د پوهنی وزارت

د دارالتألیف ریاست

کلیات

ابو المعانی میرزا عبد القادر

بیدل رح



جلد اول

غزلیات

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

پوهنی مطبعه – اسد – ۱۳۴۱



مقدمه

زفرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

بقلم فاضل محترم
استاد خلیل الله «خلیلی»

الحمد لله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم
والسلام علی عباده الصلحین

اشعهٔ لمعات عرفان ، بوفات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق مولنا نورالدین عبدالرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب ؛ خیمهٔ روحانیان را معنبر طناب گردانید .

یعنی : شاگرد دبستان فطرت ، استاد سخن ، گویندهٔ توانا ، عارف کامل ، ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستارهٔ فروزان می گذرد گوهر اندیشهٔ دریا بارش آویزهٔ گوش دلها و گلبانگ آسمانی سخنانش نوازشگر جانها ست .

خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیز وی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از آن محیط اعظم سراغ نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسمط و مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایستهٔ مقام ارجمند او ست کاخ نظم را بآئین نوین پی افگنده و آنرا باوج کمال رسانده .

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و در ان ابتکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گلی - گلستانی آفریده و از دل ذره ئی جهانی پدید آورده است .

اندیشه های مرموز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بزیبائی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانهٔ خود پرورده و بآن صبغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده - فولاد را فشرده و آئینه کرده است.

اگر نبذی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی ومبهم را افاده نموده که ادراک آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است.

اگر فی المثل آن مطالب عالیه را که در اسرار توحید، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان وحتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این بادهٔ روحانی را نچشیده اند از ادراک آن عاجز میمانند.

تنها حدیث نی و داستان جانسوز وی که حضرت مولـــنا جلال الدین بلخی رومی دیباچهٔ مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرحست.

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتیست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت واله و سرگردان مانده - بیدل ازبی نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده، دران نیز چندان باریکی و ریزه کاری واستعاره و مجاز و کنایه و ایهام و توریه بکار برده وحسن تعلیل نموده ومثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن وصاف، در سایهٔ این هنر نمائی ها و باریکی ها به تیزی هوش، و دقت نظر محتاج شده، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بپایهٔ ادراک آن نمی رسد.

علی الخصوص مشکل ایجاز که مستلزم غزلسرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزلسرا مجبور است که مضمونی مستقلرا در یک بیت بگنجاند ودر بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد. بیدل نیز مانند اسلاف خود باین قید پابند است برعلاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند، کلمات آن شسته، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد، محسنات معنوی وتناسبهای لفظی را دران بکار افگند - از محاورات و مثلهای متداول وحتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید.

چون اراده داریم در رسالهٔ مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایهٔ نویسندگی و مولد و مدفن میرزا و عقیدهٔ مردم اینجا در آن باب و در خصوص آثار منظوم و منثور بیدل باشباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجالتاً راجع به طبع و نشر دیوان غزلیات او باختصار سطری چند می نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز و متفکر بزرگ، باهتمام و دقتی که شایستهٔ آنست تاکنون حلیهٔ طبع در نپوشیده ـ تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی باهتمام ملا نورالدین بن جیوا و به فرمایش مختارشاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چندبار در هندوستان و ماوراء النهر ـ گاهی غزلیات و گاهی منتخبی از غزلیات و گاهی غزلیات با یکی دو اثر دیگر وی طبع گردیده ولی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیهٔ آثار نبوده است.

تنها نسخهٔ مطبعهٔ صفدری نسبت بهمه نسخه های مطبوعه جامعتر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیعاب نکرده و از خطاهای املائی مملو است و چون طبع کتاب در متن و حاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که در مرور ایام این نسخه نایاب گردیده و آنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس و مطموس گردیده و از استفاده خارج شده است.

نسخهٔ جامع دیگری که چهل و چند سال قبل باراده مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه در ماشینخانهٔ کابل در مطبعهٔ حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. امابدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از ان آرزو های مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه در خلال این ایام جسته جسته بعضی از غزلیات او در جراید و مجلات کشور ما انتشار یافت و رسایلی نیز در شرح احوال و آثار او طبع شد و منتخباتی از اشعار او فراهم آمد (۱) خوشبختانه درین عصر خجسته که سریر سلطنت افغانستان، بفروغ رأی و فرایت

---

(۱) چنانچه سردار اعلی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده اند و رسالهٔ (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تالیف نموده.

اعلیحضرت معظم همایونی پادشاه دانشمند و ادب پرور المتوکل علی‌الله بندهٔ خدا محمدظاهرشاه آراسته است و بر اساس سنن باستانی مفاخر و مآثر ادبی درین سرزمین احیاء میگردد. - درضمن سایر جنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری شاغلی سردار محمد داءود صدراعظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعهٔ وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوائل اسد امسال که یکهزاروسه صدو چهل و یک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگذردو مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمندفعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداده شده درمدت کمتراز یک سال در مطبعهٔ وزارت معارف درشهر کابل از طبع برآمد وباین وسیله پیامی که این شاعرومتفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان :

در ترتیب این دیوان ازغزل اول تا غزل : (یاران برنگ رفته دوروزمثل کنید) که درصفحه ۶۹۲ طبع شده نسخهٔ مطبوعهٔ مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرارداده شد.

در غزل های ما بعد، نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری مدارکار قرار گرفت وآنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخهٔ مخطوطهٔ کلیات که در موزیم کابل می باشد و نسخه های مخطوطه که در کتابخانهٔ وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بران بعضی غزلیات دیگر که در نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری نبود و در سایر نسخه های مطبوعه ومخطوطه وحتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود وآنرا جناب فاضل معاصر حافظ نورمحمدخان کهگدای سرمنشی در بار ملوکانه درمدت چندین سال بازحمت فراوان جمع آورده واین خدمت عالی را ارمغان عالم ادب نموده بود جا بجا در دیوان گنجانیده و در طرف راست مطلع هرغزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (*) این غزل ها ازسایر غزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا درهنگام حیات خودش نیزتدوین شده‌بود (رابندرابن‌داس خوشگو) که از شاگردان و معتقدان میرزاست و بقول خودش کمتراز هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم درآنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شمارهٔ اشعار او را قید می کند نظماً ونثراً آثار میرزا را نودو نه هزار بیت میداند واز انجمله شمارهٔ غزلیات را پنجاه وچند هزار بیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد :

بیدل دیوانش را درحیات خودش تدوین کرده چارمصراعی نویسانده بود—

(۱) سفینهء خوشگو- طبع پتنه- بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) برآمد در دیگر کفهٔ ترازو فلزات و جواهرات را گذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می دهند چون نتیجهٔ بیدلان همین نتایج طبع می باشد من خیریت آنها را از خدا می خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانهٔ عامره این قول را تائید کرده و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان اورا بر سر تربتش می خواندند و محظوظ می شدند (۱).

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسلهٔ (ابتثی) طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد — هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا دریافتن غزل ها بآسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گرانبهای این شاعر و متصوف بزرگ بزودی بزیور طبع آراسته گردد و ارباب ذوق از آن برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک الشعراء استاد بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داود حسینی، خاصه اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شبا روزی شاعر و فاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته که در تصحیح و مقابلهٔ این نسخه نموده اند درخور تمجید است.

همچنین مساعی و نگرانی بناغلی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعهٔ معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته اند موجب مسرت و شکران است.



(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطهٔ اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های مشهور است در رساله که وعده داده ایم سخن خواهیم راند.

دیبا چهٔ کلیا ت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تحیر یکیست از سر انگشت رادت او، و جنبش امواج آثار حدوث وقدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او، مرغ ناطقه را برشاخسارزبانها بسمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش وطائر باصره را در آشیان دیده ها رشته بر پای حیرت بی نشانیش، در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تارنگاهی بر دیدهٔ نمناك پیچیده و در تمنای بال افشانیء گلزارش نالهٔ بلبل با بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاك سر کشیده :

زهستی تاعدم پرواز عجز خسته بالانش | زدل تادیده بزم‌چید ٔحیرت‌خیالانش

فلك دود هوا گیر دماغ آشفتگان او | جهان گردبرون‌جوشیدهٔ لهای‌نالانش

داغ دل بسودای حلقهٔ دامش دایرهٔ چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاك جگر بخمیازهٔ حرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آئینهٔ اشتیاق ، گریبان چاکی طره های سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوان بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش . از هوا خواهان گل خود رویش بساط چمن آنقدر بغنچگی گرویده که بلبل را چون دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال گشائیست وازطوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن به تنگی ئی‌خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقهٔ دغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی ، ولا له ها چون زر دشت دست بر آتش داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه ها یکدل بصد زبان تقسیم می نمایند تا یکرنگیء بهارش را بی شبهٔ تفاوت شمارند ، رنگ گردانی تمثال اعیان بر آینهٔ تنزیه بیرنگیش اثرتراشی اوهام و خیال و پر فشانی زیروبم امکان در ساز تقدس وجوبش خارج آهنگی اندیشه های محال ، آیهٔ تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه :

ز فیض عام بهار حقیقت ازلش | کدام ذره که خورشید نیست‌دربغلش

بست رنگ تفاوت بکارگاه کمال
شکست بست دو عالم زقدرت عملش

ز جلوه‌ئی که درین انجمن ورق گرداند
همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش

ابد گلی ز گلستان بی نهایت او
قدم یکی ز مقیمان ملک بیخللش

مینائی مجلس مستانش بعهدهء نالهای خون پالا، پیمانگی بزم میکشانش بحلقهٔ داغهای شعله پیما، در بتکدهٔ حسرت پرستان گوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش و موج از حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش، بهار از خون جگر غازه فروش، و شبنم از گداز دل آینه ساز، دود دماغ سودائیانش چون فتیلهٔ شمع برق آهنگ شعله تعمیری و حلقهٔ زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد آسمان تاز هوا تسخیری، سپهر درخمخانهٔ آثارعظمتش مزدوری خمیده سعی سبو بردوشی محیط در میکدهٔ فیض انعامش پیشکاری عرق جبین تردد باده فروشی نظم.

خلقی از کارگاه کن فیکون
سر تسلیم عجز کرده برون

هر که اینجا وجودسامان کرد
سجده پیش از جبین نمایان کرد

مهر بیتاب ذره ساز یهاست
آسمان محو خاك بازیهاست

سنگ را در هوای سحاب تربیتش تخم شرر بر روی هوا افشاندن وآفتاب را بتمنای حاصل سجودش ریشهٔ شعاع در دل خاك دواندن، اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای گل چون گره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در رحمت گشاید بوی گل از تنگنائی غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد، بهار تا سبحهء غنچه در رشتهای شاخ گل نکشید بهوای مسبحان معبدش رنگ نگردید و صبح تا صفحهٔ هستی از بخیهٔ نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نینداخت، اینجا رنگهاست آشفتهءخیال آغوش حیرت چمن وآهنگهاست آواره گرد احاطهءساز بی ما و من، اشیار ا ازتشویش آفات یکدیگر بجناب یکتائی گریختن واجزا را ازتفرقهٔ جهات تعینی بیکجهتی کل درآویختن، جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل مطلوب محیط درکنار وکشش افتادگان وادی خیالش برنگ جادهء کمند منزل شکار، سلسلهٔ بیقراران دریای طلبش پیوسته چون موج بیتاب ونبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب، درپرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام ودر توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان درکام نظم:

زهی گلشن طراز بزم بیرنگ
چو بوی گل نهان درعالم رنگ

نفس موجی ز بحر حسرت او
نگه تاری ز ساز حیرت او

بیادش در بیابان تمنا
سر سودائیان راگردش پا

شهیدش را ز شوق حسرت آمال — کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون هلاکش — سحر یک آه سرد سینه چاکش
بسیر صنع او از عجز تدبیر — ز حیرت شخص بینائی ز مینگیر
باوج کنهش از بیدست و پائی — سخن را نیست پرواز رسائی
گل از گلزار حمد او کسی چید — که چون زخم از لب خون بسته نالید
خموشیها ست اینجا عین آهنگ — شکست بال پرواز است چون رنگ

و درود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقداریست که ز پردهٔ طوفان اسرارش سر کشیده وجواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک اظهارش پیچیده ، گیرودار انجمن حدوث پرتواند وز بهاری تصور جاه قدیمش؛ کارگاه اطلس افلاک حیرت قاشیهای مشاهدهٔ گرد گلیمش ، بآثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و بلمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات :

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند — گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب — آرزوها ششجهت یکچشم حیران ریختند
تادم کیفیت مجنون او آمد بیاد — سینه چاکان ازل صبح گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد — از کواکب در کنارش نرگستان ریختند
حسرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک — تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایهٔ دست کرم در بار او — ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس — از خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات — وز ظهور جسم او آینهٔ جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد بحرف — از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش — وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

کلام حق را بالب معرفت ترجمانش التیا یم آب و گهر ، جمال مطاق را بانگاه حقیقت بیانش تعاق نورو نظر ، نفس صبح ازل را با گردمو کب ایجادش تعهد شیر در شکر ، پیوند رشتهٔ شام ابد را بگیسوی رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن ، بااعتبار خاک درگاهش یاقوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن وبا کیفیت غبار راهش رنگ گل راشیشهء طراوت تسلیم خارا شناختن ، دردبستان ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر برلوح آینهٔ عقول سرمشق اعتراف نادانی ودر عروج آباد عجز پرستان پایهٔ منزلتش نقش طاقت هلال برلب بام سپهر صورت انگشت حیرانی ، معلم شهادت نبوتش آنقدر بنطق آموزی بی زبانان نپرداخته که سنگ را برنگ

آینهٔ بیجوهر گویائی واگذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب از خاک بر ندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را یاد جبههٔ عرقنا کش سرا ز جیب کوثر کشیدن و سیه‌روزان شبستان ندامت را اندیشهٔ لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن ، مأیوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید و مردود ابد بمطالعهٔ تذکرهٔ شفاعتش شاهد مقبولی ء جاوید:

بجهان خاک در عدم سایهٔ او بر سر ماست ... رش افسر ماست
پیروانیم چه هستی چه عدم ... دین احمد همه جا رهبر ماست

مطلع بیاض وحدت پرتو آفتاب جبینش ، سواد دیوان کثرت گیسوی عنبرینش ، رنگینیء بهار کمال گلگونه پرست اندیشهٔ رنگ آل او ، آرایش انجمن تحقیق آئینه پرد ست تصور اصحاب وصال او. امابعد میزان تأمل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشهٔ هر نهال در بدایت نشوو نما چون نفس صبح ناگزیر اظهار ضعیفی است و شعلهٔ هر کمال در آغاز قامت آرائی چون ماه نوبی اختیار عرض نحیفی ، سخن یعنی نهال گلشن طبیعت تا از رشحات سحاب فکر بامتداد آبیاریهای روانی طبع ریشهٔ عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهای معنی در نظر امتیاز بهار طبعان دستهٔ رنگینی نمی‌بندد و شعلهٔ ادراک تا بدامن زدن مروحهٔ انفس و اوقات عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی‌پیوندد رباعی:

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد ... مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
ازعالم آیات زبور است اینجا ... آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

لاجرم نتایج افکاری چند که ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و برگ شاخسار سطر گردیده اکثر از ابجد های مشق (بیدل) است انفعال قصور در باز و خجلت جهل مرکب در کنار ، هرجا مدح و ذمی بسلک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلافهای صحبت فهمید نست و هر کجا هذیان دامن تقریر شکسته بمقتضیات خوابهای غفلت وارسیدن ، آدمی را تا مطالعهٔ قفای زانو در یافتن النفات این هرزه‌مشقیها ناچاریست و تا معمای الفت تنهائی راشگافتن مبل این درس ها بی اختیاری رباعی!

بیدل مارا هرزه درائی شان نیست ... مدح میرو ستایش سلطان نیست
زین دست کلامی که ز ما می شنوی ... غیر از ایثار خدمت یاران نیست

هرچند این بیطراوتان در گلشن معانی قابلیت بار نداشتند و در حدیقهٔ کمال جز عرق انفعال تخمی نمی کاشتند ؛ بحقوق توجهی که بهار پیرای فکر در تربیت انتظام آنها فصلی با آب و رنگ خیال جوشیده بود و چمن طراز خامه را چون رگ ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از جبین چکیده ، عذار ساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط تو هم توامی داشت و بیاض دیدهٔ صفحات هیچمدان از سواد نقاط شان سهو القلم مردمی می نگاشت ،

[illegible]

مطالعهٔ سرخط تامل نپسندید که نقطه وارچشم مروت بپوشد و ازدارالامن تسلیم د رسعی اخراج شان کوشد ، در مصطبه ٔ وفا پیمایان مشرب اخلاق کـ ورت احوال در محکك صافیهای مل است ودرمحکمهٔ عدل آشنایان مذهب وفاق د رشتیهای زبان خار گواه نز اکت طبع گل ، انیجا ناهمواری موج بر چهرهٔ لطافت آب گیسوی پراگنده است و پیچ وتاب ود برصفای آینهٔ شمع نقاب جوهر افگنده ، بیدرا بجرم بیحاصلی ازحاشیهٔ گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال مروت داشت و سرورا بخطای بی بری از سوادچمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می افراشت ، ناچار ربط این بی بضاعتان بمایه داران گوهر کمال ازشعبه های ضرورت وفاق فهمید و اختلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس اتفاق اندیشید ، وهر گاه بمطالعهٔ بهارا ثر ایزاو راقخزانی را تشریف دفتر گل ارزانی فرمایندو بتأمل خورشید نظر این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت نمایند ، بمشاهدهٔ خاشاك نظر التفات از سیرگاها دریغ ندارند و برأفت ستاری خطا های سخن را چون صورت سخن نادیده انگارند و در هر رنگك سیاهی لشکر سخن تصور فرمودنست و بر نیل بنا گوش معنی هم چشم تأمل گشودن ، اگرو عظی است بی اثر عبرتی مباد و گر هزلیست خجلت هرزه بها نی مبیناد . رباعی :

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار — عیبم نکنی بنکتهای بیکار

هشدار که در نظم وجود انسان — چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار دارد

غزل :

مگو این نسخه طور معنیٔ یکدست کم دارد — توخرج نغمهٔ ساز سخن صد زیر و بم

صلای عام می آید بگوش ازساز این محفل — قدح بهر گدا چید است و جام از بهر جم دارد

ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران — رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد

خم ابرو شکست زلف نیز آرایش ست انیجا — نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد

بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی — صفاوجوهر وز نگار چشمکها بهم دارد

من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم — زبان حیرت انشایم بموهوم قسم دارد

نوشتم آنچه دل فرمود و خواندم هرچه پیش آمد — مرا بی اختیاریها بخجلت متهم دارد

ز تحریرم تو ان کیفیت تسلیم فهمیدن — غرور کاتب اینجا سر نگونی تا قلم دارد

نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن — بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

زبانرا ـ ود فهمیدم کد ورت را صفا دیدم — سواد نسخهٔ کم فرصتان خط در عدم دارد

ته ز خوب وز شتم ـ وخت ذوق سرخوشی (بیدل)

ز صاف و درد ـ خمور آنچه یابد مغتنم د رد

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا   سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد   چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا
بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم   تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن   بهم میآورد چشم تو مژگان گیاه آنجا
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد   ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی   شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا
بسعی غیر مشکل بود ز اشوب دوئی رستن   سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا
دلا ز کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی   بسنگ آید مگر این جام و گردد عذرخواه آنجا
بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب   مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا
زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل   همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن   شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)
دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ   ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه از بال پری آینه دارد   گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ
زین عرصهٔ اضداد مکش ننگ فسردن   گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ
تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد   یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ گلزار وفا وقف گدازیست   خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ
تا شیشه نهٔ سنگ نشسته است براهت   از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ
یک لغزش پا جادهٔ توفیق طلب کن   از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ
وحشت کدهٔ ما و منت گرد خرام است   زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ
افسردگیء نیست باوهام تعلق   هر چند شرر نیستی از سنگ برون آ
در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست   ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست
(بیدل) دلت از هرچه شود تنگ برون آ

ازین هوس کده با آرزو بجنگ برون آ — چو بوی گل نفسی پای زن بر نگ برون آ
فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید — بروی یکدگر افگن سر و سنگ برون آ
قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی — گلوی شیشه دو دوری بگیر تنگ برون آ
سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت — نیاز حوصله کن یک‌طپش درنگ برون آ
کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد — هزار بار فرو رو بزیر سنگ برون آ
سبکروان ز کمان خانهٔ سپهر گذشتند — تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ
چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل — ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ
بهار خرمی دهر غیر وهم ندارد — دو روز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه نا امید رهائی
تنگ درست اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ — گاهی برغم دانش دیوانه هم برون آ
تا از گلت جز ایثار رنگی دگر نخندد — سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ
تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه — گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صد شمع ازین شبستان درخود زد آتش و رفت — ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ
در عرصهٔ تعین بی راستی ظفر نیست — هر جا بجلوه آئی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت — سربازی آنقدر نیست ثابت‌قدم برون آ
چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان — تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غرور اعمال آبی نزد برویت — ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب برگردن حیا بند — تا دوش خم نه‌بینی مژگان بخم برون آ
اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست — چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز جستن
گر مرد اختیاری از عدم برون آ

چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ — بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق — دمی جنون کن و زین دخمه های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن — نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ گو چو سرو و چنارت — ز آستین طلب صد هزار دست برون آ
منزه است خرابات بی نیاز حقیقت — تو خواه سبحه شمر خواه می‌پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت — ز خانه‌ئی که بنا پیش کند نشست برون آ
غبار آن همه محمل بدوش سعی ندارد — بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است — از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش محو کمان‌خانهٔ فریب چو (بیدل) خدنگ‌ناز شکاری زقید شست‌برون آ

* * *

چه کدخدائیست ای ستم کش جنون کن ازدرد سربرون آ
تو شوق آزاد بی‌غباری زکلفت بام و در برون آ
بکیش آزادگی نشاید که فکر لذات عقده زاید
رهٔ نفس پیچ وخم ندارد چونی زبند شکر برون آ
اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی
دلی بذوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر برون آ
دماغ عشاق ننگ دارد ز علم شدن بی‌جنون داغی
چو شمع گر خود نما برائی زسوختن گل بسر برون آ
ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی
بذوق پروا زبی نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ
کسی درین دشت بر نیامد حریف یک لحظه استقامت
تو تانه چینی غبار خفت ز عرصهٔ بی جگر برون آ
ندارد اقبال جوهرمرد در شکنج لباس بودن
چو تیغ وهم نیام بگذار با شکوه ظفر برون آ
بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت
چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز با کروفر برون آ
بهار گاه نیاز دارد فروتنی نازسر بلندی
بخاک روزی دو ریشه گی کن دگر بیال و شجر برون آ
جهان گران خیز نارسائیست ورنه درعرصه گاه عبرت
نفس همین تا زیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ
درین بساط خیال (بیدل) زسعی بیجا صل انفعالی
حیا بس است آبروی همت زعالم خشک تر برون آ

آ بیا رچمن رنگ سرا بست اینجا | در گل خندهٔ تصویر گلاب است اینجا
وهم تا کی شمرد سال ومهٔ فرصت کار | شیشهٔ ساعت موهوم حبابست اینجا
چیست گردون هوس افزای خیالات عدم | عالمی را بهمین صفرحسابست اینجا
چه قدر شب رود از خود که کند گرد سحر | موسپیدی عرق سعی شبابست اینجا
قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر | برد رخانه از آن حلقه رکابست اینجا
عشق زاول علم لغزش پا داشت بلند | عذرمستان بلب موج شرابست اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد / صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست / قسمی در نمک اشک کبابست اینجا
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم / با شرر سنگ گرو تا زشتابست اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست / تو زکشتی مگذر عالم آبست اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب / هر کجا بحث سوالیست جوابست اینجا

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد
غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینهٔ اعتبار ما / چیزی نوشتنیست بخط غبار ما
بزم از دل گداخته لبریز میشود / مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما
آتش بدامنست کف دست بی بران / راحت مجو ز سایهٔ برگ چنار ما
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است / در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما
نقش قدم زخاک نشینان حیرت است / امید نیست واسطهٔ انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس است / آئینه هر نفس ننمائی دوچار ما
تمکین بساز خنده هوا سا نمیکند / از کبک میرمد چو صدا کوهسار ما
غیرت، زبسکه حوصله سامان شرم بود / خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بهار خون شهید از حنا گذشت / این گل که کرد تحفهٔ دست نگار ما
چون شمع قانعیم بیکداغ ازین چمن / گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما
سر برنداشتیم ز تسلیم عاجزی / زان نو شکست آئینهٔ اختیار ما
ای بیخودی بیا که زما نیزخود درویم / جز ما دگر که نامه رساند بیار ما
گفتم بدل زمانه چه دارد زگیرودار / خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما

بیمدعا ستمکش حیرانیء خودیم
(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا / خلقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط / بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی بذوق فرع / ما هم یک آبگینه بخارا زدیم پا
عمریست لطمه خوار هجوم ندامتیم / یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا
زین مشت پر که رهزن آرام کس مباد / بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست / ما بیخبر بریزهٔ مینا زدیم پا
طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت / زین یکنفس طپش بکجاها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت / از شوخیء نگه بتماشا زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد — کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
وا ماندگی چو موج گهر بی غنا نبود — بر عالمی ز آبلهٔ پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم — لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا

(بیدل) ز بس سراسر این دشت کلفت است
جز گرد بر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا — مخمل خریده اند زدکان بوریا
بیباک پا منه بادبگاه اهل فقر — خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی گل ادب زدماغ نمیرود — غلطیده ام در و روزبدامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره ایست — غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا
صد خامه بشکنی که بمشق ادب رسی — خط هاست در کتاب دبستان بوریا
بیخوابی که زحمت پهلوی کس مباد — برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جاده انحراف ندارد رفتادگی — مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا
فقرم بپایداری نقش بنای عجز — آخر زمین گرفت بدندان بوریا
لب بستهٔ حلاوت کنج قناعتیم — نی بی صداست در شکرستان بوریا

(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد
مهمان را حتم بسر خوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما — ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما
بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم — گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما
جان کنیها در قفای آرزو پرمیفشاند — با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی — شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما
چشم بایدبست و گلگشت حضور شرم کرد — غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما
شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم — نیست در پهلو بغیر از پهلوی ما زاد ما
خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید — باصدف گم گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما
نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید — سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست — یك یك آمد برزبان ازصد هزار اعداد ما
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد — از زل بر حال ما میگرید استعداد ما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران کرد (بیدل) خانهٔ آباد ما

آنجا که فشارد مژه ام دیدهٔ ترا — پرواز هوس پنبه کند آب گهر را
وقتست چو گرد اب بسودای خیالت — ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه کشا بد　　رنگیست تحیر گل تصویر نظر را
زین باد یه رفتم که بسر چشمهٔ خورشید　　چون سایه بشویم زجبین گرد سفر را
یارب چه بلا بود که تر دستی ساقی　　بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
از اشک مجو ئید نشان بر مژهٔ من　　کین رشته ز سستی نکشید است گهر را
تسلیم همان آئینهٔ حسن کمال است　　چون ماه نوا یجاد کن از تیغ سپر را
تاکی چو جرس دل بطپید ن بخراشم　　در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
از شلك تو ان محرم رسوائی ما شد　　شبنم همه جا آئینه دار است سحر را
چون قافلهٔ عمر بد وش نفسی چند　　رفتیم بجائیکه خبر نیست خبر را

(بیدل) چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی بنفس چاك جگر را

آنچه نذر درگه آورد یم ما　　تحفه شیئاً لله آورد یم ما
جان محزون پیشتاز عجز بود　　آه بر لب هر گه آورد یم ما
خاك پست و دامن گردون بلند　　عذر دست کوته آورد یم ما
آمد یم از عالم یکتا ولیك　　عالمی را همره آورد یم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم　　برقیامت قهقه آورد یم ما
نفی ما آئینهٔ اثبات اوست　　گر کتان گم شد مه آورد یم ما
کبر یا کم بود در تمهید عجز　　تا گدا گفتی شه آورد یم ما
بر گریبان ریختیم از ششجهت　　زور یوسف بر چه آورد یم ما
بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد　　خواه یك خواهی ده آورد یم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم　　گاه بردیم و گه آورد یم ما

(بیدلان) یکسر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آورد یم ما

آئینه بر خاك زد صنع یکتا　　تا وانمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چید یم　　خود را بهر رنگ کرد یم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی　　چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم　　پنهان نبود ن کرد یم پیدا
ما ور عونت افسانهٔ کیست　　نار پری بست گردن بمینا
آئینه واریم محروم عبرت　　دادند ما را چشمی که مکشا
درهای فردوس وا بود امروز　　از بید ماغی گفتیم فردا
گو هر گره بست از بی نیازی　　دستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد — درچین دامن خفتست صحرا
حیرت طرازیست نیرنگ سازیست — تمثال اوهام آئینه دنیا
کثرت نشد محو ازساز وحدت — همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید — صحرا نشین اند این خانمانها
موجود نامیست باقی توهم — از عالم خضر رو تا مسیحا

زین یاس منزل ما را چه حاصل
همخانه (بیدل) همسایه عنقا

آئینهء چندین تب و تابست دل ما — چون داغ جنون شعله نقابست دل ما
عمریست که چون آئینه در بزم خیالت — حیرت نگهء یك مژه خوابست دل ما
مائیم و همین موج فریب نفسی چند — سرچشمه مگوئید سرابست دل ما
پیمانهء ما پرشود آندم که ببالیم — دربزم تو همظرف حبابست دل ما
آتش زن و نظارهء بیتابی ما کن — جزسوختن آخر بچه بابست دل ما
لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست — یعنی بسوال تو جوابست دل ما
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم — شبنم صفت از عالم آبست دل ما
تا چیست سرانجام شمار نفس آخر — عمریست که در پای حسابست دل ما
حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم — از بسکه نفس سوخت کبابست دل ما
دریا بحبابی چقدر جلوه فروشد — آئینهء وصلیم و حجابست دل ما
صد سنگ شد آئینه وصد قطره گهر بست — افسوس همان خانه خرابست دل ما

تا جنبش تار نفس افسانه طرازست
(بیدل) بکمند رگ خوابست دل ما

اثر دوراست ازین یاران حقوق آشنائی را — سرو گردن مگر ظاهر کند درد جدائی را
زبیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی — چه داند استخوان نشکسته قدر مومیائی را
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد — زهستی بگسلم کاین رشته دریا بد رسائی را
زفکر ما ومن جستن تلاشی تند میخواهد — مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمائی را
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل — نفس یکسر رهین شیشه ساز انگشت نائی را
که میداند تعلق درچه غربال اوفتاد آبش — وداع دام هم در گریه می آرد رهائی را
بهر محفل که باشی بی تحاشی چشم ولب مکشا — که تمکین تخته میخواهد دکان بیحیائی را
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی — بپوش از چشم مردم لکهء رنگین قبائی را
طمع درعرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد — گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را
بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد — نشان پوچ بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان — که خارا زد ورمی بوسد کف پای حنائی را
سجودی میبرم چون سایه درهر دشت و در (بیدل)
جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما — دارد هجوم آئینه اشک روان ما
گلها تمام پنبهء گوش تغافل اند — بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما زسخن دلنشین تر است — با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمیست — گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بذوق سپرداری کمان — شد گوش ها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک زگلشن هستی گذشته ایم — نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری وا کشیده ایم — چون درد در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنون کده ء درد همتی — تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس — شبنم صفاست آئینه ء امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد — از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس — آتش گرفته است پی کاروان ما
(بیدل) زبس بسختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پا نشیند ایکاش محمل کش هوس ها — زین کاروان شنیدیم نالیدن جرس ها
بازار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان — آتش بعزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خودسر جاه سعی گزند خلق است — دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیست کانجا دهقان صنع پوشید — خونهای زخم گندم در پردهء عدس ها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت — برد از شکر حلاوت جوشیدن مگس ها
در عرصه گاه تسلیم از یکدیگر گذشت است — مانند موج گوهر جولان پیش و پس ها
افغان بسرمه خوابید کس مدعا نفهمید — آخر بخاک بردیم ابرام ملتمسها
چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است — خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم — تا دامن و گریبان کم بود دسترسها
(بیدل) بمشق اوهام دل را سیاه کردیم
تا کی طرف برآید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما — بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند — خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست — بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خود ستائی عشق
درنقطهٔ دهن الفی داشت میم ما

درعالم نوازش مطلق کجاست رد
بخشیده است برهمه خود راکریم ما

جزپیش خویش راه شکایت کجا برد
با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما

چون سایه سربخاک ادب واکشیده ایم
از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما

میدان حیرت صف آئینه رفته ایم
شمشیر میکشد بسرخود غنیم ما

آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد
زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما

شد عمرها که از نظر اعتبار خلق
غلطان گذشت گوهر اشک یتیم ما

(بیدل) ز بسکه مغتنم باغ فرصتیم
گل سینه میدرد بوداع نسیم ما

از سپند ما که میبالد بسر داغ ناله را
گرد پیش آهنگ کردارین کاروان دنباله را

داغ حسرت سرمه گرداند بدلها ناله را
بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را

ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی ایم
خانه بر آب بست یکسر مردم بنگاله را

عقل رنگ آمیز کی گردد حریف درد عشق
خامهٔ تصویر نتواند کشیدن ناله را

عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند
دور میدارند زین ره خانه جوی خاله را

از رهٔ تقلید نتوان بهرهٔ عزت گرفت
نشهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را

در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را

برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند
میکند داغ از تحیر شعلهٔ جواله را

کشتهٔ آن چشم مخمورم که مد سرمه اش
تا سرکوی تغافل میکشد دنباله را

شوخی حسنش برون است از خط تسخیر خط
پرتو مه میزند آتش کمند هاله را

مکر زاهد ابلهان را سرخط درس ریاست
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را

روح را از بند جسم آسان گذشتن مشکل است
هرگره منزل بود در کوچهٔ نی ناله را

سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشهٔ راحت مخواه
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما
آخر بما رسید ز جانان دعای ما

موج گهر خجالت جولان کجا برد
از سعی نارسا بسر افتاد پای ما

با نرگست چه عرض تمنا دهد کسی
دیدیم سرمهٔ که نگه شد صدای ما

دامان نازت از چه تغافل شکسته اند
کز ما پر است آئینهٔ بی صفای ما

سرمایهٔ حباب بغیر از محیط چیست
آب تو آب ما و هوایت هوای ما

پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج
خود را ز خود دمی بدرآر از برای ما

وارستهء تعلق زنار وسبحه ایم / نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پلهء میزان خامشی / یارب بسنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس / مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط / با ما چه میکند دل از ما جدای ما

(بیدل) بوضع خلق محالست زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا / که پا لغزد وعالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایهء عجزاست از هستی مشو غافل / که تا صهباست نتوان بردخم از گردن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم / حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخموران که در راهت / سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست ای مطرب تو از افسانهء دردی / دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده میگوید / که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم / که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد / پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا
دلی آماده چندین هوس داری بهم بشکن / مباد فتنه زائیها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشهء دارد / کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد / مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده زندگی بکمین هلاک ما / چندانکه وارسی بسر ماست خاک ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشتست / انگور را ز ریشه بر آورد تاک ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح / بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم / از مرگ نیست آنهمه تشویش و باک ما
کهسار را ز نالهء ما باد میبرد / کس را بدرد عشق مباد اشتراک ما
قناد نیست مائده آرای بزم عشق / لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما
پست و بلند شوخیء نظاره هیچ نیست / مژگان بس است سر بسمک تا سماک ما
آخر بفکر خویش فرو رفتنست و بس / چون شمع کنده است گریبان مغاک ما
صیقل مزن بر آئینهء عرض انفعال / ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی
ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را — جوش حیرت مژه‌سازد نگهء آهو را
ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم — برسر آتش اگر هست دمیدن مو را
عرض شوخی چه‌دهد نالهء محروم اثر — تیغ بی جوهر ماکرد سفید ابرو را
بسکه تنگ‌است فضای چمن از نالهء من — برزمین‌برگ گل ازسایه نهد پهلو را
سرنوشتم نتوان خواند مگرد رتسلیم — توأم جبههء خود ساخته ام زانو را
خاك گردیدم و از طعن خسان وارستم — آخر انباشتم از خود دهن‌بدگو را
نبض دل هم بطپش‌ناله‌طراز نفس است — چنگ اگرشانه بمضراب‌زند گیسو را
خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد — قرب‌خورشید بشب‌کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست — پشت عینك بتفاوت نرساند رو را
تانظرمیکنی ازکسوت رنگ آزادیم — رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

(بیدل) از این عرصه تماشاکدهء الفت نیست
سبزکرد است در و دشت رم آهو را

اگر به گلشن زناز گرد دقد بلند تو جلوه فرما
زپیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می زمینا
زچشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد زمستی‌بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی زپست و بلند هستی
شوم فلاطون ملك دانش اگر شناسم سر از کف پا
زصفحه‌ء راز این دبستان زنسخه‌ء رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غبار ی ببال عنقا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا
رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت نالهء ما
باولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تابگیرد غبار حیرت درین تماشا
بدور پیمانهء نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد زموج می در گلوی مینا

ببوی ریحان مشکبارت بخویشن پیچیده ام چو سنبل

زهر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته بر پا

بهر کجا ناز سر برارد نیاز هم پای کم ندارد
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

زغنچه‌ات ودمید (بیدل) بهار خط نظرفریبی

بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد زلعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را
رگ یاقوت میگردد روانی خون بسمل را

باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم
که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را

مپرس از شوخئی نشوو نمای تخم حرمانم
شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را

خیال جذبهٔ افتادگان دشت سودایت
برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را

زکلفت گرد لت شد غنچه گلزار ش تصور کن
که خورسندی به آسانی رساند کار مشکل را

لب اهل زبان نتوان بمهر خامشی بستن
قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را

عبارت محرمی بیحاصل از معنی نمیباشد
بلیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را

درآن محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی
نواها در شکست رنگ استغناست سایل را

کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگردد
چه سان گیرم باین بی مایگی دامان قاتل را

بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه
کف خاکستری در خود فرو برده است محفل را

به بی آرامی است آسایش ذوق طلب (بیدل)

خوش آن رهروکه خار پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا
زهرمو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا

خم شمشیر جرئت صرف ایجاد تواضع کن
باین ناخن همان جز عقدهٔ چین غضب مکشا

خریدار ان همه سنگ اند معنیهای نازک را
زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مکشا

زعلم عزت و خواری بمجهولی قناعت کن
تسلی بر نمی آید معمای سبب مکشا

به ننگ انفعال رغبت دنیا نمی ارزد
زهٔ بند قبایت برفسون این جلب مکشا

عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا
دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا

بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد
علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا

ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن
زبانی را کزوکار درود آید بسب مکشا

حضورنورت ازدقت نگاهی ننگ میدارد
برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا

سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)

طلسم بیضه تا نشکسته‌ئی بال طرب مکشا

الهی پارهٔ تمکین رم وحشی نگاهان را
بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را

بمحشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل
چو مژگان بر قفا یابند دست دادخواهان را

چه امکان است خاك مانظرگاه بتان گردد		فریب سرمه نتوانداد این مژگان سیاهان را
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد		که پامالی بود بالیدن این عاجزگیاهان را
گواهی چون خموشی نیست بر معمورهٔ دلها		سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را
زشوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر		شکست دل بحرف آرد زبان بیگناهان را
توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم		کف افسوس اگر باشند امت دستگاهان را
نشانها نقش برآب است در معمورهٔ امکان		نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد		مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را
صدائی از درای کاروان عجز می آید		که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاهان را

ای آب رخ از خاك درت دیدهٔ تر را		سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
تا گشت خیال تو دلیل رهٔ شوقم		جوشید ز اشك آبله پا کرد نظر را
شد جوش خطت پردهٔ اسرار تبسم		پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت		جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را
تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد		برخاك درت عرضه دهد حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست		خاشاك کند کشتی خود موج خطر را
دانا نبود از هنر خویش برومند		از میوهٔ خود بهره محال است شجر را
آئینه به آرایش جوهر چه نماید		شوخی عرق جبههٔ ما کرد هنر را
زنهار به جمعیت دل غره مباشید		آسودگی از بحر جدا کرد گهر را
ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت		ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
از کیسه بر بهای مکافات بیندیش		ای غنچه گره چند کنی خردهٔ زر را
(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها		برهم زند کدورت سنگ آبگینه‌ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات		راند به بحر آئینهٔ دل سفینه‌ها
آتش‌پرست شعلهٔ اندیشه‌ات جگر		آئینه دار داغ هوای تو سینه‌ها
از حیرت صفای تو خونیست منجمد		اشك روان سطر بچشم سفینه‌ها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ		آتش برون دهد نفس آبگینه‌ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری		جوشد گل شرافت ذات از کمینه‌ها
تا پایهٔ ز قصر محبت نشان دهیم		چون صبح چاك دل بفلك برد زینه‌ها

(بید ل) بخاکسا ر ی خود نا ز میکند ای د ر غبا ر دل ز خیا لت د فینه ها

* * *

ا ی آ ئینه حسن تمنا ی تو جا نها ا و را ق گلستا ن ثنا ی توزبا نها
پی ز مز مهٔ حمد تو قا نو ن سخن را ا فسرد ه‌چوخون رگ تا ر ا ست بیا نها
ا ز حسرت‌گلزا ر تما شا ی توآ بست چو ن شبنم گل آ ئینه د رآئینه دا نها
بیتا ب و صا لست د ل اما چه تو ا ن کر د جسم ا ست برا هت گر ه رشته جا نها
آ نجا که بو د جلو ه گهٔ حسن کما لت چو ن آ ئینه‌محوا ست یقینها وگما نها
ا ز مرحمت عا م تو د رکوی اجا بت گم گشته ا ثرها بتگ و پو ی فغا نها
ا ز قو ت تا ئید تو تحر یك نسیمی بر بحر کشد ا ز شکن مو ج کما نها
د ر چا ر سو ی د هر گذ ر کر د خیا لت لبر یز شدا ز حیر ت آ ئینه د کانها
د ر پرد هٔ د ل غیر خیا لت نتو ا ن یا فت جو لا ن کد هٔ پر تو ما ه ا ند کتا نها
د ر د یدهٔ (بید ل) نبو د یاك د ل پر خو ن
بید ا غ هو ا ی‌تو د ر ین لا له ستا نها

ا ی بز لفت جو هر آ ئینهٔ د ل تا ب‌ها چون‌مژه د ل‌بستهٔ‌چشم‌سیاهت‌خواب‌ها
ا ینقد ر تعظیم نیر نگ خم ا بر و ی کیست حیرت‌ا ست‌ازقبله‌روگرد ا ندن‌محرا ب ها
سا غر سر گشتگی ر ا نیست بیم ا حتسا ب بی‌خلل‌باشد زگردون گردش گرداب‌ها
نیست آ شوب حوا د ث بر بنا ی ر نگ عجز سا یه ر ا بیجا نسا زد قو ت سیلا ب‌ها
گر زبا ن د رکا م باشدراز د ل بی پر ده نیست سا زما مینا لد ازا برا م این مضرا ب ها
سخت د شوا رست ترك صحبت روشن‌د لان مو ج با آ ن‌جهدنتوا ند گذ شت‌ا زآب ها
بستن چشمم شبستا ن خیا ل د یگر ا ست ا زچرا غ‌کشته سامان‌کرد ه‌ا م مهتاب ها
گر نفس زیروز بر گرد ید ه باشدد‌ل د ل است تهمت خط برند ارد نقطه ا زا عرا ب ها
زلف ا و را ا ختیا ری نیست د ر تسخیر د ل خو د بخود‌این‌رشته میگیرد گره‌ا زتاب‌ها
کج‌سر شتا نر ا کشا کش د ستگا ه آ بر وست موج د ربحر‌کما ن می خیزد ا زقلاب ها
فر ش مخمل همبسا ط بو ر یا ی فقر نیست چون‌صف‌مژگان‌کشاید‌محوگرد د خواب ها
(بید ل) ا زما نیستی هم‌خجلت‌هستی نبرد
بر نمید ا رد هوا گشتن تر ی ا زآ ب ها

ا ی بها ر جلو ه بس کن کزخجا لت بار ها د رعرق‌شستند خوبان رنگ ا زرخسار ها
میشو د محوا ز فر و غ آ فتا ب جلو ه ات عکس‌د رآ ئینه‌همچون سایه د رد یوار ها
نا له بسیا ر ا ست ا ما بید ما غ‌شکو ه ا یم بستن منقا رما مهر یست بر طو ما ر ها
شو ق دل وا ما ندهٔ پست و بلند د هر نیست نا لهٔ فرهاد بیرو ن ا ست ازین‌کهسا ر ها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است
دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیدهٔ ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
مردمک اندوخت این آئینه از زنگارها

لازم افتاده است واعظ را باظهار کمال
کرنا واری غریوش مایهٔ گفتارها

زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است
ریش هم میباید اینجا درخورد ستارها

لطفی امدادی مدارائی نیازی خدمتی
ای ز معنی غافل آدم شو باین مقدارها

ما زمین گیران ز جولان هوسها فارغیم
نقش پا ویلک وداع آغوشیء رفتارها

هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد
سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانیکه (بیدل) نوبر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
هر دو عالم در رکابت میدود تنها بیا

خلوت اندیشه حیرت خانهٔ دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بکشا بیا

عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم پس ای وعدهٔ فردا بیا

رنگ و بو جمع است در هرجا چمن دارد بهار
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است
احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

از شکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست
دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما

شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست
خاک در چشمیکه نتوان بود حیران شما

از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده ایم
در تمنای نثار لعل خندان شما

یارب این خالست یا جوش لطافتهای حسن
مینماید دانهٔ سیب زنخدان شما

تا قیامت جوهر و آئینه می جوشد بهم
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز
موج میبالد ز بان شکر احسان شما

کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز
چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما

یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست حسن
صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما

با شکست زلف نتوان اینقدر پرداختن
رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

کوشش ماپای خواب آلودهء دامان ماست / جز شما سر برنیارد از گریبان شما
(بیدل) آشفتهء ما بوی جمعیت نبرد / تا بکی در حلقهء زلف پریشان شما

* * *

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را / ابروی تو معراج دگر پایهء خم را
گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش / از نال بزنجیر کشیده است قلم را
با این قد و عارض بچمن گر بخرامی / گل تاج بخاک افگند و سرو علم را
اسرار دهانت بتامل نتوان یافت / از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت / از نالهء من نرخ بلند است الم را
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ / خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید / تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن / حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش / هشدار که از کف ندهی دامن غم را
یک معنیء فردیم که در وهم نگنجد / هر گه بتامل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکدهء سایه برونست / تا کی ز حدوث آئینه سازید قدم را
(بیدل) چو خذف سهل بود گوهر بی آب
از دیدهء تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا / بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
نشهء صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔی / خون بهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو / همچو کاکل یکجهان جمع پریشان در قفا
تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد / چشم مخمورت بخون تاک می بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم / مانده زلف سرکشت زاندیشهء دلها دوتا
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد / گرد خطت میدهد آئینهء دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهء پرواز ناز / خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق / وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند / غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشهء ها بالیده هر مژگان زدن / وز خرامت فتنه ها جوشیده از هر نقش پا
هر کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب / نیست گردد یکمژه برهم زدن صبر آزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را / مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد / سوختم چند آنکه با خوی تو گشتم آشنا
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند / تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست دعا

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها | معنی بنفس محو و عبارت بزبانها
خلقی بهوای طلب گوهر وصلت | بگسسته چو تار نفس موج عنانها
بس دیده که شد خاک ونشد محرم دیدار | آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها
تا دم زند از خرمیء گلشن صنعت | حسن از خط نوخیز براورده زبانها
دریاد تو هوئی زد و برساغر دل ریخت | درد نفس سوخته سرجوش فغانها
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن | چون تیر توان جست بپروا زکمانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو | دریا بمیان محو شدا زجوش کرانها
پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد | دامن زشق خامه شکستست بیانها
تا همچو شرر بال کشودم بهوایت | وسعت زمکان گم شدوفرصت ززمانها

(بیدل) نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها | صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها
نتوان بدل عشاق افسون رهائی خواند | زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها
نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت | قمری بسر سرواست آوارهٔ کوکوها
برغنچه ستم ها رفت تا گل چمن آراشد | از گرد شکست دل رنگیست برین روها
صید دوجهان از عدل در پنجهٔ قبا لست | پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها
تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان | بی پردگیء رنگست آشفتگی بوها
خست زکرم کیشان ظلم است بدرویشان | برسبزه دم تیغ است لب خشکیء این جوها
ما سجده سرشتانرا جز عجز پناهی نیست | امید رسا داریم چون سر به تهءموها
هرکس زنظرها جست ازخاک برون ننشست | وامانده‌ء این صحراست گرد رم آهوها
این عالم اندوه است یاران طرب اینجانیست | جمعیت اگرخواهی پیشانی وزانوها

قانع صفتان (بیدل) برمائدهٔ قسمت
چون موج گهر بالند ازخوردن پهلوها

ای زچشم می پرستت مست حیرت جامها | حلقهٔ زلف گره گیرت بگوش دامها
در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست | کی بشور پسته ریزد تلخی از بادامها
دامنت نایاب ومن بیتاب عرض اضطراب | خواهدازخاکم غبار انگیخت این ابرامها
آتشم از بیم افسردن همان درسنگ ماند | رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
تا شود روشن سواد کلبهٔ تاریک من | میگذارد چشم روزن عینک از گلجامها
صید محرومی چومن درمرغزار دهر نیست | میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها
بسکه بنیادم زآشوب جنون جزو هواست | میتوان ازآستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش　　آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها
پیچ و تاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیده ایست　　میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست　　جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست
نسا خته از موج مه آورد چشم جامها

ای زشوخیهای حسنت محو پیچ و تابها　　حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها
بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست　　خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها
صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند　　گر کنی یك سجده پیدا میشود محرابها
فکر صید عشرت از قدد و تا جهلست جهل　　موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها
رنجش روشن ضمیران لمعهٔ تیغ است و بس　　موج میگردد نمودار از شکست آبها
دانهٔ دل را شکست از آسیای چرخ نیست　　سوده کی گردد گهر از گردش گردابها
گرد غفلت جوش زد چندانکه وا کردیم چشم　　همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس　　نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
میدهد زخم دل از بیداد شمشیرت نشان　　میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها
گاه آهم میرباید گاه اشکم میبرد　　نقد من یك مشت خاك و اینهمه سیلابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند　　پای تا سر یك گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ.
جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا　　چون شمع بار سوختن از سر نینداری چرا
نکشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر　　زین یکدو دم زحمت کش انجام و آغازی چرا
تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد　　طفلی گذشت ای بیخرد با خاك و گل بازی چرا
آزادیت سازد نفس آنگه غم دام و قفس　　با این غبار پر فشان گم کرده پروازی چرا
گردی بجا ننشسته ئی دل در چه عالم بسته ئی　　از پرده بیرون جسته ئی وامانده سازی چرا
حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن　　تیغ ظفر در پنجه ئی دستی نمی یازی چرا
گر جوهر شرم و ادب پرداز مستوری دهد　　آئینه گرد از صفا رسوای غمازی چرا
تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند　　گر نیستی آتش پرست آخر باین سازی چرا
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن　　رازی و گرنه اینقدر نامحرم رازی چرا
!زوادی این ما و من خاموش باید تاختن　　ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا
محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا　　از تیغ گر غافل نه ئی گردن برافرازی چرا
(بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل　　ای پا بدوش آبله بر خار میتازی چرا

ای فدای جلوه مستانهات میخانه ها
گرد سرگردیده چشمت خط پیمانه ها
سوخت با هم برق بی پروائی عشق غیور
خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها
گرد باد ایجاد کرد آخر بصحرای جنون
بر هوا پیچیدن موی سر دیوانه ها
راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید
شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها
عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند
تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها
تا رسد خوابی بفریاد داغ ما چو شمع
تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه ها
جو هر کین خنده می چیند بسیمای حسد
نیست برهم خوردن شمشیر بی دندانه ها
تا طبایع نیست ما لوف انجمن ویرانه است
ناقص افتد خوشه چون بی ربط با لد دانه ها
خاق گرمید اشت شرم چشم پر خاشی نبود
عرصه شطرنج شد از بیدری این خانه ها

تا توانی قطع کن (بیدل) ز ابنای زمان
آشنا ی کس نگردند این حیا بیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خنده ان شما
شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما
چشم آهو حلقهء گرداب بحر حیرت است
در تماشای رم وحشی غزالان شما
عشرت از رنگست هرجا گل بساط آرا شود
مفت جام ما که میگردد بدوران شما
از صدف ریزد گهر و ز پسته مغز آید برون
چون شود گرم تکلم لعل خنده ان شما
ای طراوت گاه عشرت نو بهار باغ ناز
باد چشم ما سفال جوش ریحان شما
بیش ازین نتوان با بروی تغافل ساختن
شیشه دل خاك شد در طاق نسیان شما
ما سیه بختان بنومیدی مهیا کرده ایم
یك چراغان داغ دل دور از شبستان شما
بستر و بالین من عمر یست قطع راحتست
بر دم شمشیر زد خوابم زمژگان شما
نارسا افتاده ایم ای برق تا زان همتی
تا غبار ما زند دستی بدامان شما
عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است
معنی ما کیست تا فهمد زدیوان شما

از غبار هر دو عالم پاك بیرون جسته است
(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گدا از دل نفسی اشك شو بدیده بیا
یار میرود ز نظر یکقدم دویده بیا
فیض نشه های رسا مفت تست در همه جا
جام ظرف هوش نه ئی چون می رسیده بیا
نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیت
هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز تجرد از کرو فر چیست انتخاب دگر
فردمیروی ز نظر گو همه قصیده بیا
از سروش عالم جان این نداست بال فشان
کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست
یکدورو ز از نفست مهلت است دیده بیا
تا نرفته ام ز نظر شام من رسان بسحر
شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا

شمع بزمگاه ادب تا نچیند از تو تعب / همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
سقف کلبهٔ فقرا نیست سیرگاه هوا / سر بسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا
بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا / یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا
تیغ غیرت از همه سو برغرور کرده غلو / عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
از زیان و سود نفس وحشت است حاصل و بس / جنس این دکان هوس دامنت چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون وهم متن
رو از انسوی تو و من حرف ناشنیده بیا

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها / وا ماندهٔ اندیشه راه تو گمانها
حیرت نگهٔ شوخی حسن تو نظرها / خاموش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون / لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاه و غفلت همه معذور / دریا ز میان غافل و ساحل زکرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر / واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت / آئینهٔ خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی / بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشئهٔ اسرار تو دارد / پیمانه کش جوش بهار است خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت / تا از گل خود روی تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا / همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم / اینست متاع جگر خسته دکانها

(بیدل) رهٔ حمد از تو بصد مرحله دور است
خاموش که آوارهٔ وهم اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه ها / جوش پری نشسته برون ز آبگینه ها
جور تو پنبه کار گلستان داغ دل / تیغت زبان دهٔ دهن زخم سینه ها
سودائی تو باگهر تاج خسروان / جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینه ها
از فضل و رحمت تو لب رشک میگزد / بر ناخن شکسته کلید خزینه ها
در خرقهٔ نیاز گدایان درگهت / نازد بشوخیٔ پر طاوس پینه ها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر / برروی برگ گل شکنند آبگینه ها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست / خلقی در آب آینه دارد سفینه ها
دلرا محبت تو همان خاکسار داشت / ویرانه را غنا نرسد از دفینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی شودش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامان‌ها
ناموس وفا زین بیش بر داشتن آسان نیست
این دیده فریبیها از غیر چه امکان است
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم
وحشت ز محیط عشق آثار رهائی نیست
در انجمن توفیق پر بی اثر افتادیم
پیری هوس دنیا نگذاشت بطبع ما
تا دل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم
نا محرمی خویشت سد ره آزادیست
مطرب نفسی سر داد بر قم بجگر افتاد

یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کنعانها
بر رنگ من افگندند خوبان گل پیمانها
بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها
خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها
امواج بزنجیر اند از چیدن دامانها
تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
آخر دل ازین لذات کندیم بدندانها
جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها
چشمی بکشا بشکن قفل در زندانها
نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع ببالد کس
سر تکمه برون افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما
جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت
زین سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار
گرد عبرت در مزار یاس میبا شد کفن
محو دیداریم اما از ادب غافل نه ایم
زندگی موضوع اضداد است صلح اینجا کجاست
از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق

صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما
دست ما خالی تر است از کیسهء قلاش ما
بر هوا یکسر نفس می گستر د فراش ما
چشم پوشیدن مگر از ما بر د نباش ما
شرم نور است آنچه دارد دیدهء خفاش ما
با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما
این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جوشیها پر است
ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
هر سری را کز عونت گردن افراز دبچرخ
سینهء حاسد که در هم میفشارد تنگیش
ساقیء تقدیر مشتاقست کز خون هدر
غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش
شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض
خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن

کارهای مشکل آفاق آسان شما
موکشان آرد قضا در راه جولان شما
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
پر کند پیمانهء اعدا بدوران شما
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
گرد میگردیم و میگیریم دامان شما
شور عالم گیری از فتح نمایان شما
با غبانش خرمن آراید بدوران شما
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چو ن نبا شد فضل یزدا ن مایل امد اد غیب (بیدل)است آخر دعا گوی و ثناخوان شما

* * *

با بد و نیك ا ست یکر نگی هو س آئینه را نیست ا ظها ر خلا ف هیچکس آ ئینه را
سرمهٔ بینش جها ن د ر چشم ما تار یك کرد شوخی جو هر بود د رد ید ه خس آئینه را
و قت عا رف ا ز د م هستی مکد ر میشو د چو ن سیا هی ز یر میسا ز د نفس آ ئینه ا
پاك بینا ن ا ز خم د ا م عقو بت ا یمن ا ند د ر نظر با ز ی نمیگیر د عسس آ ئینه را
ا زتما شا گا ه د ل ما ر ا سر پر و ا ز نیست طو طی حیر ا ن ما د ا ند قفس آ ئینه را
حسن هر جا د ست بید ا د تجلی و ا کند نیست جز حیر ت کسی فریا د رس آ ئینه را
چیست حیر ت تا نگرد د پرد هٔ سا ز فغا ن جلو ه ئی د اری که میسا ز د جر س آ ئینه را
د ل ز نا د ا نی عبث فا ل تجمل میزند ز ین چمن ر نگی بر و ی کاربس آ ئینه را
عا لم ا قبا ل محو پر د هٔ ا د با ر ما ست صد هما گم کر د ه د ربا ل مگس آ ئینه را

خا مشی آ ئینه د ا ر معنی رو شن د لیست
نیست(بیدل) چار ه از پاس نفس آ ئینه را

پا بنو میدی شکست آ ز ا د ی د لخوا ه ما گر د چین د ستی نز د بر د ا من کو تا ه ما
کو شش ا شکیم بو ما تهمت جو لا ن مبند تا بخاك ا ز لغز ش پا کا ش با شد را ه ما
چون حبا ب ا زکا رگاه یاس میجو شیم و بس جز شکست د ل چه خوا هد بود مز د آ ه ما
غفلت کم فر صتی میدا ن لا ف کس مبا د د ر صف آ تش علمدا را ست بر گ کا ه ما
صبح هستی صو رت چا ك گریبا ن فنا ست عمر ها شد روز ما می جوشد ا ز بیگاه ما
صرف نقصا نیم د یگرا ز کما ل ما مپرس عشق پر کرد ه است آغو ش هلال ا ز ماه ما
هر نفس کز جیب د ل گل میکند پیغا م اوست ا ین رسن عمر یست یوسف میکشد ا ز چاه ما
جهل هم نیر نگ آ گا هیست ا ما فهم کو ما سو ی کر و ا ر سی ا سمیست ا ز ا لله ما
پر تو ا قبا ل ر حمت بسکه عام افتا د ه ا ست نیست د رویشی که با شد کلبه ا ش بی شا ه ما
حلقهٔ پرکا ر گرد و ن تا کجا خوا هی شمر د زین کچه بسیا ر د ا ر د خا ك با زیگاه ما
د قت بسیا ر د ا ر د فهم ا سرا ر عد م چشم ا ز عا لم بپو شی تا شو ی آ گا ه ما

میرویم ا ز خویش و همچو ن شمع پامال خود یم
عجز وا کرد ه است(بید ل) برسر ما را ه ما

با د ل آ سود ه ا ز تشو یش آ ب و نا ن بر ا همچو صحرا پا ی د ر د ا من ز خا ن و ما ن بر ا
ا ضطرا بی نیست د ر پرو ا ز شبنم ز ین چمن گر توهم ا ز خود برون آ ئی با ین عنوا ن بر ا
ا و ج ا قبا ل جها ن را پا یهٔ فر صت کجا ست گو سر شکی چند بر با م سر مژ گا ن برا
خا طرت گر جمع شد ا ز هر د و عا لم فا رغی قطره وا ری چون گهر زین بحر بی پا یا ن برا

در جهان بیخبر شرم از که باید داشتن — دیده بینا ندارد هیچکس عریان برا
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده ئی — چون فراموشی بگرد خاطر یاران برا
کم ز یوسف نیستی ای قدردان عافیت — چاه و زندان مغتنم گیر از صف اخوان برا
دعوی فضل و هنر خواریست در ابنای دهر — آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا
عالمی در امتحانگاه هوس تگ میزند — گر نه ئی قانع تو هم بیتاب این و آن برا
تا نگردی پایمال منت امداد خلق — بی‌عرق گامی دو پیش از خجلت احسان برا
از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد — چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا
هرکس اینجا قسمتش درخور داستعداد اوست — قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برا

گر بشمشیرت برانند از د بگاه نیاز
همچو خون از زخم (بیدل) با لب‌خندان برا

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها — داد مشت خونم را یاد گل فروشیها
ناله تا نفس دزدید من بسرمه خوابیدم — کرد شمع این محفل داغم از خموشیها
یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن — زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها
مایه دار هستی را لاف ما و من ننگ است — بی‌بضاعتان دارند عرض خود فروشیها
زاهدی نمیدانم تقویی نمی خواهم — سینه صافیی دارم نذر درد نوشیها
ساز محفل هستی پر گسستن آهنگست — از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیر بار کسوت نیست
شعله جامه دارد از برهنه دوشیها



با سحر ربطی ندارد شام ما — فارغست از صاف درد جام ما
دل بطوف خاک کویی بسته ایم — تکمه دارد جامه احرام ما
گریه امشب حسرت روی که داشت — روغن گل ریخت از بادام ما
از امل دلرا مسخر کرده ایم — پخته می جوشد خیال خام ما
در حق انصاف ابنای زمان — داد تحسین میدهد دشنام ما
بر حریفان از خموشی غالبیم — گر نباشد بحث ما الزام ما
زین چمن تصویر صبحی گل نکرد — بی نفس تر از هوای بام ما
درخور رزق مقدر زنده ایم — ریشه این دانه دارد دام ما
فقر ما را شهره آفاق کرد — کوس زد در بی نگینی نام ما
بر نمی آید ز تشویش کسوف — آفتاب کشور ایام ما
نور معنی از تصنع باختیم — خانه تاریک است از گلجام ما
غیر رم در کاروان برق نیست — یکخط است آغاز تا انجام ما

نامه بر بال تحیر بسته ایم   بر که خواند بیکسی پیغام ما
تا فلک باز است درهای قبول   آه از بیصبری ابرام ما

هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را   دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب   ایکه سودا ندیشه ئی سرمایه کن تزویر را
نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن   احتیاطی کن کمند ناله ء شبگیر را
ساده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد   جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را
بینوائی بین که در همرازیء درس جنون   سرمه شد بخت سیا هم حلقه ء زنجیر را
در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه   بی نیازا زاشک میدان دیده ء تصویر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد   خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را
در محبت داغ دارکوشش بی حاصلم   برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست   هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
نغمه ء قانون وحدت بر تو نازشها کند   گر برنگ تار سازا ز بم ندانی زیر را
آنقدر یاسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ   قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازان را ز حکم کج سرشتان چاره نیست
باکمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما   همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید جز در خاك نتوان یافتن   یك زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد   سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما
باوجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم   چون مه ء نو سر خط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن   اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی   پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار   کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما

* * *

با همه افسردگی مفت تماشائیم ما   موجها دارد پری چندانکه مینائیم ما
رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم   بیضه ء طاوس و زیر بال عنقائیم ما
منزل ما محمل ما سعی ما افتادگیست   همچو اشک از کاروان لغزش پائیم ما
بیخودی عمریست از دل میکشد رخت نفس   تا برون خود جهانی دیگر آرائیم ما
فردبان چاك دل تا قصر گردون بردنست   چون سحر از خویش آسان بر نمی‌آئیم ما

گوشهٔ آرام دیگر از کجا یابد کسی   چون نفس در خانهٔ دل هم نمی پائیم ما
امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد   آه ازین غفلت که با او نیز تنهائیم ما
صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته ام   فرصت از کف میرود تا دست میسائیم ما
تا بهمت بگذریم از هرچه می آید به پیش   همچو فرصت یکقام دی‌ساز فردائیم ما
بیحضوری نیست استقبال ازخود رفتگان   سجدهٔ کردی بدامانی که می‌آئیم ما
شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است   فاش تر گوئیم او هم اوست تا مائیم ما

بی محابا کیست (بیدل) از سرما بگذرد
چون شکست آبله یکقطره دریائیم ما

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا   مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
شبیکه دیده کنم روشن از تماشایت   فتیله مد تحیر بود چراغ مرا
زبرق یاس جگرسوز باده ئی دارم   که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا
نشاط باده بمینای غنچه گیها بود   شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیدا است   چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
در ابروی توشکن پرورد تغافل چند   مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد   زمانه شوخیء طاوس داد زاغ مرا
چوموج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان   زحلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد   به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر زناله تهی گشت سینهٔ (بیدل)
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را   مبادا خشکی افشارد گلوی شیشهٔ مل را
زدلها تا جنون جوشد نگاهی راپرافشان کن   جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را
چسان رازت نگهدارم که این سررشتهٔ غیرت   چوبالیدن بروی عقده می‌آرد تأمل را
سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد   چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را
درین محفل که جوشد گردتشویش ازتماشایش   بخواب امن میباشد نگه چشم تغافل را
زبحث شورش دریا نباز در نگ تمکینت   چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را
دچار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد   صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را
جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت   بغیر از بو صدائی نیست زنجیر رگ گل را
نیاز و ناز باهم بسکه یگرنگند در گلشن   زبوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت   بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را
شکنج جسم و عرض دستگاه‌ای بیخبر شرمی   غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را

فسردن گرهمه گوهر بود بی آبرو وبا شد
بکن جهد آنقدر کزخاك برداری توکل را
به پستی نیز معرا جیست گر آزاده ئی (بیدل)
صدای آب شوسا زتر قی کن تنزل را

بحر‌ی پیچد بموج از اشک غم پرورد ما
چرخ میگردد دو تا در فکر بار درد ما
گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند
کاه گیرد در دهن ازشرم رنگ زرد ما
دورنبود گر کمان صید دلها زه کند
هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما
میدهد بوی گریبان سحرموج نسیم
میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما
همچونی در هر نفس داریم نقد نالهٔی
ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما
ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم
مهرهٔ آزاد دل دارد بساط نرد ما
گرد هد صد بار گردون خاک عالم را بباد
نشکند آشفتگی رنگی بروی گرد ما
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم وهنوز
شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما
درسواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم
روزوشب خواب سحر دارد دل شبگرد ما
نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می
هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پرداختند روی ترا
زدند شانه ز دلهای چاك موی ترا
چه آفتی توکه از شوخیت زبان شرار
بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا
ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذرا فتد خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل
بنفشه بندهٔ خط سبز مشک بوی ترا
زرنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز تیغ نازتو امید را امید نبود
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا
ندانم از دل تنگ که جسته است امشب
که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی وزخم کهنه ام نو شد
بحیرتم چه نمك بود گفت و گوی ترا
طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است
دقایق طلب و بحث جستجوی ترا
بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد
شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا
درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)
که شبنمی نخریده است آب روی ترا

بخاك تیره آخر خود سریها میبرد مارا
چوآتش گردن افرازی‌تهٔ پا میبرد ما را
غبارحسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری
که هرکس میرود چون سایه از جامیبرد ما را
ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش
غبار یم و طپیدن ازکف ما میبرد ما را
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد
نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیر وارستیم شوق کعبه پیش آمد   تگ وپوی نفس یا رب کجا ها میبرد ما را
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی   نفس گر واگداز تا مسیحا میبرد ما را
در آغوش خزان ما دو عالم رنگ میبازد   ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا میبرد ما را
گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل   چو شمع آتش عنانی رشته برپا میبرد ما را
دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان   عرق تا خاک گردیدن بدریا میبرد ما را
اگر عبرت رهء تحقیق مطلب سر کند (بیدل)
همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

بخیال آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا   نفشرد خشکی اگر گلو تهء آب دم نزدی چرا
گل و لاله جام جمال زد مهء نو قدح بکمال زد   همه کس بعشرت حال زد تو جبین بنم نزدی چرا
ز سواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر   اگرت خطی نبود دگر بزمین قلم نزدی چرا
بعروج وسوسه تاختی نفست بهرزه گداختی   تهء پای خود نشناختی مژه ئی بخم نزدی چرا
بتو گر ز کوشش قافله نرسید قسمت حوصله   بطریق سایه و آبله تهء پا قدم نزدی چرا
ز کشاد عقدهء کارها همه داشت سعی ندامتی   در عالمی زدی از طمع کف خود بهم نزدی چرا
اگر آرزو همه رس نشد ز امیدمانع کس نشد   طرب تشکار هوس نشد بکمین غم نزدی چرا
بمتاع قافلهء هوس چو نماند الفت پیش و پس   دم نقد مفت تو بود و بس دوسه روز کم نزدی چرا
خط اعتبار غبار رهم بجریدهء تو نبود کم   پی امتحان چو سحر دودم بهوا رقم نزدی چرا
نتوان چو (بیدل) هرزه فن بهزار رفته طرف شدن
نفسی ز آفت ما و من بدر عدم نزدی چرا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما   که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما
بحضور راویهء عدم زده ایم بردر عافیت   که ز منت نفسی کسی نگداز د آتش سنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی   که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود   نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشهء دل حذر   شبخون بخواب پری مبر ز فسانهای ترنگ ما
گهری ز هرد و جهان گران شده خاک نسبت جسم وجان
سبکیم این همه کاین زمان بترازو آمده سنگ ما
ز دل فسرده بناله ئی نرسید تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گرهء بریشم چنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی برهء نظر پر اگر دهی بخدنگ ما
چه فسانهء ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد   بهزار سلسله میکشد سر طرهء تو ز چنگ ما

زغبار (بیدل) ناتوان دل نازکت نشود گران — که رودز یادتوخودبخودچونفس زآینه زنگ ما

* * *

بداغ غربتم واسوخت آخر خودنمائیها — برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من — خروشی داشتم گم کرده ام در سرمه سائیها
هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل — که چون گل پوست برتن میدرد رنگین قبائیها
چو رنگم بسکه سر تا پا طلسم ساز خاموشی — شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدائیها
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی — مگرنند رزخود رفتن شود بی دست وپائیها
مباش ای غنچه اوراق گل مغرور جمعیت — که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
تو از سررشتهء تدبیر زاهد غافلی ورنه — ندارد فسق خلوتخانهء چون پارسائیها
کسی یارب مبادا فسردهء نیرنگ خودداری — شرارم سنگ شد از کلفت صبرآزمائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من — درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم — برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها
بدل گفتم کدامین شیوه دشوارست درعالم — نفس درخون طپید، گفت پاس آشنائیها

چه کلفتها که دل دربیخودی دارد نهان (بیدل)
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

بدزد گردن بیمغز برفراخته را — بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را
درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد — قمارخانهء امید رنگ باخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست — ستم ترانهء گریال نانواخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست — نگون کنید علمهای سرفراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است — نیاز خواب کن افسانه های ساخته را
ز حلق گوشه گرفتن سلامت است اما — خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش — که رنجهاست بگردن سرفراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت — عرق شد آینه آخر نفس گداخته را
حق است آینه اینجا خیال ما و توچیست — که دید سایهء در آفتاب تاخته را
بطبع کارگهء عشق آتش افتاده است — کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)
ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بدعوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا — صلای نان شکستن گشت با ننگ آسیا اینجا
اگر با این نگونیهاست خوان جود سرپوشش — زوضع تاج بر کشکول میگرید گدا اینجا
فلك در خاك پنهان کرد یکسر صورت آدم — مصور گردهء میخواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد — سر و گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا
جهان نا منفعل گل کرد اثر هم موقعی دارد — عرق واری بر وی کس نمی شاشد حیا اینجا
زبیمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی — بجای استخوان گه خورده میگردد هما اینجا
که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل — مگر از نقش پائی بشنویم آواز پا اینجا
غبار صبح دیدی شرم دار از سیر این گلشن — ز عبرت خاک بر سر کرده می آید هوا اینجا
اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد — کف پا میکند سر کوبیء دست دعا اینجا
طرب عمریست با ساز کدورت بر نمی آید — سیاهی پیشتاز افتاد از رنگ حنا اینجا

روم در کنج تنهائی زمانی واکشم (بیدل)
که از دلهای پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

بذوق داغ کسی در کنار سوختگی ها — چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها
زخود رمیده شرار دلیست در نظر من — بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها
بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب — چو آه میرسم از لاله زار سوختگی ها
شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم — هزار قافله دارم بیار سوختگی ها
هنوز از کف خاکسترم بهار فروشست — شگوفهء چمن انتظار سوختگی ها
ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم — فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگی ها
بیا که هست هنوز از شرار شعلهء عمرم — نفس شماریء صبح بهار سوختگی ها
بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم — محبتم همه جا شعله کار سوختگی ها
رمید فرصت و ننواخت عشقم از گل داغی — گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها
بضاعتی نشد آئینهء قبول محبت — مگر دلی برد از ما بکار سوختگی ها
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی — نشسته‌ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمحفلی که ادب پرور است ناله (بیدل)
نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بر آن سرم که زدامن برون کشم پا را — بجیب آبله ریزم غبار صحرا را
بسعی دیدهء حیران دل از طپش ننشست — گهر کند چقدر خشک آب دریا را
اثر گم است بگرد کساد این بازار — همان بناله فروشید درد دلها را
ز خویش گم شدنم کنج عزلتی دارد — که بار نیست دران پرده وهم عنقا را
زبان ندرد دل آسان نمیتوان فهمید — شکسته اند بصد رنگ شیشهء ما را
فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست — شگافتیم بنام تو این معما را
نگاه یار ز پهلوی ناز میبالد — بقدر نشهء بلند است موج صهبا را
مخور فریب غنا از هوس گداز یاس — مبادا آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافیء دل جسم جان تواند شد   بسعی شیشه‌پری کرده اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید   اگر در آئینه بینی جمال یکتا را
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق   بمرگ ریشه دوانده‌ی دراز کن پا را
چسان بعشرت واماندگان رسی (بیدل)
بچشم آبله‌ء پا ندیده‌ئی ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما   یارب عرق بخاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی‌تمیز   آتش بخانه‌ء که زند انگبین ما
عمریست با خیال گرو تاز پهلویم   گردون برخش موج گهر بست زین ما
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دمید   موئی نداشت خامه‌ء نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه نوا با که میرسد   شاید مگس به پشه رساند طنین ما
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد   بی خامه بود منشیء خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا   داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته ایم دامن وحشت چو گرد باد   دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چندان نمک نداشت بخود چشم دوختن   صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی   عنقا گم است در پی نام نگین ما
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع   خود را ندید غفلت آئینه بین ما
برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است
(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا   همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت   بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش   راه جولان هوس کامی نکردی گل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامات اوج قرب   نور خورشیدی بخاک تیره ئی مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسوده‌ء برام کرد   سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد   ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو   بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس   طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت   جاده‌ء خود را نسازی محو در منزل چرا
بردو عالم هرمژه برهم زدن خط میکشی   نیست یکدم نقش خویش از صفحات زایل چرا
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست   میرد رد حاجت گریان از لب سائل چرا
گو هر عرض حباب آینه دار حیرت است   ای طلسم دل عبث گل کرده ئی (بیدل) چرا

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا		در سرمه گرد میکند آواز آشنا
امروز نیست قابل تفریق وامتیاز		انجام کار دشمن وآغاز آشنا
گر صیقلی بکار برد سعی اتفاق		دل میخراشد آئینه پرداز آشنا
تاکی درین بساط ز افسون التفات		برروی شمع خنده زندگاز آشنا
داد کشاد کار تظلم کجا برد		زد حلقه بستگی بدر باز آشنا
گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است		دام وقفس خوش است زپرواز آشنا
بشنو نوای نیک وبد از دور ودم مزن		نی ناله داشته است ز دمساز آشنا
چنگ قضاست دهر امان گاه خلق نیست		گنجشک را چه سود ز شهباز آشنا
منت کش تکلف اخلاق کس مباد		بیگانه ام ز خویش هم از ناز آشنا
از هرچه دم زنی بخموشی حواله کن		این انجمن پر است زغماز آشنا
مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت		بردیم سر بمهر عدم راز آشنا

(بیدل) بحرف صوت هم آواره گشت خلق
آه از فسون غول بآواز آشنا

بر طاق نه تبختر جاه و جلال را		چینی سلام کرد بیک مو سفال را
عالم ز دستگاه بقا طعمه فناست		چون شمع ریشه میخورد اینجا نهال را
برگشتن وتهی شدن ازخویش عالمیست		آئینه کن عروج ونزول هلال را
بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ئی		دریاب گرد قافلهء ماه وسال را
محکوم حرص وپاس مراتب چه ممکن است		با شرم کار نیست زبان سوال را
تصویر حسن وقبح جهان تا کشیده اند		بر رنگ دیده اند مقدم زگال را
یاران درین چمن به تکلف طرب کنید		اینجا خضاب هم شب عیدیست زال را
طاوس ما اگر نه پرافشان نازوست		رنگ پریدهء که چمن کرد بال را
درد رسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس		با شغل خامه نسبت خشکیست نال را
مه شد هزار بار هلال و هلال بدر		دیدیم وضع عالم نقص وکمال را
خارا حریف سعی ضعیفان نمی شود		صد کوچه است در بن دندان خلال را
شاید خطی به نم رسد ازلوح سرنوشت		جهدیست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بسرمه نسبت هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا بکی وسواسها		پنبه هاخواهد دمید آخر ازین کرباسها
شیشهء ساعت خبر از سازفرصت میدهد		خودسران غافل مباشید از صدای طاسها
عبرت آنجاکز مکافات عمل گیرد عیار		ناخنی دارند رجنگ درودن داسها

اهل دنیا را به نهضتگاه آزادی چکار
در مزابل فارغند از بوی گل کناسها

عالمی بالیده است از دستگاه خودسری
نشتری می‌خواهد این جمعیت آماسها

تا بود ممکن بوضع خلق باید ساختن
آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها

حیرت دیدار با دنیا وعقبی شد طرف
بوی امیدی گوارا کرد چندین یاسها

بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست
صبح خندد برگریبان چاکیء افلاسها

شرم میدارد درشتی از ملایم طینتان
غالب افتاده است (بیدل) سرب برالماسها

پرکرده جزو لا یتجزی کتاب ما
در انتظار نقطه کم است انتخاب ما

هردم زدن بوهم دگر غوطه میزنیم
طوفان ندارد آفت موج سراب ما

گردی دگر بلند نمیگردد از نفس
تعمیر میرمد ز بنای خراب ما

فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست
مستی برون شیشه ندارد شراب ما

ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است
ترشد جبین بحر ز وضع حباب ما

قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد
دربحر نیز دست ز نم شست آب ما

برما ستیزه در حق خود ظلم کردن است
آتش تاملی که نگرید کباب ما

صید افگن از غرور نگاهی نکرد حیف
شد خاك برزمین سر دوراز رکاب ما

صد دشت ماند ذره‌ء ما آنسوی خیال
آه از سیاهیء که نکرد آفتاب ما

زین قیل و قال در نفس واپسین کم است
خاموشیء که میدهد آخر جواب ما

آسوده ایم لیك همان پایمال وهم
مانند سایه زیر سیاهیست خواب ما

صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد
صفر دگر تو نیز فزا برحساب ما

عمر شرار و برق بفرصت نمیکشد
(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رگ گل رشتهء شیرازه شد مجموعهء ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را

درین محفل سراغ گوشهء امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
جنون افشاند برویرانه ام دامان صحرا را

بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را

ندارد حال ما اندیشهء مستقبل دیگر
که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

نه از موج نسیم است اینقدر هاجوش بیتابی
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
اگر آزاده‌ئی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی   چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جارا
مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی   بصد گرد نمدها زکف جبین سجده فرسارا
نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)
جهانی دیده‌ء بشمار نقش بال عنقا را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را   چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشارا
نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان   پر ماهی نگیرد دامن امواج دریارا
نه از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل آهنگم   شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را
سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل   ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت   که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینارا
شکوه کبریای او زعجز ما چه میپرسی   نگه جز زیر پا نبود سرافتادهٔ ما را
نمیسازد متاع هوش با یوسف خریداران   مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودارا
مقام ظالم آخر بر ضعیفان است ارزانی   که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جارا
غبار ماضی و مستقبل از حال تو می جوشد   در امروز است گم گر واشگافی دی و فردارا
بهوش آتا باین آهنگ عالم گوش تمییزت   که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پیدا را
باین کثرت نمائی غافل از وحدت مشو (بیدل)
خیال آئینه ها در پیش دارد شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما   چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما
عاشقانرا صندل آسودگی درد سر است   تا بسر دردی نباشد درد سر داریم ما
از کمال ماچه میپرسی که چون آه حباب   در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم و از ما آبروئی گل نکرد   رنگ و بوی سبزه های پی سپر داریم ما
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود   در شکست بال پرواز دگر داریم ما
ششجهت آئینه دار شوخیء اظهار او است   نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد   همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم   از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است   همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم   خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
سجده بالینیم از سامان راحت ها مپرس   همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما
(بیدل) از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا   پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا

تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند   خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پیء اصلاح ناهمواریء طبع درشت   آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا
کاروان اشکم از عاجزمتاعی ها مپرس   آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم   دیده‌ء یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو   آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا
در شکست من بنای نا امیدی محکم است   فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم آباد فلك چون خانه‌ء وهم حباب   نیست جز یکعقده‌ء تار نفس سامان مرا
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است   عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن   گوشه‌ء امنی بغیر از دیده‌ء حیران مرا
میرسد دلدار و من عمریست از خود رفته ام   یك نگاه واپسین از شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستیم بالا گرفت
آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دارد ناتوانی نبض احوال مرا   باز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا
خاك نم گل میکند سامان خشکی از غبار   سیر کن هنگامه‌ء ادبار و اقبال مرا
بسکه در میزان هستی سنگ قدرم بیش بود   در عدم باکوه می‌سنجند اعمال مرا
تخم امیدی بسودای حضوری کشته ام   سبز کن یارب سر در جیب پامال مرا
انتظار وعده‌ء دیدار آخر واخرید   از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا
رشته‌ء سازم چه امکان است گیرد کوتهی   سایه‌ء آن زلف پرورد است آمال مرا
سبحه داران از هجوم دردسر نشناختند   آن برهمن زاد صندل بر جبین مال مرا
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام   ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا
جز عرق چون موج ازین دریاچه باید برد پیش   شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا
گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی   غیر خاك آخر چه باید بیخت غربال مرا
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاك   عجز خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر
خاك بیز شیشه‌ء ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها   گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل ز دام حلقه‌ء زلفت چسان آید برون   مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش   ناله دارد بیتو مژگانم چو موسیقارها
دستگاه شوخیء دردند دلهای دو نیم   نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند   می خورد بر گوش یکسر معنیء اسرارها

باعث آه حزین ما همان از عشق پرس　　درد می فهمد زبان نبض این بیمارها
بال وپر برهم زدن بی‌شوخیء پروا زنیست　　بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها
ختم کرد از زبانها بی‌سخن گردیدن است　　خامشی چون شمع دارد مهر این طومارها
در بیابانیکه ما فکر اقامت کرده ایم　　میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخهء نیرنگ هستی به که گرداند ورق　　کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام　　باکف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خوکرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا　　لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
در سرا زشوخی نمی‌گنجد گل سودای من　　خم حبابی میکند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه ام بی‌حسرت دیدار نیست　　چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا
کو دم تیغی که در عشرتگهء انشای ناز　　مصرع رنگین نویسد موجهء خون مرا
سازمن آزادگی آهنگ من آوارگی　　از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
از لب خاموش طوفان جنون را ساحلم　　این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت　　ناز بسیار است برمن بخت واژون مرا
داغ پاسم ناله را در حلقهء حیرت نشاند　　طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق میبازد سراپایم بنقش عجز خویش　　خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا

غافلم (بیدل) زگرد ترکتازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود را
عرق چوسیلاب از جبین رفت وما نکردیم کار خود را
زپاس ناموس ناتوانی چوسایه ام ناگزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد بدوشم افگند بار خود را
بعمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش وکم زغفلت
توگر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را
زشرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن
توای حباب از طرب چه داری برا زعدم کن کنار خود را
بلندیء سربجیب پستی شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را
بخویش اگر چشم میکشودی چو موج دریا گره نبودی　　چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهار خود را

توشخص آزاد پرفشانی قیامت است اینکه غنچه مانی
فسرد خود داریت برنگی که سنگ کردی شرار خود را
قدم بصد دشت ودر کشادی زناله در گوشها فتادی
عنان بضبط نفس ندادی طبیعت نـ سوار خود را
وداع آرایش نگین کن زشرم دامان حرص چین کن
مزن بسنگ از جنون شهرت چو نام عنقا وقار خود را
اگر دلت زنگ کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
صفای آئینه شرم دارد که خورده گیرد دوچار خود را
بدرزن از مدعا چو (بیدل) ز الفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

بطوق فاخته نازد محبت از فن ما
که زخم تیغ تودارد طواف گردن ما
زبان ناله ببستیم زین ادب که مباد
تبسم تو کشد ننگ لب گزیدن ما
عیان نشد ز کجا مست جلوه می آئی
فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما
بشکر عجز چه مقدار دانه نازکند
بلند کرد سر ما ز پا فتادن ما
فغان که داد رهائی نداد وحشت هم
چو رنگ شمع قفس گشت پر کشادن ما
درین ستمکده دل شکوه ئی نکرد بلند
شکست چینی و موئی نخاست از تن ما
چو دشت تنگیء اخلاق زیب مشرب نیست
جبین گرفته بد ست کشاده دامن ما
بقدر حاصل از آفات آگهیم همه
بجای دانه همین مور داشت خرمن ما
نئیم رنگی و چندین چمن نموداریم
بروی آب فتاده است موج روغن ما
بغیر خامشی اسرار دل که می فهمد
چه نکتها که ندارد زبان الکن ما
زگل مپرس که بود رکجا وطن دارد
نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما
چه ممکن است بگیریم دامنش (بیدل)
که میرسد بتری نامش از گرفتن ما

بعجز یکه داری قوی کن میان را
بحکمت نگرداندهاند آسمان را
روان باش همدوش بی اختیاری
بلد گیر رفتار ریگ روان را
نفس گر همه موج گوهر برآید
ز دست گسستن نگیرد عنان را
درین انجمن ناکسی قدر دارد
زکسب ادب صدرکن آستان را
بعرض هنر لب کشودن نشاید
زچیدن میاشوب جنس دکان را
چه دام است دنیا چه نام است عقبی
تو معماری این خانهای گمان را
کسی بار دنیا نبرد است برسر
ز تسلیم بوسی است سنگ گران را

بو هم تعین رمید از تو راحت — ز پرواز پرداده ئی آشیان را
بمعراج دولت مکش رنج باطل — کجیها ست د رهر قدم نردبان را
تنک مایهء فقر دارد سعادت — هما گیر بی مغزیء استخوان را
ز لفظ آشنا شو بمضمون نازك — کمر حلقه کرده است موی میان را
حسابیست در اتفاق دو همدم — عددهاست واحدز بان و دهان را
ز خود داری ءماست محروم یءما — برون رانده خشکی ز دریا کران را
تمیزی نشد محو این نرگستان — ندیدن کشوده است چشم جهان را

سر وکار دنیا عیان است (بیدل)
مکر ر مکن منفعل امتحان را

بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را — هجوم ناله ام آشفته ساز د زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن — که بلبل موج جام باده می خواند رگ گل را
نفس دزدید نم طوفان خون در آستین دارد — گلوی شیشه ام بامی فرو برده است قلقل را
زجیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر — کمال جزو دارد دستگاه معنیء کل را
چراغ پیریم آخر باشك یاس شد روشن — زگرد سیل دادم سرمه چشم حلقهء پل را
درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبرداری — ز بوی گل توانی درکشید آواز بلبل را
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق — بساحل نیز دارد موج این دریا تسلسل را
زفرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه میپرسی — توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را
بفکر خود گره گشتیم و بیرون ریخت اسرارش — فشار طرفه ئی بوده است آغوش تأمل را
ز دل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن — مکرر نیست گر صد بار گوید شیشه قلقل را
تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونت — سراغ کوچهء ناسور داند شیشهء مل را

علاج زخم دل ازگریه کی ممکن بود (بیدل)
بشبنم بخیه نتوان کرد چاك دامن گل را

بگلشنی که دهم عرض شوخیء او را — تحیر آئینهء رنگ میکند بورا
خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست — کسی چه چاره کند حیرت سخنگورا
سر بریده هم اینجا چوشمع بیخواب ست — مگر بیالش داغی نهیم پهلورا
ندانم از اثر کوشش کدام دلست — که میکشند بپابوس یار گیسورا
چه ممکن است نگردد کباب حیرانی — نموده اند بآئینه جلوهء او را
بسینه تا نفسی هست مشق حسرت کن — امل برنگ کشیده است خامهء مورا
غبار آئینه گشتی غبار دل مپسند — مکن بزشتیء روجمع زشتیءخورا
اگر بخوان فلك فیض نعمتی می بود — نمی نمود هلال استخوان پهلو را

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم | به آفتاب رساندم دماغ زانورا

گرفته است سویدا سواد دل (بیدل)

تصرفیست درین دشت چشم آهورا

پل وزورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا | بهرسو سیر کشتی برکمر دارد گدا اینجا
دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش بر نمیدارد | بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بی‌رنگیم و موج بحر بی‌ساحل | سرآن دامن از دست که میگردد رها اینجا
درین صحرا بآداب نگه باید خرامیدن | که روی نازنینان می‌خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب میگردد ز شرم گردن! فرازی | زشبنم برنیایم گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی | سحر از تار و پود چاك میبافد ردا اینجا
شبستان جهان وسایه دولت چه فخرست این | مگر در چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می‌پرستد شمع این محفل | بپا افتد اگر گردد سرا زگردن جدا اینجا
بدوش نگهت گل میروم از خویش و می‌آیم | که می‌آرد بپیام نازآن آواز پا اینجا
بگوشم از تب و تاب نفس آواز می‌آید | که گر صد سال نالی بردر دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان | که چون نی ناله بر می‌خیزد از سعی عصا اینجا
صدای التفاتی از سر این خوان نمیجوشد | لب گوری مگر وا گردد و گوید بیا اینجا
هوس گرچاکی از دامان عریانی بدست آرد | نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا
برنگ آمیزیء اقبال منعم نازها دارد | ندید این بیخبر روی که میسازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد دربدر (بیدل)

جهان لبریز استغنا ست گر باشد حیا اینجا

بمهرما در گیتی مکش رنج امید اینجا | که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاك گردیدن | که سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هرقطره صد طوفان جنون دارد | شکست رنگ امکان بود اگر یکدل طپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی‌آرد | زخاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
زساز الفت آهنگ عدم درپرده گوشم | وائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشك یتیمانم | که در بیدست و پائی هم مرا باید دوید اینجا
کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم | که هر جا بینوائی سوخت دودش سر کشید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب: گر دارد | کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید | که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدر ها آشیان عجز ما (بیدل)

که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

بنمود هستیء بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
توبمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم ازحیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم ازحیا
چکنم زشوخیء طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم ازحیا
زتخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم ازحیا
چوزخاک لاله برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم ازحیا
زکمالم آنچه بهم رسد نه زلوح ونی ز قلم رسد
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا
با مید وصل تونازنین همه را نثار دلست و دین
من (بیدل) وعرق جبین که چه درطبق کنم ازحیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا
امشب از باده بجا آمده هوش مینا
وقت آنشد که بدریوزه شود سرخوش ناز
کاسهء داغ من از پنبهء گوش مینا
زندگی گردن ما را بخم عجز کشید
باده ز نارو فا بست بدوش مینا
تا نفس هست بدل زمزمهء شوق رساست
کم نـز اثر باده خروش مینا
ای قدح گوش شوو مژدهء مستی دریاب
گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا
می کشد جلوهء لعل تو بکیفیت می
آب حسرت زلب خنده فروش مینا
چشم ودل زیب گرفتاریء سودای هم اند
خط جام است همان حلقهء گوش مینا
همه جا جلوه فروش است دل از دیده مپرس
جام این بزم نهفتند بجوش مینا
قلقلی راه زن گوش شد وهوش نماند
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا
دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید
پرفشان است شکست از بر دوش مینا
(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب
تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها
ز موانگشت حیرانی بلب دارند چینی ها
مراازضعف پرواز است قیدآشیان ورنه
نفس گیرم چوبوی غنچه ازخلوت گزینی ها
نیازمن عروج نشهء ناز دگردارد
سپهرآواز ه ام برآستانت از زمینی ها
دلرم آرزومشکل شود محبوس نومیدی
که سنگ اینجاشررمیگردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر — بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی‌ها
غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل — سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینی‌ها
بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من — درازی کرد دست آخر زکوته آستینی‌ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد — تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی‌ها
طربق دلربائی یکجهان نیرنگ میخواهد — بحسن محض نتوان پیش برد نازنینی‌ها
مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم — که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش‌بینی‌ها
دوتا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی — براه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن‌سنجی
زبان خامه هم شق داد از حرف‌آفرینی‌ها

بوی وصلت گر ببالاند دل ناکام را — صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طایر آزادم اگر بال وحشت وا کند — گرد باد آئینه سازد حلقه‌های دام را
دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست — وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را
منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند — مفت حسرت‌ها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم — رشتهٔ شیرازهٔ ما ساز خط جام را
پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن — آسمان سرسبز دارد میوه‌های خام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است — شمع صبح عالم اقبال داند شام را
موج دریا را بساحل همنشینی تهمت است — بیقراران در منزل کرده‌اند آرام را
شعلهٔ ما دور گرد الفت خاکستر است — دوش وحشت بر نتابد جامهٔ احرام را
شوق میبالد بقدر رم نگاهیهای حسن — ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش — پرده زنبوریست آنجا دیدهٔ بادام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ما جاده است
جستجوهای هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشهٔ صد رنگ عشرت کرد بسمل را — کف خونیکه برگ گل کند دامان قاتل را
ز تأثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد — تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را
نم راحت از این دریا مجو کز درد بی‌آبی — لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد — مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
تفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمیباشد — خوشا آئینهٔ صافی که لیلی دید محمل را
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش — که در هر قطرهٔ خون سجدهٔ شکریست بسمل را
نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می‌آرد — نصیحت پیشرو باشد بوقت کار کاهل را
چو ماه نو مکن گردنکشی گر نیستی ناقص — که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده ئی لیکن چنین بر باد نتوان داد لا فرد باطل را
دل آسوده از جوش هوسها نا له فرسا شد خیال هر زه تازی جاده گرد انید منزل را
سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن (بیدل)
من و آئینهء نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهء ما بهار رفت که این خار و خس شد آینهء ما
بحکم عجز نکرد یم اقتباس تعین همین مقابل مور و مگس شد آینهء ما
بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تسکین چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهء ما
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت چوصبح طعمهء زنگ نفس شد آینهء ما
بکام دل مژه نکشود سر گرانی حیرت ز نا تمامی صیقل قفس شد آینهء ما
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر که عمرها ست شکست جرس شد آینهء ما
بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آینهء ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا ز نقطهء عرقم دارد انتخاب حیا
شبی بروی عرقناکش او نظر کردم گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا
ز لعل او بخیالم سوال بوسه گذشت هزار لب بعرق داد م از جواب حیا
دمیکه ناز بشوخی زند چه خواهد کرد پری رخی که عرق میکند ز تاب حیا
ز روی یار کسی پردهء عرق نشگافت کشاده چون شد از ین تکمه ها نقاب حیا
عرق ز پیکر من شست نقش پیدا ئی هنوز پاك نمیگردم از حساب حیا
دگر مخواه زمن تاب هرزه جولانی دویده ام عرقی چند در رکاب حیا
ز خواب جستم و چشمی بخویش نکشودم بروی من که فشاند این قدر گلاب حیا
بچشم بستن از انصاف نگذری زنهار به پل نمیگذرد هیچکس ز آب حیا
ز قطرگی بدر خجلت گهر زده ایم جبین بی نم ما ساخت بسر آب حیا
عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)
نشسته ایم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را نفس با شدرگ خواب پریشان زندگانی را
خوشارندی که چون صبح اندرین بازیچهء عبرت بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را
شرر ها ی زمینگیر است هرسنگی که می بینی تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را
عیارز را گر میگرداد ز روی محك ظاهر سواد فقر روشن میکند رنگ خزانی را
سراپا یم تحیر در هجوم ریشه میگیرد برارم گرزدل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی / زخون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه ام گردون / کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی / اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد / صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را
برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم / چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را
شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را / که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را
زمین تا آسمان ایثار عام آنگاه نومیدی / بروبیم از در باز کرم این گرد تهمت را
براه فرصت از گرد خیال افگنده ئی دامی / پری خوانیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن / که رنگ آمیزیت نقاش میسازد خجالت را
دمی کائینه دار امتحان شد شوکت فقرم / کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را
بر اهل فقر تا منعم ننازد از گرانقدری / ترا زودر نظر سرکوب تمکین کرد خفت را
عنان جستجوی مقصد عاشق که میگیرد / فلک شد آبله اما ز پا ننشاند همت را
نگین شهرتی میخواست اقبال جنون من / ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را
سر خوان هوس آرایش دیگر نمیخواهد / چو گردد استخوان بی مغز دعوت کن سعادت را
من و ما هرچه باشد رغبتی و نفرتی دارد / جهان وعظ است لیکن گوش میباید نصیحت را
بعزت عالمی جان میکند اما ازین غافل / که در نقش نگین معراج میباشد دناءت را
بتسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا / ز مهر سجده آرائید طومار عبادت را
مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش / که لب وا کردن امکان نیست زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه گر از غباری چشم میپوشم / عرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را
اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک (بیدل)
فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا / که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستان را / که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا
زنام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد / نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود / که هر دم باده جان تازه بخشد در تن مینا
سلامت یکقلم در مرکز سنگ است اگر دانی / شکست یاس می پیچد بخود بالیدن مینا
وداع معنیت از لب کشودنهاست ای غافل / پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
سرشت ما و مینا گوئی از یک خاک شد (بیدل) / که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیا دآرد دل بیتاب اگر نقش میانش را   برنك موی چینی سرمه میگیرد فغانش را
زفیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم   که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد   که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را
تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش   خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را
درین غفلت سرا گوئی مقیم خانهء چشمم   که باخوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را
نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد   که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
شود کمظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل   که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را
هجوم شکوهء هرکس زدرد مفلسی باشد   نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گردباد آن طایر وحشت پرو بالم   که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی   چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را   بسایهء کف پا پروریم آبله را
بوادیء که تعلق دلیل کوشش هاست   زبار دل بزمین خفته گیر قافله را
زصاحب امل آزادگی چه امکانست   درین بساط گرانخیزی است حامله را
زانقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست   بطبع کوه اثر افزون تر است زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت   تری و آب سزاوار نیست فاصله را
بکج ادائی حسن تغافلت نازم   که یاد او گلهء ناز میکند گله را

چو صبح یکدو نفس مغتنم شمر (بیدل)
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما   رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پائیم ادب پرور عجز   مژه خم می شود از دیدن ما
خاك ما گرد قیامت دارد   حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمهء کلفت گردید   رشته ها خورده گره خوردن ما
حرص مضمون رهائی فهمید   دل باسباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد   سرگریبان زده از دامن ما
اگر اینست سلوك احباب   دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی است   چاك دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می خواهد   برق ما نیست مگر خرمن ما
آخرانجام رعونت چون شمع   میکشد تا رگ گردن ما

قا صد آ ور د پیا م د لد ا ر   با ز گر د ید زخو د ر فتن ما
(بید ل) آخر ز چه خو ر شید کم ا ست
ا ین چر ا غ بنفس ر و شن ما

بی ثمری حصا رشد د رچمن امید ما   طره ء ا من شا نه ز د سا یه ء برگ بید ما
آ ینه د اری ء فنا نا ز هو س نمیکشد   خط بر قم کشیده ا ند ا ز و رق سفید ما
دردسرجهان رنگ درخوردانش است و بس   نیست بکسب عا فیت غیرجنو ن مفید ما
دعو ی ء احتیاج پو چ خجلت سعی کس مباد   قفل جها ن بید ر ی زنگ زد ا ز کلید ما
عبرت چشم بسملیم پر د ه ء فقر ما مد ر   آستر ا ست ا بره ء خلعت ر و زعید ما
گر فگند تبسمت گل به مز ا ر عا شقا ن   با ل سحر کشد نفس ا ز کفن شهید ما
نیست چو ا لتفات د ل میکد ه ء تعلقی   آ بـله پـائی ء نفس شد قد ح نبید ما
ریشه ء تخم وحدتیم ا ز تگ و پوی ما مپرس   صرف هزا ر جاد ه است منز ل ناپدید ما
خا ك مز ا ر عبر تیم پر د ه ء سا ز غیر تیم   ز خمه به برق میز ند ممتحن نشید ما
(بید ل) ا زین کف غبا ر کز د ل خا ك جسته ا یم
پر د ه د ر تحیر ا ست گفت تو و شنید ما

بی د ما غی با نشا ط ا ز بسکه د ا رد جنگ ها   با د ه گر د انده است بر رو ی حر یفان رنگ ها
غا فلند ا ر با ب جاه ا ز پستی ء ا قبال خویش   زیر پا بود ست صد ر آ را ئی ا و ر نگ ها
وا د ی عشق ا ست ا ینجا منزل د یگر کجاست   جز نفس د ر آ بله د ز د ید ن فر سنگ ها
بی نیا ز ی ا ز تمیز کفر و د ین آزا د بو د   ا ز کجا جو شید یا رب ا ختر ا ع ننگ ها
ز ا هد ا ن ا ز شا نه پا س ریش با ید دا شتن   داء ثعلب بی پیا می نیست زین سر چنگ ها
تا نفس با قیست با ید با کد و ر ت سا ختن   د ر کمین آ ینه آ بیست و قف ز نگ ها
چرب و نرمی هرچه با شد مغتنم با ید شمرد   آب وروغن چون پر طا وس د ارد ر نگ ها
هرچه ا ز تحقیق خوا نی بشنو خا موش با ش   سا ز ما بیر و ن تا را فکنده است آهنگ ها
آ خرا ین کهسا ر یك آ ئینه د ل خواهد شد ن   شیشه افتاد ه است د ر فکر شکست سنگ ها
(بید ل) ا سبا ب طر ب تنبیه آ گاهیست لیك
ا نجمن پر غا فل ا ست ا ز گو شما ل چنگ ها

بی ریشه سو خت مز ر ع آ ه حز ین ما   د ر د د لی نکا شت قضا د ر ز مین ما
شهرت نوا ئی ء هوس نام سر مه خوست   چینی بمو ر سید ز نقش نگین ما
گشتیم خا ك و محو نگر د ید سر نو شت   خط میکشد غبـا ر هنو ز ا ز جبین ما
فر صت کفیل سیر تا مل نمیشو د   آ تش زده است صفحه ء نظم متین ما
جز د ر غبا ر شیشه ء سا عت نیا فته   رفـتار کـا روا ن شهو روسنین مـا

ناموس را زفقر وغنا درحجاب ماند | داامن بچید نی نشکست آستین ما
جمعیت دلست مدارای کفر هم | چون سبحه کوچه داد بز نار دین ما
خورشید درکنار وبشب غوطه‌خورده‌ایم | آه از سیاهیء نظر دوربین ما
چون‌شمع پیش‌ازانکه‌شویم آشیان داغ | آتش فتاده بود بپیء انگبین ما
تاکی شود جنون نفسی‌فارغ ازتلاش | بسته است زندگی کمر ما بکین ما
خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود | چین کمند مقصد عمر از کمین ما

(بیدل) مباش ممتحن وهم زندگی
آئینه سوخت از نفس واپسین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می درجامها | چون زبان خامشان پیچیده سر درکامها
رنگ خوبی را زچشم‌اوبنای دیگراست | روغن تصویر دارد حسن از ین بادامها
موج دریارا طپیدن رقص عیش زندگیست | بسمل او را به بی آرامی است آرامها
ازمذاق نازاگر غافل نباشد کام شوق | میتوان صد بوسه لذت برد ازدشنامها
چون خط پرکار اگرمقصد دلیل عجز نیست | پای آغاز از چه میبوسد سر انجامها
ازگرفتاریء ما باعشق زیب دیگراست | بال مرغان می شود مژگان چشم دامها
شهرهء عالم شدن مشکل بود بید ردسر | روزوشب‌چین برجبین‌دارد نگین ازنامها
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم | همچو پیك عمر باید از نفس زدگامها
مقصدوحشت خرامان نفس فهمید نیست | بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها
نشهء عیشی که دارد این‌چمن‌خمیازه‌است | بر پر طاوس می بندم براتِ جامها

هیچکس درعالم اقبال فارغ بال نیست
رخش‌نتوان تاختن (بیدل) به پشت بامها

پیش تو انگر منشان پهلوی لاغر مکشا | دست بهردست مده چشم بهرد رمکشا
تا زیقینت بگمان چشم نپوشند خسان | بند نقاب سحرت در صف شبپر مکشا
همت تمکین نظرت نیست‌کم ازموج گهر | جیب حیا تا ندری خاك شووپر مکشا
تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت | در بر محفل زمیانت کمر زر مکشا
آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس | شیشه تهی گیر زمی یا لب ساغر مکشا
گر بخود افتد نگهت پشم ندارد کلهت | ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا
لب بهم آرازمن وماوعظ وبیان پر مسرا | پشت ورخ این دوورق ته‌کن ودفتر مکشا
ماتم هم درنظر است انجمن عبرت ما | چشمی اگر بازکنی بی مژهء تر مکشا
ای نفست‌صبح ازل باابدت چیست‌جدل | یکسرت ازرشته‌بس‌است آن‌سردیگرمکشا
(بیدل) ازآئینهء ما غیرادب گل نکند | خون تحیر بخیال از رگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را / از وداع آرزو پر میدهم این تیر را
کلبهء مجنون چو صحرا ازعمارت فارغ است / بام و در حاجت نباشد خانهء زنجیر را
رنگ زرد ما عیار قدرت عشق است وبس / این طلا بی پرده دارد جوهر کسیر را
ما تحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است / پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را
آسمان با آن کجی شمع بساطش راستیست / حلقهء چشم کمان نظاره داند تیر را
کوشش بی دست وپا یان از اثر نومید نیست / انتظار دام آخر میکشد نخچیر را
جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت / از شکستن قفل کن این خانهء دلگیر را
عرض هستی در خمار انفعال افتاده است / گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد / تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیر را
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن / حلقه کرد اندیشهء ضبط صد از نجیر را
نیست در بیداری موهوم ما بی حاصلان / آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوششِ حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو
بی نیامی میکند بی جوهر این شمشیر را

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها / سلاخ نه ئی شرمی ازین پوست کنیها
چون سبحه درین معبد عبرت چه جنون است / ذکر حق و برهم زدن و سرشکنیها
چندانکه دمد نخل سر ریشه بخاک است / ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنی ها
ما را بتماشای جهان در گرافگند / پرواز بلندی بقفس پرفگنیها
الفت قفس زندگیء پا بهوائیم / باید چو نفس ساخت بغربت وطنیها
صیت نگهت یاد خم زلف ندارد / ترکان خطائی چه کم اند از ختنیها
جان کند عقیق از هوس لعل تو لیکن / دور است بدخشان ز تلاش یمنیها
بی پردگیء جوهر راز است تبسم / ای غنچه مدر پیرهن گلبدنیها
از شمع مگوئید وز پروانه مپرسید / داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بستهء (بیدل)
نا محرم خاصیت شیرین سخنیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما / باده درجام عیش از چشم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار / آبروی چون گهر همراه سر داریم ما
چون صدا هر چند در دام نفس وامانده ایم / از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما
کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل / کوه تمکین خانهء از گوش کر داریم ما
کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف / از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما
شعلهء ما فال خاکستر زد و آسوده شد / ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

رنگ ما از خاکساری بر نمیدارد شکست   چون علم گردی ز میدان ظفر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن   ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
ناله را ایدل بباد غم مده این رشته ایست   کز پی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما
فتنه ها از دستگاه زندگی گل کرده نیست   از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع   گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

تاراج گر کل بود بد مستی اجزا ها   کهسار تهی گردید از شوخی مینا ها
مستقبل این محفل جز قصهٔ ماضی نیست   تا صبحدم محشر دی خفته بفردا ها
دشوار پسندیها بر ما گره دل بست   گر خون نخورد فطرت حل است معما ها
معنی همه مکشوف است تاویل عبارت چند   تمثال نمیخواهد آئینهٔ سیما ها
نامحرمی عالم تا حشر نگردد کم   افتاده بروی هم پنهانی و پیدا ها
وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت   سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریا ها
کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن   چون آبله معذورند دامن به تهٔ پا ها
ازخاك تو تا گردیست موضوع پرافشانی   در خواب عدم باقیست هذیان من و ما ها
پیش است بهر گامت صد مرحله نومیدی   دنیا نفسی دارد آمادهٔ عقبی ها
درچار سوی اوهام تا کی الم تنگی   بر گوشهٔ دل پیچد یک دامن و صحرا ها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است
ما کارگه رنگیم رنگ است تماشا ها

تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را   ببوسد تا قیامت بوی گل خاك مزارم را
زافسوسی که دارد عبرت خون شهید من   حنائی میکند سودن کف دست نگارم را
مبادا دیدهٔ یعقوب طوفان نوگیرد   نگاری در سر راه تمنا انتظارم را
۱۰ اشکم بر سر مژگان عنانداری نمی آید   گرو تا زیست با صد شعله طفل نی سوارم را
توقع هرچه باشد بی صداعی نیست ایساقی   قدح بر سنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را
زدل شور قیامت میدماند رشك همچشمی   بهر آئینه منمائید روی گلعذارم را
شرار کاغذم از فرصت عیشم چه میپرسی   برنگ رفته چشمکها ست گلهای بهارم را
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من   نهانتر از نهانها جاوه دادند آشکارم را
هوس در عالم ناموس یکتائی نمیگنجد   سراغش کن ز من هرجا تهی یابی کنارم را
گر این بیحاصلی از مزرع خشکم نمود ارد   جبین هم دست خواهد از عرق شست آبیارم را
چو آتش سرکشیها میکنم اما ازین غافل   که چون افتادگی کس برنخواهد داشت بارم را

شر رخیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل) بیا د دامن قاتل مده خون شکارم را

* * *

تجدید سحر کاریست در جلوه زار عنقا صد گردش است و یك گل رنگ بهار عنقا
هرچند نوبهاریم یا جوش لاله زاریم باغ دگر نداریم غیر از کنار عنقا
سطری نخواند فطرت از درسگاه تحقیق تقویم ها کهن کرد امسال و پار عنقا
آئینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا
تسلیم عشق بودن مفت است هرچه باشد ما را چه کار و کوبا رد رکار و بار عنقا
شهرت پرستیء و هم تا چند باید اینجا نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا
هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست عنقا چه وانماید گر شد دچار عنقا
تا یا بی مطالب معدوم کرد ما را دیگر کسی چه یابد در انتظار عنقا
مرگ است آخر کار عبرت نمای هستی غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا
زیر پرند گردون رسواست خلق مجنون عریانیء که پوشد این جامه وار عنقا
گفتیم بی نشانی رنگی بجلوه آرد ما را نمود بر ما آئینه دار عنقا

در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم
پر روشن است (بیدل) شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازیها قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل گریبا نها تهء پا آمد از دامن طرازیها
غناد ر دسر اسباب برد ارد محال است این گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازیها
درین دشت هوس یارب چه گوهر در گره بستم عرق شد مهرهء گل از غبار هرزه تازیها
جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل جها نی میخورد آب از تلاش خود گدازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد خوشا گنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها
با قبال ادب گر نسبتی داری مهیا کن گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها

تو با ساز تعلق درگذشتی از امل (بیدل)
ندارد رشتهء کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظرگاه خمار است اینجا حلقهء دام توخمیازه شکار است اینجا
عیش ها غیر تماشای زیان کاری نیست درخور باختن رنگ بهار است اینجا
عافیت مــی طلبی منتظــر آفــت باش سر بالین طلبان تحفهء دار است اینجا
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد امتیازی که نفس درچه شمار است اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا
پردهء هستی موهوم نوائی دارد که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم — بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست — نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد — از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا
(بیدل) اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دچار است اینجا

جز پیش ما مخوانید افسانهء فنا را — هر کس نمی شناسد آواز آشنا را
از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید — حیفست پست گیرید معراج پشت پا را
چشم طمع مدوزید بر کیسهء خسیسان — باور نمیتوان داشت سگ نان دهد گدا را
روزی دو زین بضاعت مردن کفیل هستیست — برگ معاش ما کرد تقدیر خون بها را
در چشم کس نمانده است گنجایش مروت — زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جا را
از دست برد حاجت نم در جبین نداریم — آخر هجوم مطلب شست از عرق حیا را
جز نشهء تجرد شایستهء جنون نیست — صرف بهار ما کن رنگی ز گل جدا را
تا زنده ایم باید در فکر خویش مردن — گردون بی مروت بر ما گماشت ما را
آهم ز نارسائی شد اشک و با عرق ساخت — پستیست گر خجالت شبنم کند هوا را
بیکاری آخر کار دستم را بخون بست — رنگین نمیتوان کرد زین بیشتر حنا را
دست در آستینم بی دامن غنا نیست — صبح است با اجابت نا محرم دعا را
از هر که خواهی امداد اول تلافیش کن — دستی اگر نداری زحمت مده عصا را
خاک زمین آداب گر پی سپر توان کرد — ای تخم آدمیت بر سر گذار پا را
هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خوئی
محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

جلوهء او داد فرمان نگاه آئینه را — هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست — تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش — بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است — عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه — دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را
فرش نادانیست هرجا آب و رنگ عشرتیست — ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را
گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود — امتحانی میتوان کردن به آه آئینه را
عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است — از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را
این زمان ارباب جوهر دام تزویر اند و بس — میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را
با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن — جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن — چون نفس از هرزه گردی کن بنا ه آئینه را

(بیدل) اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

چنان پیچید طوفان سرشکم کوه وهامون را — که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را
جنون می جوشد از مد نگاه حیرتم اما — بجوی رگ صدا نتوان شنید نموجه خون را
چو سیمت نیست خامش کن که صوت بی اثر گردد — صداهای عجایب از زره سیم است قانون را
تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من — نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را
بهر جا میروم از حسرت آن شمع میسوزم — جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
درشتیها گوارا میشود در عالم الفت — رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را
بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی — که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را
دل دانا ست گر پرکار گردون مرکزی دارد — چو جوش می سر خم مغز مید اند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من — که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را
مشو زافتادگان غافل که آخر سایه عاجز — به پهلو زیردست خویش سازد کوه وهامون را

زسرووقمریان پیداست (بیدل) کاندرین گلشن
بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال وجاه مینا — بر عرش میتوان چید از دستگاه مینا
رستن ز دور گردون بی میکشی محال است — دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا
دور فلك جنون کردما را خجل برآورد — بر خود ز شرم بستیم آخر گناه مینا
تامی رسد بساغر بر هوش ما جنون زد — یوسف پری برآمد امشب ز چاه مینا
زاهد ببزم مستان دیگر تو چهره منما ی — شب های جمعه کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد — عمر یست بر سر کوه افتاده راه مینا
دلها پر است باهم گر حرف وصوت داریم — قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا
با دستگاه عشرت پرتوام است کلفت — چشم تری نشسته است بر قاه قاه مینا
شرم خمار مستی خون گشت وسر نیفراخت — آخر نگون برامد از سینه آه مینا
نازك دلان این بزم آماده شکست اند — از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)
با هر نفس حسابیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگرد دلیل وحشت دلها — بفریاد سپندازخود برون جسته است محفلها
با میدکد امین نغمه می نالی درین محفل — طپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها
تلاش مقصد تبرداز نظر سامان جمعیت — بکشتی چون عنان دادی رم آهو ست ساحلها

درین محنت سرا اگر بستر راحت هوس داری — نمالی سینه بر گردی که گیرد دامن دلها
با صلاح فساد جسم سامان ریاضت کن — نم لغزش بخشکی میتوان برداشت از گلها
ز بیرنگی سبکروح آمدیم اما درین منزل — گرانی کرد دل چندان که بربستیم محملها
چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم — چکیدم ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلها
ز زخم بی امان احتیاج آگه نه‌ ور نه — بچندین خون دیت میخواهد آب روی سائلها
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگه امکان — چو شمع از جاده میجوشد پر و از منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد — گر بیان میحط است آنکه میگویند ساحلها

خمار کامل از خمیازه ساغر میکشد (بیدل)
هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

جنون کی قدر دامن کوه و هامون میکند ما را — همان فرزانگی روزی دو مجنون میکند ما را
نفس هر دم زدن صد صبح محشر رفته می خندد — هوای باغ موهومی چه افسون میکند ما را
کسی یا رب مبادا پایمال رشک همچشمی — حنا چندانکه بوسد دست او خون میکند ما را
چو صبح آنجا که خاک آستانش در خیال آید — همه گر رنگ میگردم که گردون میکند ما را
تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد — بروی زر نشست سکه قارون میکند ما را
حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی — بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند ما را
حباب ما اگر زین بحر باشد جرعه هوشش — که تکلیف شراب از جام واژون میکند ما را
فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند ورنه — عبارت هرچه باشد ننگ مضمون میکند ما را
همه گر آفتاب آئیم در دوران گه عشرت — کسوفی هست کاخر درمی افیون میکند ما را
ز ساز سرو و بید این چمن آواز می آید — که آه از بی بری نبود که موزون میکند ما را
شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد — همین رخت سیه محتاج صابون میکند ما را

کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بر دارد
فشار بام و در از خانه بیرون میکند ما را

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدنها — بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها
ز بس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی — دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدنها
مجو آوازه شهرت ز آهنگ سبکروحان — صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند — برنگ چشم شبنم درد این میناست دیدنها
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری — رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
ز رونق باز می ماند چو مینا شد زمی خالی — شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها
مرا از پیچ و تاب گردباد این نکته شد روشن — که در راه طلب معراج دامانست چیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند — شود خمیازه مقراض افزون در بریدنها

گداز درد نومیدی تماشای دکر دارد — برنگ اشک ناسور نظر باز چکیدنها
حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی‌بیند — زبال ما گره وا میکند آخر طپیدنها
زهستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید — درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجوا ز طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)
به پرواز نگه کی میرسد اشک از دویدنها

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا — بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم — برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست — بآب آینهٔ دل سرشته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز — بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد — همان بعالم پرواز کشته اند مرا
فلک شکار کمندیست سرنگونیء من — ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم — که در هوای تو بی تاب رشته اند مرا
زآه بی اثر مداغ خامکاری خویش — بآتشی که ندارم برشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم (بیدل)
بلغزش نیء مژگان نوشته اند مرا

چو سایه چند بهرخاک جبهه سودنها — که زنگ بخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت ورو شند لی نگردد جمع — کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها
ز امتحان محبت در آتشیم همه — چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد — کشودن مژه هم مفت لب کشودنها
مخواه ز اینهٔ حسن رفع جوهر خط — که بیش میشود این زنگ از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست — زیان نمیرسد الماس را زسودنها
کجاست عشرت اندوختن براحت ترک — مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان — که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست — که سرخ روئی چشم آورد غنودنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن — همان بکاستنم میبرد فزودنها
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار — نهفتنی است اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست — کفی پر آبله کن چون صدف زسودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت — مگر زکسوت بیرنگ هیچ بودنها
گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)
بناخنی نفتد کار لب کشودنها

جوش اشکیم وشکست آینه دار است اینجا | رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائیست | هرکه رو تافت زآینه دچار است اینجا
عافیت چشم زجمعیت اسباب مدار | هرقدر ساغرو مینا ست خمار است اینجا
بغرور من و ما کلفت دلها مپسند | ای جنون تا ز نفس آینه زار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می آید | تا یکی رنگ توان باخت بها راست اینجا
هر چه آید بنظر آنطرفش موهوم است | روز شب صورت پشت ورخ کار است اینجا
سایه ام با که دهم عرض سیه بختیءخویش | روز هم آینه دار شب تار است اینجا
دامن چیده درین دشت تنزه دارد | خاك صیاد گل ازخون شکار است اینجا
زندگی معبد شرمیست جه طاعت چه گناه | عرق جبهه همان سبحه شمار است اینجا
عشق میداندو بس قدرگرانجانیءمن | سنگ شیرازهء اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست وگریبان بودن
جبهت ازکف ندهی دامن یار است اینجا

جوش زخمم داد سرد رصبح محشر تیغ را | کرد خون گرم من بال سمند رتیغ را
ازگزیدنهای رشك ابروی چین پرورت | برزبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل نازتو چون مشق طپیدن میکند | می کشد چون مد بسم الله برسر تیغ را
جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی | ازبرش عاری بود گر سازی اززر تیغ را
زینت هرکس بقدر اقتضای وضع اوست | قبضه داند برسر خود به زافسر تیغ را
سرخوش تسلیم از تهدید دوران ایمن است | کس نداند برسر بسمل مکرر تیغ را
درهجوم عاجزی آفت گوارا می شود | میشمارد مرغ بی پروا زشهپر تیغ را
کوه اندوهیم از سنگینیء پای طلب | ناله ء خوابیده میدانیم برسر تیغ را
طبع سرکش تا کجا تقلید هموار یکند | سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آئینه ء مقدار هر کس روشن است
رشتهء شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمعم ازخجالت ره نوردنا رسیدنها | بجای نقش پادر پیش پادارم چکیدنها
زیك تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن | ازین مزرع درودن میدمد پیش ازدمیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم | که چون آهم برون می آرد ازخود قد کشیدنها
درانوادی که طاقت هابعرض امتحان آید | نگاه مازخود رفتن سرشك ماد ویدنها
چه دست وپا تواند زدکسی دربند جسمانی | ندارد این قفس بیش ازنفس واری طپیدنها
بسر بردیم درشغل تاسف مدت هستی | رهی کردیم چون مقراض قطع ازلب گزیدنها
زدیم ازساز هستی دست در فتراك بیتابی | نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

زنیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی | تو در آغوشی ومن کشتهء از دور دیدنها
زاوج اعتبار آزاده ام گرد رهء فقرم | نباشد دامن کوتاه سن مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی شکست دل | که چون گل خواندن این نامه میباشدد ریدنها
چنین در حسرت صبح بناگوش که میگریم | که در رمهتاب دارد ریشه اشکم ازچکیدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسرد بزنجیر خواب پا | واماندگیست حاصل تعبیرخواب پا
ممنون غفلتیم که بی منت طلب | ما را بمار ساند به شبگیرخواب پا
واماندگی ز سلسلهء ما نمیرود | چون جاده ایم یك رگ زنجیرخواب پا
درهرصفت تلافیء غفلت غنیمت است | تاوان زچشم گیر به تقصیرخواب پا
نتوان بسعی آبله افسردگی کشید | خشتی نچیده ایم به تعمیر خواب پا
اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست | نقاش عاجز است به تصویرخواب پا
آخرسری بعالم نورم کشیدن است | غافل نیم چوسایه ز شبگیر خواب پا
سامان آرمیدگیء موج گوهریم | ماراسریست برخط تسخیرخواب پا
از آستان عجز بفرما کجارویم | خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا

(بیدل) دلت اگر هوس آهنك منزل است
ماووشکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر وکلفتی چند پیچیده اند برما | باردگرند اریم دل چیده اند برما
بریك نفس نشاید تکلیف صد فغان بست | نی های این نیستان نالیده اند برما
چون گوهراز چه جرأت زین ورطه سربراریم | امواج آستین ها مالیده اند برما
درعرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم | هرجاست دست و تیغی یازیده اند برما
ای دانه چند نالی از آسیای گردون | ما را تهء زمین هم سائیده اند برما
انسان نشان طعن است درکارگاه ابرام | عالم سریشمی کرد چسپیده اند برما
جاه أزشکست چینی بر فقرغالب افتاد | یاران زسایهء مو چربیده اند برما
تا جبهه نقش پا نیست زحمت زما جدانیست | آخرچوگردن شمع سرد یده اند برما
صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم | چاك قبای امکان پوشیده اند برما
نومیدی ازدو عالم افسونگر تسلی است | روغن زسودن دست مالیده اند برما
آئینهء یقینیم اما بملك اوهام | گرد هزار تمثال پاشیده اند برما
درخرقهء گدایان جز شرم نیست چیزی | بهرچه این سگی چند غریده اند برما

(بیدل) چه سحر کاریست کاین زاهدان خودبین
آئینه در مقابل خندیده اند برما

چون شمع ز آتشی که وفا زد بجان ما   بال هماست بر سر ما استخوان ما
عمریست هرزه تازی اشک روان ما   کو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب دادهء زنگ ملامتیم   باشد درشت گوئی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست   از شکست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا به حشر مبیناد کوتهی   شمعی است در گرفتهء نامت زبان ما
چشم تری بگوشهء دل واخزیده ایم   شبنم صفت ز غنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه ئی   آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیدهء مارنگ اشک ریخت   یاقوت آب گشته طلب کن زکان ما
از دردنارسائی پرواز ما مپرس   چون نی گره شده است بصد جا فغان ما
درشعله زار داغ هوا نیز آتش است   ای باد صبح نگذری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست   پی با ختست وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم   تا چیده رفته است بغارت دکان ما

(بیدل) ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما   کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما
ما قافلهء بی نفس موج سرابیم   چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما
مردیم بضبط نفس و لب نکشودیم   تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
عمریست درین انجمن از ضعف دوتائیم   خلخال رسانید بپای مگس از ما
همت نزند گل بسر ناز فضولی   رنگ آینه بشکست بروی هوس از ما
پرنا کس ازین مزرعهء یاس دمیدیم   بر چشم توقع مگذارید خس از ما
در گرد خیال تو سراغیست وگرنه   چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آئینهء الفت گل هیچ نپرداخت   قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را ننشانید کسی بر سر راهش
(بیدل) تو پذیری مگر این ملتمس از ما

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا   تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت   مکتوب نبندند ببال مگس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت   از آبلهء پای طلب کن جرس اینجا
آن به که زدل محو کنی معنی بیداد   اظهار بخون میطپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن   گرد عدم است آئینهء پیش و پس اینجا
در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد   اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه — یکدل بدوعالم ندهد هیچکس اینجا
چون نقش قدم قافلهء ماست زمنیگیر — باشد رهء خوابیده صدای جرس اینجا
دل چون نطپد در قفس زخم که بیدوست — کارد م شمشیر نماید نفس اینجا
در کوچهء الفت دل صاف آینه داراست — غیر از نفس خویش چه گیرد عسس اینجا
سرمایهء ما هیچ کسان عرض مثالیست — ای آینه دیگر ننمائی هوس اینجا
(بیدل) نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما — درسجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
بیهوده همچو موج زبان بر نمیکشیم — لبریز خامشیست چو گوهر سبوی ما
ای وهم عقده بردل آزاد ما مبند — بی تخم رسته است چو مینا کدوی ما
حیرت سجود معبد راز محبتیم — غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما
حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست — سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما
چون شمع سر بلندیء عشاق مفت نیست — یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار — اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
گمگشتگان وادی حیرت نگاهیئیم — در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
از بسکه خو گرفتهء وضع ملایمیم — جز رنگ نیست گرشکند کس بروی ما
نتوان کشید هرزه تریهای عاریت
(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس بذوق جلوه همدوشیم ما — یک مژه تا واشود صد دشت آغوشیم ما
حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است — دهر تا کهسار شد آئینه می جوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند — روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما
چشم بند غفلت هستی تماشا کرد نیست — دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما
ساز تشویش عدم از هستیء ما میدمد — عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله گردا ردمقام عافیت خاکستر است — به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما
آمدو رفت نفس پر بی سبب افتاده است — کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما
زندگی تنها وبال ماند ز اقبال عجز — نیستی هم بار تکلیفیست تا دوشیم ما
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است — بسکه میبالد شکست دل زره پوشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی — چون جرس بی در دهم ایکاش بخروشیم ما
چون نگه صد مدعا از عجز ما بی پرده است — نیست فریادی بدین شوخی که خاموشیم ما
یادما (بیدل) وداع وهم هستی کرد نیست — تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چه امکانست فردا عرض شوخی ناتوانش را — مگر حیرت شفیع جرأت اندیشد بیانش را
بهار عافیت عمریست گز ما دور میتازد — بگردش آورم رنگی که گردانم عنانش را
مشو ایمن ز تزویر قد خم گشته زاهد — که پیش از تیر در پرواز می بینم کمانش را
مدارای حسود از کینه جوئیها بتر باشد — خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را
ز مهمان خانهٔ گردون چه جوئی نعمت سیری — که نقش کاسهء جز تنگ چشمی نیست خوانش را
جهان بر دستگاه خویش مینازد ازین غافل — که چشم بسته زیر بال دارد آسمانش را
درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد — که جای مغز پرورده است خرما استخوانش را
زند گر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری — بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را
کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او — مگر بر جبههٔ بنویسیم نام آستانش را
نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد — مبادا رنگ گیرد دامن اشك روانش را

با این فطرت که در فکر سراغ خود گمم (بیدل)
چه خواهم گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش را

چه امکان است گرد غیر ازین محفل شود پیدا — همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا
غنا گاه خطاب از احتیاج آگاه میگردد — کریم آوازه کز شش جهت سایل شود پیدا
مجاز اندیشیت فهم حقیقت را نمی شاید — محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا
نفس را الفت دل هم ز وحشت بر نمی آرد — رهء ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا
برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم — که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا
بگوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد — جهانی را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا
رهء آوارگی عمریست میپویم نشد یارب — که چون تمثال یك آئینه وارم دل شود پیدا
ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری — بدریا قطره چون گردید گم مشکل شود پیدا
شهیدان ادبگاه وفا را خون نمیباشد — مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا
سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد — که هرکس هرکجا گم گشت ازین منزل شود پیدا
برنگی موج خلقی از طپیدن آب میگردد — گزین دریا بقدر یك گهر ساحل شود پیدا
نفس تا هست زین مزرع تلاش دانهء دل کن — که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا
بقدر آگهی آماده است اسباب تشویشت — طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریا دل هر قطره گوهر در گره دارد
اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

جهان گرفت غبار جنون تلاشیء ما — چو صبح تاخت بگردون جگر خراشیء ما
حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد — ببوی پیرهن آمیخت بد قماشیء ما
دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد — نفس بناله کشید از قفس تراشیء ما

ند ا شت‌گر د د گر آ ستا ن یکتا ئی		خیا ل قرب شد ا حکا م د و ر باشی ء ما
چه‌ظلم د اشت‌درین ا نجمن‌تمیز فضول		که‌خو د پر ست‌عیان‌کر دخوا جه‌تاشی ء ما
کسی مبا د خجل ا ز تعلق ا غرا ض		عرق بجبهه د ما ند ا زنیا ز پا شی ء ما
د ر آ تشیم چو شمع ا ز ضعیفی طا قت		که‌ر نگ رفته‌نجسته است‌ازحواشی ء ما
بهر ز مین که فتا د یم بر نخا ست غبا ر		جها ت تنگ شد ا ز پهلو ی فر اشی ء ما

ز نشهء می تمکین ما مگو (بید ل)
قد ح د رآب گهر ز داد ب معا شی ء ما

چه ظلمت‌است ا ینکه گشت‌غفلت بچشم یا ران‌ز نور پیدا
همه به پیش خو د یم ا ما سر ا بها ی ز د و ر پید ا
فسون وا فسانهء تو و من فشا ند بر چشم و گو ش‌د ا من
غبا ر مجنو ن بد شت‌روشن چر ا غ موسی بطور پید ا
د ر آ مد و ر فت‌محو گشتیم و پی بجا ئی نبر د کو ششر
ره ء که کر د یم چون‌نفس طی نشد بچند ین عبور پید ا
بفهم کیفیت حقیقت کر ا ست بینش کجا ست فطر ت
بغیر شکل قیا س ا ینجا نمیکند چشم کو ر پید ا
بیا ز ر فتا ر و ا رسید ن بلب ز کفتا ر فهم چید ن
به پیش خو د نیز کس نگر د ید جز بقد ر ضرو ر پید ا
چو آ ئینه صد جما ل پنها ن ز د ید ه ء بی‌نگه مبر هن
چو صبح چاك هزا ر کسوت‌ز پیکر شخص عور پید ا
ا شا ره‌ء د ستگا ه خا قا ن عیا ن ز مژگا ن مو ی چینی
کشا د و بست د ر سلیما ن‌ز پرد ه ء چشم مو ر پید ا
کما ن ا فلا ك پر بلند ا ست ا ز خم با ز و ی تصنع
بس است ا گر کر د خط‌کشیدن زکلك‌نقاش ز و رپیدا
چکید ن ا شك نا له ز ا شد زسجد ه ء د ا نه ریشه و ا شد
فتا د گی همت آ زما شد که عجز گم شد غر و رپید ا
نیا ز و نا ز کما ل و نقصا ن زیکد گر ظا هر و نما یا ن
ذ کو ر شد ا ز ا نا ث عریا ن ا نا ث شد ا ز ذکو رپید ا
بهم ا گرچشم با ز گر د د قیا مت آ ئینه سا ز گر د د
کز ا عتبا ر ا ت جسم خا کی چو عبرتیم ا ز قبو ر پید ا
ملا یمت‌چو ن‌شو د ستمگر زهر د ر شتیست‌سخت‌ر و تر		چو آب‌ازحد برد فسرد ن‌نمیشود جر بلو ر پید ا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی
ز پنبهٔ گوش‌های غافل چو نی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)
علامت عافیت ندارد چو گرد آب از تنور پیدا

چه فسردگی بلد تو شد که بمحفل من و ما بیا — که کشود راه غنودنت که درین فسانه سرا بیا
نفسیست مغتنم هوس طربی و حاصل عبرتی — سر با مفرصت پرفشان چو سحر بکسب هوا بیا
تگ و تاز وهم جنون عنان بسپهر میبردت کشان — تو غبار باخته طاقتی بزمین عجز رسا بیا
بغبار قافلهٔ سلف نرسیده ئی و گذشته ئی — صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقفا بیا
سر و پاد میکه بهم رسد تلک و تازها بقدم رسد — خم انتظار تو میکشم بوداع قد دوتا بیا
به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهٔ قسمی دگر — برهت سیه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا
کس ازین حدیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب — چو چنار کو طلب ثمر بهزار دست دعا بیا
بادای ناز فضولیت سر و برگ حسن قبول کو — ستم است دعوت شه کنی که بکلبه‌های گدا بیا
بفسون حاجت هرزه دو در جرأتی نکشوده ام — ز حیا رسیده بگوش من که عرق کن آبله پا بیا
تو چو شمع در بر انجمن بهوس ستمکش سوختن — کف پا نشسته براه سر که بلغز و جانب ما بیا

من بیدل از در عاجزی بچه سو روم بکجا رسم
همه سو ست حکم بر و بر و همه جا ست شور بیا بیا

چه ممکن است که راحت سری برآورد ازما — مگر نفس رود و دیگری برآورد ازما
بعرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی — گمان نبود که دل لشکری برآورد ازما
چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم بگردن — ز خویش هرکه براید پری برآورد ازما
شرار کاغذ اگر درخیال بال کشاید — جنون بحکم وفا مجمری برآورد ازما
دماغ ما سر غواصیٔ محیط ندارد — بس است ضبط نفس گوهری برآورد ازما
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم — مباد پنبهٔ گوش کری برآورد ازما
فسرده ایم بزندان عقل چاره محالست — جنون مگر که قیامتگری برآورد ازما
برنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر — شکست شیشه مگر ساغری برآورد ازما
بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی — که رنگ رفته چمن پیکری برآورد ازما
در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید — بروی ما مژه بستن دری برآورد ازما

چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامه سیاهی
جبین مگر بعرق کوثری برآورد ازما

چیده است لاف خلق بچندین ترانه‌ها — برخشت ذره منظر خورشید خانه‌ها
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد — آب محیط رفت بگرد کرانه‌ها

نشوء نمای کشت تعلق ندامت است
جز ناله نیست ریشهٔ زنجیر دانه‌ها

آن کس که بگذرد ز خم زلف یار کیست
بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها

آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد
انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها

نومیدیم ستمکش خلد و جحیم نیست
آسوده‌ام بخواب عدم زین فسانه‌ها

پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست
گو بیضه بشکنند بکلاه آشیانه‌ها

کوشش بدیر و کعبهٔ تحقیق ره نبرد
آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها

هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست
تا نقش پا سر من و این آستانه‌ها

آتش زدند شب ورقی را د رانجمن
کردیم سیر فرصت آئینه خانه‌ها

دردامگاه قسمت روزی مقیدیم
(بیدل) به بال ما گره افگند دانه‌ها

چیست این باغ و این شگفتنها
سر آبی و سیر روغن‌ها

موج رم میزند چه کوه و چه دشت
چین گرفته است طرف دامنها

نرهید از امل تجرد هم
رشته دارد قفای سوزنها

شب ما را چراغ فرصت کو
خانه روشن کن است روزنها

اعتبار زمانه بیکاریست
قطره گوهر شد از فسردنها

کو فضائیکه واکنیم پری
رفت پرواز با نشیمنها

خاک گردم ره طلب بندم
سرمه بالم بکام شیونها

فکر خود بیدماغی هوس است
سرگران شد خمید گردنها

حیف نشگافتیم پردهٔ دل
دانه بودست مهر خرمنها

یارب از سعی بی‌اثر تا چند
آب کوبد کسی به هاونها

گر ننالم کجا روم (بیدل)
شش جهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار دور رنگ است آسیا
دل ز نوبت جمع کن پربید رنگ است آسیا

سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است
بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا

یک ندامت کار چندین دانهٔ دل میکند
گر توانی دست برهم سود ننگ است آسیا

از من و ما هرچه اندوزی گداز نیستی است
عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا

سنگ هم آئینهٔ تحقیق صیقل میزند
عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا

تا قیامت گردش افلاک در کار است و بس
کس نفهمید اینکه میگردد چه رنگ است آسیا

تا نفس باقیست گرد رزق میگردیده باش
آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا

زیر گردون ناامیدامن تا کی زیستن
دانه‌ها زینجا برون آئید تنگ است آسیا

آسمان هم تاکجا در فکر مردم تنگ زند — بسکه روزی‌خوار بسیار است دنگک است آسیا
نی‌زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند — تاچه خواهی طرف بست آخر دو سنگ است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع ای دانه کو کام نهنگ است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را — مگر لیلی بدوش جلوه بندد محمل ما را
محبت بسکه بود از جلوه مشتاقان این محفل — به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را
ندارد گردن تسلیم بیش از سایهء موئی — عبث بر ما تنک کردند تیغ قاتل ما را
غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد — عیار کم مگیرید آبروی سائل ما را
صفای دل بحیرت بست نقش پردهء هستی — فروغ شمع کام اژدها شد محفل ما را
ادبگاه وفا آنگه پرافشانی چه ننگ است این — طپیدن خاک بر سر کرد آخر بسمل ما را
دل از سعی امل بر وضع آرامیده میلرزد — مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را
شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن — گرانجانی زهر سو بر دل ما زد دل ما را
ز خشکیهای وضع عافیت ترمیشود همت — عرق ایکاش در دریا نشاند ساحل ما ر
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد — بروی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امید ها دارد
خداوندا بحق دل ببخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
بسکه بر خود می طپد از آرزوی ناوکت — میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست — هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب — میکشاید دفتر خون شهیدان ترا
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس — آشیان از حلقهء دام است مرغان ترا
سرمه از خاک شهیدان گر نینگیزد غبار — کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا
غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان — حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا
طیلسان از غبار خود بدوش افگنده است — تا توان بستن بدل احرام دامان ترا
پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست — کسوت خارا همان زیباست عریان ترا
نشهء عمر خضر جوش دو بالا میزند — گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا
میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد — لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی — جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا
تا شوی یک چشم رسوای تماشای بتان — چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا
(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می سزد — جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

حسنی است بررخش رقم مشکناب ا — نظاره کن غبار خط آفتاب را
هرجلوه با زشیفتهء رنگ دیگر است — آن حسن برق نیست که‌سوزد نقاب را
مست خیال میکدهء نرگس تو ایم — شور جنون نکند قدح ما شراب را
بوی بهار شوق تر ازرنگ معجزیست — کار دبرقص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است‌شعله ام امروزوخوشدلم — یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را
ما را ز تیغ مرگ مترسان که ازازل — بر موج بسته اند کلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است — غیرا ز فریب هیچ نباشد سراب را
کو شورمستیئی که‌درین عبرت انجمن — گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
سیماب را ز آئینه پای گریز نیست — دارد تحیرم بقفس اضطراب را
طوفان طرا ز چشم منا ز پهلوی دل است — سامان آبروست زدریاسحاب را
داناومیل صحبت نادان چه ممکن است — موج گهر بخاک نیامیزد آب را
تا چند رشتهء نفس از وهم تافتن — دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را

(بیدل) شکسته‌رنگیء خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورده ما — ششجهت آئینه بالدگر فشانی گرد ما
مفت موهومیست گر ما نام هستی میبریم — چون سحرگردنفس بوده‌است ره‌آورد ما
ما بهستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم — باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما
یک تامل چون نفس بر آئینه پیچیده ایم — حیرت محضیم وبس‌گرو اشگافی‌گرد ما
دفتر ماهرزه تازان‌سخت بی‌شیرازه است — کو حیا تا نم کشد خاک بیابان گرد ما
چون‌سحر بیهوده از حسرت‌نفسها سوختیم — آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
نسخهء وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم — گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما
شعله‌راخاکستر خود هم کم از شمشیر نیست — به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
چون جرس عمری طپیدیم وزهم نگداختیم — سخت‌جانی چند نالد بر دل بیدرد ما

(بیدل) اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

حیرت دل گر نپردازد بضبط کارها — ناله می بندد بفتراک طپش کهسارها
عالمی بروهم پیچیده است مانند حباب — جزهوا نبود سری درزیر این دستارها
نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم — چون نگه سامان عینک دارم ازدیوارها
عندلیبان رازشرم ناله ام مانند شمع — شعلهء آواز بست آئینهء منقارها
از خرام موج می چشم قدح داغست وبس — دارد این نقش قدم‌خمیازهء رفتارها

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن   سبحه خوابیده است در پیچ و خم زنارها
بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاك شد   ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها
فقر در هرجا غرور یاس سامان میکند   کجکلاهی میزند موج از شکست کارها
خواب راحت بسته مژگان بهم آوردنست   سایه میگردند از افتادن این دیوارها
چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست   بسکه برسازم شکست رنگ بندد تارها

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است
تا ز مژگان میدمد گر دسته بندی خارها

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما   دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما
تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما   روز و شب گرداب وش در خود سفر داریم ما
خنده ماچون گل از چاك گریبان است و بس   نسخه ئی از دفتر وضع سحر داریم ما
بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت   کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما
از ندامت سیر ها در باغ عشرت میکنیم   گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما
چون حباب اینجامتاع خانه برق خانه است   آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما
گرچه از جوهر سرافراز یست ما راچون چنار   این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما
نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات   ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است   چون شرر سامان فرصت این قدر داریم ما
هرکه از خود میرود ما ئیم گرد رفتنش   چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما
در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است   کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما
جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست   یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست (بیدل) روشناس رنگ درد
لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما   همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
هستیء موهوم ما یک لب کشودن بیش نیست   چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما
شور این دریا فسون اضطراب ما نشد   از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما
خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خاق   از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما
بحرهم نتواند از ما کرد رفع تشنگی   جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما
گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاك   همچو اشک نا امیدی خانه بر دوشیم ما
شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آئینه   چون حیا پیرا هنی از عیب میپوشیم ما
چشمه ء بی تابیء اشکیم از طوفان شوق   با نفس پر میزنیم و ناله میجوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست   هر کجا حرفی از آن لب سرزند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این (بیدل) کنند
کز خیال خشدلان چون غم فراموشیم ما

* * *

حیف است کشد سعی دگر باده کشانرا
یاران بخط جام ببندید میانرا

ما صاف دلان سرشکن طبع درشتیم
بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را

حسرت همه دم صید خم قامت پیریست
گل در برخمیازه بود شاخ کمان را

غفلت ز سرم باز نگردید چو گوهر
با دیده گره ساخته ام خواب گران را

عالم همه یار است تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را

آسوده روان جاده تشویش ندارند
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفسان را

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کین بحر در آغوش گهر ریخت کران را

گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است
منزل بنمائید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید
بیهوده برین جنس مچینید دکان را

(بیدل) زنفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاس نومیدی فزاید مرد را
دست اگر کوتاه شد بر دل نشاید مرد را

از تنزلهاست گرد رعالم آزادگی
چین پیشانی بیاد دامن آید مرد را

چون طبیعتهای زن گل کرده گیرا آثار ننگ
در فسوس مال و زر گردست ساید مرد را

جدول آب و خیابان چمن منظور کیست
زخم میدانها کشد تا دل کشاید مرد را

یکک تغافل میکند سرکوبیء صد کوهسار
در سخن میباید از جا در نیاید مرد را

دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان
دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را

در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین
حیز کم پیدا شود گر زن نزاید مرد را

ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن
جاه دنیا صورت زن مینماید مرد را

جوهر غیرت درین میدان نمیماند نهان
تیغ میگردد زبان و میستاید مرد را

گر ز سیم و زر وفا خواهی بخست جهد کن
قحبه محکوم است از امساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس
تا جهان باقیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما
میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما

از ادب پروردگان یاد تمکین تو ایم
موی چینی میفروشد ناله در کهسار ما

سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است
تا پر رنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجاترا است
سایه ء گل پر عرق ریزاست در گلزار ما

تا نگه رنگ تامل باخت پرواز یم و بس
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما

بوی گل مفت تامل هاست گر وا میرسی
نبض واری در نفس پر میزند بیمار ما

ذره ایم از خجلت سامان موهومی مپرس
اندك هر چیز دارد خنده بر بسیار ما

شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست
گل ز جیب چاك می بندند بر دستار ما

از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم
موی مجنون چیدن است از سایهء دیوار ما

یاس پیری قطع کرد از ما امید زندگی
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما

همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت
مرتعش بوده است گوئی پنجهء معمار ما

در خور هر سطر (بیدل) با یداز خود رفتنی
جاده ها بسته است بر سر قاصد از طومار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق بین را ره باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و برجیفه ئی مایل چرا

بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده ولب خشک چون ساحل چرا

چشم واکن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا

نیستی یاجوج سد جسم در راه توچیست
نیستی هاروت مردی در چه ء بابل چرا

غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است و بس
بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

قمری یکسرو باش و عندلیب یک چمن
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

ابر اینجا میکند از کیسهء دریا کرم
ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا

ناقهء وحشت متاعان دوش آزادی تست
چون شرر بر سنگ با یدبستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
(بیدل) این دل بستگی بر نقش آب وگل چرا

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهء فولاد کشود
دیده ء ما بجمال تو نشد باز چرا

گرد ما را که نشست است براه طلبت
بخرا می نتوان کرد سرافراز چرا

دل بدست تو وما از تو دگر مانع کیست
خود نمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد حبابست نظر واکردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز هستی بیء دل گرنه عروج آهنگ است
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا

گرنه ساز یست یقین رابطهء هر بم و زیر
شکوه شد زمزمهء طالع ناساز چرا

بی نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر — پیء انجام نمیگیری از آغاز چرا
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند — آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا
(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیده ء ما را — که افگند ته ء پا گردن کشیده ء ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد — تظلمیست چو اشک از نظر چکیده ء ما را
چه دشت و در که نکردیم قطع در پیء فرصت — کسی نداد سراغ آهوی رمیده ء ما را
نداشتیم بو هم آنقدر دماغ طپیدن — بباد داد نفس خاک آرمیده ء ما را
با نفعال رسیدیم از فسون تعلق — برخ فگند حیا دامن نچیده ء ما را
مگر بمحکمه ء دل یقین شود حق و باطل — گواه کیست حدیث ز خود شنیده ء ما را
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی — بیفگنید درین ره سر بریده ء ما را
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مرحله طی شد — که کرد این همه قاصد بخود رسیده ء ما را
مژه زهم نکشودیم تا چکد نم اشکی — گداخت شرم رقم کلک شق ندیده ء ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد — بیاد شمع مده صبح نادمیده ء ما را
مقیم گوشه ء نقش قدم شویم و گر نه — در که حلقه کند پیکر خمیده ء ما را
نهفته است قضا سر نوشت معنیء (بیدل)
رقم کجاست مگر خط کشی جریده ء ما را

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما — بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی — چمن گم کرده ایم آئینه ء ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد
بحق دیده ء (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را — بخود کردی در از آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن — تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من — که یارب ناوکت در کوچه ء دل کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه — شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دل دیده ء حیران نمیگردد — گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تا در جهان باقیست از معدومی آزادم — زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بهار آبروی من — گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد — به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایه ء مستی — که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نیم (بیدل) مبادا برام تمهید تغافل گردد ا یمارا

* * * * * *

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا دارد هجوم سجده ء ما جوش نقش پا
راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا
رنج خمار تا نرسد در سراغ دوست بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا
چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم موج گل است برسرما جوش نقش پا
سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ تا مشت خاك ماست قدح نوش نقش پا
ما ئیم و آرزوی جبین سائی دری افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان چون سایه ابم خواب فراموش نقش پا
هر سر که پخت در یك خیال رعونتی پوشید ش آسمان ته ء سر پوش نقش پا
مستانه می خرامی و ترسم که در رهت با رنگ چهره ام بپرد هوش نقش پا
در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد خمیازه ء فغان لب خاموش نقش پا
گاه خرام میچکد از پای ناز کت رنگ حنا بگرمی ء آغوش نقش پا
رنگ بنایم از خط تسلیم ریختند یك جبهه سجده است برودوش نقش پا

(بیدل) زجوش آبله ام در ره ء طلب
گوهر فرش شد چو صدف گوش نقش پا .

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها جاده ء بسیار دارد آب در غربالها
گر همین کوس و دهل باشد کمال کروفر غیر رسوائی چه دارد دعوی اقبالها
سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم جامه نیلی میکند از دست خط وخالها
پیچ و تاب خشك دارد در کمین ما و منت برصریر خامه تار ی بسته گیر از نالها
کوشش افلاك از موی سپیدت روشن است تا بده نومیدی از زر یشید ن این زالها
شعله ء هستی مآلش گر همین خاکستر است رفته می پندار پیش از کاروان دنبالها
زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد شیشه ء ساعت پر است از گرد ماه و سالها
شکوه ات از هر که باشد به که در دل خون شود شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها
عرض دین حق مبر در پیش مغروران جاه سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها
خالق راذوق تعلق توام طاء وس کرد رنگ هم افتاد پرواز ش بقید بالها
میفروشد هر کسی ما را بنرخ عبرتی جنس ما عمریست فریاد یست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کردنیست
تا ز صیقل دارم از پامالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری ازانس است محرم را تبسم های گندم چیند امن گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری — بود مشکل کشاکش از کمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع کن گر مرد میدان گاه تسلیمی — که تیغ اینجا برشها میشمارد ریزش دم را
سراغ از هرچه گیری بی‌نشانی جلوه ها دارد — غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را
ز تحریك مژه برپرده های دیده میلرزم — که نوك خامه ازهم می‌شگافد صفحهء نم را
اگر از گرد راهت چشم آهو سرمه بردارد — تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم — اگر بستر وگر بالین همان زخم است مرهم را
بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن — مژه برهم زنید و بشکنید آئینهء هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی — بعریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

کجا ندیشان ندارند آگهی از راستان (بیدل)
زانگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا — پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی‌سبب در پردهء اوهام لافی داشتم — شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا
از نفس برخویش می‌لرزد بنای غنچه‌ام — نیست غیر از لب‌کشودن سیل ویرانی مرا
خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست — بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
رازداریها بمعنی کوس شهرت بوده است — چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا
پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم — چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست — زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد — بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا
میروم از خویش در اندیشهء بازآمدن — همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
غیر الفت برنتابد صافیء آئینه ام — میکند تا خار وخس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب بخون غلطیدهء بیداد کیست — کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت ودوزخم منظور نیست — میروم از خویش در هرجا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد — یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میرود از موج برباد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لالهء ما — سرمه گردید صدای جرس نالهء ما
محو جولان هوس گشت سرو برگ نمو — داشت پرکار هوا شعلهء جوالهء ما
چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز — اثر روز سیاه است بدنبالهء ما
باهمه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی — سامری نیست فسون قابل گوسالهء ما
عاقبت همچو حنا راز اثر دست دعا — آتش آورد برون زهد کهن سالهء ما

برسیه بختی خود نازد وعالم داربم — سایه دارد مژه‌أت برسر بنگاله ء ما
همچو شمع از چمن آئینه ساغرزده ایم — گررسد رنگ بپر وازشو دهاله ء ما
آب باید شدن از خجلت اظهار آخر — عرقی هست گره در نظرژ اله ء ما

در نه بیضهء افلاك شگافی (بیدل)
تا بکام طپشی بال کشد ناله ء ما

داغم ازسودای خام غفلت وهم رسا — اوسپهرومن کف خاك او کجا و من کجا
عجز را گرد رجناب بی نیاز یها رهیست — اینقدرها بس که تاکو یت رسد فریادما
نیست برق جانگداازی چون تغافلهای ناز — بیش ازین آتش مزن در خانهء آئینه ها
هرکرا الفت شهید چشم مخمورت کند — نشه انگیزد ز خاکش گرد تاروزجزا
ازنمود خاکسارعشق نتوان داد عرض — رنگ تمثالی مگر آئینه گردد تو تیا
نیست در بنیاد آتشخانهء نیرنگ دهر — آنقدر خاکستری کائینه ئی گیرد جلا
زندگی محمل کش و هم دوعالم آرزوست — میطپد درهرنفس صدکاروان با نگ درا
آرزوخون گشتهء نیرنگ وضع نازکیست — غمزه دارد دوربا ش وجلوه میگوید بیا
هرچه می‌بینم طپش آمادهء صدجستجو ست — زین بیابان نقش پا هم نیست بی آوازپا
قامت او هرکجا سرکوب رعنایان شود — سرو راخجلت مگرد رسایه اش دارد بپا
هر نفس صد رنگ میگیرد عنان جلوه اش — تاکند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

بال و پربرهم زدن (بیدل) کف افسوس بود
خاك نومیدی بفرق سعی های نارسا

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما — درسرمه بال میزند امشب فغان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است — ابر است اگر بلند شود آسمان ما
مارا چوشمع باب گداز آفریده اند — یعنی زمغز نرم تر است استخوان ما
شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم — بوی گل است ناقه کش کاروان ما
چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم — خاشاك وهم نیست حریف عنان ما
شوخی نگاه ما نفر و شد چو آئینه — عمر یست تخته است ز حیرت دکان ما
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد — از بس بلند ساخته اند آشیان ما
رنگ شکسته آئینهء بیخودی بس است — یارب زبان ما نشود ترجمان ما
جزداغ نیست مائدهء دستگاه عشق — آتش خورد کسی که شود میهمان ما
با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم — عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما
کو خامشی که شانه کش مدعا شود — آشفته است طرهء وضع بیان ما
پیداست راز سینه ء ما (بیدل) اززبان — یك پارهء دل است زبان درد هان ما

دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا / عاقبت کرد این درواکرده زندانی مرا
محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام / سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
جوش زخم سینه ام کیفیت چاك دلم / خرمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا
ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست / همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا
مدعمرم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت / آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا
عجزهم چون سایه اوج اعتباری داشته است / کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
پردهء ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست / ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا
ناله واری سرز جیب دل برون آورده ام / شعلهء شوقم مبادا ی یاس بنشانی مرا
احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست / من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

دربی زری زجبههء اخلاق چین کشا / هر چند آستین گره آرد جبین کشا
از سایلان دریغ نشاید تبسمت / گیرم کفت تهیست لب آفرین کشا
آب حیات جوی جسد جوهر سخاست / راه تراوشی چو ظروف گلین کشا
منعم اگر به تنگی خلقست ناز جاه / چین دارتر ز نقش نگین آستین کشا
گر لذت از مآل حلاوت نبرده ئی / باری ز اشک شمع سر انگبین کشا
افسانه های بیژن ورستم بطاقنه / گر مرد قدرتی دلت از بند کین کشا
حیف است طبع مرد ز غیبت قفا خورد / یاران حذر کنید ز حیز سرین کشا
باغ و بهار بستهء سیر تغافلی است / مژگان بهم نه ونظر دوربین کشا
از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت / ای نامجو تو هم رهء زیرزمین کشا
تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس / گوهر بسوزن نگهء واپسین کشا

(بیدل) بهرچه عزم کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه هاست تو شست از کمین کشا

درخموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا / غنچه شو دامن آرام بچنگ است اینجا
چشم بر بند گرت ذوق تماشائی هست / صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
گرد لت ره ندهد جرم سیه بختیء تست / خانهء آئینه بر روی که تنگست اینجا
طائر عیش مقیم قفس حیرانیست / مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا
درره عشق زدل فکر سلامت غلط است / گر همه سنگ بود شیشه بچنگ است اینجا
چرخ بیمانه بدورافگن یکجام تهیست / مستیء ما و تو آواز ترنگست اینجا
شوق دل همسفر قافلهء بیهوشیست / قدم راهروان گردش رنگست اینجا

از ستم دیدگیء طالع ما هیچ مپرس
آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا

طرف دیدهء خونبار نگردی زنهار
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا

شیشه نادادهء زکف مستیء آزادی چند
دامن نازپری در تهء سنگست اینجا

دو جهان ساغر تکلیف زخود رفتن ماست
دل هر کس بطپد قافیه تنگ است اینجا

منزل عیش بوحشتکدهء امکان نیست
چمن از سایهء گل پشت پلنگ است اینجا

وحشت آنست که نا آمده از خود برویم
ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

(بیدل) افسردگیم شوخیء آهی دارد
تا شرر هست زخود رفتن سنگ است اینجا

درد داغ دل نهان بود از رفتگان نشانها
این آتش آگهی داد ما را ز کاروانها

چند آنکه شمع کاهد باعافیت قرین است
بازار ما ندارد سودی باین زیانها

تنگی زبس فشرده است این عرصهء جدل را
میدان خزیده یک سر در خانهء کمانها

این وادیء غرور است فهمیده بایدت رفت
درجاده است اینجا خوابیدن سنانها

جوش بهار جسم است آثار سخت جانی
جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها

پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت
بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها

تیغ غرور بشکن در کارگاه گردون
آتش زبانه دارد در گردش فسانها

دربارگاه تعظیم اقبال بی نیازیست
تمییز پا و سر نیست منظور آستانها

تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن
بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها

جائی نمیتوان برد فریاد بی رواجی
کشتی شکست تاجر تا تخته شد دکانها

پست و بلند بسیار دارد تردد جاه
هموار ریت رها کن بام است و نردبانها

پرواز وهم (بیدل) زین بیشتر چه باشد
برده است گردش سر ما را بآسمانها

در شهد راحتند فقیران بوریا
آسوده اند در شکرستان بوریا

بر قسمت فتاده کس ار پشت پا زند
نی میخلد بناخنش از خوان بوریا

بر گیرودار اهل جهان خنده میکند
رند برهنه پای بیابان بوریا

با خاک خفتگان بحقارت نظر مکن
آید صدای تیغ ز عریان بوریا

وقت فتادگی مشو از دوستان جدا
اینست نقش مسلک یاران بوریا

افتادگیست سرمهء آواز سرکشان
در بند ناله نیست نیستان بوریا

در کنج خلوتیکه بلند است دست فقر
پیچیده ایم پای بدامان بوریا

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است
سر تا بپای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را — یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند — پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را
مگذر از موقع‌شناسی ورنه در عرض نیاز — بیش از آروغ است نفرت آه بی‌هنگام را
میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس — وحشت از نخچیر هم بیش است اینجا دام را
مانع سیر سبک‌رو پای خواب‌آلوده نیست — بال پرواز است زندان نگینها نام را
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است — قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را
حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد — اینقدرها هم اثرمی بوده است اوهام را
چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنیم — از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند — به که از دوش افگنی این جامهٔ احرام را
از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست — نشهٔ یکرنگست اینجا درد و صاف جام را
حلقهٔ آن زلف رونق از غبار دل گرفت — دود آه صید باشد سرمهٔ چشم دام را
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین — مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود درنگی نبود ما را — بودیم هر چه بودیم او وا نمود ما را
مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی — خورشید التفاتش از ما زدود ما را
پرواز فطرت ما در دام بال میزد — آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را
اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم — از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

* * * * *

در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها — این صنعت الفاظ است یا شوخی مضمونها
بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت — گردون ز کجا واکرد کانچهٔ معجونها
نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست — از بسکه جنون انگیخت بی‌ربطی موزونها
در خلق ادب‌ورزی خاصیت افلاس است — فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قارونها
بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند — هر جا درجودی بود شد مرقد مدفونها
جز کنج مزار امروز کس دادرس کس نیست — انسان چکند با این خرس و سگ و میمونها
تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی — معموره قیامت کرد در دامن هامونها
تا بی‌نفسی شوید آلودگیٔ هستی — چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها
غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است — در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها
از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی — مجنون همه لیلی گیر لیلی همه مجنونها
(بیدل) خبر خلوت از حلقهٔ در جستم — گفت آنچه درون دارد پیدا است ز بیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا
نم‌خورده سازوحشتم زین نغمه‌های ترصدا

حیرت نوا افسانه‌ام از خویش پر بیگانه‌ام
تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا

یادنگاه سرمه‌گون خوانده‌است بر حالم فسون
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا

در فکر آن موی‌میان از بسکه گشتم ناتوان
می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا

زان جلوه یکمژگان زدن آینه‌ها غافل‌شدن
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا

رنج غم و شادی مبر کو مطرب و کو نوحه‌گر
مشت سپند بیخبر دارد در ین مجمر صدا

درکاروان وهم و ظن نی غربت است و نی وطن
خلقی زگرد ما و من بستست محمل بر صدا

از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگر دارتر
بر کوه خواند تاکجا افسون بال و پر صدا

چند از طپش پرداختن تیغ تظلم آختن
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بیدر صدا

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب
از بس بخشکی زد طرب می‌گشت در ساغر صدا

آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر
درخود شکستم آنقدر کاین صفحه‌زد مسطر صدا

(بیدل) بخود نازنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افگنده‌ام در گوشهای کر صدا

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
این طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ بهمواری رنگست
جز کج نظری پیچ وخمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

برهم نزنی سلسلهٔ نازکریمان
محتاج شدن بی‌کرمی نیست درینجا

گرد حشم بیکسیت سخت بلنداست
از خویش برون آعلمی نیست درینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگ است بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم
آئینه گری کار کمی نیست درینجا

(بیدل) من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق بسر همن صنمی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بربند و سحر بکشا
معما جز تامل نیست یکمژگان نظر بکشا

ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی
گرت چشمیست از مژگان کشودن پیشتر بکشا

بکار بستهٔ دل آسمان عاجز ترست از ما
محیط از رنا خنی دارد بگو عقد گهر بکشا

خرد از کلفت اسباب آزادی نمیخواهد
مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا

زفیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی
بیا دیك نفس چشم جهانی چون سحر بکشا

حدیث بیغرض شایستهٔ ارشاد میباشد
سر این نامه تا خطش نگردید است تر بکشا

بناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن — تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بکشا
اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمیخواهد — بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا
زهر نقش قدم واکرده اند آئینهٔ دیگر — مژه خم کن زرمز خلوت تحقیق در بکشا
بعزم چارهٔ غفلت زمژگان کسب عبرت کن — رگ خوابی که بکشائی بچندین نیشتر بکشا
کشاد دل بچاك پیرهن صورت نمی بندد — زبند این قبا واشو گریبان دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)
بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا — همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا
تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر — جهانی رنج گوهر بردجز دریا نشد پیدا
دل گم گشته میگفتند دارد گرد این وادی — بجستجو نفسها سوختیم اما نشد پیدا
فلك در گردش پرکار گم کرده است آرامش — جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشد پیدا
دلیل بی نشان در ملك پیدائی نمیباشد — سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا
چه سازد کس نفس سر رشتهٔ تحقیق کم دارد — تو گر داری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا
بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میباشد — بعقبی هم رسید مجز همین دنیا نشد پیدا
حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد — برون از احتیاج آثار استغنا نشد پیدا
سراغ رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم — چه جای رنگ بوئی هم از ان گلها نشد پیدا
بذوق جستجو میباید از خود تا ابد رفتن — هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا
غم این تنگنایم بر نیاورد از پریشانی — نفس آسودگی میخواست اماجا نشد پیدا

درین محفل بامید تسلی خون مخور (بیدل)
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را — که همدوشیست با ریگ روان سنگ نشانها را
چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان — که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را
زموج بحر کم سامانی عالم تماشا کن — که تیر بی پر از آه حبابست این کمانها را
جگر خوردن مگر برا عتبار دل بیفزاید — که قیمت نیست غیر از خون بهایاقوت کانها را
بتدبیر از غم کونین ممکن نیست وارستن — مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه — بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانها را
بیك پرواز خاکستر شدیم از شعلهٔ غیرت — سلام توتیای ماست چشم آشیانها را
ببال و پر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی — طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را
چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد — درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را
گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت — که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانها را

من وعرض نیاز از عزت وخواری چه میپرسی — که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را
چنین کز کلك مار نگ معانی میچکد (بیدل)
توان گفتن رگ ابریها را این ناودانها را

دل میرود و نیست کسی دادرس ما — از قافله دور است خروش جرس ما
هم مشرب اوضاع گرفتاریء صبحیم — پرواز بمنظر نرسد از قفس ما
بر هیچ کس افسانهء امید نخواندیم — عمریست همان بیکسیء ماست کس ما
ما هیچ کسان نازچه اقبال فروشیم — تقدیر عرق کرد بحشر مکس ما
خاریم ولی درهوس آباد تعین — بردیدهء دریامژه چیده است خس ما
ما وسخن از کینه فروزی چه خیال است — آئینه ندا داست بآتش نفس ما
بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید — مهمان دماغ است می زود رس ما
مکتوب وفا مشعر امید نگاهیست — واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما
(بیدل) بجنون از امل از پا ننشستیم
کاش آبله گیرد سر راه هوس ما

دو روزی فرصت آموزد رو دمصطفی ما را — که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را
درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما — که وهم بیسروپائی برد از خود جدا ما را
بگرد شخانهء چرخ حیران دانهء چندی — غبار ما مگر بیرون برد زین آسیا ما را
اگر امروز دل با خاك راه مرتضی جوشد — کند محشور فردا فضل حق با اصفیا ما را
بحرف وصوت ممکن نیست از عالم برون جستن — چه سازد کس زگنبد برنمی آرد صدا ما را
زسعی دست و پا آئینهء مقصد نشد روشن — کجائی ای زخود رفتن توچیزی وانما ما را
غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد — فضولی در کجا انداخت یارب از کجا ما را
کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد — قضا چندی بذوق این غذا داداشتها ما را
کف خاك نفس بال وپریم از ضبط ما بگذر — بگردون میبرد چون صبح از خود این هوا ما را
جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد — ز ضبط ناله کرد آگاه نیء در بوریا ما را
نفس واری اگر در دل خزد امید آسودن — که زیر آسمان پیدا نشد جا هیچ جا ما را
دل افسرده از ما غیر بیکاری نمیخواهد — حنابسته است این یک قطره خون سرتاپا ما را
ز دل امید الفت بود با هر نا امیدیها — با این بیگانه هم گاهی نکردند آشنا ما را
بعریانی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)
چه رسوائی که آمد پیش در زیر قبا ما را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را — نمیباشد خبر از شور دریا گوش ماهی را
نفس دزدید نم در شور امکان ریشهها دارد — زبان با موج میجوشد لب خاموش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها — فسردن مشکلست از آب دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالی دنیا — گرانی کم رسد از بار در هم دوش ماهی را
بجای استخوان از پیکر اینجا تیر میروید — سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق کنار آواره ام دارد — طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)
بدریا احتیاج در نباشد گوش ماهی را

رخصت نظاره ئی گر میدهد جانان مرا — شانه ء زلف تحیر میشود مژگان مرا
از اثر پرداز یء ناموس الفتها مپرس — هرکه شد آئینه ء او میکند حیران مرا
بسکه گرد تیره بختیها ست فرش خانه ام — سیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا
برامید ابر رحمت دامنی آلوده ام — میکند آب از حیا بی برگیء عصیان مرا
کشت زار حسرتم کز تیرباران غمت — ریشه در دل میدواند دانهء پیکان مرا
از ثبات من چه میپرسی بنای حیرتم — سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا
هر رگ گل شوخیء چین جبین دیگرا ست — بیرخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل — میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
معنیء برجسته ء شوقم نمی گنجم بلفظ — همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشهء بیحاصلی — میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا
از دل خون بسته گفتم عقده واری وا کنم — دانه های نارجوشید از بن دندان مرا
گوی سرگردانم و درعرصهء موهوم حرص — قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا
درد الفت بودم و با بیخودی میساختم — اضطراب دل چو اشک آورد برمژگان مرا

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر
میکشد خاکستر خود در ته ء دامان مرا

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما — حلقه میسازد صدا را نسبت زنجیر ما
مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست — ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم — خواب کو تا مخملی بافد بخود تعبیر ما
نسخه ء جمعیت دل گر باین آشفتگیست — نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما
سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست — بر خط پرکار نازد حلقهء زنجیر ما
صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست — غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما
آخر از ناراستی باد ورگردون ساختیم — بسکه کج بود از کمان بیرون نیامد تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می پرورد — خانه ء صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما
انتظار رنگ های رفته میباید کشید — خامهء نقاش مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست
شام گردد صبح تا کوته شود شبگیر ما

در بنای رنگ ما گرد شکست امروز نیست
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخهٔ ایجاد شمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم ایاغ پا
من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا

رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند
شسته است گوئی آن گل خودرو بباغ پا

سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات
لغزد مگر چو لاله کسی را بداغ پا

آنجا که نقش پایتو مقصود جستجوست
سر جای مو کشد بهوای سراغ پا

جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ
طاءوس سوده است به منقار زاغ پا

با طبع سرکش این همه رنج وفا مبر
روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته ئی
(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تاثیر را
پر از بال عنقاست این تیر را

مصور بهرجا کشد نقش من
ز تمثال رنگیست تصویر را

درین دشت ودر دام صیاد نیست
رمیدن گرفت است نخچیر را

بنای نفس بر هوا بسته اند
ز تسکین گلی نیست تعمیر را

گهی دیر تازیم و گه کعبه جو
جنونهاست مجبور تقدیر را

بخواب عدم هستئی دیده ایم
ز هذیان مده رنج تعبیر را

گرفتار وهم است آزادیت
صدا میکشد بار زنجیر را

بوهم اینقدر چند خوابیدنت
برآر از بغل پای درقیر را

زروی ترش عرض پیری مبر
تبه میکند سرکه این شیر را

خم قامتت این صلا میزند
که بر طاق نه ذوق شبگیر را

بهرجا مخاطب ادا فهم نیست
تسلسل وبال است تقریر را

بتهدید ازین همدمان امن خواه
کلک زن خناق گلوگیر را

اگرمرجع زندگی خاک نیست
خمیدن کجا میبرد پیر را

زمین تا فلک نغمهٔ (بیدل) است
برین ساز بشکن بم وزیر را

ز باده ایست بزم شهود مستیء ما
که کرد رفع خمار شراب هستیء ما

بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقست
ز خود پرستیء تو تا بمی پرستیء ما

زدیم دست بدامان عشق از همه پیش
مراد ما شده حاصل ز پیش دستیء ما

براه دوست چنان مست بادهء شوقیم — که بی‌خود اند رفیقان ما ز مستیء ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)
بلند همتیء ما ببین و پستیء ما

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا — مگر مژگان دمانداشک و گیرد دامن مینا

درین میخانه تا ساغر کشی سازند امتکن — گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا

زبان تاک تا دم میزند تبخاله می بندد — که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا

بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم — بطبع غنچه ها رنگست یا خون در تن مینا

خیال مستیء آنچشم هر جا میفروش آید — عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

نشاط جاودان خواهی دلی را صیدا لفت کن — که مستی هاست موقوف بدست آوردن مینا

اگر از ساغر آگاهی دل نشه ئی داری — برنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا

توای غافل چرا پیمانهء عبرت نمیگیری — که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد — خلا میزاید از کیفیت آبستن مینا

یئی درچشم دارم الوداع ای رنج مخموری — که امشب موج اشکی برده ام تادامن مینا

اگر سنگ رهت هوش است فال می پرستی زن — که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا

بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو (بیدل)
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

ز برق این تحیر آب شد آئینهء دلها — که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها

کجا راحت چه آسودن که از ناپای مطلب — بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها

چه دنیا و چه عقبی سد راه تست ای غافل — بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایل ها

درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن — دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها

بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان — سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها

دماغی میرسانم از شکست شیشهء رنگی — بخون رفته پرواز گرد از ند بسملها

ز پاس آبروی احتیاج ما مشو غافل — نباز از کرم گوهر فرو شانند سائلها

ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی — همان یک حلقهء آغوش مجنونست محملها

ز نفی ما و من اثبات حق در گوش می آید — نوای طرفه ئی دارد شکست رنگ باطلها

خزان گلشن امکان بهار واجبی دارد — طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها

زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی — که گرد رخود توان آتش زدن مفتست محفلها

تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمیباشد — گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها

کنارعافیت گم بود در بحر طلب (بیدل)
شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساحلها

زبزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را
چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را

ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
نگه تا میرود از خود بیغما میبرد ما ررا

چو فریاد جرس مائیم و جولان پریشانی
بهر راهی که خواهد بیخودیها میبرد ما را

جنون میریزد از ما رنگ آتشخانهٔ عالم
بهر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را

چو کار نارسای عاجزان با اینهمه پستی
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را

همان چون سایه ما و سجدهٔ شکر جبین سائی
که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد ما را

ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد
پرافشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را

ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن افشاندن بصحرا میبرد ما را

مدارائی بیاران میکند تمکین ما ورنه
شکست رنگ ازین محفل چو مینا میبرد ما را

نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی
بهر جا میبرد شوق تو بی ما میبرد ما را

گداز درد طوفان کرد دست از ما بشو (بیدل)
نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را

ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
فلک در شعله خفت از شوخیء تبخال کوکبها

درین محفل که دارد خاموشی افسانهٔ راحت
بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها

ز گرد وحشت ما تیره بختان فیض میبالد
تبسم پاشیء صبح است چین دامن شبها

سبک تازان فرصت یکقلم رفتند ازین وادی
سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هرجا صاف گردد نقش مطلبها

ز حاسد گر امان خواهی وداع گرم جوشی کن
ز مستان سرد میسازد کمان نیش عقربها

فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب
ز جوش گریه ام ریگ ته آب اند کوکبها

فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان
گرانجانی فسونها خواند و پیدا کرد قالبها

شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی
چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها

بنازم نام شیرینی که هرگه بر زبان آید
چو بند نیشکر جوشد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها باین لنگر نمیباشد
نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها

سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل
غبار معنیء الفت مباشید از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون
ز دل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریزیست هرجا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانیء آب طهارتها

بحسن خالق (بیدل) تا توان درجنت آسودن   چه لازم دردل دوزخ نشستن از شرارتها

******

زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا   بی‌سخن باید شنید ن چون نگین نام مرا
بی نشانی مقصد ما سراغ ما و من   جامهٔی دارد که پوشیده است احرام مرا
عمرها شد در فضای بی نشان پرمیز نم   آشیان در عالم عنقاست او هام مرا
در غبار گردش رنگم خرام نازکیست   اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا
پردهٔ چشمم ببرق حسرت دیدار سوخت   انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا
قدردان فرصت سازتماشایم چو شمع   جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا
اوج اقبال حضوریکنفس راحت بس است   سایهٔ دیوار دارد در بغل بام مرا
از سواد فقر گرد سرمه رنگ آورده ام   چشم اگرداری چراغ خانه کن شام مرا
نشکند رنگی که گلزاری نپرد از زمن   کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا
حلقهٔ چشمی براه انتظار افگنده ام   پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا
قاصد حسرت نصیبان وفا پیداست کیست   بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا

چارهٔ سودای من (بیدل) زچشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

زفسانهٔ لب خامش که رسید مژده بگوش ما
که سخن گهر شد و زد گره بزبان سکته خروش ما
کله‌ء چه فتنه شکسته ئی که ز حرف تیغ تبسمت
بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما
نفس از ترانهٔ ساز دل چه فشاند برسر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری‌ئی جنون زده هوش ما
بنگاه عبرتی آب ده ز مآل جرأت جستجو
که بچشمت آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما
بجنونی ازخم بیخودی زده ایم ساغرما ومن
که هزار صبح قیامت است وکفی ز مستی جوش ما
همه را ربوده ز دست خود اثرنوید رسیدنت
زوداع ما چه خبر دهد بدل شکسته سروش ما
تب شوق سجده‌ء نیستی چه فسون دمیده برانجمن
که چو شمع تا قدم از جبین همه سرنشسته بدوش ما
زنشاط محفل زندگی بچه نازد امشب منفعل   قدحی مگر بعرق زند ز خمارخجلت دوش ما

د گر ا ز تعین خود سر ی چه کشیم ز حمت سوختن
که فتا د بر کف پا کنو ن نگه ء چر ا غ خموش ما
نر سید فطر ت هیچکس بخیا ل (بید ل) ومعنیش
همه را ست بیخبری و بس چه شعو ر خلق و چه هوش ما

ز گفتگو نیا مد صید جمعیت ببند ما   مگرا زسعی خا موشی نفس گیر د کمند ما
ا گر از خا ك ره تا سایه فر قی میتوا ن کر د ن   جز این مقد ار نتوا ن یافت از پست و بلند ما
ز سیر برق تا زا ن شور جولا ن چه میپر سی   که بو د از خو د گذ شتن ا و لین گا م سمند ما
توخوا هی پرده رنگین ساز خوا هی چهره گلگون کن   بهر آ تش که با شد سو ختن د ا ر د سپند ما
ا زا ن چشم عتا ب آلود ذ وق ز ند گا نی کو   غم با د ا م تلخی بر د شیر ینی ز قند ما
ز جو ش با د ه میبا ید سرا غ نشه پر سید ن   همان نیرنگ بیچو نیست عر ض چون و چند ما
ا گر تا صا نع از مصنوع را هی میتوا ن بر د ن   چر ا د ربند نقش ما نبا شد نقشبند ما
چو شمع ا ز جستجو ر فتیم تا سر منز ل دا غی   تلا ش نقش پا ی د ا شت شبگیر بلند ما
نگاه عبرتیم ا ما د رین صحرا ی بیحا صل   حریف صید گیرا ئی نمیگر د د کمند ما
نگر د د هیچ کا فر محو ا فسون غلط بینی   غبار خو یش شدد رجلو ه گاهت چشم بند ما
جهان طو فان ر نگ و د ل همان مشتاق بیر نگی   چه سا ز د جلو ه با آ ئینه ء مشکل پسند ما
کمین ناله ئی دا ریم د ر گر د عد م (بید ل)
ز خا کستر صد ا ی ر فته میجوید سپند ما

ز هی چون گل بیاد چید ن ازشو ق تو د ا مانها   چو صبح آ وا ره ء چا ك تمنا یت گر یبا نها
ز محفل رفتگا ن د رخا ك هم د ا رند سا ما نها   مشو غا فل ز مو سیقا ر خا مو شی نیستا نها
ز چشمم چون نگه بگذ شتی و از زخم محر ومی   جد ا ئی ماند چون خمیا زه د ر آ غو ش هامژ گا نها
د ر ا ن محفل که رسوائی د هد کا م دل عا شق   چو گل د ا ما ن مقصد جوشد ا ز چا ك گر یبا نها
بفکر تا ز ه گو یا ن گر خیا لم پر توا ند ا ز د   پر طا ء وس گر د د جد ول ا و راق د یوا نها
د ران و اد ی که گر دو حشتم بر خو یش میبالد   رم هر ذ ره گیر د د ر بغل چند ین بیا با نها
با و ج همتم ا فز و د پستیها ی عجز آ خر   که د ر خورد شکست خود بو د معرا ج د اما نها
چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولا نگه ء هستی   د ر آ غو ش پروا ما ند ه د ارم طرح میدا نها
بچندین حسرت از و ضع خمو ش دل نیما یمن   که این یکقطره خو ن در خو دفرو بر ده است طو فانها
چنین کز شو ق نیر نگ خیالت میر و م ا ز خود   توا ن کردن ز ر نگ ر فته ا م طرح گلستا نها
د ل وار سته با کو ن و مکان الفت نبست آ خر   نشست این مصر ع ا ز بر جستگی بیر ون د یوانها
بر وی چهر ه ء بیمطلبی گر چشم بکشا ئی   د و عا لم ا ز ره ء نظا ره برخیز د چو مژگا نها
ز عشق شعله خو بر خا ست دود ا ز خرمن امکان   تب ا ین شیرآ تش ر یخت (بید ل) درنیستا نها

زهی سودائی شوق تو مذهبها و مشربها
بیادت آسمان سیر طپیدن جوش یاربها

مبادا از سرم کم سایهٔ سودای گیسویت
چو مو نشو و نمائی دیده ام در پردهٔ شبها

جدا از اشك شد چشمم سراب دشت حیرانی
همان خمیازهٔ خشکیست بی اطفال مکتبها

بس است از دود دل جوهر فروش آئینهٔ داغم
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها

بخاموشی توان شد ایمن از ایذای کج بحثان
نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها

بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها

چو آهنگ جرس ماو سبکروحانه جولانی
که از یك نعره وارش میطپد آغوش قالبها

عمارت غیر چین دامن صحرا نمیباشد
ز تنگیهای مذهب اینقدر ربا لید مشربها

زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم
سخن را پردهٔ رخصت بود بر بستن لبها

بهار بی نشان عالم نومیدیم (بیدل)
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد
که همچون غنچه از بوی تو بطوفان میرود سرها

بحیرت رفتگان فارغ اند از فکر آسودن
که بیداریست خواب ناز این آئینه بسترها

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها

شبی گر شمع امیدی برافروزد سیه روزی
زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها

قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم
چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه بر درها

اگر زلف تو بخشد نامهٔ پرواز آزادی
نمانند صید مضمون هم بدام خط مسطرها

بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت
زمستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها

همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گلزارت
نه بندی تهمت مستی بر این خمیازه ساغرها

کشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل
که نگشاید بجز سودن گره از کار گوهرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها

ادب فرسوده ایم از ما عبث تعظیم میخواهی
نخیزد نالهٔ بیمار هم اینجا ز بسترها

سواد نسخهٔ دیدار گر روشن توان کردن
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها

بآزادی علم شو دست در دامان کوشش زن
نسیم شعله پرواز از دارد جنبش پرها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما
اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست
از زمینگیری همان آتش بدامانیم ما

عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد
چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

سینه چاك غیر تیم از ننگ هم چشمی مپرس / هرکه بررویت کشاید چشم مژ کانیم ما
در نفس آئینهء کرد سراغ ما گم است / نا اهء حیرت خرام ناتوانا نیم ما
غیرعریانی لباسی نیست تا پوشد کسی / از خجالت چون صدا در خویش پنها نیم ما
هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن / تا نمی‌پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
مشت خاك ما جنون زارد و عالم وحشت است / از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما
بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است / رنگ میباید بگردد او بگردانیم ما
در تغافل خانهء ابروی او چین میکشیم / عمرها شد نقش بند طاق نسیانیم ما
نقطه ئی از سر نوشت عجز ما روشن نشد / چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما
هر که خواهد شبهه ئی از هستی ما واکشد / نامهء بی مطلب نو نوشته عنوانیم ما
نقش پا گل کرده ایم امادرین عبرت سرا / هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیك
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمنده میگیرد مرا / گریه ام گرد رنگیرد خنده میگیرد مرا
شعلهء حرص دماغ جاه گرسوزد خوشست / فقر نادانسته زیر ژنده میگیرد مرا
خاتم مللك سلیمانم ولی تمییز خلق / کم بها تر از نگین کنده میگیرد مرا
در جهان انفعال از ملك ناز افتاده ام / دامن پاکی و دست گنده میگیرد مرا
میرسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل / گر همه عشقت بباد ارزنده میگیرد مرا
رنگم از بیدست وپائی خاك شداما هنوز / حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا
عمر وحشی عاقبت دام نفس خواهد گسیخت / تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا
مستیء حالم خورد هرجا فریب جام هوش / چون عسس اوهام پیش آینده میگیرد مرا
ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد / هرکه میگیرد بخاك افگنده میگیرد مرا

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست
خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را / برگ بیدی فرش کردم خانهء دیوانه را
مطلبم از می پرستی تر دماغیها نبود / یکدو ساغر آب دادم گریهء مستانه را
دل سپند گردش چشمیکه یاد مستیش / شعلهء جوالهء میسازد خط پیمانه را
التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل / سیل شد تردستیء معمار این ویرانه را
تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است / در کشودن شهپر پرواز بود این خانه را
عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت / ناخن سرخاریء دلها مگردان شانه را
هر سپندی گوش چندین بزم میمالد بهم / خواب ناکان کاش از ما بشنوند افسانه را

حایل آ نشمع یکتائی فضو لیها ی تست — از نظر بر دارچون مژگا ن پ پروانه‌را
آ گهی گر ریشه پر داز د جها نی میشود — سیرا ین مزرع یکی صد مینماید دانه را

حق ز نا رو فا (بید ل) نمیگرد دادا
تا سلیما نی نسا زی سنگ این بتخا نه را

ساد گی با غیست طبع عا فیت آ هنگ را — و قف طاء وسا نرعنا کن گل نیرنگ را
دل چو خون گر ددبهارتا زه رو ئی صید تست — مو ج صهبا دا م پروا زا ست‌مرغ ر نگ را
طبع ظالم را قوی‌سر ما یه سازد د ستگا ه — سختی ا فزون ترکند ا لماس گشتن‌سنگ ا
از کوا کب چشم نتوا ن دا شت فیض تر بیت — نا توا ن بینی ا ست‌لازم د ید ه‌ها ی‌تنگ را
ما نع جو لا نشو قم پای خوا ب آ لود نیست — نا ر نتوا ند د هدا فسر د گی آ هنگ ر ا
خا ر شوق‌ا ز پا ی مجنون غمت نتوا ن کشید — شیرکی خوا هد جدا بیند ز نا خن چنگ را
با نسیم خند ه‌ء گل غنچه ا ز خو د میر و د — د ل صدا با شد شکست شیشه ها ی‌رنگ‌را
میکند د ل را غبا ر در د تعلیم خر و ش — طو طیء مینا ی ما آ ئینه د اند سنگ را
گر‌ندارد طاقت ا زا ظها ر د عو ی شر م دا ر — شو خیء رفتا ررسو ا ئیست پا ی لنگ را
ز ند گی د ر بند و قید رسم‌و عادت‌مرد‌نا ست — دست‌د ست تست بشکن ا ین طاسم ننگ را

ز آ مد و رفت‌نفس آ ئینه ء دل تـیر ه شد
مو ج صیقل آ بیا ر ی کرد (بید ل) ز نگ ر ا

ستم ا ست ا گر هو ست کشد که بسیر سر و سمن د‌را
تو ز غنچه کم ند میده ئی د ر‌دل کشا بچمن د ر ا
پیء نا فها ی ر مید ه بو مپسند ز حمت جستجو
بخیا ل حلقهء ز لف ا و‌گرهی خو ر و بختن د را
نفست ا گر نه‌فسو ن د مد بتعلق هو س جسد
زه‌ء د ا من تو که میکشد که درین ر با ط کهن د را
هوس تو‌نیك و بد توشد نفس تود ا م و د د توشد
که با ین جنون بلد تو شد که بعا لم تو و من د را
غم ا نتظا ر تو بر د ه‌ا م بره ء خیا ل تومرد ه‌ا م
قد می‌به پر سش من کشا نفسی چو جا ن ببد ن د‌را
چو هو ا ز هستیء مبهمی بتا ملی ز د ه ا م خمی
گره ء حقیقت شبنمی بشگاف و د ر د ل من د ر ا
نه هو ا ی ا و ج و نه پستیت نه خر و ش هو ش و نه مستیت
چو سحر چه حا صل هستیت نفسی شو و بسخن د ر ا

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی‌دیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درا

بکدام آئینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافلی
تو نگاه دیده بسملی مژه واکن و بکفن درا

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفا ز دربرون نشدن درا

بدر آی (بیدل) از این قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

سجود خاك راحت گر هوا جوشاند از سرها — طپیدن محمل دریا کشد بردوش گوهرها
شب هجرت بآن طوفان غبار انگیخت آه من — که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها
شهید انتظار جلوه ء تیغ کیم یارب — که چون شمع از بلندی میکند سرها
در آن گلشن که نخل او علم گردد برعنائی — رسائی خاك ریزد بر سر سرو و صنوبرها
ز لعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد — تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها
ندارد نامه ء من درخور پرواز مضمونی — مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها
مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین جیحون — حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها
ز برگ خود اگر برخویش لرزد بید جا دارد — که با شد مفلسانرا موی بر اندام نشترها
سمندر طینتم ننگ فسردن بر نمیدارم — پروبال من آتش بود پیش از رستن پرها
ز خاکستر سراغ شعله ء من چند پرسیدن — تب بیتابی ء شوقم نمیسازم به بسترها
هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد — چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها
برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی — که از خجلت به خاکستر عرق کردند اخگرها
می ئی کو تا هوس ایجاد ما غی تازه گرداند — چو گوهر یکقلم لبریز دل تنگیست ساغرها

ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش (بیدل)
اگر باری نداری التفات چیست با خرها

سخت موهوم است نقش پرده ء اظهار ما — حیرت است آئینه دار پشت وروی کار ما
چون نگه در خانه ء چشم خیال افتاده ایم — سایه ء مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گل فروشیهای رنگ — پرفشانیهای حیرت بلبل گلزار ما
ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند — کز گداز بال و پر وا میشود منقار ما
چون شرر وحشت تماشا ندکان فرصتیم — چیدن دامان رواج گرمی ء بازار ما
شمع محفل در گشاد چشم دارد سوختن — فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
با همه یاس اعتماد عافیت بر بیخودیست — تا کجا در خواب غلطد دیده ء بیدار ما

قطره سامانیم اما موج دریای کرم   دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما
غربت هستی گوارا بر امید نیستی است   آه از آنروز یکه آنجا هم نباشد بار ما

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها   معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها
طبیعت همعنان هرزه گویان تاکجا تازد   خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها
زتشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم   مگر این حلقه ها بردارد از ره بی سنانیها
زاستغنای آزادی چه لاف موج در گوهر   بمعنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها
چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا   باشکبل خران دارم تلاش ریسمانیها
زطاق افتاد مینای اشارات فلك تازی   هلال اکنون سپر افگند از ابرو کمانیها
نفس سرمایه ئی از لاف خودسنجی تبرا کن   مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها
به بیباکی زبان واکرده ئی چون شمع وزین غافل   که میراند برون بزمت آخر نکته رانیها
زدعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن   قفس تنگست جز بر ناله مفگن پرفشانیها
غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد   زپا افتادگان گفتند زور ناتوانیها
سری در جیب دزدیدم زوهم خان و مان رستم   ته بالم برآورد از غم بی آشیانیها
توای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم   گرانشد زندگانی بردل از یاد جوانیها
بناموس حواسم چون نفس تهمت کش هستی   همه در خواب و من خون میخورم از پاسبانیها

دناءت بسکه شد امروز مغرور غنا (بیدل)
زمین هم بال و پر دارد بناز آسمانیها

سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را   درس تمکین ندهد گرد رم آهو را
زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد   پایه از چشم بلند است خم ابرو را
جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز   نقش پا کی کند از خاك تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است   باید از عجز کمان کرد خم بازو را
در مقامیکه بود جلوه گه شاهد فکر   جوهر از موی سر است آینهٔ زانو را
نرمیده است معانی ز صریر قلمم   رام دارد نی تیرم بصدا آهو را
نغمهٔ محفل عشاق شکست ساز است   چینی بزم جنون باش و صدا کن مو را
جهل باشد طمع خلق ز سرکش صفتان   هیچ دانا ز گل شمع نخواهد بو را
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد   پای اگر خواب کند چشم نخوانند او را
هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد   سایه دایم بسر خاك کشد گیسو را
وحشت ما چه خیال است براحت سازد   ناله آن نیست که ساید بزمین پهلو را

(بیدل) از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وانشود جلوه نبخشد بو را

سری نبود بوحشت ز بزم جستن ما را فشار تنگیء دلها شکست دامن ما را
چو اشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد ز کف نداده دویدن عنان دویدن مارا
رسیده ایم ز هر دم زدن بعالم دیگر سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را
سیاه روزیء شمع آشکار شد ز تامل به پیش پا چه بلائیست طبع روشن ما را
کجا رویم که بیداد دل رسد بشنیدن بسرمه دادنگاهش غبار شیون ما را
نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان ز شرم حسن که دادند آب گلشن ما را
فلک چو سبحه درین خشک سال قحط مروت بپای ریشه دوانید تخم خرمن ما را
نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر همین یک آبله استادگیست رفتن ما را
عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی بپا فتاد سر ما ز پا فتادن ما را
جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی دیت همین عرق جبهه ایست کشتن ما را

ز شرم وسوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)
که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

سطر یقین بحک داد تکرار بیحد ما این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما
افسرد شمع امید در چین دامن شب یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
شاید بپای بوسی نازیم بعد مردن غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
در دیر بوالفضولیم در کعبه نا قبولیم یارب شکست دل کن محراب معبد ما
هرجا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم کاثار مقصد از ما میجست مقصد ما
تجدید رنگ هستی بریک و تیره نگذاشت شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
افراط نا قبولی بر خاک آبرو چید مغز جهات گردید از شش طرف رد ما
سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
هر چند سر برآریم رعنائی ندا ریم انگشت زینهاریم خط میکشد قد ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم
تعظیم بر نخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانهء ما برد ما را ز آستانهء ما
بسکه در پردهء دل افسردیم تا رشد شوخی ترانهء ما
حرف زلف مسلسلی داریم کیست فهمد زبان شانهء ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم نیست آئینه در زمانهء ما
شعلهء رنگ تا دمید نماند بود پرواز ما زبانهء ما
خجلت اندود مزرع عرقیم آب شد تا دمید دانهء ما

چون سحر گرم تاز حرما نیم ... دم سردیست تا زیانهٔ ما
از مقیمان پردهٔ رنگیم ... بال و پر دارد آشیانهٔ ما
گوشهٔ دل گرفته ایم ز دهر ... چون کمان در خود است خانهٔ ما
بفنا هم ز خویش نتوان رفت ... در میان غوطه زد کرانهٔ ما
نقش پا شو سراغ ما دریاب ... هست از ین در رهی بخانهٔ ما

(بیدل) از خوابهای وهم مپرس
ماندار یم جز فسانهٔ ما

سلسلهٔ شوق کیست سر خط آهنگ ما ... رشته بپا می پرد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد ... دل بگره بسته است آبله در چنگ ما
با همه افسردگی جوش شرار دلیم ... خفته پریخانه ئی در بغل سنگ ما
در طپش آباد دل قطع نفس می کنیم ... نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پردهٔ ساز نفس سخت خموشی نواست ... رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف ... شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما
سعی گهر بر گرفت بار دل از دوش موج ... آبله چشمی نبد وخت بر قدم لنگ ما
عالم بی مطلبی عرصهٔ پرخاش کیست ... نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما
رشتهٔ چندین امل یك گره آمد بعرض ... هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

سوار برق عمرم نیست بر گشتن عنانم را ... مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم ... خرامی تا بزیر پای خود یابی نشانم را
برنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد ... کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی بندم ... نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری میفروشم در سر بازار موهومی ... مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را
بتدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن ... شکست دل مگر چون موج زه بندد کمانم را
مخواه ای مفلسی ذلت کش تسلیم دونانم ... زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را
ز شرم عافیت محرومیٔ جهدم چه میپرسی ... عرق بیرون این دریا نمیخواهد کرانم را
ز درد دل درین صحرا نبستم بار امیدی ... جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم ... شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد ... مبادا اسراف سازد منفعل روزی رسانم را
شبی چون شمع حرفی از گداز عشق سر کردم ... مکید ناز لب هر عضو بوسی زد دهانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی‌نشان تازی   دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عنانم را
زاسرار دهانی حرف چندی کرده‌ام انشا
بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبانم را

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا   که با شد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
چو بوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه   گشاد بال پرواز است هر چاک قفس اینجا
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل   ببوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد   که نقش پای خود را گم نمیسازد نفس اینجا
تفاوت میفروشد امتیازت ورنه در معنی   کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضیست کانرا حال می‌نامی   نقابی درمیانست از غبار پیش و پس اینجا
غبار خاطر تیغت چرا شد کوچهء زخمم   که جز خونابهء حسرت نمیباشد عسس اینجا
نیند از دز کف بحر قبولش جنس مردودی   بدوش موج دارد نازبالش خار و خس اینجا
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری   نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا
چه امکانست از خال لبش خط سر برون آرد   ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن   چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا
نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)
زشوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جا نرا   به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار امکانرا
ریاضت غره دارد زاهدانرا لیک ازین غافل   که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیانرا
بود سد از تجرد لازم قطع تعلقها   برش آرد بعرض بی نیامی تیغ عریانرا
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد   چرا بر خاک ریزند آبروی ابر نیسانرا
جهان از شور دلها خانهء زنجیر خواهد شد   میفشان بی تکلف دامن زلف پریشانرا
بذوق کامرانیهای عیش آباد رسوائی   زشادی لب نمی آید بهم چاک گریبانرا
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند   دبیر نازبر مکتوب ما ننوشت عنوانرا
مروت کیشیء الفت وفا مشتاق بود اما   غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
بمضراب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد   پریدنهای چشمم بال نگرفتست مژگانرا
بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم
خمیدن میکشد (بیدل) کمان ناتوانانرا

شرر تمهید ساز د مطلب ما داستانها را   دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را
بجرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد   جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها را
کدورت چیدئی جهدی نما تا بی نفس گردی   صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن — که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را
بلعل او خط از ما بیشتر دلبستگی دارد — طمع افزون تر از زد زد است اینجا پاسبانها را
نفس سرمایهٔ بیتابی است افسردگی تاکی — مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد — زبس وسعت فرو برده است این دریا کرانهارا
بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی روزی — که آهت پره گردد آسیای آسمانها را
با فسون مدارا از کج اندیشان مشو ایمن — تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را
جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی — تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نانها را
من آن عاجز سجودم کز پیء طوف جبین من — بدوش باد می آرند خاک آستانها را
تو هم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری
بدوش حیرت آئینه می بندم فغانها را
شرم از خط پیشانیء ما ریخته شقها — زین جاده نرفته است برون نقب عرقها
درس همه در سکتهء تدبیر مساویست — در موج گهر نیست پس و پیش سبقها
زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید — لیسیدن اگر رود هد از پشت طبقها
بی ما حصل مشق دبستان وجودیم — باید بخیالات سیه کرد ورقها
فریاد که بستند برین هستیء باطل — یک گردن وصد رنگ ادا کردن حقها
تیغت چه فسون داشت که چون بیضهٔ طاؤس — گل میکند از خاک شهید تو شفقها
(بیدل) زچه سود است جنون جوشیء این بحر
عمریست که دارد تب امواج قلقها
شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا — عقیق آبرو ان میگردد از خندیدن مینا
جگرها بر زمین میریزد از کف رفتن ساغر — دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا
بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی — بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا
سراغ عیش از ین محفل مجو کز جوش دلتنگی — صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا
تنک سرمایه است آندل که شد آسودگی سازش — به بیمغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا
بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم — شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا
رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد — چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا
نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید — گداز سنگ میخواهد بخود بالیدن مینا
بساط نازچیدم هر قدر کز خود برون رفتم — پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا
خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)
بمخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا
شکوهٔ جور تو نکشاید دهان زخم را — سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکیم وخموشی ترجمان عجز ماست   ره ز لب بیرون نمیباشد فغان زخم را
عاشقان در سایهء برق بلا آسوده اند   ابروا ز تیغ است چشم خون فشان زخم را
درد مندم یاس می جوشد اگر دم میزنم   از سخن خون می تراود ترجمان زخم را
پرده دار جاده کی گردد هجوم نقش پا   بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله ئی   برده ام تا کرسیء دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد   خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
جوهر اسرار آباد از خلف گیرد فروغ   خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
از حدیث دردمندان خون حسرت میچکد   غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
تا بوصف تیغ بیداد ت زبان پیدا کند   موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی بهاری نیست دندان برجگر افشردنم   بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بید ردی بروی هردو عالم فرش بود   سجده ئی کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود   نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی نوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق   ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را
صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو
تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برا   یکدو نفس ناله شو واز دل دیوانه برا
تاب وتب سبحه بهل رشتهء زنار گسل   قطره ئی می جوش زن و برخط پیمانه برا
اشک کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا   شیشه بباز ار شکن اندکی از خانه برا
چون نفس از الفت دل پا یتو فرسود بگل   ریشهء وحشت ثمری از قفس دانه برا
چرخ کاید در دل وقف جهاد ت نکند   اره صفت گو دم تیغت همه دندانه برا
نیست خرابات جنون عرصهء جولان فنون   لغزش مستانه خوش! ...ت آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهء عشق وهوست   دود چراغی که نه ئی از دل پروانه برا
تا زخود ت نیست خبر در تهء خاکست نظر   یک مژه برخویش کشا گنج زویرانه برا
ما و من عالم دون جمله فریب است وفسون   روبدر خواب زن از کلفت افسانه برا
(بیدل) از افسون گریت خرس وبز آدم نشود
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را   عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد دل دو رپردهء محویتم خون میخورد   از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند   به نسازد مومم زخم خانهء زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست   مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد / نیست سر دزدیدن از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن / درد هم صافست بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل / خواب گو مژگان نبندد دیده های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم / پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد / زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش / بوی آرامیده دارد در قفس کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست / چینی خالی مگر یادی کند فغفور را

(بیدل) از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

شوق تو دامنی زد بر نارسائی ما / سرکوب بال و پر شد بیدست پائی ما
درکارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت / تمثال میفروشد آئینه زائی ما
زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بوئی / پامال یاس گردید خون حنائی ما
یا رب مباد آتش از شعله باز ماند / خاک است برسر ما از نارسائی ما
چون گل ز باغ هستی ماهم فریب خوردیم / خون داشت در گریبان رنگین قبائی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی / زان آستان که خواهد عذر جدائی ما
در راه او نشستیم چندانکه خاک گشتیم / زین بیشتر چه باشد صبر آزمائی ما
از سجدهٔ حضوری بوی اثر نبردیم / امید دستها سود از جبهه سائی ما
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی / یا رب که سنگ گردد خاک هوائی ما
گرد قفس بمیریم زان به که اوج گیریم / بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد / صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما

(بیدل) اگر تو هم بند بنظر نباشد
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا / تار و پود کفنت موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمهٔ خود داری نیست / رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ / چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقش از پردهٔ در دست گشاد دو جهان / هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا
غنچه واشده مشکل که دلی نگشاید / بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا / پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود / هم در انجاست سعید آنکه سعید است اینجا
مگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست / دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست — یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست — موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودیست — حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دگر ای (بیدل) غافل چه امید است اینجا

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما — چون حباب آئینه برطاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس دوش طپشهای دل است — شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتهانه ایم — عمره بحیم از نفس تیغ دودم داریم ما
میتوان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت — همچو ابرو هر سرمو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن — گر همه خون نقش بند مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست — هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر وسفر درکار نیست — اینکه هرسو میرویم از خویش رم داریم ما
رنگ ها دارد بهار عالم بیرنگ عشق — حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه هاست — همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما
گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند — بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی میدهد — خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور نازامید
(بیدل) از سامان نومیدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما — نقاش نالهٔ ایم و اثر می کشیم ما
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم — آفاق را چو آئینه در می کشیم ما
ظالم کند بصحبت ما دل زکین تهی — از جیب سنگ نقد شرر می کشیم ما
زین عرض جوهریکه در آئینه دیده ایم — خط بر جریده های هنر می کشیم ما
تا حسن عافیت شود آئینه دار ما — از داغ دل چو شعله سپر می کشیم ما
در وصل همکنار خیالیم چاره نیست — آئینه ایم و عکس ببر می کشیم ما
اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است — بیهوده انتظار خبر می کشیم ما
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست — تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما
وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم — محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما
تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز — زین بار زندگی که بسر می کشیم ما
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ — آئینهٔ خیال بزر می کشیم ما
خاک بنای ما بهوا گرد می کند — (بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را — که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را
بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجهء منعم — ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزانرا
بهرجا عافیت رودادنادان در تلاش افتد — دویدن ریشهء گلهای آزادیست طفلان را
حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم — سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را
درشتانرا ملایم طینتیها یم خجل دارد — زبان از نرم گوئی سرنگون افگند دندانرا
اگر سوزد نفس از شور محشر باج میگیرد — خموشیهای این نی در گره دارد نیستانرا
کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخواهد — نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان ساده نوحا زمشق بیباکی — به آب تیغ میشویند خط عنبر افشان را
دگر کو تحفه ئی تا گلرخان فهمند مقدارش — چو نقش پا بخاک افگنده اند آئینهء جان را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی — مگر در خواب بینند پای مجنون وصل دامانرا
به بی سامانیم وقتست اگر شور جنون گرید — که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهر خیزی
که لاف آبرو پیشت گداز دابر نیسان را

عبرتی کو تا لب از هزیان بهم دوزد مرا — خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
عمرها شد آتشم افسرده است اما نفس — میزند دامن نمیدانم کی افروزد مرا
زان همه حسرت که حرمان باغبارم برده است — عالمی را جمع سازد هر که اندوزد مرا
محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان — گبر دارد رو بمحرابی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست
موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یاس ما — تا بوی گل برنگ ندوزد لباس ما
دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود — با ما نساخت آینهء خود شناس ما
خاکی و سایه ئی همه جا فرش کرده ایم — در خانه ئی که نیست همین بس پلاس ما
آئینهء سراب خیالیم چاره نیست — چیزی نموده اند بچشم قیاس ما
یاران غنیمتیم بهم زین دودم وفاق — ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما
پهلوزدن ز پنبه بر آتش قیامت است — هر خشک مغز نیست حریف مساس ما
غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم — دل هم رمیده است زما از هراس ما
تکلیف بی نشانیء عشق از هوس جداست — یارب قبول کس نشود التماس ما
از شش جهت ترانهء عنقا شنید نیست — کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما
از شبنم سحر سبق شرم برده ایم — هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما
آئینهء دلیم کدورت نصیب ماست — کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاك ما بهوا گرد میکند
بی ربطی ئی که داشت نرفت از حواس ما

جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم
دیگر کدام قصر و چه طاق و اساس ما

خال زیاد فرض کن و نرد وهم باز
برهیچ تخته ء نه فتاده است طاس ما

صد سال رفت تا بقد خم رسیده ایم
(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
از گداز دل دهد روغن چراغ طور را

عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را
شعله ء افسرده پندارد چراغ طور را

بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
کرد خال روی دست خود سلیمان مور را

از فلك بی ناله کام دل نمی آید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانه ء زنبور را

از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد و رفت
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را

آرزومند تراسیر گلستان آفت است
نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را

سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

صاف و دردی نیست در خمخانه ء تحقیق لیك
دار بالا بردشور نشه ء منصور را

گر دلی داری تو هم خونساز و صاحب نشه باش
می شدن مخصوص نبود دانه ء انگور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
شوق منزل میکند نزدیك راه دور را

نغمه هم در نشه پیمائی قیامت میکند
موج می تار است (بیدل) کاسه ء طنبور را

عشق هرجا شوید از دلها غبار زنگ را
ریگ زیر آب خنداند شرار سنگ را

گرد دل ما یك جرس آهنگ بیتابی کند
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را

شوخیء مضراب مطرب گر باین کیفیت است
کاسه ء طنبور مستی میدهد آهنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر
اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگ را

در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

یك شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد
شمع خاموشیست این غمخانه های تنگ را

وهم میبالد درینجا عقل کو فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را

برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم
در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را

عاقبت از ضعف پیری ناله ء ما اشك شد
سر نگونی برزمین زد نغمه ء این چنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزه ء بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهرم نشاخت (بیدل) قدر دریا مشربی	کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

***

عقبهء دیگر نباشد روح از تن رسته را	نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را
شکوه از گردون دلیل تنگ دستیهای ماست	ناله در پرواز باشد طایر پربسته را
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه	بی ثباتست اعتبار رنگ و بوگلدسته را
همچوسرو آزادگانرا قید الفت راستی است	خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی	کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را
جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان	راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار	کس نمیخواهد تهء پا شیشهء بشکسته را
موج چون با یکدگر جوشید گوهر میشود	دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را
غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند	ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر
(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمریست گرد گردش رنگ خودیم ما	چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
در یاد زندگی بعدم ناز میکنیم	رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما
فرصت کجاست تا بتظلم جنون کنیم	دنبالهء ز گرد ترنگ خودیم ما
فکر وقار و خفت کس در خیال کیست	کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان	سرگشته های عالم بنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر	وامانده‌ء شتاب و درنگ خودیم ما
نخچیرگاه عجز رهائی کمند نیست	همخود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیتکده تسلیم نیستی است	کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوائی بفطرت ناقص نمیرسد	مجنون قبا ز جامهء تنگ خودیم ما
از صنعت مصور رنگ حنا مپرس	دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگهء ناموس دل مباد	جائی رسیده ایم که ننگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود
(بیدل) بدل خلیده خدنگ خودیم ما

عمریست نازدیده تر میکشیم ما	از اشک انتظار گهر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است	صید عجب بدام نظر میکشیم ما
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی	چون سایه زیر پای توسر میکشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم منت ماست	کشتی ز چارموج خطر میکشیم ما

پرواز ما سری نکشید از شکست بال
امروز ناله هم تهٔ پر میکشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است
این رشته را ز پای گهر میکشیم ما
عمریست در اد بکدهٔ وضع خامشی
از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خموش انجمن داغ حیرتیم
خمیازهٔ خمار نظر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می برد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان برتردد است
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما
فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود
آئینهٔ بروی شرر میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را
ناخدا باد بود کشتیٔ طوفانی را
اشك در غمکدهٔ دیده ندارد قیمت
از بن چاه برار این مهٔ کنعانی را
عشق نبود بعمارتگریٔ عقل شریك
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
از خط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را
با ریابی چو بخاك در صاحب نظران
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
ریزش اشك ندامت ز سیه کاریهاست
لازم است ابر سیه قطرهٔ نیسانی را
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت
ناخن و موست رسا مرد مزندانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
نفس سوخته باید بطپش روشن کرد
نیست شمع دگر این انجمن فانی را
نتوان یافت از ان جلوه بیرنگ سراغ
مگر آئینه کنی دیدهٔ قربانی را

باز گشتی نبود پای طلب را (بیدل)
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

غبار ریم ز حمت کش بادها
بوحشت اسیرند آزادها
املها بدوش نفس بسته ایم
سفر یکقدم راه و این زادها
جهان ستم چون نیستان پر است
ز انگشت زنهار فریادها
بهر دامی از آرزو دانه ایست
گرفتار خویشند صیادها
برون آمدن نیست زین آب و گل
بنالید ای سرو و شمشادها
فسردن هم آسوده جان میکند
بهر سنگ خفته است فرهادها
غنیمت شمار ید پیغام هم
فراموشی است آخر این یادها
بد و نیك تا کی شمارد کسی
جهان است بگذر ز تعدادها

چه‌خوب وچه زشت از نظر رفته‌گیر   پری میزنند این پریزادها
به پیری ستم کرد ضعف قوی   مپرسید از ین خانه آبادها
بصد نقب از ین بیش نشگافتیم   که تا آب وخاکست بنیادها
زنقش قدم خاک ما غافل است   همه انتخابیم از ین صادها
نوی (بیدل) ازساز امکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها

غم طرب جوش کرده است مرا   داغ گل پوش کرده است مرا
زعفران زار رفتن رنگم   خنده بیهوش کرده است مرا
حسرت لعل یار میکده ایست   که قدح نوش کرده است مرا
آنکه خود را ببر نمیگیرد   صید آغوش کرده است مرا
یکنفس بار زندگی چو حباب   آبله دوش کرده است مرا
ناتوانم چنانکه پیکر خم   حلقه درگوش کرده است مرا
ازکه نالد سپند سوخته ام   ناله خاموش کرده است مرا
بخت ناساز دورازان بر ودوش   بی بر ودوش کرده است مرا
(بیدل) از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانهٔ ما   بیضه گل کرد آشیانهٔ ما
همچو شبنم درین چمن محو است   به نم چشم آب ودانهٔ ما
بال بر بال شهرت عنقا ست   رنگ آرام درزمانهٔ ما
نیست جز شعله خاک معبد عشق   جبهه سوز است آستانهٔ ما
خواب راحت نه ایم درد سریم   مشنو از هیچکس فسانهٔ ما
ناتوان طایر پرکاهیم   گرد باد است آشیانهٔ ما
ننشیند مگر بخاک درت   اشک بیدست وپا روانهٔ ما
میکشد انفعال آزادی   سرو از آه عاشقانهٔ ما
شعله آهنگ خون منصوریم   ساز ما سوخت از ترانهٔ ما
حیلهٔ زندگی نقاب فنا ست   کاش روشن شود بهانهٔ ما
دل جمع این زمان چه امکانست   ریشه گل کرد ورفت دانهٔ ما
بس بود همچو دیدهٔ (بیدل)
شوق دیدار شمع خانهٔ ما

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما   دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

شوق در بیدست و پائی نیست مایوس طلب / چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند / نامهٔ آهیم بی تابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم / خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست / نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما
یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست / سادگی ختم است چون آئینه برنسیان ما
در طپیدن نگاه امکان شوخی نظاره ایم / از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس / اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
مغتنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ / تنگیء فرصت بغل واکرده در میدان ما
جلوه درکار است و ما باخود قناعت کرده ایم / به که بررویتو باشد چشم ما حیران ما

(بیدل) از حیرت زبان درد دل فهمیدنی است
آئینه میشود امشب نالهٔ عریان ما

فال حباب زن بشمر موج آب را / چشمی بصفر گیر و نظر کن حساب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم / در رشک گرفت نقطهٔ وهم انتخاب را
گر نیست زین قلم رواوهام عبرتت / آب حیات تشنه لبی کن سراب را
چشمم تحیر آئینهٔ نقش پای تست / مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف ید بیضا گرفته است / اعجاز دیگر است زرویت نقاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست / از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه برده نی است / در شیشه های آبله میکن گلاب را
اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس / شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم / چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
در طینت فسرده صفاها کدورت است / آئینه میکند همه زنگار آب را
جوش خزانم آئینه دار بهار اوست / نظاره کن زچاک کتان ماهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا / همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا
ریشهٔ الفت ندارد دانهٔ آزادیت / ای شرر نشوونما زین کشت بیحاصل برا
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن / چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا
قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست / مشت خاکی جوش زن سر تاقدم ساحل برا
نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است / کای نهال باغ بیرنگی ز آب وگل برا
درخور اظهار باید اعتباری پیش برد / او کریم آمد برون بارتی تو هم سایل برا

شوخیء معنی برون از پرده های لفظ نیست / من خراب محملم گو لیلی از محمل برا
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط / عافیت میخواهی از خود دانه کی غافل برا
کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد / هرقدر بر خویشتن تنگی ازین منزل برا
نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات / گر رگ سنگت کند چون بوی گل زایل برا
عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع / کای بخود وامانده در هر رنگ ازین محفل برا
تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برا

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را / بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را
چو گل در وقت پیری میکشی خمیازهٔ حسرت / مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن / مبادا با خدنگیها بدل سازد کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی / عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را
غرور و فتنها در سر سجود و عافیت در بر / زمین تا میتوانی بود مپسند آسمانی را
شد از موج نفس روشن که بهر کشت آمالت / ز مو باریکتر آبیست جوی زندگانی را
لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید / مگر تیغ تو دریابد زبان بی زبانی را
سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من / همه گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را
چمن پرداز دیدارم زحیرت چشم آن دارم / که چون طاءوس در آئینه گیرم پرفشانی را
بمضمون کتاب عافیت تا وارسی (بیدل)
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا / که گرد می کند آئینهء فرنگ بصحرا
بخاک هم چه خیال است دامنت دهم از کف / چو خار بر سر مجنون زده است چنگ بصحرا
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی / چو گردباد بیک پا زنم شلنگ بصحرا
زجرأت نفسم برق تاز عرصهء امکان / رسانده ام تگ آهو ز پای لنگ بصحرا
ز سعی طالع ناسازگار رسم بکمالی / همان پلنگ بدریایم و نهنگ بصحرا
فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون / یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا
گدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد / نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا
تو فکر حاصل خود کن که خاک سوخته خرمن / فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا
درین جنونکده منع فضولیت نتوان کرد / هوس بطبع تو خودروست همچو بنگ بصحرا
مباش غرهٔ نشو و نمای فرصت هستی / خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا
زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد / گذشته ایم پرافشان تر از خدنگ بصحرا
بعالم دگر افتاد گرد وحشت (بیدل) / نساخت مشرب مجنون ما ز ننگ بصحرا

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی از کدای ما ناله بخواب ناز رفت در نی بوریای ما
شکر قبول عاجزی تا به کجا ادا کنیم گشت اجابت از ادب در کف ما دعای ما
در چه بلا فتاده است خلق ز کف چه داده است هر که لبی گشاده است آه من است و وای ما
جیب نفس دریده را بخیهٔ خرمی کجاست تکمه اشك شبنمست بند سحر قبای ما
گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر پا بفلك نمی‌نهد سر بره فدای ما
آه که همچو سایه رفت عمر بسودن جبین از سر خاك بر نخاست کوشش بی عصای ما
شمع دماغ تك زدن داد بباد سوختن بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما
در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن رو بعرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما
در غم جستجوی رزق سود ندست داشتیم آبله ریخت دانهٔ چند در آسیای ما
کاش بنقش پا رسیم تا بگذشته‌ها رسیم هر قدم آه می‌کشد آبله در قفای ما
دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حرمیکه آسمان سجده نیارد از ادب
ا چه متاع دم زند (بیدل) بینوای ما

فلك این سرکشی چند از غبار آرمیدنها نمیبایست از خاك اینقدر دامن کشیدنها
مخور رای شمع از هستی فریب مجلس آرائی که یك گردن نمی‌ارزد بچندین سر بریدنها
همان بهتر که عرض ریشه در خاك عدم باشد برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها
بساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها
مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
کف خاك هوا فرسوده‌ئی ای بیخبر شرمی بگردون چند چون صبحت بر دبیجاد ویدنها
سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری ببال موج بستم نامهٔ در خون طپیدنها
چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها
شرارم شعله ام رنگم کدامین طایرم یارب که می‌خواند شکست بالم افسون پریدنها
ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم که سرتا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ (بیدل) چه میپرسی
که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قاصد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا کز من نمی‌ماند نشان گرمی بری نام مرا
حرفیست نیرنگ بقا نشنیده گیر این ماجرا می نیست جز رنگ صدا گر بشکنی جام مرا
دارم ز سامان الست اول گدا ز آخر شکست یکشیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا
هرچند تا عنقا رسی بر اوج همت نارسی از خود برا تا وارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گرو مانده ام صد اشك محمل رانده ام ـ ر و سبحه گیرا ز آبله تا بشمری گام مرا
برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما و من ـ نا پخته باید سوختن اندیشهء خام مرا
گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله ـ در پردهء روز سیه می پرورد شام مرا
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی ـ یکدانه نتوان یافتن غیرا ز عرق دام مرا
چشمیکه شد حیرا ن او برگل نمی آید فرو ـ آنسوی باغ رنگ بو نخلیست بادام مرا

(بیدل) زکام میچکد آب حیات نیك و بد
خضرا ست اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطرآزاده را ـ در دل مینا برون گردیست رنگ باده را
خواب ناکا نرا نمیبا شد تمیز روز شب ـ ظلمت و نوراست یکسا ز تن بغفلت داده را
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق ـ نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را
همچو گوهر سبحهء یکدانهء دل جمع کن ـ چند چون کف برسرآب افگنی سجاده را
نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار ـ با رمنت خم نسازد گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی ـ نشه با شد مختلف در هر طبیعت باده را
اشك یاس آلوده بو داز دیده بیرون ریختم ـ خاك برسر کردم این طفل ندامتزاده را
هر کجا عبرت سواد خاك روشن میکند ـ خجلت کوریست چشم ازنقش پا نکشاده را
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است ـ موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم
نسبتی با زلف میبا شد سرافتاده را

کافرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا ـ سایهء بیدی کفیل خواب میباید مرا
معبد تسلیم و شغل سرکشی بیرو نقیست ـ شمع خاموشی درین محراب میباید مرا
تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن ـ از گداز درد مشت آب میباید مرا
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم ـ کشتیء در ویشم این پایاب میباید مرا
آرزوهای هوس نذر حریفان طلب ـ انفعال مطلب نایاب میباید مرا
در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده ام ـ دل جنون می خوهد و آداب میباید مرا
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست ـ بی تکلف یك عرق سیلاب میباید مرا
دامن برچیدهء چون صبح کارم میکند ـ اینقدر از عالم اسباب میباید مرا
مشرب داغ و فا منت کش تسکین مباد ـ آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا
تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم ـ چون نگه یك تار وصد مضراب میباید مرا
بی نیازم ازرم و آرام این آشوب گاه ـ چشم میپوشم همه گرخواب میباید مرا
گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد ـ وحشتی زین وادیء بی آب میباید مرا

کجا الوان نعمت زین بساط آسمان شود پیدا — که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا
تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل — چو طفلان خون نخوری یکعمر تا دندان شود پیدا
سحر تا شام باید تنگ زدن چون آفتاب اینجا — که خشکاری بچشم حرص ازین انبان شود پیدا
سحاب کشت ما صدره شگافد چشم گریانش — که گندم یك تبسم با لب خندان شود پیدا
تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد — که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا
جنون هم جهدها باید که دامانش بچنگ افتد — دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا
عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا — کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا
پریشانست از بی التفاتی سبحه الفت — ز دل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها — که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد — که صاحب خانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا
ز پیدائی بنام محض چون عنقا قناعت کن — فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پیدا
چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معلومی — وگر پیدا توان گشت بال افشان شود پیدا
درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن — نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان — مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن — محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا
تماشاگاه عبرت پا بدامن سیر میخواهد — نگه میباید اینجا توام مژگان شود پیدا

ردیف بار دنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)
زگاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

گدا ز سعی دلیل است جستجوی ترا — شکست آینه آئینه است روی ترا
ز دست لطف و عتاب تو در آتش و آبم — بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا
بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است — دکان آئینه گرم است چارسوی ترا
بترهات مده زحمت نفس زاهد — که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا
ز خاك میکده سرمایه تیمم گیر — که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
بچاك جیب سحر فکر بخیه بر باد است — گسسته اند چو شبنم ز هم رفوی ترا
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل — فشار آب بقا بس بود گلوی ترا
بود بجرم درستی شکست کار حباب — پریست آنکه تهی میکنند سبوی ترا
غم شکنجه اوهام تا بکی خوردن — برنگ آنهمه نشکسته اند بوی ترا

ز فرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)
کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گدا زگوهر دل باده نابست شبنم را — نم چشم تحیر عالم آب است شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت / صفای دل نمک در دیدهٔ خواب است شبنم را
جهان آئینهٔ دلدار و حیرانی حجاب من / چمن صد جلوه و نظاره نایاب است شبنم را
بهرجا میروم در اشك نومیدی وطن دارم / زچشم خود جهان یك دشت سیلاب است شبنم را
نگردی غافل ای اشك نیاز از ترك خودداری / که بردوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناك افتد / حیا آئینهٔ گلهای سیراب است شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود / گذر در چشم خورشید جهان تاب است شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد / رگ گلهای این گلشن رگ خواب است شبنم را
فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش / گرفتم پرده بردارد کجا تاب است شبنم را
بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن / که در آغوش گل خون جگر آب است شبنم را
ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم / زپا افتادگی یکعالم اسباب است شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز میگردد
نگه در دیده (بیدل) موجهٔ آب است شبنم را

کدامین نشه بیرون داد راز سینهٔ مینا / که عکس موج می شد جوهر آئینهٔ مینا
چنان صافست از زنگ کدورت سینهٔ مینا / که میتابد چو جوهر نشه از آئینهٔ مینا
سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد / که راز میکشان گل کرده است از سینهٔ مینا
کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید / نبندد صورت تمثال زنگ آئینهٔ مینا
به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون / ببازد بیستون رنگ وقار از کینهٔ مینا
تهی دستیم چون ساغر خدارا ساقیا رحمی / بروی بخت ما بکشا در گنجینهٔ مینا
خوشا صبحی که شاه ملك عشرت جلوه ریز آید / بزرین تخت جام از قصر زنگارینهٔ مینا
مقیم گوشهٔ دل باش گر آسودگی خواهی / که حیرت میشود سیماب در آئینهٔ مینا
همان خاك سیه اکنون لباس دل ببردارد / صفا مفت است منگر کسوت پارینهٔ مینا
بهار نشه ام عیش دمادم بادهٔ صافم / مرا باید نشاندن در دل بی کینهٔ مینا
ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش / بروز وصل ما ماند شب آدینهٔ مینا

بآفت سخت نزدیکند نازك طینتان (بیدل)
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهٔ مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را / هوایت تا کجا از پا نشاند نالهٔ ما را
تامل تا چه در گوش افگند پیمانهٔ ما را / نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور امکان جز بکنج فقر آسودن / اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را
درین دریا زبس فرش است اجزای شکست من / بهرسو میروم چون موج برخود می نهم پا را
بتدبیر دگر نتوان زداغ کلفت آسودن / مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دلر اشوخی آهم
هوا ئی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را

درین ویرانه همچشم نگاهم کزسبکروحی
درون خلوتهام وزخویش خالی کرده ام جا را

بهشتی از دل هرذره درپروا زمی آید
اگر در خاك ریزد حسرتم رنك تمنا را

مبادا ناله ربط داغهای دل زند بر هم
مشوران ای جنون این شعله ء زنجیر در پا را

تجاهل چون حباب ازفهم هستی مفت جمعیت
تومی آئی برون زنهار مشگاف این معما را

بهرسو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگ عشرت خونین دلان (بیدل)
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را
به پیش خود همه پس دیده اند دنیا را

دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد
در آینه دو نفس دیده اند دنیا را

چو صبح هیچکس اینجابقا نمیخواهد
هزار بار ز بس دیده اند دنیا را

دل دونیم چوگندم نموده ازدانبار
اگر بقدر عدس دیده اند دنیا را

با حتیاط قدم زن که عافیت طلبان
سگ گسسته مرس دیده اند دنیا را

مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه
بچشم باز قفس دیده اند دنیا را

دمی بحکم هوس چشم آب باید داد
که دود آتش خس دیده اند دنیا را

بقدر جاه وحشم انفعال در جوش است
هما کجاست مگس دیده اند دنیا را

چه آگهی وچه غفلت چه زندگی وچه مرگ
قیامت همه کس دیده اند دنیا را

وداع قافله اعتبار کن (بیدل)
همین صدای جرس دیده اند دنیا را

گر بیابان وحشت دهد گرد جنون سامان ما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

فیض ها میجوشد از خاك بهار بیخودی
صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما

در تماشایت برنگ شمع هرجا میرویم
دیده ء ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سربسر یك موج شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها وا ماندن چشم است در میدان ما

منزل مقصود گام اول افتادگیست
همچوا شك ایکاش لغزیدن شود جولان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ نا گردیده آخر میشود دوران ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیده ء یعقوب نایاب است در کنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست
شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما

هستی موهوم غیر ازنفی اثباتی نداشت
رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است (بیدل) جنبش مژگان ما

گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما — برسر ما سایه خواهد کرد سرتا پای ما
بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم — شانه زن گیسوی صحرا نشاکن از شبهای ما
جهد ما مصروف یکسیر گر بهانست و بس — غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما
بر تن ما هیچ نتواند وخت جز آزادگی — گرهمه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما
ما چرا بی بوی گل نشنیده میباید شنید — ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما
رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم — از خرابات پری می میکشد مینای ما
یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست — تا کجا رفته است از خود شوق بی پروای ما
سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است — هر کرا گردید سر بر لغزشی زد پای ما
دل صفا کن سر از وسعت گه مشرب برار — آینه صیقل زدن سبزیست در صحرای ما
ششجهت هنگامه امکان ز نفی ما پر است — رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما
یکنفس (بیدل) سری باید نیاز جیب کرد
غیر مجنون نیست کس در خیمه لیلای ما

گرد می بوس کفت گردد میسر تیغ را — تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
از کدورت برنمی آید مزاج کینه جو — بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را
اینکه داری سیر گلزار شهادت در خیال — بایدت از شوق زد چون سبزه برسر تیغ را
عیش خواهی صید آفت شو که مانند هلال — چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را
پرده نیرنگ طوفان بود شوق بسملم — خون نم آخر کرد بازوی شناور تیغ را
تا مگر یکباره گردد قطع راه هستیم — چون دم مقراض میخواهم دوپیکر تیغ مارا
موج طوفان میزند جوی بدریا متصل — جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را
هر کرا دل از غبار کینه جوئیها تهی است — میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را
دل بامید تلافی میطپد اما کجاست — آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را
(بیدل) از هر مصرعم موج نزاکت میچکد
کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کردم رقم بکلک نفس مد ناله را — دادم بباد شعله شوقت رساله را
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست — نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را
از ره مرو بعیش شبستان این چمن — جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را
دل فرد باطل است خوشا جرش داغ عشق — تا بیدلی به ثبت رساند قباله را
کوگوش کز چکیدن خونم نوا کشد — در کوچه های زخم غباریست ناله را
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش — کیفیت رساست می دیر ساله را
عریانی ئی تو کسوت یکتائی است و بس — تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان — وضع گهر طلسم گداز است ژاله را
آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم — گرداب بحر خجلت خود دید هاله را
خط پیش از انکه با لب او آشنا شود — حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند — نتوان نگاهداشت بزنجیر ناله را
مشت خسیست پیکر موهوم ما ومن — وقف دهان شعله کنید این نواله را
رنگ رطربت چمن دهر بنگرید — کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را

(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام باز بآن گریهء سودا سودا — که زهر اشك زدم بر سر دریا دریا
ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانهء هوش — که شکستم بدل از قلقل مینا مینا
محو اوگشتم و رازم بملا طوفان کرد — هست حیرانی عاشق لب گویا گویا
داغ معماری اشکم که بیك لغزیدن — عافیت ها شد ازین آبله برپا برپا
درد عشقم من وخلوتگهء رازم و طنست — گشته ام این قدر از نالهء رسوا رسوا
ندرآوارگی شوق هوایت دارم — مشت خاکی که دهد طرح بصحرا صحرا
دل آشفتهء ما را سرموئی دریاب — ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها
دور انسان بمیان دو قدح مشترك است — تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا
تا تقاضا بمیان آمده مطلب رفته است — نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها

(بیدل) این نقد بتاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا — ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا
شام پروردغمم با صبح اقبالم چه کار — تیره بختی سایهء بید است مجنون ترا
خاکهای این چمن میبایدم برسرزدن — بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا
سازمحشر گشت آفاق از نگاه حیرتم — درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا
شوراستغنا برون از پرده های عجزنیست — رشتهء ما سخت پیچیده است قانون ترا
فهم یکتائیست غرق اعتبارات دوئی — عمرها شد خوانده ام برخویش افسون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد — هردوعالم یك سرزانواست محزون ترا
ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست — دیدهء آهو فرو برده است هامون ترا

(بیدل) آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشوکه نتوان بست مضمون ترا

گرکماندار خیالت در زه آرد تیر را — هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

یاد رخسارت جبین فکررا آئینه ساخت
حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریررا
برنمیدارد عمارت‌خاك صحرای جنون
خواهی آبادم کنی بر باد ده تعمیر را
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیررا
سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من
بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویررا
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست
میکند بال سمند رجوهر شمشیر را
چو ذرهٔ خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد
تا بمنزل برده ام سررشتهٔ تعبیر را
گربا ین وجد است شور وحشت دیوانه ام
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیررا
پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم
ناله ام در سینه خرمن میکند تاثیر را
تاکی از غفلت بقید جسم فرسا ید دلت
یك نفس برباد ده این خاك دامنگیررا
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است
نیست جز خون گربپا لاید کسی این شیررا

دست از دنیا بدار ودامن آهی بگیر
تابدانی همچو (بیدل) قدر دار وگیررا

گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
من بدرد نارسائیها چسان دزدم نفس
میکند بیدست وپائی ناله تقلین سنگ را
از جسد رنگ گدا زدل توان دید آشکار
گرشود دامن بخون لعل رنگین سنگ را
چون صدا هرکس برنگی میرود زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگ را
دیدهٔ بیدار را خواب گران زیبنده نیست
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن اینقدر هاکرد سنگین سنگ را
صافی دل مفت عیش است ازحسد پرهیز کن
هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است
خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را
تا نفس دارد ترد جسم را سرگشتگیست
تا نیا ساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گرهمه برخاك پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست
شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود یاد رکاب از موج اشك
درمیان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گرکنی با موج خونم همزبان شمشیررا
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
میدهد طرز خرام فتنه پیکر قامتت
پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیررا
از خم ابروی خونریز تو هرجا دم زند
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر زچرخ ولامکان تسخیر باش
چند در زیر سپهر کردن نهان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش است وبس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

علم دهر طبع سامان بخش استعداد اوست
تابخون برده است جوهر موکشان شمشیر را

گر امان خواهی زگردون سر بجیب خاك دزد
ورنه رحمی نیست بر عریا نتنان شمشیر را

دستگاه آئینهء بیباکی بدگوهر است
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را

خون صیدم از ضعیفی یك چکیدن وار نیست
شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدرا بروی خوبان گوشه گیریها نداشت
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها
دشنام دعاها وبروهاست بیاها

خوابان بتهء پیرهن از جامه برونند
درغنچه ندارند گل این تنگ قباها

رحمت ز معاصی بتغافل نشکیبد
زانسوست گناها گرا زین سوست آهها

فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم
با هر نفس از خوان کرم بود صلاها

گه مایل دنیایم وگه طالب عقبی
انداخت خیالت زکجایم به کجاها

از غنچه ورقهای گلم دو نظر آمد
دل سوخت بجمعیت ازخویش جداها

هرجاست سری خالی ازآشوب هوس نیست
معمورهء ماراست بهر بام هواها

مشکل که از ین قافله تا حشر نشینند
مانند نفس کرد بروها و بیاها

کود یرو حرم تا غم احرام توان خورد
دوش همه خم گشت زتکلیف رداها

نا محرم هنگامهء تغییر مباشید
تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها

کسب عمل آگهی آسان مشمارید
چشم همه کس ازمژه خورده است عصاها

ایکاش پذیرد هوس الحاح تردد
این آبله سرهاست که افتاده بپاها

گر ضبط نفس پردهء توفیق گشاید
صیقل زده گیرآینه از دست دعاها

زین بحر محالست زند لاف گذشتن
(بیدل) که زپل بگذرد از سعی شناها

گر یك نفس آئینه کنی نقش قدم را
بر خاك نشانی هوس ساغر جم را

معنی نظران سبق هستیء موهوم
بیرون شق خامه ندیدند رقم را

بیهوده در اندیشهء هستی نگدازی
تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را

آشفتگی آئینهء تجرید جنون کن
پرچم گل شهرت اثر یهاست علم را

بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی
کاین طائفه درکیسه شمرند درم را

آنراکه نفس مایهء جمعیت روزیست
چون مار نباید همه پا کرد شکم را

تا چاشنیء فقر فراموش نگردد
از مایدهء خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ حسنت		از نیزهٔ خورشید ترا شند قلم را
تشریف ادب سنجیء تعظیم نگاهت		بر پیکر ابروی بتان دو خته خم را
بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت		در آبله چون اشك شکستیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت		جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

ربیدل چه اثر وا کشد از درد برهمن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را		بعالمی که توئی ناله می کشد ما را
ندارد انجمن یاس ما شراب دگر		هم از شکست مگر پرکنیم مینا را
بعالمیکه حلاوت نشانهٔ ننگ است		دو نیم چون نشود دل زغصه خرما را
هنوز ارهٔ دندان موج در نظر است		گهر بدامن راحت چسان کشد پا را
درشت خو چه خیال است نرم گو باشد		شرار خیزیء محض است طبع خارا را
سلامت آئیهٔ اعتبار امکان نیست		شکسته اند بصد موج رنگ دریا را
صفای دل بکدورت مده ز فکر دوئی		که عکس تنگ بر آئینه می کند جا را
برون لفظ محال است جلوهٔ معنی		همان زکسوت اسما طلب مسمی را
رسیده‌ایم ز اسما بفهم معنیء خویش		گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را
هزار معنیء پیچیده در تغافل تست		با بروی تو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان بهوایت چنان ز خود رفتند		که چون نفس نرسانند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هرکه بدست آورد دل ما را

کسی در بند غفلت ماندهٔ چون من ندیدا ینجا		دو عالم یکدر باز است و میجویم کلید اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیر ان		بسعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی		توان گرپای تا سر اشك شد نتوان چکید اینجا
زگازار هوس تا آرزو برگی بچنگ آرد		بمژگان عمرها چون ریشه میباید دوید اینجا
تحیر گر بچشم انتظار ما نپردازد		چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا
ترش روئی ندارد یمن جمعیت درین محفل		چو شیر این سرکه‌ات از یکدگر خواهد برید اینجا
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد		نمید انم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا
مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه		بها رسایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا
گواه کشتهٔ تیغ نگاه او ست حیرانی		کفن بر دوشیء بسمل بود چشم سفید اینجا
کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد		ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا
هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم (بیدل)		توهم گر گوش داری نالهٔ خرا هی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها ‌‌ ‌ وصل هم موهوم ماند از شبههٔ پیغامها
غیر دیر و کعبه هم صدجا تمنا می کند ‌ ‌ زندگی یك جامه وار و اینهمه احرامها
ریشهٔ نشو ونما از دانهٔ ما گل نکرد ‌ ‌ ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خود داری کند ‌ ‌ بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
گل کند گر وحشت درد سر فرماندهی ‌ ‌ چون شرر را ز سنك ریزد زین نگینها نامها
چون بآگاهی فتد کار اهل دنیا ناقصند ‌ ‌ ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از نشان هستیٔ ما بسکه نامی بیش نیست ‌ ‌ صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ ‌ ‌ در شکستن هم صدائی سرنزد زین جامها
از طپش آواره ها بی‌ریشهٔ جرأت مباش ‌ ‌ در زمین ناتوانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینهٔ زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را ‌ ‌ آئینه آب داد ز روی تو دیده را
عمریست درس ما ز لب لعل خموش تست ‌ ‌ یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را
مائیم و حیرتی و سر راه انتظار ‌ ‌ امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت ‌ ‌ دام ره است گرش صدای رمیده را
خالیست بزم صحبت ما ورنه درمیان ‌ ‌ فرصت کجاست اشك زمژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد ‌ ‌ گرد رم بدام نفس وا طپیده را
گرد ابرا نشد خس و خاشاك عیب پوش ‌ ‌ مژگان ندوخت چاك گریبان دیده را
درد سر زبان نمده از حرف نارسا ‌ ‌ از خم برون میار میٔ نارسیده را
در زیر چرخ یك مژه راحت طمع مدار ‌ ‌ آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را
کرد آب سبز بانیٔ مینای بسملم ‌ ‌ در موج خون صداست گلوی بریده را
خواری جزای پای زدامن کشیدنست ‌ ‌ در باب اشك از مژه بیرون ویده را
تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست ‌ ‌ وحشت شکسته دامن صبح دمیده را
در دام اضطراب کشد عشق را هوس ‌ ‌ آرام نیست آتش خاشاك دیده را

(بیدل) بدام سبحه محال است فکر صید
بی موج باده طایر رنگ پریده را

کلك مصور از چه ننگ کرد نظر بسوی ما ‌ ‌ رنگ شکستهٔ غیر شرم خنده نزد بروی ما
چارهٔ عیب زندگی غیر عدم که میکند ‌ ‌ سخت بروی ما فتاد بخیهٔ بی رفوی ما
باهمه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس ‌ ‌ زشتیٔ ما نمود و بس آینه را عدوی ما
میگذرد نسیم مصر بال گشا از ین چمن ‌ ‌ لیك دماغ گل کراست تا برسد ببوی ما

غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع   چشم بخواب ناز دوخت چون مژه مو بموی ما
دل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست   معنیء نازك آفرید چینیء آرزوی ما
نیست بباغ خشك و تر مغز تأملی دگر   سر بهوا چو موی سر ریشه زد از کدوی ما
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس   میفشرد تکلف بند قبا گلوی ما
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل   کار تیممی نکرد خاك بسر وضوی ما
در پس زانوی ادب خشك بجا نشسته ایم   ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما
طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس   گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما
(بیدل) ازین بهار رفت برگ طراوت وفا
بر که نماید انفعال رنگ پریده روی ما
کو بقا گر نفست گشت مکرر پیدا   پا ندارد چو سحر چند کنی سر پیدا
صفر اشکال فلك دوریء مقصد افزود   وهم تا زید که شد حلقهء آندر پیدا
شاهد وضع برود تکدهء هستی بود   پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی   گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا
میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند   چوب در دست شد از دور سر خر پیدا
مگذر از فیض حلاوتکدهء مهر و فاق   خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا
مقصد عشق بلند است ز افلاك مپرس   نشهء مشکل که شود از خط ساغر پیدا
قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه   بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا
دیدهء منتظران تو بصد کوشش اشك   روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا
فقر در کسوت اظهار هنر رسوائیست   آخر آئینه نمد کرد ز جوهر پیدا
شخص تمثال دمید از هوس خود بینی   چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا
خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)
قعر این بحر نگردید ز لنگر پیدا
کوتاه نیست سلسلهء دود آه ما   آشفتگی بزلف که وا کرد راه ما
صاف طرب ز هستیء ما درد کلفت است   دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوهء تو دل از دست داده ایم   نوحیرت است آئینهء کم نگاه ما
زین باغ سعی شبنم ما داغ یاس برد   برگی نیافتیم که گردد پناه ما
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس   در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما
چون اشك سر در آبله پیچیده میرویم   خار است اگر همه مژه ریزی براه ما
حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد   باری درین چمن نفسی زد نگاه ما
هرجا رسیده ایم تری موج میزند   عالم طلسم یک عرق است از گناه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد — یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستیم — گردی نکرد درد دل آئینه آه ما

کو دماغ جهد تن در خاکساری داده را — ناتوانی سخت افشرده است نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست — کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش — جوهر تیغ است این موج بجا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن — کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم — نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
شوخیء چشمت هم از مژگان توان دید آشکار — گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام مثال — از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است — نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش — حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را

ساز خست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع
کمتر افتد نرمیء پستان زن نازاده را

کو ذوق نگاهی که بهنگام تماشا — چون دیده گریبان درم از نام تماشا
چشمم بتمنای تو گرداند نگاهی — گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا
شد عمر براه طلبت چشم نه بستم — قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد — غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید — هرگز بچراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آئینهء هوشت — نا پخته عبث سوختی ای خام تماشا
زان حلقهء عبرت که خم قامت پیریست — دارد کف خاک تو نهان دام تماشا
حرمانکدهء انجمن حال ندارد — عیدی بفراموشیء ایام تماشا
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم — رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهان را چقدر قافیه تنگ است — یکسر مژه بستیم باحرام تماشا
مانند شرر توام ازین غمکده گل کرد — آغاز نگاه من و انجام تماشا

(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی
منظور وفا نیست گل اندام تماشا

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را — گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش — ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم — که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن — سحر بی پرده گردد غنچهء تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما	همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
بهر نظاره حسنش شوخیء رنگ دگردارد	تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را
دل از خود میرو بگذار تا مست فغان باشد	جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
قناعت پیشهء هشدار کاین حرص غناد شمن	کمینگاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
حباب باد پیمای تووهمی در قفس دارد	تو شمع هستی اندیشیده ء فانوس خالی را
همه گر عکس آفاق است در آئینه جادارد	بناز م دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر اشك از پرده های چشم ما (بیدل)
حریر ما بدل دارد هوای بر شکالی را

کی بود سیری زنا ز آن نرگس خودکام را	باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را
من هلاك طرز اخلاقم چه خشم و کو عتاب	بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفا گر یك طپش رخصت دهد	چون پر طاءوس در پرواز گیرم دام را
کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق	از کریمان نیست منت بردن ابرام را
دل ز عشقت غرق خون شد نشهها بالد بخویش	احتیاج باده نبود دردخون آشام را
نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ	بال و پر باید شکست این طائر پیغام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی یابد امان	گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را
از کشاکشهای موج بحر ماهی ایمن است	ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای خسیس از ساز شهرت دم نوا یت پست ماند	از نگین کنده خوش در گورکردی نام را
زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال	اندکی زین راه برگرد و شفق کن شام را
عمر تا باقیست وحشت گرد پیش آهنگ ماست	آبله ننشاند از پا گردش ایام را
خاك هستی یکقلم در دامن باد فناست	من ز روی خانه می یابم هوای بام را
چون سپندم آرزو حسرت کمین آتش است	تا بدوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتاریست (بیدل) صید من
جوش ساغر میشمارد حلقه های دام را

کجا میرسد از اهل حیا سرکشی	آب آئینه محال است کشد آتش را
برزبان راسترو ان نرود حرف خطا	خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سدره ناوك یار	شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را
کینه سازی المی نیست که زایل گردد	روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی نمروشد زاهد	ریش بر تافته کم نیست بزاخفش را
بگذر از خرقه اگر صافیء مشرب خواهی	کز نمد میگذرانند میء بیغش را
ناله هست اگر گریه عنان کوته کرد	ابر از برق چراهی نکند ابرش را

مژه‌ء باز کن از چاک کتان هستی　　　نتوان دید بچشم دگر آن مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل)
خار پا مانع جولان نشود آتش را

کیست کز راه‌تو چون خاشاك بردارد مرا　　　شعله‌جاروبی کند تا پاك بردارد مرا

شمع خاموشی بداغ سرنگونی رفته ام　　　تا کجا آن شعله‌ء بیباك بردارد مرا

ننگ دارد خاك هم از طینت بی‌حاصلم　　　خون نخچیرم چسان فتراك بردارد مرا

هستیم عهدی بنقش سجده‌ء او بسته است　　　خاك خواهم شد اگر از خاك بردارد مرا

صد فلک ریزد غبار دامن افشانده ام　　　یک شرر گر شعله ادراك بردارد مرا

صبح بی‌سرمایه‌ء احرام از خود رفتنم　　　کو گریبان تا بدوش چاك بردارد مرا

بار سیاب گرانجا نیست سرتا پای من　　　کیست غیر از خاطر غمناك بردارد مرا

پیکرم گردد غبار یاس و برخیزد زخاك　　　به که دست منت افلاك بردارد مرا

نشه‌ء از درد مخموری بخاك افتاده‌ام　　　شوق میخواهم بدست تاك بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست
از طپیدن هر که گرد خاك بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا　　　گنبد دستار کو بردارد آواز ترا

جز صدای لفظ نامربوط او معنی کجاست　　　نغمه‌ء دولاب آهنگی بود ساز ترا

پیری و طفلی بجا نقص و کمالت توامند　　　نیست چندان امتیاز انجام و آغاز ترا

در تغافل هم نگه می پرورد بی‌شیوه نیست　　　سرمه‌ء نیرنگ باشد چشم غماز ترا

میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است　　　جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا

از تماشا حیرت بی‌بهره چون آئینه است　　　شوق بینائی نباشد دیده‌ء باز ترا

تا نگردد فاش سر مستیت مکشای چشم　　　چون پری کاین شیشه ظاهر میکند راز ترا

خم شد از بار تعلق قامت زیبنده نیست　　　دعوی وارستگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل با عروجت چون کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز ترا

لب جوئیکه از عکس تو پردازیست آبش را　　　نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را

بصحرائیکه من دریا دچشمت خانه بر دوشم　　　با برون از شوخی میرسد موج سرابش را

هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده‌ء دارم　　　که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را

ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد　　　عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را

نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی　　　برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را

زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد　　　مبادا آنجلوه در آئینه گیرد اضطرابش را

ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی پرده گردیدن
مگر مجنون ز جیب خود در د طرف نقابش را
بهر بزمیکه لعل نو خط او حیرت انگیزد
رگ یاقوت می گیرد عنان دود کبابش را
بتسلیم از کمال نسخهٔ هستی مشو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلندی آنقدر بالیده است از خیمهٔ لیلی
که نتواند کشیدن نالهٔ مجنون طنابش را
دران وادی که از خود رفتنم پر میزند (بیدل)
شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پا تا سر ما
خنده دارد خط بی مسطر ما
ذره پر منفعل اظهار راست
کو هیولی و کجا پیکر ما
می نهد بر خط زنهار انگشت
موی چینی ز تن لاغر ما
خنده زن شمع ازین بزم گذشت
گل بچینید ز خاکستر ما
جهد از آئینهٔ ما زنگ نبرد
منفعل شد کف رو شنگر ما
خواب ما زیر سیاهی بالد
سایه افگند بسر بستر ما
عمرها شد که عرق می گریم
شرم حسنی است بچشم تر ما
حیف همت که زما نی چو حباب
صدف بحر نشد گوهر ما
چهرهٔ زرد شکن ها اندوخت
سکه زد ضعف کنون بر زر ما
عجز طومار طلب ها طی کرد
مهر شد آبله بر دفتر ما
شمع حرمان کدهٔ بی کسیم
پا مگر دست نهد بر سر ما
رنگ پرواز ندیدیم بخواب
بالش ناز که دارد پر ما
علت بی بصری را چه علاج
نگهی داشت تغافلگر ما
نیست پیراهن دیگر (بیدل)
غیر عریانیٔ ما در بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر بهوا
نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا
درین چمن ز جنون کاریٔ خیال مپرس
بخاک ریشه و گل می کند ثمر بهوا
زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضاست
نمو نگاشته تخم شرر مگر بهوا
بعافیتگهٔ خاکسترم چو شعله سریست
مباد ذوق فضولی کند خبر بهوا
نه مقصدیست معین نه مطلبی منظور
چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا
جهان گرفت بر نگینیٔ پر طاءوس
غبار من که ندانم که داد سر بهوا
حدیث سر کشی از قامت بلند که داشت
که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا
چو شبنمی که کند از مزاج صبح بهار
برادت آئینه ها بسته چشم تر بهوا
ز ساز قافلهٔ عمر جمع دار دلت
که محمل نفسی دارد این سفر بهوا

بد ستگاه رعونت درین بساط مناز — که رفته است سرشمع بیشتر بهوا
چه تنگی این همه افشرد دشت امکانرا — که ابر بیضه شکسته است زیر پر بهوا
دل فسرده اگر سد راه نیست چرا — گشوده اند چو صبحت هزار در بهوا
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر — که این غبار نیابی دم دگر بهوا
بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)
که هرنفس نفس اینجاست نامه بر بهوا

مآل کار نقصان هاست هرصاحب کمالی را — اگر مه هت کنند از دست نگذاری هلالی را
رمیدنها زاوضاع جهان طرز دگر دارد — بوحشت پیش باید برد از ین صحراغزالی را
بنقش نیک و بد روشند لانرا دست ردنبود — کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر — بحکم خامشی بپیچید نست این فرش قالی را
و بال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر — چنار آتش زند ناچار دلق کهنه سالی را
درین وادی که خاك است اعتبار جهل ودانشها — غباری برهوادان قصر فطرتهای عالی را
بو حد تخانه ء دل غیر دل چیزی نمیگنجد — برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را
اگر خرسند یء دل آ بیا رمز رعت با شد — چو تخم آبله نشو و نما کن پایمالی را
بچنگ اغنیا دامان فقرآسان نمی افتد — که چینی خاك گردد تا شود قابل سفالی را
چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیرقالی را

ما را زگرد این دشت عزمیست رو بدریا — پرکهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا
گرکسب اعتبارات دوری ز بزم انس است — یک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا
شرم غنا چه مقدار برفطر تم گران بود — کزیک عرق چو گوهر رفتم فرو بدریا
بیظرف همتی نیست درعشق غوطه خوردن — گرحرص تشنه کام است ترکن گلو بدریا
خفت کش خیالی باد سرت حبابیست — تاکی حریف بودن با این کدو بدریا
علم وفنی که داری محوخیالش اولیست — کس نیست مرد تحقیق بشکن سبو بدریا
خلقی پی تو هم تا ذات میر سانند — ما نیز برده با شیم آبی زجو بدریا
سرمایه خفت آنگه سودای خود نمائی — غیرازتری چه دارد موج از نمو بدریا
بی جوهر یقینی ازعلم وفن چه حاصل — ماهی نمیتوان شد ای کرده خو بدریا
سامان غیرت مرد اچشمه سارشرم است — آبی که درجبین نیست غافل مجو بدریا
هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم — دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا
(بیدل) تردد خلق محو کنار خود ماند
نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

مارشتهٔ سازیم مپرس از ادب ما — صد نغمه سرودیم و نشد با زلب ما
چون مردمک آئینه جمعیت نوریم — دردا یرهٔ صبح نشسته است شب ما
بیتابی دل آتش سودای که دارد — تبخال بخورشید رسانده است تب ما
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد — بی نشه بلند است دماغ طرب ما
ابرام تنگ و تاز غبار یم درین دشت — جائیکه نداریم چه آید بلب ما
چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم — جز ما نقطی کو که بود منتخب ما
تا معنی اسرار پری فاش توان خواند — مکتوب بکهسار برید از حلب ما
گم گشتهٔ تحقیق خود آوارهٔ وهم است — ما را بگذارید بدرد طلب ما
نی قابل عجزیم نه مقبول تعین — از ننگ بآدم که رساند نسب ما

پید است که جز صورت عنقا چه نماید
آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما — لعل ترا نگین نگرفته است نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان — آئینهٔ چراغ بدست است شام ما
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند — این غنچه وا شود که گل افتد بدام ما
صد رنگ خون بجیب تأمل نهفته ایم — ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما
همواری طبیعت پرکار روشن است — مستی نخوانده است کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقات نمیرسد — صد داستان بیک سخن ناتمام ما
معیار چار سوی دو عالم گرفته ایم — یک جنس نیست قابل سوادی خام ما
گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت — رنگ شکسته میکشد امشب ز مام ما
چون سبحه این قدر بچه امید میدود — دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر با لفت که توان چشم دوختن — در عالم رمی که نفس نیست رام ما
کو انفعال تا حق هستی ادا کنیم — چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما

(بیدل) چو نقش پا ز بنای ادب مپرس
پر سر نگون فتاده بلندی ز بام ما

محبت بسکه پر کرد از وفا جان و تن ما را — کند یوسف صدا گر بو کنی پیراهن ما را
چو صحرا مشرب ما ننگ وحشت بر نمی تابد — نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را
چنان مطلق عنان تا زاست شمع ما زین محفل — که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را
خرامش در دل هر ذره صد طوفان جنون دارد — عنان گیرید این آتش بعالم افگن ما را
گهر دارد حصار آبرو در ضبط امواجش — میند ازید ز آغوش ادب پیراهن ما را
فلک در خاک می غلطید از شرم سرا فرازی — اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را

با شکک افتادکار آه ما از پیش پا یدن | ز شبنم بال ترگر دید صبح گلشن ما را
هوس هرسو بساط نازدیگر پهن می چیند | ندید این بیخبر مژگان بهم آوردن ما را
ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی | بگا و چرخ نتوان پاك کردن خرمن ما را
چوماهی خارخارطبع درکاراست و ما غافل | که بر امواج پوشانده است گردون جوشن ما را
زآب زندگی تا بگذرد تشویش رعنائی | خم وضع ادب پل کرد دوش وگردن ما را

بحرف وصوت تاکی تیره سازی وقت ما (بیدل)
چراغ چارسو مپسند طبع روشن ما را

مغتنم گیر یدداماندل آگاه را | محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را
در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست | همچونال خامه دردل خشك مپسند آه را
زحمت شیب وشباب از پیکر خاکی مکش | محوگیرا زخاطر این تصویر سال وماه را
درخورهرکسوت اینجا تار و پود دیگر است | برنوای نی متن ما شوره جولاه را
پند ناصح پرمنغص کرد و قت میکشان | ازکجا آورد این خ نغمه ء جانکاه را
ناتوانی گر شفیع مانگردد مشکل است | عاجزان دارند یکسر زیر دندان کاه را
چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن | حیله آخر پوست برتن میدرد در باه را
تاگهرباشد حباب آرایش عزت مباد | ازسر بیمغز بر دارید تاج شاه را
میتوان کردن بدی را هم بحرف نیك نیك | ازاثر خالی مدان خاصیت افواه را
مرگ هم زحمت کش هستی است تا روز حساب | منزل ما جمع دارد پیچو تاب راه را
کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست | احتیاج است آنکه رغبت میکند اکراه را
چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد | یك گره میدان نبود این رشته ءکوتاه را
ای هوس شکر قناعت کن که استغنای فقر | برسرما چتر شاهی کرد برگ کاه را

یارغافل نیست (بیدل) لیك ازشوق فضول
لغزش پادر هوای اشك دارد آه را

مکش ای آفتاب از فلرزر برپشت آتش را | زغفلت می پرستی چندچون زردشت آتش را
بترك ظلم ظالم برنگردد از مزاج خود | همانا خگر بود گر جمع گرددمشت آتش را
مشو با تندی خوا ز عدوی ساده دل ایمن | که آخرروی نرم آب خواهد کشت آتش را
به اهل سوزکاوش داغ جانکاهی ببارآرد | چوشمع ازروی نادانی مزن انگشت آتش را
شرارخورده ءزرخرمن گل راست برق آخر | چرا ای عنچه بیرون نفگنی ازمشت آتش را
خیال التفاتش ازعتابم بیش میسوزد | بگرمی فرق نتوان یافت رواز پشت آتش را
نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او | بقدرشعله اینجا میدمد انگشت آتش را
زرازدست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن | که بی آهن نخواهد ریخت سنگ ازمشت آتش را

بسعی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل)
بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

* * *

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را
مچین بچین غضب آستین ابرو را

نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت
بسبزه نتوان بست راه آهو را

بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست
گل خیال تو بیرون نمیدهد بو را

سری که نشه پرست دماغ استغناست
بکیمیا ندهد خاک آن سر کو را

عتاب لاله رخان عرض جوهر ذاتیست
ز شعله ها نتوان برد گرمیء خو را

کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر
که زیر تیغ نشانده است نرگس او را

خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا
یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را

خجالت من و ما آبیار مزرع ماست
عرق سحاب بهار است رستن مو را

چو سایه عمر با فتادگی گذشت اما
بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را

بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ
بیاض دیده بخوابست چشم آهو را

ز پیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)
بچشم مردم عالم میفگن این مو را

مکن سراغ غبار ز پا نشستهء ما را
رسیده گیر بعنقا پر شکستهء ما را

گذشته ایم به پیری ز صیدگاه فضولی
بس است ناوک عبرت زهء گسستهء ما را

فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد
برشتهء رگ گل بسته اند دستهء ما را

هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند
خیال در پس زانوی دل نشستهء ما را

ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهائی
حساب کیست بمجمر سپند جستهء ما را

بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است
بحرف و صوت مسوزان دماغ خستهء ما را

مگیر خورده بمضمون خون چکیدهء (بیدل)
ستم فشار مکن زخم تازه بستهء ما را

موج پوشید روی دریا را
پردهء اسم شد مسما را

نیست بی بال اسم پروازش
کس ندید آشیان عنقا را

عصمت حسن یوسفی ز دچاک
پردهء طاقت زلیخا را

میکشد پنبه هر سحر خورشید
تا دهد جلوه داغ دلها را

جاده هر سو گشاده است آغوش
که دریده است حبیب صحرا را

شعلهء دل ز چشم تر ننشست
ابر ننشاند جوش دریا را

آگهی میزند چه آئینه
مهر بر لب زبان گویا را

قفل گنج زراست خاموشی
از صدف پرس این معما را

(بیدل) ا روا قفی ز سر یقین ترك کن قصه ء من وما را

* * *

میخور دخون نفس اندر دل غم پیشه ء ما
جو هر تیغ بود خار و خس بیشه ء ما
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یا فته ایم
شعله را موج طراوت شمرد ریشه ء ما
سختیء دهر ز صبر دل ما ز نها ریست
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ء ما
قد خم گشته همان نا خن فرها د غم است
سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ء ما
شغل رسوائی ومستوریء احوال بلاست
کاش آرایش با زار دهد پیشه ء ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچیده بر اندیشه ء ما
چشم امید ندا ریم ز کشت دگران
دل ما دانه ء ما ناله ء ما ریشه ء ما
خامشیها سبق مکتب بیتا بی نیست
یکقلم ناله بود مشق نیء پیشه ء ما
نشه ء مشرب بیر نگی از ان صاف تراست
که شود موج پری در ته ء شیشه ء ما

(بیدل) از فطرت ما قدر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسیء اندیشه ء ما

نام خود را تا برسوائی علم دا ریم ما
از ملامت کی بدل یکذره غم داریم ما
از قناعت بود ما را دستگاه همتی
چون هماد رظل بال خود کرم داریم ما
بر امید آنکه یابیم از دهان او نشان
روی خود راجانب ملك عدم داریم ما

در حرم گه شیخ وگاهی را هب بتخا نه ایم
هر کجا باشیم (بیدل) یك صنم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طا قت پیکر خم را
مدار کار فرمائی برانگشت است خا تم را
با رباب تلون صاف دل کی مختلط گردد
برنگ لا له وگل امتزاجی نیست شبنم را
کرم در کشت استغنا پرکا هی نمی ارزد
گدا اگر نیستی تا چندگیری نام حا تم را
بتقلید آشنای نشه ء تحقیق نتوان شد
چه امکانست سازد لربائی زلف پرچم را
زوصل مدعا سعی طلب ما یوس میگردد
به بیکاری نشا ند التیام زخم مرهم را
بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل
چوبو از حجره ها ی غنچه میرانند شبنم را
نما یا نست حال رفتگان ازخاك این وادی
ز نقش پا توان کردن سراغ سا غرجم را
هجوم پیچ وتابی زین گلستان دسته می بندم
بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را
نشاط زندگی خوا هی نم چشمی مهیا کن
همین اشکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را
گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد
نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

شرار وحشیم اما درین حیرت سرا (بیدل)
ز نومیدی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نبا شد گر کمند موج‌تر د سی حجا بش را
که میگیرد عنا ن شعلهء ر نگ عتا بش ر ا

ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقد ر دا نم
که عا لم چشم خفا شیست نور آ فتا بش ر ا

بتد بیر د گر ز ان جلوه نتوا ن کام دل بر د ن
غبا ر من مگر ا ز پیش بر د ا ر د نقا بش را

بجای آ بله یك غنچه دل د ا رم د رین وا د ی
ند ا نم بر کد ا مین خا ر ا فشا نم گلا بش را

د ر ین گلشن مپر سید ا ز بهار اعتبا ر من
چو گل آ ئینهء د ا رم که خون کر د ند آ بش را

محیط شرم ا گر آ ید بمو ج نا ز شو خیها
نگه خوا باند ن مژگان بو د چشم حبا بش را

گل با غ محبت نا ز شبنم بر نمید ا ر د
نمك از شور اشك خویش بس باشد کبا بش را

شکا ر تیغ نا ز م ا و ج عزت فرش ا قبا ا لم
سرا فتا دهء د ا ر م که میبوسد ر کا بش ر ا

خرا مش مصر ع شو خ ر میدند رمیان د ا ر د
نخوا هم رفت ا گر ا ز خود که میگو ید جو ا بش را

بد و ق ا متحا ن آ تش ز د م د ر صفحهء هستی
نقط ر یز شرا ری چند د ید م ا نتخا بش ر ا

بهر مژ گان ز د ن چشمش تغافل ساغری دارد
چه مخمو ر ی چه مستی پرده بسیار است خوا بش را

چنان خشکیست (بیدل) بحرا مکان را که می بینم
غبا ر ا فشا ند نی چون د ا من صحر ا سحا بش را

نبا شد یا د ا سبا ب طر ب و حشت گز ینی را
شکست د ا منم بر طاق نسیا ن ما ند چینی را

ز ا حسا ن جفا تمهید گر د و ن نیستم ا یمن
که افغا ن کر د ا گر بر داشت از آ هم حز ینی را

محبت پیشهء ا ز نقش بید ر د ی تبر ا کن
همین د ا غ است ا گر ز یبند ه باشد دل نشینی را

حسد تا کی تعصب چند ا گر د ر د لی د ا ری
نیا ز ز ا هد ا ن بیخبر کن د ر د د ینی ر ا

د رین گلشن چه لازم محو چندین رنگ و بو بودن
ز ما نی جلو ه ء آ ئینه کن خلوت گز ینی ر ا

د ر ا قر ا ن میشود ممتا ز هر کس فطر تی دا ر د
بلند ی نشهء صا حب د ما غیها ست بینی ر ا

شرر د ر سنگ برق خر من مر د م نمیگر د د
غنیمت میشمار ا ز ز ا هد ا ن خلو ت گز ینی ر ا

و ر ق گرد انده است از کهنگیها نسخهء گرد و ن
مگر ا ز چشمت آ موز د کنون سحر آ فر ینی ر ا

ز د ل بر گشته مژ کا نت تغافل بسته پیما نت
تبسم چید ه د ا ما نت بنا ز م نا ز نینی ر ا

خروش نا توا نی می‌ترا و د ا ز شکست من
ز با ن سر مه آ لو د ا ست موی خویش چینی را

بکمتر سعی نقش ا ز سنگ زایل میتوان کر د ن
و لیکن چا ر ه نتوا ن یا فتن نقش جبینی ر ا

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار ا ینجا
توکز خو د غا فلی صرف عد م کن د و ر بینی را

مجو تمکین عا لی فطرت از د و ن همتا ن (بیدل)
ثبا ت ر نگ ا نجم نیست گاها ی ز مینی ر ا

نبو د بغیر نا م تو و ر د ز با ن ما
یك حرف بیش نیست ز بان در دهان ما

چو ن شمع دم ز شعلهء شو ق تو میز نیم
خا لی مبا د ز ین تب گر م استخو ن ما

عرض فدا ی ما نبو د جز شکست ر نگ
چو ن شعله برگ ر یز ند ا ر د خز ا ن ما

گرد رمی بروی شرا ری نشسته ایم ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافلهء بیخودان مپرس بی ناله میرود جرس کاروان ما
میخواست دل ز شکوهء خویتودم زند دود سپند گشت سخن در دهان ما
مامعنی مسلسل زلف تو خوانده ایم مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب زه شد بتار چرخ ز سستی کمان ما
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم بستند چون شرار بسنگ آشیان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) همچو م گریهء ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهء ما عافیت سوز بود سایهء اندیشهء ما
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهء ما
یك نفس ساکن دامان حبابیم امروز ورنه چون آب روانی است همان پیشهء ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست ناله دامن نفشاند ز نیء بیشهء ما
گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز باده از خون رگ سنگ کشد شیشهء ما
از گل راز بمر غان هوس بو ندهد غنچهء خامشیء گلشن اندیشهء ما
باغ جا نسختیء ما سبزهء جوهر دارد آب از جوی دم تیغ خورد ریشهء ما
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست بیستون میشود آب از شرر تیشهء ما
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق نشه بالد اگر از دست رود شیشهء ما
وادیء عشق سموم دل گرمی دارد تب شیر است اگر گرد کند بیشهء ما

نخل نظارهء شوقیم سراپا (بیدل)
همچو خط در چمن حسن دود ریشهء ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را ز حیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخوئی ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بد خصالی را
پرپرو از آتشخانه سوز عافیت باشد زخاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را
نظرها ذرهء خورشید حسن اند ای حیا رحمی مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را
عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی چه لازم شانه کردن طرهء آشفته حالی را
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را
خمستان جنونم لیك از شرم ضعیفیها نیاز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب وزشت از فیض معنی با زمی دارد / تماشا مشربی آئینه کن بی انفعالی را
باین خجلت که چشمم دورا زاند رخون نمیبارد / عرق خواهد دمانید از جبینم بر شکالی را

سر بی مغز لوح مشق ناخن می‌سزد (بیدل)
توان طنبور کردن کاسه ء از باده خالی را

نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر کشا / بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا
زگران جانیت مباد شود ناله منفعل / بجنون سپند زن پی منقار پر کشا
طپش خاق پیش و پس نه زعشق است و نی هوس / شرر کاغذاست و بس تو هما ندك نظر کشا
زفسردن مکش تری بفسون نهای عافیت / همه گر موج گوهری برمیدن کمر کشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیست / بتماشای چشمکی ره ء سنگ و شرر کشا
سحر نشه فطرتی ته خاك از چه غفلتی / نفسی صرف جوش کن زخم چرخ سر کشا
هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت / اگر از نوع آدمی زخود افسار خر کشا
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیان / بمحیط آشنا نه ء رگ موج گهر کشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت / که باندازقلقلت پری هست پر کشا
دل ودستی نه بسته ء بچه غم درشکسته ء / تو براهت نشسته ء گره اینست بر کشا

اگر انشای (بیدلت) زحلاوت نشان دهد
شقی از خامه طرح کن در مصر شکر کشا

نزیبد پرده ء فانوس دیگر شمع سودا را / مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را
دل آسوده ء ما شور امکان در قفس دارد / گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی / در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد / روانست آبرو هرگه برفتار آوری پا را
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامه ء مشرب / که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان جز رم برقی نمیباشد / چراغان کرده اند از چشم آهو کوه وصحرا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتائی / شکستی کو که پردازی دهد آئینه ء ما را
سبکتاز است شوق اما من آن سنگ زمینگیرم / که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من / شکست آئینه ء رنگی که گم کردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد / امل را رشته کوته ساز وعقبی گیر دنیا را

زشور بی نشانی بی نشانی شد نشان (بیدل)
که گم گشتن زگم گشتن برون آورد عنقارا

نسیم شانه کند زلف موج دریا را / غبار سرمه دهد چشم کوه وصحرا را
ز زخم اره ء دندان موج ایمن نیست / گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

لبش بحلقه ء آغوش خط بدان ماند
که خضر تنگ ببر میکشد مسیحا را
عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد
که راه نیست درو وهم بال عنقا را
حدیث نرم نمی آید از زبان درشت
شرار خیز بود طبع سنگ خارا را
همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

نشاند بر مژه اشک زهم گسسته ء ما را
تحیرکه باین رنگ بست دسته ء ما را
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل
فلک فگند بپا کارد ست بسته ء ما را
کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد
رها کنید غبار عنان گسسته ء ما را
بسیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی
چمن چه دسته کند رنگ های جسته ء ما را
زبان بکام خموشست از شکایت یاران
به پیش کس مگشائید زخم بسته ء ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی
بر آورید ز بالین پر شکسته ء ما را
سراغ نقش قدم (بیدل) از هوا نکند کس
ز خاک جو سر در زیر پا نشسته ء ما را

نشدد رین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که کردم امشب زسیرا وراق لاله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چوشبنم از داغ لاله گردد عرق زناف غزاله پیدا
فلک ز صفری که می کشاید براعتبارات می فزاید
خلای یک شیشه مینماید پری ز چندین پیاله پیدا
چو موج بیداد هیچ سنگی نه بست برشیشه ام ترنگی
شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم
که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاءوس هاله پیدا
چو جوشد افسردگی زدوران حذر زامداد اهل احسان
که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا
قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)
که میشوند این گلوخراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه وحشم شهرت خام دل ما
این نگین ها مترا شید بنام دل ما
ذره ء نیست که بی شور قیامت یا بند
طشت نه چرخ فتاده است زبام دل ما
نشهء دور گرفتاری ما سخت رسا ست
حلقه ء زلف که دارد خط جام دل ما

صبح هم بانفس از خویش برون می آید
که رسانده است بر افلاک پیام دل ما

عالمی را بدر کعبهء تحقیق رساند
جرس قافلهء صبح خرام دل ما

برهمین آبله ختم است رهء کعبهء دیر
کاش میکرد کسی سیر مقام دل ما

بسخن کشف معمای عدم ممکن نیست
خامشی نیز نفهمید کلام دل ما

رنگها داشت بهار رمزوما لیک چه سود
گل این باغ نخندید بکام دل ما

انس جاوید دگر از که طمع باید داشت
دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما

داغ محرومیء دیدار زمحفل رفتیم
برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پر افشانی عنقا کافیست
غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را
که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وا ژون را

شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن
چو یاقوتم به آتش میبرد هر قطرهء خون را

در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم
خیال زلف لیلی سایهء بید است مجنون را

گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
حصار عافیت جز خم نمیباشد فلاطون را

نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی
زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را

شعور جسم زنجیر یست در راه سبکروحان
که چون خط نقشبند دپای رفتن نیست مضمون را

دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او
جگرسوراخ سوراخ است نه غربال گردون را

بقدر کوشش عشق است نعل حسن در آتش
صدای تیشهء فرهاد مهمیز است گلگون را

خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل
درون خویش دارد خانهء آئینه بیرون را

حوادث مژدهء امن است اگر دل جمع شد (بیدل)
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما
مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما

سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما

قبل و بعد عالم تجدید تجدید است وبس
نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما

برشرار سنگ نتوان بست نام روشنی
رنگ شب دارد چراغ خانهء دلگیر ما

ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد
کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما

ازخروش آباد طوفان جنون جوشیده ایم
بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما

شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
یک گره دارد چو شبنم رشتهء تسخیر ما

از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده گیر
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما

پای در دامان ناز خویش میباید رمید
سایهء مژگان صیاد یست بر نخچیر ما

خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا
تا نمی درجبهه دارد نیست بی تعمیر ما

گشته‌ء خا صیت شمشیر بیدا د توا یم ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ر نگ‌ تا با قیست‌خو ن میر یز د ازتصویر ما

(بیدل) ا فلا س آ بر و ی مر د میر یز د بخا ک
بی نیـا می بر د آ خـر جو هر ا ز شمشیر مـا

نفس آشفته میدا ر د چو گل جمعیت ما را ‌ ‌ پریشا نمی نویسد کلک موجا حوا ل دریا را
درین وادی که‌میبا ید گذشت ا ز هرچه پیش آید ‌ ‌ خوش آ نره روکه‌در دامان‌دی‌پیچید فردا را
زدرد مطلب نا یا ب تا کی گر یه سرگر د ن ‌ ‌ تمنا آ خر ازخجا‌ت‌عر ق کر دا شک رسوا را
با ین فرصت مشوشیرا ز ه بند نسخه‌ء هستی ‌ ‌ سحرهم د رعد مخوا هد فراهم‌کرد اجزا را
گدا زد ردا لفت فیض ا کسیر دگرد ا رد ‌ ‌ رخون گشتن‌توان‌در دل گرفتن‌جمله‌اعضا را
بجای نا له میخیز د غبا را ز خاکسا را نت ‌ ‌ صدا گر دیست یکسرساغرنقش قدمها را
به آگاهی‌چه امکانست‌گرد دجمع‌خود داری ‌ ‌ که‌با هرموج‌میبا یدگذ شت‌ازخویش‌دریا را
درین‌گلشن‌چو‌گل یک‌پرزدن‌رخصت‌نمیبا شد ‌ ‌ مگرا زرنگ‌یا بی‌نسخه با ل افشا نی‌ء ما را
فلک‌تکلیف جا هت گرکند فا ل حما قت زن ‌ ‌ که غیر از‌گا ونتوا ند کشید ن با ر د نیا را
چرا مجنو ن ما را در پریشا نی و طن نبو د ‌ ‌ که‌ازچشم غزالان‌خانه‌بردوش‌است‌صحرا را
نزا کتها ست‌در آغو ش مینا خا نه‌ء حیر ت ‌ ‌ مژه برهم مز ن تا نشکنی رنگ تما شا را

سیه روزی فروغ تیر ه بختان بس بود (بیدل)
ز د ودخو یش با شد سر مه‌ء چشم دا غ د لها را

نقا ب عا ر ض گلجو ش کر د ه‌ء ما ر ا ‌ ‌ توجلوه داری‌ورو پوش کرده‌ء ما را
زخو د تهی شد گا ن گر نه‌ا ز تو لبر یزند ‌ ‌ د گر برا ی چه‌آغو ش کر د ه‌ء ما ر ا
خر ا ب میکد ه‌ء عا لم خیا ل توا یم ‌ ‌ چه مشر بی که قد ح نو ش کرده‌ء ما را
نمود ذ ر ه طلسم حضور خور شید ا ست ‌ ‌ که گفته ا ست فر ا مو ش کر د ه‌ء ما را
زطبع قطر ه نمی جزمحیط نتوا ن یا فت ‌ ‌ تو می‌ترا و ی ا گرجوش کرده‌ء ما را
بر نگ آ تش یا قو ت ما و خا مو شی ‌ ‌ که حکم خون شوومخروش کرده‌ء ما را
ا گر بنا له نیر ز یم ر خصت آ هی ‌ ‌ نه‌ا یم شعله که خا مو ش کر د ه‌ء ما ر ا
جه با رکلفتی ا ی زند گی که همچوحبا ب ‌ ‌ تما م آ بله بر د ش کر د ه‌ء ما ر ا
چو چشم چشمه‌ء خو رشید حیر تی دا ر یم ‌ ‌ توا ی مژ ه ز چه‌خس پوش کرده‌ء ما را

نوا ی پر د ه‌ء خا کیم یک قلم (بیدل)
کجا ست عبر ت ا گر گو ش کر د ه‌ء ما ر ا

نگاه وحشی‌ء لیلی‌چه افسون کرد صحررا ‌ ‌ که نقش پا ی آ هو چشم مجنون‌کرد صحر ارا
دل ا زداغ محبت‌گربا ین د یوا نگی‌بالد ‌ ‌ همان‌یک‌لاله‌خوا هدطشت‌پرخون‌کرد صحرارا
بها رتا ز ه روئی‌حسن فردوس‌دگر دا رد ‌ ‌ گشا د جبهه ر شک ربع مسکون کرد صحرارا

به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی — غبار پرفشان همدوش گردون کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید — هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را
زخود داری ندانستیم قدر عیش آزادی — دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرا را
ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید — که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را
بقدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم — بلندی ننگ چین بر دامن افزون کرد صحرا را
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب — غم آزادیء کز شهر بیرون کرد صحرا را

بکشتی از دل مایوس باید بگذرم (بیدل)
شکست این آبله چندانکه جیحون کرد صحرا را

نگردد همت موجم قفس فرسود گوهرها — برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامهء من زخمهء سازکه شد یارب — که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
خطی در جلوه می آید زلعل می پرست او — سزد گر آشنائی سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچهء خون بستهء دلهای مشتاقان — زسودای خطش بر دود دل پیچیده دفترها
تماشا مایل رقص سپند کیست حیرانم — نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش — زگردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است زین غافل — که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان — چو شبنم آبروی ما که برمیدارد از درها
بترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی — شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد — برین ویرانه میبیزد نفس هم گرد لشکرها
توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن — که غفلت پردهء سرهای بیمغز اند افسرها
چو شبنم کشتیء ما مانده در گرداب رنگ گل — نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها
ز موج انفعال محرمان آواز می آید — که اینجا از نم یک جبهه میریزند کوثرها

مجو (بیدل) علاج سرنوشت از گریهء حسرت
بموج باده دشوار است شستن خط ساغرها

نمیدانم چه تنگی در رهم افشرد آه مجنون را — رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را
بهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن — که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را
بامید چکیدن دست و پائی میزند اشکم — تنزل در نظر معراج باشد همت دون را
درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم — که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
به تسخیر جهان بیحس از تدبیر فارغ شو — نفس فرسا کنی تا کی بمار مرده افسون را
عروج جاه منع سفله طبعیها نمیگردد — باین سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را
زسختیهای حرص است اینکه خاک اژدها طینت — فروبرده است اما هضم ننموده است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی چو آتش میکند خاکستر ما کارصابون را
که باور دارد این حرف از شهید بینوای من که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را
رموز خاکسار ان محبت کیست دریابد مگر جولان لیلی نالهسازد گرد مجنون را

اثرها بنگر اما از تصرف دم مزن (بیدل)
بچون وچند نتوان حکم کردن صنع بیچون را

نمیدزد کس از لذات کاهش آفرین خود را فروخورده است شمع اینجا بذوق انگبین خود را
بلبیك حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد درین محفل طرف دیده است شك هم بایقین خودرا
بهمواری طریق صلح کل چندی غنیمت دان زچنگ سبحه برزنار پیچیداست دین خود را
باین پادر رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خودرا
سخا و بخل و قف وسعت مقدور میباشد براورده است دست اینجا بقدر آستین خود را
با فسون دنائت غافلی از ننگ پامالی به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را
خیال آباد یکتائی قیامت عالمی دارد که هرجا وارسی باید پرستیدن همین خود را
تغافل زن بهستی صیقل فطرت همینت بس صفای آینه گر مدعا باشد مبین خودرا
درین گلشن نباید خار دامان هوس بودن گلی آزادگی رنگ دگردارد بچین خودرا
خیال جا نکنی ظلم است بر طبع سبکروحان بچاه افگنده ء چون نام از نقب نگین خود را

سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)
تو هم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ ونه گلشن فگنده اند اینجا در آب آئینه روغن فگنده اند اینجا
غبار قافلهء عبرتی که پیدا نیست همه بدیدهء روشن فگنده اند اینجا
رسیده گیر بمعراج امتیاز چو شمع هما نسری که زگردن فگنده اند اینجا
جنون مکن که دلیران عرصهء تحقیق سپر زخجلت جوشن فگنده اند اینجا
یکیست حاصل وآفت بمزرعی که توئی زدانه موربخرمن فگنده اند اینجا
بصید خواهش دنیای دون دلیر متاز هزار مرد زیک زن فگنده اند اینجا
سرفسانه سلامت که خوابنا کی چند غبار وادی ایمن فنگده اند اینجا
نهفته است تلاش محیط موج گهر بروی آبله دامن فگنده اند اینجا
رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین نظر بخانه زروزن فگنده اند اینجا
مقیم زاویهء اتفاق تسلیمم بساط عافیت من فگنده اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)
سرم بدوش فگندن فگنده اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را سرمه میریزد نگاهت درگلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نورسته ات
میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را

خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین
آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را

صورت حالم پریشان‌تر ز جوش جوهر است
یاد گیسوی که کرد آشفته‌گو آئینه را

گر چنین شرمت نگه را محو مژگان میکند
رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را

تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت
یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را

در طپشگاه تمنا بی‌کمالی نیست صبر
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را

دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست
هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را

حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول
ورنه یکچشم است بر زشت و نکو آئینه را

راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را

صورت بی‌معنیء هستی ندارد امتحان
عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را

صافی دل هم گریبان چاکی راز است و بس
کو هجوم زنگ تا گردد رفو آئینه را

ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است
هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را

خاکساریهاست (بیدل) رونق اهل صفا
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

نیست باک از برق آفت دل به‌آفت بسته را
زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را

برنمی‌آید درشتی با ملایم طینتان
می‌شگافد نرمی مغز استخوان پسته را

خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم
طبع دون کی پاس دارد نکتهء سربسته را

یاس کرد آخر سواد موج دریا روشنم
خواندم از مجموعهء آفاق نقش شسته را

نشه را از شوخیء خمیازهء ساغر چه باک
نیست از زنجیر پروا نالهء وارسته را

خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی
میکشد شمع از مژه خار بپا بشکسته را

نسخهء حسن آنقدر روشن سواد افتاده است
کز تغافل میتوان خواندن خط ناوسته را

محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد
شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را

تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش
تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس
پاس گوهر نیست ممکن رشتهء بکسسته را

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانهء دام راه خویش داند ریشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان
میدهد این برگ بوی غنچهء اندیشه را

کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان
نعرهء شیر است مطرب مجلس این بیشه را

همت فرهادها را سرنگونی میکشد
ناخن خاریدن سر گر شمارد تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار — مومیائی چاره نتماید شکست شیشه را
طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار — نیست دامی جز تامل وحشی اندیشه را
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست — از رگ تاک است میراث کرم این ریشه را
عشق بر دارد اگر مهر از زبان عاجزان — ناله یک نی با آتش میدهد بیشه را
نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب — نیست مژگان سد ره چشم تماشاپیشه را
گر نباشد بی تمیز یها مآل کار عشق — کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما — رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما
ناله ها در شکن دام خموشی داریم — خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز — با عرق می‌چکد از جبههٔ خود گوهر ما
معنیء آبله بسته بخون جگریم — بی تامل نگذشت است کسی از سر ما
بسکه مخمور تمنای تو رفتیم چو صبح — گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما
بی جمالت بلباس مژهٔ اشک آلود — می کند روز سیه گریه بچشم تر ما
در مقامیکه سخن آینه پرداز دل است — چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما
معنیء سرخط پیشانیء ما نتوان خواند — چو شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
کینهء ما اثر جنبش مژگان دارد — نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما
یك قلم نسخهء وارستگیء آینه ایم — هیچ نقشی نبرد ساده گی از دفتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم — دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما
حاصل جام امل نشهء آزادی نیست — تا قفس میرسد اندیشهء مشت پر ما
بسکه جان سختیء ما آینهء خجلت بود — هرکه شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

(بیدل) از همت مخموریء عشق مپرس
بی گدا از دو جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا — خویش را کم شمر از زحمت بسیار برا
قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است — بشکن این شیشه و چون باده بیکبار برا
تا بکی فرصت دیدار بخواب گذرد — چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا
همه کس آینه پردازی عنقا دارد — تو هم از خویش نگردیده نمودار برا
خود فروشی همه جا تخته نموده است دکان — خواه در خانه نشین خواه ببازار برا
سر سری نیست هوای سر بام تحقیق — ترك دعوی کن و لختی بسر دار برا
ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول — بال اگر ماند ز پرواز بمنقار برا

تا کند حسن ادا طوطی این انجمنت — با حدیث لبش از پرده شکربا ربرا
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا — گر برافلاك برائی که نگو نسار برا
دادرس آینه برطاق تغافل دارد — همچوآه از دل مایوس بز نها ربرا
شمع را تا نفسی هست بجا باید سوخت — سخت‌وا مانده‌ء ازپای خود ای‌خاربرا

تکیه برعافیت ازقامت پیری ستم است
(بیدل) ازسابه‌ء این‌خم شده دیوار برا

وصف لب تو گردمدا زگفتگوی ما — گردد چوگوهرآب گره درگلوی ما
ای دربهار و باغ بسوی تو روی ما — نام تو سکه‌ء درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی — چون موج‌خفته است‌طپش‌موبموی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس — با رنگ وبونساخت گل آرزوی ما
ما وحباب آب زیك بحرمیکشیم — خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاك سینه‌ء ما بخیه‌ء نداشت — پاشید ن غبار نفس شد رفوی ما
عمر یست باگد از دل‌خود مقابلیم — ای آینه عبث نشوی روبروی ما
تا گشته خاك دست نشستیم ازغرور — چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط وخال آنقدرمکش — باید کشید خاطرا و رابسوی ما
تا چند پروری بنفس مزرع امید — خط میکشد بسایه‌ء موآب جوی ما

غما زناتوانیء ما هیچکس نبود
(بیدل)شکست رنگ برون‌داد بوی‌ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل ودینها — بحکم یاس دمیدیم ازین فسرده زمین‌ها
چوغنچه در پس زانوی انتظار جدائی — نشسته درچمن ما هزار رنگ کمین ها
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو — زنقش خانه‌ء پا در هوای چنبر زین ها
غم معاش بنا راج حسن تاخته چندان — که لاغری زمیان رفته فربهی زسرین ها
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت — چکیده گیر بخاك از فشار چین جبین ها
نظر نکرده بدل مگذ رای بهار تعین — تغافل از چه بصیقل زنند آئینه بین ها
حضورعبرت‌واسباب‌راحت‌اینچه خیال است — مژه نبسته بخواب‌ست‌چشم سایه نشین ها
بنام شهرت اقبال زندگی نفروشی — که زهرد، بن دندان نهفته اند نگین ها
نفس گداخت خجالت بخاك خفت قناعت — ولی‌چه سود علاج غرض نمیشود این ها

تظلم دم پیری‌کجا برم من (بیدل)
رسیدمو بسپیدی‌کشید پوست‌بچین ها

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا — مشق تمکین لفظ گرداند مضمون مرا

گریه طوفان کرد چندانیکه دل هم آب شد — موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا
داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز — تا کجا راند محبت اشك گلگون مرا
زین عبارتها که حیرت صفحهٔ تحریر اوست — گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقده گوهر دست نیست — موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا
چون شرر روز و شبم گر در دم فرصتی است — گردشی در عالم رنگ است گردون مرا
دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند — آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم وارم چو اشك از خود روانی مشکلست — ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
زیر دست التفات چتر شاهی نیستم — موی سر در سایه پرورداست مجنون مرا
تا فلك یك مد آهم نارسا آهنگ نیست — سکته معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهٔ تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

هرجا روی ای ناله سلامی ببر از ما — یادش دل ما برد بجای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست — ما را برسانید باو پیشتر از ما
دل را فلك آخر بگدازی نه پسندید — هیهات چه بر سنگ زد این شیشه‌گر از ما
تا کی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست — یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما
آئینه ببر غافل از آن جلوه دمیدیم — جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما
بی‌پردگی آئینهٔ آثار غنا نیست — عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
گوهر ز قناعت گرهٔ طبع محیط است — از کس دل پر نیست فلك را مگر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نه پسندد — از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
ما را ز درت جرأت دوری چه خیال است — صد مرحله دور است درین ره جگر از ما
تا حشر درین بزم محال است توان برد — خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است — نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
(بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گرانی بود اسباب جهان را — چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد — دل زاد رهٔ شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی است — دارم ز خموشی بکمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن شور خموشیست — حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم — در راستی افزونی زخم است سنان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید — از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

ممسك نشود قابل ایمان خساست   تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را
ما را بغم عشق همان عشق علاج است   مهتاب بود پنبهٔ ناسور کتان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد   جوش رگ گل میکند این شعله دخان را
وقت است کنون کز اثر خون شهیدان   شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد   کردند بهار چمن شمع خزان را
باشد که سر از منزل مقصود برآریم   چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

(بیدل) نفست خون مکن از هرزه درائی
تحریك زبان نیشتر است این رگ جان را

هرزه برگرد ون رسا ندی وهم بود هست را   پشت پائی بود معراج این بنای پست را
بر فضولی تا کجا خواهی دکان نازچید   جز گشاد و بست جنسی نیست در کف دست را
عمرها شد شور زنجیر از نفس وا میکشم   کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباك در رهن خطاست   لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را
با همه معد ومی از قید تو هم چاره نیست   ماهی بحر کمان هم می شناسد شصت را
سرمه گردم تا یقین چشمی بخویشم وا کند   فطرت بینو رتا کی نیست بیند هست را

(بیدل) از نازك خیالان مشق همواری خوش است
تا نیفشارد تأمل معنیٔ یکدست را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را   میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال   میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را
تا بخود جنبی سپر افکندهٔ خاکی و بس   گو بیا و یزد غرور از آسمان شمشیر را
بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند   جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را
حسن تا سر داد ابرو را بقتل عاشقان   قبضه شد انگشت حیرت در دهان شمشیر را
گشت از خواب گران چشمت بخون ما دلیر   میکند بیبا کتر سنگ فسان شمشیر را
زائل از زینت نگردد جوهر مردانگی   قبضهٔ زر از بر شرما نعمدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم زدن   حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را
بسمل موج میم زخمم همان خمیازه است   در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

نو بهار عشرتم (بیدل) که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هر کجا نسخه کنند آن خط ریحانی را   نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
پیش از آن کز دم شمشیر تو نم بردارد   شست حیرت ورق دیدهٔ قربانی را
مطلب شوخیٔ پرواز زموج گهرم   بقفس کرده ام امید پر افشانی را

اشک ما صرف تبه کاری غفلت گردید — ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد — عزت افزود ز زنار سلیمانی را
چشم ما زجنبش مژگان بشمار نفس است — جلوه ات برد از این آینه حیرانی را
دم تیغ تو و خورشید بیک چشم زدن — عرصهٔ صبح کند دیدهٔ قربانی را
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند — از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را
خاق بر وضع جنون محو نظر دوختن است — آنقدر چاک مزن جامهٔ عریانی را
هر کرا چشم درین بزم گشودند چو شمع — دید در نقش کف پا خط پیشانی را

برخط و زلف بتان غرهٔ عشقی (بیدل)
(حسن فهمیدهٔ اجزای پریشانی را

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را — فریاد کزین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نکردید و گرنه — از کسب یقین عشق توان کرد هوس را
هر دل نبرد جاشنیٔ داغ محبت — این آتش بی رنگ نسوزد همه کس را
رفع هوس زند گیم باد فنا کرد — اندیشهٔ خاک آب زد این آتش خس را
آزادیٔ ما سخت پرافشان هوا بود — دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را
تا رمز گرفتاریٔ ما فاش نگردد — چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

(بیدل) نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا تهٔ بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما — پیمانهٔ صد رنگ شرابست دل ما
غافل نتوان بود از ین منتخب راز — هشدار که یک نقطه کتاب است دل ما
باغیکه بهارش همه سنگ است دل اوست — دشتی که غبارش همه آبست دل ما
ما خاک زجا بردهٔ سیلاب جنونیم — سرمایهٔ صد خانه خرابست دل ما
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست — یک پرده تنکتر ز حبابست دل ما
در بزم وصالت که حیا جام بدست است — گر آب شود بادهٔ نابست دل ما
منظور تبان هر که شود حسرتش از ماست — یار آینه می بیند و آبست دل ما
تا آینه با قیست هما ن عکس جمال است — ای یاس خروشی که نقابست دل ما
تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم — دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند — خون شو که زدست تو کبابست دل ما
یارب نکشد خجلت محرومیٔ دیدار — عمریست که آئینه خطابست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالیست
(بیدل) چه توان کرد سرابست دل ما

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما   یعنی آنسوی جهان یکعالم آبادیم ما
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد   پرفشانیهای بی‌رنگ پریزادیم ما
اشک یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش   با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست   تا فراموش بخاطرهاست دریادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است   حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست   چون نفسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم   در کف شوق انتظار کالک بهزادیم ما
دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است   ناز مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما
آمد و رفت نفس سامان شوق جان کنی است   زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
بی‌تردد همچو آب گوهر از جا میرویم   خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما
چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شویم   سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هر قدر (بیدل) گرفتاریست آزادیم ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما   چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان   که ز خود گذشتن ما نشد بهزار گوچه دچار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا   که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت   سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی   که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کار ما
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت   قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن   به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
برکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی   بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد   چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما
چه خوش است عمر سبکعنان گذرد ز ما و من آنچنان   که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما

چمن طبیعت (بیدلم) ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را   بروی خندهٔ مردم مکش چاک گریبان را
به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افگن   چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را
برین محفل نظر وا کردنم چون شمع میسوزد   تبسم در تمک خواباند این زخم نمایان را
کفی افشانده ام چون صبح لیک از ننگ بیکاری   بوحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان را
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من   سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن   حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را
غباری دیده‌ای دیگر ز حال ما چه میپرسی   شکست آئینه‌پرداز است رنگ ناتوانان را
ز محو جلوه‌ات شوخی سر موئی نمی‌بالد   نگه در دیدهٔ آئینه خون شد چشم حیران را
ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن   برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را
ز بینائیست از خار علائق دامن افشاندن   نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را
درین گلشن باین تنگی نباید غنچه گردیدن   چو گل یک چاک دل واشو بدامن کش گریبان

مجو از هرزه‌طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ   سرکوب پرفشانیء چندین سحر برآ
با نشهٔ حلاوت درد آشنا نه‌ئی   چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ
ای مدعی حریفیء ما جوهر تو نیست   با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برآ
غیریت از نتایج طبع درشت تست   اجزای آب شو ز دل یکدگر برآ
افسردگی تلافی جولان چه همت است   ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ
پرواز بی‌نشانی ازین دشت مفت نیست   سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ
جسم فسرده نیست حریف رسائیت   بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ
تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی   زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برآ
ناصافی دلت غم اسباب میکشد   آئینه صندلی کن و از دردسر برآ
کثرت جنون معاملگیهای وحدت است   یک دانه کم شو از خود و چندین ثمر برآ
کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن   از خویش آنقدر که ببالد نظر برآ

(بیدل) تمیزت اینقدر افسون کلفت است
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

از خامشی مپرس و ز گفتار عندلیب   صد غنچه و گل است بمنقار عندلیب
دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست   طرح آشیانهٔ گلزار عندلیب
نا محرمی که از ادب عشق غافل است   دارد اهانت گل از انکار عندلیب
بی یار جای یار نشان قیامت است   با باغ در خزان نفتد کار عندلیب
درد سر تظلم الفت کجا برد   گر زیر بال هم نندهد بار عندلیب
از دور باش غیرت خوبان حذر کنید   گل خارها نشانده به آزار عندلیب
آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند   شاخ گلی که نیست قفس وار عندلیب
بوی گلم برون چمن داغ میکند   از ناله‌های درپس دیوار عندلیب
من نیز بی‌هوس نیم اما نداد عشق   پروانه را دماغ سر و کار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل وفا برم   بستم دل و دو نیم بمنقار عندلیب
بالین خواب گل همه رنگ شکسته بود   آه از ندامت پر بیکار عندلیب
(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز میگذرد پار عندلیب

از روانی در تحیر هم اثر میدارد آب   گر همه آئینه باشد در بدر میدارد آب
ساده دل را اختلاط پوچ مغزان راحت است   صندلی از کف بدفع دردسر میدارد آب
کم ز منعم نیست کسب عزت درویش هم   بیشتر از لعل خاک خشک بر میدارد آب
نیست از خود رفته را اندیشه پاس قدم   چون روان شد کی به پیش پا نظر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی است   از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
جوهر از آئینه نتواند قدم بیرون زدن   موج را همچون نگه در چشم تر میدارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد   مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را   زحمت سودن نه بیند تا گهر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند   بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست   هم بقدر رفتن خود نامه بر میدارد آب
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است   تیغ در هر جا تنک شد بیشتر میدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
(بیدل) اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب   بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب
بزم امکان را بود غوغای مستی تا بکی   چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
دور وهمی میتوان طی کرد چون اوراق گل   ساغر این بزم رنگ است و شکستنها شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند و بس   وهم بنگ است اینکه گوئی دارد استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی   نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
بیقراران طلب سر تا قدم کیفیت اند   میکند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست   میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد   حسرت مخمور را از خود میکند پیدا شراب
خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس   تاک میداند چها در پیش دارد تا شراب
بهر منع میکشیها محتسب در کار نیست
(بیدل) آخر شیشه می بندد بدست ما شراب

اگر برافگنی از روی ناز طرف نقاب   بلرزد آینه بر خود چو چشمهٔ سیماب
بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست   خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

زبرق حیرت حسنت چوموج درگوهر — در آب آئینه محو اندماهیان کباب
خیال وصل توپختن دلیل غفلت ماست — کنان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاك شد زشرم نفس — کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب
درین چمن همه گر صد بهار پیش آید — زرنگ رفته ءما میتوان گرفت حساب
چه غفلت است که ازما بموج تیغ نرفت — وگرنه قطره ءآبیست نشتر رگ خواب
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد — چه فیض هاکه ندارد طریقه ءآداب
فضای بی خودیت خالی ازبهاری نیست — برون خرام زخود رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل)
هزار آئینه از حیرتم رسید به آب

امشب زساز مینا گرم است جای مطرب — کوك است قلقل می با نغمهای مطرب
دریوزه چشم داریم ازکاسه های طنبور — درحق ما بلند است دست دعای مطرب
صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل — این ناز و آن نیاز است از ما بپای مطرب
کیفیت بم و زیر مفهوم انجمن نیست — درپرده تا چه باشد منظور رای مطرب
زان چهره ءعرقناك حیران حرف وصوتیم — هرجاست ترصدائی دارد حیای مطرب
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاك — آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب
نامحرمان عیش اند بیگانگان ساقی — وزدرد بی نصیب اند ناآشنای مطرب
هرچند واسرایند صد ره ترانه ءجاه — این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب
تا ما خموش بودیم شوق توبی نفس بود — ازنی بلند گردید شور نوای مطرب
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست — یارب که گیسوی چنگ افتد بپای مطرب
قانون بزخمه نازان دف ازطپانچه خندان — برساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب
(بیدل) که رحم میکرد برسخت جانیء ما — ناخن اگر نمی بود زورآزمای مطرب

ای جلوه ءتو سرشکن شان آفتاب — خندیده مطلع تو بدیوان آفتاب
پیغام عجز من زغرورت شنید نیست — مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
درهر کجا نگاه پرافشاند روز بود — شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح — گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس وخار بهتر است — آن سرکه نیست گرم زاحسان آفتاب
ازچرخ سفله کام چه جویم که این خسیس — هرشب نهان کند به بغل نان آفتاب
همت بجهد شبنم ما ناز میکند — بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
ای لعل یارضبط تبسم مروت است — تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب
چون ماه نوز شهرت رسوائیم مپرس — چاکی کشیده ام زگریبان آفتاب

(بیدل) بحسن مطلع نازش چسان رسیم — ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

***

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب — در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح — در جلوهٔ تو آینها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزون نی چمن — زلف کج تو خط پریشان آفتاب
رمکتابی که دفتر حسنت رقم زند — یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت — تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خلاق کریم آئینهٔ دستگاه اوست — پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش برا تا نظر کنی — وضع جهان بدیدهٔ حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند — یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است — نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب
آنجا که اوست نقش نبندد خیال ما — خوانندیم خط سایه زعنوان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام — مشق تحیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) زحسن خط او داغ حیرتم
کانجاست دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب — ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب
برصفحه ئی که وصف جمالت رقم زنند — از رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
هیهات بی رخت شب ماتیره روزماند — خون شد دل ونتافت برین کشور آفتاب
دریای بیقراریء ما را کنار نیست — هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد — شبگیر میکند بتهء خاک اکثر آفتاب
زوضع این بساط جنون انجمن مپرس — تهمت کش است صبح وگریبان در آفتاب
دست هوس بدامن مطلب چسان رسد — غواص طاقت بشرو گوهر آفتاب
بگذر زمحرمی که درین عبرت انجمن — چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب
زنهار گوشه گیر زهنگامهء فساد — پر یکه میزند بصف محشر آفتاب
جزباده نیست چارهء دمسردیء زمان — سرما زده چرا نه نشیند در آفتاب
یاران درین زمانه نمانده است بوی مهر — پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب
زراستی خلاف طبیعت قیامت است — طوفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب
هل کمال خفت نقصان نمیکشند — مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب
وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست — غافل مشو زسایهء گل بر سر آفتاب
دور شرا بخانهء تحقیق دیگر است — خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

(بیدل) بکنه عشق کسی کم رسیده است — از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

***

با زدر گلشن ز خویشم میبرد افسون آب — در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
شورش امواج این دریا خروش بزم کیست — نغمهٔ ترمیفشارد مغزم از قانون آب
برنمیدارد دورنگی طینت روشندلان — در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب
همچو شبنم اشک ما آئینهٔ آهست و بس — برهوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب
شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار — این گهر بود انتخاب نسخهٔ موزون آب
آرزو گر تشنهٔ رفع غبار حسرت است — با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن — عشق دریا های آتش دارد و هامون آب
معنیٔ آسودگی نقش طلسم خامشی است — برمن از موج گهر شد روشن این مضمون آب
طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است — درخور امواج باشد حسن روزافزون آب
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت — تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب
وحدت از خودداری ما تهمت آلود دوئیست — عکس در آب است تا استادهٔ بیرون آب

صاف طبعانند (بیدل) بسمل شوق بهار
جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم وخط هر کتاب را دریاب — زوضع این دو نقط انتخاب، ادریاب
جهان خفته بهزیان ترا نها دارد — توگوش وا کن و تعبیر خواب را دریاب
هزار رنگ من و ما و دیعت نفسی است — دودم قیامت روز حساب را دریاب
بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ — قدح بخون ورع زن شراب را دریاب
شرار کاغذ و پرواز نازجای حیا ست — دماغ عالم پا در رکاب را دریاب
قضا زخلقت بیحاصلت نداشت غرض — جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب
غبار جسم حجاب جهان نورانی است — زننگ سایه بر آفتاب را دریاب
چه نکتها که ندارد کتاب خاموشی — نفس بدزد و سوال وجواب را دریاب
درون آئینه بیرون نشسته است اینجا — بجلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پر کند (بیدل)
تو تر دماغیٔ چشم پر آب را دریاب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب — که چون گلاب فشاند مبه پیرهن مهتاب
بصد بهار سرو برگ این تصرف نیست — جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش — فتاده است بفکر کتان من مهتاب
در آن بساط که شمع طرب شود خاموش — زپنبهٔ سرمینا برون فگن مهتاب

با بن صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد — گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس — زبس که کرد بفکر سفر وطن مهتاب
زچاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست — مگر زچیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین — که کرد تاسحر این جامه را کهن مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود — گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم — مگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب
شهید ناز تو درخاک بی تماشا نیست — زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)
که شسته است جهانرا باشک من مهتاب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جزتب و تاب — نوشته اند خط عافیت بموج سراب
گرآرزو شکنی میشود عمارت دل — شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر — صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب
که میخورد غم ویرانیء عمارت هوش — بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب
بجز شکستگیم قبلهٔ نیازی نیست — سر حباب مرا موج بس بود محراب
درین چمن که گلش پرفشانیء رنگست — گشودن مژه مفت است جلوه ئی دریاب
ز موج پرده بروی محیط نتوان بست — تو چشم بسته ئی ای بیخبر کجاست نقاب
بجیب ساخت هوس تاتلاش پیش نرفت — کمند موج بپیچین آرمید وشد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد — بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نپردازی
اگر با برکرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افگن در آب — گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکند — نایداز موج گهر جز لب بهم بستن در آب
در محیط عمر جان را رهزنی جز جسم نیست — غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل درخشکی نفس دزدیده اند — خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد طپش دربار دارد خجلت وضع غرور — موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت روآشنایان سربسر آلودگیست — آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب
تا توان در شعله کردن ریشهٔ دود سپند — چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمائی از سبک مغزان مخواه — هر خس و خاشاک نتواند فرورفتن در آب
بوالهوس درمجلس می میشود طاوس مست — رنگهای مختلف میجوشد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از ملایم طینتی — آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا بپروازی رسد خود داریم چون گهر تا چند بنشیند غبار من دراب
طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن دراب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب
ظرف و مظروف تو همگاه هستی حیرت است کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب
مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس نشه بیرون تازاد راک است و خون پیما شراب
ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب
درره ما از شکست شیشه های آبله میفروشد همچو جام باده نقش پا شراب
در سیه کاری سواد گریه روشن کرده ایم صاف می آید برون از پرده ء شبها شراب
پیچ و تاب موج زلف جوهرانشا میکند گر نماید چهره در آئینهء مینا شراب
خار و خس را مینشاند شعله در خاک سیاه عاقبت اهل هوس را می کند رسوا شراب
چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب
امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد (بیدل) ساغر ما را گل رعنا شراب

بسکه دارد برق تیغت در گذشتنها شتاب رنگ نخچیر تو می گردد ز پهلوی کباب
نازاگر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست در بنای وهم غیر آتش زن و برخود بتاب
جام نرگس گر میء شبنم بشوخی آورد پیش چشمت نیست غیر از حلقهء چشم پراب
در مقامی کز تماشایت گداز دهستیم عرض خجلت دارد اینجا دعرق از آفتاب
واصلانرا سود ها باشد ز اسباب زیان قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب
از نشان و نام ما بگذر خیالی پخته ایم خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب
رفتم از خود آنقدر کان جلوه استقبال کرد گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب
از گداز من عیار عشق میباید گرفت در عرق دارد جبین تا چشمهء خورشید آب
حسن و عشقی نیست اینجا باچه پردازد کسی خانهء لیلی سیاه و وادی مجنون خراب
زندگی در قید جمعیت نفهمیدن گذشت ای شعور تدورباش عافیت لختی بخواب
عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیها ی ما نایاب آب دست از نم شسته می آید بروی آب آب
هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب
دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست موج تا گل کرد هم چنگ است و هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خود سر بها میرسد | می‌کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب
چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد | می کند مجنون ما را نسبت آداب آب
یك گهر دل درگره بند و محیط ناز باش | اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب
حق جدا از خلق وخلق از حق برون اوهام کیست | تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب
شبنم این باغم از تمید آرامم مپرس | میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب
موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود | می‌کشد خود را از ین دریا بصد قلاب آب
رفتن عمر از خم قامت نمی خواهد مدد | هرقدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب
نیست جای شکوه گرما را زما پرداخت عشق | در کتان ماغشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست
گوهر غلطان ما را داده سر در آب آب

بود داغ من مردم دیده ءشب | ز دود دلم موی ژولیده ءشب
زهر حلقهء طرهء اوست روشن | بروی سحر حیرت دیده ءشب
دل از طره رم کرد و شد صید رویش | بصبح آشتی کرد رنجیده ءشب
سیه بختیء او زمه غازه دارد | بناز م ببخت نگوئیده ءشب
فروغ سحر کا بروی جهانست | بود گرد ی از دامن چیده ءشب

(زبیدل) مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیده ءشب

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو ز اشك آنهمه کم نهء قدمی ز آبلهء پا طلب
ز مراد عالم آب وگل بدر جنون زن ووا گسل
اثرا جابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
بکجاست صد روچه آستان که گذشتهء تو ازین وآن
چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز روبقفا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعلهء خود سری نمی از جبین حیا طلب
بفسانهء هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شما رو هوا طلب
ز هوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوریچه فزون کند | عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی بصیقل امتحان برو از میان و صفا طلب

طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیء ببری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدا طلب

چه خوش آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب شکست برسر من شیشه صد فرنگ شراب
زخود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست برنگ شیشه برا نیست باب سنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن زنشه میرسد امروز گل بچنگ شراب
بقهقهی که ز مینای ما برون زده است هزار رنگ عرق میکند ز ننگ شراب
خیال آب ده از ساغر تحیر من بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست مگر بساغر داغم دهد پلنگ شراب
گرانی از مژه واچید شوخیء نگهش زدود ز آینهء برگ تاک ز نگ شراب
ز حرف و صوت جهان درخمار دردسرم دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب
حذر کنید ز انجام عیش این محفل کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست گلوی شیشهء ما را گرفته تنگ شراب

قدح بسر خوشیء وهم میزنم (بیدل)
درین بهار چه داد بغیر بنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب که گرد نام نشسته است برنگین حباب
نفس شمار زمانیم تا نفس نزدن همین شهور حباب و همین سنین حباب
ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید نگه کجاست بچشم خیال بین حباب
ز عمر هرچه رود آمدن نمیدانند مخور فریب نفسهای واپسین حباب
بفرصتیکه نداری کدام عشوه چه ناز ز فربهی نکنی تکیه بر سرین حباب
مقیم پردهء ناموس فقر باید بود کجاست دست که بر داری آستین حباب
چه نشه داشت می ساغر سبکروحی که گشت موج گهر درد ته نشین حباب
سحاب مزرعهء اعتبار منفعلی است تو هم نمی زعرق ریز بر زمین حباب
دماغ کسب وقارم نشد کفیل وفا جهان بکیش گهر ساخت من بدین حباب

کراست ضبط عنان عرصهٔ گرو تازیست
برآمده است سوار نفس بزین حباب

زمان پرزدن زندگی معین نیست
تو محو باش تهٔ دامن است چین حباب

شکست دل بچه تدبیر گم شود (بیدل)
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی‌کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب
از عرق آئینهٔ ما را فزون میگردد آب

از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
کز شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب

تاب خود داری ندارد صاف طبع از انفعال
می‌شود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب

کیست از مرکز جدا گردید نش رنگی نباخت
خون دل از دیده تا گردد برون میگردد آب

در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است
گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب

سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه آرایان گوهر را ستون میگردد آب

منتهای کار سالک میشود همرنگ درد
چون زشاخ برگ در گل رفت خون میگردد آب

هیچ شبنم سیر اشک ما بدامان هوا است
در گلستان محبت واژگون میگردد آب

دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب
گر در راحت زند همچون گهر سنگ است آب

فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن
در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب

نشهٔ روشندلی پر بی خمار افتاده است
از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب

چون گریبان گیر شد یار موافق دشمن است
گر بپیچد در گلو با تیغ یکرنگ است آب

باگداز یاس از خود رفتنم دل می‌برد
نغمه‌ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته‌اند
صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب

دوری مرکز جهانی راست تکلیف نزاع
تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگ است آب

بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم
تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگ است آب

آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت
ای طمع شرمی که اینجا شعله در چنگ است آب

خانه داری داغ کلفت میکند وارسته را
در دل آئینه (بیدل) سر بسر زنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده‌ها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب

حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است
بر رنگ بسته‌ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق
بی پردگی ز رو یتو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش   آگه نیم غبار نگاه هست یا نقاب
اظهار زندگی عرق خجلت است و بس   شبنم صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهیء اعمال زشت خویش   بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
بینش تو ئی کسی چکند فهم جلوه ات   ای کرده از حقیقت ادراك ما نقاب
از دوربا شیء ادب محرمی مپرس   با غیر جلوه ساز د و با آشنا نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمیشود   افتاده است کار دل و دیده با نقاب
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد   جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

(بیدل) زشوخ چشمیء خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب

تا از ان پای نگارین بوسهء کرد انتخاب   جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب
تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب   نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن   سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب
جام گل را از میء رنگت جگر چون لاله داغ   وز نگاهت شیشهء می را نفس چون شبنم آب
صفحهء گلش نبندد نقش رنگت در خیال   ساغر نرگس نبیند نشهء چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن   ناز سرشار جفا ها غمزه مخمور عتاب
سایه پردازی تغافلهای خورشید است و بس   گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا   به که کم گردد دعای درد مندان مستجاب
در گلستانیکه رنگ از چهرهء من ریختند   گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم   گرد بادم دارم از سرکشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان برقست و بس   غیر آتش نیست در سرچشمهء خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن   خانه ها از افتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر (بیدل) که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب   خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده دراد راك آغوش خیالت عاجز است   ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز اندازحسن   دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست   سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است   میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است   شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب
هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد   هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نا راست — ذره حیرانست در وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظارهٔ مهر جمال او گداخت — موج شبنم میزند امروز بر ف آفتاب

جانفشانیهاست (بیدل) در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب — نعل در آتش بجست‌وجوی این رنگست آب
گرچه باهر رنگ از صافی یك آهنگ است آب — در دم تیغت ز خون خلق بیرنگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است — شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت — از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
میکنند در خود تماشای بهارستان رنگ — از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست — چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب
دام اندوه است مارا هرچه جز آزادگیست — منصب گوهر اگر بخشند دلتنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم — ورنه از آئینه و گوهر بفرسنگ است آب
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است — نغمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد — در مقام شیشه سازیها دلسنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است — عالم آبست بنگ و عالم بنگ است آب
زین چمن یك برگ بی بال و پر پروا نیست — بیخبر شیرازه بند نسخهٔ رنگ است آب
چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم ز شرم — تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری — ای بجرأت متهم آئینه در چنگ است آب

از کجا یابد کسی (بیدل) سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب — بایدم از شرم این خاك پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست — موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب
نالهٔ عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج — فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسوده دل چون بر هوس دامن فشاند — شعلهٔ بی دود را چندان نباشد پیچ و تاب
آه از آن روزیکه عرض مدعا سایل شود — بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
گر بمخموران نگاهت هم نپردازد بلاست — ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده ات — فتنهٔ چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هرکرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند — عالمی را کشت چشمت خانهٔ مستی خراب
گر گشاد کار خواهی از طلسم خود برا — هست بر خاك پریشان ششجهت یک فتحباب
از فریب و مکر دنیا اهل ترك آسوده اند — دام راه تشنگان میباشد امواج سراب

هستیء ما پرده ء ساز تغافلهای اوست — سایه مژگان بود هرجا چشم پوشید آفتاب

ذرد تا خورشید اسباب جهانسوزنده است

(بیدل) از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب وتاب — نگاه برق خرام است جلوه ء دریاب

اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن — حضور گنج بواتیست سرنوشت خراب

بفیض کاهلی آماده است راحت ما — که سایه راست زپهلوی عجز بستر خواب

فریب جلوه ء نیرنگ زندگی نخوری — که شسته اند زین صفحه غیر نقش سراب

در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند — چو یاس در نفس ما شکسته است جواب

بدل اگر برسی جستجو نمی ماند — تحیر است در آئینه شوخیء سیماب

نماند در دل ماخون نی از فشار غمت — بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب

ز شرم حلقه ء آن زلف حیرتی دارم — که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب

عجب که رشته ء پروین زهم نمی گسلد — چنین که از عرق روی اوست در تب وتاب

ز موج رنگ بدوران نشه ء نگهت — خط شکسته توان خواند از جبین شراب

غرور هستیء او را فنای ماست دلیل — خم کلاه محیط است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت را (بیدل)

نشست سر خط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی ترآمده است حباب — بقدر پیرهن از خود برآمده است حباب

جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور — عرق فروش سر و افسر آمده است حباب

هزار جا گره ء اعتبار شق کردیم — بچشم ما همه دم گوهر آمده است حباب

کسی بضبط عنان نفس چه پردازد — سوار کشتیء بی لنگر آمده است حباب

باین دوروزه بقا خود نمای وهم مباش — بروی آب تنک کمتر آمده است حباب

بنام خشک مزن جام تر دماغیء ناز — ز آبگینه هم آخر برآمده است حباب

بفرصتی که نداری امید مهلت چیست — درون بیضه برون پر بر آمده است حباب

ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس — نفس گرفته برون درآمده است حباب

طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم — که جام بر کف وگل برسر آمده است حباب

مکن زخوان کرم شکوه گر نصیبت نیست — که در محیط نگون ساغر آمده است حباب

ز باغ تهمت عنقا گلی بسر زده ایم — بهستی از عدم دیگر آمده است حباب

نفس متاعیء (بیدل) درچه لاف زند

بفربهی منگر لاغر آمده است حباب

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب — کاینهمه اوضاع اسمار است ترکیبش سبب

زاده‌ء علم موالیدش جهان‌ماء وطین | (لم یلد لم یولدش) آئینه‌ء اصل و نسب
از تصنع گر همه ما وتو آرد بر زبان | میم و نون‌دار دهمان‌شکل گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر | آفتابی در روبال تهمت راس وذنب
آنسوی کون ومکان طیار پرواز انتظار | ششجهت وارستگی آغوش و آزادی‌طلب
آهوان دشت فطرت را خیال او ختن | کارگاه شیشه‌ء افلاك را فکرش حلب
نوراز وبی احتجاب وظلمت از وی بی‌کلف | ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد و قبولش انقسام خوب و زشت | انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ | شرم حسن از سایه‌پروردان مژگان ادب
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس | از دو عالم نسخه‌اش یك نقطه‌ء دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
با کمال کبریائی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل‌پان بلب | دندان شکسته ئی که فشارد زبان بلب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست | ما ئیم و حرف بوسی از آستان بلب
صبحی تبسمی بتأمل دمانده ایم | زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب
راهی بدرد بی‌اثری قطع کرده ایم | همچون سپندم آبله دارد فغان بلب
ازبسکه امتحان نکرده‌ء و هم هستیم | آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب
عشاق تا حدیث وفا راز بان دهند | چون شمع میدود همه اجزای‌شان بلب
بیخامشی گم است سررشته‌ء سخن | بندی زبان بکام که یابی دهان بلب
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران | چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب
خواهی نفس فروکش و خواهی بناله کوش | جولان عمر را نکشد کس عنان بلب
خلقی بحرف وصوت فشرده است پای جهد | راهی چو خامه میرود این کاروان بلب
سیری زخوان چرخ کسی را بکام نیست | دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد | گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

(بیدل) بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان بلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب | جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب
زعافیت نتوان مژده‌ء گشایش یافت | بدل شکستی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور ای جراحت دل | بزلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گهر مرده ریگ این دیار | نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط درغم آغوش بیقراری‌ء تست | دمی چو سیل در ین دشت اضطراب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار　　بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری　　ز ماهتاب کتان و حریر از آب طلب
شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری　　سحر برار سر و وصل آفتاب طلب
هزار جلوه درآغوش بیخودی محو است　　جهان شعور طاب میکند تو خواب طلب
ببند پرده بچشم و دلت ز عیب کسان　　گشاد کار خود از بند این نقاب طلب
نیاز و ناز هماندرد و صاف یکقدح اند　　چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته (بیدل) نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

ز درد تشنه لبی‌ها درین محیط سراب　　دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب
تأملی که چه دارد تلاش محرمیت　　شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب
حصول ریشهٔ آمال سربسر پوچ است　　تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب
فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد　　بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب
اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد　　شکست بال شود بهر بلبلان محراب
خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است　　وگرنه دیدهٔ بختم نداشت اینهمه خواب
بفیض دیدهٔ تر هیچ نشه نتوان یافت　　تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب
اگر بوادی امکان غبار بی آبیست　　هجوم آبله ات از کجا دماند حباب
نفس چه واکشد از پردهٔ توهم ما　　که ساز درد دل خاک است و بر هوا مضراب
درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست　　برفتنی که ندارد درنگ پر مشتاب
کسی ز دام تعلق چسان برون تازد　　شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم (بیدل)
بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من دراب　　فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن دراب
هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چسود　　حلقهٔ زنجیر نومید است از شیون دراب
کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم　　من که نتوانم فرو بردن سر سوزن دراب
راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست　　گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن دراب
ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است　　آب در گلشن نمایان است چون گلشن دراب
پوچ می آئی برون از لاف هستی دم مزن　　نیست بیعرض حباب از قطره خندیدن دراب
ما ضعیفان شبنم واماندهٔ این گلشنیم　　از نم اشکیست ما را دیده تا دامن دراب
گرچنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر　　نسخهٔ ما را خجالت خواهد افگندن دراب
غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن　　جبههٔ فطرت تر است از دامن افشردن دراب

نرمیء گفتار ظالم بی فسون کینه نیست صنعتی دارد حسد از شعله پروردن دراب
هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن دراب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش
چون تری عمریست (بیدل) کرده ام مسکن دراب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب درعرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب
زیر نقش پای او ماهم سری دزدیده ایم سایهء گل گر بود بال همای عندلیب
جلوهء گل گر چنین طاقت گدازیها کند بعد ازین خاکستری یابی بجای عندلیب
کاروان رنگ وبو را هیچ جا آرام نیست صد جرس میدارد اینجا های‌های عندلیب
بعجز هم ما را درین گلشن بجائی میبرد نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
رجبین برگ گل چینی طرازد موج رنگ پر بسامان است محراب دعای عندلیب
ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب
حسن مستغنیست از شهرت نوائیهای عشق هیچکس گل را نمی خواهد برای عندلیب
یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست ناله اندود است از سرتا بپای عندلیب

(بیدل) از غفلت تلاش بستر گل میکنم
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب
اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است شبنم صبح است آثار نم مژگان شب
بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب
در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
درخم آنزلف خون شد طاقت دلهای چاك صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب
با جمالش داد هرجا دست بیعت آفتاب طرهء مشکین او هم تازه کرد ایمان شب
از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا می فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب
مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد نکهت زلف کسی از دشت مشك افشان شب
خط او برصبح پنداری شبیخون نامه ایست روی او فردیست گوئی درشکست شان شب
لمعهء صبحیکه میگویند درعالم کجاست اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب
گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش پرده پوش یکجهان عیب است هندستان شب

(بیدل) از پیچ و خم زلفش رهائی مشکلست
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد زساز فرصت پیام برلب زنرگس اکنون مباش غافل که نی گرفتست جام برلب

اگر بمعنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تاک اندا هل مشرب نهفته ذکر مدام برلب

رساند خلقی زهرزه رائی بعرصهٔ قدرت آزمائی
هجوم اشغال ژاژخائی چوتوسن بی لجام برلب

بخود فروشیست عزت وشان بحرف وصوت است فخریاران
تو هم بقدر نفس پرافشان چو دستگاه کلام برلب

ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت
گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام برلب

مسایل مفتیان شنیدم به پشت ورو نی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال دردل حرام برلب

زخانقه هرکه سر برارد مرا تب جوع میشمارد
طریقهٔ صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام برلب

گر ازمکافات خبث غیبت شنیده ئی وعدهٔ ندامت
چرا زمانی ززخم دندان نمیرسانی پیام برلب

جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه چاکی
کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام برلب

خروش دیرو حرم درین ره نمودا ز دردو داغم آگه
خداپرست است والله الله برهمن ورام رام برلب

رقم زدم بر تبسم گل زساعد چین درآستینت
قلم کشیدم بموج گوهر ازان خط مشکفام برلب

جهان بصدرنگ شغل مایل من و همین طرزشوق (بیدل)
تصورت سال وماه دردل ترنمت صبح وشام برلب

علمیکه خلق یافته بیچونش انتخاب
کرده است نارسیده بمضمونش انتخاب

آنجاکه شمع ما بتأمل دماغ سوخت
شد داغ دل زمصرع موزونش انتخاب

مکتوب ما زنقطه وخط سخت ساده است
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب

آه ازکسی که منکر درد محبت است
اینجا همین دلست وکف خونش انتخاب

بر هرخطیکه جادوی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود با فسونش انتخاب

انجام گیرودارمن و ما فسردگیست
گوهرنمود ه اند زجیحونش انتخاب

یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغیکه دارم از دل مجنونش انتخاب

راز درون آینه بردر نشسته است
باید چوحلقه کرد زبیرونش انتخاب

آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم صاد یست کرده هیأت گردونش انتخاب

(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است
آنسر که داشت جیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومید یست
ای ندامت زده سر رشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل پا برکاب رنگ است
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نگردی غافل
هر کجا شوخیٔ گرد یست سپاهی دریاب

دود پیچیده ٔ دل گرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن
طوف آسودگیٔ آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

تا مرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب

سبل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق
ما گیا هیم ز ما هم پر کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
چون شرر هر دو جهانرا بنگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
پیٔ خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا (بیدل)
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی کبر و کین طلب
زنبور را ز خانه برار انگبین طلب

بی پرده است حسن غنا در لباس فقر
دست رسا ز کو تهیٔ آستین طلب

دل جمع کن زبام و در عافیت فسون
آسودگی ز خانه بدوشان زین طلب

پشمینه پوش رو بفسردن سرای شیخ
فصل شتا محافظت از پوستین طلب

دست طلب بهر چه رسد مفت عجز گیر
دوراست آسمان تو مرادا ز زمین طلب

گلهای این چمن همه در زیر پای تست
ای غافل از ادب نگهٔ شرمگین طلب

زین جلوه ها که در نظرت صف کشیده است
آئینه داریٔ نفس واپسین طلب

عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت
چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب

دل در خور شکست باقلیم انس تاخت
چینی همان بجادهٔ مو رفت چین طلب

شبنم وصال گل طلبید آب شد ز شرم
از هر که هر چه می طلبی اینچنین طلب

این آستان هوسکدهٔ عرض ناز نیست
شاید بسجدهٔ بخرندت جبین طلب

(بیدل) خراش چهرهٔ اقبال شهرت است
عبرت زکارخانهٔ نقش نگین طلب

گذشته ام به تنکظر فی از مقام حباب خم محیط تهی کرده ام بجام حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میبالد / توهم بگنبد گردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا / رسیده گیر بعمر ابد دوام حباب
فغان که یکمژه جمعیتم نشد حاصل / فگند قرعهء من آسمان بنام حباب
حیا کنید ز جولان تردماغیء وهم / بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ بازیء اوست / کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب
بخویش چشم گشودن وداع فرصت بود / نفس رساند ز هستی بما سلام حباب
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل / هوای خانه مبادا زند ببام حباب
نفس زدیم بشهرت عدم برون آمد / دگرچه نقش ترا شد نگین بنام حباب
قفس تراشیء اوهام حیرت است اینجا / شکسته شهپر عنقا نفس بدام حباب
بقای اوست تلافیگر فنای همه / فتاده است بدوش محیط وام حباب

ز انفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
عرق بدوش هوا داد انتظام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس / میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبهء شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد / بیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکل است / از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان / ریشه درگلشن دواند خار پای عندلیب
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان / غنچه سرتا پا قفس شد از برای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
سازد لتنگی باین آهنگ هم می بوده است / گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشهء دلبستگی درخاک این گلشن نبود / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست / ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
درچمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد / جلوهء گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است (بیدل) درصدای عندلیب

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب / قطرهء بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است / تشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب
نرم رفتاری بمعنی خواب راحت کردناست / بستر و بالین هم از خود زیر سر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم / کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار / در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن
خاک این وادی بقدر چشم ترمیدارد آب

سیل راحت‌هاست کسب اعتبارات جهان
خانهٔ آئینه را هم در بدر میدارد آب

تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت و بس
جاده های موج دایم در نظر میدارد آب

در محبت گر هجوم گریه را این قدرت است
عاقبت چون خشکیم از خاک برمیدارد آب

شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست
از صدا عمریست ما را بیخبر میدارد آب

شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد
تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورت‌ها مباش از اعتبار
تیغ در زنگ است (بیدل) هر قدر میدارد آب

گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب
میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب

جام را همچشمیء آن نرگس مخمور نیست
از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب

عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدن است
کم شود یکدانهٔ انگور را تنها شراب

غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای ما
از گداز سبحه پیدا کرده اند اینجا شراب

عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب

بسکه گفتگوی مستان وقف ذکر باده است
تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب

تا خیال تست در دل عیشها آماده است
نیست خامش شمع ما تا هست در مینا شراب

مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست
نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب

ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب

حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل
میکند در ساغر انداز اگر پیدا شراب

آه از آن افسرده ئی کز جوش صهبا نشکفد
همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب

در سواد سرمه کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت افروزاست (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب
ما را ز هوش برد می ساغر حباب

هر کس برمز بیضهٔ عنقا نمیرسد
چیزی نهفته اند بزیر پر حباب

در کارگاه دل بادب باش و دم مزن
پرنازک است صنعت میناگر حباب

پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی
آئینه بسته اند ببام و در حباب

اقبال هیچ و پوچ جهان ننگ همت است
دریا چه سرکشی کند از افسر حباب

هرسو هجوم روی تنک گرد میکند
این عرصه را که کرد پر از لشکر حباب

هرقطره زین محیط بموج گهر رسد
ما جامه میکشیم هنوز از بر حباب

از هر غمی بجام تسلی نمیرسیم
دریا نموده اند بچشم تر حباب

مرهون گوشهٔ ادبم هرکجا روم
پای بدامن است همان رهبر حباب

کوفرصتی که فکر سلامت کند کسی / آه از سواد کشتیء بی لنگر حباب
سحراست (بیدل) اینهمه سختی کشیدنت
سندان گرفته‌ء بسر از پیکر حباب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب / دستی بلند میکند اما بزیر آب
طبع کرم فسرده‌ء دست تهی مباد / برگشت عالمیست ستم خشکیء سحاب
این است اگر سماجت ارباب احتیاج / رحم است برمزاج دعاهای مستجاب
غارت نصیب حسرت درد محبتم / نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب
دل آنقدر گریست که غم هم بسیل رفت / آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب
افسانه سازیء شرر و برق تا بکی / گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب
یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند / اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب
صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت / دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب
خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم / چیزی نموده ایم در آئینه‌ء حباب
محو یم و باعثی ز تحیر پدید نیست / ای فطرت آب گرد وزما رفع کن حجاب
معنی چه وانماید ازین لفظ های پوچ / پر تشنه است جلوه و آئینها سراب
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام / تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب
درعالمی که یاد تو با ما مقابل است / آئینه میکشد برخ سایه آفتاب
(بیدل) زجوش سبزه درین ره فتاده است
بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب / خانه‌ء آئینه‌ئی داریم و میگردد خراب
درمحیط عشق تا سر در گریبان برده ایم / نیست چون گرداب رزق مابغیر از پیچ و تاب
کاش با اندیشه‌ء هستی نمی پرداختیم / خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب
یک گره وار از تعلق مانع وارستگیست / موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب
بسمل شوق گل اندامیست سرتا پای من / میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب
درمحبت چهره‌ء زردی بدست آورده ایم / زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب
پیش روی او که آتش رنگ میسازد ز شرم / آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب
درتماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست / آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز / گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما مخواب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر / دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب
شورحشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن / سوختن چندانکه سرتاپا نمک شد این کباب
ناقصان را (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال / تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

میکنم گاهی بیاد مستیء چشمت شتاب　　تا قیامت میروم در سایهء مژگان بخواب
از ادب پرورده‌های حسرت لعل توام　　ناله‌ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب
تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است　　خاك بر جام اندهء من آبرو دارد خطاب
گر بدریا سایه انداز د غبار هستیم　　از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب
میکند اسباب راحت پایهء غفلت قوی　　بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست　　هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس　　میشود بر باد رفتن خیمهء ما را طناب
عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده‌ایم　　چشمهء آئینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند　　بر خیال پوچ مینا زد دعای مستجاب
سخت رو را رقتی غرق خجالت میکند　　ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب
از طلسم چرخ بی‌وحشت رهائی مشکل است　　روزنی درخانهء زین نیست جز چشم رکاب
محرم آن جلوه گشتن نیست جز مشق حیا　　حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

عشق را کردیم (بیدل) تهمت آلودهوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

ندانم با زم آغوش که خواهد شد دوچار امشب　　کنارم میرمد چون پرتو شمع از کنار امشب
ز جوش ما هتاب این دشت و در کیفیتی دارد　　که گوئی پنبهء میناست در رهن فشار امشب
ز استقبال و حال این امل کیشان چه میپرسی　　قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب
ز بزم وصل دور افگند فکر جنت و حورت　　کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب
پر طاءوس تا کی بالش راحت بگل گیرد　　خیال افسانهء خوابت نمی آید بکار امشب
حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد　　فراغت گل کن خود را برون آر از شمار امشب
مباد اخجلت واماندگی آبت کند فردا　　برنگ شمع اگر خاری بپا داری برار امشب
ز صد شمع و چراغ غم غیر این معنی نشد روشن　　که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه‌ها دارد　　بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب
چو شمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر　　ز هر عضوم سری بردار و برد و شم گذار امشب

سحر (بیدل) شکایت نامه‌ها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظار امشب

نشسته‌ایم بیادت ز گریه تنگ در آب　　شکسته‌ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست　　نشست دست ز تمکین کدام سنگ در آب
در ملایمتی زن ز حاسد ایمن باش　　که شعله را بخس و خار نیست جنگ در آب
کراست بر لب جو آرزوی مطرب و می　　شکسته است نواهای موج چنگ در آب

کشید شعله ء دل سر ز جیب اشك آخر
محال بود نهفتن دم نهنگ دراب

زسخت جانی ء خود بیتو در شب هجران
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ دراب

زگریه خاك جهان بیتو داده ایم بباد
هنوز چون مژه ها میز نیم چنگ دراب

نگشت شعله ء حسنت کم از هجوم عرق
چسان جدا شود از برگ لاله رنگ دراب

زمانه موسم طوفان نوح را ماند
که غرقه است جهانی زنام و ننگ دراب

همه غضنفر و قتیم تا بجای خودیم
وگر نه ماهیء ساحل بود پلنگ دراب

زموج گریه ء من عالمی چمن جوش است
فگنده ام بخیال کسی فرنگ دراب

زانفعال گنه ناله ام عرق نفس است
چو موج سست پری میکند خدنگ دراب

بهر چه مینگرم مست و هم پیما ئیست
فتاده است درین روزگار بنگ دراب

از ین محیط کسی بر د آبرو (بیدل)
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ دراب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب
کمین گراست زخود رفتنت شتاب طلب

اگر حقیقت انجام در نظرداری
ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد
سراغ آبی اگرخواهی از سراب طلب

گل نگاهی اگرچیده ء ز باغ وصال
برو ز هجر زمژگان تر گلاب طلب

برفع کلفت هرآفتی است تدبیری
گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

جهان زخویش تهی گشت تا تو بالیدی
بصفر نه فلك از قدر خود حساب طلب

کسی ز مرگ اگررسم زندگی خواهد
تو هم ز عالم پیری برو شباب طلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست
چوگنج عافیت از خانه ء خراب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب

زجنبش مژه درس اشارتت اینست
که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهار میطلبی سیر رنگ کن (بیدل)
زجلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجرات وصف لبت رسدم خم و پیچ عنان ادب
زتأمل موج گهرزده ام در حسن ادا بزبان ادب

زحقیقت حرمت و پاس حیا بمزاج غرض هوسان چه اثر
که گرسنه ء نان طمع نخورد قسم نمک سرخوان ادب

اگرت زترددننگ طلب دل جمع شود سروبرگ غنا
زغبار کساد متاع هوس نرسی بزیان دکان ادب

قدمت زه ء دامن شرم نشد که بمعنیء کعبه نظر فگنی
بطواف در تو رسد همه کس چو تو پا نکشی زمکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فنون دل بیخبر تو طپید بخون
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت ز معلمیء همه دان ادب
تب و تاب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند دل خسته ادا
که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب
ز ترانهء حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ ساز سخن
که تری شکندم عرض نفس پر و بال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم دارید از خضاب — مو سیاهی دیده است اینجا بخواب
چشم دقت جوهری پیدا کنید — جز برون ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است — تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است — نقطه میباشد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می آرد نه جاه — بیشتر ها پوست می پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر — عبرتی گر دیده باشد بی نقاب
سوز عشقی نیست ورنه روشن است — همچو شمعت پای تا سر فتحباب
جز روانی نیست در درس نفس — سکته می خواند ز لکنت شیخ شاب
انفعال لم خود نمائی میکند — نم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است — شیشه را انگور میداند شراب
فرصت از خود گذشتن هم کم است — یکعرق پل بر نفس بند ای حباب
از مکافات عمل غافل مباش — آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست — با کتان ربطی ندارد ماهتاب
آن شکار افگن بخونم تر نخواست — چشم و مژگان بود فتراك و رکاب
(بیدل) استغنا همین یأس است و بس
دست بردار از دعای مستجاب

هر کجا بی رویت از چشمم برون میگردد آب — گر همه در پردهء خار است خون میگردد آب
دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند — آتشی دارم که از بهر شگون میگردد آب
صافیء دلخواهی از سیر وسفر غافل مباش — تختهء مشق کدورت از سکون میگردد آب
نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال — ترك خودداری کند چون سرنگون میگردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی است — چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما پی اختیار گریه ایم — هر که در دود افتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگداز دجوهر ناموس فقر — آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
اعتبار هر قدر بیش است کلفت بیشتر — تیره گی بالد ز دریا چون فزون میگردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
تا سر این چشمه می بندم جنون میگردد آب

بسکه سرتا پایم از درد تمنایت گداخت
همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب

زین خمار آباد حسرت باده ئی پیدا نشد
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت
خانه سیلابیست (بیدل) گر ستون میگردد آب

هر گرا کردند راحت محرم احسان شب
چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب

تیره بختان را ز نادانی بچشم کم مبین
صبح با آن روشنی گردیست از دامان شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب

بهر منع شکوه بختم سرمه سائی میکند
لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب

گر حضور صبح اقبالی نباشد گو مباش
از سیه بختی بسامان کرده ام سامان شب

از فلک تازله برداری شکم بر پشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب

با چنین خوابیکه بختم مایه دار نقد اوست
میتوان کردن ادا از روز من تاوان شب

سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت
زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است
شش جهت روز است و من دارم همان دامان شب

(بیدل) از یادش بترک خواب سودا کرده ایم
ورنه جز مخمل قماشی نیست در دکان شب

هرگه بباغ بیتو فگندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آئینه تر در آب

جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره ئی که ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنه ء جمعیت دل است
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است
آن گوهرش هنوز نداده است سر در آب

پرواز در حیا کده ء زندگی تراست
ای موج بیخبر بشکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد
بیش از حباب نیست نفس پرده در در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله راشبی است که دارد سحر در آب

غرق ندامتیم و همان پیش میبریم
چون موج پا زدن بسر یکدگر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
من همچو شمع خفته ام آتش بسر در آب

(بیدل) گم است هر دو جهان در گداز شوق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

هیشه سنگد لا نند نا مد ا ر طر ب
زخند ه نقش نگین ر ا بهم نیا ید لب

ز با نحا سدو تمهید ر ا ستی غلط ا ست
کجی بد رنتو ا ن برد ا ز د م عقرب

سو ا د فقر ا ثر ما یه ء صفای دل است
چو صبح پا ك نما چهره ئی بد ا من شب

بغیر عشق ند ا ر یم هیچ آ ئینی
گزید ه ا یم چو پروانه سو ختن مذ هب

هنر با هل حسد میدهد نتیجه ء عیب
زجوهراست د رابروی تیغ چین غضب

هو س چگو نه کند شوخی ا ز د ل قا نع
بد ا من گهر آسوده است موج طلب

بد شت عجز تحیر متا ع قا فله ا یم
ا گر برآ ینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمه ز ند گی ما با شك مو قو فست
د گر ز گر یه ء ما بیخودان مپرس سبب

بسا ط ز لف شود چیده د رد مید ن خط
بچا ك سینه صبح است چین د ا من شب

جها ن قلمر و ا ظها ر بی نیا ز یها ست
کد ا م ذ ر ه که ا ونیست آ فتا ب نسب

سرا ز ره ء تو چسان وا کشم که بی قدمت
رکا ب با د ل سنگین تهی کند قا لب

ز بسکه د شمن آ سود گیست طینت من
چو شعله میشکند ر نگم ا ز شکستن تب

قد ح پر ستی ا ز ا سباب فار غم د ا ر د
کتا ب د رد سر ی شسته ا م بآب عنب

بخا مشی طلب ا ز لعل یا ر کا م ا مید
که بو سه ر و ند هد تا بهم نیا ری لب

به پیش جلو ه ء طا قت گد ا ز او (بیدل)
گز ید جو هر آ ئینه پشت د ست ا د ب

یا حسن گیر صو ر ت آ فا ق یا نقا ب
فر ش ا ست ا متیا ز تو ا ز جلوه تا نقا ب

گو هرچه عرض موج د هد د ر د ل صد ف
دا ر د لب خموش بروی صدا نقا ب

نیر نگ حسن عا لمی ا ز پا فگند ه ا ست
مشکل که خیز د ا ز رخ ا و بی عصا نقاب

ممنو ن سحر با فی ء ا و ها م هستیم
و رنه من خرا ب کجا وکجا نقا ب

حرف مجا ز جز بحقیقت نمیکشد
ابیک گوست جلو ه بفر یا د یا نقا ب

ا ز برگ گل بمعنی ء نکهت ر سید ه ا یم
ما را بجلوه ها ی تو کر د آ شنا نقاب

ا ی عشق جذ به ئی که قد م پیشتر زنیم
یعنی رسا ند ه ا یم پی ء خویش تا نقا ب

ا ز چهر ه ا ت که آ ینه ء معنی ء حیا ست
چون پرد ه ها ی دیده نگرد د جدا نقا ب

شا ید عد م بمطلب نا یا ب و ا رسد
ا ی دیده خا ك شو که فشرد ه است پا نقا ب

(بید ل) تأ ملی که چه د ا رد بها روهم
رنگ پر ید ه ا ست به تصو یر ما نقا ب

آ تش وحشتم آ نجا که بر ا فر وخته ا ست
برق د ر ا ول پر وا ز نفس سو خته ا ست

چه خیا ل ا ست دل ا ز د ا غ تسلی گرد د
ا خگرم چشم بخا کستر خود دوخته است

گفتگو آ ینه پر د ا ز محبت نشود
بنفس هیچکس ا ین شعله نیفروخته است

از قماش بد و نیک دو جهان بیخبرم
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

ذره‌ء نیست که خورشید نمائی نکند
گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
وصفها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس نا یدراست
شمع برقشقه و زنار چها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری هستی تا چند
آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما
ابجد چاک گریبان زکه آموخته است

آخر سیاهی از سر داغم بدر نرفت
زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت

درهستی وعدم همه جا سعی مطلبی است
از ریشه زیر خاک تلاش ثمر نرفت

نومید اصل رفت جهانی بذوق فرع
تا وضع قطره داشت زدریا گهر نرفت

از بسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق
چون سبحه خلق جز بسر یکدگر نرفت

برشعله ها زپرده‌ء خاکستر است ننگ
کاوارگی سریست که در زیر پر نرفت

از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست
فرسود سنگ و پی بسراغ شرر نرفت

درکوچه‌ء سلامت دل پا شمرده نه
زین راه بی ادب نفس شیشه گر نرفت

آنجا که نامه‌ء رم فرصت نوشته اند
ما رفته ایم قاصد دیگر اگر نرفت

گر محرمی بضبط نفس کوش کز ادب
حرفی بحق رسیده ز لب پیشتر نرفت

زین خاکدان که دامن دلها گرفته است
خلقی زخویش رفت و بجای دگر نرفت

برحرص پشت پا زدم اما چه فائده
گردی فشانده ام که زدامان تر نرفت

(بیدل) زدل غبار علایق نمیرود
سرسوده شد چو صندل و این درد سر نرفت

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
مدعا چون سایه‌ئی درپیش پا افتاده است

گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز
کشتیء تدبیر در موج رضا افتاده است

جاده‌ء سر منزل عشاق سعی نارساست
یا زدست خضر این وادیء عصا افتاده است

تا قیامت برنمیخزد چو داغ از روی دل
سایه‌ء ما ناتوانان هر کجا افتاده است

مهی آتش دیده را کوتاه میباشد امل
چشم ما عمریست برروز جزا افتاده است

بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است

پیکرم خون گشته است از ضعف ودل خون می خورد
بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است

شبنم گلزار حیرت را نشست وخاست نیست
اشک من در هر کجا افتاد وا افتاده است

نیست در دشت طلب با کعبه ما را احتیاج
سجده گاه ماست هرجا نقش پا افتاده است

سایه‌ء ما میزند پهلو بنور آفتاب
ناتوانی اینقدرها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
سرمه اینمقدار باب التفات ناز نیست چشم او بر خاکسار یها ما افتاده است
در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست
گر بصورت در رهء فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست پرواز طایر یست که در آشیانه نیست
هر جا سراغ کعبهء مقصود داده اند سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست
شمع و چراغ مجلس تصویر حیرت است در آتشیم و آتش ما رازبانه نیست
داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم پرداز موی چینی ما کارشانه نیست
واماندهء تعلق رزق مقدریم دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست
طبع فسردهء شکوهء همت کجا برد درخانه آتشیکه توان زد بخانه نیست
امشب بوعده ئی که ز فردا شنیده ئی گر آگهی مخسپ قیامت فسانه نیست
جائیکه خامشان ادب انشای صحبت اند آئینه باش پای نفس در میانه نیست
مردان نفس بیاد دم تیغ میزنند میدان عشق مجلس حیز و زنانه نیست
ما را بهستی و عدم و هم چون شرار فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست
خفته است گرد مطلب خاك شهید عشق گرخون نشود که قاصد ازین جاروانه نیست
(بیدل) اگر هوس ندرد پردهء حیا
وحدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباك نیست هیچکس غیراز جبین آنجاقدم برخاك نیست
گریه کو تا عذر غفلت خواهد از ابر کرم میکشد رحمت تری تا چشم ما نمناك نیست
خاك میباید شدن در معبد تسلیم عشق گرهمه آبست اینجا بی تیمم پاك نیست
ریش کاوی شرمی ای زاهد ز دندان طمع شاخ طوبی ریشه دارشانه و مسواك نیست
کردن تسلیم در هرعضو ما آماده است شمع این کاشانه راازسربریدن باك نیست
تهمت وضع تظلم بر جنون ما خطاست صبح پوشیده است عریانی گریبان چاك نیست
مرکزپرکار را سرازی بضبط خویش کوش ورنه تا گردید رنگت گردش افلاك نیست
چشم براحسان گردون دوختن دیوانگیست دانه ها هشیار باشید آسیا دلاك نیست
کامجویان دست در دامان نومیدی زنید صیدماصدسال اگر درخون طپد فتراك نیست
غیرمستی هرچه دارد این چمن درد سراست خواب راحت جز بزیر سایهای تاك نیست
باکه باید گفت (بیدل) ماجرای آرزو
آنچه دلخواه منست از عالم ادراك نیست

آغاز نگاه هم بقیامت نظری داشت واکردن مژگان چراغم سحری داشت

خوابم چه خیال است بگرد مژه گردد — بالین من گم شده آرام پری داشت
چشمی بتحیر کده دل نگشودیم — آئینه همین خانهء بیرون دری داشت
ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم — تا دل نفس سوخته هم نامه بری داشت
قاصد ز رموز جگر چاك چه گوید — در نامهء عشاق دریدن خبری داشت
آخر گرهء حیرت ما باز نگردید — او بود که هر چشم گشودن دگری داشت
کردیم تماشای ترقی و تنزل — آئینهء ما هر نفس از ما بتری داشت
زین بحر عیار طلب موج گرفتیم — آن پای که فرسود بدامن گهری داشت
آگاه نشد هیچکس از رمز حلاوت — ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت
بی شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش — هر نقش قدم یکدو نفس پیش سری داشت
با لفظ نپرداختی ای غافل معنی — تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت
آسان نرسیدیم به هنگامهء دیدار — ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت
عریانیم از کسوت تشویش برآورد — رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم
من آینه در دست و تماشا دگری داشت

آفت سر و برگ هوس آرائی جاهست — سر باختن شمع ز سامان کلاهست
غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق — نیل شب ما غازه کش چهرهء ماهست
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل — حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست
یکچشم تر آورده ام از قلزم حیرت — این کشتیء آئینه پر از جنس نگاهست
افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم — دل رفت و من دلشده پنداشتم آهست
تا هست نفس رنگ بروییم نتوان یافت — تحریك هوا بال و پر وحشت کاهست
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را — آرایش موج از عرق شرم گناهست
زانجلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد — شب پرتو خورشید در آئینهء ماهست
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست — اینخانه چو داغ از اثر دود سیاهست
آنجا که تکبر منشان ناز فروشند — مائیم و شکستی که سزاوار کلاهست
هرچند جهان وسعت یك گام ندارد — اما اگر از خویش برائی همه راهست
زندان جسد منظر قرب صمدی نیست — معراج خیالی تو و ره در بن چاهست

از جلوه کسی رنگ تغافل نپسندد
(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است — تا دانه بخود چشم گشوده ست نهال است
آئینهء گل از بغل غنچه برون نیست — دل گر شکند سربسر آغوش وصال است

حیرت‌کدهٔ هر جزوهام چه دارد / آباد کن خانهٔ آئینه خیال است
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید / اینجا مه نو ناخنهٔ چشم کمال است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را / گر گردش رنگیست همان گردش سال است
از ریشهٔ نظاره دماندیم تحیر / بالیدگی داغ مه از جسم هلال است
در خلوت دل آرزو تسلی نتوان شد / چیزیکه در آئینه توان دید مثال است
هرگام براه طلبت رفته ام از خویش / نقش قدمم آئینهٔ گردش حال است
هرجا روم از روز سیه چاره ندارم / بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است
آن مشت غبارم که بآهنگ طپیدن / در حسرت دامان نسیمش پروبال است
ای ذره مفرسای بپرداز توهم / خورشید هم از آینه واران زوال است
(بیدل) من وآن دولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت / نشه در سر می بساغر گل بدامان بینمت
همچو دل عمری درآغوش خیالت داشتم / این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ام / بیکسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مسیحا نشهٔ رنج دو عالم احتیاج / برنگه ظلمست اگر محتاج درمان بینمت
دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام / تا برنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند / اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذاتت سعی دستگیریهای خلق / تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست / آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت
غنچگیهایت نصیب دیدهٔ (بیدل) مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

آمد ورفت نفس نیرنگ طوفان بلاست / موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست
هرچه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود / کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست
تا ز نقش پای گلگون بیستون داد سراغ / کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست
عشق دوراست از تسلی ورنه مجنون مرا / نقش پای ناقه هم آئینهٔ مقصد نماست
طرهٔ او بسکه در خون دل ما غوطه زد / چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست / غرقهٔ این بحر را هر موج محراب دعاست
میتوان کردن ز بیرنگی سراغ هستیم / ناله ام آئینهٔ تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر / سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست
منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است / بی صفائی نیست تا آئینهٔ ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان مپرس — آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند — درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

معنیء آشفتگی (بیدل) ز زلف یار پرس
نسخهء فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است — پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است
از بسکه سعی همت مردان فروتنی است — پشت سپه قوی بسوار پیاده است
محو قفاست آینه پردازیء صنما — از ریش دار هیچ مپرسید ساده است
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ — هر چند مو سفید کند پیرزاده است
از علت مشایخ و اطوار شان مپرس — بالفعل طینت نر این قوم ماده است
هر جا مزینی است بحکم صلاح شرع — در ریش محتسب بچه اش رانهاده است
اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست — بار سرین بگردن واعظ فتاده است
زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا — در وضع سجده شیوهء خاصش اراده است
رعنائی امام ندارد سر نماز — مینا زد از عصا که بدستش چه داده است
ملا هزار بار بانگشتهای دخل — ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است
نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه — قاضی درین مقدمه غورش زیاده است
اقبال خلق بسکه بادبار بسته عهد — پیش اوفتاده است و قفا ایستاده است
پستی کشید دامن این حیز طینتان — چندانکه نام شان بزبانها فتاده است
نقش جهان نتیجهء اندیشهء دوئیست — نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است

آنچه در بال طرب رقص است در دل آتش است — همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت — محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
یکقلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم — کشت ما چندانکه سیراب است حاصل آتش است
کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار — با وجود بی بریها پای در گل آتش است
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا — نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است
میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست — کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است
میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج — ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است
از طپشهای پر پروانه می آید بگوش — کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است
هر دو عالم لیلیء بی پرده است اما چه سود — غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست — چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شر ر عشق و هوس ریخت   کرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت
صد دشت زخویش آنطرفم از طپش دل   شمع رهء گم گشتگیم سعی جرس ریخت
فریاد که نقشی ندمید حبابم   تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت
صد خلد حلاوت پیء پرواز هوس رفت   شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت
شرمندهء صیاد خودم چون نفس صبح   کز نیم طپش گرد من از چاک قفس ریخت
معموریء بنیاد جسد بر سر هیچ است   آتشکده ها رنگ بنائیست که خس ریخت
همتا فلهء حیرت سرشار نگاهیم   کرد رهء ما سرمه بآواز جرس ریخت
بر داشتن از کوی توام صرفه ندارد   خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس ریخت
درخانه همان بار بدوشم چه توانکرد   معمار ازل رنگ بنایم زنفس یخت
درس ورق عجز من امروز روانی است   رنگم برهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

غافل نشوی از دل افسردهء (بیدل)
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

آینهء دل داغ جلا ماند و نفس سوخت   فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت
واداشت ز آزادیم الفتکدهء جسم   پرواز من از گرمیء آغوش قفس سوخت
آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد   این قافله را شعلهء آواز جرس سوخت
سرمایهء اندیشهء اسباب تلف شد   آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت
از پستی همت نرسیدیم بعنقا   پرواز بلندیء بتهء بال مگس سوخت
کرخواب عدم برد و جهان شام گمارد   دل نیست چراغیکه توان برسرکس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست   مگر سبو شکند گردن عسس بدو دست
زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ   من و دایکه چو دندان گرفته خس بدودست
ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست   ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدودست
دو برگ گل زسراپای من جنون دارد   کشیده ام سوی خود دامنت زبس بدودست
بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل   چونا قه گر همه بربندیش جرس بدودست
هوس نمیبرد از خلق ننگ عریانی   تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدودست
بدستگاه جهان غرور پا زده گیر   مچسپ هرزه برین دامن هوس بدودست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا   نبرد پیش جز افسوس هیچکس بدودست
مبادا جیب قیامت درد تظلم دل   گرفته ایم چو لب دامن نفس بدودست
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور   بگاه جوع زمین کندن فرس بدودست

چو صبح میروم از دامگاه الفت و هم   زکد بال پریشان همان قفس بدوست
در ین ستمکده بال هوس مزن (بیدل)
نگاهدار سرخویش چون مگس بدو دست

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است   هرچه میروید از ین صحرا زبان سائلست
اعتبارات غنا وفقر و ما پیداست چیست   خاك از آشفتن غبارست وبجمعیت گلست
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود   رنگ روی عشق با زان گرد پرواز دلست
بیگدا از خویش باید دست شست ازاعتبار   هرکه درخود میزند آتش چراغ محفل است
صیدگاه کیست این گلشن که هرسو بنگری   آب ورنگ گل پریشانتر زخون بسمل است
هرچه میبینم سراغی از خیالش میدهد   پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست   جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد   شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش   زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق   هرکجا بیدست وپائی جلوه گرشد ساحل است
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست   درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست
باطن آسوده از یك حرف برهم میخورد
غنچه تاخواهد نفس برلب رساند(بیدل)است

ادب اظهارم وباوصل توام کاری هست   عرض آغوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسلهٔ بندگی از گردن ما   سبحه گرخاك شود رشتهٔ زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم   که درآئینهٔ ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را ابرهٔ سیل فناست   یاد ویرانی ازان نیست که معماری هست
دهروهم است سرهوش سلامت باشد   عکس کم نیست گرازآینه آثاری هست
ذرهٔ ما بچه امید زند بال نشاط   سرخورشید هم امروز بدیواری هست
ای دل از مهررخ دوست چراغی بکف آر   کزخم زلف براه توشب تاری هست
اشك گل میکند از جنبش مژگان ترم   غنچه ام درگرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما راچه کم از برق فناست   رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز زخود رفته فغانی داریم   بال اگرنیست ندامت زده منقاری هست
عالم از شوخیء عشق اینهمه طوفان دارد   هرکجا معرکه ئی هست جگرداری هست
از کمربستن آنشوخ یقین شد (بیدل)
کاین گره دادن اورا بمیان تاری هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است   بغیرخاك شدن هرچه هست بی ادبی است

زبیقراری نبض نفس توان دانست — که عمر آهوی وحشت کمند بی سببی است
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست — زناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است
تغافل آینه دار تبسم است اینجا — بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است
بفهم مطلب موهوم ما که پردازد — زبان عجز فروشان مدعا عربی است
دلی گداخته برگ نشاط امکانست — کبابها جگری کن شراب ما عنبی است
اسیر شانه و حیران سرمه ئی زاهد — کجاست عصمت و کو عفت این همه جلبی است
هنوز موی سفیدش بشیر میشوید — فریب جبه ودستار شیخ چند صبی است
زپشت وروی ورق، هرچه هست باید خواند — کدام عیش وچه کلفت زمانه روزوشبی است
چوصبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم — کف غبار رو غرورنفس حیا طلبی است

چوموج اگرهمه تسلیم گل کنی (بیدل)
هنوزگردن تمهید دعویت عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست — دستم زکار اگر نرود کارنازکست
از طوف گلشنت ادبم منع میکند — کیفیت درشتیء این خار نازکست
تادم زنی چوآینه گرد اندهاست رنگ — این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
عرض وفا مباد وبال دگر شود — ای ناله عبرتی که دل یار نازکست
تاکشت جنبش مژه سیل بنای اشك — بی پرده شد که طینت هموار نازکست
ای نازنین طبیب زدرد تگداختم — پیش آکه نالهء من بیمار نازکست
فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود — خوابت گران وسایهء دیوار نازکست
مشکل بنفی خودکنم اثبات مدعا — آئینه وهم وخاطر زنگار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود — بیرنك شو که آئینه بسیار نازکست
اظهار مازحوصله آخر بعجز ساخت — چندانکه ناله خون شده منقار نازکست
اندیشه در معاملهء عشق داغ شد — آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان زسر دل گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بار نازکست

ازچمن تا انجمن جوش بهار رحمت است — دیده هرجا باز میگردد دوچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصورخواه نورآگاه باش — هرچه اندیشی نهان وآشکار رحمت است
ذره ها درآتش هم عقوبت پر زنند — یاد عفو اینقدر تفسیرعار رحمت است
دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست — چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
زنگ خشکی خنده از کشت امید کس چرا — شرم آن روی عرقناك آبیار رحمت است
قدردان غفلت خود گرنباشی جرم کیست — آنچه عصیان خوانده ئی آئینه دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم / کشتیء بیدست وپا ئیها کنار رحمت است
نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی / گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است
سبحهء دیگر بذکر مغفرت در کار نیست / تا نفس باقیست هستی درشمار رحمت است
وحشی دشت معاصی را دوروزی سر دهید / تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
نه فلک تا خاک آسوده است درآغوش عرش / صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

از حباب این قدرم عبرت احوال بس است / کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است
در تو همکدهء عافیت آسوده نیست / رگ خواب که بچشم تو نمودند خس است
اگر این است سرانجام تلاش من و ما / عشق هم درطپش آباد دوروزت هوس است
خلق عاجز چقدر ناز کند بر اقبال / موربیچاره اگرپر بدرآرد مگس است
طبعت آن نیست کز افلاس شکایت نکند / ساغر باده زمانیکه تهی شد جرس است
کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی / آستین هم بکفم دامن بید سترس است
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک / طور افتادگیء نقش قدم پیش و پس است
وضع مرغان گرفتار خوشم می آید / ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است
بردر دل زادب سجده کن آواز مده / صاحب خانهء آئینهء ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)
شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره ومنزل تحقیق اگر دوری نیست / جستن خانهء خورشید بجز کوری نیست
گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است / نیست خاکیکه درو رایت منصوری نیست
هر طرف وانگری عجز وغنا بال گشاست / دهر جز محشر عنقائی وعصفوری نیست
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت / دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست
همه جا انجمن آرائی شیراز دل است / معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید / ناز چینی مفروشید که فغفوری نیست
ای بسا دیده که تر میکند شود وغبار / نم اشک جعلی رشحهء ناسوری نیست
دل بیدرد ز نیرنگ خیالات براست / سرخوش کاسهء بنگی میت انگوری نیست
استخوان بندیء بحث وجدل از ما مطلب / چینیء مجلس خامش نفسان غوری نیست
حرص مفرط دل ما میگزد از شیرینی / ورنه این بزم طرب پردهء زنبوری نیست
غافل ازز مزمهء راز نباید بودن / شورنا قوس دلست این نی طنبوری نیست
همه را اطلس افلاک گرفته است ببر / جامهء نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهء عجزی اگر هست خموشی دارد | لب اظهار گشودن گل معذوری نیست
برشسکت تو بنای دوجهان موقوف است | گر تو ویران نشوی عالم معموری نیست

حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)
باده گر خاک خورد قابل مخموری نیست

از میانش مو بموی ناتوانان جستجوست | ازدهانش تا دهان ذره محو گفتگوست
در دلش میل جفا نقشی است برلوح نگین | در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست
خلق گردان یکسر تسلیم کو فقر و چه جاه | موج بالد پشم باشد پشم چون بالید موست
خواه داغ حیرت خود خواه محو رنگ غیر | دیدهء ما هرچه هست آئینهء دیدار اوست
درخرابات حقیقت هیچجا افتاده ایم | پای ما پای خم ست و دست ما دست سبوست
بسکه نقش امتیاز از صحفهء ما شسته اند | ساده چون زانوست گر آینه با ما روبروست
ذکر تیغت درمیان آمد دل ما داغ شد | تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست
شوخیء جوهر گریبان میدرد آینه را | خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی | بالش آرام گوهر قطره واری آبروست
اشک اگر افسرد رنگ نالهء ما نشکند | سرو گلزار خیالت بی‌نیاز آب جوست
شعلهء داغی بکام دل دمی روشن نشد | لالهء باغ جنون ما چراغ چارسوست
عمرها در یاد آن گیسو بخود پیچیده ایم | گر همه از پیکر ما سایه بالد مشك بوست

شکوهء خوبان مکن (بیدل) که در اقلیم حسن
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت | که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت
درین چمن سر تسلیم آفتیم همه | گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت
ز بس گداز تمنا بدل گره کردیم | نفس چو اشك بدریوزهء چکیدن رفت
کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر | بپا شکستگیء رنگ تا رسیدن رفت
زبسکه قطع تعلق زخویش دشوار است | چوکاز مدت عمرم بلب گزیدن رفت
نیم چو اشك براه تو داغ نومیدی | سر سجود سلامت اگر دویدن رفت
مجو ز مردم بیمعرفت دم تسلیم | ز سرو از رهء بیجا صلی خمیدن رفت
سراغ جلوه زما بیخودان مگیر و مپرس | بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانهء زرم فرصت نفس خواندایم | بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد | بفکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

بجهد مسند عزت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلك (بیدل) از دویدن رفت

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
خوشه خشکی داشت اینجا دانه نشکست و نریخت

زیر گردون صد هزاران سر بباد فتنه رفت
کهنه خشتی زین ندامتخانه نشکست و نریخت

در کشاکش اقتدار ارهء اقبال دهر
اینقدرها بس که یکدندانه نشکست و نریخت

آه از آن روزیکه استغنای غیرت زای عشق
خاك صحرا بر سر دیوانه نشکست و نریخت

سعی سرچنگ ملامت چارهء سودا نکرد
موی از مجنون بچندین شانه نشکست و نریخت

مجلس می شیشه و پیمانهء بسیار داشت
هیچکس چون محتسب مستانه نشکست نریخت

در برا این انجمن رنگی نگردانید شمع
تا قیامت هم پر پروانه نشکست و نریخت

باعث هر گریه و فریاد لطف آشناست
شیشه و صهبای ما بیگانه نشکست و نریخت

مرگ میبا شد علاج تشنه کامیهای حرص
پر نشد پیمانه تا پیمانه نشکست و نریخت

تا ابد در خاك اگر جوئی نخواهی یافتن
آنقدح کز بازیء طفلانه نشکست ونریخت

ماتم امروز دید و نوحهء فردا شنید
اشك ما (بیدل) بهیچ افسانه نشکست و نریخت

اشك یك لحظه بمژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
نفس آئینهء این اسرار است

بسکه گرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی دستار است

شیشه ساز نم اشکی نشوی
عالم از سنگ دلان کهسار است

خشت داغیست عمارتگر دل
خانهءآینه یك دیوار است

میکشی سرمهء عرفان نشود
بینش از چشم قدح دشوار است

همچو آئینه اگر صاف شوی
همه جا انجمن دیدار است

گوش کوتا شود آئینهء راز
نالهء ما نفس بیمار است

درد گل کرد ز کفر و دین شد
سبحه اشك مژهء زنار است

نیست گرداب صفت آرامم
سر نوشتم بخط پرکار است

از نزاکت سخنم نیست بلند
از صد اساغر گل راعار است

غافل از عجز نگه نتوان بود
آسمان ها گرهء این تار است

نکشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است

(بیدل) از زخم بود رونق دل
خندهء گل نمك گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در هر پر فشاندن اندکی از خود جداست

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش
صورت قد دوتا آئینهء ترکیب لاست

زین چمن بر دستگاه رنگ نتواند وخت چشم
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

خاک گشتیم و غبار ما هوای در نیافت
آنکه برخمیازه حسرت میکشد آغوش ماست

حاصل کونین پامال ندامت کردنی است
دانه کشت امل را سودن دست آسیاست

رشحه ابرنیازم غافل از عجزم مباش
سجده من ریشه دارد هرکجا مشت گیاست

شوق در کار است وضع این وآن منظور نیست
با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشناست

بند بندم فکر آن موی میان درهم شکست
ناتوانی هر کجا زورآورد زورآزماست

داغ میبالد که دل خلوتگه جمعیت است
ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست

رهروان تمهید پروازیکه می آید اجل
دودها ازخود برون تازیکه آتش درقفاست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینکه صبح زندگی فهمیده ئی روزجزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است
کمند وحدت اینجا دور جام است

چو ساغر در محیط میکشیها
ز موج باده قلابم بکام است

دو عالم در نمک خفت از غبارم
هنوزم شور مستی نا تمام است

اگر بیدستگاهم غم ندارم
چو هندویم سیه بختی غلام است

ز بال افشانیم قطع نظر کن
که صید من نگاه چشم دام است

من و میخانه دیدار کانجا
مژه تا بازگردد خط جام است

دل از هستی نمی چیند فروغی
نفس در کشور آئینه شام است

جهان زندان نومیدیست اما
دمی کزخود برائی سیر بام است

درین محفل بحکم شرع تسلیم
نفس گرمیکشی چون می حرام است

بطبع اهل دنیا پختگی نیست
ثمر چندانکه سرسبز است خام است

اسیری شهپر آزادی ماست
نگین دام ما را صید نام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد
ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

بغفلت آنقدر دوریم از دوست
که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است
دانه صاحب ریشه از آمیزش آب وگل است

عمر را کوتاهی سعی نفس آسوده گیست
پیچ وتاب جاده هرجامحو گردد منزل است

هرقدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان
کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است

شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط
نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است

وهم هستی بست برآئینه ام رنگ دوئی
تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجز مد لنشین بیخودیست   آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است

در غبار دل تسلی گونه‌ئی داریم و بس   موج را گر در شکست آئینه‌دار ساحل است

تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر   چون شفق گردیکه بال افشانده اینجا بسمل است

نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل   پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است

غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست   کاروان وادیء مجنون غبار محمل است

از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت   تا نمی در چشم دارم خاك این صحرا گل است

چیده ام برخویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینهء دلدار دام (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است   قطرهء خونی زسر تا پا حنایم بسته است

آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص   ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است

همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی   نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است

رفته‌ام زین انجمن چون شمع وداغ دل بجاست   حسرت دیداری چشمی بر قفایم بسته است

عبرتم محمل کش صد آبله وا ماندگی   هرکه رفتاری ندارد پا بپایم بسته است

زیر گردون برکدامین آرزو نازد کسی   تنگیء این خانه درها برهوایم بسته است

کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد   بی زبانیها در رزق گدایم بسته است

کو عرق تا تکمه‌ئی چند از گریبان واکنم   خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند   موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است

معنیء موج گهر از حیرتم فهمیدنی است   رفته‌ام از خویش و یادت دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود
بیدماغیهای فرصت نارسایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغیست   قلقل ترنگ میناست از بسکه نشه باغیست

الزام وانفعال است شرط وفاق احباب   دلبستگی که دارند با یکدگر چناغیست

از طبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز   از بسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیست

در دوستان شکایت هنگامه گرم دارد   هرجا خموشیئی هست از شکوه بیدماغیست

نی دل حضور دارد نی دیده نور دارد   سامان این شبستان کوری و بی‌چراغیست

تا دل الم نچیند از کینه محترز باش   گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغیست

مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد   داغ هوای صحر است هرچند لاله باغیست

زین جستجوی باطل بر هرچه وارسیدم   دیدم بدوش انفاس بار عدم سراغیست

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع
از هرکه چاره جستم گفت این مرض دماغیست

امروز که امید بکویتو مقیم است | گر بال گشایم دل پرواز دونیم است
نتوان زسرم برد هوای دم تیغت | این غنچه گره بستهٔ امید نسیم است
شد حاجت ما پرده برانداز غنایت | سائل همه جا آئینهٔ راز کریم است
فیض نظر کیست که در گلشن امکان | هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
جز کاهش جان نیست ز هم صحبت سرکش | گریان بود آن موم که باشعله ندیم است
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث | صد موج کشاکش بسر دریتیم است
پیوسته پر آواز بود کاسهٔ خالی | پر گوئی ابله اثر طبع سقیم است
آسوده دلی الفت یاس است و گرنه | امیدهم اینجا چه کم از زحمت بیم است
حیران طلب ما یهٔ تمییز ندارد | در چشم گدا ششجهت آثار کریم است
بیرنگیٔ گلشن نشود همسفر گل | آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

(بیدل) زجگرسوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت دیدارکمین داشت | هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت
کس وحشت از اسباب تعلق نه پسندید | دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت
از وهم مپرسید که اندیشهٔ هستی | در خانهٔ خورشید مرا سایه نشین داشت
هرتجر به کاری که درین عرصه قدم زد | ساز دل جمع آنطرف ملك یقین داشت
عمریست که در بند گداز دل خویشیم | ما را غم نا صافیٔ آئینه برین داشت
چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم | هموا ریٔ ما آئینه در رهن جبین داشت
در رقدوتا شد دو جهان حرص فراهم | زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت
از پردهٔ دل رست جهان لیك چه حاصل | آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت
با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم | فریاد که آئینهٔ ما خانهٔ زین داشت
آفاق تصرف فکدهٔ شهرت عنقا ست | جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست
در سبحه وزنار جهانی دل ودین داشت

اندیشه درنزاکت معنی کمال داشت | حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت
شیرازهٔ غبار هوس گشت خجلتم | خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم بفسون هوای وصل | این غنچه درگشودن آغوش بال داشت
از خود رمیده نیست عروج دماغ من | جامم نظر زگردش چشم غزال داشت
تخم ادب بریشهٔ شوخی نمیزند | موج گهرزبانی اگر داشت لال داشت
حسنت بداد حیرت آئینه میرسد | آخر لب خموشیٔ ما هم سوال داشت

دل را غم وداع تو در خون نشانده بود — حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت
پرگوئی من آفت آگاهیء دل است — آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت
مردیم وازغبار دو عالم بدر زدیم — ای عافیت ببال که هستی وبال داشت
غافل نگر بهار نشاط شگفتگیست — تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت
(بیدل) هزار جلوه در آئینه ات گذشت
آن شخص کو که اینهمه عرض مثال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است — خاروخس از بس فراهم گشته این تل ریخته است
صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است — رنگ بنیادی که میریزند اول ریخته است
چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند — شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته است
سستیء فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت — رشته های تابدار اکثر بمغزل ریخته است
طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست — ورنه اینجا یکقلم آیات منزل ریخته است
صاف معنی از تقاضای عبارت درد شد — کس چه سازد باده اعلی با سفل ریخته است
در کمینگاه حسد هر چند سرخار در کسی — طعن مجهولان چو خارش برسر کل ریخته است
جسم وجان تهمت پرست ظاهر ومظهر نبود — آگهی برما غبار چشم احول ریخته است
تاخمش بودیم وحدت گردی از کثرت نداشت — لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته است
گرد غفلت رفته انداز کارگاه بوریا — این سیاهی بیشتر برخواب مخمل ریخته است
تا توانائیست اینجا دست ناگیرا کر است — نقد این راحت قصادر پنجهء شل ریخته است
(بیدل) از رد سر پست وبلند آزاده ایم
وضع همواری جبین ما زصندل ریخته است

اوگفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است — اینش مکن اندیشه که او از همه دور است
آئینه ء تنزیه وکدورت چه خیال است — جائیکه بطون منفعل افتاد ظهور است
واداشته افسانه ات از فهم حقیقت — این پنبه ء گوشت اثر آتش طور است
یاران بتلاش من مجهول بخندید — او دربرومن دربدر آخر چه شعور است
بر صبحدم گلشن ایجاد منازید — هنگامه ء بنیاد تبسمکده شور است
دم سردیء یاران جهان چند نهفتن — دندان بهم خورده ء سرمازده عور است
از شخص بتمثال تسلی نتوان شد — زحمت کش صیقل نشوی آینه کور است
جائیکه خموشی است سرو برگ سلامت — هرگاه زبان بال گشاید پرمور است
پرغره مباشید چه تحقیق و چه تقلید — اینها همه بیحاصلیء عشق غیور است
(بیدل) بتودر هیچ مکان راه نبردیم
آئینه سرابست که تمثال تو دور است

ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی ازپیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت

با صد حدوث کیف وکم ازمزرع نازقدم
یك ریشه برشوخی نزدتخم دوعالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیا پرورده ء تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده ء لطف تنت

تجدیدنا ز آشفته ء رنگ لباس آرائیت
بی پردگی دیوانه ء طرح نقاب افگندنت

درواد یء شوق یقین صد طورموسی آفرین
خاکستری پروانه ئی محو چراغ ایمنت

درنوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل دربغل یك برگ سبز گلشنت

دلرا بحیرت کردخون برعقل زد برق جنون
شوردوعالم کاف ونون یك لب بحرف آوردنت

هرجابرون جوشیده ئی خودرا بخود پوشیده ئی
درنورشمعت مضمحل فانوسیء پیراهنت

جوش محیط کبریا برقطره زد آئینه ها
مارا بما کرد آشنا هنگامه ء ما و منت

نی عشق دانم نی هوس شوق تو امسرمایه بس
ایصبح یکعالم نفس اندیشه ء دل مسکنت

حسن حقیقت روبروسعی فضول آئینه جو
(بیدل) جه پرداز د بگوای یافتن نا جستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات
چین ابروچینیء طاق تغافلخانه ات

ساغر نیرنگ نه گردون باین دوران ناز
گرد سر گرداند ه ء چشم جنون پیمانه ات

گفتگوی بی زبانان محبت دیگراست
کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات

تا کجا روشن شود کیفیت اسرار عشق
میکشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات

ما اسیران همچنان زندانیء آن کاکلیم
گر همه صد در زیك دیوار خندد شانه ات

توامی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی
چشم بکشایم اگر بگذارد م افسانه ات

نی سراغ دل زگردون یافتم نی بوز مین
هم تو فرما تا درین صحرا چه شد دیوانه ات

ایدل دیوانه کارت باغم عشق اوفتاد
درچه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات

در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس
آه ازان گنجی که گردید آب درویرانه ات

درگشاد کار دعوی پیش بردم سعی لاف
کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه ات

(بیدل)از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور
شمع را گل میکند بیتا بیء پروانه ات

ایذوق فضولی زخود انداخته دورت
ازخانه هوای ارنی برده بطورت

ای کاش تغافل مژه ات باز نمیکرد
غیبت شد از افسون نگه کار حضورت

بیمردمك از جوهر نظاره اثر نیست
درظلمت زنگ آئینه پرداخته نورت

مینای حبابی زدم گرم بیندیش
برطاق بلندیست تماشای غرورت

حرص دنیت غره ء اقبال برآورد
شد پای ملخ فیل بد روازه ء مورت

این ماومن چندکه زیروبم هستی است
شوریست برون جسته ز ساز لب گورت

بگذار که در پردهٔ مهلتکدهٔ جسم — طوفان نفسی راست نماید بتنورت
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن — کم نیست سیاهی که نمایند ز دورت
با دلق کهن ساز که در ملك تعین — عریان نکند پوشش سنجاب وسمورت
نا محرمیت کرد تماشائی آفاق — در خانهٔ آئینه نیفتاد عبورت
در پردهٔ نیرنگ خیال آئینه دارد — بیرنگیٔ نقاش ز حیرانیٔ صورت
تدبیر به تسلیم فگن مصلحت این است — کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت
انجام تو آغاز نگردد چه خیال است — دخواب عدم پا زدنی هست ز صورت

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست — برخویش چیدن تو متاع دکان کیست
آنجا که فرصت من و ما تیر جسته است — ترسم نفس کشی وندانی کمان کیست
سر برنیاوری چو گهر از سجود جیب — گر محرمت کنند که دل آستان کیست
داغم ز دست بی اثریهای آه خویش — این آتش فسرده چگویم بجان کیست
خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد — صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله حرف چمن را مفسر است — یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست گردشی نگرفته است دامنم — رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هر جا نوای زمزمهٔ تار بشنوی — ای آرزو بنال و مگو داستان کیست
گر حرف غنچهٔ تو عروج بهار نیست — چندین سحر تبسم گل نردبان کیست
آنجا که جلوه مشتریٔ امتحان نشود — عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) ز وضع خامشیٔ غنچه سوختم
این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت — چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت
آیت فضل وسخاشان تر آینه دار — نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت
در مقامیکه شکوهت فشرد پای ثبات — کوه بازد کمر از سایهٔ استقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود — نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت
سرگردنکشان دوختهٔ نقش قدم — تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد — برهر آئینه که غیرت فگند تمثالت
عمرها شد که بتقویم شرف مینا زد — سال وماه همه در سایهٔ ماه وسالت
گر همه عقدهٔ دل بود نگاه تو گشود — حق نیفگند سر وکار بهیچ اشکالت
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند — امر حقی بتغیر نگراید حالت

یارب از ملک اجابت بدعای (بیدل)
کند اقبال از ازل تا ابد استقبالت

***

ای عدم پرورده لاف هستیت جای حیاست
بی‌نشانی را نشان فهمیده‌ئی تیرت خطاست

سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است
ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی زخود برخاستنهایت عصاست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
آنچه برد ار ددلت زین خاکدان قد دوتاست

نقص بینائیست کسب عبرت از احوال مرگ
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

خود سریها از مقام امن دور افتادناست
ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست

جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی
گوبنالد یا بخود پیچد نفس جز وهواست

خیرها را جلوهٔ شرمیدهد چرخ دورنگ
پشت کاغذ درنظر چپ مینماید نقش راست

بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک
میهمانان هوس را خوردن پهلوغذاست

اوج دولت سفله‌طبعان رادوروزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فرداز یرپاست

نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند
حسن معنی را همان رنگینیء معنی حناست

حرف سردی کوه تمکین را ز جا بر میکند
از نسیمی خانهء بیتابیء در یابپاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
(بیدل) از واماندگی سرتا بپای شمع پاست

ای غرهء اقبال سرانجام تو شوم است
مرگت بتهء بال هماسایهء بوم است

چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن
یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است

این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد
در خانهء خورشید چراغان نجوم است

ای دعویء علم و عمل افسون حجابت
گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است

طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد
غیر از دهن مار جهان جمله سموم است

بی‌وضع ملایم نتوان بست رهء ظلم
دیوار ودر خانهء زنبور ز موم است

دل با دوجهان تشنگیء حرص چه سازد
بریک چهء بی آب زصد دلو هجوم است

از عاریت هر چه بود عار کزینید
مغرور امانات جهول است وظلوم است

(بیدل) تو جنونی کن و زین ورطه بدر زن
عالم همه زندانیء تقلید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است
احرام بستنت همه زنار بستن است

گر محرمی علم نفر ازی بحرف پوچ
این پنبه پرچمیست که بر دار بستن است

باید بخون هر دو جهان دست شستنت
مشاطه گر حنا بکف یار بستن است

چون سایه عالمیست بزیر نگین ما
گر سر بدوش جبهه ء هموار بستن است

عبرت ز کارگاه عمل موج میزند / ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منگر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی / تنگی برای قافیه تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار / درها گشوده‌ئی که بیکبار بستن است
سست است بار قافلهٔ عافیت هنوز / پر بسته ایم نوبت منقار بستن است
پرنا مجو مباش که نقش نگین عجز / پیشانیء شکسته بدیوار بستن است
درخاکدان دهر مچین دستگاه ناز / گل بر سر مزار چه دستار بستن است
(بیدل) مباش غرهٔ تحصل مدعا
در مزرعیکه خوشه همان بار بستن است

ای که دنیا وجلالش دیده‌ئی خمیازه است / همچو مستی گرم آلش دیده‌ئی خمیازه است
حسرتی میبالد از خاک بهار اعتبار / قد کشیدن کز نهالش دیده‌ئی خمیازه است
غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است / گل اگر عرض کمالش دیده‌ئی خمیازه است
باده پیمائی همین درس خموشان تونیست / ورنه عالم قیل وقالش دیده‌ئی خمیازه است
میچکد مخموری از آغوش جام کائنات / گر همه چرخ و هلالش دیده‌ئی خمیازه است
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست / گر زچینی تا سفالش دیده‌ئی خمیازه است
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست / هرچه از موج زلالش دیده‌ئی خمیازه است
حیرتم درجلوه اش آهسته میگوید بگوش / اینکه آغوش وصالش دیده‌ئی خمیازه است
طایر ما را چو مژگان رخصت پروازنیست / آنچه در آغوش بالش دیده‌ئی خمیازه است
بادهٔ هستی که درد ش وهم وصافش نیستیست / چون سحر گر اعتدالش دیده‌ئی خمیازه است
آخر ای (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال
وقف چشمت تا جمالش دیده‌ئی خمیازه است

این انجمن چوشمع مپندار جای ماست / هر اشك در چکیدنش آواز پای ماست
جان میدهیم وعشرت موهوم میخریم / چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چوشبنم درین بساط / غیر از عرق که آئینهٔ مدعای ماست
طرح چه آبروفگند قطره از گهر / ما رفته ایم وآبلهٔ پا بجای ماست
دامن فشان تر از کف دست تجرد یم / رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست
ویرانیء دل این همه تعمیر داشته است / نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افگنند ونالیم چون سپند / خودداری ئی که عقدهٔ بال صدای ماست
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است / این خاك سخت تشنهٔ آب بقای ماست
از فقر سرمتاب کز اسباب اعتبار / کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
پیشانئی که جز بدرد ل نسوده ایم / بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آئینهٔ خود یم بهرجا دمیده ایم — این طرفه ترکه جلوهٔ او رونمای ماست

(بیدل) عدم ترانهٔ ناموس هستی ایم
بیرون پردهٔ آنچه نیا بی نوای ماست

این زمان یك طالب مستی درین میخانه نیست — آنکه گرد باده گردد جز خط پیمانه نیست
از نشاط دل چه میپرسی که ماننداسپند — غیردود آه حسرت ریشهٔ این دانه نیست
اضطراب دل چو موج از پیکر ماروشن است — طرهٔ آشفتگی را احتیاج شانه نیست
هرقدرخواهد دلت اسباب حسرت جمع کن — چون کمان اینجا بجزخمیازه رخت خانه نیست
حسنش از جوش نظرها ادایجاد نقاب — دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش — رنگ میگردد درینجاساغرو پیمانه نیست
هرچه ازچشم بتان افتد غبار عاشق است — اشك گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهرنسیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب — از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
برا میدالفت ازوحشت دلی خوش میکنیم — آشنای ماکسی جز معنیٔ بیگانه نیست

جان پاك از قید تن (بیدل) ندامت میکشد
گنج را جزخاك برسر کردن ازویرانه نیست

ای هستی ازقصر غنا افگنده درویرانه ات — گل کرده از هرمو یتواد باز چینی خانه ات
میباید از دست نفس جمعیت دل باختن — تا ریشه باشد میتند آوارگی بردانه ات
در عالم عشق وهوس رنجی ندارد هیچکس — چون شمع زافسون نفس خود آتشی درخانه ات
تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر — تا شیشه قلقل کرده سرمی رفته از پیمانه ات
سیرخرابات دلست آنجا که میسائی قدم — غلطیده هستی تاعدم در لغزش مستانه ات
میتازچند ین پیش وپس تا آنکه گردی بی نفس — چون اره باید ریختن درکشمکش دندانه ات
ای خلوت آرای عدم تاکی بفهم خودستم — افگنده شغل عیش وغم بیرون درافسانه ات
فال گشادی میزدند از طرهٔ ات صبح ازل — زنهار میبوسد هنوز انگشت دست شانه ات
بید ستگاهی داشت امن ازآفت عشق وهوس — پرواز راه سوختن واکرد بر پروانه ات
حیف است تحقیق آشنا جوشدبوهم ماسوی — تا چند باید داشتن خود را زخود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت داشتی کزخود اثر نگذاشتی
شور سر زنجیر هم رفت از پیٔ دیوانه ات

با دل تنگست کارا ینجازحرمان چاره نیست — گر همه صحرا شویم ازرنج زندان چاره نیست
زامد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم — خانهٔ ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسرازغبار دل پراست — هیچکس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست — ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست

سعی‌تد ببر سلامت هم شکست دیگر است
دامن خود نیز با یدعا قبت از دست داد
جرأت پیری چه مقدار انفعال زند گیست
آدم از بهرچه گندم گون قرار ش داده اند
آگهی گردد وعالم شبهه دارد در کمین
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است
عمرها شد در کفت رنگ حنا آئینه است
برق تازی بارم هر ذره دارد توأمی

در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست
کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست
پشت دستی هم گر افشاری ز دندان چاره نیست
یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست
تا نگه با قیست از تشویش مژگان چاره نیست
ششجهت دید ارومار از گریبان چاره نیست
گر نیاید یا دت از خون شهیدان چاره نیست
ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق
شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره نیست

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت
سرمه در کار زبان کردی ز مژگان شرمدار
اینقدر دام تأمل خاکسار یهای کیست
خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد
همچو مژگان طور ناز ت یکقلم برگشته است
اشکها را برسر مژگان چه فرصت چیدن است
شمع وا بی‌شعله سامان نظر پیدا است چیست
رفته‌ام از خویش و حسرت دید بان بیخود یست

جام در دست از عرقهای حیامی بینمت
چند روزی شد که من پر بیصدا می بینمت
بیشتر میل نگه در پیش پا می بینمت
گردشی در ساغر رنگ حنا می بینمت
بی بلائی نیستی هر چند وا می بینمت
یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می بینمت
کور میگردم دمی کز خود جدا می بینمت
هرکجا با شم همان رو بر قفا می بینمت

(بیدل) اشغال خطا را مایهٔ دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سر تا بپا می بینمت

باز درس خاکشا کم سطر شعله خوانیها ست
کیست ضبط خود داری تا کشد عنان من
بی زبانیء عاشق ترجمان نمی خواهد
رو زکلفت حسرت شام داغ نومیدی
برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست
جسم و کوه درد امان عمر و یکقلم جولان
به که از قفای خود صندلی بدست آریم
هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم
گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست
آه بی پر و با لیم اشک عجز تمثا لیم

صفحه میز نم آتش عذر پر فشانیها ست
خون بسمل شوقم ساز من روانیها ست
تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیها ست
صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیها ست
رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیها ست
با چنین گرانخیزی خوش سبک‌عنانیها ست
ورنه دور هستی را نشه سرگرانیها ست
ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیها ست
بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیها ست
سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیها ست

سازما شکست دل یارا زین نوا غافل　　به که پیش خود نالیم ناله بی ز با نیها ست

مایهء خرد (بیدل) منشاء فضولی نیست
خود فروشیء عالم از جنون دکانیها ست

بازسر گرمیء نظاره بسامان شده است　　شعلهء ایمن دیدار گل افشان شده است
زین چراغان که طرب جوشیء انجم دارد　　آسمان دگر از آب نمایان شده است
در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست　　که رگ کوچهء هرموج خیابان شده است
صفحهء آب چه حیرت رقمیها دارد　　مفت نظاره که آئینه گلستان شده است
دلخ کل نذز حریفان که درین عشرتگاه　　آتش وآب بهم دست وگریبان شده است
قطرها گوهروگوهر همه یاقوت فروش　　یارب این چشمه زروی که فروزان شده است
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست　　مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش　　تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
گرنه این بزم تماشاکدهء جلوهء اوست　　اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یك حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

بازگردون درعبیر افشانیء زلف شب است　　سرمهء خط که امشب نور چشم کوکب است
تشنگان وادی امید را ترکن لبی　　ایکه جوش چشمهء خضرت بچاه غبغب است
یاد زلفت گرنباشد دل طپش آواره نیست　　طایرما را پریشانی زپرواز شب است
مدت بیماریء امکان که نامش زندگیست　　یکنفس تحریك نبض و یکشرر گرد تب است
هرکرا دیدیم درس وحشت از بر میکند　　محفل آفاق طفلان جنون را مکتب است
جان بیرنگیست هرکس بگذرد از قید جسم　　ناله چون ازلب برون آمد هوایش قالب است
از فریب سرمه سائیهای آنچشم سیاه　　سرمه دانرا میل انگشت تحیر برلب است
ذره ئی در دشت امکان از هوس آزاد نیست　　صبح وشام اینجاغبار کاروان مطلب است
نیست تشویش خروبارت بغیر از عذر لنگ　　گرتوانی رفتن ازخود بیخودی هم مرکب است
دربیابا نیکه ما راه طلب گم کرده ایم　　کرم شب تابی اگر در جاوه آید کوکب است
جز شکست بیضه تعمر پر پرواز نیست　　گرزخودداری دلت وارست مذهب مشرب است

برلب اظهار (بیدل) مهرخاموشی است لیك
سینهء ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم بدل نوید صفائی رسیده است　　از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
این صیدگاه کیست که ازجوش کشتگان　　بسمل چو رنگ درجگر خون طپیده است
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد　　صاف طرب بشیشهء رنگ پریده است

جرأت کجا و من زکجا لیلیٔ چاره نیست — نقاش دامن تو بدستم کشیده است
تا غنچهٔ تو بند قبا باز میکند — آغوش ها چو صبح گریبان دریده است
غافل مباش از دل یاس انتخاب من — این قطره از گداز دو عالم چکیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی — بی منت قدم بشکستن رسیده است
لیلی هنوز دامن سرانجام میدهد — غافل که گرد وادی مجنون رمیده است
هردم چو گوهر از گرهٔ خویش میرویم — پروا ز حیرت انجمن آرمیده است
صورت نگار انجمن بی نیازیم — در شش جهت تغافلم آئینه چیده است
(بیدل تجردم علم شان نیستی است
این خامه خط بصفحهٔ هستی کشیده است

بازوحشی جلوهٔ در دیده جولان کرد ورفت — ازغبارم دست برهم سوده سامان کرد ورفت
پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد — در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد ورفت
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود — شمع از خار قدم سامان مژگان کرد ورفت
بی تمیزی دامن نازی بصحرا میفشاند — شوخی اندیشهٔ ما را گریبان کرد ورفت
بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازئی — تنگی غفلت نفس را اشک غلطان کرد ورفت
نیستم آگه ز نقش هستی موهوم خویش — اینقدر دانم که بر آئینه بهتان کرد ورفت
رنگ گرداندن غبار دست برهم سوده بود — بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد ورفت
سعی بیرون تازیت زین بحر پردشوار نیست — میتوان چون موج گوهر ترک جولان کرد ورفت
خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم — هرکه آمد اندکی ما را پریشان کرد ورفت
جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتم
بسکه تنگ آمد پری افشاند و افغان کرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست — همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست
سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست — در طریق سرکشیها خاک گشتن هم فن است
عافیت گم کرده ئی تا چند خواهی تاختن — هوش اگر داری دماغ جستجویت رهزنست
ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست — شمع را سر در گریبان نیز از خود رفتن است
لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند — هرگل داغی که می بینی شگاف گلخن است
اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد — در تماشا گاه عبرت چشم ما پرویزن است
وحشتی میباید اسباب جنون آماده است — صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است
چشم برهم نه اگر آسوده خواهی زیستن — در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است
خوشه پردازی نمی ارزد بتشویش درو — زندگی نذر عزیزان گر دماغ مردن است
(بیدل) ازبس در شکنج لاغری فرسوده ایم — ناله و داغ دل خون کشته طوق و گردن است

با نوا رقدم آن مهر عالمتاب نزدیکست　　بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است
نوای (نحن اقرب) از فسون زخمه می جوشد　　ولی باساز او این نغمه بی مضراب نزدیک است
درین دریاهمان پیچیدگی گرداب میباشد　　خیال است آنکه باگرداب پیچ و تاب نزدیک است
حضور کعبه می بینم خیال آستانت را　　بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیک است
چو در آئینهء رنگش تماشا کرده ئی (بیدل)
گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیک است

بجاست شکوهء ما تارهء فغان خالیست　　زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست
سراغ بابل ما زین چمن مگیر و مپرس　　خیال ناله فروش است و آشیان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد　　پراست دیده زدیدار و همچنان خالیست
شکست رنگ بعرض تبسمی نرسید　　ز ریشهء طربم کشت زعفران خالیست
دل شکسته رهء درد وا کند ورنه　　لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد　　زشوق تیر من آغوش این کمان خالیست
زبسکه منتظران تو رفته اند زخویش　　چو نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست
جهان چو شیشهء ساعت طلسم فقر و غناست　　پرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست
زکوچهء نی وجولان ناله هیچ مپرس　　مقام ناوك نازت در استخوان خالیست
دلی بسینه ندارم چو دانهء گندم　　ازین متاع من خسته را دکان خالیست
براه دوست زمحراب نقش پا پیداست　　که جای سجدهء دلها درین مکان خالیست
درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد　　دعاست مایهء جمعی که دستشان خالیست
زپهلوی پریء کیسه قدر تست اینجا　　بعجز شیشه زند سنگ اگرمیان خالیست
برنگ نقش نگین (بیدل) از سبکروحی　　نشته ایم و زما جای ما همان خالیست

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب من است　　شوخیء طبع رسا امواج بیتاب من است
صاف معنی کرد مستغنی زدرد صورتم　　چون بط می باطن من عالم آب من است
شور شوقم پردهء آهنگ ساز بیخودیست　　نالهء من چون سپند افسانهء خواب من است
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات　　این کتان گم گشتهء آغوش مهتاب من است
تاکمان وحشتم در قبضهء وارستگیست　　دور گردیها زمردم تیر پرتاب من است
جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس　　قامتی در هرکجا خم گشت محراب من است
گوشهء امنی زچشم بسته دارم چون حباب　　گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب من است
گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من　　جوهرم چون آینه رنگ ته آب من است
جامی از خمخانهء عرفان بدست آورده ام　　صاف گردیدن زهستی بادهء ناب من است
غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست　　همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت   زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمهء بی‌نیازیت نازم   که تا دمید برآهنگ ما زد آهنگت
نقاب برنزدن هم قیامت آرائیست   فتاده در همه آفاق آتش سنگت
بغیر چاك گریبان گلی نرست اینجا   درین چمن چه جنون کرد شوخیء رنگت
چه ممکن است جهان را زفتنه آسودن   فتاده با صف برگشتهء مژه جنگت
حیا نبود کفیل برون خرامیء ناز   دل گرفتهء ما کرد اینقدر تنگت
برین ترانه که ما رنگ نو بهار توایم   رسیده ایم بگلهای تهمت ننگت
جهان وهم چه مقدار منفعل تك و پوست   که جستجو کند آنگه بعالم بنگت
علاج دوریء غفلت بجهد ناید راست   نشسته ایم بمنزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان   نگاه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهرهء جهدیکه دامنت گیرد   چه دست‌ما همه شلت چه پای ما لنگت

زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)
بهار کرد مرا پرفشانیء رنگت

بخوان لذت دنیا گزند بسیار است   ترنجبینی اگر هست بر سرخار است
ببادرفتهء ذوق فضولییم همه   سرهوا طلبیها حباب دستار است
عنان وحشت مجنون ما که میگیرد   زفرق تا بقدم گردباد چین‌دار است
بپاس راحت دل اینقدر زمینگیریم   خیال آبله ضبط‌عنان رفتار است
بمحفلی که دل احیاء معرفت‌دارد   لب خموش چراغ مزار اظهار است
غم تحیر حسن قبول باید خورد   نه هرکه آینه پرداخت‌بابدیدار است
بوادئی که مرا داغ انتظار توسوخت   بچشم نقش قدم خاك نیز بیدار است
نگاه اگربخیال تو گردن افرازد   مژه بلندیء انگشتهای زنهار است
وفا ستمکش ناموس ناتوانائیست   بپای هرکه‌خورد سنگ‌برسرم‌بار است
کشیده سعی‌هوس رنج‌دشت‌ودرورنه   رهی‌که پایتونسپرده است‌هموار است
حیا کنید به پیری زوانمود طرب   سحرچو آینه گیرد نفس‌شب تار است
چه ممکن است زافتادگی گذشتن ما   که خوابناك ضعیفیم‌وسایه‌دیوار است

باین گرانیء دل (بیدل) ازمن‌مایوس
صدا اگر همه گردد بلند کهسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است   بحیرتم که عجب تهمت بجا بسته است
زجیب ناز خطش سر برون نمی آرد   زبسکه عهد بخلوتگهء حیا بسته است
زهء قبای بتی غنچه کرد دلها را   که حسنش از رگ گل بند برقبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما — ادب بهمان ره پرواز مدعا بسته است
بوادی طلبت نارسائی عجزیم — که هرکه رفته زخود خویش رابما بسته است
امیدهاست که جز سجده ام نفرماید — کسی که خاصیت عجز برگیا بسته است
تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف — که دل بسلسلهء نقش بوریا بسته است
نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم — که حیرت از مژه ام بال برقفا بسته است
گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم — که نقش هستیء من بی نفس چرا بسته است
مگر بآتش دل التجا برم چو سپند — که بی زبانم و کارم بناله وا بسته است
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم — مرا سریست که احرام نقش پا بسته است

مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است

پر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست — آتش بسرخاک که آنهم بسرم نیست
رحم است بنومیدیء حالم که رفیقان — رفتند بجائیکه درآنجا گذرم نیست
ایکاش فنا بشنود افسانهء یاسم — میسوزم و چون شمع امید سحرم نیست
حرف کفنی میشنوم لیک تهء خاک — آنجا مه که پوشد نفسم را ببرم
چون گردن مینا چه کشم غیر نگونی — عالم همه تکلیف صداعست و سرم نیست
وهم است که گل کرده ام از پردهء نیرنگ — چون چشم همین میپرم و بال و پرم نیست
جائیکه دهد غفلت من عرض تجمل — نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست
آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد — شمعیکه تو افروختهء درنظرم نیست
از کشمکش خلد و جحیمم نفریبی — دامان تو دردستم و دست دگرم نیست
گویند دل گم شده پامال خرامیست — فریاد دران کوچه کسی راهبرم نیست
درعالم عنقا همه عنقا صفتانند — من هم پیء خود میدوم اما اثرم نیست
هرچند کنم دعوی خلوتگهء تحقیق — چون حلقه بجز خانهء بیرون درم نیست
بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن — من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست
تمثال من این بود که چیزی ننمودم — از آئینه داران تکلف خبرم نیست

(بیدل) چه بلا عاشق معدوميء خویشم
شمعم که گلی به ز بریدن بسرم نیست

برچهرهء آثار جهان رنگ سبب نیست — چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست
وهمست که در شش جهتش ریشه دویده است — سرسبزیء این مزرعه بی برگ کنب نیست
چشمی بتأمل نگشوده است نگاهت — بروضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست
تا زنده ئی امید غنا هرزه خیالیست — این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست

شغل هوس خواجه مگر گم شود از مرگ
این حکهٔ هنگامهٔ حـ ص است جرب نیست

در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد
تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست

دور است شکست دل از آرایش تعمیر
این کارگه شیشهٔ رنگ است حلب نیست

تسلیم و سر و برگ فضولی چه جنون است
گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست

کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند
مشتاق زمین بوس هوس تشنهٔ لب نیست

بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست
افسوس که در آینها آب عنب نیست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است
گردی زدامن طپش دل نشسته است

بی آفتاب وصل تو بخت سیاه ما
مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است

زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می
صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است

در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است

در خلوتیکه حسن تو دارد غرور ناز
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است

نومیدیم زدرد سر آرزو رهاند
آسوده ام که رشتهٔ سازم گسسته است

تا چند باد رشتیءعالم نساختن
این باغ را اگر ثمری هست خسته است

آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی
عنقا هم از زبان خلایق نرسته است

ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
(بیدل) بخون نشستن خنجر ز دسته است

بر طپید نهای دل هم دیدهٔی وا کرد نیست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست

یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت
گرد ماغ عشق باشد اینقدر رها کرد نیست

از ورق گردانیء شام و سحر غافل مباش
زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست

هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است
یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست

خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز
عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست

حشر آرا می دگرد ار دغبار بیخودی
یک قیامت از شکست رنگ برپا کرد نیست

بی نشانی میزند موج از طلسم کائنات
گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست

حیرتی دادم خبر از زیر دهٔ زنگار جسم
شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست

مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام
گر همه یکقطرهٔ خونست دل جا کرد نیست

اضطرابم در گره دارد کف خاکستری
چون سپند از نالهٔ من سرمه انشا کرد نیست

قامت خم گشته میگوید آغوش فناست
ناخنی گل کرده ام این عقده هم وا کرد نیست

شخص تصویریم (بیدل) از کمال ما مپرس — حرف مانا گفتنی و کار ما ناکردنیست

* * *

پرفشان زین گلشن نیرنگ میباید گذشت — بوی گل میباید آمد رنگ میباید گذشت
زندگی ساز وداع است از بم و زیرش مپرس — نغمه را از خود بهر آهنگ میباید گذشت
قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد — نی شکست اما کنون از چنگ میباید گذشت
ای غرور اندیش تمکین انفعال آماده باش — چون صدا زین کوه پر بی سنگ میباید گذشت
عمر رفت و ما همان در سعی پرداز دلیم — آخر این آئینه را با زنگ میباید گذشت
عالم امکان گذرگاهست اقامتگاه نیست — خواه برجا خفته خواهی لنگ میباید گذشت
منزل دوری ندارد شمع لیک از عاجزی — تا بزیر پا ز صد فرسنگ میباید گذشت
از خرد جستم طریق رستن از آفات هند — گفت بی کشتی ز آب گنگ میباید گذشت
ناله در کوچهای نیستان افتاده ایم — با همه آزادگیها تنگ میباید گذشت
وضع مجنونم اشارت میکند کای بیخبر — عیش مفت است اندکی از ننگ میباید گذشت
گر ز دنیا بگذریم اوهام عقبی رهزنست — تا کجاها از جهان بنگ میباید گذشت

بر علائق پا زدن زین اقتدار آسان مگیر
یک شرر (بیدل) زچندین سنگ میباید گذشت

برق آفت لمعه دربی ضبطیء اسرار داشت — نعرهء منصور تا گردن فراز دار داشت
نغمهء تار نفس بی مژدهء وصلی نبود — نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت
دورباش منع دیدن پیش پیش جلوه است — (لن ترانی) برق چندین شعلهء دیدار داشت
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است — کاروان ما همین شور جرس دربار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر — عالمی را شوخیء نظاره ناهموار داشت
گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست — جلوهء یکتائیش آئینها بسیار داشت
چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم — در خرابی خانهء ما سایهء دیوار داشت
از مروت عزت گل را سبب فهمید نیست — سر شد آن پائیکه پاس آبروی خار داشت
تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم — شمع در تحریک مژگان شوخیء رفتار داشت
با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم — بوی پیراهن عبیر طرفهء در کار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود — از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت
دانه تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد — در گداز سبحهء ما عالمی زنار داشت

چون گل شمعیم (بیدل) بلبل باغ ادب
شعلهء آواز ما جمعیت منقار داشت

برق با شوقم شراری بیش نیست — شعله طفل نی سواری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه — از کف خاکم غباری بیش نیست
چون شرارم یک نگه عرض است وبس — آینه اینجا دچاری بیش نیست
لاله و گل زخمیء خمیازه اند — عیش این گلشن خماری بیش نیست
تا بکی نازی بحسن عاریت — ما و من آئینه داری بیش نیست
میرود صبح و اشارت میکند — کاین گلستان خنده واری بیش نیست
تا شوی آگاه فرصت رفته است — وعدهء وصل انتظاری بیش نیست
دست از اسباب جهان برداشتن — سعی گر مرد است کاری بیش نیست
چون سحر نقدیکه در دامان تست — گر بیفشانی غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنت — محو آن دامی که تاری بیش نیست
صد جهان معنی بلفظ ما گم است — این نهانها آشکاری بیش نیست
غرقهء وهمیم ورنه این محیط — از تنک آبی کناری بیش نیست
ای شرر از همرهان غافل مباش — فرصت ما نیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همتان برعزوجاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی برگ ونوائیست — چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست
در قافلهء بی جرس مقصد تسلیم — بیطاقتیء نبض طلب هرزه درائیست
کوشور جنونی که اسیران ادب را — در دام وقفس حسرت یکناله رهائیست
فرش در دل باش کزین گوشهء الفت — هرجا روی از آبلهء پا کف پائیست
آرایش گل منت مشاطه ندارد — بی ساختگیهای چمن حسن خدائیست
خلوتگهء وصل انجمن آرای دوئی نیست — هشدار که اندیشهء آغوش جدائیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست — گر خود همه آئینه شوی کار گدائیست
ای خاک نشین کسب ادب مفت سفالت — اندیشهء چینی مکن این جنس خطائیست
آنجا که گل حسن حیا پرور ناز است — سیر چمن آینه هم دیده درائیست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما — زد بال و ندانست که پرواز کجائیست
کو صبر وچه طاقت که بصحرای محبت — در آبله پاداری و در ناله رسائیست
اندیشه چمن طرح کن سجدهء شوقیست — امروز ندانم کف پای که حنائیست
چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد — سرمایهء اول قدمم آبله پائیست

مجموعهء امکان سخنی بیش ندارد
(بیدل) مرو از راه که این ساز نوائیست

برگ عیش من بساز بیخودی آماده است — چون بط می بال پروازم زموج باده است

نقش پایم نا توانیهای من پوشیده نیست — بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمیست — پای خواب آلوده را دامان صحرا جاده است
حیرت ما را بتحریک مژه رخصت نداد — خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است
نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها بجاست — دور چشم بد هنوز آن نوخط ما ساده است
گوهر یم ما ز پیچ و تاب دریا بیخبر — جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است
میتوان در هستیء ما دید عرض نیستی — شعله بی شغل نشستن نیست تا استاده است
بیتو در کنج عدم هم خاک بر سر کرده ایم — دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است
قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر مبند — تهمت آرام داغ طینت آزاده است
هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات — شرم دار از لاف مردیها که طبعت ماده است
در کمین داغ دل چون شمع میسوزم نفس — قرب منزل درخور سعی وداع جاده است
در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم — سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ (بیدل) کرده ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچجا ننهاده است

برکمر تا بهله آن ترک نزاکت مست بست — نازکی در خدمت موی میانش دست بست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم — چشم ما گردیکه خواهد تا ابد ننشست بست
خاک بر سر کرد خلقی را غرور بام و در — نقش پا بایست طاق این بنای پست بست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله — تا بدامان قناعت پای ما نشکست بست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست — عهد ما با نقش پا رنگی که از روجست بست
قطره واری تا ازین دریا کشی سر برکنار — بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست
بی زبان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم — باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است — شیشه بشکن تا توانی نقش آن بدمست بست

هیچکس (بیدل) حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و ساز م جز هجوم گریهء بیتاب نیست — خانهء چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست
رشتهء قانون یاسم از نواهایم مپرس — در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست
تا بذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی — در محیط آرزو یک حلقهء گرداب نیست
دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم — مشرب دیوانگان زندانیء آداب نیست
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم — سایهء ما نیز با رخسار مهتاب نیست
زاهدا لاف محبت میزنی هشیار باش — زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست
خار خار بوریا و دلق فقرا ز دل برار — آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

دیدها باز است و اسباب تماشا مغتنم
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست

ز اختلاط سخت رویان کینه جولان میکند
سنگ و آهن تا بهم نایدشرر بیتاب نیست

حال دل پرسیده ئی بیطاقتی آماده باش
شوخیء افسانهء ما دستگاه خواب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امیدآه از شعور
ماچنان آئینهء داریم کانجا باب نیست

آنچه میگویند عنقا ای زخود غافل توئی
گر توانی یافت خودرا مطلبی نایاب نیست

شوخیء تمثال هستی برنتابد پیکرم
آنقدر خاکم که درآئینهء من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان درپرده ماند
غافلان گرم انتظار ومحرمان را تاب نیست

بروت تافتنت گربه شانیء هوس است
بریش مرد شدن بزگمانیء هوس است

بحرف وصوت پلنگی نیایدازروباه
فسون غرشت افسانه‌خوانیء هوس است

زآدمی چه‌معاش است‌هم‌جوالیء خرس
تلاش صوف ونمدزندگانیء هوس است

بوهم وانگذارد خرد زمام حواس
رمه بگرگ سپردن شبانیء هوس است

چه لازم است بشیخی علاقهء دستار
خری‌بشاخ رساندن‌جوانیءهوس است

بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش
که محملت همه برپرفشانیء هوا ست

غبار عبرت سرچنك های خرس بگیر
که‌ریش‌گای واین شانه‌رانیء هوس‌است

زتازیانه وچوب آنچه مایه ءاثراست
برای‌کون خران میهمانیء هوس است

تنیده است بدم لابکی جنون هوس
بدین سگان چقدر میزبانیء هوس است

بسحر پوچ زاعجاز دم مزدن (بیدل)
درین‌حیاکده‌گوساله بانیء هوس است

بزخم هستی اگرشرم بخیه پردازیست
عرق کن ای‌شررکاغذآنچه غمازیست

بفرصت‌نفسی‌چندصحبت‌است‌اینجا
تأملیکه درین بزم‌ها که دمسازیست

نه دی‌گذشت‌ونه فردا به‌پیش می‌آید
تجدد من و ما تا قیامت‌آغازیست

بغیرساختگی‌نیست‌نقش عالم رنگ
شکست‌نیزدرین کارخانه پردازیست

چوشمع غیرت تسلیم هم جنون‌دارد
تلاش ما همه تانقش پاسراندازیست

زوضع چرخ اقامت نمی‌توان‌فهمید
دماغ بیضهء عنقا همیشه پروازیست

بحکم عجزسرازسجده‌برمشکن(بیدل)
که گرداگردمدازخاك‌گردن افرازیست

بزم پیری کزقدخم گشتهء ما چنگ‌اوست
برق آه ناامیدی شوخیء آهنگ اوست

دل بوحشت نه‌که‌چرخ سفله‌فرصت‌دشمن‌است
روزوشب یك‌جنبش مژگان‌چشم تنگ‌اوست

وادیء عجزی‌بپای بیخودی‌طی‌کرده‌ام
کزنفس تاناله‌گشتن عرض صدفرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل ... شورش دریای امکان یك شکست رنگ اوست
نسبت خاصی است محو شعلهء دیدار را ... حیرتی دارم که گر آئینه گردم ننگ اوست
دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد ... ای خوشا ن مینا که یاد استقامت سنگ اوست
صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس ... آنچه در آئینه ء روشن نه بینی زنگ اوست
دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دوئیست ... هجر و وصلی نیست اینجا پردهء نیرنگ اوست
عضو عضوم را خیالش مرغ دست آموز کرد ... گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی
این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست ... یعنی چو مردمك شب ما بیچراغ نیست
سرگشتگان بنقش قدم خط کشیده اند ... در کارگاه شعلهء جواله داغ نیست
جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن ... از هیچکس برون غبارت سراغ نیست
گل در بریم و باده بساغر ولی چه سود ... در مشرب خیال پرستان دماغ نیست
تا زنده ئی همین بطپش ساز و صبر کن ... ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست
از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس ... عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است ... نور این آئینهء مینا ز سیماب من است
یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچیدنم ... رشتهء موهوم هستی تشنهء تاب من است
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام ... چشم پوشیدن بساط آرائی خواب من است
درخور وارستگی مسند طراز عزتم ... بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است
مو بمو یم چشمهء برق تجلیهای اوست ... طور اگر آتش فروزد کرم شب تاب من است
از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش ... موج عمری شد بطوفان بردهء آب من است
جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم ... رشتهء قانون آهم یاس مضراب من است
محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم ... صافیء آئینهء حیرت شکر خواب من است
می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا ... جلوه ئی از چین دامان تو قلاب من است
عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم ... هر کجا حیرانی ئی گل کرد مهتاب من است
هرطرف پرمیزند نظارهء حیرت خفته است ... عالم آئینه ام همواری اسباب من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب من است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است ... چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط — از نسیم صبح شمع خانهٔ گل روشن است
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس — آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است
پیشکاران عجوز دهر یکسر غالب اند — آن که از مردان بمردی باج میگیرد زن است
اینقدر اسباب واهامیکه برهم چیده ایم — تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامن است
از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت — شعله هارا دود پیش آهنگ ساز رفتن است
تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال — در شبستان سویدا شمع داغم روشن است
شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش — باخود است آنجلوه را نازیکه گوئی با من است
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد — شمع ما را پای جولان سر بره افگندن است
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت — ای تو هم خاک بر سر کن نفس بی دامن است

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست — گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست
کوه تمکینش بود هرجا بساط آرای ناز — نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
جوهر آئینهٔ وحدت برونست از عرض — هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست
عشق آزادامست اما در طلسم ما و من — آمد ورفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم — خاک کن برفرق آن سازیکه بی آهنگ اوست
جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می آرد برون — من باین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست
عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد — آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست
حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندید صلح — خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست
برد لم افسون بی دردی مخوان نای عافیت — شیشه ئی دارم که یادنا شکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد
غنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت — رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل — پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت
فکر زلفت سینه چاکان را ز بس پیچیده است — میتوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت
خاک صحرا موج می شد از طپیدنهای دل — چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر — میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد — رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود — گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت
ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم — در حقیقت اره شمشیر است چون دندانه ریخت

سخت پا برجاست دور نشهٔ مخموریم　　چون کمانم بایدازخمیازه رنگ خانه ریخت

هر کجا (بیدل) مکافات عمل گل میکند
دیده‌دامم ازهجوم اشک خواهددانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است　　گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شوخیء آهم بدل سرمایهء آرام نیست　　سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است
همچو خورشید ازفریب اعتبارما مپرس　　چشمهء ما را اگر آبیست پیدا آتش است
بیتو چون شمعیکه افروزند برلوح مزار　　خاک برسر کرده ایم وبرسرما آتش است
جوهرعلویست ازهرجزو سفلی موج زن　　سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است
شاخ ازگلبن جدا مصروف گلخن میشود　　زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است
روسیاهی ماند هرجا رفت رنگ اعتبار　　در حقیقت حاصل این آبروها آتش است
با دوعالم آرزو نتوان حریف وصل شد　　ما بجائی خار وخس بردیم کانجا آتش است
نیست سامان دماغ هیچکس جزسوختن　　ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است
نشهء صهبا نمی ارزد بتشویش خمار　　درگذر از امروز آبی که فردا آتش است
گریه گرشد بی اثر ازنالهء ما کن حذر　　آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است　　نفس غنچه بر آئینهٔ شبنم زنگ است
از تماشاگهٔ حیرت نتوان غافل بود　　بزم بی رنگیء آئینه سراپا رنگ است
درمشرب زن و از قید مذاهب بگریز　　عافیت نیست دران بزم که سازش جنگ است
هرطرف موج خیالیست بطوفان همدوش　　کشتیء سبز فلک غرقهء آب بنگ است
غرهٔ هرزه دویهای طلب نتوان بود　　سرما سجده فروش کف پای لنگ است
ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم　　آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است
دوریء دامن وصل است بخود پیچیدن　　غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است
طلبم تا سر کوی تو بپرواز کشید　　آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است
وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست　　ساز پروانهٔ این بزم شرر آهنگ است
بسکه چون رنگ زشوقت همه تن پروازیم　　خون ما را دم بسمل زچکیدن ننگ است
مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید　　بی طپیدن دو جهان برگهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)
شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت　　میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت — خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت
شعلهٔ جواله ننگ آلود خاکستر نشد — گردخود گردیدنم صدجامهٔ احرام سوخت
داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است — عالمی در بال طاءوسم بذوق دام سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم — در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت
چشم محروم از نگاه هم مجمر یاس است و بس — داغ بیمغزی مرا در پردهٔ بادام سوخت
هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت — بعد ازین همچون نفس میباید م ناکام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد — گرمیٔ رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس — آتش نومیدیٔ این شعله مارا خام سوخت
ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برا — بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم — عطسهٔ صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

(بیدل) از مشت شرار ما بعبرت چشمکیست
یعنی آغاز یکه ما داریم بی انجام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاه عالم است — چون پر طاءوس یک عالم نگین بی خاتم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند — از گهر تا بحر هرجا واشگافی بی نم است
گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست — چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند — خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است
پیر گردیدی و شوخی یکسر مو کم نشد — پیکر خم گشته ات همچشم ابروی خم است
شعلهٔ ما را همین دود دماغ آواره کرد — بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است
آب گردیدن ز ما بی انفعالی ها نبرد — طبع ما را چون گداز شیشه ترگشتن کم است
سعی آبی از عرق میریز دا ما سود نیست — چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است
بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن — تا درین آئینه پیدائیم عالم عالم است
از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف — تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازک دم است

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تا نفس باقیست زین آهنگ صد زیرو بم است

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است — نامه ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال — گر فتد برخاک حرفی بر زبان افتاده است
نشئه ئی دارد دماغ بیقراریهای من — پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باده است
گرد باد شوقم عمریست در دشت جنون — خمیده ام چون چرخ برسرگشتگی استاده است
آه و طرفی نمی بندم بالفتگاه دل — بی دماغیهای شوقم سر بصحرا داده است
زینت ظاهر غبار معنیٔ اسرار ماست — شیشهٔ رنگین حجاب آب و رنگ باده است

در طلب باید گذشت از هرچه می آید به پیش — گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است
گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار — دامن هرکس که می آری بکف سجاده است
وضع محویت تماشا خانهء نیرنگ کیست — یک جهان آئینه ام تا حیرتم رو داده است
برق جولان آه (بیدل) پاس پرورد است و بس
الحذر رای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست — رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست
در جگر هر قطرهء خونم شرار دیگر است — کرده ام از شعلهء شوقت چراغان زیر پوست
میروم چون آبله مژگان خاری ترکنم — در رهت تا چند زدم چشم گریان زیر پوست
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ئی — موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند — پردهء چشمی که دارد شور طوفان زیر پوست
از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق — چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست
شمع را کی پردهء فانوس حایل میشود — مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس — نقش ما یک پردهء عریان است پنهان زیر پوست
از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش — برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند — زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست
فخر و ننگی میفروشد ظاهر ما ورنه نیست — غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما — نیست پنهان استخوان نا توانان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن — بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست
خرقه بر اهل حسد آئینهء رسوائی است
کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است — هر کرا رنگی بگردد لغزش مستانه است
اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند — شور موج بحر در گوش صدف افسانه است
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند — آشنائی عالم آئینه پر بیگانه است
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند — شمع این ویرانها خاکستر پروانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست — هرکه می بینی بقید زندگی دیوانه است
صافیء دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد — از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است
در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست — نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است
از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد — سبحه ئی دارم که سرتا پای او یکدانه است
گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم — همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است
(بیدل) امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی — پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پر گل است — گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است

حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان — سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است

بسکه مضمون نزاکت صرف سر تا پای اوست — گر کف دستش خطی دارد رگ برگ گل است

در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام — چشمهء آئینه را جوهر همجوم سنبل است

نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را — غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است

آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست — دیده باشی این قماش از کثر ستور انراجل است

همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست — حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و برگردن غل است

با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت — کشتیت گرو اژگون گردد درین دریا پل است

بعد مردن هم نیم بید ستگاه میکشی — هر کف خاك من از نقش قدم جام مل است

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل
شاهد گل را همان آشفتن بوکاکل است

بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست — یکقلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس — نامهء مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست

نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن — زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست

تا نگردد قاتل ما جز بگلچینی سمر — همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست

نالها در پردهء ساز جنون دزدیده ایم — خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد — برسر ما سایه افگنده است دامان زیر پوست

خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم — عین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست

از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد — شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست

ساز هستی پرده دار دشوخیء در دست و بس — هر که بینی نالهٔ کرده است پنهان زیر پوست

همچو نارم عقدهٔ از کار دل تا واشود — سرخ کردم هم بخون سعی دندان زیر پوست

گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس — زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست

بسکه مردم جنس ایشا را ز نظر پوشیده اند — درهم ما هیست اینجا همچو همیان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می آرد ببار — نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیحاصلم
ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه سازین بساط آشفتگیهای دل است — بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکلست — هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل است

چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست — پرتو این شمع آغوش وداع محفل است

وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند — کاروان روز و شب اندر دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند / کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است
دیده تنها کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست / از طپش در هر بن مویم هجوم سائل است
دانهٔ مجنون سرشت مزرع رسوائیم / ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آئینه با شوخی نمیگردد بدل / بیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکلست
هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست / ذره هم در رقص موهو میکه دارد کامل است
بسکه هر عضوم اثر پروردهٔ بیداد اوست / رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
غرقهٔ صد کلفتم از عجز من غافل مباش / هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دل است
عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست / اشک هر مژگان زدنها رنگ دیگر بسمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده زیست
(بیدل) از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودائی توام سر تا بپا زنجیر پاست / موی سر چون دود شمعم جمع با زنجیر پاست
اشکم و بر انتظار جلوهٔ پیچیده ام / یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم / یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست
عالم تسخیر الفت هم تماشا کردنی است / جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست
ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم / عکس را در آئینه موج صفا زنجیر پاست
کو خروشی تا پرافشانیم و از خود بگذریم / چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست
از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا / نقش پاهم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم / سرو را سر رشتهٔ نشو و نما زنجیر پاست
تا نفس باقیست باید با علایق ساختن / خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل / حرص سودا پیشه را قد دوتا زنجیر پاست
آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت / ای هوس پیرایهٔ دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت / اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست
آشیان ساز تماشا خانهٔ بیرنگییم / شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم / دست ما بر دست ما سنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستان را بقدر میکشیهای آبروست / میزنند پهلو بگردون هر که بر دوشش سبوست
هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس / هر سری کز شور سودا نشه نپذیرد کدوست
از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم / بر سر آواز چینی سایهٔ دیوار موست
بر نمی آید بجز هیچ از معمای حباب / لفظ ما گر واشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هر ذره چون خورشید طوفان کرده ایم
هرکجا آئینه ئی یابند با ما روبروست

ماجرای عرض ما نشنیده میباید شنید
گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست

جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است وبس
رشته ء آمال ما بیهوده در بند رفوست

بسکه در راهت عرق ریز خجالت مرده ایم
گر زخاک ما تیمم آب بردارد وضوست

چون نگین از معنیء تحقیق خود آگه نیم
اینقدر دانم که نقش جبهه ء من نام اوست

برق جوشیده است هرجا گریه ئی سر کرده ام
با کمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست

تا بخود جنبد نفس صد رنگ حسرت میکشم
درکف اندیشه جسم ناتوانم کلک موست

چون گهر عزت فروش سخت جانیها نیم
همچو دریا در خور عرض گدازم آبروست

فکر نازک گشت (بیدل) مانع آسایشم
دربساط دیده اینجا دورباش خواب موست

بعد ازین باید سراغ من زخاموشی گرفت
داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت

پرده ء ناموس هستی بود آغوش کفن
از نفس آئینه تنگ آمد نمد پوشی گرفت

دوستان را او توافگند دور از یکدگر
این غبار آخر سر راه بهم جوشی گرفت

گر باین آهنگ جوشد نغمه ء ساز وفاق
صور خواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت

الفت دلها فشار توام بادام داشت
عبرت اینجا باج تنگی از هم آغوشی گرفت

برنگشت از دشت استغنا غبار رفته ام
از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن غباری درنظر آورده است

درمحبت آرزوی بستر و بالین کراست
چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است

طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد
کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است

کشتیء چشمم که حیرت بادبان شوق اوست
تا بخود جنبد محیطی از گهر آورده است

زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم
اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است

جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیدا کند
کوشش ما قطره خونی تاجگر آورده است

صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته ایم
حلقه ء دامی که ما را درنظر آورده است

ابتدا و انتها درسوختن گم کرده ایم
هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است

ششجهت یکصید تسلیم دل بی آرزوست
ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است

شور اشکم (بیدل) از طرز کلامش آرمید
بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

بفکر دل لبم از ربط قیل وقال گذشت
چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت

کجاست تاب زخود رفتنی که چون یاقوت — بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یاس زسامان بی نیاز یها — چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت
خمی بدوش ادب بند وسیر عزت کن — زآسما بهمین نرد بان هلال گذشت
طریق فقر جنون تازیء دگر دارد — دلیل حاجت ومی باید از سوال گذشت
عرق زجبههء ما بی فنا نشد زائل — فغان که عمر چو شبنم با نفعال گذشت
زهیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم — شهود آینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار — اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت
بعالمیکه زپرواز کار نکشاید — توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت
بفکر نسیهء موهوم نقد نیز نماند — مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت
دلم زخجلت بی ظرفی آب شد «بیدل»
بیا دباده تریها ازین سفال گذشت

بگلزاریکه حسنت بی نقاب است — خزان در برگ ریز آفتاب است
زشرم یکعرق گل کردن حسن — چو شبنم صد هزار آئینه آب است
جنون ساغر پرست نرگس کیست — گریبان چاکیم موج شراب است
زدود سینه ام دریاب کامشب — نفس بال و پر مرغ کباب است
که دارد جوهر عرض اقامت — فلک تا ماه نو پادر رکاب است
تو هم مردهء نامست ورنه — چو یاقوت آتش و آبم سراب است
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل — همین وضع ملایم فرش خواب است
بچشم خلق بی (لاحول) مگذر — نظرها یکقلم مد شهاب است
طرب خواهی دل ازمطلب بپرداز — کتان چون شسته گردد ماهتاب است
برو ای سایه در خورشید گم شو — سیاهی کردنت داغ حجاب است
نظر واکردهئی محوادب باش — سوال جلوه حیرانی جواب است
بهر سو بگذری سیر نفس کن — همین سطر از پریشانی کتاب است
نگه باید بچشم بسته خواباند — گر این خط نقطه گردد انتخاب است
خیال اندیش دیداریم (بیدل)
شب ما دلنشین آفتاب است

بمحفلی که دل آئینهء رضا طلبیست — نفس درازیء اظهار پای بی ادبیست
خروش العطش ما نتیجهء طلب است — وگرنه وادیء الفت سراب تشنه لبیست
میی زخم نکشیدیم عذر حوصله چند — تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیست
کسیکه بخت سیه سایه برسرش افگند — اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست
بعالمیکه نگاه تو نشه طوفانست زخویش رفتن ما موج باده عنبیست
خیال محمل تهمت بدوش سرمه مبند رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست
دلت مقابل و آنگاه عرض یکتائی ثبوت وحدت آئینه خانه بوالعجبیست
عروج وهم ازین بیشتر چه میبا شد که مرده ایم و نفس غره ء سحر لقبیست
نه ء حریف مذلت دلا ز هوس پرداز که آبرو و عرق شرم آرزو طلبیست
دلیل جوش هوسها ست الفت دنیا عجوزه اگر خوشت آید ز علت عزبیست
بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم که مدعا ز نفس تا بیان شود عربیست
زدور باش غرور تغافلش (بیدل)
من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست ورنه اینجا سجده ها چون سایه یکسر مبهمیست
با سجود تا ازل پیشانیم را توامیست دوری اندیشید نم زان آستان نا محرمیست
آه ازان دریا جدا گردیدم و نگداختم چون گهر غلطیدن اشکم ز درد بی نمیست
فرصتم تاکی ز بی آبی کشد رنج نفس ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمیست
داغ زیر پاء و آتش برسر و در دیده اشك شمع را در انجمن بودن چه جای خرمیست
حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع گفت افزونی نفس میسوزد و قسمت کمیست
سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد جز بمهتابم بهر جا مینشانی مرهمیست
با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمیست
آتشی کو کز چراغ خامشم گیرد خبر خام سوز داغ دل را سوختن هم مرهمیست
جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست گندم انبار است هرسو لیک قحط آدمیست
خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تا کفن هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمیست
تا ابد کوك است (بیدل) نغمه ء ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمیست

بندگی هنگامه ء عشرت پرستیها بس است طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا جوهر آئینه ء اندیشت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت یك نفس مقدار در آئینه ء دل جا بس است
می پرستان فارغ اند از عرض اسباب کمال موج صهبا جوهر آئینه ء مینا بس است
هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است
عرض هستی گر باین خجلت گشاید بال ناز گرد پرواز ت همان در بیضه ء عنقا بس است
در بساط دهر کم فرصت چه پردازد کسی بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست — دوزخ امروز ما اندیشهء فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما — موی سر چون کاسهء چینی شکست ما بس است
یکشرر برق جنون کار دو عالم میکند — انتقام از هر چه خواهی آتش سودا بس است

گر نباشد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم
باد بان کشتیء من دامن صحرا بس است

بهار آئینهء رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرق سازحیا از جبهه ات نازد گرد ارد — به شبنم داده خورشیدی گهر پرداز پروینت
خجالت درمزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترا زوی تو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پرداز د ز تمکینت
نمی چیند بیلک .ریا عرق جز شرم همواری — تبسمهای موج گوهر از ابروی پر چینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد — بزیر بال طاءوس است دل در چنگ شاهینت
وفا سر برخط عهدت کرم فرما نبر جهدت — ترحم بندهء کیشت مروت امت دینت
زیارتگاه یکتا ئیست الفتخانهء دلها — نگرد د غافل از آئینه یا رب چشم حق بینت

بمنع حسرت (بیدل) که دارد نا ز خود کامی
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت
نفس در سینه نگهت آشیان خلد توصیفت — نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیگنجد — جهان پر گرد داز آئینه تا خالی شود جایت
پر آسانست اگر توفیق بخشد نور بینائی — تماشای بهشت از گوشهء چشم تمنایت
تو اندر موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی — بمستی گردهد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ کردادن — در آن محفل که منع دورساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت — ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظر اندیشیء و همم بداغ غیر میسوزد — دلی آئینه سازم کز توریزم رنگ همتایت
هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد — نفس بو دم سحر گل کردم از فیض دعاهایت
تهی از سجدهء شوقت سرموئی نمی یابم — سراپا درجبین می غلطم از یاد سراپایت

اثر محو دعای (بیدل) است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست — غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
هر کس اینجا سود خود در چشم پوشی دیده است — خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمخموری گداخت — غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینهء شهرت گرفت از اتفاق   تا ندا شد از دو سر محکم صدا در تار نیست
سختیء دل ناله را سنگ رهء آزادگیست   رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست
تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت   شمع یکدم فارغ از واکردن زنار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان   هرکجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
تا توان از صورت انجام خود واقف شدن   با وجود نقش پا آئینه ئی درکار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود   اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد   ورنه مژگان تا بجیب و دامن آنمقدار نیست
چون نفس یکسر وطن آوارهء نومیدئیم   گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان (بیدل) حریف چاك رسوائی شدن
چون سحر پیراهن ما یك گریبان وار نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است   چمن ز رنگ گل و لاله مستی انگیز است
بگلشنیکه نگاهت فشاند دامن ناز   چو لاله دیدهء نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستیء من عمرهاست رفته بباد   هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن   هنوز سلسلهء موج گل جنون خیز است
گداختیم نفسها بجستجوی مراد   هوای وادی امید آتش آمیز است
چو زاهد آنهمه نتوان بدرد تقوی مرد   اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است
ز فیض چاك دل اندازنالهئی داریم   چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است
کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت   که سینه نسخهء پرویزن شرر بیز است
چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش   که شربت لب شیرین بکام پرویز است
سرم غبار هوای سم سمند کسی است   که یاد حلقهء فتراك او دل آویز است
دو اسپه میبرد از عرصه گاه امیدم   اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)
که تیغ شعلهء از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست   شکسته رنگیء امید بی تماشا نیست
بقدر پر زدن ناله وسعتی داریم   غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست
ز ما و من بسکوت ای حباب قانع باش   که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
غنا مخواه که تمثال هستیء امکان   برون آئینهء احتیاج پیدا نیست
چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان   درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
بهر چه مینگری پرفشان بیرنگیست   که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
اگر ز وهم برائی چه موج و کو گرداب   جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن　　　　بقا کدام وچه هستی فنا هما زما نیست
بآرمیدگیء شمع رفته ایم ازخویش　　　　دلیل مقصد ازسرگذشتگان پا نیست
بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)
که هر طرف نگری جز درقفس وا نیست

بیتابیء عشق اینهمه نیرنك هوس ریخت　　　　عنقا پری افشاند که طوفان مگس ریخت
مستغنیء گشت چمن و سیر بهاریم　　　　بی بال و پر یها چقدر گل بقفس ریخت
از تاب وتب حسرت دیدار مپرسید　　　　در دیده چوشمعم نگهی پرزدوخس زیخت
ازیکدونفس صبح هم ایجاد شفق کرد　　　　هستی دم تیغیست که خون همه کس ریخت
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است　　　　نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت
دنباله دو قلقل مینای رحیلیم　　　　این باده جنون داشت که درجام جرس ریخت
(بیدل) ز فضولی همه بی نعمت غیبیم
آب رخ این مائده ها سیروعدس ریخت

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست　　　　یعنی ازساز طرب دود چراغانی هست
کشتهء ناز توام بسمل اندازتوام　　　　گر همه خاك شوم خاك مراجانی هست
عجزپرواززسعی طلبم مانع نیست　　　　بال اگرسوخت نفس شوق پرافشانی هست
زندگی بی المی نیست بهار طربش　　　　زخم تاخنده فروش است نمکدانی هست
تا بکی زیرفلك داغ طفیلی بودن　　　　نبری رنج درانجا نه که مهمانی هست
محوگشتن دوجهان آینه در بردارد　　　　جلوه کم نیست اگر دیدهء حیرانی هست
غنچهء این چمنی کلفت دلتنگی چند　　　　ای چمن محوگات سیر گریبانی هست
بتظلم نتوان داد فلك داد اما　　　　گرلب از ناله ببندی بخود احسانی هست
نخل پرواز شکوفه است امید ثمرش　　　　نعمت آماده کن ریزش دندانی هست
عذربیدردی ماخجلت ماخواهدخواست　　　　اشك اگرنیست عرق هم نم مژگانی هست
جرأتی کوکه بر و یت مژه ئی بازکنم　　　　چشم قربانی و نظارهء پنهانی هست
زین چمن خون شهیدکه قیامت انگیخت　　　　که بهرگل اثردستی و دامانی هست
گرتامل قفس بیضهء طاءوس شود　　　　درشبستان عدم نیزچراغانی هست
نشوی منکرسامان جنونم (بیدل)
که اگرهیچ ندارم دل ویرانی هست

بیتودرهرجا دل صبرآزماخواهدشکست　　　　شیشهء کهسار درگردصدا خواهد شکست
خارخار حسرت دیدار طوفان میکند　　　　صد نیء مژگان نگه دردیدها خوهدشکست
حیرتی زان جلوه میتازد بمیدان خیال　　　　قلب مژگان‌ها همه روبرقفاخواهد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باك / بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست
شوخیء انداز نکهت سیل بنیاد گلست / گر نفس بر خویش بالد رنگ ما خواهد شکست
هر که آمد مشت خاکی بر سر او ریختند / تا کی آخر گرد این ماتم سرا خواهد شکست
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست / شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست
شور شوق آهنگم از ساز امید و یاس نیست / ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش / میرود گردم از خود تا کجا خواهد شکست
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزن / رنگش از گل کردن موج حیا خواهد شکست
گر جنون از اضطراب دل بر اندازد نقاب / شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشهء ما (بیدل) از پاس صدا خواهد شکست

بیدماغی مژدهء پیغام محبوبم بس است / قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن / گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است
تا بکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق / اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است
سخت دشوار است منظور خلایق زیستن / باهمه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است
عمرها شد پینه دوز خرقهء رسوائیم / زحمت چندین هنر یکچشم معیوبم بس است
گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخرم / گر بدانم اینکه در هر امر مغلوبم بس است
حلقهء قد دوتا ننگ امید زندگیست / گر فزاید بر عدم این صفر محسوبم بس است
تا کجا زین بام و در خاشاك برچیند کسی / همچو صحرا خانهء بی رنج جاروبم بس است
حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ / خجلت نایابیء مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت در چشمهء آئینه خاك است آب نیست / چشم مخمل را ز شوق پای بوست خواب نیست
بعد کشتن خون ما رنگ است در پرواز شوق / آب و خاك بسملت از عالم سیماب نیست
شوخیء مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است / بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت / ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست
سایه را آئینهء خورشید بودن مشکلست / خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم / در دیار ما قماش دل درستی باب نیست
ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن / در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است / غنچهء بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست
دور نبود گر فلك پیچد بخویش از ناله ام / دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست

تاتوانی چون نسیم آزادگی ازکف مده — آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست
ازفروغ این شبستان دست بایدشست وبس — آب گردیده است سامان طرب مهتاب نیست

(بیدل) ازاسباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت این شطرنج بازاندغل سیراب نیست

پیرعقل ازما بدردنان مقدم رفته است — درفشارکوچهای گندم آدم رفته است
ای بعبرت رفتگان عالم موت وحیات — بگذرید ازآمد سوری که ماتم رفته است
برحباب وموج نتوان چید دام اعتبار — هرچه می‌آید درین دریا فراهم رفته است
خلق درخاك انتظار صبح محشرمیکشند — زندگی با مردگان درگوربا هم رفته است
استقامت بی‌کرامت نیست دربنیاد مرد — شمع ازخود درفته است اما زجاکم رفته است
بعد چندی برسرخود سایها خواهیم کرد — دربن دیوار پیری اندکی خم رفته است
دوستان هرگه بیادآئیم اشکی سرد هید — صبح ما زین باغ پرنومید شبنم رفته است
یاربیرحم ازدل ما برندارد دست ناز — برکه نالیم ازسراین داغ مرهم رفته است
کاش نومیدی چوخاك خشك بربادم دهد — کزجبین بی سجودم جوهرنم رفته است
ازترحم تا مروت وزمدارا تا وفا — هرچه راکردم طلب دیدم زعالم رفته است
بعد مردن کاربا فضل است بااعمال نیست — هرکه‌زین‌خجلت‌سرا رفته‌است بیغم رفته‌است

من که باشم تا بذکر حق زبانم واشود
نام (بیدل) هم زخجلت برلبم کم رفته است

بیروی تومژگان چه‌نگارد بسرانگشت — چشمیست که باید بدرآرد بسرانگشت
چون نی زتنك مایگیء درد به تنگیم — تا چند نفس ناله شمارد بسرانگشت
شادم که بزحمتکدهء عالم تدبیر — بی ناخنیم عقده ندارد بسرانگشت
مشق خط بی پا وسرم سبحه شماریست — کاش آبلهء نقطه گذارد بسرانگشت
درطبع جهان حرکت بیخواست خراشید — آن کیست که اندیشه گمارد بسرانگشت
ازحاصل گل چیدن این باغ ندیدیم — جزناخن فرسوده که دارد بسرانگشت
عمریست که دررنگ چمن شورشکستیست — کوغنچه که گل گوش فشارد بسرانگشت
ازمعنیء زنهار من آگاه نگشتی — تاچند چوشمع آینه کارد بسرانگشت
تقلید محالست بسرد لذت تحقیق — نعمت چوزبان برنگوارد بسرانگشت
ای بیکسی این بادیهء یاس ندارد — خاری که سرآبله خارد بسرانگشت

(بیدل) زجهان محو شدآثارمروت
امروز بجز موکه گذارد بسرانگشت

پیریم پیغامی ازرمزسجودآورده است — یك گریبان سوی خاکم سرفرودآورده است

شبهه پیما ئیست تحقیق خطوط ما و من — کلك صنع اینجاسیاهی در نمود آورده است
اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن — تا چه دامن آتش ما را بدود آورده است
ذوق شهرت دارم اما از نگونیهای بخت — در نگین نامم هبوطی بی صعود آورده است
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست — آنقدر چشمیکه میباید غنود آورده است
گر باین رنگست طرح بازیء نرد دهر — دیرترا زدیر گیرید آنچه زود آورده است
صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست — آسمان یك صبح و شامی در وجود آورده است
ماجرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس — من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خامشان
معنیء کز هیچکس نتوان شنود آورده است

بی ساز انفعال سراپای من تهیست — چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
نیرنگ عالمی بخیالم شمرده گیر — صفر زخود گذشته ام اجزای من تهیست
رنگی ندارد آئنهء مشرب فنا — از گرد خویش دامن صحرای من تهیست
دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم — از هر چه دارد اسم معمای من تهیست
چون صبح بالی از نفس سرد میزنم — عمریست آشیانهء عنقای من تهیست
از نقد دستگاه زیانکار من مپرس — امروز من چوکیسهء فردای من تهیست
چون پیکر حبابم از آفت سرشته اند — از مغز عافیت سری بی پای من تهیست
یارب نقاب کس ندرد اعتبار پوچ — از یك حباب قالب دریای من تهیست
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر — چشمش خمار دارد و مینای من تهیست

(بیدل) سر محیط سلامت چه موج وکف
تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست — گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد دمیده است آفاق — بی لباسی هنوز عریان نیست
شمع را گر بفکر خویش سریست — تا کف پاش جز گریبان نیست
نقشبند خیال دور مباش — گل چه دارد کزین گلستان نیست
باید از نقد اعتبار گذشت — جنس بازار عبرت ارزان نیست
بر فلك هم خمست دوش هلال — ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه — چشم از خود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است — پای خوابیده جز بدامان نیست
تا نفس از طپش نیاساید — جمع گردیدن دل امکان نیست
خجلتی چیده اید برچینید — خودفروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرید / جبهه سائی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبید / خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم دارا ز طلب که بر در خلق / سیلی ئی هست اگر خوری نان نیست
گه بخور رای طمع که نان خسان / هضم ناگشته با بدندان نیست

(بیدل) امروز در مسلمانان
همه چیز است لیک ایمان نیست

بی‌شکست از پرده‌ساز نوائی برنخاست / ناامیدی داشتم دست دعائی برنخاست
سخت بیرنگیست نقش وحشت عنقائیم / جستجوها خاک شد گردی زجائی برنخاست
اشک مجنونم که تا یاسم ره‌ءدامان گرفت / جز همان چاک گریبان رهنمائی برنخاست
هر کهازخود میرود محمل بدوش حسرت است / گرد ماوا ماندگان هم بی‌هوائی برنخاست
جز نفس در ماتم دل هیچکس دستی نسود / برچراغ گشته غیراز دودهائی برنخاست
قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود / آه از دل نالهء تیغ آزمائی برنخاست
عجز وطاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند / برکرم ظلم است اگر دست گدائی برنخاست
دیگر ازیاران این محفل چه باید داشت چشم / صدجفا بردیم وزینها مرحبائی برنخاست
سازما عاجز نوایان دست برهم سوده بود / عمر در شغل تاسف رفت ووائی برنخاست
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما / شعله تا ننشست داغ از هیچ جائی برنخاست
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو / از بساط عجز ما مژگان عصائی برنخاست

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشوونمائی برنخاست

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است / خاک را آسودگی از پهلوی همواری است
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان / خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است
از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان / خاک ماچون آب از ننگ فسردن جاری است
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم / نالهء بلبل درین گلشن گل بیکاری است
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش / اشک را از دیده پابیرون نهادن خواری است
پر فشانی نیست ممکن بسمل تصویر را / زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است
دست همت آستین میگردد از خالی شدن / سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم / یکمژه آسودگی اینجا بصد دشواری است
غیر تیغ او که بردار در سرافتادگان / خفتگانرا صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال
گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی‌کدورت نیست هرجا محرمی یاغافلیست
زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلیست

آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده‌ئی
خاک کلفت مرده‌ئی یاخون حسرت بسملیست

شوق حیرانم چه میخواهد که درچشم ترم
جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلیست

لاله زار و شبنمستان محبت دیده‌ایم
محوهرا شکی نگاهی زیرهرداغی دلیست

شعله کارانرا بخاکستر قناعت کردن است
هرکجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلیست

چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته‌ام
اشک بیتابم سراپایم جبین مایلیست

حسرت دلرا علاج از نشهٔ دیدار پرس
خانهٔ آئینه قفلش آرزوی مشکلیست

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما
بید ماغان طلب را جاده هم سرمنزلیست

عقل راد رضبط مجنون آب میگردد نفس
عشق میخندد که اینجار فتن از خود محملیست

از هجوم جلوه آخر بر درحیرت زدیم
حسن چون طوفان کند آئینه گشتن ساحلیست

قدردان بحرگوهرخیز غواص است بس
دردمیدانکه درهرقطرهٔ خونم دلیست

(بیدل) ازاظهارمطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

بی‌محابا برمن مجنون میفشان پشت دست
چون سپرغافل مزن برتیغ عریان پشت دست

بارهردوشی بقدر دستگاه قدرت است
برنمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست

چشم دنیادار هرجا می‌گشاید دام حرص
می نهد برخاک کشکول گدایان پشت دست

خاک گردم کزغبار سرنوشت آیم برون
چون نگین نتوان زدن برنام آسان پشت دست

دخل درکارجهان کم کن که مانند هلال
میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست

معنیٔ اقبال واد بار جهان فهمید نیست
با وجود گنج در دست است عریان پشت دست

چشم واکردن درین محفل شگون خوش نداشت
خورد سرتا پای شمع آخرزمژگان پشت دست

از مکافات عمل غافل نباید زیستن
میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست

طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلاب
هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست

دیدهٔ حق بین بوهم غیرمیپوشی چرا
برچه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست

بی جمالت هرکجا بستیم احرام چمن
بازگشتیم از ندامت گل بدامان پشت دست

درغبار حاجت استغنای ما محجوب ماند
کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

(بیدل) ازخود رنگ وبوی اعتبار افشانده ایم
همچو گل مائیم ودامن تاگریبان پشت دست

پیوستگی بحق زدوعالم بریدن است
دیدار دوست هستیٔ خودرا ندیدن است

آزادگی کزوست مباهات عافیت
دل را زحکم حرص وهوا وا خریدن است

پرواز سایه جز بسربام مهر نیست
ازخود رمیدن تو بحق آرمیدن است

چون موج کوشش نفس ما درین محیط — رخت شکست خویش بساحل کشیدن است
پامال غارت نفس سرد یاس نیست — صبح مراد ما که گلش نادمیدن است
برهرچه دیده وا کنی از خویش رفته گیر — افسانه وارد یدن عالم شنیدن است
تا حرص آب ودانه بدامت نیفگند — عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد — همچون خروس بی محلش سر بریدن است
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع آه — کارم چوگاز تا بسحر لب گزیدن است
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ — هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است
ما را برنگ شمع درعافیت زدن — از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدن است

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

تا بکی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست — بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی — چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست
بر تریها منصب اقبال هر نااهل نیست — سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان — گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست — شعلهء بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
از گرانجانی اسیران فلك را چاره نیست — صافها شد درد تا درد امن مینا نشست
پیکرم افسرده در راه امید از ضعف آه — این غبار آخر بدرد بی عصائیها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود — هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن — دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمرا ما چه سود — هستی ما هم برو ز شهرت عنقا نشست
درکفن با قیست احرام قیامت بستنت — گر تو بنشستی نخواهد فتنه ات از پا نشست

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به پلهوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست — قاصدان دوری ره طوماریست
مپسندید درازی بنفس — که زبان تا نگزد لب ماریست
بوی گل تشنهء تالیف وفاست — غنچهء پاس نفس بیماریست
کو وفا تا کسی آگاه شود — که محبت بگسستن تاریست
آن مژه سخت تغافل دارد — نخلیده بدل ما خاریست
داغ سودا نتوان پوشیدن — شمع را گل بسر بازاریست
موی ژولیده دماغت نرساند — ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر اینست دماغ طاقت / بر سرم سایهء گل کهساریست
قصهء عجز شنیدن دارد / در شکست پر ما منقاریست
مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست / بزم صحبت قدح سرشاریست
غافل از نشهء این بزم مباش / خط پیمانه گریبانواریست
ندهی دامن تسلیم از دست / گردن ما ز بلندی داریست
خضر توفیق بلند میبایند / جبهه تا سجده رهء همواریست
چند موهومیء خود را شمرم / عدد ذره کم بسیاریست

(بیدل) از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایه تهء دیواریست

تا جنون نقد بهارعشرتم در چنگ داشت / طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت
عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم / نغمهء عیش ابد این سازبی آهنگ داشت
با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس / اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت
از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر / هرکه اینجا فال راحت زد مراد لتنگ داشت
پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی / جرأت رفتار در هرگام صد فرسنگ داشت
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم / غنچهء چین جبینش از تبسم رنگ داشت
سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم / آتش ما هرکجا زد شعله جا در سنگ داشت
کاش هجران دادمن میداد اگر وصلی نبود / شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت
نیست جوش لاله وگل غیر افسون بهار / هرقدر مارنگ گرداندیم او نیرنگ داشت
شمع را افروختن درداغ دلخوابا ندورفت / منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پر توبرنمیدارد جبین آفتاب
غیرهم اوبود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام توسامان دیده است / چندین قیامت از مژه ام قدکشیده است
این ما ومن کز اهل جهان سرکشیده است / از انفعال آدم وحوا دمیده است
آزادیم از تو هم نیرنگ روزگار / طاءوس این چمن زخیالم پریده است
پرواز نکهت چمن بی نشانیم / ذوق شکست بال برنگم کشیده است
کو منزل وچه امن که در کاروان شوق / آسودگی ز آبلهء پار میده است
پیچیده است بیخودیم دامن جهات / یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است
این انجمن جنونکدهء انتظار کیست / آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است
ابروی یار بار تواضع نمیکشد / خم در بنای تیغ غرور خمیده است
ماءو امید درگرهء بی بضاعتی / یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم ‌ ‌ ‌ سامان این بهار ز گلهای چیده است
عشق غیور اگر بستم ناز میکند ‌ ‌ ‌ دل هم بخون شدن جگری آفریده است

(بیدل) بطبع آبله ء پا نهفته ایم
لغزیدنی که بر دو جهان خط کشیده است

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است ‌ ‌ ‌ همچوشمع کشته درچشمم نگه خوابیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت میرسم ‌ ‌ ‌ چون سواد چشم آهو سایه ام رم دیده است
جیب ودامانی ندارد کسوت عریانیم ‌ ‌ ‌ چون گهر اشکم همان درچشم خود غلطیده است
نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار ‌ ‌ ‌ اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط ‌ ‌ ‌ زخمه تا برتار می آید صدا بالیده است
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار ‌ ‌ ‌ صبح در آئینه ء شبنم نفس دزدیده است
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش ‌ ‌ ‌ دیده ء ما را غبار چشم ما پوشیده است
کعبه ء مقصود بیرون نیست از آغوش عجز ‌ ‌ ‌ آستانش بود هر جا پای ما لغزیده است
عجز طاقت کرد آهم را چوشمع کشته داغ ‌ ‌ ‌ جاده ام از نارسائی نقش پا گردیده است
غیروحشت باغ امکان را نمی باشد گلی ‌ ‌ ‌ چرخ هم اینجاز جیب صبح دامن چیده است
ناله دارد در کمند غم سراپای مرا ‌ ‌ ‌ بیستون دردم و برمن صدا پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود (بیدل) که صبح
تا نفس باقیست صندل بر جبین ما لیده است

تا ز جنس تب وتاب نفس آثاری هست ‌ ‌ ‌ عشق را با دل سودازده ام کاری هست
کودلی کز هوس آرایش دکانش نیست ‌ ‌ ‌ در صفاخانه ء هر آینه بازاری هست
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا ‌ ‌ ‌ هیچکس نیست خبر اما همه را باری هست
خاک گشتیم و ز تاثیر خیال تو هنوز ‌ ‌ ‌ دل هر ذره ء ما چشمه ء دیداری هست
ما و من هیچ کم از نعره ء منصوری نیست ‌ ‌ ‌ تا نفس هست حضور رسن وداری هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد ‌ ‌ ‌ از مروت مگذر خاطر بیماری هست
باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس ‌ ‌ ‌ اینقدر بس که بگویند گنهگاری هست
آتش حسن که در دیر خیال افتاده است ‌ ‌ ‌ شمع هم سوخته ء قشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند ‌ ‌ ‌ که درین موج گهر گرد نمکزاری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی نبرد ‌ ‌ ‌ طوطی ئی را که زشکر سر گفتاری هست
یا رب از پرتو دیدار نگردد محروم ‌ ‌ ‌ محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد ‌ ‌ ‌ تا توانی بگره گیر اگر تاری هست
همچوآن نغمه که از تار برون می آید ‌ ‌ ‌ اگر از خویش روی جاده ء بسیاری هست

تاب‌خورشید جمالش‌چو نداری (بیدل) در خیال خط او سایهٔ دیواری هست

* * *

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت
یاد آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت
تا نفس بال‌فغان زد رنگ صحرا ریخت دل عمرها این شمع خامش کلبه‌ام را تنگ داشت
کامرانیها بلا شد ورنه از بیحاصلی دست بر هم سودهٔ من دامنی درچنگ داشت
آب میگشتیم کاش از عرض صافیهای دل کان تنزه‌جلوه از آئینه داران ننگ داشت
ترك تمکین جوهر ادراك ما بر باد داد آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که‌چون مینای می هر قدرخون بودد رد لچهرهٔ ما رنگ‌داشت
تاکی از شرم تماشا باید م گرد ید آب ایخوش آن آئینه‌کز هستی نقاب‌ز نگ داشت
بسکه ما بیچارگان آفت‌نصیب افتاده ایم رنگ‌ما بشکست اگردل باطپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای دستیم
ساز من درخاك (بیدل) بیش از ین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست رنگ‌ماهم از ترنج جام می صفرا شکشت
تنگنای شهرتاب شهرت سودا نداشت گرد مادیوانگان در دامن صحرا شکست
میرود بر باد عالم گرخموشان دم زنند رنگ صد گلشن بآه غنچهٔ تنها شکست
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست چرخ رنگ خویش بامینای ما یکجا شکست
صافی وحدت‌مکدر گشت کثرت جلوه کرد موج شد تمثال تا آئینهٔ دریا شکست
کیست دریا بد عروج دستگاه بیخودی رنگ ما طرف کلاه ناز پر بالا شکست
موج دریای ندامت امتحان آگهی ست صد مژه یك‌چشم‌مالیدن بچشم ما شکست
از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست
بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده‌ایم رنگ‌هم نتواند زجرأت بروی ماشکست
باغ امکان یك گل آغوش فضا پیدا نکرد رنگها بریکدگر از تنگی این جا شکست
عمرها شد از دعاهای سحرشرمنده ام چین آهی داشتم در دامن‌شبها شکست
هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن موج‌ما ازشرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از ان (بیدل) که‌هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضهٔ عنقا شکست

تا عرقناك از چمن آنشوخ بی‌پروا گذشت موج‌خجلت سرورا چون قمری‌ازبالا گذشت
وای بر حال کمند نارسا کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت
ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آفات دهر موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت
بسته ئی احرام صد عقبی امل اما چه سود فرصت نگذشته ات پیش از گذشتها گذشت
بی نشانی در نشان پرمیزند هشیار باش گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
آبله مخموری وا ماند گیها یم نخواست زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت
بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ما گذشت
عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز امل کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت
گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است تا ز خود نگذشته ئی میباید ت صد جا گذشت

(بیدل) از رنگم شکست شیشه ئی خندیده است
کز غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

تا غبار خط برا ن حسن صفا پیرا نشست یکجهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل گرد برمیخیزد از جائیکه نقش پا نشست
حیرت ما دستگاه انتظار عالمیست هر که شد خاک سر راهت بچشم ما نشست
حسن درجوش عرق خفت از تردد های ناز آب این گوهر ز شوخی بر رخ دریا نشست
پرگران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد مردمک در سایهء مژگان فلک پیما نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش نشه برمیخیزد از جوشیکه در صهبا نشست
پیر گردیدی دگر با دل گرانجانی مکن پنبه ات تا چند خواهد بر سر مینا نشست
درد ل ما چون شرار کاغذ آتش زده داغ هم یک لحظه نتوانست بی پروا نشست
یکجهان موهومی از آثار ما پر میزند ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

حسرت دل را ز مینگیری نمیگردد علاج
ناله د رسیر است (بیدل) کوه اگر از پا نشست

تا فلک درگردش است آفت بهر سو هاله است در رمز اج آسیا چندین شرر جواله است
یاس کن خرمن که درکشت امید زندگی ریزش یکمشت دندان حاصل صد ساله است
زین چمن باد رد پیمائی قناعت کردیم جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف پیش این جاموس رعنا سامری گوساله است
فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما صفحهء آتش زده حرفش شرر دنباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست هر قدر دل واگداز د آ بیار ناله است
تیره بختی در وطن ایجاد غربت میکند گرز چینی مود مد چینش همان بنگاله است
جز شکست رنگ گل چینی ندارد باغ وصل درمیان ما و جانان بیخودی دلاله است

تا کجا دربی نمی غلطد جبین اعتبار   شرمی از انجام اگر باشد گهرهم ژاله است

(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم
کز طپش گرجان بلب می آیدم تبخاله است

تانظر بر شوخی آن نرگس خودکام داشت   چشمهء آئینه موج روغن بادام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد ورفت   سرمه ام در گوشهء چشم عدم آرام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من   در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
پختگی در پردهء رنگ خزانی بوده است   میوه ام در فکر سرسبزی خیال خام داشت
یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای طلب   دل طپیدن نیز در راحت شمار گام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام   این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
گرنمی بود آرزو تشویش جا نکاهی نبود   ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است   آب این آئینها یکسر کدورت پرور است
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را   در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است
ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست   هرقدر افسرده گردد رنگ سامان پر است
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن   صرفه کم دارد نفس را آنکه آبش برسر است
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال   چشمهء آئینه گرخاشاك دارد جوهر است
اهل دنیا عاشق جاهند از بیدانشی   آتش سوزان بچشم کودکان دانه زر است
مرگ ظالم نیست غیر از ترك سودای غرور   شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن   هرچه دارد خانهء آئینه بیرون در است
میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان   این هیولای جنون امروز دانش پیکر است
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست   چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند   جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است
(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما مپرس   وای بر آئینه ئی کانرا نفس روشنگر است

تعین جز افسون اوهام نیست   نگین خنده ئی میکند نام نیست
به بی مقصدی خلق تگ میزند   همه قاصد اند و پیغام نیست
جهان سرخوش پستیء فطرت است   هوا هاست در هر سر و بام نیست
فروغ یقین بردل کس نتافت   درین خانها وضع گاجام نیست
کسی تا کجا ناز سبزان کشد   بهندوستان یک گل اندام نیست
بهم دوستان راغنودن کجاست   دو مغزی بهرجنس بادام نیست

بغفلت چراغان کنید از عرق
که بالیدن سایه بی شام نیست

دماغ حریفان حسرت رساست
بخمیازه ترکن لبت جام نیست

چه اوج سپهر و چه زیر زمین
بهر جا توئی جای آرام نیست

رعونت اگر نشهء زندگیست
سر زنده با گردنت رام نیست

غبار عدم باش و آسوده زی
باین جامه تکلیف احرام نیست

ضروری ندارم سخن میکنم
ادا هایم از عالم وام نیست

قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم (بیدل) ابرام نیست

تنم زبند لباس تکلف آزاد است
برهنگی ببرم خلعت خداداد است

نکرد زندگیم یکدم از فنا غافل
زخود فراموشیء من همیشه در یاد است

هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد
زسینه تا سر کویت غبار فریاد است

چه نقشها که نه بست آرزو بپردهء شوق
خیال موی میانت توکلك بهزاد است

مشو زنالهء نی غافل ای نشاط پرست
که شمع انجمن عمر روشن از باد است

حدیث زهد رها کن قلندری آموز
چه‌جای دانه‌تسبیح ودام اوراد است

صفای سینه غنیمت شمار وعشرت کن
که کار تیره دلان‌چون غبار بربا داست

زسایهء مژهء او کناره گیر ایدل
تو خسته‌بالی واین سبزه دست صیاد است

غبار هستی من ناله میدهد بر باد
دگر چه‌میکنی ای اشك وقت امداد است

زهست خویش‌مزن دم که‌در محیط ادب
حباب‌را نفس سرد خویش جلاد است

بقید جسم سبکروح متهم نشود
شرر اگر همه‌در سنگ باشد آزاد است

نجات میطلبی خامشی گزین (بیدل)
که در طریق سلامت خموشی استاد است

تنها نه‌ذره دقت اظهار داشته است
خورشید‌نیز آینه در کار داشته است

دل غرهء چه عیش نشیند که زیر چرخ
گوهر شکست وآینه زنگار داشته است

تنزیه در صنایع آثار دهر نیست
این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است

در شش‌جهت تنیدن آهنگ حیرتیست
قانون درد دل چقدر تار داشته است

آگاه نیست هیچکس از نشهء حضور
حیرت هزار ساغر سرشار داشته است

نقش نگار خانهء دل جز خیال نیست
آئینه هرچه دارد از اظهار داشته است

ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست
هوشیکه سایه را که‌نگونسار داشته است

قد دوتاست حلقهء چندین سجود ناز
گویا سراغی از در دلدار داشته است

هرچند داغ کشت دل و دیده خون گریست
آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) تواند کی گره دل گشاده کن   کین نوعزل چه صنعت اسرار داشته است

توآفتاب و جهان جز بجستجوی تو نیست   بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست

ازین قلمرو مجنون کسی نمی جوشد   که نارسیده بفهمت درآرزوی تو نیست

خروش (کن فیکون) در خم ازل ازلیست   نوای کس بخرابات های و هوی تو نیست

زدور باش ادب خیز حکم یکتائی   غبار ما همه گر خون شود بکوی تو نیست

جهان بحسرت دیدار میزند پروبال   ولی چسود که رفع حجاب خوی تو نیست

زبی نیازی مطلق شکوه چوگانت   بعالمیست که این هفت عرصه گوی تو نیست

بکارخانهء یکتائی این چه استغناست   جهان جلوه ئی و جلوه روبروی تو نیست

زجوش بحر نوا هاست در طبیعت موج   من و توئی همه آفاق غیر تو بتو نیست

هزار آینه طوفان حیرتست اینجا   که چشم سوی تو داریم و هیچ سوی تو نیست

حدیث مکتب عنقا چه سرکند (بیدل)
که حرف و صوت جز افسانهء مگوی تو نیست

توازان خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت   گر شوی حلقهء که چشم آنسوی در خواهی داشت

زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن   شمع سان گل بسراز باغ سحر خواهی داشت

یك عرق وار گرازشرم طلب آب شوی   تاابد درگرهء قطره گهر خواهی داشت

شب وصل است کنون دامن او محکم دار   پاس ناموس ادب وقت دگر خواهی داشت

تهمت نام تجرد بمسیحا ستم است   میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت

یك حلب شیشه گراز هر قدمت می جوشد   خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت

گر بسوزی ورق نه فلك از آتش عشق   یادگار من و دل یك دو شرر خواهی داشت

(بیدل) این بار امانت بزمین سود سرت
تا کجا جامهء معشوق ببر خواهی داشت

توان بصبر نمودن دل شکسته درست   که هیچ نقش نگشتست تا نشسته درست

کسی با لفت سازنفس چه دل بندد   گره نمیکند این رشتهء گسسته درست

چو اشك شمع زیانکار محفل رنگیم   شکست ما نشود جز بچشم بسته درست

بچارهء دل مایوس ما که پردازد   مگر گداز کند شیشهء شکسته درست

روامدار که مستان شکست بردارند   مبر بمیکده غیر ز سوی دسته درست

دگر تظلم الفت کجا برد یارب   دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست

تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)
مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست   اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود   هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست
قدم بکسوت ناز حدوث می بالد   خمارها همه جز نشهٔ دوام تو نیست
خرام قاصد راز است از انسوی من و ماست   نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست
هزار آئینه در دل شکست تمکینت   ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست
فضولیء هوست ننگ اعتبار مباد   بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست
نیاز پروری ناز سحر پردازیست   بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست
به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند   چه شد که دانهٔ دل ریشه کرد دام تو نیست
تامل نشود گر محاسب اعمال   کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست
چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست   چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست
سواد را ز تو روشن بنور فطرتست   چراغ و هم کس آئینه دار شام تو نیست
چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی   نشان پا گل رعنائی خرام تو نیست
تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین   شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

توخود شخص نفسخوئی که با دل نیست پیوندت   کدام افسون ز نیرنگ هوس افگند در بندت
درین ویرانهٔ عبرت برنگی بی تعلق زی   که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افگندت
ندانم از کجا دل بستهٔ این خاکدان گشتی   دنائت ریشه ئی داری که نتوان از زمین کندت
ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا   کند دیوانهٔ هستی خیالات عدم چندت
غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی   بغیر از خود نمیباشد عیال و مال و فرزندت
بهر دشت و در از خود میروی و باز می آئی   تو قاصد نیستی تا عرصها هر سو دوانندت
زخود گر یکقلم جستی ز وهم جزو کل رستی   تعلقها نفس واریست کاش از دل برارندت
دماغ فرصت اینمقدار بالیدن نمیخواهد   بگردون برده است از یکنفس سحر سحر خندت
زمینگیری برنگ سایه باید مغتنم دیدن   چه خواهی دید اگر در خانهٔ خورشید خوانندت
ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید   کجائی چیستی آخر که آگاهی دهد پندت
خرابات تعین بر حبابت خندها دارد   سبو بر دوش اوها می هوا پرکرده آوندت
بحرف و صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن   نفس گیر دو عالم تا به پیش آئینه دارندت

بمعنی گر شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)
جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت مانندت

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است   مبند چشم که آغوش امتحان باز است
درین طربکده حیف است ساز افسردن   گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

کجا دمید سحر کز چمن جنون نشگفت
تبسمی که گریبان عاشقان بازاست

بمعبد یکه خموشان هلاک نام تواند
چوسبحه برد ریک حرف صد دهان بازاست

بهر طرف گذری سیر نرگستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان بازاست

به پیش خلق زاند از عالم معقول
زبان ببندکه افسار این خران بازاست

درین هوسکده غافل ز فیض یاس مباش
دریکه بر رخ ما بسته شد همان بازاست

زجا نرفته جنون هزار قافله ایم
جرس بنال که برماره‌ء فغان بازاست

بجاده‌های نفس فرصت اقامت عمر
همان تامل شاگرد ریسمان بازاست

بکنه سود و زیان کیست وارسد (بیدل)
متاعها همه سر بسته و دکان بازاست

تومست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست
هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست

خیال عالم بیرنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

بمیرو شهره شو ایدل کزین مزار هوس
چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست

بچشم بسته خیال حضور حق پختن
اشاره ایست که اینجا نگاه بینا نیست

دلت بعشوه‌ء عقبی خوش است ازین غافل
که هرکجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست

بهرچه وارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست

بناامیدی ما رحمی ای دلیل فنا
که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست

حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود
قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه سازکن و مدعای دل دریاب
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائیکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست

بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا
چشم این آئینه راخاکستر خود توتیاست

شرم باید داشتن از شوخیء آثار شرم
چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست

تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر
موج را در رهرطپش بر وضع گوهرخنده‌هاست

جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست
درگداز آرزو هم جوش دریای بقاست

معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند
هرکجا اوجلوه دارد نازهستی مفت ماست

هرکرا از نشه‌ء معنی است سیری خامشست
ساغرلبریز اگرصد لب‌گشاید بی صداست

عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام
اشک من سرچشمه‌ء دوران چندین آسیاست

میکند هر جزوم از شوق توکار آینه
خامه‌ء تصویرم و هرموی من صورت نماست

گر براید از صدف گوهرا سیر رشته است
خانه وغربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان میکند باد غرور اجزای من / نسخهٔ خاک مرا شیرازه نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم / با کمال سرکشی سعی نگاهم زیرپاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است / شعلهٔ جوالهٔ من مهر طومار فناست

(بیدل) از مشت غبارما دل خودجمع کن
شانهٔ این طرهٔ آشفته در دست هواست

تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است / سرمهٔ لاف جهان گل کردن دود شب است
احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست / آنچه ما گم کرده ایم ازعرض مطلب مطلب است
تا چکیدن اشک را باید بمژگان ساختن / چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است
من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر / یکنفس جانیکه دارم چون حبابم بر لب است
رنج مهمیزی نمی خواهد سبک جولانیم / همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست / شعله از گردن کشی سرگشتهٔ چندین تب است
کینه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی / عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب است
بی نیازان را بسیر دور اختر کار نیست / آسمان اوج همت سیر چشم ازکوکب است
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد / دامن صحرا مصلای نماز مشرب است
موج این دریا تکلف پرور گرداب نیست / طینت آزاد بیرون تا زوهم مذهب است
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وا نکرد / صبح ما غفلت سرشتان شانهٔ زلف شب است
همچو عکس آئینه زار دهر را سرمایه ام / رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

ناله ام (بیدل) بقدر درد دل پر میزند
نبض را اگر اضطرابی هست درخورد تب است

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است / لوح مزارهم به نگین نام داشته است
یاران تا ملیکه دزین عبرت انجمن / چینیء مو نهفته چه پیغام داشته است
غیر از ادای حق عدم چیست زندگی / بیش وکم نفس همه یک وام داشته است
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست / خوابیده است اگر کسی آرام داشته است
دل درخم کمند نفس ناله میکند / ما را گمان که زلف بتان دام داشته است
موی سفید کم کمت از هوش میبرد / پیری قماش جامهٔ احرام داشته است
در هرسر آتش دگر است از هوای دل / یك خانه آینه چقدر بام داشته است
هرجا خرام خوش نگها نگرد ناز بیخت / تا چشم نقش پا گل بادام داشته است
بخت سیاه رونق بازار کس مباد / در روز نیز سایه همین شام داشته است
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب وزشت / تا صیقلیست آینه ابرام داشته است
قدر سخن بلند کن از مشق خامشی / حرف نگفته معنی الهام داشته است

از هر خمی که جوش معانی بلند شد (بیدل) بگردش قامت جام داشته است

جائیکه نه فلك ز حیا سر فگنده است چون گل چمن دماغیء اقبال خنده است

دیدیم دستگاه غرور سبك سران سرمایهء کلاه همه پشم کنده است

منصوبهء خرد همه را مات وهم کرد زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است

از خاك برنداشت فلك هر قد خمید باریکه پیری از خم دوشم فگنده است

بر عیب خلق خورده نگیر ند محرمان ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است

ناموس احتیاج بهمت نگاهدار دست تهی جنون گریبان درنده است

تا تیشهات بپا نخورد ژاژخا مباش دندان دمیکه پیش فتد لب گزنده است

از یاس مدعا ره آرام رفته گیر این دشت تختهء کف افسوس رنده است

ما را مآل کار طرب بی دماغ کرد بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباش غرهء سامان اعتبار

هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

چارهء درد سر دیر محبت جلیست شمع صنعت عمرهاست قشقهء ما صندلیست

رابط اجزای وهم یکمژه بر بستن است تابدو چشم است کار علم و عیان احولیست

آئینهء راز دل آنهمه روشن نشد چاك گریبان همین یکدو الف صیقلیست

به که ز لب نگذرد زمزمهء احتیاج خون قناعت مریز ناله رگ ممتلیست

نام تکلف مباد ننگ تگ و تاز مردم ششجهتت خواب پاست کفش اگر مخملیست

کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست

مطرب دل گر زند زخمه بقانون شوق صور بصد شور حشر زمزمهء یللیست

لمعهء مهر ازل تا نفر از د علم ای بد لایل مثل نور شبت مشعلیست

بر خط تحریر عشق شور حواشی مبند متن رموز ادب از لب ما جدولیست

(بیدل) از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست

فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بوحشتکدهء عالم نیست ذره‌ئی نیست که سرگرم هوای رم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب تا سلیمان نفسی عرضهٔ دهد خاتم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ سر شکش گره است مژهء اهل طرب هم بجهان بی‌نم نیست

هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام از بهشت آنکه برون آمده است آدام نیست

گو بیا برق فرو ریز بکشت دو جهان عکس اگر محو شد آئینهء ما را غم نیست

رشته واری نفس سوخته افروخته ایم شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد بهر سامان کمی ذرهء ما هم کم نیست

اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد — دیده هرگه مژه آورد بهم عالم نیست
چشم برموج خطت دوختن از ساده دلیست — رشتهای رگ گل را گرهء شبنم نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید — گر توشوخی نکنی هستی ما مبهم نیست
(بیدل) از بس بگرفتاری دل خوکردیم
بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرأت سوال شرم ترا گر جواب داشت — انگشت زینهار بغربال آب داشت
خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده است — نه چرخ یك علامت صاد انتخاب داشت
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس — شورجهان چکیدن اشك کباب داشت
تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم — کس پی نبرد صورت دیبا چه خواب داشت
از پیکر خمیده دل آسودگی ندید — این خانه پا زحلقهء در در رکاب داشت
خاك فسرده بر سر ناموس اعتبار — گنجیست درخیال که ما را خراب داشت
صبح ازل همان عدمم بوده در نظر — در پنبه زار نیز کتان ماهتاب داشت
یارب تبسم که زد این شیشها بسنگ — تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت
زین بزم سرخوش دل مایوس میرویم — پیمانهء شکستهء ما هم شراب داشت
دیدیم جلوه ئی که کس آنجا نمیرسد — ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت
امروز با هزار کدورت مقابلیم — رفت آن صفا که آئینه با ما حساب داشت
سودیم دست و ختم شد اظهار وهم و ظن — علم وعمل درین دو ورق صد کتاب داشت
این تیرگی که در ورق ما نوشته اند — چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت
دست رد از گشودن لب گرد یاس بیخت — دم نازدن دعای همه مستجاب داشت
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم — آه ازحیا که رنگ رخ ما حباب داشت
(بیدل) بقلزمی که توغواص فطرتی
گوهرگره برشتهء موج سراب داشت

جزخموشی هرکه دل برناله وفریاد داشت — شمع خود را همچونی دررهگذار باد داشت
ای خوش آن عهدیکه درمحراب چشم انتظار — اشك ما هم گردشی چون سبحهء زهاد اشت
صید ما را حلقهء دام بلا شد عاقبت — گوشهء چشمی که با دل الفت صیاد داشت
خواب اگر وحشت گرفت از دیدهء من دور نیست — خانهء چشمم چو گوهر آب دربنیاد داشت
بیخودی از معنیء جمعیتم آگاه کرد — گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت
کرد تعمیر اینقدر گرد خرابی آشکار — ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت
این زمان محو فرامش نغمگیهای دلیم — جام ما پیش از شکستنها ترنگی یاد داشت
از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار — چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت

دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود — ناله ما هم نوای هرچه بادا باد داشت
حیف اوقاتیکه صرف کوشش بیجا شد — تیشه عمری نوحه بر جان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست
گرد وحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

جزخون دل ز نقد سلامت بدست نیست — خط امان شیشه بغیر از شکست نیست
آرام عاشق آینه پردازیء فنا ست — مانند شعله ئی که ز پا تا نشست نیست
خلقی بوهم خویش پرافشان وحشت است — لیك آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست
بنیاد عجز ریختهء رنگ سرکشی ست — در طره ئی که تاب ندارد شکست نیست
مائیم و سرنگونیء از پا فتادگی — در وادئی که نقش قدم نیز پست نیست
جمعیت حواس در آغوش بیخودیست — از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست
دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت اند — قلاب ماهیان تو موج است شست نیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست — ویرانه کشوریکه باین بند و بست نیست
عالم فریب دیدهء عاشق نمی شود — آئینهء خیال تو صورت پرست نیست
آسودگی چگونه شود فرش عافیت — پای مرا که آبله هم زیردست نیست

(بیدل) بساط وهم بخود چیده ام چو صبح
ورنه ز جنس هستیء من هرچه هست نیست

چشم بیدار طرب مایهء سامان گل است — درنظر خواب اگر سوخت چراغان گل است
آب ورنگ دگر از فیض جنون یافته ایم — عرض رسوائی ما چاك گریبان گل است
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد — خنده های سحر آغوش پریشان گل است
یك نگه مشق تماشای طرب مفت هوس — غنچه در مهد بپرداز دبستان گل است
داغ بیطاقتیء کاغذ آتش زده ایم — رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است
اشك ما موج تبسمکدهء شوخیء اوست — شور شبنم نمکی از لب خندان گل است
فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط — رنگ گردیست زپائیکه بدامان گل است
نشوی بیهده تهمتکش جمعیت دل — غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است
تو هم از نالهء بلبل نه نشستن آموز — صحن این باغ پر از خانه بدوشان گل است
رنگ وبود ر نظرت چند نقاب آراید — باخبر باش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن ترا آئینهء استغنا ست
نالهء بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است — ابروی سخن در شکن موج شراب است
آگاهی دل میطلبی ترك هنر گیر — کز جوهر خود بر رخ آئینه نقاب است

بیتا ب‌فنا آ نهمه کو شش نپسند د
شبگیر شر رها همه یك لحظه شتا بست

عا رف‌بخدا میرسد ا زگرد ش چشمی
د رنیم نفس بحرهم آ غو ش حبا ب‌است

کیفیت طو فا نـکد ه ء گر یه مپر سید
د ر هر نم ا شکم د و جهان عالم آ بست

ا ین بحر گدا ز جگر سو خته دا رد
آ بیکه تو دا ر ی بنظر ا شك کبا بست

چون سکه‌ء د و لت بکسی نیست مسلم
پیدا ست که‌هر نقش نگین نقش برآ بست

خوش با ش که د رمیکد ه‌ء نشه‌ء تحقیق
مینا ئی اگر هست‌هما ن رنگ‌شرا بست

بی‌جنبش د ل ر ا ه بجا ئی نتوا ن برد
یکسر جر س قا فله‌ء مو ج حبا بست

د رمحفل قا نو ن نوا سنجی‌ء عشا ق
گو شیکه ادا فهم نشد گوش ر با بست

تا سرمه نـکشتیم بچشمش نر سید یم
د ربز م خموشان نفس سوخته با بست

د ل چیست که با خا ك‌برا برنتوا نـکرد
بیرو یتو تا خا نه ء آ ئینه خرا بست

دا نش همه غفلت شود ا زعجزر سائی
چون تار نظرکوتهی‌آ ر د رگ‌ خوا بست

(بیدل) اگرا فسرد ه دلی‌جمع کتب‌کرد
د رمد رسه‌ء دا نش ما جلد کتا بست

چشم وا کن حسن‌نیر نك قدم بی‌پر ده‌ا ست
گوش‌شوآ هنگ قا نون عد م بی‌پر د ه ا ست

معنی‌ئی‌کز فهم آ ن ا ندیشه درخون میطپد
این‌ز مان‌درکسوت‌حرف و رقم بی‌پر ده‌ا ست

آ نچه میدا نی منزه زا عتبا ر بیش وکم
فر صتت‌بادا که‌ا کنون بیش‌وکم بی پر ده است

گاه هستی‌د ر نظر دا ریم وگا هی نیستی
بیش ا زینها نیست‌گر آ رم ورم بی‌پرده‌ا ست

ا زمدا رای فلك غا فل نبا ید ز یستن
زخم ا ین شمشیر نا پیدا وخم بی‌پر د ه است

خوا ه‌ا نگشت‌شهاد ت‌کیر وخواهی‌زینهار
ا زغبا ر عر صه‌ء ما یك علم بی‌پر د ه ا ست

مد عا مخوا ست‌ا زا ظها رمطلب‌د م‌مزن
ا ززبا ن خا مش سا یل کرم بی‌پر د ه‌است

هرچه اند یشی‌به تحر یك زبا نت‌دادهاند
تا قلم لغز ید نی دا رد رقم بی پر د ه ا ست

غیرآ ثا رعبا ر ت حا یل تحقیق نیست
گرتو بر خیزی د رد یرو حرم بی‌پر د ه ا ست

شرم داراز لفظ گرمیخواهی‌از معنی سرا غ
ا ز صمد تا کی نشان جستن صنم بی‌پرده است

حیف‌از ان چشمیکه‌مژ گانش‌نقاب آ راشود
جلو ه ها آ ئینه و آ ئینه هم بی پر د ه ا ست

د عوی‌تحقیق د ر هر‌رنگ دا رد ا نفعال
برجبین هرکه خوا هی‌د ید نم بی پر ده ا ست

هوش کو(بید ل) که ا سرا را ز ل فهمد کسی
هر که جز بی‌پر دگی‌پیدا ست‌کم بی‌پر ده‌است

چشمیکه ند ار د نظری حلقه‌ء د ام است
هر لب که سخن سنج نبا شد لب‌با م ا ست

بیجو هری ا زهرزه د را ئیست زبا نرا
تیغیکه بز نگا ر فرو ر فت نیا م ا ست

مغرو ر کما لی زفلك شکو ه چه لا ز م
کا رتو هم ا ز پختگی‌ء طبع توخا م ا ست

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند — فرداست که پروا زتو فرسوده دام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد — با دام و قفس طایر پرریخته‌را م است
کی صبح نقاب افگند از چهره که امشب — آئینه بخت سیهم در کف شام است
نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها — ای سیل دل و برق نظر اینچه خرام است
مستند اسیران خم و پیچ محبت — در حلقهٔ گیسوی تو ذکر خط جام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب — اول سبق حاصل ز ترك سلام است
گویند بهشت است همان راحت‌جاوید — جائیکه بداغی نطپد دل چه مقام است
چشم تو نه بست است مگر گفت‌وشنودت — محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان محو یقینم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست — رگ گل دود شمع محفل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست — خم این طاق تیغ قاتل کیست
طپش آئینه دار حسرت ماست — گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گرنه دشت جلوهٔ اوست — نفس آخر غبار محمل کیست
خط آن لعل دود خرمن ماست — رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشك — گل رویت چراغ محفل کیست
بهم آورده دیدم آن کف دست — نیم آگه بچنك او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر — هوس آهنك رقص بسمل کیست
اگر اوهام سد راه ما نیست — نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است — وین حباب پوچ خود را باگهر سنجیده است
هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست — دیده هرجا محو حیرت میشود گل چیده است
بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه اش — حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
ناله ام در وعده‌گاه وصل خارج نغمه نیست — میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است
نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال — چون حباب این کاسهٔ وهم از هوا بالیده است
درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست — مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است
دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد — شمع این بزمم هنوزم یکمژه جنبیده است
زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری — عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نگشتم رنك من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس ناموس جنون — کسوت عریانتنیها دامن از من چیده است

* * *

جنس مو هو مم دکان آبروئی چیده است — هیچ هم در عالم امید می ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه — ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است

زین سطور چند کز تسلیم دارد افتخار — معنی را زم جبینها بر زمین مالیده است
تا برنگش وارسی از نقش ما غافل مباش — بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است

همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی — داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط — زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است

نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست — گر همه رنگست با من گرد او گردیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم — سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است

دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش — خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل — جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است

گشته ام پیرو ز حق نعمت دیرینه اش — همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی — چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت — هوای آبله‌ئی از سر حباب گذشت
بچشم بندجهان این چه سحر پرد از یست — که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب گذشت
بهر طرف نگرم دود دل پر افشانست — کدام سوخته زین وادی خراب گذشت
جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد — حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت
کسی بچاره‌ء تسکین ما چه پرداز د — که تا بداغ رسیدیم ماهتاب گذشت
ز مصرع نفس واپسین عیان گردید — که ما زهر چه گذشتیم انتخاب گذشت
سیاه کار فضولی مخواه موی سفید — کفن جو پرده‌در دبا یدا ز خضاب گذشت
صفا کدورت زنگار جسم نزداید — ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت
ز خود تهی شو واز ورطه‌ء خیال بر ای — بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت
بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد — فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت
ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را — که اشك دود شد و از سر کباب گذشت
ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم — شرر بیانیم از حاصل جواب گذشت

بوادئی که نفس بود رهبر (بیدل)
همین تامل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیك وبد ما بعجز وا بسته است
قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است
بقدر رنا له مگر زین قفس برون آئیم
وگرنه بال بخون خفته است وپا بسته است
چوسنگ چاره نداریم از زمینگیری
زدست عجز که ما را بپای ما بسته است
بهار بوسه بپای تو دادو خون گردید
نگه تصور رنگینیء حنا بسته است
کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است
درین دو هفته که در قید جسم مجبوری
گشاده گیر د راختیار پا بسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام
نفس بدوش من ناتوان چها بسته است
دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه
غبار آئینه ام ز نگهای نا بسته است
بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
کف غباری وآئینه بر هوا بسته است
حریف نسخهء افتادگی نهء ورنه
هزار آبله مضمون نقش پا بسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم
شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

چو صبح برد و نفس آنقدر مچین (بیدل)
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب و تب نشست
گرد سود نهای دستم برسر مطلب نشست
نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال
بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست
مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام
میرسد جائیکه باید برد م عقرب نشست
طالع دون همتان خفته است در زیر زمین
بر فلك باور ندارم از چنین کوکب نشست
دوستان باید بیاد آرید تعظیم وفاق
شمع هم در انجمن بعد از وداع شب نشست
بیش از ین بر پیکر بیحس مچینید اعتبار
مشت خاکی گل شد و چون خشت در قالب نشست
شکر عزت هرقدر باشد بجا آوردنی است
بوسه دادا ول رکاب آنکس که برمرکب نشست
روز اول آفرینشها مقام خود شناخت
آفرین بر وصف و لعنت بر زبان سب نشست
انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم
هرکجا تبخاله ءگل کرد شور تب نشست
میکشی کردیم و آسودیم از تشویش و هم
گرد چندین مذهب از یکجرعهء مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است برآزادگی
ناله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست

چو صبحم دماغ می آشام نیست
نفس میکشم فرصت جام نیست
دودم زندگی مایهء جا نکنی است
حق خود ادا میکنم وام نیست
تبسم بحال لم نظر کردنی ست
دران پسته جز مغز بادام نیست
بهر جا برد شوق میرفته باش
نفس قاصد انیم پیغام نیست
جنون در دل از بید ماغی فسرد
هوا هاست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است — گر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل که ما کیستیم — نشان میدهد آئینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع دار — شب و روز با یکدگر رام نیست
تلاش جهان چشم پوشیدنست — سحر نیز تا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان — کمین پرافشاندن آرام نیست
چو زنجیر پیوند هم بکسلید — تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم
تو افسرده ئی کار کس خام نیست

چو لاله بیتو زبس رنگ اعتبارم سوخت — خزان بیاد فنا داد و نوبهارم سوخت
زمرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش — در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاوس — هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز — که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود — صفای آئینه ئی وحشت شرارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم — عرق فشانیء این شعله خاکسارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده ام دامن — دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آئینهء امتیاز هستیء من — زخوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی — فلک کشید زگرداب و برکنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پرافشانست — کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروا نه کرد عالم را — چها نسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم (بیدل)
نفس بسینهء اینه شت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است — لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادیست گلزار اسیران قفس — زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است
تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی — همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب پوشیهاست در سیر تجرد پیشه گان — نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است
سرنمی تابم ز برق فتنه تا دارم دلی — موج آتش جوهر آئینهء داغ منست
اطلس افلاک بیش از پردهء چشمی نبود — چون نگه عریانیم از تنگیء پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم — غنچه تاسر در گریبانست پا در دامن است
واصلان را سرمه میباشد غبار حادثات — چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است
لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس — داغ چندین گلخنم آئینه دار گلشن است

حلقهء گرداب غیر از پیچش امواج نیست — عقدهء کاریکه من دارم همچو موج ناخن است
ای ز تیغ رگ غافل برنفس چندین منازِ — نیست جز نقش حباب آن سرکه موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زدن
پشت دست خود بدندان ندامت کندن است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست — خانه بردوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
درگرفتاریست عیش دل که مجنون ترا — مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست
چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب — از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست
طاقتی کو تا کسی سرمنزلی آرد بدست — هرکجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست
مرد را کسب هنر دام ره آزادگیست — موج جوهر آبجوی تیغ را زنجیر پاست
بی‌تاملی از مزار ما شهیدان نگذری — خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن — معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست
ما ز کوری اینقدر دربند رهبر مانده‌ایم — چشم اگر بینا بود در کف عصا زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست — تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر پاست
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود — آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست
بر بساط پایهء وهم آنقدر تمکین مچین — سلطنت را سایهء بال هما زنجیر پاست
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است — میروم من هم ببینم تا کجا زنجیر پاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند — ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر پاست

(بیدل) از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهء دل هر کجا خواهد شکست — آنسوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست
ناتوانی گر باین سامان بساط آرا شود — عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
سعی افسر گر سر ما را ز سودا واداشت — آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب — گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست
از تعصب جاهلان دین هدا را دشمن اند — عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست
فصل گل ارباب تقوی را ز مستی چاره نیست — توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده‌اند — رنگ ما گر نشکند خود را کرا خواهد شکست
بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش — عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان — سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
دورگردون گر بکام ما نگردد گو مگرد — ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن — دست برخونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما بامید شکست تو به (بیدل) زنده ایم
سخت پرهیزیست گربیمار ماخواهد شکست

* * *

چون سپند آرام جسم درد ناکم ناله است
برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است

صد گریبان نسخهء رسوائیم اما هنوز
یك الف از انتخاب مشق چاکم ناله است

از علمدار ان پاس کار اقبالم بلند
کز سمك تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمیفهمد زبان خاکسار یهای من
ورنه هر گردی که میخیزد زخاکم ناله است

از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام
باده در درد لم رگهای تاکم ناله است

تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود
بیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است

کس بدآموز نزاکت فهمیء الفت مباد
خامشی هم بیتو از بهر هلاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریك دل آوازم نداد
این جرس (بیدل) نمیدانم چراکم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست
بخت سیاه نامهء اعمال زشت ماست

گردون بفکر آفت ما کم فتاده است
مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست

چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم
چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست

در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم
ناقوس از ستمزده های کنشت ماست

سودای طره ات ز سر ما نمی رود
چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست

تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر
خاروگل بساط جهان خوب وزشت ماست

اشکی ز الفت مژه دل بر گرفته ایم
هردانه ئی که ریشه ندارد ز کشت ماست

پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان
آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریخته ء درد الفتیم
گرد جفا و داغ الم خاك وخشت ماست

چون سحر طوما چاك سینه ام وا کردنی است
آرزو مستوری ئی دارد که رسوا کردنی است

چون حبابم داغ دار د حیرت تکلیف شوق
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است

از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش
دامن پیچیده ئی دارم که صحرا کردنی است

نیستم بیهوده گرد چار سوی اعتبار
مشت خاکی دارم و بادسودا کردنی است

خواهشی کوتا توانم فال نومیدی زدن
سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است

جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه ئی
مژده ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنی است

میکند خاکستری گرد از نقاب اخگرم
قمری ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است

قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق
چون هوا گرمی کند بند قبا وا کردنی است

کشتیء موجی بطوفان شکستن داده ایم
تانفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار	نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است
عجز میگوید به آواز حزین درگوش من	کز پرواز ماندهٔ سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش از ین (بیدل) ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست	تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد	زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست
گر راه روی براثر اشک قدم زن	هستی است خدنگی که زهر کیش گذشتست
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی	زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست
هر اشک که گل کرد زما و توبرا هیست	این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست
روز دو دگر نیز بکلفت سپری گیر	زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست
شیخان همه آداب خر امند و لیکن	زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست
آدم گری از ریش بیاموز که امروز	هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست
ای پیرخرف شرم کن از دعوی شوخی	عمری که کمش میشمری بیش گذشتست
زین بحر که دوراست سلامت زکنارش	آسوده همین کشتی درویش گذشتست
سرمایهٔ هوا ئیست چه دنیا و چه عقبی	از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده میند یش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت	چه سنگین بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت
تحیر برسراپایتو وا کرده است آغوشی	که چون طاؤس نتوان دید بیرون گلستانت
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا	بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری	قبا ی نازچون گل کرد پیش از رنگ عریانت
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کردامشب	قیامت بر جگر می خندد از گرد نمکدانت
بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن	سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت
سوادنازروشن کرد حسن از سعی تعمیرم	سفالی یافت درگل کرد نا ینخاك ریحانت
چه نیرنگست ساما ن تماشا خانهٔ هستی	مژه برخویش واکردم جهانی گشت حیرانت
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم	که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت
برنگی گل نکردم کز حجا بت برنیاوردم	مصور داشت در نقشم کشید نهای دامانت

حریف معنیء تحقیق آسان کس نشد (بیدل)
چوتار سبحه چندین نقب میخواهد گریبانت

جهان زجنس اثرهای این وآن خالیست	بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جهات امکان را   زعافیت چه زمین وچه آسمان خالیست
برنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما   بهرچه دست زنی منزل فغان خالیست
زشکر تیغ تو یارب چسان برون آید   دهان زخم اسیری که از زبان خالیست
اگر چه شوق تولبریز حیرتم دارد   چوچشم آئینه آغوش من همان خالیست
ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند   که آستین کریمان چوناودان خالیست
بچشم زاهد خود بین چه توتیا وچه خاک   که از حقیقت بینش چوسرمه دان خالیست
زجیب هرمژه آغوش میچکد اینجا   بیا که جای تو درچشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور   توهم بتاز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچوحباب   هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
زچاک دانهٔ خرما شد اینقدر معلوم   که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست
گهر زیاس کمر برشکست موج نه بست   دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
بجیب تست اگر خلوتی وانجمنیست   برون زخویش کجا میروی جهان خالیست

بهمز بانیٔ آنچشم سرمه سا (بیدل)
چومیل سرمه زبان من از بیان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تونیست   زهرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمندهمت وحشت سوار عشق رساست   هوس اگر همه عنقا شود شکار تونیست
زلاف ترک میفگن خلل بهمت فقر   شکست هردو جهان یک کلاه وار تونیست
شرر بچشم تغافل اشارتی دارد   که این بساط هوس جای انتظار تونیست
سحرچه کرددرین باغ تا توخواهی کرد   بهوش باش که فرصت نفس شمار تونیست
کجاست آئینهٔ کز نفس نباخت صفا   هوای عالم هستی همین غبار تونیست
کدام موج درین بحربی تردد ماند   بخود مناز زجهدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز   که هیچ نشه بگل کردن خمار تونیست
کدام رمزوچه اسرارخویش راد ریاب   که هرچه هست نهان غیرآشکار تونیست
بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا   که محوغیری وآئینه درکنار تو نیست
مثال شخص درآئینه گردوحشت اوست   توگرزخودنروی هیچکس دوچار تونیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی (بیدل)
چوشمع کشته کسی جز توبرمزار تونیست

چه خوش است اگربود آنقدر هوس بلندی منظرت
که بران مکان چوقدم نهی خم گردشی نخوردسرت

بد وروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نهٔ آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت

همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
تو چنان مرو که زلغزشی بکجی زند خط مسطرت

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشند جامه زپیکرت

نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چو غبار واعظ عبرتی و هواست پایهٔ منبرت

بدماغ افشرهٔ عنب مپسند این همه تاب و تب
که ز سیر انجمن ادب فگنند بعالم دیگرت

زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر ازبلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسر اوفتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد زدماغ آبله ساغرت

زسواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات
بجز ورد دعای حضرت ذات

غنا و فقر هستی لا و الاست
کدائی نفی و شاهنشاهی اثبات

فسون ظاهر و مظهر مخوانید
خیال ست این چه تمثال و چه مرآت

جهان گل کردن یکتائی او ست
ندارد شخص تنها جز خیالات

نباشد مهر اگر صبح تبسم
که خندد جز عدم بر روی ذرات

مه و سال و شب و روزت مجازیست
حقیقت نه زمان دارد نه ساعات

نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع
بلند و پست ما تغییر حالات

همین غیب وشهادت فرق دارد
معانی در دل و بر لب عبارات

فروغی بسته برمرآت اعیان
چراغان شبستان محالات

نه او را جز تقدس میل آثار
نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس
من و دور از درت هیهات هیهات
زبان شرم اگر باشد بکامت
خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت
ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که درین چارسو نظر کردم
دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
بدور خمکده اعتبار گردیدیم
سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور
تغافل تو ز هر سو نظر بسوی تو داشت
نظر برنگ تو بستم نظر برنگ تو بود
خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می آید
نفس بهر چه دمیدند های و هوی تو داشت
غرور ناز تو مخصوص کجکلاهان نیست
شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت
هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نبست
زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت
چه جرعها که نه بر خاک ریختی زاهد
باین حیا نتوان پاس آبروی تو داشت
بسجده خاک شدی همچو اشک وزین غافل
که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت
بگردش نگهت پی نبرد فطرت تو
که سبحهء توچه زنار در گلوی تو داشت
درین حدیقه بصد رنگ پرزدم (بیدل)
ز رنگ در نگذشتم که رنگ بوی تو داشت

چه گوید آئینه ام شکر خوش معاشیء حیرت
ز جلوه باج گرفتم به بی تلاشیء حیرت
بمکتبی که ادب وانگاشت سرخط نازت
نخواندجو هر آئینه جز حواشیء حیرت
هزار آینه طاءوس می پرم بخیالت
بهشت کرد جهانرا چمن تراشیء حیرت
شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم
نمیرسم بخود اکنون زدور باشیء حیرت
بغیر محو شدن قدردان جلوه چه دارد
گلاب بزم تو ایم از نیاز پاشیء حیرت
بعلم و فضل منازید کاین صفا کده دارد
بقدر جوهر آئینه بد قماشیء حیرت
دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)
ترحم است بحال جگر خراشیء حیرت

حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست
مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد لنگ نیست
نغمه ها بیخواست می جوشد زساز ما و من
حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست
در محیط از خود نمائیها نمی گنجد حباب
گر نفس بر خود نبالد گوشهء دل تنگ نیست
سکتهء صد مصرع موجست تمکین گهر
درد بستان ادب سنجی تامل دنگ نیست
چون طبایع خور برهم غیرت انشا میکند
صلح گر بریک نسق باشد شرر در سنگ نیست
مایهء این صوم و صلوة آنگاه سودای بهشت
میشود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست

بیش از ین برخود مچین پست و بلند اعتبا ر
جزسروپا ئیکه دا ری افسروا ورنگ نیست

نام اگر آئینه خوا هد جو هر تمثا ل کو
عا لم تصو یر عنقا ئیم ما را رنگ نیست

تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح
تاشب است آئینهء خورشیدهم بیزنگ نیست

خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین
هر چه بادا باد در کار است اینجا ننگ نیست

(بید ل) از طا قت جها نی را بخود کردی طرف
با ضعیفی گر تو انی صاح کردن جنگ نیست

حذ ر ز را ه محبت که پر خطرناك است
تو مشت خا ر ضعیفی وشعله بیباك است

توا ن به بیکسی ایمن شداز مضرت د هر
سموم حا د ثه را بخت تیره تریاك است

با ختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
غبا ر ما ونفس حکم صید وفترا ك است

زبس زما نه هجوم کسا د با زا ریست
چوا شک گو هر ما وقف دامن خاك است

چگونه کم شود از ملامت زا هد
که صدز با ند را زش بچوب مسواك است

از ین محیط که در بی نمی است طوفانش
کسی که آب رخی بر د گوهرش پا ك است

غبا ر حا د ثه حصنیست نا توانا ن را
کمند موج خطر نا خدا ی خا شاك است

ز خو یش ر فتن ما ر هبری نمیخوا هد
د لیل قا فله ء صبح سینهء چا ك است

نیامده است شرابی بعرض شوخی ء رنگ
جها ن هنو ز مینه مست سا یهء تا ك است

چه وا نمایمت از چشم بند عا لم وهم
که خود نما ئی آ ئینه در دل خاك است

زما نه کج منشا نرا ببر کشد (بید ل)
کسی که راست بود خار چشم افلاك است

حیرتم عمری با مید ند امت شا د دا شت
جا ن کنیها ریشه ئی د رتیشه ء فر ها د دا شت

دل بکلفت سخت مجبو راست از قسمت مپرس
آه ا زان آ ئینه کزجو ش نفس امد اد دا شت

بیتو د رظلمت سرا ی جسم کی بو دی فرو غ
پر تومهر تو ا ین ویرا نه را آ با د دا شت

لخت د لرا سد را ه نا له کر د ن مشکلست
د ست رد ا ز برگ گل نتوان بروی باد داشت

پیش از ا ن کاندیشهء دام وقفس رهزن شود
طا یر ما آ شیا ن د ر خا طر صیاد دا شت

عا لمی بر با د رفت ور یشهء عجز م بجاست
نا توا نی بر مزا جم جو هر فولا د دا شت

آنچه بر د ل رفت از یا د بر همن زاده ئی
کا فرم گر هیچ کا فر این قیا مت یا د دا شت

برده ا م تا جلوه ئی نقب خرا بیها ی د ل
این عما رت جا ی خشت آ ئینه در بنیاد داشت

یا د ا یا میکه د رصحرا ی پر شو رجنو ن
همچو موج سیل نقش پای من فریا د دا شت

انتخا ب کلك صنع ا زحسن خط کرد یم سیر
بیت ا برو درا ز ل هر مصرع آ ن صاد دا شت

یا س مطلب نا لهء ما را نفس فرسا نکر د
بی بری این سرو را از ریشه هم آ زاد داشت

بسکه پیکا ن بود (بید ل) غنچهء این گلستا ن
زهر خند ز خم چون گل خاطر ما شاد دا شت

حضور کلبهٔ فقر از تکلفات بریست / چراغ ما ز سر شام تا سحر سحریست
سر امید اقامت در این بساط کراست / چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفریست
صدای تست کزین کوه باز میگردد / بناله رنج مکش در مزاج سنگ کریست
زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست / بهوش باش که هر ماه دورها قمریست
بعجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور / شکست شیشهٔ امکان کلاه نازپریست
تبسم که درین باغ بی نقابی کرد / که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکریست
گرفتم آینه ات نیست محرم اشیا / بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصریست
بهر نفس دلی ایجاد میکنی نهگی / که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست
بلندگیء نفست اعتماد جهد خطاست / بجا نشین و قدم زن که مرکبت کمریست
درین بساط که نرد خیال میبازیم / بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بریست

زننگ دعوی گردنکشی حذر (بیدل)
که داغ شمع تهٔ پا گل دماغ سریست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست، / طاوس جلوه زار تو آینه خانه ایست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم / در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه ایست
درد سر تکلف مشاطه برطرف / موی میان ترك مرا بهله شانه ایست
حسرت کمین وعدهٔ وصلیست حیرتم / چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست
ضبط نفس نوید دل جمع میدهد / گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ایست
زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت / هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست
مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار / هرجا سری بسجده رسید آستانه ایست
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز / منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست
دریاد عمر رفته دلی شاد میکنم / رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست

(بیدل) زبرق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برامدن از خود زبانه ایست

خاك غربت کیمیای مردم نیك اختراست / قطره در گرد یتیمی خشك چون شد گوهراست
موج شهرت در کمین خامشی پر میزند / مصرع برجسته آهنگی ز تار مسطراست
زشتیء اعمال دارد برق نفرین در بغل / شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیوراست
منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف / هرنوائی کز لب خاموش جوشد گوهراست
از مآل جستجوهای نفس آگه نیم / اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستراست
مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من / گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهراست
این معما جز دم تیغ تو نکشاید کسی / کز هزاران عقده ام یکعقدهٔ سوداسراست

می خروشد عشق از هم میگدازد پیکرم
نعرهء شیر این نیستان را آتش رهبر است

گر مرا اسباب پروازی نباشد گو مباش
طایر رنگم شکست خاطرم بال و پراست

همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن
مرغ مارا فیض آب و دانه از چشم تراست

راحت جاوید فقرا ز جاه نتوان یافتن
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهراست

کعبه جوافتاد شوخیهای طاقت ورنه من
هر کجا از پا نشینم آستان دلبر است

جوش دانش اقتضای صافیء دل میکند
خانهء آئینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ رادر طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت (بیدل) ایمن از خاکستر است

خاک نمیم ما را کی فکر عز و جاه هست
گرد شکستهء ما برفرق ما کلا هست

عشق غیور از ما چیزی نخواست جز عجز
ساز گدائی اینجا منظور پادشاهست

خیر و شریکه دارید برفضل واگذارید
هرچند امید عفو است در کیش ما گناهست

با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس
در آفتاب محشر بی سایگی پناهست

دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار
تمثال بی اثر را آئینه دستگاهست

ای شمع چند خواهی مغرور ناز بودن
این گردن بلندت سر در کنار چاهست

جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد
هرچند پا نداریم چون سجه سر براهست

خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی
با هر سیاهکاری درسرمه ام نگاهست

شستن مگر بخواند مضمون سرنوشتم
نامیکه من ندارم در نامهء سیاهست

شادم که فطرتم نیست تریاکیء تعین
وهمی که میفروشم بنگ است وگاه گاهست

(بیدل) دلیل عجز است شبنم طرازیء صبح
از سعی بی پر و بال اشکم گداز آهست

خامش نفسم شوخیء آهنگ من اینست
سرجوش بهار ادبم رنگ من اینست

عمریست گرفتار خم پیکر عجزم
تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست

بیتاب هوا سنجیء عمرم چه توان کرد
میزان خیال نفسم سنگ من اینست

خمیازه ام آرایش پیمانهء هستی است
چون صبح خمارم مشکن رنگ من اینست

موج میو آرایش گوهر چه خیال است
ناموس جهان طپشم ننگ من اینست

نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم
مجنون توام دانش وفرهنگ من اینست

با هرکه طرف گشته ام آرایش اویم
آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست

ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن
گر آبله دارد قدم لنگ من اینست

نامحرم آن جلوه ام از (بیدلیء) خویش
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است   از غبار سرمه آوازی توهم کرده است
بیتو گرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم   بر بنای ماچو شمع آتش ترحم کرده است
تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود   موج این بحرا ززبان ما تلاطم کرده است
از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنیم   صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است
معبد حرص آستان سجده ء بی عزتیست   عالمی اینجا به آب روتیمم کرده است
هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد   قطره را گوهرشدن بیرون قلزم کرده است
خام طبعان از فشار رنج دهر آزاده اند   پختگی انگور را زندانی خم کرده است
غیبت ظالم گزندش کم مبیندیش از حضور   نیش عقرب نردبانها حاصل ازدم کرده است
سحر کاریهای چرخ از اختلاط بی نسق   خشکی ء اطوار مردم راسریشم کرده است
آن طپش کز زخم حسرت های روزی داشتیم   گرد ما را چون سحرا نبار گندم کرده است

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بوکنید
درهمین جا (بیدل) ماهم دلی گم کرده است

خاموشیم جنون‌کدهء شور محشر است   آغوش حیرت نفسم ناله پرور است
داغ محبتم در دل نیست جای من   آنجا که حلقه میزنم از دل درون تر است
بیقدر نیستم همه گر باب آتشم   دود سپند من مژه ء چشم مجمر است
آرام نیست قسمت دانا که بحر را   بالین حباب و وحشت امواج بستر است
از عاجزان بترس که آئینهء محیط   چون گل بجنبش نفس باد ابتر است
پیوند دل بتار نفس دام زندگیست   درپای سوزنت گره ء رشته لنگر است
در بحر انتظار که قعرش پدید نیست   اشکی که برسر مژه ئی سوخت گوهر است
جز وهم نیست نشهء شور دماغ خلق   بد مستیء سپهر هم از گردش سرا است
نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار   چشم امید دیگر و آئینه دیگر است
ما را ز فکر معنیء باریك چاره نیست   درصید گاه ما همه نخچیر لاغر است
پیچیده ایم نامه پرواز در بغل   رنگ شکستگان پروبال کبوتر است
آئینه درمقابل ما داشتن چه سود   تمثال عجز نالهء زنجیر جوهر است
ضبط سرشك ما ادب انفعال اوست   گرحسن بر عرق نزند چشم ما تر است

(بیدل) بفرق خاك نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پای اگرهست افسر است

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست   تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست
پیریم راه فنا برزندگی هموار کرد   بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست
دستگاه معنیء نازك سخن را زیور است   جوهر این تیغ جزپیچ و خم اندیشه نیست

پای درد امن کشید ن نشهء جمعیت است
باده‌ء ما را چوشبنم احتیاج شیشه نیست

سا ز هستی یکقلم آ ماده‌ء برق فنا ست
مشت‌خاشاکی‌که نتوا نسوختن‌در بیشه نیست

آب گردیدیم برهر گل‌که چشمی دوختیم
شبنم مارا بغیرا زخودگدا زی پیشه نیست

دل زمقصد غافل و آنگاه لاف جستجو
شرم دارا زمعنی لفظی‌که درا ند یشه نیست

پیکر خم گشته انشا میکند موی سفید
موج جوی شیربی امدادآب تیشه نیست

ازسرا فتاده پا برجا ست بنیا دم چو شمع
نخل تسلیم مرا غیرا زتوا ضع ریشه نیست

(بیدل) ا زخویشا ن‌نمیباید اعانت‌خوا ستن
مومیا ئی چا ره فرمای شکست شیشه نیست

خط لعلت غبا رحیرت ا فزا ست
ز مرد ا زرنگ این لعل پیدا ست

ز غارت کا ری دو رنگا هت
بر وی با ده رنگ‌نشه عنقا ست

ز بیدا د ت بها رناز رنگین
ز رفتا ر تو‌کا رفتنه با لا ست

درا ن محفل‌که‌درد عشق‌ساقیست
تمنا با ده ا ست و نا له مینا ست

هنر جمعیت ما را بر آ شفت
ز جوهر نسخه‌ء آ ئینه ا جزا ست

بها ر عجز ا [مکا ن را کفیلیم
شکست‌هرچه باشد خنده‌ء ما ست

سرا سرخواب غفلت میپر ستیم
خیا ل پوچ‌سخت‌افسانه پیرا ست

زکف‌گردا ب دارد پنبه‌درگوش
که‌غافل ازخر وش‌موج دریاست

فنا سا ما ن کن و مست غنا با ش
که‌درخاك‌آنچه‌می‌خوا هی مهیاست

بهرجا دا می ا فگنده است‌صیاد
بها ر نــر گسستا ن تمنا ست

برو ن میتا زا زین نه حلقه زنجیر
جنون عا شقا ن یک نشه بالا ست

سحر د رپرتوخورشید محواست
بهرجا طبع روشن‌شدنفس کاست

ز رنگین‌جلوه ها ی یا ر(بیدل)
ر گ‌ گل دسته بند حیرت ما ست

خلق را بر سرهرلقمه ز بس سرشکنیست
نا شتا گر شکنی قلعهء خیبر شکنیست

مگذرا زذوق حلاوتکده‌ء محفل‌درد
نا له پردا زی نی عا لم شکر شکنیست

نفس ا ز ضبط طپش معنی دل می بندد
گوهر آ را ئی این‌موج‌بخود د رشکنیست

صد قیا متکده دپرده‌ء حیرت دا ریم
مژه بر هم زدن‌ما صف محشرشکنیست

سخت‌کا ریست‌که با کلفت دل‌سا خته‌ایم
ز نگ آ ئینه شد ن سد سکند رشکنیست

میبرد سعی فنا تنگی ا زآغوش حبا ب
و سعت مشرب ما تا بع سا غرشکنیست

آ رز وحسرت مژ گا ن‌که دا رد یا ر ب
که‌نفس‌د رجگرم بی‌خود نشترشکنیست

محوکن‌عرض‌کمال ود ل‌روشن د ریاب
صا فی آ ینه آ ئینهء جو هر شکنیست

ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد — بحر یکسر عرق خجالت گوهر شکنیست

(بیدل) از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنیست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست — اینقدر رها بر نمیدارد گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک — جمله پامال است هر گه میفشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت — معنی ئی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم — تا زنم از پیکر خم برجوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را ز پا افگنده است — پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید — کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست — تا کجا گیرد عیار پرفشانی پشت دست
عهده کار ندامت بار دوشم کرده اند — عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط — حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست — پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست

از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی است که دربند گریبان گلست — عیش موجیست که سرگشته طوفان گلست
غنچه را بوی دل افزا سخن زیر لبی است — خلق خوش ابجد طفلان دبستان گلست
محو رنگینی گلزار تماشای توام — از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار — دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان فنا سعی کسی ضایع نیست — رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست
عالمی چشم بگرد رم ما روشن کرد — دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ایخوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز — بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست — گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست — ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
ماتم و سور جهان آینه یکدگر اند — مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست
دیده ئی واکن و نیرنگ تحیر دریاب — این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

(بیدل) از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغست — صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
غنچه ئی نیست که زخمی ز تبسم نخورد — باخبر باش که انداز شگفتن تیغست

در شب عیش دلیرانه‌مکش سر چون شمع / کاین سپر را ز سحر در ته‌دامن تیغست
مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست / دوست‌را آب حیات است و بدشمن تیغست
بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن / بی خطت سبزه همان برسر گلشن تیغست
چون گل شمع بهر اشك سری باخته‌ایم / گریه هم بیتو برین سوخته خرمن تیغست
تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن / بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست
چون سحر قطع تعلق زجهان آنهمه نیست / رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست
شل ما و فنا موج و حبابست اینجا / سر زتن نیست کسی را که بگردن تیغست
قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)
مد احسان نفس در نظر من تیغست

خنده‌ام صبحی بصد چاك گریبان آشناست / گریه‌سیلا بی بچندین دشت و دامان آشناست
سایه‌ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد / بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشنا ست
دستم از دل‌بر نمیدارد گداز آرزو / سیل عمری شد که بااین خانه ویران آشناست
از فسون ناصحان برخویش میلرزم چو آب / یك تن عریان من باصد زمستان آشنا ست
جور حسن و صبر عاشق توام یکدیگر اند / باخدنگ اودل من همچو پیکان آشناست
دور گرد وصلم اما در تماشاگاه شوق / با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشنا ست
نیستم آگه چه‌گل می چینم از باغ جنون / اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست / صافیء آئینه با گبر و مسلمان آشنا ست
غرق دل شو تا باسرار حقیقت وارسی / قعر این دریا همین باغوطه خواران آشنا ست
ما جنون کاران زطاقت یکقلم بیگانه‌ایم / سخت‌جانی با دل صبر آزمایان آشنا ست
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست / قطره‌دست از خود بشو هرچند طوفان آشنا ست
(بیدل) این محفل نهان در گریهء شمع است و بس
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بر دل محزون باراست / از که دورم که بخود ساختنم دشوار است
عرق شرم تو از چشم جهان شست نگاه / گر تو خجلت نکشی آینه ها بسیار است
گوشهء چشم تو محرومیء کس نپسندد / گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است
نرود حق وفای ادب از گردن ما / موج را بستن گوهر گرهء زنار است
درمقامیکه جنون نشهء عزت دارد / پای بی آبله یکسر سر بی دستار است
ابرو تا بکجا خاك مذلت نشود / حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است
زر و سیمی که کنی جمع و بدرویش دهی / طبع گر تنگ فضولی نکشد ایشار است
خواجه تا چند نبندد بتغافل در گوش / شور هنگامهء محتاج دماغ افشار است

تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن   مهره‌ء عرصه‌ء شطرنج بصد رفتار است
غافلان چند هوا تا ز جنون باید بود   کسوت سرکشی شمع گریبان وار است
(بیدل) آخر بسر خویش قدم باید زد
جاده‌ء منزل تحقیق خط پرکار است

خواب را در دیده‌ء حیران عاشق بار نیست   خانه‌ء خورشید را با فرش مخمل کار نیست
عشق مختار است با تدبیر عقلاش کار نیست   این کنم یا آن کنم شایسته‌ء مختار نیست
شعله‌ء آواز ما در سرمه بالی میزند   شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست
حسن یکتائی وآغوش دوئی وهم است وهم   تا توا ز آئینه می یابی اثر دیدار نیست
چار سوی دهر از شور زیانکاران پر است   آنکه با خود مایه‌ئی دارد درین بازار نیست
در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش   نقش روی درهمش جز پیچ تاب مار نیست
عبرت آئینه گیرای غافل از لاف کمال   عرض جوهر جز خراش چهره‌ء اظهار نیست
زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته ایم   آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات   جز شکستن کاروان موج را در بار نیست
دل بذوق وعده‌ء فرداست مغرور امل   عشق گوید چشم واکن فرصت اینمقدار نیست
از هوا برپاست (بیدل) خانه‌ء وهم حباب
در لباس هستیء ما جز نفس یکتار نیست

خواجه تا کی باید این بنیاد رسوائی که نیست   برنگین ها چند خندد نام عنقائی که نیست
دل فریبت میدهد مخموری ومستی کجاست   دربغل تا چند خواهی داشت مینائی که نیست
خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود   تا کجا آخر برون آرد سر از جائی که نیست
هرچه بینی در جنون زار عدم پر میزند   گرد ما هم بال میریزد بصحرائی که نیست
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست   گر بفهمد کس همین دنیاست عقبائی که نیست
پیش از آن کز وهم دی آئینه زنگاری کنید   در نظرها روشن است امروز فردائی که نیست
نرگستانهاست هر سو موج زن اما چه سود   کس چه بیند زین چمن بی چشم بینائی که نیست
همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق   کثرت ابرام برهم بست درهائی که نیست
زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن   لب بهم آورد نی میخواهد انشائی که نیست
آنقدر را زخود گذشتنها نمی خواهد تلاش   چشم بستن هم پلی دارد بدریائی که نیست
در خیال آباد امکان از کجا آتش زدند   عالمی راسوخت حیرت در تماشائی که نیست
هوش اگر داری زرمز کن فکان غافل مباش   زان دهان بی نشان گل کرده غوغائی که نیست
(بیدل) این هنگامه‌ء نیرنگ داغم کرده است
خار شد رنج تعلق باز در پائی که نیست

خود گدازی نم کیفیت صهبای من است | خالی ازخویش شدن صورت مینای من است
عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کرد | چشم برخاک نظر دوخته جویای من است
سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد | شور آفاق صدای پر عنقای من است
همچو داغ ازجگر سوختگان می جوشم | شعله هرجا مژه گرم کند جای من است
نتوان با همه وحشت زسر درد گذشت | فال اشکی که زند آبله در پای من است
فرصت رفته بسعی الملم می خندد | چشمك برق هما نابروی ایمای من است
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت | آرزو مژده دهء اوج ثریای من است
اگر اینست سر و برگ نمود هستی | داغ امروز من آئینهء فردای من است
سجده محمل کش صد قافله عجزاست اینجا | اشك بی پا وسرم در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)
چون گهر صافیء دل بادهء مینای من است

خود نمائیها کثافت جوهریست | شیشه تا درسنگ میباشد پریست
اعتبار اینجا ندارد عافیت | شمع سرتا پاش پامال سریست
سرو گل ناکرده آزادی مخواه | این ثمر وقف بهار بی بریست
پنبه نه در گوش وواکش بی خلل | خانهء آسودگی قفلاش کریست
بیخودی را چارسوی نازکن | رنگ گرداندن دکان جوهریست
آتشم آتش مپرس ازکسوتم | هرچه میپوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان درمیبرم | برجبین من عرق باید گریست
رنگ هایکسر شکست آماده اند | این گلستان عالم مینا گریست
یکقلم موی شکن پرورده ایم | پهلوی ما نردبان لاغریست
فطرت ازناراستی چپ می خورد | لغزش این خامه از بی مسطریست
وصل پیغام است، چون آمد بحرف | تا خدائی گفتهء پیغمبریست
مرد را در خلق منصف زیستن | برسپهر اوج غرت محوریست
چون عرق گوهر فروش خجلتیم | قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت
خاك ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ماست | گراین دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانهء نیرنگ کثرت | دماغ وحدتم اینجا دوبالاست
شرر خیزاست چشم ازاشك گرمم | برنگ داغ جامم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی | ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق | خط پیشانی نیءمن هم چلیپاست
بکن حفظ نفس تا میتوانی | که نخل زندگی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبار است | نفس در خانهء آئینه رسواست
ز درس عشقم این معنیست روشن | که از خود چشم پوشیدن معماست
شدم خاك و غبارم هیچ ننشست | هنوزم ناله های درد پیداست
سبك بگذر ز دلهای اسیران | که تمکین تو سنگ شیشه ء ماست
فلك گرد خرام کیست یارب | ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست (بیدل)
زخجلت دیدهء من در تهء پاست

دارم ز نفس ناله که جلاد من اینست | در وحشتم از عمر که صیاد من اینست
بر داشته چون ریگ روان دانهء اشکی | آوارهء دشت طپشم زاد من اینست
مدهوش تغافل‌کدهء ابروی یارم | جا میکه مرا میبرد از یاد من اینست
چون صبح بگردم فرصت نفسم سوخت | آن سرمه که شد رهزن فریادمن اینست
سنگی بجگر بسته ام از سختیء ایام | آئینه ام و جوهر فولاد من اینست
هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم | در باغ هوس سایهء شمشاد من اینست
چشمی نشد آئینهء کیفیت رنگم | شخص سخنم صورت بنیاد من اینست
دارم بدل ازهستی موهوم غباری | ای سیل بیا خانهء آباد من اینست
هر ناله برنگ دگرم میبرد از خویش | در مکتب غم سیلی استاد من اینست
دست مژه بر داشتنم عرض تمناست | حیرت زده ام شوخیء فریادمن اینست
از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد | دام و قفس طائر آزاد من اینست
با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش | جان میکنم و تیشهء فرهاد من اینست
هر حرف که آید بلبم نام تو باشد | از نسخهء هستی سبق یاد من اینست
گردی شوم وگوشهء دامان تو گیرم | گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشك ز سرگشتگیم نیست رهائی
(بیدل) چکنم نشهء ایجاد من اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است | ناله گر بال کشد گردن مینای دل است
نیست بی شور جنون مشت غباری زیند شت | ششجهت عرض پریشانیء اجزای دل است
هر گو تنگتر از قطرهء خون نم گیرد | گرهء آبله میدان طپشهای دل است
مسطر صفحهء آئینه همان جوهر است | نفس سوخته هم جادهء صحرای دل است
عشرت خانهء تاریك زروزن باشد | زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جا زدویدن وا ماند / نفس از ضبط من و ما گهرآرای دل است
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا / صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است
به که جز بر ورق گل نه نشیند شبنم / بیشتر دست نگارین بتان جای دل است
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد / اشک یکسر قدم آبله فرسای دل است
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد / گفت معذور که در دامن من پای دل است
درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد / آنچه در پای شکست آمده مینای دل است
(بیدل) از گرد هوس در قفس یاس مباش
زنگ آئینه ات افسون تمنای دل است

دران بساط که حسنت دچار آئینه است / بهشت آئینهء انتظار آینه است
ز نقش پا یتو کائینه دار آینه است / بساط روی زمین را بهار آینه است
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش / چرا ز رویتو حیرت شکار آینه است
بیاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود / که این گل از چمن انتظار آینه است
بدستگاه صفا کوش گر دلی داری / همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان ز ساده دلی گشت نسخهء تحقیق / که خوب و زشت جهان در کنار آینه است
صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر / نمد ز گرد کدورت حصار آینه است
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن / عرق بعالم شوخی بهار آینه است
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه / نفس بچشم تامل غبار آینه است
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست / نهان پردهء دل آشکار آینه است
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان / که عرض جوهر خود زنگبار آینه است
ز نقش های بد و نیک این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

دران مقام که عرض جلال معبود است / غبار نیستی ماست آنچه موجود است
جهان بی جهتی قابل تعین نیست / بهر طرف که اشارت کنیم محدود است
مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی / احد شمردنت اینجا حساب معدود است
خموش تا نفست ما و من نینگیزد / نهال شعله بهرجاست ریشه اش دود است
ز نقد و جنس خود آگه نه ئی درین بازار / اگر بفهم زیان هم رسیده ئی سود است
نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی / بهر کجا اثر سجده ایست مسجود است
بیاض دیدهء یعقوب نا امیدی نیست / در انتظار بهی داغ ما نمکسود است
ز سر نوشت مپرسید منفعل رقمیم / جبین خطیکه نشان میدهد نم اندود است
قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل) / که غیر خاک شدن هرچه هست مردود است

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است | اشک تا گل میکند هم شیشه وهم باده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست | چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچکس واقف نشد از خم کار رفتگان | در پی این کاروان هم آتشی افتاده است
پردهء ناموس هستی اعتباری بیش نیست | بزم ما را شیشه ئی گر هست رنگ باده است
منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق | هرکف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
زاهد از رشک شرار شوق ما تر دامنان | همچو خار خشک بهر سوختن آماده است
عقل گوتا جمع سازد خاطر از اجزای ما | عشق مشت خاک ما را سر بصحرا داده است
خار راه اهل بینش جلوهء اسباب نیست | از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
زینهار ایمن مباش از اشک دردآلود من | گر همه یک شبنم است این طفل طوفان زاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن | هرچه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است
گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود | میرود دریا زخویش وموج ما استاده است

دل بنادانی مده (بیدل) که در ملک یقین
تختهء مشق خیال است آینه تا ساده است

در پیچ وتاب گیسو تاشانه را عروسیست | سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل | تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست
دریا گهرفروشست از آرمیدن موج | گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست
عیش ونشاط امکان موقوف غفلت ماست | تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست
فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد | آتش زن وطرب کن کاینخانه را عروسیست
دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است | گر سر برارد از خاک این دانه را عروسیست
بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری | در بزم خوابناکان افسانه را عروسیست
از لطف سرفرازان شادند زیردستان | در خندهء صراحی پیمانه را عروسیست
زان نالهئی که زنجیر در پای شوق دارد | فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست
در سینه بیخیالت رقص نفس محال است | تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرانسوزم شمع وداع هستی
زانشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست | جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنبشش نامیده اند | بی تکلف این سخن غیر از لب نکشوده نیست
گر زبان از شوخیء اظهار وادزدد نفس | صافی آئینهء مطلب غبار آلوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است | هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطرها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند | تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

* * *

در تماشائیکه باید صد مژه بالا شکست
خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست

شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله
تا کجاها باید م مینا بزیر پا شکست

خاك گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم
نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست

عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست

درخم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند
این شبستان سرمه دا نها در گلوی ما شکست

سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور
گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست

تا کد امین قطره گردد قابل تاج گهر
صد حباب اینجا زبیمغزی سر خود راشکست

موج خون لاله می آید سراسر در نظر
یا دل دیوانهٔ دردامن صحرا شکست

بی تکلف از غبار پاس دلها نگذری
تشنهٔ خون می شود هر ذره چون مینا شکست

بر فریب نسیه نقد خرمیها باختیم
ساغر امروز ما بد مستیٔ فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعرا زرتبه ماند
مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگر در پا شکست

درچمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست

اعتماد مأمن دیگر در ین وادی کجاست
گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست

اینچنین گر شور مستی از لبت گل میکند
در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

ما جنون آوارگان آشفتگی سرمنزلیم
درخم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست

خواب اسباب جهان را نعمتی جز یاس نیست
میهمان ناشتا از ناشتا خواهد شکست

جرأت ما نیست جز گرد نفس برهم زدن
ناله گر تا زدهمین قلب هوا خواهد شکست

تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما
دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست

هرکجا گرد کساد یها شود عبرت فروش
دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست

طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن
شوخیٔ تمثال گر آئینه را خواهد شکست

کو دماغ جستجو های کنار نیستی
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
این غبار وهم را یاك پشت پا خواهد شکست

(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل
بال ما را شوخیٔ پروانما خواهد شکست

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است
سایهٔ بیدی سراپای مرا پوشیده است

تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است
همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است

سخت بیدردیست دست از دامنت برداشتن
خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است

تا مرا عشقت چو شبنم دیدهٔ بیخواب داد
از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است

عاقبت خواهم بآن الفت سرانجام کشید
بیخودی از عشق راه خانهات پرسیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام
ای هوس خاموش امشب آهم آرامیده است

برق بی رنگ است عشق اما درین صحرای وهم
دیدهٔ خلق از سیاهیهای خود ترسیده است

صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند
نیستم نومید این ظالم بخوابم دیده است

خاک شوا یدل که در ناموس گاه عرض ناز
حسن را ننگ دوئی زائینه رنجانیده است

کاش چشم کس قضا نکشاید از خواب عدم
هر چه خوابیده است اینجا فتنهٔ خوابیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم
شعله هم برجرأت خاشاک ما لرزیده است

بستر آرام در دنیا گرم نتوان یافتن
عمرها شد پهلوی ما زینطرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله
خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زن است
شمع را از استقامت خون خود در گردن است

ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
گر بدلتنگی بسازد غنچهٔ ما گلشن است

هر که رفت از خود بداغ تازه ام ممتاز کرد
آتش این کاروانها جمله بر جان من است

جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون
پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است

پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است

بیریاضت ره بچشم خلق نتوان یافتن
دانه بعد از آرد گشتن قابل پرویزن است

سوختم صد رنگ تا یک داغ راحت دیده ام
پیکر افسرده ام خاکستر صد گلخن است

همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را
شعله ها در پنبهٔ داغ دلم پروردن است

اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی است
در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است

مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب
باطن هر ذره از چندین طپش آبستن است

هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم
چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

معنیٔ سوزیست (بیدل) صورت آسایشم
جامهٔ احرام آتش پنبهٔ داغ من است

در خموشی یکقلم آوازهٔ جمعیت است
غنچه را پاس نفس شیرازهٔ جمعیت است

لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس
زلف را هر حلقه در خمیازهٔ جمعیت است

جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن
گورا گر لب وا کنند روازهٔ جمعیت است

همچوگرد ابم درین دریای طوفان اعتبار
عمرها شد گوش برآوازه ء جمعیت است
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت
شعله ء ما را نوید تازه ء جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود
تفرقه آئینه ء اندازه ء جمعیت است
خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازه ء جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است
خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن
سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است
دل بسعی گریه ء سرشار روشن کرده ایم
این چراغ بیکسی را اشك حسرت روغن است
خامکار الفت داغ محبت نیستم
همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار
همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است
ننگ تصویریم از ماجرات جولان مخواه
اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است
هیچکس برمعنی ء مکتوب شوق آگاه نیست
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم
شوخی ء نظاره ء ما تار چشم سوزن است
طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی
از پی ء حبس نفس آئینه حصن آهن است
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا
شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است
ضبط بیبا کیست در کیش جنون ترك ادب
بی گریبان دست من پای برون از دامن است
جز تامل نیست (بیدل) مانع شوق طلب
رشته ء این ره اگر دارد گره استادن است

در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است
جلوه نعمای بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز
ساز بزم زندگانی را همین زیروبم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
کاسه ء چشم گدا گر پر شود جام جم است
از دوتا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار
قامت هر کس بزیر بار می آید خم است
یاس تمهید است این امیدها هشیار باش
هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است
با فروغ جلوه ات نظارگی ، اتا بکو
رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل
خانه ء آئینه هم بر پا بدیوار نم است
درس عبرتهای ما را نسخه ئی در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد
گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هرجا میشود سر گرم تعمیر غرور
داغ می خندد که هموار ی بنای محکم است
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند
موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است
نامدار یها گرفتاریست در دام بلا
(بیدل) انگشتها نرا طوق گردن خاتم است

در خیال مزن فهم خویش ساز تونیست
چو شمع جیب تو جز بوتهء گداز تونیست

زکارگاه خیالت کسی چه پرده درد
که فطرت تو هم از محرمان راز تونیست

بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
بهر چه فخر کنی باب امتیاز تونیست

ز دستگاه تصنع تری بآب مبند
حقیقتی که تو داری بجز مجاز تونیست

بسایه نیز نداردغرور رخاك حساب
نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تونیست

بغیر سجده ز خاك ضعیف منفعلی است
زجست وخیز برا ینقدر نماز تونیست

تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
بعرصه ایست که یك کام هرزه تاز تونیست

بپردهء طپش دل هزار مضراب است
تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تو نیست

زچشم بستن خود غافلی امل تا چند
حریف نیم گره رشتهء دراز تو نیست

زاختیار درین بزم دم مزن (بیدل)
جهان جهان نیاز است جای ناز تونیست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریا ئیست
چون سبحه هر کس اینجا در عالم جدا ئیست

منعم بچتر و افسر اقبال میفروشد
غافل که بر سر ما بی سایگی هما ئیست

وارستگی ایاغیم بی وهم باغ وراغیم
صبح فلك دماغیم بر بام ما هوا ئیست

دارد جهان اقبال ادبار در مقابل
بر خودسری مچینید هر جا سریست پا ئیست

آرام ورم درین دشت فرق آنقدر ندارد
در دیده آنچه کوهیست درگوشها صدا ئیست

آوارهء خیالات دل بر چه بندد آخر
گر عشق بی نیاز است در حسن بیوفائیست

زین ورطهء خجالت آسان نمیتوان رست
چون شمع زندگی را در هر عرق شنائیست

درخورد سخت جانی باید غم جهان خورد
ترکیب وسع طاقت معجون اشتها ئیست

بی مایگان قدرت شایستهء قبولند
دست شکسته بارش برگردن دعا ئیست

گوش تظلم دل زین انجمن که دارد
در گرد موی چینی فریاد سرمه سا ئیست

گلزار بی بریها وارستگی بهاراست
در سرنگونی بید هر برك پشت پا ئیست

(بیدل) کجا برد کس بیداد بی تمیزی
دنیاکند رگهی بود پنداشتیم جا ئیست

در سایهء ابرونگهت مست و خرابست
چون تیغ زسر درگذرد عالم آبست

عاشق بچه امید زند فال تماشا
در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست

یك غنچهء بیدار ندارد چمن دهر
شاخ گل این باغ سرا سررگ خوابست

با غرقهء طوفان خیالیم وگرنه
این بحر تنك مایه تر از موج سرابست

یکدیدهء تربیش نداریم چو شبنم
در قافلهء ما همه مینای گلابست

پروانهء کامل ادب پای چراغیم
در کشور ما بال و پر ریخته بابست

فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست   تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
بی مغز بود دانه‌کشت امل دهر   در رشته موج ار گهری هست حبابست
عبرتگه امکان نبود جای اقامت   در دیده نگه را همه دم پا برکابست
در عشق بمعموری دل غره مباشید   هرجا قدم سیل رسیده است خرابست
بیداری بختم ز گل آبله پائیست   تا غنچه بود دیده امید بخوابست
چون جوهر آئینه ز حیرت همه خشکیم   هرچند رگ و ریشه ما در دل آبست
جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم   این صفحه آتش زده جزو چه کتابست

(بیدل) ز سخنهای تو مستست شنیدن
تحریك زبان قلمت موج شرابست

درسیرگاه امر تحیر مقدم است   آئینه شخص وصورت این شخص مبهم است
نی آه درجگر نه رخ یار در نظر   درحیرتم که زندگیم از چه عالم است
وضع فلك ز ششجهت آواز میدهد   کای بیخبر بلند مچین پایه‌ات خم است
عمری زخود روی که بفرسودگی رسی   چون خامه لغزشت بزمینهای بی‌نم است
دل را نشان ناوك آفات کرده‌اند   هردم زدن بخانه آئینه ماتم است
تسلیم راه فقر نخواهد غبار کس   کز نقش پا علم شده‌ئی این چه پرچم است
اوج وحضیض قلزم امکان شگافتیم   از آبرو مگو همه‌جا این گهر کم است
با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن   شمشیر انتقام ضعیفان تنك دم است
گر وارسی به نشئه اقبال بیخودی   رنگ بگردش آمده پیمانه جم است
از حیرت حقیقت خلوت‌سرای انس   تا حلقه برون در آغوش محرم است
بگذشت عمر و اشك گرفت است دامنش   بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است

زین بار انفعال که درنام زندگیست
(بیدل) نگینم آبله دوش خاتم است

در طپش آباد دهر حیرت دل لنگر است   مرکز دور محیط آب رخ گوهر است
چرخ ز سرگشتگی گرد سحر ساز کرد   سودن صندل همان شاهد دردسر است
لاف هنر بیهده است تا ننمائی عمل   تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است
نیست غبار را اثر محرم جولان ما   کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است
رشته ساز امید در گره عجز سوخت   شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است
رهرو تسلیم را حلقه افتادگی   قافله عجز را خاك شدن رهبر است
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر   شامه آفاق را صیت کرم عنبر است
بحث عدو را مده جز بتغافل جواب   زانکه حدیث درشت درخور گوش کر است

دام طپشهای دل حسرت سیر فنا ست — شعله ء بیتاب ما بسمل خاکستر است
روی که دارد عرق دیده سرشك آشنا ست — زلف که در تاب رفت نسخه ء دلا بتر است
چاك گریبان ما سینه بصحرا گشود — تنگی ء خلق جنون اینهمه وسعت‌گر است
(بیدل) ازین انجمن سرخوش دردیم و بس
بزم چو باشد شراب آبله اش ساغر است

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست — وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست
کشتی ء تدبیر ما طوفانی ء حکم قضا ست — جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست
هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است — از برای خواب مخمل بستری درکار نیست
میبرد چون گرد باد از خویش سرگردانیم — سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست
در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است — چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست
مشت خاك ما سراپا فرش تسلیم است و بس — سجده ء ما را جبینی و سری درکار نیست
خویش را از دیده ء خود بین خود پوشیدن است — احتیاط ما برای دیگری درکار نیست
فکر مرکب در طریق فقر ساز گمرهی است — نفس در فرمان اگر باشد خری درکار نیست
جوش خون نازك دلانرا پوست برتن میدرد — از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست
استقامت بس بود ارباب همت را کمال
بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در طلبت شب چه جنونها گذشت — کز سر شمع آبله ء پا گذشت
جهل خرد پخت و بمعموره ریخت — عقل جنون کرد و ز صحرا گذشت
نقش نگین داشت کمال هوس — اسم بجا ماند و مسمی گذشت
خلق خیالات برافلاك برد — از سر این بام هواها گذشت
پی سپر عجز چه نازد بجاه — آبله از خاك چه بالا گذشت
جوش نفس بود می ء اعتبار — قلقلکی کرد و ز مینا گذشت
چون شرر کاغذ آتش زده — فرصت ما از نظر ما گذشت
سعی تگ و پو همه را محو کرد — ریگ روانی ز ثریا گذشت
چون شب و روز است تلاش همه — درنگذشت آنکه از اینجا گذشت
خط جبین فهم بفردا گماشت — خامه برین صفحه چلیپا گذشت
خامشیم زنده ء جاوید کرد — کم نفسیها ز مسیحا گذشت
ضبط نفس طرفه پلی داشته است — قطره باین جهد ز دریا گذشت
قافله سالار تو هم مباش — هرکس ازین بادیه تنها گذشت
فرصت دیدار وفائی نداشت — آمده بود آینه اما گذشت

با دم شمشیر قضا چاره چیست — دم مزن آبی که ز سرها گذشت

(بیدل) ازین مایه که جز باد نیست

عمر در اندیشهء سودا گذشت

در گلستانیکه دلرا با اشاراتش سریست — سبزه گر گل میکند ابروی ناز دلبریست

ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش — در کمین خود نمائیها پری مینا گریست

ششجهت جز کاهش و بالیدن نیرنگ نیست — اختراع این بسکه ماه نوجبین لاغریست

گلفروش است از بهار لاله زار این چمن — آتش داغیکه در پیراهنش خاکستریست

ظرف استعداد مستان ساقیء بزم امست و بس — باده گر خواهی همان لب بازکردن ساغریست

انفعال گمرهی در اعتراف عجز نیست — خامهء تسلیم ما را خط کشیدن مسطریست

صورت انگشت زنهاریم وقدی میکشیم — در بلندیهای ناخن گردن ما را سریست

در شکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است — شمع ما سر تا قدم سامان بالین پریست

حرص تا باقیست باید غوطه در حرمان زدن — از توقع گر توانی چشم بستن گوهریست

یکدودم در گوشهء بی مدعائی وا کشید — صافیء آئینه بیمار نفس را بستریست

سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق — پیش ما آئینه است اما بدست دیگریست

نیستم نومید رحمت گردوتایم کرد چرخ — حلقه ام اما همان در پیش چشم من دریست

خواهدر صحراست شبنم خواه درآغوش گل — هرکجا باشم بضاعتها همین چشم تریست

(بیدل) از اقبال ترک مدعا غافل مباش

در شکست آرزوها نا امیدی لشکریست

در گلستانیکه گرد عجز ما افتاده است — همچوعکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی بره انتظار — دیدهء ما بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دلچسان ایمن شویم — برسر ما سایهء زلف دوتا افتاده است

نیست خاکی گز غبار عجز ما باشد تهی — هرکجا پا میگذاری نقش ما افتاده است

گاه گاهی ذوق همچشمیست مارا با حباب — در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است

از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست — عقده ها در رشتهء موج بقا افتاده است

کودم بیباکیء تیغی که مضرابی کند — ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است

سبزه و گل تا بکی بوسد بساط مقدمت — از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی — رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

جاده و منزل درین وادی فریبی بیش نیست — هرکجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سرمه میباید سراغ دل گرفت — جام ما عمریست از چشم صدا افتاده است

گرفلک (بیدل) مرا برخاک زد آسوده ام

میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

در گلشن هوس که سراغ گلیش نیست — گر یاس نوحه سر نکند بلبلیش نیست

آن ساز فتنه‌ئی که تو محشر شنیده‌ئی — زیر و بم تو گر نبود غلغلیش نیست

دیدیم حسن ساخته‌ء اعتبار جاه — هرگاه بی نطاقه شود کاکلیش نیست

یارب بحال مفلسیء خواجه رحم کن — بیچاره خر بعرض چه نازد جلیش نیست

آزادگان ز فکر رعونت منزه اند — با گردن آنکه ساز ندارد غلیش نیست

صیادیء هوس چقدر رنگ فطرت است — شاهین حرص می پرد و چنگلیش نیست

برانفعال عشرت این بزم چیده اند — تا شیشه سر نگون نشود قلقلیش نیست

تدبیر رستگاریء جاوید نیستیست — این بحر غیر کشتی واژون پلیش نیست

از قطره تا محیط وبال تعلق است
(بیدل) خوش آنکه الفت جزو و کلیش نیست

در ندامت گل مقصود ببر نزدیک است — دامنی هست بدستیکه بسر نزدیک است

دوریء منزل مقصود ز خود بینیها ست — اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است

رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص — سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است

ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی — نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزدیک است

همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما — ما چنین دور چرائیم اگر نزدیک است

ترک اوهام جسد مژده‌ء گردون تازیست — بیضه هرگه شکند رستن پر نزدیک است

ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند — تاب این رشته بآن موی کمر نزدیک است

سیرها در هوس آباد تمنا کردیم — منزل یاس ز هر راهگذر نزدیک است

همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند — گر بدانند که منزل چقدر نزدیک است

نفست گام فنا می‌شمرد غفلت چند — آنچه دور است کنون وقت دگر نزدیک است

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله بادیده‌ء تر نزدیک است

در وادئی که قدرت عجزم کمال داشت — بالیدگی چو آبله‌ام پایمال داشت

سیراب نازم از دل بی مدعای خویش — گوهر بجیب صافیء مطلب زلال داشت

کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق — تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت

چون شمع جنبش مژه مارا ز خویش برد — پرواز آرمیده‌ء ما طرفه بال داشت

شور طلب ز وهم فنا سر بجیب ماند — ورنه بخاک نیز جنون احتمال داشت

سررشته‌ء هلال بخورشید محکم است — نقصان حال ما اثری از کمال داشت

در عین وصل چشم به پیغام دوختیم — شبنم بروی گل نگهی در خیال داشت

اکنون علاج شبهء هستی که میکند — در سنگ نیز آئینه‌ء ما مثال داشت

آن حیرتیکه کرد بروبت مقابلم — آئینه داری از دل بی انفعال داشت
مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی — شمع خموش سیر شبستان حال داشت
یارب شفق طراز که دامین بهار شد — رنگی که خون بیکسیم زیر بال داشت

هر کس بقدر همت خود ناز میکند
(بیدل) غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

در وصلم و سیرم بگریبان خیال است — چون آینه پرواز نگاهم ته بال است
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش — تاچینی ما خاك نگشتست سفال است
سایل بکف اهل کرم گر بغلط هم — چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است
از بیخبری چند کنی فخر لباسی — پشمیست که بر دوش تو در کسرت شال است
از مائدهٔ بی نمك حرص مپرسید — چیزیکه بجز غصه توان خورد محال است
جهدیکه ز کلفتکدهٔ جسم برائی — هر دانه که از خاك برون جست نهال است
بگداز برنگی که پری داغ تو گردد — چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است
بر جلوهٔ اسباب توهم نفروشی — دیوار و در خانهٔ خورشید خیال است
لعل تو بیز میکده عرض تبسم — موج گهر آنجا شکن چهرهٔ زال است
زین مائده یك لقمه گوارا نتوان یافت — نعمت همه دندان زدهٔ رنج خلال است

(بیدل) دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده بستیم خیال است

درین گلشن دوروزت خنده کاریست — مبادا غره گردی گل بهاریست
برافشان برهوس دامان و بگذر — که در جیب نفس نقد نثاریست
هم از بست و گشاد چشم دریاب — که اجزای جهان لیل و نهاریست
ودیعتها ز سر باید ادا کرد — بره گر پا گذاری حق گذاریست
حریف پاك بازان وفا باش — که جز سر هرچه بازی بد قماریست
بصد دست حمایت باید سوخت — چراغ زندگی یکسر چناریست
ز خاکستر امان میجوید آتش — چو هستی با کفن جوشد حصاریست
هنوزت دیده کم دارد سفیدی — زمان وصل یوسف انتظاریست
حذر ای شمع از ین محفل که اینجا — بقدر سر بریدن سر شماریست
من و ما نسخهٔ تحقیق هستی — خطی دارد که آن لوح مزاریست
جهان مجنون سودای نقابست — از ین غافل که لیلی بی عماریست
مباشید از خواص جاه غافل — بجنگید ای خروسان تاجداریست
وقار پیری از گردون مجوئید — که طفلی عاشق دامن سواریست

چه فقر ه کو غنا عا م است رحمت | زخشك و تر مگو يك چشمه جاريست
غبا رت چون سحر گرا وج گيرد | فلكها پايما ل خا كسا ريست

به هستی (بیدل) مفلس چه لا فد
زقلقل شیشه ء بی با د ه عا ریست

دل ا ز بها رخيا ل توگلشن را زا ست | نگه بيا د جما لت بهشت پر ا زا ست
خيا ل مرهم كا فو ر گلفر وش مبا د | بروی تیغ توام چشم زخم دلبا ز ا ست
توبر ق جلو ه نگه د شمنی کسی چکند | شکست آینهء حسن مستیء نا ز ا ست
گدا ختم ز تحير كه چشم آ ينه هم | بها رحسن ترا شبنم نظر با ز ا ست
ميم جو نکهت گل جو هر هوا گرد يد | هنو ز شيشهء رنگم شكستن آ غا ز ا ست
لبی که خنده د روخون شودلب میناست | رگی که نیش بد ل میز ند رگ سا زاست
سخا ست نشهء شهرت كرم نژا د ا نرا | گشا ده دا منیء ا بر با ل پ وازا ست
فر یب عجز مخورا زپرشکستهء ر نگ | که د رگرفتن پروا ز چنگل با ز ا ست
ز پيچ وتا ب نفس سوزدل توا ن دانست | زبا ن دود با سرا ر شعله غما زا ست
ند ا نم ا ينهمه حرف جنون که میگو ید | که گو ش حلقهء ز نجیرما پرآوا ز ا ست
توا ن زبیخو د یم کرد سیرعا لم حسن | شهید عشقم و خو نم قلمرو نا ز ا ست

نها ل گلشن قد ر سخنوو ری (بید ل)
بقد رمعنیء برجسته گرد ن ا فرا زا ست

دلا زغبارنفس زخم خفته د ر نمك است | زموج پیرهن این محیط پرخسك ا ست
بها ررنگ جها ن جلوهء خزا ن دا رد | بقم د رين چمن حا دثات سپرك ا ست
ز ا هل صومعه اکرا ه نیست مستا ن را | که ترش روئی زا هد ببزم می نمك است
زعرض شيشه تهی نيست نسخهء تحقيق | توآ نچه کرده ئی ازخويش انتخاب شك است
بعا لم بشری غیرخو د نما ئی نیست | کسیکه بگذ ر دا ز وهم خويشتن ملك است
قد خمید ه کند تن پرست را همو ا ر | مدا ر را ست رویهای فیل برکجك است
فزود ه ا یم بوحد ت زشوخ چشمیها | دمیکه محوشدا ين صفر هر چه هست يك است
نظربگر د رهء ا نتظا ر د وخته ا يم | بچشم دا م سيا هیء صید مرد مك ا ست
خطی بصفحهء دل بی خراش شوق تو نیست | زروی بحر بجز موج هرچه هست حك است
میم بسا غرد ل نقل یا س میگر دد | چوزخم قطرهء آ بیکه میخورم گزك است
دوئی کجا ست زنیرنگ احو لی بگذ ر | که يك نگاه ميان د وچشم مشترك ا ست
با وج آ گهیت نرد با ن نمی با يد | نگا ه تا مژه بردا شتست بر فلك است
اگرزسوختگا نی سوا د فقر گزين | که شا م چهرهء زرين شمع را محك ا ست

دگر مپرس زسامان بزم ما (بیدل) زشور اشك خود اینجا كباب را نمك است

*　*　*

دل از ندامت هستی مكدر افتاد است دگر ز یاس مگو خاك برسر افتاده است
درین بساط تنزه كجا تقدس كو مسیح رفته و نقش سم خر افتاده است
مرو بباغ كه از خنده كاری ء گلها درین هوسكده رسم حیا بر افتاده است
فلك شكوه بر از فروتنی مگذر بلندی ء سر این بام بر در افتاده است
بهر طرف نگری خود سری جنون دارد جهان خطیست كه بیرون مسطر افتاده است
بغیر چوب زمینگیری از خران نرود عصا كجاست كه واعظ ز منبر افتاده است
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق قفس شكسته بآرایش پر افتاده است
كسی بمنع خود آرائیت ندارد كار بیا كه خانه ء آئینه بیدر افتاده است
سرشك آئینه نگذاشت درمقابل آه ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است
بعافیت چه خیال است طرف بستن ما مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است
فسانه ء دل جمع از چه عالم افسون بود محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

توهم بحیرت ازین بزم صلح كن (بیدل)
جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است آباد كن خانه ء آئینه خیال است
كی فرصت عیش است درین باغ كه گل را گر گردش رنگست همان گردش سال است
ای ذره مفرسای بپرواز تو هم خورشید هم از آینه داران زوال است
آن مشت غبارم كه بپرواز طپیدن درحسرت دامان نسیمم پروبال است
آئینه ء گل از بغل غنچه جدا نیست دل گر شكند سربسر آغوش وصال است
هر گام براه طلبت رفته ام از خویش نقش قدمم آئینه ء گردش حال است
درخلوت دل از تو تسلی نتوان شد چیزیكه درآئینه توان دید مثال است
شد جوهر نظاره ام آئینه ء حیرت بالیدگی ء داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من وآن دولت بیدرد سرفقر
كز نسبت او چینی ء خاموش سفال است

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است
هر كجا نازیست ایجاد نیازی میكند خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است
نالها در دل گره دارم بناموس وفا ریشه ام چون موج گوهر درطلسم دانه است
عضو عضوم نشهء كیفیت مژگان اوست دست اگر برهم فشانم لغزش مستانه است
تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت كا شنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست
چشم کی دارد کمان هرچند صاحب خانه است

مگذر از یاد میکشان از فیض تعلیم جنون
حلقهٔ زنجیر سر مشق خط پیمانه است

دست رد پرده از سامان تماشا میشود
طرهٔ تا رنگه را موج مژگان شانه است

غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون رهٔ خوابیده ام آواز پا افسانه است

عالم امکان ندارد از حوادث چاره‌ئی
در هجوم گرد سیل آبادیٔ ویرانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
خانهٔ ما سبل بنیادش هوای خانه است

ما باول گام از تمهید وحشت جسته ایم
(بیدل) اینجاچین دامز ابجد طفلانه است

دل بیاد پرتو حسنت سراپا آتش است
از حضور آفتاب آئینهٔ ما آتش است

پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گداخت
اشک هرجا بنگری آب است اینجا آتش است

تانفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست
می طپد برخویشتن تاخار وخس با آتش است

گرمیٔ هنگامهٔ آفاق موقوف تب است
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است

عشق می آید برون گر واشگافی سینه‌ام
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است

بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است

شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقیست با ما آتش است

غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ماهیانرا هرچه باشد غیر دریا آتش است

جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب
کز دل گرمم نفس را در تهٔ پا آتش است

دل بیاد جلوه‌ئی طاقت بغارت داده است
خانهٔ آئینه ام از تاب عکس افتاده است

الفت آرام چون سدرهٔ آزاده است
پای خواب آلودهٔ دامان صحرا جاده است

تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستم
همچو گوهر طفل اشک من تحیرزاده است

پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر
جوهر آئینهٔ مهتاب موج باده است

نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

مفت عجز ماست گر پامالیٔ هم میکشیم
نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است

رفته ایم از خویش اما از مقیمان دنیم
حیرت از آئینه هرگز پا برون ننهاده است

داغ شو زاهد که در آئین مرتاضان عشق
خاک گردیدن برآب افگندن سجاده است

دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم در کسوت میناشکست آماده است

میطپد گرد ابم از اندیشهٔ آغوش بحر
دام چشم سوزن نخچیر سخت افتاده است

از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس
منزل ما کاروانرا درس وحشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم   قاصد بی مطلبیم ونامهء ما ساده است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پایان که شکستست   این شیشه بهر کوه و بیابان که شکستست
جز صبر بآفات قضا چاره نشاید   درنا خن تدبیر نیستان که شکستست
با سختیء ایام درشتی مفروشید   ای بیخبر دان سنگ بدندان که شکستست
گرناز ندارد سر تشویش غبارم   دامان تو ای سرو خرامان که شکستست
هرسو چمن آرائیء نازیست درین باغ   آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست
گل بی طپشی نیست جگر داریء رنگش   جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست
گر عجز عنان گیر زخود رفتن من نیست   رنگم چو گل شمع پریشان که شکستست
باچاك جگر باید ازخویش برون جست   چون صبح برویم در زندان که شکستست
گر موج ندارد تب وتاب نم اشکم   در چشم محیط اینهمه مژگان که شکستست
عمریست جنون میکنم ازخجلت افلاس   دستیکه ندارم بگریبان که شکستست
هر ذره جنون چشمکی از دیدهء آهوست   آئینهء مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن وبگذر
برخوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیال خط او سیرفرنگیست   این آینه صاحب نظر از سرمهء زنگیست
غافل مشو از سیر تماشاگه داغم   هر برگ گلی زین چمن آئینهء رنگیست
در گلخن وحشتکدهء فرصت امکان   دودی شرری چند شتابی و درنگیست
چون بشکند این ساز چه خشم وچه مدارا   زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب ساز شگفتن   چین بررخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صد قافله بیتابیء شوقیم   چاك دل ما هم جرس ناله بچنگیست
جهدیکه برائی زکمان خانهء آفاق   نخچیر مراد دوجهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجاد فضائی   ورنه چو نگه خانهء ما گوشهء تنگیست
چون لاله زبس گرم روحسرت داغم   صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است   تمکین بره قطرهء ما پشتهء سنگیست
چون شمع زبس آینه سامان بهارم   تا ناوك آهم سروبرگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق ببحریست که آنجا
آئینهء هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس برسر راهست   در مزرع غم ریشهء این دانه نگاهست

بیدرد نجوشد نفس از سینهٔ عاشق — موجیکه ازین بحر دمد شعلهٔ آهست
این دشت زیارتکدهٔ منظرهٔ کیست — تا ذره همان دیدهٔ امید برا هست
غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت — این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاهست
ازصفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست — گردون بحقیقت گره تار نگاهست
براهل هوس ظلم بود باده پرستی — عمریست کلف جوهر آئینهٔ ماهست
تنگ است با رباب نظر وسعت امکان — این بیخبران را لب ساغر لب چاهست
این عقل که دارد سرپرنخوت شاهان — شمعیست که افسردهٔ فانوس کلاهست
مشکل که شود وحشیٔ ما رام تعلق — درخانهٔ دل نیز نفس مردهٔ راهست
در کیش حیا پیشکَیم شوخیٔ اظهار — هرچند رآئینهٔ خویش است نگاهست
بی عشق محال است بود رونق هستی — بی جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاهست
داغم اگر از دود کشد شعلهٔ آهی — چشمیست که برروی کسی گرم نگاهست
آئینه ام وطاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چقدر حوصله خواهست

(بیدل) نکند کعبهٔ جان جلوه بچشمت
تاگرد جسد آینه دار سر راهست

دل را گشاد کار زصد عقده برتر است — آزادیٔ طبیعت این مهره ششدر است
غواص آرزوی گرفتاریٔ تو ایم — ما را تامل گرهٔ دام گوهر است
سر بر نمیکشیم زخط رضای دوست — چون خامه سعی لغزش ماهم بمسطر است
رنگ پریده ایست زروی خزان ما — در بوته های غنچه اگر خوردهٔ زر است
کر آرزو بچشم تامل نظر کند — خط لبی که دیده فریب است ساغر است
دریا کشیست مشرب بیهوشیٔ حباب — از خویش رفتنت بدو عالم برابر است
دارم نوید مقدم سیماب جلوه ئی — ناصح خموش گوشم ز آواز پا کر است
تجدید رنگ و بو نرود از بهار من — نخل حبابم و نفسم جمله نوبر است
واماندگی فسردهٔ یاسم نمیکند — تسلیم سایه پرتو خورشید را پر است
بالادویست آبلهٔ پا درین بساط — اینجا چو شمع گرقدمی هست برسر است
فردا بخلد هم اگر این ما و من بجاست — ما را همین جبین عرقناك کوثر است
يك روی گرم در همه عالم پدید نیست — خورشید هم بکشور ما سایه پرور است
دشوار نیست قطع امید من آن قدر — مقراض یاسم و دم تیغم مکرر است

(بیدل) بقلزم اثر انتظار عشق
چشم تری که بی مژه گردید گوهر است

دل ز اوهام غبار آلود است — زنگ آئینهٔ آتش دود است

عمرها شد که چو موج گهرم — بال پرواز قفس فرسود است
طرف عجز غرور است این جا — سجده ها آئینهٔ مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب — شور معدومی ما موجود است
گر شوی محرم انجام طلب — نقش پا آئینهٔ مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه — خنده را چاک گریبان سود است
بر دل کس نخوری از دم سرد — وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد — غنچه را بستن لب بهبود است
تشنه مردند شهیدان وفا — آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستیء موهوم مپرس
ساز بنیاد نفس نابود است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است — ای نازمشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دیده سجده ئی بخیالت ادا کند — صد سربکسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه هر همه تمثال پرکشد — حیرت مقام جوهر آئینه داده است
زحمت کش ستمکدهء ناتوانیم — بار جهان چوسایه بدوشم فتاده است
درعرصه ئی که رخش خرامت جنون کند — گل گرسوار رنگ برآید پیاده است
مارا خیال آن مژه افسون بیخودیست — ازرشته های تاک مگوموج باده است
گو تنگ باش دیده خست نگاه عقل — دشت جنون و دامن صحرا گشاده است
عجز و غرور خلق گر آید بامتحان — پروازهای ذره زگردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود — زورکمان دمیکه نماند کباده است
چون شمع منع سربهوا تازیت نکرد — از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجهء اندیشه دوئیست — نیرنگ شخص و آئینهء تمثال زاده است
روزی دو ازهوس توهم ای وهم پرفشان — عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
ای پرشکسته در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتش خانه ء کیست — نگاه حسرتم پروانه ء کیست
خط جام است امشب رهزن هوش — خیال نرگس مستانه ء کیست
هزار آئینه روزخویش شب کرد — صفا مهتاب فرش خانه ء کیست
امل در مزرع ما ره ندارد — فسون ریشه دام دانه ء کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی — لب زخم خط پیمانه ء کیست
زچاک دل نواها می تراود — که می فهمد زبان شانه ء کیست

نیرزید دم بتعمیر خیالی
غبارم یارب از ویرانهٔ کیست

رگ گل نالهٔ زنجیر دارد
چمن جولانگهٔ دیوانهٔ کیست

سپند آهی کشید و چشم پوشید
باین تکلیف خواب افسانهٔ کیست

شرارم نازخواهد کرد خرمن
برون از ریشه جستن دانهٔ کیست

بذوق بیخودی مردیم (بیدل)
شکست رنگ صورت خانهٔ کیست

دل ماند بی حس و غمت افشانده بال رفت
این ناوک وفا همه جا پوسنه مال رفت

خلقی ازین بساط بهم گذشتگی
بی نقش پا چو قافلهٔ ماه و سال رفت

زین دشت گرد ناقهٔ دیگر نشد بلند
هر محملی که رفت بدوش خیال رفت

زر دوستان تهیهٔ راه عدم کنید
قارون بزیر خاک پی جمع مال رفت

تا ایمنی نبرد ز گوهر حصار موج
سرها بزانوی عدم از زیر بال رفت

گر شرم داری از هوس جاه شرم دار
تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت

بیدستگاهی آفت آثار مرد نیست
نارفتنیست خط اگر از خامه نال رفت

موج گهر چه وا کشد از معنیٔ محیط
حرفیکه داشتم بزبانهای لال رفت

اشکم بدیده محمل انداز برق داشت
گفتم نگاهی آب دهم برشکال رفت

تصویر تیره بختیٔ من میکشید عشق
از هند تا فرنگ قلم برزگال رفت

ای چینی اینقدر بطنین موی سر مکن
فغفور در اعادهٔ ساز سفال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است
زخواب نازسرم چون گهر ته سنگ است

نمیتوان طرف خوب و زشت عالم بود
خوشا طبیعت آئینهٔ که در زنگ است

بهستی از اثر نیستی مشو غافل
بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است

اگر تو پای بدامن کشیده ئی خوش باش
که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است

باین دوروزه نمودیکه در جهان داریم
نشان ما عرق شرم و نام ما ننگ است

زغنچه خسپی اوراق گل توان دانست
که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است

بهار کرد خطت مفت جلوه شوخی ناز
طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است

بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست
زاشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است

نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم
بچشم ما رگ گل یکقلم رگ سنگ است

چو گفتگو بمیان آمد آشتی برخاست
میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است

غبار الفت اسباب دام غفلت ماست
تصور مژه بر صافیٔ نگه زنگ است

زحرف زهد بمیخانه دم مزن (بیدل) که تارسجه درین بزم خارج آهنگ است

***

دل مضطرب یاس ونفس ناله بچنگ است دریاب که خون رگ ساز توچه رنگ است
تا راه سلامت سپری محو عدم باش آسودگیء شیشه همانددل سنگ است
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی در قلزم تحقیق صفای تونهنگ است
هرگه مژه واشد چوشرر رفته ئی ازخویش ازچشم بهم بسته شتاب تودرنگ است
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد برسنگ هم ازجوش شرر قافیه تنگ است
ازوحشت این بزم بعشرت نتوان زیست هرچند چراغانش کنی پشت پلنگ است
ایمن مشو ازخواهش خون ناشده دردل موجیکه بگوهر نخزیده است نهنگ است
ای ناله مبادا بخیالم روی ازخویش چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ است
دریاد توام نیست غم ازکلفت امکان گردیکه بود دررهء گلشن همه رنگ است
آنجاکه فضولی رم نخچیر مراد است ازکیش ادب آنکه نجستست خدنگ است
کفری بتر ازغفلت خود بینیء ما نیست درعالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شررم نازتعین چه فروشد
ماوسرتسلیم که عمریست بسنگ است

دوری ازاسباب ما ومن بحق پیوستن است قطره راازخود گسستن دل بدریا بستن است
سجدهء من ناله را با عقد دل پیوستن است همچومژگان سجده ام چشم ازدوعالم بستن است
تاتوانی گاه گاهی بی تکلف زیستن زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
بادرشتان جز بترك راستی صحبت مخواه نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است
عافیت احرامیء عشاق سعی نارساست شعلها را داغ گشتن نقش راحت بستن است
درگلستان خرام او زهر نقش قدم رنگ وبوی گل کمین سازادای جستن است
الفت بعد ازجدائی سخت محکم میشود رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است
گرتامل مجرم سامان این دریا شود ازتهی دستی گهرهمچون حباب آبستن است
تاکی ای بیدرد دلراخوارخواهی داشتن شیشه ئی داری که برسنگش زدن نشکستن است
سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود موج خون شوای نفس گربادلت پیوستن است

همچودریا(بیدل) آسان نیست کسب اعتبار
درخورامواج اینجا روبناخن خستن است

دوری منزلم ازبسکه ندامت اثر است سودن دست زپایکدو قدم پیشتر است
عالمی سوخت نفس درطلب ورفت بباد فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است
قطرهء ما بطلب پازد وازرنج آسود بیدماغی چقدر رقابل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل باقیست
رشته ئی را که گره جمع نسازد دوسراست

رنج خفت مکش از خلق با ظهار کمال
نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنراست

درچنین عرصه که عامست پرافشانیء شوق
مشت خاك تو اگر خشك فرو ماند تراست

دعویء عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن
دررگ حوصله خونی که نداری جگراست

طینت راست روان کلفت تلخی نکشد
گرهء نی لب چسپیدهء ذوق شکراست

هرکس از قافلهء موج گهر آگه نیست
روش آبله پایان خیالت دگراست

خواب فهمیده ئی ودر قفس پروازی
با خبر باش که بالین تو موضوع پراست

این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند
بتکلف هم اگر چشم گشائی سحراست

ترك هستی کن واز ذلت حاجت بدرآی
تا نفس باب سوال است غنا دربدراست

ما ومن تعبیهء صنعت استاد دلیم
قلقل شیشه صدای نفس شیشه گراست

هرکجا آینه دکان هوس آراید
پر بتمثال منازید نفس درنظراست

(بیدل) از عمر مجو رسم عنان کردانند
قاصد رفتهء ما باز نگشتن خبراست

دوستان ظلمی بحال نامرادم رفته است
داشتم چیزی و من بودم زیادم رفته است

بی نفس در ملك عبرت زندگانی میکنم
خاك برجا ماندست امروز وبادم رفته است

قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا
همچو مژگان عمر دربست وگشادم رفته است

سیر گلزار جنون بیدماغی کرده ام
پیش پیش رنگ وبوها اعتمادم رفته است

اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشیست
فرصت کار تأمل در جهادم رفته است

با همه بیکاری از سرخاریء ابرام حرص
چون قلم ناخن زانگشت زیادم رفته است

معنیء ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند
بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است

تاسواد انتخاب معنیم بیشك شود
مغز چندین نقطه درتدبیر صادم رفته است

نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم
درپی این داغ اشك شعله زادم رفته است

کس خریدار دل آگه درین بازارنیست
آه از عمری که درننگ کسادم رفته است

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست
لیك ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشك آنقدر دوید زپی کز فغان گذشت

تا پرفشانده ایم زخود هم گذشته ایم
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت

دارد غبار قافلهء نا امیدیم
از پا نشستنی که زعالم توان گذشت

برق وشرار محمل فرصت نمیکشد
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت

تا غنچه دم زند زشگفتن بهار رفت
تا ناله گل کند زجرس کاروان گذشت

بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس
وا ماندنی است اینکه توگوئی فلان گذشت

ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یك نقطه پل ز آبله پا کفایت است
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ
بر شمع یك بهار گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت

تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یك ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

دوش در راه خیال عجز شوق آهنگ داشت
سعی جولانی که نازشها بپای لنگ داشت

دل بذوق جلوه ات با عالمی کرده است صلح
ورنه این شخص جنون با سایه ء خود جنگ داشت

درگلستانیکه حیرت فرش جولان تو بود
چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت

بیتو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله ئی
آرزو در پرده ء چشمم عجب آهنگ داشت

اینهمه دام خیالاتیکه بر هم چیده ایم
نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت

جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل
آسیا زین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت

با همه شور هوس بی حستر از آئینه ایم
حیرت آنجلوه ما را اینقدر ها دنگ داشت

خامشیها یش هجوم آباد چندین شور بود
رنگ ناگردانده طوفان کاری ء نیرنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید
شیشه ء ناخورده برسنگ انجمن را تنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشه ء غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آئینه ء من زنگ داشت

پایه ء تعظیم ما را گرد باد آئینه است
هرکه دامن از بساط خاك چید اورنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) غارت اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

دی بشبنم گریه ء ما نو گلی خندید و رفت
از زبان اشك هم درد دلی نشنید و رفت

از تماشا گاه هستی مدعا سیر دل است
چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت

شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست
هرکسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت

زین بیابان هر قدم خار دگر دارد کمین
رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت

عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست
اشك در بیدستوپائیها بسر غلطید و رفت

کوشش واماندگان هم ره بجائی میبرد
سر بپائی میتوان چون آبله دزدید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی ء امید داشت
یك نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت

ای سحرد را شکک شبنم غوطه میبا ید زد ن
کز شکست رنگ برما عا فیت خند ید و رفت
هیچ شبنم بر نیا رد سر ز جیب نیستی
گر بدا ند کز چه گل خوا هد نظر پوشیدو رفت
زا ن د ها ن بی نشا ن بو ی سرا غی برده ام
تا قیا مت با ید م را ه عد م پـر سید و ر فت
صبحدم (بید ل) خیا ل نوبها ر آ ئینه ئی
ا زتبسم بر گل زخمم نمک پا شید ور فت

دی ترنگی ا ز شکست ساغر م گل کرد و ریخت
ششجهت کیفیت چشم تر م گل کرد و ریخت
شب چو شمع وعد ه ء دید ا ر د ر آتش نشا ند
تا سحر آ ئینه ا ز خا کسترم گل کرد و ریخت
خلوت ر ا زم بهشت غیرت طا ءوس گشت
رنگها چون حلقه بیرون د ر م گل کرد و ریخت
تا تجرد ا ز ا ثر پردا خت ا جز ا ی مر ا
سایه هم چون مو ز جسم لاغر م گل کرد و ریخت
ا ی هو س د یگر چه د کان قیامت چید نست
بر کف خو نیکه چون گل در برم گل کرد و ریخت
سیر ا ین با غم کفیل یکسحر فر صت نبود
خنده و اری تا گریبان برد رم گل کرد و ریخت
سر نگون شرم عصیا ن را چه عزت کو وقا ر
آ بر وی من زد ا ما ن ترم گل کرد و ریخت
د اغم ا ز ا وج وحضیض د ستگاه ا نفعال
برفلک هم یکعرق وار اخترم گل کرد و ریخت
سعی مژگان جز ندا مت سا ز پروازی ندا شت
بسکه ماندم نا رسا اشک از پر م گل کرد و ریخت
صفحه ام یاد که آ تش زد که تا مژه گان زد ن
صد نگاه وا پسین ا ز پیکر م گل کرد و ریخت
هیچ فر د وسی بسا ما ن دل خو رسند نیست
خاک هم گر خو است ر یز د بر سر م گل کرد و ریخت
تا بپوشم (بید ل) آ ن گنجیکه د ر د ل دا شتم
عا لم ویرا نی ا ز با م ود ر م گل کرد و ریخت

دی حرف خرا مش بلبم با ل گشا رفت
د ل د ر برمن بو د ندا نم بکجا رفت
خودد ا ری و پا بوس خیا لش چه خیال ا ست
میبا ید م ا ز د ست خود آ نجا چو حنا ر فت
ما و گل ا ین با غ بهم سا خته بود یم
فر صت تنک ا فتا د سرو برگ وفا ر فت
پیش که گریبان د رم ا یوا ی چه سا زم
کا ن تنگ قبا ا ز برم آ غو ش گشا رفت
د ر ملک خیا ل آ مد و رفت نفسی بو د
ا کنو ن خبر د ل که د هد قا صد ما ر فت
فر صت شمر و هم امل چند توا ن ز یست
ا ی وعد ه ء د ید ا ر قیا مت بکجا رفت
هر خا رکه د ید م مژه ء ا شک فشان بو د
حیرا نم ا ز ین د شت کد ا م آ بله پا رفت
مقد و ری ا گر نیست چه حاصل زهد ا یت
هشد ا رکه بـی پا نتوا ن ر ه بعصا رفت
د عوت هوسا نسخت تکا لیف کمین ا ند
ا ی آ ب رخ شرم نخوا هی همه جا رفت
برمـا هو س بـا ل همـا سـا یه نیفگنـد
صد شکر که ا ین ز نگ ز آ ئینهء ما رفت
موکـر د سیـا هـی دم خـا مـو شی ءچینی
شد سرمه خط جا د ه ز راهی که صدا رفت
چون شمع ز بس رهبرمـا عجز رسا بود
گـرسر بهـوا رفت همـا ن آ بله پـا رفت

تهمت‌کش ابرام شدا فراط ندامت | عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت
چون‌رنگ‌عیان‌نیست‌که‌این هستی‌موهوم | آمد زکجا آمد و گر رفت کجا رفت
از عمر همین قدر و تا ماند بیادم | این رخش سبك سیرعجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد
خاکم چوسحرا زنفس آخر بهوا رفت

دیدهٔ حیرت نگاهان را بمژگان کارنیست | خانهٔ آئینه در بند درودیوار نیست
انقیاد دورگرد ون برنتابد همتم | همچو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرکار نیست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان میکند | رنگ گلراد رشکست خود لب اظهار نیست
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار | جزخم وپیچ ازبزرگی حاصل دستار نیست
فارغست از دود تا شد شعله خاکسترنشین | برنمد پوشان غبار تهمت زنار نیست
سایه اینجا پر توخورشید دارد دربغل | زنگ‌هم‌چون خلوت آئینه بی‌دیدار نیست
سد راه کس مبادا د و رباش امتیاز | هردوعالم خلوت یارست ومارا بار نیست
از اثرهای نفس چون صبح بوئی برده ایم | بیش ازین آئینهٔ ما قابل زنگار نیست
غنچهٔ دل چون حباب از خامشی دارد ثبات | خانهٔ ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
گرزدنیا بگذریم افسون‌عقبی حایل است | منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست
دیده‌ها بازاست اما خواب می‌بینیم وبس | تا مژه برهم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم وا چیده اند
(بیدل) از خست کسی را سایهٔ دیوار نیست

دیده ئی راکه بنظارهٔ دل محرم نیست | مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست
موج در آب گهر آئینهٔ هموار یست | دل اگرجمع شود کار هوس درهم نیست
حسن رابی عرق شرم طراوت نبود | گل کاغذ به ازان گل که بر و شبنم نیست
درد معشوق فزونتر زغم عشاق است | چاك چون سینهٔ گندم بدل آدم نیست
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون | که سر افرازیٔ قدرعلم از پرچم نیست
همچوا برآینه دارعرق شرم توایم | خاك ما گر همه برباد رود بی نم نیست
غیرت پردهٔ غفلت بدل ودیده گماشت | تا تو پیدا نشوی آینه درعالم نیست
طوطیت هیچ رهٔ آینهٔ دل‌نشگافت | تا بدانی که ترا جز توکسی همدم نیست
ای جنون داغ شوازکلفت عریانی من | دامنش داده ام از دست وگریبان هم نیست
هستیٔ عاریتم سجده به پیشانی بست | دوش هرکس بتهٔ بار رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)
خاك تا همنفس باد بود بی رم نیست

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است / سجده شکر نگه چشم از تماشا بستن است
چون خروش نغمه‌ئی کز تار می آید برون / شوخی پرواز ما از بال آنسو جستن است
از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار / کار ریگ شیشه ساعت ز پا ننشستن است
نشه آزادی ئی دارد غرور عاشقان / ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است
تا چه زاید صبحدم کامشب ببزم نوبهار / غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است
شرمی از آزار دلها کن که در ملك وفا / بهر ناموس مروت رنگ هم نشکستن است
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن / سر برید نهای ناخن عبرت دل خستن است
همچو اشك از انفعال دستگاه ما و من / آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن / همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است
زانقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت / بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست / در آتشست نعل سپندی که جسته نیست
جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم / بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست
دیوانه تصرف دشت محبتیم / خاری ندیده فتم که بپائی شکسته نیست
صد رنگ جیب غنچه و گل واشگافتیم / رنگینی ئی بالفت دلهای خسته نیست
افسون حیرتم ز توقع نظر نکرد / پیچیده است رشته سازم گسسته نیست
افسردگی بشعله همت چه میکند / خورشید زیر خاك هم از پا نشسته نیست
دل جمع کن بحاصل اسباب پر مناز / گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
در کارخانه که شکست آب و رنگ اوست / کاردگر چو بستن دل دست بسته نیست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است
رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگه اندیشه روزی خوار است / دانه هر گاه مژه باز کند منقار است
قطره ما نشد آگاه تامل ورنه / موج این بحر گهر خیز گریبان زار است
الفت جسم صفای دل ما داد بزنگ / آب این آینه یکسر عرق گلکار است
طرف دامان تعلق زخراش ایمن نیست / مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است
از کج اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست / غم تمثال مخور آینه ناهموار است
بر تعین زده ئی زحمت تحقیق مده / سر سودائی سامان بگریبان بار است
در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست / دست برسر زدنت به زگل دستار است
ادب آموز هوستازی غفلت پیریست / سایه را پای بدامن زخم دیوار است
رنگ ها بال فشان می رود و می آید / این چمن عالم تجدید کهن تکرار است
ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان / دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگی آخر نتوان جان بردن — رنگ این باغ هوس آتش بی‌زنهار است

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست — وحشت موج تماشای خرام دریاست
گردبادی که بخود دود و صفت می پیچد — نفس سوختهٔ سینهٔ چاک صحراست
جوهر آینهٔ افسرده ز قید وطن است — عکس را گرد سفر آب رخ نشو و نماست
از گهر موج محال است ترا و د بیرون — گره تار نظر چشم حیا پیشهٔ ماست
قطع سر رشتهٔ پرواز طلب نتوان کرد — بال اگر سلسله کوتاه کند نالهٔ رساست
نرگس مست ترا در چمن حسن ادا — میٔ شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
بسکه بی آبله کامی نشمردم بر هت — آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست
اعتبار بخود آتش زدنم سهل مگیر — قد شمع از همه‌کس یکسر و گردن بالاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم — عمرها شد چو گهر قطرهٔ من آبله پاست

هیچکس نیست زبان‌دان خیالم (بیدل)
نغمهٔ پردهٔ دل از همه آهنگ جداست

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت — خویت بکام سنگ زبان شراره سوخت
خالت زپردهٔ دود خطی کرد آشکار — شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را — در لب شکست خنده با بروا شاره سوخت
دریای حسن را خط او گرد حیرت است — یا موج پیچ و تاب نفس برکناره سوخت
پیداست از نفس زدن وحشت شرار — کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت
چشم حصول داشتن آئین عقل نیست — از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت
از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس — صبحی دمید و سر بگریبان پاره سوخت
امید فال امن مجوا زشرار من — کز برق نیتم اثر استخاره سوخت
چون زخم کهنه‌ئی که بداغش دواکنند — بیچاره دل زغیرت اظهار چاره سوخت
گفتم ز سوز دل فگنم طرح مصرعی — مضمون بداغ غوطه زد و استعاره سوخت
از اضطراب دل نرسیدم براحتی — خوابم بدیده جنبش اینگاهواره سوخت

(بیدل) ذخیرهٔ مژه شد بسکه روز وصل
درعرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است — باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد — این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است
خاك گشت و فیض استقبال پا بوست نیافت — خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم — بر رخ آئینهٔ ما گفتگو چین بوده است
از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم — آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخ کامی جوی شیر ایجاد کرد — برزبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده است نعل کوهسار — سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم — این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست — خانهٔ آئینه هم بسیار سنگین بوده است
برمیان او نچربید از ضعیفی پیکرم — عشق بیدرد اینقدر ها ناتوان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هرکجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجزم لیك با وضع خموشم کار نیست — در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست
در تامل بیشتر دارد روانی شعر من — مصرعم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست
عجز تجدید هوسها را نفس آئینه است — یکورق عمریست میگردانم و تکرار نیست
اختلاط خودفروشان گر باین بیحاصلیست — خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست
از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن — گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست — چون نگه غیر از تحیر مهر این طومار نیست
برد باری طینتم خاك تامل پیشه ام — غیر هستی هرچه بردوشم ببندی بار نیست
اشك چشم گوهرم برق چراغ حیرتم — کوکبم یك عمر اگر در خود طپید سیار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن — هست در خون گشتن رنگی که در گلزار نیست
هرکجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست — عکس را آئینه میباید نفس در کار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلشن بهار خط از دور دید و رفت — این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت
از صبح این چمن ط بی‌چشم داشتیم — آخر نفس بر آئینه ما دمید و رفت
دیگر پیام ما بر جانان که میبرد — اشکیکه داشتیم ز مژگان چکید و رفت
چندین چمن فسرد بخون امید ما — رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت
ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود — قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت
لبیك کعبه مانع ناقوس دیر نیست — اینجا فسانه هاست که باید شنید و رفت
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری — گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم — تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت
گردید پیریم ادب آموز عبرتی — کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت
وامانده بود هوش درین دشت بیکران — لغزید پای سعی و رهی شد سپید و رفت
(بیدل) دودم به الفت هستی نساختیم — جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن بهوس پرزننده نیست | یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست
عمریست موج گوهر مارمیده است | نبض نگه بدیدهٔ حیران جهنده نیست
افتاده ایم در قدم رهروان بسست | مارا که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیازم از سر کویت کجا روم | بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند | نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
از حرص بی قناعتیء خاکیان مپرس | تانام بند گیست خدائی بسنده نیست
بگذار تا هوس پروبالی زند بهم | آنجاکه جلوه است نظرها رسنده نیست
میتازد از قفای هم اجزای کائنات | این مشت خاك غیرعنان فگنده نیست
چون سایه باش یکقلم آئینهء نیاز | آنرا که سجده جز وبدن نیست بنده نیست
چون صبح این دری که برویت گشوده اند | پاشیدن غبار نفسها ست خنده نیست
ای بیکسی بنال بدردی که خون شوی | عمریست رنگ باخته ایم وپرنده نیست

(بیدل) چه انتظار وکدام آرزوی وصل
چشم بخواب رفتهء بختم پرنده نیست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست | چراغ مرده را آتش مسیحاست
بخاموشی سر هر مو زبانیست | ز حیرت جوهر آئینه گویاست
دل فرهاد آب تیغ کوه است | سر مجنون گل دامان صحراست
رموز دل تو ان خواند از جبینم | مثال هرکس از آئینه پیداست
زبان لال استحیرانم چه میگفت | طلب خون شد نمیدانم چه میخواست
مشو غافل ز رمز هستیء من | شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آئینه داریم | جبین عجز فرش خانهء ماست
نه تنها ما و تو داغ جنونیم | فلك هم حلقهٔ ازدود سوداست
جهان نیرنگ حسن بی نشانی است | اگر آئینه گردی سادگیهاست
هوس تعبیری وخواب املچند | ز فرصت غافلی امروزفرداست
درین محفل گدا زاشك شمعیم | نشاط ازهرکه باشد کاهش ازماست

بدریای الم (بیدل) حبابیم
بنای ما بآب دیده برپاست

زاتش رخسار که ساغر گرفت | خانهء آئینه چومن درگرفت
کو پر و بالیکه به آن کو رسد | نامه گرفتم که کبوتر گرفت
عشق وفا میطلبد چاره چیست | بار دل از دل نتوان برگرفت

ز چقدر رغبت طفلانه داشت — با لب و پر ناله بشکر گرفت
ناله نخیزد ز نیء بوریا — طاقت ما پهلوی لاغر گرفت
بحر بطوفان رضا میطپید — کشتیء ما هم کم لنگر گرفت
چاره بخورشید قیامت کشید — دامن ما خشک شدن تر گرفت
ما همه زین باغ برون رفته ایم — رنگ که پرواز ته‌ء پر گرفت

(بیدل) از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع زچشم تر من ریخت — مجلس همه رنگین شد وگل دربر من ریخت
آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد — تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت
افسون غنا خواب مرا تلخ برآورد — این آب نمک بود که برگوهر من ریخت
آنروزکه یازید جنون دست حمایت — موج تر شد وسایه‌ء گل بر سر من ریخت
عمریست سراغ دل گم گشته ندارم — یارب بکجا این ورق از دفتر من ریخت
چون شعله پس ازمرگ بخود چشم گشودم — بر روی من آبیست که خاکستر من ریخت
اشکم ز تنک مایگیم هیچ مپرسید — تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت
فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم — یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت
چون سایه ز بیمار اد بدست بدارید — افتادگیئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آب رخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت

زان خوشه که میناگریء باغ عنب داشت — هر دانه پریخانه‌ء بازار حلب داشت
خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد — تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت
یکتائیش افسون ادب خواند برا ظهار — مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت
مفهوم نگردید که ما و من هستی — درخواب عدم اینهمه هزیان زچه تب داشت
بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا — تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت
ازمشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی — این باغ همین خار وخس رأس وذنب داشت
چیزی ننمودیم که ارزد بخیالی — تمثال ز آئینه‌ء تحقیق ادب داشت
صدگز بامل هرزه شمردیم وگرنه — سرتا قدم شمع همین یکدو وجب داشت
گر برخط تسلیم قضا سر ننهادیم — پیشانیء بی سجده‌ء ما چین غضب داشت
دلگیر تر از منت مرهم نتوان زیست — زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

(بیدل) دل هر ذره طپش خانه‌ء آهیست
تا یا بیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل برسازو حشت ها له نیست　　سنگ هرچند آسیا گردد شرر جواله نیست
در گلستانیکه داغ عشق منظور وفاست　　جز دل فرهاد و مجنون هچه کاری لاله نیست
پرتو هرشمع درانجا مدودی میکند　　کاروان گرخود همه رنگست بی دنباله نیست
عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود　　محتسب خر کره است ای بیخودان گوساله نیست
ازغبار کسوت آزاد ند مجنون طینتان　　غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست
صورت دل بسته ایم از شرم باید آب شد　　هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست
سرمه جوشانده است عشق از ما تظلم حرف کیست　　درنیستانیکه آتش دیده باشد ناله نیست

هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
(بیدل) این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

زاهد که باد ش آفت ایمان شکست و ریخت　　تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت
شب با سواد زلف تو زد لاف همسری　　صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت
بر دیده ٔ سپهر نشاندا بروی هلال　　نعل سمندا وکه بجولان شکست و ریخت
آن خار خار جلوه که مائیم و حسرتش　　درچشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت
اشکی که درخیال تو از دیده ریختم　　صد گوهر آبگینه ٔ عمان شکست و ریخت
عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت　　رنگ بهار ناله ٔ مرغان شکست و ریخت
تا کی بسعی اشک توان جمع ساختن　　گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت
بر سنگ میزد آینه ام شیشه ٔ خیال　　دیدم که رنگ چهره ٔ امکان شکست و ریخت
سامان روزی از عرق سعی مشکل است　　یعنی درآبرو نتوان نان شکست و ریخت
اشکم بدوش هرمژه صد چاک بست ورفت　　این تکمه یارب از چه گریبان شکست و ریخت
مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم　　برما هزار آبله باران شکست و ریخت

(بیدل) بکار رفع خمار ی نیامدیم
مینای ماهمان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افتد جنون بدمست است　　قط محرف این خامه تیغ در دست است
زخلق شغل علائق حضور مردن برد　　جدا فتاد سرا ز تن بفکر پا بست است
جهان چو معنی ٔ عنقا بفهم کس نرسید　　که این تحیر گل کرده نیست یا هست است
کمان همت وارسته ناوکی داری　　زهرچه درگذری حکم صافی ٔ شست است
بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم　　زخانه ئی که توسر برکشیده ئی پست است
بگوش عبرت ازین پرده میرسد آواز　　که نقش طاقچه ٔ رنگ پرتنک بست است

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)
درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

زبس بخلوت حسن توبا رآینه است | نگاه هر دو جهان درغبار آینه است
هجوم چاك گل آغوش شبنم است اینجا | بهار هم چقدر زد لفگار آینه است
کدام جلوه که محتاج صافیء دل نیست | بهر چه مینگری شرمسار آینه است
چنان بعشق تو لبریز جلوهء خویشم | که هر طرف رودم دل دچار آینه است
همه بشوخیء تمثال چشم باخته ایم | وگرنه حسن برون از کنار آینه است
توهم زخود غلطی چند نقش بند و بناز | که روی کار جهان پشت کار آینه است
مباش غرهء عشرت درین تماشاگاه | تحیر آینه دار خمار آینه است
چه ممکن است دهد عرض هرزه تازیها | همیشه موج نگاه هم سوار آینه است
سخن ز جوش حیا برلبم گره گردید | نفس ز آب به بند حصار آینه است
نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد | گداز دل چقدر آبیار آینه است
ززندگی همه گررنگ رفته ئی داریم | بامتحان نفس درفشار آینه است

زبی نشانیء آن جلوه شرم کن (بیدل)
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

ز بسکه معنیء مکتوب عشق پیچش داشت | زبان خامهء ما هرچه گفت لغزش داشت
سحاب مزرعهء رنگ ما و من دیدم | نه سنگ بود نه مینا شکست نازش داشت
هزار گل زچمن رفت و باز بر گردید | بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت
بیك نظر دو جهان از عدم برآوردی | گشاد آن مژهء نازاینچه کاوش داشت
ازین چمن بچه شوخی گذشته ئی امروز | که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت
تغافل تو بنقد دماغ صرفه ندید | وگرنه دل هوس یکدو ناله ارزش داشت
بحیرتم چه فسون خواند عجز بسمل من | که جای خون دم شمشیر یار ریزش داشت
منم که بیخبر از آستان دل ماندم | زدیر و کعبه مکو سنگ هم پرستش داشت
بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار | که غنچه از پر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیك حرف داغ شد (بیدل)
که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است | چو شبنم آبلهء ما شرار مهمیز است
دماغ منت عشرت کراست زین محفل | خوشم که خندهء مینای می نمکریز است
ز جنبش مژه بر ضبط اشك میلرزم | که زخمهء رگ این ساز نشتر تیز است
کدام صبح که شامی نخفته در بغلش | صفای طینت امکان کدورت آمیز است
هزار سنگ شرر گشت و بال نازفشاند | هنوز سعی گداز من آبروریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز | بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگ فسردن شراره بندد   هوای عالم آسودگی جنون خیزاست
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست   زخود تهی شده از هرچه هست لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری   غبار عالم پرواز ما قفس بیز است

کباب عافیتی بگذر از هوس (بیدل)
دلیل صحت بیمار حسن پرهیز است

زخویش مگذر اگر جوهر آشنا ئیست   که خود پرستیء عالم بها ر یکتا ئیست
نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت و نه در   بلندیء مژه ات منظر خود آرا ئیست
بهار رمز ازل تا چه وقت گیرد رنگ   هنوز نغمهء نی تشنهء لب نا ئیست
مگر ز غیب برائیم تا عیان گردیم   زخود نشان چه دهد قطره ئی که دریا ئیست
ز ذات محض چه اسما که بر نمی آئیم   جهان و هم و گمان فطرت معما ئیست
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد   نفس در آئینه رنگ بهار سودا ئیست
ببزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد   ز منع بلبل ادب کن بهار غوغا ئیست
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند   غبار نیستی آئینه ایم و رسوا ئیست
لطافتیست بطبع درشتیء آفاق   مقیم پردهء سنگ انتظار مینا ئیست
شکست با مود ری چند میکند فریاد   که از هوس بدر آئید خانه صحرائیست
بعرض نیم نفس کس چه گردن افرازد   حباب ما عرق انفعال پیدا ئیست
تو هم دری چو شرر وا کن و ببند بس است   بکار خانهء فرصت عدم تماشا ئیست
فتاده ایم براهت چو سایه جبهه بخاک   ز پیش ما بتغافل زدن چه رعنا ئیست
رعونتیست بطبعت که چون غبار سحر   اگر بباد روی پیشتا وج پیما ئیست

تلاش کعبه و دیرت نمیرود (بیدل)
بهشت و دوزخ خویشی خیال هر جا ئیست

زدستگاه جنون راز همتم فاش است   که جوش آبله ام هر قدم گهر پاش است
حصول کار امل نیست غیر خفت عقل   برای دیگ هوس خامیء طمع آش است
غبار کلفت ازین میهمان سرا نرود   که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم   ز چاک سینهء ما رازنه فلک فاش است
نکار خانهء حیرت بدین ارزانی   خیال موی میان تو کلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگر اند   هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
ز غارت ضعفا مایه می برد ظالم   ز پهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است
کدام شعله که آخر بخاکره ننشست   بساط رنگ جهان را شکست فراش است
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست   بخاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار جهل بود دستگاه ما (بیدل)   همان بچنگل خود آشیان خفاش است

زد هر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است   خیال گو مژه بر بند خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوهٔ اوست   فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
مگر بقدر شکستن توان بخود بالید   وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس   که لاف دانش و فهم از کتاب دشوار است
ز حیرت آئینهٔ ما بهم نزد مژه ئی   بخانه ئی که پر آب است خواب دشوار است
کسی بر آئینهٔ مهر زنگ سایه نیست   بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
سراغ جلوهٔ یار است هر کجا رنگیست   درین بهار گل انتخاب دشوار است
ز دستگاه دل است اینقدر غرور نفس   وقار و قدر هوای حباب دشوار است
همه بوهم فرو رفته اند و آبی نیست   مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

زانفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
تری برون رود از طبع آب دشوار است

ز شور حیرت من گوش عالمی باز است   نگه به پردهٔ چشمم هجوم آواز است
درین طربکدهٔ شوق ذره تا خورشید   بهر چه مینگری با نگاه گلباز است
بمرگ حسرت دیدار کم نمیگردد   نگه به بستن مژگان تمام انداز است
دل از غبار بپرداز و جلوه سامان کن   صفای خانهٔ آئینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد   هجوم اشک اسیران زسبحه ممتاز است
توئی که بیخبری از گداز دل ورنه   بذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است
نگاه دار عنان امل اگر مردی   سوار عمر بکمفرصتی گرو تاز است
شنید نی است سرانجام کار دیدنها   نگه بگوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته بالی و پرواز جز تحیر نیست   زرنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمیبالد   طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

فریب شعبدهٔ زندگی مخور (بیدل)
بپردهٔ نفست وهم ریسمان باز است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است   فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
کجا بریم ز راحت شکسته بالیٔ عجز   زخویش نیز اگر رفته ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیرهٔ اوهام   چو غنچه در گرهم گرد وحشت آه است
قسم بطاق بلند کمان بیدادت   که چون نفس بدلم ناوک ترا راه است
بهستیٔ تو امید است نیستیهارا   که گفته اند اگر هیچ نیست الله است
ز رنگ زرد بسامان سوختن علمیم   چراغ شعلهٔ ما را فتیلهٔ کاه است

چگونه عمر اقامت کند بر اه نفس | گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب | بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو | مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است
بعالمیکه تو باشی کجاست هستیء ما | کتان غبار خیال قلمرو ماه است
بنا امیدیء ما رحمیء ای دلیل امید | که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان بدوش اجابت رسانمش (بیدل)
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

زفقر تا به شهادت شد آشنا انگشت | بلند کرد نیستان بوریا انگشت
دمیکه سجده بخاك درت اشارت کرد | چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت
بعرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار | زدست پیش فتاده است در دعا انگشت
خطاست منکر اقبال کهتران بودن | تو غافلی و دخیل است جا بجا انگشت
اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت | چرا کناره گرفتی ز دست و پا انگشت
موافقت اگر آئین همدمی میبود | ز دستها ندمیدی جدا جدا انگشت
برنگ شمع درین معبد خیال گداز | هزار سبحه بسیلاب رفت با انگشت
ز وضع قامت خم پاس زخم دل داريد | حذر خوش است ازین ناخن آزما انگشت
حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت | نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت
درین بساط بصد گوشمال موت و حیات | ندید هیچکس از پنجهء قضا انگشت
همین طپانچه و مشتی است نقد غیرت مرد | عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت
تلاش روزیء مابسکه غالب افتاده است | بزینهار بر آورده آسیا انگشت
بلندیء مژه آنرا که هرچه پیش آرد | پیء قبول گذارد بدیدها انگشت

محال بود برا سباب پازدن (بیدل)
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

زگریه سیریء چشم پر آب دشوار است | خیال دامن خشك از سحاب دشوار است
جنونی از دل افسرده گل نگردا فسوس | بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است
بغیر ساغر چشمم که اشك بادهء اوست | گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است
نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم | که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق | کتان گرو بردازماهتاب دشوار است
زوال وهم خزان و بهار معنی نیست | فسردگی ز گل آفتاب دشوار است
ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت | ز برق و باد وداع شتاب دشوار است
پل گذشتن عمر است قامت پیری | اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی طپد دل، خون گشته درغبار هوس
سراغ قهوه بجام شراب دشوار است

خروش در شنیدی و داع راحت گیر
باین فسانه سر و برگ خواب دشوار است

بوصل حیرت و درهجر شوق حایل ماست
بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا زکف ندهد دامن ادب (بیدل)
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته سری موجهء دریای من است
تار قانون جنون جادهء صحرای من است

برق شمعیست که در خرمن من میسوزد
سنگ گردیست که در دامن مینای من است

لالهء دشت جنونم ز جگر سوختگی
داغ برگی زگلستان سویدای من است

بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل
همچوخون درجگر رنگ طپشهای من است

عجز هم بی طلبی نیست که چون ریگ روان
صد جرس در گرهء آبلهء پای من است

چرخ اگرداد غبارم بهوا خرسندم
که جهان عرصهء بالیدن اجزای من است

سیر با دل پر طاءوس مکرر گردید
صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است

فیض دلگرمیء آهیست گل زندگیم
شمع افسرده ام و شعله مسیحای من است

غنچهء باغ جنون از دل من میخندد
داغ چون شبنم گل پنبهء مینای من است

تردماغ چمن حسرت شمشیر توام
زخم بالیده چو گل ساغرصهبای من است

عمرها شد بدرمشق کدورت زده ام
چین کلفت خطی از صفحهء سیمای من است

ذره ام لیک بجولان هوایش (بیدل)
قسم بی سر و پائی بسر و پای من است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است
طرفه سیلی درپیء تعمیر ما افتاده است

تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس
گرنه دل می سوزد آتش درکجا افتاده است

آرزو از سینه بیرون کن زکلفت ها برا
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است

تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست
مشت خاك ما بدامان هوا افتاده است

درعلاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش
درد دل عمریست ازچشم دوا افتاده است

تا قیامت دشت پیمائی کند چون گرد باد
هرکجا يك حلقه از زنجیر ما افتاده است

غیرنومیدی سر و برگ شهید عشق چیست
از سرافتاده اینجا خونبها افتاده است

دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده ایم
از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است

شوخیء انداز شبنم ننگ گلزار حیاست
خندهء حسن از عرق دندان نما افتاده است

معنیء دولت سراپا صورت افتادگیست
از تواضع سایهء بال هما افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر میشود
درکمین ما دل بیمدعا افتاده است

عالمی شد (بیدل) ازسرگشتگی پامال یاس
تخم ماهم در رخم این آسیا افتاده است

زندگانی درجگرخار است و در پا سوزن است   تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است
سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست   وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزن است
ماجرای اشك و مژگان تا کجا گیرد قرار   ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است
میکشد سررشته‌ء کار غرور آخر بعجز   گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است
زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگیست   زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است
جامه‌ء آزادی آسان نیست برخود دوختن   سرورا زین آرزو در جمله اعضا سوزن است
ناتوانان ناگزیر الفت بکدیگر اند   بی‌تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است
طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست   خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است
خلقی از وضع جنون ما بعبرت دوخت چشم   هرکجا گل میکند عریانی‌ء ما سوزن است
ترك هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل   ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادبست (بیدل) تهمت وارستگان
شوخی‌ء نام تجرد بر مسیحا سوزن است

زندگا نیست که جز مرگ سرانجام نداشت   گر نمی‌بود نفس صبح کسی شام نداشت
دل پرکار هوس متهم غیرم کرد   ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت
قدردان همه چیز آینه‌ء منتظریست   دردم از حاصل وصلیست که پیغام نداشت
مایه‌ء عاریت و صرف طرب جای حیاست   گل سرو برگ شگفتن بزر وام نداشت
سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم   نقش پا داشت هوائیکه سر بام نداشت
کاش بی‌جرأت آهنگ طلب می‌بودیم   تکمه‌ء جیب ادب جامه‌ء احرام نداشت
پختگی چین تعین برخ خلق افگند   رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت
هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد   این گلستان گل کیفیت بادام نداشت
سرزانوی ادب میکده‌ء راز که بود   عیش این حلقه‌ء تسلیم خط جام نداشت
دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی   داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق
طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست   دامن افسانه‌ء خواب فناست
غافلان تا چند سودای غرور   جنس این دکان همه باب فناست
مست و مخمور خیال از خود روید   شش جهت یکعالم آب فناست
اینکه امواج نفس نامیده ایم   چون بخود پیچیده گرداب فناست
خاك دیر و کعبه ام منظور نیست   اشك ما را سجده محراب فناست
خواه هستی واشمر خواهی عدم   نغمه ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبی بشنوی — حرف نامفهوم القاب فناست
آنچه زین دریا نمی آید بدست — گوهر تحقیق نایاب فناست
دور گردان یکدو دم میدان کشید — عمر شاگرد رسن تاب فناست
ما نفس سرمایگان پر بسملیم — پرفشانی عذر بیتاب فناست
تا ابد از نیستی نتوان گذشت — خاک این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تن است — با نفس سرمایه ئی گر هست از خود رفتن است
نبض امکانرا که دارد شور چندین اضطراب — همچو تار ساز در دل هیچ و برلب شیون است
بگذر از اندیشهء یوسف که در کنعان ما — یا نسیم پیرهن یا جلوه ء پیراهن است
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم — شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است
از فسون چشم بند عالم الفت مپرس — آنکه فردا وعده ام داده است امشب با من است
جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم — هر قدر از خود برائی رشتهء این سوزن است
نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست — ذره را آئینه ئی گر هست چشم روزن است
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت — غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن — شعلهء ما تا زبان دارد سراپا گردن است
شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه — خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است
آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن — چون شرر خود را بیک چشم از نظر افگندن است

لاله سودائیست (بیدل) ورنه در گلزار دهر
هرکجا داغیست چشمش بر دل ما روشن است

زندگی سد ره جولان ماست — خاک ما گل کردهء آب بقاست
با چنین بیدست و پائیهای عجز — بسمل ما را طپیدن خونبهاست
هر کجا سرو تو جولان میکند — چشم ما چون طوق قمری نقش پاست
خاک گشتیم و همان محو توایم — آینه رفت از خود و حیرت بجاست
مفت راحت گیر نرمیهای طبع — سنگ چون گردد ملایم مومیاست
شکوه سامانند بی‌مغزان دهر — مایهء جام از تهی دستی صداست
این صدفها یکقلم بی گوهر اند — عالمی دل دارد اما دل کجاست
از ضعیفی صید مایوس مرا — حلقهء فتراک محراب دعاست
در شرر آئینه ء اشیا گم است — ابتدای هر چه بینی انتهاست
باید اول گامت از هستی گذشت — جادهء دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت اندازکمند — ناله در نایابیِ مطلب رساست
یاد روی کیست عید گریه ام — طفل اشکم صد چمن رنگین قباست
گلفروش نازم از بیحاصلی — پنجهٔ بیکار دایم در حناست
(بیدل) از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخیِ کمین رمیست — فرصت گیر ودار صبحدمیست
بسکه تنگ است عرصهٔ امکان — چون نگه هر طرف روی قدمیست
پوست بر تن درید ن ممسک — همچو ماهی جدائی درمیست
عجز خوش استقامتی دارد — بار نه آسمان بدوش خمیست
یأس پیموده ام ز باده مپرس — جام و مینای اشك چشم نمیست
بسر خود،که خاك پای توام — خاك پای ترا بخود قسمیست
هم بخود یك نگه تغافل زن — اگر آئینه قابل ستمیست
هرکجا عشق چهره پرداز است — سایه هم صورت سیه قلمیست
بر فلك میتوان شد از تسلیم — پایهٔ عزت هلال خمیست
(بیدل) از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن بجیب خویش رمیست

زندگی نقد هزار آزار است — هرقدر کم شمری بسیار است
دل جمعی که توان گفت کجاست — غنچه هم یك سر و صد دستار است
بشمار من و ما خرسندیم — چه توان کرد نفس بیکار است
اثر سعی کدام آبله پاست — خار این ره مژهٔ خون بار است
خاکساران چمن خرمی اند — سبزه وگل بزمین بسیار است
حسن نادیده تماشا دارد — مژه برداشتنت دیوار است
در عدم نیز غباری دارد — خاکم آئینهٔ جوهردار است
پیش پا میخورم از الفت دل — بر نفس آینه ناهموار است
نارسائی قفس شکوهٔ کیست — خامشی پیچش صد طومار است
غنچه را خنده و پرواز یکیست — بال ما در گرهٔ منقار است
چون جرس کاش بمنزل نرسیم — نالهٔ ما ز اثر بیزار است
مرده هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چقدر دشوار است
(بیدل) از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم وشب ما تار است

زنقش پایتوکائینه دار آینه است
بساط روی زمین را بها رآینه است
اگر زجوهر آئینه نیست دام بدوش
چرا ز رویتو حیرت شکار آینه است
بیاد جلوه نظر باختیم لیک چسود
که این گل از چمن انتظار آینه است
بدستگاه صفا کوش گرد لی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان زساده دلی گشت نسخهء تحقیق
که خوب و زشت جهان در کنار آینه است
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نفس بچشم تامل غبار آینه است
همه بشوخیء تمثال چشم باخته ایم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است
مباش غرهء عشرت کزین تماشا گاه
تحیر آینه دار خمار آینه است
سخن زجوش حیا بر لبم گره گردید
نفس ز آب به بند حصار آینه است
زنقشهای بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
سحر نسیمی درامد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت
هوائیء مشق انتظارم زخاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستهء کلك آرزویت
بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
ز گلشنت ریشهء نخند که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که ترشد بآب جویت
بعشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار وخس هم
رساست سر رشتهء نفس هم بقدر افسون جستجویت
باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت
ز سجدهء خجلت آرمن چه نازخرمن کند سرمن
که خواهد از جبههء تر من چو گل عرق کرد خاك کویت
اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت   دماغ موج می آشفتهٔ نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن   گه حل کردنی دارد مداد کلک تحریرت
شکایت نامهٔ بیداد محو بال عنقا شد   هنوز از ناله ام پرواز می‌خواهد پر تیرت
گرفتار وفا ننگ رهائی بر نمیدارد   همه گر ناله گردم بر نمی آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافل خانهٔ نازت جنون دارد   چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم   نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد   ز شرم خون من خواهد عرق بردآب شمشیرت
تحیر گر همه آئینه سازد دشت امکان را   نمیگردد حریف وحشت تمثال نخچیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این   قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای تو شیرین تر
ندانم اینقدر لعلکه قند آمیخت با شیرت

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت   زبانها تا نگین ساغر کش خمیازهٔ نامت
که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد   که ما پیمانه پر کردیم از سرجوش پیغامت
بطوفانخانهٔ خورشید ظلمت ره نمی یابد   ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت
کنون کز پردهٔ رنگم بچندین جلوه عریانی   چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد براندامت
بچشم کم که می بیند سیه روزان الفت را   بصد خورشید مینا زد سحر پروردهٔ شامت
نگه را خانهٔ چشم است زنجیر گرفتاری   نمی باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت
گلاب از موج تلخی در کنار ناز می غلطد   سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت
بطوفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر   جهان از سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت
بفکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد   دو عالم یک جنون زار است از شور دو بادامت
نه از کیفیت آگاهی است این وعظ ای زاهد   همان تعلیم بیمغزیست فریاد لب جامت
نفس را دام راحت خلوت آئینه میباشد   نگردی غافل از دل اینکه مطلوب است آرامت
مزاج هرزه تازت آنقدر وحشیست ای غافل   که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کند رامت
خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را   هنوز امید سرسبزیست در اندیشهٔ خامت

چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل (بیدل)
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت   زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت   دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل کجا میتازی ای غافل   بفکر دشت و در مردی و در جیب است میدانت
به اندازتغافل تا بکی خواهی جنون کردن   غبارا نگیختا زعالم بپای خفته جولانت
به پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت   زبان خود نمی فهمی چه نیرنگست عرفانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت   همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت
پیء تحقیق گردی میکنی از دور و بیتابی   ندانم اینقدر برخود که افشانده است دامانت
شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بود اینجا   اگر میگشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخاست   بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخاست
هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود   یکشرر آزاده ئی از خود جدائی برنخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد   کاروان بگذشت و آواز درائی برنخاست
اینکه مینالیم عرض شکوهء بیدردی است   ورنه از ما نالهء درد آشنائی برنخاست
کشتیء خود با خدا بسپار کز طوفان یاس   عالمی شد غرق و دست ناخدائی برنخاست
درهجوم آباد ظلمت سایه پر بی آبروست   مفت خود فهمیدا گر اینجا همائی برنخاست
مفلسانرا مایهء شهرت همان دست تهی است   تا بقید برگ بود از نی نوائی برنخاست
خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش   دیده ام را یکمژه دست دعائی برنخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست   جلوها پیر فلک بود آئینه رائی برنخاست
خاطر ما شکوه ئی از جور گردون ... نکرد   بارها بشکست و زین مینا صدائی برنخاست
گر زمین برخیزد از جا نقش پا افتاده است   زین طلسم عجز چون من بیعصائی برنخاست

در هوای مقدمش (بیدل) بخاک انتظار
نقش پا گشتیم لیک آواز پائی برنخاست

زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتیست   کاغذ آتش زده محضر کم فرصتیست
زیر فلک آنقدر خجلت مهلت مبر   زندگیء خضر هم یکدم و نفس تهمتیست
آنهمه پاینده نیست غلغل جاه و حشم   کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نوبتیست
خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار   سجده غنیمت شمار عالم دون همتیست
غیر غبار نفس هیچ نه پیموده ایم   باده دیگر کجاست شیشهء ما ساعتیست
چشمت اگر باز شد محو خیالات باش   فهم تماشا کراست آینه هم حیرتیست
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد   آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتیست
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ   همدم بدطینتان قابل بی حرمتیست
نخل گداز آبیار ازبن و بار ش میرس   گریه چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتیست

نم بجبین محو کن تا ندری جیب شرم — گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسوتیست
شمع نسوزد چرا بر سر پروانها — بت بغم برهمن ز آتش سنگش ستیست

تاب و تب موج و کف خارج دریا شمار
قصهء کثرت مخوان (بیدل) ما وحدتیست

زین سال و ماه فرصت کارت منزه است — مژگان دمیکه سایه کند روز بیگه است
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس — درخانه این بساط که افگنده ئی ته است
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت — چندانکه ریسمان تو دارد اثر چه است
بی وهم پیش و پس گذر ای قاصد عدم — خواهی دچار من شد آئینه در ره است
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی — این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است
اقبال مرد کار مکافات ظالم نیست — زین فتنه گر تو غافلی ادبار آگه است
افسون جاه میکشد آخر بخستت — چون آستین دراز کنی دست کوته است
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال — در ناخن هلال کلید در مه است
از معنیء دعای بت و برهمن مپرس — این رام رام نیست همان الله الله است

(بیدل) تاملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشک قهقه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست — شیشه گو صد رنگ طوفان کن پری طاءوس نیست
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است و بس — هرکجا لبیک واد زد نفس ناقوس نیست
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش — رشتهء جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبههء معنی بجاست — کس چه فهمد این عبارتها یکی مانوس نیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است — آبروها بر زمین میریزد و محسوس نیست
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن — کان همه آواز پا جز در کف افسوس نیست
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست — این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست
تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند — هیچ ننگی در برهمن زادگان چون بوس نیست
کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است — آنچه میخواهد تمنا در دل مایوس نیست

بسکه (بیدل) ساز ناموس محبت نازک است
شیشهء اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من و ما زندگی سیر فنائی کرد و رفت — بر مزار ما دو روزی های هائی کرد و رفت
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب — سایه بر خاک از جبین مالی شنائی کرد و رفت
در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست — دل سپندی بود در محفل صدائی کرد و رفت
دوستان از خود بسعی نیستی برخاستند — گرد ما هم خواهد ایجاد عصائی کرد و رفت

عیب هستی نیست چندان چاره ء پوشیدنش — چشم اگر بندی توان بندقبائی کرد و رفت

کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد — مرگ مژگان بند تعلیم حیائی کرد ورفت

شخص هستی جزجنون شوخ چشمیها نداشت — هرچه رفت ازچشم ما بر دل بلائی کرد ورفت

با د پیمائی چو شمع اینجا اقامت میکند — برهوا سرها سراغ زیر پائی کرد و رفت

عمرازکم مایه گیهای نفس با کس نساخت — میز بان نشد منفعل مهمان دعائی کرد و رفت

خجلت نا پایداری مزد سعی زندگیست — گر همه آمد صواب اینجاخطائی کرد ورفت

در حریم عشق غیرا زسجده کس را بار نیست — باید اکنون یک نماز بی قضائی کرد ورفت

خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد — فرصت ما نیز خواهدعزم جائی کرد ورفت

تا قیامت ساغر خمیازه میباید کشید — ساقیء این بزم بی صهبا حیائی کر دورفت

داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده — بر حریفان خندهء دندان نمائی کرد ورفت

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش
درازل دیوانه‌ئی طرح بنائی کرد و رفت

ساده گی دلرا اسیر فکرهای خام داشت — تا تحیر بود درآئینه عکس آرام داشت

گر نمی بود آرزو تشویش جا نکاهی نبود — ماهیان را تشنهء قلاب حرص کام داشت

ازادای ابرویت لطف نگه فهمیده ایم — این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند — در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت

ما زخود داری عبث خون طلبها ریختیم — در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

دل مصفا کردن ازخویشم بطوف جلوه برد — آینه بر دوش حیرت جامهء احرام داشت

بی پروبالی طپش فرسوده ء پرواز نیست — هرکسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت

در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد — رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت

چون عرق زین نقد ایثاری که آبست ازحیا — ماادا کردیم هرکس ازخجالت وام داشت

بسکه (بیدل) برطبایع حرص شهرت غالب است
جان کنیها سنگ هم درآرزوی نام داشت

ساز تو کمین نغمهء بیداد شکستیست — در شیشه این رنگ پریزاد شکستیست

گوهر زحباب آنهمه تفریق ندارد — هرجاست سری درگره باد شکستیست

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد — صورتگر ما خامه ء بهزاد شکستیست

پیچ وخم عجزیم چه نازو چه تعین — بالیدن امواج بامداد شکستیست

چون رنگ چه بالم بغباریکه ندارم — ازخویش فراموشی من یاد شکستیست

تنها دل عاشق طپش یاس ندارد — هرشیشه تنک مشرب فریاد شکستیست

(بیدل) نخوری عشوهء تعمیر سلامت — ویرانیء بنیاد تو آباد شکستیست

سایهء دستی اگرضامن احوال ماست — خاك رهء بیکسیست کزسر ما برنخاست

دل بهوا بسته ایم ازهوس ما مپرس — با همه بیگانه است آنکه بما آشناست

داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم — غیرتراش خودیم آینه از ما جداست
آنسوی این انجمن نیست مگروهم وظن — چشم نپوشیده ئی عالم دیگر کجاست
دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز — آبله ءپای شمع در خورنا ز عصاست
گرنه ئی ازاهل صدق دامن پاکان میگر — آئینه وروی زشت کافروروزجز است

صبح قیامت دمید پرده امکان درید — آینهء ما هنوز شبنم باغ حیاست
درپیء حرص وهوس سوخت جهانی نفس — لیک نپرسید کس خانهء عبرت کجاست
بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون — آبلهء پاکنون کاسهء دست گداست

هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس — درسرراه نفس آینه بخت آز ماست
قافله ءحیرت است موج گهرتا میط — ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه زار است و بس — عرض اجابت مبر بی نفسیها دعاست
کیست درین انجمن محرم عشق غیور — ما همه بیغیرتیم آینه درکر بلاست

(بیدل) اگر محرمی رنج تگ و دو مبر
درعرق سعی حرص خفت آب بقاست

ستم شریك من یاس خوشدن ستم است — حریف عذرهزار آرزوشدن ستم است
دلیست دربغلت بوکن و تسلی باش — چوآهوان زهوا نافه جوشدن ستم است
مرا بحیرت آئینه رحم می آید — طرف باین همه زشت ونکوشدن ستم است
فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت — برنگ بال نیفشانده بوشدن ستم است
زحرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید — بشرم تشنه لب آبروشدن ستم است
زبس گداخته ام ازنظرنهان شده ام — هنوزپیش میان تومو شدن ستم است
بسجده خاك شو ومحویك تمیم باش — عرق فروش دوام وضوشدن ستم است
دل آب میشود ازنام وصل خاموشم — ادب پیام حدیث مگوشدن ستم است
بکارگاه عنا صردماغ میسوزم — چراغ خیره سرچارسوشدن ستم است
بهجر زنده ام آئینه پیش من مگذار — جدا زیار بخود روبروشدن ستم است

زخویش درنگذشت است هیچکس (بیدل)
بوهم دورمرو برمن او شدن ستم است

سخت جانی ازمن محزون که باورداشتست — زندگانی بیتو این مقدار لنگرداشتست
خارخارموج درخونم قیامت میکند — خنجرنازت نمیدانم چه جوهرداشتست
دررهت چون نقش پا ازمن صدائی برنخاست — پهلوی بیمار را لفت طرفه بستر داشتست

حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم   شرم اگر باشد عرق هم می بساغر داشتست
بزمها از رشتهٔ شمعیست لبریز فروغ   اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشتست
چون نگه پرواز ها جمع است در مژگان من   گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشتست
تا توانی حرکتی انشا کن و در کار باش   پنجهٔ بیکار هم خاریدن سر داشتست
نیست جز نامحرمی آثار این زندان سرا   خانهٔ زنجیر یکسر حلقهٔ در داشتست
دست بر هم سودن ما آبله آورد بار   چون صدف بیحاصلی ها نیز گوهر داشتست
چون ثریا پا بگردون سوده ایم از عاجزی   آبله از خاک ما را تا کجا بر داشتست
دل مصفا کن جهان تسخیری آنقدر نیست   آینه صیقل زدن ملک سکندر داشتست

(بیدل) از خورشید عالمتاب باید وا رسید
یکدل روشن چراغ هفت کشور داشتست

سرخط درس کمالات منتخب دانی بس است   از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار   از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی   پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس است
تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد   از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است
رفته ئی از خود اقامت آرزوئیهات چند   نقش پائی گرد رین ویرانه بنشانی بس است
عجز بنیادت گر از انصاف داری پایهٔ   از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است
نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن   گر عنانها برنگردد رنگ گردانی بس است
در محیط انقلاب اعتبارات غنا   کشتیٔ درویش ما گر نیست طوفانی بس است
امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست   عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ای حباب اجزای موجی سازت از خود رفتنست   یک تامل وار اگر با خود فرومانی بس است

بر خط تسلیم رو (بیدل) که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست   جگر آئینه دار شانهٔ کیست
جنون می جوشد از طرز کلامم   زبانم لغزش مستانهٔ کیست
دلم گر نیست فانوس خیالت   نفس بال و پر پروانهٔ کیست
زخود رفتم ولی بوئی نبردم   که رنگم گردش پیمانهٔ کیست
خموشی ناله می گردد مپرسید   که آن نا آشنا بیگانهٔ کیست
ندارد مزرع امکان دمیدن   تبسم آبیار دانهٔ کیست
نیاوردیم مژگانی فراهم   نمک پاش جگر افسانهٔ کیست
شعورم رنگ گرداند از که پرسم   زخود رفتن رهٔ کاشانهٔ کیست

گداز دل که سیل خانمانهاست   عرق پرورده دیوانه کیست
دل عاشق به استغنا نیرزد   خموشی وضع گستاخانه کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس   که دنیا بازی طفلانه کیست
بدیر و کعبه کارت چیست (بیدل)
اگر فهمیده ئی دل خانه کیست

سرکشیها بمرگ راهبر است   گردن موج را حباب سراست
نیست در رنگ اعتبار ثبات   آبروها چوموج در گذراست
سفله برخورده های زر نازد   لاف پرواز سنگ از شرراست
فال راحت مزن کزین کف خاك   هرچه آسوده تر فسرده تراست
دلخراشی است عرض جوهرهوش   وقت آئینه خوش که بیخبراست
شوق واماندگی نصیب مباد   دل افسرده ناله دگراست
بیتو چندان گریستم که چو ابر   سایه من سواد چشم تراست
از هجوم بهار آبله ام   جاده پنهان چو رشته در گهراست
براثرهای عجز میتازم   همچو رنگم شکست بال و پراست
پشت تمکین باعتبار قویست   کوه را لعل مهره کمراست
در طلبگاه دل چو موج و حباب   منزل و جاده هردو در سفراست
غفلت افسون نارسائی ماست   دست خوابیدگان بزیر سراست
(بیدل) از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تراست

سرکیست تا برد آرزو بغبار سجده کمینیت   نرسید فطرت نه فلك بهوائیان زمینیت
نه حقیقت دوئی آشنانه دلیل عین تو ماسوا   بکجاست عکس توهمی که فریبد آینه بینیت
تگ و تاز وهم و گمان ما بجنون گسسته عنان ما   توئی آنکه هم تو رسیده ئی بسواد فهم یقینیت
زجهات عالم خشك و تر بغنا نچیده ئی آنقدر   که کسی بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت
نه بفهم تاب رسیدنی نه بدیده طاقت دیدنی   دل خلق و هرزه طپیدنی بخیال جلوه کمینیت
چه حدوث و کو قدم زمان چه حساب کون و کجا مکان   همه یك اشاره کن فکان نه شهوری و نه سنینیت
بجراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم   که قیامتیست ششجهت زتبسم نمکینیت
زغرور نازمعیتی که بما رسانده پیام تو   چقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت
عدم و وجود محال ما شده دستگاه خیال ما   چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت
دل (بیدل) از پی نام تو بچه تاب لاف توان زند   که زکه برد اثر صدا ادب تلاش نگینیت

سرمایه عذر طلبم از همه بیش است   در قافله اشك همین آبله پیش است

جهد یکه ز فکر حسد خلق برائی | خاریکه بپائی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان | آتش همه‌دم سوختهء غیرت خویش است
جائیکه ز خط تو نمو سبز نگردد | فردوس اگر تل شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم | سرسبزی این باغ بشاخ بز ومیش است
از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش | از یاس بپرسید که راحت بچه کیش است
بستست قضا ربط علایق بگسستن | هشدار که بیگانگی ئی باهمه خویش است
دکان عدم مایهء تغییر ندارد | مائیم ومتاعی که نه کم بود ونه بیش است

(بیدل) بادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهار پری تشنهء نیش است

سر منزل ثبات قدم جاده ساز نیست | لغزیده ایم ورنه رهء ما دراز نیست
بردوش نیستی نتوان بست ننگ جهد | رفتن ز خویش ناقهء راه حجاز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامت است | ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست
مژگان بهرچه باز کنی مفت حیرت است | عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست
گر محرم اشارهء مژگان او شوی | در سرمه نغمه ایست که در هیچ ساز نیست
بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس | آئینه است آینه آئینه ساز نیست
زیر فلک بکاهش دل ساز وصبر کن | در کارگاه شیشه گران جز گداز نیست
نقصان آبروکش ونام گهر مبر | سودا گر جهان غرض امتیاز نیست
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است | باید نشیب کرد تصور فراز نیست
ما عجز پیشها همه معشوق طینتیم | لیک آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست
سودای خضر راست نیاید به تیغ عشق | ایثار نقد کیسهء عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل | ما را نشانده اند بران در که باز نیست

(بیدل) گداز دل خور و دندان بلب فشار
بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است | کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسیران نو گرفتار محبت نیستیم | آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آواره گردیهای اشک ما مباش | روزگاری این بنات النعش پروین بوده است
راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق | این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخیء اشکم مبینا د آفت پژمردگی | این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است
عقدهء سرا ز تنم بی تیغ قاتل وانشد | باد صبح غنچهء من دست گلچین بوده است
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز | صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است

پشت دست آئینه با دندان جوهر میگزد — سایهء دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن درگریبان ریختیم — عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است

(بیدل) آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده های چشم بالین بوده است

سروبهار جلوه قد دلستان کیست — پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
نگذشته است اگر زدلم لشکر غمت — داغ جگر نشان پی کاروان کیست
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد — یارب سخن نزاکت موی میان کیست
از تیشه برد سعی نفس گوی جانکنی — این بیستون اثر دل نامهربان کیست
عمری بپیچ وتاب سیه روزیم گذشت — بختم غبار طرهء عنبر فشان کیست
سرگرم خوشخرامیء نازاست ناوکت — این مغز فتنه کوچه روا ستخوان کیست
فریاد ما بچشم سیاهت نمی رسد — با بدکان سرمه فروشان فغان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم — جرأت فروش عرض محبت زبان کیست
در هرکجا ز مشت خس ما نشان دهند — آتش زن و بسوز مپرس آشیان کیست
صندل فروش ناصیهء عزتم چو صبح — گرد ببادرفته ام از آستان کیست

(بیدل) اگر نه طبع تومشاطگی کند
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

سرو چمن دل الف شعلهء آهیست — سرسبزیء این مزرعه رابرق گیاهیست
بی جرأت بینش نتوان محو توگشتن — سر رشتهء حیرانیء ما مد نگاهیست
کی سد رهء اشك شود دامن رنگم — گر کوه بود در دم سیلش پرکاهیست
جز صیقلیء آینهء آب ندارد — هر چند که سرو لب جو مصرع آهیست
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر — اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی سرگردون — این بیضه بزیر پر پرواز نگاهیست
بر حاصل دنیا چقدر نازتوان کرد — سرتاسر این مزرعه یك مشت گیاهیست
فرش دردل شوکه درین عرصه نفس را — از هرزه دوی خانهء آئینه پناهیست
زین هستیء بیهوده صوابیکه تو داری — گرجرم تصور نکنی سخت گناهیست
فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن — تا منزل راحت زگریبان تو راهیست

(بیدل) پیء آنجلوه که من رفته ام ازخویش
هر نقش قدم صورت خمیازهء آهیست

سر هر کس زگلی پر زده است — گل ندانست چه برسر زده است
گر بود آینه منظور بتان — چشم ماهم مژه کمتر زده است

لغزش میکدهء عجز رسانست
پای پرآبله ساغرزده است

بی رخش نام تماشا مبرید
بر نگاهم مژه نشتر زده است

با دل جمع همان میسوزم
شعله اینجا در اخگر زده است

شمع گر سیر گریبان دارد
فال پرواز ته پر زده است

تا رهی وا شود از قد دوتا
زندگی حلقه برین در زده است

شوقم از نامه بران مستغنی است
رنگ ما پر بکبوتر زده است

گره دل ز که جوید ناخن
دستهای همه قیصرزده است

ناله گرمشق جنون میخواهد
ششجهت صفحهء مسطرزده است

غافل از طعن کس آگاه نشد
بر رگ مرده که نشترزده است

تا کجا زحمت امید بریم
نفس این بال مکرر زده است

نیست آتش که زجا برخیزد
دل بیمار به بستر زده است

فقر ازادی بی ساخته ایست
کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت از (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن درسر داشت
موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت

دل آزاد بپرواز خیالات افسرد
حیف از انخانهء آئینه که بام و در داشت

از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند
صفحهء آینه ننگ از رقم جوهر داشت

امتیاز آینه پردازیء تحصیل غناست
زین چمن گل بسر آن داشت که مشت زر داشت

نشهء ناز تعین می جام رمقیست
سر بی گردن فرصت چو حباب افسر داشت

وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند
نقطه مهر عجبی بر سر این دفتر داشت

رنج دعوی نبری عرصهء فرصت تنگ است
شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت

تا چو اشک از مژه جستیم بخاک افتادیم
بال ما را عرق شرم رهائی تر داشت

دل نه امروز گرفتست سر راه نفس
نشهء درخم بنظر آبلهء ساغر داشت

آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم
دل زمین است زمین را که تواند برداشت

تا فنا موج نزد جوهر هستی کم بود
بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت

هر طرف میگذرم پیدیم انگشت نماست
قد خم گشته بدوشم علمی دیگر داشت

همچو موج گهرم عمر بغلطانی رفت
فرصت لغزش پا تا بکجا لنگر داشت

گر بتحسین نگشاید لب یاران برجاست
در نیستان قلم معنیء ما شکر داشت

(بیدل) آشفتگی از طور کلام تو نرفت
این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت

سعی روزی داشتم آخرندامت پیش رفت
آسیا هرسودن دست اندکی از خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت
هرکرا دیدیم در رویش آمد و درویش رفت

آه ازان مغرور بیدردی کزین ماتم سرا
همچو اشک دیده ء بی‌نم تغافل کیش رفت

صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف
این نمک پر بیخبر از سینهای ریش رفت

صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست
ای‌بساحسنی که از خط سر بجیب ریش رفت

پیرو خلق دنی بودن ز غیرتها ست دور
شیر مردان را نباید بر طریق میش رفت

زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی
عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت

امن خواهی تشنهء تشویش طبع کس مباش
خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت

شغل اعمال دگر بسیار بود اما چه سود
هرکه در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت

چاره ء این درد بیدرمان ندارد هیچکس
مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده‌ئی (بیدل) زهزیان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی نا پیدا و حسرتها دویدن آرزوست
شمع تصویریم واشک ما چکیدن آرزوست

بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت
آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست

دست و پائی میزند هر کس با مید فنا
تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست

پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح
تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست

جلوه‌ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی
از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست

ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن
حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست
خاك میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترك خود داری کند
ناله واری دارم وخلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنه ء دیدار نیست
دیده هاچندانکه محو اوست دیدن آرزوست

سفله با جاه نیز هیچکس است
مور اگر پر برآورد مگس است

نفس را بی شکنجه مگذارید
سگ دیوانه مصلحش مرس است

خفت اهل شرم پیدا کیست
چون پرد چشم پایمال خس است

منفعل نیست خلق هرزه معاش
دوجهان یکدماغ بوالهوس است

برامید گشاد عقده ء کار
چشم اگر باز کرده‌ایم بس است

خون افسرده ایم باقی هیچ
خرقهء ماچو پوست برعدس است

فرصت رفته نیست باب سراغ
کاروان خیال بی جرس است

اینه نسبتی بدل دارد
که مقام تامل نفس است

مفلسان را زعالم اسباب — تاگریبان تمام دست رس است
هرکه جست از عدم بهستی ساخت — یکقدم پیش آشیان قفس است
(بیدل) از خاک میرویم بباد
غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست — شمع را آتش ز سر برخاست از پا برنخاست
در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم — بی عصا هر چند مژگان بود از ما برنخاست
میرود خلق از خود و برجاست آثار قدم — عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا برنخاست
تا بقصر کبریا چندین فلک طی کردنست — نردبانی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست
آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی — گر کسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست
بید ماغی دیگر است و عرض همتها دگر — از جهان زینسان که دل برخاست گویا برنخاست
پا بسنگ و دعوی پرواز ننگ آگهیست — نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست
ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است — تا فرو ناورد سر قلقل ز مینا برنخاست
تهمت وضع غرور از ناتوانی میکشیم — ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد — از تلاش گردبادی چند صحرا برنخاست
(بیدل) از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست
آبله زیر قدم فرسوده شد پا برنخاست

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است — کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است
پیچ و خم موج گهر بحر خیالیم — این زلف هوس رانه گشاد است نه بست است
چون گرددرین عرصه عبث دست نیازی — تیغ ظفرت در رخم ابروی شکست است
بگذر زغم کوشش مقصود معین — تیر تو نشان خواه ز نا صافی شست است
چون نقش نگین مسند اقبال میارای — ای خفته فروتر ز زمین اینچه نشست است
دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد — هر چند ببالد که سر آبله پست است
محکوم قضا را چه خیال است سلامت — گر شیشهء افلاک بود در کف مست است
جز شبههء تحقیق درین بزم ندیدیم — ما را چه گنه آئینه تمثال پرست است
در بار نفس نیست جز احکام گذشتن — این قافلها قاصد یک نامه بدست است
ای غافل از آرایش هنگامهء تجدید — هر دم زدنت آئینهء صبح الست است
(بیدل) دو سه دم ناز بقا مفت هوسهاست
ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است — اما کسی چه بیند آئینه بی نگاه است
درشبهه زار هستی تزویر میتراشیم — آبی که ما ندا ریم هر جا ست زیر کاه است

گرد بنای عجز است زیر و بم تعین — تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است
فقر و غنای هستی نامیست هرزه مخروش — عمریست برزبانها درویش نیز شاه است
پرواز آرزوها ما را بخواری افگند — دودیکه در سر ماست گر بشکند کلاه است
خواهی بر آسمان تاز خواهی بخاک پرداز — ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست — مژگان گشودن اینجا دست رد نگاه است
انکار درد ظلم است از محرمان الفت — تا آه عقدهٔ دل واکرد واه واه است
زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت — رحمت درین شبستان پروانهٔ گناه است
جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت — آئینه داریٔ ما حرف کتان وماه است
با آفتاب تابان این سایها چه سازند — جرم فنای ما را آنجلوه عذرخواه است
تا زندگیست زین بزم چون شمع باید رفت — ای مردهٔ اقامت منزل کجاست راه است
از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان — هرنامهٔ که خواندیم تحریر آن سیاه است

(بیدل) بهرچه پیچید دلغیر داغ کم دید
این محفل کدورت آئینهٔی و آه است

شب بیاد آن لب خموش گذشت — ناله شد شمع و گلفروش گذشت
چشم برجلوهٔی که واکردیم — پیش پیش نگاه هوش گذشت
عمر رفت و هنوز درخوابم — کاروان از سرم خموش گذشت
زیر پا دیدم از نشاط مپرس — مژه پل گشت و نای و نوش گذشت
کاف و نون خلق را بشور آورد — این دو حرف از کجا بگوش گذشت
طرفه راهی چو شمع پیمودیم — سر ما هر قدم ز دوش گذشت
فقر ما ماتم دو عالم داشت — همه جا یک سیاه پوش گذشت
بی جنون ترک وهم نتوان کرد — باده از خم بقدر جوش گذشت
گر جنون کردهٔی تکلف چیست — فصل پنهان کن و بپوش گذشت
سوختن هم غنیمت است ای شمع — امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنهٔ وصل بود (بیدل) ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت

شبکه جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت — چشمهٔ آئینه موج روغن بادام داشت
یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای جنون — دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است — میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت — سرمهٔی در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند — باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست
شخص هستی در نگین بی‌نشانی نام داشت

چشم واکردیم و آگاه از فنای خود شدیم
چون شرر آغاز ما آئینهٔ انجام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
در شکست خویشتن دشت غبارم دام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

شبکهٔ حیرت باخیالات طرح قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یکسحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست
تا بپروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت

همچو دل آئینهٔ وهمی بدست افتاده است
میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت

گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من
تا رقم در جلوه آید کلک قدرت نال ریخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بهر یک لب خنده نتوان آبرو هر سال ریخت

بی‌تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم
آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت

رفته‌ام از خویشتن چندانکه می‌آیم هنوز
بیخودی از ماضیم طوفان استقبال ریخت

عمر بگذشت و همان نا قدردان جلوه‌ایم
نیستی آئینهٔ ما سخت بی‌تمثال ریخت

صبح این ویرانه‌ایم از فیض نومیدی مپرس
خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت

تا پری افشانده‌ایم از آسمانها برتریم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کاربا عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت

نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت
ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت

رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم
حیرت اینجا خواب پا از دیدهٔ بیدار داشت

عقدهٔ محرومی کس فکر جمعیت مباد
تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت

داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره‌ام
بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت

گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید
سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت

عجزهم کافیست هرجا مقصد از خود رفتن است
سایه هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت

صفحه‌ئی آتش زدیم آئینه‌ها پرداختیم
سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت

بوی گل صد انجمن بی‌پرده بود اما چه سود
التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت

نارسائی صد خیال هرزه انشا میکند
طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت

عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم
یاد ایامیکه چشمم یک دو شبنم وار داشت

آسمانی از کف خاك اختراع غفلت است (بیدل) از فخر یکه ماداریم باید عار داشت

شبکه طاءوس مراشوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت

هرچه جوشید زموج وکف این قلزم و هم
نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت

رمز بیرنگیء ما فاش شد از شوخیء رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسو است
حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت

حیرت از ششجهتم درد ل آئینه گرفت
ورنه هرمو بتنم صد مژه بال افشان داشت

آخر از عجز طلب اشک دواندیم بچشم
پای خوابیده ء ما آبله در مژگان داشت

همه جا دیده ء یعقوب غبار انگیز است
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستیء ما غیر حجاب
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل
فصل تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیء حوصله شد ترك علایق (بیدل)
یا دگردی که بهم چیدن اوداما ن داشت

شب گریه ام بآن همه سامان شکست وریخت
کز هر سرشک شیشه ءطوفان شکست وریخت

در راه انتظار تو ام اشک بود وبس
گرد مصیبتی که ز داما ن شکست وریخت

طوفان دهر شورش آهم فرو نشاند
این گرد با دگرد بیابان شکست وریخت

از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است
کس را کما وفتاد بدینسان شکست وریخت

اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل
مشکل غمیکه عشق توآسان شکست وریخت

آخر چکید موج تبسم ز گوهرت
شورنمک نگرکه نمکدان شکست وریخت

عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود
آخر بدامنم جگر سندان شکست وریخت

باید بنقش پای تو سیر بهار کرد
کاین برگ از ان نهال خرامان شکست وریخت

گرداب خون زهرد وجهان موج میزند
درچشم انتظار که مژگان شکست وریخت

درعالم خیال تو این غنچه وار دل
آئینه خانه ئی بگریبان شکست وریخت

از خویش هرچه بود شکستیم وریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست وریخت

(بیدل) زفیض عشق بمژگان گذشته ایم
در بیشه که ناخن شیران شکست وریخت

شب هجوم جلوه ء او در خیالم جا گرفت
آنقدر بالید دل کا ئینه در صحرا گرفت

از دل روشن ملایم طینتی راچاره نیست
پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا
قطره را از دست خاك تشنه نتوان وا گرفت

در گلستا نیکه بلبل بود هر برگ گلشن
پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت

سخت نایاب ست مطلب ورنه کوشش کم نبود
احتیاج از نا امیدی رنگ استغنا گرفت

تا کی از اندیشهٔ تمکین گرانجان زیستن — قطرهٔ ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت
گر بلند افتد چو گردون نشئهٔ وارستگی — میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت
در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادگی — بی بریها اینقدر چون سرو دست ما گرفت
زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی — آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
عقده ئی از کار ما نگشود سعی نارسا — ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت
چشم بند و زور بر دل کن که در آفاق نیست — آنقدر اوجیکه یک مژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکهٔ آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعلهٔ بی بال و پر سجده گر اخگر است — سعی چو پستی گرفت آبلهٔ پا سر است
باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه — دعوی پروازها در خور بال و پر است
عرض هنر میدهد دل زخم و پیچ آه — آینهٔ داغ اگر دود کشد جوهر است
خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد — فرد چو باطل شود سرورق دفتر است
چند زند همتم فال بنای امل — رشتهٔ نومیدئی دارم و محکم تر است
ناله ز هرجا دمد بی خلش درد نیست — زخمهٔ رگ سازرا تیزتر از نشتر است
اهل دل آتش دم اند بین که بروی محیط — آبلهای حباب از نفس گوهر است
یار در آغوش تست هرزه بهر سو متاز — دیدهٔ بینا طلب جلوه نگه پرور است
نیست بساط جهان قابل دلبستگی — ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است
شیوه تغافل خوش است ورنه باین برق حسن — تا تو نظر کرده ئی آینه خاکستر است
غیر فنا نگسلد بند غرور نفس — رشتهٔ این شمع را عقده کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی بجیب
زورق طوفانیت بیخبر از لنگر است

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست — نغمه هم حسرت غبار نالهای درد ماست
خاک تمکین آشیان حیرت آنجلوه ایم — لنگر دامان چندین دشت وحشت گرد ماست
حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است — صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست
بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده ایم — از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست
عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای اوست — هر دلی کز یاد الفت خون شود همدرد ماست
آفتابی در سواد یاس غربت گو مباش — خاک برسر ریختن صبح دل شب گرد ماست
مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم — حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد — اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
سایهٔ مژگان همان بر دیدها زیبنده است — آنچه نتوان ریختن جز برسر ما گرد ماست

با غبار وهمی از هستی قناعت کرده ایم   خاك باد آورده ء ما گنج باد آورد ماست
تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت   نه سپهر بی‌سر و پا نسخه ء یك فرد ماست

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب
بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت   خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت
فیض معنی درخور تعلیم هر بیمغز نیست   نشه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت
شد نفس ازکار ما عقده ء دل وا نشد   این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت
ایخوش آن رندی که در خاك خرابات فنا   رنگ آسایش چو اشك از لغزش مستانه ریخت
اولین جوش بهار عشق میبا شد هوس   بی خس و خاشاك نتوان رنگ آتشخانه ریخت
شب خیال پرتو حسن توزد بر انجمن   شمع چندان آب شد کز دیده ء پروانه ریخت
وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار   پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت
گریه ء بلبل پیء تسخیر گل بیهوده است   بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت
باده ء دردیکه ناموس دو عالم نشه بود   شوخ چشمیهای اشك از بازیء طفلانه ریخت
سر بصحرا داده ء نیرنگ سودای توام   میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
گردنا ز از دامن گیسوی یار افشانده ام   از گدا زمن توان آبی بدست شانه ریخت

از دلم بر داشت (بیدل) ناله مهر خامشی
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخیء اند از جرأتها ضعیفان را بلاست   جنبش خویش از برای اشك سیلاب فناست
آخر از سرو تو شور قمریء ما شد بلند   جلوه ء بالا بلندان خاکساران را عصاست
اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم   برسر ما خاك اگر دستی کشد بال هماست
عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست   گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست
وصل میخواهی وداع شوخیء نظاره کن   جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست
بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن   پای خط عنبرینش سر بدامان حیاست
اعتبار ما ز رنگ چهره ء ما روشن است   سرخ رو بودن ببزم گلرخان کار حناست
از ورق گردانیء وضع جهان غافل مباش   صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست
وهم هستی را رواج از سادگیهای دلست   عکس را آئینه عشرتخانه ء نشو و نماست
بهره ئی از ساز درد بینوائی برده ام   چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست
در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد   چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بی صداست

شوخیکه جهان گرد جنون نظر اوست — از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است — نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست
دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا — از هر چه خبر یافتهٔ بیخبر اوست
هر چند که عنقا ز خیال تو برون است — هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش — این جامهء رنگی که تو داری ببر اوست
دل شیفتهء دیر و حرم شد چه توان کرد — بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد — خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضور رش — جام میء رنگی که پری شیشه گر اوست
از ظاهر و مظهر مفر و شید تخیل — خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
زین بیش عیار من موهوم مگیر ید — دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

(بیدل) مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است — کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است
چشم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست — مشت خاک ما بهر جا بود کامل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشهء پرواز من — بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید میرود از خود حباب — گرد بال افشانیء رنگم همین دل بوده است
شد طپیدن جادهء سر منزل آسایشم — آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غافلم دارد زدریا لاف بینش چون حباب — پردهء چشمی بچندین جلوه حائل بوده است
کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم — سایه را در خانهء خورشید منزل بوده است
قالب افسردهٔ ما را در غبار وهم سوخت — غرقهء بحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحهٔ — پردهء چشم غلط بین فرد باطل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم میکشد — مرگ هم چون زندگانی بیتو مشکل بوده است
چون نفس آئینهء دل هم ثبات ما نداد — حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است
بیخودی کرد از حضور لیلیء دل غافلم — ور نه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست — نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهء دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست — گر براحت نزند ساحل ما هم دریاست
راحتی در قفس وضع کدورت داریم — زنگ مژگان بهم آوردن آئینهء ماست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر — چون شرر دانه‌فشانی همه برروی هواست

زندگی نیست متاعیکه بتمکین ارزد
کاروان نفس ما همه جا هرزه دراست

دست گل دامن بوئی نتوانست گرفت
رفت گیرائی ازان پنجه که در بند حناست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد
نفس سوخته اینجا زرهٔ زیر قباست

تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من
ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست

ساحلی کو که دهم عرض خود آرائیها
هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست
فکر بی دردی اگر ره نزند دردو است

همه جا گمشدگان آینهٔ رازهم اند
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست

نغمهٔ انجمن یاس بشوخی نزنند
سودن دست ندامت زدگان نرم صداست

(بیدل) از باده کشان وحشیٔ عشرت نرمد
دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست

شوق دیدار مرا ودر چشم کسان راه منست
هر کجا گرد نگاه هیست کمینگاه منست

داغ تاثیر وفایم که بآن افسردن
جگر بی اثری سوختهٔ آه منست

عجز رنگم بفلک نازهمائی دارد
کهکشان سایهٔ اقبال پر کاه منست

حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر
هر طرف گام نهم دل بسر راه منست

حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع خموش
رفته ام از خود و واماندگی افواه منست

بوی هستی کلف اندود غبارم دارد
صافیٔ آینه ام از نفس اکراه منست

در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع
خنده و گریه همان آتش جانکاه منست

محو نسیانکدهٔ عالم گم گشتگیم
هر که از خود بتغافل زند آگاه منست

موج گو هر سر موئی به بلندی نرسید
شوخیٔ چین خجل از دامن کوتاه منست

(بیدل) آن به که دود ریشهٔ من در دل خاك
ور نه چون تاك هزار آبله در راه منست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

تاب الفت نتوان یافت بسر رشتهٔ عمر
صبح وحشت زده را جوش نفس گردم است

کفر و دین در گرهٔ پیچ و خم یکدگر اند
ظلمت و نور چو آئینه و جوهر بهم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است

خوی معشوق ز آئینهٔ عاشق دریاب
طینت برهمن از آتش سنگ صنم است

کینه در طبع ملایم نکنند نشو و نما
فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است

وحشیٔ صید کمند دم سردی داریم
رشتهٔ گوهر شبنم نفس صبحدم است

چاك در جیب حیاتم ز تبسم مفگن
رگ این برگ گلم جادهٔ راه عدم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
سر موئی اگر از خویش برائی علم است

مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد ... ورنه در ملك نفس صافیء آئینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه ... آب گردیدن وازخود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند ... گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است
حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما ... صفحهء حیرت آئینه عجب خوش قلم است
نفس صبح ز شبنم بتامل نرسید ... رشتهء عمر ز اشکم بگره متهم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم (بیدل)
شاهد حال من آئینهء نقش قدم است

شهید خندهء زخمم که تیغ همدم اوست ... کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
شکار نازغزالیست ناتوان دل من ... که رنگ در هر بفتراك بستهء رم اوست
ترا بملك ملاحت سزد سلیمانی ... از ان نگین تبسم که غنچه خاتم اوست
ببرق تیغ تونازم که در بهار خیال ... هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چه ممکن است ز زلفت برون طپیدن دل ... که حسن هم ز اسیران حلقهء خم اوست
ز تنگیء دلم اندیشه می طپد در خون ... چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
بهار خاك باین رنگ وبو چه امکانست ... نفس در آینهء ما هوای عالم اوست
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت ... که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
هوای الفت بیگانه مشربی داریم ... قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست
بهشت خرمیء ماست مجمع امکان ... ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

بچشم کم منگر (بیدل) ستمزده را
که آبروی محبت بدیدهء نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست ... صد وضو تازه کرد و باز شکست
صوفی افگند بر زمین مسواك ... وجد دندان این گراز شکست
شبهه درس تامل من و تست ... رنك تحقیق از امتیاز شکست
عیش سر بسته داشت خاموشی ... لب گشودن طلسم راز شکست
بر زمین تاخت حادثات فلك ... به نشیب آمد از فراز شکست
ادب آموز بود وضع سپهر ... گردن ما خم نیاز شکست
دل خراب اعادهء دردا ست ... شیشه را حسرت گداز شکست
نا امیدی کلید مطلبها ست ... ای بسا در که کرد باز شکست
دستگاه آ نقدر نباید چید ... آستینی که شد دراز شکست
مطرب این ندامت انجمنیم ... نغمهء ماست عجز و ساز شکست
(بیدل) از پیکر خمیدهء ما ... ناتوانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن گاها بدامن داشته است / چرب و نرمی در طبایع آب و روغن داشته است
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برا / در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته است
وصل خواهی زینها را زفکر راحت قطع کن / وادیء عشاق منزل نام رهزن داشته است
بی نشانی همتان از هر چه گوئی برترا ند / منظر این شاهبازان یك نشیمن داشته است
آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار / شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است
زیر گردون سود و سودای همه با گردش است / این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است
داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق / هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است
کاروان عمر را یك نقش پا دنباله نیست / شوخیء رفتار ما بی رشته سوزن داشته است
چیست مغروری زفکر خویش غافل زیستن / از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است
جانکنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمیست / از نگین تا قبر این فرهاد کندن داشته است
تهمت عیش والم بر دل مبندید از ثبات / هرچه دارد خانهء آئینه رفتن داشته است

آتش افتاده است (بیدل) در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبعان را غمی از خار خار کینه نیست / زحمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست
در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است / خلق را چون دانهءگندم دلی در سینه نیست
فیل صاحب منصب است وگاو خر روزینه دار / فخر انسانی زروی منصب و روزینه نیست
قسمت منعم زدنیا بند وسواس است وبس / قفل را جز عقدهء دل حاصل از گنجینه نیست
ابر دارد در نمد آئینهء گلزار را / پنبهء داغم بغیر از خرقهء پشمینه نیست
مشکل است آئینه از زنگ صفا پرداختن / گر همه سنگ است دل فارغ زمهر و کینه نیست
جز خیالت دل نشین ما نگردد نقش غیر / عکس چون حیرت مقیم خانهءآئینه نیست
درمحبت ره نورد جادهء دردیم و بس / چون سحر جولان ما بیرون چاك سینه نیست
بی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس / سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست
چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کردنت / میتوان کند از زمین کاین نخل پردیرینه نیست
بهر دردبینوائی صبر تسکین است و بس / دست بر دل زن که دیگر دانق ما را پینه نیست

سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاك که درین باغ سخن رفت / کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت
آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت / دامان گلی بود که دوش از کف من رفت
با بخت سیه یاد شب عید ندارم / یارب چه هما بر سر من سایه فگن رفت
گلچینیء فرصت چو سحر زد بدماغم / تا دامن رنگم بشبیخون شکن رفت

جز بررخ عبرت در فکرم نگشودند
هر رشته که واشد ز گریبان به کفن رفت

پیریست بجز حسرتم اکنون چه توان خورد
نعمت همه آبست چو دندان ز دهن رفت

ای شمع سحر فرصت پرواز نداریم
باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت

واماندگی از مقصد گم گشته سراغیست
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت

هستی الم خفت منصوری ما داشت
بگسیخت نفس کشمکش دار و رسن رفت

صیقلگر آئینه تجدید قدیم است
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت

چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم
کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت

(بیدل) پی هستی بعدم میرسد آخر
غربت تگ و تازیست که خواهد بوطن رفت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست
شام گردی ز جنون تازیء سودای دلست

مجمر اینجا همه گوشست برآواز سپند
آسمان خانهء زنبور ز غوغای دلست

گه طپش گاه فغان گاه جنون میخندد
برق تازی که در آئینهء اخفای دلست

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون
شور ساز دو جهان اسم معمای دلست

نه همین اشك بطوفان طپش می غلطد
داغ هم زورق طوفانیء دریای دلست

شیشه بی خون جگر کی گذرد از سر جام
چشم حیرت زده ام آبلهء پای دلست

حسن بی پرده و من سر بگریبان خیال
اینکه منع نگهم میکند ایمای دلست

نو بهاری عجب از وهم خزان باخته ام
غم امروز من اندیشهء فردای دلست

ظرف و مظروف خیال آئینهء یکدگر اند
هر کجا از تو تهی نیست همان جای دلست

نیست جز بی خبری راحلهء ریگ روان
رفتن از دست بذوق طلب پای دلست

کس بتسخیر نفس صرفهء تدبیر ندید
بهوس دام مچین وحشیء صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم
نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است
اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور ما و من
شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است

از سیه کاریست اوهام عقوبتهای خلق
تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم
نالهء دارم که تا فریاد رس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برا
پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است

نقش وهم وظن تو هم چندانکه خواهی وانما
عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است

با کدامین ذره خواهی توام پرواز بود
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خلق — آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

صد هنر در پردهٔ دل فرش اقبال صفاست — بیشتر در خانهٔ آئینه جوهر بوریاست
سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق — چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست
شمع دیدی عبرت از هنگامهٔ آفاق گیر — گرد بال شعله فرسود فروغ بزمهاست
دولت شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات — کز هوا پروردگان سایهٔ بال هماست
مرهم اینجا داست گر طبع از درشتی بگذرد — سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست
از هجوم اشك در گرد ستم خوابیده ام — جیب و دامانم زجوش این شهیدان کربلاست
ناله ها در پردهٔ ساز نگه گم کرده ایم — مردمك مهر خموشی بر زبان چشم ماست
از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نمد — چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست
غافلان عافیت را هر قدم مانند شمع — خفته یکپا بر زمین و پای دیگر در هواست
عاقبت نقش دو عالم پاك خواهد کرد عشق — شعله بهر خوردن خاشاك یکسر اشتهاست
دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد — یك نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست
نغمهٔ ما در غبار عجز طوفان میکند — موجها را در شکست خویش تحریر صداست
قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل — ورنه خم گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست
شیوهٔ خوبان عجب نازك ادا افتاده است — شوخی آنجا تا عرق آلود میگردد حیاست

شانه ها چون صبح (بیدل) یکجهان خمیازه اند
با دل چاك که امشب طرهٔ او آشناست

صفای آب بیاد غبار راه کسی است — حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسی است
کنون سفیدیٔ چشم گهر یقینم شد — کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است
بهار ناز زجیب نیاز می بالد — شکست موج همان سایهٔ کلاه کسی است
زهی محیط ترحم که موج گفتارش — گهی نوید عطا گاه عذرخواه کسی است
باین نشاط که جوشید موج و آب بهم — زفیض مقدم خان طرب پناه کسی است
بروی آب نوشته است کلك رافت او — درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن
کرا تو هم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست — عدم را نام هستی سخت ننگیست
ز قید سخت جانیها مپرسید — شرار ما قفس فرسود سنگیست
بهرجا بال عجز ما گشودند — پر پرواز نقش پای لنگیست
نواهائی که دارد ساز زنجیر — ز شست شهرت مجنون خدنگیست
جهان گرد سویدائی که دارد — ز داغ لاله این صحرا پلنگیست

سراپا بالم و از عجز طاقت — چو گل پرواز ما از رنگی بر نگیست
چو شمع از فکر هستی می گدازم — بغل واکردن جیبم نهنگیست
شکستن ساقیء بزم است هشدار — می و مینا و جام اینجا تر نگیست
جهان جنس بد و نیکی ندارد — توئی سرمایه هرجا صلح و جنگیست
بیکتائی طرف گردید نت چند — خیال اندیشیء آئینه زنگیست

نوا پرورده ء عجز یم (بیدل)
درین دریا خم هر موج چنگیست

صفحهء دل بی خط زخم تو فرد باطل است — آبرو آئینهء ما را زجوهر حاصل است
گرهمه حرف حق است آندم که گفتی باطل است — هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دل است
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما — پنجهء رنگین چو گل تا غنچه میسازی دل است
در رهء تسلیم پر بیخانمان افتاده ایم — بر سر ما سایهء گر هست دست قاتل است
بر سبکباران گرانانرا بود سبقت محال — هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است
پنبهء داغ مرا باحرف راحت کار نیست — گر بیاض من خطی پیدا کند درد دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند — سینه چاکانرا نفس بر لب رساندن مشکلست
صدق کیشانرا فلك در خاك بنشاند چو تیر — سرو این گلشن بجرم راستی پا در گلست
هیچکس افسرده ء زندان جمعیت مباد — قطره تا گوهر نمی گردد بدریا واصل است
هرطرف مژگان گشائی حسرت دل میطپد — هر دو عالم گرد بال افشانیء یك بسمل است
در وطن هم صاف طینت راز غربت چاره نیست — گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند — میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

نرم خویانرا نباشد چاره از وضع نیاز
هر کجا آبیست (بیدل) سوی پستی مایل است

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست — آینه تصویر ها می بندد و نقاش نیست
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست — کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست
کفر و دین شك و یقین سازیست بی آهنگ ربط — هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
عقل گو خون شو بدور اندیشیء رد و قبول — در حضور آباد استغنا برو یا باش نیست
هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر — ای تنك سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست
چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست — خیمهء اوهام راغیر از نفس فراش نیست
بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند — عالم شوق است اینجا جای بوك و کاش نیست
شوخ چشمی بر نمیدارد بگاه جلال — قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست
موج دریای تعین گر همین جوش منست — آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست

ریش‌گاوی چیست امید مراد از مردهگان | زین مزارات آنکه چیزی یافت جزنباش نیست
بگذر از افسانهء تحقیق فهم اینست وبس | تا توآگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست

نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست
(بیدل) این الفاظ غیر از صورت معناش نیست

صورت راحت نفور از مردمان عالمست | جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب | ساز بزم زندگانی را همین زیرو بم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند | از گهر تا موج هر جا واشگافی بی نم است
سایهء خود درس وحشت داده مجنون ترا | چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
گر حیا گیرد هوس آئینه دار آبروست | چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم | قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است
بادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند | کاسهء چشم گدا اگر پر شود جام جم است
با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو | رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل | خانهء آئینه هم بر پا بدیوار نم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد | گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هر جا میشود سرگرم تعمیر غرور | داغ می خندد که همواری بنای محکم است

نامداریها گرفتاریست در دام بلا
(بیدل) انگشت شهانرا طوق گردن خاتم است

طاس این نرد اختیاری نیست | هرچه آورد اختیاری نیست
برهوا بسته اند محمل ما | کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم | کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ | سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی | چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آورد و آمدی دارد | غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی جوشی | ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است وگر فراق خوشیم | چه توان کرد اختیاری نیست

(بیدل) از شیونم مگوی و مپرس
نالهء درد اختیاری نیست

طبعیکه امیدش اثر آماده بیم است | گرخود همه فردوس بود ننگ جحیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست | بیرنگیء این شیشه ز آفات سلیم است
درد هر نه تنها من و تو بسمل یاسیم | گر باز شگافی دل هر ذره دو نیم است

صد زخم دل ایجاد کن از کاوش حسرت   چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
بی سعی تامل نتوان یافت صدایم   هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم   گوهر گره ء کیسه ء امید لئیم است
از ناله ء ما غیر ثنایت نتوان یافت   سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب بدریا چقدر گرد فرو شد   ما تا طزه گناهیم وعای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاك هوس برد   روشنگری بحر بتحریك نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تاز   زین خانه ء شطرنج که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحرخیز جنون کرد   جز یاس چه زاید شب عشاق عقیم است

(بیدل) باشارات فنا راه نبردی
عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آهست   بحال شورش دریا زبان موج گواهست
زبرق حادثه آرام نیست معتبران را   درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاهست
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی   هزار سدره درین باغ پایمال گیاهست
براهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث   چو گردباد که تخت روان هر پرکاهست
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا   که در شمردن زر دست زر شمار سیاهست
بغیر ترك تماشا مخواه نشه ء راحت   هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاهست
قبول خاطر نیك و بد است وضع ملایم   که آب را بدل تیغ و چشم آینه راهست
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان   دل شکسته درین انجمن شکست کلاهست
مپرس از طلب نارسای سوخته جانان   چو شمع منزل ما داغ وجاده شعله ء آهست
بدل نهفته نماند خیال شوکت حسنی   که در شکستن رنگ منش غبار سپاهست
ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا   در انتظار بچندین امید چشم براهست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)
پر شکسته همان آشیان عجز پناهست

طوق چون فاخته شیرازه ء مشت پر ماست   حلقه ء دود کمند کف خاکستر ماست
همچو خاك آینه ء صورت افتادگییم   گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب   محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارت زده ء انجمن دیداریم   هر کجا آینه‌ئی خون شده چشم تر ماست
عجز آئینه ء واماندگی ء ما نشود   طایر شوخی ء رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی   گرد بادیم و همین گردش سر ساغر ماست
کوتهی نیست پریشانی ء ما را چون زلف   سایه ء طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد — مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست
از دلیران جنون تا ز بساط یاسیم — قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بانداز گداز است اینجا — هر قدر پیکر ما آب شود بستر ماست
ما بیك صفحه ز صد نسخه فراغت داریم — دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)
لاله سان آینه زنگار نشین در بر ماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست — غم کشیدن صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی که ما را داغ کرد — گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه ز آداب حضور — محرم خورشید جز خفاش نیست
بی نیازی از تصنع فارغ است — بزم دل گسترده‌ء فراش نیست
گرد اوهام اندکی باید نشاند — هستی آخر عرصه‌ء پرخاش نیست
ششجهت فرش است استغنای فقر — مفلسی در هیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم ذلت‌کشی است — از کفن گر بگذری نباش نیست
نه فلك از شور بیمغزی پر است — این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس از دل مدار — خانه‌ء آئینه ات شب باش نیست
استقامت رفته گیر از ساز شمع — سرکشی با هر که باشد پاش نیست
ای هوس مهمان خوان زندگی — غصه باید خوردن اینجا آش نیست
در تغافل خانه‌ء ابروی اوست
(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست — درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست
بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست — ناله ام در کوچه‌ء نی چون گره صدجا نشست
کس نمیفهمد زبان سوختن تقریر شمع — در میان انجمن میبایدم تنها نشست
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار — آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست
هرکرا سررشته‌ء وضع حیا باشد بدست — میتواند چون نگه در دیده‌ء بینا نشست
شعله‌ء شوقت نشد پنهان بفانوس خیال — همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست
سعی پرواز فنا را اعتبار دیگر است — رفت گرد ما بجائی کز فلك بالا نشست
تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان — صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون برنداشت — گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
شعله‌ء ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست — صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست
آبرو ذاتیست (بیدل) ورنه مانند گهر — مهره‌ء گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو کل است   دربهار رنگ هرجا چشم وا گردد گل است
گر تامل زین چمن رمز خموشان وا کشد   در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است
میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را   جزو چون کامل شود آئینهٔ حسن کل است
دسترنج هرکس از پهلوی کوششهای اوست   ریشهٔ تاك از دویدن چون عرق آرد مل است
طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست   تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است
در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق   داغ سودا بر سر ما سایهٔ برگ گل است
شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست   تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است
پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن   سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است
بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن   ابروا ز دنباله داری پیش پیش کاکل است

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست   تا ذره‌ئی که میرمد از خود نگاه اوست
مائیم و پاسبانیٔ خلوت سرای چشم   بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست   آزاده بیدلی که همان اشك آه اوست
بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود   تا سر بجاست آبلهٔ پا براه اوست
از آه و نالهٔ دل بغلط پی نمیبرد   زین دشت هرچه گرد برارد سپاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدیٔ خودم   کاین هفت عرصه یك کف بید ستگاه اوست
در وادیٔ که حسرت ما آب میخورد   موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه میکند   سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
ته جرعهٔ شراب غرور یست عجز ما   رنگ شگسته سایهٔ طرف کلاه اوست

دلدار تا تو فتنهٔ از خود رسیده است
(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است   شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است   عکس در آئینه پنهان چون نگه دردیده است
از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن   اینقدر رحم سوختن بر عجز من نالیده است
حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم   ناله‌ئی دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکند   گر زبان در کام باشد راز دل پوشیده است
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل   برکباب خام سوز ما اخگری چسپیده است
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند   اینکه میگوئی نفس گردی زهم پاشیده است
ناتوانی بس بود بال و پر آزادیم   موج صد رنگ از شکست خویش دامن چیده است

کارسهلی نیست درهستی تماشای عدم
برتحیرنازدارد هرکه مارا دیده است

دین و دنیا چیست تا از لفتش نتوان گذشت
پیش همت این دو منزل یک رهء خوابیده است

کلفتی از امتیاز زندگانی میکشیم
بر رخ آئینهء ما هم نفس پیچیده است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبهء دلها گذشت
گرد چندین نقطه یک پرکار ما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست
اشک ما تا چشم نگشودن بمژگان آشناست

امتحان نگاه حوادث بزم ما فلاس است و بس
سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست

گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان
هرکجا بینی پریشان با پریشان آشناست

هیچکس کام امید از اهل دنیا بر نداشت
طالع ما هم بوضع این عزیزان آشناست

غیر عبرت هیچ نتوان خواندن از اوضاع دهر
یارب این طومار حیرت باچه عنوان آشناست

درچنین بزمیکه ساز شن پردهء بیگانگیست
مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشناست

اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نه بست
این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست

سوختن خاشاک را همرنگ آتش میکند
هر قدر بیگانه ایم از خویش جانان آشناست

هرکجا بیخانمانی هست صید زلف اوست
این کمند ناز با شام غریبان آشناست

گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد
طالع مور یکه با دست سلیمان آشناست

در رهش پای طلب بیگانهء دامان صبر
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست

بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن
گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشناست

شمع گودر دیده ام دکان رعنائی مچین
کای دل پرداغ با چندین چراغان آشناست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هرکجا حسنیست با آئینه داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته است
آسمانرا هم که می بینی زمین برداشته است

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
پای در گل رفته مارا اینچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد
موج در خوردتلاش از بحر چین برداشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ
دل جهانی را بفریاد حزین برداشته است

برحلاوت دوستان یکچشم عبرت وانکرد
اینهمه زخمیکه موم از انگبین برداشته است

بیش از این تاب گرانیهای دل مقدور نیست
ناله دارد کوه تا نام نگین برداشته است

بیگرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق
نخل باغ ناتوانیها همین بر داشته است

سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس
نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته است

(بیدل) از افلاس مارا زجنون پوشیده نیست
دست کوته تا گریبان آستین برداشته است

عرق فشانیء شبنم درین حدیقه گواه است / که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است

حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید / متاع منتظران زنگ و حسن آینه خواه است

غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت / زما اگر همه آهنگ سجده است گناه است

بهر کجا اثر جلوه ات نقاب گشاید / حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است

زحال مردم چشمم توان معاینه کردن / که در محیط غمت خانهء حباب سیاه است

سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان / برای شعلهء ما در گداز خویش پناه است

طریق عالم عجزی سپرده ایم که آنجا / سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است

زفقر شیفتهء جاه غیر مرگ چه فهمد / که شمع را سرو برگ نفس بلند کلاه است

کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت / بآبگینه مار سنگ به ز پرتو ماه است

توان ز گردش رنگم بدرد عشق رسیدن / دلی گداخته آبی بزیر این پرکاه است

چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم / تبسمی که غبار هزار قافله آه است

بمحفلی که دهد سرمه ات صلای خموشی / خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)

مثال وحشیء ما را خیال آینه چاه است

عزت و خواریء دهر آنهمه دور از هم نیست / افسری نیست که با نقش قدم توام نیست

روز و شب ناموران در قفس سیم و زر اند / هیچ زندان به نگین سخت ترا ز خاتم نیست

عکس هم دست ز آئینه بهم میساید / تا زهستی اثری هست ندامت کم نیست

غنچه و گل همه با چاك جگر ساخته اند / خون شو ای دل که جهان جای دل خرم نیست

بسکه خشک است دماغ هوس آباد جهان / صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست

ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش / که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست

ساز اسراری و ضبط نفست سست نواست / اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست

سهل مشمر سخن سرد بروشن گهران / که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست

عالم حیرت ما آئینهء همواریست / ساز این پرده تماشا گه زیر و بم نیست

محو گلزار تراجرات پرواز کجاست / بال ما ریخت بجائیکه طپیدن هم نیست

بی تمیز است غرض ورنه بکیش همت / نیست زخمیکه بمنتکدهء مرهم نیست

وضع بیحاصل ما باردل اندوختن است / شاخ و برگی که سرازبید کشد بی خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)

ورنه آئینهء ما آنهمه نامحرم نیست

عشرت فروز انجمن هستیم حیاست / چون شبنم گلم عرق آئینهء بقاست

باشد که نکهتی بمشام اثر رسد / عمریست نقد دست نیازم گل دعاست

کومشتری که سرمه عبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست

آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرداب بهر دانهء من سنگ آسیاست

میجوشم از طبعیت آفات روزگار
هر جا شکست موج زند حسرتم صداست

از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست

گم کردگان چشمهء آب حیات را
در دشت عجز تیغ توانگشت رهنماست

تا چشم باز کرده ئی از خود گذشته ئی
زین بحر تاکنار همین یك بغل شناست

چینی شود خموش بیك موی سرمه رنگ
با صد هزار موی خروش سرت چراست

محو جمال ننگ فضولی نمیکشد
نظاره در قلمرو آئینه نارساست

ما درد سر ز افسر دولت نمیکشیم
بخت سیاه ما چه کم از سایهء هماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
(بیدل) غبار خاطر ما آشیان ماست

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است
رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است

شهء خوابی که ما داریم هر جا میرسد
فرش مخمل گرنباشد بستر خارا بس است

آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است

انقلاب دهر دیدی گوشه میباید گرفت
عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است

میشود زرین بساط شب ز نور روی شمع
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است

حسن بی پرواست اینجا قاصدی درکار نیست
نامهء احوال مجنون طرهء لیلی بس است

آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود
دیدهء بینا اگر نبود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش
نی نواز مجلس می گردن مینا بس است

پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود
گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش
افسر ما چون رهء خوابیده نقش پا بس است

عشق از خاك من آنروز که وحشت می بیخت
رفت گردی ز خود و آینه حیرت میریخت

رفته ام از دو جهان برا ثر وحشت دل
یا رب این گرد بدامان که خواهد آویخت

رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تارسازم ز پریشانیء این نغمه گسیخت

چشم عبرت ز پریشانیء حالم روشن
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نبیخت

اشك بیتابم و از شوق سجودت دارم
آنقدر صبر که با خاك توانم آمیخت

هرقدم در طلب وصل دوچار خویشم
شوق او آینه ها برسر راهم آویخت

جیب هستی قفس چاك وبال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت

زین بیابان سرخاری نشد از من رنگین
پای خوابیدهء من آب رخ آبله ریخت

یکقلم عرصهء تسلیم فنائیم چو صبح   (بیدل) از ما بنفس نیز توان گرد انگیخت

عمرگذشته برمژه ام اشك بست و رفت   پرواز صبح بیضهء شبنم شکست و رفت
ازخود تهی شوید و ز اوهام بگذرید   خلقی درین محیط بکشتی نشست و رفت
از نقد وجنس حاصل این کارگاه وهم   دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت
رفتن قیامتیست که پا لغزکس مباد   هرچندحق پرست شدآتش پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من   هرکس بیاك دوجام نفس گشت مست و رفت
درسینه داشتم دلکی عاقبت نماند   آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت
بندکشاکش نفس آخر گسیخت عمر   با خویش برد ماهیء پرزورشصت و رفت
چشم گشوده وحشت دلرا بهانه بود   شاهین بی تماغه رها شد زدست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد   کز دل چه مژده داد بدل پست پست و رفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت   گفتم چسان روم زدر دل نشست و رفت
(بیدل) غبار قافلهء اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

عمرها شدعجز طاقت سوی جیبم رهبراست   درره تسلیم دل پائیکه من دارم سراست
تا فروغ شعلهء خورشید حسنی دیده ام   صبح اگربالد بچشم من کف خاکستراست
ایکه بر نقش قدش دل بسته ئی هشیار باش   سایهء این سروآشوب قیامت پرور است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل نریخت   ورنه همچون شمع دامن تاگریبانت سراست
گر کند حسنش بساط حیرت آئینه گرم   هرقدر نظاره ها بردیده پیچد جوهر است
سرمهء آنچشم دلرا درسیه روزی نشاند   شیشهء ما را غبار از موج خط ساغراست
تا تمنای میم گل کرد از خود رفته ام   چون سحر درشوخیء خمیازه ام بال وپراست
آبله درراه شوقم بسکه دارد جوش اشك   نقش پایم هرکجا گل میکند چشم تراست
سعی ما بیدا نشان گامی بهمواری نزد   هرخطی کز خامهء مجنون دمد بی مسطراست
هرسخن کز پردهء تسلیم خارج گل کند   ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است
دست بر دل نه زنیرنگ سراغ ما مپرس   کاروان ناله ایم و آتش ما دیگر است
(بیدل) از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
ذرهء موهوم وگل کردنم بال و پر است

عمریست بچشمم زنم اشك اثر نیست   ای دل توکجائی که غبارت بنظر نیست
محرومیء غفلت نظری راچه علاج است   خلقیست درین خانه برون در و در نیست
وهم آئینهء خلق بزنگار گرفته است   گرچشم گشائی مژه ات پیش نظر نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده است   تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت   کم نیست دم لاف همانرا که جگر نیست
تشویش تردد مکش از فکر میانش   دست تو گر اینجا نشود حلقه کمر نیست
بیدردیء ما زیر فلک سخت غریب است   در خانهء دودیم و کسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیست   ایشمع درینجا همه شام است سحر نیست
چون شیشهء ساعت بفسونخانهء گردون   زیر قدم آنخاک نیابی که بسر نیست
معیار برومندیء این باغ گرفتیم   سرها بسر دار رسیده است ثمر نیست
جان و جسد عشق و هوس جمله سرابست   کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست
ای گرد پرافشان سحر در چه خیالی   چین کن زهء دامن که گریبان دگر نیست
نا محرم پرواز فنائیم چه توان کرد   چون رنگ پری دارم و سر در تهء پر نیست

(بیدل) اگر اینست سر و برگ شعورت
هر چند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است   این مستیء آسوده ندانم ز چه جام است
غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر   آمد شد امواج نفس مرگ پیام است
بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجودیست   بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است
چون غنچه بهر عطسهء بیجا مده از دست   زان گل می بوئیکه بمینای مشام است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم   بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است
ما بی بصران نازمعارف چه فروشیم   نور نظر شبپره ها ظلمت شام است
از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد   آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است
هر چند همه شعله تراود ز لب شمع   در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است
بیتاب فنا آنهمه کوشش نه پسندد   آسودگی از جادهء بسمل دو سه گام است
گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت   آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شدی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

عنقا سراغم از اثر وهم و ظن تهیست   در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست
بیحرف ساز صوت و صدا گل نمیکند   زینجا مبرهنست که این انجمن تهیست
چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است   هر چند شمع نور فشاند لگن تهیست
این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست   چون حلقه های در همه بیر وفتن تهیست
بر رمز کارگاه سخن پی نبرده ایم   تا کی زبان ز پرده بگوید دهن تهیست
ضبط نفس غنیمت عشرت شمردن است   گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست
عمریست گوش خلق ز افسون ما و من   انباشته است پنبه و جای سخن تهیست

ناموس شمع کشته بفانوس واگذار — دستی کز آستین بدر آرم ز من تهیست

می در قدح ز بیکسیء شیشه غافل است — چندانکه غربت است پر از ما وطن تهیست

نتوان بهیچ پرده سراغ وصال یافت

(بیدل) ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزل

الا من که الفت خیال مبهم اوست — بهر کجا نفسی گرد میکند رم اوست

امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد — قصور فطرت ما بیش فهمیء کم اوست

حساب ملک بقا با فنا نباید راست — بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست

زفیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه — که صبح عافیت خلق رفته‌ء دم اوست

درین بساط جنون شوکتان عریانی — شکسته‌اند کلاهی که آسمان خم اوست

غرور راست نیاید بقامت پیری — شکستگیست نگینی که باب خاتم اوست

علاج کوریء دل کن که در قلمرو رنگ — بهر کجا نظری هست جلوه توام اوست

سراغ کعبه‌ء بیرنگیئی دلم خون کرد — که در گداز دو عالم زلال زمزم اوست

مروت آب شد از شرم چشم قربانی — که عید عشرت آفاق در محرم اوست

کسی بصید نگاهت چه سحر پرداز د — که عکس موج خط سرمه رشته‌ء رم اوست

بسینه عاشق (بیدل) جراحتی دارد

که یاد کاوش مژگان یار مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت زاست — سیلی انجام بیخبر ز قفاست

از ستمگر چه ممکن است ادب — شعله را سر بجیب پا بهواست

موی مژگان ز هم نمی‌گذرد — پاس آداب شرط اهل حیاست

حیف روئی که از می افروزد — عالمی غازه خواه رنگ حناست

دامن دل گرفته‌ایم همه — خون مستان بگردن میناست

پی سپر سبزه‌ء بهار توام — شوخی از طینتم نیاید راست

تا ترم شرمسار پابوسم — چون شدم خشک عذرخاک رساست

درد عشقیم در کجا گنجیم — دل دو روزی خیال خانه‌ء ماست

پیر گشتی دل از جهان بردار — دست و پاهای خشک مانده عصاست

مجلس آرای امتیاز مباش — شمع انگشت زینهار بقاست

نیستی آمدی دارد — صبح امروز خنده‌ء فرداست

حسرت اسم بی مسمی چند — عافیت گفتگوست ورنه کجاست

خاک ناگشته هیچ نتوان شد — نیستی طالع آزمائیهاست

شرم دار از فضولیء حاجت — لب اظهار پشت پای حیاست

ای زخود غافلان خبر گیرید | در ته خاك بیکسی تنها ست
فقر کو تا غنا کنیم ایجاد | آبیار کرم ندیا زگد است

(بیدل) از آبروگذشتن نیست
از حیا غافلی عرق دریاست

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست | کاتش افتاد درین خانه و آدم برخاست
خلقی از دود تعین بجنون گشت علم | شمعها گل بسر از شوخیء پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت که زمضراب نفس | صدقیامت بخروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشك چکید از مژه وخفت بخاك | هرچه افتاد زچشم ترما کم برخاست
جوهر عقل درین کارگهء هوش گداز | دیدخوابیکه چوبیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده بتقلید چه پرواز کند | مژه بیهوده زنظاره مقدم برخاست
عهد نقش قدم وسایه بعجز است قدیم | گر بگردون رسم از خاك نخواهم نرخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود | آسمانها تهء این بار گران خم برخاست
تاب یکباره برون آمدن از خویش کراست | شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست
خاك خشکی بسر مزرع ما ریختنی است | ابر چون گرد ازین باد یه بی نم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند | دوش با ناله دلی بود که توام برخاست
گرد جولان توام لیك ندارم طاقت | آنقدر باش که من نیز توانم برخاست
بچه امید کنون پا بتعلق فشریم | تنگ شد آنهمه این خانه که دل هم برخاست

چون سحر (بیدل) از اندیشهء هستی بگذر
از نفس هر که اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال توچیست | توخود توئی بکجا رفته ئی خیال توچیست
جهات در هریك آغوش انس دارد وبس | بجز سیاهیء مژگان رم غزال توچیست
محیط عشق ندامت گهر نمیبا شد | جزاین عرق که توپیدائی انفعال توچیست
بعالم کروی شش جهت مساوات است | چو آفتاب بقایت چه و زوال توچیست
به پیچ وتاب چو شمع ازخودت برامدنیست | درین حدیقه دگر ریشهء نهال توچیست
مآل شاه و گدا ناامیدی است اینجا | شکستگی هوسی چینی و سفال توچیست
گذشت عمر بپرواز وهم عنقایت | دمی بخود نرسیدی که زیر بال توچیست
بروی پرتو مهراز خرام سایه مپرس | تا ملیکه درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلقی از فهم خود چه میخواهی | بعلم اگر همه گردون شدی کمال توچیست
نبودی آمدهء نیستی و می آئی | نه ماضی ئی ونه مستقبلیست حال توچیست
بوهم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل) | نمی برون نترا وید ه ئی زلال توچیست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته‌ایست / گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته ایست
نسبت خاصیست اهل عشق را باجور حسن / زخمها و تیغ نازت ابروی پیوسته ایست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند / نغمهٔ منقار مرغان تو مغز پسته ایست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند / از کمان طوق قمری سرو تیر جسته ایست
نخل بند گلشنم یارب خیال روی کیست / هر نگاهم شب بچشمم رشتهٔ گلدسته ایست
بحر موزونی ز طبعم باز طوفان میکند / هر نفس برلب چو موجم مصرع برجسته ایست
بوی گل را التفات غنچه زندان است بس / خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته ایست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد / رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته ایست
بی بلائی نیست از هرجا تراود بوی درد / در نقاب پردهٔ این سازها دل خسته ایست
ماجرای دل باظهار درد گر محتاج نیست / گوش اگر باشد نفس هم نالهٔ آهسته ایست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است / شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته ایست

بسکه (بیدل) کلفت اندوداست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دودی ز آتش جسته ایست

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است / عید نگاه چشم برویت گشودن است
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار / حرف لب تو ام ز تمنا شنودن است
معراج آرزوی دو عالم حضور من / یکسجده وار جبهه بپای تو سودن است
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد / آه از پری که شیشه بسنگ آزمودن است
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من / زنگ نفس ز آینهٔ دل زدودن است
سرها فتاده است درین ره بهر قدم / از شرم پیش پا مژه ئی خم نمودن است
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد / چشمی گشوده ایم که ننگ غنودن است
این ست اگر حقیقت اقبال ناکسی / در حق ما عقوبت نفرین ستودن است
در دفتر محاسبهٔ اعتبار ما / بر هیچ یکدو صفر دگر هم فزودن است

(بیدل) غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بر باد رفته ایم وهمان دست سودن است

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت / تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
وحشتی زین بزم چون شمعم بخاطر درگذشت / چین دامن آنقدر هاموج زد کز سر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید / آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
امتحان هرجا عیار قدر رعنائی گرفت / سرنگونی صد سرو گردن ز ما برتر گذشت
آب آب گوهر آتش آتش یاقوت شد / هر چه آمد بر سر ما از گذشتن در گذشت
یافتم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز / لغزش پائیکه پرواز شد بزیر پر گذشت

قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم | از غرور خشکی دامن جبینها تر گذشت
عبرتی میخواست مخمور زلال زندگی | آب شد آئینه و از چشم اسکندر گذشت
مشق اسرار دبستان ادب پر نازك است | نا ملغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت
میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین | بیخبر از خود مگو میباید از دلبر گذشت
سخت بیرنگ است شوق از ساز وحشتها مپرس | عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت
میروم بیدست و پا چون شمع و از هر عضو من | آبله گل میکند تا عرصه دار دسر گذشت
با دل جمعم کنون مایوس باید زیستن | سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت
ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر | ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالمم
گوهر از یك قطره پل بستن زد ریا درگذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست | یکنخا نه عنقاست که آنجا مگسی نیست
با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد | از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست
گرد دل بطپد غیر نفس کیست رفیقش | ورچشم پرد جز مژه امید خسی نیست
حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید | دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست
بر وعده دیدار که فرداست حسابش | امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست
ایکاش دمی چند گرفتار توان زیست | اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست
بر بیکسیء کاغذ آتش زده رحمی | کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست
چون شمع با مید فنا چند توان سوخت | ای باد سحر غیر تو فریاد رسی نیست

(بیدل) الم وعیش خیالات تعین
تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتاده ست | که در بر تو مرا کار با من افتاده ست
کجا روم که چو اشکم زسعی بخت نگون | به پیش پا همه از پا فتادن افتاده ست
چو غنچه محرم زانوی دل شوود ریاب | که در طلسم گریبان چه دامن افتاده است
چرا جنون نکند فطرت از قصور من | که عمرها ست نگاه تو بر من افتاده است
بغیر سوختن از عشق نیست جان بردن | بت آتشی بقفای بر همن افتاده است
صدای کوه باین نعمه گوش میمالد | که سنگ و خشت همه در فلاخن افتاده ست
نه نخل دانم ونی گلبن اینقدر دانم | که راه نشوونما ها بگلخن افتاده است
در احتیاج نم جبهه میدهد آواز | که آب شوگرت آتش بخرمن افتاده است
تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر | بدوش دل زجهان بار کندن افتاده ست
شرر نیم که کنم کار خود بخنده تمام | چو شمع تابسحر سر بگردن افتاده است

بهار رنگ ندارد گل دگر (بیدل)
در آب چشمه‌ء ادراک روغن افتاده است

فضای وادیء امکان پر از غبار فنا ست
چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هوا ست

ز راستی مدد حال گوشه گیر بها ست
کمان کشیدن قد خمیده کار عصا ست

بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم
سیاه مستیء ما سرمه‌ء خموشی ما ست

نمیرسد کف عشاق جز بناله‌ء دل
که دست باده کشان تا بگردن مینا ست

زخاك ما نتوان برد ذوق خورسندی
چو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعا ست

مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
غبار رهگذر انتظار آب بقا ست

ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
سری اگر بگریبان فرو برد دریا ست

بغیر خود سری اوضع دهر نتوان یافت
غبار نیز درین دشت پیش خود برپا ست

بهر طرف که نهی گوش یاس میجوشد
جهان حادثه ساز دل شکسته‌ء ما ست

حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
بگوشه‌ئی که توان یکنفس کشید کجا ست

زبان حسرت مخمور من که دریابد
زبس شکسته دلم ساغرم شکسته صدا ست

ز درد بی اثری فال اشك زد آهم
شراب ساغر شبنم گدا ز سعی هوا ست

جفا کشان همه دم صرف کار یکدگر اند
ز پا فتادن اشك از برای ناله عصا ست

همین نه ریشه‌ء قفس دارد از سلامت تخم
ز دست عافیت دل نفس هم آبله پا ست

بنارسائیء خود بی نیازئی داریم
شکسته بالیء یاس آشیان استغنا ست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)
شکستگی زرهی همچو موج در بر ما ست

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت
پیء گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
چه جلوه ها که نه در پیش پا ندیدن رفت

ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی
رسید ناله بجائیکه از شنیدن رفت

چه دم زنم ز ثبات بنای خود که چو صبح
نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت

طلب فسرد و نگردید محرم طپشی
چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت

جنون بملك هوس داشت بوی عافیتی
رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت

برنگ غنچه‌ء تصویر در بغل دارم
شگفتنی که بتاراج نادمیدن رفت

کسی ز معنیء چاك جگر چه شرح دهد
خوشم که نامه‌ء عشاق تا دریدن رفت

چه جلوه پرتو حیرت درین بساط فگند
کز آب چشمه‌ء آئینه ها چکیدن رفت

فنا برفع بلاهای بی امان سپر است
بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت

مرا به بیکسیء اشك گریه می آید
که در پیء تو بامید نارسیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فکر آزادی باین عاجز سرشتیها تریست — عقده چندان نیست اما رشته ء ما لاغریست
تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن — ای ز آفت بیخبر دل کوره ء مینا گریست
برق غیرت در جهات دهر وا کرده است بال — چشم بگشائید بسم الله اگر تاب آوریست
سیر عالم بی تامل زحمت چشم و دل است — ششجهت گرداست در راهیکه رفتن صرصریست
سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن — قلقل مینا هنوز آن قهقهه ء کبك دریست
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن — شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست
تو بتو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند — پنبهء گوشیکه دارد خلق روپوش کریست
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش — خامه چندانیکه بر لغزش خرامد مسطریست
در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست — چون پر طاءوس طومار جنونم محضریست
تیره بختی هر چه باشد امتحانگاه وفاست — از محك غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست
چون سحر از قمریان باغ سودای کیم — کز بهارم گر تبسم میدمد خاکستریست

قلقل مینا شنیدی (بیدل) از عیشم مپرس
خنده ئی دارم که تا گل کردمیباید گریست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردن است — ما همه بیچاره ایم و چارهء ما مردن است
صبح گر هنگامهء نشو و نما بر چرخ چید — خاك ما را هم بساطی برهوا گستردن است
بسکه در باغ جهان تنگست جای انبساط — رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردن است
شیشهء ساعت ز سال و مه ندارد دم زدن — عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردن است
طاس گردون هر چه آرد مفت اوهام است و بس — در بساط ما امید باختن هم بردن است
محرم بحر از شکست قطره میلرزد چو موج — خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردن است
جبههء بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاك — زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردن است
امتحان در هر چه کوشد خالی از تشویش نیست — با رمشق خامه هم بر پشت ناخن بردن است
بر تغافل زن زن زاصلاح شکست کار دل — موی چینی بیش و کم شایستهء نستردن است

جرأت افشای راز عشق (بیدل) سهل نیست
تا چکد یك اشك مژگانها بخون افشردن است

فنا مثالم و آئینه ء بقا اینجاست — کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین متاع و دکان سجده ئی دارم — تو نیز خاك شو ای جستجو که جا اینجاست
بگرد دی از رهء او گر رسی مشو غافل — که التفات نگه های سرمه سا اینجاست
خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ — چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاك گشته ئی خوش باش — که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز — جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود / بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجا ست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد / که هرزه تازم و جام جهان نما اینجا ست
نهفت راه تلاشم عرق فشانیٔ شرم / گل است خاك دو عالم زبس حیا اینجاست
سراغ لیلیٔ خویش از که بایدم پرسید / که گرد محملم و نالهٔ درا اینجا ست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم / که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجا ست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم / زخویش رفته جهانی و نقش پا اینجا ست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت / که خلق بیهده جان میکند هوا اینجا ست
بوصل لغزش پائی رسیده ام (بیدل) / بیا که دادرس سعی نارسا اینجا ست

قابل نخل ما بر دگر است / گردن شمع را سر دگر است
سر بگردون فرو نمی آریم / این هواهای منظر دگر است
کشت اقبال معصیتها سبز / ابر ما دامن تر دگر است
از دم واپسین خبر جستم / گفت این دور ساغر دگر است
خواجه در هر لباس گردان دن / چون تامل کنی خر دگر است
با حریصان عجوز دنیا را / زن مخواهید شوهر دگر است
عالمی را چو شمع حسرت خورد / وضع خمیازه از درد دگر است
راست بر جادهٔ جنون تازید / موی ژولیده مسطر دگر است
راحت از وضع سایه کسب کنید / پهلوی عجز بستر دگر است
نامه ام فال بین قاصد نیست / رنگ اگر بشکند پر دگر است
بکجا سر نهم که چون زنجیر / هر دری حلقهٔ در دگر است
(بیدل) آگه نهٔ ز ضبط نفس / گرهٔ رشته گوهر دگر است

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت / این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
هستیٔ ما حایل آن جلوهٔ سرشار نیست / از حباب بی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
با همه افسردگی خاشاك غیرت پروریم / آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت
در سواد فقر خوابیده است فیض زندگی / صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت
عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است / پرتو خورشید را نتوان بزیر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر کز گردباد / چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی نشانی صیدگاه همت پرواز کیست / شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
برسر راه توام خواباند جوش آبله / سعی پا برجا زمین آخر بدندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشک معنیء باریک من — خیره می‌بیند چو مو در دیده‌ء کس جا گرفت
گریه‌ء مستی بآن کیفیتم آماده است — کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن — خواستم آئینه گیرد ساغر صهبا گرفت

زود تر (بیدل) بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت وصدا نیست — زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است — سرمایه‌ء این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد — کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید — پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست
عمریست که از ساز بد اندامیء آفاق — گر رشته و تا بیست بهم تنگ قبا نیست
ما را تریء جبهه بعبرت نرسانید — جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست
بیعجز رسا قابل رحمت نتوان شد — دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایه‌ء دیوار قناعت — خوابیست که در خواب پروبال هما نیست
واماندهء عجزیم ز افسون تعلق — گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
از جهل وخرد تا هوس و عشق و محبت — جز ما چه متاعیست که در خانهء ما نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد — گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند — گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق — آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست — دامن زخویش برزدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار — عالم نگین تراشیء سودای نام اوست
پرانتظار نامه بران هوس مکش — خود رابخود دمیکه رساندی پیام اوست
وحشت زغیر خاطرما جمع کرده است — ازخود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه ازستم کشیکه درین صید گاه وهم — عمری بخود تنید ونفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن آرائیء غرور — ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست
جز مرگ نیست چاره‌ء آفات زندگی — چون زخم شیشه ئی که گداز التیام اوست
برهرچه واکنی مژه بی انفعال نیست — خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین دمیکه دهد فتویء حضور — عین سواست آنچه حلال وحرام اوست
شرط نماز عشق با رکان نمیکشد — کونین ویک محرف همت سلام اوست

ای فتنه‌قامت اینچه غرور است در سرت — تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیام اوست
فرداست از مزار من آئینه میدمد — خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانهٔ خیال بپایان نمیرسد — عالم تمام یکسخن نا تمام اوست

(بیدل) زبان پردهٔ تحقیق نازکاست
ا هستهٔ گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی و حشت آشیانیهاست — شمع تا نفس دارد شیوه پر فشانیهاست
شانه را بگیسویش طرفه همزبانیهاست — سرمه را بچشم او الفت آشیانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم — ور نه‌چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن — وحشت ودم پیری شوخی و جوانیهاست
زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون — دیده وقف حیرت کن موج جانفشانیهاست
پیش چشم بیمارش گرد وتاشود نرگس — عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست
بیخودان الفت را نیست کلفت مردن — مردنی اگر باشد بیتو زندگانیهاست
در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو — برجبین گره مپسند اینچه بدگمانیهاست
چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست — بستن در مژگان عافیت دکانیهاست
محو یاس کن حاجت ور نه نزد عبرتها — در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست
از غرور وهم ایجاد هر زه رفته ئی برباد — ای غبار بی‌بنیاد اینچه آسمانیهاست

عمرهاست بیحاصل مبز نی پر بسمل
بهرنیم‌جان (بیدل) اینچه‌سخت جانیهاست

دار بنقش پارسا ند جهد سرهوائیت — شمع صفت بداغ برد آینه خود نمائیت
دل بغبار و هم وظن رفت ز شغل ما و من — آینها بباد داد زنگ نفس زدائیت
فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر — خانهٔ کفش دوز کرد فکر برهنه پائیت
آینه داری‌ٔخیال شخص ترا مثال کرد — خاك چه ره بسرفشاند خاك بسر جدائیت
هیئت‌چرخ دیدهٔ محرم احتیاج باش — کاسه بلند چیده است دستگه گدائیت
ازنفس هوا پرست رنگ‌غنای دل شکست — بر سر آشیان فتاد آفت پرگشائیت
گربفلك روی که نیست بند هوا گسیختن — همچوسحر گرفته اند در قفس رهائیت
دامن خودبدست گیرشکر حقوق عجز کن — قاصد رمز مدعاست خجلت‌نارسائیت
سجدهٔ فسون قدرتست پایهٔ همت بلند — ربط زمین وآسمان داده بهم دوتائیت
خشك و تر بهار رنگ سربره امیدماند — لیك بفرق گل فگند سایه کف حنائیت
چشم تامل حباب تاکف‌وموج وارسید — با همه‌ام دچار کرد یك نگه آشنائیت
(بیدل) اگرنه‌شرم عشق لب‌گزد از جنون‌تو — تا بسپهر میرسد چاك سحر قبائیت

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است — شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا — قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است
بر نگردیم سر از دائرهٔ حیرانی — شبنم ما نگهٔ دیدهٔ نمناک خود است
رنگ بیتابیٔ دل از نفس من پیدا ست — گردن شیشهٔ این بادهٔ رگ تاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست — زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است
گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است — ورنه گوهر همه جا عقدهٔ امساک خود است
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی — صدف گوهر ما سینهٔ صد چاک خود است
گردباد از نفس سوخته دامی دارد — صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است
ضر و نفع جهان است بنسبت ورنه — زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
دل بخون میطپد از شوخیٔ جولان نفس — موج بیتابیٔ این بحر ز خاشاک خود است
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش — جبههٔ ما نقط دایرهٔ خاک خود است

(بیدل) از سادهٔ دلی آینه لبریز صفا ست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست — شه ر حاجت نمک مائدهٔ استغناست
غره منشین بکمالی که کند ممتاز ت — بیشتر قطرهٔ گوهر شده ننگ دریاست
آنسوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر — نشهٔ می بدل شیشه همین رنگ نماست
سجدهٔ ما نه چو زاهد بود از بی بصری — حلقه گردیدن ما حلقهٔ چشم میناست
قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس — خاک را جام طرب درخور نقش کف پاست
گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس — این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست
حال بیساخته ات جالب استقبال است — خواه هدامروز شدن آنچه بفکرت فرداست
سجدهٔ دانه چمن ساز نهال است اینجا — عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت — نالهای جرس ما ز جرس آبله پاست
عجز سازیست که در پاس گم است آهنگش — اشک اگر شیشه بکهسار زند ناله کجاست
قید اسباب بوارستگیٔ ما چکند — بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)
گر عرق رخت بسیلاب نهد جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست — ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست
برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت — کدام گنج که در خانهٔ خراب تو نیست
سپند مجمر تسلیم قانع از لیست — بس است ناله اگر اشک باکباب تو نیست
اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب — جهان بغیر دعاهای مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار موهومیست — زمان اگر همه پیریست جز شباب تو نیست
بداغ منت احسان نمی ای فلک منشان — دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
چه آسمان چه زمین انفعال روپوشیست — توگر بری شوی این شیشها حجاب تو نیست
بجلوهء تو ازل تا ابد جهان عدم است — در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل — بعالمی که توئی هیچ چیز باب تو نیست
ز دل معامله عین و غیر پرسیدم — زبان گزید که جز شبههء حساب تو نیست
گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است — توهم ببال که جز باد در حباب تو نیست
مقیم خانهء زینی چو شمع آگه باش — که پا بهرچه نهی جز سر رکاب تو نیست
سلامت سر مژگان خویش باید خواست — بزیر سایهء دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم ز بی انفعالیت (بیدل)
که میگدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

گدا را من درین انجمن کم افتاده است — بخانه ئی که توئی سقف آن خم افتاده است
زسعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد — گره بر شتهء تدبیر محکم افتاده است
مگر بسجده توان پیش برد ناز غرور — که همچو شمع سرا زپا مقدم افتاده است
جهان تلاش لگدکوب یکدگر دارد — چو سبحه قافله ها در پی هم افتاده است
ازین قیامت طوفان نفس مگوی و مپرس — کجاست آدمی آتش بعالم افتاده است
مباد زان لب خامش سوال بوسه کنی — غرور تیغ تغافل تنک دم افتاده است
فناست آنچه زعلم و عیان بجلوه رسید — هنوز صورت انجام مبهم افتاده است
زنقش پا بجبین وا رسید و نوحه کنید — نگین ماست که یکسر ز خاتم افتاده است
یکیست پست و بلند بنای هستیء ما — بخاک سایهء نقش قدم کم افتاده است
سراغ وحشت فرصت زاشک ما گیرید — سحر زباغ گذشته است شبنم افتاده است
صبا درین چمن از غنچها نقاب مدر — سر همه بگریبان ماتم افتاده است

کباب آتش بیدردیم مکن یارب
بحق دیدهء (بیدل) که بی نم افتاده است

گر آینهء ات محرم زشتی و نکوئی است — جوهر ندهی عرض که پر آبله روئی است
دلرا بهوس قابل تحقیق مپندیش — این حوصله مشرب قدحی نیست سبوئی است
ازخوبش برا شامل ذرات جهان باش — هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است
بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی — جز جامهء عریان تنی این جمله رفوئی است
پیداست که تا چند کند ناز طراوت — این برگ و بر و نشو و نما بیتوکدوئی است
زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی — تا صبح قیامت همه دم شرم د رموئی است

غافل مشو از ساز عبارات و اشارات | هنگامهٔ زیر و بم ما های و هوئی است
جز سیر عدم نیست تماشاگهٔ هستی | بر قرب مکن ناز که این هاهمه او ئی است
خشکی نکند ریشه بگلزار محبت | هر سبزه که دیدیم چو مژگان لب جوئی است
دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود | تا خاک تو بربادنرفته است و ضوئی است
هر چند عبارت همه اعجاز فروشد | تالب بخموشی نده هی بیهده گوئی است

(بیدل) نکنی دعوی شوخی که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموئی است

گر بسیر انجمن یا گشت گلشن رفته است | شمع ماهرسو همین یکسر زگردن رفته است
مزرعی چون کف آتش زده گل کرده ایم | تا نظر برد انه میدوزیم خرمن رفته است
کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم | بر بهار ما قیامت از شگفتن رفته است
انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم | تا مقشر گشت ازین با دام روغن رفته است
جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد | خانها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است
غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد | همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است
خاقی از بیدانشی تمکین بحرف و صوت باخت | سنگ این کهسار یکسر در فلاخن رفته است
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست | هر کرا دیدیم زینجا بعد مردن رفته است
نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم | نام وا ماندن بجا مانده است رفتن رفته است
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی | نور میپندار ی ود ودی بروزن رفته است
هر چه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم | جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هر کس که باشد یاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت | خوشتر از ریگ روان آبله محمل میداشت
دیده گر رنگی از ان جلوه برو می آورد | یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت
یاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک | تا بکویش همه جا پا بسر دل میداشت
سوخت پروانه ام از خجلت آن شمع که دوش | میزد آتش بخود و خاطر محفل میداشت
ای خوش آن شوق که از لذت بی عافیتی | کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت
عقدهٔ دل اگر از سعی طپش وا میشد | حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت
احتیاج آینه شد نامکرم جلوه فروخت | خاتم جود نگین در لب سایل میداشت
شرم نایابیٔ مطلب عرقی ساز نکرد | تا رهٔ کوشش مقصد طلبان گل میداشت
قطع کردیم بتد بیر خموشی چون شمع | جادهٔ ی راکه ادب در دل منزل میداشت
داغم از حوصلهٔ شوخ نگاهان (بیدل) | کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست — زنگک بر آینه ام آب رخ آئینهاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت — الفت دام تمنای تو پرواز رساست
کشتهٔ ناز تو شد آئینهٔ عمر ابد — تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام — در رهم نقش قدم آئینهٔ دست دعاست
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه — جلوه و آینه محروم لقا رسم کجاست
مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است — بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
یکجهان فضل و هنر خاک رهٔ آگاهی است — جوهر آینها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست — کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست
کثرت آباد جهان جوش گل یکرنگیست — پردهٔ چشم غلط بین تو محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین — یکقلم بال پریشان نفس جز هواست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است — عرض سنگینیء این بار هوس قد دوتاست

از اثرهای گل عیش چمن زار جهان
نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته است — موی مجنون بی سروپا گرد نی افراشته است
چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم — بی طنابی خیمهٔ ما تا کجا برداشته است
در ازل آئینهٔ شرم دوئی در پیش داشت — مصلحت بینی که ما را جز بما نگماشته است
تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس — چشم مخموری درین ویرانه نرگس کاشته است
سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل — این خط موهوم یکسر نقطهٔ شک داشته است
قطره‌ئی بودم تلی از جسم خاکی بسته ام — فرصت عمر اینقدر بر من غبار انباشته است
باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم — طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است
ریشه واری در طلب مژگان سر از پا بر نداشت — عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصحرای عدم (بیدل) کجا گنجد کسی
تنگیء این عرصه در دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست — چون گل درای قافلهٔ رنگ بی صداست
تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز — مانند سایه جبههٔ ما محو نقش پاست
بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست — تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار — آب عقیق و نشئهٔ می نیز خون بهاست
عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس — بوی رسیدگی بثمر سیلیٔ جفاست
آن کیست فکر بی بری از پاش نفگند — از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
ما را فنا شکنجهٔ پرواز شوق نیست — شبنم دمیکه رفت ز خود جوهر هواست

ناآشنای صورت واماندگان نه‌ایم
ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست

شوق فسرده از نگهی تازه می‌شود
یک برگ کاه شعله‌ء وامانده را عصاست

عمریست ناز آئینه‌ء عجز میکشیم
رنگ شکسته هم بمزاج دل آشناست

هر چند ما بگرد خرامش نمیرسیم
برگشته است آن مژه امیدها رساست

(بیدل) چونی ز ناله نداریم چاره‌ئی
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست

گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت
گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت

وارث دیگر ندارد دودمان زندگی
هر که حسرت برد ازین جا عبرتی با ما گذاشت

در تماشای تو چون آئینه از جنس شعور
آنچه با ما بود حیرت برد و چشمی وا گذاشت

الوداعی نغمه‌ء فرصت کز افسون امل
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت

بی‌نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد
آنقدر دستیکه نتوان دامن دلها گذاشت

بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن
قطره‌ء ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت

درگداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده‌ایم
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت

همت ما را دماغ بی‌نشانی هم نبرد
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت

سجده‌ء شکر فنا خاص جبین شمع نیست
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت

جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است
سر بسنگی می‌نهد گر دامن صحرا گذاشت

گر عروج آهنگی از زندانکه‌ء گردون برا
می سراپا نشه شد تا دامن مینا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت

چون سپند از درد و داغ بیکسیهایم مپرس
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

هر که زد (بیدل) بسیر وادیء حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گه همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت
وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

خاک عاشق جامه‌ء احرام صد درد سراست
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت

حلقه‌ء صحبت دماغ شعله جواله داشت
تا بخود پیچد تامل رنگ گردانید و سوخت

دوزخ نقد است وضع خودسری هشیار باش
شمع اینجا یک رگ گردن بخود بالید و سوخت

انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت

وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا
بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی
یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نو بری حاصل نکرد
چون چنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت

اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم
شعله را باید بحالم تا ابد لرزید و سوخت

دوستان آخر هوای باغ ما کانم نساخت
همچو داغ لاله در برگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانیء تحقیق این (بیدل) مپرس
شعلهء جواله ئی بر گرد خود گردید و سوخت

گل در چمن رمید و قدم بر هوا گذاشت
جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت

تعمیر رنگ زآب و گل اعتماد نیست
نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت

عمریست خاک من بسر من فتاده است
این گرد دامن تو ندانم چرا گذاشت

وا مانده ء قلمرو یاسم چو نقش پا
زین دشت هر که رفت مرا برقفا گذاشت

میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب
رنگ پریده برورقم نقطها گذاشت

رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی
برخاستن غبار مرا بی عصا گذاشت

هر جا روی غنیمت یکدم رفاقتیم
ما را نمیتوان بامید بقا گذاشت

با خود فتاد کار جهان از غرور عشق
آه اینچه ظلم بود که ما را بما گذاشت

زین گردن ضعیف که باریکتر ز موست
باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت

آنرا که عشق از هوس هرزه وا خرید
برد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده باید بلب بام پا گذاشت

گلدستهء نزاکت حسنت که بسته است
کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیده ء ترم
سررشتهء نگاه چو مژگان گسسته است

هرگز نچیده ام جز آشفتگی گلی
سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

بی جلوهء تو ای چمن آرای انتظار
جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است

از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی ز کشور ما بار بسته است

از سنگ بر نیامده زندانیء هواست
یارب شرار من بچه امید جسته است

رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل
در گوش این شکسته صدائی نشسته است

بر ناخن هلال فلک پر حنا مبند
رنگینیش بخون جگرهای خسته است

بگذر ز دام وهم که گلدستهء مراد
با رشتهای طول امل کس نه بسته است

عیش از جهان مخواه که چون نالهء سپند
این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خموش باش که تا لب گشوده ئی
فرصت بکسوت نفس از دام جسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است — موج و حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش — چشم گشاده آینهٔ خواب غفلت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار — نگذشتنت ز هستیء موهوم همت است

زین عبرتی که زندگیش نام کرده اند — تا سر بزیر خاک ندزدی خجالت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل — ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است

عام است بسکه نسبت بی ربطیء جهان — مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است

زنهار از التفات عزیزان حذر کنید — بیمار ظلم کشتهٔ اهل عیادت است

مشکن بشوخیء نفس آئینهٔ نمود — خاموشیء حباب طلسم سلامت است

فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل — آئینه از قلمرو صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گر رود بباد — بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمریست دل بغفلت خود گریه میکند — این نامهٔ سیه چقدر را بر رحمت است

(بیدل) بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیاد است — بهر طرف رود دل تجلی آباد است

مکن به آینه تکلیف نامه و پیغام — که در حضور نویسی تحیر استاد است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد — بنا وکت که درین باغ سرو آزاد است

مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل — که دیده‌ها چو جرس بیتو شیون آباد است

«نه دام دانم و نی دانه این قدر دانم» — که دل بهر چه کشد التفات صیاد است

ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب — که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است

سپند صرفهٔ شوخی ندید ازین محفل — حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد — ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است

زبسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد — نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است

بعالمیکه تظلم وسیلهٔ ضعفاست — اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است

بقدر جانکنی از عمر بهره ئی داریم — شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز — نفس در آینه دنباله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست — بجلوهٔ تو دو عالم فرامشی یاد است

جنون رنگ مپیما درین چمن (بیدل)
شراب شیشهٔ نه غنچه یک پریزاد است

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست — هرجا مژه بلند کنی بارگاه اوست

دل را برون ز خود همه یک گام رفتنی است — گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

اقبال خاکسار محبت زبس رساست
گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست

ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست
زنگیست آنکه آینه رو زسیاه اوست

تا راه عافیت سپری مشق عجز کن
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست

از ریشه کاریء دل وحشت ثمر مپرس
هرجا ز خود برآمده‌ئی هست آه اوست

زاندم که مه بنسبت رویت مقابل است
باریکیء هلال لب عذرخواه اوست

مشکل که دل شکیبد از آئینه داریش
خورشید هم زهاله پرستان ماه اوست

حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است
در خاك وخون سریکه ندارم براه اوست

امشب عیار حسرت (بیدل) گرفته ایم
هراشك بوته ئی ز گداز نگاه اوست

گوهر دل زسخن رنگ صفا باخته است
زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است

مکش ای جلوه ز دل یکدو نفس دامن ناز
که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است

حسن خوبان که کتان مهء تابان تواند
تا توبی پرده نه‌ئی پرده نینداخته است

جلوه‌ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی است
که نفس هم نفسی آینه پرداخته است

از قمار من وما هیچ نبردیم افسوس
رنگ جنسیست که نقدش همه جاباخته است

عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تازد
سایه در جنگ سپر هم سپرانداخته است

هرزه برخویش ننازی که درین بزم چوشمع
سر تسلیم همان گردن افراخته است

هردو عالم چو نفس درجگرم سوخته اند
شعلهء وادیء مجنون چه قدر تاخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است

هیچ پرواز زخاکستر خود بیرون نیست
(بیدل) این هفت فلك بیضهء یك فاخته است

که شود بوادیء مدعا بلد تسلیء منزلت
که نه بست طاقت هرزه دو قدمی بر آبله محملت

نه تکلف تگ وتاز کن نه تلاش دور و دراز کن
زگشادیك مژه نازکن بهزار عقدهء مشکلت

توکم از غبار سحر نه‌ئی بتردد آنهمه نم مکش
که گذشته‌ئی ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت

بکتاب دانش این وآن مکن آنقدر سبقت روان
که دمد ز پشت ور خورق خط شبههء حق و باطلت

زسواد کارگهء صور بغبار نقب گمان مبر
تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینك آمده حایلت

قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره سری مزن
ستم است جرأت ما ومن چو نفس کند بدر از دلت

چو شکست کشتیت از قضا بمحیط گم شوو برمیا
که مباد غیرت سوختن فگند چو تخته بساحلت

زحریر واطلس کروفر بقبا رجوع هوس مبر
که بخویش تا فگنی نظر زدوسوست زخم حمایلت

اگر اهل جود وکرامتی بگشا کفی بشگفتنی
که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت

همه جا جمال تو جلوه گر همه سو مثال تو در نظر
بتاملی مژه باز کن که نسازد آینه غافلت

ادبم کجا مژه واکند که حق تحیر اداکند
دوجهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت

ز شکوه برق عزور تو که شود حریف حضور تو
همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقابلت

به تسلیء دل چاك ما که رسد ز بعد هلاك ما
که شکسته بر سر خاك ما پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم وفن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی بصریر خامهء (بیدلت)

کینه راد ردامن دلهای سنگین مسکن است
هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش خرمن است

خاکسار ان قاصد افتادگیهای هم اند
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است

با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم
غنچه سان در هر سرانگشتم نهان ناخن است

بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
چون شود منزل نمایان گرد را افشاندن است

غفلت تحقیق برما تار و پود وهم بافت
ورنه در مهتاب احوال کتانها روشن است

بی لب او چون خیال غیر درد لهای صاف
شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است

آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن
مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است

هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست
دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است

از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن
دامن آئینه برامید آب افشردن است

لاف ما و من یکسر دعویء خدائیهاست
خاك گرد و برلب مال اینچه بیحیائیهاست

اوج جاه خلقی را بید ماغ راحت کرد
بیشتر سر این بام جای بدهوائیهاست

ریش دفتر تزویر خرقه محضر بهتان
دبن شیخ اگراین است فسق پارسائیهاست

حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیخواهد
آینه جلا دادن شکر خود نمائیهاست

سعی خلوت دل کن شاه ملك عزت باش
دربرون در خفتن ذلت گدائیهاست

صبح از آسمان تازی سرفرو نمی آرد
یعنی این دود م هستی همت آزمائیهاست

شمع در خور هر اشك در میرود زین بزم
وصل دوستان یکسر دعوت جدائیهاست

شکوه گر بیاد آمد از حیا عرق کردیم
ساز ما باین مضراب کوکب ترصدائیهاست

خاك این بیابان را گریه اتنزد آبی
ورنه هر قدم اینجا بوی آشنائیهاست

الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد
رشته تا گره دارد غافل از رسائیهاست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند
رنج خاروخس بردن از برهنه پائیهاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاری است
آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است

از رهء غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم
شبهه تقریریم واستفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم — اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاری است
بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق — هر سر مویم چو مژگان مایهٔ خونباری است
دیده کوتا بنگرد کامروز سرو ناز من — همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است
از خمار ناتوانیها چسان آید برون — سایهٔ مژگان نگاهش را شب بیماری است
هرکرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند — هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست — موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است
عقدهٔ اشکی اگر باقیست دل خون میخورد — تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است
عالمی با فتنه می‌جوشد ز مرگ اغنیا — خواب این ظالم سرشتان بد ترا ز بیداری است
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر — بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است
از من (بیدل) قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است

ما را براه عشق طلب رهنما بس است — جائی که نیست قبله نما نقش پا بس است
جنس نگه ز هر که بود جلوه سود ما — سرمایه بهر آینه کسب صفا بس است
ننشست اگر به پهلوی ما تیر او ز ناز — نقشی بحسرتش ز نیء بوریا بس است
سرگشته ئی که دامن همت کشد ز دهر — بردوش عمر چون فلکش یک ردا بس است
گو سرمه عبرت آینهٔ دیده ها مباش — ما را خیال خاک شدن توتیا بس است
یکدم زدن بخاک نشاند سپند را — هر چند ناله هیچ ندارد مرا بس است
گر مدعا ز جادهٔ اوهام جستن است — یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است
منت کش نسیم نشد غنچهٔ حباب — ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است
آخر سری بمنزل مقصود می کشیم — افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است
یارب مکن ببار دگر امتحان ما — بر داشتیم پیش تو دست دعا بس است
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست — رنگ شکسته آینهٔ حال ما بس است
(بیدل) دماغ درد سر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ما و من شور گرفتاریهاست — ریشهٔ دانهٔ زنجیر صداست
از گل و سبزهٔ این باغ مپرس — عالمی پا بگل و سر بهواست
قید ما شاهد آزادیء اوست — طوق قمری همه دم سرونماست
محرمان غنچهٔ باغ ادب اند — چشم وا کردن ما ترک حیاست
عجز در هیچ مکان پنهان نیست — آبله زیر قدم هم رسواست
خلق در حسرت بیکاری مرد — دست و پای همه مشتاق حناست

چه ستم بود که دل صورت بست / عمرها شد گهر از بحر جداست
معنی از لفظ صفا می خواهد / آتش سنگ بفکر میناست
برق معنی بسیاهی نزنند / خط اگر جلوه دهد دورنماست
کعبه و دیر تسلی کده نیست / درد نایابیء مطلب همه جاست
منکر قد دوتا نتوان بود / آنچه بردارد ت ازخویش عصاست
فکر جمعیت دل چند کنید / رشتهء حسرت این عقده رساست
آن قیامت که اجل می گویند / اگر امروز نباشد فرداست
کاش چون شمع نخندد سحرم / سوختن باز درین بزم کجاست

(بیدل) از یاس ندارم گزیر
جز دل ما دو جهان در بر ماست

ما و من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت / بیضهء عنقاست سردر زیر بالین پرت
اوج همت تا نفس باقیست پستی می کشد / بگذری زین نردبانها تا رسی به منظرت
ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیده‌ئی / یکنفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت
آتش این کاروان درهیچ حال آسوده نیست / بعدمردن نیز پروازیست در خاکسترت
کاش ازین هستی صدای الرحیلی بشنوی / میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت
ای میء مینای عشرت از تکلف پر منال / ریختی در خاک اگر لبریز کردی ساغرت
زین دبستان معنیء جمعیت روشن نشد / چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت
سربزانو دوختن آنگه خیال محرمی / بیگمان این حلقه افگنده است بیرون درت
همچوشمعت فرصت هستی بلاگردان بس است / رنگها داری که میگردد همان گرد سرت
تا بکی بندی وبال خود بدوش دیگران / آب به آئینه ازشرم کف روشنگرت
خواه برگردون قدم زن خواه رو زیر زمین / جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت
بی رگ گردن مدان درامتحان آباد عشق / تا نچربد رشته در سوزن بجسم لاغرت
از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی / بوریا خواهد نیستان شد بذوق شکرت
آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق / تنگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

آمد و رفت نفس (بیدل) قیامت داشته است
پشت و روی یکورق کردند چندین دفترت

مبتذل صبح وشام تازگی آرنده نیست / مسخرهء روزگار آنقدرش خنده نیست
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش / غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست
وحشت طور زمان لمعهء برق است وبس / علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست
صاف دلان فارغند شکوهء اوهام چند / گر دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست

در کف اخلاق تست رشته ء تسخیر خلق
غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست

مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزا ست
گر همه در زیر پا ست آبله زیبنده نیست

هیچکس از گل نچید رائحه ء انفعال
خبث چه بو میدهد گر دهنت گنده نیست

طبع حرون خم نزد جز بدر احتیاج
بی طلب کاه وجو گاو سر افگنده نیست

تخت سلیمان جاه پایه ء قدرش هوا ست
دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست

فقر بهرجا کشد دامن اقبال ناز
چرخ بصد اطلسش پینه ء یك ژنده نیست

ای همه وهم وگمان در الم رفتگان
ریش کن وجامه دریشم کسی کنده نیست

خواه دلت چاك زن خواه بسر خاك ریز
دهر زوضع غرور بهر توگردنده نیست

به که دل منفعل از خود تآگه کند
ورنه به پیشت کسی آینه دارنده نیست

(بیدل) ازین چارسو عشوه ء دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

محرم حسن ازل اندیشه ء بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

ازنفسها ناله ء زنجیر می آید بگوش
در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست

بسکه یادت میدهد پیمانه ء بیهوشیم
اشك هم در دیده ام بی لغزش مستانه نیست

غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

گریه ء شبنم پیء تسخیر گل بیهوده است
طایران رنگ را پروای آب ودانه نیست

بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را
سرخوشی از نشه ء می قسمت پیمانه نیست

سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است
از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست

زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان
می شگافد سنگ را آن اره کش دندانه نیست

هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده ایم
ما سیه بختان شبی داریم لیك افسانه نیست

عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده ایم
مستی انشا نامه ء ما بی خط پیمانه نیست

شورما چون رشته ء ساز از زبان نیستی است
نغمه ها مینالدا ما هیچکس در خانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بریك دور موقوف است وبس
اشك خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا بآبله ء پا چه مشکل افتاد است
که تا قدم زده ام پای بردل افتاد است

بقدر سعی دراز است راه مقصد ما
وگرنه درقدم عجز منزل افتاد است

نفس نمانده ومن میکشم کدورت جسم
گذشته لیلی وکارم بمحمل افتاد است

امید گوهر دیگر ازین محیط کراست
همین بس است که گردی بساحل افتاد است

چو سرو گرچه نداریم طوف آزادی
رسیده ایم بپائیکه در گل افتاد است

تو درکناری وما بیخبر علاجی نیست
فروغ شمع تو بیرون محفل افتاد است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستیء ما سخت باطل افتاد است

زسنگ جوش شرر بین و ناله خرمن کن
که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاد است

تبسم که بخون بهار تیغ کشید
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است

نه نقش پاست که در وادیء طلب پیداست
زکاروان جرسی چند (بیدل) افتاد است

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست
جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست

سعی پرواز ت چو بوی گل گر از خود رفتن است
تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست

سوختن چون شمع اوج پایهء اقبال ماست
داغ منظور است اینجا اختری در کار نیست

صبح را اظهار شبنم خندهء دندان نماست
سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست

خفت و تمکین حجاب نشهء وارستگیست
بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست

شانه گر مشاطهء زلفت نباشد گو مباش
دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست

آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند
حسن چون سرشار باشد زیوری در کار نیست

شعلها در پردهء سعی جهان خوابیده است
گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست

اضطراب دل ز هر مویم چکیدن میکشد
چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست

عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام
تا توانی ناله کن کروفری در کار نیست

خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان بس است
در تغافل خانه بام و منظری در کار نیست

زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف برطرف
درد دل را بنده ام دردسری در کار نیست

حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

مشاطهء شوخی که بدست دل ما بست
میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست

آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل
از دور کف دست تو بوسید و بپا بست

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست

آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز
کاین رنگ چمن ساز و فاسخت بجا بست

زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد
تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست

کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست
کز حیرت سرشار توان آینها بست

ارباب نظر را بتماشای بهارش
دست مژه ئی بود تحیر بقفا بست

تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است
رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست

گر وانگری صنعت مشاطگی ئی نیست
سحر است که بر پنجهء خورشید سها بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهء اسرار
طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست

(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ
شیرازهء دیوان تو امروز حنا بست

مقید ان وفا را ز دل رمیدن نیست
بدامنی که ته پاست با بچیدن نیست

ز نا کسی عرق انفعال تسلیمیم
بعرض سجده ما جبهه بی چکیدن نیست

ز سحر بافیء بی ربط کارگاه نفس
دو رشته ئی که تواند بهم تنیدن نیست

خروش دور گرفته است دهر لیك چه سود
دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست

دمیده است چو نرگس درین تماشاگاه
هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست

ز دستگاه چه حاصل فسرده طبعان را
بپا اگر بر سد آبله دویدن نیست

قلندران نه حدیثی است ز اهدا معذور
تو غره ئی به بهشتی که جای ریدن نیست

چو صبح زین دو نفس گرد اعتبار مبال
پر شکسته هوا می برد پریدن نیست

نظر بپا شکنی تا سرت فرود آید
وگر نه گردن مغرور را خمیدن نیست

بجیب کسوت عریانی ئی که من دارم
خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست

دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش
زعالمیست که آنجا نفس کشیدن نیست

درا نحدیقه که حرف بیامن گویند
ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشار تنگیء دل (بیدل) از چه نیرنگست
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست

موج جنون میزند اشك پریشان کیست
ناله بدل میاخد بسمل مژگان کیست

پای روان و داع راه بکوی که برد
دست بدل بسته ام محرم دامان کیست

یاد خرام تو ام میبرد از خویشتن
قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست

دیده گر از جلوه ات میکده ء ناز نیست
اشك چکیدن خرام لغزش مستان کیست

سرمه ز خاکم برد چشم غزالان ناز
بخت سیه بر سرم سایه ء مژگان کیست

لخت دلی در نظر اینهمه چاك جگر
حیرتم آئینه گر شانه گریبان کیست

قطره ام چون حباب سینه ء دریاشگافت
همت پروا ز ما خنده ء طوفان کیست

گر نه طپش های دل فال جنون میزند
شعله نقاب اینقدر ناله ء عریان کیست

رشته ء امواج را عقده نگردد حباب
آبله در راه شوق مانع جولان کیست

غیر محبت دگر دین چه و آئین کدام
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

(بیدل) از ین مایده دست هوس شسته ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هر جا در جمعیت گوهر زده است
تب حرص است که از ضعف به بستر زده است

غیر چشم طمع آئینه ء محرومی نیست
حلقه بر هر دری این قفل مکرر زده است

محو گیرید خط و نقطه ء این نسخه ء وهم
همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است

از پریشان نظری چاره محال است اینجا
سنگ بر آینه ء ما دل ابتر زده است

عقل داغ است ز پاس ادب انسانی   جهل بی باك بعالم لگد خر زده است
غفلت دل در کیفیت بینش نگشود   پنبهء شیشهء ما مهر بساغر زده است
خودنمای هوس پوچ نخواهی بودن   بر در آینه زین پیش سکندر زده است
ناگزیریم زوحشت همه چون شمع و سحر   خط پیشانیء ما دامن ما بر زده است
تا فنا هستیء ما را ز طپش نیست گزیر   چه توان کرد نفس حلقه بر این در زده است
نارسائی بکجا زحمت فریاد برد   مژه هر دست که برداشته برسر زده است
شاید از سعیء عرق نامهء من پاك شود   که جبین ساغر امید بکوثر زده است
بر نمی آیم ازین محفل جانکاه چو شمع   فرش خاك است همان رنگم اگر پر زده است
صد غلط میخورم از خویش بیك سایهء مو   ناتوانی چقدر بر من لاغر زده است
از دو عالم بدرم برد بخاك افتادن   نفس سوخته بر وحشت دیگر زده است
ناخدا لنگر تدبیر بطوفان افگن   کشتیء خویش قلندر بکمر بر زده است

از تحیر کدهء عالم عنقاست حباب
هیچ بودن همه از (بیدل) ما سر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشك افشاندن است   در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس   رشتهء پای طلب بال امید سوزن است
با زمین چون سایه همواریم و از خود میرویم   حیرت آئینهء ما هم تسلی دشمن است
پیچ و تاب زلف دارد راه باریك سلوك   شانه سان ما را بمژگان قطع این ره کردن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم   ریشه گر افسون نخواند دانهء ما خرمن است
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص   سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است
در محیط حادثات دهر مانند حباب   از دم خاموشیء ما شمع هستی روشن است
برندارد ننگ افسردن دل آزادگان   شعلهء بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد برخط پرکار جولان میکنیم   رفتن ما آمدنها آمدنها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل
مهره (بیدل) در حقیقت مار را جزو تن است

می ئی که شوخیء رنگش جنون افلاکست   بخاتم قدح ما نگین ادراك است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز   کسیکه ریشه دوانید در دلم تاك است
مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور   که سیم وزر زفزونی ودیعت خاك است
فروغ جوهر هرکس بقدر همت اوست   بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاك است
ز صیدگاه تعلق همین سراغت بس   که هرکجا دلی آویخته است فتراك است
نگه زدیدهء ما پرتوی ندارد برون   چراغ آئینه از دودمان امساك است

دلم بالفت نازونیاز می لرزد   که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است
جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد   نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است
طپیدن آئینهء ماست ورنه زین دریا   حساب موج بیاک آرمید نش پاک است
بغیر وهم دگر چیست ما نعت (بیدل)
تو پرفشانی واز ششجهت قفس چاک است

ناتوانی گرچنین اعضای ما خواهد شکست   استخوان در یکدگر چون بوریا خواهد شکست
حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم   بار این کشتی غرور نا خدا خواهد شکست
هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد   شیشه ها بریکدگر جهد صدا خواهد شکست
در قفس فریاد خاموشیست ما را چون حباب   شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست
تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می   چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست
باطن هرغنچه بزم شبنمستان حیاست   از شکست یکدل اینجا شیشها خواهد شکست
سخت در تیمار جسم افتاده ئی هشیار باش   عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
شمع این محفل نمی بیند ز خود عاجز تری   موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است   گرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست
گردش صد سال دندانرا بسستی میکشد   دانهء ما گرد چندین آسیا خواهد شکست
حسن وحدت جلوهء آفاق را آئینه ایم   هرکه از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست
بی نیازیها محیط آبروی دیگر است   لب بحاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست
نیست غیر از خودسریها سنگ مینای حباب
این سر بیمغز را (بیدل) هوا خواهد شکست

ناله هادار یم وکس زین انجمن آگاه نیست   آنچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست
امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان   هیچ جا چون گوشهء بی مطلبی دلخواه نیست
عالمی چون موج گوهر میرود غلطان ناز   پیش پای ما تا مل گر نباشد چاه نیست
هرچه را از دور می بینی سیاهی میکند   سعی بینش گر قریب افتد کلاف درماه نیست
در عملها ئیکه جز خجلت ندارد شهرتش   کم مدان آگاهیت گردیگری آگاه نیست
هم تو در هر امر بهر خویش تائید حقی   هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن   آینه گر صاف باشد رو زکس بیگاه نیست
چشم بند عرصهء یکتائیم دیوانه کرد   هر چه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست
در عدم هم گرد حسرتهای دل پرمیزند   من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست
از امل تا چند آنسوی قیامت تاختن   بیخبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست
اختیار فقر از آفات شهرت رستن است   دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش — باید ت آئینه جائی برد کانجا آه نیست
هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است — دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست
وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرت اند — آنکه با ما میرود با هیچکس همراه نیست
(بیدل) از افسانه پردازان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

نالهٔ ما شکوها امشب ببر آورده است — نخل ماتم نوحهٔ چندی ثمر آورده است
آبیار ریشهٔ حسرت خیال لعل کیست — هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
ای محیط عشق بر کمظرفیء دل رحمتی — آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است
خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست — تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
ناصحا زحمت مکش کز دشت پرشور جنون — حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است
سرکشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست — تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود — قطرهٔ خونی بچندین نیشتر آورده است
درد عشق و مژدهٔ راحت زهی فکر محال — این خبر یا رب کدامین بی خبر آورده است
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگهم — عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه ئی داریم وا ز خود میرویم — نارسائی زور بر مد نظر آورده است
تنگنای بیضه (بیدل) گوشهٔ آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نسبت اشراف با دونان خطاست — سر اگر گردید نتوان گفت پاست
آه بی تاثیر ما را کم مگیر — هرکجا دودیست آتش در قفاست
بی جفای چرخ دل را قدر نیست — روسفیدیهای تخم از آسیاست
تیره بختی خال روی عاجزیست — بر زمین گر سایه باشد خوش اداست
پیش ما آزادگان دشت فقر — دامگاه مکر نقش بوریاست
عاجزی هم بال شهرت میکشد — بوشکست ساغر گل را صداست
بهر عبرت سرمه ئی درکار نیست — یکقلم اجزای عالم توتیاست
بیخودی دل را عمارت گر بس است — خانهٔ آئینه از حیرت بپاست
گر ز خود رستی نه صیداست و نه دام — چون شرر از سنگ بردر زد هواست
بی تمیزی از مذلت فارغست — تا ز حاجت نیستی آگه غناست
پیر گشتی از فنا غافل مباش — صورت قد دوتا ترکیب لاست
های و هوی محفل فغفور چند — موی چینی طاق نسیان صداست
(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس — تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابتر است — غنچه ها را خامشی شیرازهٔ بال و پر است

هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست — بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهر است

باید از هستی تمنای قناعت کردنت — میهمان خانهٔ آئینه بیرون در است

بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار — هرکه می آید درینجا طالب گوش کر است

اعتبار ما بخود وا ماندگان آشفتگیست — خاك اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است

آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس — آسمان تیره بختیها سویدا اختر است

بعد مرگ اجزای ما طوفانیء موج هواست — تا نپنداری که ما را خاك گشتن لنگر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش — آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است

خاك اگر باشم براهت جوهر آئینه ام — ورهمه آئینه گردم بیتو خاکم بر سر است

بسکه شد خشك از تب گرم محبت پیکرم — همچو اخگر بر جبین من عرق خاکستر است

عمرها شد میروم از خویش و برجایم هنوز — گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است — کز طپش تا نالهٔ بیمار صاحب بستر است

آب تیغت تا نگردد صندل آرام ما — کی شود این نکته ات روشن که سر دردسر است

چشم و گوشی را که (بیدل) نیست فیض عبرتی

در تماشا گاه معنی روزن بام و در است

نسزد بوضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت — که گداخت جوهر رنگ و بو بفشار غنچه نشستنت

مکش ای حباب بقاهوس الم ستمگریء نفس — چقدر گره بدل افگند خم و پیچ رشته گسستنت

بتکلف قدح هوس سر و برگ حوصله باختی — نرسید نشهٔ همتی ز ترنگ ذوق شکستنت

چه نمود فرصت بیش و کم که رمیدی از چمن عدم — نه نشست رنگ تاملی چو شرار بر رخ جستنت

تو نوای محفل غیرتی ز چه رو فسردهٔ غفلتی — نفسی که زخمه بتار زد که نبود اشارهٔ رستنت

همه دم ز قلزم کبریا تب شوق میزند این صلا — که فریب موج گهر مخور ز دو روزه آبله بستنت

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان

جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل بخموشی ترا نه پرداز است — که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید — که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم — چو خط دائره انجام ما هم آغاز است

نهفته نیست پیء کاروان حسرت ما — شکستن جرس رنگ سخت غماز است

هزار زخم نمایان بسینه می دزدد — دلیکه شانه کش زلف شاهد راز است

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست — ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است

چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز — بهار تا سر کویتو یك گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه میرمد عکست — که شمع را پر پروانه بستر نازاست
نگاه شوقم وخون میخورم به پردهء شرم — وگرنه نه فلك امروز یکد ربا زاست
خروش طالع شورم جهان گرفت اما — چه دل گشایدم از نغمهئی که ناسازاست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم — شکسته بالیء این مرغ ساز پروازاست

کدورت از دل ما برد خط او (بیدل)
برای آینهء ما غبار پردازاست

نشهء هستی بدور جام پیری نارساست — قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی درهجوم اشك عشرت چیده اند — صبح راد رموج شبنم خندهء دندان نماست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن — شمع این بزم ازکلاه خود بکام اژدهاست
کرز اسرار آگهی کم نیست نقصان ازکمال — چون خط پرکار خواندی ابتدا یت انتهاست
بعد مردن هم نیم بی حلقهء زنجیر عشق — هرکف خاکم بدام گرد بادی مبتلاست
موی پیری میکشد ما را بطوف نیستی — شعله سان خاکستر ما جامهء احرام ماست
سینه صافانرا هنر نبود مگر اسباب فقر — جوهر اندر خانهء آئینه نقش بوریاست
گرز دامن پاکشیدی دست از آسایش بدار — چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجدهء حق مانع دل میشور — دانه را گردن کشی سرمایهء نشونماست
دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن — بیتو صبحم شام مرگ وشام من روز جزاست
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست — جستجو بی مقصد است وگفتگو بی مدعاست

درعدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) وحشتم
شعله خاکستر اگرشد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بردل روشن تیغست — شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه راسرکشی خویش نشانده است بخون — گردن بی ادبان رارگ گردن تیغست
منت سایهء اقبال ز آتش کم نیست — گر هما بال گشاید بسر من تیغست
خاك تسلیم بسرکن که درین دشت هلاك — تو نداری سپرو درکف دشمن تیغست
نتوان ازنفس سوختگان ایمن بود — دود این خانه چو برجست ز روزن تیغست
عکس خونیست فرو ریخته از پیکر شخص — گر همه آینه سازند ز آهن تیغست
تا مخالف زموافق قدمی فاصله نیست — درگلو آب چو استاد ز رفتن تیغست
کوه از ناله و فریاد نمی آساید — چکند بر سر این پای بدامن تیغست
ذو الفقارد گر است آنکه کند قطع امل — ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد — شمع مارا از سرخود نگذشتن تیغست
سطر خونی زپرافشانیء بسمل خواندیم — که گر از خویش روی جادهء روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل)   هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است   گره در رشتهء موج از حباب است
درین محفل ز قحط نشهء درد   اثر لب تشنهء اشک کباب است
درنگ از فرصت هستی مجوئید   متاع برق در رهن شتاب است
صفا آئینهء زنگار دارد   فلک دود چراغ آفتاب است
بروی خویش اگر چشمی کنی باز   زمین تا آسمانت فتح باب است
دلی داریم نذر مه جبینان   دیار حسن را آئینه باب است
ز چشم سرمه آلودش مپرسید   زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
هزار آئینه در پرداز زلفش   زجوهر شانهء مژگان در آب است
تماشای چمن بی نشه ئی نیست   زگل تا سبزه یک موج شراب است
نمیدانم جمال مدعا چیست   ز هستی تا عدم عرض نقابست
کم آبست آنقدر دریای هستی   کزو تا دست میشوئی سراب است

بیابان طلب بحریست (بیدل)
که آنجا آبله جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسردهء ماست   غبار خاک نشین را رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکستهء موج   که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
بکنه مطلب عجزم کسی چه پردازد   لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی طمع از دهر باش و سربفراز   که نخل بارور از منت زمانه دوتاست
من از مروت طبع کریم دانستم   که آب گشتن بحر اینقدر زشرم سخاست
زدام صحبت مردم رهائی امکان نیست   کسیکه گوشه گرفت از جهان نیاز عنقاست
چو جام طرح خموشی فگن که مینا را   هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آینهء زنگ خوردهء هستی است   دمیکه جلوه کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان   بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما   هجوم خارهمان زیب دامن صحراست
بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد   که راه برسر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزون چه غم خورد (بیدل)
خیال سرو تو اش دستگاه طبع رساست

نقاش ازل تا کمر موکمران بست   تصویر میانت بهمان موی میان بست
از غیرت نازاست که آن حسن جهانتاب   واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست
شهرت طلبان غرهء اقبال مباشید   سرهاست درینجا که بلندی بسنان بست

سامان کمال آتهمه بر خویش مچینید / انبوهیء هرجنس که دیدیم دکان بست
منسوب کجان معتمد امن نشاید / زان تیر ببندیش که خود را بکمان بست
ترك طلب روزی ازآدم چه خیال است / گندم ندوانست لب از حسرت نان بست
مردیم و ز تشویش تعلق نگسستیم / آدم بیچاره که افسار خران بست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید / هرجا گرهی بود برین رشته میان بست
هرموج درین بحر هوسگاه حبابیست / زینسان همه کس دل بجهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست / شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست
عمریست زهر کوچه بلند است غبارم / بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی
جزچشم زتصویر غبارم نتوان بست

نقش دیبای هنرفرش ره اهل صفاست / عافیت درخانهء آئینه نقش بوریاست
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست / از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست
نی همین آشفته‌ئی چون زلف داری روبرو / همچو کاکل نیز یك جمع پریشان در قفاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات / بلبلان را درچمن هر برگ گل دست دعاست
کشتهء تیغ تمنا را درین گلزار شوق / همچوگل یك خندهء زخم شهادت خونبهاست
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است / دانهء دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا زچشم التفات تیغ او افتاده ام / بخیه را برروی زخم خندهء دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم / هر کف خاکی ازین صحرا بچشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل / هر گره درکوچهء نی ناله‌ئی را نقش پاست
عاجزی را پیشرای سعی مقصد کرده ایم / بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
همچودندان سخت رویان سنگ مینای خوداند / چون زبان نرمی ملایم طینتان را مومیاست
پی بعشرت بردن است از سخت گیریهای دهر / نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست

گرنه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
(بیدل) از هرحلقه درخمیازهء حسرت چراست

نور دل درکشور آئینه نیست / لیك کس روشنگر آئینه نیست
آن خیالاتیکه دل نقاش اوست / طاقت صورتگر آئینه نیست
غفلت آخر میدهد دل را بباد / زنگ جز بال و پر آئینه نیست
بسکه آفاق از غبارما پراست / سادگی در دفتر آئینه نیست
دل زتشویش تو و من فارغ است / عکس کس در دسر آئینه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم / حلقهء ما بر در آئینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس　　فهم معنی جوهر آئینه نیست
کدخدای وهم تا کی زیستن　　خانه جز بام و در آئینه نیست
ذوق پیدائی نگیرد دامنم　　محو زانو را سر آئینه نیست
خودنمائی تا بکی هشیار باش　　عالم است این منظر آئینه نیست
ترد ماغ شرم تحقیق خودیم　　ورنه می در ساغر آئینه نیست
دل ببرد از ز غبار ما و من
(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاه مایهء عصیان نه مال غفلت زاست　　همین نفس که تو اش صید الفتی دنیاست
کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد　　تو بی وفا نه ئی اما جدائی تو بلاست
جنون پیامیء اوهام داغ یاس کرد　　امید میطپد و نامه در پر عنقاست
بوهم نشهء آزادگی گرفتاریم　　چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست
بخاک میکده اعجاز کرده اند خمیر　　زدست هر که قدح گل کند ید بیضاست
چمن ز بندگیء حسن اگر کند انکار　　خط بنفشه گوا مهر داغ لاله بجاست
حجاب پرتو خورشید سایه میباشد　　چه جلوه ها که نه در غفلت تو ناپیداست
عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد　　چو اشك وحشت ما را هجوم آبله پاست
تو ساکنی و روانست ارادهء مطلق　　بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست
کجاست غیر جزا ثبات ذات یکتائی　　توئی در آئینه دارد منی که از تو جداست
همین توهم وجدان دلیل محرومیست　　که تو نیافتنی و نیافتن همه راست
ز دستگیریء خلق اینقدر زمینگیرم　　عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس　　بخود دگر م نظر افتد نگاه رو بقفاست
مگیرد امن اندیشهء دگر (بیدل)
که دست باده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست　　رهء خیال تو در عالم دل افتادست
فسون عشق بجام نیاز نا زچه ریخت　　که حسن سرکش و آئینه غافل افتادست
حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست　　ادب پرستی و دیدار مشکل افتادست
چه وانمایدم این هستیء عدم تمثال　　ندیدن آئینه ئی در مقابل افتادست
در ان مقام که عدل کرم بعرض آید　　برید نیست ز بانیکه سایل افتادست
تردد یکه در و مزد راحت است کجاست　　نفس در آتش پرواز بسمل افتادست
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان　　سفینه در دل دریا بساحل افتادست
بلای کجرویت را کسی چه چاره کند　　که هرزه گردی ورخت بمنزل افتادست

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد که جای آینه‌در دست او دل افتاده است
بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بکلفت دل ما یوس من که پرداز د هزار آینه زین رنگ در گل افتاده است
کدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم
که حیرتی بخیالی مقابل افتاده است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است چو صبح آینهٔ ما نفس گداخته است
سلامت آرزوی وادیٔ رحیل مباش که عالمی بفسون جرس گداخته است
بخلق سبقت اسباب پختگی مفروش که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست دماغ شعله باین خوش که خس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
غبار مشت پرما نیاز دام کنید که عمرها بهوای قفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض ونیاز زبی نیازیٔ فریادرس گداخته است
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه درای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستیٔ (بیدل) که محو حسرت او ست
چو ناله هیچ ندارد زبس گداخته است

نه ما را صراحی نه پیمانه ایست دل و دیده غوغای مستانه ایست
ز دل ششجهت شیشه‌ها چیده اند جهان حلب خوش پریخانه ایست
بهر گرد بادی گزین دشت و در تأمل کنی هوی دیوانه ایست
گر این است سنگینیٔ خواب ما خروش قیامت هم افسانه ایست
درین انجمن فرصت ما و من همان قصهٔ شمع و پروانه ایست
قناعت بگوشت نگفت ای صدف که در جیب لب بستنت دانه ایست
رفیقان تلاشیکه آنجا رسیم درین دشت دل نام ویرانه ایست
مباشید غافل ز وضع جنون بهر زلف آشفتگی شانه ایست
ز تحقیق خود هیچ نشگافتم سرم در گریبان بیگانه ایست
چو (بیدل) توان از دو عالم گذشت
اگر یك قدم جهد مردانه ایست

نه منزل بی‌نشانی نی جاده تنگ است براهت پای خواب آلوده سنگ است
بصد گلشن دواندی ریشهٔ وهم نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
بحسن خلق خوبان دلشکارند کمان شاخ گل نکهت خدنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت که گر واشد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد … توئی سرمایه هر جا صلح و جنگ است
درین گلشن سراغ سایهٔ گل … همان بر ساحت پشت پلنگ است
بیکتائی طرف گردیدنت چند … خیال اندیشیء آئینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن … زمین تا آسمان یك چشم تنگ است
مکش رنج نگین داری که آنجا … سرو امانده‌ء نامت بسنگ است
بپرهیز از بلای خودنمائی … مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدائی از شکست دل نبالید … چوگل این قطره‌ء خون مینای رنگ است
بگفتن گر رسانی فرصت کار … شتابت آشیان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو و من … خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه (بیدل)
برین آئینه‌عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش ترگشت … قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید … خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست … هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد … اشك ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد … قطره پستی گزید گوهر گشت
ترك اخلاق مشق ادبار است … سرو کم سایه شد که بی بر گشت
وضع گستاخ بیش ازین چکند … او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند متاز … لغزش پا دمید چون سر گشت
گر نه شغل امل کشاکش داشت … ریش زاهد چرا دم خر گشت
ششجهت یك فسانه‌ء غرض است … گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر پرکار عبرت است اینجا … خواهدت پا و سر برابر گشت
گردش چشم یار در نظریم … باید آخر جهان دیگر گشت
بیخودی بی نوید وصلی نیست … قاصد اوست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)
گرد خود گشت و حلقه‌ء در گشت

نیاز نامه‌ء ما عرض سجده عنوانیست … ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده بتسخیر وحشیان خیال … صریر خامه نفس سوزیء پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد … که هر چه میشنوی نغمه‌ء تو میدانیست
چه جلوها که ازین انجمن نمیگذرد … توفال آینه زن گرد ماغ حیرانیست

مجاز پرده ناموسیء حقیقت تست
بهوش باش که زیر لباس عریا نیست

دمیده ایم چوصبح از طبیعت وحشت
غبار ما همه آثار دامن افشا نیست

عدم توهم هستی است هرچه باداباد
رسیده ایم بآبادی‌ئی که ویرا نیست

به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش
که این غبار طپش کاکل پریشا نیست

غرور شیوهء اهل ادب نمی باشد
سریکه موج گهر میکشد گریبا نیست

قماش فهم نداریم ورنه خوبان را
اتوی پیرهن ناز چین پیشا نیست

بجز رومد تلاطم سبب مخواه ومپرس
محیط سودن کفهای ناپشیما نیست

غبار مهلت هستی کسی چه بشگافد
ز خاك میشنویم اینکه باد زندا نیست

مکن تهیهء آرایش دگر (بیدل)
چراغ محفل تسلیم چشم قربا نیست

نیست ایمن از بلاهرکس بفکر جستجوست
روزوشب گرداب را از موج خنجر برگلوست

درتماشائیکه مارا بارجرأت داده اند
آرزو د رسینه خاراست ونگه دردیده موست

جادهء کج رهروانراسرخط جانکاهی است
باعث آشوب دلها پیچ وتاب آرزوست

آنچه‌نتوان دادجز دردست محبوبان دل است
وانچه‌نتوان ریخت جزدرپای خوبان آبروست

برفریب عرض جوهرگرد پرکاری مگرد
آینه بی‌حسن نتوان یافتن تاساده روست

حسن بیرنگیست درهرجا برنگی جلوه‌گر
دردل سنگ آنچه می‌بینی شررد رغنچه بوست

غیرحیرت آبیار مزرع عشاق نیست
چون رگ یاقوت اینجاریشه‌درخون نموست

بی فنا نتوان بکنه معنیء اشیا رسید
آینه گرخاك گردد باد وعالم روبروست

دربساد تگاه ماکا نجا هوس را بار نیست
نقش خویش ازلوح هستی گرتوان شستن وضوست

خاروخس را اعتباری نیست غیر ازسوختن
آبروی مزرع ما برق استغنای اوست

غفلت ما پرده دار عیب بینائی خوشست
چاك داما ن نگه را بستن مژگان رفوست

چون زبان خامه (بیدل) درکف استاد عشق
با کمال نگته سنجی بیخبر از گفتگوست

نیستی تا علم همت عنقا برداشت
کلهی بود که مارا زسر ما برداشت

از گرانباریء این قافله هاهیچ مپرس
کوه یك ناله‌ءما برهمه اعضا برداشت

وصل مقصد چه‌قدر شکر طلب میخواهد
شمع اینجا نتوانست سرازپا برداشت

زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید
منتخب نقطه‌ئی از نسخهء عنقا برداشت

تانفس هست از ین دامگه آزادی نیست
تهمتی بود تجرد که مسیحا برداشت

یك سرو اینهمه سوداچه قیامت سازیست
حق فرصت نفسی بودادها برداشت

دوریء فطرت از اسرار حقیقت ازلیست
گوهر این عقدهء جاوید زدریا برداشت

اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است
آسمان نیز دلی داشت ز دنیا بر داشت

دور پیمانهٔ خودداری ما آخر شد
امشب آن قامت افراخته مینا بر داشت

زین خرامیکه غبارش همه اجزای دل است
خواهد آئینه سر از راه تو فردا بر داشت

تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا
سرم افگند که آن ناز که گویا بر داشت

سیر این انجمنم وقف گدازیست چو شمع
بار دوش مژه باید بتماشا بر داشت

چقدر عالم (بیدل) بخیال آمده ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما بر داشت

نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است
چشمیکه بپا دوخته باشی همه بین است

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
اینجاست که چین مایهٔ ایجاد جبین است

برخیز ز خاک سیهٔ مزرع هستی
جائیکه نفس آینه کارد چه زمین است

چون صبح جنونی کن واز خویش برون تاز
از چاک گریبان گل دامان تو چین است

بر صور منازاز دهل و کوس تجمل
ای پشه بم و زیر کمال تو طنین است

این است اگر کر و فر طاق و سرایت
بنیاد غبار بهوا رفته متین است

ای آینه از ما مطلب عرض مکرر
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است

ای شمع عنان نگهٔ هرزه نگهدار
تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است

زانجلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم
ما را چه گنه خاصیت عجز همین است

دل نیز گره شد بخم ابروی نازش
در طاق تغافل همه نقاشی چین است

در وصل با ظهار مکش ننگ فضولی
با بوسه حضور لب خاموش قرین است

رندان مشکیبید ز معشوقهٔ فربه
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است

شور طپش از ما بفنا هم نتوان برد
خاکستر منصور ز مزاجان نمکین است

(بیدل) کم سرمایهٔ عزلت نپسندی
از پای بدامان تو نامت بنگین است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است
چندانکه سیاهست نگین نام سفید است

سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم
مکتوب من از خجلت پیغام سفید است

بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
در پردهٔ همان دیدهٔ بادام سفید است

ای غرهٔ جاه اینهمه اظهار کمالت
حرفی چو مهٔ نو ز لب بام سفید است

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
این شیر اگر پخته وگر خام سفید است

ناصافیٔ دل آینهٔ وصل نشاید
ای بیخردان جامهٔ احرام سفید است

پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی
در پنبه کنون رشتهٔ این دام سفید است

صبحی بسیاهی نزد از دامن این دشت
چندانکه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن درگذر وکاه‌کشا نش
فرسودگی ئی از خط این جام سفید است

از خویش برا منزل تحقیق نهان نیست
صد جاده درین دشت بیك گام سفیداست

چون دیدهء قربانیت از ترك تماشا
(بیدل) همه جا بستر آرام سفیداست

نی نقش چین نه‌حسن فرنگ آفریدن است
بهزادیء تودست ز دنیا کشیدن است

چون موم با ملایمت طبع ساختن
درکوچهای زخم‌چو مرهم دویدن است

این یکدودم که زندگیش نام کرده اند
چون صبح بر بساط هوا دام چیدن است

بستن دهان زخم تمنا بضبط آه
چون رشتهء سراب بصحرا تنیدن است

نازم بوحشیء نگهء رم سرشت او
کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

حیرت دلیل آینهء هیچکس مباد
اشك گهر زبان زدهء ناچکیدن است

درو ادئی که‌دوش ادب محمل وفاست
خار قدم چوشمع بمژگان کشیدن است

از دقت ادبکدهء عجز نگذری
اینجا چو سایه پای بدامن کشیدن است

تاکی صفا ز نقش تو چیند غبار زنگ
خود را مبین اگر هوس آئینه‌دیدن است

درعالمیکه ششجهتش گرد وحشت است
دامن نچیدن توچه هنگامه چیدن است

فرصت بهار رفتست چرا خون نمیشوی
ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدن است

(بیدل) بمزرعیکه امل آبیار اوست
بی بر گذر ز آبلهء پا دمیدن است

واژگونی بسکه‌با وضعم قرین گردیده‌است
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده‌است

عمرها شد چون نگاه دیدهء آئینه ام
حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است

داشتم چون صبح گیرودار شور محشری
کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است

هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست
شعله‌هم از داغ گشتن دلنشین گردیده‌است

گر بنرمی خوکند طبعت حلاوت صیدتست
هرکجا مومیست دام انگبین گردیده‌است

بی محابا ازسرافتادگان نتوان گذشت
خاك زیك نقش پا صد جبهه‌چین گردیده‌است

همچوموج از تهمت دام تعلق فارغیم
دامن مارا شکست رنگ چین گردیده است

فرش هموار یست هرگه‌ماه میگردد هلال
درکمال اکثر رگ گردن جبین گردیده‌است

جلوهء هستی غنیمت دان که‌فرصت بیش نیست
حسن اینجا یك نگه آئینه‌بین گردیده‌است

(بیدل) از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است
ناله بال فشاندهء اثر است

سوختن نشهء طراوت ماست
شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت غفلت ‌ ‌ مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند ‌ ‌ فرصت آئینه داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست ‌ ‌ خامشی نالهٔ شکسته پر است
نتوان خجالت مراد کشید ‌ ‌ ای خوش آن ناله ئی که بی اثر است
اشک گردام مدعا طلبی است ‌ ‌ چشم ما از قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی پرواست ‌ ‌ ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاك پر تفاوت نیست ‌ ‌ از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیست ‌ ‌ تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دلتنگیم ‌ ‌ خانهٔ ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست ‌ ‌ موجهٔ دریای ناز ابروی جانان کیست
سایهٔ زلف که شد سرمه کش چشم شام ‌ ‌ خندهٔ فیض سحر چاك گریبان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر ‌ ‌ گر نه توئی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم ‌ ‌ تکمهٔ جیب امید غنچهٔ پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم ‌ ‌ باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام ‌ ‌ این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز بخون میطپد در صف مژگان یار ‌ ‌ بر در این میکده حلقهٔ مستان کیست
سبحهٔ دل را نشد رشتهٔ جمعیتی ‌ ‌ در تگ و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پیش رفت و من میروم از خویشتن ‌ ‌ عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامنم مشق زخود رفتنی است ‌ ‌ اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع ترتیب ادب درعرصه گاه لاف نیست ‌ ‌ قابل این زه کمان قبضهٔ نداف نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من ‌ ‌ گر بمعنی وارسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود ‌ ‌ هیچ جا موحش تر از آئینهٔ ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است ‌ ‌ با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چسود ‌ ‌ مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هرکرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند ‌ ‌ تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آن سوی خوف ورجا خالد یقین پیدا کنید ‌ ‌ ورنه ایمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد   عینک فطرت درا ینجا آنقدر شفاف نیست
بوالفضول جود باش این بزم اکرام است و بس   هرقدر ببخشد کسی آب از محیط اسراف نیست
عرش فرش اینجا محاط وسعت آباد دلست   کعبهء ما را سواد تنگی از اطراف نیست
طالب فهم مسما شی عیار اسم گیر   صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست
قید دل (بیدل) غبار ننگ فطرتها مباد
تا زمینا نگذرد درد است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است   شبهه چه خواند کسی در ورق ما نمی است
درکلاه باد وهم درد محبت کراست   مقتضیء دود و گرد گریهء بی ماتمی است
بی عرق شرم نیست از من وما دم زدن   در نفس ما چو صبح آینهء شبنمی است
الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در   پای طلب زابله بر پل آب کمی است
محرم خود نیستی ورنه برنگ هلال   سر بفلاک سودنت سوی گریبان خمی است
زخم دلت گند میست درغم سودای نان   پشت و شکم گربهم سوده شود مرهمی است
معنی مغشوش حرص تا شود آئینه ات   در کف دست فسوس نیز خط توامی است
هرچه دمید از نفس رفت بباد هوس   رشتهء دیگر مبند نغمهء ساز ترمی است
طالب ویرانها غیر جنونت که کرد   آنچه تو خواندی بهشت خانهء بی آدمی است
نیست حضور دلت جز بحساب ادب   از نفس آگاه باش شیشه گریها دمی است
نشهء عشق و هوس باز درین جا کجاست   گر همه خمیازه است ساغر عیش جمی است
شعلهء دود غرور تاخته در رهر دماغ   خلق سرا پا جوشمع یکعلم و پرچمی است
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز   گفت درین انجمن دیدهء نامحرمی است
شیخ و برهمن همان مست خیال خوداند
آگهی اینجا کراست (بیدل) ماعالمی است

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت   مهربال و پرهمان جز بیضهء عنقا نداشت
عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت   کس نشد آگه که چیزی داشت یا خود یا نداشت
بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست   یاد ایامیکه کس یاد از غبار ما نداشت
هرچه پیش آمد همان رو برقفا کردیم سیر   یکقلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت
دعوی صاحبدلی از هرزه گویان باطلست   تا نفس بی ضبط میزد شیشه گر مینا نداشت
مشق همواری درین مکتب دلیل خامشیست   تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت
حرص هرسو ره بردبر سیم و زر دارد نظر   زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت
قانعان سیراب تسکین از زلال دیگراند   آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت
تا ز تمکین نگذرند آداب دانان وفا   شمع محفل درسر آتش داشت زیر پا نداشت

تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن
هرکجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت

دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود
آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

چون نفس (بیدل) نفسها در تردد سوختیم
گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت

هرجا دلی طپیدن شوق خیال داشت
گرد بباد رفتهٔ من رقص حال داشت

روزیکه عشق زد رقم ناتوانیم
چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت

رازم ز بی نقابیٔ اظهار اشك شد
عریانی اینقدر عرق انفعال داشت

درکیش عشق ساز رهائی ندامت است
افسوس طایریکه بدام تو بال داشت

امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل
خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت

از دل بغیر شعلهٔ آهی نشد بلند
عرض سراسر چمنم یك نهال داشت

در بحر احتیاج که موجش طپیدن است
آسایشی که داشت لب بی سوال داشت

بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم
فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت

دل خون شد وکسی بفغانش نبرد پی
این چینیٔ شکسته زبان سفال داشت

از دل غبار هستیٔ موهوم شسته ایم
رفت آنکه لوح آینهٔ ما مثال داشت

عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی
تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت

تنها نه (بیدل) از طپش آرام منزل است
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هرچند درین گلشن هرسو گل خود روئیست
از خون شهیدانت در رنگ حنا بوئیست

از سلسلهٔ تحقیق غافل نتوان بودن
طول امل آفاق از عالم گیسوئیست

ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند
این لوح خط تسلیم از خاك سرکوئیست

توفیق رسا عشق است ما را چه توانائیست
یازیدن هر دستی از قوت بازوئیست

بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد
ایجاد جبین ما وضع خم زانوئیست

شام و سحر عالم تا صبحدم محشر
زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوئیست

هرسو نظر افگندیم دل کوشش بیجا داشت
عالم همه در معنی فریاد جنون خوئیست

تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است
گر خط نکند شوخی هر پشت و رق روئیست

فرصت نشناسانیم ما بیخردان ورنه
هرمن که به پیش ماست تا دم زده ایم اوئیست

هیچ است میان یارا ما چه توان کردن
از حیرت موهومی بر دیدهٔ ما موئیست

جائیکه غرور اوست از ما که نشان یابد
در بادیهٔ لیلی مجنون رم آهوئیست

(بیدل) بتواضع ها صید دل ما کردی
ما بندهٔ این وضعیم کاین صورت ابروئیست

هرچه از مدت هست و بوداست دیرها پیش خرام زوداست
نفی اثبات حقیقت دارد خاك گشتن همه‌جا موجود است
اگر از بندگی آگاه شوی هرطرف سجده کنی معبوداست
چشم شبنم همه اشك است اینجا بوی این گلشن عبرت دوداست
رنگ این باغ شکستی دارد برگ گل دامن چین آلوداست
خودفروشی اگرت مطلب نیست بشکست آینه دادن جوداست
بی‌تکلف بهوس باید سوخت چوب تعلیم محبت عوداست
سرخط حسن که دارد امرز لوح آئینه بهاراندوداست
آنکه آنسوی جهاتش خوانی تا تو محو جهتی محدوداست
(بیدل) از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه تا آینه نامشهوداست

هرسو نگرم دیده بدیدار حجابست ای تار نظر پیرهنت اینچه نقابست
خمیازهء شوق توبمی کم نتوان کرد ما را بقدح نسبت گرداب وحبابست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن این گل ثمر دیدهء بیخواب رکابست
ایشمع حیا رنگ عتاب آنهمه مفروز هرجا شرر آئینه شود جلوه کبابست
غافل زشکست دل عاشق نتوان بود معموریء امکان بهمین خانه خرابست
گیرم نشد مقابل پیمانهء رحمت آئینهء یاسم چه کم از عالم آبست
پرواز نیاید زپرافشانیء مژگان ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست
ما هیچکسان بیهده مغرور کمالیم گر ذره بافلاك پرد درچه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد این سبزهء خوابیده سراپا رگ خوابست
صد آبله پیمانه دهء ریگ روانم پای طلبم ساقی مستان سرابست
یارب هوس شانهء گیسوی که دارد عمریست که شمشاد بخون خفتهء آبست
خاموشیء آن لب بحیا داشت سوالی دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست
(بیدل) زدوئی چاره محال است درین بزم
پرداز تو هم آینه چندانکه نقابست

هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است
لاف رآینه پرداز محبت مکنید بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل وضعها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس ناید راست — شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه دکانداری غفلت تاچند — آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است
از قماش بد و نیك دو جهان بیخبریم — چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره ئی نیست که خورشید نمائی نکند — گرد راحت چقدر آینه اندوخته است

گرنه (بیدل) سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاك گریبان ز که آموخته است

هرکجا دست برون از آستین گردیده است — شاخ گل از غنچها دامان چین گردیده است
نیك و بد در ساز غفلت رنگ تمییزی نداشت — چشم ما از باز گشتن کفر و دین گردیده است
رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد — رنگ ما بید ست و پایان اینچنین گردیده است
روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگیست — خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است
گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه — دیدها چون حلقه داغ آتشین گردیده است
بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست — چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است
این املهائیکه احرام امیدش بسته ئی — تا بخود جنبی نگاه وابسین گردیده است
هرکجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم — سایه ما خال رخسار زمین گردیده است
نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار — ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است

از قد خم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیداست

هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت — این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت
عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند — چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت
حسن بلك مژگان نگه را رخصت شوخی نداد — شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت
مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم — خواب در چشمم همان شیرینیء افسانه سوخت
وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد — بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت
داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را — سر بصحرا میزند هر کس متاع خانه سوخت
برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ام — من بخاکستر نشستم گرد دل بیگانه سوخت
مستیء چشم تر انازم که برق حیرتش — موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت
بسکه خوبان از رشك جلوه ات داغست دل — میتوان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت
دورچشم بد ز یانکار زمین الفتم — مزرعی دارم که باد چون سپندم دانه سوخت
آرزوها در نفس خون کرد استغنای دل — ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم (بیدل) که در گلزار شوق
چون شرار از رگ می پرواز بیتابانه سوخت

هر کجا لعل تو رنگ خندهء مستانه ریخت ‌ ‌ ‌ از خجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است ‌ ‌ ‌ آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت

چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک ‌ ‌ ‌ جام زهر بیغمی در کام ما یارانه ریخت

در طلسم زندگی مائیم و عیش سوختن ‌ ‌ ‌ کز گداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم ‌ ‌ ‌ صنعت عشقت ز ما آئینه بر دوشانه ریخت

شبکه شد زاهد بفیض گردش جام آشنا ‌ ‌ ‌ سبحه جای جرعهء می بر زمین رندانه ریخت

نقد تاراج چمن در ریزش برگ گلاست ‌ ‌ ‌ رنگ ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت

درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر ‌ ‌ ‌ شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت

دوش سودای که میزد شیشهء اشکم بسنگ ‌ ‌ ‌ کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود وبس ‌ ‌ ‌ چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت

التفات بیغرض سر رشتهء تسخیر ماست ‌ ‌ ‌ صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

عقدهء دل را ز زلفش باز کردن مشکل است

(بیدل) اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

هر که آمد سیر یاسی زین گلستان کرد ورفت ‌ ‌ ‌ گر همه گل بود خون خود بدامان کرد ورفت

غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود ‌ ‌ ‌ نالهء بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت

صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا ‌ ‌ ‌ خندهء شادی همان وقف گریبان کرد و رفت

محملی بر شعله اشکی توشه آهی راهبر ‌ ‌ ‌ شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم ‌ ‌ ‌ دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

حرص زندانگاه یکعالم امیدم کرده بود ‌ ‌ ‌ عبرت کم فرصتیها سخت احسان کرد ورفت

دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم ‌ ‌ ‌ خانهء دل برسر ره بود ویران کرد ورفت

داشت از وحشتگهء امکان نگاه عبرتم ‌ ‌ ‌ آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد ورفت

اخگری بودم نهان در پردهء خاکستری ‌ ‌ ‌ خودنمائی زین لباسم نیز عریان کرد ورفت

فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن ‌ ‌ ‌ کاغذ آتش زده یاری چراغان کرد و رفت

وهم مینالد که داد آرزوها دادن است ‌ ‌ ‌ یاس مینالد که اینجا هیچ نتوان کرد ورفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی ز ما

قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت

هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت ‌ ‌ ‌ دستگاه پرتو یکشمع این محفل نداشت

دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود ‌ ‌ ‌ نسخهء تحقیق امکان جز خط باطل نداشت

عاجزیها را غنیمت دان که در پای طلب ‌ ‌ ‌ دست وپائی گر نمی کردیم گم ساحل نداشت

انفعالی نیست دل را ورنه در کیش حیا ‌ ‌ ‌ سنگ هم گر آب میشد عقدهء مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیرگیهای نظر محو نقاب آرائی است
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت

غنچه ها بال نفس در پرده ءدل سوختند
عیش این باغ امتداد رقص یك بسمل نداشت

شوخیء موج کرم شد انفعال جرم ما
این محیط آبی برون از جبههء سایل نداشت

همچو شبنم گریه برما راه جولان بسته است
چشم ما تابود بی نم این بیابان گل نداشت

سروگلزار تمنا طوق قمری در بر است
گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
ورنه این ره لغزش پاداشت گر منزل نداشت

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آئینه میبایست و این (بیدل) نداشت

هرکس اینجا یکدو دم دکان بسمل چید و رفت
ساعتی در خاك ره لختی بخون غلطید و رفت

هرکرا با غنچه ء این باغ کردند آشنا
همچو بوی گل بآه بیکسی پیچید و رفت

صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد
رایت دولت بخورشید فلك بخشید و رفت

ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب
دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت

رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر
شبنم اینجا یك سحر در چشم تر خوابید و رفت

چون شرر سازنگاهی داشتیم اما چه سود
لمعهء کم فرصتیها چشم ما پوشید و رفت

هرقدم در راه الفت داغ دارد سایه ام
کز ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت

شانه هم هرچند اینجا دسته بند سنبل است
از گلستانت همین آئینه گلها چید و رفت

گوهر اشکی که پرورد م بچشم انتظار
در تماشایت از دست نگه غلطید و رفت

شمع از این محفل سراغ گوشه ء امنی نداشت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت

شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت

تا بهارت از خزان پربی تامل نگذرد
هر قدم میبایدت چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو (بیدل) معنیء بیحاصلی فهمید و رفت

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است
بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است

زین بحر چون حباب کمال نمود ما
آئینه داریء دل بی مدعا بس است

ما مرد ترکتازیء آن جلوه نیستیم
بهر شکست لشکر ما یك ادا بس است

محروم پای بوس ترا بهر سوختن
گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است

محتاج نیست حسن بآرایش دگر
دل را ز غنچه تکمه ء بند قبا بس است

از دل بهر خیال قناعت نموده ایم
آئینه روی گر ننماید قفا بس است

دو هر صفت ز منت دریوزه ء محیط
در کاسهء جبین تو آب حیا بس است

واماندگی بهر قدم اینجا بها نه جوست | گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است
گرد رخور کفایت هرکس نصیبه ایست | آئینه گو بهر که رسد دل بما بس است
خود بینئی که آینهء هیچکس مباد | در خلق شاهد نگهء نارسا بس است
ما را چو رشته ئی که بسوزن وطن کند | چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است

(بیدل) مرا بهوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوهء گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بپرواز فنا بست | باید همه را زین دو نفس دل بهوا بست
در گلشن ما مغتنم شوق هوائیست | ای غنچه درینجا نتوان بند قبا بست
یك مصرع نظاره بشوخی نرساندیم | یارب عرق شرم که مضمون حیا بست
تحقیق زمار است نباید چه توان کرد | پرواز بلندی بتحیر پر ما بست
از وهم تعلق چه خیال است رهائی | در پای من این گرد زمینگیر حنا بست
بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبی | آه از دل آزاد که خود را بچها بست
بر خویش مچین گر سر موئیست رعونت | این داعیه چون آبله سرها تهء پا بست
گر نیست هوس محرم امید اجابت | انصاف کرم بهرچه دست بدعا بست
کم نیست دوروزی که بخود ساخته باشی | دل قابل آن نیست که باید همه جا بست
فقرم به بساطیکه کند منع فضولی | نتوان بتصنع پر تصویر هما بست
دل برکه برد شکوه ز بیداد ضعیفی | برچینیء ما سایهء مور اره صدا بست

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم
نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلك مگس هم نیست | چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست
بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست | بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست
ز بیقراریء مرغ اسیر دانستم | که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست
به بی نیازیء ما اعتماد نتوان کرد | بدل هوائی اگر نیست دسترس هم نیست
فساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است | اگر ز دزد نیابی نشان عسس هم نیست
ز خویش رفتن ما ناله ئی ببار نداشت | فغانکه قافلهء عجز را جرس هم نیست
گذشته است ز هم گرد کاروان وجود | کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست
شرار من بچه امید فال شعله زند | که دامنم تهء سنگ آمد و نفس هم نیست
بدرد بیکسیم خون شو ای پر پرواز | کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشای زندگی (بیدل)
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت / موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت
آمد و رفت نفس گرد پیء یکتائیست / کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت
شمع برسر همه جا دامن خاکستر داشت / سعی پروانه ز ضعیفان ز تهء پر نگذشت
ختم گردید به بیمار وفا شرط ادب / ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت
هرزه دو بود طاب قامت پیری ناگاه / حلقه گردید که میباید ازین در نگذشت
پستیء طالع شمعم که بصحرای جنون / ندمید آبله‌ئ کاخرم از سر نگذشت
حرص مشکل که رهء فهم قناعت سپرد / آب آئینه پلی داشت سکندر نگذشت
روش معدلت از گردش پرکار آموز / که خطش گرهمه کج رفت زمحور نگذشت
طاقت غرهء انجام وفا ممکن نیست / ناتوانی است که از پهلوی لاغر نگذشت
شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر / آه از آن فرصت عبرت که بانگر نگذشت

بر خط جبههء ما کیست نگرید (بیدل)
زین رقم کلك قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست / عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد / تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست
هر جا لب سوالی شد بر در طمع باز / دیگر بهم نیاید چون کاسهء گدا دست
قد رغنا چه داند ذلت پرست حاجت / بر پشت خود سوار است از وضع التجا دست
یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند / از اتفاق با لب طرح است در صدا دست
گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست / سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست
ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم / این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست
چاك لباس مجنون خط میکشد بصحرا / اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست
تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلیئی نیست / روز سیاه دارد در کسوت حنا دست
دریوزهء طراوت یمنی ندارد اینجا / چون نخل عالمی راشد خشك برهوا دست
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد / از دامن هوسها این صد هزار پا دست
رعنائیء تجمل مست خراش دلهاست / هرگاه پنجه یازید شد ناخن آزما دست
حرص حصول مطلب بی نشهء جنون نیست / از لب دو گام پیش است در عرصهء دعا دست
از دستگیریء غیر در خاك خفتن اولی است / همچون چنار یارب روید ز دست ما دست
حیف است سعی همت خفت کش گل و مل / باید کشید ازین باغ یا دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بعجز فرسود
چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت ز گیرودار جهان رم کمین خوشست / آرایش بلندیء دامن بچین خوشست

اصل از حیا فروغ تعین نمی‌خرد — گل گو ببال ریشه همان بازمین خوشست
صد رنگ جان کنیست طلبگار نام را — گر وا رسند کندن کوه از نگین خوشست
آتش بحکم حرص نفس کاه شمع نیست — افسون موم با هوس انگبین خوشست
زنقش کارخانهٔ آثار خوب و زشت — جز وهم غیر هرچه شود دلنشین خوشست
خواهی بدیده قدکش و خواهی بدل نشین — سرو تو مصرعیست که در هر زمین خوشست
درعرض دستگاه نکوشد دماغ جود — دست رسا بگو تهی آستین خوشست
پستی گزین و بال رعونت نمیکشد — ای محرم حیا کف پا از جبین خوشست
پا در رکاب فکر اقامت چه میکنی — زانخانه‌ئی که میروی از خویش زین خوشست
پرواز اگر بعالم انست دلیل نیست — زین رنج بال و پر قفس آهنین خوشست
با شمع گفتم از چه سر تمیدهی بباد — گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبحه هجوم فروتنی است
رسم ادب در آینه داران دبن خوشست

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت — زین نگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت
طبع دون کاش از نشاط دهر گردد منفعل — نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنبک گذشت
همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست — برنمی آید دو عالم با جنون یک گذشت
درمزاج خاک این وادی قیامت کشته اند — نای ما مجروح و باید از تل آهک گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد — موی چینی هرکجا خطش دمید از حلک گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او — بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت
حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمیست — بر یکی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت
ننگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق — در تامل هرکه وا ماند از یقین بیشک گذشت
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است — کم توان د چشم تنگ از طینت ازبک گذشت
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وا رهد — بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت
صحبت واعظ بغیر از دردسر چیزی نداشت — آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت

فضل حق وافیست (بیدل) از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بوداست — بهم آوردن خود چشم گشودن بوداست
بخیالات مبالید که چون پرتو شمع — کاستن توام اقبال فزودن بوداست
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید — تخمهائی که هوس کاشت درودن بوداست
کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم — دست رنج همه کس درخور سودن بوداست
غفلت آئینهٔ تحقیق جهان روشن کرد — آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوداست

سرمه انشائی خط پرده در معنیهاست   خامشی نغمهٔ اسرار سرودن بوده است
موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر   خم دوش مژه از بار غنودن بوده است
با همه جهل رسا در حق دانائی خویش   حرف پوچیکه ندارم ستودن بوده است
زین کمالیکه خجالت‌کش صد نقصانست   جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده است
غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد   سرفگندن بزمین گوی ربودن بوده است
تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر   مالک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است

ساز بزم عدمم لیک نوائیکه مراست
نام (بیدل) ز لب یار شنودن بوده است •

همدرا یجاد شکستی بدلم پا زده است   نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است
راه خوابیده به بیداری من میگرید   هرکه زین دشت گذشته است بمن پا زده است
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دوئی   خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است
نیست یکقطرهٔ بی موج سراپای محیط   جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است
ای سحر ضبط عنانیکه از آن طرز خرام   گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد   کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد که داشت   بیدماغی پر طاوس بسرها زده است
زین برودتکده هر نغمه که برگوش خورد   شور دندان بهم خوردهٔ سرما زده است
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت   خالقی از تنگی این خانه بصحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافلهٔ خاموشی   دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است

(بیدل) از جرگهٔ اوهام بدر زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت   من و خجلت سجودی که نکرده‌ام برایت
نه بخاک در رسودم نه بسنگش آزمودم   بکجا برم سری را که نکرده‌ام فدایت
نشود خمار شبنم میٔ جام انفعالم   چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد   ببر خیال دارم گل رنگی از قبایت
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا   بفلک فرو نیاید سر کاسهٔ گدایت
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم   چمن آفرین نازم بتصور لقایت
نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان   بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن   توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت
ز وصال بی‌حضورم به پیام ناصبورم   چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت
نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است   سر درد سر ندارم من (بیدل) و دعایت

هوس بفتنهء صد انجمن نگاه شکست — ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست

زخیره چشمیء حرص دنی مباش ایمن — که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست

درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود — بچاك جیب حیا دامن نگاه شکست

چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید — بسنگ سرمه ام آن نرگس سیاه شکست

حق رفاقت یاران بجا نیاوردم — بپا یك آبله دل بود عذر خواه شکست

قدم شمرده گذار بدکز دل مایوس — هزار شیشه درین دشت عمر گاه شکست

هوس دمیکه نفس سوخت دل بهامن رسید — دمید صورت منزل چو گرد راه شکست

شکوه قامت پیری رساند بنیادم — بآن خمیکه سراپای من کلاه شکست

هلاك شد جم وخمیازه های جام بجاست — بمرگ نیز ندارد خمار جاه شکست

چو شمع غرهء وضع غرور نتوان زیست — سری که فال هوا زد قدم بچاه شکست

بگر درعرصهء تسلیم خفته ئی (بیدل)
تو خواه فتح تصور نما وخواه شکست

هوس دل را شکست اعتبار راست — بیکیک موحسن چینی ریش دار است

زننگ تنگ چشمیهای احباب — بهم آوردن مژگان فشار است

دل بی کینه زین محفل مجوئید — که هر آئینه چندین زنگبار است

نمیخواهد حیا تغییر اوضاع — لب خاموش را خمیازه عار است

حضور اهل این گلزار دیدم — همین رنگ حنا شب زنده دار است

عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست — که پیروشیر خوارانی سوار است

نفس راهر نفس رد میکند دل — هوای این چمن پرنا گوار است

قناعت کن زنقش این نگینها — بآن نامیکه بر لوح مزار است

بدوش همتت نه اطلس چرخ — اگر عریان شوی یک جامه وار است

بچشمت گرد مجنون سرمه کش نیست — وگرنه ششجهت لیلی بهار است

به پیش قامتش از سرو تا نخل — همه انگشتهای زینهار است

جهان مینا ندارد زبید ست و پائی — صدا عذر خرام کوهسار است

فلک تا دوری از تجدید دارد — بنای گردش رنگ استوار است

چومو چندانکه بالم سر نگونم — عرق در مزرع شرم آبیار است

سراغ خود درین دشت از که پرسم — که من تمثالم و آئینه تار است

مپرس از اعتبار پوچ (بیدل)
احد زین صفرها چندین هزار است

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت — خوشم که شعلهء این شمع خارخارم سوخت

ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور — سپند سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت
چوموم دوریم از جلوه گاه شهد وصال — اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بها ربی ثمری جمله با بسوختن است — خیال مصلحت اندیشیء چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر — فتیلهء نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هرمژه اندازش آنسوی نظراست — شررعنانیء این طفل نی سوارم سوخت
طلسم آگهیم بوتهء گدازخود است — فروغ دیدهء بیدارشمع وارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید — کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت
هوای صل بخاک سیه نشاند مرا — برنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست — گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق — محبت تو ندانم پیء چکارم سوخت
دگر مپرس ز تأثیر آه بی اثرم — بآتشی که ندارد هزار بارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیرنداشت — ببرق جلوهء او هرکه شد دوچارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر (بیدل)
دماغ نشهء درانديشهء خمارم سوخت

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست — برچراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمهء داغی بذوق سوختن جوشیده ام — آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست
کی شود برق نگه دامن شکستنهای اشک — رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست
شیوهء مجنون ز وضع نامداران روشن است — سنگ برسرکی زند خاتم اگر دیوانه نیست
عمرها شد درخیال نفی هستی سرخوشیم — بادهء ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هرنفس فرصت پیام مژدهء دیدار واست — صد مژه برخواب پا باید زدن افسانه نیست
دل باندازغبارنالهء ازخود رفته است — ریشهء ما هرقدر بر خویش بالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم — عالمی ناآشنا میگردد و بیگانه نیست
ای هجوم بیخودی رحمیکه در ضبط شعور — لغزش واماندهء ما آنقدر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم راغیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

هیچکس چون من درین خرمان سرا ناشاد نیست — عمردردام و قفس ضایع شد و صیاد نیست
کیست تا فهمد زبان بینوائیهای من — از لب زخمم همین خون میچکد فریاد نیست
آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست — درخیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار — درزمین پست می سوزیم کانجا باد نیست
موج وکف مشکل که گردد محرم قعرمحیط — عالمی بیتاب تحقیق است واستعداد نیست

ز شتی ما را بطبع روشن افتاد است کار   هر کجا آئینه پرداز یست زنگی شاد نیست
طفل بازی گوش نسیان نگاه سعی غفلتیم   هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست
هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت   خاك شوخون خور طبیعت قابل ارشاد نیست
سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش   غیر نقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست
پیکر خاکی بذوق نیستی جان میکند   تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست
دعوت آفات کن گر جمع خواهی خاطرت   سیل تا مهمان نگردد خانه آباد نیست
خفت تغییر بر تمکین ما نتوان گماشت   انفعال بال و پرد ربیضهء فولاد نیست
عشق گاهی قدر دان درد پیدا میکند   بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست
بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم   حیرت آئینه نقش خامهء بهزاد نیست
حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست   هرچه باد ا باد اینجا هرچه باداباد نیست
ضعف پهلو بر کمر می باید از هستی گذشت   شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم
معنیش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

یاد آن جلوه زچشمم گرده اشك گشاست   شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست
نذر کوئیست غبار بهوار فتهء من   باخبر باش که دنبالهء این سرمه رساست
پیریم سرخط تحقیق فنا روشن کرد   حلقهء قامت من عینك نقش کف پاست
خلوت آرای خیال ادب دیداریم   هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست
آنقدر سعی به آبادیء ما لازم نیست   خانهء چشم بامداد نگاهی برپاست
خاك هم شوخیء انداز غباری دارد   شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست
آتش از چهرهء زرین اثر زر ندهد   دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند   جرس قافلهء رنگ طرب یاس نواست
شوکت حسن که لشکرکش نازاست اینجا   عمرها شد صف مژگان بتان روبقفاست

بینوانیست دل از جوش کدورت (بیدل)
شیشه را سنگ ستم آینهء حسن صداست

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت   لاله سان از گرمیء این می دل پیمانه سوخت
نالها رفت از دل و احرام آزادی نبست   پرتو خود را دراول شمع این کاشانه سوخت
وقت رندی خوش که درماتم سرای اعتبار   خرمن هستی چو برق از خندهء مستانه سوخت
دور دارازز لفش ای مشاطهء گستاخ دست   آتش این دود نزدیك است خواهد شانه سوخت
عشق هرجا درخیال مجلس آرائی نشست   هردو عالم در چراغ کلبهء دیوانه سوخت
ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاك   ای بسا گنجیکه نقدخویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد
آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت

دود هم دستی بدامان شرار ما نزد
آخر از بی ریشه‌گی در مزرع ما دانه سوخت

تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود
صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی (بیدل) بحرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست
آن خرام نازکو آن عمر مستعجل کجاست

زورقی دارم بغارت رفتهٔ طوفان یأس
جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست

تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن
آن شرر خوئی که میزد آتشم در دل کجاست

جنس آثار قدم آنگه بدا زار حدوث
پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجاست

از طپیدنهای دل عمریست می‌آید بگوش
کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست

غیر جوافتاده‌ئی ای غافل از خود شرم دار
جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست

آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند
هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست

چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم
دل اگر دامن نگیرد در رهٔ ما گل کجاست

بی نقابی بر نمیدارد ادب گاه وفا
شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست

احتیاج ما تماشا خانهٔ اکرام اوست
رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست

معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس
خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

شب بذوق جستجوی خود در دل میزدم
عشق گفت اینجا همین مائیم و بس (بیدل) کجاست

یار دور است ز ما تا بنظر نزدیک است
امتیاز آینهٔ دوری هر نزدیک است

میگزد جوهر آئینه کف دست تهی
با خبر باش که افلاس و هنر نزدیک است

اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیک است

چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایم
راحت منزل ما پر بسفر نزدیک است

دود دل مژدهٔ خاکستر ما داد و گذشت
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است

در عبادتکدهٔ دل که ادب محرم اوست
هر دعائیکه نکردم باثر نزدیک است

خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر
حلقه هر چند برونست ز در نزدیک است

غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ
آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است

دوری آب و گهر برهمن و دل دار مبند
آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

(بیدل) آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازه نظر نزدیک است

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساخت دل کز طرهٔ لیلی گذشت

غفلت ما گر باین راحت بساط آرا شود — تا ابد نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری — ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید — شعلهء آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن سر بجیب پیچ و تاب — میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت
کاش همدوش غبار از خاك برمی خاستیم — حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون شو ای حسرت که از مقصد رهت دور است دور — آخرن در پیش دارد هرکه از دنیا گذشت
درد دل آن بیوفا افسون تاثیری نخواند — تیر آهم چون شرر هرچند از خارا گذشت
بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد — آنچه از روی عرقناك تو بر دلها گذشت
هستیء ما نام پروازی بدام آورده بود — بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت — آنکه بگذشت از علایق پر باستغنا گذشت
داغ هرگز زیر دست شعلهء تصویر نیست — بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت
حیف بر منصور ما تسلیم راهی وا نکرد — از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریانست تشریف نجات
(بیدل) امشب موج می از کشتیء صهبا گذشت

یك شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت — عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت
شوخیء اندیشهء لیلی درین وادی بلاست — بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد — کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن — ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی — چین پیشانیست هرگه شوخی از ابرو گذشت
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون — وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع — بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من — سبزهء تیغ که یارب برلب این جو گذشت
بی تاملی میتوان طی کرد صد دریای خون — لیك نتوان از سر یکقطره آب رو گذشت
تا بخود جنبی نشانها بی نشانی گشته است — ای بسا رنگی که در یك پر زدن از بو گذشت
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست — موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر باین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث — ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث
از یك نفس است اینهمه شور من و مایت — بر یك رگ گردن چقدر چیده دکان بحث
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت — ای دیده وران صرفه ندارد بدخان بحث

در ترك تامل الم شور و شرت نیست | بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث
از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه | برخاست رك گردن و آمد بمیان بحث
در نسخهء مرگ است گر انصاف توان یافت | تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث
از عاجزی من جگر خصم کباب است | با آب کند آتش سوزنده چسان بحث
زیر و بم این انجمن آفات خروشست | هر دم زدن اینجاد م تیغست و فسان بحث
با سناك جنون میکند انداز شرارم | عمریست که دارد بنگه خواب گران بحث
در معرکهء هوش که خون باد بساطش | تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث

گرد رس خموشی سبق حال تو باشد
(بیدل) نرسد برتو ز ابنای زمان بحث

تأمل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ززخمه های زبان حادث

شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار وا شمارد
بیاك و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

زفکر سودای پوچ هستی بشرم باید تنید و پازد
بدستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث

از ین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بها رمطلق بهار دارد خزان حادث

فسانهء ناتمام دارد حقیقت عالم تعین
تو در خور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سر و پا برون منزل نمی خرامد
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث

غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کر است اینجا
تجدد الوان نازدارد نیازمهمان خوان حادث

اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشهء ندامت
بر اوستاد قدم فتاده است رنج مینا گران حادث

رموز فطرت برین سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
که آشکارونهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستیء اعتبار (بیدل) عبث فسردی و خاك گشتی
نمیتوان کرد بیش از ینها زمینی و آسمان حادث

خوا ریست بهرکج منش ازراست روان بحث
بر خاك فتد تیر چو گیرد بکمان بحث

گویائی آئینه بس است از لب حیرت
حیف است شود جوهر روشن گهران بحث

تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا
کز حرف بد ونیك کند کوه گران بحث

با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
با خم شده قامت مکن ای تازه جوان بحث

ما تمکده ء علم شمرمدرسه کانجاست
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث

گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یك تیغ زبان دارد و صد نوك سنان بحث

از جوش غبار من وما عرصه ء امکان
بحر یست که چیده است کران تا بکران بحث

دل شکوه ء آن حلقه ء گیسو نپسندد
هر چند کند آینه با آینه دان بحث

با خصم دل تیغ بود حجت مردان
زن شوهر مرد یکه کند همچو زنان بحث

بیدار شد از ناله ء من غفلت انصاف
گردانده بحیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

ره ء مقصدی که گم است وبس بخیال میسپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازیء این وآن که رسد بمعنیء بی نشان
نشکسته بال و پر چنان بهوای او نپری عبث

چمن صفا وکدورتی می جام معنی و صورتی
همه ئی ولی بخیال خود که توئی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لکن سخنیست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
چو یقین زند در امتحان بغرور پی سپری عبث

نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد
دل شیشه گر بفضا رسد نتند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه ء گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

بهوا مکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

نتوان برد ز آئینه ء ما زنگ حدوث　　شیشه ئی داشت قدم آمده بر سنگ حدوث
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز　　برقدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث
سیر بال و پر او هام بهشت است اینجا　　همه طاؤس خیالیم ز نیرنگ حدوث
بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی　　اینك آئینه ء صاحب قدم و جنگ حدوث
دیر و ناقوس نوا کعبه ولبیك صدا　　رشته بسته است نفس اینهمه برچنگ حدوث
می سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن　　کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث
صبح تادم زند از خویش برون می آید　　بدریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید　　چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث
عذر بی حاصلیء ما عرقی می خواهد　　تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث
غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا
(بید ل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ　　طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ
زال فلك طلسم امل خیز هستیم　　بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ
ای غافل از خجالت صیادیء هوس　　روعنکبوت وار هوا را بتار پیچ
پیش از توذوق جانکنیی داشت کوهکن　　چندی توهم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بی حاصلی رساست　　از هرچه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان بهمت مردانه راحت است　　گر بار میکشی کمرت استوار پیچ
بریکجهان امل دم پیری چه میتنی　　دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعلهء موهومیء نفس　　دودی دلیکه نیست بشمع مزار بپیچ
موجیکه صرف کارگهر گشت گوهر است　　سر تا بپای خود بسر اپای یار پیچ
صد خواب ناز تشنهء ضبط حواس تست　　برخویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ
(بید ل) مباش منفعل جهد نارسا
این یك نفس عنان ز رهء اختیار پیچ

بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج　　که خود سری چقدر گشته بارگردن موج
درین محیط که دارد قامت آرائی　　کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان ز چنگ هوس واستان که بررخ بحر　　هو است باعث شمشیر برکشیدن موج
بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز　　شکستگیست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد　　در آب چشمهء آئینه نیست شیون موج
نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشك　　بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگردرم نفس کردیم   محیط بود تحیر عنان رفتن موج
مرا بفکر لبت کرد غنچهٔ گرداب   نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج
زبیقراریء ما فارغ است خاطریار   دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
ببحر عشق کرا تاب گردن افرازیست   همین شکستگیی دست پیش بردن موج
زبید لان مشو ایمن که تیر آه حباب   بیك نفس گذرد از زره جوشن موج
توان بضبط نفس معنیء دل انشا کرد   حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چوگوهر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)
درین محیط که تیغ است سرکشیدن موج

تا ز پیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج   روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج
نغمهٔ قانون این محفل صلای جود کیست   عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور   لیلی این بزم استغنا ست مجنون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد   تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
صید تیر نگ توهم را چه هستی کو عدم   پیش از ین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج
در خور جاه هست ابرام فضولیهای طبع   سیم وزر چون بیش شد میگردد افزون احتیاج
بالئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است   بایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج
گر لب از ظاهر بندی اشك مژگان میدرد   تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن   میبرد از یك نفس هستی بگردون احتیاج
عرض مطلب نرمیء گفتار انشا می کند   حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی نفس باشی خوش است
تا نبند د رشته ات بر سازگردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ   ای هستیء تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر   با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت   رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
آئینهٔ امکان هوس آباد خیال است   تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذر کن ز فسونکاریء اقبال   جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ
خلقیست نمودار درین عرصهٔ موهوم   مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ
برزلهٔ این مایده هر چند تنیدیم   جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
تا چند کند چارهٔ عریانیء ما را   گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
منزل عدم و جادهٔ نفس ما همه رهرو   رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ
(بیدل) اگر اینست سرو برگ کمالت   تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه ر با مز ن بترا نها ی سنا ن کج
که مبا د خنده نما شود لب دعویت ز ز با ن کج

ز غرور دعوی سروری بفلک نمیرسد ت سری
سر تیغ اگر بدر آوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جاده معصیت نشدیم محرم عافیت
بکجا ست منزل غافلی که فتد براه روان کج

دل ودست باخته طاقتم سر و پای کمشده همتم
قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است برخط مسطر از خم و پیچ لغزش خامها
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

بصلاح طینت منقلب نشوی زیان زده هوس
که چوجنس های دگرکسی نخرد کجی زدکان کج

سرخوان نعمت عافیت نمکیست حرف ملایمش
تواگر ازین مزه غافلی غم لقمه خور بدهان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
زخدنگ جوهرراستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) ازطرق ادب نگزیده ام ره دامنی
که زلغزش آبله زاشود قدم یقین بگمان کج

عمریست سرشکی نزداز دیده ترمو
این بحرنهان کرد درآغوش گهرموج

تحریك نفس آفت دلهای خموشست
برگشتی ما اره بود جنبش هر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
در دیده دریاست همان تارنظرموج

سرمایه لاف من و ماگرد شکستیست
جزعجزندارد پر پرواز دگرموج

پیداست که در وصل هم آسودگیی نیست
بیهوده بدریا نزند دست بسرموج

بر باد فنا گیرچه آفاق وچه اشیا
یك جوش گداز است اگربحروگرموج

آگاه قدم میل حدوثش چه خیالست
گرمحرم دریاشده باشی منگرموج

ما را طپش دل نرسانید بجائی
پیداست که یکقطره زند تا چقدر موج

تا بر سر خاکستر هستی نه نشینم
چون شمع نیم ایمن ازین اشك شررموج

مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد
دارد زحباب آینه در پیش نظرموج

(بیدل) دم اظهارحیاپیشه خموشیست
ازخشك لبی چاره ندارد بگهر موج

عمریست که درحسرت آن لعل گهر موج ‌‌ دل میزنندم برمژه از خون جگر موج
گرشوخیء زلفت فگند سایه بدریا ‌‌ از آب روان دسته کند سنبل تر موج
درحسرت آن طرهٔ شبگون عجبی نیست ‌‌ کز چاك دلی شانه زند فیض سحر موج
آنجا که کند جلوهٔ ایجاد تحیر ‌‌ در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
مشکل که برد ره بدلت نالهٔ عاشق ‌‌ در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
بی مطلبی آئینهٔ آرام نفسهاست ‌‌ دارد زصفا جامهٔ احرام گهر موج
مطرب نفست زمزمهٔ لعل که دارد ‌‌ در نالهٔ نی میزند امروز شکر موج
وحشت مده از دست بافسانهٔ راحت ‌‌ زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
آفت هوس غیری وغافل که درین بحر ‌‌ برزورق آسایش خویش است خطر موج
ازخلوت دل شوخیء اوهام برون نیست ‌‌ دربحر شکست است پروبال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم ‌‌ تا چند زند دامن دریا بکمر موج

(بیدل) کرم ازطینت ممسك نتوان خواست
چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سروبرگیم مپرس ازفقرا هیچ ‌‌ عالم همه افسانهٔ ما دارد وما هیچ
زیروبم وهم است چه گفتن چه شنیدن ‌‌ طوفان صدائیم درین سازوصدا هیچ
سرتاسر آفاق یك آغوش عدم داشت ‌‌ جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
زینکسوت عبرت که معمای حبابست ‌‌ آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
دی قطرهٔ من در طلب بحر جنون کرد ‌‌ گفتند برین مایه بروپو بیا هیچ
ما را چه خیال است بآن جلوه رسیدن ‌‌ او هستی وما نیستی اوجمله وما هیچ
یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش ‌‌ دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
چون صفر نه بانقطه ام ایماست نه با خط ‌‌ ناموس حساب عدمم درهمه جا هیچ
موهومیء من چون دهنش نام ندارد ‌‌ گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ

آبم زخجالت چه غرور و چه تعین
(بیدل) مطلب جز عرق ازشخص حیا هیچ

مائیم وخاك وعده گهء انتظار وهیچ ‌‌ تا فرصتی نمانده شود آشکار وهیچ
خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح ‌‌ عمریست میکشیم وبال خمار وهیچ
آئینه دار فرصت نظاره ئی که نیست ‌‌ بود است چون شرر بعدم یك دوچار وهیچ
عالم تأملیست زرمزدهان یار ‌‌ پنهان وگفتگوی عدم آشکار وهیچ
هنگامهٔ نشاط مکرر که دیده است ‌‌ بلبل تونالهٔ کن بامید بهار وهیچ
دیگر صدای تیشهٔ فرهاد بر نخاست ‌‌ این کوهسار داشت همان یکشرار وهیچ

ای صفرا عتبار خیال جهان پوچ شرمی ز خودشماریء چندین هزار و هیچ
چندین غرور پیشکش امتحان تست گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ
باید کشید یکدو دم از شاهد هوس چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ
(بیدل) نیازونا ز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری بکار و هیچ

مباد چشمهء شوق مرا فسردن موج چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
جهان ز وحشت من رنگ امن میبازد محیط بسمل یاس است از طپیدن موج
ادب ز طینت سرکش مجو بآسانی خمیده است بچندین شکست گردن موج
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج
زخویش رفته ئی اندیشهء کناری هست بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج
فسادها به تحمل صلاح می گردد سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج
زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت دمید قطرهء ما گوهر از شکستن موج
چو عجز دست بسررشتهء هوس زده ایم شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
نفس مسوز بضبط عنان وحشت عمر نیاز برق زخود رفتنیست خرمن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب خط شکسته دمد از بیاض گردن موج
خموش (بیدل) اگر راحت آرزو داری
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح آفتاب آئینه کارد در رهء جولان صبح
با طن پیران فروغ آباد چندین آگهیست فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح
نور صاحب رونق از گرد کساد ظلمت است کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح
گاه خاموشی نفس آئینهء دل میشود سود خورشید است هرجا گل کند نقصان صبح
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است دارم از چاک گریبان نسخهء طوفان صبح
فتحبابی آخر از چاک دلم گل کرد نیست سایهء چشم سفیدی هست بر کنعان صبح
بیخودی سرمایهء ناموس گاه وحشتم میتوان داد از شکست رنگ من تاوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح
چند باید بود در عبرت سرای روزگار تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
نسخهء شمعم که از برجستگیهای خیال مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
مرگ ما دل سوز باشد حرف سرد ناصحان شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامان صبح

انجم چوتکمه ریخت زبند نقاب صبح / چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
از زخم ما ولمعهء تیغ تو دیدنی است / خمیازه کاریء لب مخمور و آب صبح
غیر از خیال تیغ تو گردن بجیب دوخت / بیمغز را چوکوه گرانست خواب صبح
از چاك دل رهی بخیال تو برده ایم / جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
از چشم نوخطان بحیا میدمد نگاه / گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح
جمعیت حواس به پیری طمع مدار / شیرازهء نفس چکند با کتاب صبح
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر / گم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح
چون سایه ام سیاهیء دل داغ کرده است / شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
هستیست بار خاطر از خویش رفتنم / صد کوه بسته ام زنفس در رکاب صبح
بیداریم بخواب دگر ناز میکند / پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح
درعرض هستیم عرق شرم خون گریست / شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح / میدهد چاك گریبان درکفم دامان صبح
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند / آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
فتح باب فیض در رفع توهم خفته است / از شکست رنگ شب وا میشود مژگان صبح
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است / همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست / یا شفق دارد بکف سر رشتهء دامان صبح
ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی / شام ما هم میزنند پیمانهء دوران صبح
نعمتی برروی خوان عمر کم فرصت کجاست / همچو شبنم دست میشوید ز خود مهمان صبح
تا نگردد کاسه ات پرخون برنگ آفتاب / آسمان مشکل که درپیشت گذارد نان صبح
تخم شبنم ریشهء عبرت درین گلشن دواند / خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح
تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن / در نفس رفته است فرصت عرصهء جولان صبح
ترك غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است / چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح
هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود / غیر وا چیدن چه دارد چیدن دکان صبح
حسن از هر نالهء عاشق نقابی میدرد / نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه و از خود میرود
غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

بی پرده است جلوه زطرف نقاب صبح / تا کی روی چو دیدهء انجم بخواب صبح
اهل صفا ز زخم گل فیض چیده اند / بیرون چاك سینه مدان فتح باب صبح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست — غیر از کف دعا و رقیبی درکتا ب صبح
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید — رنگ شکسته‌ء توبس است انتخا ب صبح
جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر — شوید نامه‌ء سیه شب بآب صبح
این دشت یکقلم زغبار نفس پر است — حسرت کشیده است بهرسو طنا ب صبح
با چشم خشك چشم ز فیض سحر مدار — اشك است رو غنیکه دهد شیر نا ب صبح
نتوان گره زدن بسر رشته‌ء نفس — پیدا است رنگ این مثل از پیچوتا ب صبح
کامیکه داری از نفس واپسین طلب — فرصت در رنگ بسته بدوش شتا ب صبح
حاصل زعمر یکدم آگاهی است و بس — چون پنبه شد ز گوش نماند حجا ب صبح
کوششی که جنس خروشی براوریم — داریم ازقماش نفس جمله باب صبح
تا بوی از قلمرو تحقیق وا کشیم — (بیدل) دوانده ام نفس در رکاب صبح

خجلم زحسرت پیری‌ئی که زچشم تر نکشد قدح
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

زشرار کاغذم آب شد تب وتاب عشرت میکشی
که بفرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دلشکن
بکجاست فال طرب زدن که بدرد سر نکشد قدح

زبنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
که درین چمن زمیء وفا گل دیگر نکشد قدح

زغنا وفقر هوس کشان بخراب باده‌فسون مخوان
که بحرف و صوت پر وتهی غم خشك وتر نکشد قدح

بچمن ز سایه‌ء سرو تو ندمید گردن شیشه‌ئی
که چوطوق قمری ازانجمن بهواش پر نکشد قدح

بخیال چشم تومیکشم زهزار خمکده رنگ می
قلم مصور نرگست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدرآ ز دعویء میکشی
که ترا زحوصله دشمنی چوشراب در نکشد قدح

زشراب محفل کروفر همه راست شوروشر دگر
تو دماغ تازه کن آنقدر که بمغز خر نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی
که چوحلقه گرهمه خون شود بدر دگر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)
که دماغ عالم موج و کف زمی گهر نکشد قدح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح
ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

سر بزانوی دل از بیدستگاهی خفته ایم
جامهٔ عریانیٔ ما این گریبان کرد طرح

بی‌تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
آرزوی خان و مان پرداز زندان کرد طرح

تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن
چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح

کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی
سود ندستیکه طبع ناپشیمان کرد طرح

سخت دلکوب است مضمون یابیٔ تدبیر رزق
گندم بسیار برهم خورد تا نان کرد طرخ

آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
شیشه‌ئی هر جا بسنگ آمد نیستان کرد طرح

بی تصنع خامهٔ نقاش آفات زمان
خواست طوفان نقشبند در فت و انسان کرد طرح

کلبهٔ ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
بوریا خواباند پهلوئی که مژگان کرد طرح

هیچکس در چار دیوار جسد آسوده نیست
یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا
جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح
گلجوش هر نفس زدنت صد هزار فتح

دستت ببازوی نسب مرتضی قوی
تیغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح

یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد
در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح

گردون چو زخم کهنه کند چار پاره اش
گر با دل عدوی تو سازد دو چار فتح

هرجا بعزم رزم ببالد اراده ات
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح

یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح

آغوش خرمی چقدر باز کرده ئی
کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح

یکبار اگر رسد بزبان نام نصرتت
هشتاد و هشت و چارصد آرد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن ساز (بیدلان)
بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

شبکه حسنش برعرق پیچید سامان قدح
ناز مستی بود گلها ز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح

هرکجا دریاد چشمت گریه ئی سر میکنیم
میدریم از هر نم اشکی گریبان قدح

درخرابا تیکه مستان ظرف همت چیده اند
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنیست
اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده‌ئی گرد سرش کردانده گیر
باده ات یک پرزدن وا راست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست — لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح
چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قویست — شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
گرد ل از تنگی بر آید لاف آزادی بجاست — تا زمشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی نوایند از بضاعت هامپرس — میکنند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته ایم — عمرها شد میپرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگسستان قدح

مگو طاق و سرائی کرده ام طرح — دل عبرت بنائی کرده ام طرح
ز نیرنگ تعلقها مپرسید — برای خود بلائی کرده ام طرح
به بینم تا چها میاید م دید م — چو هستی خود نمائی کرده ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است — اگرچون و چرائی کرده ام طرح
ز آثار بلندیهای طاقت — همین دست دعائی کرده ام طرح
شکست رنگ باید جمع کردن — که تصویر فنائی کرده ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام — نفس واری هوائی کرده ام طرح
سراسر تازه گلزار خیالم — خیابان رسائی کرده ام طرح
هوای وعده دیدار گرم است — قیامت مدعائی کرده ام طرح
ندارم شکوه نذر خویش اما — نیاز افسون نوائی کرده ام طرح
چرا چون آبله برخود نبالم — سری در زیر پائی کرده ام طرح
نگلزاریست منظورم نفردوس — برای خنده جائی کرده ام طرح
باین طارم منازای اوج اقبال — که من یک پشت پائی کرده ام طرح

بیا (بیدل) که در گلزار معنی
زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح — داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح
آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم — کرد با عریانئی ما خار را دامنگیر صلح
زین تفنگ و تیر پرخاشیکه دارد جهل خلق — نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد — با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح
بر تحمل زن که میگردد درین دیر نفاق — صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح
با قضا گرسر نخواهی داد کو پای گریز — اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است — نیست هنگام دعا بی خجلت تذویر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزدی کراست — خلق را چون حلقه باهم داد این زنجیر صلح

در طلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است — آب میگردم زخجلت گر نماید دیر صلح
اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است وبس — جنگ صد خواب پریشان شد بیك تعبیر صلح
دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت — گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح
کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلح

نداشت دیده من بیتو تاب خنده صبح — زاشك داد چو شبنم جواب خنده صبح
تبسم گل زخم جگر نمك دارد — قیامتیست نهان در نقاب خنده صبح
نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ — بروز نامچه گل حساب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش — مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح
نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن — که هیچ گریه نیرزد بآب خنده صبح
چه جلوه ام که زفیض شکسته رنگی یاس — کشیده اند برویم نقاب خنده صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ — جز آفتاب که باشد کباب خنده صبح
بغیر شبنم اشك از بهار عمر نماند — بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
بعیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن — که میکشند زشبنم گلاب خنده صبح
گمان مبر من و فرصت پرستی آمال — که شسته ام دو جهان را بآب خنده صبح
درین چمن که امید نشاط نومیدیست — زرنگ باخته دارم سراب خنده صبح
بهار فیض کمین انتظار رسوائیست — زجیب پاره کنید انتخاب خنده صبح
غبار رفته بباد نفس شمار بقاست — بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح
رسید نشهٔ پیری چه خفته ئی (بیدل)
بگریه زن قدحی از شراب خنده صبح

بازار پا نگشت لعل نوخط دلدار سرخ — غنچه اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
ازفریب نرگس مخمور او غافل مباش — بی بلائی نیست رنگ چهرهٔ بیمار سرخ
آن بهار نازدارد میل حسرتخانه ام — میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم — عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
بی گداز دل نتوان داد عرض نشه ئی — باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست — گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ
سعی ظالم درگزند خلق دارد عرض ناز — نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ
شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم — لیك کو اشکی که باشد یك چکیدن وار سرخ
رنگها دارد فلك مغرور آرایش مباش — جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ
از گداز وهم هستی عشق ساغر میزند — آتش از خاشاك خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
دامن قاتل بود دستیکه ساز دیار سرخ

پیکرما زناتوانی یک رگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تو میکرد م بآنمقدار سرخ

خامه گر سطری ز رمز افتش انشا کند
گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون میباید از سر بگذرد
همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر جوشد زهستی مفت ماست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
(بیدل) از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که بگرمی ئی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ

شده خلقی آینه دار دین بغرور فطرت عیب بین
سرو برگ دیده وریست این که زخال میشمرند زنخ

بتسلیء دل بیصفا نبری ز موعظه ما جرا
که ز آب سیل گزک دود بسر جراحت پر و سخ

چه سبب شد آینهء طلب که دمید این همه تاب و تب
که پر است از طرب و تعب سرمو رتا بپر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت امل کشیده بدام و بس
نفسی دو خیمهء ناز زن بطناب پوچ گسسته نخ

ز قضا چه مژده شنیده ئی که سرت بفتنه کشیده ئی
به جنون اگر نه تنیده ئی رگ گردن تو که کرده شخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو (بیدل) بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ

پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه
گهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن
زندگی برخود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ

حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ

بیصداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض
ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست
خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ
گرز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس
ترك آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج
پسته اش خواهد نمك زد گر شود بادام تلخ

آب ورنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوسم از سودن نگارم کرده اند
عالم غفلت نگردد پردهٔ تسخیر من
عبرتم در دیدهٔ بینا شکارم کرده اند
گرد جولانم برون از پردهٔ افسردگیست
نالهٔ شوقم چه شد گرنی سوارم کرده اند
زین سرشکی چند کز یادت بمژگان بسته ام
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
روزگار سوختن ها خوش که در دشت جنون
هرکجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند
تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است
آتشم خاکستری را پرده دارم کرده اند
برکه بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد
تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند
پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود
از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت
تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند
نیست (بیدل) وضع من افسانه ساز دردسر
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
گر همه مژگان بهم آریم دامن میشود
داغ را آئینهٔ تسلیم باید ساختن
ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود
مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند
رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور
چون جهان تاریك گردد شمع روشن میشود
شیشه و سنگ آتش و آبند دور از کوهسار
عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام می میگردد آب
عشرت سرشار هم سامان شیون میشود
پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا
زین اداها سبحه زنار برهمن میشود
ختم کار جستجو بر خاك عجز افتادن است
اشك چون ماند ز دویدنها چکیدن میشود
گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری
دانه خود را میدهد بر باد و خرمن میشود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود
نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی
چرخ هم خاك است اگر آئینهٔ من میشود
(بیدل) امشب بسمل تیغ تمنای کیم
بال من برگ گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود
چون بهم جوشد غبار این و آن دل می شود

جرم خود داریست از بزم تو دورافتادنم — قطره چون فال گهر زد باب ساحل می شود
دشت امکان یکقلم وحشت کمین بیخودیست — گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود
قوت پرواز در آسایش بال و پر است — هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم — مدعا محو است اگر آئینه سائل می شود
دوریء مقصد بقدر دستگاه جستجوست — پا اگر از رفتار ماند جاده منزل می شود
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست — بیش در سایه دیواریکه مایل می شود
از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست — در تنک روئی دم شمشیر قاتل می شود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار — فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود
چون نفس دریاب دلرا ورنه این نخچیر یاس — میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل می شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است — روی او تا بر عرق زد خاک من گل می شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یکداغ حاصل می شود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید — غواصیء محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند — امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بی بضاعتی بگدائی مثل شدم — چون حلقه کاسهء تهی ام در بدر کشید
جام و شراب محفل اسرار خامشیست — خود را نهنگ حوصلهء شمع در کشید
هنگامهء تمتع این باغ فتنه داشت — سرو و چنار دست بجای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست — جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم — باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن کشان بعرصهء تقدیر چون هلال — تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید
نقاشیء صنایع پرداز سحر داشت — طاءوس رنگها بهم آورد و پر کشید
هر گوهری بسنگ دگر قدر داشته است — خورشید اشک شبنم ما را بزر کشید
ای غنچه ها ز ترك تکلف چمن شوید — سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن — رنگ پریده بود که ما را ببر کشید

طاقت رمید بسکه بوحشت قدم زدیم
(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاك بود — دست اگر بر خویش میزد زین وضوها پاك بود
خاك ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد — گر تنزل کردی از اوج غرور افلاك بود
هیچکس بر فهم راز ز نارسائی پی نبرد — فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراك بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد — گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاك بود

هرچه باد ابادگویان تاخت هستی بر عدم　　راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود
با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت　　لیك صید مدعا یکسر نفس فتراك بود
پیش از آن کاید خم اسرار مخموران بجوش　　طاق مینا خانهٔ تحقیق برگ تاك بود
در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن　　سایه رختی داشت کز آلودگیها پاك بود
تا کجا مجنون درناموس مستوری زند　　تا رو پود جامهٔ عریان تنی یك چاك بود
در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش　　ره بلغزش قطع شد از بس زمین نمناك بود
هر کجا (بیدل) ز لعل آبدارش دم زدیم
حرف گوهر خجلت دندان بی مسواك بود

آرزو سوخت نفس آئینهٔ دل بستند　　جاده پیچید بخود صورت منزل بستند
حیرت هردو جهان در گرهٔ هستی ماست　　یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند
پیش از ایجاد فنا آئینهٔ ما گردید　　چشم نگشودهٔ ما بورخ قاتل بستند
نخل اسباب برعنائی سرو است امروز　　بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
منعمان از اثر یك گرهٔ پیشانی　　راه صد رنگ طلب بر لب سایل بستند
ناتوان رنگیء من نسخهٔ عجزی واکرد　　که بمضمون حنا پنجهٔ قاتل بستند
پرکاهیکه توان داد بباد اینجا نیست　　گاو در خرمن گردون بچه حاصل بستند
هرکجا میروم آشوب طپشهای دل است　　ششجهت راه من از یك پر بسمل بستند
نقص سرمایهٔ هستی است عدم نسبتیم　　کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند
نذر بینا بیء دل هر مژه اشکی دارد　　بهریك لیلیء شوق اینهمه محمل بستند
دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد
صبح وار ست نفس بر من (بیدل) بستند

آفات از هوس بسرت هاله میشود　　این شعله ها ز دست تو جواله میشود
زین کاروان چه سود که هرکس چو نقش پا　　از سعی پیش تا خته دنباله میشود
بی شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند　　چون قحبهٔ عجوز که دلاله میشود
از محتسب بترس که این فتنه زاده را　　چون وارسند دختر رز خاله میشود
بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلق　　این خر تناسخی است که گوساله میشود
سودائیان بخت سیه را ترانه هاست　　طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود
ما را فریب دولت بیدار داده است　　صبحی که در شب او شفق لاله میشود
در وقت احتیاج ز اظهار شرم دار　　چون شد بلند دست دعا ناله میشود
وامانده ام براه تو چندانکه بر لبم　　چون شمع حرف آبله تبخاله میشود
(بیدل) بشیب نام حلاوت مبر که نخل　　دور است از ثمر چو کهن ساله میشود

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند / سنگ از نگین بر آید تا نام ما نشیند
جائی که خاک باشد پست و بلند هستی / تا چند سایه با لدیا نقش پا نشیند
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست / در خانه ئی که مائیم راحت چرا نشیند
همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند / عبرت خوش شست از ینها رو برقفا نشیند
فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما / آینه پر فشانده است تمثال تا نشیند
زین ما ومن که داریم آفاق در خروشست / ایکاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند
راه نفس دودم بیش فرصت نمیکند گل / تا کی قفای شبنم صبح از حیا نشیند
زین وحشتی که ما را چون بوزگل برآورد / مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند
بگذار تا دمی چند برگرد خویش گردیم / عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند
درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست / یکسر خروش چغد است هرجا هما نشیند
از مرگ نیست با کم اما زبی نصیبی / ترسم زدامن اوگرد م جدا نشیند
ای شور شوق بردار از جا غبار ما را / پامال یاس تا چند این بیعصا نشیند
سرمایه پر فشانیست اظهار بی‌نشانیست / از رنگ و بوچه مقدار گل برهوا نشیند

(بیدل) بحکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده ایم چون شمع تا سر زپا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد / خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
نعل جهان در آتش فکر سلامت است / آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
چون آه کرد رهگذر نا امید یم / هرکس زپا نشست مرا سرفراز کرد
کوزحمت فراق وکدام انبساط وصل / زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد
کلفت زدای کینهٔ دلها تواضعست / زین تیشه میتوان گرهٔ سنگ باز کرد
حیرت مقیم خانهٔ آئینه است وبس / نتوان بروی ما در دلها فراز کرد
داغم زسایه ئی که بطوف سجود او / پای طلب زنقش جبین نیاز کرد
شاهد قیام وشیب رکوع وفنا سجود / در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین گلستان بحیرت شبنم رسیده ایم / باید دری بخانهٔ خورشید باز کرد
در پرده بود صورت موهوم هستیم / آئینهٔ خیال تو افشای راز کرد
بر زندگیست بارگرانجانیم هنوز / قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
گامی نبود بیش زدهٔ مقصد فنا / این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

معنی نمای چهرهٔ مقصود نیستی است
(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهیء دل انجمن اختلاف شد / عکسش فرو گرفت چو آئینه صاف شد

كام وزبان بسرمه اش ازخاك پركند   گويائی ئی كه تشنهٔ لاف وگزاف شد
بر چينيت مناز كه خاقان بآن غرور   چندی بسر نيامده موئينه باف شد
ميل غذا است مركز بنياد زندگی   پيچيد معده بر هوس جوع و ناف شد
مستغنيم ز دير وحرم كردبيخودی   برگردخويش گردش رنگم طواف شد
آخربناله دعوی طاقت نرفت پيش   لب بستنم بعجزدوام اعتراف شد
پيری گره زرشتهٔ جان سختيم گشود   قد خميده تيشهٔ خاراشگاف شد
مردان به شرم جوهرغيرت نهفته اند   تيغ ازحجاب زنگك مقيم غلاف شد
فهميده نه قدم كه كمالات راستی   زنگك هزار جاده زيكك انحراف شد
باخامشی بساز كه خواهد گشاد لب   ميدان هم كشيدن اهل مصاف شد

(بيدل) بچار سوی برودت رواج دهر
گرد كساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا كه خيالت ز تمنا گاه دارد.   انديشه اگرخون نشود حوصله دارد
چشمم زهم آغوشیء مژگان گله دارد   اين ساغر حيرت صفت آبله دارد
شمشاد قدان را بگلستان خرامت   موج عرق شرم بپا سلسله دارد
ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نيست   بی تيركمان توچه سود ازچله دارد
برق عرق حسن كه زد شعله درين باغ   گل درجگرازشبنم صبح آبله دارد
سر تاقدم شمع غبار پیء آه است   تنها روشوق توعجب قافله دارد
زنها رپیء مشرب مجنون روشان گير   گرعافيتی هست همين سلسله دارد
آينهٔ فولاد سيه كردهٔ آهی است   دلهای اسيران چقدر حوصله دارد
فرق عدم ازهستیء ماسخت محال است   ازموج شكستن چقدر فاصله دارد
ديگر بكجا ميروی ای طالب آرام   گردون طپش آباد وزمين زلزله دارد
يا رب بچه تدبير كند قطع رهء عمر   پای نفس من كه ز دل آبله دارد

(بيدل) خم هرتار زگيسوی سياهش
سامان پريشانیء صد قافله دارد

آنجا كه طلب محوتوكل شده باشد   پيدا است چراغان هوس گل شده باشد
اين جاه وحشم مايهٔ اقبال طرب نيست   درد سر گل گشته تجمل شده باشد
گرنخل هوس سركش اندازترقيست   در ريشهٔ توفيق تنزل شده باشد
مغرور مشوخواجه بسامان كثافت   برپشت خران موچقدر رجل شده باشد
آسان شمرا زورطهٔ تشويش گذشتن   گر زير قدم آبله ئی پل شده باشد
سازطرب محفل ما نالهٔ كوه است   اينجا چه صداها كه نه قلقل شده باشد

خلقی بعدم دود دل وداغ جگر برد / خاك همه صرف گل وسنبل شده باشد
از قطرهٔ ما دعوی دریا چه خیالاست / این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد
دل نشهٔ شوقیست چمن ساز طبایع / انگور بهر خم که رسد مل شده باشد
ما و من اظهار پر افشانی اخفاست / بوی گل ما نالهٔ بلبل شده باشد
هردم قدح گردش آنچشم برنگیست / ترسم نگهٔ یار تغافل شده باشد
(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود / چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنیء آن تبسمیم / بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت / تا آسمان گشادن چین کمند بود
زاهد نبرد یك سرمو بوی انفعال / در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
آشفت غنچه ئی که گلش کرد دامنی / سیر بهار امن گریبان پسند بود
شبنم بسعی مردمك چشم مهر شد / از خود چو رفت قطره بحر ارجمند بود
دروادئی که داشت ضعیفی صلای جهد / دستم بقدر آبلهء پا بلند بود
مردیم وزد نفس در افسون عافیت / پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
افسانها به بستن مژگان تمام شد / کوتاهیء امل بهمین عقده بند بود
(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود / در آینهء ذره غبار نظری بود
نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل / نقاش هوس خامهء موی کمری بود
گر عافیتی هست ازین بحر برونست / غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم / جمعیت بی بال وپری بال و پری بود
تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم / در بار شرر شوخیء برق نظری بود
نگذاشت فلك با تو مقابل دل ما را / فریاد که آئینهء بدست دگری بود
روزیکه گذشتی زسر خاك شهیدان / هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد براه تو نشستن / آسودگیء شعله کمین سفری بود
دل کشتهء یکتائیء حسنست وگرنه / در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
(بیدل) بتمنا کدهء عرض هوسها
از دل دو جهان شور ز ما گوش کری بود

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده اند / در سواد سرمهء خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمر یست جولان میکنیم
رهروان یك سرطپش آوارهٔ این جاده اند

رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر
خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند

در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست
بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند

ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده ئی
لیك در سختی چو پستان زنان نازاده اند

نقش مردی آب شد از ننگ این زن طینتان
کز نتایج ریش میزایند از بس ماده اند

در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند

بی طواف دل مدان ماراکه از خود رفتگان
همچو حیرت بردر آئینها افتاده اند

خاك هستی یکقلم بر باد پرواز فناست
غافلان محو برآب افگندن سجاده اند

عشق در هر پرده آهنگی ز گرمی پرورد
جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا
چشم شوقی در سراغ جلوهٔ سر داده اند

آن سخا کیشان که بر احسان نظر وا کرده اند
از گشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند

سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست
دیدها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند

صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد
یك رگ خواب تبخند ین نیشتر وا کرده اند

وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست
یاد آغوشی که در موج گهر وا کرده اند

بید لانرا هرزه نفر بید غم دستار پوچ
چون حباب اینقوم سر را همز سر وا کرده اند

ساز موج یم از رم و آرام ما غافل مباش
این کمرها جمله دامن برکمر وا کرده اند

ناله ء ما زین چمن تمهید پرواز است و بس
بابلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند

عرض جوهر بر صفای آینه دز بستن است
غافل آن قومیکه دکان هنر وا کرده اند

پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست
شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند

موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند

تا نکردیدم دوتا قرب فنا روشن نشد
از تلاش پیریم یکحلقه در وا کرده اند

ناتوانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است
عقده دربی ناخنیها بیشتر وا کرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد
دل نام بلائی هست یا رب بکجا باشد

باید بسراب اینجا از بحر تسلی بود
نزدیك خود انگارید گر دور نما باشد

راحت طلبی ما را چون شمع بخاك افگند
این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد

گویند ندارد دهر جز گرد عدم چیزی
آن جلوه که ناپید است با یدهمه جا باشد

بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن
عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد

زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا
غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقرا زدام هوس رستن	بگذار که این پرواز در بال هما باشد
اندیشهٔ خود بینی از وضع ادب دور است	آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت	باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد
اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت	کاش آب رخ ما هم خاک در ما باشد
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها	در آینهٔ خورشید تمثال خطا باشد
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد	هر قطره که در دریاست با شد همه تا باشد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طلب مکسل
با القوهٔ حاجتها در دست دعا باشد

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند	گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب	آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند
تا دم کیفیت مجنون او آمد بیاد	سینه چاکان از ل صبح از گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد	از کواکب د رکنارش نرگسستان ریختند
حیرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاك	تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایهٔ دست کرم دربار او	ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس	وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات	وز ظهور جسم او آئینهٔ جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض	از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش	وز کمالش معنیٔ تحقیق انسان ریختند
غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع	هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد	نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن	که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد
تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی	خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد
طپشی چند که در بال و پر شعلهٔ ماست	ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد
کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم	عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد
نور انصاف گر این است که شاهان دارند	سایه در بال هما سوخته یا میسوزد
وهم اسباب مپیما که دماغ مجنون	در سویدا همه را سوخته یا میسوزد
من وآهی که اگر سر کشد از جیب ادب	از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست	هر چه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد
تا کی از لاف کند گرم دماغ املات	نفسی چند که وا سوخته یا میسوزد
ششجهت شور سپندیست ندانم (بیدل)	دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنها که رنگ خود سری شمع دیده اند / انگشت زینهار ز گردن کشیده اند
داغ تحیرم که نفس مایه های و هم / زین چارسو امید اقامت خریده اند
جمعی کزین بساط بوحشت نساختند / چون اشك شمع لغزش رنگ پریده اند
خلقی باشتهار جنونهای ساخته / دامن بچین نداده گریبان دریده اند
گوش و زبان خلق بوضع رباب و چنگ / بسیار گفتگوی سخن کم شنیده اند
تحقیق را بظاهر و مظهر چه نسبت است / افسون احولیست که آئینه دیده اند
مردان ز استقامت و همت برنگ شمع / از جا نمیروند اگر سر بریده اند
بردوش بید مصلحتی داشت بی بری / کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند
رنج بقا مکش که نفسهای پرفشان / درگلشن خیال نسیمی وزیده اند
غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب / برطاق عمر شیشه نکونسار چیده اند

رنگ بهار شرم ز شوخی منزه است
(بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند / درنام هم سر بست که بر سنگ میزنند
جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند / در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند
چون من کسی مباد نم اندود انفعال / کز عکس نامم آینه ها زنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست / رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند
گردون حریف داغ محبت نمیشود / این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو گرد باد که جوشد ز طرف دشت / دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
طاوس ما خجالت اظهار میکشد / زین حلقها که برد رنیرنگ میزنند
ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است / آئینها قدم بره زنگ میزنند
زین رهروان کراست سروبرگ جستجو / گامی بزحمت قدم لنگ میزنند
گاهی بکعبه میروم و که بسوی دیر / دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز / آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه هوش کار کند بر سنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد / آبله گریه میکند اشك بپا نمیرسد
نغمه ساز ما و من تفرقه دلست و بس / تا دولش نمیکنی لب بصدا نمیرسد
چند بفرصت نفس غره ناز زیستن / در چمنی که جای ماست بوی هوا نمیرسد
تنگی این نه آسیا در پی دور باش ماست / ما دو سه دانه ئیم لیك نوبت جا نمیرسد
خنده درین چمن خطاست ناز شگفتگی بلاست / تا نگدازدش عرق گل بحیا نمیرسد

سخت زهم گذشته ایم زحمت ناله کم دهید ‌ ‌ بر پی کاروان ما بانگ درا نمیرسد
مقصد بی بر چنار نیست بغیر سوختن ‌ ‌ دست بچرخ برده ایم لیک دعا نمیرسد
سایه بیمن عاجزی ایمن از آب و آتش است ‌ ‌ سر بزمین فگنده را هیچ بلا نمیرسد
در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته اند ‌ ‌ ترك خیال و وهم کن آینه وا نمیرسد
قاصد وصل در ره است منتظر پیام باش ‌ ‌ آنچه بما رسیدنی ست تا بکجا نمیرسد
کوشش موج و قطره ها همقدم است با محیط ‌ ‌ هرکه بهر کجا رسد از تو جدا نمیرسد
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند ‌ ‌ بنده بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد
ربط وفاق جزوها پاس رعایت کلست ‌ ‌ زخم جدائی دو تار جز بقبا نمیرسد

بردر کبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده ئی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان دگر عرض دعا که میبرد ‌ ‌ اشك چکید و ناله رفت نامهء ما که میبرد
توام گل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم ‌ ‌ درچمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد
نغمهء محفل کرم وقف جنون سائل است ‌ ‌ ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد
ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما ‌ ‌ بردر کبریای فقر نام هما که میبرد
کود کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز ‌ ‌ آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که میبرد
هرکه گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست ‌ ‌ این همه کاروان رنگ رو بقفا که میبرد
آینه ء حضور دل تحفهء دیر و کعبه نیست ‌ ‌ آنچه نثار نازتست در همه جا که میبرد
از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم ‌ ‌ خاك مرا بباد هم از تو جدا که میبرد
شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پر رسد ‌ ‌ رفتن اگر بسر رسد زحمت پا که میبرد
تا بفلك دلیل ما چشم گشود نست و بس ‌ ‌ کوری اگر نه ره زند کف بعصا که میبرد

(بیدل) از الفت هوس بگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیا که میبرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود ‌ ‌ خاك گردم تا نشان تیر من پیدا شود
صد گلو بند د جنون چون حلقه در پهلوی هم ‌ ‌ تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود
رنگها گم کرده ام در خامهء نقاش عجز ‌ ‌ خار پائی گر کشی تصویر من پیدا شود
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من ‌ ‌ بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم ‌ ‌ جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود
در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست ‌ ‌ گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود
میگذارد بر دماغ یکجهان معنی قدم ‌ ‌ لغزشی کز خامهء تحریر من پیدا شود
صفحهء کاغذ ندارد تاب جولان شرار ‌ ‌ آه از آن دشتی کز و نخچیر من پیدا شود

بوته‌ئی دیگر نمیخواهد گداز وهم و ظن   می بسا غرریز تا اکسیر من پیدا شود
در خیال او بهارا فسانه‌ئی سر کرده‌ام   باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

عمرها شد (بیدل) احرام صبوحی بسته‌ام
که خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد   داغی بغبار الم آسود و زمین شد
بشکست طلسم دل وزد کوس محبت   پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت   اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت   تا چشم گشودیم پریخانهء چین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق   برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
گل کرد ز مسجودیء من سجده فروشی   یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد
عنقائیم از شهرت خود گشت فزونتر   آخر پیء گمنامیء من نقش نگین شد
دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید   آن بود که در ریگ نظر انداختن این شد
هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم   رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد
از عالم حیرانیء من هیچ مپرسید   آئینه کمند نگهی بود که چین شد
وقت است که بر بیکسیء عشق بگرییم   کاین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
(بیدل) تو برانی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه هر دشوار را آسان نمود   ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود
گر بشهرت مایلی با بی نشانی سازکن   دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود
آرزو از نفی ما اثبات یار ایجاد کرد   هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از حسد   رنگ آب از سیلیء امواج میگردد کبود
حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست   خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود   دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود

حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همین آئینه می باید زدود

احتیاجم خجلت از احباب برد   سوخت دل تا رخت در مهتاب برد
عمر رفت و آهی از دل گل نکرد   ساز من آب رخ مضراب برد
آه عیش گوشهء فقرم نماند   سایهء دیوار رفت و خواب برد
آینه آخر بصیقل گشت گم   بسکه رفتم خانه را سیلاب برد
داشتم تحریر خجلت نامه‌ئی   تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بیغرض خلقی ازین حرمان سرا　　رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچها شرم از شگفتن باختند　　خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می خواهد ز ما　　سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد　　زورق ما را که در گرداب برد

برکه نالم (بیدل) از بیداد چرخ
خواب من آوازاین دولاب برد

احتیاجیکه سرمرد بخم می آرد　　آبرو می برد و جبههء نم می آرد
همه کس گرسنهء حرص بذوق سیریست　　رنجباری که کشد پشت شکم می آرد
ترك سیم ودرم از خلق چه امکان دارد　　پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد
کامجویان طلب همت ازافسوس کنید　　که ز اسباب جهان دست بهم می آرد
گل این باغ ز نیرنگ شگفتن افسرد　　با خبر باش که شادی همه غم می آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی　　برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد
بلبلان دعوت پروانه بگلشن مکنید　　رنگ گل تاب پرسوخته کم می آرد
جرس قافلهء عشق خروش هوس است　　نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد
آنسوی خاك نبردیم سراغ تحقیق　　قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
ای بنایت هوس ایجادکن دوش حباب　　نفست گر همه باراست که خم می آرد
تودلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست　　سرصد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا مفت برخال زیادی (بیدل)
طاس این نرد برای توچه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد　　قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد
بوضع غنچه فرصت میدهد آواز گلها را　　که لب زنهار مکشائید خاموشی چمن دارد
زساز و برك آسایش چه دارد منعم غافل　　همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد
چنین کز دیدها پوشیده اند احوال مجنونم　　که گر گردون شوم عریانیء من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم گوش می مالد　　که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
ازین محفل بجائی رو که دریاد کسان نائی　　وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت　　شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن　　خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمیدانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش　　که دل تا دیده یك تیر تغافل پرزدن دارد
شکوه نازمی بالد ز پهلوی نیاز اینجا　　کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وا می کند گرد چمن خیز خرام او　　که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد   بجای عذر دل آورده ام قبول افتد
بخاك خفت درین ره هزار قافله شك   مباد کس بغبار دل ملول افتد
ترحم است بر آن طایر شکسته قفس   که همچو شمع پر افشانیش بنول افتد
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد   چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
بکارگاه هوس از ستم شریکی چند   قیامت است که آتش بدشت غول افتد
ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب   که هر چه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام بر نمی دارد   برنج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست   چو رشته خورد گره کو تهی بطول افتد
سری کشیده ئی آماده ء گریبان باش   بپایه ئی نرسیدی که بی نزول افتد

مباز (بیدل) از اوهام نقد استغنا
مراد کو که کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد   دو عالم گم شود در رشته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابرام است بر خواهش تغافل زن   مباد این هرزه تاز حرص بر دست تو پا بندد
بزنگار تجاهل داغ کن آئینهء دل را   که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
سلوك نا ملایم نفرت احباب میخواهد   نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
غبار سرمه دارد کوچهء جولان استغنا   چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلك در خورد جهد خلق مواجست آفاتش   عرقها خشك گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از ورطهء ابرام مطلبها   کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد   که دل هم گر شود بارش به پشت چشم ما بندد
لب اظهار یکسر سر بمهر عبرت است اینجا   عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوری ء نازش نمی خواهد   مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
بر نگی برده است از خویش آن دست نگارینم   که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خودبین را
خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد   خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسائی کو   که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا   نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سرزین ماجرا بگذر   چو مخمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن   قیامت فتنه ئی از دامنت سر در هوا دارد

اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا   همان از بی‌نیازی سربا وج کبریا دارد
بقای جاه موقوفست برانعام بی‌برگان   غنا مهر سر گنجش همان دست گدا دارد
سر سودائی من خاک راه یاد دلداری   که نامش تا رسد برلب دهن حمد خدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون   نشست گرد میدان برسر مردان ادا دارد
مگر داغ تو دزد چشم بردرد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

ازبسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند   قبر است نگینی که بنام تو توان کند
جز تخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت   بیحاصل جهدی که زمین دگران کند
چون شمع درین ورطهء فرورفت جهانی   رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند
امروز بحکم اثر لاف تهور   رستم زن مردیست که بال مگسان کند
درهر کف خاکی دو جهان ریشهء مستیست   با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند
زهاد زبس جان بلب صرفهء ریش‌اند   در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند
فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم   نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند
چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم   این عقده که واکرد که ما را ز میان کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت   هر سبزه که برریشه زد این آب روان کند
پیچ وخم این عقده گشودیم به پیری   یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند
(بیدل) نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

ازپنبه اگر آتش سوزان گله دارد   دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
درعالم آسودگی ازخویش روانیم   موج گهر از چیدن دامان گله دارد
چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد   مستوری عشق ازمن عریان گله دارد
آئینهء دل را زنفس نیست رهائی   دریا عبث از شوخیء طوفان گله دارد
دیوانگی و هوش بیکجا ننگنجد   از دست ادب چاک گریبان گله دارد
کودل که بدانم زغمت ناله فروشست   کولب که توان گفت زجانان گله دارد
ای بیخبر از کم خردان شکوه چه لازم   آدم نبود آنکه زحیوان گله دارد
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است   مفلس همه از عالم سامان گله دارد
آئینهء ما لذت دیدار نفهمید   مشتاق تو از دیدهء حیران گله دارد
در نسخهء کیفیت این باغ وفا نیست   مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم   چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی   این شب که تو داری زچراغان گله دارد

از تغافل زدنی ترك سبب باید کرد
روز خود را بغبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگیء کوی فنا باید بود
خاك در دیده اندوه وطرب باید کرد

همچو آئینه اگر دست دهد صافیء دل
جوهر نا طقه شیرازهء لب باید کرد

کهنه مشق خط امواج سرابیم همه
عینك از آبلهء پای طلب باید کرد

اشك اگر شیشه ازین دست بهم برچیند
مژه را رو کش بازار حلب باید کرد

تا شود طبع تو آئینهء تحقیق وفا
خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد

دم صبحی مگر افسون تبا شیر دمد
شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد

دیده ئی را که چمن پرورد یدار تو نیست
بتماشای گل و لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفتهء نرگس خمار تو ام
که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد

یك تحیرد وجهان در نظرت میسر زد
آتش از خانهء آئینه طلب باید کرد

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را (بیدل) دیوانه لقب باید کرد

از چرخ نه هر ابله ونادان گله دارد
جای گله اینست که انسان گله دارد

اسباب بر آزاده دلان سخت حجابیست
نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد

زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام
از وحشت دل طرهء جانان گله دارد

بر وحشت اشکم تب و تاب مژه بار است
این موج زپیچ وخم دامان گلهء دارد

اظهار عرق خجلت دیباچهء شرم است
مکتوب من از شوخیء عنوان گله دارد

ترسم شود آزرده ز تاب نگهء گرم
رخسار تو کز سایهء مژگان گله دارد

از طاقت داغ جگر شعله کباب است
از آبله ام خار مغیلان گله دارد

اشك طپش آهنگ جنونم چه توان کرد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم ننمائی
امروز درین انجمن احسان گله دارد

(بیدل) منم آن گوهر دریای تحمل
کز لنگر من شور شطوفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن ببالا میکشند
بر هوا حیف است چشمی گز تهء پا میکشند

شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمرو وزید
روزگاری شد که از ما نام ما وا میکشند

معنی ما بی عبارت لفظ ما بی امتیاز
بوی گل نقشی زما پنهان و پیدا میکشند

می پرستان از خمار آگاه باید زیستن
انتقام عشرت امروز ز فردا میکشند

رحم برقارون سرشتان کن که از افسون حرص
این خران زیر زمین هم بار دنیا میکشند

چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست
خار پا با شوخیء رفتار یکجا میکشند

قانعان ساحل بیدست و پائیهای عجز
دام ماهی گر کشند از آب دریا میکشند

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست — گر همه خمیازه باشد جام صهبا میکشند
خواهد آخر بی نفس گشتن بعریانی کشید — مدتی شد رشته از پیراهن ما میکشند
گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست — کوه اگر نالد همان قلقل ز مینا میکشند
تشنهء وصلم بآن حسرت که نقاشان صنع — گر کشند از پرده تصویرم زبانها میکشند
ما عبث (بیدل) بقید بام و در افسرده ایم
خانمانها نیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقهء دهانش هرگه سخن برآید — آب از عقیق ریزد در از عدن برآید
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم — گلهای زخم دل را آب از دهن برآید
از روی داغ حسرت گرپنبه باز گیرم — با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید
بیند زبار خجلت چون تیشه سر نگونی — بر بیستون دردم گر کوهکن برآید
وصف بهار حسنش گردر چمن بگویم — چون بلبل از گلستان گل نعره زن برآید
تا رنگه رساند نظاره را برویش — هرکس ببام خورشید با این رسن برآید
(بیدل) کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید کاخر مقصود من برآید

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد — جبههء این بحر از سعی هوا پر چین نشد
با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باك — این نمد هرگز بآب آئینه سنگین نشد
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید — ایخوش آنسازیکه قابل نغمهء تحسین نشد
سفله را بید ستگاهی خضرراه راستیست — این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
سینه صافی هم نمیگردد علاج بد گهر — تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد
دست بردار ید از رنگ نشاط این چمن — شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد
صبح تیغش تا نکرد ابروبلند از خواب ناز — همچو شبنم تلخی جان باختن شیرین نشد
در بهار صنعت آباد معانی رنگ وبو — چون زبان من بیک انگشت کس گلچین نشد
شوخیء با دخزان سرمایهء اکسیر داشت — نیست زین گلشن پرکاهی که او زرین نشد
خواب راحت بود وقف بیخودی اماچسود — رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد
بسکه آزاداست (بیدل) از عبارات دوئی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دلم بگذشت وخون در چشم حیرت ساز ماند — گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند
پیش از ایجاد توهم جوهرجان داشت جسم — تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند
کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است — امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند
شمع یکرنگی زفانوس خموشی روشن است — نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس مباد / صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند
حلقهء سرگشتگی دارد بگوش گرد باد / نقش پائی هم گر از مجنون بصحرا باز ماند
کیست در راحت دلیل کاروان شوق نیست / ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند
داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن / جلوه خلوت پرورو نظاره بیرون تاز ماند
تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ / یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند
صیقل تدبیر بر آئینهء ما زنگ ریخت / شعلهء این تیغ آخر در دهان گاز ماند
یاد عمر رفته (بیدل) خجلت بیحاصلیست / باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند / همچو موجم سر بسیر کج کلاهی داده اند
چشم باید وا کنی ساغر بدست غیر نیست / نشهء تحقیق از مه تا بماهی داده اند
فتنهء این خاکدانی اند کی آشفته باش / در خور شورت قیامت دستگاهی داده اند
قطرها تا بحر سامان جوش اسرار غناست / هرچه را شایسته ئی خواهی نخواهی داده اند
بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست / خامه ها را یکقلم سر در سیاهی داده اند
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت / اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده اند
نازبینائی درین محفل تغافل مشربیست / کم نگاهان را برات خوش نگاهی داده اند
محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست / از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند
تا فنا چون شمع خواهم سر بجیب از خویش رفت / آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند
تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش / کوشش بیحاصلت چند انکه خواهی داده اند

از غبارم هرچه بالا می کشد / سرمه در چشم ثریا می کشد
بسکه مد وحشت شوقم رساست / فکر امروزم بفردا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون / دامن از آلایش ما میکشد
خوابناکان می رمند از آگهی / سایه از خورشید خود را میکشد
سخت بیرنگست نقش مدعا / عالمی تصویر عنقا میکشد
خون دل بی پرده است از انفعال / سر نگونی می ز مینا میکشد
عقل گوخون شو که تفتیش جنون / یکجهان شور از نفس وا میکشد
ما گرانجانان ز خود وا میکشیم / کوه از دامن اگر پا میکشد
ترزبانی خفت عقلست و بس / صد شکست از موج دریا میکشد
محمل رنگ از شکستن بسته اند / بسکه بار درد دلها میکشد
عالمی را میبرد حسرت فرو / این نهنگ تشنه دریا میکشد

زرپرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفرا بسودا میکشد
بارما (بیدل) بدوش عاجز یست — سایه را افتادگیها می کشد

از قضا برخوان ممسك گر کسی نان بشکند — تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل — تا مبادا این شیشه بزم می پرستان بشکند
اینچنین کز عاجزی بید ست و پا افتاده ایم — رنگ هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند
بحر لبریز سرشك از پیچ و تاب موجهاست — آب می گردد در آن چشمی که مژگان بشکند
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است — گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند
ساغرقربانیان از گردش افتاد ست کاش — دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل — رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند
یك تامل گر شود صرف خیال نیستی — ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
عجز بنیادی برا سباب تجمل ناز چند — رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند
در گلستانی که نالد (بیدل) از شوق رخت — آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود — شخص را تمثال خود دام علایق میشود
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست — بی نقابیهای ما معشوق و عاشق میشود
عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش — خلق از امدادهم مرزوق و رازق میشود
در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست — عمرها شد خالق عالم خلایق میشود
کم کمی ذرات چون جوشید باهم عالمیست — وضع قنطار که دیدی جمع دانق میشود
هوش میباید زبان سرمه هم بیحرف نیست — با سخن فهمان خط مکتوب ناطق میشود
آرزوا ز طبع مستغنی بهرجا کرد گل — بی تکلف گر همه عذر است وامق میشود
میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه — زین هوس گر صاحب تقوی است فاسق میشود
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر — آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود
هرچه باشی از مقیمان در اقرار باش — کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود
عمرا رذل از گرانجانی و بال کس مباد — زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود
عدل نپسند د خلاف وضع استعداد خلق — (بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تو میء لاله گون کشید — دامن کشیدن تو ز دستم بخون کشید
پر منفعل دمید حبابم درین محیط — جیبم سری نداشت که باید برون کشید
بیش از دمی بهمت هستی نساخت صبح — باریست انفعال که نتوان فزون کشید

نیك و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست   ما را صدای تیشه باین بیستون کشید
قد خمیده ضامن رفع خمار کیست   تا کی توان می از قدح سرنگون کشید
چشمت بعالم دگر افگند طرح ناز   از ساغری که می کشد آخر جنون کشید
عریان تنی رسید بداد جنون من   تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید
موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت   مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید
آخر شکست چینیء دل بر ترنگ زد   موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید
دست شکسته ام گل دامان یار کرد   نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چو سایه برورقم طبع دون کشید

ازنامه ام آنشوخ مکدر شده باشد   مرزاست بحرف فقرا ترشده باشد
دی ناله ء گمکرده اثر منفعلم کرد   این رشته گلوگیر چه گوهرشده باشد
آرایش کوس ودهل ازخواجه عجب نیست   خرسی بخروش آمده وخرشده باشد
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی   سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد
از کسب صفا باطن این تیره دلی چند   چون سایه بمهتاب سیه ترشده باشد
زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد   درخانهء این مسخره دخترشده باشد
خفت کش همچشمیء اقبال حباباست   بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد
برفطرت دون نا ز بلندی نتوان چید   این آبله ء پا چقدر سر شده باشد
رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی   صحرا به از آن خانه که بیدر شده باشد
زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد   هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد
تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت   آئینه اگر سد سکندر شده باشد
منسوب دو چشم است نگاهیکه تو داری   تا هرچه توان دید مکرر شده باشد
ما صاف دلان پرتو خورشید وفائیم   دامن مکش از ماهمه گرترشده باشد
گویند دل گمشده منظور نگاهیست   آئینهء ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم
(بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند   بوی این گل ازضعیفی در طلسم رنگ ماند
سوختیم ومشت خاشاک زما روشن نشد   شعلهء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیاموجی نزد هرچند دل ازهم گداخت   آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد   قطرهء بیتاب ما گوهر شد ودل تنگ ماند
درخرابات هوس تا دور جام ما رسید   بید ماغی ازشراب ونکبتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما راد لیل عذر نیست　　منزلی کو تا نباید سر بپای لنگ ماند
منت صیقل مکش در د سرا و هام چند　　عکس معدوم است اگر آئینه ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام　　همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف طپید نهای هستی در عدم　　آرمیدن مفت آن سازیکه بی آهنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز رساست　　ما زخود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده (بیدل) قطع راه آرزو
منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد　　در پرده ء خس وخار آتش قفس ندارد
گوهم سوده باشد برچرخ تا جشاهان　　سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خورد و بزرگ دنیایکدست خودسرانند　　خرگر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برگ گل بلنداست اقبال پای بوسش　　رنگ حناست آنجا کس دسترس ندارد
در گلشنی که ما را دادند بار تحقیق　　صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله وار گاهی زین تنگنا برائیم　　افسوس دامن ما چین قفس ندارد
برحال رفتگان کیست تا نوحه ئی کند سر　　این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد
تدبیر عالم وهم بروهم واگذارید　　اینجا پرید ن چشم پروای خس ندارد
گردون خرامشو قیم پرکار وذوقیم　　بی وهم تحت و فوقیم دل پیش وپس ندارد
سودا زسر بیند از نرد خیال کم باز　　تشویش بید ماغان عشق وهوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستیست دامن افشان
(بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجه ء نگارین رهائی از هیچ در ندارد
حنا بصد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفگنی چه سازی
زعجز دوراست تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است وخلق غافل
بصد گداز رکنی مقابل که سنگ ز آتش خبر ندارد

نفس غبار است صبحرا مکان عدم تلاش است جهد اعیان
بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نچیداست از تعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیر است اینکه خلق یکسر هجوم در داست و سر ندارد

زدوستان گسسته پیمان بدوش الفت مبند بهتان　　که نخل تالیف اشک ومژگان بجز جدائی ثمر ندارد

قناعت و ننگ ناتمامی تر یست ابرام وضع خامی
گهر به تدبیر تشنه کامی زجوی کس آب بر ندارد
زچشم بستن مگر خیالی فرا هم آرد غبار تهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد
نبرد کوشش زقید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد
عدم نژادان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل و دماغ قبول رحمت چو خاك بودن هنر ندارد
زدورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت
تومرد میدان جستجو باش که (بیدل) ماجگر ندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود — فهم معما کنید آبله وا میشود
ذوق طلب عالمیست وقف حضور دوام — پر با جابت مکوش ختم دعا میشود
گاه وداع بقا تار نفس از امل — چون بگسستن رسید آه رسا میشود
جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد — آینه گر قطره ایست بحر نما میشود
حرص بصدعز وجاه درهمه صورت گداست — گر بتمناعت رسی فقر غنا میشود
آنطرف احتیاج انجمن کبریاست — چون زطلب درگذشت بنده خدامیشود
چندخورد آرزو عشوهء بر خاستن — غیرت امداد غیر نیز عصا میشود
غذر ضعیفی دمی کاینه گیرد بدست — آبله در پای سعی ناز حنا میشود
ازکف بیمایگان کارگشائی مخواه — دست چوکوتاه شد ناخن پا میشود
غیروداع طرب گرمیء این بزم چیست — تاسحرا زروی شمع رنگ جدا میشود
خاك بسرمیکند زندگی ازطبع دون — پستیء این خانها تنگ هوا میشود
بگذر از ابرام طبع کز هوس هرزه دو — حرص خجل نیست لیك کارحیا میشود
(بیدل) ازین دشت و درگرد هوس رفته گیر
قافله هرسو رود بانگ درا میشود

اشک گهرطینت ما راه طپش سرنکند — طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند
وسوسه برهم نزند رابطهء ساز یقین — کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان — عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما — اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند
شبنم بی بال و پریم آینه پرداز تری — طاقت ما غیر عرق پیشهء دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس — صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند

شد ز ازل چهره گشا عجز پیدائیء ما   مو ننهد پا بنمو تا قدم از سر نکند
دل بگداز ید بغم دیده رسانید بنم   شیشه خمی تا نخورد باده بساغر نکند
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما   طائر گلزار یقین سر بتهء پر نکند

(بیدل) از انجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود ناز کرو فر نکند

اشکم از پیری بچشم تر پریشان میشود   صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود
میدهد سرسبزیء این مزرع ازما تم نشان   دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جنون   بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود
رنگ را برروی آتش نیست امکان ثبات   همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
جادهء سر منزل جمعیت ما راستیست   چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
مقصد توهماست دل از جستجوها جمع کن   رهرو اینجا در پی رهبر پریشان میشود
گر لب اظهار انکشائی نفس آواره نیست   موج می از وسعت ساغر پریشان میشود
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن   رشته هرگه بگسلد گوهر پریشان میشود
از طپیدن گرد نومیدی بگردون برده ایم   ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود

راز دل چند آنکه دزدیدم نفس بی پرده شد
(بیدل) از شیرازه این دفتر پریشان میشود

اگر از گداز نمی گل کند   دو عالم ز من شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب   ز خود گمشدن جزو را کل کند
غباریکه دل اوج پرواز اوست   بگردون رسد گر تنزل کند
بهر ششجهت جلوه پیچیده است   کسی تا کی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهارم مپرس   مژه گر گشائی قدح گل کند
بسودای زلف تودود دماغ   بسر پیچد و نازکاکل کند
ز فکر خطت جوهر آینه   خسک وقف جیب تامل کند
تردد خجالت کش دست و پاست   کسی تا کجاها توکل کند
خزان طرب بید ماغی مباد   بها راست اگر شیشه قلقل کند
بتدبیر ازین بحرنتوان گذشت   شکستیست گر موج ما پل کند
سر ما نگردد ز دور هوس   اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ   خران را اگر آدمی جل کند
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک   که هندوستانی تمغل کند
برنگیست (بیدل) پریشانیم   که از سایه ام طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد
شکوه درویش هردو عالم بیك دل جمع تنگ گیرد
چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سرفرازد با وج گردون و راه کام نهنگ گیرد
ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است ورفتن
درین خم نیل جامهٔ کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد
گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض وقار سودا
حباب معذورم باد سنجم ترازوی من چه سنگ گیرد
ز خجلت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل
کجاست داماں فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد
ز حرف طاقت گداز لعلت دمی بجرأت دو چارگردم
که همچو یاقوتم آب وآتش عنان پرواز رنگ گیرد
بپاس دل تاکجا خورد خون بهارنازی که از لطافت
حنای دستش سیاهی آرد چوشمع اگر گل بچنگ گیرد
زچنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پیٔ رمیدن گم است آنجاکه راه آهو پلنگ گیرد
زتیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ وبال بردل
ازین که بینی نقوش باطل خوشست آئینه زنگ گیرد
درین جنون زارفتنه‌سامان بشعله کاران کذب وبهتان
مجوش چندان که‌عالمی‌را نفس بدود تفنگ گیرد
مدم بطبع درشت ظالم فسون تاثیر مهر (بیدل)
هزار آتش‌نفس گدازد که آب خشکی زسنگ گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود بجهانی برم که نام نباشد
چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس
حق بقاد ونفس خجلت است وام نبشد
حیاز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر
بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد
دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم
خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد
حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی
چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد
دلست باعث هستی کجاست نشه چه مستی
دماغ باده که دارد دمیکه جام نباشد
هوس‌طپید بچه راحت‌نفس‌دمدزچه وحشت
دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی ندید زهستی بغیر درد سر اینجا
شراب این خم وهم ازکجاکه خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید   درین جراحت خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی   زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد
جدا ز انجمن نیستی بهرچه رسیدم   نیافتم که می ساغرش حرام نباشد
کدام عمر و چه فرصت که دل دهی بتماشا   بپای اشک نگه میدود خرام نباشد
نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن   کسی کجا رود از عالمیکه نام نباشد
باوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را   وداع وهم من وما هوای بام نباشد
خروش درد شنو مدعای عشق همین بس   درالله الله ما جای حرف لام نباشد

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

اگر خضر خطت از چشمهٔ حیوان نشان دارد   عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی   که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش   نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر بر که بندم با تماشای که پیوندم   خیال حلقهٔ زلفت هزار آئینه دان دارد
درین گلشن شکست رنگ و بوسطریست از حالم   پیام بی نوایان نامهٔ برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل   شگفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
باستعداد جان سختی است جستجوی این دریا   زگوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد   که با هرچار فصل از بی نیازی یکزبان دارد
شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی   گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی   درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
اگر خاکسترم پرواز مو گر شعله جولانم   هوای اوز من صد رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که از یادش
نگه در دیدها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند   صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را   که شمع از رشتهٔ کز پا کشد دستار جوشاند
رموز یاس میپوشم بستر عجز میکوشم   که میترسم شکست بال من منقار جوشاند
چه تدبیر از بنای سایه پرداز دغم هستی   مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند
مشو ران از تکلف آنقدر طبع ملایم را   که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند
با ظهار یقین هم غرهٔ دعوی مشو چندان   کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامهٔ باطل   که حرف حق چو منصور از زبان نهاد ار جوشاند
دل هرذره میباشد بچندین ریشه آبستن   گریبان گرد ردیک سبحه صد زنار جوشاند

من وآن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا
صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند

قیامت میبرم برچرخ وا زفکر خودم غافل
حیای کاش چون صبحم گریبانوار جوشاند

جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر
مگر خاکستر از آئینه ام دیدار جوشاند

بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)
چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

اگر دماغ مدرین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گردون بحك دهد خط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمروکف غبارم بهیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

زعرصهء اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد و رفتن نفسها بباد تیغ دودم نگیرد

نفس بخمیازه میگدازی بساز نقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد

نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
چو سنگ درکار گاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد

نرفته از خود ندارد امکان بمعنیء رفتگان رسیدن
که خاك ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهء نیازی
که منت سر بلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نا محرم گریبان دواند ما را بصد بیابان
چه سازد آوارهء در دل که راه دیرو حرم نگیرد

دلست منظور بی نیازی زغفلت آزرده اش نسازی
کسی کز ان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هر دوعالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعین کدورت انشاتری ز (بیدل)
بصفحه گرنام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سور است وگر ماتم دل مایوس می نالد   درین نه دیر کلفت خیز یک ناقوس می نالد
ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی   همه گر رنگ گردانی کف افسوس می نالد
درین محفل نیفشاندست بال آهنگ آزادی   بچندین زیر و بم نومیدی محبوس می نالد
فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن   بقدر رشته اینجا پردهٔ فانوس می نالد
پیء مقصد قدم تنها ده باید خاک گردیدن   درای سعی ما چون اشک پر معکوس می نالد
بخاموشی ز افسون سخن چندان مباش ایمن   نگه بیش از نفس در دیدهٔ جاسوس می نالد
غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیمغزی   عیار فطرت یاران گرفتم کوس می نالد
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم   که رنگم تا شکست انشا کند طاءوس می نالد
وفا مشکل که خواهد خاموشی از سازمشتاقان   نفس دزدی عرق بر جبههٔ ناموس می نالد

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)
درای محمل دل سخت نامحسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است و گر عاشق وفادارد   تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
شرار کاغذ ما خندهٔ دندان نما دارد   طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد
بوا ماندن نکردم قطع امید زخود رفتن   شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد
زبس مطلوب هر کس بی طلب آماده است اینجا   اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
درین محفل زبونیم آنقدر از سستیء طالع   که رنگ ناتوانی هم شکست کارما دارد
بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها   وگرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد
که میخواهد تسلی از غبار وحشت آلودم   که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد
سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را   چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
حقیقت وا کش نیرنگ هر سازیست مضرابی   تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد
بخجلت تا نباید وام معذوری ادا کردن   نما ز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

ز حرص منعمان سعی گدا هم کم مدان (بیدل)
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتهاد ارد

اگر معنیء خاموشی گل کند   لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست   چرا کس وطن بر سر پل کند
درین انجمن مفلسان خامشند   صراحیء خالی چه قلقل کند
قبا کن درین باغ جیب طرب   کها ز لخت دل غنچه فرگل کند
زبان را مکن پر فشان طلب   مبادا چراغ حیا گل کند
مکش سر ز پستی که آوز آب   ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او   که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنیکه در حسرتش — جگر دامن ناله پر گل کند
ز رمز دهانش نیاید اثر — عدم هم بخود کرتامل کند
زبیداد آنچشم نتوان گذشت — دلی را که اوخون کند مل کند
زبس قهرولطفش همه خوش اداست — نگه میکند گر تغافل کند

دلت بید ماغست (بیدل) مباد
بتعطیل حکم توکل کند

اگر نظاره ئی گل میتوان کرد — وطن در چشم بلبل میتوان کرد
درین محفل زیك مینا بضاعت — بچندین نغمه قلقل میتوان کرد
عرق واری گراز شرم آب گردم — بجام عالمی مل میتوان کرد
نظر بر خویش واکردن محالست — اگر گوئی تغافل میتوان کرد
چو صبح این یکنفس گردیکه داریم — اگر بالد تجمل میتوان کرد
بهر محفل که زلفش سایه افگند — ز دود شمع کاکل میتوان کرد
شهید حسرت آن گلعذارم — ز زخمم خنده برگل میتوان کرد
بهر جا سطری از زلفش نویسند — قلم از شاخ سنبل میتوان کرد
درین گلشن اگر رنگست وگر بوست — قیاس بال بلبل میتوان کرد
اگر این است عیش خاکساری — ز پستی هم تنزل میتوان کرد
محیط بیخودی منصور جوش است — بمستی جزو را کل میتوان کرد
ازین بیدانشان جان بردنی هست — اگر اندك تجاهل میتوان کرد
تردد مایهء بازار هستی است — اگر نبود توکل میتوان کرد
پرآسان است ازین دریا گذشتن — ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار نا پیداست (بیدل)
بفهم خود تأمل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار با دما کرد — شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
خاك رهیم ما را آسان نمیتوان دید — مژگان خمید تاچشم آهنگ پیش پا کرد
گر دبساط تسلیم در عجز نازها داشت — پرواز خودسریها ز اندامنم جدا کرد
یارب که خشك گردد مانند شانه دستش — مشاطه ئی که دل را از طرهء تو وا کرد
فطرت ز خلق میخواست آثار قابلیت — جز درد سر نبودیم ما را بما رها کرد
غرق ندم جبینم از خجلت تعین — کار هزار طوفان این یکعرق حیا کرد
کفتیم شخص هستی نازی بشوخی آرد — تمثال جلوه گرشد آئینه خنده ها کرد
دانش جنون شد امانگشود رمز تحقیق — بند قبای نازی پیراهنم قبا کرد

در عقده ء تعلق فرسوده بود فطرت
از خودگسستن آخر این رشته را رسا کرد
ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر
دل خانه ایست کانجا نتوان بزور جا کرد
رستن ز قلزم وهم از سر گذشتنی داشت
پاس این کدو بخود بست تا زندگی شنا کرد
دست ترحم کیست مژگان (بیدل) ما
بر هر که چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ناقصان بکمالی رسیده اند
کز خود سری بحرف سلف خط کشیده اند
انکار کاملان همه را نقل مجلس است
ناکس گمان برد که بمعنی رسیده اند
این امت مسیلمه ز افسون یکد و لفظ
در عرصه ء شکست نبوت دویده اند
از صنعت محاوره ء لولیان فارس
هند وستانیان بتمغل خزیده اند
صحرا ست روستائی وانگار شهریان
جولاه چند رشته بگردون تنیده اند
از حرف شان تری نتراود چه ممکن است
دون فطرتان سفال نوآب دیده اند
بیحاصلی ز صحبت شان خاك میخورد
چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده اند
هر جا رسیده اند بترکیب اتفاق
چون زخمهای کهنه ند اوت چکیده اند
هرگاه وارسی بعروج دماغ شان
درزیر پا چو آبله برخویش چیده اند
پیران این گروه بحکم وداع شرم
بی شبنم عرق همه صبح دمیده اند
پاس ادب مجوز جوانان که یکقلم
از تحت و فوق چشم ودبرها دریده اند
گویا عفف تراش و خموشان طپش تلاش
خورد و بزرگ یك سگ عقرب گزیده اند
انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم
خر کرها کرند و سخن کم شنیده اند
درخبث معنی ئی که تنزه دلیل اوست
لب باز کرده اند بحد یکه ریده اند
(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبك خریده اند

امروز نوبهار است ساغر کشان بیائید
گل جوش باده دارد تا گلستان بیائید
در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم
گلبازی انتظاریم بازی کنان بیائید
آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا
در قالب تمنا خوشتر ز جان بیائید
جز شوق راهبر نیست اندیشه ء خطر نیست
خاری درین گذر نیست دامن کشان بیائید
فرصت شررنقابست هنگامه ء شتابست
گل پای در رکابست مطلق عنان بیائید
گر خواهش فضولیست جز وهم مانعش کیست
باغست خانه ئی نیست تا میهمان بیائید
امروز آمد نها چندین بها ردارد
فردا کراست امید تا خود چه سان بیائید
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت
مفت است فیض صحبت گر این زمان بیائید
(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفاتیست
تا مهر بان بیائید یا مهربان بیائید

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود　　یارب شکست شیشهٔ من از چه سنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی　　خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
تا صاف گشت آینه خود را ندیده ام　　چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود
عالم بخون طپیدهٔ نومیدیء من است　　جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است　　اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمیرود بسر ترك اختیار　　از خویش رفتنم برهت عذر لنگ بود
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم　　تا نام شوخیء اثری داشت ننگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت　　اینجا مه بر قد توجه مقدار تنگ بود
از بسکه بیدماغ تماشای فرصتیم　　ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود
(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول در عدم دهنت باز میکند　　تا کاف و نون تهیهٔ آواز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن　　ساز هزار عالم ناساز میکند
هرگاه میدهی بزبان رخصت سخن　　جبریل بال میزند و ناز میکند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت　　با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو　　صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند
هر رنگ و بو که میدمد از نوبهار صنع　　آئینهٔ خیال تو پرداز میکند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس　　خاك فسرده را که فلکتاز میکند
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست　　سحرآفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز　　رخش تعین تو تگ و تاز میکند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست　　چشم تو میزند مژه و باز میکند
(بیدل) تأملی که درین گلشن خیال　　رنگ شکستهٔ تو چه پرواز میکند

اول دل ستمزده قطع امید کرد　　آخر شکست چینیء من موسفید کرد
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج　　دست تهی زبان مرا برك بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست　　خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد
تدبیر زهد مایهٔ تشویش کس مباد　　صابون خشك جامهٔ ما را پلید کرد
تا اشك ربط سبحهٔ انفاس نگسلد　　پیری مرا بحلقهٔ قامت مرید کرد
چون نال خامه تا تادمد از مغز استخوان　　فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد
از قبض و بسط حیرت آئینه ام مپرس　　قفلی زدم بخانه که ناز کلید کرد
دارد رسائی مژهٔ خون بگردنش　　برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

(بیدل) توهم بذوق خطش سینه چاک زن — کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند — هم بقدر جنبش لب دست برهم سوده اند
آبرو میخواهی ا: اظهار حاجت شرم دار — این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند
بگذر از دعوی که در خلوتگهء عشق غیور — محرمان خانه بیرون در نگشوده اند
نقش ما آزادگان بی شبههء تحقیق نیست — خامهء تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند
قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق — چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند
بیخبر مگذر زما کاین سبزه های پی سپر — یکقلم درسایهء مژگان نا آسوده اند
هیچکس از نورها لمتات دل آگاه نیست — خانهء خورشید را پر بگل اندوده اند
راه دیگر وا نشد برکوشش پرواز ما — بی پر و بالان همین چاک قفس پیموده اند
مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن — جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند
زیر سنگ است از من و ما دامن آزادیم — آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده اند
(بیدل) این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین — در ازل زینسان که موجوداند با هم بوده اند

ای بهار پرفشان دل بر گل و سنبل مبند — آشیان جز در فضای ناله بلبل مبند
شوق آزادی تعلق اختراع وهم تست — از خیال پوچ چون قمری بگردن غل مبند
مجمع دلها تغافل خانهء ابرو بس است — غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند
بزم خاموشیست از پاس نفس غافل مباش — بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند
دورگرد و نت صلاها میزند کای بیخبر — تا نفس داری زگردش پای جام مل مبند
سرگذشت عبرت مجنون هنوز افسانه نیست — محشر آسوده ست بر زنجیر ما غلغل مبند
زندگی تاکی کشد رنج تنگ و تاز هوس — پشت خر ریش است ای گاو از تکلف جل مبند
از شکست موج آزاد است استغنای بحر — تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند
نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق — موی سر کافیست بر دستار مجنون گل مبند
تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو — اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند

پیری و لاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند

ای بیخردان طور تعین نگزینید — با سجده بسازید که اجزای زمینید
درکارگهء شیوهء تسلیم عروجیست — چندانکه نشان کف پائید جبینید
اینجا طرب وهم اقامت چه جنون است — در خانهء نیرنگ حنا بندیء زینید
امروز پیء نام و نشان چند دویدن — فردا که گذشتید نه آنید نه اینید
اندیشهء هستی کلف همت مرداست — دامن زغباریکه ندارید بچینید
چون شمع هوس سر بهوا چند فرازید — گاهی ز تکلف تهء پا نیز ببینید

زین نسبت دوری که بهشتی است عدم را — کم نیست که چون ذره بخورشید قرینید
در عالم تجرید چه فرصت شمر یهاست — تا صبح قیامت نفس باز پسینید
رفتید ونکردید تماشای گذشتن — ای کاش دمی چند بیکجا بنشینید
هر چند نفس ساز کند صور قیامت — در حوصله های مگس و پشه طنینید
عنقا چه نشان میدهد از شهرت موهوم — چشمی بگشائید که نام چه نگینید

تمثال غبار من و مائید چو (بیدل)
صد سال گر آئینه زدائید همینید

ای بی نصیب عشق بکار هوس بخند — بر بال هرزه پرد وسه چاك قفس بخند
دل جمع کن بیکدو قدح از هزار وهم — بر محتسب بتیز و بریش عسس بخند
اوقات زندگی ز فسردن بباد رفت — برگریه ات اگر نبود دسترس بخند
زین جمع مال مسخرگی موج میزند — خلقیست در کمند فسار و مرس بخند
شور ترا نه سنجیء عنقائیت رساست — چندی بقاه قاه طنین مگس بخند
از شرم چون شرر مژهئی واکن وبپوش — سامان این بهار همین است وبس بخند
زین کشت خون بدل چه ضرور است رستنت — لب گندمین کن و بتلاش عدس بخند
در آتش است شمع و همان خنده میکند — ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند
تاکی کند فسون نفس داغ فرصتت — ای آتش فسرده بسامان خس بخند
خاموش رفته اند رفیقانت از نظر — اشکی بدرد قافلهء بی جرس بخند
برزندگی چو صبح گمان بقا کراست — کو این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چو گل اگر فگنی طرح انبساط
چشمی بخویش واکن و برپیش وپس بخند

ای ساز قدس دل بجهان نوا مبند — یکتاست رشته ات بهر آواز پا مبند
تمثال غیرو آینه ات اینچه تهمت است — رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند
ای بی نیاز کارگهء اتفاق صنع — بار خیال بر دل بمید عا مبند
پر کوته است سعی امل با رسائیت — ای نغمهء بلند بهر رشته پا مبند
بیگانگی ز وضع جهان موج میزند — آئینه جز مقابل آن آشنا مبند
بست وگشاد حکم قضا را چه چاره است — نتوان خیال بست که مگشای یا مبند
دارد دل شکسته درین دیر بی ثبات — مضمون عبرتی که برای خدا مبند
سامان شبنم چمنت آرمیدگیست — این محمل وفاق بدوش هوا مبند
ناموس آبروی تنزه نگاه دار — رنگ عرق تریست بساز حیا مبند
زان دست بی نگار که در آستین تست — زنهار شرم دار خیال حنا مبند

این عقده امید که دل نقش بسته است   (بیدل) برشته‌ئی که توان کرد وا مبند

* * *

ای شمع تنگ و تاز نفس گرد سفر شد   اکنون بچه امید توان سوخت سحر شد
در نسخهء بیحاصل هستی چه‌توان خواند   زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد
مردم همه در شکوهء بیکاری خویش اند   سرخاری ء این طایفه هنگامه‌ئی گر شد
در خامهء تقدیر نگونی عرقی داشت   کاخر خط پیشانی ء ما اینهمه تر شد
تمثال بآن جلوه نمودیم مقابل   ای بیخردان آینه داری چه هنر شد
افسانهء خاموشی من کیست که نشنید   گم شد جرس از قافله چندانکه خبر شد
یاران نرسیدند بداد سخن من   نظمم چه فسون خواند که گوش همه کر شد
چون سبحه درین سلسله بیگانگی ئی نیست   سرها همه پا بود که پاها همه سر شد
گستاخیم از محفل آداب براورد   گردیدن من گرد سرش حلقهء در شد
فریاد که از دل بحضوری نرسیدم   شب بود که در خانهء آئینه سحر شد
در قلزم تقدیر که تسلیم کنار است   کشتی وکد و صورت امواج خطر شد
چون ماه نو آنکس که بتسلیم جبین سود   هر چند که تیغش بسر افتاد سپر شد
تایك مژه خوابم بر داز خویش چو اخگر   خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد
فکر چمن آرائی فردوس که دارد   سر در قدمت محو گریبان دگر شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریبان
هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانهء راز دهنی بود   هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود
این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست   هنگامهء بیتاب گسستن رسنی بود
تا پاك برائیم زگرمابهء اوهام   قطع نفس از هرمن و ما جامه کنی بود
جمعیت سر بستهء هر غنچه درین باغ   زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود
تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد   امروز تو و ماست کزین پیش منی بود
دریکسیم خفت همچشمی ءکس نیست   ای بیخبران عالم غربت وطنی بود
امروز جنون تب عشق تو ندارم   صبح از لم پنبهء داغ کهنی بود
ما را بعدم نیز همان قید وجود است   زان زلف گره گیر بهر جا شکنی بود
افسوس که دل را بجلائی نرساندیم   صبح چمن آئینه ء صیقل زدنی بود
زین رشته که درکارگهء موی سفید است   جولاه امل سلسله باف کفنی بود
آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم   آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود
فرداشوی آگاه ز پرواز غبارم   کاین خلعت نازك ببر گلبدنی بود

(بیدل) فلك از ثابت وسیارکواکب
فانوس خیال من و ما انجمنی بود

این حرصها که دامن صد فن شکسته اند
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند

دارد شراب غفلت ابنای روزگار
بدمستی که ساغر مردن شکسته اند

بیتابی از غبار نفس کم نمیشود
مینای دل بروی طپیدن شکسته اند

درزلف یار هیچ دل آزردگی نداشت
این دانه ها زدوری خرمن شکسته اند

یارب شکست من بچه افسون شود درست
دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند

درعالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است
گردمرا چوآب درآهن شکسته اند

هرگل که دیدم آبلهء خون چکیده بود
یارب چه خار در دل گلشن شکسته اند

صد برق درکمین نفس موج میزنند
مردم نظر بشعلهء ایمن شکسته اند

پروازمن چوموج گهر درد است وبس
بالیکه داشتم بطپیدن شکسته اند

هرذره ام برنگ دگر میدهد نشان
جوش بهارم آینهء من شکسته اند

امروز نفی هم گل اقبال دوستیست
یاران زرنگ ما صف دشمن شکسته اند

ما عاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم
درپای رشتها سرسوزن شکسته اند

سنگی زننگ عجز بمینای ما نخورد
ما را همان بدرد شکستن شکسته اند

یك گل درین بهار اقامت سراغ نیست
(بیدل) زرنگ خود همه دامن شکسته اند

این دور دورحیز است وضع متین که دارد
باد بروت مردی غیر از سرین که دارد

آثار حق پرستی ختم است برمخنث
غیر از دبر سرشتان سربرزمین که دارد

هرسو بحرکت نفس مطاق عنان بتازید
ای زیرخر سواران پالان وزین که دارد

زاهد زپهلوی ریش پشمینه میفروشی
بازار نوره گرمست این پوستین که دارد

رنگ بنای طاعت برخدمت سرین نه
امروز طرح محراب جزگنبدین که دارد

برکیسهء کریمان چشم طمع ندوزی
جزدست خردرین عصر درآستین که دارد

از منعمان گدارا دیگرچه میتوان خواست
تن داده اند برفحش داد اینچنین که دارد

خلق وسیع خفته است درتنگیء سرینها
جزکام این حواصل دامن بچین که دارد

یك غنچه صد گلستان آغوش می گشاید
مقعد بخنده بازاست طبع حزین که دارد

ازبسکه دور گردون گرداند طور مردم
تا پشت برنتابد بروزن یقین که دارد

ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال
یك کاف واو ونون است تا کاف وسین که دارد

آن خرقهء که جیبش باب رفو نباشد
بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد

درچارسوی آفاق با لفعل این متاع نیست
لعل خوشاب باکیست در ثمین که دارد

جزجوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست
ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

سرد است بی تکلف هنگامهٔ تهور — کرکن تفنگ وخوش باش جز مهرکین که دارد

(بیدل) به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر
لشکر عفو دخواهد تا آهنین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی راهاله اند — در تلاش خودکشیها شعلهٔ جواله اند
عمرها شد حرف درد آشنائی گوش نیست — کوهکن تا بی نفس شد کوهها بی ناله اند
خلقی ازخود رفت واکنون ذکرایشان میرود — کاروان خواب را افسانها دنباله اند
دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست — شیر میغرند وچون وامیرسی بزغاله اند
سرد شد دل ازدم این پهلوانان غرور — رستم اند اما بغل پرورد های خاله اند
دل سیاهی یکقلم آئینه دار صحبت است — گرهمه اهل خراسانند از بنگاله اند
جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود — چون بمینای دل افتادند یکسر ژاله اند
همچو دندان بهرایذا وصل وهجرشان یکیست — گرهمه یك ساله می آیند وگر صد ساله اند
با عروج جاه این افسردگان بی مدار — برلب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار — زنگیان جامه گلگون نو بهار لاله اند

(بیدل) ازخورود بزرگ آن به که بر داری نظر
دورگاوان رفت واکنون حاضران گوساله اند

این غافلان که آینه پرداز میدهند — درخانه ئی که نیست کس آواز میدهند
خون شد دل ازمعامله داران وهم و ظن — تمثال ماست آنچه بما باز میدهند
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست — یاران بگوش کر خبر راز میدهند
کم همتان بحاصل دنیای مختصر — درصید پشه زحمت شهباز میدهند
ناز غرورشیفتهٔ وضع عاجزیست — رنگ شکسته را پر پرواز میدهند
غافل ز اعتبار شهید وفا مباش — خون مرا بآب رخ ناز میدهند
آنجا که دل ادبکدهٔ راز عاشقیست — آتش بدست کودك گلباز میدهند
تا بخیه گل کند زگریبان رازما — دندان بلب گزیدن غماز میدهند
بیتابیٔ نفس طپش آهنگیٔ فناست — گردی که میکنی بتک و تاز میدهند
برباد ناله رفت دل وکس خبرنیافت — داغم زنغمه ئی که باین ساز میدهند
در پیش خودکهن شده ئی ورنه چون نفس — انجام خلق را پر آغاز میدهند

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم
ما را زپرده بهرچه آواز میدهند

اینقدر اشك بدیدار که حیران گل کرد — که هزار آینه ام برسر مژگان گل کرد
عالمی رازدل خسته بشور آوردم — ناله ئی داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز برگ گل آئینهٔ کیفیت رنگ — خون من خواهد ازان گوشهٔ دامان گل کرد
گر چنین میکند م طرز نگاه تو هلاک — سبزه خواهد زمزارم همه مژگان گل کرد
ریشهٔ باغ حیا غنچه بهار است امروز — زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
نتوان داغ تو پوشید بخاکستر ما — کچهٔ فاخته خواهد زگریبان گل کرد
پرتو شمع فراهم نشود جز بفنا — رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
حیرتم کشت که دیروز بصحرای عدم — خاك بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد
سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا — لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
غیر وحشت گای ازوضع سحر نتوان چید — هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد — نقش پاگل کن اگر آینه نتوان گل کرد

(بیدل) از منت دامان کسی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد — غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر — مرد حق میش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواك بسر — عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ باین سامان ریش — نرود پیش چه معنی دارد
یک نخود کله و ده من دستار — این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بر عرش نپرد چکند — غیر پر ریش چه معنی دارد

(بیدل) اینجا همه ریش است و فش است
ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر نمیدانم صید ما زچه لاغر شد — کز تصور خونم آب تیغ او تر شد
حرف شعلهٔ خویش با محیط سر کردم — فلس ماهیان یکسر دیدهٔ سمندر شد
کاف و نون لبی واکرد حسن و عشق شور انگیخت — احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد
در جهان نومیدی محو بود آفتها — آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد
گردش فلك دیدی ای جنون تامل چیست — دور وربیا کیست شیشه وقف ساغر شد
هرچه با جنون پیوست از کمین آفت رست — پاسبان خود گردید خانهٔ که بیدر شد
خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود — رنگ پهلوئی گرداندنا امید بستر شد
راحت آرزوئیها داغ کرد محفل را — رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد
کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است — خاك گشت سر در جیب قطرهٔ که گوهر شد
آه بر در دونان آخر التجا بردیم — تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد
(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست — احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده اند دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده اند
هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست رنگ میبازیم ویاران نرد پیدا کرده اند
گم شده است آثار همت ها بگرد جست و جو تا درین صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند
منکر بیدست وپائیهای معذوران مباش عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند
برده اند از موج گوهر پیچ وتاب اشتراك مصرع ما را زتضمین فرد پیدا کرده اند
ماجرای خامشان نشنیده میباید شنید بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند
چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت خانه را اینجا بیابان گرد پیدا کرده اند
یاد ما کن گر بسیر نرگستانت سریست رنگ بیماران چشمت زرد پیدا کرده اند
میدهند م دل بهار آئین که می آیند پیش نازنینان طرفه ره آورد پیدا کرده اند
زان بهارم مژده ء بوی خرامی میرسد
رنگهای رفته (بیدل) گرد پیدا کرده اند

اینکه طاقت ها جوانی میکند ناتوانی ناتوانی میکند
گر همه خاك از زمین گردد بلند بر سر ما آسمانی میکند
بسکه فطرتها ضعیف افتاده است تکیه بر دنیای فانی میکند
نیست کس اینجا کفیل هیچ کس زندگی روزی رسانی میکند
عصمت از تشویش دنیا جستن است نفس را این قحبه زانی میکند
در تب وتاب نفس پروا زنیست سعی بسمل پرفشانی میکند
قید هستی پاس ناموس دل است بیضه داری آشیانی میکند
از چه خجلت صفحه ام آتش زند چون عرق داغم روانی میکند
هرکه را دیدم درین عبرت سرا بهر مردن زندگانی میکند
بیدماغم غیر دل زین انجمن هر چه بردارم گرانی میکند
آنقدر از خود بیادش رفته ام کاین جهانم آنجهانی میکند
هیچ میدانی کیم ای بیخبر شاه ما را پاسبانی میکند
کلك (بیدل) هرکجا دارد خرام
سکته هم نازروانی میکند

ای هوس آوارگان چند تگ و پو کنید سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید
آینه دار حضور غیب پرستد چرا حاصل تحقیق چیست گر من وما او کنید
مخمل و دیبا همه با ب مساس هواست نقش نیء بوریا زینت پهلو کنید
صنعت پرکار عشق حیف بود ناتمام سر بهوا میدود تو ام زانو کنید
جهد کمان ندار وهم صید تسلی نکرد رم همه وقتش رم است دشت ودر آهو کنید

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است
مرد کمان نیستید نوحه بباز و کنید

گردن تسلیم عشق خط امانست و بس
بردم تیغ قضا تکیه باین مو کنید

عالم یکتائیش معرض تمثال نیست
ششجهت آئینه است آینه یکسو کنید

از چمنی میرسیم باخته رنگ نگاه
گر سر سیر گلیست حیرت ما بو کنید

ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال
بوی جبین برده اید پیشهء ابرو کنید

ذرهء موهوم را شرم نسنجد بهیچ
(بیدل) ما را همین سنگ ترازو کنید

با این خرام نازا گرآن مست میرود
رنگ حنا بحیرتش از دست میرود

کسب کمال آینه دار فروتنی است
موج گهر ز شرم غنا پست میرود

خلق جنون تلاش همان برامید پوچ
هر چند سعی پیش نرفتست میرود

آسودگی چوریگ روانم چه ممکنست
پای طلب گر آبله هم بست میرود

خواهی بسیر لاله وخواهی بگشت گل
با دامن تو هر که نه پیوست میرود

اشکم برنگ سیل درین دشت عمرهاست
بیتاب آن غبار که ننشست میرود

بیکار نیست دور خرابات زندگی
هر کس زخویش تا نفسی هست میرود

تا کی بگفتگو شمری فرصتی که نیست
ای بی نصیب ماهیت از شست میرود

(بیدل) دگر تظلم حرمان کجا برم
من جرأتی ندارم واو مست میرود

با خزان آرزو حشر بها رم کرده اند
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند

تا نگاهی گل کند می باید م از هم گداخت
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند

بحر امکان خون شد از اندیشهء جولان من
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند

جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی امتیاز
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند

دستگاه زخم محرومیست سرتا پای من
بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند

بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم
سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند

میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند

پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت
یك نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند

من شرر پروازو عالم دامگاه نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند

باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست (بیدل) گلشن آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

باد صحرای جنون هر گه گل افشان میشود / جیبم از خود میرود چندانکه دامان میشو
پای تا سر عجز ما آئینهٔ نازك دلیست / خاك را نقش قدم زخم نمایان میشود
پردهٔ ناموس دردم از حجابم چاره نیست / گر گریبان چاك سازم ناله عریان میشود
غنچهٔ دل به که از فکر شگفتن بگذرد / کاین گره از باز گشتن چشم حیران میشود
نیستی آئینهٔ اقبال عجز ما بس است / خاك را اوج هوا تخت سلیمان میشود
معنیٔ دل را حجابی نیست جز طول امل / ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
در گشاد عقدهٔ دل هیچکس بی جهد نیست / موج گوهر ناخنش چون سود دندان میشود
مانده الفت ها بیك سو تا در وحشت زدیم / چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
زندگانی را نفس سررشتهٔ آرام نیست / موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
عافیت دور است از نقش بنای محرمی / خون بود رنگی کز و تصویر انسان میشود
ای فضول وهم عقبی آدم از جنت چه دید / عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود
غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم / دامن ما پر گل از چاك گریبان میشود
ناله ها در پردهٔ دود جگر پیچیده ایم / سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج میش
جادهای دشت یکرنگی نمایان میشود

بادهٔ تحقیق را ظرف هوس تنگی کند / در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند
درد را جولانگهی چون سینهٔ عشاق نیست / بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
بر جنون می پیچم و از خویش بیرون میروم / گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند
عیش رسوائی بکام کوچه گردان وفاست / ای خوش آن وضعی کز و خلق عسس تنگی کند
در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم / آشیان ایکاش بر ما چون قفس تنگی کند
همچو آن سوزن که در ماند ز تار نارسا / عمر رنگ سعی ما زد چون نفس تنگی کند
نه فلك در وسعت آباد دل دیوانه ام / هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند
ما دو عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم / تا مبادا خاطر فریادرس تنگی کند
غنچه بر یك مشت زر صد رنگ خست چیده است / اینقدر یا رب مبادا دست کس تنگی کند

شکوهٔ مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد / محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد
ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی / کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد
ما ضعیفان آن قدر ها زحمت یاران نه ایم / سایه باری دارد اما هر کس آسان میکشد
هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست / گر همه گندم بود خمیازه دندان میکشد

صلح وجنگ عرصهء غفلت تماشا کردنیست / تیر درکیش است وخلق از سینه پیکان میکشد
دوریء انس است استعداد لذتهای خلق / طفل میبرد زشیر آندم که دندان میکشد
التفات رنگ امکان یکقلم آلودگیست / مفت نقاشی کزین تصویر دامان میکشد
وحشت آهنگی زفکر خویش بیرون آ که شمع / پا زدامن تا کشد سرا زگریبان میکشد
محوا ورا هر سرمو یکجهان بالیدنست / گاه حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد
میروم از خویش وجز حیرت دلیل جهد نیست / وحشتم در خانهء آئینه میدان میکشد
جسم گرشد خاك (بیدل) رفع اوهام دوئیست
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

باز اشکم بخیالت چه فسون میریزد / مژه می افشرم آئینه برون میریزد
هرکجا میگذری گرد پرطاءوس است / نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد
چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز / کلك تصویر شهیدان تو خون میریزد
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال / آبرو بر در هر سفلهء دون میریزد
عافیت ساز تردد کدهء دانش نیست / مفت گردی که بصحرای جنون میریزد
جام تاشیشهء این بزم جنون جوش میاند / خون دل اینهمه بیرون ودرون میریزد
در دبستان ادب مشق کمالم این است / که الف میکشم و حلقهء نون میریزد
سر بی سجده عرق بست به پیشانیء من / میم از شیشهء نا گشته نگون میریزد
(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت از تنگیء این خانه برون میریزد

باز ابیتابیم احرام چه در می بندد / کز غبارم نفس صبح کمر می بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت سازیست / فطرت آبله مضمون دگر می بندد
غیر دل گوشهء امنی که توان یافت کجاست / بچه امید نفس رخت سفر می بندد
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلك / ورنه چون آینه دستت بهنر می بندد
نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب / بال وپرریختن ناله شکر می بندد
ریزش ماده براجزای ضعیف است اینجا / آسمان سنگ بدامان شرر می بندد
وحشت عمرکمین شیفتهء فرصت نیست / صبح ازدامن افشانده کمر می بندد
تا یکی قصهء مستقبل وماضی خواندن / با خبر باش که افسانه نظر می بندد
عجزم ازسعی وفا جوهر طاقت گل کرد / آب در کسوت یاقوت جگر می بندد
کسب جمعیت دل تشنهء ضبط نفس است / تنگیء قافیهء موج گهر می بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر / آنچه در پا فگنم عجز بسر می بندد
ناله ام داغ شد از بی اثریها (بیدل) / تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

باز دامان دل آهنگ چه گلشن میکشد
نالهٔ تا میکشم طاءوس گردن میکشد
بسکه استحقاق گرد بی پروبالم رساست
هرکه دامان تو میگیرد سوی من میکشد
بیش ازین نتوان چراغ رنگ نازافروختن
خامهٔ تصویر بادام تور وغن میکشد
ناله اندوه گرانی برنمیدارد زدل
سنگ این کوه از صدا نازفلاخن میکشد
شمع این محفل نیم اما بذوق تیغ او
تا نفس دارم سری دارم که گردن میکشد
پیر و سعی تجرد رنمی ماند بعجز
رشته از هرپیرهن خود را بسوزن میکشد
اعتبار اهل ظلم ازعالم اقبال نیست
آتش آلوده است آن آبی که آهن میکشد
تنگ برد یوانه شد دشت و دراز عریان تنی
کیست فهمد بی گریبانی چه دامن میکشد
ماهی دریای وهمیم آه ازتدبیر پوچ
مغز آماج خدنگ و پوست جوشن میکشد
عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتیم
خاکساری انتقام ما زدشمن میکشد

سایه را (بیدل) زقطع دشت ودرتشویش نیست
محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد

باز م ازشرم سجودامشب عرق بیتاب شد
آستان او بیاد آمد جبینم آب شد
تا قیامت بر نمی آیم زشرم ناکسی
داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد
عجز بردیم وقبول بار رحمت یافتیم
آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد
حرص پهلوها تهی کرد ازحضور بوریا
در خیال خواب مخمل عالمی بیخواب شد
آنقدر رها نیست این پست وبلند اعتبار
صنع تصحیفی است گربوا ب مانواب شد
تا قوی سستی ندارد این تعلقها بجاست
باگسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد
گرگذ شتن شد یقین بگذر زتدبیر جسد
فکر کشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد
دانه مهری بود برطومار و هم شاخ وبرگ
دل زجمعیت گذشت وعالم اسباب شد
زندگی گرعبرت آهنگ همین شور و شراست
چون نفس نتوان بساز ماو من مضراب شد
خاك گردیدیم اما رمزدل نشگافتیم
درپیء این دانه چندین آسیا بی آب شد
جستجوی رفتگان سربرهوا کردیم حیف
پیش پا بود آنچه ما را درنظرنایاب شد

قامتت خم گشت (بیدل) ناگزیرسجده باش
ناتوانی هرکجا بی پرده شد محراب شد

باز مخمورا ست دل تابیخودی ا نشا کند
جام در حیرت زند آئینه را مینا کند
زندگانی گومده از نقش موهومم نشان
عکس را غم نیست گرآئینه استغنا کند
رفته ایم ازخود بدوش آرمیدن چون غبار
آه از ان روزیکه بیتابی طواف ما کند
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری
هرکه از خود رفت سیرعالم بالا کند
انجمن پرداز وهمم چون حباب ازخامشی
به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند

مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو — پایمال راحتت چون صورت دیبا کند
در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد — شعلهء خاموش اگر یاد طپیدنها کند
بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم — تا در و خاک عالم را جبین فرسا کند
نالهء دردی بسا زخامشی گم گشته ام — شوق غماز است می ترسم مرا پیدا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست — درد دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا — کزگداز ما دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هر که چون (بیدل) طواف گوشهء دلها کند

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد — خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد
آبیار ما ادبکاران گداز جرأت است — چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد
بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست — گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد
تنگنای عرصهء موهوم امکان را کجاست — آنقدر وسعت که یك زخم نمایان بشکفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند — رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد
مهرورزی نیست اینجا کم زباد مهرگان — چاك زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد — داغ دل یارب برنگ ناله عریان بشکفد
قابل نظارهء آن جلوه گشتن مشکل است — گر همه صد نرگسستان چشم حیران بشکفد
هیچ تخمی قابل سرسبزیء امید نیست — اشك باید کاشتن چندانکه طوفان بشکفد
زین چمن محروم دارد چشم خواب آلوده ام — بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

در گلستان نی که دارد اشك (بیدل) شبنمی
برگ برگش نالهء بلبل بدامان بشکفد

با که گویم چه قیامت بسرم میگذرد — که نفس نازده هر شب سحرم میگذرد
درد اندوه خوش است از طرب بیکاری — حیف دستیکه زدل بر کمرم میگذرد
خاك گل میکنم و میروم از خویش چو اشك — عرق شرمم زپا پیشترم میگذرد
ترك سعی طلب از شمع نمی آید راست — پای رفتارم اگر نیست سرم میگذرد
گرد کم فرصتیء کاغذ آتش زده ام — هر نفس قافله واری شررم میگذرد
نامها در بغل از شهرت عنقا دارم — قاصد من همه جا بیخبرم میگذرد
ذوق راحت چقدر راهزن آگاهیست — عمر در خواب زبالین پرم میگذرد
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید — زندگی منتظر شیشه گرم میگذرد
چشم بربند تلاش دگرت لازم نیست — لغزش یك مژه از دیر و حرم میگذرد
خاك هر در که بافسون طمع می بوسم — آب می گردد و آبش زسرم میگذرد

مرکز ساز حلاوت گره‌ء خاموشیست   گر نفس میزنم از نی شکرم میگذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر   زندگی کو اگر این گرد زرم میگذرد
ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس   می‌درد پوست چو ماهی ز درم میگذرد
نیستم قابل یک گام درین دشت چو عمر   لیک چندانکه ز خود میگذرم میگذرد
راه در پرده‌ء تحقیق ندارم (بیدل)
عمر چون حلقه به بیرون درم میگذرد

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود   لبریز خیال تو گداز جگری بود
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم   خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دل رنگ امیدی نه ماند که نشکست   عبرتکده‌ام کارگه شیشه گری بود
چون اشک دویدیم بجائی نرسیدیم   خضر ره‌ء ما لغزش بی‌پا و سری بود
هر غنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت   این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخیء ایام نگردید   در حنظل این دشت گمان شکری بود
دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد   دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
بی‌چشم تر اجزای فنا بیم چو شبنم   تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد   این اخگر واسوخته بالین پری بود
نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
(بیدل) خبر از هر که گرفتم خبری بود

بامید فنا تاب و تب هستی گوارا شد   هوای سوختن بال و پر پروانه‌ء ما شد
فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی   بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمه‌ء لاف کمال اینجا   نفس دزدید جوهر هر قدر آئینه گویا شد
زعرض جوهر معنی بوجدان صلح کن ورنه   سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتگه امکان   بجرم زشتیء یار رو هزار آئینه رسوا شد
بهندستان اگر اینست دامان رعونتها   توان در مفلسی هم چیره کالکی بست و مرزا شد
سراپا قطره‌ء خون نقش بند و در دلی جا کن   غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند رنگش   زبس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را   جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده‌ام وا شد
بخاموشی نمک دادم سراغ بی نشانی را   نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد
تامل پیشه کردم معنیء من لفظ شد (بیدل)
زصهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

باندک شوخیئی بنیاد تمکین کنده میگردد   حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گر هوس باشد مجو شیداً نقد ربا هم — که صحبت از سر یشم اختلاطی گنده میگردد
تغافل حکم همواریست کوه و دشت امکانرا — بچندین تخته یک تحریک مژگان رنده میگردد
بعزلت ساز و ایمن زی که در خلق و فاد شمن — سگ دیوانه مطلب مرسها کنده میگردد
ببرق تیغ استغنا حذر را ز گردن افرازی — درین میدان فلک هم سر به پیش افگنده میگردد
خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل — بعبرت چون رسد نقش قدم پاینده میگردد
گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی — درین بازار جنس کم بها ارزنده میگردد
قناعت میکند رخوشه چینی خرمن آرائی — قباچون پنبه ها برخویش دوزد ژنده میگردد
نه انجم دانم و نی دور گردون لیک میدانم — جهان رنگست و یکسر گردگردانده میگردد
عرقها می کنم چون شمع سر در جیب می دزدم — علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگردد

اگر تسخیر دلها در خیال تست بگذر رد (بیدل)
با حسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگردد

با هستیم وداع تو و من چه میکند — با فرصت نیامده رفتن چه میکند
بخت سیه ز چشم کسان جوهرم نهفت — شبهای تار ذره بروزن چه میکند
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم — کان غائب از نظر بدل من چه میکند
هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست — گر دوست این کند بتو دشمن چه میکند
تیغ قضا سر همه در پا فگنده است — گردون درین مصاف بجوشن چه میکند
هر شیشه دل حریف تنگ و ناز عشق نیست — جائی که مرد ناله کند زن چه میکند
رنگ بگردش آمده ئی در کمین ماست — گر سنگ نیستیم فلاخن چه میکند
دلخنده کار زشتی ء اعمال کس مباد — زنگی چراغ آینه روشن چه میکند
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست — در سنگ آتش اینهمه دامن چه میکند
آه از مآل خرمی و انبساط عمر — تا گل درین بهار شگفتن چه میکند
دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است — بر عضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است
(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب دمی که سر از دل برآورد — چون تار شمع جاده ز منزل برآورد
چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام — کو همتی که پایم ازین گل برآورد
دل داغ ریشه ایست که هرگه نمو کند — چون شمع از توقع حاصل برآورد
خط غبار من که رساند بکوی یار — این نامه را مگر پر بسمل برآورد
هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق — آغوش سر ز زخم حمایل برآورد
چون شمع لرزه در جگر از ترزبانیم — این شیوه ام مباد ز محفل برآورد

در وادیئی که غیرت لیلی درد نقاب
مجنون سر بریده ز محمل برآورد
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند
گو هر محیط را بچه ساحل برآورد
بنیاد این خرابه بآبی نمیرسد
تا کی کسی عرق کند و گل برآورد
بر آستان رحمت مطلق برید نیست
دستی که مطلب از لب سائل برآورد
(بیدل) نفس گر از در ابرام بگذرد
عشقش چه ممکن است که از دل برآورد

با این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد
اگر برخاك می افتد نگاهم بر نمی خیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی
همه گر تا فلك بالم سرم زین در نمی خیزد
نفس عمریست از دل میکشد دامن چه ناز است این
غبار از سنگ اگر خیزد با این لنگر نمی خیزد
بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی
کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی خیزد
فسردن سخت غمخواریست بیمار تعین را
قیامت گرد مد موج از سر گوهر نمی خیزد
بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را
که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد
چنین در بستر خشتی که خوابانید عالم را
که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی خیزد
زشور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن
که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد
ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم
خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد
زشرم ما ومن دارم بهشتی در نظر کانجا
جبین گر بی عرق شد موجش از کوثر نمی خیزد
خطی بر صفحهء امکان کشیدم ای هوس بس کن
ز چین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد
بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)
زخاکم اغباری هست آب از سر نمی خیزد

با این عجزم چه از خاك حیا پرورد برخیزد
مگر مشت عرق از من بجای گرد بر خیزد
مگو سهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن
چها از پا نشیند تا یك آه سرد برخیزد
بمقصد برد شور یك جرس صد کاروان محمل
مباش از ناله غافل گر همه بیدرد برخیزد
خیال آوارهء دشت هوای اوست اجزایم
مباد احسرتی زین خاك با دآورد برخیزد
دران وادی که دامان تصرف بشکند رنگم
چو اوراق خزان نقش قدمهم زرد برخیزد
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن
تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد
اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را
نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد
بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هر کس
زجرأت گیر اگر مو برتن نامرد بر خیزد
ز املاك هوس دل نام کلفت مزرعی دارم
چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
زسامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل)
گریبان میدرم چندانکه از من گرد برخیزد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد
که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونیء حسن است خوبانرا
زبان کفر هر جا شد دراز نقص دین باشد

محبت محو کرد از دل غبار وهم اسبابم — به پیش شعله کی برچهره خاشاك چین باشد
نمایانم برنگ سایه از جیب سیه روزی — چه باشد رنگ من یارب اگر آئینه این باشد
بصد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته ام از دل — من و نقدی که بیرون را نده صد آستین باشد
بلوح حیرتم ثبت است رمز پردهء امکان — مثال خوب وزشت آئینه را نقش نگین باشد
در ان مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد — بپروین میرساند ریشه هرکس خوشه چین باشد
نسیم از خاك کویت گر غباری برسرم ریزد — بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد
ندارد دامن دشت جنونا زگرد پروائی — دل عاشق چرا از طعنهء مردم حزین باشد
دوروزی از هوس تاریکیء دنیا گوارا کن — چراغ خانهء زنبود ذوق انگبین باشد
کف دستتو انائی بسود نها نمی ارزد — مکن کاریکه انجامش ندامت آفرین باشد

زسیر آب ورنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

به پستی وا نماند هرکه ازدردی نشان دارد — سحرا زچاکهای دل بگردون نردبان دارد
بدوش الرحیلی بارحسرت میکشد عالم — جرس عمریست چون گل محمل این کاروان دارد
بجز وحشت نمیبالد زاجزای جهان گردی — چمن از برگ برگ خویش دامن برمیان دارد
بذوق عافیت خون خوردنت کاراست معذوری — در اینجا گر همه مغز است در استخوان دارد
مکن باچشم ترسودا اگر محو تماشائی — بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد
سخن باشد دلیل زندگی روشن خیالانرا — غم مردن ندارد شعلهء ما تا زبان دارد
درآغوش نشاط هرخوابیده است کلفتها — شکستن در طلسم شوخیء رنگ آشیان دارد
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی — همان ناموس یکتائی مرا ازمن نهان دارد
غبارم پرنمیزد گرنمی سرمیزد از شکم — عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد

نشاط حسن میبالد زدرد عاشقان (بیدل)
گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سرترکان خبر دارد — درین کشور میان کوتاد ماغ بهله بردارد
درین دریا که هریك قطره صد دامن گهر دارد — حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد
نباشد گرتلاش عافیت نقد است آرامت — نفس را سعی راحت این قدر زیروزبر دارد
بیک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع — که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد
حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت — براحت میبرد مرغی که زیر بال سر دارد
بروی حشرتم نتوان در چاك جگر بستن — چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
باین هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان — که بسیار است اگر دوش نفس آواز بردارد
بظاهر گر زمینگیرم زمقصد نیستم غافل — که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر اعتبارات است ضبط خویش مردم را — چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد
نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل — شب عاشق بموی کاسهٔ چینی سحر دارد

صفا در عرض سامان هنر گم کرده ام (بیدل)
ز جوهر حیرت آئینهٔ من بال و پر دارد

بحرف وصوت مگو کار دل تباه نگردد — کجاست آینه ئی کز نفس سیاه نگردد
ما و من به ندامت مده عنان فضولی — تأملی که نفس رفته آه نگردد
گر انفعال خطا نگذرد ز جادهٔ عبرت — بسر در آمده را پا کفیل راه نگردد
بقا کجاست که ناز د کسی بهستیٔ باطل — بدعوئی که تو داری نفس گواه نگردد
هزار لغزش مستی است پیش پای تعین — سر بریده مگر از خم کلاه نگردد
بفکر هستیٔ موهوم احتمال ندارد — که سر بجیب فرو بردن تو چاه نگردد
تلاش دیگر و آزادگی است جوهر دیگ — مژه اگر بطپش خون شود نگاه نگردد
دگر بسایهٔ دست حمایت که گریزم — چو شمع بستن مژگان اگر پناه نگردد
ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم — که عمر رفته بفریاد کس ز راه نگردد
دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی — که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد

بکر و فر مفر ببید طبع (بیدل) ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

بخیال زنده بودن هوس بقا ندارد — چو حباب جرم میناسر ما هوا ندارد
سحر چه گلستانیم که بحکم بی نشانی — گل رنگ راه بوئی بدماغ ما ندارد
بر موز خلوت دل من و محرمی چه حرف است — که نفس بآن تقرب پس پرده جا ندارد
دل مرده غافل افتاد ز مآل کار هستی — سر زنده ئی ندارد که غم فنا ندارد
ز ترانهای ابرام خجل است فطرت ما — چکند زبان سایل که غرض حیا ندارد
بم وزیر ساز هذیان تو بخواب مخمل افگن — که دماغ این نواها نیٔ بوریا ندارد
رهٔ غیرت محبت نکشد خمار طاقت — که چو شمع سر بسرپاست طلبی که پا ندارد
به بهانهٔ من و ما ز رهٔ خیال برخیز — که غبار وهم هستی چو نفس عصا ندارد
گل شمعهای خاموش بخیال میکند دود — هوس فسردهٔ داغ جگر آزما ندارد
اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت — همه کس پر هما را بکله چرا ندارد
نفس از غبار هستی بنظر چه وانماید — چو حباب پیکری را که تهٔ قبا ندارد
بفنا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی — که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد
دل و دیده سیر گاهش سر و تن غبار راهش — صف ناز کج کلاهش تگ و پو کجا ندارد
بهوای پای بوسش من ناامید (بیدل) — چقدر بخون نغلطم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز باین سجده‌ها ادا نشود
زتیره بختی خود میل در نظر دارد
بخاك پای تو هر دیده ئی که وا نشود
چه ممکن است که در بوته گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان نما نشود
برون سایه گل خواب گاه شبنم نیست
سرم بپای بتان خاك شد چرا نشود
توان شد آینهٔ بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود
مرا ز مرگ بخاطر غمی که هست این است
که خاك گردم و دل محرم فنا نشود
زیار دوری و آسایش ای فلك مپسند
که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان بر داشت
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود
بداغ میکند آخر جنون خرامیها
چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)
که خاك گور هم این زخم را دوا نشود

پر افشانده‌ام با اوج عنقا گفتگو دارد
غبار رفته از خود باثر یا گفتگو دارد
زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد
دهان غنچه زان لعل شکر خا گفتگو دارد
در ان محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد
خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانهٔ عاشق
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلو
سرشکم میرخت با جوش دریا گفتگو دارد
بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس
زکوریهاست هرکس تا باینجا گفتگو دارد
توخواهی شور عالم گیر وخواهی اضطراب دل
همان یك معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائیها
زبان موج هم درکام دریا گفتگو دارد
زسر تا پای ساغر یك دهن خمیازه می بینم
زحرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
زآهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل
زبان شمع خاموشست اما گفتگو دارد
کلاه آرای تسلیمم نمیزیبد غرور از من
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سرتا پای ما (بیدل)
زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند
تا خامه لب گشود سخن گریه میکند
بر بیکسیم کز نم چشم مسامها
هر چند مو دمد زبدن گریه میکند
در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید
دندان دمیکه ریخت دهن گریه میکند
عقل از فسون نفس ندارد برآمدن
بیچاره است مرد چو زن گریه میکند
اشکی که مهر پرورد شد در کنار چشم
چون طفل بر زمین مفگن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند   از درد غربت تو وطن گریه میکند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال   تعمیر بر بنای کهن گریه میکند
هنگامهء چه عیش فروزم که همچو شمع   گل نیز بیتو بر سر من گریه میکند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست   صبحی است کز وداع چمن گریه میکند
(بیدل) بهر کجا رگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن گریه میکند

برای خاطرم غم آفریدند   طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم   قفس با بال توام آفریدند
عرق گل کرده ام از شرم هستی   مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آئینه جوهر   دل بی آرزو کم آفریدند
جهان خون ریز بنیا داست هشدار   بسر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند   طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را   اگر بیشم و گر کم آفریدند
کف خاکی که برباد ش توان داد   بخون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست   نفس را یکقلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست   برای من مرا هم آفریدند
چسان تابم سر از فرمان تسلیم   که چون ابرویم از خم آفریدند
دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود   اشك کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت این بزم بر ترك طمع موقوف بود   دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود
بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زیان   مایه گر باشد کسادی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند   ورنه از تد بیر یك ناخن گره نتوان کشود
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از نفس   رنگ آب از سیلیء امواج میبا شد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست   خاك ریزید از مزار چند در چشم حسود
جبن پیدا میکند در طبع مرد افراط کین   ای بسا تیغیکه آبش را تف آتش ربود
موج دریا صورت دست و دلی وا کرده است   جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمای جود
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن   دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وا نمود
نفی ما آئینهء اثبات نازا یجاد کرد   هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال   جای زنگار ت همین آئینه میباید زدود

بردستگاه اقبال کس خیره سر نگردد   این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد
ایخواجه بی نیازی موقوف خودگدازیست   تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد
حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر   بی قدردانی ئی نیست پائی که سرنگردد
وحشت بهارشو قیم بی برگ وسازاسباب   پرواز رنگ این باغ مرهون پرنگردد
ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت   چشمی بهم رسانید کز گریه ترنگردد
تسکین طلب جهانی مست جنون نوائیست   لبها ز فغان نبندد نی تا شکر نگردد
در فکر چرخ وانجم جهدتغافل اولی است   تادانه ات بغربال پردربدر نگردد
تحقیق نقطهء دل از علم وفن مبرا است   پرکار همت اینجا گرد هنر نگردد
در بیخودی نهفته است بوی بهار وصلش   دوراست قاصد ما تا رنگ برنگردد
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت   یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگردد
درکارگاه تسلیم کو عزت وچه خواری   خورشید بی نیازامت گرخاک زرنگردد

همت درین بیابان سرمنزل قرین است
(بیدل) تو درطلب باش گوراه سر نگردد

بررمز کارگاه ازل کیست وارسد   ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد
هر شیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست   شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست   پیریست فطرتی که بقد دوتا رسد
مارا چو شمع کشته اگر اوج بینش است   کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد
در وادی ئی که منزل وره جمله رفتنیست   اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد
آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست   زین جوش خون بس است که رنگی بما رسد

تاگرد ما ومن بهوا نیست پرفشان
(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد   آبرو را عرق سعی تصور دارد
با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است   کیسهء خود هم ازین قوم دل پر دارد
گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست   خندهء رنگ بروی که تمسخر داد
طبع شهوت نسب از سیر گریبان عاریست   گردن خر سر تحقیق بآخر دارد
خاک شو معنیء موهومیء هستی دریاب   فهم راز تبعدم جیب تفکر دارد
نی زهستی خجلم نی زجنون منفعلم   طبع بی ساختهء شوق چه عنصر دارد
از شکست است رگ گردن امواج بلند   عاجزی هم چقدر نازو تکبر دارد
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم   ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد
خودگدازاست شراریکه بجائی نرسد   ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست   سکتهء مصرع نظاره تحیر دارد
(بیدل) از جهل میندیش که در مکتب عشق   گر همه طفل سرشکست تبحر دارد

برق خطی بر سیاهی میزند   هالهء مه تا بماهی میزند
سجده مشتاق خم ابروی کیست   بر دماغم کج کلاهی میزند
معصیت در بارگاه رحمتش   خنده‌ها بر بی گناهی میزند
ای عدم فرصت شرار کاغذت   چشمک عبرت نگاهی میزند
بهر عبرت فرصتی در کار نیست   یك نگه بر هرچه خواهی میزند
پردلی‌ها امتحانگاه بلاست   تیغ بر قلب سپاهی میزند
تا فسون بادبان دارد نفس   کشتیء ما بر تباهی میزند
بیتو گر مژگان بهم می آیدم   بر سر خوابم سیاهی میزند
(بیدل) از وصلی نویدم داده اند
دل تپیدن کوس شاهی میزند

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود   پرفشانیها بقدر شوخیء منقار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت   مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس   این بنا عمری گره در رشتهء معمار بود
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی   ورنه عمری بود کاین دیوانه بید ستار بود
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم   نغمهء وحشت نوای من برون تار بود
باب رسوائیست از بس تار و پود کسوتم   دست اگرد ر آستین بردم گریبان زار بود
سبحهء زهاد را دیدم بدرد آمد دلم   مرکز این قوم سرگردان ترا زپرکار بود
هر دو عالم در خم یك چشم پوشیدن گم است   وسعت این عرصهء نیرنگ مژگان وار بود
سرمهء عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم   دیدهء ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم و وا ماندیم از جولان شوق   تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود
گرد حسرت این قدر سامان بالیدن نداشت   ما همان یك ناله ایم اما جهان کهسار بود
نی بهستی محو شد شور دوئی نی در عدم
هر کجا رفتیم (بیدل) خانه در بازار بود

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند   جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند
دورم ز وصل یار بخود هم نمیرسم   یاران مرا دگر بکجا میتوان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من   چشمی چو آبله تهء پا میتوان رساند
یار از نظر چو مصرع برجسته میرود   فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده ننگ ترحم است   ما را اگر بخانهء ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت
کز یك عرق دماغ حیا میتوان رساند

شام و سحر کمینگه حسن اجابت است
آئینه ئی بدست دعا میتوان رساند

درعالمیکه ضبط نفس راهبر شود
بی مرگ بنده ار بخدا میتوان رساند

بیمغزیء هوس الم جاه میکشد
مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است گم بچمن خون بیدلان
آبی بباغبان حنا میتوان رساند

گل در بغل بیاد جمال تو خفته ایم
از خاك ما چمن بجلا میتوان رساند

ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم
این یك دماغ درهمه جا میتوان رساند

عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن
ازما سلام گل بوفا میتوان رساند

(بیدل) دماغ ناز فلك پر بلند نیست
گرد خود اندکی بهوا میتوان رساند

برمن فسون عجز در ایجاد خوانده اند
چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند

خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن
خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند

کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست
بر روی خاق دامن ترکم تکانده اند

دود دماغ نشو و نمای طبایع است
چون شمع ریشه ئی همه در سر دوانده اند

از هر نفس که ما و منی بال میزند
دستی است گز امید سلامت فشانده اند

باید چو شمع چشم زخود بست و درگذشت
بر ما همین پیام تسلی رسانده اند

ممنون دستگیریء طاقت که می شود
ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند

با نگ جرس شنوز پیء کاروان مدو
هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مکذر زپاس دل
آئینه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آن جهان جلوه یکعالم نقاب افتد
که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد

بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی
کتان چندانکه تارش بگسلد در ماهتاب افتد

مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند
زبیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد

دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها
نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد

فسون گریهء عشاق تاثیر دگر دارد
بفریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد

درافتادن بروی یکدگر دوراست از آگاهی
زمژگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد

کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد
بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد

بافسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم
اگر حرفم بخاك افتد دعای مستجاب افتد

درآن وادی که من از شرم رعنائی عرق دارم
چو ابر از خاك هر گردی که برخیزد در آب افتد

نمی جوشند گوهر طینتان باموج این دریا
برون می افتد ازخط نقطه ئی کان انتخاب افتد

بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ اینجا
صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

چه امکان است بی تاثیری افسون محبت را
پر پروانه گر بالین کنی آتش بخواب افتد

باین هستی زاسباب دگر تهمت مکش (بیدل)
نفس کم نیست آن باریکه بر دوش حباب افتد

بروی من زکجا رنگ اعتبار نشیند
سحر شوم همه گر بر سر غبار نشیند

نفس بدل شکند بال اگر رمد زطپیدن
دمیکه موج نشیند گهر کنار نشیند

نشست وخاست نمیگردد از سپند مکرر
چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند

خرد چه سحر کند تا رهد زفکر حوادث
مگر خطی کشد از جام ودر حصار نشیند

غرور خلق نیفراخته است گردن نازی
که بی اشارهء انگشت زینهار نشیند

زسایه رنگ نشوید هوای روم و خراسان
ستاره سوخته هرجا بزنگبار نشیند

دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی
که نقش پا بسر بام نیز خوار نشیند

بدشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت
همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند

توان بنرمی از آفات کرد کسب حلاوت
ترنجبین است چو شبنم بنوک خار نشیند

دو روز شبههء هستیست انفعال تماشا
وگرنه چشم که دارد گر این غبار نشیند

بهوش باش که یاد رکاب عرصهء فرصت
اگر بخانه نشیند که زین سوار نشیند

طلب مسلم طبعی که در هوای محبت
غبار خیزد ازین دشت وانتظار نشیند

زطاقت است که ما میکشیم محمل زحمت
بمنزلیم اگر ناقه زیر بار نشیند

صدا بلند کند گر شکست خاطر (بیدل)
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

* بروی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد
بیاض صفحهء کافور را در مشک تر پیچد

گهی چون طفل اشک من در آغوش نگه غلطد
گهی چون سبزهء مژگان بدامان نظر پیچد

اگر گویم ز زلف خود رهائی ده دل ما را
چو زلف خود سر هر موز صد جا بیشتر پیچد

بگاه خنده شکر ریزد از چاک دل گوهر
بوقت خامشی موج گهر را در شکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او (بیدل) که می ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد
اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد

در اهل مزبله کسب کمال کناسیست
نباید اینهمه مقبول عالم دون شد

جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است
هزار گنج ته خاک ملک قارون شد

فسانهء تو اگر موجد عدم نشود
مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد

بگفتگو مده از کف حضور جمعیت
عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد

دلیل عزت موج گهر خموشی بود
بسکته ساخت نفس تا کلام موزون شد

حصول آبله پا مزد بی سرو پائیست
کفیل این گهرم سعی کوه و هامون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است / بگردش آنچه زرنگم پرید گردون نشد
نوای ساز رعونت قیامت انگیز است / بخدمت رگ گردن نمیتوان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت / عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید / که تابحشر نخواهد شد آنچه اکنون شد
بران ستمزده (بیدل) زعالم اوهام / چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون نشد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد / که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد
نصیبهٔ دل روشن بود کدورت دهر / همین بخانهٔ آئینه زنگ میبارد
چو غنچه وا ننمودند بی گره گشتن / که رنگ امن بدلهای تنگ میبارد
بیا که بیتو به بزم از ترانهای حزین / دل شکسته زگیسوی چنگ میبارد
زخاک کوی تو مشق نزاکتی دارم / که بوی گل بدماغم خدنگ میبارد
گذشت فرصت وصل و زنارسائی وهم / نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز / شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد
بذوق پرورش وهم آب میگردیم / سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده بس است / که ضبط آه برآئینه زنگ میبارد
هجوم سایهٔ گل دامگاه راحت نیست / برین چمن همه داغ پلنگ میبارد
زبس بکشت حسد خرمن است آفتها / دمیکه تیر نبارد تفنگ میبارد
زدام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست / که قطرهٔ تو بکام نهنگ میبارد

بسرم شور تمنای تو تا می پیچد / دود در ساغر دماغم چو صدا می پیچد
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی / این کمندیست که در گردن ما می پیچد
عالم از شکوهٔ نومیدیٔ عشاق پر است / نارسا نالهٔ ما در همه جا می پیچد
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران / نفس پوچ در آئینه چرا می پیچد
پیر گردیده ام واز خودم آزادی نیست / حلقهٔ زلف که بر قد دوتا می پیچد
کس ندانست که با اینهمه بیتابیٔ شوق / رشتهٔ سعی نفسها بکجا می پیچد
صیدعجز خودم از شبنم من هیچ مپرس / بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد
وحشتی هست درین دشت که چون رشتهٔ شمع / جاده بر شعلهٔ آواز درا می پیچد
دل بغفلت نه واز رنج خیالات برا / عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد
میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال / گرد بادی که بدشت دل ما می پیچد
نالهٔ تحریر مضامین تمنای توام / خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره ازعربده (بیدل) نبود مفلس را   سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد

بسعی پاس نفس خامشی بیان گردید   بخود شکستن دل سرمهٔ فغان گردید
درین زمانه زبس طبع دون رواج گرفت   عنان کسب کمالات سوی نان گردید
گهر بعلت خودداری از محیط جداست   نباید این همه بر طبعها گران گردید
چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیتیست   بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت   شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
دران بساط که دل محمل طپش آراست   شکستن جرس اشک کاروان گردید
چو صبح نیم نفس گر زندگی باقیست   برون ز گرد کدورت نمیتوان گردید
برو زگار مثل گشت بی زبانیء من   خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق   بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسائیء طبعم   ز خود گذشتم اگرد رس من روان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم (بیدل)
غبار من بهوای که ناتوان گردید

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا میکند   چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می کند
گرنه باد صبح چین طرهات وا میکند   نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا میکند
عضو عضوم بسکه میبالد بسودای جنون   وسعت دامان داغ ابجاد صحرا میکند
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد   ای جنون رحمیکه ما را هوش رسوا میکند
نسخهٔ هستی ز بس دقت سواد افتاده است   چشم برهم بسته حل این معما میکند
جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما   گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افگنده است   رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند
دیدهء ما را خمار شوخیء رفتار او   عاقبت خمیازهء نقش کف پا میکند
چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصلست   حاجت ما را روا نومیدی ما میکند
گر چنین بالد هوای پرفشانیهای شوق   آه ما را ریشهء تخم اثر پا میکند
در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است   بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند
سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست   یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند
رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خویش است و بس   سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند   یاد گردانندن اگر داشت تهء پهلو ماند
زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم   کز قد خم بسرم سایهء آن ابرو ماند
چون مهء نو همه را پیش کمان دار قضا   تیغ جرأت سپر افگند و خم بازو ماند
تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست   چینی مجلس فغفور شکست و مو ماند

همه رفتند ازین باغ و طلب در کار است | آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند
با زمیدارد ت از هرزه دوی کسب کمال | نافه‌چون پخته‌شد از همرهی آهو ماند
گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب | رنگ در خامهء نقاش سر زانو ماند
ای حباب آئینهء حسن وقار تو حیاست | چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند
همچو عکسی که برد سادگی از آینها | هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند
فوت فرصت المی نیست که زایل گردد | رنگها رفت و به تشویش دماغ بو ماند

من گم‌کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)
دلکی بود ازین پیش در ان گیسو ماند

بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود | موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود
کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من | کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود
از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر | در وداع هر نفس صبح جزا خوابیده بود
با همه عبرت ز توفیق طلب ماندیم دور | چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود
ما گمان آگهی بردیم ازین بیدانشان | ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوابیده بود
عمرها شد انفعال غفلت از دل میکشیم | این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود
سرکشی کردیم ازین غافل که آثار قبول | در تواضع خانهء قد دوتا خوابیده بود
زندگی افسانهٔ نیرنگ مژگان که داشت | هرکرا دیدم درین غفلت‌سرا خوابیده بود
فتنه خوئی از تکلف کرد بیدارم بپا | خون من در سایهء برگ‌حنا خوابیده بود
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد | لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود
سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله | هر قدم‌چشم تری در زیر پا خوابیده بود

آگهی طوفان غفلت ریخت (بیدل) برجهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

بسکه زخم کشتهء نازش تلاطم مکیند | هرچه را دیدم درین مشهد تبسم میکند
چشم بگشا بر حصول جستجو کاینجا چو شمع | نقد خود هر کس بقدر یافتن گم میکند
پختگان دامن ز قید تن پرستی چیده اند | باده ات از خام جوشی خدمت خم میکند
هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست | آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند
زین نفس سوزی که دارد خلق برطاق وسرا | سعی عبرت بافیء کرم بریشم میکند
پیش بینی کن ز نیرنگ حسرت ماضی برا | بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند
در هر لبریز مکافات است اما کو تمیز | کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند
از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد | سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند
هر کجا باشد قناعت آبیار اتفاق | پهلوی از نان تهی ایجاد گندم میکند

رحم بربی مغزیء ماکزکه این نقش حباب خه یش را آئینه ء دریا تو هم میکنند

(بیدل) از بس بی‌نم افتاده است بحرا عتبار

گوهر ا ز گرد یتیمیها تیمم میکنند

بشوخی ز د طرب غم آفریدند مکر رشد عسل سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه کل کرد دو عالم جان بیکدم آفریدند

بزخم اضطراب بسمل ما ز خون رفته مرهم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بی نیاز یست بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهر جا وحشت ما عرضه دادند شرار و برق بی رم آفریدند

گل این بوستان آفت بها راست شکست و رنگ تو ام آفریدند

به تسکین دل مجروح بسمل پر افشاندند مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کآئینهء صبح برای عرض شبنم آفریدند

کریمان خون شوید ازخجلت جود که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجودم ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

دماغت از چه عالم آفریدند

بطراز دامن نازاوچه زخاکساریء ما رسد

نزد آن مژه به بلندیئی که ز گرد سرمه دعا رسد

تگ وپوی بیهده یك نفس در انفعال هوس نزد

بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بحیا رسد

بفشار تنگیء این قفس چوحباب غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم ازبغل همه گر نفس بهوا رسد

زخمار فرصت پر فشان نه بهار دیدم ونی خزان

همه جاست نشه بشرط آنکه دماغ ها بوفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلك دلیل بخار ما

بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست گرم قسم که درین زیانکده ستم

نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه برهم آورم ازحیاکه برهنه‌ئی بقبا رسد

مگذر زخاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بقتادگی شکند عصا که فتادهٔی بعصا رسد

بدعای از لب عاجزان نگشودهٔی در امتحان
که ز آبیاریٔ یك نفس سحری به نشوونما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مدو آنقدر ره هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر می زنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال (بیدل) اگر کنی ز تو بگذرد به خدا رسد

بعبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد
زند خاکستر ش دامن که آتش سرنگون گردد

ز خود داری عبث افسردگیها میکشد فطرت
اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد

گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را
الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد

جهانی میکند جان لیك جز عبرت که میداند
که سقف خانهٔی فرهاد آخر بیستون گردد

جگر ها میگداز یم وندار یم از طلب شرمی
که بهر دانهٔ چند آسیای ما بخون گردد

غریق عالم آبیم ایك از الفت هستی
بر بن دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد

طبیعت بد لجام افتاده از کم همتهایت
تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد

مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
ترحمها ست بر مردی که حیزی را زبون گردد

ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن
دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد

فروغ می چه رنگ انشا کند از چهرهٔ زنگی
زکال تیره روز آتش خورد تا لاله گون گردد

ندامتها ز ابرام نفس دارم که هر ساعت
برد در دل صد امید و بنومیدی برون گردد

با فسون بقا عمریست آفت میکشم (بیدل)
از ین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

بعد از ینت سبزهٔ خط در سیاهی میرود
ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی میرود

میشود سر سبزیٔ این باغ پامال خزان
خوش شد لیهایت بگردرنگ کاهی میرود

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
نگهت گل هر طرف گر دید راهی میرود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود

سر خوش پیمانهٔ ناز محیط جاوه ایم
موج ما از خود بدوش کج کلاهی میرود

نیست صابون کدورتهای دل غیر از گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خط او دم مزن (بیدل) که این حرف غریب
بر زبان خامهء صنع الهی میرود

بکدام فرصت از ین چمن هوس از فضولی اثر کشد
شبیخون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آن که از دل گرم کس بتسلی ئی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نگرفت گرد نه آسمان سر راه هرزه خرامیم
مگرم تامل نقش پا مژه ئی به پیش نظر کشد

دل آرمیده بخون مکش زتلاش منصب وعزتی
که فلك برشته ء گوهرت بکشد ز حلقت اگر کشد

زلب فصیح وفا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی بترازوئی که شکر کشد

نپسندی ای فلك آنقدر خلل طبیعت و حشتم
که چوموج جم آبله های پا غم انفعال گهر کشد

زکمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد

بحدیقه ئی که شهید او کشد انتظار مراد دل
چوسحر نفس دمد از کفن که شگوفه ئی به ثمر کشد

بسجود درگهش ای عرق توزبی نمی منما تری
که مباد سعی جبین من بفشار دامن تر کشد

نظری چودانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم ، نهمه د ر رهت که قدم ز آبله سر کشد

سر و برك همت میکشی زدماغ (بیدل) ماطلب
که چوشمع از همه عضو خودقدح آفریندو در کشد

بگرمیء نگه از شعله تاب می ریزد به نرمیء سخن از گوهر آب می ریزد
طراوت عرق شرم را تماشا کن چو برگ گل زنقابش گلاب می ریزد
صبا بدامن آن زلف تاز ند دستی غبار شب ز دل آفتاب می ریزد
صفای خاطر ما آبیار جلوهء اوست کتان شسته همان ماهتاب می ریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی — چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد
زموج خیز غنا کوه و دشت یك دریاست — خیال تشنه لب ما سراب می ریزد
بذوق راحت از افتادگی مشو غافل — که لغزش مژه ها رنگ خواب می ریزد
بجوز خاك نشینان سراغ گوهر راز — که نقد گنج زجیب خراب می ریزد
ذخیره ٔ دل روشن نمیشود اسباب — که هر چه آینه گیرد درآب می ریزد

زمام کار به تعجیل نسپری (بیدل)
که بال برق شرار از شتاب می ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می لافند — چو خط بمعنیء خود نارسیده حرافند
مباش غره ٔ انصاف کاین نفس بافان — به پنبه کاریء مغز خیال ندافند
توانگری که دم از فقر میزنند غلط است — بموی کاسه ٔ چینی نمد نمی بافند
تهیه ٔ سپر از احتراز کن کامروز — بقطع هم بد و نیك زمانه سیافند
سخن چه عرض نجابت دهد دران محفل — که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند
غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد — حذر کنید که ابنای جاه اجلافند
در بهشت معانی بروی شان مگشا — که این جهنمیء چند ننگ اعرافند
بعالم پوچ چو جهل مرکب اند بسیط — بفطرت کشفی درسگاه کشافند
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری — که یك قلم بخم و پیچ سرکشی کافند
تمام بیهده گویند و نازکی این است — که چشم بر طمع ریشخند انصافند
ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب — بموج آب منی غرق تا لب نافند

بخاك تیره مزن نقد آبرو (بیدل)
درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود — غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانیء شبهای انتظار مپرس — نفس کشیدن من بیتو شخ کمانی بود
گذشتم از سر هستی بهمت پیری — قد خمیده پل آب زندگانی بود
بهیچ جا نرسیدم ز پرفشانیء جهد — چو شمع شوخیء پروازم آشیانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه ٔ دم تیغت — چو اشك خون مرا بی قدم روانی بود
من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه — بطالع کف خاك من آسمانی بود
گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی — مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چاره ٔ بیتابیم نیافت کسی — برنگ ناله نی دردم استخوانی بود
چه نقشها که نبست آرزو بفکر وصال — خیال بستن من بیتو کلك مانی بود
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل) — چو صبح خنده ٔ زخمم نمك فشانی بود

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند   شکسته‌اند برنگی که عالم رنگ اند
چه‌شیشه وچه پری‌خانه‌زاد حیرت ما ست   بآرمیدگیء دل که بیخودان سنگ اند
زعیب‌پوشیء ابنای روزگار مپرس   یکی گر آینه پرداخت دیگر از زنگ اند
فریب‌صلح مخور از گشاده روئی خلق   که تنگ حوصلگیهای عرصه‌ء جنگ اند
بوادیئی که‌طلب نارسای مقصد اوست   بهوش‌باش که منزل رسیدگان لنگ اند
نوای پرده‌ء بیتابیء نفس این است   که عافیت‌طلبان سخت غفلت‌آهنگ اند
توهرشکست که خواهی بدوش‌ما بربند   وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند
زوهم بر سر مینای خوری چه میلرزی   شنو ز شیشه گران در شکستن سنگ اند
به بستن مژه انجام کار شد معلوم   که آب آینها جمله طعمهء زنگ اند
حباب نیم نفس با نفس نمی سازد   زخود تهی‌شدگان‌برخود اینقدر تنگ اند

زخلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)

تو هرزه فکری وا ین قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضولی قدح بدست نگیرد   خمار اگر عسس آید برون که‌مست‌نگیرد
بساز با دل خرسندی از جهان تعین   که چون کلاهش اگر بشکنی شکست‌نگیرد
برنگی آینه پرداز ده که تا بقیامت   جریده ات‌چوعدم نقش‌هرچه هست‌نگیرد
گشاده دست ودل است‌انجمن‌طرازیء‌مشرب   کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد
دگر امید چه دارد بصیدگاه تخیل   کسیکه ماهیء بحر گمان بشصت نگیرد
کجاست جز سر تسلیم ما براه محبت   فتاده‌ئی که کسش جز غبار دست نگیرد
بصیدگاه طلب‌مگسل از رسائیء همت   که غیر عقده‌ء دل رشته‌چون گسست نگیرد
ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن   چه ممکن‌است که‌دل در جهان پست‌نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)

که مشق خامه‌ء سعی نفس نشست نگیرد

بنای حرص بمعراج مدعا نرسید   گذشت از فلک اما به پشت‌پا نرسید
دماغ جاه بکیفیت حضور نساخت   بسر بلندیء این بامها دوا نرسید
نفس بفهم پیام ازل نکرد وفا   رسیده بود می اما دماغها نرسید
ندامت است چمن ساز نوبهار امید   چه‌رنگ بست‌بدستیکه این حنا نرسید
شکست چینیء دل بر فلک رساند ترنگ   ولی چسود بگوش من این صدا نرسید
ادب پرستی ازین بیشتر چه میبا شد   دوچار او نشد آئینه تا بما نرسید
غرض رساندن پیغام نارسائی بود   رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید
چو یاس مرجع امید نارسا یانیم   بما رسید تلاشیکه هیچ جا نرسید

مرا ز غیرت تحقیق رشك می آید   بفطرتی که بهر کس رسید و انرسید
ز صبح هستیء ما شبنمی بهار نکرد   بخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گر و تازیء دلایل داشت   خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید
زکارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)
جزاینقدر که کس اینجابانتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیباشد   زمین خانهء خورشید جزگردون نمیباشد
شکست کارد نیا نیست تشویش دماغ من   خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد
کمند همتم گیرائی ئی دارد که چوگردون   سرمن نیزاز فتراك من بیرون نمیباشد
بدامان قیامت پاك نتوان کرد مژگانم   نم چشمی که من دارم بصدجیحون نمیباشد
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن   کمم چندانکه ازمن هیچکس افزون نمیباشد
دم تقریرا گرگاهی نفس دزدم مکن عیبم   بطورا هل معنی سکته ناموزون نمیباشد
سواد راست بینی کردنست ای بیخبر روشن   خط ترساهم اینجا آنقدروا ژون نمیباشد
بسامان لباس ازسعی رسوائی تبرا کن   عبارت جزگریبان چاکیء مضمون نمیباشد
حذرکن ازشگفتن تانبازی رنگ جمعیت   جراحتهاجزآغوش وداع خون نمیباشد
درین عبرت فضا تاکی بساط کر وفر چیدن   زمانی بیش گردسیل درهامون نمیباشد
زرومال آنقدرخوشترکه خاکش کم خورد(بیدل)
تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد

به نظم عمرکه سر تا سرش روانی بود   خیال هستیء موهوم سکته خوانی بود
چه رنگها که ندادم بباد پیمائی   بهار شمع درین انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی   همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوزآن پریازسنگ فرق شیشه نداشت   که دل شررکدهء چشمك نهانی بود
بکام دل نگشودیم بال پروازی   چورنگ هستیء ما گرد پرفشانی بود
پس ازغبارشدن گشت اینقدرمعلوم   که بار ما همه بردوش ناتوانی بود
بخاك راه تویکسان شدیم و منفعلیم   که سجده نیزدرین راه سرگرانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی میخواست   زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
علم بهرزه درائی شدیم ازین غافل   که صدکتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت   گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذرگهء آئینه است و ما نفسیم   توهم چومانفسی باش اگر توانی بود
فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما
چو وارسید یقین هاهمه گمانی بود

بوالهوس ازسبکسری حفظ سخن نمیکند در قفس حبابها باد وطن نمیکند
لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند
قطره محیط می‌شود چون زسحاب شد جدا روح زوهم خود عبث ترك بدن نمکند
هستیء خود گداز من شمع شر ربها نهایست لیك کسی نگاه گرم جانب من نمیکند
خون امید میخورد بیتو دل شکسته ام طرهء سرکشت چرا یاد شکن نمیکند
بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین جوهر من درآئینه فکر وطن نمیکند
نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند
پنبهء داغ عاشقان نیست بغیر سوختن مرده صنعت چراغ ما سربکفن نمیکند
دیده بصد هزار اشك محو نثار مقدمیست آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند
منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند
ازعز بی بطبع خود جمع مکن مواد ننگ شوهر خویش می‌شود مرد که زن نمیکند
ناله بشعله میطپد حلقهء داغ گو مباش شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند
زخم تو آنچه می کند با دل خستگان عشق صبح نکرده با هوا گل بچمن نمیکند
سایهء دور از آفتاب مغتنم خود است و بس طالب وصل او شدن صرفهء من نمیکند

نیست دمی که شانه وارد رخم فکر زلف یار
(بیدل) سینه چاك من سیرختن نمیکند

بهار حیرتست اینجا نه گل نی جام میخیزد زهستی تا عدم یك دیدهء بادام میخیزد
خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد که جوش الامانا زجان خاص و عام میخیزد
دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب که آب از آینه چون اشك بی آرام میخیزد
چه امکان است صید خاکساران فنا کردن براه انتظار ما غبار از دام میخیزد
بطوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را نفس دنها زفکر جامهء احرام میخیزد
هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن که از تاج سرافراز از خیال خام میخیزد
زنادانی حباب باده می نامند بیدردان بدیدار توچشم حیرتی کز جام میخیزد
نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من هوا در خانه‌می‌دزدم غبار ازبام میخیزد
رمیدن برنمی تابد هوای عالم الفت چو جوش سبزه گرداین بیابان رام میخیزد
درین مزرع که دارد ریشه ازساز گرفتاری اگر یك دانه افتد برزمین صد دام میخیزد
دماغ جادهء پیمائی ندارد رهرو شوقت شرر اول قدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می‌سراپا حسرتم (بیدل)
نفس تا برلبم آید صدای جام میخیزد

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی‌بیند صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بیند

گریبان چاک‌زن شاید تمیزی و اکند چشمت — که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی‌بیند
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد — زخود هرگاه دل برخاست افتادن نمی‌بیند
تحیر توام خورشید میبالد درین گلشن — گل داغیکه ما داریم افسردن نمی‌بیند
مقلد از تجرد برنیاید با سبکروحان — کمالات مسیحا دیده‌ٔ سوزن نمی‌بیند
جهان عبرت نمیخواهد بحکم ناز خودبینی — چه‌سا زدشخص فطرت زندگی مردن نمی‌بیند
برافشانست موهومی ولی چشم تامل کو — تلاش ذره‌ٔ ما هیچ جا روزن نمی‌بیند
بسیر این بهار از عیش مهجوران چه میپرسی — جدائی جز بچشم زخم خندیدن نمی‌بیند
درین محفل هزار آئینه ام آمد به پیش اما — کسی جز عکس خود دیدم که‌سوی من نمی‌بیند
چسازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم — زهمت آتش افسرده دامن نمی‌بیند
رعونت خاک لیسد تاکنی فهم مآل خود — که پیش پاکس اینجا بی‌خم کردن نمی‌بیند

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)
تلاش روزی‌ٔ کس چشم پرویزن نمی‌بیند

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد — بکارگاه فضولی چه خنده‌ها که ندارد
بلند کرده دماغ خیال خیره سریها — هزار بام تعین ببیک هوا که ندارد
زدستگاه تومن درین قلمرو عبرت — بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد
فریب محفل هستی مخور که این گل خود رو — زرنگ و بو همه دارد مگر وفا که ندارد
جهان عالم امکان گرفته وهم تعلق — نبسته پای کسی جز همین حنا که ندارد
در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت — جبین عرق زکجا آورد حیا که ندارد
غبار ما بهوائی نمیرسد چه توان کرد — بپای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد
بهیچ گل نرسیدم که رنگ ناز ندیدم — بهار دامن آنجلوه از کجا که ندارند
پیام کاف بنون میرسد زعالم قدرت — بگوش کس چه‌رساند کس آن صدا که‌ندارد
کجاست چاک دگر تارسد بکسوت مجنون — مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد
کجا بریم زرد و قبول وهم فضولی — برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمی‌ٔ دل رسد زکوشش (بیدل)
نفس بخانه‌ٔ آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح دمیده میماند — نفس بوحشت صید رمیده میماند
نسیم عیش اگر میوزد درین گلشن — بصیت شهپر مرغ پریده میماند
بهر چه دیده گشودیم موج خون گل کرد — نگاه ما برگ نیش دیده میماند
بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نگاه — بموج صفحه‌ٔ مسطر کشیده میماند
زعجز اگر سر طومار شکوه بگشایم — نفس بسینه چو خط برجریده میماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما / ز ضعف در ته‌ء خون چکیده میماند
چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود / بهار آبله هم نادمیده میماند
بنارسائیء پرواز رفته ام از خویش / پر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست خمستان شوق کیست بهار / که گل بچهره‌ء ساغر کشیده میماند
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما / بعاشقان گریبان دریده میماند
بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت / سرشک ما بدل آرمیده میماند
ز نسخه‌ء دو جهان درس ما فراموشی است / بگوش ما سخنی ناشنیده میماند
مرا ببزم ادب گلفتی که هست اینست / که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند
خوش است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)
که فطرتت بشراب رسیده میماند

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ئی دارد / شگفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ئی دارد
اگر چون شمع خواهی چاره‌ء دردسر هستی / گداز استخوانها صندل سائیده‌ئی دارد
تو هر مضمون که میخواهد ذات نذر تامل کن / لب حیرت کلامان نامه‌ء پیچیده‌ئی دارد
ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم / دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ئی دارد
قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی / کف هر خاک این وادی نفس دزدیده‌ئی دارد
ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی / نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ئی دارد
گر از اسباب در رنجی چرا نفگندی از دوشش / تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ئی دارد
خزان فرسا مباد اندیشه‌ء اهل وفا یا رب / که این گلزار رنگ گرد دل گردیده‌ئی دارد
ز عالم چشم اگر بستی بمنزلگاه راحت رو / نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ئی دارد
چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد / جنون ناتوانان شور آرامیده‌ئی دارد
رضای دوست میجویم طریق سجده میپویم / سر تسلیم خوبان پای نالغزیده‌ئی دارد
بهر آئینه زنگار دگر دارد کمین (بیدل)
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده‌ئی دارد

بهار میرود و گل زباغ میگذرد / بیاله گیر که فصل دماغ میگذرد
نوای بلبل و آواز خنده‌ء گلها / بدوش عبرت با نگ کلاغ میگذرد
گدورتی که ز اسباب چیده‌ء بردل / سیاهی‌ئی است که آخر ز داغ میگذرد
بجستجوی چه مطلب شکسته‌ئی دامن / غبار خود بهم آور سراغ میگذرد
کسی بجا نکنیء بی اثر چه چاره کند / فراغها بتلاش فراغ میگذرد
فریب جلوه‌ء طاءوس زبز چمن نخوری / غبار قافله سالار داغ میگذرد
مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر / دو روزه صحبت طوطی و زاغ میگذرد

شرر بصفحه زن و فرصت طرب دریاب — شب سحر نفست بی چراغ میگذرد
زقید لفظ برا معنیء مجرد باش — می است نشه دمی کز ایاغ میگذرد
مگو بپام قناعت بمنعمان (بیدل)
غریق حرص زپل بید ماغ میگذرد

بهرجا با غبار دریا دمستان تاك بنشاند — بگو تا بهر زاهد یکدو تا مسواك بنشاند
بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشاند — گهر را ضبط خود در عقدهء امساك بنشاند
برفع تلخیء ایام باید خون دل خوردن — مگر صهبا خمار وهم این تریاك بنشاند
صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل — زخار منتش عمری گریبان چاك بنشاند
درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی — گل ساغر تواند چید هرکس تاك بنشاند
خیال طرهء حور است زاهد را اگر برسر — ز بهر زلف حوران شانه از مسواك بنشاند
دمی چون صبح میخواهم قفس بردوش پروازی — چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاك بنشاند
چو عشق آمد خیال غیر رخت از سینه می بندد — شکوه برق گرد یکجهان خاشاك بنشاند
شکار زخمیم بیتابیم دارد تماشائی — مبادا جوش خونم الفت فتراك بنشاند
اگر چرخت نوازش کرد ازمکرش مباش ایمن — کمان چون تیر را در بر کشد برخاك بنشاند
نصیب دانه نبود زاسیا غیر از پریشانی — غبار خاطرم کی گردش افلاك بنشاند
اگر از موج گوهر میتوان زد آب بر آتش — عرق هم گرمیء آن روی آتشناك بنشاند
بسا زعافیت چون شعله تدبیری نمی یابم — زخود برخاستن شاید غبارم پاك بنشاند
چو گل پرمیزنم در رنگ و از خود برنمی آیم — مرا این آرزو تا کی گریبان چاك بنشاند
برنگ قطره با هر موج دارم نقد ایثاری — مبادا گوهرم در عقدهء امساك بنشاند
تحیر گر نپردازد بضبط گریهء عاشق — غبار عالمی از دیدهء نمناك بنشاند
طرب خواهی نفس در یاد مژگانش بدل بشکن — تواند جام می برداشت هر کس تاك بنشاند
صفای باده تحقیق اگر صیقل زند ساغر — برون چون زنگ از آئینهء ادراك بنشاند
بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)
مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشاند

بهرجا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد — بموج یك عرق صد آسیای رنگ میگردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابیء شوقت — نوا از پا نیفتد گر نیء ما چنگ میگردد
فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا — پری در شیشه دارد خاك ما گر سنگ میگردد
ز الفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها — نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ میگردد
چو گیرد خود نمائی دامنت ساز ندامت کن — خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد
فریب آب نتوان خوردن از آئینهء هستی — گر امروزش صفائی هست فردا زنگ میگردد

دماغ و هم سرشار است در خمخانهء امکان | می ءتحقیق تا در جام ریزی بنگ میگردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشهء ساعت | که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میگردد
جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی | که گر یک رشته بر رویش فزائی تنگ میگردد
دل آن بهتر که چون اشك از طپیدن نگذرد (بیدل) | که این گوهر بیکدم آرمیدن سنگ میگردد

بهر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد | حلاوت خانهء دنیا مگس در انگبین دارد
درین بزم کدورت خیز عشرت چه حلاوت کو | بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد
بمحویت محیط هرچه خواهی میتوان گشتن | فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد
نفس در خون بسمل غوطه دادجزای مکانرا | رگ بیتابیء آشفتگان خاصیت این دارد
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها | خدنگ حسرت ابروکمانی دلنشین دارد
نمی چیند ز سبز لاله وگل خجلت شوخی | درین گلشن چوشبنم هر که چشم پاکبین دارد
خم هر موج می ازنسبت نیرنگ ابرویت | شکست توبه ءما در شکست آستین دارد
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی | که گردی بیش نبود در کف الفت زمین دارد
بقدر انجم از گردون گره بربال وپر دارم | مرا هر حلقهء این دام در زیر نگین دارد
هوای بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا | توخواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد
بحیرت گوش نه کز پردهء دل واکشی رمزی | زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد
بسودن رفت سرتا پای موج ازشرم بیدائی | ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را | قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد
شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل) | چمن هم از رگ گل چین کلفت برجبین دارد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد | گداز شرم برویم گلاب میریزد
مباش بیخبر از دررس بی ثباتیء عمر | که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد
صفای دل کف اندود گفتگو مپسند | نفس بر آتش آئینه آب میریزد
زرنگنای جسد عمرها ست تاخته ایم | هنوز قامت پیری رکاب میریزد
گلی که هر رنگ دو عالم غبار شوخیء اوست | چوغنچه خون مرا در نقاب میریزد
خوشم بیاد خیالیکه گلبن چمنش | گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گداز دل به نم اشك عرض نتوان داد | محیط آب رخی از سحاب میریزد
زخویش رفتن عاشق بهار جلوهء اوست | شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشهء گردون فریب ساغر من | که رنگ رفته بجای شراب میریزد
زبیقراریء خود سیل هستیء خویشم | چو اشك رنگ بنای من آب میریزد

بحرف لب مگشا تا توانی ای (بیدل) که آبروی نفس چون حباب میریزد

* * *

به که چندی دل ما خاموشی انشا باشد جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد

تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهایت کف افسوس خموشی لب گویا باشد

گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد گرد آسوده همان دامن صحرا باشد

بر دل سوخته‌ام آب مپاش ای تماشا برق این خانه مباد آتش سودا باشد

نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست طپش موج باندازهٔ دریا باشد

یارب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد

بگدازید که در انجمن یاد وصال دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد

نسخهٔ جسم که برهم زدن آرایش اوست کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد

شعله ها زیر نشین علم دود خود اند چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد

تو و نظارهٔ نیرنگ دو عالم (بیدل)

من و چشمی که بحیرانیء خود وا باشد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید کج کرده است با زمهٔ نو کلاه عید

دارد زماه نو همه تن یك خط جبین یارب بر آستان که افتاده راه عید

گویا بوصف قبلهٔ معنی نواز ماست این مصرع بلند فلك دستگاه عید

آن قبلهٔ که جانب محراب ابروش خم دارد از هلال غرور نگاه عید

صبح وفا سرشته لب مهرپرورش دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید

هر چند از هلال رقم کرد روزگار در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است

تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد

تماشا گاه معدومی زمن چیده‌است سامانی که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد

بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم مگر سعی شرر این کوه را از خاك بردارد

ببوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما چنان نام تو میبرسد که پندارم خبر دارد

نجوشد منت غیر از ادای مدعای من بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد

بنومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم من و واماندهٔ پروازی که در هر رنگ بردارد

بهم چسپیدن مژگان بگنج فقر میگوید که نی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد

تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه‌ئی ورنه طلسم بیدری زهر طرف آیند در دارد

بهار جاوه از کف میرود فرصت غنیمت دان　　　اگر رنگ است وگر بود امن گل بر کمر دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشك قربانی　　　که تیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد

نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن
تو اکنون ناله کن (بیدل) که آهنگت اثر دارد

بیاد آستانت هرکه سر بر خاك میمالد　　　غبارش چون سحر پیشانی افلاك میمالد
گهر حل میکند یا شبنمی در پرده می بیزد　　　حیا چیزی بر ان رخسار آتشناك میمالد
امل افسون بیبا کیست در عبرتگه امکان　　　بقدر ریشه مستی آستین تاك میمالد
سخن بی پرده کم گوئید کاین افسانه عبرت　　　بگوشی تا خورد اول لب بیباك میمالد
بذوق سدره وطوبی توهم دندان بسوهان زن　　　امل کار جهانی را باین مسواك میمالد
صفای دامن صبح و نم شبنم چه رنگ است این　　　فلك صابون همین بر جامه‌های پاك میمالد
درین گلشن ز وضع لاله وگل سیر عبرت کن　　　که یك مژگان گشودن سینه بر صد چاك میمالد
سیه چشمیست امشب ساقی مستان که نیرنگس　　　بجام هرکه اندازد نظر تریاك میمالد
بچندین رنگ اران نقش قدم گل مینماید چیدن　　　برفتار تپر طاءوس رو بر خاك میمالد
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل　　　که عبرت گوش هرکس در خور ادراك میمالد

مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند (بیدل)
نفس دستی بصد امید بر گك تاك میمالد

بیاد تت گردش رنگم بهر جا بار میبندد　　　زموج گل زمین تا آسمان زنار می بندد
چسان خاموش باشم بیتو کز درد تمنایت　　　طپش بر جوهر آئینه موسیقار میبندد
سجودی میبرم چون سایه کلك آفرینش را　　　که سر تا پای من یك جبههء هموار میبندد
گرفتم تا ب آغوشت ندارم گردش چشمی　　　تمنا نقش امیدی باین پرکار میبندد
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا　　　دوروزی خون ماهم گل بدست یار میبندد
باین تمکین شیرین هرکجا از ناز برخیزی　　　گره در نیشکر پیش قدت زنار میبندد
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل　　　ندامت نغمه ساز عبرتی کاین تار میبندد
بناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن　　　زشبنم گلشن ما رخنه بر دیوار میبندد
نمید شد حریف حسن تحقیق از حیا غافل　　　شکوه برق این وادی مژه ناچار میبندد
گر از رنگینی بیدادنازت شکوه پرداز م　　　شکست دل پرطاءوس بر منقار میبندد
باین شوقیکه من چون گل به پیراهن نمیگنجم　　　سرگردسرت گردیدنم دستار میبندد

ز ننگ ابتذالم آب خواهد ساختن (بیدل)
تعلق نقش مضمونیکه دل بسیار میبندد

پیء اشك من ندانم بکجا رسیده باشد　　　زپیت دویدنی داشت برهی چکیده باشد

زنگاه سرکشیدن برخت چه احتمال است
مگرا زکمین حیرت مژه قد کشیده باشد

تب وتاب موج باید زغرور بحر دیدن
چه رسد بحالم آنکس که ترا ندیده باشد

به نسیمی ازاجابت چمن حضور دارم
دل چاك بال میزد سحری دمیده باشد

بچمن زخون بسمل همه جا بها رنا زاست
دم تیغ آن تبسم رنگ گل بریده باشد

دل ماند اشت چیزی که توان نمود صیدش
سر زلفت ازخجالت چقدر خمیده باشد

چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی
نشنیده ایم جائی که کس آرمیده باشد

بم وزیر هستی ما چوخروش سازعنقا ست
شنوا زکسی که او هم زکسی شنیده باشد

ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان
مژه آب ده زخاری که بپا خلیده باشد

غم هیچکس ندارد فلك غرور پیما
بربان مدبری چند گله می طپیده باشد

بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلندا ست
مگرا زدکان قصاب جگری خریده باشد

همه کس سراغ مطلب بدری رساند ونازید
من ونازنیم جانی که بلب رسیده باشد

بهزار پرده (بیدل) زدهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند
همه چون صبح خمیازه نفس باخته اند

عاجزی کسب کمال است که یکسر چوهلال
تیغ بازان تعین سپر انداخته اند

حسن خورشید ازل درنظر ما چه علاج
سایها آینه از زنگ نپرداخته اند

علمی کوکه هوس گردن نازافرازد
بسملی چند بحیرت مژه افراخته اند

راحت وضع تکلف چه خیالست اینجا
مفت جمعیکه به بی ساختگی ساخته اند

کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما
وصل جویان فنا همقفس فاخته اند

از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه
پرما جمله برون قفس انداخته اند

آستینها همه دست است بقدر تگهء لاف
خود سران تیغ نیا می بهوا اخته اند

قدردانی چه خیال است درابنای زمان
(بیدل) اینها همه ازعالم نشناخته اند

بیخودی امشب پروبال فغانی میشود
گرندارد مدعا باری بیانی میشود

هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست
پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود

نشهء تسلیم حاصل کن که مشت خاك را
باد هم گر میبرد تخت روانی میشود

موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست
کشتیء ما را شکستن بادبانی میشود

چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست
سایهء بال پری کوه گرانی میشود

رخ مپوش ازمن که چشم حسرت آهنگء مرا
هر سر مژگان پروبال فغانی میشود

عاجزم چندانکه درعرض ضعیفیهای من
ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گرچنین باشد فشار حسرت بال هما
مغزها آخر زخشکی استخوانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است
آتش این کاروان هم کاروانی میشود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بیدل) بقدر ترك اسباب است بس
سوی او ازهرچه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
ما هم از گشت دیدارگلی میچیدیم
هر کجا آینه بینید زما یاد کنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دورمتازید که فریاد کنید
کردآرام درین دشت طپش خیز کجاست
تا بپائی برسید آبله بنیاد کنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
کاش ازهرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم ازمشق طپش رفت بطوفان گداز
یك گهر معنیء افسرد نم ارشاد کنید
عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا درگلم آزاد کنید
صورت ناوکش ازدل نکشد جرأت من
بتکلف اگرم خامهء بهزاد کنید
نرگس یاربحالم چه نظرها که نداشت
معنیء منتخبم برسر من صاد کنید

من (بیدل) سبق مدرسهء نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنند

پیرخمیازه کش وضع جوان میبا شد
حسرت تیر درآغوش کمان میباشد
نو بهار چمن عمر همین خاموشیست
گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد
غفلت ازمنتظر وصل خیالی است محال
چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد
رهبر عالم بالاست خیال قد یار
خضر این بادیه چون سروجوان میباشد
قطع زنجیر زمجنون تونتوان کردن
موج جزو بدن آب روان میباشد
چه خیالیست نوائی زتمنا نکشیم
که نفس رشتهء قانون فغان میباشد
سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما
مژه از بیخبری بال فشان میباشد
خاطر نازك ما ایمن از آفات نشد
سنگ درکارگهء شیشه گران میباشد
سر تسلیم سبك مایه به بی قدریهاست
جنس ما را بکف دست دکان میباشد
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم
گل این باغ زرنگین قفسان میباشد
کج ادا یانه با رباب خطا لب سرکن
راستی برد ل این قوم سنان میباشد
چشم تاواکنی ازخویش برون تاخته ایم
صورت آئینه دامن بمیان میباشد

صاف مشرب د وزبا نی نپسند د (بید ل) هرچه د ر د ل بلب آب هما ن میدا شد

* * *

پیر گرد ید م وهستی سبب ننگ نشد چون کمان خانهٔ بی بام و درم تنگ نشد
ا لفت د ل نه همین حا یل عزم نفس است آبله پا ی که بوسید که ا و لنگ نشد
بی صفا محر می ء خویش چه ا مکان دارد سنگ تا شیشه نشد آینهٔ سنگ نشد
بیخبر سوخت نفس ورنه د رین مکتب وهم صفحهٔ نیست کز آتش زدنا ر ژنگ نشد
د ل هر ذره بصد چشم تما شا جوشید د هر طا ءوس شد و محرم نیرنگ نشد
صو ف و اطلس زکجا پینه بر اندام تو دوخت برهوس جا مهٔ عریا نی اگر تنگ نشد
شبنم صبح د لیل است که د ر عا لم رنگ تا نفس آب نشد آ ینه بیز نگ نشد
گو ش بر ز مز مهٔ سا ز سپند یم همه د ا غ شد محفل و یك نغمه با آهنگ نشد
د رگریبا ن عد م نیز رهی دا شت خیا ل آه ا ز بی نفسیهـا نیء ما چنگ نشد
هرچه پوشید جهان غیر کفن یمن ند اشت ما تمی بو د لبا سی که با ین ر نگ نشد

با خیا لات بجو شید که درمزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیر ی آ مد گشت چشم از گر یه ام کم کم سپید صبح عجز آ ما د ه د ند ا ن کر د ا ز شبنم سپید
ا ین د م ا ز تعمیر جسمم شرم با ید د ا شتن کم کنند آ ن کهنه بنیا د ی که گرد د خم سپید
چا ر هٔ بخت سیه د ر عا لم تد بیر نیست د ا غها ی لاله مشکل گر کند مر هم سپید
آ ه ا زین پیشم نیا مد مو ی پیر ی د ر نظر چون علم کردم نگو ن د یدم که شد پرچم سپید
تا ا بد بر ما شکست د ل جوا نی میکنند موی چ نی د رهزا ر ا د وا رگرد د کم سپید
هر چه می بینی د رین صحرا سیاهی کرد ه است د ورونزد یکی نمیگر د د بچشم هم سپید
ننگ د ا ر د مرگ ا ز وضع ر سو م ز ند گی مرد ه را کرد ند ا ز ین روجا مهٔ ما تم سپید
ا ز تلا ش رزق خود را د روبا ل افگند خلق کرد گند م جا د ها ی لغز ش آ د م سپید
هر ک ا د ید یم ا ینجا یوسفی گم کرد ه بود شش جهت یکچشم یعقوب است د ر عا لم سپید
پیش خو رشید قیا مت سایه معد و مست و بس عشق خوا هد کرد آخر نا مهٔ ما هم سپید

ترك مطلب د ا شت (بیدل) حا صل مطلوب حرص
جز به پشت د ست چو ن نا خن نشد درهم سپید

پیری آ مد ما ند عشرتها ز ا ند ا ز بلند سر نگو ن شد شیشه قلقل کرد پروا ز بلند
د ستگا ه اصل فطرت جز تنز ل هیچ نیست میکند گل پست پست ا نجا م آ غا ز بلند
گرد ا مکا ن عمر ها شد میرود برباد صبح تا کجا چیند نفس ا ین د ا من نا ز بلند
معنیء صو ر ی که گوش کس بفهمش باز نیست ا ز سپند بز م ما بشنو آ و ا ز بلند

غافلان تا برخط شق القمر گردن نهند — حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد — نغمها در خاک خوابانید این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تا گل پا بگل دارد تگ و تاز بلند

پیریم آخر می و پیمانه برد — باد سحر شمع زکاشانه برد
دیده سیاهی زگل ولاله چید — گوش گرانی زهر افسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم — سر بهوا لغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد — اره خود آرائی دندانه برد
یاد خطش کردم و دل باختم — سایه مور از کف من دانه برد
هرکه درین انجمن حرص و گد — ساخت بخود گنج بویرانه برد
حسرت دیدار گریبان درید — آینهٔ ما همه جا شانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است — مهر شد آن نامه که پروانه برد
درد دل ما ذوق تماشا نماند — آه کسی آئنه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد — نامهٔ من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان
یکدو دم از (بیدل) دیوانه برد

پیری وداع عمر سبکبال وانمود — موی سفید آب بغربال وانمود
این جنس اعتبار که درکاروان ماست — خواهد غبار مانده بدنبال وانمود
جائیکه شرم نم کشد از گیرودار جاه — نتوان بکوس شهرت اقبال وانمود
ما و من از فسون تعلق بهار کرد — پرواز رنگها ز پر و بال وانمود
عشق آنچه خواند در بر ما زلف و کاکلش — بر زاهدان سلاسل و اغلال وانمود
زان نقطه ئی که ز دل مجنونش انتخاب — لیلی بجمع لاله رخان خال وانمود
ما را بهرچه عشق فروشد کمال ماست — بسپرد هر متاع و بدلال وانمود
رمز عدم زهیچ لبی پرده در نشد — وصف دهان او همه را لال وانمود
کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما — سطری اگر نمود همان نال وانمود
هر جا چو سایه نامهٔ عبرت گشوده ایم — باید همین سیاهیٔ اعمال وانمود
حیرت بکار دل گرهی زد که چون گهر — نتوانش نیم عقده بصد سال وانمود

(بیدل) زعبرتی که در آئینهٔ حیاست
ما را بس است اگر همه تمثال وانمود

بی زنگ درین محفل آئینه نمیبا شد — آن دل که تهی باشد از کینه نمیباشد

هر جلوه که در پیش است گردش بقفادریاب | فردائی‌ء این عالم بی دینه نمیبا شد
مجنون بکه دل بنده حسرت بچه پیوندد | درکسوت عریانی این پینه نمیبا شد
حیف است کشد فرصت دردسر مخموری | درهفته‌ء میخوارا ن آدینه نمیبا شد
یکریش بصد کوثر ارزان نکنی زاهد | درچار سوی جنت پشمینه نمیبا شد

یاران مژه بردارید مفت است فلکتازی | این منظر حیرت را یك زینه نمیباشد
درکارگه‌ء تجدید یکدست چمن سازیست | تقویم بهار اینجا پارینه نمیبا شد

هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر | دل در کف دلدار است در سینه نمیباشد

گر اهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند
چون نسخه‌ء اشعارت گنجینه نمیبا شد

بیستون یادی زفرهاد ندامت فال کرد | سنگ را بیتابیء آه شرر غربال کرد
از تب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت | گرد باد ش تا فلک آرایش تبخال کرد

ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل | بابل ما طرح منقار از شکست بال کرد
قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل | خواب ما گرتلخ کرد آواز این خلخال کرد
نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یأس | گرد شهرنگ گلم چندین چمن پامال کرد
گر نبا شد دل دماغ کلفت هستی کراست | الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد
قوت آمال در پیری یکی ده میشود | حلقه‌ء قد دوتا یم صفر ماه وسال کرد
سیر کوی او خیال آینه ئی پرداز داد | رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت | صبح ماهم خنده‌ئی برفرصت اقبال کرد
بی‌خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب | بیدلانرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعله‌ء ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است
از شکست رنگ باید سر بز یر بال کرد

پیش ار باب حسب ترك نسب باید کرد | پرده‌ء دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروان‌ها همه محمل کش یاس است اینجا | ناله را بدرقه‌ء سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست | الم بیکسی ئی هست سبب باید کرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی | گوهر جان بهوس تحفه‌ء لب باید کرد
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست | روزها درقدم زلف توشب باید کرد
زین تو هم کده سامان دگر نتوان یافت | جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد
ترك لذات جهان مفت سلامت شمرید | این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
جیب‌ها موج طربگاه حضور دریاست | فکر خودکن گرت اندیشه‌ء رب باید کرد
نم آب وکف خاکی بهم آمیخته است | هرچه آید زتوکاریست عجب باید کرد

(بیدل) این انجمن وهم دگر نتوان یافت | در دهم مفت تماشاست طرب باید کرد

* * *

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد | بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار وسد سکندر برابر است | جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند | زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار | بی غیر تیست آنچه نیاید بکار مرد
در عرصه ئی که پا فشرد غیرت ثبات | کهسار را بناله نسنجد وقار مرد
پا بر جهان پوچ زدن ننگ همت است | در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر بکاو بلند شاخ | برخصم بی سلاح دلیری است عار مرد
جز سینه صافی آینه ء مدعا نبود | هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد
اینجا بآب تیغ بخون غوطه خوردن است | آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد
گنذ م بغبر آفت آدم چه داشته است | یارب تو شکل زن نپسندی دوچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان | حیز از فشار خصیه برارد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق | نامردئی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زما نه دشمن ار باب غیرت است
ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقرار ان توکز شوق فنا دیوانه اند | هر کجا یا بند بوی سوختن پروانه اند
کودلی کز شوخی حسنت گریبان چاك نیست | یکسرا ین آئینها درجلوه گاهت شانه اند
غافل از کیفیت نیر نگ حال ما مباش | گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند
از محبت پرس حال خاکساران وفا | کاین غبار آلودگان گنجند یا ویرانه اند
مو بموی دلبران تکلیف زنار است وبس | این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدتست | خوشه ها آئینه دار شوخیء یکدانه اند
گر خطائی سرزد از ما جای عذر بیخودیست | ناتوانان نگاهت لغزش مستانه اند
هوش ممکن نیست سر زد دز فکر نیستی | بی گریبانان این غفلت سرا دیوانه اند
زاهدان حاشا که درخلد برین یابند بار | چون عصا این خشك مغزان باب آتشخانه اند
این امل فرسودگان مغرور آرامند لیك | زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار | رنگهای این چمن صهبای یك پیمانه اند
دوستان کامروز بهر آشنا جان میدهند | گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد | هر کلیدی را که قلفش بشکنند دندانه اند
صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر | یکقلم این خوابناکان مرده ء افسانه اند

بیقراری در دل آگاه طاقت می‌شود   جوهر سیماب در آئینه حیرت می‌شود

برشکست موج تنگی میکند آغوش بحر   عجز اگر برخویش بالدعرض شوکت می‌شود

گریه گرباشدغمی از زشتیء اعمال نیست   رو سیاهیها باشکی ابر رحمت می‌شود

نفی قدرما همان اثبات آبروی ماست   خاک را برباد دادن اوج عزت می‌شود

ای توانگر غرهٔ آرایش دنیا مباش   آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می‌شود

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست   سجده‌گر خود سهوهم باشد عبادت می‌شود

از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود   آب در آئینها آخر کدورت می‌شود

شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است   سعی ما ازخاك گشتن خواب راحت می‌شود

مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست   چشم اگر ازخود توانی بست خلوت می‌شود

رنگ این باغم زساز عبرت آهنگم مپرس   هرکه ازخود میرود برمن قیامت می‌شود

نالهٔ کافیست گرمقصود باشد سوختن   یك شرر سامان صدگلخن بضاعت می‌شود

غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش   بی نیازیهاست کاینجا گرد حسرت می‌شود

غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست   گررسا باشد نگه صیاد عبرت می‌شود

بسکه مد فرصت ازپرواز عشرت برده‌اند   بال تا برهم زنی دست ندامت می‌شود

(بیدل) این گلشن بغارت دادهٔ جولان کیست

کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می‌شود

پیکرم چون تیشه تا ازجا نکنی یاد آورد   سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد

لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس   قید خودداری جنون برطبع آزاد آورد

درشهادتگاه بی باکی کم ازبسمل نیم   بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد

هوش تاگیرد عیار رنگی از صهبای من   شیشه ها میباید ازملك پریزاد آورد

بسکه در راه تکمین انتظارم پیرکرد   موسپیدی نقش من بر کلك بهزاد آورد

چون پر طاءوس میباید اسیر عشق را   کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد

تحفهء ما بی بران غیراز دل صد چاك نیست   شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد

عشق را عمریست باخلق امتحان همت است   عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد

ازتغافلهای نازش سخت دورافتاده ایم   پیش آن نامهربانان ما را که دریاد آورد

تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن   چون شرر کاش آتش ازکانون ایجاد آورد

انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج   یکعرق وارم برون زین خجلت آباد آورد

(بیدل) ازسامان تحصیل نفس غافل مباش

می برد باخویش آخر هرچه را باد آورد

بی نمك از نمك غیر تو هم دارد   لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشك از مژهء تیغ حیا جوهر ریخت / چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد
بی‌تو اظهار اثر خجلت معدومیء ماست / قطرهء دور زدریاچه طلاطم دارد
زاهد از کنبد دستار بخود مینازد / نکنی عیب که خر فخربه توقم دارد
گر بداد تو نرسد شور قیامت ستم است / درد هستی است که فریاد تظلم دارد
فیض خورشید بعالم زکواکب نرسد / شیشهء تنگ کجا حوصلهء خم دارد
مفت غواص تأمل گهر معنیء بکر / دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد
(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیتست
تکیه عمریست که بربستر قاقم دارد

بی‌نیازان برق ریز بحر و بر برخاستند / درگرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند
بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود / دامن افشان چون غبار از هرگذر برخاستند
پهلوانی بود اگروا ماندگان زین انجمن / یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند
دعویء آزادگی کم نیست گرزین دشت و در / گرد بادی چند دامن بر کمر برخاستند
سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست / این علمها خاك بر فرق از ظفر برخاستند
از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت / یکقلم از خواب بالین زیر سر برخاستند
گریه هم اینجا زنومیدی وفا با کس نکرد / شمعها پر بی‌دماغ چشم تر برخاستند
از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات / همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند
ترك تعظیم رعونت کن که عالی همتان / تا قدم بر گردن افشردند سر بر خاستند
آبیار نخلهای این گلستان شرم بود / تا که در گل فرو رفتند اگر بر خاستند
کس درین محفل دمی چند انتظارما نبرد / آه از ان یاران که از ما پیشتر برخاستند
قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان
درخور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی‌یأس دل از هرچه ندارد گله دارد / ناسودن دست تو هزار آبله دارد
محمل کش مجنون روشان بی‌سرو پائیست / این قافلهء اشک عجب راحله دارد
از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید / آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
از خار کنند شکوه گل آبلهء من / آئینه گر از شوخیء جوهر گله دارد
یکغنچه بصد رنگ گل افشان خیالست / یکتائی او اینقدرم ده دله دارد
نگذشته زسر راه بجائی نتوان برد / هشدار که پای تو همین آبله دارد
دل محو گداز است چه در هجر چه در وصل / این آئینه در آب شدن حوصله دارد
دور شکم اهل دول بین و دهل زن / کاین طایفه را تخم امل حامله دارد
هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد / عمریست که آتش پی این قافله دارد

د نیا ا لم غفلت و عقبی غـم ا عمـا ل　　آ سود گی ا زما د و جها ن فا صله د ا ر د

(بید ل) من و آن نظم که هر مصر ع شو خش
چون سرو ز آ زا د ی غمها صله دا رد

تا آ ئینه ر و بر و ی ما بـو د　　گلچین بها ر کـهر با بو د
یا د د م عشر تی کـه چون صبح　　آ ئینه ء ما نفس نما بـود
فر یا د شکسته ر نگی ء ما　　عمری چو نگا ه سر مه سا بود
شد عجز حجا ب ورنه ا ز د ل　　تا کوی تو ر ا ه نا له و ا بود
آ ئینه چسا ن گرفت حیرت　　ا ز عکس تو د ست د ر حنا بود
جو شید ز شعله ء تو د ا غم　　سرچمه ء عجز کبر یا بو د
د ر راه تو هرچه ا ز غبا رم　　بر د اشت فلک کف د عا بو د
هر آ ه کـه بر کـشید م ا ز د ل　　چو ن موج بگو هر آ شنا بود
د ل نیز چو سینه استخوان د اشت　　تا یا د خد نـگ ا و هما بو د
بشکست د ل و نـکرد آ هی　　ا ین شیشه عجب تنک صد ابود
خون شد دل و سا غر چمن زد　　میخا نه ء ما گـد ا ز ما بود

(بید ل) تا جی که د ید ی ا مر و ز
فـر د ا بینـی نشا ن پـا بـو د

تا پری بعرض آ مد موج شیشه عریا ن شد　　پیرهن ز بس با لید د هـر یو سفستا ن شد
جلوه ا ش جها نـی را محو بیخود یها کرد　　آ ینه د کا ن بر چین جنس حیرت ا رزا ن شد
خا ك مـن بیا د آ ورد چهر ه ء عـر قنا کش　　همچو بیضه ء طاء وس درعد م چرا غا ن شد
کو شش زمینگیرم بر عرو ج بینش تـا خت　　خا رپا ی شمع آ خر د ستگا ه مژ گا ن شد
وحشتم د رین محفل شوخی ء سپندی د اشت　　تا قفس ز د م آ تش نـا له ئی پر ا فشا ن شد
ا نفعا ل هستی را من عیا ر ا فسو سم　　د ست د ا غ سود ن بود طبع ا گر پشیما ن شد
ا متحا ن آ فا تم رنگ طا قت د ل ریخت　　آ بـگینه ا م آ خر ا ز شکست سند ا ن شد
زین چمن بهـار نگم سیر آ گهی مفت ا ست　　د ا غ لا له هم کم نیست گر بها ر نتوا ن شد
ساز گرد ن افرازی رنج هرزه گرد ی د اشت　　سر بجیب د ز د یدم پا مقیم دا ما ن شد

د ا غ د رد شو (بید ل) کز گدا ز بیحا صل
ا شکها د رین محفل ریشخند مژگا ن شد

تـا بعا لم ر نـگ بنیا د تمنا ر یختند　　گر د ما را چون نفس د ر را ه د لها ر یختند
وا پسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت　　هر که رفت ا ز پیش خا کش بر سر ما ریختند
گنج گوهر شد د ل قو می که ا ز شر م طلب　　آ برو د ر دامن خود همچو د ر یا ریختند
ما تم مطلب غبا را نگیز چند ین جستجوست　　آ رزو تا خا نه و یرا ن گشت د نیا ر یختند

صورت وا ما ند گا ن آ ئینه‌ئی د یگرندا شت — عجز ما بی پر د ه شد نقش کف پا ریختند
قا تل ما چو ن سحر د امان نازا فشاند ورفت — خون ما چو ن گل همان در دا من ما ریختند
عیش ا ین محفل نمی ار ز د باند وه شکست — بید ما غا ن هم بطبع سنگ مینا ر یختند
ا نفعا ل آ ر مید ن بسکه آ بم میکند — سیل جو شید ا زکف خا کم بهرجا ریختند
حیر ت آ ئینه ا م با امتیا زم کا ر نیست — صو ر ت بنیا د م ا زچشم تما شا ر یختند
ا ین گلستا ن قا بل نظا ر ه‌ء ا لفت نبود — آ بر و ی شبنم ما سخت بیجا ر یختند

(بید ل) ا ز د ا م شکست د ل گذ شتن مشکل ا ست
ر یز ه‌ء ا ین شیشه د ر جو لا نگه‌ء ما ریختند

تا جلو ه‌ء بیر نگ تو بر قلب صو ر ز د — تمثا ل گر فت آینه د ر د ست و بد ر ز د
همت بسوا د طابت گر د جنو ن د ا شت — نه چرخ ز با لید ن یك آ بله سر ز د
رفتی و نیا سو د غبا ر م چه توا ن کر د — بر آ تش من نا ز تو د ا ما ن سحر ز د
بیر و یتو ا ز سیر چمن صر فه نبر د م — هر لا له که د ید م شبیخو نم بنظر ز د
زین ثا بت وسیا رسرا غم چه خیا ل ا ست — گر د ید ن ر نگم بد ر چر خ د گر ز د
بی بر گ طر ب کر د مرا قا مت پیر ی — خم گشتن ا ین نخل بصد شا خ تبر ز د
ا فسو ن شعو ر ا ز نفسم د و د برآور د — آ بی که برو میز د م آ تش بجگر ز د
بی یا س د ل ا ز فکر و طن بر نگر فتم — تا آ بله پا گشت گهر فا ل سفر ز د
پر و ا ز نگا هی بتما شا نر سا ند م — چو ن شمع ز سر تا قد مم یك مژه پر ز د
مژ گا ن بهم بسته سر ا پر د ه‌ء د ل بود — حیرت ز د ه ا م د ا من ا ین خیمه که برزد
فر یا د که ر فتیم و بجا ئی نر سید یم — صبح ا ز نفس سو خته د ا من بکمر ز د
ما ر ا ز بها ر ت چه ر سد غیر تحیر — تمثا ل گلی بو د که آ ئینه بسر ز د
د شنا می ا ز ا ن لعل شنید م که مپرسید — میخو ا ست بسنگم ز ند آ خر بگهر ز د

(بید ل) د ل ما ر ا نگهی برد بغا رت
آ ن گل که تو د ید ی چمنی بود نظر زد

تا حنا ا ز کفت بکا م ر سید — شفق ر نگ گل بشا م ر سید
مژ د ه ا ید ل بها ر می آ ید — قـا صد بو ی گل پیا م ر سید
تا عد م شد نفس شما ر خیا ل — د ز د ه‌ء ما با نقسا م ر سید
هرچه د ا ر د ز ما نه عار یت ا ست — حق خو د خوا ستیم و وا م ر سید
گل ا ین بـا غ سر خوش وهم ا ست — با د ه ها ا ز هو ا بجا م ر سید
ا و ج ا قبا ل نر د با نها د ا شت — سعی لنگید تا ببا م ر سید
بمقا میکه را ه جهد گم ا ست — لغز ش پا به نیم گا م ر سید

عزم طاءوس ما بهشتی بود — پر کشیدن بفهم دام رسید
یاس طبل نشاط دل بوده است — از شکست این نگین بنام رسید
نو بر باغ اعتبار مباش — هر چه اینجا رسید خام رسید
خواجه گر بهره‌ء نشاط گرفت — خواب مخمل باحتلام رسید
عزت و آبروی این محفل — همه از خدمت کرام رسید
آه مقصود دل نفهمیدم — بر من این نسخه نا تمام رسید

(بیدل) از خویش بآیدت رفتن
ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینه‌ء دل راه نفس وا باشد — کلفت هر دو جهان در گره‌ء ما باشد
صبح شبنم ثمر با غنچه‌ء نیرنگیم — خنده و گریه ما از همه اعضا باشد
گامها بسکه تر از موج سرابست اینجا — نیست بی خشکی‌ء لب گر همه دریا باشد
جلوه مفت است تو در حق نگه‌ء ظلم مکن — وهم گو در غم اندیشه‌ء فردا باشد
زین گلستان مگذر بیخبر از کسوش رنگ — شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
پشت و روئی نتوان بست بر آئینه‌ء دل — گل این باغ محال است که رعنا باشد
مژه ئی گرم توان کرد درین عبرتگا — بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد
سعی وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش — گره‌ء رشته‌ء ره آبله‌ء پا باشد
بگشا د مژه آغوش یقین انشا کن — جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد
عشرتی از دل افسرده‌ء ما رنگ نبست — خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد
بی‌زبان نیست ندامت کش آهنگ ستم — کف افسوس خموشی لب گویا باشد
دل نداریم و همان بارکش صد الميم — زنگ سهل است اگر آئنه از ما باشد

(بیدل) آئنیه‌ء مشرب نکشد کلفت زنگ
سینه صافیست درین بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود — جوهر ناله درین آینه محسوس نبود
شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت — شعله‌ء شمع به بیتابی‌ء فانوس نبود
بسکه نیرنگ دو عالم بخرامت فرش است — نقش پا هم برهت جز پر طاءوس نبود
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال — داشت پیغام حضوری که بصد بوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک — اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
تا بر آئیم ز خجلت کده‌ء دام امید — بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود
سیر آئینه‌ء دل ضبط نفس میخواهد — ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود
نو بهاری که تصور بخیالش خون است — ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرائیست　　شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود
در تظلم کده دیر محبت (بیدل)
ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

تا دل بساز زمزمه درد وا رسید　　هرجا دلی شکست بگوشم صدا رسید
هرجا بیاد سرو تواندیشه وا رسید　　از دل صدای کوکوی قمری بما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاك　　یارب چسان پیام تو در گوش ما رسید
آئینه از غبار خطت جلوه صفاست　　پرنور دیده ئی که باین توتیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت　　زان طره نسخه ئی که بدست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستیم　　این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
بی دقت نگاه تغافل فروش حسن　　نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم　　گل نیز ازین چمن بدماغش هوا رسید
سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست　　آخر چو زلف سرکشیء ما بپا رسید
قابل اثرنه ئی ز فلك شکوه ات خطاست　　غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید
سرمایه ء نشاط تو رفع تعلق است　　از ترك برگ نی بمقام نوا رسید
برق و شرار دیده ام از وحشتم مپرس　　بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهان ساز مفلسی است　　هرجا رسیدا ز کف خالی دعا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست　　جائی رسیده ایم که نتوان بما رسید
(بیدل) من آن سرشك ضعیفم که از مژه
تا خاك هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن داغ شد　　اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاك راهم برنداشت　　این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم　　نا دویدنها ز درد نارسیدن داغ شد
غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش　　برق حیرت جلوه ئی دیدم که دیدن داغ شد
برق بر دل ریخت آخر حسرت نشوونما　　چون شرر این دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمائی طاءوس بیتابم مپرس　　پرزدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد
محو دیدار کیم کز دوربا ش جلوه اش　　بر مژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردنکشانرا طوق گردن نقش پاست　　شعله هم اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد
آب در آئینه آخر فال حیرت میزند　　آنقدر از پا نشستم کار میدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد　　آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
ناله ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی　　لاله ها را پنبه ء گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغت بعرض جلوه عریان می شود   خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می‌شود
گرچمن زین رنگ میبالد بیاد مقدمت   شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود
تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری   درد هان زخم عاشق بخیه‌دندان می‌شود
ترك خودداریست مشکل ورنه مشت خاك ما   طرف دامانی گرافشاند بیابان می شود
هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد   در زمین نرم نقش پا نمایان می شود
کینه می‌یابد رواج از سردمهریهای دهر   آبروی آتش افزون در زمستان می شود
کلفت اسباب رنج طبع حرص اندودنیست   خار و خس در دیده گرداب مژگان می‌شود
صافیء دل را زیارتگاه عبرت کرده اند   هرکه میرد خانهء آئینه ویران می شود
حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست   زلف در دور هجوم خط مگس ران می‌شود
اشك در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم   هرچه دل گم میکند بر دیده تاوان می‌شود
شعله ء ما هر قدر رخت کستر انشا میکند   جامه ء عریانی ء ما را گریبان می شود
دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست   گردی از خود می فشاند هر که دامان می‌شود
کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است   نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می‌شود

تا زچمن دماغ را بوی بهار میرسد   ضبط خودم چه‌ممکن است نامهء یار میرسد
گوش دل ترانه ام میکده ء جنون کنید   ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد
شوخیء وضع چشم ولب گشت بکثرتم سبب   زین دو سه صفر بی‌ادب یك بهزار میرسد
چند باین شگفتگی مسخره ء هوس شدن   از گل ولاله عمرهاست خنده بیار میرسد
گردن سعی هرنهال خم شده زیربار حرص   با ثمرغنا همین دست چنار میرسد
ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد   صبح بهرکجا رسد سینه فگار میرسد
تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست   بعد شکست ساز ما زخمه بتار میرسد
درس کتاب معرفت حوصله‌خواه خامشیست   گر سخنت بماند شد تا سر دار میرسد
باعث حرف و صوت خلق تنگیء جای زندگیست   اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد
پایهء فرصت طرب سخت بلند چیده اند   تا بدماغ میرسد نشه خمار میرسد
بر تب و تاب کر و فرناز مچین که تا سحر   شمع بداغ میکشد فخر بعار میرسد
پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا   دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی ازدلی گرشود آشنای لب
مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سر مژگان بخمیدن نرسد   آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

پیش ازانجام تماشا همه افسانه شمار — دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد
ای طرب در قفس غنچه پرافشان می باش — صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد
نخل یاسیم که در باغ طرب خیز هوس — ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد
بی طلب برگ دو عالم همه ساز است اما — حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد
شرر کاغذ آماده صد پرواز است — صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد
نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی — بکمان فلك افسون کشیدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست — دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر — هرچه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد
شرح چاك جگراز عالم تحریر جداست — آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسد
(بیدل) افسانه راحت زنفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

تازگرد انتظارت مستفیدم کرده اند — روسفید الفت ازچشم سفیدم کرده اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم — از قدم آئینه شوق جدیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس — در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند
تانفس باقیست ازگردمن وما چاره نیست — هرزه تازعرصه گفت وشنیدم کرده اند
دیده قربانیم برگ نشاطم حیرت است — از کفن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند
آرزوتا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد — طفل اشکی چند رهپیری مریدم کرده اند
یاس کوتاهمتم سامان آزادی کند — عالمی رادام تسخیر امیدم کرده اند
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشگافتم — فتح باب بیدری قفل کلیدم کرده اند
حسرت من می طپد همدوش نبض کائنات — در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند
(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد — آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
عاشق که بنایش همه بردوش خرابیست — چون دیده چراخانه بسیلاب نگیرد
برپای توگر بازشود دیده مخمل — چون آئینه هرگز خبر ازخواب نگیرد
چون ریگ روان در سفر دشت توکل — باید قدح آبله هم آب نگیرد
بی کینه ام ازخلق برنگی که چویاقوت — مو از اثر آتش من تاب نگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است — ساحل قدح ازگردش گرداب نگیرد
زین خواب گمان وانشود چشم یقینت — از تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد
غفلت بکمین دم پیریست حذرکن — کز پرتو صبحت بشکرخواب نگیرد

آخر بگهر محو شود پیچ وخم موج — تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
(بیدل) بعباد تکدهء عجز پرستی
جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند — گام اول چو سرشك آبله پایم کردند
چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست — خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانیم از اطلس افلاك نرفت — بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود میخورم ومی بالم — پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند
سخت جانی بتلاش غم جاهم فرسود — استخوان داشتم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید — راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا زهر گوشه رسد قسمت شکرد گرم — قابل زله چوکشکول گدایم کردند
سیرد ریاست درین دشت تماشای سراب — تا شوم محرم خود دورنمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن — تشنهء خون خود از آب بقایم کردند
زحمت هستیم از قامت پیری دریاب — چقدر بار کشیدم که دوتایم کردند
میکند گریه عرق گر مژه برمیدارم — تا کجا منفعل از دست دعایم کردند
الم عین و سوی میکشم و حیرانم — یا رب از خود بچه تقصیر جدایم کردند
نقش خیمازهء واژون حبابم (بیدل)
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند

تا عرق گلبرگ حسنت یکدو شبنم آب داد — خانهء خورشید رخت از برسیلاب داد
کس بضبط دل چه پردازد که عرض جلوه ات — حیرت آئینه را هم جوهر سیماب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن — حسن گوش حلقه های زلف راهم تاب داد
نرگس مست بتان راوا نکرد از خواب ناز — آنکه عاشق را چو شبنم دیدهء بیخواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید — یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
میطپد خلقی بخون از یاد استغنای ناز — بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی درجهان بی تمیزی داشتم — چشم وا کردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم — قامت خم گشته یادا زگوشهء محراب داد
اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است — هر که رفت از خویش عبرت برمن بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده ام — رشتهء امید من نگسسته نتوان تاب داد
بیطراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار
گریهء نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد — چون صبح رم فرصت مسطر بهوا بندد

این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد
مضمون نفس وحشی است کس تا بکجا بندد

از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن
خونی که باین رنگست دست که حنا بندد

سرگشته سودائیم تا کی هوس دستار
کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد

بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم
آتش تهٔ خاکستر احرام حیا بندد

نقش بد و نیك آسان از دل نتوان شستن
آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد

در عذر اجابت کوش گر حرص گدا طینت
ابرام تمنائی بر دست دعا بندد

زحمت کش این منزل تا وارهد از آفات
دیوار و دری گر نیست باید مژه ها بندد

تمثالی از این صحرا جز خاك نمایان نیست
کو آبله تا عبرت آئینه بپا بندد

واپس نپسند د عشق افسردگیء ما را
گر سکته تأمل کرد بحرش چه جدا بندد

عالم همه موهوم است بگذار که (بیدل) هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد
سعی طلب بآبلهء پا نمیرسد

طوفان نالهایم و تحیر همان بجاست
آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد

عشق از گداز رنگ هوس آب دادنست
بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد

گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق
این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هرجا سر یست جز بتهٔ پا نمیرسد

بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است
انگور می نگشته بمینا نمیرسد

عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست
این جوی خشك مغز بدریا نمیرسد

از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر
تا انفعال توبهء بیجا نمیرسد

دیوانگان هزار گریبان دریده اند
دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملك شناسائی خودیم
جز ماکسی به بیکسیء ما نمیرسد

تا کی از این باغ وراغ رنج دویدن برید
سر بگریبان کشید گوی شگفتن برید

غنچه قبا نو گلی مست جنون میرسد
تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید

زان چمن آرای ناز رخصت نظاره ایست
دستهء نرگس شوید چشم بدامن برید

نیست دوام حضور جز بثبات قدم
گرد ردل میزنید حلقهء آهن برید

چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق
تیغ ز دست افگنید سر سپر افگن برید

هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست
نذر دم تیغ یار سر بکف من برید

قاصد ملك ادب سرمه پیام حیاست
نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید

وحشت ازین انجمن راست نیاید بلاف
کاش دعائی ز چین تا سر دامن برید

خاصیت التجا رنج ند امت کشی است | پیش کسی گر برید دست بسودن برید
نقش ونگار هوس موج سراب است وبس | چند بر آب روان صنعت روغن برید
ناز رعونت اگرو قف همین خود سریست | بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید
نیست بجولان شوق عرصهٔ آفاق تنگ
(بیدل) اگر نیستید از چه فسردن برید

تا لبش در نظرم میگذرد | آب گشتن ز سرم میگذرد
فصل گل منفعلم با ید ساخت | ابر بی چشم ترم میگذرد
زین گذرگه بکجا دل بندم | هر چه را مینگرم میگذرد
در بغل نامهٔ عنقا دارم | خبرم بی خبرم میگذرد
حلقه شد قامت ومحرم نشدم | عمر بیرون درم میگذرد
جادهٔ پی سپر تسلیمم | هر چه آید بسرم میگذرد
ششجهت غلغل صور است اما | همه در گوش کرم میگذرد
مژهٔی باز نکردم هیهات | پر زدن زیر پرم میگذرد
موج این بحر نفس راست نکرد | بوطن در سفرم میگذرد
هر طرف سایه صفت میگذرم | یك شب بی سحرم میگذرد
کاش بایاس توان ساخت چو بید | بی بری هم ز برم میگذرد
دل ندانم بکجا میسوزد | دود شمعی ز سرم میگذرد
خاکم امروز غبار انگیزاست | پستی از بام ودرم میگذرد
کاروان الم و عیش کجاست | من ز خود میگذرم میگذرد
چند چون شمع نگریم (بیدل)
انجمن از نظرم میگذرد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد | باید میان یاران ما و شما نباشد
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دوراست | کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
باهرکه هرچه گوئی سنجیده باید گفت | تا کفهٔ وقارت پا در هوا نباشد
ابرام بی نیاز ان ذلت کش غرض نیست | گرد ر طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید | نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تاحشر بر نخیزد | خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس شماریست | این یکدودم تعلق آتش چرا نباشد
حرف زبان تحقیق بی نشهٔ اثر نیست | در کیش راستیها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگست | انگشت زینها ریم ما را صدا نباشد

خود دارد آن ستمگر با شیوهء تغافل
بیگانه‌اش مفهمید گو آشنا نباشد

بیرون این بیابان پرمیزند غباری
ای محرمان ببینید امید ما نباشد

شیرینی آنقدر نیست درخواب مخمل ناز
مژگان بهم نچسپد تا بوریا نباشد

فطرت نمی‌پسندد منظور رجاه بودن
تااستخوان بمغز است با بهما نباشد

درمجلسی که عزت موقوف خود فروشیست
دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد

در صحبتی که پیران باشند بی تکلف
هرچند خنده باشد دندان‌نما نباشد

جزعجز راست ناید از عاریت سرشتان
دوشیکه زیربار است خم تاکجا نباشد

گرددماغ همت سرکوب هر بنا ایست
قصر فلک بلنداست گرپشت پا نباشد

درمحفلی که احباب چون وچرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجاحیا نباشد

(بیدل) همان نفس وا رما را بحکم تسلیم
باید زدن در دل هرچند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکرمیشود
جوهر آئینها بال سمندر میشود

گرچنین داردا ثر نیرنگ سودای خطش
صفحهء خورشیدهم محتاج مسطر میشود

حسن وعشق آنجا که باهم جوش الفت میزنند
نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود

درمحبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
هرکسی را شمع عزت روشن از زر میشود

مژده‌ای کوشش که ازطوفان عالمگیر شوق
خاک ساحل مردهء ما هم‌شناور میشود

درهوایت نامهء آهی گرانشا میکنم
رنگم از بیطاقتی بال کبوتر میشود

میفزاید رونق قدرمن از طعن خسان
تیغ تمکین مرا از زنگار جوهر میشود

بی‌نصیبان‌را هدایت‌مایهء گمراهی است
سایه رنگش درفروغ مه سیه ترمیشود

سعی‌پیری کم نسازد دستگاه مستیم
از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود

در بساط پاک بازان خجلت آلودگیست
گر به آب دیده طرف دامنی تر میشود

نسخه‌مارا ورق گردانی درکار نیست
دفتر گل رنگ اگرگردانند ابتر میشود

بی‌ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل حیا
اشک‌را از ترک تمکین خاک برسر میشود

تا مهء نو بر فلک بال گشا میرود
درنظرم رخش عمر نعل نما میرود

خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس
نی سحر است و نه شام سیل فنا میرود

قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم
شمع ره هش زیر پاست سعی کجا میرود

نشوونما گفتگوست درچمن احتیاج
رو بفلک یکقلم دست دعا میرود

قافلهء عجز وباز حکم بهر سو بتاز
عالم وا ماندگیست آبله ها میرود

سجده نمی‌خواهد ت زحمت جهد قدم
چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد | فرصت رنگ حنا از کف ما میرود
درچمن اعتبار گر همه سیر دلست | چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود
هرزه خرام است وهم بیهده تازاست فکر | هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال | روز بفصل شتا غنچه قبا میرود
هیئت شمع اند خلق سازا قامت کراست | پا اگر افشرده اند سر بهوا میرود
تا بکجا باید ماتم خود داشتن | با نفسم عمرها ست آب بقا میرود
مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست | بی سبب و بی طاب دل همه جا میرود
اینکه بخود چیده ایم فرصت نازونیاز | دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود
هر چه گذشت از نظر نیست برون از خیال
(بیدل) ازین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود | همه بودیم و غیر یار نبود
نخل این باغ را بکسوت شمع | جز گداز خود آبیار نبود
سعی پرواز آشیان گم کرد | بی پر و بالی آشکار نبود
عالم آئینه خانهء سوداست | جز بخود هیچکس دوچار نبود
هر حبابی که باز کرد آغوش | غیر دریای بیکنار نبود
چه حنا رنگ ناز بیرون داد | دست ما نیز بی نگار نبود
وهم بی پردگی قیامت کرد | نغمهء کس برون تار نبود
عشق از هرچه خواست شورانگیخت | خاك ما قابل غبار نبود
انتظار گل دیگر داریم | اینقدر رنگ و بو بهار نبود
سیر بام سپهر هم کردیم | این هواها هوای یار نبود
حلقه گشتیم لیك بر در یاس | خلوتی داشتیم و بار نبود
محرمی چشم ما ز ما پوشید | چه توان کرد پرده دار نبود
نشنیدیم بوی زنده دلی | ششجهت غیر رنك مزار نبود
غم تیمار جسم باید خورد | رنج ما ناقه بود بار نبود
عجز جز زیر پا کجا تازد | سایه آخر شتر سوار نبود
هیچکس قدر زندگی نشناخت | وصل ما مردن انتظار نبود
عالمی در خیال عشق و هوس | کارها کرد و هیچ کار نبود
اینکه مختار فعل نیك و بدیم
(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد | زآغوش رگ گل شوخیء موج گهرریزد

بآهنگ نثار مقدم گلشن تماشا یت — چمن در هر گلی صد نرگسستان سیم و زر ریزد
گریبان چاکی‌ئی دارند مشتاقان دیدارت — که گر اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد
رگ خشکم ندارد دستگاه قطرهٔ آبی — بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد
غبارم زحمت آن آستان ندادازگرانجانی — بگو تا ناله اش بردارد و جای دگر ریزد
بناموس وفا در پردهٔ دل آب میگردم — مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد
بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم — که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
توئی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه — زعنقا آشیان بر تر نهد رنگی که پر ریزد
توان سیر تنک سرمایگیهای جهان کردن — که هرجا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد
چو اشک شمع نقد آبروئی درگره دارم — که تادر پرده است آبست چون ریزد شرر ریزد

گلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو (بیدل) هرکه از راهت کف خاکی بسر ریزد

تدبیر عنان من پرشور نگیرد — هر پنبه سر شیشهٔ منصور نگیرد
دارد زسروبرگ غنا دامن فقرم — چینی که بموئی سر فغفور نگیرد
درخلق خجالت کش تحصیل کمالم — برخرمن من خورده مگر مور نگیرد
بامن چوکلف بخت سیاهی است که صدسال — در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد
نزدیک تر آئید سرابم نه محیطم — معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی عشوق «ارنی» سخت عذابیست — جهدیکه خروش تورهٔ طور نگیرد
عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار — تا بند گریبان تو هر گور نگیرد
قطع امل الفت دل عقد محال است — چندان ببر این تاک که انگور نگیرد
ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست — نام تو همان به که لب گور نگیرد
برمنتظر وصل مفر ما مژه بستن — انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

(بیدل) هدف ناوک آفات بزرگیست
مه تا بکمالش نرسد نور نگیرد

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد — سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد
عالم از جنون من کرد کسب همواری — سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت — کاشتم نفس در دل ریشهٔ نیستان شد
هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد — غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
برصفای دل زاهد اینقدر چه مینازی — هرچه آینه گردید داب خود فروشان شد
عشق شکوه آلودست تا چه دل فسرد امروز — سیل میرود نومید خانه‌ئی که ویران شد
جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آریم — ای جنون بصحرا زن نوبهار عریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ماعجزاست — وهم میکند مختار آنقدر که نتوان شد
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری — چون سپند از دورم آتشی نمایان شد

چین ناز پرورد است گرد وحشتم (بیدل)
دامنی گر افشاندم طره‌ئی پریشان شد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد — ندار دبرگ راحت هر که را در دیده خس باشد
زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن — کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد
درین محفل حیا کن تا گاوی ناله نخراشی — نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل — مرا در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد
چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت — نگاه عاجز انرا سایهٔ مژگان قفس باشد
نبالیدیم برخود ذره‌ئی درعرض پیدائی — غبار ما مباد افشاندهٔ بال مگس باشد
بدل وامانده‌ئی از لاف ما و من تبرا کن — مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را — شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشگافی — نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امیدیست سرتاپای ما (بیدل)
زسیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهیء قدرت کجا دارد — بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد
نهال آید برون تخمی که افشانند برخاکش — درین صحرا زپا افتادن اینجا دعصا دارد
ندید از آبله ربگ روان منع جنون تازی — بنومیدی زپا منشین که هر وامانده پا دارد
بگردون میبرد نظاره را وا ماندن مژگان — مشو غافل زپروازیکه بال نارسا دارد
غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت — که این دریا بقدر موج دست آشنا دارد
اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا — زاسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی (بیدل)
بقدر گم شدنها هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجالت بخود چیده باشد — که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائیست رنگ بهار سرشکم — ندانم بپای که غلطیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح بختم — زگل کردن گریه خندیده باشد
باظهار هستی مشو داغ خجالت — همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی — چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا — نگاه تو در دیده پچیده باشد
بجوشد دل گرم با جسم خاکی — اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت
دعا کو اثر میپرستیده باشد

نفس سازی آهنگ جمعیتت کو
سحر گرد اجزای پاشیده باشد

درین دشت وحشت من آن گردبادم
که سر تا قدم دامن چیده باشد

حیاپرور آستان نیازت
دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر (بیدل) ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

تقلید از چه علم بلا فم علم کند
طوطی نیم که آینه بر من ستم کند

سعی غبار من که بجائی نمیرسد
با دامنش زندا گرا ز خویش رم کند

انگشت زینها ر دمیدیم وسوختیم
کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند

بر باد رفت آمد ورفت نفس چو صبح
فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند

آسوده خاك شو که مبادا بحکم وهم
عمر نفس شمار حساب قدم کند

بالیده است خواجهء بیحس بنا زجاه
بر دار آفتاب مقابل ورم کند

خودسنجیت به پلهء پستی نشانده است
جهد یکه سنگ کوه وقار تو کم کند

هرجا عدم بتهمت هستی رسیده است
باید حیا بلوح جبینم رقم کند

پرواز میکنم چکنم جای امن نیست
دامی نیافتیم که پرم را بهم کند

خجلت گذار عفو نگردی که آفتاب
گر دامن تو خشك کند جبهه نم کند

تو هیچ باش و علم و عمل هابطاق نه
گو خلق هرزه فکر حدوث وقدم کند

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ئی که بر سر خاکم کرم کند

تگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد
مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد

تجرد هم درین محفل خجالت میکند سامان
جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد

زهرجا سربرون آری قیامت میکند طوفان
همین در پردهء خاکست اگر کس مامنی دارد

ببر کن خرقهء تسلیم و از آفات ایمن زی
بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد

بسا مانست درخورد کدورت دعویء هستی
دلیل امتحان این بسکه جاندار یتنی دارد

گران بر طبع یکدیگر مباش ازلاف خود سنجی
ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد

ندارد سعی مردن آنقدر زور آزمائیها
کمال پهلوانی سر بخاك افگندنی دارد

نگین خاتم ملك سلیمان در کف است اینجا
همه گر سنگ باشد دل بدست آوردنی دارد

نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشگافی
همه گنجیم اما گنج جادرمدفنی دارد

زسیرسر نوشت ایندشت تنگی کرد بردلها
بهر جا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد

تامل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی
شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد

حیا ازطینت ما جزادب چیزی نمیخواهد
نمیدانم چه خرمن میکنم زین کشت بیحاصل

فضولی گر همه از خود برائی گردنی دارد
نفس تاریشهاش با قیست دل بر کند نیدارد

ز گفتن چرب و نرمی خواه و از دیدن حیا (بیدل)
بهار پسته و بادام هر یك روغنی دارد

تمام شوقیم لیك غافل که دل بر اه که میخرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

زاوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجبیت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستیء ما
بپرده‌ء چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد

غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه ء طپیدن
رم غزالان این بیابان پیء نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
باین سرو برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چوشبنم زشرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زه‌درپردهٔ من وماغرورا وهام پیش بردی
نگشتی آگه که‌در دماغت‌هوای جاه که میخرامد

مگرز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال (بیدل)
وگرنه آن برق بی نیازی پیء گیاه که میخرامد

تن پرستان که باین آب و نمك عیاشند
سروگردن همه دردورشکم رفته فرو
ربط جمعیت شان وقف تغافل زهم است
آه ازین نامه سیاهان که زمشق من وما
گفتگو گرندرد پرده کسی اینجانیست
ششجهت مطلع خورشید وسیه روزی چند
غارت هم چه خیالست رود از دل شان
انفعالی اگر آید بمیان استهزاست

بی تکلف همه بالیدن نان و آشند
پروخالی وسبك مغزتر از خشخاشند
چشم اگر باز شود چون مژها می پاشند
تا دل آئینه‌ء راز است نفس نقاشند
همه مضمون خیالی زعبارت فاشند
سایه پرورد قفای مژهٔ خفاشند
در نظر تا کفنی هست همان نباشند
این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

عمر در صحبت هم صرف شد اماز نفاق — کس ندانست که یاران بکجا میباشند
بی تمیز اهل دول میگذرند از سر جاه — همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند
پیش ارباب معانی زفسونهای حیل — رومیا رید که این آینه ها نقاشند

(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل نفسان عرصهء بی پرخاشند

تنگی آورد خانهء صیاد — یکدو چاك قفس کنید زیاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست — نو بهاریم چشم بد مرساد
عشق چون شمع در تلاش سجود — سرما را بپای ما سرداد
نفس است آنکه تا رسید بلب — گرد ما چون سحر قبا مت زاد
دل تنگ آخر از جهان نبردیم — عقده ئی داشتیم کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است — ناله هم رفت در پی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی — خاك خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون — زر قارون عمارت شداد
خفته ئی زیر سقف بی دیوار — عیش این خانه ات مبارك باد
یار عمریست نام ما نگرفت — این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید — بر که خواندم که با زنفرستاد
تا چراغم رسد بخاموشی — همه شب سرمه میکنم ایجاد
گردم این نه قفس نمیباید — گر بزیر پرم کنند آزاد
چونسپندم در آتشی که مپرس — سرمه گردم اگر کنم فریاد

محمل شمع میکشم (بیدل)
خدمت پا بگردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردید — بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم — هوس متاعیء ما عاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت — نگه بهرزه دویها زدو جهان گردید
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها — بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاك — براه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشك اگر قدمی در رهء طپش ساید — بهر فسرده دلی میتوان روان گردید
فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است — چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
زخود برآمدگان یکقلم فلك تازند — نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم — شکسته بالیء من در قفس نهان گردید

دگر مپرس ز تاب جدائیم (بیدل) | بدرد دل که دلم سخت ناتوان گردید

* * *

توشمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد | همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد | که یا رب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
بهرجا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت | همه گر شیر باشد زهر هاش چون آب میریزد
غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی | حسود از بی پروبالی بدوش رنگ بگریزد

بنالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

توکار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد | کریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشوونما سر کن | بساط آرائیء نازتو در گلخن نمی گنجد
چوبوی گل وداع کسوت هستیست اظهارت | سرموئی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد
بیکتائی است ربطی تارو پود بی نیازی را | که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط ما جرای سایه و خورشید طی کردم | در آن خلوت که او باشد خیال من نمی گنجد
غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این | سری در جیب آگاهی بایں گردن نمی گنجد
برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی | تو چاهی در خور خود کنده ئی بیژن نمی گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید | که بال افشانیء عنقا درین گلشن نمی گنجد
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ئی ورنه | درین دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد
ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن | که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد
درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی | بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجد

دل آگاه از هستی نبیند جز عدم (بیدل)
بغیر از عکس در آئینهٔ روشن نمی گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده میریزد | بخیه بی بهاری نیست گل ز ژنده میریزد
درد ماغ پروانه بال میزند اشکم | قطرهای این باران پر طپنده میریزد
درعدم هم اجزایم دستگاه زنهاریست | این غبار بر هر خاک خط کشنده میریزد
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس کاریم | دانهٔ شرر در خاک نا رسنده میریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی | غنچه باش و گل میچین گل بخنده میریزد
بی خبر نگردیدی محرم کف افسوس | کاین درشتی طبعت از چه رنده میریزد
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد | گر همه فلک تا زاست بال کنده میریزد
نامه گر براه افکند عذر خواه قاصد باش | بالها چو شمع اینجا از پرنده میریزد
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست | هر عرق که ما داریم این دونده میریزد

پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد — این به تیغ می ریزد آن بخنده میریزد

جز حیا نمیبا شد جوهر کرم (بیدل)
هر چه ریزشی دارد سر فگنده میریزد

جام غرور کدام رنگ توان زد — شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد
از هوسم واخرید عذر ضعیفی — آبله بوسی بپای لنگ توان زد
قطره محال است بی گهر دل جمعت — سست مگیر آن گره که تنگ توان زد
نقش نگینخانهٔ هوس اگر این است — گل بسر نامها ز ننگ توان زد
کوس ودهل مایهٔ شعور ندارد — دنگ نهٔی چند دنگ دنگ توان زد
بسکه شکستند عهدهای مروت — برسر یاران پرکلنگ توان زد
چشم گشا لیلك بررخ مژه بستن — آینه باش آنقدر که زنگ توان زد
دورچه، ساغر زند کسی به تخیل — خنده مگر بر جهان بنگ توان زد
دامن مقصد که میکشد زکف ما — گر بگریبان خویش چنگ توان زد
سخت چو فواره غافلی ز تهٔ پا — سر بهوا تا کجا شلنگ توان زد

(بیدل) از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه ها بسنگ توان زد

جائیکه جام در دست آن مه خرام دارد — مژگان گشودن آنجا مهتاب وبا م دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش — گر برهمن نباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت — امروز صد خرابات مینا و جام دارد
کم مایگان بهر رنگ سامان انفعالاند — هستی دوروزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بهار امکان ازگردش آفریدند — هر صاف دردپیماست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید. — لذات عالم خواب یك احتلام دارد
بیتابیء نفسها عمریست دارد آواز — کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است — گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد
آثار جوهر مرد پنهان نمی توان کرد — تیغ کشیدهٔ کوه ننگ از نیام دارد
دل را ودیعت وهم باید زسر اداکرد — از خاق آنچه دارد آئینه وام دارد
قلقل همین دوحرف است ای شیشه دردسرچند — چیزی بگوی وبگذر قاصد پیام دارد
گفتم بدل که عمریست ذوق وصال دارم — خندید کاین خیالت سودای خام دارد

جوش خطیست (بیدل) پرکار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود — در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود

تردامنیست پایهٔ معراج انفعال — این موج چون بلندشود برجبین دود
برجادهٔ ادب روشان پا شمرده نه — لغزش بهانه‌جوست مباد از کمین دود
خست بمنع جود خسیسان مقدم است — هرچند دست پیش کنند آستین دود
ای مایل تتبع دونان چه ذلت است — دم نیست فطرتت که قفای سرین دود
گرد سواد وادی حسرت نشاندنی است — اشکی خوش است بانگهٔ واپسین دود
تحصیل دستگاه تنعم دنائت است — چند آنکه ریشه موج زند در زمین دود
آزار دل مخواه کزین چینیء لطیف — موگر دمد زهند شبیخون بچین دود
شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست — روغن بروی آب بهارآفرین دود
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست — پرکار اگر شوی قدم آهنین دود
شرم است دستگاه فلکتازی نگاه — در دامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

جائیکه شکوها بصف زیروبم رسد — حلوای آشتی است دولب گر بهم رسد
پوشیدن است چشم زخاک غبار خیز — زان سفله شرم کن که بجاه و حشم رسد
تغییر وضع ما زتریهای فطرت است — خط بی نسق شود چو باوراق نم رسد
ساغر کش وعیار کمال دماغ گیر — تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد
تا ایمنی بعالم دل نارسیدن است — آهو زرم بر اید اگر تا حرم رسد
در دست جهد نیست عنان سبکروان — هرجا رسد خیال و نظر بی قدم رسد
قسمت نفس شمار درنگ و شتاب نیست — باورمکن که نان شبت صبحدم رسد
ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست — بنشین دمیکه قاصد ما از عدم رسد
هنگام انفعال حزین است لاف مرد — چون نم کشید کوس برآواز خم رسد
یك قطره در محیط تهی از محیط نیست — ما را ز بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لبت افشای راز ماست
معنی بخط زجادهٔ شق قلم رسد

جبههٔ حرص اگر چنین گرد رهٔ هوس کشد — آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد
هرزه دراست گفتگو ورنه تامل نفس — پیش برد ز کاروان هرقدمی که پس کشد
سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد — ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد
آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم — حیف که نازسرکشی گردن ما بخس کشد
عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل — محمل یاس ما بس است نالهٔ این جرس کشد
تاکی ازاستخوان پوچ زحمت بی حلاوتی — کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن ازین طلسم وهم پر زدن خیال کیست — جیب فلك د رد سحر تا نفس ا ز قفس کشد
عیب و هنر شعور تست ور نه درین ادب سرا — بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد
(بیدل) ا زین ستمکد ه را حت کس گما ن مبر
دیده زخس نمیکشد آنچه دل ا ز نفس کشد

چرا کس منکر بیطا قتیهای د ر ا با شد — د لی دارد چه مشکل گر بدردی آشنا با شد
د ماغ آرزوهایت ندارد جز نفس سوزی — پر پروا ز رنگ و بوا گر با شد هوا با شد
حریص صید مطلب راحت ا ز زحمت نمیداند — بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
زنان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرت دان — سحر فرش ا ست د ر هر جا غبا ر آسیا باشد
زبان خا مشا ن مضراب گفتگو نمی گرد د — مگر د ر تا رمسطر شوخیء معنی صدا با شد
نفس بیهوده دارد پر فشا نیهای نا ز اینجا — تو می گنجی و بس گرد ر دل عشاق جا با شد
چه امکانست نقش ایز و آن بندد صفای د ل — از ین آئینه بسیا ر است گر حیرت نما باشد
جها ن خفته را بیدا ر کرد ا مید دیدا ری — تقا ضای نگاهی بر صف مژ گا ن عصا باشد
درا ن محفل که تا ثیر نگا هت سرمه ا فشاند — شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد
بچندین شعله میبا لد زبا ن حا ل مشتا قا ن — که یا رب بر سر ما دود د ل با ل هما باشد
زبید رد یست د ل را اینقدر ها ر نگ گردانی — گر این آئینه خون گردد بیکرنگ آشنا باشد
ندارد بزم پیری نشه ئی ا ز زند گی (بید ل)
چو قا مت حلقه گرد د سا غر د ور فنا با شد

چرا کسی چو حباب ا ز ادب نگاه ندارد — سری که غیر هوا پشم د ر کلاه ندا ر د
د ماغ نشهٔ فقر آرزوی جا ه ندارد — سر برهنهٔ ما د ر دی ا ز کلاه ندارد
قسم بهجو هر بی ربطیء نیا ز و تعین — که هر کرا جگری دا د ه ا ند آه ندارد
ز با د د ستی آن ز لف تا بد ا ر کبا بم — که گر همه دلش ا فتد بکف نگاه ندارد
حقیقت تو مجا زا ست د ل بوهم مفرسا — که غیر شیشه پری هیچ د ستگا ه ندا ر د
نفس بجا د ه طرا زی اگر فضو ل نیفتد — سر اسود و جهان منزل است را ه ندارد
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا — بغیر سایهٔ دیوا ر خود پنا ه ندارد
مبا ش بیخبر ا ز برق بی ا ما ن د مید ن — که دا نه د ر د هن اینجا بغیر کا ه ندارد
ا کر ز محکمهٔ عدل دا د خوا ه نجا تی — دو لب بمهر رسا ن د عویت گوا ه ندارد
بسا ط حشر که خورشید فضل مید مد اینجا — تو سا یه گر نبری نا مهٔ سیا ه ندا ر د
ترحم ا ست بر احوا ل خلق یاس بضا عت — که د ر خور کرمش هیچکس گنا ه ندارد
ز د ستگا ه تعلق مجو حسا ب تجر د — بلندیء مژه با لید ن نگا ه ندا ر د
نفس تظلم آوا ر گی کجا بر د آخر — ز دل برا مده د ر هیچ جا پنا ه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا	که پای تا بسرش غیر یك کلاه ندارد

* * *

جز وموزون اعتدال جوهر کل میشود	چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود
جام الفت بسکه برطاق نزاکت چیده اند	دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود
درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع	خارپا چند انکه می آرد برون گل میشود
عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب	اختیار آنجا که در ماند توکل میشود
امشبم دردل خیالت مست جام شرم بود	کز نم پیشانیء من شیشه پر مل میشود
جرأت رفتار شمعم گر باین واماندگیست	رفته رفته نقش پا در گرد نم غل میشود
هرچه شد منسوب مجنون بیخروش عشق نیست	آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود
عافیت خواهی درین بزم از من ومادم مزن	زین هوای تند شمع عالی گل میشود
هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن	گر نفس دزدی دوعالم یك تامل میشود
زین ترقیها که دونان سر بگردون سوده اند	گاو خر را آدمی گفتن تنزل میشود
از تبختر بر قفا مفگن و فاق حاضران	هرسخن کاینجا سر زلف است کاکل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب
آه ازان جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گرنیم نظر خندد	خارم بچمن نازد عیبم بهنر خندد
تا چند بران عارض بررغم نگاه من	از حلقهٔ گیسویت گلهای نظر خندد
در کشور مشتاقان بی پرتو یدارت	خورشید چرا تابد بهرچه سحر خندد
دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم	جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هرکس سر یکرنگی	باید که برنگ شمع ازرفتن سر خندد
در کارگهٔ خوبی یارب چه نزاکتها ست	صدکوه بخود بالد تا موی کمر خندد
درجوی دم تیغت شیر بنیء آبی هست	کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد
سامان طرب سهل است زین نقش که ماداریم	صبح ازدو نفس فرصت برخود چقدر خندد
هرشبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد	با گریه مدارا کن چند انکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه برنیرنگ عرض نازبند	ساغر بزم تحیر شولب از آواز بند
موج آب گوهر از ننگ طپیدن فارغ است	لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند
غنچه دیوان در بغل ازسر بزانو بستن است	ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند
خارج آهنگ بساط کفروایمانت که کرد	بی تکلف خویش را چون نغمه برهرساز بند

خورده‌گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده‌اند
یکنفس چون شمع خامش شو زبان گاز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است
عقده‌ئی از دل اگر واکرده باشی باز بند

تا هم همعراج شوخیهاست پرواز ترا
همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند

بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است
از سر خود هرچه واکردی بدوش ناز بند

موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب
بسمل ما را طپش زد بر پر پرواز بند

وصل حق (بیدل) نظر بربستن است از ما سوی
قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهباز بند

چشمیکه بر ان جلوه نظر داشته باشد
یا رب بچه جرأت مژه بر داشته باشد

هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد
صد صبح گل فیض ببر داشته باشد

عمریست دکان نفس سوخته گرم است
از آه من آئینه خبر داشته باشد

با پرتو خورشید کرم سهل حسابیست
گر شبنم ما دامن تر داشته باشد

دل توشه کش وهم حبابست درین بحر
امید که آهی بجگر داشته باشد

جا بر سر دوشست کسی را که درین بزم
با ما چو سبوست بسر داشته باشد

از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است
هرچند ز فولاد سپر داشته باشد

ما را باد بگاه حضورت چه پیام است
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
یکذره طپیدن چقدر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت
رنگی ندمیدیم که پر داشته باشد

(بیدل) خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دلی آشفت غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت
خیرگی کرد نظر ها رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پیء تاراج تسلی برخاست
صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر
گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگهٔ دلدار سراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آن برهمنم سوخت که در فکر وصال
گم شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست
مژه برهم زدنی کرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود　　　خبرا زخویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب پا برد زما زحمت جولان (بیدل)
مشق بیکاریء ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن برودوشند　　　بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
زحسن معنیء دیوانگان مشو غافل　　　که این کبود تنان نیل آن بناگوشند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها　　　بدور چشم توچون میل سرمه خاموشند
زعارض وخط خوبان جزاین نشد روشن　　　که شعله ها همه باد و دود لهم آغوشند
مقیدان خیالت چوصبح از ین گلشن　　　بهرطرف که گذ شتند دام بردوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور　　　زگردش سربیمغز خود قدح نوشند
زعبرت دم پیری کراست بهره که خاق　　　چوجام بادهٔ مهتاب پنبه درگوشند
فریب الفت امکان مخور که مجلسیان　　　چو شمع تا مژه برهم نهی فراموشند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی　　　که نقشهای هوا چونسحر نفس پوشند
زگل حقیقت حسن بهار پرسیدم　　　بخنده گفت کهاین رنگهابرون جوشند
کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)
جهانیان همه یك نارسائیء هوشند

جمعیت ازان دل که پریشان تو باشد　　　معموریء آن شوق که ویران توباشد
عمریست دل خونشده بیتاب گدازیست　　　یارب شود آئینه وحیران توباشد
صدچرخ توان ریخت زپرواز غبارم　　　آنروزکه درسایهٔ دامان توباشد
داغم که چرا پیکرمن سایه نگردید　　　تادرقدم سروخرامان توباشد
عشاق بهارچمنستان خیالند　　　پوشیدگی آئینه عریان توباشد
هرنقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست　　　هرجا اثرلغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین بکونین نپرداخت　　　پیداست که حیران توحیران توباشد
مپسند که دل درطپش یاس بمیرد　　　قربان تو قربان توقربان تو باشد
سرجوش تبسمکدهٔ نازبهاراست　　　چینی که شکن پروردامان توباشد
دردل طپشی میخلد از شبههٔ هستی　　　یارب که نفس جنبش مژگان توباشد
(بیدل) سخنت نیست جزانشای تحیر
کوآینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند　　　خود را چو گوهرانجمن آبرو کنند
حیرت زبان شوخیء اسرارما بس است　　　آئینهٔ مشربان به نگه گفتگو کنند
محجوب پردهٔ عدمی بی حضوردل　　　پیدا شوی گرآینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد — پیراهنی که چاك ندارد رفو کنند
لب تشنهٔ هوای ترا محرمان راز — چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
نقش خیال و خامهٔ نقاش مشکلست — ما را مگر بفکر میان تو مو کنند
آئینه است گاه خطا رنگ اهل شرم — بیدستگاه شامهٔ گل چشم بو کنند
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد — چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند — آب نرفته را ز تو هم بجو کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستیست — حاصل تیممی است بهرجا وضو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق
گرنه فلك گداخته در یك کدو کنند

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند — آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
جرأت ستای همت اربابِ فقر باش — کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند
باشوکت جنون هوس تخت جم کراست — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماریء مواد طمع را علاج نیست — صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت است — آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست — تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست — دامان گل بر نگ برابر شکسته اند
از گردنم سر شته چه خیزد بغیر عجز — ما ئیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
اندیشهٔ غبار دل ما که می کند — خوبان هزار آینه در بر شکسته اند
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست — گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود — عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد — گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بیاد تو آشنا گردید — فلك سریکه بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد — مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضور خاك جناب تو دارد اکسیری — که نقش پا زخیالش جبین نما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار رهٔ نیاز تو شد
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

چند آنکه خورد خون دل غم پیشه ببالد — چون آبله در خورد می این شیشه ببالد
با حسن تردد ثمر عافیتی هست — در سایهٔ خود خوابدا گر ریشه ببالد

گل کردن طول امل از قامت پیری
نخلیست که از آب دم تیشه ببالد

بی نالهٔ رهٔ شوق بمنزل نتوان برد
یارب نی مجنون نی ازین بیشه ببالد

جولانگه اسرار معا نیست عبارت
چندانکه پری ناز کند شیشه ببالد

تا خجلت همت نشود حاصل آمال
تخمی مفشانید کزو ریشه ببالد

(بیدل) بچه شوکت دهدم هستیء موهوم
عرض سرموئی که در اندیشه ببالد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد
بنای خانهٔ زنجیرما چون موج نم دارد

ببرقم میدهد خرمن خیال موج رفتاری
کها عجاز خرامش آب وآتش را بهم دارد

زلعل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد
خیالی دست برچاک گریبان عدم دارد

مدارای زشت روامید تحسین از صفاکیشان
که اسباب خوش آمد خانهٔ آینه کم دارد

فضولیهای امید اینقدر جان میکند ورنه
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد

بترک جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست
که رنج خود فروشی میکشد هر کس درم دارد

بلغزش چون ننالد خامهٔ حسرت صریرمن
که زنجیر سیه بختی بتحریک قدم دارد

زتدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد

نگه ننگاشت صنع آگهی در دیدهٔ اعیان
قلم در نرگسستان یک قلم سهوا لقلم دارد

نوای عیش گو خون شو دمی یاد دسود اکن
نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو (بیدل)
بخون ریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد

جنون اندیشهٔ بگذار تا دل بر هنر پیچد
بدانش ناز کن چندانکه سودائی بسر پیچد

حصول کام با سعی املها بر نمی آید
عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد

نگه محو جمال او ست اما چشم آن دارم
که دل هم قطرهٔ اشکی گردد و برچشم تر پیچد

ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن
اگر بر عارض رنگین شبی از ناز در پیچد

تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر
لبی کز خامشی موج گهر راد رشکر پیچد

صدای تیغ اومی آید ز هرموج این دریا
درین اندیشه حیرانست دل تاازکه سر پیچد

نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را بطوماردگر پیچد

خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش
که صد عمرا بدر فرصت رقص شرر پیچد

برنگ گردباد آن به که وحشت پرور شوقت
بجای دامن پیچیده خودرا بر کمر پیچد

چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد

تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد
بکوتاهیست میل رشته بر خود هر قدر پیچد

کسی (بیدل) بسعی وحشت از خود بر نمی آید
ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد

جنون بینوا یان هرکجا بخت آزما گردد / بسرموی پریشان سایهٔ بال هما گردد
دمی بردل اگر پیچی کدورتها صفا گردد / نبالد شورش از موجیکه گوهرآشنا گردد
درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن / دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد
بهرجا عقدهٔ دل وا نگردد سودن دستی / غبار دانه نتوان یافت گراین آسیا گردد
هوا بربرگ گل تمکین شبنم می کند حاصل / نگاه شوخ ماهم کاش برروی حیا گردد
رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد / که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پا گردد
مکن گردن فرازی تا نسازد هرپا مالت / که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد
رسائی نیست انداز پرتیر هوائی را / کسی تا کی زغفلت درپیء بال هما گردد
زخاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی / مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد
تکلف برنمیدارد دماغ جام منصورم / سر عشاق هرجا گردد از گردن جدا گردد
بخاموشی رساند معنیء نازك سخن گورا / چو مو از کاسهٔ چینی ببالد بیصدا گردد
چواشك از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل مارا / محال است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد
طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش / نگردیده است بی رنگ آنقدر ازما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) از عزلت / بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هرجا بوحشت رهنما گردد / دو عالم گردباد آئینهٔ یك نقش پا گردد
گرآزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ / هوا گل میکند دودی که از آتش جدا گردد
ببزم وصل عاشق را چه امکانست خودداری / که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا گردد
نیاز عاشقان سرمایهٔ نازاست خوبانرا / بپای دیده تا دل هرچه افشاند حنا گردد
چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می بندم / عجب دارم گر از آئینه تمثالم جدا گردد
کسی تاکی بدوش ناله بندد محمل حسرت / عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد
عوارض کثرت اسمیست ذات واحد ما را / خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
طواف خاك مجنون و مزار کوهکن تاکی / اگر سودا سری دارد بکوتا گرد ما گردد
هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من / مبادا همچو گردابم سروامانده پا گردد
نم خجلت زهستی همت من برنمیدارد / که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم / من ورنگی وامیدی ندانم تاکجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل) / بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی با دل گمگشته از کوی تو می آید / دماغ من پریشانست یا بوی تو می آید
رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد / خیالست اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

ندانم دل کجا مینالد از درد گرفتاری   صدای چینی ئی ازچین گیسوی تومی آید
زغیرت جای مینای تغافل تنگ میگردد   اشارت گر بسیر طاق ابرویتومی آید
کناری نیست کان سیب ذقن حسرت نبرد آنجا   باین شورجنون غلطیدن از کویتو می آید
گل باغ چه نیرنگست تمهید جنون من   که برخود تا گریبان میدرم بویتو می آید
اگر بر خود نه پیچم برکدامین وضع دل بندم   درین صورت بیادم پیچش مویتو می آید
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این   جبین هم گرنم آرد شرمم ازخویتو می آید
چه آغوش است یارب موجهٔ دریای رحمت را   که هر کس ره ندارد هیچ سو سوتومی آید
بخواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر   اگر گردانندنی ازسعی پهلوی تو می آید
دوروزای موج گوهر حیرت کارت غنیمت دان   روانی رفت از آبی که در جویتو می آید
بگردون کفهٔ قدرت رسید از دعوی باطل   چه خودسنجی است کز سنگ ترازویتو می آید
کشیدی سر بجیب اما نبردی بوی تحقیقی   هنوز آئینه صیقل خواه زانوی تو می آید

چوشمع از تیغ تسلیم وفا گردن مکش (بیدل)
اگر سر رفت گو رو رنگ بر رویتو می آید

چنین گر طبع بیدردت بخورد وخواب میسازد   بچشمت اشک راهم گوهر نایاب میسازد
ضعیفی دامنت دارد خروش درد پیدا کن   که هرجا رشتهٔ سازیست با مضراب میسازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستانرا   که موج باده ازخم تاقدح محراب میسازد
جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن   همین وضعت خلاص ازکلفت اسباب میسازد
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی   که دود از محبت آتش به پیچ وتاب میسازد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم   خیال او نفس در سینهٔ من آب میسازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم   تب پهلوی من از بوریا سنجاب میسازد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم   تریهای هوس کشت مرا سیراب میسازد
بهجران ذوق وصلی دارم و برخویش میبالم   در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم واکردن   نگاه بیدماغان بیشتر با خواب میسازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی   که با اجزای غرور خلق را آداب میسازد

تواضعهای ظالم مکر صیادی بود (بیدل)
که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد

چنین کز تاب مهر گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد   مصور گر کشد نقشش تو آتش در فرنگ افتد
بدل پائی زن و بگذر که با این سرگرانیها   تامل گر کنی در رخنهٔ آئینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد زپاس دل مشو غافل   که این آئینه هرگه فتد از دستت بزنگ افتد
بتدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت   سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد

مآل کار طاقتها بعجز آورد نست اینجا — چوجولان منفعل گردد ببوس پای لنگ افتد
اگر مردی ز ترك کینه صید رستگاری کن — بقید زه نمی‌ماند کمان چون بی‌خدنگ افتد
تجدد پرفشان و غرهٔ عمر ابد بودن — نیاز خضر کن راهیکه در صحرای بنگ افتد
زخارا قیر میجوشاند اندوه گرانجانی — عرق می‌آرد آن باری که بردوش درنگ افتد
قناعت ساحل امن است افسون طمع مشنو — مبادا کشتی درویش در کام نهنگ افتد
نفس پر میزند چون صبح دستی در گریبان زن — که فرصت دامن دیگر ندارد تا بچنگ افتد
قبول نازنینان تحفهٔ دیگر نمی خواهد — الهی چون حنا خونیکه دارم نمیرنگ افتد

زافراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مابوس میسازد — صدف رابی گهرگشتن کف افسوس میسازد
تعلقهای هستی باد لت چند ان نمی پاید — نفس را یکدودم این آینه محبوس میسازد
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری — قفس را بی پر یهاعالم ما نوس میسازد
فلک بر ششجهت واکرده است آغوش رسوائی — خیال بی خبر با پردهٔ ناموس میسازد
بگمنامی قناعت کن که جاه بیحیا طینت — بسرها چرم گاوی میکشد تاکوس میسازد
توخواهی شورعالم گیروخواهی غلغل محشر — فلک زین رنگ چندین نغمه هامحسوس میسازد
نفس زیر عرق می‌پرورد شرم حباب اینجا — بپاس آبرو هر شمع با فانوس میسازد
خموشی ختم گفگوست لب بر بند وفارغ شو — همین یک نقطه کار درس صد قاموس میسازد
چه‌سحراست اینکه افسونگار ئی مشاطهٔ حیرت — بدستت میدهد آئینه وطاءوس میسازد
بیاد آستانت گرهمه چین برجبین بندم — ادب لب میکند ایجاد ووقف بوس می‌سازد

فغان بی‌وجد نازی نیست کز دل بر کشد (بیدل)
برهمن زاده‌ئی درد یرمانا قوس میسازد

چودولت درش برخسان واشود — پرآرد برون مور وعنقا شود
بپرهیز از اقبال دون فطرتان — تنک روست سنگی که مینا شود
سبک مغز شایان اسرار نیست — خس از دوری شعله رسوا شود
چو برگردد اقبال علم و عمل — ورق چیست خط هم چلیپا شود
برار باب همت دنائت مبند — فلک خاك گردد که سرپا شود
معمای آفاق نتوان شگافت — مگر اسم عنقا مسما شود
زاسباب نتوان بدل زد گره — برو بید تا خانه صحرا شود
نگین میتراشد معمای سنگ — که شاید بنام کسی واشود
بصد خامشی ناز دارد سخن — اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیاد
کنم ناله تا صبح گویا شود

ز کیفیت نسبت آن دهن
عدم تا بگویم من و ما شود

درین دشت ودر گردی از غبر نیست
ترا گر نجویم که پیدا شود

بهر جا تو باشی ز با نها یکیست
نه امروزدی شد نه فردا شود

جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چوسبحه بر سرهم تا بکی قدم شمرید
بیکدلی نفسی چند مغتنم شمرید

بهیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست
سراسر خط پرکار سر بهم شمرید

نمود کارجهان نقش کاسهء بنگ است
لبی بخنده گشائید وجام جم شمرید

بصفحه راه نبرداست نقش ظلمت و نور
سواد دهر خطی د رشق قلم شمرید

جنون عالم عبرت بگردنا فتاده است
نفس زنید وهمان هستی وعدم شمرید

سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد
ز دیر تا بحرم لغزش قدم شمرید

حساب بیش و کم حرص تا ابد باقیست
مگر بصفحه زنید آتش ودرم شمرید

کدام قطره درین بحرباب گوهر نیست
خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید

بناله میکنم انگشت زینهار بلند
زمن بعرصهٔ جراءت همین علم شمرید

کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل
حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید

نوای ساز حیا بی فضولی من و ماست
ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرید

اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من (بیدل)همین دودم شمرید

چوشمع از سازمن دیگر کدام آهنگ بر خیزد
جبین برخاك مالدگرز رویم رنگ برخیزد

مژه واکردن آسان نیست زین خوابی که من دارم
ز صیقل آینه پاها خوردتا زنگ بر خیزد

جهان ما و من ناموس گاه و هم میبا شد
چه امکانست ازینجا رسم نام و ننگ برخیزد

غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی
که آتش در نیستان چون فتدآهنگ برخیزد

گرآزادی درین زندانسرا تاکی بخون خفتن
دل بیمدعا ازهر چه گردد تنگ بر خیزد

جنون زین دشت و در هرجاغبار وحشتم گیرد
کنم گردیکه دور ازمن بصد فرسنگ برخیزد

فلك در گردش است ازوهم ممکن نیست و ارستن
مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد

بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن
قیامت صوربند د برصدا تا سنگ برخیزد

گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت
که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیز د

فریب صلح ازتعظیم مغرو ر ا نمخور (بیدل)
رگ گردن چوبرخیزدبعزم جنگ برخیزد

چوشمع ازعضو عضوم آگهی سرشار میگردد
بهر جا پا زنم آئینه ئی بیدار میگردد

ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودنها | دوانگشتی که ازهم وا کنم منقار میگردد
چوموج گوهر ازجمعیت حالم چه میپرسی | جنون ها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفا دارم | که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد
کف پای حنا بند که شور انید خاکم را | که دست قدرت ازتخمیرآن بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب امید ش | چمن میبالد وبرگرد آن دستار میگردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد | زیك ساغر که برسر می کشد گلزار میگردد
زاقبال جهان بگذر مبادا ز شوق وامانی | درین عبرت‌سرا پیش‌آمدن دیوار میگردد
مچین برخویش چندانی که فطرت باجنون جوشد | بنا چون پربلند افتد سر معمار میگردد
فلك کز نار سائیها گم است آغاز و انجامش | ببك پا گرد پای خفته چون پرکار میگردد
تلاش رزق داری دست برهم سوده ساما ن کن | درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

بعرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار میگردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید | باوج قدر نخندی کلاه می گرید
دران بساط که انجام کار نومید یست | اگر گدا است و گر پادشاه می گرید
بعیش خاصیت شیشه های می داریم | که خنده بر لب ما قاه قاه می گرید
بامتحان وفا جبهه چشمهٔ عرق است | ز شرم دعوی باطل گواه می گرید
گزیر نیست شب تیره راز شمع و چراغ | همیشه دیدهٔ بخت سیاه می گرید
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم | شکست آبله در خاك راه می گرید
بنا امیدیء دل کیست چشم باز کند | بس است اگرمژه ئی گاه گاه می گرید
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت | دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید
ترحم کرم تست بر وضیع و شریف | که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید
کر است یاد که در بارگاه‌رحمت عام | صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمعم و نی شبنم سحر (بیدل)
چه عبرتم که بحال من آه می گردد

چو فقر دست دهد ترك عزو جاه کنید | سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ | اتاقهٔ سر تسلیم برگ‌کاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست | مگر ز چاك گریبان نظر بچاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتنست | ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمیتوان گردید | بهر نهال کزین باغ رست آه کنید
ببرق جلوهٔ حسنش کر است تاب نگاه | غنیمت است اگر سیر مهرو ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امیدو چه یاس | ز هر رهی که بجائی رسید راه کنید

بیلک قسم که ز ضبط دو لب بجا آید — زبان دعوی صد بحث‌بی‌گو اه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نوا ست بلند — که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده اید سر انجام این تما شا گاه — بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید
سواد آئینهء شمع روشن است اینجا — چو خط بنقطه رسد نامه راسیاه کنید
بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است
خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد — زمانی کاش در پای حباب افتد که بر خیزد
جهانی گشت از نا محرمی پامال افسردن — بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد
با قبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دو نان — مبادا سایه‌ئی در آفتاب افتد که برخیزد
ز تقوی دامن عزلت گرفت وخاك شد زاهد — مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد
بحشر خواجه میپسندای فلك غیر از زمینگری — مباد این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه مارا از پری نومید کرد آخر — بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل — سپند ما چرا در اضطراب افتد که بر خیزد
درین صحرا عروج نازهر گردیست دامانی — سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که بر خیزد
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش — چو گل هرچند این آتش در آب افتد که برخیزد
ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم — خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی — غبار من دعای مستجاب افتد که بر خیزد
نمور بطی ندارد بانهال مدعا (بیدل)
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بیخبر از خود — کز هرچه گذ شتی نگذشتی مگر از خود
در بارگهٔ عشق نه ردی نه قبولیست — ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا — کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پلهٔ موهومی ءما کوه گرانست — سنگی که ندارد بتر ازو شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است — چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات بصد دشت ودراز و هم دویدیم — اما نرسیدم بگرد اثر از خود
گر تا با بد در غم اسباب بمیرد — عالم همه را ضیست باین درد سر از خود
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد — زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود — افگند خیالم بجهان دگر از خود
سهل است گذشتن زهوسهای دوعالم — گرمرد رهی یکدو قدم در گذر از خود
یاران عدم تا ز غبار طپشی چند — پیش از تو فشاندند درین دشت ودر از خرد

واکش بتسلی کدهٔ کنج تغافل
بشنو من و مای همه چون گوش کر ازخود
ای موج گر احسان طلب در نظر تست
در وصل گهرهم نگشائی کمر از خود
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت
هنگامه ترا شیدن عیب و هنر از خود
در خلق گر انصاف شود آئینه دارت
(بیدل) چوخودت کس ننماید بتر ازخود

چو ناله گرد نمودم اثر نمیتابد
بهار من هوس رنگ بر نمیتابد
بیك نظر زسراپای من قناعت کن
که داغ عرض مکرر شرر نمیتابد
بطبع بختم اگرخواب غالب است چه سود
که پنجهٔ مژه ام هیچ بر نمیتابد
اشاره می کند از پا نشستن کهسار
که بار نالهٔ دل هر کمر نمیتابد
گرفته است خیالت فضای امکانرا
چه مهرو ماه که بربام و در نمیتابد
گشادو بست نگاهی زدل غنیمت دان
چراغ راه نفس آنقدر نمیتابد
نصیب ناله ما هیچ جار سیدن نیست
نهال یاس خیال ثمر نمیتابد
طراوت عرق شرم ما سیه کاریست
که این ستاره بشام دگر نمیتابد
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا
صفای طبع غرور هنر نمیتابد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست
که شب نمیگذرد تا سحر نمیتابد
نگاه ما زتماشای غیر مستغنی است
برون خویش چراغ گهر نمیتابد
حباب سخت دلیرانه میزند برموج
دل گرفته ز شمشیر سر نمیتابد
چو اشك در گره خود چکید نیدارم
دماغ آبله زین بیش بر نمیتابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم (بیدل)
بخون طپیدن من بال و پر نمیتابد

چون برگ گل زبس پرو بالم شکسته اند
مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند
پروانه مشربان بیك اندازسوختن
ازصد هزار زحمت پرواز رسته اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن
گلها بس است دامن رنگی شکسته اند
تمثال من در آینه پیدا نمی شود
درپردهٔ خیال تو ام نقش بسته اند
افسردگی بسوختگانت چه میکند
اینجا سپند ها همه با ناله جسته اند
عالم تمام خون شدو از چشم ما چکید
خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
آن بیخود ان که ضبط نفس کرده اند ساز
آسوده تر ز نغمهٔ تار گسسته اند
آزادگان بگوشهٔ دامن فشاندنی
چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند
سربر مکش زجیب که گلهای این چمن
از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
مارا همان بخاك رهٔ عجز واگذار
واماندگان در آبله دامن شکسته اند
(بیدل) زتنگنای جهانت ملال نیست
پرواز ناله را بقفس ره نبسته اند

چون رشته ئی که از گهر آگاه می شود
صدجاده از یك آبله کوتاه می شود

ای قاصد یقین املت ز هزنست و بس
منزل مکن بلند که بیگاه می شود

نقاش تست کلك ازل گر نظر کنی
آدم مصور از کلف ماه می شود

بیش و کم غنا همه اسماء حاجت است
فقر آن زمان که گل کند الله می شود

بر خاتم قناعت در ویش مشربی
کم نیست اینکه نام گدا شاه می شود

از آفت غرور حذر کن که همچو شمع
چشم از بلندی مژه ات چاه می شود

بر همزن وقار بزرگیست گفتگو
کوه از صدا خفیف‌تر از کاه می شود

چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است
وضع تواضع آب رخ جاه می شود

هر نعمتی که مائدهٔ حرص چیده است
انجام رغبتش همه اکراه می شود

از جادهٔ ادب منمائید انحراف
با خصم دامنیست که گمراه می شود

جز یأس نیست کرو فر لاف زندگی
هرگه نفس بلند شود آه می شود

روزی دو از توشکوهٔ طالع غنیمت است
این عالم است کار که دلخواه می شود

(بیدل) بناله خو کن وخواهی خموش باش
اینها فسانه ایست که کوتاه می شود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصتکاه بود
هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود

بر خیال پوچ خلقی ترد ماغ ناز سوخت
شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود

فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت
ورنه یکسر نالهٔ دل مد بسم الله بود

فقر باآن عجز بی نقش غنا صورت نبست
تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود

در غرور آباد نازش هستیء امکان چه بافت
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود

دل بجیب محرمی آخر نفس راه نداد
پیچ وتاب ریسمان ازخشکیء این چاه بود

گرددامانی نیفشاندیم‌و فرصتها گذشت
دست‌فقر از آستین‌هم یکدوچین کوتاه‌بود

هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد
یاد ایامیکه ما را در دل کس راه بود

جیب خجلت میدرد ناقدر دانیهای درد
چون سحر ماخنده دانستیم ودر دل آه‌بود

تا کجا هنگامهٔ طبع فضول آر استن
عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

: می تند (بیدل) جهانی بر تنگ وتاز امل
نه فلک یک گردش ما شورهٔ جولاه بود

چون‌شفق از رنگ‌خونم هیچکس گل‌چین نشد
ناخنی هم‌زین حنای‌بی نمک رنگین نشد

از ازل مغز سر من پنبهٔ گوش من است
بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد

در محیطی کاستقامت صید دام موج بود
گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد

بی لبت از آب حیوان خضر خونها میخورد
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشا خانهٔ دل عیب نیست | کیست در سیر بهار آینهٔ خود بین نشد
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد | غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد
چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند | از روانی موج خونرا چون نگه تسکین نشد
بسکه ما را عافیت آئینه دار آفت است | آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر | کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد
عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد | بیخبر از کفر هم بگذشت واهل دین نشد
همت وارستگان وا ماندهٔ اسباب نیست | زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت سوختم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزبانم نمیکشد | در خاك و خون بغیر زبانم نمیکشد
دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص | دست شکسته ئی که عنانم نمیکشد
سیر شکسته رنگیء من کم ز سرمه نیست | عبرت چرا بچشم بتانم نمیکشد
تصویر خود فروشیء لبهای خامشم | جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد
ناگفته به حدیث جفای پری رخان | این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد
شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود | از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد
شهرت نواست ساز زمینگیریم چوشمع | هرچند خار پا بسنانم نمیکشد
مشت خس ستمکش یاسم که موج هم | از ننگ ناکسی بکرانم نمیکشد
در پردهٔ تر نگ پری خیز نغمه ایست | دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد
چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست | مفت مصوریکه کمانم نمیکشد
رخت شرار جسته ندانم کجا برم | دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود | ماو من تا بیش میگردد حیا کم میشود
نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق | سکته میخواند نفس تالب فراهم میشود
رفت ایامیکه تقلید انفعال خلق بود | صورت سنگ این زمان عیسی و مریم میشود
ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال | میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود
دستگاه عشرت واندوه این محفل دلست | شمع هنگام خموشی نخل ماتم میشود
حرف بسیار است اماهیچکس آگاه نیست | چون دو دل بایکدگر جوشد دو عالم میشود
جهد میباید فسردن یکقلم بیجو هر یست | تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم میشود
ای فقیر از کفهٔ تمکین منعم شرم دار | گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم میشود

کاروان سبحه ام اندوه وا ماندن کراست — هر که پس ماند دم دیگر مقدم میشود
بر نگر داند فنا اخلاق صافی طینتان — پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود
بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است — چشم برمیدارم و دوش مژه خم میشود
وصل خوبان مغتنم گیر یدکز اجزاء صبح — در برگل گریه دارد هر چه شبنم میشود
مگذر یداز حق که برخوان مکافات عمل — دعوی باطل قسم گر میخورد سم میشود
باخموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان
گر همه مدح است تابرلب رسدذم میشود
جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم و مخمل ماقماش دارد
اگر هم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکدخون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چو شدقبول واثرفراهم ز خاك گل میکندحنا هم
فلك دوروزی غبار ماهم بزیر پای توکاش دارد
گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیردوربا ش دارد
بگرد صددشت ودرشتابی که قدرعجزرسا بیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر زتذویرزهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضو مکروه خام ریشان هزارشان وتراش دارد
نشسته ام ازلباس بیرون دگرچه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز سازمجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادانمودن زوضع شوخی حیانمودن
عرق نیازخطا نمودن گلاب بزم معاش دارد
خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکرروزی الم پرستی
چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آش دارد
جهان کجاست گلی زان نقاب می‌خندد — سحر تبسمی از آفتاب می خندد
فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست — بقدر چاك کتان ماهتاب می خندد
تلاش آگهیت ننگ غفلت است اینجا — مژه زهم نگشائی که خواب می‌خندد
تهی زخویش شدن مفت آگهی باشد — زصفر برخط ما انتخاب می خندد
کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم — محیط نیزد رینجا حباب می خندد

زعلم وفضل بجزعبرت آنچه جمع کنید
گشاد هرور قش بر کتاب می خند د

د رنگ را هبر کار وان فرصت نیست
کجارویم که هر سو شتاب می خند د

بد رسگاه‌ادب حرف و صوت‌مسخر گیست
ز صد سوال همین یک جواب می‌خند د

ز برق حسن کسی را مجال جرأ ت نیست
بپو ش چشم که حکم‌حجا ب می خند د

زبان بلاف مده پا س شرم مغتنم ا ست
چو با ز گشت لب‌موج آب می خند د

غبار صبح تما شا ست هرچه با د ا باد
تو هم بخند جهان خرا ب می خند د

دلت چو شمع بهجر که د ا غ شد (بیدل)
کز اشك گرم تو بوی کباب می خند د

چه بلا ست اینکه پیری زفنا خبر ندارد
سرما نگون شد اما ته پا نظر ندارد

خط ما عبار هم نیست که بکس رسد پیامش
قلم شکستهٔ رنگ غم نامه بر ندارد

دو سه روز صید وهمیم که غبار دشت تسلیم
قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد

ز خیال پوچ هستی بعدم مبند تهمت
که میان نازك یار خبر از کمر ندارد

ز حباب یك تا مل بصدآ برو کفاف است
صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد

غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است
لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد

بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم
نی بوریای درویش همه‌جا شکر ندارد

زغم قیامت شمع ته‌خاك هم امان نیست
تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد

زعیان چه بهره بردم که خیال هم‌توان پخت
سر بید ما غ تحقیق سر زیر پر ندارد

که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم
که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

زتلاشن همت شمع دلم آب گشت (بیدل)
که به‌ذوق رفتن ازخویش همه پا ست سر ندارد

چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند
بهر چه دیده گشادیم خواب می بافند

قماش کسوت هستی نمیتوان در یافت
حریر وهم بموج سراب می بافند

نفس چه سحر طرازد بعرض راحت‌ما
در ین طلسم همین پیچ وتاب می بافند

زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش
کتان بکارگه ماهتاب می بافند

زتار و پود هجوم خطش مشو غافل
که بهر فتنهٔ آن چشم خواب می بافند

بکار گاه نفس ره‌نبرده‌ئی کانجا
هزار ناله بیك رشته تاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سرا سر لعاب می بافند

عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر
بعالمی که توئی انقلاب می بافند

بوهم خون شده‌ئی کوچمن کجا ست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند

زتیغ یار سرما بلند شد (بیدل)
بموج خیمهٔ ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شك نشود — این کتاب علم یقین نقطه ایست حك نشود
رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر — این جلب گلی که زند غیر آتشك نشود
آب و رنگ حسن جهان مید هد ز قبح نشان — کم دمید گل که برخ شبنمش کلك نشود
از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو — درز مین تیره دلان سایه مشترك نشود
بلبل ار رسی بچمن طرح خامشی مفگن — ناله کن که برلب گل خنده بی نمك نشود
نیست شامی وسحری کزحجاب جلوهٔ او — غنچه شبنمی نکند شمع شب پرك نشود
رنگ عشق وداغ طلب نورشمع وما یل شب — هر کجا زریست چراطا لب محك نشود
مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا — تا بود شراب وغذا آدمی ملك نشود
زحمت محال مبر جیب انفعال مدر — ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود
گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا — تابلب گره نزنی اینکه دوست یک نشود

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص وحسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسك نشود

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید — زمان وصل قریب است رنگ برگردید
بعرصه ئی که نشانیقین بود منظور — نشاید از سر کیش خدنگ بر گردید
بپاس غیرت مردی اگر نظر باشد — بفتح هم نتوان بعد جنگ بر گردید
بقتل من چقدر سعی داشت مژگانش — که آخر این دم تیغ فرنگ بر گردید
نگاهش از کجك سرمه بی جنونی نیست — بعزم فتنه دم این پلنگ بر گردید
حذرز عبرت کارجهان که خلق آنجا — بباغ رفت و زکام نهنگ بر گردید
کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد — محرف است زمانی که رنگ بر گردید
تنزه از هوس جسم با کدورت ساخت — عنان جهد صفا ها بزنگ بر گردید
وداع الفت این باغ کن که رنگ بهار — زبس فضای طرب دید تنگ بر گردید
گذشته ام بشتابی ز خود که نتوانم — بصد هزار قیامت درنگ بر گردید

بخواب راحت کهسار پا زدی (بیدل)
که از صدای تو پهلوی سنگ بر گردید

چه شمع امشب درین محفل چمن پرداز می آید — که آواز پر پروانه هم گلباز می آید
نسیمی گوئی از گلذار الفت باز می آید — که مشت خاك من چون چشم در پرواز می آید
من و نظارهٔ حسنیکه از بیگانه خوئیها — در آغوش است ودور ازیك نگاه انداز می آید
زپیش آهنگیء قانون حسرتها چه می پرسی — شکست از هرچه باشد ازدلم آواز می آید
پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش — نفس در پردهٔ اندیشه ام گلباز می آید
زدر یا بازگشت قطره گوهر در گره دارد — نیاز من ز طوف جلوهٔ او ناز می آید

چه‌حاجت مطرب دیگر طربگاه‌محبت را | که از یک دل طپیدن کارچندین سازمی آید
زخود رفتن اگر مقصود باشد شعلهٔ مارا | فسردن نیزداردآنچه از پروازمی آید
نفس‌دزدیده‌ام‌چون‌شمع و پنهان نیست‌داغ‌دل | هنوزازخامشی بوی لب غمازمی آید
باشکی فکراستقبال آهم میتوان کردن | که گردآلوده ازفتح طلسم رازمی‌آید
هنوزازسخت‌جانی اینقدرطاقت‌گمان دارم | که‌ازخودمیتوانم رفت اگر او بازمی‌آید
فسون سازغفلت گرنگردد پنبهٔ گوشت | چوتارازدست برهم‌سوده هم‌آوازمی آید

دل هرذره خورشیدیست اما جهدکو (بیدل)
منم آئینه‌ازدست‌اگر پردازمی آید

چه غفلت یارب ازتقریر یأس انجام می خیزد | که‌دل تاوصل میگوید زلب پیغام‌می‌خیزد
خیال چشم اوداری طمع بگسل زهشیاری | که‌اینجاصدجنون ازروغن‌بادام می‌خیزد
چسان بیتابیء عاشق نگیرد دامن حیرت | که‌ازطرزخرامش گردش‌ایام می خیزد
زجوش خون دل برحلقهٔ آنزلف میارزم | که‌طوفان شفق آخرزقعرشام‌می‌خیزد
زبزم می پرستان بی‌تو قف بگذر ازی زاهد | که‌آنجاهرکه‌بنشیند زننگ‌ونام‌می‌خیزد
کرم درکارتست ای بیخبر ترك فضولی کن | که‌ازدست‌دعابرداشتن‌ابرام می خیزد
نه‌اشلك انیجازمین فرساست‌نی‌آهی هواپیما | غبار بی عصائیها باین اندام می‌خیزد
سخن‌درپرده‌خون‌سازی‌به است‌ازعرض‌اظهارش | که‌ازتحسین این بیدانشان دشنام می‌خیزد
جنون آهنگ صیدکیست یارب مست بیتابی | که‌چون زنجیرشورازحلقه های‌دام‌می‌خیزد
عروج عشرت است‌امشب‌زجوش‌خم‌مشوغافل | که صحن خانهٔ مستان بسیرِبام می خیزد

نفس سرمایه‌ئی (بیدل) زسودای‌هوس بگذر
سحر هم ازسراین خاکدان ناکام می خیزد

چه‌ممکن است‌که‌عاشق‌گل وسمن‌گوید | مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید
زبان حیرت دیدارسخت موهوم است | نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
بعشق عین طلب شوکه دیدهٔ یعقوب | سفید نا شده سهل است پیرهن گوید
تمیزکارمحبت زخویش بیخبریست | وفا نخواست که پروانه سوختن گوید
کسی ندید درین دیر ناشناسائی | برهمنی که بتش نیز برهمن گوید
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان | مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید
زحرف وصوت بآن رنگ‌محومعنی باش | که‌جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید
بهانه جوست جنون‌درکمینگه‌عبرت | مباد بیخبری حرفی از وطن گوید
زلاف عشق حذرکن فسانه بسیاراست | چه‌لازم است‌کسی‌حرف خون شدن گوید
قبای نازنیزدبوهم عریانی | که چشم ازدوجهان پوشدو کفن گوید

مال کار من و ما خموشی است اینجا　　ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید
ز بس بعشق تو گم گشتهٔ خودم (بیدل)
بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

جیبم گر اینچنین دل دیوانه می کشد　　آئینه در مقابل من شانه می کشد
هر موج نیست قابل گوهر درین محیط　　از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد
تیغی که می شود طرف خون عاشقان　　انگشت زیهنار ز دندانه می کشد
مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست　　هر چند انتظار کشد دانه می کشد
لبریز انفعال ز کمظرفیء خودیم　　از ما عرق شراب به پیمانه می کشد
ایخواجه پر به کرو فر ما و من مناز　　فرداست کاین ترا نه با فسانه می کشد
عمریست عین زاینه داران ما سواست　　آن آشنا همین غم بیگانه می کشد
در محفلی که دایره بند د فروغ شمع　　ناز جلاجل از پر پروانه می کشد
پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست　　نقاش من بزلف پری شانه می کشد
تا دل بجاست نشئهٔ وارستگی کجاست　　صحرا هنوز دامن از ین خانه می کشد
(بیدل) بنقش هردو جهان میزند قلم
خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید　　رسوائی موی سر فغفور ببینید
دامست پراگنده وصیدی بنظر نیست　　هنگامهء این سلسلهٔ کور ببینید
بی پرده عیانست چه دنیا وچه عقبی　　در بستن مژگان همه راعور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین　　کرو فر آثار پر مور ببینید
این سال ومه عیش که دیدید زاحباب　　تا حشر همان عبرت عاشور ببینید
روزی دو تماشای حلاوتگهء هستی　　از روزنهٔ خانه زنبور ببینید
اشکال درین دشت ودر آثار سیاهی است　　نزدیکیء هر جلوه زخود دور ببینید
صد فایده در پردهٔ اخلاق نهان است　　مرهم شده برهیأت نا سور ببینید
الفتکدهٔ انجمن آرائی مستان　　در یکدلی از خوشهٔ انگور ببینید
ذرات جهان چشمهٔ انوار تجلی است　　هرسنگ که آید بنظر طور ببینید
تمییز بدو نیك درین بزم حجاب است　　تا هست نگه مایهٔ مقدور ببینید
آنجلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آئینهٔ (بیدل) معذور ببینید

حاشا که مرا طعن کسان برسقط آرد　　چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغست دل ساده ز تشنیع تکلف　　بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد

ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم
کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق زخامش نفسان پرس
ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمریست که ما منتظران چشم براهیم
تا قاصد امید ز حسنش چه خط آرد
تقلید تری میکشد از دعوی تحقیق
کشتی چه خیالست که پرواز بط آرد
(بیدل) حذر از خیره سری کز رگ گردن
بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند
چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل زهستی چه خیال است مکدر نشود
از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند
شعلهٔ در دم وزین لاله ستان میجوشم
هر کجا داغ تو بود آینهٔ من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن
کز تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست
صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامیکه تمنا بخیالت میسوخت
شرری جست زدل وادی ایمن کردند
چون نفس جرات جولان چقدر بیدردیست
پای ما را که زدل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاک نداشت
خون ما ریخت باین رنگ که گلشن کردند
نرگسستان جهان وعده گه دیداریست
کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ایخوش آنموج که در طبع گهر خاک شود
عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد فوست
کشتهٔ رشکم از ان تیغ که سوزن کردند
یك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)
عقده‌ئی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد
خاك بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
ناله بالی میزند دیگر مپرس از حال دل
رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند
دربهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشنائیهای حیرت نیستم
اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست
جستجوها خاك شد دیگر نمیدانم چه شد
مشت خونی کز طپیدن صد جهان امید داشت
تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال
تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد
دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختیم
او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد
بید ماغ طاقت ازسودای هستی فارغ است
تا چو اشك از پا فتادم سر نمیدانم چه شد
(بیدل) اکنون باخودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد

حاضران ازدور چون محشر خروشم دیده اند
دیده ها بازاست لیك ازراه گوشم دیده اند

باخم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را
میکشان هم یکدو ساغر وارجوشم دیده اند

سایه زنگ کلفت آئینه ء خورشید نیست
نشه ء صافم چه شدگر درد نوشم دیده اند

صورت پا درر کابی همچو شمع استاده ام
رفته خواهد بود سرهم گربدوشم دیده اند

درخراباتی که حرف نرگس مخموراوست
کم جنونی نیست یاران گربهوشم دیده اند

تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد
چون سحر عریانم اماخرقه پوشم دیده اند

گنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست
مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند

فرصت ناز گلم پربیدماغ رنگ و بوست
خنده برلب درد کان گلفروشم دیده اند

حال می پندارم وماضی است استقبال من
در نظرمی آیم امروز یکه دوشم دیده اند

شبنم آرائیست (بیدل) شوخیء آثار صبح
هر کجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

حال دل ازدوریء دلبر نمیدانم چه شد
ریخت اشکی برزمین دیگر نمیدانم چه شد

ازشکست دل نه تنها آب ورنگ عیش ریخت
ناله ئی هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد

یاس هستی برد ازصد نیستی آنسو ترم
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

صفحهٔ آئینه حیرت جوهراین عبرت است
کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد

گردش رنگی وچشمکهای اشکی داشتم
این زمان آن چرخ وآن اختر نمیدانم چه شد

دوش درطوفان نومیدی تلاطم کرد آه
کشتیء دل بودبی لنگر نمیدانم چه شد

جان پاکم فارغ ازتیمار جسمم کرده اند
عیسیء برچرخ بردم خر نمیدانم چه شد

در رهت از همت افسر طراز آبله
پای من سرشد ازین برتر نمیدانم چه شد

از دمیدن دانهٔ من کوچه گرد بیکسیست
مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد

بید ماغ وحشتم ازساز آرامم مپرس
پهلوئی گرداندہ ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت ازمن (بیدل) مپرس
قطره دریاگشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل که کشد تیغ ازمیانش ولرزد

قیامت است بران بلبلی که ازاد ب گل
پر شکسته کشد سرزآشیانش ولرزد

بهر نفس زدن ازدل طپیدنی است پرافشان
چو ناخدا گسلد ربط باد بانش و لرزد

بوحشتی است درین عرصه برق تازیء فرصت
که پیک وهم زندد ست درعنانش ولرزد

بخون طپیدهٔ ضبط شکسته رنگیء خویشم
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش ولرزد

اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
زناله رشته کشد مغز استخوانش ولرزد

زسوز سینهٔ من هر که وا کشد سرحرفی
چو نبض تب زده برخود طپد زبانش ولرزد

بعرصه‌ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت		فلک چو شصت بپوسد زهٔ کمانش ولرزد
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد		بتن ز موج دود رعشه ناگهانش ولرزد
گداخت زهرهٔ نظاره دور باش حیایت		چو شب روی که کند بیم پاسبانش ولرزد
شکسته رنگیء عاشق اگر رسد بخیالش		چو شاخ گل برد اندیشهٔ خزانش ولرزد
غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود		بخاک نیز کند یاد آستانش ولرزد

حدیث کاکل وزلف تو (بیدل) ار بنگارد
چو رشته تاب خورد خامه در بنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد		شرم آبی دگر بجو دارد
گوشهٔ دامن قناعت گیر		خاک این وادی آبرو دارد
خار خار خیال پوچ بلاست		آه زان دل که آرزو دارد
نیست این بحر بی شنای حباب		سر بی مغز هم کدو دارد
رنگ گل بیتو بی دماغم کرد		خون این زخم تازه بو دارد
دست می باید از جهان شستن		رفع آلایش این وضو دارد
ساز اقبال بی شکستی نیست		چینیء اعتبار مو دارد
بیرواج جهان عنصریایم		جنس ما گرد چارسو دارد
اوج بنیاد ما نگونساریست		موی سر سوی خاک رو دارد
از نفس هرچه رست رفت بباد		ریشهٔ ما همین نمو دارد
بر که نالد نیاز ما یارب		دادرس پر بناز خو دارد
خاک نا گشته پاک نتوان شد		زاهدان آب هم وضو دارد
هر کجا ئیم زین چمن دوریم		ما و من رنگ و بوی او دارد

(بیدل) این حرف و صوت چیزی نیست
خامشی معنیء مگو دارد

حرص پیری شیأالله از خروشم می کشد		قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم می کشد
عبرت حال کتان پرروشن است از ماهتاب		غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد
شرمسار طبع مجبورم که با آن سازعجز		انتقام از اختیار هرزه کوشم می کشد
معنیء خاصی زحرف و صوت انشا کردنی است		گفتگو آخر باآن لعل خموشم می کشد
سرخوش پیمانهٔ یاد نگاه کیستم		رنگ گرداندن بکوی میفروشم می کشد
فرصت هستی درین میخانه پر بی مهلت است		همچو می خم تا بساغر یکدو جوشم می کشد
آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است		آرزو برتخت شاهی خرقه پوشم می کشد
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار		اندکی افسانهٔ مجنون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است / دیده هرجا حلقه می‌یابد بگوشم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی
کم گناهی نیست گرد وشم بدوشم می کشد

حرصت آن نیست که برگش زهوس وا دارد / در کفن نیز همان دامن دنیا دارد
زین چمن برگ گلی نیست نگردد اندر نگ / باخبر باش که امروز تو فردا دارد
همه از جلوه باندازتغافل زده ایم / آنچه نادیده توان دید تماشا دارد
جاده در دامن صحرای ملامت چاکیست / که سربخیه ز نقش قدم ما دارد
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما / خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
سایهٔ گم شده محو نظر خورشید است / هر که از خویش رود در چمنت جا دارد
لاله در دامن این دشت بطوفان زده است / یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد
مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس / شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد
منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی / شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
ما و من نغمهٔ قانون خیال است اینجا / اثر هستیء ما قطره بدریا دارد
لفظ گل کرده‌ئی آئینهٔ معنی بر گیر / پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)
موج دایم زحباب آبلهٔ پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد / قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد
با رطوبتها پیری بر نیامد پیکرم / از نم این برشکال آخر کمانم خانه کرد
دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست / از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد
پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق / تیغ ابروی بتانرا سر بسر دندانه کرد
خانمان سوز است فرزندی که بیباك او فتد / اعتماد مهر نتوان برچراغ خانه کرد
حسن در هر عضوش آغوش صلای عاشق است / شمع سرتا ناخن پا دعوت پروانه کرد
عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت / خوشه را یکسر غرور پختگیها دانه کرد
هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد / آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد
صدجنون مستی است در خاك خرابات غرض / حلقه بردرها زدن ما را خط پیمانه کرد
تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماند / عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) زچشم خلق پنهان زیستیم
عشق خواهد خاك ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و ناکس نمی آید / شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی آید
تلاش حرص دونطینت ندارد چاره از دنیا / بغیر از رغبت مردار ازین کرگس نمی آید

زبس سعی تقدم برده است از خود طبایع را جهان رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید
ببوئی قانعم از سیر رنگ آمیزی امکان عبارتها بکار طبع معنی رس نمی آید
سلیمانی رها کن مور هم کرو فری دارد همه گر کوه باشد باصدائی بس نمی آید
غرور سرکشی افگنده است این خود پرستانرا بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید
عروج نشهٔ همت درین خمخانها (بیدل)
برون جوشیست اما از می نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند رشتهٔ شمعی بهر تقدیر روشن میکند
چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند
بربیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر موی کافوری سواد پیر روشن میکند
چون بنای موج پرداز از شکستم داده اند معنیء ویرانیم تعمیر روشن میکند
ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت روزگار آئینهٔ مادیر روشن مبکند
بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
گرخیال آئینه دار اعتبار ما شود صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند
گرمیء هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند
بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند
(بیدل) از فانوس زخم عافیت را نور نیست
شمع پیکانی درینجا تیر روشن میکند

حسرت پیام بیکسی آخر ببار برد قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد
قطع جهات کرده ام از انس بوریا افتادگی بهر طرفم نی سوار برد
در هجرو وصل آب نگشتم چه فایده بی انفعالیم همه جا شرمسار برد
حیف از کسیکه ضبط عنان سخن نداشت تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد
مردان ز کینه خواهیء دونان حذر کنید خون سگان ز ننگ دم ذوالفقار برد
بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف منصور را بلندتر از خلق دار برد
گردن کشی زعجز پرستان چه ممکن است انگشت هم ز پردهٔ ما زینهار برد
زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایم آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد
قدر حضور بحر ندانست زورقم غفلت برای سوختنم بر کنار برد
آئینه خانه بود تماشاگهٔ ظهور سیر بهار رنگ بخویشم دوچار برد
آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ چندان طپید دل که ز خاکم غبار برد
هستی صدای جوهر تحقیق کس نخواست هر کس نفس ز خلق یک آئینه وار برد
(بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت باهر صدای از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد برما پنجهٔ قاتل بلند   میشود دست کرم با نالهٔ سایل بلند
ما نه تنها نیستی را درس فهمیده ایم   بحر هم ازموج دارد دست بر ساحل بلند
چین ابرو یتو هرجا بحث جوهر میکند   تیغ ازجوهر رگ گردن کند مشکل بلند
سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است   سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل   تا کجا رفتست یارب گرد این بسمل بلند
کاروان یأس امکان را غبار حسرتم   هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند
حرز امنی نیست جز محرومی از نشوو نما   خوشه سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند
حیرت آهنگیم دل از شکوهٔ ما جمع دار   دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند
با غرور نازاو مشکل برآید عجز ما   گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

سد راه تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند   وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ   نه فلک گردش ازان نرگس مستم دادند
دل خون گشته که آئینهٔ درد است امروز   حیرتی بود که در روز الستم دادند
صد چمن جلوه ببالد زغبارم تا حشر   که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند
فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام   آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار بهوا رفتهٔ من   سجده کم نیست بهرجا که نشستم دادند
چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز   جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند
نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است   دستگاه عجب از همت پستم دادند
ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت   بتغافل چقدر صافی شستم دادند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

حسرت مخمورم آخر مستی انشامی شود   تا قدح راهیست کز خمیازه ام وا میشود
جز حیا موجی ندارم چشمهٔ آئینه ام   گرد من چندانکه روبی آب پیدا میشود
بسکه دارد بی نشانی پردهٔ ناموس من   درنگین نامم چو بود در گل معما میشود
لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتائی گسیخت   نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود
نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست   شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود
انفعال فطرت از کمظرفی ما روشن است   قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود
کامرانیهای دنیا کارگاه خودسریست   با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود
پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار   نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردهٔ فانوس مینا شد شریک نور شمع — جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
نوبت موی سفید است از ملغا فل مباش — صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود
نقش نیرنگ جهان راجز فنا نقاش نیست — این بناها چون حباب از سیل بر پا میشود
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را — ریشهٔ تاکست کاخر موج صهبا میشود
زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی برار — ای ز معنی بیخبر دین تو دنیا میشود
تنگیء آفاق تا دل دقت اوهام تست — از غبارت هرچه گردد پاك صحرا میشود
خلق رارو برقفا صبح قیامت دیدنی است — دی نمایانست زان روز یکه فردا میشود
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازکاست — خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست — هرقدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگوما را زتمکین منفعل
قلقل آخر سر نگونیهای مینا میشود

حسرتی در دل از آن لاله قبا می پیچد — که چو دستار چمن برسر ما می پیچد
نبض هستی چقدر گرم طپش پیمائیست — موی آتش زده بر خویش چها می پیچد
تا نفس هست حباب من وجولان هوس — نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چه زمین وچه فلک گوشهٔ زندان دلست — ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
نالهٔ ما بچه تدبیر توان برخاست — همچونی صد گره اینجا بعصا می پیچد
نا توانی که بجز مرگ ندارد سپری — بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
استخوان بندی اوهام زبس بیمغزاست — آرزوها همه بر بال هما می پیچد
صور خیزاست ندامت زشکست دل ما — که بساط دوجهان را بصدا می پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست — رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد (بیدل)
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشرشود — ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست — آرزو یارب مبادا این صفحه را مسطرشود
خاك ارباب نظرسامان نور آگهی است — سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود
شوخیء حرف از زبان شرمسارما مخواه — طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
صفحهٔ دل را بداغی میتوان آئینه کرد — لفظ از یک نقطه صاحب معنیء دیگرشود
آسمان مشکل به آسانی دهد پرد از دل — بحر طوفانها کند تا قطره ئی گوهر شود
تا توانی سرمتاب از جادهٔ تسلیم عشق — خاك چون در سایهٔ خورشیدخوابد زر شود
سایه وار از بیکسیها حیله جوی غیرتم — برسرم گر خاك هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری‌ء آنچشم میگون برده ام
سرنوشت خاك من یارب خط ساغر شود

ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برا
جان سختت چند خشت این کهن منظر شود

آرمیدن کو گرفتم ساعتی چون گرد باد
درسر خاکت هوای پیچدو افسرشود

(بیدل) از سرگشتگانی منزلت آوارگیست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گر بتجمل شکند
به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند

بسکه بگلزار وفا مشترك افتاده حیا
رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند

مجملت آمد بنظر پردهٔ تفصیل مدر
جزو پراگنده مباد آینهٔ کل شکند

شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب
سر بهوا پای بدامان توکل شکند

خواجه ز رنج کرو فر از چه برد بوی اثر
باز ندارد همه گر پشت خر از جل شکند

در ادب بدگهران موعظهٔ شرم مخوان
گردن این خیره سران گر شکند غل شکند

پایهٔ اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین
کاخر کارت بعرق شرم تنزل شکند

از طلب هرزه درا چند دهی زحمت پا
کاش درین بحر سراب آبله‌ئی پل شکند

دل چکند با من و ما تا شود ایمن ز بلا
کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند

سیری‌ء چشم است همان جرعه کش دور غنا
رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند

صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن
هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند

انجمنی را که دهند آب ز توصیف خطت
دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما
گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد
زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد

هر جا بهار جلوهٔ او در نظر گذشت
اشکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد

یك جلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین
خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد

پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد
خاکم غبارهای طپیدن بآب داد

از حرص اینقدر غم اسباب میکشم
لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد

آخر ز گریه نشئهٔ شوقم بلند شد
اشك آنقدر چکید که جام شراب داد

زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است
نشگفت غنچه‌ئی که نه بوی کباب داد

کم فرصتی بعرض تماشای این محیط
آئینهٔ خیال بدست حباب داد

از بسکه معنیم رقمی جز هوا نداشت
گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد

داغم ز رشك منتظری کز هجوم شوق
جان داد اگر بقاصد جانان جواب داد

چون صبح در معاملهٔ گیرودار عمر
چندان نه‌ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم   کاین آرزو بنای دوعالم بآب داد

* * *

حق مشربان دمیکه به تحقیق رو کنند   خود را ز خود برند بجائیکه او کنند
بردوش غیر تکیه زدردی کشان خطاست   دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل   اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند
زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم   رنگ شکسته کاش بما رو برو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست   هرجا دلی بود گرهء زلف او کنند
پرسر گذشت حسن همانبه که بیدلان   آئینه داری دل بی آرزو کنند
ای خرمنت هوا نشوی غرهٔ نفس   زین ریشها که سیر خزان در نمو کنند
حیرت متاع گرمیء بازار و هم باش   یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند
تا حشر روسیاهیء داغ خجالت است   مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط   آئینها مگر بشکستن غلو کنند
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام   از وضع خویش خاك بچشم عدو کنند
(بیدل) چوتار ساز جهانگیر شهرت اند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند   داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند
نتوان تاخت باندازد ماغ مستان   بال شوقی مگر از نشه بصهبا بخشند
بیدلان خوردهٔ جانیکه نثار تو کنند   نم آبی که ندارند بدریا بخشند
چون می از گرمیء آن لعل بخون میغلطد   گرچه از شعله بیاقوت جگر ها بخشند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم   جوهر هوش به آئینهٔ صحرا بخشند
آرزو داغ امید است خدایا مپسند   که جگر خون شود و نشه بصهبا بخشند
ایخوش آنجود که از خجلت وضع سایل   لب باظهار نیارند و بایما بخشند
گر مزاج کرم آنست که من میدانم   عالمی را بخطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید   به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند
شرر عافیت آوارهٔ دلتنگ مرا   سنگ هم دامن صحر است اگر جا بخشند
قول و فعل نفس افسانهٔ باد است اینجا   من نه آنم که نه بخشند مرا یا بخشند
بجناب کرم افسون ورع پیش مبر   بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعتخط آمرزش هاست   جرم مستان بصفای دل مینا بخشند
به پر کاه که بسته است حساب پرواز   دارم امید که بر ناکسیم وا بخشند
پادشاهی بجنون جمع نگردد (بیدل)   تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

حیا عمریست باصد گردش رنگم طرف دارد عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص کیشانت که دریای بهم جوشیدن دلهاچه کف دارد
بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن جهان حیز گرمی درخور آواز دف دارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر اگر جهل است و گر دانش همین آب و علف دارد
بطوفانگاه آفات استقامت رنگ میبازد درین میدان کسی گرسینه ئی دارد هدف دارد
زاقبال عرب غافل میباشید ای عجم زادان سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشهٔ عزت طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد
بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم حنا داغست از رنگی که سود نهای کف دارد

باین عجز یکه می بینم شکوه جرأتت (بیدل)
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرزدن گفتگو نشد شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد
مردیم تشنه در طلب آب تیغ او آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد
افسوس ناله ئی که بکویش رهی نبرد آه از دلیکه خون نشد و در پای او نشد
آسایشم براه تو یک نقش پا نه بست جمعیتم ز زلف تو یکتار مو نشد
عمریست خدمت لب خاموش میکنم ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد
بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق نگداخت دل که آئینهٔ آبرو نشد
اشیا مثال آئینهٔ بی نشانی اند نشگفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد
وهم ظهور سر بگریبان خجلت است فکری نداد رو که سر ما فرو نشد
بیگانه است مشرب فقر و غناز هم ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما
با سجده ئی که غیر گدازش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون میشود قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود
با همه افسردگی گر راه فکری وا کنم جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون میشود
شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون میشود
خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون میشود
از جنون کروفر بر چرخ مفرازید سر کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود
با کفن سازید پاک آلایش ننگ جسد جامه چون شد شوخگین محتاج صابون میشود
سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود
زین غنا ها آنچه خواهی از صفای دل طلب چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت — چون دودر مربوط هم شد خانه موزون میشود
بر سرم گر سایه افتد زان حنائی نقش پا — چون بهار از سایهٔ من خاك گلگون میشود
جهدها باید که جامی زین چمن آری بدست — آب تا گل هرقدم رنگی دگر خون میشود
تا کیت قلقل نوائیهای آهنگ شباب — ای جنون پیمای غفلت شیشه واژون میشود
(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازك افتد رنگ مضمون میشود

خاکستری نماند زما تا هوا برد — دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی گزین بساط — چون شعله رنگ بازد و داغ وفا برد
آسوده جبهه ئی که درین معبد هوس — چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم — صد گوی اشك یکمژه چوگان کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بسست — بگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق — خود را مگر هلال به پشت دوتا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من — صد صبح چاك سینه بدوش هوا برد
چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی — یارب که التجا بدر توتیا برد
حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست — کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است — در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار — پیغامی از تو آرد و ما را زما برد
هرکس بدیر و کعبه دلیلش بضاعتی است
(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

خاك شد رنگ تنزه گل آثار دمید — جوهر آینه وا سوخت که زنگار دمید
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست — نقطه تا صفر برامد خط پرکار دمید
دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت — مژه برداشتم و صورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر را فسون امل بار آورد — سبحه ئی کاشته بودم همه زنار دمید
چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی اثر است — آب داد آینه چندانکه خط یار دمید
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاك — سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت — نالهٔ ما بقد سبزه زکهسار دمید
وضع بی ساختهٔ سایه کبابم دارد — بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومیء فرصت خجلست — صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار آینهٔ عبرت ماست — زین ادبگاه نبایست بیکبار دمید
باز اندیشهٔ انشای که داری (بیدل) — که خط از کلك تو چون ناله زمنقار دمید

خامش نفسی خفت گو ینده ندارد
لبهای زهم وا شده جز خنده ندارد

پرواز رسائی که بنازیم بجهد ش
چون رنگ بغیر از پر بر کنده ندارد

خواهی بعدم غوطه زن وخواه بهستی
بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد

معیار تنگ و تاز من و ماز .نفس گیر
جز رفتن از ین مرحله آینده ندارد

موج و کف در پای عدم سحر نگاریست
نادارهمه دارد و دارنده ندارد

از دلق گشودیم معمای قلندر
پوشیدگی اینست که کس ژنده ندارد

سیر خم زانو بهوس جمع نگردد
نا محرم معنی سر افگنده ندارد

همواری و صحرای تعین چه خیال است
این تختهٔ نجار جنون رنده ندارد

زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست
آن کیست که صد جامهٔ زیبنده ندارد

معشوق مزاجیست که این باغ تجدد
یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد

جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی
موج گهر اجزای پراگنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تامل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

خرد بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد
چو حیز تیغ حریف آورد بجنگ و گریزد

به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد
قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد

نگارخانهٔ امکان بوحشتیست که گردون
کشد ز روز شبش صورت پلنگ و گریزد

کنار امن مجوئید ازان محیط که موجش
ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد

ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی
مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد

ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت
چوموم‌نی که دلش گیرد از فرنگ و گریزد

دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست برنگی
که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد

سپندوار فتاده است عمر نعل در آتش
بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد

کدام سیل نهاده است رو بخانهٔ چشمم
که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد

رمیدنی است ز شور زمانه رو بقفایم
چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصهٔ تعلق (بیدل)
مبادچون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد
بسایه آب رخ آفتاب میریزد

زبان نکهت گل از سوال خود خجل است
لبت زبسکه بنرمی جواب میریزد

فلک زخون شفق آنچه شب بشیشه کند
صباح در قدح آفتاب میریزد

بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست
دل که رنگ جهان خراب میریزد

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت
بنشه ئی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتو ام امشب بجنبش مژه ها — نگه زدیده چو گرد از کتاب میریز د
دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان — بحلق تشنهٔ ما حسرت آب میریز د
بگریه منکر تر دامنان عشق مباش — که اشک بحر زچشم حباب میریز د
شکنج حلقهٔ دامی که جیب هستی تست — اگر ز خویش برائی رکاب میریز د
تو ای حباب چه یابی خبر زحسن محیط — که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریز د
درین محیط زبس جای خرمی تنگ است — اگر بخویش ببالد حباب میریز د

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)
که جای اشک شرر زین کباب میریزد

خلقیست پراگندهٔ سعی هوسی چند — پرواز جنون کرده ببال مگسی چند
کروفر ابنای زمان هیچ ندارد — جزآنکه گسسته است فساروه رسی چند
چون سبحه زبس جادهٔ تحقیق نهانست — دارند قدم بر سرهم پیش و پسی چند
کوکست با فسردگی اقبال خسیسان — در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
باز مرهٔ اجلاف نسازد چکند کس — اینعالم پر چاست و همین هیچکسی چند
برده است زاقبال دو عالم گرو ناز — پائیکه دراز است زبیدست رسی چند
در گرد مزارات سراغیست بفهمید — پی گم شدن قافلهء بیجرسی چند
ترك ادب این بس که اسیران محبت — منقار گشودند ز چاك قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات — گرم است همین صحبت ما بانفسی چند

(بیدل) بعرق شسته ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاشانهٔ که باشد — در بسته ششجهت باز این خانهٔ که باشد
گردون درین بیابان عمریست بی سروپاست — این گرد باد یارب دیوانهٔ که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی — تا مسکن توفرداویرانهٔ که باشد
بر الفت نفسها بزم هوس بچینی — سیلاب یکدودم بیش همخانهٔ که باشد
ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی — آنکس که هرچه هست اوست بیگانهٔ که باشد
با لطبع موشگافان آشفتگی پرستند — باز لف کار دارد هر شانهٔ که باشد
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم — درد شکست ازین بیش بادانهٔ که باشد
خلقی بدور گردون مخمور و مست و هم است — این خالیء پر از هیچ پیمانهٔ که باشد
رنگم باین پروبال کزخود رمیدنش نیست — گرد تو گر نگردد پروانهٔ که باشد

(بیدل) صریر کلکت گر نیست سحر پرداز
صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد

خواهش از ضبط نفس گرقدمی پیش‌شود / ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود
هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشك / پایمال قدم هرزه دوخویش شود
میکشد خون امید از دل حسرت کش ما / سینهٔ هرکه ز تیغ ستمی ریش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود / هرسر مو بتنم گر بمثل نیش شود
نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت / جوهر آینه گر تیغ ستمکیش شود
چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی / که بر اه توزما یکدو قدم پیش شود
فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد / حسن تا بدسر الفت ز خط و ریش شود
آب یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود / اختلاط ار همه بیگانه بود خریش شود
راحت اندیش مباشید که در وادیء عشق / وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
گفتگو کم کن اگر عافیتت منظور است / بحرهم میرود از خود چوهوا بیش شود
نکشی پای ز دامان تغافل که شرار / رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشتهٔ ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)
گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد / چون سر نماند شمع قبول سجود کرد
در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم / جان داد نش بحسرت جاوید جود کرد
زان غنچهٔ خموش بآهنگ کاف و نون / سرزد تبسمی که عدم را وجود کرد
چندان خمار درد محبت نداشتم / بوی گلی که زخم مرا مشك سود کرد
ای چرخ زحمت گره کار من مبر / خواهد مهٔ نوت سر ناخن کبود کرد
آئینه دار نقش قدم بود هستیم / هرکس نظر فگند بمن سر فرود کرد
شد آبیار مزرع امکان گداز من / زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد
خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب / رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد
تا انتظار صبح قیامت امان کراست / کار د رنگ ما نفس سرد زود کرد
هرکس بهرچه ساخت غنیمت شمرد و بس / یأس دوام نوحهٔ ما را سرود کرد

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم
مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

خود سر هوا زدهر اشرم رهنمون نشود / تا بداغ پا ننهد شعله سر نگون نشود
از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون / مغز هوش در سر کس مایهٔ جنون نشود
در مزاج اهل جهان صدتناسخ است نهان / طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود
موج از شکست سری یافت اعتبار گهر / تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود
صرفهٔ بقا نبرد کس بدستگاه هوس / خانه های سوخته را خار و خس ستون نشود

عشق بی نیاز ز نومیدی کسیش چه غم ... یك دو تیشه جا نکنیت در د بیستون نشود
فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان ... اینقدر بفهم و بدان آنزمان کنون نشود
قدردانیء همه کس زین ادا کواه تو بس ... کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود
نفس خیره سر بخطا مایل است در همه جا ... ایمنی زلغزش اگر مرکب حرون نشود

(بیدل) از درشتی خو مشکل است رستن تو
تا بآتشش نبری سنگ آبگون نشود

خوش خرامان اگراندیشهٔ جولان کردند ... گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گرهٔ حلقهٔ افلاك نبود ... چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
بسراغم نتوان جز مژه برهم چیدن ... داشتم مشت غباری که پریشان کردند
بچه امید درین دشت توان آسودن ... وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چورنگ ... چینی از خودشکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب پرور صحرای جنون ... سیلها در گرهٔ آبله پنهان کردند
سعی واماندهٔ خاق آنسوی خود راه نبرد ... بسکه دامن تهٔ پا ماند گریبان کردند
نقش بند چمن وحشت ما بیرنگیست ... شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند
بحر امکان چوگهر شوخیء یکموج نداشت ... از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمیگرداند ... دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا ز یادم بگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید ... خاك من بیش ازغباری نیست بربادم دهید
درفرامش خانهٔ هستی عدم گم کرده ام ... یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید
ازخیالش درد لم ارژنگها خون میخورد ... یکسرمو کاش سرد رکلك بهزادم دهید
نغمهٔ دردی بصد خون جگر پرورده ام ... گرد ماغی هست گاهی دل بفریادم دهید
زین تهی دستی که برسامان فقرافزوده ام ... صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید
خون مشتاقان نباید بی تامل ریختن ... زان مژه نیش جگر کاوی بفصادم دهید
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است ... جانکنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید
تا نخندد ازغبارم تهمت آزادگی ... بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید
نیست چون آئینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن ... شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید
پرفرامش رفته ام دور از طربگاه وفاق ... گر بیاد کس رسم از حال من یادم دهید
سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشمم گداخت ... خامشی هم بی تظلم نیست گردادم دهید
واگذاریدم چو (بیدل) باهمین یاس والم ... کو دماغ زنده بودن تا دلشادم دهید

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد　　پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد
نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را　　حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد
مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن　　چراغ ناز این محفل شور پردازئی دارد
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا　　بهار بیخودی هم یکدودم گلبازئی دارد
اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم　　بر آن عجزم که با من عجز هم طنازئی دارد
بدشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی　　خیال بید ماغ اکنون گریبان تازئی دارد
نقاب رنگ هر جا میدرد آئینه دیدار است　　شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد
خدا کار بنای دل بایمان ختم گرداند　　خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد
با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی　　بهر جا این هوا گل میکند ناسازئی دارد
فلک هرچند عرض نازا قبالت دهد (بیدل)
نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

خیال چشم که ساغر بچنگ می آید　　که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید
بحیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم　　که رفتنم همه جا بید رنگ می آید
کجا روم که چو اشکم بهر قدم زدنی　　هزار قافلهٔ عذر لنگ می آید
چه همت است که نازد کسی بترک هوس　　مرا گذشتن ازین نام ننگ می آید
دل از فریب صفا جمع کن که آخر کار　　ز آب آینه ها زیر زنگ می آید
بگمرهی زن و از منت خیال برا　　که خضر نیز ز صحرای بنگ می آید
غبار دل ز پر افشانیء نفس دریاب　　که هرچه هست درین خانه تنگ می آید
اعانت ضعفا مایهٔ ظفر گیرید　　پر شکسته بکار خدنگ می آید
خموش باش که تا دم زنی درین کهسار　　هزار شیشه بپای ترنگ می آید
بهر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی　　صدای کوفتن سر بسنگ می آید
ز خود بیاد نگاه که میروی (بیدل)
که از غبار تو بوی فرنگ می آید

خیال خوش نگاهان باز باشوخی سری دارد　　بخون من قیامت نرگستان محضری دارد
من و سودای خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان　　دری حسرت سراهر کس سری دارد سری دارد
روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی　　گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد
بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ　　مژه نکشوده ئی این خانهٔ وحشت دری دارد
ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسردن　　بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد
درین بحر از غناسامانی وضع صدف مگذر　　کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد
بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را　　تو تنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب مفت توگر با تازه‌رو ئی کرده‌ئی سودا
درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد

کمالت دعوی اخلاق و آنکه منکر رندان
زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد

بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی
نگین گر شهرتی دارد بنام دیگری دارد

فضولی درطلسم زندگی نتوان زحد بردن
قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد

زو ضع سایه ام عمریست این آواز می‌آید
که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد

توخود را ازگرفتاران دل فهمیده‌ئی ورنه
سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد

نبودم آنقدر واماندهٔ این انجمن (بیدل)
پرافشانست شوق اما تاملِ لنگری دارد

خیال نامداری تاکیت خاطر نشین باشد
چه لازم سرنوشتت چون نگین زخم جبین باشد

درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن
همه گر خانهٔ آئینه گردی حکم زین باشد

طراوت آرزو داری زقید جسم بیرون آ
که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد

بخود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی
کمند موج را یکنفس گرداب چین باشد

بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم
براحت گر زند خاکستر ش بالانشین باشد

بحیرت رفته است ازخویش اگر شمعست اگر محفل
نشاط هردو عالم یك نگاه واپسین باشد

غباری نیست از پست وبلند موج دریا را
حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر ودین باشد

پیء قتلم چه دامن برزند شوخی که دردستش
هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد

زچشم ترم آل انتظار شوق پرسیدم
جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد

فرور وزیر خاك ای سر گران نشئهٔ خست
زقارون نام هم کم نیست برروی زمین باشد

محال است اینکه عجز از طینت مارخت بربندد
سحر گر صدفلك بالد همان آه حزین باشد

ندارم نشئهٔ دیگر بهر سر گشتگی (بیدل)
چو گرداب م درین محفل خط ساغر همین باشد

داد عشق از بی نیازی درس طفلا م بیاد
سرخط معنیست پیش چشم ومیخوانم بیاد

شرم بیدردی مگر برجبهه امچیند عرق
تا نماند ننگ خشکیها ی مژ گانم بیاد

میفشارد تنگیء این خانه مجنون مرا
گر نباشد وسعت آباد بیا با نم بیاد

در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم
ورنه چون موی سر مجنون پریشا نم بیاد

زان ستمهائی که از بیداد هجران دیده ام
میدرم پیش تو گر آید گریبا نم بیاد

دل کباب پرتو حسن عرقناك که بود
کز هجوم اشك می آید چراغا نم بیاد

از تغافل خانهٔ نازتو بیرون نیستم
شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیا نم بیاد

زانقدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع
چون بیادت میرسم چیزی نمیما نم بیاد

از عدم آنسو ترم برده است فکر نیستی
نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی — کاش گردون واگذارد یاد یارانم بیاد

بعد ازین غیر از فراموشی که می‌بیندمرا — مفت آگاهی اگرروزی‌دو مهمانم بیاد

(بیدل) آن دور می و پیمانه ام دیگر کجاست
یکدودم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

داغ بودم که چه خواهم بغمت انشا کرد — نقطهٔ اشک روان گشت وخطی پیدا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نبست — در تمثال قدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد — خواب پا داشتم از آبله مژگان وا کرد

فطرت سست پی از پیروی وهم امل — لغزشی خورد که امروزمرا فردا کرد

میشمارم قدم و بر سردل می لرزم — پای پر آبله ام کار گهٔ مینا کرد

دل بپرداز وطرب کن که درین تنگ فضا — خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند — خاك گشتن سر سودائی ما بالا کرد

حسن هر سو نگرد سعی نظرخودبینی است — آنچه میخواست با آئینه کند با ما کرد

کلك نقاش ازل حسن یقین میپرداخت — نقش ما دید و بسو یتو اشارتها کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت — کف ما را نمد آینهٔ دریا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیك مباد — نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

(بیدل) از قافلهٔ کن فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کبابم میکند — سوختن منت گذ از ما هتابم میکند

درمحبت دشمن من انفعال ناکسی است — زان سر کو بهر راندن شرم آبم میکند

کاش بربنیاد موهومی نمیکردم نظر — فهم خود بیش ازخرابیها خرابم میکند

درعقوبت خانهٔ ننگ دوئی افتاده ایم — ما وتو چندانکه میبالد عذابم میکند

گرد شبنم پیش تا زصبح ایجاد من است — خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند

نقطهٔ موهومم اما عمرهاشد ذره وار — عشق ازدیوان خورشید انتخابم میکند

مخمل ودیبای جاهم گرنباشد گو مباش — بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند

پوست برتن انتظار مغز معنی میکشم — آخراین جلدی که می بینی کتابم میکند

شکر پیری تاکجا گویم که این قدد وتا — صفر اعداد خیال او حسابم میکند

سایهٔ افسرده ام لیك التفات نیستی — آفتابم میکند گر بی نقابم میکند

من نمیدانم کیم در بارگاه کبریا
حلقهٔ بیرون در (بیدل) خطابم میکند

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد — دست شکست‌حیف است باید به پیش‌پا برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد | مکتوب ماعرق کرد چند انکه نقش مابرد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید | تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست درآستینش دلبرد نی نهان داشت | امروزش از کف نازآن بهله را حنا برد
ازدیرا گررمیدیم در کعبه سر کشیدیم | از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد
تدبیرچرخ خون شد در کار عقدهٔ دل | این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکرو فور هرچیز افسون بی تمیز یست | الوان نعمت است آن کزمنعم اشتها برد
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست | نتوانند از سرچرخ هر مکروفن ردا برد
هر جا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم | پهلوی لاغراز ما تشویش بوریا رد
شد قامت جوانی در پیریم فراموش | آخرعصای چوبین ازدستم آن عصا برد
باید زخاکم اکنون خط غبار خواندن | عمریست سر نوشتم پیری بنقش پا برد
جوش عرق چوصبحم درپرده شبنمی داشت | تادم زدم زهستی شرم از نفس هوا برد
یک وا پسین نگاهی میخواست رفتن عمر | مشاطه قدر دان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت
مارا هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

دراد بگاهی که لب نامحرم تحریک بود | عافیت چون معنیء عالی بدل نزدیک بود
مقصد خلق از تب وتاب هوس موهوم ماند | پی غلط کردند از بس جاده هاباریک بود
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس دهل | باد وآبی انفعالی در دماغ خیک بود
تا کجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه | جام وصهبای تعین نیکدان و نیک بود
ساز نافهمیدگی کو کست کوعلم وچه فضل | هر کجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست | آینه رواز که تابدخانه پر تاریک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) باخیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

در بساطیکه دم تیغ ادب آخته اند | بی نیازان سر وگردن بخم افراخته اند
نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال | عرصه خالی و زحیرت سپر انداخته اند
درمقامیکه دل و دیده و دیدار یکیست | همه داغند که آئینه نپرداخته اند
چه بهار وچه خزان درچمنستان حضور | عرض هررنگ که دادند همان باخته اند
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری | همه آوازهٔ پرواز پرساخته اند
بلبلان چمن قرب بآهنگ یقین | میسرایند و همان هم سبق فاخته اند
ازازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم | خود نمایان خیال آئینه پرداخته اند
گربمنزل نرسیده است کسی نیست عجب | کان سوی خویش ندارند ره و تاخته اند

چارهٔ خود سری خلق چه امکان دارد / ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند
خود شناسی عرض جوهر یکتائی نیست
(بیدل) اینها همه خویش اند که نشناخته اند

دربیا بانیکه سعی بیخودی رهبر شود / راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود
جز وهادرعقدهٔ خود داری کل غافلند / نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد / لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود
گر همه گوهر بود نومید یست افسردگی / از گرانباری مبادا کشتیم لنگر شود
فال آسودن ندارد خودگدا ز یهای من / جمله پروازاست آن آتش که خاکستر شود
عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگر است / شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود
برشکست هرزیان تعمیر سودی بسته اند / فر بهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتوا ند نهفتن راز ما خونین دلان / زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود
خاک حسرت برده ئی دارم که ما نند جرس / ناله پیماید بجای باده گر ساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس / بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری زابنای زمان مطلوب ماست / آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود
(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود / صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
هجوم حادثه باصاف دل چه خواهد کرد / ز سیل خانهٔ آئینه را خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست / برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
بعالمیکه ادب محو بی نشا نیها ست / هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود
بکارگاه تامل همان دلست نفس / گره برشتهٔ کارم کم از گهر نبود
ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا / بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
عقوبت دو جهان دل بیك تغافل تست / شکست خاطر آئینه آنقدر نبود
برنگ ریگ روان ره نورد سودارا / بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
درین محیط که هر قطره تقد باختن است / خوش آن حباب که آهیش درجگر نبود
مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)
نیء که ناله کند قابل شکر نبود

درعشق آنکه قابل در دش ندیده اند / حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند
گلها که بر نسیم بهار است ناز شان / از باد مهر کان دم سردش ندیده اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ / خال زیاد تخته نردش ندیده اند

وا ما نده اند خلق به پیچ وخم حسد — کیفیت حقیقت فردش ندیده اند
برسایه بسته اند حریفان غبار عجز — جولان کوه ودشت نوردش ندیده اند
سامان نو بهار گلستان ما و من — رنگ پریده ایست که گردش ندیده اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی — شیر سفید و روغن زردش ندیده اند
ای بی‌خبر زشکوه گردون بشرم کوش — آخر ترا حریف نبردش ندیده اند
(بیدل) درین بساط تماشائیان وهم
از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

درغبار هستی اسرار فنا پوشیده اند — جامهٔ عریانیء ما رازما پوشیده اند
ای نسیم صبح ازدم سردی‌خود شرم دار — میرسی بی باك و گلها یک قبا پوشیده اند
غنچه هارا تاسحرگه برق خرمن میشود — در تهٔ دامن چراغی کزهوا پوشیده اند
برنفس گرد عرق تا چندپو شاند حباب — اینقدر دوشی که‌دارم بی ردا پوشیده اند
گرهمه عنقاشوم شهرت گریبان میدرد — عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند
رازداریهای عشق آسان‌نمی بایدشمرد — کوه ها درسرمه گم شد تا صدا پوشیده اند
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم — خون ما را دردم تیغ قضا پوشیده اند
با دوعالم‌جلوه پیش‌خویش پیدا نیستیم — فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند
هیچ‌چشمی بی نقاب‌ازجلوه‌اش آگاه نیست — داغم از دستیکه‌در رنگ حنا پوشیده اند
ای‌هما پرواز شوخی محوزیر بال گیر — ظلمتستا نست اینجا سایه‌را پوشیده اند
سرنوشتی داشتم‌درچشم کس‌روشن‌نشد — اینقدردانم که زیرنقش پا پوشیده اند
ازقناعت‌نگذری کانجاز شرم‌عرض‌جاه — دستها درمهر تنگ گنجها پوشیده اند
درسواد فقرگم‌شو زندهٔ جاوید باش — درهمین خاك سیاه آب بقا پوشیده اند
دوستان‌عیب وهنر ازیکدگر پنهان کنند — دیده ها باز است اما برحیا پوشیده اند
(بیدل) از یاران کسی برحال ما رحمی‌نکرد
چشم این نا محرمان کوراست یا پوشیده‌اند

در غمت آخر بجائی کار بیدادم رسید — کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرتست — گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست اززخم سنان — بی قدت آن آفتی کز سرووشمشادم رسید
دامگاه‌شوق چون من صیدمحرومی نداشت — ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تاشد با مزاجم آشنا — سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طنیتم — چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه گوخون‌شو که من ازیاس‌مطلب سوختم — تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

حسرتی در پردهٔ نومیدیء دل داشتم   سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان   کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گر واشگافی یار می آید بیرون   این صدا از بیستون وسعی فرهادم رسید
قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است   ناله‌ئی دارم که در هرجا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده (بیدل) شهپر خاکستر است
درهوایش هر که رفت از خود با مدادم رسید

در گلستانیکه چشمم محو آن طناز ماند   نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند
بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند   یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند
نغمه ها بسیار بود اما زجهل مستمع   هرقدر بی پرده شد درپرده های ساز ماند
حسن دراظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت   چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو از ماند
این زمان حسرت تسلی خانهٔ جمعیت است   بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است   شوق غافل نیست گر چشم تماشا بازماند
جوهر آئینهٔ من سوخت شرم جلوه اش   حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند
عمرها شد خاك بر سرمیکند اجزای من   یارب این گرد پریشان ازچه دامن باز ماند
شعلهٔ مادعویء افسردن آخر پیش برد   برشکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
صافیء دل شبههٔ هستی بعرض آوردن است   عکس هرجا محو شد آئینه از پرداز ماند
جادهٔ سرمنزل مقصد خط پرکار داشت   عالمی انجا مها طی کرد ودرآغاز ماند
یار رفت ازدیده اما ازهجوم حیرتش   با من از هرجلوه‌ئی آئینه داری باز ماند
خامشی رو شنگر آئینهٔ دیدار بود   با سواد سرمه پیوست آنچه ازآواز ماند
ازگداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام   بخیه‌ئی آخر ز چاك پرده های راز ماند

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند

درگلستانی که حسنش جلوه‌ئی سرمیکند   گل ز شبنم دیدهٔ حیران ساغر میکند
بیتو طفل اشک مشتاقان زدرد بیکسی   گر همه در چشم غلطد خاك بر سر میکند
همچواشکم حسرت اندیش نثار راه تست   هرصدف کز آبرو سامان گوهر میکند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما   این ورقها را هوای زلف ابتر میکند
موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر   سرو هرگه طرز رفتار ترا سر میکند
پاك بازان فارغ اند از تهمت آلودگی   حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند
ازجنون نم عالمی پوشید چشم امتیاز   هر که عریان میشود این جامه دربرمیکند
میدهد اجزای رنگ وبوی جمعیت بباد   هر که درس خنده‌ئی چون غنچه از برمیکند

راحتت فرشست اگرازوهم طاقت بگذری ناتوانی هرچه آید پیش بستر میکند
بیخود احرام گلزار خیال کیستم گردش رنگم رهء معشوقی ئی سرمیکنند
حیرت اظهاریم (بیدل) لذت تحقیق کو
هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکنند

درهوای او دل هرذره جانی میشود ناله هم دریادا و سرو روانی میشود
لفظ عشقی برزبانها رنگ چندین علم ریخت یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود
لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود
شوق میبالد گناه شوخیء اظهار نیست مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
گرچنین دارد کمین نازضعف پیکرم صورت آئینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کزدامن هربرگ گل نوبهار رنگ عیشم را خزانی میشود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست ذرهٔ ما گر رودا زخود جهانی میشود
درخور جهد است حاصلها که ازبهرهما سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود
اوج عرفانرا که برتراز کمند گفتگوست هرکه بر می آیدازخود نردبانی میشود
درمحبت بسکه مینایم شکست آماده است اشک هم برمن دل نامهربانی میشود
نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

درین خرابه نه دشمن نه دوست میبا شد بهرچه وارسی آنجا که اوست میباشد
برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق دران جریده که بی پشت وروست میباشد
غم جدائی اسباب میخورد همه کس همیشه نان تعلق دو پوست میباشد
تلاش فطرت دون غیرخود نمائی نیست دماغ آبله آماس دوست میباشد
زبس که نسخهٔ تحقیق ما پریشانیست نظر به کاشغر و دل بخوست میباشد
غبار معبد تقوی بباد ده کانجا کمال صدق و صفا تا وضوست میباشد
تو لفظ مغتنم انگار فکر معنی چیست که مغز ها همه محتاج پوست میباشد
جبین زسجده بدزدی که سربلندی شرم بعالمی که زمین رو بروست میباشد
زتازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)
بهار تا اثر رنگ وبوست میباشد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام برد ارد زرفتن دست میباید بجای گام برد ارد
درین گلشن زدورفرصت عشرت چه میپرسی که می خمیازه گردیده است تاگل جام برد ارد
من آن صیدم که درعرض تماشاگاه تسخیرم زحیرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
بتکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را دماغ نیستی تاکی هوای بام بردارد

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن — کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
دل آهنگ گدازی دارد و کمظرفیء طاقت — کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد
ندامت ساقی است اینجا بافسوسی قناعت کن — مگر دستی که برهم سوده باشی جام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی — سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد
هوا پیمای عنقا شهرتی مپسند همت را — نگین بی نشان حیف است ننگ نام بردارد
ز ننگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها — که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو (بیدل)
کسی تاکی پیء این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگردد — که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد
دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی — غرور سجده مایل صورت محراب میگردد
کف خاکستری برچهره دارد شعلهٔ شوقم — چو قمری وحشتم در پردهٔ سنجاب میگردد
گداز آمادهٔ کم فرصتی دربردلی دارم — که همچون اشک تابی پرده گردد آب میگردد
بکوشش ریشه ئی رامیتوان سازچمن کردن — نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد
ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن — تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
گدازم آبیار جلوهٔ معشوق میباشد — کتان میسوزد و خاکسترش مهتاب میگردد
بعریانی بلند افتاد از بس مدعای من — گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد
بطوف بحر رحمت میبرم خاشاك عصیانی — هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد
قماش عرض هستی تا رو پود غفلتی دارد — که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد
بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی — هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دشت را همچشم دریا میکند (بیدل)
زجوش اشک من تا نقش پا گرداب میگردد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد — که بالین های نرم آبله درزیر سر دارد
نمیگردد فروغ عاریت شمع رهٔ مستان — بنور باده چشم جام سامان نظر دارد
بدل روکن اگر سر منزل امنی هوس داری — نفس در خانهٔ آئینه آرام سفر دارد
سلامت نیست ساز دل چه در صحرا چه در منزل — متاع رنگ ماصد کاروان آفت ببر دارد
مریدنام را نبود گزیر از خون دل خوردن — نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد
کدامین دستگاه آینهٔ ناز است دریا را — که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد
دو بینیها ست اما در شهود غیر احول را — بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشایت — نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد
به آهی میتوان رخت جهان خاکستری کردن — که گلخنها بسامانست گرد دل یک شرر دارد

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم — چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
باین بی دست و پائی کیست گردد دستگیر من — مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بردارد

حباب از حیرت کمفرصتیهای زمان (بیدل)
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد — بس است نالهٔ ما گر بگوش ما برسد
بخاك منتظرانت بهار کاشته اند — بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی بمی نکند چارهٔ خمار وفا — پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد
سبکروان زغم راه و منزل آزادند — صدا ز خویش گذشته است هر کجا برسد
تمامیء خط پرکار بی کمالی نیست — دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
زآه بی جگر چاك بهره نتوان برد — گشود نی است در خانه تا هوا برسد
زسعی قامت خم گشته چشم آن دارم — که رفته رفته به آن طرهٔ دوتا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم — باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم — بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شیخ — کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
زکوشش است که دستت بدامنی نرسید — اگر دراز کنی پا بمدعا برسد

چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد — این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
نامحرم قضائی شوخی مکن درین دشت — کان برق بر سیاهی چشمی ز دور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تجاهلی هست — چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خاکساران مپسند پختگانرا — الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج راهبر نیست — پروانه در تهٔ بال مکتوب نور دارد
گر از خم کلاهست عرض جلال شاهان — گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گر مرد احتیاطی از خود مباش غافل — طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا — در خانهٔ که مائیم همسایه شور دارد
ناقابل تواضع مگذر زبزم احباب — آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
ننگ است وهم تمثال در جلوه گاه تحقیق — مشاطه به که زین بزم آئینه دور دارد
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم — هر چند سرکشی نیست وضع غرور دارد

(بیدل) کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
جائی که من نباشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد
گره از دل نه‌چون واشد بدام ریشه‌می افتد

دوتا شو درخیال او که سعی کوهکن اینجا
کشد تا صورت‌شیرین بپای تیشه می افتد

ندارد محفل دیرو حرم پروانه ئی دیگر
بهرآتش همان یك شوق‌حسرت‌پیشه می افتد

ز دردنا قبولیها ی اهل دل مشو غافل
که‌می‌هم ناله‌دارد تا زچشم شیشه می افتد

ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم
که‌هرجا میروم‌راهم همان دربیشه می افتد

بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد
نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می افتد

با بی کلفت نمیدانم که‌بست‌اجزای‌مضمونم
که ازیاد م گره دررشته‌ء اندیشه‌می افتد

تحیر بال پرشد شوخی‌ء نظاره‌ء مارا
چو دل آئینه گردد پرتماشا پیشه می افتد

بهرجا نرگست ازجیب مستی سربرون آرد
شکست رنگ صهبا دربنای شیشه می افتد

جهان از پرتوعشقت‌چراغان‌شد که‌هرخاری
بشمعی‌میرسد چون آتش اندر بیشه‌می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاو شم (بیدل)
که خون از ناخن من چون شرار ازتیشه می افتد

دل ازوسعت‌اگرشانی ندارد
بیابان هم بیابانی ندارد

دُربن دریا ندامت اعتبار است
گهر جز اشك عریانی ندارد

جنون مینا لد ازبیدستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

توخواهی شیشه بشکن‌خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود میبال‌ایك ازغصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه ئی بگداز وخون شو
که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون گرد باد آخرزحلقت
گریبانی که دامانی ندارد

دردل میزنی آزادیت کو
مگر آئینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری ازاصل است‌ورنه
نفس درسینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشك نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد

اگرعشق بتان کفراست(بیدل)
کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگرمحو مدعا گردد
دردرکام مادوا گردد

طعمه درد اگررسد درکام
هرمگس همسر هما گردد

محو اسرار طره او را
رگ گل دام مدعا گردد

گرسگالد وداع حرص‌وهوس
گرهٔ دل گهر ادا گردد

گسلد گرهوس سلاسل وهم
کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو　　مد آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه در دآلود　　هم هوا گرد راعصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس　　گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال (بیدل) ما
ماه در هالهٔ سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد　　جز حیرت ادراك درین خانه نباشد
درساز فنا راحت عشاق مهیاست　　با این وفا بی پر پروانه نباشد
بی کسب صفا صید معانی چه خیالست　　تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه کاید سر موئی نتوان شد　　تا سینه چاك همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا　　چندانکه خمد بی خط پیمانه نباشد
بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش　　مشاطهٔ شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضروراست بعزم مژه بستن　　در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
بر اوج مبر پایهٔ اقبال تعین　　تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ابرام هوس میکشدت بر در دونان　　شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه خیالست توان یافت بکثرت　　چون ریشه دوانید نمود انه نباشد
عالم همه محمل کش کیفیت اشکست　　این قافله بی لغزش مستانه نباشد
دل گرد جنون میکند امروز ببینید
در خانهٔ ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل با زبجوش یارب آمد　　شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشکی ز مژه بسکه بی اثر ریخت　　رحمم بزوال کوکب آمد
بی رویتو یاد خلد کردم　　مرگی بعیادت تب آمد
شرمندهٔ رسم انتظارم　　جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبریست در خط جام　　قاصد زدیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم　　دیوانهٔ ما مؤدب آمد
از اهل دول حیا مجوئید　　اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر　　هر جا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم بگوشی　　هر گام به پیش من لب آمد
راحت در کسب نیستی بود　　از هر عمل این مجرب آمد
(بیدل) نشدم دچار تحقیق
آئینه بدست من شب آمد

دل پا شکسته حق طلب بر هت چگونه ادا کند
که چو موج گوهرش از ادب ندوید ن آبله پا کند

نفس رمیده گرا ز خود م نشود کفیل برا مد ن
چو سحر د ماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند

مشنوز سا زگدا ی من بجزا ین ترا نه نوا ی من
که غبا ر بی سرو پای من بر هت نشسته دعا کند

بجها ن عشوه چو بوی گل نخوری فریب شگفتگی
که به نیم غنچه، تبسمت زهزا ر پرده جدا کند

نه بدید ها زعیا ن اثر نه بگو شها زبیا ن خبر
بگشاد روزن با م ودر کسی از کسی چه حیا کند

نشود مقلد را ز دل بهوس محقق مستقل
زغرورا گر همه نا وکت به نشان رسد که خطا کند

بهزار پیچ و خم هوس گره است سلسلهء نفس
چقدر طبیعت از ین و آن گسلد که رشته رسا کند

بغبا ر قا فله ء عدم برو آ نقدر که زخود روی
نشد است گم د ل غا فلی که تلاش با نگ درا کند

شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروت
که دفی بآنهمه بیحسی زطپا نچهء توصدا کند

رگ خوا ب راحت عا جزان مگشا بنشتر امتحان
که بپهلویت ستم است اگرنی بوریا مژه وا کند

کف دست سوده بیکد گرچمن طراوت (بیدلی)
که زصد بها ر گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند

دل با غبا ر هستی ر بط آنقد ر ندا رد
فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ
محو جما ل ا ورا دا د ند همچو یا قوت
گر وحشت غبا رت غفلت کمین نبا شد
از نا رسائی آخر با هیچ صلح کردیم
آئینه سا خت با زنگ ما ند آبگینه د ر سنگ
د ر عا لم من وما ا فسرده گیر فطرت
افلا س عا لمی را از ا ختیا ر وا داشت

با ر نفس دود م بیش آئینه برندارد
کس ز ین بها ر حیرت برگل نظر ندارد
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد
دامان بی نیازی چین دگر ندارد
ما دست اگر ندا ریم او هم کمر ندارد
این کوهسار نیرنگ یك شیشه گر ندارد
تا دود پر فشا نست آتش شرر ندارد
دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

درتنگنای گردون باید فسرد و خون شد
این خانه آنچه دارد بیرون درندارد

تدبیر کین دشمن سهل است بر عرق زن
در عرصه‌ئی که آبست آتش جگر ندارد

غواصیء تامل بی مزد معنی‌ئی نیست
گر ما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد

نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند
زانجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
(بیدل) باین بلندی کس موی سر ندارد

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند
منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند

آرام خود نبود نصیب غبار ما
نومیدیء دگر که کنون تاب رم نماند

افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست
آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند

سعی امید برچه علم دست و پا زند
کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند

هرسو داز طپش مژه در چشم و محو شد
آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند

برگ سپند سوخته دود شرار نیست
آتش بطبع ما ز زدو زیر و بم نماند

یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت
دوزخ به از دمی که حضور را رم نماند

پوچ است قامت خم و آرایش امل
پرچم کسی چه‌شانه زند چون علم نماند

شرمی مگر بریم بدریوزهء عرق
دریا دگرچه موج طراز د که نم نماند

یاران سراغ ما بغبار عدم کنید
رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند

اکنون نشان ناوک آهیم آه کو
پشت کمان شکست بحدیکه خم نماید

(بیدل) حساب وهم رها کن چه زندگیست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخورسندی اگر ترک هوس میگیرد
کام عشرت زنشاط همه کس میگیرد

نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار
عبرت از بال هما بال مگس میگیرد

زندگی شبههٔ هستی است که مانند حباب
هرکه هست آینه‌ئی پیش نفس میگیرد

بگذر از فکر اقامت که بهرچشم زدن
کاروان صورت آواز جرس میگیرد

از ودیعت سپریهای فلک پاس مسنج
بتو این سفله چه داداست که پس میگیرد

التفات ضعفا پایهٔ اقبال رساست
شعله‌است آتش اگر دامن خس میگیرد

سرمه رنگست غبار گذر خاموشان
ای نفس ناله نگردی که عسس میگیرد

قطع امید کن از عمر که موی پیری
شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد

ناله بابست دران شهر که ما قافله ایم
سود ها مفت رفیقی که جرس میگیرد

طالب بیخبری باش که در دشت طلب
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

(بیدل) این دامگه از صید تماشا خالیست
مفت چشمیکه نگاهی بقفس میگیرد

دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد — این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد

جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری — وحشیء حسن بتان را رام نتوانست کرد

باهمه شوری که وقف پستهٔ خندان اوست — رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد

همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب — کز خم دریامیی در جام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من — ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد

مشت خاکم من هوا پرور دجولان تو بود — پایمالش گردش ایام نتوانست کرد

چرخ گو مفریب از جاهم که سعی باغبان — پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد

همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم — آب در آینه ام آرام نتوانست کرد

موج گوهر باهمه خشکی نشد محتاج آب — طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

نالها در دل فسرد اما نه بست احرام لب — گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن — این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعلهٔ تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند — گنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند

سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد — در کمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد — چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند

شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت — عالمی زین انجمن بر درز دو دیوانه ماند

مدتی مجنون ما بر وهم وظن خط میکشید — طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند

در خراباتیکه از شرم نگاهت دم زدند — شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند

ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت — زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد — حلقه ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند

دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد — بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند

آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت — بر سر موئی که من تک میزدم در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی ارزد با ستقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگردد — ظلم است گر این آبله هموار نگردد

عمریست به تسلیم دوتایم چه توان کرد — بر دوش کسی نام نفس بار نگردد

بند لب عاشق نشود مهر خموشی — در نی گرهی نیست که منقار نگردد

حیف از قدم مرد که در عرصهٔ همت — سر بازیء شمعش گل دستار نگردد

مطلوب جگر سوختگان سوز و گداز است — پروانه بگرد گل و گلزار نگردد

برگشتن ازان انجمن انس محال است — هشدار که قاصد ز بریار نگردد
بر نقطهٔ دل یک خط تحقیق تمام است — پرکار برین دایره هربار نگردد
بیرون نتوان رفت بهر کلفت ازین بزم — گر تنگیء اخلاق دل افشار نگردد
بیپا کیء سعی تو بعجز است دلیلت — گر پا نزنی آبله بیدار نگردد
بگذار دو روزی زهوس گرد برا ریم — هستی سر وهمیست که بسیار نگردد
هرچند حیا باب ادبگاه وصال است — یارب مژه پیش تو نگونسار نگردد

(بیدل) بسر از پرتو خورشید تو دارد
آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود بخویش آفتاب دید — آئینهٔ خیال که ما رابخواب دید
صدپرده برده دارتر از رمز غیب بود — آن بی نقابیئی که ترا بی نقاب دید
فطرت بهر چه وارسد آئینهٔ خود است — گو هر ز موج بحر همان یک سراب دید
حرف تعین من و ما آنقدر نبود — عالم بچشم صفر رقوم حساب دید
در درسگاه عشق دلایل جهالت است — طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید
اشک سر مژه بتامل رسیده ایم — خود را ندید کس که نه پا در رکاب دید
فرصت کجاست تا سوی هم چشم وا کنیم — نتوان ز انفعال بروی حباب دید
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ — باید همین بشیشهٔ ساعت شراب دید
ازانتقام سوخته جانان حذر کنید — آتش قیامت از نم اشک کباب دید
بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا — گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه ام
(بیدل) بیک جهان نقطم انتخاب دید

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود — قطره ئی کز موج دامن چید گوهر میشود
گرد هستی عمدهٔ پرواز عالی فطرتیست — از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود
ایکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش — یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر میشود
در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
هیچکس را در محبت شرم همچشمی مباد — در هوایت هر که گریدیده ام تر میشود
عیب جو گر لاف بینش میزند آئینه وار — تیر باران زبان طعن جوهر میشود
گاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق میباید ز پا افتادگیها هم عصاست — خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود
باد کبر از سر برون کن ورنه مانند حباب — عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافلست — آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ نامحرمیست　　میل آهن گرد و تا شد حلقهٔ در میشود
عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست　　لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود
در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست　　خاك مستان رنگ تا گرداند ساغر میشود

غیر عزلت نیست (بیدل) باعث افواد خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او میشود　　ششجهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال　　برگ گل هرگه در آب افتاد کم بو میشود
هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق　　حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو میشود
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است　　سنگ این کهسار آخر بی ترازو میشود
فکر خویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرس　　گر همه بر چرخ تازم سبزه زانو میشود
شکر احسان در زمین بیکسی بی ریشه نیست　　سایهٔ دستی که افتد بر سرم مو میشود
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو　　من منی دارم که تا او میرسم او میشود
قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد　　ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو میشود
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست　　حرف بیرنگ از گشاد لب دو پهلو میشود
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن　　این حنای پنجه ننگ دست و بازو میشود
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد　　هرچه می آری بتکرار عمل خو میشود

ازتواضع نگذری گر آرزوی عزتیست
(بیدل) این وضعت بچشم هرکس ابرو میشود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود　　نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود
نازدارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز　　زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود
محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد　　چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود
تادهد هر ذره ام عرض حسرت نامهٔ　　این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود
ای فلك از مشت خاك من برانگیزان غبار　　شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال　　بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
سبحه داران پر جنون پیمای بی کیفیت اند　　جادهٔ این کاروان یارب خط ساغر شود
همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان　　بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود
نیست غیر از وعظ خاموشی زفریادم بلند　　همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن　　موج در گوهر خزد هرجا نفس لنگر شود

(بیدل) آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
ازهوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

دل جهان دیگر ازرفع کدورت می شود | خانه از رفتن زیار تنگاه وسعت می شود
پاس خواب غفلت ازمنعم حضورفقر برد | بربنای سایه بی دیواری آفت می شود
شمع را انجام کارازتیره روزی چاره نیست | عزت این انجمن آخرمذلت می شود
ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند | حرص اگراندك عنان گیرد قناعت می شود
زینها را یمن مباش ازشامت وضع غرور | سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می شود
ازجنون ما ومن برزندگی دقت مچین | چون نفس تنگی کند صبح قیامت می شود
محرم معنی نه‌ئی فرصت شماروهم باش | شیشهٔ ازمی تهی پامال ساعت می شود
پیشترازصبح یاران درچمن حاضرشوید | ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می شود
ازتنکرویان تبرا کن که با آن لنگری | چون درآب افتدوقار سنگ خفت می شود
حاضران آنجا که برخلق تودارند اعتماد | گر بگوئی حیف عمررفته غیبت می شود
خاك گردم تا برایم زانفعال ما و من | ورنه هرچند آب میگردم خجالت می شود
مفت این عصراست (بیدل) گرمیان دوستان | گاه گاهی دیدو وادیدی بدعوت می‌شود

دل خاك سرکوی وفا شد چه بجا شد | سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره برسر مژگان | در کوی تو ازدیده جدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی | برخاستن ازخوبش عصا شد چه بجا شد
چون سایه بخاك قدمت جبههٔ ما را | یکسجده بصد شکرادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرتکدهٔ شوق تماشاست | ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
ازحسرت دیدارتو اشك هوس آلود | امشب نگهء چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت بغلط سوی دل انداخت نگاهی | تیریکه ازان شصت خطا شد چه بجا شد
بر صفحهٔ رویتو ز کلك ید تقدیر | خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگههء شعله عنانم | چون شمع زاشك آبله پا شد چه بجا شد
لخت جگری بر سر هر اشك فشاندیم | حق نمك گریه ادا شد چه بجا شد
گردی که بامید تو دادیم بباد ش | آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سرراه دورنگی نگرفتیم | روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمرمیان من و دل ار | گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

(بیدل) هوس نشهٔ آوارگئی داشت
چون اشك کنون بی سر وپا شد چه بجا شد

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید | این آینه در شغل چه کاراست ببینید
زان پیش که برخرمن ما برق فروشد | آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن | امروز که گوهر بکنار است ببینید

بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل   هر چند خطش جمله غبار است ببینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم   دیگر بشنید ن چه مدار است ببینید
سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست   این قافله ها آینه بار است ببینید
از کثرت آئینهٔ رعنائی آن گل   هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید
از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست   هر شش جهت آئینه دوچار است ببینید
از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن   ای غیر پرستان همه یار است ببینید
هر گه مژه برهم رسد این باغ خزان است   تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاکی
ای خوش نگهان (بیدل) زاراست ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند   با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند
خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم   می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
از برگ گل درین چمن وحشت آبیار   خواهد پری ز طائر رنگ بهار ماند
یاسم نداد رخصت اظهار نالهٔ   چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
آگاهیم سراغ تسلی نمیدهد   از جوهر آب آینه ام موجدار ماند
غفلت بناز بالش گل داد تکیه ام   پای بخواب رفتهٔ من در نگار ماند
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم   دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
باید بفرصت طرب خون گریستن   تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند
یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد   با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) از آن بهار که طوفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینهٔ در کنار ماند

دلدار گذشت و نگهء باز پسین ماند   از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
چون شمع که خاکسترش آئینهٔ داغ است   ـن سوختم و چشم سیاهی بکمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم   یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست   خمیازهٔ خشکی که ز شاهان بنگین ماند
گرد نفس تست پر افشان تو هم   زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند
از نقش تو دارد خلل آئینهٔ تحقیق   هر جا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت   امید بکوی تو همان خاک نشین ماند
بی برگیم از کلفت اسباب بر آورد   کوتاهی دامان زغرت چین ماند
خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست   این گرد محال است تو اندبز مین ماند
تا منتخبی وا کشم از نسخهٔ تسلیم   چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند

دنباله مینای ز کف رفته ترنگیست — دل رفت و بگو شم اثر آه حزین ماند
(بیدل) برهش داغ زمین گیری اشکم — سر در ره جانان نتوان خوشتر از این ماند

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد — جایش بهمین آینه وا شد چه بجا شد
اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم — آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم — تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت — پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی بری من — دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گرچه ندارد غم تمییز — آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطرهٔ اشکی شد و غلطید بپایت — این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد بدلم کشف معانی — آئینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد
زلفش که بخورشید فشاندی سر دامان — از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی تو گل لاف طراوت زد از انرو — پامال ره باد صبا شد چه بجا شد
در ساده دلی عرض تمنای تو دادیم — بی مطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
عمری بهوا شبنم ما هرزه دوی کرد — آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظارهٔ امکان — امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد
دل میطپد امروز بامید وصالت — در خانهٔ آئینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
(بیدل) نفس آئینهٔ ما شد چه بجا شد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید — آئینهٔ روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یکذره نسنجید یقینت — هستی بتو زین بیش عیارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش — اندیشهٔ تصویر بخارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاوس خیال است — اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالیکه نه رنگست و نه بویش — گیرم شود آئینه دوچارت چه نماید
با این رم فرصت که نگه بستن چشم است — شرم آینه دار است شرارت چه نماید
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان بافت — مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید
وضع طلب آئینهٔ آثار صداع است — خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش — خاک از تگ و پو غیر غبارت چه نماید
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی — ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید
گاهی تو و ما گاه من و اوست دلیلت — تحقیق گر این است عبارت چه نماید
(بیدل) بگشاد مژه هیچت ننمودند — تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پیش عمرها ست سجده کمین میرود — سایه بره خفته است لیك چنین میرود
قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس — پیش تو آن رفته است بعد تو این میرود
با تگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست — آمدن اینجا کجا ست عمر همین میرود
نقب بکهسار ربرد نالهٔ شهرت کمین — نام شهان زین هوس زیر نگین میرود
خواجه چه دارد زجاه جز دوسه دم کروفر — پشه چو بالش نماند نا ز طنین میرود
شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما — آبلهٔ سبحه ات از کف دین میرود
تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر — گرد خرام نفس پر نمکین میرود
خاك عدم مرجع خجلت بیما یگیست — کوشش آب تنك زیر زمین میرود
گر همه سر برهوا ست نقش قدم مدعاست — قاصد ما همچو شمع آینه بین میرود
فرصت این دشت ودر نیست اقامت اثر — حال مقیمان مپرس خانه چو زین میرود
(بیدل) اگر این بود نازهوس چیدنت — دامنت آخر چوصبح در پیء چین میرود

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل می شود — در خور تمثال این آئینه بسمل می شود
آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن — ریشهٔ ما گر بجنبد برق حاصل می شود
لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم — در میان ما و تو ما وتو حایل می شود
گاه رحلت نیست تحریك نفس بی وحشتی — جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می شود
خامشی را دام راحت کن که اینجا بحرهم — هرقدر دزدد نفس درخویش ساحل می شود
گرد بیقدری عروج دستگاه حاجتست — اعتبار رفته آب روی سائل می شود
آنقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر — کز ندامت خاك گر ریزم بسر گل می شود
دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن — حلقهٔ آغوش مجنون عرض محمل می شود
مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کلفت است — شمع چون خاموش گردد داغ محفل می شود
عالمی را کلفت اندود تحیر کرده ام — با هزار آئینه یك آهم مقابل می شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد — اشك شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد
ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه — خواب ما را سایهء مژگان او بیدار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلیست — گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد
آه از ان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش — چشم ما پوشید یعنی وعدهء دیدار کرد
عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است — هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود — چین دامان هوس را کو تهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست — اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل — یکنفس هستی بد و شم عالمی را بار کرد
نیست غم بر شمع ما گر یکدو اب خندید صبح — گریهء ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بی‌نوایان سایه تا دارد دریغ — خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد
بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش — جامهء عریانیء ما را اگر یبان‌دار کرد
دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود — صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد
آبیاری مزرع اخلاق اگر باشد وفاق — جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دناثت عار کرد

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید — چینیء مو دار ما را بر سر مجنون زنید
از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم — جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید
آه ازان شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار — تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید
سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بریست — بی نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است — ساغر می گر نباشد حبی از فیون زنید
بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است — جای نی چندی نفس بر رشتهء قانون زنید
هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست — نعل بی مقصد روی حیف است اگر واژون زنید
عالمی دارد خرابات تامل در بغل — خم گریبانست بر تد بیر افلاطون زنید
دیدهٔ عبرت نگاهان از کواکب نیست کم — بخیه ها بر جامهٔ عریانیء گردون زنید
گر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست — ای گهرها مهر بر طوما راین جیحون زنید
مجلس اوهام تاکی گرم باید داشتن — یکشرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید
غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت — یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون زنید
جز کفن چیزی نمیپوشد عیوب زندگی — رخت ما زین لکه خجلت میکشد صابون زنید
وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت میکند — فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله میگویند تا آن کوچه راهی میبرد
تا نفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زنید

دلشهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد — قلقل بلب شیشه شکستن جرسم شد
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد — بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد
فریاد ز گیرائیء قلاب محبت — هر سو که گذشتم مژهٔ او عسسم شد
تا چاشنیء بوسی ازان لعل گرفتم — شیرینیء لذات دو عالم مگسم شد
گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت — دل زمزمه تعلیم نیء بی نفسم شد
کو خواب عدم گز تب و تابم کند ایمن — چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد

برهرخس وخاری که درین باغ رسیدم
شرم نرسیدن ثمر پیش رسم شد

سرتا قدمم در عرق شمع فرورفت
یارب زکجا اسیر گریبان هوسم شد

عنقای جهان خودم اما چه توان کرد
این یکدو نفس الفت (بیدل) قفسم شد

دل صبر آزما کمتر زدرد وگیر فرساید
چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیرفرساید

گد از سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری
طلا در جلوه آرد هرقدر اکسیر فرساید

بقدر صیقل از آئینهٔ ما مید مد کاهش
تحیر نقش دیواریکه از تعمیر فرساید

شکست کار مظروف از شکست ظرف میجوشد
زبان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید

ز پیمانه خیالت نقش امکان گردهٔی دارد
شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید

بشغل سجده ات گردی نماند از ساز اجزایم
چو آن کلکی که سرتاپاش در تحریر فرساید

مسلسل شد نفس سر میکنم افسانهٔ زلفت
مگر راهیکه من دارم باین شبگیر فرساید

زحد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل
بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید

زلفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی
نیام آنجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید

تمنا درخور نایابیء مطلب نمو دارد
فغان برخویش بالد هر قدر تاثیر فرساید

بافسون دم پیری املها محو شد (بیدل)
چو میدان کمان کز بوسهٔ زهگیر فرساید

دل گداخته برششجهت بغل واکرد
جهان بشیشه گرفت این پری چه انشا کرد

ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا
نفس بکوچهٔ نی رفت و ناله پیدا کرد

زشرم چشم تو دارد خیالم انجمنی
که باید از عرقم سیر جام و مینا کرد

چه سحر بود که افسون بی نیازیء عشق
مرا بخاک نشاند و ترا تماشا کرد

بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک
شکست شیشه برویم در حلب واکرد

ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم
که وضع پیکر خم باکه این مدارا کرد

چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت
سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد

نهفت معنیء مکشوف بی تاملیم
نه بستن مژه آفاق را معما کرد

جنون بیخودیئی پیش برد سعی امل
که کار عالم امروز نذر فردا کرد

فسردنی است سرانجام عافیت طلبان
محیط این گره از رشته گهر واکرد

خیال اگر همه فردوس در بغل دارد
قفای زانوی حسرت نمیتوان جا کرد

دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود
پر شکسته ما سیر این قفسها کرد

نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتائی
جنون آینه در دست خنده بر ما کرد

درین هوسکده از من چه دیده ئی (بیدل)
بعالمی که نیم بایدم تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگردد کار سرد — شمع خاموش را انجمنها میکند یکبار سرد
عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم — چون سر بیمغز زاهد در ته دستار سرد
داغ شد دل تا چه در گیرد باین دل مردگان — چاره گر یکسر زگال و نالهٔ بیمار سرد
انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست — شعله ها را شمع کافوری کند دشوار سرد
باهمه تدبیر ز آتش بر نیاید مالدار — پوست اندازد بود هرچند جای مار سرد
بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن — دل هوا خواه و نسیمی دارد این گلزار سرد
تاشود هستی گوارا با غبار فقر جوش — آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد
یاس پیما اشک فرهادم شبی آمد بیاد — ناله ئی کردم که گردید آتش کهسار سرد
در جوانی به که باشی همسلوک آفتاب — تاهوا گرم است باید گرمیء رفتار سرد
بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار — جنس می خواهد لحاف آندم که شد بازار سرد
گرم ناگردیده مژگان آفتابی می رسد — خواب ناکان چند باشد سایهٔ دیوار سرد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت
آرزوها گشت بردل ازیک استغنا ر سرد

دل مپرسید چرا سوخته یا میسوزد — هرچه شد باب وفا سوخته یا میسوزد
برق آن جلوه گر انیست که من میبینم — خانهء آینه ها سوخته یا میسوزد
سوز عشق و دل افسردهٔ زاهد هیهات — از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد
اثر از نالهٔ ارباب هوس بیزار است — برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد
غرهٔ صبر مباشید کزین لاله رخان — هرکه گردید جدا سوخته یا می سوزد
برق سودای تو در پردهٔ اندیشهٔ ما — کس چه داند که چها سوخته یا می سوزد
رشحهء فیض قناعت بطلب کاتش حرص — خرمن عمر ترا سوخته یا می سوزد
ساز هستی که حریفان نفسش میخوانند — تاشود گرم نوا سوخته یا می سوزد
ای شرر ترک هوس گیر که تادم زده ئی — نفس هرزه درا سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او (بیدل)
کز چه زخم دل ما سوخته یا می سوزد

دلها تأمل آینهٔ حسن مطلقند — چندانکه میزنند نفس شاهد حق اند
طبعت مباد منکر موهومیء مثال — کاین نقشها بخانهٔ آئینه رونق اند
چون گردباد فاخته های ریاض انس — هرچند می پرند گردون مطوق اند
در مکتب ادب رقمان رموز عشق — کام و زبان بهم چو قلمهای بی شق اند
جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست — این گر به طینتان همه یک چشم ازرق اند
در جنتی که وعدهٔ نعمت شنیده ئی — آدم کجاست اکثر سکانش احمق اند

این هرزه فطرتان بهر علم و فن دخیل | در نسخهٔ قدیم عبارات ملحق اند
شرم طلب هم آینه دار هدایتی است | پلها برین محیط نگون گشته زورق اند

(بیدل) کباب سوختگانم که چون سپند
در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود | زپا فتادگیم ناله را عصا نشود
ز اشک را ز محبت بدیده طوفان کرد | دل گداخته آئینه تا کجا نشود
علاج خستهٔ دلیها مجو ز طبع درشت | که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیان اگر همه مصروف خامشی باشد | چه ممکن است که پامال مدعا نشود
ز چرب و خشک بهر استخوان سراغی هست | هما و گرنه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخیء هوس برداشت | براستی که خجالت کش عصا نشود
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست | که سرمه در نظرش بالدو صدا نشود
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی | خجالتیست که یارب نصیب ما نشود
بسعی بی اثری آنچنان پر افشان باش | که شبنمت گرهء خاطر هوا نشود
دل شگفته ندارد سراغ جمعیت | برین گره قدری جهد کن که وا نشود

بدود وهم گر از چرخ بگذرم (بیدل)
دماغ نیستیء شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد | ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی ببر دارد
چه امکانست گیرد بهرهٔ شوق از خط خوبان | نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی بسر دارد
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ میبازد | تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد
توان از نرمیء دل محرم درد جهان گشتن | که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را | که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی | که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و ز وحشت برنمی آید غبار من | به خاکستر هنوز این شعلهٔ افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا | صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد
بغیر از خود گدازی چیست در بنیاد محرومی | دل عاشق همین خون گشتنی دارد اگر دارد
بنومیدی ز امید ثمر برگ قناعت کن | که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد

ز ناهنجاریء مغرور رجاه ایمن مشو (بیدل)
لگد اندازئی در پرده دارد هر که خر دارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیباشد | سر ما طایر از رنگ زیر پر نمیباشد
خیال ثابت و سیارتا کی خواند افسونت | سلامت نقشبند طاق این منظر نمیباشد

خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی   پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیبا شد
بسا مان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما   باین صندل که ما داریم درد سر نمیبا شد
حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل   وگر نه حلقهٔ صحبت برون در نمیبا شد
بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو   خط پیشانیء تسلیم بی مسطر نمیبا شد
ز ترک مطلب نایاب صید بی نیازی کن   دل جمعی که میخواهی درین کشور نمیبا شد
کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند   نفس در خانهٔ آئینه بی لنگر نمیبا شد
سواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم   رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیبا شد
مروت سخت مخمور است در خمخانهٔ مطلب   جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیبا شد
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکانرا   همه گرپا بگردش آوری بی سر نمیبا شد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیبا شد

دمیکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد   هجوم ناز سراپای من بدل گیرد
کجاست اشک که در عالم خیال توام   هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی بآن ماند   که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
بحیرت است نگاه ادب سرشت وفا   که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال   مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد
کسی برد چو نگه لذت شناسائی   که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد
خوشم که ناله ما روز خصم خودداریست   چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد
کفیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون   کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

زشرم (بیدلی) خویش آب میگردم
مبادآینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بخنده چون کند آن لعل تر سپید   سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست   مشکل دمد چو نقره واریز زر سپید
از اهل جاه نازجوانی نمیرود   چینی چه ممکن است کند موی سر سپید
زین دوری تمیز که دارد نگاه خلق   گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید
شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد   دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید
گر وارسی بمعنیء شیخان روزگار   یکسر چو نافه دل سیه اند و سر سپید
شد پیرو زاغ خواهیء طبع دنی بجاست   گه خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید
خجلت سیاهی از رخ زنگی نمیبرد   هرچند گل کند عرقش در نظر سپید
هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است   اشهب مگو چو گشت دم و یال خر سپید

آنجا که سینه صافی مردان قدم زند / افگندنی است گر همه گردد سپر سپید
کو درد عشق تا بحلاوت علم شویم / می گردد از گداز مکرر شکر سپید
عمریست در قفای نفس هرزه میدویم / بر ما رهی نگشت ازین راهبر سپید

(بیدل) ببزم معرفت از لاف شرم دار
شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنیا و تلاش هوس بیخبری چند / پیچیده هوای کف خاکی بسری چند
هنگامهٔ اسباب زبس تفرقه ساز است / غربال کنی بحر که یابی گهری چند
بیرنج تگ و دو نتوان آبله بستن / سر چیست بغیر از گرهٔ درد سری چند
محمل کش این قافله نیرنگ هوا ست / در خانه روانیم بهم همسفری چند
از عالم تحقیق مگوئید و مپرسید / تنگ است رهٔ خانه ز بیرون دری چند
صورتگر آئینهٔ ناز ند درین بزم / چون دستهٔ نرگس بچمن بی بصری چند
بالعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد / بگذار هم از سنگ ترا شد جگری چند
تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست / هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
در وادیء ناکامیء ما آبله پایان / هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد / مغرور نواسنجیء خویشند کری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت / فریاد ز فریاد خروس سحری چند
از صومعه باز آ که ز عمامه و دستار / سر می کشد آنجا الم پشت خری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید / ای بیخرد افسانهٔ خود باد گری چند

(بیدل) تهٔ گردون بغبار تگ و پو رفت
چون دانه بغربال سر در بدری چند

دور گردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد / پیکرم چون ماه یکسر طعمهٔ خمیازه کرد
گو دو روزم نسخهٔ فطرت پریشانی کشد / چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد
رونق شام وسحر پر انفعال آماده است / چهره زنگی بخون زین بیش نتوان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته برباد است و بس / سرمه گردید آنجهانی را بلند آوازه کرد
کس سر موئی برون زین خانه نتوانست رفت / وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد
خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم / این تیمم نشئهٔ طهارت و ضویم تازه کرد

(بیدل) اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا مبرید / زنده ام نامم از حیا مبرید
خاک من دارد انفعال غبار / کاش بادم برد شما مبرد

خون من تیره شد ز افسردن / شبخون بر سر حنا مبرید
میگدازم ز خجالت نگهش / هر کجا او بود مرا مبرید
محفل ناز غیرت‌اندود است / سرمه لب میگزد صدا مبرید
با چلیپا خوش است نوخط ما / نامه جز روی بر قفا مبرید
عشق بیتاب عرض یکتائیست / دل ما جز بدست ما مبرید
دسته بندید اگر گل این باغ / قفس بلبلان جدا مبرید
هر کجا چشم می‌گشاید شمع / گرد پروانه پر گشا مبرید
از قمار بساط آگاهی / جز عرق ریزیء حیا مبرید
ناله کفر است در طریق وفا / بر قضا شکوهء قضا مبرید
سر همان به که بر زمین باشد / جنس تسلیم بر هوا مبرید
عرض اهل هنر نگه دارید / پیش طاءوس نام پا مبرید
خشکی از اهل دستگاه تریست / نم آب رخ گدا مبرید
غیر دل نیست آستان مراد / بر در هر کس التجا مبرید
درجود از سوال مستغنی است / ببرید این ترانه یا مبرید
گوشه گیر حیاست (بیدل) ما / سخنش نیز جا بجا مبرید

دوستان افسرد دلچندی بآهش خون کنید / کم تلاشی نیست گر این سکته راموزون کنید
زندگی را صفحهء انشای قدرت کرده‌اند / تا نفس پرمیزند تفسیر کاف و نون کنید
هرچه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست / دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید
منعمان تا چند باید زر بزیر خاک برد / حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید
قید گردون ننگ دانائیست گر فهمد کسی / خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید
عالم از رشک قناعت‌مشربان خون میخورد / از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید
طبع سرکش را بهمواری رساندن کار کیست / سر نمی‌گردد جبین گر کوه را هامون کنید
میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام / دور بر میگردد آخر کاسها واژون کنید
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن / جز عرق زین چشمه هرآبیکه جوشد خون کنید
کاش سودائی بداغ هرزه فکریها رسد / بیدماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید
سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم / سایه‌ئی بر فرقم از موی سر مجنون کنید
هستیء من نیست قانع با حساب نیستی / جز عدم یک صفر دیگر برسرم افزون کنید
میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست / بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید
در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم / خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل برنگ رفته شمعی میگریست   قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید

دوستان در گوشهٔ چشم تغافل جا کنید   تا بعقبی سیر این دنیا و ما فیها کنید
خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم   مفت امروز یدا این امروز بی فردا کنید
غیر آزادی که میگرد دحریف سوز عشق   بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید
ساقیء این بزم بی پرواست مستان بعد ازین   چشم مخمورش بیاد آرید و مستیها کنید
غمرت آن قامت رعنا بلند افتاده است   یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید
میکند یک دیدهٔ بیدار کار صد چراغ   روزنی زین خانهٔ تاریک بر دل واکنید
زین عمارتها که طاقش سر بگردون میکشد   گردبادی به که در دشت جنون بر پا کنید
چارسوی اعتبارات از زیانکاری پر است   عاقبت سوداست اگر با نیستی سودا کنید
آسمانها در غبار تنگیء دل خفته است   بهر این آئینه ظرفی از صفا پیدا کنید
جز فراموشی زما بیحاصلان بیحاصلیست   گرد ماغ انفعالی هست یاد ما کنید
شیوهٔ ادبار زیب جوهر اقبال نیست   هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید
از فضولی منفعل باشید کار این است و بس   خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد باتعلق زیستن
کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سر وا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته اند   چون سگ به استخوان چقدر دست شسته اند
بر خوان وهم منتظران بساط حرص   نی خشک دیده اند و نه تر دست شسته اند
جمعی بذلتی که برند از کباب دل   ازخود چو شمع شام وسحر دست شسته اند
زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست   سیلی خوران بموج خطر دست شسته اند
هستی نفس گداختهٔ نام جرأتست   بی زهره ها همه زجگر دست شسته اند
درچشمهٔ خیال هم آبی نمانده است   ازبسکه رفتگان زاثر دست شسته اند
سیر چنار کن که مقیمان این بهار   از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند
دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز   از عافیت چه خشک وچه تر دست شسته اند
رفع کدورت دو جهان سودن کفیست   آزادگان بآب گهر دست شسته اند
هرسبزه ترزبان خروش انا الحناست   خوبان درین حدیقه مگر دست شسته اند
تالب گشوده اند بحرف تبسمت   شیرین لبان زشیر وشکر دست شسته اند

(بیدل) کراست آگهی ازخود که چون حباب
در طشت واژگونه زسر دست شسته اند

دونطبع قدرش ازهوس افزون نمیشود   خاک بباد تاخته گردون نمیشود
دلخون کنید وساغر رنگ وفازنید   برگ طرب بجامهء گلگون نمیشود

جائیکه عشق ممتحن درد الفت است — آه از ستمکشی که دلش خون نمیشود
بگذار تا زخاك سیه سرمه اش کشند — چشمی که محو صنعت بیچون نمیشود
در طبع خلق وسوسهٔ اعتبارها — خاریست ناخلیده که بیرون نمیشود
بی بهره را زمایهٔ امداد کس چه سود — دریا حریف کاسهٔ واژون نمیشود
بی پاسبان بخاك فرو رفته گنج زر — پرغافلست خواجه که قارون نمیشود
گل یاد غنچه میکند وسینه میدرد — رفت آنکه جمع میشدم اکنون نمیشود
بیتاب عشق را ز رود شت چاره نیست — لیلی خیال ما زچه مجنون نمیشود
دل بربهار نازحنا دوخته است چشم — تا بوسه بر کفت ندهد خون نمیشود

(بیدل) تأمل اینهمه نتوان بکار برد
کزجوش سکته شعر توموزون نمیشود

دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود — ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
دور رنج وعیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت — خار پا تا چشم وا کردن گل دستار بود
داغ حسرت کرد مارا بی صفائیهای دل — ورنه با ماحاصل این یک آینه دیدار بود
موی چینی دست امید ازسفیدی شسته است — صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود
روزگاری شد که هم بالین خواب راحتیم — تیره بختی بر سرما سایهٔ دیوار بود
غنچه سان از خامشی شیرازهٔ مشت پریم — آشیان راحت ما بستن منقار بود
خجلت تردامنی شستیم چون اشك ازعرق — سجدهٔ مارا وضوی جبهه ئی درکار بود
درگلستان چمن پردازیء پیراهنت — بال طاءوسان رعنا رخت آتشکار بود
شب که بی رویت شرر درجیب دل میریختم — برق آهم لمعهٔ شمشیر جوهردار بود
جلوه ئی درپیشم آمد هرقدر رفتم زخویش — رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود

دل زپاس آه (بیدل) خصم آرام خود است
اضطراب سبحه ام پوشیدن زنار بود

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند — جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند
خلق آنسوی فلك پر میزنند اما هنوز — چون نفس ازخلوت دل پا برون ننهاده اند
یکدل اینجا فارغ ازتشویش نتوان یافتن — این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند
چون حباب آزاد طبعان هم درین دریای وهم — درتهء باری که بردل نیست دوشی داده اند
جلوهء اوعالمی را خود پرست وهم کرد — حسن پرکار است واین آئینها پرساده اند
شمع سان داغ وگداز واشك وآه وسوختن — هم بپایت تازپا ننشسته ئی استاده اند
این طربهائی که احرام امیدش بسته ئی — چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند
مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود — در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند

را زمستان کیست تاپوشد که این حق مشربان / خون منصوری د و بالا جوش چندین باده اند
پرسش احوال ما وقف خـرام نازتست / عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند
بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طراز ان تیره بختی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند / ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت / که دل و دیده یك آئینه چراغان کردند
حسن بیرنگیء او راز که یابیم سراغ / بوی گل آینه ئی بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمن زار پر طاءوس است / گرد ما را بهوای که پریشان کردند
سرو برگ طلبی کو که نفس سوختگان / نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف عرض آرائیهاست / سوخت نظاره باین رنگ که مژگان کردند
وضع تسلیم جنون عافیت آباد دلست / این گهر را صدف از چاك گریبان کردند
عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست / آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
بیدماغی چه گریبان که نداداست بچاك / تنگ شد گوشه دل عرصه امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانه اقبال کوته می کند / بی طنابی خیمه گردنکشی ته کند
ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس / این سحر هردم زدن روز تو بیگه می کند
در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم / ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند
عمرها شد خاك کوه و دشت برسر میدوی / پیش پا نادیدنا این مقدار گمره می کند
عجز طاقت هر کجا گردد دلیل مدعا / راه چندین دشت یك پا لغز کوته می کند
خاك شو آب بقا آلایش چندین تریست / این تیمم زان وضوهایت منزه می کند
رنگها گردانده ئی ای غافل از نیرنگ دل / آینه عمریست زین تمثالت آگه می کند
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست / صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند
شور امکان غلغل یك کاف و نون فهمیدنی است / از ازل کبکی درین کهسار قهقهه می کند
دوستان را در وداع هم عبارتها بسی است
(بیدل) مسکین فقیر است الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد / آب این آینه چون باد روان میباشد
شعله ها رنگ بخاکستر ما باخته است / شور پرواز درین سرمه نهان میباشد
سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم / زینت ما بمتاع دگران میباشد
بزبان راز دل خویش سپردیم چو شمع / موج این گوهر خون گشته زبان میباشد

قابلی نیست بجو لانگهء معنی هشدار | خواب پا در رهء ما سنگ نشان میبا شد
بی گهر نشهء تمکین صدف ممکن نیست | تا نم آب بگو شست گران میبا شد
کینه ء خصم بداندیش ملایم گفتار | نیش خاریست که در آب نهان میباشد
ایمن از فتنه نگردی بمدارای حسود | آب تیغ آفت قعر ش بکران میبا شد
تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست | سایه دایم ز پی شخص روان میباشد
ذوق خود بینی ء ما تا نشود محو فنا | نتوان یافت که آئینه چسان میبا شد

شر را ز سنگ دهد عرضهء شوخی (بیدل)
تیغ کین را سخن سخت فسان میبا شد

راحت نصیب ایجاد ز نگ و جبش نبا شد | در مردمك سیاهی نور است غش نباشد
یاران بشرم کوشید کان رمز آشنائی | بی پرده نیست ممکن بیگانه وش نبا شد
تا از نفس غبا ریست باید زبان کشیدن | در وادی ء محبت جز العطش نباشد
بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت | تا انگبین شمعت انگشت چش نبا شد
بر تختهء س و ما خال آزیاد و همیم | با زیچهء عدم را این پنج و شش نباشد
خواهی بدیر کن سازخواهی بکعبه پرداز | هنگامه ء نفسها بی کشمکش نبا شد
از شیشهء تعین ایمن نمی توان زیست | در طبع ماگداز یست هرچند غش نبا شد
از ضعف بی بریها بر خاك سجده بردیم | بید آبرو نریزد گر مرتعش نبا شد
حیف است دست منعم در آستین شودخشك | این نان نمك ندارد تا پنجه کش نبا شد

زاهد ز عیش رندان پر غافلست (بیدل)
فردوس در همین جاست گر ریش وفش نباشد

را زدا ران کز ادب راه لب گویا زدند | مهر بر بال پری ز پنبهء مینا زدند
زین چمن یك گل سرو برگ خودآرائی نداشت | هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
پیش از اینجا دهوس مستان خلوتگاه راز | ساغر هوش از گداز شیشه درخارا زدند
طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود | برگمان خفته یاران مردهٔ را پا زدند
منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق | شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند
ترك مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان | چون گهر موج گریبرون این دریا زدند
شاخ و برگ هرزه گردی تیشهٔ در کار داشت | قامت خم گشتهء ما را بپای ما زدند
عمرها شد کلفت ما و من از دل رفته ایم | برغبار خانهء ما دامن صحرا زدند
دامن مشرب فضائی داشت بی گرد امل | محرمان از طول این اوهام بر پهنا زدند
وحشت از دنیا دماغ بی نیازان بر نداشت | چین دامن برخم ابروی استغنا زدند
(بیدل) اسباب تعلق بود زنگ آگهی | آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد — تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد
صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد — بر درد ماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد
دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسردن — دست که دامن ناز بر آتش حنا زد
سررشتهٔ نفس نیست چندان کفیل طاقت — گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد
در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است — جام هوس نباید بر طاق کبریا زد
تا دل ازین نیستان یکتا له وار برخاست — چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد
آرایش تحیر موقوف دستگاهیست — راه هزار جولان دامان نارسا زد
افلاس در طپایع بی شکوهء فلک نیست — ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد
در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر — از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد
با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم — در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد
آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی است — با دل دوچار گشتن ما را بروی ما زد

(بیدل) بها را مکان رنگی نداشت چندان
دستی که سودم از یاس بر گل طپانچها زد

رسید عید و طربها دلیل دل گردید — امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید
زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس — که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید
من و شهید محبت دلی که جز برخت — بهر طرف نظر انداختم خجل گردید
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد — که راهم از عرق انفعال گل گردید
زسیر کسوت تسلیم چشم قربانی — هوس ز جامهء احرام منفعل گردید
بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست — کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست
کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیروبم ساز نماند — گوش ما باز شد امروز که آواز نماند
وا پسی بین که بصد کوشش ازین قافله‌ها — باز ماندن دو قدم نیز زما باز نماند
ترک جرأت کن اگر عافیتت میباید — آشیان در ته بال است چو پرواز نماند
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود — خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند
شرم مخمور یم از جبههٔ مینای غرور — عرقی ریخت که می در قدح راز نماند
با همه نفی سخن شوخیء معنی باقیست — بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند
غنچهء راز ازل نیم تبسم پرداخت — پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند
سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد — هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند
موج ما راز گهر پای هوس خورد بسنگ — سعی لغزید بدل گرد تگ و تاز نماند

(بیدل) این باغ همان جلوه بها راست اما   شوق ما زنگ زد آئینهٔ گلها زنما ند

رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می جوشد   چو آتش می شوم خاکستر اما شیر می جوشد
ندارد مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی   همین یکریشه از صد دانه زنجیر می جوشد
دلم مشکن مبادا نقش بند شکل بیداد ت   زموی چینی اینجا خامهٔ تصویر می جوشد
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه روئی   عرق از سنگ اگر بی پرده گردد قیر می جوشد
تبرا از شلائینی ندارد طینت مبرم   زهر جائی که جوشد خار دامنگیر می جوشد
نفس سوزد ماغ شرح و بسط زندگی تا کی   باین خوابی که دارم پازدن تعبیر می جوشد
سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو   که صد بالین راحت از پریك تیر می جوشد
درین صحرا شکار افگن خیال کیست حیرانم   که رقص موج گل باخون هر نخچیر می جوشد
زصبح مقصد آگه نیستم لیك این قدر دانم   که سرتا پای من چون سایه یك شبگیر می جوشد
مگر از جوهر یاقوت رنگست این گلستانرا   که آب و آتش گل پر ادب تأثیر می جوشد
دماغ آشفتهٔ خاصیت پنجاب و کشمیرم   که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد

بربط ناقصان (بیدل) مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام درخم دیر می جوشد

رفته رفته این بزرگیها ببازی میکشد   ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد
اندکی تا از حساب آنسو گذشتی رفته ئی   دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری   مست تا مخمور یکسر خود گدازی میکشد
خلق در کار است تا پیش افتد از دست امل   وهم میدانها بذوق هرزه تازی میکشد
میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش   آب و نان اینجا ببولی و براز ی میکشد
تانفس باقیست با آلایش افتاداست کار   دیده تا دل زحمت رخت نمازی میکشد
شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن   هر سر اینجا آفت گردن فرازی میکشد
پاس آبرو غنیمت دان که گل هم در چمن   از کم آبی خجلت رنگ پیازی میکشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
(بیدل) این تصویر کلك بی نیازی میکشد

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکند   ساحل آخر کشتیء ما را تباهی میکند
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند   خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست   اختلاط خلق را معجون باهی میکند
هرزه گوئی بسکه در اهل تعین غالبست   لطف معنی را بلب نگذشته واهی میکند
زاختلاط خشك طبعان محو مژگان میشود   خامه هم هرچند اشك از دیده راهی میکند
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد   قامت خم گشته بر ما کج کلاهی میکند

نیست بی جوهرنیام از پهلوی اقبال تیغ
صحبت مردان مخنث را سپاهی میکند

حسن میداند تقاضای جنون عاشقان
گر تغافل مینماید عذرخواهی میکند

بسکه پیشیم از گروتازان میدان امل
یاد محشر هم قفای ما سیاهی میکند

در گلستانیکه حرف سرو اوگردد بلند
گر همه طوبی سرافرازد گیاهی میکند

چون حیاغالب شود از لاف نتوان دم زدن
هرکه باشد زیر آب آواز ماهی میکند

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی میکند

رفتیم وداغ ما بدل روزگار ماند
خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند

ازما بخاك وادیٔ الفت سواد عشق
هرجا شکست آبله دل یادگار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند

وضع حیاست دامن فانوس عافیت
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند

مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا
دستی نداشتم که بگویم زکار ماند

زنهار خوش مکن بگرانجانی آن قدر
شد سنگ ناله‌ئی که درین کوهسار ماند

فرصت نماند و دل بطپش همعنان هنوز
آهو گذشت و شوخیٔ رقص غبار ماند

هر جانفس بشعلهٔ تحقیق سوختیم
کهسار بر صدا زد و مشت شرار ماند

پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود
مزدور رفت و دوش هوس زیر بار ماند

نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
از جلوه تا نگاه یك آغوش وار ماند

خود داریم بعقدهٔ محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من بره انتظار ماند

(بیدل) زشعله‌ئی که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد
که زیر سنگ دست از سایهٔ برگ حنادارد

اگر درعرض خویش آئینه ام عاریست معذورم
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد

نگردد سایهٔ بال هما دام فریب من
هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد

برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران
مرا هر کس که می بیند نگاهی زیرپا دارد

نمیباشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا
خط پرکار در هر ابتدائی انتها دارد

حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن
که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد

بعبرت چشم خواهی واکنی نظارهٔ ما کن
غبار خاکساران آبروی توتیا دارد

بدل تا گرد امیدیست از ذوق طلب مگسل
جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد

اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر
دوئی نقشی نمیبندد که ما را از تو وا دارد

بفکر اضطراب موج کم میباید افتادن   طپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد
من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این
اسیری را که عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد   طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل   بردیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
افشای راز الفت بر شرم واگذارید   نگشاید این گره را دستیکه تر نباشد
بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم   این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی   کانجا ز بی کسیها خاکی بسر نباشد
چین کدورتی هست بر جبههٔ نگینها   تحصیل نامداری بی درد سر نباشد
امروز قدر هرکس مقدار مال وجاه است   آدم نمیتوان گفت آنرا که خر نباشد
در یاد دامن او مائیم و دل طپیدن   مشت غبار ما را شغل دگر نباشد
نقد حیات تا کی در کیسهٔ توهم   آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد   آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفیٔ ما   شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
گردانده گیر (بیدل) اوراق نسخهٔ وهم
فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولان شد   سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد
بذوق جلوهٔ او از عدم تا سر برآوردم   چو طوفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد
خموشی را زبانها میدهد اعجاز حسن او   بچشمش سرمه تا برخویشتن بالید مژگان شد
بقدر شوخی خطش سیاهی میکند داغم   زهر دودی کزانجا گرد کرد اینجا چراغان شد
طبیعت موج همواریست از نومیدیٔ مطلب   بلند و پست ما را دست برهم سوده سوهان شد
حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن   که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد
بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم   چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه روئیها   چو صحرا ایم گشاد جبه طرح انداز دامان شد
ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم   که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد
درین حرمان سرا قربی باین دوری نمیباشد   منی در پرده میکردم تصور او نمایان شد
بمژگان بستنی کوته کنم افسانهٔ حسرت   حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد
سراپا معنیٔ دردم عبارت ختم کن (بیدل)
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند   مصرع موج گهرا ز سکته موزون ریختند

کس بنیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد
کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند
بی نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت
خشك سالی برحنا زد کز هوس خون ریختند
آبرو چندان درین ایام شد داغ تری
کز خجالت ابرها باران بجیحون ریختند
خرمی در ششجهت فرش است از رنگ بهار
اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند
شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت
دست برهم سوده گردی کرد هامون ریختند
تا قیامت رنج خست میکشند نام لئیم
زر بهرجا شد گران بر دوش قارون ریختند
تا شکست اعتبار خود سران روشن شود
گرد چینی خانها از موی مجنون ریختند
تا بنای فتنهٔ بی پا و سر گیرد ثبات
خاك ما بر باد میدادند گردون ریختند
با چکیدن خون منصور مرا رنگی نبود
جرعهٔی در ساغر سرشار افزون ریختند
عشق غیر از عرض رسوائی زما چیزی نخواست
راز این نه پرده ما بود بیرون ریختند
گوهری در قلزم اسرار می بستند نقش
نقطهٔی سر زد ز کلك (بیدل) اکنون ریختند

رنگ حنا در کفم بهار ندارد
آینه ام عکس اعتبار ندارد
حاصل هر چار فصل سرو بهار است
نشهٔ آزادگی خمار ندارد
بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاك بچشمی که او غبار ندارد
گرد من آنجا که در هوای تو بالد
جلوهٔ طاوس اعتبار ندارد
طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آینه در حیرت اختیار ندارد
وحشت اگر هست نیست رنج علایق
وادی جولان ناله خار ندارد
یکدل وارسته در جهان نتوان یافت
یك گل بی رنگ و بو بهار ندارد
صید توهم شکار دام خیالیم
نافه بگل خفته است و بار ندارد
عالم امکان چه جای چشم تماشاست
راهگذر پاس انتظار ندارد
صافی دل چیست از تمیز گذشتن
آینه با خوب و زشت کار ندارد
تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد
(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن
نیستیم با کسی دوچار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد
فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد
شادم که بی نشانیء آثار رنگ و بو
بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد
این چارسو ادبگه سودای نازکیست
عمریست ضبط آه من آئینه می خرد
خلقی در امل زد و با داغ یاس رفت
آتش بکارگاه فسون خانهٔ خرد
داغم ز جلوهٔی که غرور تغافلش
آئینه خانها کند ایجاد و ننگرد

هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود
پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد

نقاش شرم دار ز پرداز انفعال
تصویرم آن کشد که زر نگم برآورد

آئینهٔ خرام بهار است گرد رنگ
من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد

طاءوس من بهار کمین چه مژده است
عمریست بال میزنم و چشم می پرد

(بیدل) جواب مطلب عشاق حیرتست
آنکس که نامه ام برد آئینه آورد

روز سیهم سایه صفت جز و بدن شد
آسوده شوای آینه زنگار کهن شد

شبنم بچه امید برد صرفهٔ ایجاد
چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد

نشگافتم آخر رهٔ تحقیق گریبان
فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد

تدبیر علاج مرض ذاتیء کس نیست
از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد

حیرت نپسندید زما گرم نگاهی
بردیم در ان بزم چراغی که لگن شد

تنزیه ز آگاهیء ما گشت کدورت
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد

جز یاس ز لاف من و ما هیچ نبردیم
تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد

شب در رخم اندیشهٔ گیسوی تو بودم
فکرم گرهی خورد که یکنافه ختن شد

چون اشك بهمواری ازین دشت گذشتم
لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد

گرد ره غربت چقدر سعی وفا داشت
خاکم بسرافشاند بحدیکه وطن شد

(بیدل) اثری بردهٔی از یاد خرامش
طاءوس برون آکه خیال تو چمن شد

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده اند
رخت خود زین بحر گوهرها بساحل برده اند

ماضی از مستقبل این انجمن پرمیزند
انچه پیش چشم می آرند از دل برده اند

رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد
شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده اند

بردر ارباب دنیا حلقه میگردید چو چشم
از تغافل بسکه آب روی سایل برده اند

با دو عالم جلوه یاك تمثال پیدا نیستیم
صورت آئینهٔ ما از مقابل برده اند

شمع سان داریم از سر تا قدم یك عذر لنگ
رنگ هما زروی ما بسیار کاهل برده اند

از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه
هرچه آورد یم نذر تیغ قاتل برده اند

گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار
نامه ها هرسو ببال سعی بسمل برده اند

سیر مینا باید ت کردن پری بی پرده نیست
هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده اند

در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس
زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده اند

از فسون سحر کاریهای این مزرع مپرس
خلق خرمن میکنند او هام حاصل برده اند

این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت
درد پیش آمد بهر جانام (بیدل) برده اند

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند   بال و پر کنده برون قفسم افگندند
ما و من خوش پر و بالی بخیال انشا کرد   موربودم بغرور مگسم افگندند
تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر   در تب و تاب شمار نفسم افگندند
خون خشکم جوی از قدر نیرزید آخر   صدره از پوست برون چون عدسم افگندند
نقش پا کرد تصور بتغافل ز دورفت   در رهٔ هر که خط ملتمسم افگندند
ناز دارم بغباری که ز بیداد فلك   سرمه شد تا برهٔ دادرسم افگندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است   در پیٔ قافلهٔ بی جرسم افگندند
شکوهٔ من ز فراموشیٔ احباب خطاست   از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند

سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)
چه نمودند که در دیدهٔ خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند   آخر همه رفتند بجائی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان بندامت   هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافلها بعد فنا هم   یك نقش قدم چشم بعبرت نگشودند
اسما همه در پردهٔ ناموسیٔ انسان   خود را بزبانی که نشد فهم ستودند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا   ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی بفنا ئیم تسلی   در مزرعهٔ ما همه نا کشته درودند
تاراج گران هستیٔ موهوم ز فرصت   توفیق یقینی که نداریم ربودند
زین شکل حبابی که نمودار دوئیٔ رنگ   گفتم بکجا گل کنم آئینهٔ نمودند
چون شمع بصیقل مزن آئینهٔ داغم   با هر نگهم انجمنی بود زدودند
خامش نفسان معنیٔ اسرار حقیقت   گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند

عبرت نگهان را بتماشا گهٔ هستی
(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بیتو دامن ضعفم بچنگ بود   عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ   آئینه داریٔ نفس اظهار رنگ بود
پروازها بزیر فلك محو بال ماند   گردی نشد بلند زبس عرصه تنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست   اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است   اندیشهٔ شتاب طلسم درنگ بود
صبری مگر تلافیٔ آزار ما کند   مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود
زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا   از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست   آینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد　　رنگ شکسته‌ام پرچندین خدنگ بود
(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود　　تقدیر نوك خامهٔ صنعت شکسته بود
عیش و غمیکه‌نو بر باغ تجدد است　　چندین هزار مرتبه‌ از یاد جسته بود
خاك تلاش کرد بسر خلق بی تمیز　　ورنه غبار وادیء مطلب نشسته بود
این اجتماع وهم بهارد گرنداشت　　رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کوك اتفاق　　تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود
عمریست‌پاس وضع قناعت‌وبال ماست　　وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود
کس جان بدرنبرد ز آفات ما و من　　سرها فگندهٔ دم تیغ دو دسته بود
دیدیم عرض قافلهٔ اعتبارها　　جمعیتی که‌داشت همین بار بسته بود
(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن
رسوائیی بجبههٔ عبرت نشسته بود

روزی که قضا سرخط آفاق رقم زد　　گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد
غافل مشوید از نفس نعل در آتش　　سرتا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو بنظر سخت نگونسار دمیدیم　　فوارهٔ این باغ بغربال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است　　جامی که شنیدی تو فلك بر سر جم زد
زین‌خیره‌نگاهی که شهان‌راست‌بدرویش　　پیداست که برچشم یقین‌گرد حشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان　　از باده نخواهد لب‌ساغر بقسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم‌فضولی　　با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب‌عجبی‌داشت‌جهان‌لیك‌چه حاصل　　دل کرد جنو نیکه نفس تا بعدم زد
فریاد که یك سجده بدل راه نبردم　　کوری همه را سر بدر دیر و حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حبابم　　تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد
یارب دم پیری بچه راحت مژه بندم　　بی‌سایه شد آن‌گوشهٔ دیوار که خم‌زد
(بیدل) سپر افگند چو مژگان زندامت
دستیکه زدامان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش‌گردش چشمت خیال کرد　　نقاش‌خامه‌از مژه‌های غزال کرد
مشاطه ئی که حسن تر از یب نازداد　　از دودهٔ چراغ مه و مهر خال کرد
امکان نداشت پرده‌دردرمزآن واین　　سحر تبسمی است که نفی محال کرد
خو در وی حیر تیم ز نشو و نما مپرس　　تخمی فشاند عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم / بحر کرم کدورت ما را زلال کرد
بی شبهه بود نیك و بد اعتبار ها / اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد
روزوشب جهان کم و بیش هوس نداشت / سعی نفس شما را امل ماه و سال کرد
گل کردن خیال صفاها بزنگ داد / آئینه را هجوم صور پایمال کرد
داغ قمار صنعت یکتائی دلیم / ما را بششجهت طرف این نقش خال کرد
حق خلق میشود ز فسون تاملت / باید بچشم دید و نباید خیال کرد
حرمان تراش مخترعات فضولیم / ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است / ما را نمیتوان بهوس بی ملال کرد
ای غافل از نزاکت معنی تأملی / مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد
چون شبنم از طرب بهوا بال میزدم / ذوق تأملم عرق انفعال کرد
مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاك / این صیقلم برون ز جهان مثال کرد
همت رضا بوضع فسردن نمیدهد / بیزارم از سری که توان زیر بال کرد

(بیدل) کسی بمعنیء لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

روشندلان چوآینه برهر چه رو کنند / هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان / قومیکه از گداز تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند / بربادگر روند نشاط نمو کنند
پروانه مشربان بساط وفا چوشمع / اجزای خویش را بگداز آبرو کنند
ما را بزندگی ز محبت گزیر نیست / نتوان گذاشت گرهمه با درد خو کنند
عنقاست درقلمرو امکان بقای عیش / تاکی بهار را قفس از رنگ وبو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار / چاکیست صبح را که به هیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند / بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز / عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود / هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود
گرمیء هنگامهٔ ما یکدو روزی بیش نیست / رفته است آنسوی این محفل بسی گفت وشنود
جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش / تا نفس دارد اثر آئینه می باید زدود
از ضعیفی چشم بر مشق سجودی دوختیم / لغزش مژگان زسر تا پای ما چون خامه سود
صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست / خامهٔ نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

از بلند و پست ما میزان عدل آزاده است / نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود
عشق داد آرایش هر کس بآئینی که خوست / داشت مجنون نیز دستاری که سودایش ربود
خفت غفلت مباد داد بار روشن گوهران / میکشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود
جوهر آگاهیء آئینه باز نگار رفت / حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود
عالم مطلق سراپایش مقید بوده است / حسن در هر جا نمایان شد همین آئینه بود
از تأمل باید استعداد پیدا کردنت / گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود
ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت / هر نوائی را که واد یدم خموشی می سرود
وهم هستی غرهٔ اقبال کرد آفاق را / بر سر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود

خاق خواری در ابنام آبرو می پرورد
قطرهٔ افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

زابرام طلب نومیدیم آخر بجنگ آمد / دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
ز سعی هرزه جولان رنجها بردم درین وادی / زپایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
برنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یارب / که انداز خرامم در نظر پرنیم رنگ آمد
تحیر بسمل تاثیر آن مژگان خونریزم / که از طوفش نگه تاسوی من آمد خدنگ آمد
باستقبالم از یاد نگاه کافر آئینش / قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد
غباری داشتم در خامهٔ نقاش موهومی / شکست از دامنش گل کرد و تصویرم برنگ آمد
بافسون وفا آخر غم او کرد ممنونم / که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
باحسانهای بیجا خواجه مینازد نمیداند / که خضر نشئهٔ توفیقش از صحرای بنگ آمد
شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم / برنگ غنچه این مشتم بخاطر بعد جنگ آمد
بیاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن / بآسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس (بیدل)
برین تمثال آخر خانهٔ آئینه تنگ آمد

زانداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد / بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت / که هر کس میرود هشیار آنجا دنگ میگردد
نمیدانم هوا پروردهٔ شوق چه گلزارم / که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد
دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد / برین آئینه عکس هرچه باشد زنگ میگردد
هوس در حسرت کنج لبی خون می خورد کانجا / گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد
دو عالم خوب و زشت از صافیء دل کرده ایم انشا / قیامت میشود آئینه چون بیزنگ میگردد
خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان / در آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد / که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ میگردد

بسعی خود نظر کردن دلیل دوری است اینجا / شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ میگردد

محبت پیشه ئی (بیدل) مترس از وضع رسوائی / که عاشق تشنهٔ خون دو عالم ننگ میگردد

زان زر و سیم که این مردم با ذل بخشند / یک درم مهر دولب کو که بسائل بخشند
جود مطلق بحسابیست که از فضل قدیم / کم و بیش همه کس از همه غافل بخشند
سر متابید ز تسلیم که در عرصهٔ عشق / هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند
دل مجنون بهواداری لیلی چه کم است / حیف فانوسی این شمع بمحمل بخشند
تو و تمکین تغافل من و بی صبری درد / نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند
دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم / کاش این آئینه را تا ب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواهست / این از ان جنس خطا است که مشکل بخشند
گر شوی مرکز پرکار حقیقت چو گهر / در دل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهروا نیم ز ما راست نیاید آرام / پای خوابیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من از ان ننگ که در محشر شرم / جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گر نه منظور کرم بخشش عبرت باشد / چه خیالست که دولت با راذل بخشند

بهوس داد قناعت دهم و ناز کنم / دل بیدردی اگر با من (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند / صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
چون شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم / خاکستر من شعله در اندیشهٔ دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد / سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خار و خس او هام گرفته است جهان را / کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
درساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست / فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آری حضور است / مژگان بصدا ناز نگه ریشه دواند
در بزم تو شمعی بگدا ز آمده وقت است / رنگی بر خم غیرت هم پیشه دواند
محو است بخاموشی مستان نگاهت / شوریکه نفس در نفس شیشه دواند

(بیدل) گهر نظم کسی راست که امروز / در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیانش ولرزد / نگه زد و ر بحیرت دهد نشانش ولرزد
نگه نظاره کند از حیا نهانش ولرزد / زبان سخن کند از تنگی دهانش ولرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم / ببوسد از لب موج گهر دهانش ولرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم / که فکر موشود از حیرت میانش ولرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد — گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد
خیال ما کند آهنگ سجده سر راهت — برد تصور راز انسوی آسمانش و لرزد
نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است — که همچو موج شود ناله برزبانش و لرزد
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت — که همچو آه ز دل بگذرد سنانش و لرزد
بود ترحم عشقت بحال ناکسیء من — چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد
بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر — نفس در آینه پنهان کند فغانش و لرزد
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد — که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم — چو آن غریق که آرند بر کرانش و لرزد

ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر (بیدل)
چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد

ز بسکه منتظران چشم در رهٔ یارند — چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند
ز آفتاب قیامت مگو که اهل وفا — بیاد آن مژه در سایه های دیوارند
درین بساط که داند چه جلوه پرده درد — هنوز آینه داران برقع زنگارند
مرو بعرصهٔ دعوی که گردن افرازان — همه علمکش انگشتهای زنهارند
ز پیچ و تاب تعلق که رشته است اینجا — اگر سرانند که یکسر بزیر دستارند
هوس ز زحمت کس دست بر نمیدارد — جهانیان همه یک آرزوی بیمارند
درین محیط بآئین موجهای گهر — طبایعی که بهم ساختند هموارند
نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان — که زیر سرمه چو خط نالهٔ شب تارند
بخاک قافلها سینه مال میگذرند — چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند
ز شغل مزرع بیحاصلی مگوی و مپرس — خیال میدروند و فسانه میکارند
خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف — بهر طرف نگری پر گشای منقارند

ز خود سران تعین عیان نشد (بیدل)
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

ز بعد مانه غزل نی قصیده میماند — ز خامها دو سه اشک چکیده میماند
چمن بخاطر وحشت رسیده میماند — بساط غنچه بدامان چیده میماند
ثبات عیش که دارد که چون پر طاوس — جهان بشوخی رنگ پریده میماند
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست — فلک بکاغذ آتش رسیده میماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم — ز گرد باد بدامان چیده میماند
زغنچهء دل بلبل سراغ پیکان گیر — که شاخ گل بکمان کشیده میماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد — گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح ببزم تو یارب سر بریدهٔ کیست — که شیشه هم بگلوی بریده میماند
غرور آینهٔ خجالت است پیران را — کمان زسرکشی خود خمیده میماند
هجوم فیض در آغوش ناتوانیها ست — شکست رنگ بصبح دمیده میماند
درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن — که میروی تو ورنگ پریده میماند
بنام محض قناعت کن از نشان عدم — دهان یار بحرف شنیده میماند

زسینه گر نفسی بی‌تو میکشد (بیدل)
بدود از دل آتش کشیده میماند

ز تخمت چه نشو و نما میدمد — که چون آبله زیر پا میدمد
عرق در دم حاجت از روی مرد — اگر شرم دارد چرا میدمد
بحسرت نگاهی که این جلوه ها — ز مژگان رو بر قفا میدمد
وجود از عدم آنقدر دور نیست — نگاه اندکی نارسا میدمد
نصیب سحر قحط شبنم مباد — نفس بی عرق بیحیا میدمد
فسونی که تا حشر خواب آورد — بگو شمع نیء بوریا میدمد
بترك طلب ریشه دارد قبول — برو گر بکاری بیا میدمد
ز خود باید ای ناله برخاستن — کزین نیستان یک عصا میدمد
معمای اسم فنائیم و بس — همین نفی مطلق زما میدمد
برنگ چنار از بهار امید — بس است اینکه دست دعا میدمد
زبی اتفاقی چو مینا و جام — سر و گردن از هم جدا میدمد
بعقبی است موقوف مزد عمل — کجا کاشتند از کجا میدمد
دو روزی بچینید گلهای ناز — ز باغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) از وهم وظن عالمی است
ازین بام چندین هوا میدمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد — گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت — نگاه از جاوه پیش افتاد امروز توفردا شد
تماشای غریبی داشت بزم بی تماشائی — فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد
بو هم هوش تا کی زحمت این تنگنا بردن — خوشا دیوانه‌ئی کز خویش بیرون رفت و صحرا شد
نفهمیدند این غفلت سوادان معنیء صنعی — نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل — سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد
درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه ساغر کش — همین هوشیکه ساز تست خواهد بیخودیها شد
بنومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم — درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی پا شد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را   شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد
تأمل رتبهٔ افکار پیدا میکند (بیدل)
بخاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

زجرگهٔ سخنم خامشی بدر دارد   فشار لب بهم آوردن این اثر دارد
زدستگاه گرانجانیم مگوی و مپرس   دمیکه ناله کنم کوهسار بر دارد
سخن بخاك میندا زدر تأمل کوش   برشته‌ئی که گهر میکشی دو سر دارد
بهمزن الفت اسباب خود نمائی را   شکست آینه آئینهٔ دگر دارد
تنزه آینه دار بهار ناز خوشست   حنا مبند بدستی که رنگ بر دارد
بدوش اشك روانیم تا کجا برسیم   چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد
بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل   قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد
بهر چه می‌نگرم شوخیٔ تبسم تست   جهان روز و شبم ششجهت سحر دارد
غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام   دلی که صاف شد آئینه در نظر دارد
نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم   گدا زدل چقدر ناز شیشه گر دارد
زصبح این چمن آگاه نسیت غرهٔ جاه   گشاد بال هما ن خندهٔ دگر دارد
بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ
بیاد میدهدم گر زخاك بر دارد

زدرد یاس ندانم کجا کنم فریاد   قفس شکسته ام و آشیان نمانده بیاد
ببرقی از دل مایوس کاش درگیرم   کباب سوختنم چون چراغ در رهٔ باد
بغربت از من بی بال و پر سلام رسان   که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد
چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم   شکست آبلهٔ پا بگردنم افتاد
زتنگیٔ دلم امکان پر گشودن نیست   شکسته اند غبارم به بیضهٔ فولاد
چه ممکن است کشد نقش ناتوانیٔ من   مگر بسایهٔ مو خامه بشکند بهزاد
اگر زدرد گرانجانیم سوال کنند   چو کوه از همه‌عضوم جواب باید داد
زهیچکس بنظر مژدهٔ سلامم نیست   مگر زسیل کشم حرف خانه ات آباد
زفوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس   خرابه خاك بسر ماند و گنج رفت بباد
غبار من بعدم نیز پر فشان تریست   زصید من عرقی داشت بر جبین صیاد
کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را   خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم بگشاد
زشمع باعث سوز و گداز پرسیدم   بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد
بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست   زسعی تیشه مگر گل بسر زند فرهاد
ستم کش دل مایوسم و علاجی نیست   کسی مقابل آئینهٔ شکسته مباد

ترحم است بر ان صید ناتوان (بیدل) که هردم از قفسش چون نفس کنند آزاد

زدنفس فال تن آسانی دلی آراستند
بید ماغی کرد کوشش منزلی آراستند

سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند

نارسائی داشت سعی کاروان مدعا
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

صد بیابان خار وخس تسلیم آتشخائی
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق
تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نیم
اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند

بحر گوهر نذر مشتاقان که یاس اندیشه گان
پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان

هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

زدنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
مگر دامن همت فرد گیرد

خجل میروم از زیانگاه هستی
عدم تا چه از من ره آورد گیرد

عرق دارد آئینه از شرم رنگم
بگو تا گلاب از گل زرد گیرد

تن آسان اقبال بخت سیاهم
حیا باید م سایه پرورد گیرد

عبث لطمه فرسای موت و حیاتم
فلک تا کیم مهره نرد گیرد

شب قانعان از سحر می هراسد
مبادا سوادو فا گرد گیرد

بخاکم فرو بر د امداد گردون
کم از پاست دستی که نامرد گیرد

زبس یاس درهم شکست است رنگم
گر آئینه گیرم دلم درد گیرد

از ین باغ عبرت نجوشید (بیدل)

دماغی که بوی دل سرد گیرد

* ززلف و روی و تادیده ام سیاه وسفید
بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید

زخط وروی تو کاینهٔ فریب نماست
زشام و صبح چه فهمیده ام سیاه وسفید

ازان زمان که بسر گشتگیست نسبت من
برنگ خامه بسی دیده ام سیاه وسفید

مژه به نرگس نیرنگ ساز او می گفت
غزالهٔ چوتو نشنیده ام سیاه و سفید

زبس شرار خیال تو در نظر دارم
چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه وسفید

زداغ های دل و اشک چشم تر (بیدل)

گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

زساز جسم هزار انفعال میگذرد
چو رشحه ئی که زظرف سفال میگذرد

دمیدن همه زین خاکدان گل خوار بست — بهار آبله ها پایمال میگذرد
غبار شیشهٔ ساعت بو هم میگوید — بهوش باش که این ماه وسال میگذرد
تلاش نقص و کمال جهان گرو تازیست — هلالش از مه و ماه از هلال میگذرد
بهر که مینگرم طالب دوام بقاست — مدار خلق بفکر محال میگذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست — ز هر یك آینه چندین مثال میگذرد
طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم — نفس هم از لب ما سینه مال میگذرد
شبم بصفحه نگه هش زد آتشی که هنوز — شرر بچشمك ناز غزال میگذرد
تلاش نالهٔ جانکاه تا کی ای بلبل — زمان عافیتت زیر بال میگذرد
دوروزه فرصت وهمی که زندگی نامست — گر از هوس گذری بی ملال میگذرد
غبار قافلهٔ دوش بوده است امروز — وصال رفته واکنون خیال میگذرد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)
که حرف دل بزبان های لال میگذرد

ز سخت جانیء من عمر تنگ میگذرد — شرار من بپرو بال سنگ میگذرد
جهان ز آبله پایان دل جنون دارد — زگرد عجز مگو فوج لنگ میگذرد
چه لغزش است رقم زای خامه فرصت — که تا شتاب نویسی درنگ میگذرد
دران چمن که بدستت نگار می بندد — غبار اگر گذرد گل بچنگ میگذرد
متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور — حذر که قافله سالار بنگ میگذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر — دل گرفته زهر کوچه تنگ میگذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل ونهار — بهر طرف نگری یك پلنگ میگذرد
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم — زخویش میگذرد گر ز زنگ میگذرد
ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن — پرشکسته زچندین خدنگ میگذرد
تأمل تو پل کاروان عشرت تست — مژه بهم ندهی سیل رنگ میگذرد
دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست — چو بحر شد تنك آب از نهنگ میگذرد
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق — هنوز قافلها از فرنگ میگذرد

کسی بدرد دل کس نمیرسد (بیدل)
جهان خفته چه مقدار درنگ میگذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد — عرق در چین پیشانی زمین آبستن دارد
بساط ناز می پردازم اما ساز فرصت کو — مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد
باین فرصت بضاعت هرچه داری رفته گیر از کف — گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی خواهد — همین داغست اگر شمع بساط ما لگن دارد

خموشی چشمهٔ جوشست دریای معانی را　　　مداز سرمه دارد چون قلم هر کس سخن دارد
باین نیرنگ تاکی خفت افلاس پوشیدن　　　فلك صد رنگ می گرداند و يك پیرهن دارد
پیء يك لقمه در مهمانسرای عالم حاجت　　　هوس تادست شوید آبروها ریختن دارد
بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش　　　گل شمعی که ماداریم در چیدن چمن دارد
بجای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری　　　تو مست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد
دوروزی عذرخواه نالهٔ دل بایدم بودن　　　غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)
بسیلی تارهد کارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بخاك رو کردند　　　دمیکه چشم گشودند سرفرو کردند
هوای قصر غنا خفت پا بدامن عذر　　　کمندها همه بر عزم چین غلو کردند
خرد بصد طلب آئینهٔ جنون پرداخت　　　که چشم شخص بتمثال روبرو کردند
بوهم باده حریفان آگهی پیما　　　دل گداخته در ساغر و سبو کردند
قیامت است که در بحر بی کنار عدم　　　ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند
کسی بمعبد خجلت چه سجده پیش برد　　　جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند
علاج چاك گریبان بجهد پیش نرفت　　　سر نگون شده را بخیهٔ رفو کردند
بحکم عجز همه نقشبند اوهامیم　　　شکست چینیء ماصرف کلك مو کردند
سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود　　　بجای چشم همه سرمه در گلو کردند
دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز　　　بخاك از آبله آبی زدند و بو کردند
ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد　　　که محرمان همه خو در اخیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تاکی بروی غیروا باشد　　　نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد
تصور می طپد در خون تحیر می شود مجنون　　　چه ظلم است اینکه کس دور از تو باخود آشنا باشد
از ین خاك فنا تاکی فریب زندگی خوردن　　　که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد
سراغ جلوه‌ئی در خلوت دل میدهد شوقم　　　غریبم خانهٔ آئینه میپرسم کجا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی　　　باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد
مژه هرجا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا　　　نه شامت بی سحرجو شد نه زنگت بی صفا باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من　　　اگر زیر بغل چون تارچنگم صد عصا باشد
زبس چون گل تنك کردند برگ عشرت مارا　　　اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت　　　کمان حلقهٔ زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من — همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد
پیء هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی — سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد
تأمل کن چه مغرور از قامت مانده‌ئی (بیدل)
مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وا دارد — برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد
خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد — برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
در ان وادی که من دارم کمین انتظار او — غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد
زگل باید سراغ غنچهٔ گم گشته پرسیدن — که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
فنا پروردگانیم از مزاج ما چه میپرسی — فضای عالم موهوم هستی یك هوا دارد
سرایت نغمهٔ عجز یم ساز آفرینش را — درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ مادارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را — پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
زخوب وزشت امکان صافدل تنگی نمی‌چیند — ببزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد
زحال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل — که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
زعالم نگذری بیدستگیری بهای آزادی — کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
جهانی سرخوش آگاهی است از گردش حالم — شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد
برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغست (بیدل) آنکه بوئی از وفا دارد

زندگی افسرد فال شوخیء سودا زنید — انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید
چند چون گرداب باید بود محو پیچ وتاب — بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس — چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنید
شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است — بعد ازین چون موج می بر کشتیء صهبا زنید
باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم — خنده‌ئی از بخیه میباید بزخم ما زنید
جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان — چشم خواب آلود را یکدو مژگان پا زنید
راحتی گر هست در آغوش ترك مدعاست — احتیاج آشوبها دارد باستغنا زنید
سیر نیرنگ جهان و قفل تغافل خوشتر است — نعل واژونی بپای دیدهٔ بینا زنید
شعله سان چند از رگ گردن علم افراشتن — سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنید
بستن مژگان بچندین شمع دامن میزند — یك شبیخون بر صف اندیشهٔ دنیا زنید
از پر عنقا صدای میرسد کای غافلان — موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنید
معنیء آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد — گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنید

زندگی در ملك عبرت مرگ مفلس می شود — خون نمی باشد در ان عضوی که بیحس می شود

طبع ناقص را مبرد را متحان نگاه کمال — کم عیاری چون محك خواهد طلا مس می شود
بگذ راز و هم فلکتا زی که فکر آدمی — میکشد خط بر زمین هر گه مهندس می شود
کیست تا گیرد عنان هر زه تازان خیال — عالمی در عرصه ء شطر نجفارس می شود
از دل روشن طلب شیر ازه ء اجزای عشق — پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود
سر نگونی میکشد آخر بباغ اعتبار — گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود
از نفس باید عیار ساز الفتها گرفت — ای زعبرت غافلان دل باکه مونس می شود

هر چه گوئی (بیدل) از نقص وکمال آگاه باش
معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

رنگ درد دل داشتم روشنگر ادراك برد — همچو سیل اینخانه را افسوز رفتن پاك برد
درسرم بی مغزی ء شور هوس پیچیده بود — وصل گوهر یابد آنموجیکه این خاشاك برد
کرد شغل جاه خلقی را به بید ردی علم — لا به ئی چند آبروی دیده ء نمناك برد
حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هرخسی — وقت پیری خوش که بید ندانیش مسواك برد
هستی ازگرد نفس باری بدوشم بسته است — چون سحر بر آسمان می بایدم این خاك برد
بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی — مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاك برد
قاصد مجنون درین دشت اندکی لغزیده بود — جاده هاهر سو بمنزل صد گریبان چاك برد
گرهمه در آفتاب محشرم افتاده راه — یاد آن مژگان مرا در سایهای تاك برد
میروم محمل بدوش آمد و رفت نفس — تا کجایارب زخویشم خواهد این بیباك برد
ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود — کهکشان ناز شکست رنگ بر افلاك برد

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست
ای بساصیدی که رفت وحسرت فتراك برد

ز ننگ منت راحت بمرگم کار می افتد — همه گرسایه افتد بر سرم دیوار می افتد
دماغ نازکی دارم جراحت پرور عشقم — اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می افتد
جنون خود فروشی بسکه دارد گرمی ء دکان — زهر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد
متاع جز سبکروحی ندارد کاروان من — همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد
مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان — اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد
قضا ربطی دگر داده است باهم کفر و ایمانرا — زخود هم مبر مد گرسبحه بی زنار می افتد
نخستین سعی روزی فکر روزیخوار میباشد — نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد
نشاید نکته سنجانرا زبان در کام دزدیدن — نوا درسکته میرد چون گره در تار می افتد
مکن سوی فلك مژگان بلند ایشمع ناقص پی — که زیر پا سرا پای تو با دستار می افتد
زیکدم تهمت ایجاد رسوای قیامت شو — بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفای مردگان نامرده باید رفت در گورم　　چه سازم خاك این ره برسرم بسیار می افتد

دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن (بیدل)

جهان آخر چو اشك از دیده ات یکبار می افتد

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد　　محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد

به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است　　اگر عدم شده، باشی عدم نخواهی شد

غم فنا و بقا هر زه فکری و وهم است　　جنون تراش حدوث و قدم نخواهی شد

هزار مرحله دوری ز دامن مقصود　　اگر چو دست زسودن بهم نخواهی شد

برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد　　بصد هزار تناسخ صنم نخواهی شد

مقلد هوس از دعوی طرب رسواست　　ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد

مباد در غم و اماندگی بیادر وی　　چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد

طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست　　تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد

چو سرو اگر همه سرتا قدم دل آری بار　　ز بار منت افلاك خم نخواهی شد

غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست　　اگر بباد دهند ت علم نخواهی شد

بمحفلی که در اقران موافقت سنجی است　　کم ز یاده سری گیر کم نخواهی شد

چو گل دمیکه گسست اتفاق رشتهٔ عهد　　دگر خمار کش ربط هم نخواهی شد

سراغ ملك یقین (بیدل) از هوس دور است

ز فیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد

زهر مودام بر دوشم گرفتار اینچنین باید　　زخاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید

بسر خاك تمنا در نظرها کرد حیرانی　　بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید

از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من　　نیستان ادب را نالهٔ زار اینچنین باید

من و در خاك غلطیدن تو و حالم نپرسیدن　　بعاشق آنچنان زیبد بدلدار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد　　بد رس یاس مطالب عجز تکرار اینچنین باید

بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی　　چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

جنون ها خنده ریزد بر سرو برگ شعور ما　　اگر دل پر ده بر دارد که هشیار اینچنین باید

زپا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش　　بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی　　بر اه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان　　که صاحبدل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاك مهجوران　　همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند (بیدل)

پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زهستی قطع کن گر میل راحت‌در نمود آمد
چو حیرت صاف مادر دست تا مژگان فرود آمد

نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد
شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آمد

چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن
درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد

زوضع زندگی طرفی نبستم جز بنومیدی
چه سازم این ندامت‌ساز پر عبرت سرود آمد

باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می‌بینم
شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب
صدای دست برهم سودنم پر مشك سود آمد

گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد
بمجلس چون نفس برلب نباید زود زود آمد

ز هستی تا نگشتم منفعل آهم نجست از دل
عرق آبی برویم زد که این اخگر بدود آمد

زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تارو پود آمد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد
دانه تا آید به پیش چشم خرمن میرسد

زین نفسهائی که از غیبت مدارا میکنند
غرهٔ فرصت مشو سامان رفتن میرسد

انتظار حاصل این باغ پر بی دانشیست
ما ثمر فهمیده ایم و بار بستن میرسد

این من و ما شوخیء ساز ندامتهای ماست
خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد

نور خورشید ازل در عالم موهوم ما
ذره میگردد نمایان تا بروزن میرسد

رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان
سعی چاك جیب ما آخر بدامن میرسد

با فقیران نازخشکی ننگ تحصیل غناست
چرب ونرمی کن اگر نانت بروغن میرسد

در کمین خلق غافل گر همین صوت وصداست
آخر این کهسار سنگش بر فلاخن میرسد

دعویء دانش بهل از ختم کار آگاه باش
معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد

مقصد سعی تردد هاهمین واماندگیست
هر که هرجا میرسد تا نارسیدن میرسد

زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ
اندکی تا سر گران شد خم بگردن میرسد

مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی باین برج مثمن میرسد

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود
دست دعای ما همه برگ چنار بود

دیدیم مغزل فلك و سحر بافیش
یك رفت و آمد نفسش پود و تار بود

خلقی بکارگاه جسد عرضه‌داد و رفت
ماو منی که دود چراغ مزار بود

سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن
با هر نفس و داغ گلی یادگار بود

دلها سموم پرور افسون حیرت اند
درزلف یار شانهٔ دندان مار بود

هر گل درین بهار چمن ساز حیرتیست
چشم که باز شد که نه با او دوچار بود

ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم
حسن آشکار و آینه در زنگبار بود

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت — دیوار او فتاده بسر سایه وار بود
تنها نه من زدرد دل افتاده ام بخاك — بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد — برخود نچید نم علم کوهسار بود
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار — افشاندم این ورق همه‌خطها‌غبار بود
جیبم بچاك داد جنون شگفتگی — دلتنگیم چو غنچه عجب‌جامه‌وار بود
پر دور گرد ماند ز غیرت‌غبار من — دست بریدهٔ که بدامان یار بود
جهدی نکردم و بفسردن گذشت؟ عمر — در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد نازآگهی
درعالمی که حسن هم‌آئینه دار بود

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد — از گاو و فلك صبح مگر شیر بدوشد
آرایش کروفر دونان همه پوچست — زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد
تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید — حیف است کسی در طلب آینه کوشد
جز جبههٔ ما کز تری آرد عرقی چند — کس آب ز سرچشمهٔ خورشید ننوشد
درکیسه ما مایه خیال است درم نیست — دریا گهر را ز بماهی چه فروشد
یك گوش تهی نیست ز افسون تغافل — حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیوشد

(بیدل) بحیا چارهٔ افلاس توان کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشهٔ ساعت که مه وسال براورد — گرد عدم فرصت ما بال براورد
عمری زحیا زحمت اوهام کشیدیم — ما را خم دوش مژه حمال براورد
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم — آئینه ما آب زغربال براورد
چون آبله در خاك ادبگاه محبت — باید سر بی گردن پامال براورد
جزخارق معکوس مدان ریش وفش‌شیخ — آدم خری‌ئی کرد و دم و یال براورد
بر اهل فنا خورده مگیرید که منصور — با گردن دیگر سر اقبال براورد
در صافیء دل شبههٔ تحقیق نهان بود — چون رنگ نماند آینه تمثال براورد
سودیکه من اندوختم ازهیچ متاعی — کم نیست که از منت دلال براورد
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست — از جیب من این قافله دنبال براورد
طاءوس من از باغ حضور که خبریافت — گز رنگ من آئینه پر و بال براورد
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم — چون شمعم ازین‌دایره تبخال براورد
تا کی برقم تازه کنم شکوهٔ احباب — خشکی زدماغ قلمم نال براورد
(بیدل) علم از معنیء نازك نتوان شد — موچینیء ما را همه جا لال براورد

زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد | جز لقمهٔ نخورده فشار گلو نشد
در کشت زار عبرت امکان نکاشتند | تخمی که پایمال غرور نمو نشد
صد اشك وآه رشته بهم تاب داد و رفت | یك بخیه زخم حیرت ما رارفو نشد
دریاد طره ات نفشاندیم بال شوق | کز گرد ما دماغ هوا مشك بو نشد
تا وانمود آئینهٔ راز شبنمش | گل با دل گداخته ئی روبرو نشد
گر لاله رنگ رزشد و گل گشت عطر بیز | آئینه دار انجمن رنگ و بو نشد
محو هلال گشت مه از شرم سجده اش | آه از جبین ما که دچار ابرو نشد
شرم طاب بسعی فنا هم ز ما نرفت | خون شهید ما دیت آبرو نشد
پاك آمدیم و خاك شدیم اینچه ذلت است | انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد
در وادئی که جادهٔ منزل خیال اوست | وا ماندگی بس است اگر جستجو نشد
سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست | مارا کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال گشتن (بیدل) محال نیست

آن کیست دل بزلف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پیدا میکند | بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند
می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال | چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند
پاس ناموس حیا هم نیست آسان داشتن | چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند
نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات | از شکست این آینه پرداز پیدا میکند
چون خط پرکار برانجام میسوزد نفس | تا کسی سر رشتهٔ آغاز پیدا میکند
همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل کردهٔی | این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند
چون نگه هرچند در مژگان زدن گم میشویم | حسرت دیدار ما را باز پیدا میکند
تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد | نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس | سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند
حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز | گل چو موج رنگ زد گلبازپیدا میکند
عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست | گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا میکند

پا ز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست

هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

ساغرم بیتو داغ میگردد | نقش پای چراغ میگردد
لاله سان هر گلی که میکارم | آشیان کلاغ میگردد
دور این بزم رنگ گردانی است | ششجهت یك ایاغ میگردد
خلق آسوده در عدم عمر یست | بوداع فراغ میگردد

در بساطی که من طرب دارم   مطربش با نگک زاغ میگردد
من اگر سر ز خاك بردارم   نقش پا بید ماغ میگردد
شرر کاغذ است فرصت عیش   می پرد رنگک و باغ میگردد
منع پروانه از طپش مکنید   سوختن بی چراغ میگردد
همچو عنقا کجا روم (بیدل)
گمشدن هم سراغ میگردد

سبکروان که بوحشت میان جان بستند   چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند
نرسته اند شرر وحشیان این کهسار   که دل ز سنگک گرفتند و بر هوا بستند
نیاز طرهٔ او کن اگر دلی داری   که ماهیان سعادت اسیر این شستند
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا   چو جام می همه جابیدلان تهی دستند
بسنگک کم نتوان قدر عاجزان سنجید   نگه دلیل بلندیست هر قدر پستند
در ان بساط که منظور حسن یکتائیست   ترحم است بر آئینه ئی که نشکستند
حذر ز الفت دلها درین جنون محفل   که شیشهای شکستن بهانه بد مستند
نمیتوان بکمانخانهٔ فلک آسود   کجا گذشته چه آینده تیریك شستند
ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت   خیال نیستی ئی هست کاینقدر هستند
چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)
که سوختند و بر مز فنانه پیوستند

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد   طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد
هزار کعبه و لبیك محو شوق پرستی   که گر ددل چونفس یکدو بار گردد و نالد
چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من   بذوق آنکه نفس نیسوار گردد و نالد
ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوائی   مگر ضعیفیء این قوم تار گردد و نالد
من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن   ستم رسیده بهرکس دو چار گردد و نالد
چو طائری که دهد آشیان بغارت آتش   نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد
بگریه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی   دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد
هزار قافله شور جرس بچنگک امید   چه باشد اینهمه یکناله وار گردد و نالد
زروزگار و فا چشم دارم آنهمه فرصت   که سخت جانیء من کوهسار گردد و نالد
در آتش افگن و ترك ادب مخواه ز (بیدل)
سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند   خدا کند که بگوش دل این صدا ننشیند
سری که تیغ تو باشد چو شمع گردن نازش   چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند

برآستان تو کرد نیاز سجده پرستان
نشسته است بنا زیکه هرکجا ننشیند
بمحفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد
حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند
ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم
بهیچ جا چوخط از خامه بی عصا ننشیند
سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی
که استخوان کسی در ره هما ننشیند
وداع عافیت انگار پر گشائی شهرت
چونام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند
دلیکه زیر فلك باشد آرزوی مرادش
برنگ دانه ته آسیا چرا ننشیند
نفس چوصبح بشبنم رسان ز شرم تردد
که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند
ز باد بان تو کل اگر رسی بنسیمی
حیا بکشتیء امید نا خدا ننشیند
غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت
غبار گرددو در راه آشنا ننشیند
غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا
رود بباد و بروی کف دعا ننشیند
برنگ پرتو خورشید سایه پرور همت
اگر بخاك نشیند که زیر پا ننشیند
از ین هوسکده برخاسته است دل بهوایش
که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند
زآفتاب قیامت فسانه چند شنیدن
کسی بسایهٔ دیوار التجا ننشیند
بوحشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق
که نقش پای توچون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که بجز گریه اش نشاید و خندد
قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد
هوس پرستیء این اعتبار پوچ چه لازم
که همچوصفر بدردسرت فزاید و خندد
چوشمع منصب وارستگی مسلم آنکس
که تیغ حادثه تا جش زسر رباید و خندد
درین زیانکده چند ان کف فسوس نسائی
که جوش آبله آئینه ات نماید و خندد
شرار کاغذ وآمال ماست توأم غفلت
که زندگی دونفس بیشتر نپاید و خندد
حذر زصحبت آنکس که بی تامل معنی
بهرحدیث که گوئی زجا درآید و خندد
خطاست چشم گشودن بروی باخته شرمی
که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد
چه ممکن است شود منفعل زغیبت یاران
دهن دریده قفائی که باد زاید وخندد
مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر
کمین گراست که کس آینه زداید وخندد
درین جنون کده اینست ناگزیر طبایع
که نالدو طپد و گرید وسراید وخندد
دل گرفتهٔ (بیدل) نیافت جای شگفتن
مگرچوصبح ازین خاکدان برآید وخندد

سجدهٔ خاك درت هر که تمنایش بود
هرکجا سود قدم بر سرمن پایش بود
علم همت عشاق نگونی نکشد
خاك شان پی سپر قامت رعنایش بود
موج راهرزه دویها زگهر دوراند اخت
آبرو در رقدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد ازآگاهی و ما آب شدیم	انفعال همه کس شوخیء تنهایش بود
وصل حسنی برخش آب زد آئینهٔ شرم	وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود
داغ شد حیرت وزانجلوه برنگی نرسید	چه توان کرد پس پرده تماشایش بود
عمرچون شهرت عنقا بغم شبهه گذشت	کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود
آه یکداغ پیامی بدل ما نرساند	قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود
دوریء مقصد پی باختهء یکدگریم	هرکه دی محوشد امروز توفردایش بود
کردم ازهرکه دربن خانه سراغ تحقیق	گفت از آمدنت پیش همین جایش بود

(بیدل) ازبزم هوس سیر ندامت کردیم
سودن دست بهم قلقل مینایش بود

سحرآه وگلستان نکهت و بلبل فغان دارد	جهانی سوی بیرنگی زحسرت کاروان دارد
تأمل گرکنی هرکس برنگی رفته است ازخود	طپشهائی که دارد بحرگوهرهم همان دارد
نه پنداری عبث برد امن هرذره می پیچم	جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دبستان ادب راآن نزاکت فهم اسرارم	که طفل اشک من درخامشی درس روان دارد
چوشمع کشته کزخاکستر خود میکند بالین	خموشیهای آهم داغ درزیرزبان دارد
چرازین آرزو بر خود ننالد بیستون غم	که تیغش ازدل فرهاد من سنگ فسان دارد
نیم آگه زحسن قاتل اما اینقدردانم	که درهرقطره خونم چشم حیران آشیان دارد
بفتراك خيالی چون سحرگرد نفس دارم	شکارا ندازدشت بی نشانی هم نشان دارد
دماغ خون من چون اشك رنگی بر نمیدارد	گرا ستغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد
چه میپرسی ز نقد کیسهء و هم سپند من	اگربرهم شگافی ناله ئی ضبط عنان دارد
بلندیها بپستی متهم شد از تن آسانی	براحت گر نپرد از زمین هم آسمان دارد

طپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل ما را
نفس درعالم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعاکه مراد اهل همم رسد	دل سرد مرده حرص راهمه دود آه والم رسد
هوس علاوهء حرص وگد سحروگل دگرآورد	که دم وداع حواس کس کمروکلاه علم رسد
دل طامع و گلهء عطا دم سردوگرم سوالها	که دهد مراد گدا مگرمدد دوام کرم رسد
سرحرص ومصدر درد سرمسرا گل گهر دگر	که هلاك حاصل مال راهمه دم ملال درم رسد
سروکارعالم مرده دم هوس مطالعه کردکم	که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد
دل سادهء هوس وهوا همه را مسلم مدعا	ره دورگرد امل اگرگره آورد گهرم رسد
که دهد مصالح کام دل کهمدد گرگل طالعم	سحراردمد رمد آوردعسل اردهدهمه سم رسد
رگ وهم علم وعمل گسل مگسل علاوهء درددل	که مراد اگرهمه دل رسد دل درحوصله کم رسد

رم‌طور مصرع (بیدلم) دم دود سلسله‌ام رسا — کمک دو عالم امل دود که سراسر علمم رسد

سخن زمشق ادب موج گوهرش گیرید — کم است لغزش خط گر بمسطرش گیرید
ببستن مژه ختم است درس علم و عمل — همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد — گره خورید بتسلیم و گوهرش گیرید
همان بجاست خودآرائیء دماغ فضول — چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید
مزاج دون بتکلف غنی نمیگردد — سم است اگر سم خرجمله درزرش گیرید
بوعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق — زخود برامدنی هست منبرش گیرید
گواه دعوی عشق انفعال جرأتها ست — جبین اگر عرق انشا ست محضرش گیرید
خیال نیستی آسوده گیست پیش از مرگ — سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید
بهار رنامهٔ یاران رفته می آرد — گلی که وا کند آغوش در برش گیرید
دماغ فرصت اگر قدردان سر دلست — نگه زخانه برون میرود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم مار سد بحساب — شرار هر چه اقل هست اگرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمهٔ عروج زند
زخاك یکدوورق سایه برترش گیرید

سراغت از چمن کبریا که میپرسد — بوهم گرد کن آنجا تر ا که میپرسد
معاملات نفس هرنفس زدن پاکست — حساب مدت چون وچرا که میپرسد
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور — خطای ما زصواب شما که میپرسد
کرم قلم روعفوا ست زنج یاس مکش — بکار خانهٔ شرم از خطا که میپرسد
گرفته ایم همه دامن زمینگیری — رهء تلاش باین دست و پا که میپرسد
دلیل مقصد اشك چکیده مژگان نیست — فتادگی بلدیم از عصا که میپرسد
درین حدیقه چوشبنم نشسته ایم همه — سراغ خانهٔ خورشید تا که میپرسد
بحال پیکر بیجان گریستن دارد — مرادمیکه تو گشتی جدا که میپرسد
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است — اگر تو پا نزنی حال ما که میپرسد
جواب خون شهیدان تغافلت کافیست — جبین مده بعرق از حیا که میپرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل — زتیره روزیء بال هما که میپرسد
چه عالی وچه دنی از خیال غیر بریست — غم معاملهء سر زپا که میپرسد
زدل حقیقت رد وقبول پرسیدم — بخنده گفت برو یا بیا که میپرسد

چه نسبت است بخورشید ذره را (بیدل)
بعالمی که تو باشی مرا که میپرسد

سران زنسخهٔ تسلیم باب بردارید — جبین بخاك نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است — زنقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت — دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج در این بحر قاصد هوس است — زنامهٔ همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه‌لبی است — زچشمه سار گدازدل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ بر کف استاده است — سری که نیست بگردن زخواب بردارید
مرا بسایهٔ بخت سیه شکر خوابیست — زخاك من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم میکند ایجاد — بهر گلی که رسید این گلاب بردارید
کرشمهٔ نگهش ازسوال مستغنی است — نظر بسرمه کنید وجواب بردارید
بجرم کج نظری دور گرد تحقیقم — خط خطاست گر از تیر تاب بردارید
زهستیم غلطی رفته در حساب عدم — مرا چو نقطهٔ شك زین کتاب بردارید

غبار (بیدل) ما را که دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید — شعله را آوا ز میدادیم خاکستر رسید
خویش را یک پر زدن دریاب و مفت جهد گیر — زندگی بر قیمت ناتوانی بخود دیگر رسید
بدر میبالد مه نو از کمین کاستن — فربهی ما را زراه پهلوی لاغر رسید
نارسیدن محمل آوارگی سر منزلیم — درگذشت از عالم ما هر که هرجا در رسید
دستگاه ما و من یاد رگ کباب برق داشت — تا بپروازی رسم آتش ببال و پر رسید
تا نفس جنبید برخود احتیاج آمد بجوش — یک تپیدن ساز کرد این رگ بصد نشتر رسید
بی نصیب از بیعت مستان این محفل نیم — دست من بوسید پای هر که تا ساغر رسید
مطلعی سر زد زفکرم در کمینگاه خیال — بیخبر رفتم زخود پنداشتم دلبر رسید
کاش همچون سایه در زنگار میکردم وطن — آب برد آئینه‌ام را تا به روشنگر رسید
گریهٔ من از تنزلهای آثار حیاست — آن عرق از جبهه‌ام گم شد بچشم تر رسید

بی زبانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش بخشک و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد — قاصد ما نامه و پیام ندارد
هرسرو چند بن جنون هواست در اینجا — منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهلایند — پختگی اقبال طبع خام ندارد
بی سر و پا میرویم حاصل ماکو — سبحهٔ ریك روان امام ندارد
خواه بنالیم و خواه بال فشانیم — صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ماکو — نقش نگین خیال نام ندارد

سجدهٔ خاکست اوج عزت گردون
خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت از ین مزبله بقدر تمیز است
مفت دماغیکه جز زکام ندارد
تا بدلت کین کس بود مژه مگشا
تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن
حیف چراغیکه هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی
شاهد ماغیر یک خرام ندارد
عالم بیچار گیست پیش که نالیم
عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل
بگذر از ین بازئی تمام ندارد
(بیدل) از ین ما و من خموشیت اولی است
هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه داد جهان خراب داد
خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست
مخمل اگر نشوی نتوان تن بخواب داد
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن
گردون میم بساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی
امروز میتوان بقیامت حساب داد
بر موج آفتی که امید کنار نیست
تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر
نتوان بهیچ پیچ وخم این رشته تاب داد
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح
کان شوخ اختیار بدست نقاب داد
صد نو بهار خون شد و یکغنچه رنگ بست
تا بوسه رخش نازترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
کز جوی شب بمزرع خورشید آب داد
تا می بلعل او رسد از خویش رفته است
شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
انجام کار باده کشان جز خمار نیست
خمیازه های جام میم این شراب داد
(بیدل) سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغرت بیتاب میگردد
بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد
کمین عشرتی دارد دل اما سازاشکی کو
درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
ضعیفی مایهٔ شوق سجودم در بغل دارد
شکست رنگ تا بی پرده شد محراب میگردد
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل
بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد
گل نازدگر می خندد از کیفیت عجزم
شکست رنگ من درطرهٔ او تاب میگردد
ز دل خواهی نوائی واکشی مگذار بی باشش
همان سعی شکست این ساز را مضراب میگردد
مکن دلرا عبث خجلت گداز خود فروشیها
که این گوهر بعرض شوخیء خود آب میگردد
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن
ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد

زشرم زندگی چندان عرق ریز است اجزایم
که گررنگی بگردش آورم گرداب میگردد
فلك می‌پرورد در هر دماغی شور سودائی
جهانی را سر بیمغز ازین دولاب میگردد
درعزم شکست خویش زن گر جرأتی داری
درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگردد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)
بکویش میبرم خونی که آنجا آب میگردد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد
هر ذره ز اجزای من آئینه نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور برآورد
دل سوخت برنگی که کباب نمکین شد
عبرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است
چون چشم شرر خانهٔ من خانهٔ زین شد
برق رم فرصت سرو برگ طلبم سوخت
صد ناله تمنا نفس باز پسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد
رحم است بر ان شخص که او آینه بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد
جوهر برخ آینه روشنگر چین شد
موهومی واین لنگر ادبار چه سوداست
چون سایه نباید کلف روی زمین شد
از بس بره حسرت صیاد نشستیم
وحشت بتغافل زد و پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد بطپش خون شدنی هست
ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

(بیدل) عدم وهستیء ماهیچ ندارد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود
برهوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب
تا تغافل داشت حسن آئینهٔ ما زنگ بود
کس نمیگردد حریف منع از خود رفتگان
غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما
سازما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود
هرقدر اسباب دنیا بیش با روهم بیش
مزرع هر کس درینجا سبز دیدم بنگ بود
ناله‌ئی را از گداز شیشه موزون کرده ام
پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
ناتوانی بر نیاورد از طلسم حیرتم
همچو موج گوهرم یك گام صد فرسنگ بود
هر بن مویم به پیری آشیان ناله ایست
یکسر و چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود
بی نشان بود این چمن گر وسعتی میداشت دل
رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود

شب بیاد نوگلی چون غنچه پیچیدم بخویش
صبح (بیدل) درکنارم یك گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد
همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار
خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صد دانا زیك نادان منغص می شود
ربط مصرع برهم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند / شعله‌ئی گز دود فارغ گشت عین نور شد
گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر / آب در آئینه همچون اشک خواهد شور شد
دل شکست اما کسی بر نالهٔ ما پی نبرد / موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختم / بسکه سعی ما رسائی کرد منزل دور شد
ساغر عشق مجازم نشهٔ تحقیق داد / مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد
چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم / بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد
عمرها شد (بیدل) احرام خموشی بسته ام
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شبکه از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود / استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
خواب راحت باخت دل آخر بافسون صفا / داشت مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود
در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست / صبر و کوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود
نقد راحت میشمارد گرد از خود رفتم / همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت / قطع چندین جاده پا اند از عذر لنگ بود
تیره بختی سرمهٔ کام و زبان کس مباد / چنگ گیسو هم بچندین تار بی آهنگ بود
شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت / پنجهٔ این ظالم بیباک زیر سنگ بود
بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست / ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود
مرده ام اما خجالت از مزارم میدمد / دور ازاندر خاک گشتن هم غبار ننگ بود
قید دل (بیدل) نفس را هرزه سنج وهم کرد
شوخیء ناز پری در شیشه پر بی سنگ بود

شبکه جز یاس بکام دل مایوس نبود / ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
از خودم میبرد آن سیل که چون ریگ روان / آبش از آینهٔ آبله محسوس نبود
دل مایوس صنمخانهٔ اندیشهٔ کیست / رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود
ناله در پردهٔ دل بیهده میسوخت نفس / شمع ما اینهمه واماندهٔ فانوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است / ورنه بیتابیء دل نیز کم از کوس نبود
ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی / آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود
زنگ غفلت شدم و پردهٔ راز گشتم / صافیء آینه جز دیدهٔ جاسوس نبود
تا بیک پر زدن آئینهٔ قمری میریخت / حلقهٔ داغ تو در گردن طاوس نبود
دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد / عکس و آئینه بهم جز کف افسوس نبود
سجده اش آئینهٔ عافیتم شد (بیدل)
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

شبکه در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

در شکنج عزلت آخر توتیا شد پیکرم
بال و پر برهم نهادن چنگل شهباز بود

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام
یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود

کاستم چند انکه بستم نقش آن موی میان
ناتوانیهای من کلك خط اعجاز بود

حسرت وصل توگل کرد از ندامتهای من
دست برهم سوده تحریك لب غماز بود

تو تیا زا لفت داغ محبت نیستم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاك ما هم قابل پرواز بود

دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود

کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم
شمع را انجام داغ حسرت آغاز بود

دوریء وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود

آنچه در صحرای کثرت صورت واماندگیست
در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود

درخور کسوت کنون خجلت کش رسوائیم
عمرها عریانیء من پرده دار راز بود

یك گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد
هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

هستیء مانیست (بیدل) غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ بر فگند آواز بود

شبکه در یاد تسرا پایم زبان ناله بود
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

جوش دردم تو تیا زبیقراری نیستم
در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود

از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید
گر کشید م ناوکت از دل کمان ناله بود

با تظلم پیشگان خوش باشد استغنای عشق
شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود

یاد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی
کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل
کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود

شوخیء اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود

اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مباش
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
خامشی پرمیزد و ما را گمان ناله بود

ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم
عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود

درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق
گر دلی میداشتم باخود جهان ناله بود

شبکه دل از یاس مطلب باده‌ئی در جام کرد
یکجهان حسرت بطوفان داد و آهش نام کرد

بر نمی آید سپند من با ستیلای شوق
از جرس باید دل بی انفعالم وام کرد

چشم من شد پردهٔ زنبور و بیداری ندید
غفلت آخر حشر من در کسوت بادام کرد

آبم از شرم عدم کز هستیء بی حاصلم
آرمیدن کوشش و بی مطلبی ابرام کرد

شعله‌ئی بودم کنون خاکسترم مفت طلب
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد

در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار
خاک ما باری طواف دیدهٔ ایام کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد

از تعلق سنگسار شهرت آزادیم
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد

اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده‌ایم
عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد

دل بیاد مستیء چشم حجاب آلوده‌ئی
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

جادهٔ سرمنزل مقصد بیابان سعی داشت
بیدماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد

عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان
تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد

یکقلم (بیدل) غبار وحشت نظاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

شبکه طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد

با کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن
داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد بیاد

نقش پائی کرد گل بیتابیم درخون نشاند
پهلوئی برخاک دیدم بسترم آمد بیاد

ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی
نقطه‌ئی از انتخاب دفترم آمد بیاد

سجده منظورکیم نقش جبینم جوش زد
خاک جرلان که خواهم شد سرم آمد بیاد

در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر
کشتیم میبرد طوفان لنگرم آمد بیاد

بیتو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد

تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد
ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد

حسرت طوفان بهار عالم مخموریم
هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی
باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

(بیدل) اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

شبکه وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود
از هجوم زخم شوق آئینهٔ ما شانه بود

عشق میجوشید هرجا گرد شوخی داشت حسن
رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود

یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق — سیل در ویرانهٔ من باده در پیمانه بود
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار — نه صدف گل کرد اما گوهر یکدانه بود
از طپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند — هر کجا دیدم بنائی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید — دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت — سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود
جرم آزادیست گرنشناخت مارا هیچکس — معنی بی رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود
عالمی را سعی ما و من بخاموشی رساند — بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نه بست — هر دو عالم پیچش یک گیسوی بی شانه بود
چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست — سنگ در هر جا نمایان گشت آتشخانه بود
دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بیخودی — کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت ساما نادب گز جلوه غافل میرویم — چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد — حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد
در محبت خود گدازی هم نشاط دیگر است — هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است — پنجهٔ خورشید را نتوان بکوشش تاب داد
تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن — عافیت بربا د دادن را نباید آب داد
چین ابرو رنگ امن موج را درهم شکست — تنگ چشمی خار و خس در دیدهٔ گرداب داد
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من — رشته بی ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند — سایه وار از کف نشاید دامن آداب داد
غفلت هستیست اینجا ساز بیداری کجاست — همچو مخمل بایدم تا مرگ داد خواب داد
شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد — بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد
پاس ناموس وفایم دل بدرد آورده است — پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرام بچشم خواب داد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد — سرشک از دیده بال افشانتر از بسمل برون آمد
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون — که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفهٔ عزت مقام خود نفهمیدن — سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد — چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد
سراغ عافیت کم بود در وحشتگهٔ امکان — طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن　　ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد
بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را　　دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد
ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جوشیدن　　حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد
دماغ خاکساری هم عروج نشئه‌ئی دارد　　من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبنم صبح از چمن آبله دل میرود　　عیش عرق میکند خنده خجل میرود
مخمصهٔ زندگی فرصت ما کرد تنگ　　عیش و الم هیچ نیست عمر مخل میرود
زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما　　در خور شاخ بلند ریشه بگل میرود
تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر　　گرچه بدوش نفس کرد بهل میرود
هرچه دمد زین بهار نشئهٔ آفت شمار　　در رگ گل آب نیست خون بحل میرود
رنج و الم هم نداد داد ثباتی که نیست　　زین مرض آباد یاس دق شد و سل میرود
فرصت کار نفس مغتنم غفلت است　　آمده در یاد نیست رفته ز دل میرود

(بیدل) ازین رنگ و بو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل میرود

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید　　ز جیبم سرمه روییدن اسرار اینچنین باید
لب از خمیازهٔ تیغ تو زخم ما نبست آخر　　براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید
بتاری کرز نی ناخن صدا بیتاب میگردد　　هم آغوش بساط یکدلی یار اینچنین باید
به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن　　که منصور آنچنان میزیبد و دار اینچنین باید
رگ سنگ صنم کن رشته تار محبت را　　برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید
همه گر عجز نالیهاست بوئی دارد از جرأت　　نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید
مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را　　اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید
بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ　　گر از انصاف میپرسی خر و بار اینچنین باید
زحال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم　　که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید
برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را　　نفس سر رشتهٔ کفر است زنار اینچنین باید
تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر　　که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید
غبار خود بطوفان دادم و عرض وفا کردم　　بیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

بنور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش (بیدل) محو دیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوهٔ اعتبار برد　　آینه داری عرق از نفسم غبار برد

جز خط جادهٔ ادب قاصد مدعا نبود — لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد
بسکه ببارگاه فضل رسم قبول عام بود — هر که بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم — هر که قدح بسنگ زد از سر من خمار برد
بیرخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه ام — رنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد
حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت — نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد
زین عملی که وهم خلق غرهٔ طاقت خود است — جز بعدم نمیتوان حسرت مزد کار برد
شغل هوس بهیچ کس نوبت آگهی نداد — ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم — جز غم کو تهی نبود از گره آنچه تار برد
آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد — ناله بهر کجا دمید ریشه به پنبه زار برد
تا رقم چه مدعا سر خط کلک آرزوست — دیده سیاهیء که داشت کاتب انتظار برد

(بیدل) ازین دودم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد — سفالین کوس درویشان زبس خشک است نم دارد
سر در جیب آزاد است از فتراك آفتها — مقیم گوشهٔ دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخهایم از ربط این اجزا چه میپرسی — تا ملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی خواهد — عدم آنجا که هستی گل کند هستی عدم دارد
نگاهی تا ببالد در فتهٔی بیرون ازین محفل — چو شمع اینجا همان تحریك مژگانت قدم دارد
صد ابر شجت می پیچد ازیك دامن افشاندن — جهان صید کمند وحشیٔی گز خویش رم دارد
به پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش — مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم — شقی در سینه دارد خامهٔ من کز رقم دارد
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم — زسازخود برون نا آمد نهایم علم دارد

نفس تا میکشم چون غنچه از خود رفته ام (بیدل)
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزمت چه قدم بردارد — پای ما آبلهٔ سر دارد
گل این باغ گریبان چاکست — خنده از زخم که باور دارد
در تکلیف تبسم مگشای — دهن تنگ تو شکر دارد
خاك سامان غبارش کم نیست — نیستی نیز کر و فر دارد
عالمی چشم ز ما روشن کرد — رنگ ما خاصیت زر دارد
کس چه خواند رقم پیشانی — صفحهٔ ما خط مسطر دارد
سرهر فکر گریبان خواه است — موج هم تکمهٔ گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر | دل همان است که دلبر دارد
تا فسردی ز نظرها رفتی | رنگ پرواز تهء پر دارد
لب بهم آرو حلاو تها کن | خامشی قند مکرر دارد
یکنفس قطع دو عالم کردم | دم این تیغ چه جوهر دارد
سرگران میگذرد نرگس یار | مزد چشمی که مژه بر دارد
تادماغ است هوس بالگشاست | سر هر بام کبوتر دارد
(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست
آدمی معنیء دیگر دارد

شمعها زین انجمن بی‌صرفه تا زان رفته اند | هر طرف سر برهوا سوی گریبان رفته اند
آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست | کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند
حسن یکتائی تو از وحشی نکاهان دم مزن | از سواد غیرت لیلی غزالان رفته اند
خاك صحرای محبت نرگسستان نقش پاست | مفت چشم ما گزین‌وه خوش‌نگاهان رفته اند
پای رفتار نفس جز دست برهم سوده نیست | رفته ها یکسرا زین وادی پشیمان رفته اند
صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم | خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته اند
آبله شاید بداد هرزه جولانی رسد | تا گهر این موجها افتان وخیزان رفته اند
کیست با پیکان دلدوز قضا گردد طرف | چون کمان درخانه مغروران بمیدان رفته اند
بزم امکان یکسحر پروانهٔ فرصت نداشت | شمعها درداغ خوابیدند ویاران رفته اند
کس از این حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت | چون سخن تار فته اند از لب پریشان رفته اند
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید | گفت دندانها پیء آوردن نان رفته اند
خامهٔ مژگان تر (بیدل) نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلك نقاش اشك ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زاد می شود | چندانکه سروقد کشد آزاد می شود
وضع جهان صفیر گرفتاری ء هم است | مرغ بدام ساخته صیاد می شود
گردیست جسته ماو من از پردهٔ عدم | آخر خموشی اینهمه فریاد می شود
تا چند دل زهم نگداز دفسون عشق | سندان هم آب از دم حداد می شود
فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید | آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می شود
شب شد بنای شمع مهیای آتشست | پروانه کو که خانه اش آباد می شود
تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش | رنگ شکسته سیلیء استاد می شود
نقاش یکجهان هوسم کرد لاغری | موی ضعیف خامهٔ بهزاد می شود
جام تغافلش چقدر درد ور ناز داشت | داد از فرامشی که مرا یاد می شود

زین آتشیکه عشق بجانم فگنده است گر آب بگذرد ز سرم باد می شود
وحدت ز خود فروشیء تعداد کثرتست یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود
(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است
چشم حسود بیت ترا صاد می شود

شور اشکم گر چنین راه طپش سر میکند تر دماغیهای دریا نذر گوهر میکند
حسرت جاوید هم عیشیست این مخمور را جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند
کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم وقت ما را صافیء دل هم مکدر میکند
جو هر آئینه عرض حیرت احوال ماست ناله را فکر میانت سخت لاغر میکند
آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر میکند
میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام بسکه بیروی تو مژگان کار نشتر میکند
هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد دیدهٔ ما را غبار بی نمی تر میکند
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند و رفت بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند
اینکه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست ما همان نقشیم اما کیست باور میکند
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند موج ما را اضطراب دل شناور میکند
هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست گر همه گل باشد اینجا خون بساغر میکند
فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست آرمیدنهای ساحل ناز گوهر میکند
یمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند
حسرت ساحل مبر (بیدل) که در دریای عشق
کم کسی بی خاک گشتن خاک برسر میکند

شور حاجت تا کی از حرص دو دل باید شنید یکعرق حرف از جبین منفعل باید شنید
نیک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست این صدا از ریزش خون بحل باید شنید
عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید
آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید
اطلس افلاک هم زین پیش دریا دم نبود این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید
غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار هر چه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست من شکست رنگم آواز مز دل باید شنید
(بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا در گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند

میدهد طومار صد مجنون بباد پیچ و تاب
کرد بادی گرزآهم جلوه در صحرا کند

در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت
تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند

میتوانند ازدل ما هم طرب ایجاد کرد
از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند

آسمان دارد زمن سرمایهٔ تعمیر درد
بشکند رنگم بهرجا نالهٔی برپا کند

خاکم ازآسودگی شیرازهٔ صد کلفت است
کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند

آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن
روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند

عاقبت نقشی برآب است اعتبارات جهان
نام جای خود چه لازم در نگین ها واکند

برده ام پیش از دوعالم دعویٔ واماندگی
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند

گفتگو از معنیٔ تحقیق دارد غافلت
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر
شیشه بگداز د مگر تا می بجام ما کند

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است
زشتیٔ هر چیز را نایافتن زیبا کند

شوق تا کرددد و بالا خویش را احول کنید
نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید

آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن
خواب ما هم بی قماشی نیست گر مخمل کنید

با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف
یکعرق وا را زحیا آئینه ها راحل کنید

آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است
درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید

سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رساست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید

کرد ماغ آرزو خارد هوای افسری
هم بسر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید

نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید

گر دل گردیدنی سیر کمال این است و بس
بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید

زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست
سدره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
لفظ هستی مستیٔی دارد اگر مهمل کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل میشود
با هوسها آنچه آخر کرد نست اول کنید

بحر از ایجاد حباب آئینه دار وهم کیست
(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع وحشت ساز ماند
بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند

نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر
دل چو ساکن شد نفس از شوخیٔ پرواز ماند

چشم وا کردیم دیگر یاد پیش و پس کراست
فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند

کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند
این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند

وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند
در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

هیجکس از خجلت دیدار مژگان بر نداشت
آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند

شمع یکسر اشک و آه خویش باخود میبرد
هم بزیر پای ماماند آنچه از ما باز ماند

در خزان سیر بهارم زین گلستان کم نشد
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند

از فرامش خانهء عرض شرر جوشیده ام
گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند

صفحهء دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس
بسکه برهم خورد این آینه از پرداز ماند

شوق تو بمشت پرم آتش زد و سر داد
پرواز من آینهٔ امکان بشرر داد

از یک مژه شوقی که بآن جلوه گشودم
برهر بن مو حیرتم آغوش دگر داد

صد چاک زد آینه ز جوهر بگریبان
اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد

ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم
از رفتن دل گرد خرام که خبر داد

شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش
حسرت چقدر یادم از ان موی کمر داد

ضبط نفسم قابل دیدار برآورد
آن ریشه که دل کاشته بود آینه بر داد

زان صبح بناگوش جنون کرد نسیمی
هر موج از ین بحر گریبان بگهر داد

یکذره ندیدم که بطاءوس نماند
نیرنگ خیالت بهزار آینه پر داد

از بس عرق آلود تمنای تو مردم
چون ابر غبارم بهوا جبههٔ تر داد

عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل
تا دقت فکرم مژه خواباند و نظر داد

(بیدل) چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد
تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست
لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد

از عرق پیمائی شبنم پر است آغوش صبح
همت مخمورم از خمیازه خجلت میکشد

هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من
خامهٔ نقاش موی چشم صنعت میکشد

ای نهال گلشن عبرت بر عنائی مناز
شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد

غفلت نشوونمایت صرفهٔ جمعیت است
تخم این مزرع بجای ریشه آفت میکشد

زور بازوی که داری انفعالی بیش نیست
ناتوانی انتقام آخر ز طاقت میکشد

بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس
گر همه قاضی شوی کارت برشوت میکشد

بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی
خاک عبرت خیز ما صد رنگ تهمت میکشد

چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست
تهمت کم همتیها نیز همت میکشد

پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برا
دوش خم از هرچه برداری ندامت میکشد

کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی
محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد

بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن — عالمی را دارا زچاه مذلت میکشد
ای شرر تاچند خواهی غافل از خود تاختن — گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد

نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق
پا بدفع خار زاتش بار منت میکشد

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود — تادو عالم چمن اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت — تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آماده رسوائی نیست — قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد — صید من رام فسونهای تسلی نشود
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست — تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم — من و آهیکه رگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده وران میگذرند از سر خویش — این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را — محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده بر انداز از اسرار است — نفس سوخته یارب دم عیسی نشود

سر بلند تب خورشید محبت (بیدل)
زیر دست هوس سایهء طوبی نشود

صبح شد در عرصهء گردون مگو خندان سفید — کف بلب آورده است این بختیء کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق — بحر هم درخورد گوهر میکند دندان سفید
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود — این رهٔ خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبههء تحقیق نقشی میزند بر روی آب — جز سیاهی هیچ نتوانشد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آئینهء عرض کمال — در کلف خوابید هر جا شد مهء تابان سفید
تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال — استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
زیر گردون چون سحر در یکنفس گشتیم پیر — میشود موی اسیران زود در زندان سفید
راه غربت یکقدم رنجش کم از صد سال نست — اشک را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید
بزم می گرم است از دم سردیء واعظ چه باك — برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار — چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید
مینوشتم نامه ئی بی مطلب قربانیان — جوشش نومیدی زبس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
(بیدل) از چشم ترم راهیست تا کنعان سفید

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد — عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد از نیم بید ماغ یاس نتوان زیستن — دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم درسایه اش بنشینم وساغر کشم — نونهال باغ امید من اکنون میرسد
آرزوخواهد کلاه ناز برگردون فگند — جام می در دست جمشید من اکنون میرسد
رفع خواهد گشت (بیدل) شبهه ء وهم دوئی
صاحب اسرار توحید من اکنون میرسد

صبحی بگوش عبرتم از دل صدا رسید — کای بیخبر بما نرسید آنکه وا رسید
دریاست قطره ئی که بدریا رسیده است — جز ما کسی دگر نتواند بما رسید
سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش — جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
مزد فسردنی که به خاکم قدم زند — یاد قدت بسیر بهارم عصا رسید
آسودگی بخاك نشینان مسلم است — این حرف ما زصدای نیء بوریا رسد
دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست — بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
طبع ترا مباد فضول هوس کند — میراث سایه ئی که ز بال هما رسید
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند — دل نیز رفته رفته به آن بی وفا رسید
چون ناله ئی که بگذرد از بند بند نی — صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید
تاوادی غبار نفس طی نمی شود — نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید
بر غفلت انفعال وبه آگاهی انبساط — بر هر که هرچه میرسد از مصطفی رسید
از خود گذشتنی است فلك تازیء نگاه — تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید
خون دلی بدیده ء (بیدل) مگر نماند
کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

صبحی که گلت بباغ باشد — گل در بغل چراغ باشد
تمثال شریک حسن مپسند — گو آینه بیتو داغ باشد
ای سایه نشان خویش گم کن — تا خورشیدت سراغ باشد
آنسوی عدم دوگام واکش — گر آرزوی فراغ باشد
مردیم بحسرت دل جمع — این غنچه گل چه باغ شد
گویند بهشت جای خوبیست — آنجا هم اگر دماغ باشد
(بیدل) بامید وصل شادیم
گو طوطیء بخت زاغ باشد

صبری که صبح این باغ از ماجدا نخندد — گل میرسد دودم باش تا برقفا نخندد
جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب — این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
تافکر کفرودین است چندین شك ویقین است — گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد
ماتمسراست دنیا تا چند شادی اینجا — ای محرمان بگریید کس در عزا نخندد

جز سعی بی نشانی ننگ فسرده جا نیست — با یدگذشت از ین دشت تا نقش پا نخندد
گر پیر یم درین باغ از شرم لب گشاید — گل با وجود شبنم دندان نما نخندد
زانو پرستیم را با صد بها رنا زاست — شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد
عریانی اعتباریست افلاس هم شعاریست — دلق کهن بها ریست گر میرزا نخندد
دور غنا وافلاس یکبا ده و دو جام اند — گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد
ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست — قد دوتا دو لب شد مرگ از کجا نخندد
چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر — نقش نگین نگردی تا بر تو جا نخندد
زان چهره عرقناك بی پردگی چه حرفست — آن گل که آبیا رش با شد حیا نخندد
پاس حضور را لفت از عالمیست کانجا — گر زخم هم بخندد از هم جدا نخندد

هر چند گرد امکان دامان صبح گیرد
(بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صدا بد عیش طر بخانه دنیا بخشند — نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند
سیر خمخانهء کثرت بد ماغم زده است — شاید م نشهء تحقیق د و بالا بخشند
خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا — طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند
آبروئی چو گل آینه بر کف دارم — لاله رویان مگر م رنگ تماشا بخشند
فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق — با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند
شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد — عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند
صبح گلزار وفا نالهء بی تا ثیریست — اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند
نقش نیر نگ د وعالم رقم لوح دلاست — همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند
از نواهای یك آهنگ از ل هیچ مپرس — حکم سر دادن شوقست اگر پا بخشند
شسته می جوشد از ین بحر خط نسخهء موج — جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

(بیدل) آزادیء من در قفس گمنامیست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من وماشد — بسر خاکی فشاندآئینه کاین تمثال پیدا شد
ز یارتگاه حسنم کرد فیض محو گر دیدن — بجز نقش ستم را خانهء آئینه پیدا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم — گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد
چراغ برق تحقیقی نمیبا شد درین وادی — سیاهی کردا ینجا گر همه خورشید پیدا شد
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید — که در آئینهء وضع جهان نتوان خود آرا شد
ز یمن عافیت دوراست ترك وضع خاموشی — زبان بالطپشها زد اگر یك حرف گویا شد
بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق — نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

دماغ دردل داری مهیای طپیدن شو | بگوس عافیت نتوان حریف نالهء ما شد
عروجم بینشانی بود لیك ازپستیء همت | شرار من فسردن درگره بست و ثریا شد
سرو برگ تعلق در ندامت باختم (بیدل)
جهان را سودن دستم پر پرواز عنقا شد

صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند | که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته اند
درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست | کسی چسان بردآن بازیئی که باخته اند
ز وضع بی بری سرو بید عبرت گیر | که گردنند و عجب مختلف فراخته اند
مآل رونق گل تا بداغ پنهان نیست | درین چمن همه طاءوس های فاخته اند
زعرض شوکت دونان مگو که موری چند | ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند
مده ز سعی فضولی غبار را من بباد | بهیچ ساختگان قدرخود شناخته اند
ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس | چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند
بگرد قافلهء رفتگان رسیدن نیست | نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند
مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما
شنید نیست نوائی که کم نواخته اند

صباد بی نشانی پروا زرنگ ما شد | آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ماشد
روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات | رنگ پریده هر جا گل کرد سنگ ما شد
کم پائیء طلب ماند ناقص خرام تحقیق | راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد
درفکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم | صافی کدورت انگیخت آئینه زنگ ما شد
حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت | رنگ شکسته ۱۰ قید فرنگ ما شد
در وادی املها کوشش نداشت تقصیر | کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد
رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت | هر سبزهئی که گل کرد زین باغ بنگ ماشد
اندوه بید ما غی درهم شکست ما را | مینا تهی شد از می چندانکه سنگ ما شد
دل برده بود ما را آنسوی نیستیها | افسانهٔ قیامت چندی درنگ ما شد
گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم | برهر چه ناز کردیم سامان ننگ ماشد
چون شمع سبرا ین بزم با مانساخت (بیدل)
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت برنمیدارد | سجود مشت خاك اظهار طاعت برنمیدارد
طرف عشق است غیر از ترك هستی نیست تدبیری | که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد
بذوق گفتگو برهم مزن هنگامهٔ تمکین | که کوه از ناله غیر از ننگ خفت برنمیدارد
دلیل ترك اسبابم مباش ای ذوق آزادی | نگاه بید ماغان ناز عبرت برنمیدارد

مگر چون نقش پابا خاك محشورم کنی ورنه — سرا فتا دئی دا رم که خجات برنمید ارد
گل بیتا بیم چند ان نزاکت پروراست امشب — که گرآئینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد
سفیه ا نگارمنعم را که سائل برد رجودش — ندا رد با رتا گرد مذلت بر نمـیدا رد
زسا ز سر کشیها عجز پیما نا لـهٔی دا رم — که گرطوفان کند جز د ست حاجت برنمیدارد
امل را چند سازی کاروان سالا ر خوا هشها — نفس خود محملت بیش از دو ساعت برنمیدارد
نمی ارزد بتصدیع نـگه جنس تما شائی — دو عا لم یکمژه با را ست .همت برنمیدارد
بیاواز شرارم یک نگه فرصت غنیمت دا ن — که شرم ا نتظا ر م برق مهلت بر نمید ا رد

برنگ رسم پرد از ان تـکلف میکنم (بید ل)
وگرنه معنیء الـفت عبارت بـر نیمدا رد

طـا لعم زلف یا ر را ما ند — وضع مـن روز گا ر را ما ند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر — کـا سهء زهـر مـا ر را ما ند
نفس من با ین فسرد ه دلی — دود شمع مزا ر را ما ند
بسکه بید وست دا غ سوختنم — گلخـنم لا له زا ر را ما ند
خا ر دشت طلب ز آبله ام — مژهٔ اشکبـا ر را مـا نـد
نقش پا یم بوا دیء طـلبت — دیدهٔ انتـظـا ر را ما نـد
عجزم از وضع خودسری واداشت — نا توا نـی وقـا ر را مـا ند
یار در رنگ غیر جلوه گراست — همچو نوری که نـا ر را ما ند
جگر چاك صبح ود امن شب — شا نه و زلـف یـا ر را ما ند
عزلت آئینه دار رسوا ئیست — این نهـا ن آشکا ر را ما ند
نیک د رهیچ حا ل بـد نشود — گل محـال است خا ر را ما ند
با دو عا لم مقا بلم کرد ند — حیرت آئینه دا ر را مانـد
ما یهٔ بیغـمی دلـی دا رم — که چو خون شد بها ر را ما ند

هرچه از جنس نقش پا پید است
(بیـد ل) خـا کسار را ما ند

طبع خا موشا ن بنور شرم روشن میشو د — د رچرا غ حسن گوهر آب روغن میشو د
پا ی آزا دا ن بزنجیر علا یق بند نیست — نا م را نقش نگینها چین د ا من میشو د
گر چنین دا رد نگاه بی تمیز ان انفعا ل — رفته رفته حسن هم آئینهٔ دشمن میشو د
قهر یگر نگان دلیل انقلا ب عالم است — از فسا د خون خلل د ر کشور تن میشو د
شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد — با ل پروا ز از تری وقف طپید ن میشو د
جا مهٔ فتحی چو گرد عجز نتوا ن یا فتن — پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها اما آواره اند | شوخیء موج این گهرها را فلاخن میشود
دربساط جلوه ناموس طپشهای دلم | حیرت آئینه بار خاطر من میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست | فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
گرچنین پیچد بگردون دود دلهای کباب | خانهٔ خورشید هم محتاج روزن میشود
جلوهٔ هستی زبس کم فرصتی افسانه است | چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود

طبع دانا الم دهر مکدر نکند | گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند
بخیالی نتوان غرهٔ تحقیق شدن | گر همه حسن شود آئینه باور نکند
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم | بدرگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند
درخرابات شیاطین نسبان بسیار اند | دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
بیزری ممتحن جوهر انسانی نیست | آدم آنست که مال و حشمش خر نکند
شیشهء حرص بصهبای قناعت پر کن | کز تنک حوصله گی ناله بساغر نکند
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد | تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند
بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش | تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد | صبح تصویر برا تا نفست تر نکند
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد | همچو طاءوس چرا آئینه دفتر نکند
خاک درگاه مذلت زچه اکسیر کم است | کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد (بیدل) ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وا نکرد | شمع سربر نقش پا سائید و خم پیدا نکرد
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند | ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد
زندگی بیع و شرای ما و من بیسود یافت | کس چسان زد آرمیدن با نفس سودا نکرد
سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماده باش | خاک از شغل عمارت عافیت برپا نکرد
سعی فطرت دور گرد معنیء تحقیق ماند | غیرت او داشت افسونی که ما را ما نکرد
هر کجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون | صد قیامت رفت و امروز مرا فردا نکرد
با خیال غربتم صد ناز دارد بر وطن | جان فدای بیکسیها کز تو ام تنها نکرد
دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش | قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن | شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد
انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست | ربط بی اجزائی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق در کمین سائلست اما چه سود
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد

نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراك نیست
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب وفر شود
آب گهر دمد ز صبر خاك فسرده زر شود

همت پیر بم رساست ضعف حصول مدعاست
هر چه بفکر آن میان حلقه شود کمر شود

پایهٔ اعتبارها فتنه کمین آفت است
از همه جا بکوهسار زلزله بیشتر شود

جاه بباد داده را خوش نفسان دعا کنند
خواجه خدا کند که باز یکدو طویله خر شود

نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود

یکدو نفس حباب وار ضبط نفس طرب شمار
رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود

خط جبین بفرق ماست چارهٔ همتی کراست
باد م تیغ سر نوشت سجده مگر سپر کند

بخت سیه چو دود شمع چتر زده است برسرم
اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود

گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
گل ز حیا عرق کند تا پر رنگ تر شود

دوش نسیم وعده‌ئی دل بطپید نم گداخت
حرف ابی شنیده ام گوش زمانه کر شود

پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او
اشک نغلطدم بچشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
(بیدل) اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود

ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگیست
شعله از گل کردن اخگر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترك آستان خود مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم آنسوتر پریشان میشود

چون فنا از دیك شد مشکل بود ضبط حواس
در رم پرواز بال و پر پریشان میشود

ای سحر بر گیرودار جلوهٔ هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود

اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود

هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست
خاك ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود

ای چراگاه هوس ازآدمیت شرم دارد
خرمنت در فکر گاو و خر پریشان میشود

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است موءدب بدرآید
آن نیست کجی کزدم عقرب بدر آید

می چاره‌گر کلفت زهاد نگردید
طوفان مگر از عهدهٔ مذهب بدر آید

آرام زما نیست که در علم یقینت
تاثیر زجمعیت کوکب بدر آید
جزسوختن افسرده دلان هیچ ندارند
رحم است بخشتی که زقالب بدرآید
بابخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست
بیدار شود سایه چوازشب بدرآید
زین مرحله خوابانده بدرزن که مبادا
آواز سوار ازسم مرکب بدرآید
چون ماه نوازشرم زمین بوس تو داغم
هرچند که پیشانیم ازلب بدرآید
خطی زسیه کاری من ثبت جبین است
ترسم که زند جوش ومرکب بدرآید
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند
آتش تریش چون عرقاز تب بدرآید
گر پرتوحسن تو باین برق شکوه است
خورشید هم ازخانه مگر شب بدرآید
درخلوت دل صحبت اوهام وبال است
بیزارم ازان حلقه که یارب بدرآید
(بیدل) چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
درگوش خزد هرقدرازلب بدرآید

عاقبت در حلقهٔ آنزلف دل جا میکند
عکس درآئینه راه شوخیٔی وا میکند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطر آهی تانمایان شد دل ازجا رفته است
خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
گه تغافل میترا شدگاه نیرنگ نگاه
جلوه را آئینهٔ ماسخت رسوا میکند
دامن مستی بآسانی نمی آید بدست
باده خونها می خورد تا نشه پیدا میکند
درزیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق
مومیائی هم شکست خود تمنا میکند
غنچه میگوید که ای در بندکلفت ماندگان
عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکنند
نیست موجودیکه نبود غرقهٔ گرداب وهم
بحرهم عمریست دست موج بالا میکند
هستیء بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست
هرکه گرددخاك دل اندیشهء ما میکند
خاکساران تاکجا دارند پاس آبرو
سایه رااز عاجزی هر کس تهء پامیکند
آشیان الفت دل چون نفس دررا ه ماست
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند
در ربیابان طلب (بیدل) تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند
ریشه پردازی بخوابدانها پا میزند
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است
رنگ می جام دگر بیرون مینا میزند
خانمان تنگی ندارد گرجنون دزد دنفس
خودسری بر آتشت دامان صحرا میزند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان
عمرها شد خجلت گوهر بدریا میزند
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست
آبله در زیر پا جام ثریا میزند
همنوای عبرتی درکار دارد درد دل
ناله درکهسار بر هرسنگ خودرا میزند

بی گدازا زطبع ما رفع کدورت مشکل است
در حقیقت شیشه گر صیقل بخارا میزند

احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد بدست
بی حیائیها در چندین تقاضا میزند

جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش
هر چه رفتار است برنقش کف پا میزند

صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند

هر نوا کز انجمن بالد زدل باید شنید
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند

شوخی تقریر تمهید شکست رنگ ماست
قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهائی که (بیدل) در تخیل چیده‌ایم
یأس اگر بردل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکده بیهوش بر آمد
چون باده زخم بیخبر از جوش بر آمد

چند آنکه گشودیم سر دیگ تسلی
سر پوش دگر از تهء سر پوش بر آمد

حرفی بزبان آمده صد جاده کتابست
عنقا بخیال که فراموش بر آمد

ای بیخبران چارهٔ فرمان ازل چیست
آهی که دل امروز کشد دوش بر آمد

بیمطلبیء آئینه جمعیت دلهاست
موج گهر از عالم آغوش بر آمد

کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت
پیش از کفن این جلوه سیه پوش برآمد

این دیر خرابات خیالیست که اینجا
تا شعلهٔ جوالهٔ قدح نوش بر آمد

دون طبع همان منفعل عرض بزرگیست
دستار نمود آبلهٔ پا پوش بر آمد

بر منظر معنی که زاوهام بلند است
نتوان بخیالات هوس گوش بر آمد

صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما
آخر پی ما آنطرف هوش بر آمد

از نغمهٔ تحقیق صدائی نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد

دیدیم همین هستیء ما زحمت ما بود
سر آخر کار آبلهٔ دوش بر آمد

(بیدل) مثل کهنهء افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت واز آن گوش بر آمد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالهٔ زنجیر باغ سنبلی دارد

همچو کوزهٔ دولاب هرچه زیر گردونست
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

پرفشانیء عشق است رنگ وبوی این گلشن
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد

گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است
بی نیازیء ما هم یک تغافلی دارد

بار شکوه پیمائی برتن پر افتاد است
تا تهی نمیگردد شیشه قلقلی دارد

خواه برتأمل زن خواه لب بحرف افگن
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد

زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش
جبهه تا عرق پیماست ساغر ملی دارد

رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکشد اسیران را از قیامت آنسوتر شاهد امل (بیدل) طرفه کاکای دارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد
کو خم دام تعلق چه کمند اسباب اینقدر ها بقفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمرید درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد
نوحهئی دارم وجان می کنم از قامت خم آه از ین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال د میدم هیهات عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد
سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد
چون خط جاده زبس منتخب تسلیمم هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد
گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد
نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت شیشه برسنگ زدن رشک پریزادم کرد
نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم (بیدل)
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی موهوم مادر حسرت ایجاد سوخت سایه واری هم نگردید یم زآب وگل بلند
باعث آزادی سرو است یاس بی بری دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایهٔ شکر وشکایت های ما کمفرصتی است نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند
چون بآسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها مسنج نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند
چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز اینقدر هرگز نمی شد نالهٔ سائل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

ما ز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم
نشئهٔ صهباچه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم زین بیش برهانی ندارد وجوب است آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت عالم آراست جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش خیالی چیده دکانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش گریبان تو دامانی ندارد
کف خاک از پریشانی غبار است بخود بالیدنت شانی ندارد
بنفی اعتبار اندیشه تا چند شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبه از هستی چه خواند   سر این نامه عنوانی ندارد
چه دانشها که بر بادش ندادیم   جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجوئید   فرنگستان مسلمانی ندارد
ز اسباب نعیم و ناز دنیا   چه دارد کس کرا حسانی ندارد
درین وادی همه گر خضر باشد   ز هستی غیر بهتانی ندارد
خیال زندگی دردیست (بیدل)
که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی زنگ بر آئینهٔ دل میشود   تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود
آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل   تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب   بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود
بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیئیم   میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش   بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل میشود
اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست   از شکستن دست در گردن حمایل میشود
بر مراد یکجهان دل تا بکی گردد فلك   گر دو عالم جمع سازد کار یك دل میشود
در رهٔ عشقت که پایانی ندارد جاده اش   هر که واماند برای خویش منزل میشود
گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب   شرم می بالد بخود چندانکه محمل میشود
انفعال هستیء آفاق را آئینه ام   هر که رو تابد ز خود با من مقابل میشود
کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد   دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود
این دبستان من و ما انتخابش خامی است   لب بدندان گر فشاری نقطه حاصل میشود
نشهٔ آسودگی در ساغر یاس است و بس
راحت جاوید دارد هر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد   کز حیا چون عرقم آب ز سر می گذرد
کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت   آب یاقوت هم اینجا ز جگر می گذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم   تیغ را جاده کند هر که ز سر می گذرد
موج مابی نم ازین بحر پر آشوب گذشت   همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات   همه از دیدهٔ ما همچو نظر می گذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما   غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد
شوخیء رشتهٔ نومیدی ما بسکه رساست   ناله تا بال گشاید ز اثر می گذرد
چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام   عمر آسودگیء ما بسفر می گذرد
در مقامی که قناعت بلد استغنا ست   کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد

بهوس ترک حلاوت ننمائی (بیدل)
نیست بی ناله اگر نی ز شکر می‌گذرد

عریانی آن قدر برهم تنگ میکشد
کز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد

آسان مدان بکارگه هستی آمدن
اینجا شرر نفس ز دل سنگ میکشد

فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت
نقاش مو ز لاغریم ننگ میکشد

سامان زندگی نفسی چند بیش نیست
عمر خضر خماری ازین بنگ میکشد

زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس
آخر تلاش شانه بسر چنگ میکشد

با هیچکس مجوش که تمثال خوب وزشت
رخت صفای آینه بر زنگ میکشد

ایخواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر
باریست زندگی که خر لنگ میکشد

خلقی بگرد قافلهٔ فرصتی که نیست
چون صبح تلخیء شکری رنگ میکشد

خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست
زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد

خامش نوای حسرت دیدار نیستم
در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد

از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع
نقش خیال نیز همان دنگ میکشد

(بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیهء تنگ میکشد

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند
دردسر دلهای گرفتار نویسند

آن معنیء تحقیق که تکرار ندارد
بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند

شرح جگر چاک من این کهنه دبیران
هر چند نویسند چه مقدار نویسند

صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل
آن نامه که خوبان بمن زار نویسند

قاصد بمحبان ز تمنا چه رساند
آئینه بیارید که دیدار نویسند

صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید
کز قامت موزون تو رفتار نویسند

امید پیامیست بزلف از دل تنگم
سطری اگر از نقطه گره دار نویسند

زنهاریء عجز اند ضعیفان چه توان کرد
بر خاک مگر یکدو الف وار نویسند

بر صفحهٔ بی مطلبیم نقش تعین
کم هم ننوشتند که بسیار نویسند

بگذار که نقش خط پیشانیء ما را
بر طاق پریخانهٔ اسرار نویسند

جز ناله اسیران قفس هیچ ندارند
خطی بهوا کاش ز منقار نویسند

حیف است تنزه رقمان قلم عفو
اعمال من از شرم نگونسار نویسند

منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ
بر لوح مزارم دل بیمار نویسند

جز سجده نشد از ورق سایه نمودار
زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند

تا حشر ز منت بتهٔ سنگ بخوابم
گر بر سر من سایهء دیوار نویسند

در روز توان خواند خط جبهء (بیدل)
چون شمع همه گر بشب تار نویسند

عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند / آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هر چند برق شعله زند از نگاه شان / یکسر چراغ خانهٔ آئینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال / صد عیب را بیکمژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشم شان نبرد صرفه جز عرق / گل را همان بدیدهٔ شبنم نظر کنند
افسون جاه شان نکند غافل از ادب / دریا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی / از یار شکوه ئی که محال است سر کنند
از انفعال نامه بران رموز عشق / رنگ پریده را بعرق بال تر کنند
بزم حضور شان نکشد انتظار شمع / اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
تا جذبهٔ طلب گذرد در خیال شان / مانند شبنم آبله را بال و پر کنند
چون موج هر کجا پیٔ تحقیق گم شوند / فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند
خورشید منظری که بران سایه افگنند / فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند
پای ثبات مرکز پرکار دامنست / هر چند تا بحشر چو گردون سفر کنند

سعی وفا همین که چو (بیدل) شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

عشق مطرب زاده‌ئی بر سازو تقوی زور کرد / دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد
باهمه واماندگی روزی دو آزادی خوشست / خانه را نتوان باندوه تعلق گور کرد
زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید / عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
بگذر از بیصرفه گوئیها که ساز انبساط / گوشمالی خورد هر گه ناله بیدستور کرد
موسیٔ ماشعله‌ها در پردهٔ نیرنگ داشت / حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد
باچنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن / وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است / موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
شور اسرار مجنون انگیخت از موی سفید / شوخیٔ این پنبه‌ها هنگامهٔ منصور کرد
نی ز طاعت بهره‌ئی بردم نه ذوقی از گناه / در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
دخل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور / چشم خلقی را با نگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خم نشینی باده‌ام را اینقدر پرزور کرد

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد / خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی آرایش تخم شرریم / آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم / منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است / رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گره دیدهٔ حیران خودیم / تا نصیبی که براه تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم / طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد
حیرت و لذت دیدار خیالیست محال / هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چین نکشد کوتهیء دامن فقر / گل آزادیء این باغ نچیدن باشد
رفته ام از خود و تهمت کش آسودگیم / حیرت آینه ام کاش طپیدن باشد
پیکر مانیء صورتکدهٔ نومیدیست / بیرخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثر کوچهٔ زخم / تا دم تیغ تو یکدست طپیدن باشد
هرقدر زین قفس وهم برائی مفت است / ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم بندیست بهار گل بیرنگیء عشق / دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم (بیدل)
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند / فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
داغ نومیدی دلی دارم که درهر دمزدن / شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد / خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
ننگ رسوائی ندارد ساز تا خامش نواست / رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند
میشود ظاهر به پیری معنیء طول امل / جوهر این مو صفای شیر روشن میکند
غافلانرا نور تحقیق از سواد فقر نیست / توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن میکند
از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار / فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند
ناله ام شب میخلد در دل ز ضعف پیریم / شمع بیداد کمانرا تیر روشن میکند
عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر / وسعت صحرا رم نخچیر روشن میکند
از عرق بر جبههء افسون چراغان خوانده ایم / بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند
انتظار فیض عشق از خامیء خود میکشم / چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

هیچکس بردر نزد (بیدل) ز زند انگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود / زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود
تمثال جزو ز آینهٔ کل نموده اند / بسیار تا نمیدمد اندک نمیشود
رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند / غربال هم بلاف مشبک نمیشود
افشاندنی است گرد تجرد هم از خیال / قطع رهٔ فنا بلک و پک نمیشود
زاهد خیال جبه و دستار واگذار / اینها بزرگیء سر کوچک نمیشود
دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را / اعجاز قدرت است که کودک نمیشود

تصغیر نا تمامی القاب کس مباد
زن مرد غیرت است که مردك نمیشود

ربط وفاق قطره زگو هرچه ممکن است
در اهل اعتبار دو دل یك نمیشود

ظالم نمیکشد الم از طینت حسد
تنگی فشار دیده از بك نمیشود

با اهل شرم دیده در ائی سیه دلیست
افسوس سنگ سرمه که عینك نمیشود

نومیدی آشنای نشان اجابت است
آهی ز دل کشید بناوك نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است که منفك نمیشود

علو یانی که با این عالم دون می آیند
عقل گمکرده بصحرای جنون می آیند

کیست پرسد که گل و لالهٔ این باغ هوس
جز به آهنگ درونا زچه برون می آیند

آمد ورفت نفس هر قدم آفت دارد
هرزه تا زان همه بررخش حرون می آیند

شوخی نشونما رستن مو دارد و بس
نخل ها سر بهوا یلد و نگون می آیند

چه هوا دود دماغیست که در دیده وهم
آفتا بندگرا ز ذره فزون می آیند

حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم
آب دارند و همان تشنهٔ خون می آیند

چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشك
نیسوارمژه از خانه برون می آیند

عجز وطاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا
بیشتر آبله پایان بجنون می آیند

مقصد خلق بجز خاك شدن چیزی نیست
یارب این بیخبران با چه شگون می آیند

آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاءوسی هست
کارزوها زعدم بوقلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال
میروند اینهمه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ایخدا مگما ربر نیروی مرد
رعشهٔ پیری مبادا ریزد آب روی مرد

تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق
صبح نومیدی مخندانا زکمین موی مرد

گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال
سر نگونی کم و بالی نیستدر ابروی مرد

بند بند آخر برنگ مود و تا خواهد شدن
درجوانی ننگ اگر داردز خم زانوی مرد

هر چه از آثار غیرت میتراود غیرتست
جوهر شمشیر دارد موج زاب جوی مرد

بهر این نقش نگین گرخاتمی پیدا کنی
(لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد

شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد باز ماند
خوی شود هرگه تنزل بر دره درخوی مرد

از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند
آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد

آلت او خصیه ئی خواهد تصور کرد و بس
در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند او هامی که نیست
آسمان عمر یست میگردد بجستجوی مرد

عمریست رخت حسرتم از سینه بسته اند   راه نفس بخلوت آئینه بسته اند
وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است   این شعله را بخرقهٔ پشمینه بسته اند
وحدت سرای دل نشود جلوگاه غیر   عکس است تهمتیکه بر آئینه بسته اند
از نقد دل تهیست بساط جهان که خلق   بر رشتهٔ نفس گرهٔ کینه بسته اند
گو پاسبان بخواب طرب زن که خسروان   دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده ایم   تقویم حال ما همه پارینه بسته اند
غافل نیم ز صورت واماندگان خاك   در پای من ز آبله آئینه بسته اند
چون شمع کشته عجز پرستان خدمتت   دستیست نقش داغ که بر سینه بسته اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت   از سوختن بخرقهٔ ما پینه بسته اند

(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه شرم هواخم از همه پیکرت بدر آورد   نه چو موجنون هزار سر قدم از سرت بدر آورد
ببضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت   که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
بگدا از عشوهٔ عام و فن در پیر میکده بوسه زن   که ز قید عالم وهم و ظن بدوساغرت بدر آورد
بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب   بدریکه خواندت از ادب زهمان درت بدر آورد
زخیال الفت خانمان بدر آکه شحنهٔ امتحان   نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری   که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا ندهد رضا بخمار نشهٔ مدعا   نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
زطواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو   من و سجدهٔ پس زانوائی که سر از درت بدر آورد
ندهد تامل انس و جان ز لطافت بدنت نشان   مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاك عدم نهد چو ز چنبرت بدر آورد

عید است غبار سر راه تو توان شد   قربانیء قربان نگاه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غروریست   بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد
باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد   تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
تسلیم ز آفات جهان باك ندارد   در جیب خودم محو پناه تو توان شد
ای خاك خرامت گل فردوس بدامن   کو بخت که پامال گیاه تو توان شد
سهلست شفاعت گریء جرم دو عالم   گر قابل یکذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد
تا کی هدف ناوك آه تو توان شد

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود
شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود

نگهت گل دام اگر دارد همان برگ گلست
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلیست
چهرهٔ آئینه ها را غازه خاکستر بود

آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال
واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود

روشناس هستی از آئینهٔ اشکیم و بس
نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود

ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان
میزند موج رضا آبی که در گوهر بود

این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود

عاشقان پر بیکس اند از درد نومیدی مپرس
بیرخت مشکل که مار اخاک هم بر سر بود

در حریم خلوت دل عیب جو را راه نیست
حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود

هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود

خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه از هر که باشد مفت روشنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشهٔ معنی رهیست
هر رگی تاکش بچشمش رشتهٔ گوهر بود

غافلان چند قبا دوزیء ادراک کنید
بگریبانی اگر دست رسد چاک کنید

صد نفس بال فشان سوخت بزندانگه خاک
یکسحر سیر پریخانهٔ افلاک کنید

چند باید دهن از خبث نبارد کس
یکدو روزی نفس سوخته مسواک کنید

صید خلق از نفس ساخته پر بیخرد یست
آنقدر رشته متابید که فتراک کنید

دید معنی نشود مایل تحقیق کسان
بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید

چشمهٔ خضر درین دشت سراب هوس است
تشنه کامان طلب دیدهٔ نمناک کنید

تلخی حادثه قندا ست بخرسندیء طبع
نام افیون گوارا شده تریاک کنید

ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است
جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید

هیچکس منفعل طینت بید رد مباد
مژه ئی را بنم آرید و عرق پاک کنید

تانگردید درین عرصهٔ تشویش هلاک
همچو (بیدل) حذر از کوشش بیباک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند
افسون خواب کرد غرور نفس بلند

یکسر بزیر چرخ پر و بال ریختیم
پرواز کس نجست ز بام قفس بلند

از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق
منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند

سهل است دستگاه غرور سبکسران
آتش نگردد آنهمه از خار و خس بلند

وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان
بی پرزدن نگشت طنین مگس بلند

همت درین جنون نکده زنجیر پای ماست
یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم
یك ناله چون تغافل فریادرس بلند

دست تلاش خاك بگردون نمیرسد
پر نارساست دانش و تحقیق بس بلند

(بیدل) اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمیشود از پیش و پس بلند

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند
هرچه بستند برین طاق و سرا دل بستند

سعی غواص درین بحر جنون پیمائیست
آرمیدن گهری بود بساحل بستند

چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب
لب زخمیست که از شکوهٔ قاتل بستند

پیء مقصد بچه امید کسی بر دارد
نامهٔی بود طپش بر پر بسمل بستند

شعله تا بال کشد دود برون تاخته است
بار ما پیشتر از بستن محمل بستند

جوهر گل همه در شوخیء اجزا صرف است
آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند

ره نبردم به تمیز عدم و هستیء خویش
این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند

عمر چون شمع بواماندگیم طی گردید
نامهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند

بی تکلف نه حبابیست درین بحر نه موج
نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند

جرأت از محو بتان راست نیاید (بیدل)
حیرت آینه دستیست که بر دل بستند

غبار ما بجز این پرشکستنی که ندارد
کجا رود بامید نشستنی که ندارد

هزار قافله پادرگل است و میرود از خود
بفرصت دو نفس بار بستنی که ندارد

چه زخمها که نچیده است دل بفرقت یاران
ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد

سپند مجمر تصویر همچو من بکه نالد
ز وحشتی که فسرداست و جستنی که ندارد

گذشته است جهانی ز اوج منظر عنقا
ببال دعویء از خویش رستنی که ندارد

اسیر حرص چه کوشش کند بنازرهائی
برین دکان هوس دل نبستنی که ندارد

بحیرتم چه فسونست دام حیرت (بیدل)
تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد
بملك بی خللی خاتم جمی دارد

گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست
نفس تبسم تیغ تنك دمی دارد

ز انفعال مآل طرب مباش ایمن
حذر که خندهٔ این صبح شبنمی دارد

مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه
بهشت هم بمقابل جهنمی دارد

گر از حقیقت این انجمن خبر گیری
همین غمست که تخمیر بی غمی دارد

خطا بگردن مستان نمی توان بستن
طریق بیخبری لغزش کمی دارد

ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم
بهوش باش که خط جبین نمی دارد

ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم | بقدر حوصله هر زخم مرهمی دارد
نسیم مژدهٔ وصل که میدهد امروز | چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال | طبیعت پر طاءوس عالمی دارد
مباش غافل ارشاد گمرهی (بیدل)
جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور نازتو تهمت کش ادا نشود | بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوقست ننگ یکتائیست | شکستم آینه تا جلوه بی صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند | جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود
براستی قد می گرزنی چو تیرنگاه | بهر نشان که توجه کنی خطا نشود
زفیض رتبهٔ عجز طلب چه امکانست | که نقش پا بره او جبین نما نشود
خموشیم بکمالیست کز هجوم شکست | صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل دردسر هوسها نیست | مباد دست تو با سودن آشنا نشود
اگر بسازنفس تا ابد زنی ناخن | جز آن گره که درین رشته نیست وا نشود
بهستی آنهمه رنگ اثر نباخته ایم | که هر که خاک شود گل فروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر | بآن غبار که پامال نقش پا نشود
امید عافیتی هست در نظر (بیدل)
شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند | از نفس بر خانهٔ آئینه در وا کرده اند
از سر بیمغز این سودا پرستان امل | بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار | محرمان بیرون این بازار سودا کرده اند
در خور ترك علایق منصب آزادگیست | هرچه بیرون رفته انداز خانه صحرا کرده اند
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است | این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند
کارگاه بی نیازی بسته اسباب نیست | شیشه سازان از نفس ایجاد مینا کرده اند
هیچکس اینجا نمیبا شد سراغ هیچکس | خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال درد | شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده اند
بی تأمل سرمکن حرف کتاب احتیاج | معنیء اظهار مطلب سکته انشا کرده اند
هر چه دارد محفل تحقیق امروز است و بس | خاك بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زر نگار | نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند
کس مبینا دا زنفاق اختلاط عقل و حس | داغ این ظالمی که ما را از تو تنها کرده اند
جیبها ز دچاك چرخ و صبح دامنها درید | تا توزین کسوت برون آئی جنونها کرده اند

اندکی (بیدل) بهوش آوهم و ظن در کار نیست هرچه می بینی نیازء برتما کرده اند

غنامفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد غبار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد
فسردن خوشتر است از منت شور اندن آتش حنا بوسد کف دستی که دست من نمی گیرد
دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی که از شرم محبت خورده بر دشمن نمی گیرد
ز تشویش علایق رسته گیر آزادطبعانرا عنان آب دام سعی پرویزن نمی گیرد
ره فهم تجرد فطرت باریك میخواهد کسی جز رشته آب از چشمهٔ سوزن نمی گیرد
حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد چرا همت ره از پا در افتادن نمی گیرد
ضعیفی در چه خاك افگنده باشد دامن یارب که صیاد از حیا عمریست نام من نمی گیرد
تواضع کیش همت راچه امکانست رعنائی خم دوش فلك بار سر و گردن نمی گیرد
دم پیری زفیض گریه خلقی میرود غافل درین مهتاب شیری هست وکس روغن نمی گیرد
قماشی از حیا دارد قبای نازك اندامی که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند (بیدل)
تحیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

فالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد ورق لاله بیك نقطه چه رنگین آمد
جرأت سعی دماغ طپش آرائی کیست پای خوابیده ما آبله بالین آمد
چون دو ابرو که نفس سوختهٔ ربط هم اند تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد
عافیت میطلبی بگذر از اندیشهٔ جاه شمع را آفت سر افسر زرین آمد
تلخکامیست زدرك من وماحاصل گوش بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
هر کسی در خور خودنشهٔ راحت دارد خار را پا را از گل آبله بالین آمد
درخزان غوطه زن وعرض بهاری دریاب عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس دامن ماتهء سنگ از دل سنگین آمد

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طرهء مشکین آمد

فرصت انشا یا نهستی گر تکلف کرده اند سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند
از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی کارهای عالم از دست تاسف کرده اند
هستی و امید جمعیت جنون و هم کیست عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند
در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند
گشته اند آنها که در هنگامهٔ اغراض پیر موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است | اندکی از بدگمان نیها تخالف کرده اند
حسن یکتا کارگاه شوخیء تمثال نیست | اینقدر آئینه پرداز ان تصرف کرده اند

(بیدل) از خوبان همین آئین استغنا خوش است
برحیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده اند

فرصت ناز کرو فرضامن کس نمیشود | با دو بروت خود سری مد نفس نمیشود
دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز | پای مقیم دامنت آبله رس نمیشود
عین وسوی فضولیء فطرت بی تمیز تست | زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست | وقف ودیعت چنار آتش خس نمیشود
ذوق زخویش رفتنی در پیت اوفتاده است | تبها بدا گردوی بیششی تو پس نمیشود
قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک | حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان | قاصد ماسمند راست عزم مگس نمیشود
راه خیال زندگی بکد وقدم جریده رو | خانهٔ زین پی فراغ جای وکس نمیشود
چند دهد فریب امن سرته بال بردنت | گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود
دست بخود فشانده را باغم دیگران چکار | لب بفشار اگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از انفعال جرم دشمن دوش راچه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمیشود

فریب جاه مخور تادل تو تنگ نگردد | که قطره ئی بگهر نارسیده سنگ نگردد
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی | که گرد آئینه داران نام و ننگ نگردد
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد | هما نقدر به بلندی برا که رنگ نگردد
بپاس صحبت یاران زشکوه ضبط نفس کن | که آب آینهء اتفاق ز نگ نگردد
تلاش کینه کشی نیست درمزاج ضعیفان | پرخزیده ببالین پرخدنگ نگردد
خیال وصل طاب را مده پیام قیامت | که قاصدا زغم دوریء راه لنگ نگردد
ز داغدار محبت مخواه مستیء پیمان | بها را گرگذرد لاله نیمرنگ نگردد
دلیکه که کرد نگاه تو نقشبند خیالش | چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد
هوس چه صید کند یارب از کمینگهٔ فرصت | اگرچه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد
بو هم عمر کسی را که زندگی نفریبد | کند بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد
بکین خلق نجو شد عدم سرشت حقیقت | نتیجهٔ پر عنقا خروس جنگ نگردد
جهان رنگ ندارد سرهلاک تو (بیدل) | گشاد چشم چوشمعت اگر نهنگ نگردد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد | تردد چون نفس سوزد زخود بستر برون آرد
با شکی کلفت از دل کی توان بردن که دریاهم | یتیمی مشکلست از طینت گوهر برون آرد

فنا هم‌مایهٔ هستی است از آفت مباش ایمن		که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد
بذو میدی درین گلشن چو رنگ امید آن دارم		که افسردن ز پرواز م پرافشان‌تر برون آرد
زجوش بیخودی صافست درد آرزوی دل		خوشا آئینه‌ئی کز خویش روشنگر برون آرد
غبار یا ز خطش راه نظر میزد ندانستم		که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد
که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او		که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد
بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او		بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد
ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن		مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
به پستی تا سا زد شوق جهدی کن که خون گردی		چو آب آئینه دار رنگ گردد پر برون آرد

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور (بیدل)
که میترسم سر بیمغزی از افسر برون آرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد
سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد
زدست رفته است اختیارم بنارسائی کشیده کارم
بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد
مساز سرمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
بچار سوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد
زخود برا تا رسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی
بنرد بانهای چین دامن کسی رهٔ آسمان نگیرد
اگر بعزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی
که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه ات برسنان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی راز خاك برد ارو یا مبر نام استطاعت
کسی چه گیرد زساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد
اگرز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ (بیدل)
که همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود / نفس بخانهٔ آئینها هوا نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفت / دل شکستهٔ ما چون شکن جدا نشود
خروش هردوجهان گردسرمه بیخته ایست / تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید / بناخنیکه بریدند عقده وا نشود
چنان بفقر زدام تعلق آزادیم / که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین / زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیدائیست / گل بهار ترا رنگ رونما نشود
بذوق گوشهٔ چشمیست سرمه سائی شوق / غبار ما چه خیال است توتیا نشود
چو سبحه آنقدرم کوتهٔ است تار امید / که صد گره اگرش وا کنی رسا نشود
بغیر سرکشی از ابلهان مجو (بیدل)
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل میزند / رشته چون تابیده شد خودرا بمغزل میزند
نشهٔ تحقیق در صهبای این میخانه نیست / مست و مخمورش قدح ازچشم احول میزند
خواب خود منعم مکن تلخ ازحدیث بوریا / این نیستان آتشی دارد به مخمل میزند
ای بساشیخی که ارشادش دلیل گمرهیست / غول اکثر راه خلق از شمع ومشعل میزند
طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است وبس / نشتر از رگ گر شود فارغ بدنبل میزند
چاره در تدبیر ما بیچارگان خون میخورد / پیشتر از درد سر سودن بصندل میزند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید / با نمک چون جوش زد می جام درخل میزند
برمآل کار تا چشم کرا روشن کنند / شمع در هرانجمن آئینه صیقل میزند
بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز / امتحان طاس ناخن بر سر کل میزند
ترك دعوی کن که دراقلیم گیرودار فقر / کوس قدرت پای لنگ و پنجهٔ شل میزند
جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند
همتت پست است (بیدل) کی برین تل میزند

فکر خویشم آخر از صحرای امکان میبرد / همچو شمع آنسوی دامانم گریبان میبرد
شرمسار هستیم کاین کاغذ آتش زده / یکدوگامم زین شبستان با چراغان میبرد
الفت دل بادم هستی دو روزی بیش نیست / انتظار شیشه اینجا طاق نسیان میبرد

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سر است   از گرانی گوی ما با خویش چوگان میبرد
حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است   سنبله چون پخته شد چرخش بمیزان میبرد
از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر   دانه را در آسیاها هیئت نان میبرد
تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم   سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد
صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق   شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد
این درشتان برگزند خاق دارند اتفاق   لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد
گرچنین دارد محبت پاس شرم انتظار   چشم ما هم بعد ازین راهی بکنعان میبرد
خانهٔ مجنون برفت وروب پرمحتاج نیست   گرد باد اکثر خس و خار از بیابان میبرد
باهمه بیدست و پائی در تلاش خاک باش   عزم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد
بر تغافل ختم میگردد تگ و تاز نگاه   کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد
درخیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت   ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست
بیگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

فکر نازک عالمی را سرمهٔ تقریر شد   موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد
موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت   گوهر ما را زخود داری گذشتن دیر شد
آب میگشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه   کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد
در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست   خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد
صید مادیوانگان تالیف چندین دام داشت   حلقها عمری بهم جوشید تا زنجیر شد
نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه   صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد
آدمی چندان بمهمان خانهٔ گردون نماند   این ستمکش یکدودم غمخورد آخر سیر شد
درعدم از ما و من پر بیخبر می زیستیم   خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد
کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند   سرمه گردیدن بیاد آمد بم ما زیر شد
طبع ما را عجز نقاش هر اندیشه کرد   ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد
زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی   چین دامان بلندم خار دامنگیر شد

قدر زانوا ندکی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که (بیدل) پیر شد

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد   سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد
دم نائیست افسون نوای هستیم ورنه   هنوزم نالهٔ نی در نیستان آشیان دارد
بسود ایت چنان زارم که باصد ناله بیتابی   تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
برو ز بینوائی هیچکس ما را نمیپرسد   مگر داغت که دستی بر دل این بیکسان دارد

در عزلت زدم کز خلق لختی وا کشم خود را
ندانستم که دامن از هوس چیدن کدام دارد

چراغ خامشم غم نیست گر آهی زیان کردم
نفس دزدیدنم در عالم دیگر فغان دارد

ز بال افشانیء سازشرر آواز می آید
که اینجا گر همه سنگست دامن برمیان دارد

نیاید ضبط آه از دل بگلزار تماشا یت
که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد

هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن
که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد

ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو
سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد

برنگ آتش یاقوت ناپیدا است دود من
بحیرت رفتهٔ شوقت عجب ضبط عنان دارد

زخود کامی برون آبی نیاز خلق شو (بیدل)
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند
فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند

هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم
شمع ما سر بر هواهم سیر زانو میکند

سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی بباد
شرم خفت سنگ ما را بی ترازو میکند

چشم بند سحر الفت را نمیباشد علاج
دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند

اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند
گر رسد چینی بیادم نوحه بر مو میکند

بسکه یاران در همین ویرانها گم گشته اند
میچکد اشکم ز چشم و خاك را بو میکند

روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست
خلق چون شب شد دکان در چشم آهو میکند

ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش
سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند

باتوکل کس نمیپرداخت گر میداشت شرم
دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند

طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست
تیغ را تدبیر خونریزی تنگ رو میکند

حالت از کف میرود در فکر مستقبل مرو
این خیال دور گرد آخر ترا او میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجلتم باید کشید
این کمان سخت پر زورم ببازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد
درین محفل عرق میپرورد هر کس جبین دارد

بذوق سر بلندیها تلاش خاکساری کن
نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد

بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم
که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد

نفس تا در جگر باقیست از آفت نیم ایمن
که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد

ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت
ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد

گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر
کمند ما رسائی در خور سامان چین دارد

لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی
چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد

ندیدم از خجالت خویش را تا چشم وا کردم
درین دریا حبابم طرفه وضع شرمگین دارد

سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری | بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد
رهائی نیست مارا ازفلک بیخاك گردیدن | بهرجادانهٔ هست آسیا زیر نگین دارد
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او | برنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تانقش بنیاد من بیکار می بندد | حنامی آرد و در پنجهٔ معمار می بندد
ز چاك سینه بی رو یتو هر جا میکشم آهی | سحر شورش قیامت بر سر دستار می بندد
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد | سراپایم عرق آئینهٔ دیدار می بندد
بساط عبرت این انجمن آئینهٔ ئی دارد | که تامژگان بهم آوردهٔ ئی ز نگار می بندد
نمیدانم بیاد اوچسان ازخودبرون آیم | دل سنگین بدوش ناله ام کهسار می بندد
در آن محفل که من حیرت کمین جلوهٔ اویم | فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد
برعنائی چوشمع از آفت شهرت مباش ایمن | رگ گردن ز هر عضوت سری بردار می بندد
چه دارد قابلیت جز میء تکلیف پیمودن | درین محفل همین دوشم بدوشم بارمی بندد
زمان فرصت ربط نفس بادل غنیمت دان | کزین تار این گره چون باز شددشوار می بندد
اسیر مشرب موجم کزان مطاق عنانیها | گرش تکلیف بر گشتن کنی زنارمی بندد

بمخموری ز سیراین چمن غافل مشو (بیدل)
که خجلت در بروی هر که شدمختار می بندد

قماش رنگ ز بس بیحجاب می بافند | بروی گل ز دریدن نقاب می بافند
مباش منکر اسرار سینه چاکیء ما | بکارگاه سحر آفتاب می بافند
ززخم تیغ حوادث توان شد ایمن | بجوشنی که ز موج شراب می بافند
بیک نفس سر بیمغز می خورد برسنگ | جدا ز پشم کلاه حباب می بافند
درین چمن که هواداغ شبنم آرائیست | تسلیئی بهزار اضطراب می بافند
توخواه مرگ شمرخواه زندگی اندیش | همین بطبع کتان ماهتاب می بافند
کراست ناب رسائیء بحث فرصت عمر | گسسته است نفس تا جواب می بافند
توان شناخت زبار یک ریشی انفاس | که در قلمرو هستی چه باب می بافند
کباب شد عدم ماز تهمت هستی | بر آتشیکه ندار یم آب می بافند

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)
که بهرچشم زافسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی برمزارمن گل افشان شد | زشور آرزو هر ذرهٔ خاکم نمکدان شد
بشغل سجدهٔ اوگرچنین فرسوده میگردد | جبین درکسوت نقش قدم خواهدنمایان شد

ندانم در شکست طرهٔ مشکین چه پرداز د
که گردا من شکست آئینه دار کجکلاهان شد

چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن
اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد

حیا سرمایگیها نیست بی سامان مستوری
نگه در هر کجا بی پرده شد محتاج مژگان شد

تحیر معنیء دارد که لفظ آنجا نمیگنجد
چو من آئینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد

بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش
مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد

عدم پیمائی موج و حباب ما چه می‌پرسی
همان چین شکست این شیشه ها را طاق نسیان شد

دوعالم داشت برمجنون ما بازار دلتنگی
دماغ وقت سوداخوش که آشفت و بیابان شد

چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشدحاصل
سراپایم زهم بگداخت تا یکچشم گریان شد

سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان
تودل در پرده روشن کن برون نخواهد چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من (بیدل)
غبارم گرزجا برخاست زلف او پریشان شد

کارجهان خواه عجزخواه سری‌میکند
آگهی اینجا کجاست بیخبری میکند

مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست
یک طپش پا بگل نامه بری میکند

کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد
آبله هم زیر پا عزم سری میکند

بسکه تنگ فرصت است عشرت این انجمن
تا بچراغی رسیم شب سحری میکند

ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند
شوق پری جلوهٔ شیشه گری میکند

انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست
شیشهٔ ما سنگ را کبک دری میکند

سفله زکسب کمال قدر مربی شکست
قطره چوگوهر شود بدگهری میکند

درهمه حال آدمی شخص ملک‌سیرت است
لیک بجاه اندکی نازخری میکند

حرص گوارا گرفت تلخیء ادبار منع
پیش طمع دورباش نیشکری میکند

جوهر فرهاد نیست ورنه درین کوهسار
صورت هرسنگ و گل موکمری میکند

زنگ و صفای دلست غفلت وآگاهیم
آینه‌در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) ازافشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه تری میکند

کاردلها باز از آن مژگان بسامان میرسد
ریشه ئی تا کی باستقبال مستان میرسد

اشکم امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست
زین پرپروانه پیغام چراغان میرسد

از بهار آن خط نورسته غافل نیستم
مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد

آب میگردد دل از بیدست و پائیهای اشک
در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد

سطر چاکی از خط طومار مجنون خواندنی است
قاصد ما نامه در دست از گریبان میرسد

بی محبت در وطن هم ناشناسائیست عام
بهر یکدل بوی پیراهن بکنعان میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش امکان چیده اند / صد گریبان میدرد تا گل بدامان میرسد
فرصت تمهید آسایش درین محفل کجاست / خوابها رفته است تا مژگان بمژگان میرسد
دل بآفت واگذار و ایمن از طوفان برآ / بر کنار این کشتی از هول نهنگان میرسد
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم / می نهد صد ریزه برهم تا بیک نان میرسد
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است / وصل گوهر گیر اگر دستت بدامان میرسد
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست / تا بهر دامن که خواهی دست احسان میرسد
خاکساری درمذاق هیچکس مکروه نیست / منت این وضع بر گبر و مسلمان میرسد
پیشه بسیار است (بیدل) برخموشی ختم کن
سعی هر علم و عمل اینجا بپایان میرسد

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند / فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض / شد پری بیبال و پر چندانکه مینا ریختد
سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود / از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
ترک خود داریست عرض مشرب دیوانگی / رفت گرد ما زخود جائیکه صحرا ریختند
درغبار عشق دارد حسن دام سرکشی / طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
هیچکس از گریهٔ من در جهان هوشیار نیست / بیخودی فرشست هرجا رنگ صهبا ریختند
بید ماغی محفل آرای جنون شوق بود / سوخت حسرتها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا / اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم درخورد استعداد ماست / کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت / ساحل گمگشتهٔ ما را بدریا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن / کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
اشک ما (بیدل) ز درد نارسائی خاک شد
ریشه‌ئی پیدا نکرد این تخم هرجا ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا زنید / یک تغافل برخیال پوچ پشت پا زنید
غنچه دارد لذت سر بستهٔ عیش بهار / لب اگر آید بهم بوسی بران لبها زنید
سیلیء امواج وقف خانه بر دوش حباب / لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
شمع میگوید که ای در بند خواب افسردگان / شعله هم آبست گر بر روی غفلت وا زنید
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود / نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید
گر برون تازید از آرایش نام و نشان / تخت آزادی بدوش همت عنقا زنید
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست / خنده هاچون باده باید از لب مینا زنید
کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است / تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما زنید

زان پری جزبی نشانی برنمیدارد نقاب تاابدگرشیشهٔ تحقیق برخارا زنید
عمرها شدنا زفطرت سرنگون خجلت است دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید
(بیدل) ازساز نفس این نغمه‌ی آید بگوش
کای اسیران خانه‌زندان است برصحرا زنید
کام دل از لب خاموش گرفتن دارد نشهٔ‌ی زین می بیجوش گرفتن دارد
تا نواهای جهان ساز کدورت نشود چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه زکیفیت صحرا غافل ازجنون هم سبق هوش گرفتن دارد
زاهدا کس زسبوی میت آگاه نکرد این صوابیست که بردوش گرفتن دارد
خوب‌وزشت آنچه‌درین بزم‌دردطرف نقاب همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد
هر نگه دیده بطوفان دگرمی‌جوشد سر این چشمهٔ خس پوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح یك دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد
درددل صور قیامت شد و نشنید کسی پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد
مفت فرصت اگر آگه‌شوی ازساز نفس این رگ‌خواب فراموش گرفتن دارد
درددل غنچه‌ز اسرار چمن بوئی هست خبر از مردم خاموش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه‌ها رو بقفاست خبر امشبت از دوش گرفتن دارد
بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد
کجاست سایه که هستیش دستگاه شود حباب ما چقدر بر نفس کلاه شود
مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود
شکست‌دل نشود بی گذار عشق درست رود بآتش اگر شیشه دادخواه شود
بنور جلوهٔ او نازِ زندگی داریم نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود
بر آفتاب قیامت برات خواب برد کسیکه سایهٔ دست تو اش پناه شود
درین بساط ندانم چه باید م کردن چو آن فقیر که یکبار ه پادشاه شود
کسی ستمزدهٔ حکم سرنوشت مباد چو صفحه‌ی بی سپر خامه شد سیاه شود
خراش جبههٔ تسلیم عذرخواه خطاست بسر دوید چو پامنحرف ز راه شود
عروج عالم اقبال زندگی دردست نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود
خروش بی مزهٔ صوفیان کبابم کرد دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه‌رو کش این دوستان‌خنده کمین تبسمی که چو بالید قاه قاه شود
چو شمع سر بهوا گریه میکنم (بیدل)
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

گذشت عمر بلرزیدنم ز بیم و امید / قضا نوشت مگر سر خطم بسایهٔ بید
سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت / سیاه کرد جهانم بدیده موی سفید
ز دور میشنوم کر زبان ما و شماست / جلاجلیکه صدا بسته بر دف ناهید
جز اختراع جنون امل طرازان نیست / قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید
تلاش خلق بجائی نمیرسد اما / همان بدوش نفس ناقه میکشد امید
حذر ز نشهٔ دولت که مستیء یك جام / هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید
نماند علم و هنر عشق تا بیاد آمد / چراغها همه گل کرد دامن خورشید
غبار قافلهٔ رفتگان پر افشانست / که ای نفس قدمان شام شد بما برسید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)
چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد / کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد
درای محمل فرصت خروش صور گرفت / هنوز گوش من بیخبر نمیتابد
جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است / چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد
غبار عجز من و دامن خط تسلیم / ز پا فتادگی از جاده سر نمیتابد
نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد / کسی دو رشته بهم اینقدر نمیتابد
نشان من مگر از بی نشان توانی یافت / وگر نه هستیء عاشق اثر نمیتابد
نمیتوان ز کف خاك من غبار انگیخت / جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد
نزاکتی است در آئینه خانهٔ هستی / که چون حباب هوای نظر نمیتابد
نگاه بر مژه دامن فشان استغناست / دماغ وحشت من مال و پر نمیتابد
خروش دهر بلند است بر تغافل زن / که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد
شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست / چو شمع کوکب ما تا سحر نمیتابد

ز خویش میروم اینك تو هم بیا (بیدل)
که قاصد آمد و هوشم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند / مقیم عالم نازند هر کجا هستند
چو اشك شمع شرر مشربان آزادی / ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند
همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت پاس / کدام رشته کزین پیچ و تاب نگسستند
عنان کشان هوس صنعت نظر دارند / خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی / همان بعرض چکیدن چو اشك تر دستند
نکرده اند زیان محرمان سودایت / اگر ز خویش گسستند با که پیوستند
چه جلوه ئی که چو شبنم هوائیان گلت / شدند آب و غبار نگاه نشکستند

زساز عافیت خاک میرسد آواز — که ساکنان در بگاه نیستی هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست — شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد (بیدل)
دمید عقدهٔ دل معنیء که می بستند

گرآرزوی رستن ازین دامگه کنید — آرایش بساط پر و بال ته کنید
چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ — از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید
آزاده است نور دل از اقتباس غیر — قطع نظر زمنت خورشید و مه کنید
کم فرصتی خجالت سعی کر و فراست — از حرص عذرخواهی تخت و کله کنید
شب پرده دار صبح قیامت نمیشود — موی سپید چند بصنعت سیه کنید
پیش از اجل تهیهٔ مردن کمال ماست — آن به که فکر بیگه خود را پگه کنید
زین پارسائیی که سر و برگ خجالت است — طاعت کجاست کاش دو روزی گنه کنید
گر خامشی چراغ فروزد درین بساط — چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کنید
دیر و حرم بسیر گریبان نمی رسد — در عالمیکه بار هوس نیست ره کنید
شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی است — روئی که نیست جانب آن بارگه کنید

ناقدردان ذره زخورشید غافلست
(بیدل) گداست شرمی ازان پادشه کنید

گر آگهی بسیر فنا و بقا بخند — عبرت بها نه جوست برین خندها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است — در زیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند
افسردی ای شرر بفشار شگفتگی — آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند
مستغنی از گلست مزار شهید عشق — ای غنچه لب تو برسر خاکم بیا بخند
فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست — ای گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم غبار چهرهٔ محتاج شستنی است — بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر بوهم پرافشان ناز رفت — یک گل تو نیز از لب بام هوا بخند
در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز — گاهی چو اشک گریهٔ دندان نما بخند
صد گل بهار منتظر یک جنون تست — آتش بصفحه ات زن و سر تا بپا بخند
با صبح گفتم ازچه بهاراست خنده ات — گفت اندکی تو هم ز تکلف برا بخند
برشام ما چو شمع جوانی بسی گریست — پیری کنون توکل کن و بر صبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شگفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گرآن خروش جهان یکتا سری باین انجمن برارد — جنونی انشا کند تحیرکه عالمی را زمن بردارد

خیال هر چند پر فشا ندز عالم د ل بر ن نرا نـد
چه ممکن است این که سعی و حشت بغر بتم ازوطن برارد

نر ست تخمی د رین گلستا ن که نو بهار ی نکرد سا مان
هو ای ر نگ گلت ز خا کم ا گر بر ار د چمن برا ر د

ندا ر د از طبع ما فسر د ن بغیر پر و ا ز پیش بـر د ن
که ر نگ عا شق چو پیکر صبح پر ی بقدر شکن برارد

ز پهلو ی جذ بهٔ محبت قو یست ا مید نا تو ا نا ن
سز د که چو ن ا شك د لو ما هم ز چاه غم بی ر سن برارد

د ل ستمد یده عمر ها شد ند ا ر د از سو ختن ر هـا ئی
باغزش ا شك کا ش خو د را چو شمع ا زین ا نجمن برارد

ز خـا کسـا ر و فـا نبـا لـد غبـا ر هنگـا مهٔ تعیـن
د لیل صبح قیا مت ا ست این که مر ده سرا ز کفن برار د

با ین سر و بر گ مغتنم گیر ترك ا ند یشهٔ فضـو لـی
مبا د چو ن بخیه خو د نما ئی سر ت زدلق کهن بر ا ر د

تجر د ا ضطرا ر ر نگی ندا رد ا ز اعتبا ر همت
چه غیر ت ا ست اینکه حیز خو د را ز جرگهٔ مردوز ن برارد

قد م بآ هنگ کین فشر د ن زعا فیت نیست صرفه بر د ن
تفنگ قا لب تهی نما ید د میکه د و د ا ز د هن بر ا رد

د ما غ ا هل صفا نچیند بسا ط ا نداز خو د ستا ئی
سحر محا ل ا ست ا گر نفس ر ا بد ستگا ه سخن برا رد

غبا ر ا سبا ب چنـد پـو شـد صفـا ی آ ئینـه ء تجـر د
کجاست عریا نی ئی که مارا ز خجا لـت پیر هن بـر ا ر د

بآ ن صفا بیختست ر نگم که ما نیء کار گاه فطر ت
قلم بآ ئینه پـاك سـا ز د د میکـه تصـو یر مـن بر ار د

نفس بصد یا س میگذ ار م د گر ز حا لم مپر س (بید ل)
چوشمع رحم است براسیری که مرگش ا ز سوختن برارد

گر آ ئینه ا ت د ر مقا بل نما ند — خیال حق و فکر با طل نما نـد
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا — کجا عر ش و کو نر ش اگر دل نماند
همین پو ست مغز است اگر وا شگافی — خیا ل ا ست لیلی چو محمل نمـا نـد
نم خو ن عشاق ا گر شسته گـر د د — حنـا نیز د ر د سـت قا تـل نمـا نـد

زدانش بصد عقده افتاده کارت / جنون گر کنی هیچ مشکل نماند
نخواهی بتاب نفس غره بودن / که این شمع آخر بمحفل نماند
نشان گیر از گرد عنقا سراغم / بآن نقش پائی که در گل نماند
برد شوق اگر لذت نارسیدن / اقامت در آغوش منزل نماند
مجاز آفرین است میل حقیقت / کرم گر کند ناز سائل نماند
نفس عالمی دارد اما چه حاصل / دودم بیش پرواز بسمل نماند
جهان جمله فرش خیال است اما / زصیقل گر آئینه غافل نماند
دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی / چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند
درین بزم زاثار اسرار سنجان
چه ماند اگر شعر (بیدل) نماند

گر بوی وفا را نفس آئینه نباشد / این داغ دل اولی است که در سینه نباشد
صد عمر ابد هیچ نیرزد بگذشتن / امروز خوشی هست اگر دینه نباشد
لعل تو مبراست ز افسون مکیدن / این پستهٔ ترمصرف لوزینه نباشد
تکرار مبندید بر اوراق تجدد / تقویم نفس را خط پارینه نباشد
بر شیخ دکانداری ریش است مسلم / خرس اینهمه سودا گر پشمینه نباشد
زاهد بنظر میکند از دور سیاهی / این صبح قیامت شب آدینه نباشد
لب کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز / گر تشنهٔ رسوائیٔ گنجینه نباشد
از دل چو نفس میگذری سخت جنونی است / ای بیخبر این خانهٔ آئینه نباشد
گر حرف وفا سکته فروشد بتأمل / در رشتهٔ الفت گره کینه نباشد
چون صبح اگر یکنفس از خویش برائی / تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد
(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد

گر بیتو نگه را بتماشا هوس افتاد / بر هر چه گشودم مژه در دیده خس افتاد
از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد / چون زلف بآشفتگیم دست رس افتاد
در گریه تنگ مایه ترازمن دگری نیست / کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد
تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد / خون شددل و چون اشک زچشم جرس افتاد
شوقی بشکست دل من مست خروش است / آگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد
از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ / برخاك نخستین ثمر پیشرس افتاد
شد عین حقیقت چو مجازت زمیان رفت / عشقست گر آتش به بنای هوس افتاد
چون شانه رهٔ ماهمه پیچ وخم زلف است / چند انکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمر یست پر افشان گلستان خیالیم | غم نیست اگر طائر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگه عبرت ما نیست | در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش از عمر عیا نست چه بها شد | سنگینیء باری که بدوش نفس افتاد

(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند بخیالش مگس افتاد

گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند | شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند
انتظار آنازه استغنا نگاهی میکشم | کز غبار م سرمهٔ چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست | هرقدر پر میزند افسردگی گل میکند
عافیت خواهی بهر افسونی ازجا درمیا | خاك بر باد است اگر ترك تحمل میکند
دل بمستی چون نغلطد در هوای نرگست | آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند
از زمینگیری هوا آئینه دارشبنم است | اشك میگردد اگر آهم تنزل میکند
گریه طوفانوحشتست ایچرخ دست ازخودبشو | سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل میکند
حفظ آبرو نفس درجیب دل دزدیدنست | قطره را گوهر همان مشق تأمل میکند
گاه برخاشاك وگه برموج می پیچد غریق | حیله جوی زندگی چندین تو کل میکند

آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست
صد قیامت یك نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم زشرم پر گناهی میرود | همچوا بر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بیجمالت جز هلاك خود ندارم در نظر | مرگ می بیند چوآب ازچشم ماهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسملم | تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
لنگر جمعیت دل درشکست آرزوست | موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
ازهوسهای سری بگذر که در انجام کار | شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
گیرود اراوج دولتها غباری بیش نیست | برهوا چون گرد باد اورنگ شاهی میرود
تیره بختی هم شبستان چراغان و فاست | داغ تاروشن شود زیر سیاهی میرود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق | رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
ای نفس پیش ازهواگشتن خروشی ساز کن | فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود
شمع تصویرم مپرس ازدرد و داغ حسرتم | اشك من عمریست نا گردیده راهی میرود

(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه تا بی نگاهی میرود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود | هرقدر سر برفلك سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست | جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی　　سایهٔ گل تا ابد ابر آفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست　　دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود
آنسوی خویشت چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست　　بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
باز گرداند عنان جهد عیش رفته را　　موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بیرویت درین کهسار جانها کنده ام　　هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند　　چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام　　بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیدا شود

گرخاك نشینان عالم افراخته باشند　　چون آبلهء پا سپر انداخته باشند
از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد　　پیداست که روها چقدر ساخته باشند
پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت　　دستی چو غریق از تهء آب آخته باشند
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار　　گو خلق هزار آئینه پرداخته باشند
صبح و شفقی چند که گل میکند اینجا　　رنگ همه رفته است کجا باخته باشند
مقصد طلبان جوش غبار اند درین دشت　　بگذار دمی چند که می تاخته باشند
حرص و هوس آوارهٔ وهم اند چه تدبیر　　ایکاش باین گوشهٔ دل ساخته باشند
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق　　در خاك هم این سوختگان فاخته باشند
عمریست نفس میکشم و میروم از خویش　　این بار دل از دوش که انداخته باشند
هر اشك سراغی ز دل خون شدهٔ داشت　　آنچیست درین بوته که نگداخته باشند

(بیدل) به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود　　چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی ببحر　　ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
عزت ترك تجمل از کرم افزون تراست　　سر بگردون می فرازد نخل چون بی بر شود
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد　　از گشایش دست می شوید گره چون تر شود
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند　　مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط　　ای حباب بی سر و پا خانه ات ابتر شود
نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت　　فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
عافیت ها در کمین حسرت و اماندگیست　　صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
از رهٔ تقوی نگشتی محرم سر منزلی　　بعد ازین بر گمرهی زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشك ندامت د رمحیط روز گار — آنقد ر آ بیـکه چشم آرزوئی تر شو د
شوخیء یا سم هما ن ناموس اظها راست و بس — آ ه میبا لد ا گر مطاب نفس پرور شـو د
حسن سرشا رطلب (بید ل) تماشا کرد نی است
گر سواد موج می خط لب ساغر شو د

گرد عجزم خوش خراما نسرفرازم کرده اند — سجده واری داشتم گردو نطرازم کرده اند
رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینـه ام — اینقدر ها گلرخان تعلیم نازم کرده انـد
صافیء دل بیخردی پیمانه ئی در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
نیستی سر چشمهٔ طوفان هستی بوده است — چون طاسم خاك خلوتگاه رازم کرده اند
پیش ازین صد رنگ رنگ آمیزیء دل داشتم — این زمان یك نالهٔ بید رد سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوش شست سرتا پای می — سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند
از هجوم برقتازیهای ناز آگـه نیـم — اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند
(بیدلهایم) دلیل امتحان بیغشیسـت
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

گرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد — دستی نداشت طاقت جیبم چنین که شق کرد
دل تشنهٔ جنونهاست از وهم وظن مپرسید — زین دست مشق بسیار مجنون برین ورق کرد
پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد — سرها بیکدگر کوفت هر گه که یاد حق کرد
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت — آئینه ساخت اما پرداز بی نسق کرد
زین باغ تاد میدم جز خون دل نچیدم — گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد
از انفعالم آخر شستند دست قاتـل — خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد
مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)
دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گرد دگر نشد ز من نارسا بلند — هوئی مگر چو نبض کنم بی صـدا بلند
بنیاد عجز و دعویء عزت جنون کیست — مو سر بلند نیست شود تا کجا بلنـد
کم همتی بسا ز فراغم وفا نکـرد — دامن نیافتم بدر از یء پا بلنـد
از نه فلك دریغ مکن چین دامنی — یك زینه وار از همه منظر برا بلند
دوراست خواب قافله ازمعنیء رحیل — ورنه نمی شد اینهمه بانگ درا بلند
پیری دکان ناله ما گرم داشته است — نرخ عصاست درخور قدد و تا بلند
خلق جهان جنون زدهٔ بی بضاعتیست — از کاسهٔ تهیست خروش گدا بلند
فطرت محیط نه فلك آبگون شـود — گر وارسیم آبله پست است یا بلند

ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم	دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
چون نقش پا ز بسکه نگون‌بخت فطرتیم	مژگان نمیشود بتماشای ما بلند
پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم	یك پشت پای بگذر از ین دستها بلند

(بیدل) مگر تو در گذری ورنه پیش ما
دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد	در گردش قدح شکند شیشه گرد باد
از رشك وحشتی که گرفتست دامنم	ترسم بپای خویش زند تیشه گرد باد
شور جهان ترانهٔ دود دماغ کیست	صد دشت و در تنیده بیك ریشه گرد باد
جولان شوق باك ندارد ز خار و خس	مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست	سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد
هر جا نشان دهند ز سر گشتگان عشق	پیچد بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد

(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار
سر گشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قدمی پیش برارد	چون آبله بالیدنم از خویش برارد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل	تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است	در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد
امروز در بسته بروی همه باز است	آئینه مگر حاجت درویش برارد
از نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند	لفظی که کسی حاصل معنیش برارد
گر شوخیء لیلی نشود دام تحیر	مجنون مرا کیست ادب کیش برارد
فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت	موجی که نفس بی غم تشویش برارد
با برق سواران چه کند سعی غبارم	واماندگیئی هست اگر پیش برارد
نومیدیء سود از دگان نیز دعائیست	امید که آن نوخط ماریش برارد

(بیدل) چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سر از خویش برارد

گر شوق پیء مطلب نایاب نگیرد	سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه لبی سازو مخور آبی ازین بحر	تا حلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
آن دل که طپیدن فگند قرعهٔ وصلش	حیف است که آئینه بسیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع	سر چشمهٔ آئینه ز بحر آب نگیرد
صیاد اسیران محبت خم ابروست	کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت	چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را   امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس بمراد دوجهان دست فشاندم   گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاهیست وگرنه   سرپنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد
در حلقهٔ خامش نفسان در دل باش   تا هیچکسست نکته درین باب نگیرد
بنیاد تو تا چند شود سدرهٔ عمر
(بیدل) کف خاکی رهٔ سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وا میکند   بر قناعت خنده لب وا میکند
گرم میجوشی بلذات جهان   این شکر دکان تب وا میکند
موج گوهر باش کارت بسته نیست   ناخنی دارد ادب وا میکند
فتح باب عافیت وقف کسیست   کز جبین چین غضب وا میکند
شیشه مشکن ور نه دل هم زین بساط   راه کهسار حباب وا میکند
سایهٔ طوبی نباشد گو مباش   جای ما برگ عنب وا میکند
ای چراغ محفل شیب و شباب   صبح ته گیر آنچه شب وا میکند
شرم کم دارد ز ناموس عدم   هر که طومار نسب وا میکند
پنبه از مینا بغفلت بر مدار   این پری بند قصب وا میکند
بی ادب بر غنچه نگشائید دست   این گره را گل بلب وا میکند
عقده ناپید است در تار نفس
لیک (بیدل) روز و شب وا میکند

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد   عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد
دماغ آرمیدن نیست با گل شبنم مارا   درین آئینه گر آبیست چون تمثال رم دارد
ازین صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بردارم   همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد
خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن   که هر ساغر ز موج می بکف تیغی علم دارد
نوای خامشان در پردهٔ دود دلست اینجا   نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
گسستن سخت دشوار است زنار محبت را   برهمن رشته واری از رگ سنگ صنم دارد
بوقت رخصت یار تواضع میشود لازم   قد پیران بآهنگ وداع عمر خم دارد
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن   کز انگشت دگر انگشت نریك بند کم دارد
بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل   برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد
بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خود نازی   همان در کیسهٔ دریاست گر ماهی درم دارد
زخاك شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن   بحسرت هم اگر جان میدهد ممسك کرم دارد
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل)   زساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد — نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوائیست — به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم — یك خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت — ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر — یکدو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد — وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند — سرو وگل اعتبار خواهم کرد
گر بخلدم برند و گر بجحیم — یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد — هر چه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلك انتظار می بالد — با که خود را دوچار خواهم کرد
انجمن گرد لیل عبرت نیست — سیر شمع مزار خواهم کرد
در عدم آخر از هوای خطی — خاك خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست — از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سر نگون بیکاریست — منکه هیچم چه کار خواهم کرد
(بیدل) از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند — طوفان قیامت بفلك ریشه دواند
شوق تو بسامان خراش دل عشاق — ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشك است و همان بی‌سروپائی — غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
شوریست درین بزم کز افسون شکستن — چندانکه پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیا است غبار نفس اینجا — تا سیر گر بیان بچه اندیشه دواند
مجنون ترا گر همه تن بند خموشیست — چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند
وقت است که چون غنچه بافسون خموشی — در نالهٔ بلبل نفسم ریشه دواند
سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
(بیدل) بره کوهکنی تیشه دواند

گر نه مشت خاکم از اشك ندامت ترشود — ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفترشود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام — صفحهٔ آئینه ماتم خانهٔ جوهر شود
چند بفریبد بحیرت شوخ بیباك مرا — نسخهٔ آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است — شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود
یك عرق نم کن غبار هرزه گردخویش را — بعد ازین آن به که پرواز قفس پرورشود

خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است — گر غبار جستجو ها بشکنی بستر شود
ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم — عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند — بال طاوس از خجالت حلقه سازدر شود
عالمی از خود تهی کرد بم و کاهشها بجاست — پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
یکدو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار — قطرهٔ ما ژاله می بندد اگر گوهر شود
مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست — سر بزیر پانهم کاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آگهیست
معرفت غول ره است اما کرا باور شود

گره برشتهٔ ساز نفس خوش آنکه نبندد — ببند دل بنوای جهان چنانکه نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت — گمان مبر د رنیرنگ این دکان که نبندد
زکشت تفرقهٔ دهر حاصلی که تو داری — چو تخم اشک ازان خوشه کن گمان که نبندد
دوباره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی — هزار بار نمودند امتحان که نبندد
خیال گردن آزادگان مصور فطرت — اگر بخامه دهد تاب ریسمان که نبندد
بذوق مطلب نایاب زنده است و عالم — تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد
دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش — حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا — درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگروا شود بوصف خموشی — چه بیرها بهمان یکدو برگ پان که نبندد
خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم — ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد
همین کمند علایق که بسته چین فسردن — تو گر ز وهم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بسرمه گرفت اتفاق معنیء (بیدل)
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد — آئینه همین است که دلدار ندارد
سحر است چگویم که شود باور فطرت — من کارگه او هم و او کار ندارد
گرداندن اوراق نفس درس محال است — موج آئینه پردازیء تکرار ندارد
آئینه ز تمثال خس و خار مبراست — دل بار جهان می کشد و عار ندارد
چون نقش قدم بر سر ما منت کس نیست — این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد
پیچیده درود شت ز بس لغزش رفتار — تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد
اقبال دنائت نسبان خصم بلندیست — غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی بهمین داغ بسازید — گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان ساخت — فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

(بیدل) بعیوب خود اگر کم رسی اولی است زان آئینه بگریز که زنگار ندارد

* * *

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد
که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد

بقدر زخم چون گل شوخیء انداز مستی کن
نمیبا شد تهی از نشه هر کس جام بردارد

بطوف دامنت کم نیست از سعی غبار من
اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد

عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرور
تبسم بر نمیدارد چسان دشنام بردارد

جهان بیجلوه مدهوش است هم در پرده طوفان کن
که میترسم تحیر گردش از ایام بردارد

نظر از سیر هستی بستن است آخر خوشا چشمی
که از آغاز با خود نسخهٔ انجام بردارد

دماغ پختگان مشکل شود خجلت کش هستی
مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد

چو دل بی مدعا افتاد گو عالم بغارت رو
که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد

گران جان را نباشد طاقت بار سبکروحان
نگین را میشود قالب تهی چون نام بردارد

عبارت بی غبار صافیء مطلب نمیبا شد
محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند (بیدل)
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد
بخاک تا نگرد چشم خم بگردنش افتد

خوشست ناز تجرد بدیده ها نفروشی
خجالت است که عیسی نظر بسوزنش افتد

غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم
که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد

درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر
دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد

بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا
گدا ز شمع خورد هر که نان بروغنش افتد

کریم دست نیاز د بپاس نسبت همت
مبا د چین سر آستین بدامنش افتد

وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد
قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد

بخاکساریء خویشم امید هاست که شاید
غلط بسر مه کند چون نگاه بر منش افتد

ز نام جاه حذر کن مباد نقش نگینش
به نقب قبر کشد تا هوس بکندنش افتد

ارادهٔ شکوهٔ دل نیست لیک ریشهٔ الفت
زدانه ایست که آتش بسا زخرمنش افتد

بپاس را ز محبت گداخت طاقت (بیدل)
که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد
خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد

بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن
حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد

بهار رنگ تماشاست الوداع تعلق
غبار نیست که چشمت دمیکه جست بپوشد

تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر
عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پرنگشاید بکارگاه دناءت هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش مارا سزد که چشم بوقت گشاد شست بپوشد
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد گمان مبر رهٔ شوق آنکه چشم بست بپوشد
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین غرور چینیء این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی
مباد کفش زپا برکند بدست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد که چون موج برخویش پیچیده باشد
چو آئینه پرساده است این گلستان خیال تورنگی تراشیده باشد
کسی را رسد نازمستی که چون خط بگرد لب یار گرد دیده باشد
بگردون رسد پایهٔ گرد بادی که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه داریست دام فریبت گره بندتار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن ازعیش امکان گل این چمن دامن چیده باشد
زگردی کزین دشت خیزد حذرکن دل کس درین پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت برویم مگر رنگ گردیده باشد
جهان درتماشاگهء عرض نازت نگاهی درآئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)
چو زخمی که اوآب دزدیده باشد

کلاه هرکه فلک برسماك می فگند سرش چوآبله آخر بخاك می فگند
بگم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش که ناز نام ترا درمغاك می فگند
چو صبح تا زگریبان سری برون آری زمانه رخت تو بردوش چاك می فگند
بکارگاه تعین که «لا شریك له» است خلل اگر فگند اشتراك می فگند
زجوش گریهٔ مستانهٔی که دارد ابر چه شیشه ها که نه درپای تاك می فگند
زامتلا مپسندید خوارىء نعمت که شاخ میوه زسیری بخاك می فگند
عرق که جبههٔ تسلیم سر فگندهٔ اوست گره برشتهٔ ما شرمناك می فگند
رهت گلست به آهستگی قدم بردار که جهد لکه بدامان پاك می فگند

زعاجزی دراقبال امن زن (بیدل)
که طاقت بجهان هلاك می فگند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد / میکشان مژده بهار آمد ورنگین آمد
طبعم ازدست زبانسوزتبی داشت چوشمع / عاقبت خاموشیم برسر بالین آمد
نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد / مصرع آه همان یاس مضامین آمد
حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ / همچو آئینه زصورتکدهٔ چین آمد
حاصل این چمن ازسودن دستم گل کرد / بکف از آبله ام دامن گلچین آمد
هیچکس ازغم اسباب نیامد بیرون / بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد
چه خیال است سر ازخواب گران برداریم / پهلوی ما چو گهر در تهٔ بالین آمد
چون نفس سربخط وحشت دل میتازیم / جاده در دامن اندیشت همان چین آمد
بازبی روی تو درفصل جنون جوش بهار / سایهٔ گل بسرم پنجهٔ شاهین آمد
خون بدل خاك بسر آه بلب اشك بچشم / بی جمال تو چها بر من مسکین آمد
(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاك شدیم
رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که برما خنجر قاتل نشد / آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد
دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست / وای برصیدی که از صیاد خود غافل نشد
دل براحت گر نسازد باگدازش واگذار / گوهرما بحرخواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما را سربکوشش داده اند / جاده هم ازخویش رفت و محرم منزل نشد
شعله را خاموش گشتن پای ازخود رفتن است / داغ هم گردیدم وآسودگی حاصل نشد
گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند / از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند / هیچکس بیخودگدازی شمع این محفل نشد
عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگیست / حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن / بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
نی گداز دل بکار آمد نه ریزش های اشک / بیتو مشت خاك من بر باد رفت و گل نشد
درلباس قطره نتوان تلخیء دریا کشید / مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد
غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلهای آن تبسم باغ فلك ندارد / صد صبح اگر بخندد یك لب نمك ندارد
رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست / سیر جهان تحقیق ملك و ملك ندارد
پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت / اعداد چیزی ازخود چون رفت یك ندارد
اسلام و کفر هریك واحد خیال ذاتست / درچشم دورو نزدیک خورشید شك ندارد
دل نوبهار هستیست اما چه میتوان کرد / رنجی که دارد این گل خار وخسك ندارد

پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست   مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد
آئینه آب سازید تا چند و هم صیقل   مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد   زخمیکه آب دزدد غیر از گزک ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست   تا غافل از زگال است آتش محک ندارد

آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست
طبع خر آنقدرها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گرمرد زن نماند   آئینه خانه‌ئی هست گو انجمن نماند
گرحسرت هوس کیش باز آید از فضولی   کلفت کراست هرچند گل در چمن نماند
افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست   دامن فشان برین شمع تا سوختن نماند
عرفان ز فهم دوریست ادراك بی‌حضوریست   جهدی که در خیالت این علم و فن نماند
چون صبح ازین بیابان چندان تلاش رم کن   کز دامن بلندت گرد شکن نماند
یادگذشتگان هم آینده است اینجا   درکارگاه تجدید چیزی کهن نماند
بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت   گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند
مجنون بهر درو دشت محو کنار لیلی است   عاشق بسعی غربت دور از وطن نماند
گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم   جائی روم که آنجا او هم ز من نماند
این مبحث تو و من از نسخهٔ عدم نیست   کز آن دهن بگویم جای سخن نماند
یاران بوسع امکان در ستر حال کوشید   تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند
(بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست ورنه   تاوان بت پرستی بر برهمن نماند

....

کم و بیش وهم تعین سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و ببدر زد بگداخت بدر و هلال شد
بصفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد
سحری گذشتی از انجمن سرآستین بهوا شکن
زشمیم سایهٔ سنبلت گل شمع ناف غزال شد
چو نفس مرا ز سر هوس بهوا رسیده ز جیب دل
گرهی ز رشته گشوده‌ئی که شکست بیضه و بال شد
بترانهٔ من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مزهٔ حلاوت این شکر ز ازل ودیعت لال شد
ز تلاش نازکی سخن گهر صفا بزمین مزن
خجل است جوهر چینی‌ئی که بمو رسید و سفال شد

زغبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترك برا
حذر از تلاش دو موئیت که هجوم رستم زال شد

بدل گداخته کن طرب که درین سراب جنون تعب
چو عقیق برلب تشنگان جگر آب گشت و زلال شد

ستم است جوهر غیرتت بفسردگی فشرد قدم
بکش انفعال سیه دلی اگر اخگر تو زگال شد

سحر غنا کدهٔ حیا بنفس نمیبرد التجا
چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی زدی وجهان گرفت اثر ترانهٔ ما ومن
که شکست شیشهٔ محفلت که صدا برنگ خیال شد

زحضور غیبت کاهها همه راست زحمت مدعا
تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
وهم هستی را سپند آتش سودا کند

ربساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان واماندگی تعبیر خواب پا کند

بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هر که چون تصویر برنقاش چشمی وا کند

با دپیمای سبك مغز یست هر کس چون حباب
ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند

بعد عمری آن پری گرم التفات دلبریست
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
کز شکست هرد و عالم ناله ئی بر پا کند

بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن ما آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست
هر چه گرد د طوطیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است (بیدل) شوخیء نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند

کو رنگ چه بو جلوهٔ یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

زین برگ گلی چند که آئینه رنگ اند
آن دست که بیرون نگار است ببینید

آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
صیاد همین گرد شکار است ببینید

بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منا زید
فرصت چقدر سبحه شمار است ببینید

این دشت که جولانگهء صدرنگ تمناست
ای آبله پایان همه خار است ببینید

خون گرمیء عشق آئینه پرداز بها راست　　کو غنچه چه گل بوسرو کنار است ببینید
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم　　پیشانی ما آبله دار است ببینید
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش　　دیگر نتوان دید بهار است ببینید
عمریست تماشا کدهٔ شوخیء نازیم　　آئینهٔ ما باکه دو چار است ببینید
(بیدل) ز نفس آینه امیاس خرو شست
کای دیده وران اینچه غبار است ببینید

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جادارد　　غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت　　ببزم حسرتم سازخموشی هم صدادارد
مباد آفت تماشاخانهء گلزار حسرت را　　که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت　　بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنادارد
که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران　　قفس بر طائر ما گر نه راه ناله وا دارد
باین آوارگیها گرد باد دشت تو حیدم　　بنای من بگرد خویش گر دیدن بپادارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی　　هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جادارد
شرر در سنگ میر قصد می اندر تاک میجوشد　　تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدادارد
بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل　　که عشرت در شگفتنهای گل آواز پادارد
باند از تغافل پیش باید برد سودائی　　که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیادارد
حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان (بیدل)
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوادارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود　　دل بصد خون می گدازم تا لبی تر میشود
گر باین کلفت فغانم ریشه بر گردون زند　　سد ره تا طوبی ز بار دل صنو بر میشود
سنگ را هم میتوان برداشت بر دوش شرار　　گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان　　موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
خاکراه فقر بودن آبروی ما بس است　　گر مس مردم زفیض کیمیا زر میشود
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما　　طوطی از آئینهء روشن سخنور میشود
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن　　هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر میشود
درد بستان جنون از بس پریشان دفتریم　　صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر میشود
شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله　　کز سراپایم گداز دل مصور میشود
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا　　آینه در عرض تمثالم شناور میشود
سکته برطبع روان ظلم است جایز داشتن　　بحر میلرزد بر آن موجیکه گوهر میشود
(بیدل) از بیدستگاهی سر بگردون سوده ایم　　بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد
سرمه گردیم مگر تابتو آواز رسد

در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست
همه محویم گر آئینه به پرداز رسد

حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی
که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد

ما و من آینه دارد دو جهان رسوائیست
هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد

سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد
یعنی آبست نوائی که باین ساز رسد

حشر آتش همه جا آئینهٔ سوختن است
آه از انجام غروریکه بآغاز رسد

هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد
ور نه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد

خاکساری اثر چون و چرا نپسندد
عجز بر هر چه زند سرمه بآواز رسد

مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)
سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند
که بغربتکدهٔ دیدهٔ مورم افگند

ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد
خاك در چشم جهان پیکر دورم افگند

چه توان کرد نفس گرم نجوشید بحرص
سردیء آتش دل نان ز تنورم افگند

پیش پا دیدن افسون تمیز بدو نیك
ذلتی بود که از بام حضورم افگند

عالم بی حاصلی از سیر کمالم واداشت
آگهی آبله در پای شعورم افگند

ذوق وصلی که بامید دلی خوش میکرد
«لن ترانی» شدو در آتش طورم افگند

خواندم از گردش پیمانهٔ تحقیق خطی
که بظلمتکدهٔ حیرت نورم افگند

ناتوانی چو غبار از فلك آنسو میتاخت
طاقت خون شده در خاك بزورم افگند

هیچ کافر نشود محرم انجام نفس
واتف مرگ شدن زنده بگورم افگند

یارب از خاطر نازتو فراموش شود
آن خیالات که از یادتو دورم افگند

سبب قید علایق ز خرد پرسیدم
گفت در چاه همین فطرت کورم افگند

چرخ از پهلوی خاك اینهمه چیده است بلند
عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمك ز مزخزان فهمیده اند
زعفرانی هست کاینها بروفا خندیده اند

زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد
رنگ وبوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند

بر غرور فرصت ما تا کجا خندد شباب
آسیا ها نیز اینجا رنگ گردانیده اند

سر نگونی باهمه نشو ونما از ما نرفت
ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده اند

به، که غلطانی نخواند برگهر افسون ناز
موجها بیتاب بودند ایندم آرامیده اند

خواه برگردون سحرشوخواه در دریا حباب
در تراز وی نفس جز باد کم سنجیده اند

منکر وضع ندامت غافل است از ساز عیش
دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست تد بیروداع درد سرکار کمی | بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند
کل شوی تا دور کردون محرم عدلت کند | جزوها یکسرخط پرکار را کج دیده اند
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال | خانهٔ بیمار را دارالشفا نامیده اند
حیر تی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید | محرمان از صدبهار رنگ یک گل چیده اند
پیش هر نقش قدم ما راسجودی بردنست | کاین بخاك افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاك نرگستان نگذری
شرم ناکان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صرفه نوا جهل سبق میباشد | خامه شایان عرق در خور شق میباشد
با آدب باش که درانجمن یکتائی | دعوی باطلت اندیشهٔ حق میباشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق | دفتر گل پر پروانه ورق میباشد
هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست | خجلت از آینه داران عرق میباشد
درقناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب | سکتهٔ وضع رضا سدرمق میباشد
جوع وشهوت همه جا پرده درد لکوبیست | نغمه دهرز قانون نهق میباشد
خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر | چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام | دور مجنون چقدر سست نسق میباشد
ورق جود کریمان جهان برگردید | نان محتاج کنون پشت طبق میباشد

(بیدل) از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم بهق میباشد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد | تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
بی جلوهٔ او تا چند از سیر گل و شبنم | اشکم ز نظر جوشد داغم بجگر خندد
یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد | دیگر چه بلا ریزد گر بارد گر خندد
جوش چمن از خجلت درغنچه نفس دزدد | آنجا که گل داغم از آه سحر خندد
یک شبنم از ین گلشن بی چشم تماشا نیست | چندان که حیا بالد سامان نظر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید | چون شمع سراپایم یک رفتن سرخندد
افسردگیء دلرا از آه گشایش کو | سنگ است وهمان کلفت هرچند شرر خندد
ازچرخ کمان پیکر باوهم تسلی شو | کم نیست ازین خانه یک حلقهٔ در خندد
آنجا که زهم ریزد چار آینهٔ امکان | یک جبههٔ تسلیمم صد گل بسپر خندد
ازخجلت بیدردی داغست سراپایم | مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد

بی جلوهٔ او (بیدل) زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاك دل چون صبح مگر خندد

لمعهٔ مهرش دمی کاینه تابان کند   شرم بچشم جهات سایهٔ مژگان کند
گر بتغافل دهد جلوه عنان نگاه   خانهٔ صد آینه یکمژه ویران کند
حسن عرق ناك او محرمیء دل نخواست   آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند
هر زه دو مطلبم کاش چو موج گهر   آبله ام یکنفس محرم دامان کند
فوت زمان حضور آینهء دل شکست   یاس کنون جای مو ناله پریشان کند
در بن دندان شوق حسرت کنج لبی است   گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند
در برم از نیستی جامهء پوشیده ایست   تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق   آب زعکس غریق آینه پنهان کند
با همه واماندگی شوق گر آید بجوش   آبلهٔ پا چو شمع بر مژه طوفان کند
گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض   دشت ودراز گرد باد رو بگریبان کند
عالم تصویر و هم صید فریبم نکرد   کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند
(بیدل) ازان نرگسم جرأت بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد وافغان کند

ما را بدر دل ادب هیچکسی برد   تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد
زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم   خار و خس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند   آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد
فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم   دل خون شد و درخاك غبار جرسی برد
دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل   زین قافلها پیش و پسی پیش و پسی برد
آخر پی تحقیق بجائی نرساندم   بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی   جمعیت بالم الم بی قفسی برد
(بیدل) ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه درخاك مرا پیشرسی برد

ما را که نفس آینه پرداخته باشد   تدبیر صفا حیرت بی ساخته باشد
فرداست که زیر سپر خاك نهانیم   گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد
تسلیم سر شتیم رعونت چه خیال است   مو تا بکجا گردنش افراخته باشد
با طینت ظالم چکند سازتجرد   ماری بهوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد   خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز   یاد که درانديشهء ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم   این آینه‌ئی نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو باین هستیء موهوم   رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

(بیدل) بهوس دامنت از کف نتواند داد ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد

* * *

ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند ور نه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود
بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد برزبان خامه حرف مدعایم نال بود
هر قدر بر جا فسردم وحشتم سامان گرفت چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیرباران هجوم احتیاج آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود
هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی نصیبان چشم درگرد دورنگی باختند ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد خانهٔ خورشید از خورشید مالا مال بود
جلوهٔ عیش والم یکسر بهوهو می گذشت عمر را کیفیت تصویر ماه و سال بود
ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد رفتنم از خویش یا زان جلوه استقبال بود
(بیدل) از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه میکندی چه میشد گر زبانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد
مکش زجراءت اظهار شرم تهمت شوخی عرق دمی شود آئینهٔ حیا که نریزد
بجد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم هما نقدر دم تیغت تنگ نما که نریزد
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دونان نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد
بگوش منتظران ترانهٔ غم عشقت فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد
دل ستمکش بیجا صلی چو آبله دارم کسی کجا برد این دانه زیرپا که نریزد
بباد رفتم و برطبع کس نخورد غبارم دگرچه سحر کند خاک بی عصا که نریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد
خمید پیکرم از انتظار وجان بلب آمد قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد
باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد
غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)
مباد خون کس ارزد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه ز مغز خشک کسانیکه پنبه در گوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان شکست خاطر آئینه خانهٔ هوشند

زبان بیخودیء رنگ کیست در یابد
شکستگان همه‌تن نالهای خاموشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

ملایمت نشود جمع با درشتیء طبع
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند

بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند

زشوخ چشمیء خویشند غافلان محجوب
برهنه است دوعالم اگر نظر پوشند

تو هر شکست که خواهی حواله ما کن
حباب و موج سراپا خمیده ندوشند

کجا رسیم بیاد خرام او (بیدل)
که عاجزان همه‌چون نقش پافراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد
وفا زحمت آور نباشد نباشد

دل جمع مهریست برگنج اقبال
اگر کیسه پر زر نباشد نباشد

شکوهی که دارد جهان قناعت
بخاقان و قیصر نباشد نباشد

دلی میگداز م بصد جوش مستی
میم گر بساغر نباشد نباشد

درافسردنم خفته پرواز عنقا
چو رنگم اگر پر نباشد نباشد

هوس جوهر تربیت نیست همت
فلک سفله پرور نباشد نباشد

چه حرف است لغزش بر فتار معنی
خطی گر بمسطر نباشد نباشد

بجائی که باشد عروج حقیقت
اگر چرخ و اختر نباشد نباشد

چنان باش فارغ ز بار تعلق
که بردوش اگر سر نباشد نباشد

یقینی که از شبهۀ دور بینی
لب یار کوثر نباشد نباشد

بخویش آشنا شو چه‌واجب چه‌ممکن
عرض را که جوهر نباشد نباشد

پیامیست این اعتبارات هستی
که هرجا پیمبر نباشد نباشد

از آن آستان خواه مطلوب همت
که چیزی برا ندر نباشد نباشد

ز اعداد خلق آنچه وا میشماری
اگر واحد اکثر نباشد نباشد

اثر نامداراست ز ائینه مگذر
گر فتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سرمه برآواز بند
یک نفس از خامشی هم‌رشته‌ئی برساز بند

خود گدازی کعبۀ مقصود دارد دربغل
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند

عاقبت بینی نظر پوشید نست از عیب خلق
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند

نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن
خون شو ای آئینه راه منت پرداز بند

موج میباشد کلید قفل وسواس حباب — عقدهٔ دل وا نمیگردد بتار ساز بند
ننگ آزادیست بروهم نفس دل بستنت — این گره را همچو اشک از رشته بیرون تا زبند
زان لب خاموش شور دل گریبان میدرد — حیف باشد غنچه ها را بر قبای ناز بند
ناله میگویند پروازش بجائی میرسد — ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر — هرچه می‌بندی بخود چون رنگ بر پرواز بند

(بیدل) اینجا یاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کاثار صنع ازعشق پر فن دیده اند — بت اگر دیدند نیز رنگ برهمن دیده اند
وحشت آهنگان چوشمع ازعبرت کمفرصتی — آستین تا چیده گرد دچین دامن دیده اند
از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک — گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده اند
بار دنیا چیست تا نتوان زدل برداشتن — غافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند
فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد — شمعها تاریکیء این بزم روشن دیده اند
زین نگین‌هائی که نقشش داد شهرت میدهد — عبرت آگاهان دل از اسباب کندن دیده اند
گرتو نگشائی زخواب نازمژگان چاره چیست — از همین چشمیکه داری نور ایمن دیده اند
عشوهٔ دنیا نخوردن نیست امکان بشر — غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند
سر به پستی دزد وایمن زی که مغروران چو کوه — تیغ برفرق از بلندیهای گردن دیده اند
جزهمین نان ریزهٔ خشکی که بی آلایش است — لکه در هر کسوت از تاثیر روغن دیده اند
ازشرار کاغذم داغیست کاین وارستها — بر رخ هستی عجب دندان نما خندیده اند

(بیدل) افکار دقیق آئینهٔ تحقیق نیست
ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

محرمانیکه بآهنگ فنا مسرور اند — طپش آماده تر از خون رگ منصور اند
تا مجویان هوس راز شکست اقبال — کاسها آمده بر سنگ و همان فغفوراند
جرسی نیست درین قافلهٔ بی سرو پا — ناله این است که از منزل معنی دور اند
نارسائی تگ و تاز اند چه پست چه بلند — تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند
چشم عبرت بره هرزه دوی بسیار است — لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند
صوف و اطلس همه را پرده دررسوائیست — تا کفن پیرهن خلق نگردد عور اند
میروند از قد خم مایل مطلوب عدم — بوسه خواه لب افسوس کمین گوراند
محرم نشه بخمیازه نمی دوزد چشم — حلقه های در امید همه مخمور اند
تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید — مژه‌ها پیش نظر دود چراغ طور اند
معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده است — خرمن ماه همان دانه کشانش مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال | ورنه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی بتحریک دلی آراستند | دانه ئی در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال افشان اند از فناست | عرصهٔ امکان زرقص بسملی آراستند
عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود | بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا | غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست | هر کجا گم گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود | گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینهء امکان زتمثال دوئی | مشق حق کرد ندو فرد باطلی آراستند
بی نیازیها بطوفان عرق داد احتیاج | کز نم خجلت جبین سائلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو حشتیم | گرد ما بر خاست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود | سرخط پیشانیء ما را مداد از سایه بود
یکنفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر | این حباب بی سر و پا پر تنک سرمایه بود
مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست | درگداز استخوان شمع شیرد ایه بود
نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون | رونق تفسیر قرآن و فا این آیه بود
این شماتت های یاران زیر چرخ امروز نیست | خانهٔ شطرنج تا بود است خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم | هر کجا رفتیم ازخود برسر ما سایه بود
محمل نازش زصحرائی که بال افشان گذشت | گرد اگر برخاست طاءوس چمن پیرایه بود

(بیدل) ازچاك جگرچون صبح بستم نردبان
منظری کزخود برایم با فلک همپایه بود

محوطلبت گردی اگر داشته باشد | آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیهٔ فتحیست ز قرآن محبت | زیروزبر زخمی اگر داشته باشد
از شعلهٔ هم نسبتیء لعل تو آب است | هرچند که یا قوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر توئی نیست | این رشته محال است دو سر داشته باشد
آنرا که زکیفیت چشمت نظری نیست | از بیخبریها چه خبر داشته باشد
چشم ترما نیز همان مرکز حسن است | چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت | شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروزدم کرو فرخواجه بلنداست | البته که این سگ‌دوسه خرداشته باشد
سوزدلم ازگریه چرا محو نگردید | برآتش اگر آب ظفرداشته باشد
سیلاب سرشکم همه گریه کمژه بالد | تا خانهٔ خورشید خطرداشته باشد
افسانهٔ هنگامه اوهام مپرسید | شامی که ندارم چه سحرداشته باشد

(بیدل) من وآن ناله که ازعجز رسائی
در نقش قدم گرد اثرداشته باشد

محوگریه‌ان ادب کی سر بهر سو میزند | موج گهرازششجهت برخویش پهلو میزند
واکردن مژگان ادب میخواهد از شرم ظهور | اول درین گلشن بها را زغنچه زانو میزند
زین باغ هرجا وارسی جهلست با دانش طرف | بلبل بچهچه گر تند قمری بکو کو میزند
تاچرخ وانجم ثابت است ازخلق آسایش مجو | اندیشهٔ داغ پلنگ آتش بآهو میزند
تاآمد و رفت نفس میبافد وهم پیش و پس | ماشوره چون بی رشته شد بیرون ماکو میزند
پست و بلند قصر نازاز هم ندارد امتیاز | آن چین مایل از جبین پهلو برابرو میزند
شکل دوئی پیدا کنم تا چشم برخود واکنم | هرسورهٔ تمثال من آئینهٔ او میزند
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی | تا یاد نشتر میکنم خون در رگم هو میزند
یارب کجا تمکین فرو شد کفهٔ قدر شرر | آفاق کهسارزاست وسنگم برترازو میزند

(بیدل) گران افتاده است ازعاجزی اجزای من
رنگی که پروازش دهم چون شمع بررو میزند

مخمل و دیبا حجاب هستیء رسوا نشد | چشم میپوشم کنون پیراهنی پیدا نشد
درفرامشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل | سعی باطل بود اینجا هرچه شد گویا نشد
زان حلاوتها که آداب محبت داشته است | خواستم نام لبش گیرم لب ازهم وا نشد
گرو فا میکرد فرصتهای کسب اعتبار | ازهوس من نیز چیزی میشدم اما نشد
انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد | سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد
دل برنگ داغ مارا رخصت وحشت نداد | شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد
بهر صید خلق درزهد ریائی جان مکن | زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد
قانعان ازخفت امداد یاران فارغند | موج هرگز دستش ازآب گهر بالا نشد
ازدل دیوانهٔ ما مجلس آرائی مخواه | سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد
آتش فکر قیامت در رقفا افتاده است | صد هزار امروزدی گردید و دی فردا نشد
خاک ناگردیده رستن ازشکست دل کراست | موی چینی بود این موکز سرما وا نشد
بازبان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست | گوشه گیریهای ما عنقا شد و تنها نشد
مد بقا کجا بمه وسال میکشد | نقاش رنگ هرچه کشد بال میکشد

وا ماندگی بقا فلهٔ اعتبار نیست / پیش است هرچه شمع ز دنبال میکشد
نگسستنی است رشتهٔ آمال زیر چرخ / چندین کلاوه مغزل این زال میکشد
سنگ همه بخفت فرسودگی کم است / قنطار رفته رفته بمثقال میکشد
از ریش وفش مپرس که تا قید زندگیست / زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد
خشکی بطبع خلق ز شعر ترم نماند / فطرت هنوز از قلمم نال میکشد
تشویش خوب وزشت جهان جرم آگهیست / صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد
موقع شناس محفل آداب حسن باش / ننگ خط است موکه سر از خال میکشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود / پیری ز قد خم شده خلخال میکشد
بی مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر / ادبار نیز همت اقبال میکشد
(بیدل) تلاش گرم رو وادیء جنون
تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند / بهر این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند
زین گلستان نی خزان درجلوه آمد نی بهار / رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار / بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند
تهمت دامان قاتل میکشد هر گل ز من / چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند
از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق / روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس / از گداز این شمعها گردی زدامان ریختند
بیش ازین نتوان خطا بستن بر ارباب کرم / کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام / کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست / صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان / شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت / خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند
قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی / کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم / هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن
چون سحر (بیدل) زهر عضوم گریبان ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد / که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد
بمنزل چون رسد سرگشتهٔ کز نارسائیها / بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد
تو اند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون / که چون اشک یتیمان دردویدن بینفس باشد
درین محفل خجالت میکشم از ساز موهومی / کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه‌ئی نگشود آغوشش
در ین گلشن ملال از میوه های پیشرس باشد

بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن
بنای خانهٔ آئینه یکدیوار بس باشد

امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی
نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد

ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر
بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد

ندارد دل جز اسباب طپیدن عشرت دیگر
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)
مبادا سیر این آئینه درراهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد
بر رهٔ خوابید پا زد آبله بیدار شد

سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار
کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

حسن در خوردتغافل داشت سامان غرور
بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهردار شد

عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت
دستها اینجا با فسون حنا بیکار شد

در غبار وهم وطن جمعیت دل باختم
خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

از وجود آگه شدیم اما بایمای عدم
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد

رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم
ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد

ننگ خست توام بید ستگاهی بوده است
رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد

خجلت غفلت قوی تر کرد برما رفع وهم
سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد

محواو باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع
خار از همرنگیء آتش گل بیخار شد

(بیدل) افسون هوس ما رازما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد

مشتاق تو کرنامه بری داشته باشد
چون اشك هم از خود سفری داشته باشد

از آتش حرمان کف خاکستر داغیست
گر شام امیدم سحری داشته باشد

چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد

آئینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آئینه گری داشته باشد

عمریست که ما کمشدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد

آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه که یك زخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد

مامحو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساده دلیها		گر حسن بآئینه سری داشته باشد
امید زعاشق نکند قطع تعلق		گر آه ندارد جگری داشته باشد

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند		عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد زخاموشی ندارد چاره ئی		چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند
سیری از شوخی ندارد طفل آتشخوی من		اشك را کی در دویدنها نفس تنگی کند
انتظار بیخودی مارا جنون پیمانه کرد		خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند
بوی گل در رنگ د زدد بال پرواز نفس		باغ امکان بیتو از آهم ز بس تنگی کند
دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش غیر		آنچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند
بید ماغ دستگاه مشرب یکتائیم		خانهٔ آئینهٔ ما برد و کس تنگی کند
کیسه پرداز ان افلاس از فضولی فارغند		بی گشادی نیست گرد ست هوس تنگی کند
عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد		بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر (بیدل)من و هستی تعب پیراهنی
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

مصوران بهزار انفعال پیوستند		که طرهٔ تو کشید ند و خامه نشکستند
ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو		فضول چند که پامال فطرت پستند
بر نگ عقد گهر وا نمیتوان کردن		دلی که در خم زلف تواش گره بستند
ز آفتاب گذشته است مد ابرویت		کمان کشان زهٔ ناز پر زبر دستند
دماغ سوختگان بیش از ین وفا نکند		سپند ها بصد آهنگ یکصدا جستند
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر		بدور ما قدح آفتاب بشکستند
در ین محیط ادب کن ز خود نمائیها		حباب وموج همان نیستند اگر هستند
ادب ز مرد مك دیده میتوان آموخت		که سا کنند اگر هوشیار اگر مستند
زوضع شمع خموش این نوا پر افشانست		که شعله ها همه خودرا بداغ دل بستند

بذوق وحشت آنقوم سوختم (بیدل)
که ناله وار چو برخاستند ننشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند		مگر جنون کند وخامه در فرنگ زند
چنین که نرگست از ناز سرگران شده است		ز سایه مژه تر سم بسر مه سنگ زند
بگاشنی که چمن در رکاب بخرامی		حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند
ز سعی خاك بگردون غبار نتوان برد		بدامن تو همان دامن تو چنگ زند

دل گرفتهٔ ما قابل تصرف نیست
کسی چه قفل بر بن خانهای تنگ زند

گشودن مژه مفت نفس شماری ماست
شرر دگر چقدر تکیه بر درنگ زند

جهان ادبگهٔ دلهاست بی نفس میباش
مباد آینهٔ زین میانه زنگ زند

دل شکسته جنون بهانه جو دارد
که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند

نموده اند ز دست نوازش فلکم
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند

ز خویش غیرت اشیده ئی کجاست جنون
که خندهٔ بشعور جهان بنگ زند

بساز عجز برا عذر خواه آفت باش
هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سودایم
بشیشهٔ که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

زندگی جز نقد وحشت در گره چیزی نداشت
کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود

غنچه ئی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست
هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود

دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یك گریبان وار بود

سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار
کوکب کم فرصت ما یك نگه سیار بود

غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم
خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود

عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت
بسکه جامم چون شرار از سوختن سرشار بود

این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی
نقش لوح بیسواد و خامه ها بیکار بود

قصر گردون را ز پستی رفعت یکپایه نیست
گردن منصور را حرف بلندش دار بود

مصدر تعظیم شد هر کس ز بد خوئی گذشت
نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود

دل بحسرت خون شد و محرم نوائی بر نخاست
نالهٔ فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخیٔ نظاره بر آئینهٔ ما شد نفس
چشم بر هم بسته (بیدل) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند
چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند

رحم است بحال تب و تاب نفسی چند
کاین خشك لبان ماهیٔ دریای سرابند

بیش و کم خلق آیت بیمغزی وهم است
صفر آینه داران عدم در چه حسابند

جز هستیٔ مطلق ز مقید نتوان یافت
اشیا همه یکسایهٔ خورشید نقابند

عبرت نظران در چمن هستیٔ موهوم
چون شبنم صبح از نفس ساخته آبند

مستی بخروشیست درین بزم کها زشرم
مستان همه گر آب شوند اشك کبابند

پیری تو کجائی که دهی داد هوسها
این منتظران قد خم پا برکابند

چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان
تسلیم غنودند که یکمژهٔ خوابند

فرصت شمرانیم چه رائی و چه مرئی   موج و کف پوچ آینه در دست حبابند
زیر فلک از منعم و درویش مپرسید   گر خانه همین است همه خانه خرابند
(بیدل) مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند   پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند
چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت   سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند
از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار   جامهٔ پوشیدگی حیف است عریانی کند
دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت   خانهٔ آئینه را زنگار دربانی کند
جز بموقع آبرو ریزیست عرض هر کمال   غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند
تا بهمواری رسد دور درشتی‌های طبع   هر کرا رنگیست باید آسیابانی کند
سبحه را گر دآوری چون حلقهٔ زنار نیست   کفر چون هموار شد کار مسلمانی کند
نامه‌ئی دارم بهار انشا که طبع بلبلش   چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند
بی تأمل هرزه نالیهایم از خود میبرد   کاش چون بند نیم خجلت گریبانی کند
شرم بی دردی عرق میخواهد ای (بیدل) مباد
بی نمی ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد   ماو ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون   در فهم خط پرکار حکم دو سر نباشد
خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن   آنجا که جلوهٔ اوست از ما اثر نباشد
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید   بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
برقی ز دور دارد هنگامهٔ تجلی   ای بیخودان به بینید دل جلوه گر نباشد
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید   باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر   شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش   افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد
آئینه خانهٔ دل آخر بزنگ دادیم   زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن   در عالم تماشا بر خود نظر نباشد
آسودگی مجوئید از وضع اشک (بیدل)   این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

....

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد   قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد
دل بی رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک   واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد
کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم   این پنبه بسکه برخود پیچید ریسمان شد
تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش   این یکنفس بضاعت صد ناقه کاروان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم
هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد

تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما
گندم قفای آدم از بس دوید نان شد

کسب و کمال در خلق پرآبروند ارد
بردوش بحر آخر موج گهرگران شد

جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد
دریاد بیضه باید مشغول آشیان شد

دل در خیال دیدار آئینه خانه‌ئی داشت
تا بر ورق زد آتش طاءوس پرفشان شد

از الفت رفیقان با بیکسی بسازید
کس همعنان کس نیست ازمرگ امتحان شد

از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید
هرچند جمله با شیم چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد
تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد

پرواز رنگ من اگر آید بامتحان
مانی شکست خامه ببهزاد میبرد

دردیر پابرآتشم از کعبه سربسنگ
دیگر کجایم این دل ناشاد میبرد

از حرف وصوت جوهرتحقیق رفته گیر
آئینه تا نفس زده‌ء باد میبرد

این پیکری که تیشهٔ تدبیر جا نکنیست
ما را همان بتربت فرهاد میبرد

تاگردی از خرام تو باغ تصوراست
شوق از خودم بسایهٔ شمشاد میبرد

یکموج اگر عنان کسند سیل گریه‌ام
از خاك هند دجله به بغداد میبرد

هرچند دل زشرم خیالت عرق کند
یك شیشه خانه عرض پریزاد میبرد

درآتشم فگن که سپند فسرده ام
تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس
خاموشیت زخاطر صیاد میبرد

مگربا نقش پایت مژدهٔ جوشید نی دارد
که همچون موخط پیشانیم بالید نی دارد

خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی
زپهلوی جمال آئینه ام نازید نی دارد

چه‌سحراست اینکه دیدم درنیستان ازلب نائی
گره هرچند لب بند دنوا بالید نی دارد

زسیر لفظ ومعنی غافلم لیك اینقدر دانم
که گرد هر که گردد گرد دل گردید نی دارد

چمنهاد رنقاب خاك پنهانست و ما غافل
اگرعبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد

ببند ازخلق چشم وهرچه میخواهی تماشا کن
گل این باغ دررنگ تغافل دیدنی دارد

سر و برگ املها میکشد آخر بنومیدی
تو طوماری که انشا کرده‌ئی پیچید نی دارد

زهرموصبح گل کرداست ودل افسانه میخواند
بخواب غفلت ما یکمژه خندید نی دارد

بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما
برنگ شمع سر تا پای ما لغزید نی دارد

پیام کبریائی دربرت واکرده مکتوبی
رگ گردن چه سطر است اینقدرفهمیدنی دارد

بگفتگو عرق کردی دگرای بی‌ادب بس کن حیا آئینه می‌بیند نفس دزدیدنی دارد
ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو (بیدل)
که‌این ظالم دم تیغ است و بدخوابیدنی دارد

مگو این نسخه‌طورمعنیء یکدست کم دارد تو خارج نغمه‌ئی‌ساز سخن صدز یروبم دارد
صلای عام می‌آید بگوش از سازاین محفل قدح بهر گدا چیدا ست وجام از بهر جم دارد
ادب هرجا معین کرده نزل خدمت پیران رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد
زیان را سود دانستم کدورت را صفا دیدم سواد نسخه‌ء کم فرصتان خط در عدم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی صفا و جوهر وزنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می‌بندم بقدرت نیست پیوندم زبان حیرتم انشایم بموهومی قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد مرا بی‌اختیاریها بخجلت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن غرور کاتب اینجاسر نگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن بهر رنگی که‌خواهی گردنم‌زدور خم دارد
تمیزخوب‌وزشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)
ز صاف ودرد مخمور آنچه یا بدمغتنم دارد

مگو دل‌ازغم وصبر از جفاخبر دارد سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد
چه آرزوکه بنا کامی ازجهان نگذشت زیاس پرس‌کز ین ماجرا خبر دارد
نگار دست بتان بی لباس ماتم نیست مگر ز خون شهید ان حنا خبر دارد
فضولی من و تو در جهان یکتائی دلیل بی خبریها ست تا خبر دارد
درین‌هوس کده‌گرذوق گردن‌افرازیست سری برار که‌از پیش پا خبر دارد
تمیز خشك و تر آثار بی نیازی نیست گد است آنکه‌ز بخل وسخا خبر دارد
پیام عالم امواج می برد بمحیط طپیدنی که‌زپهلوی ما خبر دارد
غرور وعجز طبیعی است چرخ تادل خاك نه‌دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد
به پیش خویش بنالید ولاف عشق زنید گل از ترانه‌ء بلبل کجا خبر دارد
مباد در صف محشر عرق بجوش آیم که از تباهی کارم حیا خبر دارد
از ین فسانه که‌بی او نمرده‌ام (بیدل) قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

مگو رند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد دماغ عشق‌سرشار است هرجا گفتگو دارد
عدم از سرمه جوشانده‌است‌شور محفل امکان تامل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
جهان بزمیست نفرین وستایش نغمه‌ء سازش سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
ز بس برده است افسون امل‌ازخود جهانیرا گراز امروز می‌پرسی زفردا گفتگو دارد

ندارد صرفهء غیرت بجنگ سایه‌رو کردن   خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد
نباشد گر نوای زهد وتقوی درد سر کمتر   ببزم ما قدح گوش است و مینا گفتگو دارد
اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی   غبارم گر نفس دزدد بصحرا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن   ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
نفس وحشت نگار گرداز خود رفتن است اینجا   صریر خامه‌ئی در لغزش پا گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدت است افسانهء کثرت   برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگردد محرم راز دهانش هیچکس (بیدل)
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی در برمی‌آید   درینجا موی پیری هم بصد شبگیر می‌آید
من و ما نیست غیر از شکوهء وضع گرفتاری   زساز هر دو عالم نالهء زنجیر می‌آید
چه رنگینی است یا رب عالم خرسندیء دلرا   بخاکش هر که سر می‌دزدد از کشمیر می‌آید
کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت   که آنجا بوالهوس دور از سریك تیر می‌آید
ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت   زیاد زخم او جان در تن نخچیر می‌آید
جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را   همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می‌آید
مبندای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت   ز خدمت بی‌نیازم گر ز من تقصیر می‌آید
جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میخوانی   که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید
صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن   سحر هرگاه می‌آید بعالم پیر می‌آید
بنعمت غرهٔ این گرد خوان منشین که مهمانش   دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می‌آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد   که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می‌آید
بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه میپرسی   نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید
بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر   ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می‌آید
ندارد صید (بیدل) طاقت زخم تغافلها   خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می‌آید

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم ببر نگیرد
نشد زسازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر برافشان
جز اینکه یا رب درین نیستان پر نوایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد
براه یاس است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی‌نشانی چو اشکم از خاك بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بجدگرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
چو موج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این که رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
زهر که خواهد جزانخواهد زهرچه گیرد اثر نگیرد
اگر زمعمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد
دلیکه برد ند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه برسنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله و آه ازین بیابان
تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
قبول سرمایهٔ تعین کیمنگهٔ آفت است (بیدل)
چو شمع خاموش ترك سر گیر تا هوائیت سر نگیرد

منتظران بهار بوی شگفتن رسید
مژده بگلها برید یار بگلشن رسید
لمعهٔ مهر از ل بر در و دیوار تافت
جام تجلی بدست نور زایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق زرا دخیال گرد الم پاك رفت
خار و خس وهم غیر رفت و بگلخن رسید
صبر من نارسا باج زکوشش گرفت
دست بدل داشتم مژدهٔ دامن رسید
عیش وغم روزگار مرکز خود واشناخت
نغمه باحباب ساخت نوحه بدشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه بنخل آب داد دانه بخرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
آینه صیقل زنید دیده بدیدن رسید
بردم ازین نو بهار نشهٔ عمر دوبار
دیده امازدید درست دل بدل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
هرچه زمن رفته بود باز بمسکن رسید
(بیدل) ازاسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

من وحسنیکه هرجا یادش از دل سر برون آرد
بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم
که فیض جلوه یك اشکم نگه پرور برون آرد
زگرمیهای لعلش گردل دریا خبر گردد
حباب آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد   برنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد
ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می لرزم   مبادا این شعله ازخاکستر من سر برون آرد
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من   ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم   مگر خمیازه با لذبر خود وساغر برون آرد
بگلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او   بنا ز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی   که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
ز بحر بی کنار نا امیدی در نظر دارم   نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی   که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد
غم اسباب دنیا چیده ئی بر دل ازین غافل   که آخر تنگیء این خانه ات از در برون آرد
بطوفان حوادث چاره ها خون شد کنون صبری   بساحل کشتیء ما را مگر لنگر برون آرد

صفا ها آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)
ز غفلت تا بکی آئینه ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خار را ماند   صبح شبهای تار را ماند
بفسون نشاط خون شده ام   نشهٔ من خمار را ماند
چشم آئینه از تماشایش   نسخهٔ نو بهار را ماند
زندگانی و گیرودار نفس   عرصهٔ کارزار را ماند
گل شبنم فروش این گلشن   سینهٔ داغدار را ماند
چند باشی ز حاصل دنیا   محو فخری که عار را ماند
شهرت اعتبار تشهیر است   معتبر خرسوار را ماند
دود آهم ز جوش داغ جگر   نگهت لاله زار را ماند
می کشندت ز خلق خوش باشد   جاه هم پای دار را ماند
تا نظر باز کرده ئی هیچ است   عمر برق شرار را ماند
مژه واکردنی نمی ارزد   همه عالم غبار را ماند
محو یار بم و آرزو باقیست   وصل ما انتظار را ماند
بیتو آغوش گریه آلودم   زخم خون در کنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب   خاکساری حصار را ماند
نسخهٔ صد چمن ز دیم بهم   نیست رنگی که یار را ماند

مژهٔ خونفشان (بیدل) ما
رگ ابر بهار را ماند

موج گوهر طینتان گرشوخی افزون کرده اند   پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشاندیدی شکست رنگ هم فهمیدنی است
بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده اند

اعتباری نیست کز ذلت کشان خاك نیست
عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند

نشهٔ نا قدردانی بسکه زور آورده است
اکثری از ترك می بیعت با فیون کرده اند

خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد
سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند

پر بصهبا خو مکن کاین عاریت پیمانه ها
رنگی از سیلی است هر گه چهره گلگون کرده اند

بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند

گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ حنا
بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند

موج گوهر بی تامل قابل تمییز نیست
مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند

زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم
کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده اند

(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حل نمیشود
فغفور خاك گشت و سرش کل نمیشود

ما و من هوسکدهٔ اعتبار خلق
تقریر مهملی است که مهمل نمیشود

زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز
بر یکدگر چو سایه فتد تل نمیشود

آئینه دار جوهر مرد استقامت است
پردار تیغ کوه بصیقل نمیشود

افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست
تا دست گرم کار بود شل نمیشو[د]

ناقدردان راحت وضع زمانه ئی
تا درد سر بطبع تو صندل نمیشو[د]

با این دو چشم کاینه دار دو عالم است
انسان تحیر است که احول نمیشو[د]

زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست
حیف است اصفهان همه مکحل نمیشو[د]

ایخواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر
این کار بوریاست زمخمل نمیشو[د]

با وهم وظن معامله طول او فتاده است
عالم مفصلی است که مجمل نمیشود

(بیدل) کسی بعرش حقیقت نمیرسد
تا خاك راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس زعافیتم فرد میکند
گر بشکنم کلاه دلم درد می کند

تسلیم تحفه ایست که طبعم بر اهل ذوق
چون میوهٔ رسیده رهآورد می کند

خال زیاد تختهٔ خاك اختراع کیست
دل را خیال مهرهٔ این نرد می کند

پرد ر تلاش خرمیٔ این چمن مباش
افراط آب چهرهٔ گل زرد می کند

رم میخورد زسایهٔ غیرت فسردگی
تمثال مرد آئینه را مرد می کند

از می حذر کنید که این دشمن حیا
کاری که از ادب نتوان کرد می کند

چینی علاج تشنگیٔ حرص جاه نیست
آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنـگارا گر نه پرد هٔ نا موس را زا و ست　　آ ئینه را خیـا ل که شبگر د می کند
عـز م فـنا بشیشهٔ ساعت نهفـته ایم
(بـید ل) بپر د ه ر فتـن ما کرد می کند

می و نـغمه‌مسلم حوصله‌ئی که قد ح کش گر دش سرنشو د
بحل است سبکسری آ نقد رت که د ما غ جنون ز د ه ترنشود
ا گر ا هل قبول ا ثر نشو ی بتو قع‌سو د و ز یا ن ندو ی
د ل مر د ه بفیض نفس نر سد گل شمع د وچا ر سحر نشو د
ز تعین خو ا جه و خو د سر یش نـکشی بطو یله گه‌ء خر یش
چه شو دتگ و تا ز گد ا گر یش که محبت حا صل زرنشو د
زترا نـهٔ ا طلس و صوف هو س نشوی بدرا فگن را ز نفس
تن بر هنه پو شش حا ل تو بس که لبا س غنا جل خر نشو د
تب و تا ب تلاش جنو ن صفتت ز د ه ر ا ه تأ مل عا فیـتت
همه گر بسر ا غ بهشت ر سد سر مر غ هو س ته‌ء پر نشو د
ز جنو ن مشا غل حر ص وهوا بطپش‌مفگن سر و کا ر نفس
خم گو شهٔ ز ا نو ش آ یـنه کن که ستمکش شغل د گرنشو د
بد و نیك تعین خیر ه سر ی زد ه جا م کشاکش د ربد ر ی
تو چوسا یه گزین د ر بیخبر ی که بز از له زیر وزبرنشو د
زقیامت دینی وغیرت د ین بطپش شد ه خون د ل یا س کمین
مد د ی ز فسو ن جها ن یقین که گزیده‌ئی ما رد و سر نشو د
زسعا د ت صحبت ا هل صفا د ل ود یده رسا ن بحضو ر غنا
که تر دد قطر هٔ بی سر و پا بصد ف نر سید ه گهر نشو د
بحد یث نهفته ز با ن مگشا گل عیب و هنر مفگن بملا
د رپر دهٔ شب نگشو د ه بر ا که بر و یتو خند ه سحر نشو د
بتصو روعد هٔ و صل قد م چه هوس که نخفته بخا ك عد م
بغبا ر هو ا طلبا ن و فـا ستم ا ست قیا مت ا گر نشو د
د ل‌خسته‌ء (بیدل) نوحه‌سر از تبسم لعل‌توما ند ه جدا
د رسا زفغان‌نزند چکند سرو بر گ نی ء که شکر نشود

نا توا نی با ز چو ن شمعم چه ا فسو ن میکند　　می پر د ر نگ و مرا ا ز بزم بیر و ن میکند
بیش ا ز ا ن کا ن پنجهٔ بیبا ك بر بند د نگا ر　　سا یهٔ بر گ حنا بر من شبیخو ن میکند
خلق نا قص ا ین کما لا تی که می چینند بو دم　　همچو ما ه نوحساب کاهش افز و ن‌میکند

تا ابد صید دو عالم گر طپد در خاک و خون
بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون میکند

هر دماغی را بسودای دگر می پرورند
آتش اینخانه دود از موی مجنون میکند

پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست
تا نفس با قیست هر کس سیر گردون میکند

ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش
وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند

در خور افسوس ازین میخانه ساغر میکشم
دست برهم سودن اینجا چهره گلگون میکند

فطرت دون هم زرو سیمش کفیل عبرت است
مالداری خواجه را سرکوب قارون میکند

فکر خود خمخانهٔ راز است اگر وامیرسی
سر بزانو دوختن نازِ فلاطون میکند

موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست
تا کفن گردد سفید ایجاد صابون میکند

میرسد آخر ز سعی آمد و رفت نفس
باد دامانی که فرش خانه واژون میکند

تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست
خاک مجنون در عدم هم یاد هامون میکند

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل بصد خون جگر یک آه موزون میکند

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد
قدر دانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد

شمع خامش وارهید از اشک و آه و سوختن
بی زبان بودن چه مشکلها که آسانم نکرد

تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدائیم
نیستی در خانهٔ آئینه مهمانم نکرد

زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل
شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد

غنچه شد فکرم اگر برگ گلی زین باغ رفت
کیست بی دامانیش سرد رگریبانم نکرد

در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست
سودن دست آبله بست و پشیمانم نکرد

جان فدای طفل خوش خوئی که پروائیش نیست
عمرها گرد سرم گرداند و قربانم نکرد

انفعالم آب کرد اما همان آواره ام
گل شدن شیرازهٔ خاک پریشانم نکرد

وقف هر مژگان گشودن یک جهان دیدار بود
آه ازین چشمیکه وا گردید و حیرانم نکرد

دیده گر بی اشک گردید از حیا امید هاست
جبهه آسان می کند کاریکه مژگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هرچه برهم چید حرص
یاس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

ناله ام در دل از آغوش اثر می گذرد
بیضه نشگافته پرواز زپر می گذرد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر می گذرد

از نفس چند پیء قافلهٔ دل گیریم
سنگ عمریست که بر دوش شرر می گذرد

دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
از سر جام بصد خون جگر می گذرد

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
زین هوسها بگذر یا مگذر می گذرد

انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام
هر کجا پا فشرد شمع زسر می گذرد

عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما | برق ازین مزرعهء سوخته تر می گذرد
خودنمائی چقدر زحمت دل خواهد داد | آخر این جلوه ات از آینه در می گذرد
همچو تصویر بآغوش اد بساخته ایم | عمر پرواز ضعیفان تهء پر می گذرد
(بیدل) ما بوداع تو چرا خون نشود | عرق از روی تو با دیدهء تر می گذرد

ناله می افشاند پرد ر باغ ما بلبل نبود | عبرتی بر رنگ عشرت خنده میزد گل نبود
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهد سوخت | موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
وضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت | خوشه بند دانهٔ زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس برهیچکس روشن نشد | رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی برنخاست | جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود
عالمی بر وهم رعنائی بساط ناز چید | موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
پرده ها برداشتم از اعتبارات غرور | درمیان خواجه وخرحایلی جزجل نبود
خلق بر خود تهمتی چند از تخیل بسته اند | ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود
پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد | از سرآبی که بگذشتیم ما جز پل نبود

مستیء اوهام (بیدل) بیدماغم کرد ورفت
فرصتی میزد نفس در شیشها قلقل نبود

نامم هوس نگین ندارد | نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف | دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن | بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست | خست عرق جبین ندارد
هر چند بدامنش بپوشی | دست کرم آستین ندارد
دردوطن از شکست دل پرس | چینی جز مو ز چین ندارد
هر سو نظر افگنی اسیریم | صیادیء ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون | با خلق ضعیف کین ندارد
عیش والم از تو پیش رفته است | فرصت دم واپسین ندارد
ما وتو خراب اعتقادیم | بت کار بکفر و دین ندارد
تعداد بعالم احد نیست | او در هرجاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اوئی | خواهی دیدن ببین ندارد

شوقیست ترانه سنج فطرت
(بیدل) سر آفرین ندارد

ناموس عالم عبین اندیشهء سوا برد | آئینه داریء وهم از چشم ما حیا برد

راحت بملك غفلت بنیاد بی‌خلل داشت   مژگان گشودن آخر سیلی شد وز جا برد
دوری فسون وهم است اما چه میتوان کرد   روئی بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد
این دشت بی سر و بن غول دگر ندارد   ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد
جائی که سعی فطرت بارگمان نمی یافت   هر چند مَن نبودم او آمد و مرا برد
ظرف قناعت دل لبریز بی نیازیست   هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان بود   سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند   بالین راحت از خلق فکر پر هما برد
اندیشهٔ تلون غارتگر صفا بود   رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد
آئینهٔ تسلی صیقلگرش تقاضاست   بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد
بر وهم چیده بودیم دکان خود فروشی   دل آب گشت وخون شد گل رفت ورنگها برد
نرد خیال بازان افسانهٔ جنون است   آورد ما چه آورد دگر برد در کجا برد
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم   بی منت آرمیدیم سر رفت ورنج پا برد

(بیدل) بوادیء عجز کم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بتلاش از غم اسباب برامد   گوهر چه نفس سوخت که از آب برامد
غافل نتوان بود بخمخانهٔ توفیق   زان جوش که دردی زمی ناب برامد
خواه انجمن آرا شدو خواه آئینه‌پرداخت   از خانهٔ خورشید همین تاب برامد
نیرنگ نفس شور دو عالم بعدم بست   درساز نبود اینکه ز مضراب برامد
ای دیده وران چارهٔ حیرت چه خیال است   آئینه عبث طالب سیماب برامد
از ساحل این بحر زبان میکشد آتش   کشتی بچه امید زگرداب برامد
بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد   آن کار که بی منت احباب برامد
این دشت زبس منفعل کوششِ ما بود   خاکی که بر ان دست زدیم آب برامد
زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم   دریا همه یك گوهر نایاب برامد
پیدائی او صرفهٔ موهومی ما نیست   با سایه مگوئید که مهتاب برامد
زان گرمیء نازی که دمید از کف پایش   مخمل عرقی کرد که از خواب برامد

(بیدل) چو مه نو بسجود که خمیدی
کامروز چراغ تو زمحراب برامد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید   تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید
ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد   بصد طاءوس بندد نخل و یک آئینه‌وار آید
پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت   جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بسا ز ما نباید بیش از ین افسر دگی بستن
خرامی نا ز هر گام تو مضرابی بتار آید

شگفتن بسکه دار د آشیا ندرهر بن مو یت
تبسم گر بلب دز دی چمنها د ر فشا ر آید

ندا ر د موج بی وصل گهر ا مید جمعیت
هم آغوشت بر ا یم تا کنار م در کنا ر آید

ببرق ا نتظار م میگداز دشوق دیدار ی
تحیر می د هم آب ا یخد ا د ید نبها ر آید

فلك هر چند در خاك عدم ر یز د غبارم را
سحر گل چیند از جبیم دمی کا نشهسوار آید

چمن تمهید حیرت ر فته بو داز چشم مشتا قان
کنو ن گل چین چند ین نرگسستان انتظار آید

شب آمد برسر دوران سیه شد ر وزمهجوران
خدا وندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

هز ار آئینه ا ز د ست د و عا لم میبر د صیقل
که یا رب آن پریرو برمن (بیدل) دو چار آید

نشه دو د یست که از آتشی می میخیز د
نغمه گرد یست که از کو چهٔ نی میخیز د

از لب نو خط ا و گر سخن ا یجا د کنم
جام ر ا مو بتن ا ز مو جهٔ می میخیز د

پیر کشتی ز ا ثر ها ی ا مل عبرت گیر
از کمان بهر شکستن ر گ و پی میخیز د

پیش تا ز است خروس نفس از وحشت عمر
گر د جو لان همه را گر چه ز پی میخیز د

چه خیا ل ا ست بخو ن تا بگلو ننشیند
هر که جو ن شیشه ر گ گر دنوی میخیز د

د ل ا گر آ ئینهٔ ا نجمن امکا ن نیست
اینقد ر نقش تحیر ز چه شی میخیز د

عا لمی سلسله پیر ا ی جنو ن ا ست اما
کر د باد دگر ا ز وا د یء حی میخیز د

سعی آه از د ل ما پیچ و خم و هم نبر د
جو هر ا ز آینه با مصلقه کی میخیز د

مشو ا ز آ فت د م سر د یء پیر ی غا فل
د و د از طبع نفس مو سم د ی میخیز د

(بیدل) از بس بغم عشق سرا پا گر هم
از د ام نا له بز نجیر چو نی میخیز د

نشهٔ گو شهء د ل از د یر و حرم نمیر سد
سر بهز ار سنگ ز ن در د بهم نمیر سد

آنچه ز سجده گل کند نیست بسا ز سر کشی
من همه جا ر سید ه ام نی بقلم نمیر سد

نیست کسی ز خو ان عدل بیش ر بای قسمتش
محرم ظر ف خو د نهٔی بهر تو کم نمیر سد

ر ا حت کس نمیشود ز حمت دوش آگهی
خو ا بی ا گر بپا ر سد بر مژ ه خم نمیر سد

وهم غرور ما چو شمع حا یل مقصد است و بس
تا رگ گردنی بجا ست سر بقد م نمیرسد

د عوی نفس باطل است رو بحقش حواله کن
مد عی د ر و غ ر ا غیر قسم نمیر سد

تشنگیء معا صیم جو هر انفعا ل سو خت
بسکه رسا ست د امنم جبهه بنم نمیر سد

غیر قبو ل علم و فن چیست و بال مرد و ز ن
نا مهٔ کس سیا ه نیست تا بر قم نمیر سد

دوری د ا من تو کرد بسکه ز طا قتم جد ا
تا بند ا متی ر سم د ست بهم نمیر سد

هستی و سعی پختگی خامیء فطرت است و بس
ر نج مبر که ا ین ثمر جز بعد م نمیر سد

هیچ مپرس (بیدل) از خجلت نارسائیم — لافم اگر جنون کند تا برسم نمیرسد

نشئهٔ یاس غم خمار ندارد — دامن افشانده ام غبار ندارد
نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم — آبله از خا کمال عار ندارد
شبنم طاقت فروش گلشن اشکم — آب در آئینه ام قرار ندارد
پیش که نالم ز دورباش تحیر — جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی — نقش دگر لوح این مزار ندارد
شوخیء نشو و نمای شمع گداز است — مزرع ما جز خود آبیار ندارد
کینه بسیلاب ده ز نرمیء طینت — سنگ چو شد مومیا شرار ندارد
هرچه توان دید منت چشم تماشاست — حیرت ما داغ نور و نار ندارد
کیست برون تا زداز غبار توهم — عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد
نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم — هیچکسیهای من شمار ندارد
خواه بباد م دهند خواه بآتش — خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیدهء (بیدل)
قطرهء این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند — بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب — چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان — که مباد آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند
بچنین زبونیء دست و دل ز صنایع املم خجل — که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند
کف پاء عروج جبین شود بن خاک عرش برین شود — شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی — بفسون ز پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نزدم ز قسمت خشک و تر بتر دهوس دگر — که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند

چمن تحیر (بیدلم) که سحاب رشحهٔ خامه اش
بتامل گهر افگند سر قطره ئی که نگون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند — کوه هم گر پا فشارد سکته خوانی کند
زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده — اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند
خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ — بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند
ذوق خودداری ز ماجز پستیء همت نخواست — خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند
این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است — تا کسی از خود بر اید نردبانی می کند
عجز پر بی پرده است اما درشتیهای طبع — مغز بی ناموس ما را استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فضولی زیستن		خاکساری بیش از ینت میزبانی می کند
آسمان دوش خمی دارد که بار ش عالم است		کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کند
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات		زخم اگر می خندد اینجا مهربانی می کند
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس		لکنت تقریر تفضیح معانی می کند
زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند		هر چه برداریم غیر از دل گرانی می کند

(بیدل) آخر مدعای شوق پرواز است وبس
بی پر و بالی دور وزم آشیانی می کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک وآب میسازد		پر افشان نشه ئی با کلفت اسباب میسازد
چو آن دودیکه پیدا میکند خاموشی شمعش		زخود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد
دل آواره ام هر جا کند اند از بیتابی		فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
بهر جا عجز م از پا افگند مفت است آسودن		غبار را از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد
ز موی پیریم گمراهیء دل کم نمی گردد		نمک راد یدهٔ غفلت پرستم خواب میسازد
تواضع های من آئینهٔ تسلیم شد آخر		هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد
دل بی نشهٔ داری نیاز درد الفت کن		گداز انگور را آخر شراب ناب میساود
دماغ حسرت اسباب میسوزی ازین غافل		که اجزای تر اهم مطاب نایاب میسازد
سحرا یجاد شبنم میکند من هم گمان دارم		که شوقت آخر از خاکسترم سیماب میسازند
بر نگ شمع گرد غارت اشکست اجزایم		چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب میسازد

چنین کز عضو عضوم موج غفلت مید مد (بیدل)
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تگ و پوی باطلی که ندارد		دگر کجا بردم جز بمنزلی که ندارد
ببادهر زه دوی داد خاک مزرع راحت		دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد
بیک دو قطره که گوهر دماند ه است تامل		محیط خفته در آغوش ساحلی که ندار
بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق		هزار ناقه نشانده است در گلی که ندارد
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن		همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد
عرق ذخیره نماید بیار گاه کریمان		زبان جرأت اظهار سایلی که ندارد
بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل		چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد
درین رباط کهن خواب ناز برده جهانرا		بزیر سایهٔ دیوار مایلی که ندار
غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را		مپوش چشم ز لیلی بمحملی که ندارد
هزار آئینه بر سنگ زد غرور تعین		جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد
نفس گداخت دویدن بباد رفت طپیدن		خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد

بجز جنون چه‌فروزد چراغ فطرت انسان — بخلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد
غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا — چها نمیکشد این (بیدل) از دلی که ندارد

نفس تا پرفشانست از تو و من بر نمی آید — کسی زین خجالت در آتش افگن بر نمی آید
زبانم را حیا چون موج گوهر لال کرد آخر — ز زنجیری که در آبست شیون بر نمی آید
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر — که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی — که جز شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی آید
غرور خود سریها ابجد نشو و نما باشد — ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید
ریاضت تا کجا بار درشتی بندد از طبعت — بصیقل آینه از ننگ آهن بر نمی آید
برفع تهمت غفلت گدا از در دسامان کن — که دل ناخون نگردد از فسردن بر نمی آید
هوا پروردهٔ شوق بهارستان دیدارم — بگلخن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید
بعریانی چو کردن باید ناچار سر کردن — باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن — ببرق جلوهٔ او هستیء من بر نمی آید

ادب فرسوده تر از اشک مژگان پرورم (بیدل)
من و پائیکه تا کویش ز دامن بر نمی آید

نفس درازی کس تا بچون و چند نیفتد — گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق — اگر دل آب نگردد نفس ببند نیفتد
رعونت است که چون شمع میکشد ته پایت — بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش — اگر بگوش حیا نالهٔ سپند نیفتد
سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان — گشاده دست و دل آنبه که هرزه خند نیفتد
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم — چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد
چو صبح گرد من از دامنت رسیده باوجی — که تا ابد اگرش بر زمین زنند نیفتد
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی — تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد
بخاک راه تو افگنده ام دلیکه ندارم — نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد — غبار رفتنت زین دشت آمد آمدی دارد
ازین گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را — نگه برهرچه مژگان وا کند دستردی دارد
تماشا بسمل آندست رنگین نیستی ورنه — حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد
ز سیمای سحر آموز فیض انشائی همت — که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را — دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پائی نمیباشد   همین آثار کمفرصت جهان سرمدی دارد
اگر عجز است اگر طاقت بجائی میرسیم آخر   رهٔ وا ماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد بعرض اینجا   احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
ز تصویر مزار اهل دل آواز می آید   که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی   ز وضع سجده مگذر ناز رعنائی قدی دارد

زانجام بهار زندگی غافل مشو (بیدل)
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانهٔی دارد   زراحت دم مزن زنجیر ما دیوانهٔی دارد
غبار مرد رعدم هم میپطد گرد سرنازی   چراغ خامش است اما پرپروانهٔی دارد
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکانرا   قفس در عالم آشفته بالی شانهٔی دارد
چه سوداها که شورش نیست در مغز تهیدستان   جنون گنجست و وضع مفلسی ویرانهٔی دارد
نفس یکدم ز فکر چارهٔ دل بر نمی آید   کلید از قفل غافل نیست تا دندانهٔی دارد
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن   زخود نگذشتن اینجا همت مردانهٔی دارد
اگر منعم بدور ساغر اقبال مینازد   گدا هم دربدر گردیدنش پیمانهٔی دارد
بگردون نیسوار کهکشان باشی چه فخر است این   تلاش اوج جاهت بازی طفلانهٔی دارد
توشمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن   برای خواب نازت هر که هست افسانهٔی دارد
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویانرا   وگرنه حلقهٔ بیرون در هم خانهٔی دارد

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبر کن (بیدل)
جهان دام است اگر آبی ندارد دانهٔی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی آید   ازین مینا شرابی غیر شیون بر نمی آید
گدا از خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم   گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
چو فقرت ساز شد برگ تجملها بسامان کن   که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی آید
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر   که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی آید
شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی   صدا از جام و مینا بی شکستن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را   بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر   بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی آید
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخواهی   بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی آید
چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری   مگر از خود برآیم دیگر از من بر نمی آید

نفهمیده است راه لب نوای شکوه ام (بیدل)
که این دود از ضعیفی تا بروزن بر نمی آید

نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند — رنگ دلست این که برو بیم شکسته اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است — چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
غافل مشو ز حال خموشان که از حیا — صد رنگ ناله در نگهٔ عجز بسته اند
هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن — آواز دلخراش جگرهای خسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزنند — این رشته را ز نغمهٔ الفت گسسته اند
ابنای روزگار برای گلاوی هم — خنجر شدند اگر نتوانند دسته اند
جمعی که دم ز عالم توحید میزنند — پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس — زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش — ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

(بیدل) نجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست دل که در گرهٔ اشک بسته اند

نقشم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد — نامم از گمشدگیها بشنیدن نرسد
زین خمستان هوس نشئه وهمی دارم — که بتر طیب دماغم نرسیدن نرسد
طبع آزاد مرا زافت دوران غم نیست — پیکر سرو ز پیری بخمیدن نرسد
بال معنی نکشد کوشش هر بی سر و پا — اشک را منصب بینش بدویدن نرسد
غیر نومیدی ازین باغچه گل خواهم چید — رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسد
بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو — جوهر آینه هرگز بطپیدن نرسد
تار و پود نفس صبح همان باب فناست — خرقهٔ هستی ما جز بدریدن نرسد
غنچه‌سان قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم — سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسد
هر کجا پای نهی خاک بزرگ قدم است — ما نرفتیم بجائی که رسیدن نرسد
چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد — ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت (بیدل)
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برارد — نقاش مگر از صد فش رنگ برارد
عمریست که با کلفت دل میروم از خویش — خود را چقدر آینه با زنگ برارد
صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت — تا یاس زخویشم دوسه فرسنگ برارد
پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست — زین انجمنم کاش دل تنگ برارد
در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست — تیر تو کس از دل بچه آهنگ برارد
تفریح دماغ تو و من درخورو هم است — زین نسخه محال است کسی بنگ برارد
بادامن اگر عیب تنگ و تا زنپوشی — عجز تو چه خار از قدم لنگ برارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی — سنگینی نامم ز نگین سنگ برارد
آئینه او محرم میء وصل ندارد — حیرانی از این بیش کرا رنگ برارد
آه این دل مایوس نشاطم نپسندید — کو غنچه که واگردد و گل رنگ برارد
(بیدل) بکف خاک قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میباشد — صفحهء آینه تمثال رقم میباشد
پاس انگشت نمارانده‌ی شهرت جاه — موی مانم زده برفرق علم میباشد
ربط احباب درین بزم ندامت خیزاست — دستها در خور افسوس بهم میباشد
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی — پشت ناخن خم از اندوه قلم میباشد
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است — سپر بیخردان تیغ دو دم میباشد
رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت — صمد است آنکه هیولای صنم میباشد
بخیال دهنت گر نرسم معذورم — مدعا اندکی آنسوی عدم میباشد
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد — پا درین مرحله بی آبله کم میباشد
هستیء منفعلم بی عرق جبهه نخواست — برسرم خاک زمینیست که نم میباشد
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر — فرصت رفته باین نقش قدم میباشد
هر چه آید بنظر زان سر کوسجده کنید — سنگ و دیوار و در کعبه صنم میباشد
رنگ گردن بحیا راست نیاید (بیدل)
تا ته پاست نظر بر مژه خم میباشد

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود — چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم — در ترازوئی که ما بودیم پاسنگی نبود
اینقدر از پردهٔ بدخو است طوفان کرده‌ایم — ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود
مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشتست — عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود
هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم — سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین — یاد ایامیکه پیش پای ما سنگی نبود
از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم — ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود
دل زپرخاش خروسان جمع باید داشتن — تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود
خاک را هم سلیمانی به پستی داغ کرد — خوشتر از بربا درفتن هیچ اورنگی نبود
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم — گرنمی بود آینه در دست ما زنگی نبود
اینقدر رو همیکه (بیدل) در دماغ زندگیست — بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی بنگی نبود

نقطهٔ دل کردگشت و خط پرکار شد — گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود　قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد
صفحه ئی دریاد آن برق نگاه آتش زدم　شوخیء یك نرگسستان چشمکم بیدار شد
زان لب خندان بخاکم آرزوها خفته است　چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد
ناله گل نا کرده نگذشتم ز عبرتگاه دل　تنگیء اینکوچه ام چون نی خرام افشار شد
چون غرور ماومن این دشت پالغزی نداشت　تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت　بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد
شور دلهای گرفتار از اثر نومید نیست　در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد
آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد　موی این چینی بفرقم سایهٔ دیوار شد
از نفس جمعیت کنج عدم برهم زدم　جرأتی لغزید در دل خواب پارفتار شد
مشت خاکم تا کجاها چید خشت اعتبار　کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد
خاطرم از کلفت افسانهٔ هستی گرفت　چشم می پوشم کنون گردنفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست
در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد　تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
زریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنت　وزان زلف دوتا روح الامین شهپر برون آرد
بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت　بهار از غنچه و گل بالش وبستر برون آرد
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برك گل　رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد
رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی　بچندین گردباد آه از دل محشر برون آرد
گرفتم بی نقابی رخصت نظاره است اینجا　نگاهی کو که مژگان واری از خود سر برون آرد
فسون نوخطیهای لبت برسنك اگر خوانم　گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد
نمی ارزد برنك خوش عیار چهرهٔ عاشق　خزان از بوته های گل گرفتم زر برون آرد
همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد　هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن　مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد
درین دریا طلب آئینه مطلوب می باشد　گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد
قفس فرسودهٔ گرد هوسهایم خوشا روزی　که پروازم چوبوی گل زبال وپر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش برسرم (بیدل)
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگه در شبههٔ تحقیق من معذور میباشد　سراب آئینهٔ ام آئینهٔ من دور میباشد
من و سازدکان خودفروشیها چه حرف است این　جنون این فضولی در سر منصور میباشد
عذابی نیست گرازخانه پردازی برون آئی　جهانی از غم طاق و سرا در گور میباشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت   بقدر چشم وا کردن نگه مخمور میبا شد
معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد   برات رزق شاهان بر دهان مور میبا شد
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن   کفن این زخم ها را مرهم کافور میبا شد
حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری   نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور میبا شد
سراغ یك نگاه آشنا از کس نمی یابم   جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میبا شد
دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی   اگر عنقا ست محتاج پر عصفور میبا شد
ترنگی نیست کز شوقت نه پیچد در دماغ من   سر عشاق چینی خانهٔ فغفور میبا شد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی   زموسی پرس آوازیکه شمع طور میبا شد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش   می و مینا همان یکدانهٔ انگور میبا شد
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی   پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میبا شد

سیاهی ریخت بر آئینهٔ ادراك ما (بیدل)
چراغ محفل تحقیق را این نور میبا شد

نگه زروی تو تا کامیاب میگردد   تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد
زگرم جوشیء لعلت بکسوت تبخال   حباب بر لب ساغر کباب میگردد
چه نشه بود ندانم بساغر طلبت   که هوشیاری و مستی خراب میگردد
نگاه من بگل عارض عرقناکت   شناوریست که برروی آب میگردد
فروغ بزم بهار آنچه دیده ئی امروز   همین گلست که فردا گلاب میگردد
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش   که این بنا بنگاهی خراب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نه ناز کنیم   که نقطهٔ شك ما انتخاب میگردد
چو عمر اگر بشوی همعنان خود داری   قدم بهر چه گذاری رکاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیها ست   شکسته بالیء نظاره خواب میگردد
غرور طاقت ما با شکست نزدیك است   دمیکه قطره ببالد حباب میگردد
زعافیت گروء اعتبار خویشتنم   چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد
بعالمی که گلت مست جلوه پیمائیست   گشودن مژه جام شراب میگردد
زسیل کاریء اشك ندامتم دریاب   که آرزو چقدر بیتو آب میگردد

نفس بسینهٔ (بیدل) زشعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

نو بهار است و جهان سیر چمن ها دارد   وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش   دامن آینه از خار چه پروا دارد
اثر نالهٔ عشاق زهر ساز مخواه   این نوائیست که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود   خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
هیچکس رمز سویدای دل ما نشگافت   نفس سوختهٔ لاله معما دارد
عالم از هرزه دوی اینهمه بر ما تنگ است   گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد
کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود   سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ   قمری از سرو همان گردن مینا دارد
بطواف در دل کوش که آئینهٔ مهر   جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد
وحشت ریگ روان صیقل این آئینه است   که بصحرای جنون آبله هم پا دارد
مو بمو حسرت نیرنگ تماشای تو ئیم   شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مپرس
نشهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد   نفس گر ریشه پیدا میکند رنگ از زمین دارد
عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میپرسی   شرار از نقد هستی یك نگاه واپسین دارد
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی   اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی   که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکانرا   که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل   سراسر خانهٔ آئینه ام یك گل زمین دارد
بهر بیدست و پائی شمع از خود میبرد خود را   نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد
شکنج چهرهٔ اقبال باشد در خور دولت   بقدر زر دبان قصر شهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بید ستگاهی طینت موزون   که سرو این چمن صد دست در یك آستین دارد
باحرام محبت از گداز دل مشو ایمن   هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد
کمال دانش ما گر فراموشیست از عالم   مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد
برنج یك تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد   نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تاختن (بیدل)
وگرنه هر که بینی رخش صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود   ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی   که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست   پناه ما دم تیغست اگر سپر نبود
غبار هر دو جهاند رسراغ ما خون کرد   ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
ز سعی جسم مکش منت سبکروحی   خوش است بار مسیحا بدوش خر نبود
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس   کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست
غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود
بغیر سایه ز عدم هرچه هست رسوائیست
مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود
زبان چه عافیت اندوزد از سخن (بیدل)
ز عرض نغمهٔ خود ساز صرفه بر نبود

نه باساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد
طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد
باین آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت
هوای طره ات جای نفس بردل مگر پیچد
گمان حلقه دام است آن صید نزاکت را
گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس بر هرچه پیچی فال کلفت زن
گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد
شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی
غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد
جنونم داغ شد در کسوت ناموس خودداری
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را
غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان
همه دام است اگر این رشتها بر یکدگر پیچد
نزاکت گاه نار کیست یارب کلک تصویرم
دو عالم رنگ گرداند سر موئی اگر پیچد
برنگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم
که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو بسر پیچد
بناز از خرام او مباد از خود روی (بیدل)
که ترسم گردش رنگت عنان ناز در پیچد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد
نوای محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد
بجا واماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد
اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ می جوشد
جهان را بی تأمل کردهٔ نظاره زین غافل
که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد
درین صحرا که یکسر بال طاوس است اجزایش
غباری گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد

نه غنچه سر بگریبان کشیده میمانند
ز سایه سرو هم اینجا خمیده میمانند
زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش
درین دوو رطه کسی آرمیده میمانند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ
پر شکسته و رنگ پریده میمانند
ز یاس شیشهٔ رشکی مگر ز نیم بسنك
وگر نه صبح طرب نامیده میمانند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن
که شاخ گل برگ خون کشیده میمانند
بدور زلف نو گیسوی مهوشان یکسر
بنارسائی تاك بریده میمانند
چو گل بذوق هوس هرزه خند نتوان بود
شگفتگی بدهان دریده میمانند
خیال کینه بدل گر همه سرموئیست
بصد قیامت خار خلیده میمانند
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است
بخونی از رگ بسمل چکیده میمانند

گداخت حیرتم از نارسائی اشکی   که آب میشود و محو دیده میماند
زبسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است   نشاط دل بنوای رمیده میماند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم   قفس بصفحهٔ مسطر کشیده میماند
بهرچه وانگری سربدامن خاک است   جهان باشک زمژگان چکیده میماند
حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

نه فخر میدمد اینجا نه ننگ میبارد   برین نشان که تودری خدنگ میبارد
فریب ابر گرم خوردهٔ ازین غافل   که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد
دگر چه چاره بجز خامشی که همچوحباب   بر آبگینهٔ ما آه سنگ میبارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن   بمزرعیکه شدی باز درنگ میبارد
بهار این چمن ازبسکه وحشت اندود است   زداغ لاله جنون پلنگ میبارد
به پرسش دل چاک کاسودهٔ ناخن   که رنگ خون بهارت زچنگ میبارد
بحیرتم که نگاه ازچه حیرت آب دهم   زخار و گل همه حسن فرنگ میبارد
دلشکسته خمستان یاد نرگس کیست   که اشکم از مژه ساغربچنگ میبارد
مخور فریب مروت زچرخ مینارنگ   که جای باده ازین شیشه سنگ میبارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن   که خون عافیت از سازجنگ میبارد
خط است تهمت جرأت بعجز ما بستن   هزار آبله بر پای لنگ میبارد
مخواه غیر توهم ز غنیا (بیدل)
که ابر مزرع این قوم بنگ میبارد

نه منصل نه مجملی دارد   ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلک دیدیم   سیر یک پشت پاتلی دارد
زپر چرخ از امل برید ن نیست   سر این رشته مغزلی دارد
موشگاف عیوب جاه مباش   تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام   پشت این بام دنبلی دارد
نقش هرکس مکرر است اینجا   آگهی چشم احولی دارد
سایه در خواب میشمارد کام   عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحت هاست وقف موی سپید   هرسری فکر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر   لیک آخر هم اولی دارد
کار مجنون بطرهٔ لیلی است   قصهٔ ما مسلسلی دارد
(بیدل) ازحیرتم گذشتن نیست   آب آئینه جدولی دارد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد   عدم هم از غبار من عیار ناله میگیرد
نمیدانم دل آزرده ام یا شوق مایوسم   که هرجا میروم راهم غبار ناله میگیرد
بم و زیر د گرداند نوای ساز مشتاقان   نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیك استغنا   همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد
نینگیزد چرا دود از سپند نا توان من   نیستانها در آتش خارخار ناله میگیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل   دو عالم شوخیء یك نیسوار ناله میگیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را   جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد
فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم   خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد
شکست ساز هم آهنگ ها دارد درین محفل   چو کامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد
نمیدانم کرا گمکرده است آغوش امیدم   که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد
زخاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من   هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

فلکتا زیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری
که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد   خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم   بجز حیرت کسی درخانهٔ آئینه کی باشد
زباغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را   محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد
زالفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن   که میترسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد
گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت   که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
بیادی هم نمی سنجم نوای عیش امکانرا   بگوشم تا شکست استخوان آوازنی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنانداری   نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان ازیك تغافل صد دهان هرزه گو بستن   چه لازم رغبت طبعت بطشت پرزقی باشد
جنون جوشست امشب مجالس کیفیت مستان   مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
زشور عجز ما گردنکشانرا لرزه میگیرد   هجوم خار و خس بر روی آتش فصل دی باشد
قفس فرسودهٔ این تنگنائیم ای هوس خونشو   که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی کشان (بیدل)
مدار استخوان در بند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود   امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست   آئینه ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه سوز است   آئینه و عکس یك نوا بود
شادم که شهید بیکسم را   خندیدن زخم خونبها بود

خونی که نریختم بپایت — پامال تحیر حنا بود
آن رنگ که آشکار جستیم — در پردهٔ غنچهٔ حیا بود
دل نیز نشد دلیل تحقیق — آئینه بعکس آشنا بود
گر محرم جلوه ات نگشتیم — جرم نگهٔ ضعیف ما بود
فریاد که سعی بسمل ما — چون کوشش موج نارسا بود
گلریزیء اشك بوی خون داشت — این سبحه زخاك کربلا بود
برحرف هوس بیان هستی — دخلی که نداشتم بجا بود

(بیدل) زسر مراد دنیا
برخواست کسیکه بی عصا بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد — بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد
درعدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست — مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند — سوخت اما ناله ئی پیغام نتوانست کرد
بی نشانم ایلك بالی از زبانها میزنم — ایخوش آن عنقاکه ساز نام نتوانست کرد
آرزو خون شد زاستغنای معشوقان مپرس — من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد
درجنون بگذشت عمرزلف وآنچشم سیاه — یك علاج از روغن بادام نتوانست کرد
عمرها پرزد نفس اما بالفتگاه دل — مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
بادصبحی داشت طوف دامنت اماچسود — گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد
نشه خواهی آب کن دلراکه اینجاهیچکس — بیگداز شیشه می در جام نتوانست کرد
درجنونزاری که ما حسرت کمین راحتیم — آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد
گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باك — قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آب زد (بیدل) براهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یك نگه انعام نتوانست کرد

وحشتم گریك طپش در دشت امکان بشکفد — تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد
اشك مژگان پرورم ازحسرتم غافل مباش — ناله اندوداست آنگل کز نیستان بشکفد
کو نسیم مژدهٔ وصلی که از پرواز شوق — غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد
میتوان با صد خیابان بهشتم طرح داد — یك مژه چشمی که برروی عزیزان بشکفد
تا قیامت درکف خاکی که نقش پای اوست — دل طپد آئینه بالد گل دمد جان بشکفد
هستیء جاوید ریزد گل بدامان عدم — یك تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد
گلفروشان جنون را دستگاهی لازم است — غنچهٔ این باغ ترسم بی گریبان بشکفد
نالها از کلفت بیدردیء دل آب شد — یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم — میکند سائل عرق تا دست احسان بشکفد

بر دل مایوس (بیدل) پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

وداع سرکشی کن گرد لت راحت کمین باشد — چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
ز مرگ ما فلك را کی غبار حزن در گیرد — ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد
نگاهی گر رسد تا نوك مژگان مفت شوخیها — درین محنت سرا معراج پروازت همین باشد
لب دامن نگردید آشنای حرف اشك من — چو شمعم سلك گوهر وقف گوش آستین باشد
گرفتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را — که تا انگشتشان در حلقهٔ انگشترین باشد
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین — مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد
بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من — پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقهٔ داغت بر آوردن — سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد
درین معبد فنا را مایهٔ توقیر طاعت کن — که چون خاکت دو عالم سجده وقف یك جبین باشد
گرت شمعیست دامن زن وگر کشتیست برق افگن — محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد

اشارت میکند (بیدل) خط طرف بنا گوشش
که هرجا جلوهٔ صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد — سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
بر نگك دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم — که میتوان نمك خوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم — غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستمزده صد جا غم تظلم برد — شکست آینه با عالمی دوچارم کرد
غبار میدمد از خاك من قدح در دست — نگاه مست که سیر سر مزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم — گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد
نهفته داشت قضا سرنوشت مستیء من — نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی — غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد
امید روز جزا زحمت خیال مباد — میء نخورده درین انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)
وفا گلی بسرم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاك جگر ریزد — شب از بر چیند دامان گریبان سحر ریزد
نیم فرهاد لیك از دل گرانی کلفتی دارم — که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد
درین گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم — که سر تا پای من بگدازد و یك چشم تر ریزد
مجو تأثیر از هجوم آرزو غیر از گداز دل — کف خونست اگر این رنگها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی　　چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد
سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را　　همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت کشته را سهلست اشك از دیده افشاندن　　که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد
هوس پیمائی آماده است اسباب ندامت را　　حذر زان شیوه کز بیحاصلی خاکت بسر ریزد

با ند از خرامش کبك اگر دو زد نظر (بیدل)
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلك آنجا که بیك حال نباشد　　رنگ من و تو چند سبك بال نباشد
تا وانگری رفته ئی از دیدهٔ احباب　　آب آنهمه زندانیء غربال نباشد
گردن نفرازی که درین مزرع عبرت　　چون دانه سری نیست که پامال نباشد
دلرا نفریبی بفسونهای تعین　　آرایش این آئینه تمثال نباشد
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم　　شرمی که لبت تشنهٔ تبخال نباشد
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد　　درقحط وفا جرم مه و سال نباشد
امروز گر انصاف دهد داد طبایع　　کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه هر سو گذری مفت تماشاست　　امید که آهیت بدنبال نباشد
دامان کری گیر و نوای همه بشنو　　تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد
خفت مکش از خلق وباظهار غنا کوش　　هرچند بدست تو زر و مال نباشد
در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم　　پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد
تر میکند اندیشهٔ خشکی مژه ام را　　مغز قلم نرگس من نال نباشد

آزادگی وسیر گریبان چه خیال است
(بیدل) سر پرواز تهء بال نباشد

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند　　پای تاسر یکدل امیدوارم کرده اند
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی　　خاك برجا مانده ئی بودم غبارم کرده اند
بر نمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش　　همچوشمع از پرتو خود درحصارم کرده اند
بعد مردن هم زخاك من گرانجانی نرفت　　از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند
یکنفس بی چاك نتوان یافت جیب هستیم　　زخمی خمیازه مانند خمارم کرده اند
نخل تمثال مرا نشوونما پیداست چیست　　صافی آئینه ئی را آبیارم کرده اند
میتوان صد رنگ گل چید ازطلسم وضع من　　چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند
حامل نقد نشاطم کیسهٔ داغست وبس　　همچوشمع ازسوختن گل درکنارم کرده اند
بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من　　انتخاب ازداغ چندین لاله زارم کرده اند
هستیم حکم فنا دارد نمیدانم چو صبح　　تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

تابود دل در بغل نتوان کفیل راز شد — بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده

بی هوائی نیست (بیدل) شبنم واماندهام
از گداز صد پری یك شیشه وارم کردهاند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند — گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند
رفع غبار وهم وظن آنهمه کذب داشته است — یك مژه گر بهم خورد نقش جهان تبه کند
داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون — جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند
جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار — یك گره است ششجهت کس بدل که ره کند
شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتشت — کاش نسیم دامنی بیگهء ما پگه کند
محو صفای شوق باش تابطربگهء حضور — سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه کند
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه — خجلت اگر زند بسنگ رو بعرق سیه کند
در طلب غنا چو شمع جبهه بعجز سود نست — آبله بشکند بپا تا سر ما کله کند
بعد تهی شدن زخویش واشدنت چه فایده — شرم کن از حساب اگر صفر یك توده کند
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی — فال وجود زد دم تا دو نفس نگه کند

گر نه بعرض مدعا خاك در فنا شود
(بیدل) نا امید ما رو بچه با رگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند — حیرت در آب آینه کشتی روان کند
ز خمیکه خنده از دم تیغ تبسمت — خون چکیده را چمن زعفران کند
چشمت به محفلی که تغافل کند بلند — نی هم بمیل سرمه نیاز فغان کند
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر — رنگ پریده در چه بهار آشیان کند
خاموش باش بر در دل ورنه بی ادب — هر دم زدن یك آینه وارت زیان کند
از فعل زشت دشمن آسایش خودیم — ما را مگر بخویش حیا مهربان کند
آن شعله طینتم که پیءطعمهٔ گداز — مغز م چو شمع پرورش استخوان کند
تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد — ترسم که بوریای مرا نیستان کند
در خاك من غبار فنا نیست پر فشان — خواب عدم کجا مژهام را گران کند
بسمل صفت بسکته رسانیدهام ورق — سطری زخون مگر سبقم را روان کند
باور نداشتم که غبار مرا چو صبح — دامان چیده تا بفلك نرد بان کند
تمثال من چو صورت عنقا همین صداست — چیزی نیم که آینه ام امتحان کند
ای آینه عیوب مثالم برو میا — بگذار تا عرق تهء آبم نهان کند

(بیدل) مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند

هرجا صلای محرمی راز داده اند
آهسته تر ز بوی گل آواز داده اند

سرها بتیغ داد زبان لیك چاره نیست
برشمع ما همین لب غماز داده اند

زان یك نوای «کن» که جنون کرده درازل
چندین هزار نغمه بهرساز داده اند

مژگان بکارخانهٔ حیرت گشوده ایم
دردست ما کلید در باز داده اند

مرغان این چمن همه چون شبنم سحر
گر بیضه داده اند به پرواز داده اند

از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس
تا واشمرده اند همان باز داده اند

سازیست زندگی که خموشی نوای اوست
پیش از شنیدنت بدل آواز داده اند

برفرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار
انجام کارها بیك آغاز داده اند

خواهی بشك نظر کن و خواهی یقین شناس
آئینهٔ خیال تو پرداز داده اند

ایشمع ناز کن تو بسامان عشرتت
رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

(بیدل) تو هم بناز دو روزیکه عمرهاست
اوهام داد آئینهٔ ناز داده اند

هرجا طپش شمع دراینجا نه نهفتند
ناموس پرافشانیء پروانه نهفتند

آشفتگیئی داشت خم طرهٔ لیلی
در پیچش موی سر دیوانه نهفتند

همواریئی از اندیشهٔ اضداد بهم خورد
چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند

از سلسلهٔ خط خبر نقطه میرسید
تا ریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند

شد هستیء بی پرده حجاب عدم ما
در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند

در چاك گریبان نفس معنی رازیست
باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند

نامحرم دل ماند جهانی چه توان کرد
هرچند که بود آئینه درخانه نهفتند

بی سیر خط جام محال است توان یافت
آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند

در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید
کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند

کار همه با مبتذل یکدگر افتاد
فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند

حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد
خمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان کرد
پوشیدگیئی بود که درما نه نهفتند

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد
دیوانه و هشیار همین سلسله دارد

پیچیده بپای طلبم دامن دشتی
کز آبله صد ریگ روان قافله دارد

معذورم اگر طاقت رفتار ندارم
چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد

بیتابیء دلسنگ ره بیخبریهاست
از وضع جرس قافلهٔ ما گله دارد

بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت
چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم زخود رفتن اشکیم — این قافله یک لغزش پا راحله دارد
در وادی فرصت سرو برگ قد می نیست — دل میرود و دست فسوس آبله دارد
بر وحشت ما خورده مگیرید که عاشق — چون اشک همین یک دل بی حوصله دارد
یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش — آفاق در آواز جرس قافله دارد

در د سر گل چند دهد نالهٔ بلبل
(بیدل) غزل ما نشنیدن صله دارد

هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد — بر درد دلی گر برسی دور نباشد
آثار غرور انجمن آرای شکست است — چینی طرب مجلس فغفور نباشد
بر شیشهٔ قلقل هوس ما مگذارید — آن پنبه که مغز سر منصور نباشد
پیغام وفا در گره سعی هلاک است — غمنامهٔ ما جز به پر مور نباشد
ای مست قناعت مکشا کف بدعا هم — تا دست تو خمیازهٔ مخمور نباشد
از بست و گشاد در تحقیق میندیش — چشم و مژه سهل است دلت کور نباشد
یاران غم دم سردی ایام ندارند — باید خنکیهای تو کافور نباشد
بگذر ز مقامات و خیالات فضولی — داغ «ارنی» جز بسر طور نباشد
در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی — گر حایل بینائی ما نور نباشد
نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است — این آبله سر بر کف مزدور نباشد
ما سوختگان برهمن قشقهٔ شمعیم — در دیر وفا صندل و سندور نباشد
برهم زدن الفت دلها مپسندید — دکان حباب خوشهٔ انگور نباشد

(بیدل) زشر و شور تعلق بجنون زن
کوخانهٔ زنجیر تو معمور نباشد

هرچند خودنمائی تخت و حشم نباشد — در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد
پیش از خیال هستی باید درعدم زد — این دستگاه خجالت کو یکدودم نباشد
موضوع کسوت جود امن فشانی ئی هست — در بند آستینها دست کرم نباشد
ازخوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر — کانجا زخوردنیها غیر از قسم نباشد
حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد — تا ناخنیست در دست کس بی درم نباشد
غفلت هزار رنگ است در کارگاه اجسام — چون چشم خواب پارا مژگان بهم نباشد
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد — شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد
روزی دو این تب و تاب باید غنیمت انگاشت — ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد
دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر — تا سر نگون نگردد خط در قلم نباشد
در عرصه ئی که بالد گرد ضعیفی ما — مژگان بلند کردن کم از علم نباشد

از ما سراغ ما کن وهم دوئی رها کن   جائیکه ما نباشیم آئینه هم نباشد
هردم زدن در اینجا صد کفر و دین مهیاست   دل معبد تماشاست دیر و حرم نباشد
از شاخ بید گیرید معیار بی بریها   کاین بار برندارد و شیکه خم نباشد
عمریست گوهر ما رفته است از کف ما   این آبله ببینید زیر قدم نباشد
وحشت کمین نشسته است گردهز ار مجنون   مگذار پا بخاکم تا دیده نم نباشد

چون عمر رفته (بیدل) پر بی نشان سراغم
جز دست سوده ما را نقش قدم نباشد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد   رحمیکه ز یاد تو فراموش نباشد
حرفیکه بود بی اثر از دعایت   یارب بزبان ناید و در گوش نباشد
جائیکه بگردش زند از نگاهت   چند انکه نظر کار کند هوش نباشد
آنجاکه ادب قابل دیدار پرستیست   وا کردن مژگان کم از آغوش نباشد
در دیر محبت که ادب آینه دار است   خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند بصحرای قیامت سحری هست   یارب که جز آن صبح بنا گوش نباشد
خلقیست خجالت کش مخموری و مستی   این خم کده را غیر عرق جوش نباشد
سرتا قدم وضع حبابست خمیدن   حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن
آئینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

هرچه آنجاست چو آنجا روی اینجا گردد   چه خیال است که امروز تو فردا گردد
درمقامیکه بود ترك و طلب امکانی   رو بدنیاست همان گرچه ز دنیا گردد
جمع شو مرکز نه دایرهٔ چرخ برا   قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد
رستن از پیچ وخم رشتهٔ آمال کراست   بگسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد
نور دل درگرو کسب قبول سخن است   بنفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد
سخن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست   آب چون بردر فواره ز دا جزا گردد
طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا   خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد
عجز تقریر من آخر با شارات کشید   ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد
نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بر بند   سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد
کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است   آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)
سر چو گردید گران آبلهٔ پا گردد

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند   چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

ز ینهار از صحبت بد طینتا ن پر هیز کن | ز شتیء یک رو هز ار آئینه‌را ر سوا کند
عمر ها میباید ت با بی ز با نی ساختن | تا هما ن خا مو شیت چو ن آ ینه گو یا کند
میکشد بردو ش صد طو فا ن‌شکست‌حا د ثا ت | تا کسی چو ن مو ج‌از ین‌دریا سری‌با لا کند
هر زه‌گرد ا زصحبت‌صاحب‌نظر گیردحیا | آب گر دد دود چون در چشم مردم جا کند
آه گر می صیقل صد آینه د ل میشود | شعله ئی‌چو ن شمع چند ین د ا غ را بینا کند
بی گداز خو د علا ج کلفت دل‌مشکلاست | کیست غیر ا ز آ ب گشتن عقد گو هر وا کند
مید مد صبح ا ز گر یبا ن صفحهٔ آ ئینه را | ا ز تما شا ي خطت گر جو هر ی ا نشا کند
شانه ر اا قبا ل گیسو یت ختن سر ما یه کر د | و قت ر ند ی‌خوش که با‌چاك جگر سودا کند
خاك مجنو ن را عصائی‌نیست‌غیر ازگردبا د | نا له ئی‌گو تابنا ی شو ق ما بر پا کند
سخت د و ر افتا د ه‌ایم‌از آب‌ر نگ اعتبار | ز ین گلستا ن‌هر که بیرو ن جست سیر ما کند

بی خطا ئی نیست (بید ل) ا ضطر ا ب اهل در د
اشک چو ن بیتا ب گر د د لغز شی پید ا کند

هر سو نظر گشود یم‌زا ن‌جلو ه‌ر نگ‌دار د | آ ئینه خا نها ر ا یک عکس تنگ د ا رد
بیش و کم تو و ماست نقص و کما ل فطرت | میز ا ن عدل یکتا شرم ا ز د و سنگ دا رد
خفا ش وسا یه عمر یست از آ فتاب‌د ور ند | ا ز و ضع تیر ه طبعا ن تحقیق ننگ دا ر د
صیا د ی‌ءمر ا د ت گر مطلب تمنا ست | ز ین د ا مگا ه عبر ت جستن خد نگ دارد
عا لم جما ل یا ر ا ست بی پر دهٔ تکلف | ا ما کسی چه بیند آ ئینه ز نگ دا ر د
گر دی‌دگر که د یده است‌از کارو ا ن‌امید | ا فسو س فر صت اینجا چند ی د رنگ‌دارد
ز ین کا ر گاه تمثا ل با دل قناعت‌ا ولی‌است | ا ز هر گلی که خو ا هی آ ئینه رنگ‌دارد
آ سا ن نمیتو ا ن شد غیر ت‌شر یک مجنو ن | ا ز خا نه بر میا ئید صحر ا پلنگ دا رد
کس تا کجا بما لد چشم تا مل اینجا | سیر سوا د هستی صد د شت بنگ دا ر د
شغل د گر ندا ر یم جز سر بپا فگند ن | شمع بسا ط تسلیم یک گل بچنگ دا رد
پیری د میکه گل کر د بی یاس‌د م ز د ن‌نیست | چو ن‌شیشه سر نگو ن‌شدقلقل تر نگ دا رد
آئینه عا لمی را بی د م‌زد ن فر و بر د | آ غو ش سینه صافی کا م نهنگ دا ر د
نقا ش چشم مستی گر د ا نده ا ست‌رنگم | تصو یر من کشید ن چند ین فر نگ‌دا رد
د ر طبع هر که دیدیم سعی نگین‌تر اشیست | تا نام بی نشا ن نیست‌ا ین کو ه سنگ‌دارد

(بید ل) تلا ش د ولت ننگ هزا ر عیب است
بر نر د با ن دو یدن ر فتا ر لنگ دا ر د

هر کجا آ ئینهٔ حسن جنو ن گل میکند | د و د سودا بر سر ما ناز کا کل میکند
بر لب‌ماخند ه یکسر شکو هٔ د رد د ل است | هرقد ر خو ن می‌خو ردا ین شیشه قلقل‌میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک　　هر که گردد شانه یاد زلف و کاکل میکند
دلچه سان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات　　جوهر آئینه را منقار بلبل میکند
دستگاه شوق تا بالد زخود داری برا　　خاک را آشفتگی گردون تجمل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که درفواره آب　　اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند
جلوه مست وشوق سرتا پانگاه اما چه سود　　دیده ودانسته حیرانی تغافل میکند
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا　　از تردد هرکه می رنجد توکل میکند
از سلامت دست باید شست وزین دریا گذشت　　موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحراست و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

هرکجا سعی جنون برعزم جولان بشکند　　کوه تادشت از هجوم ناله داما ن بشکند
دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار　　همچوآن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند
دل شکستن زلف او راآنقدر دشوار نیست　　میتواند عالمی فکر پریشان بشکند
بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی　　کم کسی اندیشه برمضمون عریان بشکند
برتغافل خانهٔ ابروی او دل بسته ایم　　یارب این مینا همان برطاق نسیان بشکند
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست　　ایخدا در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند
کوه هم از ناله خواهد در نگ تمکین باختن　　گرد دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند
بادرشتان ظالمان هم برحساب عبرت اند　　سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند
لقمهٔ برجوع مردم خوار غالب میشود　　به که دانا گردن ظالم باحسان بشکند
بی‌مصیبت گریه برطبع درشتت سود نیست　　سنگ در آتش فگن تاآبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هرکجا شمع تماشای تو روشن میشود　　از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست　　سایه‌را از پا فتادن پای رفتن میشود
موج گوهر باهمه شوخی ندارد اضطراب　　سعی چون بی‌مقصد افتد آرمیدن میشود
بسکه غفلت درکمین انقلاب آگهیست　　تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود
گرچنین افسردن دل عقده‌ها آرد ببار　　دانهٔ ماریشه گل ناکرده خرمن میشود
فتنه‌ئی دارد جهان ما و من کز آفتش　　زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود
طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است　　آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود
از فروغ جوهر بی‌اعتباریها مپرس　　شمع ما در خانهٔ خورشید روشن میشود
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن　　این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است		بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست		من نخواهم او شدن هرچند او من میشود

پیری وا شک ندامت همچو صبح و شبنم است
(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود		صورت پست و بلند دهر منبر میشود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر		همچو اعداد اقل کز صفر اکثر میشود
غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست		کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
در محبت بیش از ین ناکام نتوان زیستن		از گداز آرزوها زندگی تر میشود
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم		گرد ما گر بشکنند سد سکندر میشود
آه عالم سوز دارد رشتهٔ پرواز ما		شعلهٔ آتش پر و بال سمندر میشود
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است		میگداز د این عرض چندانکه جوهر میشود
راحت جاوید م از پهلوی عجز آماده است		سایه در هرجا برای خویش بستر میشود
ناتوان رنگم سراغ شعله ام از دود پرس		نیست جز آه حزین چرن ناله لاغر میشود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است		هر قدر مینا تهی شد سر نگون تر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد		رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا		صبح زخم خویش راخود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند		دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
بیقرار انت دماغ حسرتی میسوختند		یکشرار از پرده بیرون زد چراغ طور شد
دل چه سامان کز شکست آرزو برهم نچید		بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی‌تعمیرئی صرف بنای کائنات		دل خرابی کرد کاین ویرانه معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست		بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
گاه طوفان غضب از چین ابرو باك نیست		از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد
زین همه حسرت که مردم درخمارش مرده اند		جمع شد خمیازهٔی چند و دهان گور شد
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست		ریشهٔ تاك از دویدن صاحب انگور شد

محنت پیریست (بیدل) حاصل عیش شباب
هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود		گر همه چون صبح بر چرخش برد ابتر بود
عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست		گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود

هر که هست از همدم ناجنس ایذا میکشد — رگ ز دست خون‌فاسد در دم نشتر بود
با ادب سر کن بخوبان ورنه دربیطاقتی — بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب — گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود
مایهٔ نومیدیئی در کار دارد سعی آه — بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود
همچومجنون هر کراازداغ سودا افسریست — گرد باد‌ش خیمه و ریگ روان لشکر بود
ای جنون برخیز تامینای گردون بشکنیم — طالع بر گشته تا کی گردش ساغر بود
بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن — شمع‌را خواب‌فراغت در ره صرصر بود
تا سراغی و اکشم از وحشت موهوم خلق — آتش این کاروانها کاشخاکستر بود
انحراف طور خلق از علت بیجاد گیست
کج نیاید سطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

هر کرا دیدم زلاف ماو من شرمنده بود — شخص‌هستی‌چون‌سحر هرجانفس‌زدخنده‌بود
ماجرای‌چرخ بادلهاهمین امروز نیست — دانه‌ئی‌گر داشت دایم آسیاگر دنده‌بود
خودفروشان‌خاک‌گردیدندو نامی چند ماند — عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود
خلق از بی‌اتفاقی ننگ خفت میکشد — پنبه‌ها ربطی اگرمید اشت دلق‌وژنده‌بود
آرزوها در کمین نقب‌شهرت خاک‌شد — نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود
صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست — بی تکلف رفتهء ما بود اگر آینده بود
در گسستانهاست گلجوش از غبار این‌چمن — خوش‌نگاهی‌ازحیاچشمی بخاک افگنده بود
بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند — تیشه‌ئی کز بی‌تمیزی‌روی‌شیرین کنده بود
عالمی‌زین‌انجمن‌د رخودنفس‌دزدیدورفت — تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود
مستی ومخموری این بزم بی تغییر نیست — باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود
نه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دوئی — از دم یکشیشه گر این شیشها آگنده بود
دوش جبر و اختیاری محبث تحقیق داشت
جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

هرگز بدستگاه نظر پا نمیرسد — کور عصاپرست به بینا نمیرسد
هرطفل‌غنچه هم سبق‌درس صبح نیست — هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد
گل‌خاک‌گشت‌وشوخی‌رنگ حنا نیافت — افسوس جبهه‌ئی که بآن پا نمیرسد
این‌است اگر‌حقیقت نیرنگ وعده‌ات — مائیم و فرصتیکه بفردا نمیرسد
از نقش اعتبار جهان سخت ساده‌ایم — تمثال کس بآینهٔ ما نمیرسد
درجستجوی ما نکشی زحمت سراغ — جائی رسیده‌ایم که عنقا نمیرسد
ما راچو سیل خاک بسر کردناست‌وبس — تا آن زمان که دست بدریا نمیرسد

آسوده اند صاف دلان از زبان خلق
از موج می شکست بمینا نمیرسد

یکدست میدمد سحرو شام روزگار
هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد

در گلشنیکه اوست چه شبنم کدام رنگ
یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد

رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس
طبع سقیم ما بمعما نمیرسد

زاهد دماغ تو نه بکوثر رسانده ئی
معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد

آخر برنگ نقش قدم خاك گشتن است
آئینه پیش پا وکسی وا نمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت .
آئینه ئی بصفحهٔ سیما نمیرسد

هر کس برهت چشم تری داشته باشد
در قطره محیط گهری داشته باشد

با ناله چرا اینهمه از پای در اید
گر کوه زتمکین کمری داشته باشد

از فخر کند جز و تن خویش چو نرگس
نادیده اگرسیم و زری داشته باشد

چون برگ گل آئینهء آغوش بها راست
چشمیکه بپایت نظری داشته باشد

گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاك
دانم که نگین هم جگری داشته باشد

آسودگی و هوش پرستی چه خیال است
این نشه ز خود بیخبری داشته باشد

ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی
این آینه شاید دگری داشته باشد

جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز
برمشت خس ما نظری داشته باشد

افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست
این پنبه مگر گوش کری داشته باشد

زین فیض که عام است لب مطرب مارا
خاکستر نی هم شکری داشته باشد

عالم همه گر یک دل بیمار براید
مشکل که زمن خسته تری داشته باشد

چشمیست که باید برخ هردوجهان بست
گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چونفس چاره ندارد زطپیدن
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد رجهان بیکس تر ازما میرود
کار وانها زین رهٔ باریک تنها میرود

از شکست اعتبار آگاه باید زیستن
نیست بی گرد پری راهیکه مینا میرود

سرخط مضمون زلفش کج رقم افتاده است
شانه گر صد خامه پردازد چلیپا میرود

گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید
شمع زین محفل برون بی زحمت پا میرود

بی وداع جاه نتوان از دنائت وارهید
سایه با آثار این دیوار یکجا میرود

طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است
پیش پیشش با نگ خر گرم است مرزا میرود

زاهدان برخود مچینید اینقدر سودای پوچ
ریش وفش آخر چو پشم از کوندنیا میرود

انتظار صبح محشر عالمی را خاك کرد
عمرها رفت و همین امروز وفردا میرود

کاش مو هومی بفر یاد غبار ما رسد رنگ‌ها باید پری افشاند عنقا میرود
در کمین صنعت علم وفنون دیوانگیست بام و در بی جستجو آخر بصحرا میرود
ششجهت واماندهٔ یاس سراغ مدعاست نام فرصت نیست کم گر برز بانها میرود
حیف دانائی که گردد غافل از آزادگی در تلاش گوهر آب روی در یا میرود
دوستان گرمدعا عرض پیام آرزوست قاصد یگرچه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد ورفت نفس
خلق می آید بآئینی که گــو یا میر ود

هر که انجام غرور من وما می بیند بر فلک نیز همان در ته پا می بیند
ششجهت آینهٔ عرض صواب است اما چشمت از کور دلی سهووخطا می‌بیند
چشم برحلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند
نکنی جرأت کاریکه نباید کردن گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام صبح ماعرض غباری بهوا می بیند
شمع وار آینهٔ راستی از دست مده کورهم پیش وپس خود بعصا می بیند
جای رحم است گر آزاده مقید گردد آب در کسوت آئینه چها می بیند
بلبل ما چکند گر نشود محو خروش از رگ گل همه محرا بدعا می بیند
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم کان گلستان حیا جانب ما می بیند
همه ماضی است کجا حال وکدام استقبال دیده هرسو نگرد رو بقفا می بیند

بسکه کاهیده ام ازدرد تمنا (بیدل)
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند
تا بگردون چید آثار بنای میکشی طاق این میخانه را ساغرهلالی مبکند
زاهدا برریش چندان اعتمادت فاسد است آخر این قالی که می بافی جوالی میکند
درس دانش ختم کن کائینه دار سیم و زر زنگی مکروه را ملا جمالی میکند
سر بزانوئیم اما جمله بیرون دریم حلقه ازخود هم همان سیر حوالی میکند
طاقتی کوتا کسی ناز د بافسون تلاش رنگ ها پرواز درافسرده بالی میکند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس گرد فرصت در نظر ناز غزالی میکند
غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار چینیء فغفور را یک مو سفالی میکند
وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است آتش است آبیکه در جامت زلالی یکند
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست عمر ها شد چشم من فریاد حالی میکند
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند

گوشهٔ دیوارفقرم گرمی پهلو بس است | سایه بردوش وبرم کار نهالی میکند
چون چنار از بی‌بری‌هم کاش‌تا پیری رسم | چارهٔ من دود آه کهنه سالی میکند

شرم محرو مست (بیدل) از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند

هر که حرفی از لبت وا میکشد | از رگ یاقوت صهبا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم | آمدن خمیازهٔ ما میکشد
نازش ما بیکسان بر نیستی است | خاروخس از شعله بالا میکشد
شوق تا بر لب رساند ناله‌ئی | گرد دل دامان صحرا میکشد
میرویم از خویش خجلت میکشیم | ذوق آغوش که ما را میکشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا | دست احسان بر سر ما میکشد
خود گدازی ظرف پیدا کرد نست | اشک دریاها بمینا میکشد
عمرها شد پای خواب آلود من | انتقام از سعی بیجا میکشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز | همت من ننگ عنقا میکشد
میگریزم از اثر های غرور | اشک هرجا سر کشد پا میکشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست | خانهٔ حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند | گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن | خفت این تصویر را آخر زگالی میکند
منعم‌و تقلید درویشان خدا شرمش دهاد | چینی‌خود را عبث ننگ سفالی میکند
جز خری کز صحبت‌اهل‌دول نازد بخویش | کم کسی با خرس‌فخر هم جوالی میکند
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید | این بنا ها را خمیدن طاق عالی میکند
خامشی‌دل چسپی ئی دارد که تاوا میرسیم | حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند
شبهه از طاق بلند افگنده مینای شعور | ابروی بی‌مو بچشم ما هلالی میکند
لاف‌منعم‌بشنو و تن‌زن که آب‌ورنگ‌جاه | عالمی را بلبل گلهای قالی میکند
باهمه‌واماندگی‌زین‌دشت‌ودر باید گذشت | سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند
بسکه‌جای پر زدن تنگ‌است‌در گلزار ما | چارهٔ پرواز رنگ افسرده بالی میکند

درعدم(بیدل) تو‌و‌من شیشه‌و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبیند | نشه از باده وازتار صدا میبیند

روغن از پردهٔ ئی بادام تواند دیدن / هر که از نرگس مست تو ادا میبیند
نیست رنگین زحنا ناخن پایت که بهار / طلعت خویش درین آینها میبیند
چه خطا ها که ندارد اثر کج نظری / سرورا احول معذور دو تا میبیند
در مقامیکه تماشا اثر بیرنگیست / چشم پوشیده ه بمعنی همه را میبیند
این غروریکه بخلوتگه یکتائی اوست / گر همه آئینه گردیم کجا میبیند
ازخم کاکل او فکر رهائی غلط است / شانه هم دست خود آنجا بقفا میبیند
جلوهٔ شخص زتمثال عیانست اینجا / از تو غافل نبود هر که مرا میبیند
ششجهت آب شد و آئینه ئی ساز نکرد / حسن یارب چقدر عرض حیا میبیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
(بیدل) آئینه ما صورت ما میبیند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند / جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند
اقتضای جلوه دارد اینقدر تمهید رنگ / تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند
شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد / هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند
مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر / ناخن و دندان همان در بیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت پیری بس است / نخل این باغ ازخمیدن تیشه پیدا میکند
یاس دل کم نیست گرخواهی زخود برخاستن / نشه واری ازشکست این شیشه پیدامیکند
حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا / آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند
دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون / هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست / نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تامل خانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

همت از گردن کشی مشکل باستغنا رسد / برخم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد
تا زمستی تردماغی انفعال آماده باش / آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد
فطرت آفتها کشد تا نقش بر بندد درست / اولین جام شکست از شیشه برخارا رسد
غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش / قاصد او میرسد هرجا دماغ ما رسد
عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور / نقدی ازخود کم کند هر کس بجنسی وارسد
راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست / گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
نور شمع عزتم اما درین ظلمت سرا / عالمی پهلو تهی سازد که برمن جا رسد
همچوبوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین / امشبم گرجا نرسد بر لب نفس فردا رسد
پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت / سربره می افگنم تا پابخواب پا رسد

همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین
بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد
غنچه‌شو بوی گل طرز کلامم نازك است
بی‌تامل نیست‌ممکن کس‌باین انشا رسد
خود سری (بیدل) چه مقدار آبیاروهمها ست
سروزین اندام میخواهد بآن بالا رسد

همتی گر هست پائی بر سر دنیا زنید
همچو گردون خیمه‌ئی درعالم بالا زنید
خانه پردازی نمی باید پیء آرام جسم
این غبار رفته را در دامن صحرا زنید
نیست سازعافیت درمحفل گفت وشنود
گوش اگرباز است باری قفل برلبها زنید
میتوان فرهادشد گر بیستون نتوان شدن
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه‌ئی بر پا زنید
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تا بکی
آتش گمنامی‌ئی در شهپر عنقا زنید
نقد راحت برده اند از کیسه گاه زندگی
بعدازین چون شعله درخاکستر خود واز نید
خاك صحرای فنا خمخانهء جوش بقاست
یکقلم ساحل شوید وساغر دریا زنید
کشتهء تیغ نگاه لاله رویا نیم ما
شمع داغی برسر لوح مزار ما زنید
بزم ما را غیر قلقل مطربی درکار نیست
ساقیان دستی بساز گردن مینا زنید
بیقراری همچو اشك ازدیدها افتاد نست
حلقه‌ئی چون داغ باید بر در دلها زنید
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار
بشکنید امروزجام و سنگ بر فردا زنید
مصرع آهی که گردد ازشکست دل بلند
گرفتدموزون بگوش (بیدل) شیداز نید

همچو آتش هر کرا دودطلب درسر بود
هرخس وخارش باوج مدعا رهبر بود
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی
هر که‌را از آبله پا بر سر کوثر بود
بی‌هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن
سعی در بی مطلبیهاطایر بی پر بود
خاك ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن
صندل دردسر هر شعله خاکستر بود
از شکست خویش دریامیکشد سعی حباب
نشهٔ کم ظرف ماهم کاش‌ازین‌ساغر بود
چاك‌حرمان‌دردل‌وسنگ ندامت برسراست
هر کرا چون سکه روی‌التفات زر بود
شمع را ناسوختن محرومیء نشوونماست
عافیت درمزرع ما آفت دیگر بود
نیست اسباب تعلق‌مانع پرواز شوق
چون نگه ماراهمان‌چاك‌قفس‌شهپربود
ضبط آه ماچراغ شوق روشن کردن است
آتش دل آبروی‌دیدهٔ مجمر بود
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج
حفظ‌آبرواست‌چون‌گوهر اگرلنگر بود
هر که‌ازوصف‌خط‌نوخیزخوبان‌غافل است
درنیام‌لب ز بانش تیغ بی جوهر بود
حاصل عمرازجهان‌یکدل‌بدست‌آوردنست
مقصد غواص ازین نه بحریك گوهر د
چون مه نوبرضعیفیها بساطی چیده ایم
مایهٔ بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیریست (بیدل) ازجوانی دم زدن
جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

* * *

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند
مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند

زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست
سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند

غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا
بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند

نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند

خجلت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد
بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند

کیست یارب تا مرا از خود فروشی واخرد
دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند

جز تحیر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر
چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند

همچو مژگان راز ها بی پرده است از سازمن
در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند

باهمه بیدست و پائیها غم دل میخورم
بیکسم چندانکه بر خود مهربانم کرده اند

سر بسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر
بی سرو بی پابرو ن زانآستانم کرده اند

شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد
قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد
پرتوی از خوندل بیرون دویدو رنگ‌شد

بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت‌سوختم
چون پر طاءوس‌داغم عالم نیرنگ شد

کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است
بسکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضای داشتم
تانگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

پیکرم در جستجویت رفت‌همدوش نفس
رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد

در شکنج پیریم هرموز بان ناله ایست
از خمیدنها سرا پایم طرف با چنگ شد

آنقدر واماندهٔ ام کز الفتم نتوان گذشت
اشک هم در پای من افتادو عذر لنگ شد

جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید
دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس
هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد

هیچ کس حسرت کش بی‌مهری‌ءخوبان مباد
آرزو بشکست مارا تا دل او سنگ شد

(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غربتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس‌هم تنگ‌شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام‌دل ثمری رسد
من و پرفشانیء حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چه قدرز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر زکمال خود چه برد اثر
بروبم در پیت آنقدر که بما ز ماخبری رسد
شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان
تب موج مانبری گمان که بسکتهٔ گهری رسد
بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری
مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان‌سخنم بموکمری رسد
زمعاملات جهان کدتو برا گزین همه دام ودد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد
بچنین جنون کدهٔ ستم ز تظلم تو کرا ست غم
بهزار خون طپد از الم که رگی به نیشتری رسد
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین بتو از تو خوب تری رسد
بهزار کوچه دویده ام بتسلئی نرسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد
ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر
چه قیامت است بران هنر که بهمچو بی هنری رسد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده‌در گردد
دمد پشت ورق از صفحه هنگامیکه برگردد
مژه بر بند و فارغ شو ز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجاهنر گردد
ز اقبال ادب کن بیخلل بنیاد عزت را
بدریاقطره چون خشکی بخود بندد گهر گردد
مهیای خجالت باش اگرعزم سخن داری
قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد
مپند ار از درشتیهای طبع آسان برون آئی
بصد طوفان رسد کهسار تا سنگی شرر گردد
بآسانی حبابت پا بر آورد است ازدامن
بخود بال‌اندکی دیگر که مغز از سر بدر گردد
کمال‌خواجگی درر هن صوف واطلس است اینجا
اگر اینست عزت آدمی آن به که خر گردد
درین محفل که چو نآئینه عام افتاد بیدردی
توهم‌واکرده‌ئی چشمی که ممکن نیست‌تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها
شبی‌در شب نهان‌دارم‌مباداین‌شب سحر گردد
چه امکا است گردون از شکست ماشودغافل
مگر دوری رسد کاین آسیاجای دگر گردد
چوشمعم آنقدر ممنون پا بر جائی همت
که رنگ از چهرهٔ من گر پرد بر گرد سر گردد
ز بس پروا نهٔ فرصت کمینیهای پروازم
نفس گرد امن افشاند چو صبحم بال‌و پر گردد

هوای‌عالم د یدار وخود داری‌چه حرفست این — چوعکس آئینه اینجا تاقیامت د ربد ر گردد
ندارد قاصدت تاحشر جز ر و برقفا ر فتن — پیامت باکه گوید آنکه از پیش‌تو بر گردد

سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)
مگر این خط مبهم را لبش زیرو زبر دارد

هوس پیمائی جاهت خمار آلود غم دارد — رعونت گر نخواهی نقش پاهم جام جم دارد
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را — بآن برقی که باید سوخت‌خودرا رنگ‌هم دارد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیء ماشد — دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
دماغ آرای وهمیم ازحباب ما چه میپرسی — شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد
چسان‌رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی — که‌خواب نازهم در حلقهٔ آغوش رم دارد
علاجی نیست غیر ازداغ‌زخم خاکساران را — که چاك جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد
بود خونریز ترگر راستی شد پیشهٔ ظالم — چوشمشیری که افتدراست خم اکثردودم‌دارد
دل ازهمدوشیء عکس‌تو بر آئینه مبارزد — که اومست می نازاست واین‌دیوار نم دارد
زماومن نشد محرم نوای عافیت گوشم — همه افسانه‌است این‌محفل اماخواب‌کم دارد
درین غارت سرامشت غبار رفته بر بادم — بآرامم سجود آستانت متهم دارد
بسر نگی تشنه شوقم خراش زخم الفت‌را — که‌خار وادی مجنون بپای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هرچه می یابی نشان (بیدل)
همه گر نام باشد درنگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت‌د رقفس‌دارد — همین‌خاك‌است وبس‌گر شیشهٔ ساعت نفس‌دارد
لب از خمیازهٔ صبح قیامت تا نمی بندی — خم آسودگی جوش شراب خام‌رس دارد
درسعی جنون زن از و بال‌هوش بیرون آ — بزحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد
نه‌تنها شامل هستی‌است عشق بی نشان جوهر — عدم هم زان معیت دستگاه پیش وپس دارد
جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را — مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد
برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن — که‌چشم بینیا زان ازرگ‌ این‌خواب خس‌دارد
نفس هرپر زدن خون دگر در پرده میریزد — طبیب زندگی‌شغلی همین نیش مجس دارد
خراش‌دامن‌عزت مخواه‌ازترك‌خوش خوئی — که‌راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد
محبت عمر ها شد رفته میجو شد ز خاطرها — ندارد جز فراموشی کسی گر یادکس دارد

ندامت نیست غافل ازکمین هیچکس (بیدل)
بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تاچند بر دل تهمت هرخشك وتر بندد — بدزدم‌درخود آغوشی که برآفاق د ربندد
باین یکرشته زناریکه‌د ررهن نفس دارم — گسستن‌تابکی‌چون‌سبحه صدجا یم کمر بندد

بآزادی شوم چون شمع تامتا ز این محفل
گشایم رشتهٔ پائی که دستارم بسر بند د
بهمچشمان خیال امتیا ز م آب میسازد
خدا یا قطره ام بیرون این دریا گهر بند د
زحاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستانرا
بطو مار نمو مهر است د رهر جا ثمر بند د
جهان افشا گر رازاست بر غفلت متن چندان
که ناهنجاریت درخانهٔ آئینه خر بند د
جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا
که وحشت بر کشداز سنگ وخفت بر شرر بندد
جهانی در غبار ماو من ماند ازعدم غافل
حذر راز سیر صحرائی که راه خانه بر بندد
ببزم عشق پر بی جراءت تمهید ز نهارم
مگر اشکی چومژگان بر سر انگشتم جگر بندد
وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسپانم
حضور بوریا یارب بپهلویم شکر بند د
ز بس وارستگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)
برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بند د

هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمیرسد
رگ گردنی که علم کنی بسر فگنده نمیرسد
ز طنین غلغلهٔ مگس بفلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس که بپشم کنده نمیرسد
زریاضرانس چه بو برد سگ وخوك عالم هرزه تگ
که بغیر حسرت مزبله بد ماغ گنده نمیرسد
پیءقطع الفت این و آن مددی بروی تنک رسان
که بتیغ تا نزنی فسان بدم برنده نمیرسد
زهوس قماشی سیم وزر بجنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها بحضور ژنده نمیرسد
همه راست ناز شگفتنی همه جاست عیش دمیدنی
من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد
مگر از فنا رسد آرزو بصفای آینه مشربی
که خراش تختهٔ زندگی زنفس برنده نمیرسد
بعروج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد
به پناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب
که دوباره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زدهٔ نفس بکدام جلوه کمین کند
چوسحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش عشق جنون حشم
بهزار عرصه کشد الم نفسیکه پرده نشین کند
زخموشی ادب امتحان بنسردگی نبری گمان
که کمند نالهٔ عاشقان لب برهم آمده چین کند
سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام
که بجز تتبع نظم من احدی خیال زمین کند
زفسون فرصت وهم وظن بگداخت شیشهٔ ساعتم
که غبار دل بهم آرد و طلب شهور وسنین کند
ز بهار عبرت جزو کل بگشاد یک مژه قانعم
چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آئینه بین کند
پی عذر طاقت نارسا برو آنقدر که کشد دلت
نه ء پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه
نه بقاست مایهٔ فرصتی نه نفس بهانهٔ شهرتسی
بخیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنــــد
چقدر در انجمن رضا خجل است جرئت مدعا
که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنــــد
زحضور شعلهٔ قامتی ز خیال فتنه علامتی
نرسیده ام بقیامتی که کسی گمان یقین کنــد
بچه نازسجده ادا کند بدر تو (بیدل) هیچکس
که بنقش پا بردالتجا و خطی نیاز جبیــن کند

هوس در مزرع آمال گوصد خرمن انبارد
شرار کاغذ مارا یزش تخم دگر دارد
غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی
نفسها رفته رفته شور محشر بارمی آرد
جلال عشق آخر سرمه ساز دشورا مکانرا
ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد
جهان محکوم تقدیرا ست بایدداشت معذورش
اگر ناخن زقدرت دم زندگو پشت خودخارد
چه کل خرمن کنیم از ریشهای نقش پیشانی
عرق در مزرع بیحاصل ما خنده میکارد
شکست شیشه برهم میزند هنگامهٔ مستان
کسی از امتحان یار ب دل مارا نیازارد
با ین ذوق طرب کزحسرت دیدار لبریزم
نگه خواهد چکیدن گرتری دامانم افشارد
جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی
زند آتش بخویش و صیقل آئینه پندارد
مژه هر جا گشودم سیر نیرنگ دوئی کردم
ببندم چشم تا از راه من آئینه بردارد
نموا ز ریشهٔ بی عشرت ما میکشد گردن
و گرنه ابر این وادی سرافگنده می بارد

چوغفلت غافلیم ازغفلت احوال خود (بیدل) فراموشی فراموشی بیاد کس نمی آرد

* * *

هوش تا عافیت آئینهٔ مستی نشود نیست ممکن که کند کاری وعاصی نشود
باخبر باش که نگذشته ئی ازعالم وهم نقش فردای توتا آئینه دی نشود
خون عشاق وطن دررگ بسمل دارد نیست این آب از انچشمه که جاری نشود
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن مرد این محکمه آنست که قاضی نشود
بهوس راحت جاوید زکف باخته ایم شعله داغست اگر مست ترقی نشود
بیتو برلاله وگل چشم هوس نگشادم که برویم مژه بر گردد وسیلی نشود
از بدآموزیء تنهائی دل میترسم که دهی منصب آئینه وراضی نشود
آه ازان داغ که خاکستر شوق آلودم درغم سرو تووا سوزدو قمری نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری (بیدل)
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیهات دم باز پس ن عرض ادب برد رشك نفسم سوخت که نام تو بلب برد
برعالم فطرت دل بیدرد ستم کرد نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را این شمع پیام سحری داشت که شب برد
ای غنچه دو دم تنگی دل مغتنم انگار زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی مطلبی ئی پیش نبردم همت خجلم کرد زجائی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد نشوی منفعل لغزش مستان خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که دارد کم نیست که لیلی غم مجنون بعرب برد
گرمرگ نمی بود غم خلق که میخورد صد شکر که اینجا همه کس روزبشب برد

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتشی است که خامش نمیشود حق نمك چو زخم فرامش نمیشود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است خوش دل همان کسیکه دلش خوش نمیشود
بوی کباب مجلس تنهائیم خوش است کانجا جگر زبی نمکی شش نمیشود
ملکیست بیکسی که درانجا غریب یاس گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است
مست تغافل اینهمه بیهش نمیشود

یادشوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود درشکست این شیشه راجوش مبارك باد بود

آ بیار مزرع دردم مپرس از حسرتم
هر کجا آهی دمید اشک منش همزاد بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین
کز نفس تیغ دودم دردست این جلاد بود
وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من
بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود
عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت
این قفس آئینه دار خط طرصیاد بود
مفت ما کز سعی ناکامی با ستغنا زدیم
ور نه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود
بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد
گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد
بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود
شبکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق
نعمهٔ ساز سپندم هرچه بادا باد بود
روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
عالم نسیان تماشا خانهٔ یکتائی است
عکس بود آن جلوه تا آئینه ام دریاد بود
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام
لغزش پاهم برادت خامهٔ بهزاد بود
سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد
یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته (بیدل) تیشهٔ فرهاد بود

*یاران مزهٔ عبرت ازین مائده بردند
در نان و نمک ها قسمی بود که خوردند
در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد
کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند
آه از شرری چند کز افسون تعلق
دندان بدل سنگ فشردند و نمردند
امواج بصد تگ زدن حسرت گوهر
آخر کف پا آبله کردند و فسردند
هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد
موی سر فغفور چه مقدار ستردند
چون شمع درا ین صومعه از شرم فضولی
تسلیم سرشتان بعرق سبحه شمردن

در خاک طلب (بیدل) اثر های ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

*یاران فسانه های تو و من شنیده اند
دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق
آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس
بسمل به پیش چشم وطپیدن شنیده اند
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو
نام چراغ در تهٔ دامن شنیده اند
گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست
از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند
جز شبهه ء حضور بدوران چه میرسد
زان بت که نام او زبر همن شنیده اند
عشاق سر نوشت کلیم و نوای طور
از خامشان قصهٔ ایمن شنیده اند
رمز تجرد بفلک رفتن مسیح
مستان زبی زبانیء سوزن شنیده اند

لب خشک میدوند حریفان بکوی عشق — گویا صلای نان مرآغن شنیده اند
بی بهره میدوند حریفان ز ساز جسم — هر چند ششجهت همه تن‌تن شنیده اند
هرجانوای عین و سوی میخورد بگوش — از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده اند
صوراست‌شور دهرو کسی‌را تمیز نیست — یک سر کران ترانهٔ الکن شنیده اند
افسانه نیست آئینه دار مآل شمع — آثار تیره گی همه روشن شنیده اند
جمعی نبرده راه به حرمان سرای عمر — آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بیدل) شهید طبع ادب‌راز بان کجاست
حرف سربریده زگردن شنیده اند

*یاران درین بیابان از ما اثر مجوئید — گم کشتگی سراغیم ما را دگر مجوئید
رنگی کزین چمن جست باهیچکس نه پیوست — گرد خرام فرصت ازهر گذر مجوئید
خفت ز کفهٔ ما معراج بیوقار یست — خود سبخ انفعال ایم سنگ‌از شرر مجوئید
درپیری‌از سر حرص مشکل بود گذشتن — زین تیغ زنگ‌فرسود آب اینقدر مجوئید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است — در خانه آنچه گم شد بیرون در مجوئید
رنگ پریده‌ئی هست فرصت کمین وحشت — پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوئید
بیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت — گر مغز معنی‌ئی نیست جز مو بسر مجوئید
عقل و دلائل علم پامال برق عشق اند — شب رابشمع و مشعل پیش سحر مجوئید
چون شمع شرم مقصد برخاك دوخت مژگان — سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجوئید
هر جانفس فرو ماند بر دل فتاد بارش — گم گشتن پی موج جز در گهر مجوئید

جائیکه یاس (بیدل) نالد ز بینوائی
نم ازمژه مخواهید آه از جگر مجوئید

*یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید — دامان چیده را بتصنع دکان کنید
جهد دگر بقوت ترک طلب کجاست — کاری کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است — لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی حرف‌وصوت معنیء تحقیق روشن است — آینهٔ خود از نظر خود نهان کنید
توفیق فکر خویش بهرکس نمید هند — گرجیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص و کمال پست و بلند جهان یکی است — نقش جبین و نقس قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس — از عالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیك و بد خود مقابل است — آینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنیء راحت رسیدن است — درس نشستن پی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد — در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است / قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید
خورشید در تلافی سودای همت است / گریک دودم چو صبح زهستی زیان کنید
روزی دو از نم عرق شرم زندگی / خاکی که باد میبرد آخر گران کنید
در زیر پاست خاک مراد غرور عجز / ایغافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز هستیء بدخو نکرده اند / از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند
آئین حسن جوهر سعی بصیرت است / کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده اند
وارستگان ز شرم نیء بوریای فقر / نقش قبول زینت پهلو نکرده اند
خود سنجی از دکانچهٔ سودای شهرت است / مار انشان تیر ترازو نکرده اند
آئینه چند تهمت خودبینی ات کشد / ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند
توفیق کعبهٔ دل ازین سرکشان مخواه / یك سجده نذر خدمت زانو نکرده اند
خاصان چو شمع ناظر این محفل اند لیك / جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند
چین جبین بوصف تبسم بدل کنند / شکر لبان اهانت لیمو نکرده اند
هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است / تصویر چینی از قلم مو نکرده اند
گرد عبارتیم بمعنی که میرسد / ما راهنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی چاك جامهٔ هوس اتو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند / دستی که نیست چون مژه جز برقفا بلند
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود / هوئی نکرد گردن ازین کوچها بلند
عجزم رضا نداد برعنائیء کلاه / گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش / دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند
عرض اثر نشانهء آفات گشتن است / جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند
کلفت نوای درد سر هیچکس نه ایم / در پرده های خامشی آواز ما بلند
ساغر بطاق همت منصور میکشیم / بردوش ماسریست زگردن جدا بلند
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است / موجی نیافتیم در آب بقا بلند
خط برزمین کش از هوس خام صبر کن / دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در احتیاج بر در بیگانه خاك شو / اما مکن نظر برخ آشنا بلند
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس / در خانهای پست نگردد هوا بلند
(بیدل) زبسکه منفعل عرض هستی ایم / سر میکند عرق زگریبان ما بلند

یاران برنگ رفته دوروزم مثل کنید — تمثال من کم است گر آئینه تل کنید
انجام این بساط در آغاز خفته است — شام ابد تصور صبح ازل کنید
یک گام پیش از آب درین ورطه آتشست — فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید
گرد ستنگاه چینیء بی موست اعتبار — رفع هوس بخارش سرهای کل کنید
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق — تدبیر پای لنگ ببازوی شل کنید
این پشت و پهلوئی که بمالید برزمین — دلاک امتحانیء رفع کسل کنید

* * *

یاس فرسای تغافل دل ناشاد مباد — بیدلا نیم فراموشی ما یاد مباد
عیش ما غیر گرفتاریء دل چیزی نیست — یارب این صید زدام و قفس آزاد مباد
پر گشودن زاسیران محبت ستم است — ذوق آزادیء ماخجلت صیاد مباد
عاشق ازجانکنیء حکم وفا غافل نیست — نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد
همه عنقا بقفس در طلب عنقائیم — آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد
صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است — یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد
درعدم بیخبر از خویش فراغی داریم — صلح ما متهم نسبت اضداد مباد
نفس افشاگر راز دوجهان نومیدیست — خاک این باد به جز در دهن باد مباد
های و هوئی که نواسنج خرابات دلست — سر بهم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد
صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی چند — باد با دیست بعالم که چنین باد مباد
حیف همت که کسی چشم بعبرت دوزد — انتخاب دوجهان زحمت این صاد مباد
شبخون خط پرکار بمرکز مبرید — هرچه جز دل بعمارت رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)
صبر زحمت کش اندیشهٔ بیداد مباد

یکدودم هنگامه تشویش مهر کینه بود — هرچه دیدم میهمان خانهء آینه بود
ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت — هرگلی کامسالم آمد درنظر پارینه بود
منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلق — صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود
هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد — آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض — ریشها دیدیم با قیمت ترا ز پشمینه بود
هرکجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان — چون نگاح دختر رز درشب آدینه بود
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان برنداشت — ورنه از ما تا ببام آسمان یک زینه بود
تختهء مشق حوادث کرد ما را عاجزی — زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود
درجهان بی‌تمیزی چاره از تشویش نیست — ما بصد جا منقسم کردیم و دل درسینه بود

آرزو ها ماند محو ناز در بزم وصال پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود
هر کجا رفتم (بیدل) درد ما پنهان نماند
خرقه درویشیء ما لختی ازدل پنبه بود

یکسر موگر هوس از فکرجاهی بگذرد پشم ما بالد بحدی کز کلاهی بگذرد
شمع محفل داغ میگردد کزآهی بگذرد آه ازانروزی که حرص ازدستگاهی بگذرد
دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف کهکشان بالد گراز برگ کاهی بگذرد
درجنون دارد کسی تاکی سر زنجیراشک سرده این دیوانه را شاید براهی بگذرد
روشنست از جادهء انصاف حکم ما ز شمع داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد
شمع بردار از مزار تیره روزان وفا باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد
از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد
عرض مطلب یک فلک ره دارد ازدل تازبان چون سحر صد نرد بان بندی که آهی بگذرد
برنمیدارد چوگردون عمرتمکین وحشتم ننگ آن جولان که از من سال ماهی بگذرد
ترک دنیا هم دلیل پایهء دون همتیست سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد
نالهءنی میکشد از موجوج آب آواز پا عمر عاشق گرهمی در زیرچاهی بگذرد
بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نـگاهی بگذرد

***

ای ساز برودوش تو پیراهن کاغذ تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که بر خشکیءطبعت نستیزد گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ
بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ
هر نامهء بیمطلب ما جای رقم نیست قاصد نفسی سوخته دربردن کاغذ
گر آگهی آئینه ات از زنگ بپرداز ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ
سهل است بهرشیشه دلی تیغ کشیدن دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ
هر نقطه که از شوخیء خال تونویسند آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ
ازراه توآسان نرود نقش جبینم خط پنجهء دیگر زده در دامن کاغذ
تسلیم من از آفت گردون نهراسد بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ
ثبت است جواب خطعاشق بدریدن دریاب صریر قلم از شیون کاغذ
فریاد که درمکتب بیحاصل امکان یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ
(بیدل) دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهء پیراهن کاغذ

ای شعله نهال از قلمت کلشن کاغذ
دود از خطمشکین تو در خرمن کاغذ

خطنیست که گل کرد از آن کلك گهربار
برخواسته از شوق تو مو بر تن کاغذ

با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت
کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ

لخت جگرم سد ره ٔ ناله نگردید
پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ

از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم
افشاند خط از خویش پرافشاندن کاغذ

سهلست باین هستی موهوم غرورت
آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ

با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی
در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ

بر فرصت هستی مفر و شید تعین
گو یکد و شرر چین نکشد دامن کاغذ

چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم
چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

(بیدل) سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقا صدا گر دهد کاغذ
بسیل اشك ز ندد ست و سر دهد کاغذ

ز نقطه تخم امید م د ماند ریشهٔ برخط
چه دولتست که ناگه ثمر دهد کاغذ

چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلك نامهٔ امید مرا
برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ

ز دود کلفت دل رنگ نامه ابریست
مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ

بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست
بگو به لاله که خوشرنگتر دهد کاغذ

چه دود دل که نپیچیده ئی بپردهٔ خط
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش زهر پرده رو شنست اما
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس مسوز بپرواز لاف ما و منت
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت
که عرض قدر با فشان زر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدان طینت تنکر و یان
ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ

بدست غیر تو آینه داد م و خجلم
چو قاصد یکه بجای دگر دهد کاغذ

قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است
بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فگنده ام (بیدل)
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

* * *

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر
مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

هر گوهری که در صدف دیده داشتم
از خجلت نثار تو شد آب در نظر

روز و شبم بعالم سیر خیال تست
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر

تا کی در انتظار بهار تبسمت
شبنم صفت نمك زدن خواب در نظر

آنجا که نیست ابروی بت قبلهء حضور   خون میخورد برهمن محراب در نظر
ما در مقام آئینهء رنگ دیگریم   چون اشک داغ درد دل وسیماب در نظر
بیچاره آدمی بتکلف کجا رود   اوهام در تخیل و اسباب در نظر
تا گل کند نگاه بمژگان تنیده است   از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر
ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن   جز لفظ نیست معنیء نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دارد ز آه واشک
صدگرد باد دردل و گرداب در نظر

از غبار جلوهء غیر تو تا بستم نظر   چون صف مژگان شهود وعالم محو شد دریکدگر
بسته ام محمل بدوش یاس وا زخود میروم   بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر
خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب   گل رخان را زین هوس زنار می بندد کمر
چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم   این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت باین کمفرصتی مخمور کیست   صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم   نیست مژگان قابل شیرازهء بی ضبط نظر
این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست   هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر
گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست   بر حلاوت بستهء دل چون گره در نیشکر
فکر فرداچند ازین خاک غبار آماده است   هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر
سیر رنگ و بو هوس داری ز گل غافل مباش   شوخیء پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار   مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین دردسر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تا دل خاکست (بیدل) اشک را حد سفر

ای ابر نی بباغ و نه در لاله زار بار   یادی ز اشک من کن و در کوی یار بار
قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده   ما را نداد دل بدر اختیار بار
آئینهٔ وصال ندارد غبار و هم   بندد اگر ز کشور ما انتظار بار
از درد زه براکه درین انجمن هنوز   ننهاده است حاملهء اعتبار بار
ای شمع گریهٔ تو دل انجمن گداخت   ای اشک شعله بار به خاک مزار بار
درد شکست دل همه را در زمین نشاند   یک شیشه کرده اند براین کوهسار بار
هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست   آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار
گر در مزاج جوش غنا کسب پختگی است   دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار
ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم   پیری تو هم بدوش من از خم گذار بار
گلچینیء حدیقهء تسلیم آگهی است   باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بید ل) زهرد و کون فرا موشیت خوش ا ست   ز ین بیش نیست گر همه گویم هزا ر با ر

* * *

ا یقا صد تحقیق ز تسلیم مد د گیر   هر چند رهت تاسرزانوست بلد گیر
فر صت ا ثر کا غذ آ تش ز د ه د ا رد   چشمی به خیال آب د ه وعمر ابد گیر
پس از توگذشت است غبار رم فر صت   زین مد ا مل آ ب بغربا ل و سبد گیر
بیمغزی ا زین بحر فتاد ه است بساحل   گیرم گهرت آئینه پرد ا خت زبدگیر
خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت   چندی توهم ازوهم پیء جان وجسدگیر
قد رت بجز ا خلاق ز مردان نپسندد   گیرائی ا گر دست د هد ترك حسد گیر
گر تربیت خلق بدونیک ضروریست   چون زرسر بیمغز خران زیر لگد گیر
نا موس غناد رگرو کسوت فقراست   گر آب رخ آئینه خواهی بند مد گیر
کارت بخودا فتاده چه دنیاوچه عقبی   هر گا ه قبول خودی ا ینها همه رد گیر
جز ذات احدنیست چه تشبیه وچه تنزیه   خواهی صنم ایجادکن وخواه صمدگیر

(بید ل) غم آوا رگی د یروحرم چند
آ نراه که نورا ز برخویش است بلدگیر

ا ین بحرر ا یک آینه دشت سر ا ب گیر   گر تشنه ئی چوآ بله ا زخویش آ ب گیر
بنیا د چشم د رگذ رسیل نیستی است   خواهی عما رتش کن وخواهی خر اب گیر
گرزند گی همین نظری باز کر دنست   روبرد رعد مزن وچشمی بخواب گیر
ا ین استقامتی که تو برخویش چید ه ئی   چون اشك برسرمژه پا د رر کاب گیر
گلچینیء خیا ل با مید و ا گـذا ر   چون یاس از گداز دوعالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلتست   تا ا ز اثر تهیست د عا مستجا ب گیر
کیفیتی بنشاۀ عـرفا ن نمیرسد   چشمی بخویش وا کن وجا م شراب گیر
د رخاك هم زمعنی خود بیخبرمبا ش   ا ز هر نشا ن پا نقط ا نتخا ب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرا نه میکند   ای چشم ترتوهم گل ما را د ر آب گیر
جز چاك د ل نشیمن عنقای عشق نیست   چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر
عا لم تما م خا نه زین ا عتبا ر کن   یعنی قد م بهرچه گذاری ر کاب گیر
خا مو شیت نظر بیقین با ز کر دنست   آ ینه ئی بضبط نفس چو ن حبا ب گیر
قا صد سواد نامهء عشاق نیستی است   برد ا رمشت خاك زراه وجوا ب گیر
بیدرد ی ازخیانت اعمال رنگ کیست   ا زهر نفس که ناله ند ا ر د حساب گیر

ا زنسیه فیض نقد نبرد ه ا ست هیچکس
(بید ل) تومی خورود ل زاهد کباب گیر

ای هوس قطع نفس کن ساعتی د نگم گذار — بیخماری نیست مستی شیشه د رسنگم گذار
بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم — از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
بیخود ان محمل کش گرد دو عالم وحشتند — گر شکست دامنت بار ست بر رنگم گذار
ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم — شیشه امرا بشکن و گوشی بر آهنگم گذار
کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم — آب شو آنگه قدم د رعرصهٔ جنگم گذار
داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست — یکدر و زی عافیت آینه در زنگم گذار
بی جنون د نیا وعقبی کسوت نا کامی است — ز ین دو دامن یگ گریبان وارد رچنگم گذار
پلهء میزان موهومی نمی باشد گران — گو فلک همچون شرر در سنگ بی سنگم گذار
بید ماغی نقد امکا نراود یعت خانه ایست — مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است
گر تو مرد اعتباری پا باو رنگم گذار

* با رشاد ادب د ر دستگاه خود سران مگذر — دهل نابسته برلب د رصف واعظ گران مگذر
به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی باشد — بروی تیغ بگذر برلب بیجو هران مگذر
دو عالم ننگ د اردیکقدم لغزش بخود بستن — چو خط امتحان برجادهٔ کج مسطران مگذر
تهی شو ازخود و راحت شمر آفات د نیا را — گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر
مروت نیست ای منعم زدرویشان تبرا یت — بشکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر
بخوان نعمت اهل دول ننگست خوکردن — اگر آدم سرشتی د رچراگاه خران مگذر
سراغ عافیت از خلق بیرون تازئی دارد — بهر سو بگذری زینداشت و در جز بر کران مگذر
تامل د رطریق عشق دارد محمل خجلت — بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق میگزد (بیدل)
مسیحا گرنهٔ از کوچهٔ سوزن گران مگذر

با همه بیدست و پائی اند کی همت گمار — آسمان می بالد اینجا کودک دامن سوار
وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد — تا زسعی ناخنت کاری گشاید سر مخار
پرفشانیهاست ساز اعتبار آگاه باش — غیر رنگ و بوچه دارد کسوت رنگ بهار
سرو اگر باشد باین دلبستگی آزادیش — ناله خواهد شد زطوق قمریان فتراک وار
فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور — اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار
د رچمن هرجا مهیای پرافشانی است رنگ — غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار
راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود — تانفس سر میزند بنشین و خار از پا برار
عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد — بر حنا میپیچد این رنگی که من دارم بکار
هرکجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم — چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار

و عده‌دیدار درخاکم نشاندو پیرکرد　　شد سفید آخر ز مویم کوچهای انتظار
ظرف و صلم نیست اما در کمینگاه امید　　رفتن رنگم تهی کرداست یک آغوش‌وار
حرص آسان‌برنمیدارد دل‌ازاسباب‌جاه　　عمرها باید که گردد آب‌درگوهرغبار
گرد جاه‌از آشیان فقربیرون رانده‌ام　　خورده است‌این‌نقد هم از تنگی‌دستم فشار

بیخودی (بیدل) فسون شعلهٔ جواله داشت
رنگ گرداندن‌کشید آخربگردمن‌حصار

* بخود آنقدر کروفرمچین که ببندت پیءکین کمر
حذر ازبلندی‌ءدامنی که گران کند تهٔ چین کمر

ز پیام نشئهٔ‌عزوشان بدماغ سفله فسون مخوان
که مبادچون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر

بگذارکوشش حرص‌دون تهٔ قبرزنده فرورود
تو بسنگ نقب هوس مزن پی نام نقش نگین کمر

ز قبول‌خدمت‌ناکسان خجلست فطرت محرمان
نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر

همه بسته اند میان دل بهوای سیم‌وخیال زر
تو ببند سبحه‌صفت همان بره اطاعت دین کمر

بحضور معبد ما و من نرسید هچکس از عدم
که نه بست سجدهٔ هستیش بمیان زخط جبین کمر

که دوید در پی جستجو که نبرد ره‌بوصال او
چه گمان رهٔ طلب تو زدکه‌نه‌بسته‌ئی به یقین کمر

چو سحر فسرده‌نفس نه‌ئی‌زگذشتن‌این‌همه‌پس‌نه‌ئی
تو گران‌رکاب هوس‌نه‌ئی‌مگشابه‌خانه‌ءزین کمر

به مآل شوکت سرکشان بکشودچشم تونیستان
که به خاک تیره درین چمن چقدرنهفته زمین کمر

زغرور شمع وتعینش همه‌وقت میرسداین‌نوا
که علم کش وناز کن‌بهمین کلاه و همین کمر

ز حباب‌وموج ومثال‌شان‌سبقی‌به(بیدل) ‌‌ءارسان
که مدوزکینهٔ خودسری‌بامید طاقت‌این‌کمر

برتماشای‌فنایم دوخت پیری‌ها نظر　　یافتم در حلقه گشتن حلقهٔ چشم دگر
ازهجوم حیرتم راه طپیدن وانشد　　پیکرم‌سر تاقدم اشکیست درچشم گهر

رفت آن سامان که در هر اشک سیلی داشتم / اینزمان نم آب باید شد بیاد چشم تو
چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید / میروم از خود بدوش نالهای خود اثر
معنیء دل در خم و پیچ امل گم کرده ام / یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه‌گر
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است / میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول / جز خجالت هر چه آنجا می توان بردن مبر
جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار / رو بناخن میکند چون سکه پیدا کرد زر
لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست / میشمارد عقد های سنگ پرواز شرر
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم / آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
دود سودای تنزه از دماغ خود بر آر / گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم و ظن (بیدل) قماش غیر نیست
خود فروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

*بر خیالی چیده‌ئیم از دیده تا دل انتظار / لیلیء این انجمن وهم است و محمل انتظار
تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود / ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار
هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت / بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار
از هوس جز نا امیدی با چه پردازد کسی / جست و جو آواره است و پای در گل انتظار
نقش پا هر گامت آغوش دگر وا میکند / ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار
قطره‌ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری / عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار
چشم وا کردیم اما فرصت دیدار کو / بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار
عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم / ریشهٔ کشت امل خاکست و حاصل انتظار
بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید / شمع خاموشست و میسوزد بمحفل انتظار
وعدهٔ احسان بمعنی از گدائی نیست کم / بر کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار
مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر / این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه‌ئی که حدیث جنون کنم تحریر / ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر
چه ممکنست درین انجمن نهان ماندن / سیاه بختیء عاشق چو مو بکاسهٔ شیر
خرابهٔ دل محزون بینوایان را / بجز غبار تمنا که میکند تعمیر
بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی / که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر
ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است / بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر
شرار کاغذم از آه من حذر مکنید / که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گرفتم اینکه درین دشت بی نشان مقصد ... بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
سواد نسخهٔ ما ساخت مبهم افتاده است ... خیال حیرت آینه میکند تحریر
نگشت سعی امل سدراه وحشت عمر ... بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق ... بآب آتش یاقوت کرده اند خمیر
بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد ... که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما (بیدل) ... که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

* بعجز کوش و تگ و تاز دبگر آسان گیر ... برنگ آبله چندی زمین بدندان گیر
بسر بلندی اقبال اعتبار مناز ... چو شمع تا تهٔ پا عالم گریبان گیر
بدست طاقت اگر اختیار گیرا نیست ... عصا ز کف مفگن دست ناتوانان گیر
بعالم کرم آداب جود بسیار است ... وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر
شکست دل ز بنای امید خلق نرفت ... عمارتی که بااین رونق است ویران گیر
برون نقش قدم گردی از تسلی نیست ... سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر
بعرض شیشهٔ افلاک و نقش پردهٔ خاک ... قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگران طلب بوی یار در نظرند ... رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است ... ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست ... چو جیب غنچه بیکچین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد ... وطن میانهٔ دیوارهای مژگان گیر
حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل) ... جز اینقدر که لگد افگنند و دندان گیر

* تا چند حسرت چمن و سایه های ابر ... کوگریه‌ئی که خنده کنم برهوای ابر
افراط عیش دهر ز کلفت گران تر است ... دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر
باید بروز عشرت مستان گریستن ... مژگان اگر بنم نرساند جای ابر
زاهد مباش منکر تر دامنان عشق ... رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر
چندین هزار تخم اجابت فراهم است ... در سایهٔ بلندی دست دعای ابر
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد ... چتر بهار و سایهٔ بال همای ابر
طوفان باین شکوه نبوده است موج زن ... چشم که پاک کرد بدامن هوای ابر
از اعتبار دست بشستن قیامت است ... افتاده است آب چو آتش قفای ابر
جیب جنون مباد ز خشکی بهم درد ... زین چشم تر که دوخته ام برقبای ابر
جائی که ظرف همت مستان طلب کنند ... مائیم و کاسهٔ می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت — چندان گریستم که تهی گشت جای ابر
عمریست میکنم عرق و میچکم بخاک — (بیدل) سرشته‌اند گلم از حیای ابر

تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار — جام میخواهم درین میخانه یکطاءوس دار
سوختن میبایدم آخر از کف افسوس من — دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار
تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد — سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار
آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست — نالهٔ خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار
سعی بیتابم کمند جذبهٔ آسودگیست — از طپیدن میرسد هر جزو دریا در کنار
آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست — آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار
ایکه هوشت نغمه از بال و پری وا میکشد — بر شکست شیشهٔ ما هم زمان گوش دار
دیده‌ها در جلوه گاه حیرت زخمی خمیازه‌اند — بادهٔ جام تحیر نیست جز رنگ خمار
عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه — سایه وار از الفت زنگار میدزدم کنار
با تن آسانی زما کمفرصتان نتوان گذشت — برق هم دارد حسابی با خس آتش‌سوار
انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست — گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه (بیدل) تا کجا بند د غبار

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر — عنقائی ای حباب از ین بیضه بر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد — از قید رشته ئی که نداری گهر برآر
جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری — خاکستری بروند ده و رخت سفر برآر
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ — بر روی خلق از مژه دربسته در برآر
سامان دهر نیست حریف قناعتت — این بحر را بقدر لب خشک تر برآر
سیماب رو در آتش و روغن در آب باش — خود را ز جرگهٔ بد و نیک اینقدر برآر
پشت دوتا تدارک اوبار سر کشیست — تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم بسر برآر
آهی بنب رسان که نیفسرده‌ئی هنوز — زآن بیشتر که سنگ براری شرر برآر
سامان تازه روئیت از شمع نیست کم — خار شکسته را ز قدم گل بسر برآر
فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر — مو ئیست در خمیر تو ای بیخبر برآر
درخون نشسته است غبار شهید عشق — ایخاک تشنه مرده ز باران دیگر برآر

(بیدل) نفس بیاد خدنگت گرفته است
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر برآر

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار — آنچه پشت پاش برد ارد تو بردل برمدار
تا نگردد همت ممنون سامان غنا — چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر زجمع مال سودی بایدت بر داشتن　　غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار
از حیا دور است سعی خفت روشندلان　　شمع اگر خاموش هم گردد زمحفل برمدار
سجده مقبول است در هر دین و آئینی که هست　　گر قدم دزدیده‌ای زره سر زمنزل برمدار
گر مروت قدردان آبروی زندگیست　　تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن　　محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار
آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست　　رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه　　خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دار از دیدهٔ قربانیان　　تا نگه باقیست مژگان در مقابل برمدار
از تماشا خانهٔ امکان بعبرت قانعم
یا رب این گوهر زپیش چشم (بیدل) برمدار

تیغ در دستست یارا زجیب بیرون آر سر　　صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر
فال آهنگ شهادت زن که درمیدان عشق　　هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر
در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست　　چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر
از زبان بینوای شمع می آید بگوش　　کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
ایفلک در دور چشم و ابروی آن فتنه‌جوی　　از مهٔ نو ناخنی پیدا کن و میخار سر
می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ　　گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست　　یاد رخسار تو ام دادست در گلزار سر
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش　　چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر
وضع همواری مده از دست اگر صاحبدلی　　نیست اینجا سجه را جز برخط زنار سر
بر نتابد وادیء تسلیم ما گردنکشی　　همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر
اهل دنیا را زجستجوی دنیا چاره نیست　　میکشد ناچار کرگس جانب مردار سر
در جهان بینازی جز شهادت باب نیست　　شمع سان چندانکه مقدورت بود بردار سر
حاصل کار شگفتنهای ما آشفتگی است　　غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر
با کدامین آبرو گردن توان افراختن　　همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
جوش بحر بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست　　چون گهر بی گردن اینجا میدهد بسیار سر
اشک مژگانست (بیدل) برگ ساز اینچمن　　می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

* * *

جسم غافل را باندوه رم فرصت چکار　　کاروان هرسو رود برخویش می بالد غبار
عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس　　ورنه از کس بیدماغی بر نمیدارد بهار
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند　　داده ما را عشق در بی‌اختیاری اختیار

همنوائی کوکه ازما وا کشد درد دلی — آب هم درنا له می‌آید بذوق کوهسار
دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش — تا غبار ت بر نمیخیزد ز راه انتظار
دل بذوق وصل نقشی میز ندبر روی آب — ایهوس آئینه‌بشکن سخت‌بیر نگست‌یار
بی نگاه و اپسینی نیست از خود رفتنم — چون رم آهوست‌گردو حشت دنباله دار
عشرت گلزار بیر نگی مهیا کرده ام — در خزانم رنگهای رفته می‌آیدبکار
نخل آهم آبیا رمن گداز دل بس است — بحر رحمت‌گومجوش وابر احسان‌گومبار
تانباشم خجلت آلودزمینگیری چو سنگ — محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
سرمتاب ازچاك جیب ودامن دیوانگی — شانه‌ئی درکاردارد ریشخند روزگار

برق راحتهاست(بیدل)اعتبارات جهان
نعل درآتش‌زجوش رنگ میگردد بهار

*چشم تعظیم از گرانجانان اینمحفل مدار — کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار
سیر این گلشن مآلش‌انفعال خرمی‌است — عاقبت‌سر درشکست رنگ‌میدزدد بهار
هرچه میبالد علم بردوش گردعاجزیست — نیستان شد عرصه‌از انگشتهای زینهار
ازبنای چینی دل کیست بردارد شکست — ای فلک گر مردی‌اینمواز خمیر ما برار
نشهٔ دورو تسلسل تا کرا گردد نصیب — جای‌ساغر ششجهت خمیازه‌می‌چیندخمار
دل ز ضبط یك نفس‌جمعیت کـایش‌نیست — بحر ز افسو ن گهر تا کی ز خود گیرد کنار
عالم امکان تماشاخانهٔ آئینه است — هرچه می بینم برنگ رفته‌ٔخویشم دچار
بادل افتاده است کار زندگی آگاه باش — آب رانا چار باید گشت‌در گوهر غبار
برزبان یاس امشب نام فرهاد که بود — کزگرانی شدصدا نقش نگین کوهسار
بوی پیراهن‌بحسرت کرد خلقی را مثل — می‌کشدیک‌دیدهٔ یعقوب‌چند ین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمید نی‌است — صدگریبان میدرم اماهمین یك رشته وار
میکشم تاقامت‌پیریست بارهر چه هست — گو فلك دوش خم‌خودنیز بر دوشم‌گذار
بوریای فقرم آخر شهرهٔ آفاق شد — هرسرموی من اینجاچون نفس شد نیسوار
زحمت فکر درودن تاکی ای کشت امل — پر کهن‌شد ریشه اکنون گردن دیگر برار
(بیدل) ازعلم وعمل گر مدعاجمعیت است — هیـچ کـاری‌غیر بیکـاری نمی‌آیـدبکـار

چشم‌واکردم بخویش اماز آغوش شرار — غوطه‌خوردم‌در دم‌خواب‌فراموش شرار
از شکوه آه عالم سوز من غافلمباش — گلخنی خوابیده‌ست اینجادرآغوش شرار
فرصت‌هستی‌گشادوبست‌چشمی‌بیش‌نیست — این‌شبستان روشنست‌ازشمع خاموش‌شرار
با همه‌کمفرصتی دیك املها پخته ایم — برق هوشی کوکه بردار یم سرپوش شرار
نیست صبح هستیٔ ما تهمت آلود نفس — دودنتوا ند شدن خط بناگوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریان تنی — میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار
داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا — منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن — سنگ هم دارد همان خمخانهٔ جوش شرار
ساقی این محفل عبرت زبس کم فرصتی است — میکشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار
کودماغ الفت با این و آن پرداختن — کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار
نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
(بیدل) اینجا محمل سنگست بر دوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار — آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برا — از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان گلست — سبزه را از خواب غفلت چند بر دارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش — پا رهائی چند برخون جگر دارد بهار
چشم تا واکرده‌ئی رنگ از نظرها رفته است — از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی فنا نتوان گلی زین هستیء موهوم چید — صفحه‌ء ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
از خزان آئینه دارد صبح تا گل میکند — جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن — هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم — اینمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار
موبمویم حسرت زحمت تبسم میکند — هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

چه‌رسد ز نشه‌ئی معنوی بدماغ بیحس بیخبر — زبری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر زساز فروتنی — که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهء هوس دل جمع ناقه کش تو بس — نگذشت محمل موج کس زمحیط جز بپل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی — چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده زند بسر
چو سرشك تا نکشی تری بگذر ز جادهٔ خودسری — ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا زهم لب تر زبان — اگرا زحیا نگذشته‌ئی بفسانه پردهٔ کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سود غفلت گفتگو — چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی‌تمیزی عافیت نشوند امت هوش کس — بچه سنگ کوبم از آرزو سرنا کشیده بزیر پر
هوس حلاوت اینچمن نسزد بجبهه گره زدن — بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی بتظلم غم بی کسی — زده ایم دست بریده‌ئی بزمین چو بهلهٔ بیکمر
بصفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان — فگند جنون گذشتگی سر (بیدل) از همه پیشتر

چیست هستی با اینهمه آزار ‌ ‌ ‌ ‌ گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدیست ‌ ‌ ‌ ‌ حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح ‌ ‌ ‌ ‌ حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار
در ترشروئی انفعالی هست ‌ ‌ ‌ ‌ سر که ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل ‌ ‌ ‌ ‌ صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آینه‌ئی به بار آید ‌ ‌ ‌ ‌ تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمنست ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ ما نشکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را ‌ ‌ ‌ ‌ بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست ‌ ‌ ‌ ‌ کوه صحراست گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم ‌ ‌ ‌ ‌ غافلم زانچه می کنم تکرار
خلوت بی تکلفی دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که اگر وا رسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آبادست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر ‌ ‌ ‌ ‌ جز بروی خود نغلطیده است پهلوی گهر
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست ‌ ‌ ‌ ‌ بحر و ساحل ریشه گیر از تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را بشور آورده است ‌ ‌ ‌ ‌ در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
خاک افسردن بفرق اعتبار خودسری ‌ ‌ ‌ ‌ قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر
آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است ‌ ‌ ‌ ‌ خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر
مدعا زین جستجوا فسردن است آگاه باش ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا موجیست از خود میرود سوی گهر
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخواه ‌ ‌ ‌ ‌ قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر ‌ ‌ ‌ ‌ بی نمی در طبع ما آبیست از جوی گهر
کس بآسانی ندادآرایش اقبال ناز ‌ ‌ ‌ ‌ موج چوگان ها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش آن نیست کز دل رفع ننمائی دوئی ‌ ‌ ‌ ‌ فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر

غازهٔ اقبال من خاک رهٔ فقر است و بس
(بیدل) از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر

خاک ما نامها بجانب یار ‌ ‌ ‌ ‌ می نویسد ولی بخط غبار
خون شوای دل که بر در مقصود ‌ ‌ ‌ ‌ کوشش ناله ام ندارد بار
ذوق آئینه سازئی داریم ‌ ‌ ‌ ‌ ازعرقهای خجلت دیدار
شوق مفتست ورنه زین اسباب ‌ ‌ ‌ ‌ ناامیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشتهٔ امل است ‌ ‌ ‌ ‌ مهره‌از دست کی گذارد مار

پیر گشتی چه جای خودداریست | نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد | صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت‌شمر چه موج چه بحر | کم ما هم مدان کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکانست | مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا | از رگ گردنست بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما | دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
(بیدل) از هرچه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر | که عجز نالهء ما کند چاه در زنجیر
بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیاست | زجوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست | کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
شبی که موج سرشکم بقاب چرخ زند | برد طپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقهء داغم به دل هجوم آورد | طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم | نشسته است دلی بی گناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست | صدا که دید بهاین دستگاه در زنجیر
بدور خط تو آزادگی چه امکانست | شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد | شکست نالهء مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینهء مستیت گرفتاریست | زخود نجسته رهائی مخواه در زنجیر

زریشهء دم تسلیم میطپد (بیدل)
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر | رنگی که شعله میزندم آب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی | یک لفظ پوچ وانهمه اعراب در نظر
مخمل نه ئیم و لیک ز غفلت نصیب ماست | بیداریی که نیست بجز خواب در نظر
در وادی طلب که سرابست چشمه اش | اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمیرود | تار نگاه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند | گر باشدت رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسدت باز میشود | گر گل کند حقیقت احباب در نظر
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست | مخموری خیال و می ناب در نظر
موهومیء حقیقت ما را نموده اند | چون نقطهٔ دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایهء دم تیغت کجا رویم | سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها | ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر
آسوده ایم در کف خاکستر امید
(بیدل) کراست بستر سنجاب در نظر

در چمن تاقامتش انداز شوخی کرد سر | سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر
بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است | عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر
آسمان عمر یست در اینجا دل خون میخورد | تا کجا بحرا زگهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش بیش نتوان بردجز رنج پری | از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
درحقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست | نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد بیباکی گردون همچو انجم است | جوش ساغر داشت کاین طاءوس مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست | هردوعالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت برگذشتن محمل تعجیل داشت | تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست | بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر
(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر درمحیط
پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر | ایفضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر
آنقدر ها نیست بارالفت این کاروان | دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر
جز کف بیمغز ازین دریا نمی آید برون | ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است | باوداع خویش این کروفر از خود رانده گیر
ایجنون چندین غبار کروفر دادی بباد | خاک بنیاد مرا هم یکدودم شورانده گیر
خلقی از رسوائی هستی نظر پوشیدو رفت | برسر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار | گر همه فکرت فلکتاز است برجامانده گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست | نقش خود هر جانشاندی همچنان بنشانده گیر
بی تأمل هر چه گوئی نیست شایان اثر | تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز
قدرتی گر هست دست (بیدل) وامانده گیر

در طلسم درد از ما میتوان بردن اثر | گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمیء هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست | شمع را تار نفس محو است درمد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت | موج آرامیده دارد چین دامان گهر
بسکه جز عریانتنی ها نیست سامان کسی | پوست جای سایه میریزد نهال بارور
صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود | در دل خارا بآب لعل اگر ریزد شرر

خفت ابله دو بالا میزند در مفلسی / میشود از خشك گردیدن سبکتر چوب تر

ازمدارا غوطه درموج حلاوت خوردن است / چرب و نرمی‌ها زبان پسته‌گیرد درشکر

ای‌حباب اززورق‌خود اینقدر غافل مباش / نیست دردریای امکان جز نفس موج خطر

فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است / غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر

سایهٔ گم گشته را خورشید می‌باشد سراغ / قاصدت هم از تو می‌باید زما گیرد خبر

پیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت / ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته‌تر

سجدهٔ عجز است (بیدل) ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر / هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر

تا کی چو گهر در گرهٔ قطره فسردن / طوفان شو و آفاق بیك دیدهٔ تر گیر

در ملك شهادت دیتست آنچه بیابند / ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر

خود داری و اندیشهٔ دیدار خیالست / دلرا بطپش آب کن و آینه بر گیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لافت / ای شعله دمی با نفس سوخته بر گیر

آینهٔ اسرار دو عالم دل جمعست / سر وقف گریبان کن و دریا بگهر گیر

حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد / آینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر

پروانهٔ دیدار نفس سوختگانند / من رفته ام از خویش ز آینه خبر گیر

بر باد دهد تاکیت این هرزه نگاهی / خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر

(بیدل) نفسی چند چو مزدور حبابت
از بار نفس چاره محالست بسر گیر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه‌گر / شاخ گل شمشیر خون آلود آید در نظر

دست جرأت‌ها بچین آستین گردد بدل / تا تواند حلقه گردیدن بآن موی کمر

تا کند روشن سواد مصرع ابروی او / می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر

بر ندارد دست زنگار از کمین آینه / هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر

در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش / لفظ او زون دیگر است و معنی رنگین دگر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو / زین ره آخر می بری خود را دگر زحمت مبر

محو شوقم تهمت آلود فسردن نیستم / در گریبان تامل قطرها دارد گهر

قصه‌ها محو است در آغوش بخت تیره ام / شام من جای نفس عمریست میدزدد سحر

اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأتست / چشم از آینه نتواند اشت بر دارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سوختیم
دیدهٔ هم از مردمك دارد گل رعنا ثمر

در هوسگاه عالم بیکار
مگذر از عشرت برهنه سری
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح
فکر جولان مکن که روی زمین
چون نگین بهر سجدهٔ نامی
سیر مجمل مفصلی دارد
چیست معمورهٔ فریب جهان
ششجهت از دل دو نیم پر است
غره منشین به حاصل دنیا
کینه خبز است طبعهای درشت
چون گهر کسب عزت آسان نیست

اگرت ناخنی است سر میخار
پای پیچست پیچش دستار
ای هوا مایه ات نفس بشمار
از هجوم دل است آبله زار
بسته ایم از خط جبین زنار
دانه مهر یست بر سرطو سار
دل بنای شکستگی معمار
خاطرت خوش که گندم است انبار
نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
سنگ باشد زمین تخم شرار
سر بکف گیر و آبرو بردار

(بیدل) افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار
چو خامه تا نکشی خفت نگو نساری
تظلم ضعفا چند گیرد ت دنبال
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت
جهان قلمرو مشق سیاه کاری نیست
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش
قناعت آینهٔئی نیست مختلف تمثال
ترا نه نگهٔ واپسین چه ابرام ست
جبین شمع بقدر نم آشیان صبا ست
حمایت تو بهار آفرین چتر گل است
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیبا شد
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز

جهان تمام زمین دلست پا مگذار
بحرف هیچکس انگشت ژاژخا مگذار
بهر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
سپند تا نجهی پا بخاك ما مگذار
چوامتحان قلم نقطه جا بجا مگذار
درت اگر همه دست و دلست وا مگذار
غبار خود بره منت صفا مگذار
زخود و دیعت حسرت درین سرا مگذار
تونیز یکد وعرق دامن حیا مگذار
بفرق بی کلهان دست بی‌حنا مگذار
مرا زقافله ئی بیکسان جدا مگذار
کزین شرر کده رفتیم ماتو جا مگذار

رموز هرعیا نست فهم کن (بیدل)
بنای فطرت خود برفسانه ها مگذار

دست داری بر فشان چون گل در ینگلزار زر
داغ میخواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگرد ریز مگاه عشق پروازت دهند همچو پروانه بموج شعله ئی نسپار پر

تود رون خا نه مست خوا ب ودربیرون در
د رغمت ا زحلقه دا رد دیدهٔ بیدا ر د ر
د شمن مشق رسا ئی نیست جز نفس لعین
گوش آن دارد که گشت از مکر این مکار کر

هرسحر گه غو طه ها د ر ا شك بلبل میز ند
نیست ا ز شبنم چمن را جا مه و د ستا ر تر
ا زغبا ر خا طرمن جو هری آ ر د بکف
بگذ ر د تیغ خیا لش ا زد ل ا فگا ر گر
غیر با رعشق هربا ریکه هست ا فگندنی ا ست
(بید ل) ا رباری بری باری بدوش این باربر

د ل ا زفسون تعلق نگا ه د رزنجیر
چوموج چند توا ن رفت را ه د رزنجیر
ا مل بطبع نفس صبح محشری د ارد
هنو ز ربشه نهفته ا ست آ ه د ر ز نجیر
چه ممکنست زسودای طره ا ت رستن
نشسته ا یم بر و ز سیا ه د ر ز نجیر
بساززند گی آ زا د گی نیا ید راست
کسی چه عرض د هد د ستگا ه د رزنجیر
بهر صفت که تأمل کنی گرفتاریست
توخواه محوخرد باش وخوا ه د رزنجیر
بجرم زند گی است این که می برندبسر
گد ا زد لق وشه ا زحب جا ه د رزنجیر
چوبخت یا رنباشد بجهد نتوا ن کرد
زحلقه ها ی مر صع کلاه د ر ز نجیر
نشا نده ا م بسر را ه ا نتظا رجنون
هزا رچشم تهی ا ز نگا ه د ر ز نجیر
هجوم ناله ا م از را حتم مگو(بید ل)
کشید ه ا م نفسی گا ه گا ه د رزنجیر

د ل بیضهٔ طاء و س خیا لست ببر گیر
یعنی نفسی چند تو هم د ر تهٔ پر گیر
این صبح امیدی که طرب مایهء هستیست
بادی بقفس فرض کن آ هی بجگر گیر
اقبال بآ تش همه یاس است ند ا مت
گر تاج بفر ق تو نهد د ست بسر گیر
د ر محفل هستی منشین محو ا قا مت
خمیا زه بهار است نفس جام سحر گیر
آ سو د گیء د هرلمینگا ه طپشها ست
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل
بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر
مز د طلب اهل وفا و قف تلف نیست
ا یشمع ز آ تش پر پر و ا نه بز ر گیر
امید بکو یتو همین خا ك نشین ا ست
گوهرسرمو یم ر ه صحرای د گر گیر
حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا
از نا مهٔ من د ر پر طاء و س خبر گیر
بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست
د ستی که نیا بی بگر یبا ن به کمر گیر

(بیدل) بر عشق زمنزل اثری نیست تا آبله ئی گر برسی مفت سفر گیر

* زاهد زدعوت خلق دارد عجب کر و فر گر گوشه گیری اینست رحمت بشو رمحشر
واغظ باوج معنی گر راه شرم دارد باید زخود برآید بر پایهای منبر
جهدی که، نور فطرت بی نور بر نتابد از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور
سر منزل تسلی سیر قفای زانوست فرسخ شماره ئی نیست از موج تا بگوهر
حکم صفای فطرت در سکه هم روانست آب گهر نسازد از سادگی مکدر
هر چند ناتوانم با ناله پرفشانم بیمار عشق دوراست از التفات بستر
*پسند طبع آزاد تهمت کش تعلق «من لا خیر» منشان بر کشتی ء قلندر
پست و بلند مژگان سد رهء نگه چند اوراق این گلستان برهم گذار بگذر
حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد چون خانهای زنجیر موضوع حلقهء در
آینه تا قیامت حیران خاک لیسی است خشکی نمی توان برد از چشمه سکندر
نقش بساط فغفور آشفته مینوشتند سر زد ز موی چینی آخر خطی بمسطر
صد شکر شکوهء کس از عجز ما نبالید فربه نشد گره هم زین رشته های لاغر
چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت خاکم بمشق راحت گفت اندکی فرو تر
صد رنگ جلوه درپیش اما چه میتوان کرد افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی
سازتو فلی هم آینه شد مکرر

* زصبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر زشام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر
به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن زچین ابرویش دندانهٔ داس بلا بنگر
بپای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد بباغ دلفریبی شوخیء این سبزه را بنگر
بجای خندهای غفلت گل در گلستانها زموج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

زهی زرویتو آینه آفتاب منیر نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر
بعالمی که توئی نارساست کوشش ها وگر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر
بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذباد زوصف زلف توگر مصرعی کنم تحریر
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست چو آب آینه داریم خاک دامنگیر
سپند نیم نفس با ل اختیار نداشت که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر
زچشم اهل تحیر نشان اشک مخواه که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چونفس بی تلاش نتوان زیست | هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر
بجاست باهمه وحشت تعلق او هام | نشد بناله میسر گسستن ز نجیر
باشک و آه که جز دام نا امیدی نیست | چوشمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم مز برنگ شرار | نبرد ذوق طپیدن بفرصت یک تیر

بخاک ریخت فلک بال طاقتم (بیدل)
بحکم هفت کمان تا کجا پرد یک یکتیر

*زین بحر بیکران کم هراعتبار گیر | موج گهرشو وسرخود درکنار گیر
الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست | رخت نفس در آینه داری قرار گیر
مردان با حتیاط با من آرمیده اند | چندانکه گرد خویش برائی حصار گیر
نقش خیال پرده اعیان نهفته اند | راز نهان آینه ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سرخط عبرت بهرمدار | برخیز دود ه ئی زچراغ مزار گیر
این است اگر فسون هوس بعد رنگ هم | بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود | ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هر چند کار چشم نمی آید از زبان | ای لب تواحولی کن ونامش دوبار گیر
مشت غبار خود ز خیالش بباد ده | طاءوس شوفضای جهان دربهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
(بیدل) بیک پیاده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست زحمت جستجومبر | ریشه دواندنش بسست پای رسیدن ثمر
درخط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست | سر بطواف پا بریم گر نرسد قدم بسر
داغ فسون هستیم معنیء دل زمرام مرس | آینه را نفس زدن برد بعالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشهء حیاست | برنم جبهه ام فزود دامن هر که گشت تر
عمر گذشت ومیکشد ساز ادب تر انه ام | ناله ئی ازمیان او یکدو عدم بپرده تر
دل باد بگه وفاداشت سراغ مدعا | شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب | تا ندرند پرده ات پردهٔ هیچکس مدر
طور ز آه بیدلی سینه ببرق داد سوخت | عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر
آینه زنگ خوردو رفت صیقل ما چه ممکن است | ازشب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا | سیرپری زسنگ کن بی نفس است شیشه گر
طاقت یکجهان طلب دردل بیدماغ سوخت | راه هزار موج زد آبلهٔ پائیء گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست
محرم نبض رم و آرام ما عشقست و بس
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
بوی گل عمریست خون آلودهٔ رنگست و بس
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر
زندگی می باید اسباب طرب معدوم نیست
زخم دل عمریست درگرد نفس خوابانده ام
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرما مگان

از پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار
کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار
هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
در جنون سرداد ما را تا چه سر دارد بهار
در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار
تا وکی از آه بلبل در جگر دارد بهار
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان نیست (بیدل) چشم تر دارد بهار

شب زندگی سر آمد بنفس شماری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم
طپشی بباد دادم دگر از نمو مپرسید
سر راه وحشت رنگ زغبار منع پاکست
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بغرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا
بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن
عدم و وجود امکان همه در تومحو و حیران

بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
نگذشت بی گلابم گل خنده کاری آخر
بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر
چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر
ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر
بگذار از اول او راکه فروگذاری آخر
من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر
نکنی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر
ز برت کجا رود کس که تو بیکناری آخر

چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر
مژه ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر
سراغ صبح مهیای ساز گمشد نست
سبکروان فنا با نفس نمی سازند
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدیست
بمحفلی که نگاهش تغافل آلود است

چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
نموده اند مرا در شکست رنگ اثر
ز دود ریشه ندارند دانهای شرر
فتیله آینهٔ داغ را بود جوهر
بگرد حلقهٔ ماتم طپد خط ساغر

بوصف صبح بنا گوش او چه پرد ازد
زرشته است نفس خشک در دل گوهر

مناز برهنرای ساده دل که آینه‌ها
زدست جوهر خود خاک کرده اندبسر

فروغ محفل بی آبروی عمر هواست
بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر

طپش کدورتم از طبع منفعل نرود
نمیرود بفشردن غبار دامن تر

خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است
صدای کاسهء چشم ست پیچ و تاب نظر

گرفتم آنکه بخود وارسی چه خواهی دید
چو عکس بر در آینه احتیاج مبر

بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)
گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

* شد نظروا کردنی خواب فراموش شرار
لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر
که پیرگشت سحر تا دهن گشود بشیر

امل بصبح قیامت رساند گرد نفس
گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تاخیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست
فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر

درین چمن نفسی میکشیم و میگذریم
گمان مبر بکمان خانه آرمید ن تیر

نفس درازی اظهار جرأت آهنگست
بسرمه تا نرسد ناله عذر ما پذیر

هنوز دامن صحرا زگرد باد پراست
غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر

درین ستمکده سود زیان من این است
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر

سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد
زخاک پیرهن سایه راست بس عبیر

صفای دل بنفس عمرهاست میبازم
چو صبح آینه در زنگ میکنم شبگیر

بناتوانیء من یاس میخورد سوگند
که ناله‌ئی نکشیدم چو خامهٔ تصویر

زساز عجز بهرجا نفس زدم (بیدل)
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خانهء زنجیر بیصدا معمور

وجود عاریت آینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال حبابی نزد زهستیء من
نماید آینه‌ام را مگر سراب از دور

بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش
که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور

نقاب معنیء مطلوب از طلب وا کرد
قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور

شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج
فراشت از علم دار رأیت منصور

درین جنونکده حیرت طراز عبرتهاست
کمال باقی یاران بدستگاه قصور

گزیر نیست بزیر فلک زشادی و غم
بنوش و نیش مهیاست خانهء زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
شکست چینیء مور یخت از سر فغفور

در را بملک قناعت که میخرند آنجا | غبار شوکت جم سرمه وارد یدهٔ مور
بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید | زجامه جز کفن از خانها بغیر قبور
اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت | گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست | همان خوشست که با شدبخواب دیدهٔ کور

زبان ز حرف خطا «حوکام‌به (بیدل)
بهر زه چند کشی دست از آستین‌شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر | زمارنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز سیر موج وضع قطرها پنهان نمیگردد | بز لف او نظرافگنده‌ئی احوال ما بنگر
نگاه هرزه چونشمع اینقدر بیطاقتی‌دارد | اگر آسودگی‌خواهی دمی در زیر پا بنگر
ندارد پردهٔ نیرنگ هستی جز من و مائی | بهر نقشی که چشمت وا شود رنگ صدا بنگر
بچشم شوخ تاکی هرزه تا زششجهت‌بودن | ازاین‌وآن نظر بربند ویکجا جمله را بنگر
ز حسرت خانهٔ اسباب‌سامان گذشتن کو | درین ره تا ابد ازخود روو روبرقفا بنگر
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن | بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه نا توانش سرمه کرد اجزای امکانرا | قیامت دستگاهیهای این مژگان عصابنگر
حباب‌باده امشب با صراحی‌چشمکی‌دارد | که بر تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر
چه لازم‌پرده بردارد حباب‌ازساز موهومش | گریبان چاکیٔ عریانیٔ من در قبا بنگر
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد | شکوه سر بلندیها بچشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید | که‌عرض‌هرچه‌خواهی‌چون‌نگاه‌ازخودبرابنگر
کدورت‌خیزاوهام‌اند ابنای‌زمان(بیدل) | دم حاجت دماغ این‌عزیزانرا صفا بنگر

* * *

مردی چوشمع درهمه‌جا جانگاه دار | هرچند سربباد رود پانگاهدار
گو هردهددمی که‌کندقطره‌ضبط‌موج | دل جمع کن‌عنان‌نفسها نگاهدار
تا گم نگردد آئینهٔ بی‌نشانیت | هرجا روی بسرپرعنقا نگاهدار
ابرام‌ماذخیرهٔ صدرنگ آبروست | هرخجلتی که می‌بری‌ازما نگاهدار
آغوش بی‌نیازدل از مدعا تهیست | این‌شیشه‌رابسنگ‌فگن‌یا نگاهدار
هرجاخط رعایت‌احباب‌خواندنی‌است | ناموفا همان بمعما نگاهدار
یکبار صرف یاس مکن یادرفتگان | چیزی‌زدی‌بعبرت فردا نگاهدار
در بزم‌وصلم آرزوی‌جلوه‌داغ‌کرد | یارب‌مرازخواهش بیجانگاهدار
تادرچه وقت شعله زند دود احتیاج | مشتی عرق‌بمنع‌تقاضا نگاهدار
ای‌منکر محال اگر مرد طاقتی | یادخر ام‌او کن‌وخودرا نگاهدار

بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوشست   ما را بیادگار دل ما نگاهدار
دامان عجز با همه قدرت ز کف مده   از سر فتادنی بته پا نگاهدار
تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن   ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار
(بیدل) غریب کشور لفظت معنیت
عرض پری بعالم مینا نگاهدار

مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر   صیدت بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال هما ز ششجهتم سایه افگن است   اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر
ای غره تمیز و بال جهان توئی   آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر
آغوش بیخودی خط پرکار راحتست   رنگ بگردش آمده ئی را پناه گیر
با دل چه الفت است نفس را درین مقام   منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر
آخر تو از حباب تنک مایه ترنه ئی   خود را دمی عرق کن و برروی راه گیر
آه از بلند ریختن شمع هستیت   چند آنکه سر فراخته ئی عمق چاه گیر
آنسوی عالمند و به پیشت نشسته اند   در خانه های چشم سراغ نگاه گیر
ای با غبار خمار عدم تا کجا کشیم   ما را بسایهٔ مژه های گیاه گیر
آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست   گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر
(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابلست
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

* نا تمام همتی تا عجز سامان نیست سر   حیف این پرکار قدرت پابدامان نیست سر
بیجگر در عرصهٔ غیرت علم نتوان شدن   جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر
تحفهٔ تسلیم در هر جا قبول ناز اوست   گر نهء دیوانه در کوه و بیابان نیست سر
در خم هر سجده اوج آبروئی خفته است   همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر
بر خیالی بسته ام دستار نیرنگ حباب   ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
بسکه فکر نیستی میبالد از اجزای من   بر هوا چون گرد باد م بی گریبان نیست سر
چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن   تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر
اهل همت دامن از گردند امت شسته اند   همچو پشت دست باب زخم داندان نیست سر
درنمد نتوان نهفت آینهء اقبال مرد   زیر مو هر چند پنهانست پنهان نیست سر
وضع راحت درعدم هم مغتنم باید شمرد   ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر
دانه را گردنکشی باداس میسازد طرف   طعمهٔ تیغست تا با خاک یکسان نیست سر
یکدم از آب دم تیغی مدارا پیش کنید   آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر
همچو شمعم برامید نارسا باید گریست   شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در نثار آبادذوق نام او   سبحه‌سودای خوشی کرده‌است ارزان نیست سر

* * *

نکرد ضبط نفس رازو حشتم مستور   چوبوی گل شدم آخر بخامشی مشهور
زجلوه‌ءتو چگوید زبان حیرت من   که هست جوهرآینه درسخن معذور
بیاد لعل تو شیرازه میتوان بستن   چو غنچه‌دفتر خمیازه برلب مخمور
سر برید ه‌نجوشد چراز پیکر شمع   بمحفل تو که آئینه مید هد منصور
اگر رهی باد بگاه در دل می‌برد   شکست شیشهٔ مامحتسب نداشت ضرور
زننگ زاهد ما بگذ رای برودت طبع   بحق ریش دوشاخی که‌نیست کم زسمور
خلاف قاعده‌ء اصل آفت انگیز است   حذر کنید ز آبی که سر کشد زتنور
بعالمی که‌ز ند موج شعله مجمر دل   زچشمک شرری بیش نیست آتش طور
زصبح‌و شبنم این باغ چشم فیض مدار   مجو طراوت عیش ازچکیدن ناسور
مروتست نگهبان عاجزان ورنه   کسی دیت ننماید طلب زکشتن مور
غبار ذ رگی آینه دار منفعلیست   چه‌ممکن است فلک گشتنم کند معذور
منی بجلوه‌رسانده م که‌در تو ئی گمشد   نداشت آینهٔ عجزبیش ازین مقدور

بجام خنده‌ءگل مست‌عشرتی (بیدل)
نرفته‌ئی بخیال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هوابنگر   نگاهی کرده ئی گل‌تاتوانی پیش پا بنگر
بپروازهواتا کی عروج آهستگی غفلت   حضیض قدرجاه ازسایهٔ بال هما بنگر
نگردی از گرانیها ی‌بارزندگی غافل   بعبرت آشنا کن دیده وقد دوتا بنگر
تو ای زاهد مکن چندین جفادرحق‌بینا ئی   برا از خلوت و کیفیت‌صنع خدا بنگر
حباب بیسرو پایت پیامی دارد از دریا   که‌ا یغافل زمانی خویش‌راازماجدا بنگر
چو نی از ناتوانی نالهادرلب گره‌دارم   نفس کن‌صرف‌امداد من‌وعرض‌نوابنگر
در ین‌گلزارهرسوشبنمی برخاک می‌غلطد   بحال‌خنده گل گریها دارد هوا بنگر
خرام‌سیل در ویرانه‌هادار دتماشا ئی   ز رفتارت قیامت میرودبردل بیا بنگر
جبینی‌سو دورنگ‌تهمت‌خون بست برپایت   بآئین‌ادب گستاخی‌ءرنگ حنا بنگر
بانصاف حیاتا پرده‌ءروی حسد بندی   بآنچشمی که‌خودرادیده‌باشی سوی‌مابنگر
زساز رفتنست آماده‌همچون شمع اجزایت   سر پای خود ایغافل بچشم نقش پا بنگر

اثرهای‌مروت ازسیه چشمان مجو (بیدل)
وفا کن پیشه وز ینقوم آئین جفا بنگر

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور   جز آنقدر که‌جهان‌یک‌سراست چندین‌شور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ … زانجم آبله‌دار است چون کف مزدور
هجوم آبلهء اشک پر بسامانست … درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور
بخرده بینی غما ز عشق می نازیم … که تا بدست سلیمان رسانده ام پیء مور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم … به بیضه شوخیء عنقاست در پر عصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن … بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگهء دیدار وما جنون نظران … پی غبار خیالی رسانده ایم بطور
کشیده اند درین معرض پشیمانی … عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
زموج در خور جهدش شکست می بالد … بعجز پیش نرفته است اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله سازیء موج … که بحر راست چه مقدار درجگر ناسور
چوشمع موم بجز سوختن چه اندوزد … کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
زیار دورم و صبری ندارم ای ناصح … دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سرد مهریء ایام دم مزن (بیدل)
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تاثیر … جهان رنگ شکست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز این قدر معلوم … که آن بخواب فتاد آن دگر پیء تعبیر
گرفتم اوج پر است اعتبار عنقایت … بنارسائی بال مگس کلاغ میگرد
نفس مسوز بآرایش بساط جنون … بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
بتیغ هم نشود باز عقدهء گرداب … بموج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
بشرم کوش که بنیاد حسن خوبانرا … گرفته اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی … گشاد دام نگاهست و حشت نخچیر
نیافتیم درین کارگاه فقر و غنا … کم احتیاجیء خود جز کفایت تقدیر
چه ممکنست که ما را ز یاس وا نخرد … بقحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهوم است … بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

ز تیغ حادثه پروا نمیکند (بیدل)
کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر … پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار … خود را بکار عشق فضول هوس مگیر
لذت پرست مایدهٔ فضل بود نست … سلوی و من از آیه‌ئی سیر و عدس مگیر
بی انتظار درحق نعمت ستم مکن … یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر
تمکین خرام قافلهء اعتبار باش … دل برهوا منه پیء صوت جرس مگیر

ترسم بخود ز ننگ گرفتن فرو روی — زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر
در پلهء ترازوی انصاف میل نیست — ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر
آینه پایمال تغافل قیامتست — تمثال از حضور تو داریم پس مگیر
عنقا هزار رنگ پرافشان قدرتست — گر محرمی کلاغ ببال مگس مگیر

(بیدل) با این کدورت اگر ساز زندگیست
آینه گر شوی سر راه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر — خواب ما از سر می برد نام پر بالین مگیر
کاروان صبح و سامان توقف خفته است — بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر
مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد — ای گرانجان اینقدرها دامن تمکین مگیر
حیف می آید بفکر یاد من دل بستنت — این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر
بر گشاد چشم موقوفست تسخیر جهات — طول و عرض دهر بیش از یکمژه تخمین مگیر
دستگاه عالم اسباب وحشت پرور است — زین بلندیهای دامن جز غبار چین مگیر
پرفشان رنگی بدست اختیارت داده اند — صید اگر خواهی بجز پرواز زین شاهین مگیر
عالمی پا در رکاب و هم عبرت خانه ایست — ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر
ای بسا خاکی که از برداشتن برباد رفت — دست معذوری اگر گیری باین آئین مگیر
بی تکلف تابع اطوار خودبینان مباش — آینه هر چند دل باشد مبین مگزین مگیر

از نفاق دوستان (بیدل) اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر — بموج چشمهٔ خورشید میزند ساغر
حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است — پی درودن هر ریشه میرسد بثمر
چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما — حباب داغ شمارد محیط خون جگر
بکسب طینت بیمغز باب عرفان نیست — زباده نشه محالست قسمت ساغر
سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را — بنثر و نظم نگردد دماغ کاغذ تر
ستم بخامه کند خشکیء دوات اینجا — زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست — بچوب دسته الم نیست از جفای تبر
زنیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است — خمار خواب مکش گر فگندی این بستر
درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست — بتیغ حادثه هموار یم نمود سپر
نداشت مایدهٔ عمر بی وفا مزهٔ — نمک زدند کباب مرا ز خاکستر
درای قافلهٔ رنگ سخت خاموشست — خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر
تظلم تو بجائی نمیرسد (بیدل) — درین بساط بامید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه‌سر بر زده‌ئی باز
ای گل زچه رنگ اینهمه ساغرزده‌ئی باز

تمثال چه خون میچکد از آینه امروز
نیش مژه ئی بر رگ جوهر زده ئی باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
قفلیست که بر حقهٔ گوهر زده ئی باز

افروخته چهره ز تاب عرق شرم
در کلبهٔ ما آتش دیگر زده ئی باز

مجروح وفا بی اثر زخم شهید است
کم بود تغافل که تو خنجر زده ئی باز

ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش
زین شوخ زبانی بچه رو سر زده ئی باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه برین در زده‌ئی باز

احرام گلستان تماشای که داری
ای دیده بحیرت مژه‌ئی بر زده ئی باز

خون کرد دلت سعی فسردن چه جنونست
خاکی و بآرایش بستر زده ئی باز

(بیدل) چه خیالست درین راه تلغزی
اشکی و قدم برمژهٔ تر زده ئی باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز
یعنی غبار ما بسر نام و ننگ ریز

موقوف گریه نیست بساط بهار عجز
خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنی است
ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی از شرم آب شو
گوهر نه بستهٔ چو عرق بی درنگ ریز

یکدشت وحشتست چمن زار کاینات
آئینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی
یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحانکدهٔ درد الفتیم
یا رب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگ اند غنچها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی
چون تار ساز آنچه‌نداری ز چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقلست
چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام
خون فسرده‌ئی که چگویم چه رنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم
یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

(بیدل) مآل هستیء موهوم مافناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

بدل زمقصد موهوم خار خار مریز
در امید مزن خون انتظار مریز

مبند دل بهوای جهان بیحاصل
ز جهل تخم تعلق بشوره زار مریز

بیکدو اشک غم ماتم که خواهی داشت
گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست / زلال آب گهر در دهان مار مریز
بعرض بیخردان جوهر کلام مبر / بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
بترد ماغی ء کرو فراز حیا مگذر / ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری / بفرق بیکلهان سایه کن غبار مریز
خجالتست شگفتن بعالم اوهام / از آن چمن که نه‌ئی رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشه پرور باش / بس غرد گر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است / ز شرم آب شو و جز بپای یار مریز
بهرچه ناز کنی انفعال همت تست / غبار ناشده در چشم انتظار مریز

بهر بنا که رسد دست طاقت (بیدل)
بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابی خطت شد این گلزار سبز / خاک میگردد چو ابر از سایه دیوار سبز
زین هوا گر دانهٔ تسبیح گیرد آب و رنگ / میشود چون ریشه های تاکش آخر تار سبز
مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت / سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز
نخل عجزم آبیار م التفاتی بیش نیست / میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست / دارد این آینه ها را شوخی زنگار سبز
جزوها را تابع کیفیت کل بودنست / سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد کهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم / ریشهٔ ما را دمیدن میکند ناچار سبز
بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست / خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز
سازو برگ عشرت از بار تعلق رستن است / سرو را آزادگیها دارد اینمقدار سبز
چون خط پرکار هستی حلقه درگوشم کشید / کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است / بنگ دارد هرچه می‌بینی درین گلزار سبز

عارضش از سایهٔ گیسو بخط غلطیده است
برگ گل کم‌میشود (بیدل) بزهرمار سبز

*بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز / در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز
بپردهٔ تو ز ساز عدم نوائی هست / که هرنفس زدنت سرمه میدهد آواز
درین هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی / بس است آئینه ات را همین قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وا نشد کسی چکند / گشاد عقدهٔ بی رشته گشته است دراز
غبار ما چو سحر سینه چاک میگذرد / که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز
چو غنچه پرده‌در رنگ و بوخود آرائی است / اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز
ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد / بلند و پست توئی سر بهیچ جا مفراز

بملک عشق ندارد تفاوت اقبال   کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح   تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است   که میرود شرر کاغذ آنیقدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد   بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغانکه شمع صفت زین بهار نومیدی   ندید کس گل انجام بر سر آغاز
بهر چه وانگری عالم گرفتاریست   زدام و دانه مگو عمر زلف یار دراز
چه لمعه داشت فروغ جمال او (بیدل)
که هر کجا نگهی بود کرد بامژه ساز
بی‌پرده است و نیست عیان رازمن هنوز   از خاک میدمد چوگلم پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه تن جهدم ولی چه سود   یکگام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش   میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست   یعنی ز بیضه نیست برون پرزدن هنوز
عالم باین فروغ نظر جلوه گاه کیست   شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما بپرده دل بال می زند   نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت   گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت منست   دارد زموج دامن رنگم شکن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی   جمعست رشته های امل در کفن هنوز
یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت   آینه میدمد ز سراپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام   پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است   دل غافلست از نمک سوختن هنوز
از بی نصیبیء من غفلت هوا مپرس   در خون طپید و شوق نگشتم چمن هنوز
(بیدل) غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گمست و میروم از خویشتن هنوز
پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز   چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند بسختیء ایام نرم خو   از استخوان بخویش بر آرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود   چون پوست مشکلست دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشتست   چون نار جیل میکند از خود کنار مغز
نقد ست انتقام شگفتن در ینچمن   جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در رهٔ تیر تو دوختیم   چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من   دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

نا ز سبو بسر خو شی ء با د ه میکشند
آ تش به پو ست ز ن که نیا ید بکا ر مغز

عمریست آ سمان بهوا چر خ میز ند
گر د ش نر فت ا ز ین سر بی ا عتبارمغز

بیمعر فت بفتوی ء تحقیق کشتنی ا ست
ا ز هر سر ی که مغز ندارد بر ا ر مغز

کو سر که فال عشر ت سا مان زند کسی
نبو د حبا ب‌قا بل یکقطر ه وا ر مغز

(بیدل) دما غ سو ختهء طرز فکر را
ما نند نا له خا مه دمد تار تار مغز

جامی مگرا ز بز م حیا در زد ه ئی با ز
کا تش بد ل شیشه و سا غر زدهٔی با ز

آ نز لف پر یشا ن زده ئی شا نه ندا نم
بر دفتر د لها ز چه مسطر ز د ه ئی‌با ز

بر گو شه‌ء دستا ر تو آ ن لا له سیراب
لخت جگر کیست که بر سر ز د ه‌ئی با ز

ای سا غر تبخا له ا ز ین تشنه سلا می
خوش‌خیمه بر آ ن چشمه‌ء کو ثرزد ه ئی‌با ز

مخمو ر ی و مستی همه فر شست بر اهت
چون چشم خود امر وز چه سا غرزده‌ئی‌با ز

ابر چه بها ر ا ست که‌بر بسمل نا ز ت
تیغ مژ ه با بر ق بر ا بر ز د ه ئی با ز

هشدا ر که پر وا ز غر و رت نه ربا ید
د ل بیضه و همست و ته ء پر ز د ه ئی با ز

بر هستی مو هو م مچین خجلت تحقیق
بر کشتی د ر و یش چه لنگر ز د ه‌ئی با ز

از خا ک د مید ن بقبا صر فه ندا رد
ای گل ز گر یبا ن که سر بر زده‌ئی با ز

(بیدل) ز فر و غ گهر نظم جها نتا ب
دامن بچرا غ مه وا ختر ز د ه ئی‌با ز

*جرأت پیریم این بس که‌بچندین تگ وتاز
قدم عجز رسا ند م بسر عمر د را ز

کا ش بی فکر سحر قطع شو د فر صت‌شمع
و هم ا نجا م گد ا ز یست بطبع آ غا ز

فر صت از کف ند هی تا نشو ی دا غ‌فسو س
قا صد ملک عد م نا مه نمی آ رد با ز

رحمت ازشو خی‌ء ابر ام تقاضا ست بری
آ ن‌در باز که بر ر و ی کسی نیست فر ا ز

نفس کا فر نشد آ گاه‌ز اقبا ل سجود
کلهء نا ز خمی دا شت به محر ا ب نماز

بر که‌نا لیم ز محر و می‌ء و بیبا کی‌ء طبع
همه بو دیم ز تو فیق ا د ب محر م ر ا ز

شو ر ا غر ا ض جهان بر دخمو شی ز عدم
سر مه د ر کو ه نما ند ا ز تگ‌وتا ز آ و ا ز

حسن‌و عشق ا نجمن ر و نق ا سر ا رهم ا ند
بی نیاز ا ست نیا ز آ و ر و بر خو یش بنا ز

پیش ا ز ا یجا د ز تشو یش تعین رستیم
د ر د ل بیضه شکستیم د ما غ پر وا ز

نشهٔ فیض ر یا ضت نتوا ن سهل شمرد
ای بسا سنگ که مینا شد ا ز ا قبا ل گدا ز

فکر جمعیت د ل کو تهی ء همت بو د
عقد ه تا با ز نشد رشته نگر د ید د ر ا ز

نشد م محر م ا نجام رعونت (بیدل)
شمع هر چند بمن گفت که‌گر د ن‌مفر ا ز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز
سر یست زحمت دوشت بزیر پا انداز

گدای درگهء حاجت چه گردن! فرازد
بلندیء مژه هم بر کف دعا انداز

اشارتیست ز دی کشته های فردایت
که هر چه پیش تو آرند بر قفا انداز

بفکر خویش فتادی و باختی آرام
ترا که گفت که خود را درین بلا انداز

جهان بکنج فراموشیء دل آسوده است
تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز

کم از حباب نه ئیء ناز کن بذوق فنا
سر بریده کلاهی است بر هوا انداز

بنام عزت اگر دعویء کمال کنی،
بخانهای نگین نقش بوریا انداز

شهید حسرت آن نقش پای رنگینم
بخاک جای گلم برگی از حنا انداز

غبار میکند از خاک رفتگان فریاد
که سرمه ایم نگاهی بسوی ما انداز

دگر فسانه ء ما و منت که می شنود
بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

بروی پردهء هستی که ننگ رسوائیست
چو (بیدل) از عرق شرم بخیه ها انداز

حارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز
در تردد نا خنت فرسود و سرخاری هنوز

میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس
کعبه پردور است در تسبیح و زناری هنوز

زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت
همچو شمع از خام سوزی داغ رفتاری هنوز

ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند
شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز

صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید
گریه یکسر حاصلست و خنده میکاری هنوز

عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد
بیخبر در سایهء این کهنه دیواری هنوز

جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم
یوسفت در چاه مردو بر نمی آری هنوز

چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج
در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز

غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلش
سر بباد ت رفته و در بند دستاری هنوز

همسری باذره ات آب حیا در خاک ریخت
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز

بر در هر سفله میمالی جبین احتیاج
خاک بر فرق تو هم آبرو داری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایستهء خواب عدم
از تو تا افسانه ئی با قیست بیداری هنوز

خود سری گرد دل تنگ نگردد هرگز
غنچه تا وانشود رنگ نگردد هرگز

سرمهء چشم ادب پرور جمعیت ماست
ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز

بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست
سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفت کش اندیشهء پامالی نیست
خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز

ترک هستی کن اگر صافیء دل میخواهی
از نفس آئینه بی رنگ نگردد هرگز

دورو همی است که برجام سپهر افتاداست
بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز
هر که دارد طپشی درجگرا زشعلهء عشق
گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز
پستیء طبع که چون آبلهء پا از لیست
گر تناسخ زند او رنگ نگردد هرگز
فکر روزیست که برمیکشدا ز مغزو قار
آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز
کلفت هردوجهان درگرهء حسرت ماست
دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز
(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده ایم
در بهاری که توئی رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز
ساز آب گشت و نغمهء تر میکشد هنوز
حیرت بنقش صفحهء امکان قلم کشید
مژگان خمار زیرو زبر میکشد هنوز
خلقی درین جنون کدهٔ وهم چون هلال
از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
جوش غبار کم نشد ازخاک رفتگان
منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز
ما را بوهم نشهء تجرید داغ کرد
عریانیئی که جامه زبر میکشد هنوز
نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود
حیرت قدح ز حلقهء در میکشد هنوز
فرشست دستگاه حلاوت بکنج فقر
نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز
نشکسته گر درنگ ز پرواز دم مزن
عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز
ایشمع نقش پردهء تحقیق دیگر است
تصویرت انتظار سحر میکشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا
این گاو مرده بار دو خر میکشد هنوز
(بیدل) چه گنجها که نشد طعمهء زمین
قارون بخاک رفته وزر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز
چون شمع میرسید ز سامان بهارم
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز
تحقیق ز صنعتگریء وهم مبراست
از هرچه در آینه نمایند بپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز
بررنگ ادب تهمت پروا زجنون است
یاقوت بآتش ندهد شعلهٔ مهمیز
اخلاص باظهار مکدر مپسندید
چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز
هر خار و گل آینهٔ تعظیم بهار است
ای کوفتهء خواب گران یکمژه برخیز
از مغتنمات است تماشای دوئی هم
تا محرم خود نیستی از آینهٔ مستیز
بیگانهء طور دل بلبل نتوان زیست
برشاخ گلی رو بتکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است
تیغی که تو داری بفسونها نشود تیز
(بیدل) بفغان زین قفست نیست رهائی
ایخاک بخون خفته غباردگر انگیز

دل مصفا کن شرر در خرمن اسباب ریز
آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز

در تغافلخانهٔ اسباب فرش مخملی است
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز

غنچه آزاد است از گلبازیء تمثال رنگ
ای حیا آینهٔ ما هم باین آداب ریز

کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز

زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم
تا توانی بر سر خاکم شرار ناب ریز

دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده
چون نوا بردر ز ناز هر ساز و بر مضراب ریز

فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد
گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز

سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست
بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز

خشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت همتی
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز

عمرها شد صورتم را میکشی بی انفعال
ای مصور در صدف خشکست رنگت آب ریز

نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست
تا توئی در هر کجائی سایهٔ مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام
میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز

پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب
می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشای توام
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصلست اما کو سر و برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست مینازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست
یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز

مژده‌ئی از وصل دارم خانه خالی میکنم
ای نفس ضبطی که من آینه پردازم هنوز

رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز

مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است
خاک راه کیستم یارب که می‌نازم هنوز

نکت قفس قمریست از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز

سوختن از شعلهٔ من خامیء حسرت نبرد
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم (بیدل) گر افسردم چه باک
میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

* سودای تگ و تاز هوسها ز سر انداز
پرواز بجائی نتوان برد پر انداز

هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است
از خویش بر آ طرح جهان دگر انداز

شوریکه ز زیر و بم این پرده شنیدی
حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز

رسوائیء عیب و هنر خلق میفند پیش ضبط مژه کن پردهٔ ناموس درانداز
صلح وجدل عالم افسرده مساویست رو آتش یاقوت در آب گهر انداز
این عرصه اشارتگهٔ ابروی هلالیست اینجا بدم تیغ برون آ سپر انداز
کمفرصتیء عمر غبار نفسم را داده است ردائی که بدوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند بردار کف خاک و بچشم اثر انداز
شیرینیء جان نیست گلو سوز چو شمعم ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز
نامحرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود این خانه بروب از خود و بیرون در انداز
ما خود نرسیدیم بتحقیق میانش گرد سترسا هست توهم در کمر انداز
پرسیدم از آوارگیء دربدری چند گفتند مپرسید ازان خانه برانداز

(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی بمزارم نظر انداز

عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرورتست پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز
زهراست الفت از نگهٔ چشم خشمناک بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
مخموریء می آفت تقدیست هوشدار کز سر گرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایهٔ طبیعت بیدرد کینه است نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
سختی کشند چرب سرشتان روزگار از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون همتی که ساخت زمعنی بلفظ پوچ چون سگ براستخوان نکند اختیار مغز
درخورد عرض جوهر هرچیز موقعی است در استخوان گوچه فروشد عیار مغز
اسرار در طبیعت کمظرف آفت است از استخوان پسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جاهست تازه رو تا گوشت فربهاست بود شیرخوار مغز
از بس بذوق آتش عشقت گداختیم شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوایت جا کند مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

(بیدل) ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز شهٔ قلمرو فقری باین علم برخیز
بفیض عام زامید قطع نتوان کرد ز بخت خفته میندیش و صبحدم برخیز
غبار دل بزمین نقش خواهدت بستن کنونکه بار سر و دوش تست کم برخیز
فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان دو روز گو بجنون جوشیء ورم برخیز
ز اغنیا بتواضع مباش غره امن چو اعتماد ز دیوار های خم برخیز

حریف معنیء تحقیق بودن آسان نیست — بسر نگونیء جاویدچون قلم برخیز
شریک غفلت و آگاهیء رفیقان باش — بخواب چون مژه ها باهم‌وبهم برخیز
غبار هرزه دود شت آفتی چه بلاست — ترا که گفت ز خاك رهٔ عدم برخیز
درای قافلهٔ صبح میدهد آواز — که ای ستمزده‌رفتیم ماتو هم برخیز
چو شمع سیر گریبان‌عصای همت‌تست — بخود فرورو و از فرق تاقدم برخیز

در ین ستمکده نومید خفته‌ئی (بیدل)
به‌آرزوی‌دلت میدهم قسم برخیز

فتیله ئی بدل بیخبر زداغ افروز — علاج‌خانهٔ تاریک کن چراغ افروز
زباده برق‌عنا ب آب‌دادنت ستمست — که گفت چهره برافروزوبیدماغ افروز
پری رخان بهزار انجمن قدح‌زده اند — تواین چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز
دلیل منزل تحقیق‌ترک واسطه است — بسوز جاده وشمع رهٔ سراغ افروز
امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند — بدود یاس دمی آشیان زاغ افروز
بغیر آبلهٔ پادلیل راحت نیست — باین چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز
اگر فتیلهٔ موج میت بتاب رسد — هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز
دمی که صفحه بذوق فنا زدی آتش — رهٔ طلب بگهر های شب‌چراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر (بیدل)
چراغ اگر نفروزد کسی‌تو داغ افروز

کی رود از خاطرآشفته ام سودای ناز — مو بمویم‌ریشه‌دارد ازخطش‌غوغای ناز
عرش پرواز است معنی‌تازمینگراست‌لفظ — اینقدر از عجزمن قد میکشد بالای ناز
دل نه تنهاازتغافلهای‌سرشارش‌گداخت — حیرت‌آینه هم خونست از استغنای ناز
نیست ممکن گل کندزین‌پردهٔ‌عجزوغرور — عشق بی عرض نیازوحسن بی ایمای ناز
تا بشوخی میزند چشمت عرق گل‌میکند — نیست بی‌ایجاد گوهرموج این‌دریای ناز
بسکه ابرام نیاز ازبیخودی‌بردیم پیش — چین ابروشد تبسم برلب گویای ناز
گرچه رنگ شوخ چشمی برنمیدارد‌حیا — درعرق یکسرنگه می‌پرورد سیمای ناز
درچمن رعنائیء سرولب‌جویم‌گداخت — ازکجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز
تا بکی با شی‌فضول آرزو های غرور — درنیاز آباد هستی نیست خالی‌جای ناز
شعلهٔ افسرده رعنائی بخاکستر نهفت — موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز
گرتظلم داامنت گیردبدل خون‌کن‌نفس — باتغافل توام افتاده است‌سرتاپای ناز

چشم کوتاه از تماشش حیرت آگاهش کنند
سخت بیر نگست (بیدل) صورت دیبای‌ناز

نرگسش وا میکند طو ما را ستغنای ناز — یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز
سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من — خم شد نهالها برده اند از گردن مینای ناز
از غبار رم میکشد دامن تماشا کردنی است — عاجزیهای نیاز و بی نیازیهای ناز
چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض — اینچه طوفانست یارب ناز بر بالای ناز
بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است — در بساط نازنینان یافت خالی جای ناز
جیب و دامان خیال ما چمن می پرورد — بسکه چیدیم از بهار جلوه ات گلهای ناز
باهمه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن — چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز
عالمی آینه دارد در کمین انتظار — تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز
سجده واری بار در بزم وصالم داده اند — هان بناز ای سر که خواهی خاك شد در پای ناز
تا نفس برخویش می بالد تمنا می طپد — هرکه دیدم بسملست از تیغ ناپیدای ناز

(بیدل) امشب یادشمعی خلوت افروز دلست
دود آهم شعله ئی دارد بگر میهای ناز

هرکجا آینهٔ ما گردد از زنگار سبز — گره ء طوطی شوی نتوان شد آنمقدار سبز
این چمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست — سبزه میجوشد بگردن رشتهٔ زنار سبز
برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است — شد زبان بسته از خاموشی ء اظهار سبز
گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست — ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز
کسوت ماهرچه باشد ناله خون آلوده است — طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز
از لب شاداب او چون سنبل اند رچشمه سار — موج می خواهد شدن در ساغر خمار سبز
گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش — ناله بلبل دهد چون سرو وازین گلزار سبز
بر قحسن نو خطی در گل گرفت آینه را — جلوه گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز
ریشهٔ گل بیطراوت نیست از ابر بهار — میکند تردستی ء مطرب زبان تار سبز
هیچ زشتی درمقام خویش نامرغوب نیست — خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز
رنگ می بندد لب خنده ان بعزلت خو مکن — آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) باهنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از لب خامش زبان وامانده کامست و بس — بال از پرواز چون ماند آشیان دام است و بس
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن — گوش مینا حلقه ئی گرد دهان جام است و بس
تا نفس با قیمت نتوان بست بال احتیاج — این غناهائی که ما داریم ابرام است و بس
از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم — اینقدر دانم که هستی ساز احرام است و بس
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم — هرطرف جولان کند نظاره یک گام است و بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع / صبح ایجادم همان گل کردن شامست و بس
دستگاه ما و من چون صبح برباد فناست / صحن این کاشانها یکسر لب بام است و بس
کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد ز سنگ / سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس
بر پر عنقا تو هر رنگی که میخواهی ببند / صورت آینهء هستی همین نام است و بس
بیش ازین نتوان با فسون محبت زیستن / داغم از اندیشهء وصلی که پیغام است و بس

پختگی دیگ سخن را باز میدارد ز جوش
تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خامست و بس

ایدلت صیاد راز از لب مده بیرون نفس / کز خموشی رشته می بندد بصد مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن / حیرتم در دل مگر آینه دزد چون نفس
چشم مخمور تو هر جا سر خوش دور حیاست / نشه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط / از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خود داری برون آئی طریق درد گیر / چون رسد در کوچهٔ نی میشود محزون نفس
ساز هستی اقتضای دوریء تحقیق داشت / موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد / ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید / اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش / بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی / از خیال خانهٔ آینه بگذر چون نفس

درد انشا میکند کسب کمال عاجزان
مصرع آهیست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگیء کسوت هستی ز حیا پرس / اینجامه حریر است ز عریانیء ما پرس
آه است سراغ نم اشکی که نداریم / چون گم شود آینهء شبنم ز هوا پرس
اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست / چون سجده ز هر عضو من این نکته جدا پرس
از مجمل هر چیز عیانست مفصل / کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است / این مسئله بر هر که رسی رو بقفا پرس
عالم همه آوازهٔ پرواز خیالست / سر منزل این قافله از بانگ درا پرس
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست / رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس
ای همت دونان سبب حاصل کامت / تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس
واماندگی از ششجهت آغوش گشوده است / راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس
در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت / دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس
(بیدل) بهوس طالب عنقا نتوان شد / تا گم شدن از خویش رهٔ خانهٔ ما پرس

بی تامل درنم پیری منه بیرون نفس
از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس

جسم خاکی دستگاه معنیء پروازتست
راست کن چندی درین خم همچوا فلاطون نفس

گرنیاید باورت از حیرت آئینه پرس
صبح ما را نیست شام نا امیدی چون نفس

ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش
چون گهر دزدیدنی دارد درین جیحون نفس

گردباداست این که دارد جلوه در دشت جنون
یا ز تنگی میطپد در سینهٔ مجنون نفس

بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم
غنچه وارم بر نمی آید زموج خون نفس

آه از شام جوانی صبح پیری ریختند
آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس

شعله‌ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش
در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس

فیضها میباید از حرف بزرگان گل کند
صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس

خامشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ
تا بکی بندد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پر تیره روزم از من بی پا وسر مپرس
خاکم بباد تا ندهی از سحر مپرس

دردل برون دل چو نفس بال میزنم
آوارگی گل و طنست از سفر مپرس

صبح آنزمان که عرض نفس داد شبنم است
پروازم آب میشود از بال و پر مپرس

هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال
تعبیر خوابت این که شنیدی دگر مپرس

گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار
دریا ز سر گذشت رموز گهر مپرس

ما بیخودان زمعنیء خود سخت غافلیم
هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس

فرسود چاره ئی که طرف شد برنج دهر
با صندل از معاملهٔ درد سر مپرس

هر کس درین بساط سراغ خود است و بس
نا رفته در سواد عدم ز ان کمر مپرس

دلرا بفهم معنیء آنجلوه بار نیست
نازپری ز کارگهٔ شیشه گر مپرس

ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال
مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صد بار بیش گفتم ازین بیشتر مپرس

تب و تاب بیهده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس
سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بپراز نفس

بهزار نوحه شتافتم چه ترانها که نیافتم
رگی از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم
چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس

سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل
که چراغ یار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس

ز جنون فرصت پر فشان نزدودم آئینهٔ وفا
چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس

تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می بردم کشان
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس

بغبار عالم وهم و ظن نرسیده ئی که کنی وطن
عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بد و دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل — که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس
ز ترانهٔ نی نوحه گر بخروش هرزه گمان مبر — همه را بعالم بی اثر اثر بست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی مفگن بگرد ن آگهی — چقدر رسیده شود آینه که بما دهد خبر از نفس
مگشا چو (بیدل) بیخبر در هر ترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

*جز ستم بر دل نا کام نکرد است نفس — خون شد آینه و آرام نکرد است نفس
یک نگین وار درین کوه چه سنگ و چه عقیق — نتوان یافت که بد نام نکرد است نفس
زندگی سیر بهار است چه پست و چه بلند — این هوا وقف لب بام نکرد است نفس
زینقدر هستیء مینا شکن وهم حباب — باده‌ئی نیست که در جام نکرد است نفس
فرصت چیدن و واچیدن خلق اینهمه نیست — کار ما بیخبران خام نکرد است نفس
تابع ضبط عنان نیست جنون تازیء شوق — تا می از شیشه گران وام نکرد است نفس
رفت آینه و هنگامهٔ زنگار بجاست — صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقاست — مژده ئی نیست که پیغام نکرد است نفس
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما — خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس
معنی اینجا همه لفظ است مضامین همه خط — آنچه عنقاست که در دام نکرد است نفس
هردو عالم بغبار دردل یافته اند
(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

چشم وا کن ششجهت یار است وبس — هر چه خواهی دید دیدار است وبس
سبحه بر زنار و همی بسته اند — این گره گر وا شود تار است و بس
گر بلند و پست نفر و شد تمیز — از زمین تا چرخ هموار است وبس
هر نفس صد رنگ بر دل میخلد — زندگانی نیش آزار است و بس
چند باید روز بازار هوس — چینیت را مو شب تار است وبس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر — جهل تا دانش جنون نکار است و بس
مبحث سود و زیان در خانه نیست — شور این سودا به بازار است وبس
کاری از تدبیر نتوان برد پیش — هر که در کار است بیکار است وبس
دود نتوان بست بر دوش شرار — چون زخود رستی نفس بار است وبس
جهل ما (بیدل) بآگاهی نساخت
نور بر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل مایوس — همچو دویدن بطبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم — خانهٔ آینه نیست عالم ناموس

ریختند امت بدامنم دل پرخون — آبله ئی بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد — نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
دامن شب تا بکی بود کفن صبح — به که برائی ز گرد کلفت ناموس
ناله در اشک زد ز عجز رسائی — آبشد این شعله از ترقیء معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن — نامه رنگم که بست بر پر طاوس
آتش دیر از هوای عشق بلند است — گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت — جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

خود سرزعافیت بتکلف برید و بس — آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود — باید بطوف آبلهء پا رسید و بس
جمعی که دربهشت فراغ آرمیده اند — طی کرده اند جادهء دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد — آینه آنچه دید همین عکس دید و بس
نا ز سجود قبلهء توفیق میکشیم — زین گردنی که تاسر زانو خمید و بس
محمل کشان عجز فلک تا زقدرت اند — تا آفتاب سایه بپهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلو عجز نیست — در باغ نیز شمع گل ازخویش چید و بس
ما را درین ستمکده تدبیر عافیت — ارشاد بسمل است که باید طپید و بس
هیهات راه مقصد ما وانموده اند — برجاده ئی که هیچ نگردد پدید و بس
خواندیم بی تمیز رقمهای خیر و شر — ازنامه ئی که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است — هرجا رسید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بمحرمان رساندنی است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش ازاعتبار نفس — همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته ایم — بزیر سایهء کوهیم از غبار نفس
بهیچ وضع نبردیم صرفهء هستی — چو صبح ضبط خود آید مگربکار نفس
برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد — خزان عشرت ورنگینیء بهار نفس
درینچمن اثر اشک شبنم آینه است — که آب شد سحرا زشرم گیر دار نفس
غرور هستیء ما را گر انتقامی هست — بس است اینکه خمیدیم زیربار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش — فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
بسا زانجمن هستی آتشرا فتاده است — چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت / وگرنه عرض نهانی است آشکار نفس
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست / گشاده گیر توهم یکدو دم کنار نفس
همان بذوق تماشاست زندگانیء من / بزنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
زضعف تنگدلیها چو غنچهء تصویر / نشسته ام بسر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت / محیط میکشم امروز از خمار نفس
بعالمی که منزه ست زندگی داغم / نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس
بهار عمر ندارد گلی دیگر (بیدل) / نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دل قیامت میکند از طبع ناشاد مپرس / بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مپرس
نامهم مفتست عنقا بشنود خاموش باش / صد عدم از هستی آنسویم زایجادم مپرس
محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست / گر فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی خود میخورم چونشمع از خود میروم / ره نورد وادیء تسلیمم از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست / خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است / شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس
همچو طاءوس بچندین رنگ محو جلوه ئی / نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس درینمحفل ز باند انچراغ کشته نیست / از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس / سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس / صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس
وحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل / آفتاب آنجا که زیر خاك شد شام است و بس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال / آنچه تحسین دیده ئی زین قوم دشنام است و بس
حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو / جهد اهل فضل بریکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند / گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس
درچه می بینی بساط آرای عرض حیرتست / این گلستان سر بسر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل آنجلوه نپسندید عشق / جوهر حیرانیء آینه اوهام است و بس
در رهٔ عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است / هر کجا واماندنی گل کرد آرام است و بس
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما / شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی / اندکی از خود برا عالم سر بام است و بس
چون سیاهی رفت از مو فکر خودآرائی خطاست / جامه هرگه شسته گردد باب احرام است و بس
فطرت (بیدل) همان آینهٔ معجزنما ست / هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

زندگی محروم تکرار است و بس — چون شرر اینجلوه یکبار است و بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان — عالم مستی اینجا شب تار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما — رنگ اگر گل میکند بار است و بس

غفلت ما پردهٔ بیگانگی است — محرم ما نر اغیر هم بار است و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما — ناله اینجا نبض بیمار است و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی — هرکجا رفتیم کهسار است و بس

از شکست شیشهٔ دلها مپرس — ششجهت یک نیشتر زار است و بس

در تحیر لذت دیدار کو — دیدهٔ آئینه بیدار است و بس

اختلاط خلق نبود بی گزند — بزم صحبت حلقه مار است و بس

چون حباب از شیخی زاهد مپرس — این سر بیمغز دستار است و بس

ای سرت چون شعله پر باد غرور — این که گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

صاحب دلران نزیبد گفت و گو با هیچکس — محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس

جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد — نخل ماتم راست اشک از میوهای پیشرس

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم — با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس

الفت اسباب دلرا جوهر آئینه شد — آب میگردد نهان آخر زجوش خار و خس

ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا — تا درین صورت توانم دست شستن از هوس

تیغ استغنای قاتل رنگی از من بر نداشت — دست خون بسملم در دامن چاک است و بس

نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست — از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس

خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی — اضطراب موج را ساحل بود فریادرس

چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست — هر که باشد چون گهر در آب میدزدد نفس

لذت درد محبت هم تماشا کردنی است — دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

صبحسو دارد آنگل درسر هوای نرگس — از چشم ما بریزد آبی بپای نرگس

ابر بهار اقبال امروز سایهٔ کیست — گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس

آب و گل تعین این دلکشی ندارد — رنگ شکستهٔ کیست طرف بنای نرگس

همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است — دارم غنودنی اما تا غنچه های نرگس

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد — گل میرسد درین باغ یکسر قفای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی گشاید
هر چند رسته باشد چشم از عصای نرگس

ما را باین دود م عیش باچتر گل چکاراست
همسایهء خزانیم زیر لوای نرگس

اقبال اوج گردون گر میگشود کاری
میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس

تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
پامال نور شمع‌ست رنگ لقای نرگس

مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
صدصفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت
ایکاش داغ میرست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی
کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس
پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس

مدعای عجزم از وضع خموشی روشن‌است
لب گشودن میدهد چون ناله برباد م مپرس

جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع
رنگ برهم چیده‌ام از خشت بنیادم مپرس

حسن پنهان نیست اما عاشق راحت دشمن است
خانهٔ شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس

الفت آینهء دل نیز تسخیرم نکرد
چون نفس پر وحشیم از طبع آزادم مپرس

کرده‌ام یکعمر سیر گلشن آباد جنون
ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

هیچ فردوسی برنگ آمیزیء امید نیست
سر بپائی میکشم از کلک بهزادم مپرس

معنیء گل کردن موج از تظلم بسته‌اند
زندگی افسانها دارد ز بیدادم مپرس

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هر کجا لفظیست (بیدل) معنئی گل کرداست
دیگرا ز کیفت ارواح واجسادم مپرس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس
عیش هم بر فرصتم خندید و بس

گر طواف کعبهء درد آرزست
میتوان گرد دلم گردید و بس

چون گلم زین باغ عبرت داده‌اند
آ نقدر دامن که باید چید و بس

جاده چون نطی شد حضو رمنزلست
رشته میباید بپا پیچید و بس

علم دانش یکقلم هیچست و پوچ
اینقدر میبایدت فهمید و بس

صحبت دل با نفس معکوس بود
سبحه اینجا رشته گردانید و بس

دل حرم تا دیر در خون میطپید
خانه را ه خانه میپرسید و بس

چون شرر در راه کس گردی نبود
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس

بر بهار عیش می نازد غنا
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس

بیقرارم داشت درد احتیاج
ناله‌ئی کردم که کس نشنید و بس

منزل مقصود پرسیدم ز اشک
گفت باید یکمژه لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود — زندگی خواب پریشان دید و بس

* * *

کاروان ماند ارد گردی از صوت جرس — صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس
در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند — کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست — خانهٔ آینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال — شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن — بهر صید خواب فرشی سایه میباشد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت — میکند صید هما در سایهٔ بال مگس
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند — شعله و دود آنقدر باهم ندارد پیش و پس
چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش — نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس
گاه کند نها صدا می بالد از نمش نگین — بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس
میروی از خود دمی هموضع آزادی برا — خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس
تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفتسرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس

گرشود از خواب من خیال تو محبوس — حسرت بالین من برد پر طاءوس
ساز حجابی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بیجا صلی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها — شبنم ما را هواست پردهٔ ناموس
سر ز گریبان مکش که ریخته گردون — شمع درین انجمن ز دیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد — جز بسر گنج پا ز طینت منحوس
گل بکف و در غم بهار فسردن — مزد تخیل پرست جلوهٔ محسوس
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف — صوت موءذن بس است نالهٔ ناقوس
ریشه دوانده است در بهار جنونم — پیچش هر گرد باد تا پر طاءوس
(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس — فگندنی است زسر چون حباب تار نفس
رمانه صد سحر از هر کنار میخندد — بضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آنزمان که شوی در غبار کسوت عجز — چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس
اشاره ایست باهل یقین ز چشم حباب — که دیده وانشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام　　سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
زموج بحر مجو ثید جهد خود داری　　چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس
متن چوصبح در انکار هستیء موهوم　　گرفته است جهانرا هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صد جنون طپش است　　شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق تو ام زندگی چه امکانست　　مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
بچاك پیرهن عمر بخیه ممکن نیست　　متاب رشتهٔ وهم امل بتار نفس
فلك بساغر خمیازه سرخوشم دارد　　چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تاملی نکشیده است دامنت ورنه　　برون هر دو جهانی بیك فشار نفس
فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل)
که شمع صرفه ندارد بر هگذار نفس
نفس ثبات ندارد بسست کار نویس　　شکسته است قلم نسخهٔ اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبارها خاکست　　تو هم خطی بسر لوح اینمزار نویس
زمان وصل بصبح قیامت افتاده است　　سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق دقتی دارد　　برای خاطر ما اندگی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه بی صریری نیست　　برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد　　چونغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر　　زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا　　قلم بخون زن و بیتی بیادگار نویس
زنقش هستی من هر کجا اثر یابی　　خط جبین کن و برخاك راه یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد　　که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
بنامهٔی که درو نام عشق ثبت کنند　　بجای مدا الف انگشت زینهار نویس
زخود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست　　چو صفر اگر زمیان رفته‌ئی کنار نویس
بمشق حسرت از آنجلوه قانعم (بیدل)
برو سفیدیء مکتوب انتظار نویس
نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس　　کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکانرا شکست رنگ میباشد کمال　　ای‌ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن　　خود فروشیهای احسان به که ننمائی بکس
ای‌عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست　　بیضه گر بشکست چون طاءوس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم　　حسرتست اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خویان مایهٔ شور و شر است　　خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس

چون بآگاهی رسیدی گفتگوها محو کن   نیست منزل جز بیابان مرگیء شور جرس
بی‌غباری نیست هر جا مشت خاکی دیده ایم   شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس

چون حبابم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آینه را لازم بود پاس نفس

* * *

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش   جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش
زان ستم پیرا نصیب ما بغیرا زجور نیست   کیست یارب تا بود با ب ترحم کردنش
در عرق زانچهرهٔ خورشیدسیما روشن است   برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من می‌تازد آشوب قیامت در رکاب   نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بندهٔ پیر خرا باتم که از تالیف شوق   یکجهان دل جمع کرد انگور درخم کردنش
در وضو زاهد چو طوفان برسر آب آورد   می نشاند خاک را در خون تیمم کردنش
دل اگر جمعست گو عالم پریشان جلوه باش   گوهر آسود است در بحر از تلاطم کردنش
در پیء روزی تلاشی آدمی امروز نیست   از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی طپشها سوخت در نبض نفس   رشتهٔ این ساز خون شد از ترنم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست   تا بکی آینه ئی هستی توهم کردنش
بر دل آرزده تمهید شگفتن آفتست   جام در خون میزند زخم از تبسم کردنش

بی لب دلدار (بیدل) غوطه زد در موج اشک
عاقبت افگند در دریا گهر گم کردنش

* آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش   یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی   از خویش رفته ایم بطوفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق   عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست   برعرش و فرش خندد و شیب فراز خویش
در عالمیکه انجمن کوری و کریست   هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است   ما و خط تو زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست   هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد واگذار   ما را نیاز کن بغم دلنواز خویش
بی پردگی نقاب بهار تعینیم   گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نامحرمی مپرس   خرقی زده است حلقه بدرهای باز خویش

(بیدل) ببارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که زخود برد تمنای سراغش
چون اشک ترا زرفتن دل کرد ایاغش

هرچرب‌زبانی که بشوخی علم افراشت
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحمست بر آن خسته که چون آه ندامت
در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد
خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغش

این نشهٔ ز کیفیت جولان که گل کرد
تا ذره درین دشت بچرخست دماغش

حیرت چمن هستی و مخموری وهمیم
تمثال در آینه شکسته است ایاغش

در مملکت سایه زخورشید نشان نیست
ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش

خاکسترت از دود نفس بال فشانست
آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

از شیون رنگین و فا هیچ مپرسید
دل آنهمه خون گشت که ابر دند بباغش

(بیدل) من و بزمی که زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب و ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین
من و یک اشک اضطراب فروش

انفعالست شبنم این باغ
عرقی گل کن و گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بربند
اعتبار جهان بخواب فروش

دل افسرده سنگ راه وفاست
کاش خون گردد این حجاب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد
تو بیک جرعهٔ شراب فروش

آخر کار شعله هموار یست
نفسی چند پیچ و تاب فروش

بهوس پایمال نتوان زیست
مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست
مشتری تشنه است آب فروش

قدر داغ جگر چه میدانی
رو بدوکان چه کباب فروش

سایه پرورد جلوهٔ یاریم
خاک ما گیر و آفتاب فروش

(بیدل) ایام غازه کاری رفت
مانند بخت سیه خضاب فروش

• آئین خود آرائی از روز الستستش
دل تحفه مبر آنجا کاینه بدستستش

نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد
در رنگ تو پرداز د تیر یکه بشستستش

طوفان کشاکش ها وضع نفسست اینجا
ماماهی آن بحریم کاین صورت شستستش

هرگه نسق هستی موصوف نفس باشد
در بند چه بندستش در بست چه بستستش

موضوع خیالاتست آرایش این محفل
چون آینه عنقائی نی بود و نه هستستش

برکوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید   دنیا گله‌ئی دارد کاین شور شکستنش
هرچند زمینگیریست جز نعل در آتش نیست   مانند سپند اینجا هر آبله جستنش
سرد رقدم اشکم کاین شیشه بسنگ افگن   بی منت خود داری لغزیدن مستنش
بیمایگیء فقرم تهمت کش هستی ماند   کمسایگیء دیوار برگردن پستنش
چون نقش نگین (بیدل) پا در گل آفاتیم
هر چند بنائی ما سنگست شکستنش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش   تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
دل سجده فروش سر کوئیست کز آنجا   خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش
کیفیت یادت زخودم می برد آخر   این جرعه‌محالست که مینا ننهد پیش
حیرانیء ما صفحه‌ئی صدرنگ بیانست   آینه بساط اب گویا ننهد پیش
ماونم اشکی و سجود سر راهی   تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خط هستی   تا نسخه‌ئی عبرت پر عنقا ننهد پیش
ما بیخبران سربگریبان جنونیم   مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانهٔ نیرنگ سحر گاه ندارد   مشتاق تو آینه‌ء فردا ننهد پیش
جزسوختن ازداغ حضوری نتوان یافت   آن به که کسی آینه ما ننهد پیش
در راه تو دل را از پرافشانیء رنگم   ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر رهء تسلیم   آن کیست که چون شمع سرا زپا ننهد پیش
همت خجلست از هوس دست فشاندن   کز چرخ سری تا بثریا ننهد پیش
حرصت همه‌گر قطره تقاضاست حذر کن   تا کاسهٔ دریوزه‌ء دریا ننهد پیش
مفتست غنا چشمی اگر سیر توان کرد   زین بیش کسی نعمت دنیا نهند پیش
(بیدل) شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش   توان نشنید صدائی زدام جستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست   بده غبار دو عالم بباد جستن خویش
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم   در بهشت گشودم چو لب زبستن خویش
برنگ شمع درین انجمن جهانی را   بسر دواند هوای زپا نشستن خویش
خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست   بآب حیرت آینه هست شستن خویش
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس   ز ناله نیست رها تا دبی گسستن خویش
زدود تنگ فضای سپند این محفل   بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست   مگرچو موج به بالد بر شکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و نی بها رپرست　　شگفته ا یم ز پهلوی سینه خستن خو یش
کمند صید حو ا سست گو شه گیسر یها　　نشسته ا یم چو مضمون بفکر بستن خویش
شکنج د ا م بو د مفت عافیت (بید ل)
چو بوی گل نکنی آ ر زوی رستن خویش

ا گر زین ر نگ تمکین میز نند موج از سر اپایش　　خرام خویش هم مشکل تواند برد ا ز جا یش
بغارت رفتهء گرد خر ا م ا و دلی د ا ر م　　که چون گیسوی محبو بان پریشانیست اجز ایش
ز با ن د رسرمه میغلطد ا سیرا ن نگا هش را　　صد ارا هم رها ئی نیست ا ز مژگا ن گیرایش
نگا ه ا ز چشم حیرانم چو دو داز د ا غ میجو شد　　قیا مت ر یخت بر آ ینه ا م برق تما شا یش
نخوا هد دو د خود ر ا شعله د ا غ خجلت پستی　　نیفتد سا یه بر خا ك ا ز غ رور نخل با لا یش
وفا د رهر صفت بی ر نگ تا ثیری نمیبا شد　　هنوز ا ز خا ك مشتا قا ن حنا ئی میشود پایش
و دا ع هستی ء عاشق ند ا رد آ نقد ر کوشش　　هما ن بر گشتن ا زیاد تو خا لی میکند جا یش
نگر د د ز ا یل از ا شک ندا مت نقش پیشانی　　خطوط موج شستن مشکل است از آب در یایش
ند ا ر د طا قت یکجنبش مژ گا ن د ل عا شق　　ز بس چون ! شک لبر یز چکید نها ست مینایش
ما ین هستی فنا را د ستگا ه رفع خجلت کن　　بکا م خس مگر ا ز شعله با لد نا کسیها یش
با ین بیمطلبی ا حرا م خواهش بسته ا م (بید ل)
که آ گه نیست سا یل هم ز ا فسو ن تقا ضا یش

ا ی خیا ل آ وا رهء نیر نگ هو ش　　تا تو ا نی د رشکست ر نگ کوش
تا نفس با قیست ما و من بجا ست　　شمع بی کشتن نمیگر دد خمو ش
ز ند گی د ر ننگ هستی مرد نست　　خا ك گر د و عیب ما و من بپو ش
زین خمستا ن گرمیء د ل برد ه اند　　همچو می با خون خود چندی بجوش
ا ز جرا حت زا ر دل غا فل مبا ش　　رنگها دا ر د د کا ن گل فر و ش
عشق ا گر نبود هوس هم عالمیست　　نیست خو ن د ل گوا را می بنو ش
خا ك من بر با د ر فت و خا مشم　　همچو صبحم در نفس خون شد خروش
تر د ما غا ن ا ز مخا لف ا یمنند　　گا ه خشکی با د می پیچد بگو ش
یا رب ا ز مستی نلغز د پا ی من　　ا شک مینا خا نهٔ دا ر د بد و ش
زند گا نی نشه ء وهمش رساست　　تا نمی میری نمی آ ئی بهو ش
گرلبا س سا یه ا زد وش ا فگنی　　میکند عریا نیت خو ر شید پو ش
یا س بر جا ما ند فر صتها گذ شت　　ا مشب ما نیست جزا ند وه دو ش
تا مگر (بیدل) دلی آ ری بد ست
د رتوا ضع همچو زلف یار کوش

ای زلعلت سخن گلاب فروش — نگه از نرگست شراب فروش
تیغ ناز تو موجها دارد — از سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد — جلوه گر باش یا نقاب فروش
ذره ئی مهر بی نشان خودی — هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است — تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه عنقاست — گر توقف کنی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار — جنسهای نگه‌بخواب فروش
نقش هر ذره ئی که می بینی — آفتا بیست انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست — تانفس داری اضطراب فروش
برقتاز ان ز خود برون رفتند — حیرت ماهمان رکاب فروش
حرف بیموقع از حیا دوراست — آبم از پیریء شباب فروش
ای شعورت خیال باف جنون — این کتا نهابماهتاب فروش
همه سقای آبروی خوداند — یکدو گو هر تو نیز آب فروش
(بیدل) اینجا کجاست دام وچه صید
دل کمند یست پیچ و تاب فروش

* این صبح که جولانها برچرخ برین هستش — دامن‌شکن همت گردد و سه چین هستش
پر هر زه درامگذر زین قافلهء آفات — شوری نفس دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلائل نیست — بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خیره سر دولت اخلاق نیاید راست — آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان — بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمینگری گو خواجه بتمکین کوش — دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که میزاید از حاملهء ایام — غافل نشوی ز نهار صد فعل چنین هستش
هر کس برهء تحقیق دعوای قدم دارد — دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
آنچشم که انسان را سرمایهء بینائیست — از هردوجهان بیش است گر آئینه بین هستش
بر نشو و نما چشمی بکشا و مژه بر بند — هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش
از روز شب گردون (بیدل) چه غم وشادی
خوش باش که مهرو کین گر هست همین هستش

ببر کشید ز بس جوش نازکی تنگش — فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست — حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد — بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیرتم چه تمنا شکست دامن اشک / که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشهٔ تحقیق / زیکد و جام رساندم بعالم بنگش
تلاش وادی نومیدیم از آن بیش است / که اشک سبحه کشد درشمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود / فتیله تر کند از خون من رگ سنگش
اگر ز آئینهٔ دل غبار بر دارند / عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی / که چون سپند نغلطد بسرمه آهنگش
بخویش بازنشد چشم ما ز وحشت عمر / دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

بچار سوی تأمل نیافتم (بیدل)
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش / در آتش ریختم نامی که آبم میکند ننگش
بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید / چها اینکوه در خون غوطه زد تا بسته شد سنگش
بشوخی برنمی آمد دماغ نازیکتائی / من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد / چو موج آخر گهر بندد بهم آوردن چنگش
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند دلرا / در کیفیت آینه قفلی دارد از زنگش
جوانی تن زد ایغافل کنون صبری که پیری هم / بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش
مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن / شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
بتحریری نمی شایم بتغییری نمی ارزم / ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد / که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبهٔ تاثیر الفت را / که رنگم تا پرافشاند حنا میجوشد از رنگش
درین باغم بچندین جام تکلیف جنون دارد / پر طاءوس یعنی پنبهٔ مینای بی نیرنگش

بحیرت رفتهٔ آینهٔ وهم خودم (بیدل)
چه صورتها که ننهفته است برگل کردن رنگش

برنگی کجکلاه افتاده خم در پیکر تیغش / که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش
بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید / بسعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
درین محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد / مگر در رنگ خون غلطم دمی بر بستر تیغش
چو موج از عجز گردن می کشد کر و فر امکان / نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش
کدورت برنیارد طینت خورشید سیمایان / بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
گرانجانی است زیر سایهٔ برق بلا بودن / ز فرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش
چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد / بپرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب / سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا / تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا / بجوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش
بخون (بیدلان) گویند ابرویش سری دارد
سر سودائی ئی منهم بقربان سر تیغش

* پرخود نمای کارگهٔ چند وچون مباش / در خانهٔ که سقف ندارد ستون مباش
بیمغزیت (گرای) بفکری نمیکنند / ای شیشه تهی بهوس سرنگون مباش
افسردگی گل چمن اعتبار چند / یاقوت اگر شوی برگ سنگ خون مباش
تا کی برنج سرکشیء طبع ساختن / آفت رکاب رایض اسپ حرون مباش
علم لدن ودیعت انفاس آدم است / محو شغال وزاغ بوهم شگون مباش
غافل ز خوب وزشت شدن شرط محرمیست / زین پیش گیرم آینه بودی کنون مباش
این است اگر کشاکش هنگامهٔ نفس / بیش از دودم غبار برون ودرون مباش
با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است / گیرم که عقل کل شده ئی بیجنون مباش
خود را بوادیی که ز تسلیم چاره نیست / چون خامه جز بلغزش پا رهنمون مباش
با عاجزان فروتنی آثار عزت است / از هر که همسر تو نباشد فزون مباش
فرهاد نیستی چه تمنای جانکنی است / سنگ ترازوی عمل بیستون مباش
عاجز کشی است شیوهٔ ابنای روزگار
(بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباش

بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش / هر کرا سرمایهٔ رنگیست میگردد سرش
مغز آسایش چسان بندد سر فرمان دهی / کز خیال سایهٔ بالیست بالین پرش
بیحضور وصل جانان چیست فردوس برین / بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
جان فدای معجز ساقی که پیش از میکشی / نشه در سر میدود چون موز خط ساغرش
چون مهٔ نو نقش چینی از جبینم گل کند / سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
حسرت عاشق چه پردازد بسیر کاینات / شسته است این نقشها را یکقلم چشم ترش
داغ حرمان شعله ئی دارم که در پرواز شوق / ظلم بر بیطاقتی کرد ند از خاکسترش
بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل / موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن / جای پهلو ناله میغلطد بروی بسترش
دولت تبز جفا کیشان بدان بی غیرتی / واعظ است آن شعله کز خاشاك باشد منبرش
خواجه از چرت آخور بها همعنان فربهی است / میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است / لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا / خس بچشم دام می افتد ز صید لاغرش

نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی — آنکه گاهی از کرم دستی گذارد برسرش

* * *

بسا ز نیستی بسته است شور ما ومن بارش — بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش
خجالت باد ماغ بید مجنون بر نمی آید — جهانی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش
ز آشوب غبار دهر یکسر سنگ میبارد — تو ضبط شیشهٔ خود کن پری خیز است کهسارش
زحرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن — سر منصور باید پنبه بند د برسر دارش
کمند حب جاه از خلق واگشتن نمی خواهد — سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش
صفا هم دام پا لغزیست از عبرت مباش ایمن — بسر غلطاند گوهر را غرور طبع هموارش
نمیدانی که رخش عزم همت میکند جولان — حیا از هردو عالم میکشد دست عنان دارش
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید — مگر از درد محرومی زبیرون پا خلد خارش
بر فع کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان — شکست سایه دارد هرچه می افتد زدیوارش
خیال بحر چندین موج گوهر درنظر دارد — که میدانند چها دیدند مشتاقان دیدارش
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد — بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش
کبابم کرد اندوه جدائی هرچه را دیدم — کسی یارب درین محفل نیفتد با نگه کارش
بتعمیر دل تنگم کسی دیگرچه پردازد — طناب وسع همت پرگره بسته است معمارش
درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمیباشد — مژه تا پا نزد بر چشم ننمودند بیدارش
چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد (بیدل) — ز نیرنگ ناتمامی بر نیامد خط پرکارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش — میخورد آب از صفای خود زبان خنجرش
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت — چون سحر شور تبسم میچکد از پیکرش
بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست — گرد مینالد همان گر خاک گردد بسترش
بحر نیرنگی که عالم شوخیء امواج اوست — میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز جرات بی نصیبیم لیک دارد بیخودی — گردش رنگی که میگرداندم گرد سرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست — طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش
کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست وهم — شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش
باید از شرم فضولی آب گردد همتت — میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش
عافیت دل را تنکسرمایه دارد چون حباب — از شکستنها مگر لبریز گردد ساغرش
پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق — آنسوی این هفت منظر حلقه‌ئی دارد درش
از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند — ناله‌ئی گم کرده ام میجویم از خاکسترش
بسکه ازدرد محبت (بیدل) ما گشت زار — همچو مژگان میخلد در دیده جسم لاغرش

* بلوح جسم که یکسر نفس خطوط حکستش — دل انتخاب نمودم به نقطه‌ئی که شکستش
بآرمیدگیء طبع بیدماغ بنازم — که بوی یوسف اگر پیرهن درد خسکستش
در آن مکان که غبارم بیاد کویتو بالد — سماک با همه رفعت فروتر از سمکستش
ازین بساط گر فتم عیار فطرت یاران — سری که شد تهی از مغز گردش فلکستش
بها بر و رعد خروشم حقی است کاین مژه‌ء تر — اگر بناله نباشد بگریه مشترکستش
به تیغ کینه صف عجز ما بهم نتوان زد — که همچو موج ز گردن شکستگی کمکستش
نگاه بهره ز روشندلی نبرد و گرنه — سیاهیء دو جهان از چراغ مردمکستش
بحرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی — همین مه است که آدم طبیعت ملکستش
چنین که خلق بنور عیان معامله دارد — حساب جوهر خورشید و چشم شب پرکستش
زخوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر — همانقدر که بزخم دلی رسد نمکستش

اگر به فقر کنند امتحان همت (بیدل)
سواد سایهٔ دیوار نیستی محکستش

بهار صنع چو دیدیم درسر و کارش — برنگ رفته نوشتم برات گلزارش
بآسمان مژهٔ من فرو نمی آید — بلند ساختهٔ حیرتیست دیوارش
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست — کمند جای نفس میکشد گرفتارش
بخاک خفتهٔ دام تواضع خلقم — چو سجده ئی که فتد راه درجبین زارش
بوضع خلق برا یاز دهر گوشه گزین — گهر سریست که دریا نمیکشد بارش
زشیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب — سری ندارد اگر واکنند دستارش
ندارد آنهمه تعلیم هوش غفلت عام — براه خفته بپا میکنند بیدارش
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست — شکستن پر رنگست سعی منقارش
خرام یار ز عمر ابد نشان دارد — در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه — شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

رهٔ جنون نکدهٔ دل گرفته‌ئی (بیدل)
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

* بپیری از هوس زندگی خمار مکش — سپید گشت سرت دیگر انتظار مکش
تعلق من و ما ننگ جوهر عشقست — چو اشک گوهر غلطان دل بتار مکش
چو شمع خط امان غیر نقش پایتو نیست — ز جوش رنگ باطراف خود حصار مکش
ز دیده میچکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک — تو این گهر بترازوی اعتبار مکش
جهان بیسر و پا بر طپش غلو دارد — اگر تو سبحه نه‌ئی سر باین قطار مکش
بدشت و درهمه‌سو کاروان درد سراست — هزار ناقه ستم میکشد تو بار مکش

مباد با ز فتد حرص در تلاش جنون ... ز پای هر که درین ره‌نشست خار مکش
برنج کلفت تمکین غنا نمی ارزد ... چو موج گوهر از آسودگی‌فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می آید ... ببحر غرق شو و منت کنار مکش
بحرف و صوت‌تهی گشتن‌ازخود آسان نیست ... چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت بیریشگی غنیمت گیر ... سر فتاده ز نشو نما بدار مکش

اگر ز درد سر هستی آگهی (بیدل)
نفس چو خامهٔ تصویر ز نهار مکش

بهربزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش ... بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
زلال آبرو هامیزند موج از پر بسمل ... بکوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش
زرنگ خویش گرد دپایمال برق نومیدی ... کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش
چو آن‌مصرع که‌هرحرفش کشدتا معنیء رنگین ... بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
توان خواند از غرور حسن عجز حال‌مشتاقان ... خطی جز سر نوشت‌ماند ار دفتر تیغش
تغافل پیشه ئی در کار ابروی کجش‌دارد ... کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
بخون بسملی‌گرتهمت آلود هوس گردد ... شفق برخود طپد از رشک دامان تر تیغش
ببحر عشق هرموج‌ازحباب بی‌سرخوشست‌اما ... سری کوتا بعرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج‌هرگزدر کنار بحر آسودن ... باین شوخی چسان‌خوابیده‌جوهر‌در بر تیغش
درینمحفل که یکخواب‌فراموشست‌راحتها ... کجا پهلو نهد کس گر نباشد‌بستر تیغش

بقطع زندگی (بیدل) نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشنست از پیکر تیغش

بیتومشکل کنم از خاق نهان‌جوهر خویش ... اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش
ساکنان سر کویت ز هوس ممتاز ند ... خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش
فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد ... کس چو گل آبله را جاندهد بر سر خویش
عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرسا ... خواجه وحسرت مال وغم گاو خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص ... عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش
هرچه خواهی همه در خانهٔ خود می یابی ... همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر در بیباکی زد ... اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان دگراست ... ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش
سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود ... عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد ... بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد ... نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل) چون مگس سیرشود دست زند برسرخویش

*بیخلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش بهرمیناسنگ ها زد کوه برمینای خویش
هرزه باید تاخت عمری درتلاش عافیت تا توان از سیر زانو تیشه زد برپای خویش
هر نفس آواره فکر کنار دیگریم قطره ما را هوس نگذاشت دردریای خویش
عالم انس از فراموشان وحشت مشربیست گرد باد این گل بسرزد آخراز صحرای خویش
با رنومیدی بدوشم همچو شمع افتاده است با یدای یاران سر افگندن ز گردنهای خویش
تا برایداز فشار تنگیء این انجمن هر که هست ازخویش خالی مینمایدجای خویش
دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد فطرت بی نورما برمعنیء پیدای خویش
رفته ایم ازخویش وحسرتها فراهم کرده ایم عالم طول امل جمعست درشبهای خویش
هر کجاخواهی رسید امروزدرپیش و پس است وای برتوگر نباشی محرم فردای خویش
رنگ وبوچون غنچه ات آخر گریبان میدرد این قباها تنگ نتوان دوخت بربالای خویش
صد قیامت گر بر اید برنخواهد آمدن عاشق ازذوق طلب معشوق از استغنای خویش

(بیدل) ازافسانه ات عمریست گوشم پرشده است
یکنفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

بی نشان حسنی که جزدر پرده نتوان دیدنش عالمی بی پرده است از شوخیء پیراهنش
خضرا گر بردی چوخط زان لعل سیراب آگهی دست شستی زآب حیوانوگرفتی دامنش
کس ندید از روغن باد ام طوفان جنون جزغبار من که آشفت از نگاه پرفنش
فرق چندین قدرت وعجز است اگرو امیرسی گل بباد آوردنم تا دل بدام آوردنش
داغم ازوضع سبکروحی که چون رنگ بهار می برد گرداند ن پهلو برون زین گلشنش
از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند خط ساغرمیکند گل گرد خودگردیدنش
عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار هر گل اینجا خنده درخون میکشدپیراهنش
ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری خانهء زنجیر راهی نیست غیر از روزنش
تهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلت مهرزن این صفحه چندانی که سازی روشنش
درغبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم شمع رنگ رفته می بیند همان پیرامنش
تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست گر نپرداز بخونم خون من درگردنش

جز عرق (بیدل) زموی پیریم حاصل نشد
آه زان شیری که خجلت میکشد از رو غنش

تا کی افسردن دمی از فکرخود وارسته باش سر برون آر از گریبان معنیء برجسته باش
گرندار ی جراءت از خانمان برهم زدن همچو می خون درجگر زین شیشه بشکسته باش
تا بفهمی ربط استعداد هستی وعدم زین دومصرع دورمگذرانند کی پیوسته باش

روزی اینجا درخور آدم دهن آماده است | محرم منقارساز آن نهال پسته باش
عزم صادقمی رهاند جون تنت از بند طبع | شاید از پستی برون آئی کمرمی بسته باش
دخل بیجایت زد رد اهل معنی غافلست | ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال | رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی | تا بلب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش

ازاقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش | هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش
نفس در سینه ام تیر یست از بیداد هجرانش | که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش
بعالم برق حسنت آتش افگنده است میترسم | که گیرد دود خط دامن چو دست دادخواهانش
چنان روشن شود یارب سواد سرنوشت من | که از بیحاصلی کردند نقش طاق نسیانش
ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوائی | ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش
جنون گردید مارا رهنمای کعبهٔ شوقی | که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش
صفای دل کدورتهای امکان برتو بست آخر | دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش
پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد | بهشت جاودان و یکنفس تشویش شیطانش
عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بیصورت | چه دشوار یست کز اوهام نتوان کرد آسانش
نظر واکرده ئی ترک هوسهای اقامت کن | که شمع اینجا همان پامیکشد سر از گریبانش
بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میساید | چه لازم آسیابانت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد
که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفاجوئی که من دارم هوای تیر مژگانش | بود چون شبنم کل دل نشین هر زخم پیکانش
بیاد جلوه ات گر دیده مژگان می نهد برهم | بجز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش
جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد | که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش
تغافل صرفه ئست از مدارای فلک مگذر | که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
علاج سختیء ایام صبر تند میخواهد | درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش
بترک وهم گفتی التفات این و آن تا کی | غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش
جهانی را بحسرت سوخت این دنیای بیحاصل | چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد | بمکتوبی که دارد آتش دود است عنوانش
غرور اندیشه ئی تا کی خیال بندگی پختن | تو در جیب آدمی داری که پرورداست شیطانش
ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد | بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هرچند در چشمت بساط ناز می چیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش
چمن زار جراحت (بیدل) از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می بند د بقد ر یاد پیکانش

×××

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش
ای گل این پیرهن رنگ بر آر از بر خویش
ساز خست چمنی را بر خت زند ان کرد
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
اینکمان خانه اقامتکدهٔ الفت نیست
عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش
نقد ما ذره صفت در گرهٔ باد فنا ست
غیر پرواز چه داریم بمشت پر خویش
عمرها شد قدم عافیتی می شمریم
شمع هر چشم زدن میگذرد از سر خویش
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ما ست
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش از ین منفعل نشو و نما نتوان زیست
موج مقدار ببالد بتن لاغر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش
خود شناسی است تلافی گر پرواز دلت
نیست بر آئینه ها منت روشنگر خویش
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
مژه در دیدهٔ شکست آئینهٔ از جوهر خویش
ای نگه عافیتت در خور مشق خوابست
بفسون مژه تغییر مده بستر خویش
بیتو غواصیء دریای ندامت داریم
غوطه زد شبنم ما لیك بچشم تر خویش
مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت
پر نکردم ز گدا ر دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) المم بیکسیم واسوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخچیرش
در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش
مگر آنجلوه در یابد ز بان حیرت ما را
که چون آئینه بی حرفست صافیهای تقریرش
اگر اینست برق خانه سوز شعلهٔ حسنت
جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش
مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را
گر از تار نظر سازند موی کلك تحریرش
سیه روزی که یاد طرهات آوازه اش دارد
بصد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد
برهمن دار دایمانی که شرم آید ز تکفیرش
بسعی جان کنیها کوهکن آوازهٔ دارد
بغو غامیفرو شد هر که باشد آب در شیرش
درین دشت جنون الفت گرفتاری نمیباشد
که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من
بیک بست و گشاد چشم آخر شد بم و زیرش
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن
که گوهر برشکست موج موقوفست تعمیرش
بصحرائی که صیاد ش کمند زلف او باشد
اگر معنی شود جستن ندارد گردن نخچیرش
بصد طاقت نکردم راست (بیدل) قامت آهی
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش   گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش

زپرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم   که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش

بخواب وهم تعبیر بلندی کرده ام انشا   بگردون می‌تند هر کس بقدر گردش حالش

وداع ساز هستی کن که اینجا هرچه پیدا شد   نفس گردید بر آینهء تحقیق تمثالش

مزاج ناتوانان عشق چون آتش تهی دارد   که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش

شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم   چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش

گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل درین گلشن   همان آینه دار وحشت پاراست امسالش

بضبط نالهٔ دل میگداز م پیکر خود را   مگرد رسرمه غلطم تا کنم یکخامشی لالش

غنا وفقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد   نفس هردم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

بهر کلکی که پرداز ند احوال من (بیدل)
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله ئی نالش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند بمهتابش   نبرد این شعله راخوابی که خاکستر زند آبش

هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی   سجود بسمل اینجاد رخم بالست محرابش

بجرأت برمیاسا مان جمعیت غنیمت دان   بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش

چو آتش جاه د نیا بد مژه خوابانی دارد   حذر از استر مخمل لباس ابره سنجابش

طریق خلق داری سنگ برساز در شتی زن   نهال رأفت از وضع ملایم میدهد آبش

بساط بی‌نیازی با یدت از دور بوسیدن   ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش

درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی   که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش

رهٔی تحقیق از سیر گریبان طی نمی گردد   ندارد پیچش طومارد ریاسعی گردابش

بیاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من   عرق تا جبهه خوابانید آخر دمیء نابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)
نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش   کرم کن و عرق انفعال احسان باش

بساط اینچمن آینه داری اداب بست   چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش

حضور آبلهٔ پا اگر بدست افتد   قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش

ز خون خود چو حنار نگ تحفه پرداز د   گل وسیلهٔ پا بوس خوشخرامان باش

چه لاز مست کشی رنج انتظار بها   جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش

زمشرب خط وخال بتان مشو غافل   بحسن معنیء کفر آبروی ایمان باش

هوا پرستیء جمعیت از فسرده دلیست   چو گرد برسر این خاکدان پریشان باش

کجاست وسعت دیگر سوادامکانرا   چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

زفکر عقدهء دل چون گهر مشو غافل
دمی که ناخن موجت نماند دندان باش

دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست
بنامه ئی که ندارد سواد عنوان باش

بساز حادثه هم نغمه بودن آرامست
اگر زمانه قیامت کند توطوفان باش

بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست
تمام شیفتهء اینی واندکی آن باش

درینچمن همه عاجز نگاه دیداریم
تونیز یکدونگه درقطار مژگان باش

چوننگ دلق وچه فخر کلاه غفلت تست
بهر لباس که باشی زخویش عریان باش

دلیل وحدت از افسون کثرتی (بیدل)
همینقدر که بجسم آشناشدی جان باش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش
فراموش خودم چند انکه گوئی رفتم از یادش

نفس هرچند گردد ناله بردل بارمیگردد
جهان تنگست برصیدی که دامت گیرد آزادش

گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن
زموی چینی افگنده است طرح دام صیادش

سفیدیهای موکرد آگهم از عمر بیحاصل
زجوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش

ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد
فلک آخرز روزو شب دوموشد کلک بهزادش

جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی
برون آشیان در بیضه پرورده است فولادش

سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی
چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش

بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من
که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش

گذشتن از خط ساغر بمخموران ستم دارد
مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش

حیا از سر نوشتم نقطهء بی نم نمیخواهد
عرق تاکی نمایم خشک تردستست استادش

دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش

چه شورا فگند شیرین در دماغ کوهکن یارب
که خاك بیستون شد سرمه ونشست فریادش

نه هجران دانم ونی وصل (بیدل) اینقدر دانم
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

چو دریا بدکسی رنگ ادای چشم خود کامش
نهان تر از رگ خوابست موج باده درجامش

رسائیها بفکر طرهء او خاك می بوسد
مپرس از شانهٔ کوتاه دست آغاز وانجامش

خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم
که آسیبی رساند جنبش مژگان براندامش

بذوق شوخیء آنجلوه چون آینهٔ شبنم
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش

تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد
اگر یابی بصد دست دعا بردار دشنامش

گراین باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم
بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خود کامش

چه امکانست دل را درخرامش ضبط خود کردن
همه گرسنگ باشد برشرر میبندد آرامش

اگر درخانهء آینه حسنش پرتو اندازد
چوجوهر لمعهء خورشیدجوشد از در و بامش

نه تنها در دل آینه رنگ جلوه میخندد | در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش
طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد | که رنگ و بوی گل در غنچها می بندد احرامش
در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی | فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن | که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی | نفس نامیطپد برخویش در کار است پیغامش
سرانگشت اشارات خطش باد یده میگوید | حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آسودن نمیخواهد
که همچو نبض موج آخر کفن میگردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش | سر افتاده ئی دارم که پیدا نیست زانویش
کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم | که آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کردن | خط گرداب میخواند اسیر حلقهٔ مویش
چه طوفانها کز اندازه عتاب او نمی بالد | زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم | نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش
ادبگاه محبت بر ندارد نازگستاخان | بغیر از جبههٔ من نقش پائی نیست در کویش
مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند | مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش
چه امکانست بندد آرزو نقش میانت را | اگر سعی ضعیفیها نسازد خامهٔ مویش
بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل | چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
نه خلوت مایلم نی انجمن سیر انیقدر دانم | که هر جا سر برآرد شمع در پیش است زانویش
بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم | که گر سر بر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی (بیدل)
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش | بروی دل که نفس نیز میکند کارش
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد | نگاه عجز سرشکیست مهر طومارش
چمن بفیض بیابان نا امیدی نیست | که از شکستن دل آب میخورد خارش
محیط فیض قناعت که موجش استغناست | چو آب آینه سر چشمه نیست در کارش
ندارد آنهمه تخمین عرصهٔ امکان | بلند چشم و به پیما فضای مقدارش
بساط خامش هستی ستیزه آهنگم | مگر رسد بنوای گسستن تارش
کباب همت آن رهروم که در طلبت | چو اشک آبله دارد عنان رفتارش
ز ناله بلبلم آسوده است و میترسم | دل دو نیم دهد باز یاد منقارش
ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است | بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش

غرور عشق تنزه بساط خودرائی است   دماغ کس نخرد گلفروش بازارش

فریب عشرت طوبی که میخورد (بیدل)
برنگ سایه سرما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش   بس است ازموج خون بیگناهان جوهر تیغش

بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد   چرا خونم حمایل نیست یارب دربر تیغش

محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی   کف خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش

بصد تسلیم می باید رضاجوی قدر بودن   چوابرو برسر چشمست حکم لنگر تیغش

ببال طایر رنگ از رگ گل رشته مینا شد   رهائی نیست خونم را زدام جوهر تیغش

اگرخورشید درصدسال یک لعل آورد بیرون   بدخشانها بیکدم بشگفاند جوهر تیغش

خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد   مزن برصفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش

بحسرت عالمی بیتاب رقص بسملست اما   که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش

دماغ دست از آب خضر شستن برنمیدارم   بلند است از سرم صدنیزه موج گوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را   مه نو هم سری می آرد آخر برسر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من (بیدل)
بدریا تر نمیگردد زبان اژدر تیغش

حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش   پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش

دلی می افشرد هرپرزدن تحریک مژگانت   نمیدانم چه صیداست این که دارد چنگ گیرایش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد   مگر سوز دماغی در شبستان سویدایش

بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را   چو شمع از خام سوزی سوختن باقیست فردایش

بساط نقش پا گر مست دروحشتگهٔ امکان   زهرجا شعله‌ئی جسته است داغی مانده برجایش

بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن   شکستن ختم قلقل میکند بر ساز مینایش

دوعالم نیک وبدرا شخص نست آینهٔ تهمت   تو هر اسمی که میخواهی برون آر از معمایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه‌ئی دارم   که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش

قناعت کرده‌ام چون عشق از آینهٔ امکان   بآن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش

ندانم سایه با بخت که دارد توامی (بیدل)
مقیم روز بودن برنمی آرد ز شبهایش

خط مشکین شد و بال عنچه جان پرورش   گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش

گر باین شوخی کند عکس تو سبر آینه   میطپد بر خود برنگ موج دریا جوهرش

هرکرا از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است   نیست جز ضبط نفس دربزم دل خنیاگرش

نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا میرسی   هست صحرای قیامت صفحه‌ئی از دفترش

گرد باد بیخودی پیمای دشت الفتیم   کاسمانهم میکند گردیدنی گرد سرش
ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده‌است چیست   وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست   خواب من چون غنچه برمی‌آرد از بالین پرش
طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش   میکند چون اشک آخر خودنمائیها ترش
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن   آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان   مطلبی سر کن به پیش هر که میخواهی کرش
کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است   سایه هم خورشیدمی یابد زمان دیگرش

تیغ خونخوار است (بیدل) جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ئی نتوان گذشتن از سرش

خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش   با هزاران درپس دیوار خود چون شانه باش
چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد   صیقل آینه‌ئی خاکستر پروانه باش
دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست   ای سراپایت کلید فتح بید ندانه باش
دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است   در پناه سایهٔ موی چون سر دیوانه باش
کاروان عمریست از پاس قدم پامیخورد   پیر و محمل کشان لغزش مستانه باش
بیوفائی صورت رنگ بهار زندگی است   آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش
مستیء سرگشتگان شوق نا هنجار نیست   شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش
تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران   چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش
عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست   گر تو هم زین نشه بوئی برده‌ئی میخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ئی بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش   گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش
زخویشم می برد جائی که میگردم بهار آنجا   نگاه ساغر ایمای گل با دام تمهیدش
بگلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست   هوا هرچند بالد نگذرد از سایه‌ئی بیدش
اشارات حقیقت برمجاز افگند آگاهی   خرد هرجا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا   نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
گر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد   مهٔ نو خم شود چندانکه از دوش افتد عیدش
بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن   تو هم پیمانه‌ئی داری که پر کرده‌است جمشیدش
جنون مضراب ناموس الفت نغمها دارد   شکست از هرچه باشد میزند بر سایه‌امیدش
چه مقدار آگهی برخویش چیند قطره از دریا   خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
نپردازی بفکر نغمهء تحقیق من (بیدل)   که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتم از چشم خویش　　چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
در خیال جلوه ات با هر نگه جوشیده ام　　عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک زیر بساط کس مباد　　پای تا سر یکدل بیطاقتم از چشم خویش
تا شدم آیینه حسن تجلی پرورش　　کرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکامت نیست چندی خرمی اظهار باش　　ساغری واری شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن بر معنیء باریک پیچ　　گر دل آسوده خواهی عقده ئی این تار باش
برچه از وصلش بیگرنگی بیامیز دولت　　گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش
تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار و گل　　چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش
هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد　　چتر شاهی گر نباشی سایه ء دیوار باش
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید　　سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش
نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم　　یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست　　ناله از خود میرود گو ششجهت کهسار باش
بر تسلسل ختم شد دور غرور سجه ات　　یکدو ساغر محو عشرتخانه ء خمار باش
هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد　　جهد بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش
هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش تست　　ای نگاه مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت (بیدل) ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کرد افزون شد شیونش　　خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش
مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید　　ناله خیزد چون سپند از دانهای خرمنش
یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم　　عالمی را گرد پنهان گرد از خود رفتنش
هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست　　شانه را دست تصرف دور باد از دامنش
جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش　　سایهٔ گیسو کبودی میرساند بر تنش
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردنست　　چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش
عشق را با خانه پرداز ان آبادی چکار　　کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش
خط مشکینی که در چشمم جهان تاریک کرد　　سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش
برمدارای جستجو دست از طپیدنهای دل　　این جرس راهی بمنزل میگشاید شیونش
ناتوانی پرده ئی اسرار مطلبها مباد　　ناله گاه عجز میگردد نگه پیراهنش
بار اندوه فنا را زندگی نامیده ایم　　شمع جای سر بریدن میکشد برگردنش

قامت خم گشته (بیدل) التفات ناز کیست   همچو ابرو گوشه‌ئی چشمی است بر حال منش

* * *

دل بیمدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش   صدف در حیرت آینه گم کرده است نقاشش
درین محفل نیاورد ندا ز تاریکیء دلها   چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش
جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد   بهر جا شیشه و سنگی است باوهم است پرخاشش
بتشویش دل مایوس رنجی نیست مفلس را   شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آششش
باین شرمی که می‌بیند کریم از جبههء سایل   گهر هم سرنگون می افتد از دست گهر پاشش
بمایک بی‌نیازی رو که گاه احتیاج آنجا   چونا خن میکشد درهم به پشت دست قلاششش
خط لوح امل جز حک زن چیزی نمی ارزد   همه گر ریش زاهد درخیال آید که بتراشش
شئون هر صفت مستوریء عاشق نمیخواهد   کفن هرچند پوشد ذوق عریانیست نباششش
بساط زندگی مفت حضور ما بدل جا کو   نفس می گسترد در خانهٔ آیینه فراششش

ندارد کاوش دل صرفهء امن کسی (بیدل)
درین ناسور طوفانهای خون خفته است مخراششش

دلی دیوانه‌ئی دارم بگیسوی گره گیرش   که نتوان داشتن همچون صدادر بند زنجیرش
زخواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من   سر تسلیم تا ننهد بپالین پر تیرش
تودر بند خودی قدر خروشی دل چه میدانی   که آواز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش
مگوافسرد عاشق گر ندارد پای جولانی   چوگل صد رنگ پرواز است زیر بال تغیرش
مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد   که همچون خواب مخمل حیرت محضست تعبیرش
سفال وچینی این بزم برهم خوردنی دارد   تو از فقر و غنا آماده کن سازیم درزیرش
غبار صیدم از صحرای امکان رفته‌ام اما   هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
تماشا گاه صحرای محبت حیرتی دارد   که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش
اثر پرورده‌ء ذوق گرفتاری دلی دارم   که‌با لد شور زنجیرا ز شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن بردل عاشق نمی بندد   تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
جوانیهای او هامت باین خجلت نمی‌ارزد   که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم والف تار نفس (بیدل)
جنون دارد کف خاکی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته‌ئی دارم چه میپرسی ز احوالش   دو عالم گر بود آینه ناپیدا است تمثالش
گره گردیدن من نیست بیعرض پریشانی   گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی   که نتوانند جبین بر داشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد   تو و صد سبحه گردانی من و یکدانه خالش

زشیخان بردو هم ریش و دستار آدمیت را		مبادا اینقدر رحر فم گرفتار دم و یالش
جهانان از ساغر و هم امل مستست و زین غافل		که فرصت رفته است از خود بدوش گردش حالش
قفس نشکسته ئی تا وانماید رنگ پروازت		که هر گنجشک پرورده است عنقاد رتهٔ بالش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما		سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
شررخرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم		تماشائی که نومیدی چه میبزد بغربالش
چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را		بقد را شکک من آینه در دستست تمثالش
بجائی برد حیرانی دل خون گشته ئی ما را		که چون یاقوت نتوان رنگ گردانیدن بصد سالش

پرافشان هوای کیست از خود رفتن (بیدل)
که چون صبح بهاران رنگ میگردد بدنبالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش		تبسم همچو زخم صبح میسازد نمکسودش
توان از حیرتم جام دوعالم نشئه پیمودن		نگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش
زموج خط و قار شعلهٔ حسنش تماشا کن		که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت ازدودش
نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق		عبث چون کعبتین نرد افگندی زکف زودش
گر آهنگ پرفشانی کند پروانهٔ بزمت		چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام میمیرد		نمیدانند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
توخواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا		زخود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش
زبیدردی مبادا منفعل سازی محبت را		گر آغوش قبول خویش هم دور است مردودش
زسرتا پای من در حسرت دیدار میکاهد		باین ذوقی که بر آینهء دل باید افزودش
مپرس از دستگاه نیستی سرمایهء هستی		عدم بی پرده شد تا اینقدر کرد نمودش

سیاهی کی ز دست زرشماران میرود (بیدل)
بهرجا آتش افروزی اثر میماند از دودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش		چو شبنم دهد غوطه در آبرویش
بجمعیت زلف مشکین بنازم		که از هر بن موست حیران رویش
چرا دل نبالد در آشفتگیها		که چون تاب زدد ست در تار مویش
چنان ناتوانم که بردوش حسرت		زخود میروم گر کشد دل بسویش
توانی به گرد خرامش رسیدن		ز ضبط نفس گر کنی جستجویش
بعاشق ز آلودگیها چه نقصان		که مژگان بود دامن تر وضویش
ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن		خوشا عالم مستی و های و هویش
بمیخانهء وهم تا چند باشی		حبابی که خندد پری بر سبویش
مشو مایل اعتبارات دنیا		گل شمع اگر دیده باشی مبویش

فلک خواهد از اخترت داغ کردن | مجو مغز راحت ز تخم کدویش
صبا گرد زلف که افشاندیارب | که عالم دماغ ختن شد ز بویش
نگه موج خون گشت در چشم (بیدل)
چه رنگست یارب گل آرزویش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش | بذوق سرمه‌شدن خاك لیسد آوازش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد | چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش
بمحفلی که نگاهت جنون کند تعمیر | پری بسنگ زند شیشه خانهٔ نازش
بخانه‌ئی که مقیمان انتظار تواند | زنند از آینه ها حلقه بردر بازش
من و جنون زده اشکی که چون بشور آید | بقدر آبلهٔ پا دمد تگ و تازش
غبار عرصه گه همتم که تا بالد | چو آسمان ننشیند زپا سر افرازش
برنگم آینه ئی بود سایه پرور ناز | در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن | برنگ اشك تری میچکد ازآغازش
بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم | شرر خو شست بپرواز آشیان سازش
چه شعله ها که نیامد بروی آب امروز | مپرس از عرق بیدماغی نازش
زخویش تا نروی ناز اینچمن برجاست | شکست در پر رنگ توکرد پروازش
بکوه (بیدل) اگر نالدازگرانیء دل
فرو بسنگ رود تا قیامت آوازش

رنگ گل تعبیر دمیداز کف پایش | تا چشم بخون که سیه کرده حنایش
عمریست که عشاق بآنسوی قیامت | رفتند به بر گشتن مژگان رسایش
چون صبح بسیر چمن دهر ندیدیم | جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان | سازیست که در سودن دست است صدایش
از ماو من آواره صد دشت خیالیم | این قافله را برد زره بانگ درایش
خالی نشداین انجمن از کلفت احباب | هر کس زمیان رفت غمی ماند بجایش
از پردهٔ این خاك همین نوحه بلند است | کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
مارا چه خیال است برین مائده سیری | چشمی نگشودیم بکشکول گدایش
تا حشر چو افلاك محالست برائیم | با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست | از ما بسوی او برسانید دعایش
جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا | چشمی که گشودیم جبین شدزحیایش
هیهات که در انجمن عبرت تحقیق | بر روی کسی باز نشد بند قبایش
راهی اگر از چاك گریبان بگشائید | بادل خبری هست به پرسید سرایش

یک لحظه حباب آئینهء ناز محیط است
بر (بیدل) ما رحم نمائید برایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش | قیامت دار دامروزی که در یادست فردایش
محیط عشق بر محرومیء آن قطره میگرید | که دهر از تنگچشمی در صدف وامیکند جایش
درین گلشن نه تنها بلبلست ازخانه بردوشان | که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش
اگر کام امیدی بر نگرداند میء هستی | توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند | ز پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش
فزود نهانقاب وحشت است اجزای امکا نرا | نیابی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد | نمودم قطره واری موج سردادم بد ریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن | که درخون میطپد نظاره از رنگ تماشایش
بزندان داشت عمری جرأت جولا نغبارم را | بدامن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بران (بیدل) که از افسون نومیدی
بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش | شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
دل وآینه رازش معاذالله چه بنماید | کف خاکی که در کسب صفا کردند بهتانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی | که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
درین بزم آبروخواهی ز آئین ادب مگذر | که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جو هر تدبیر میخواهد | گره با قیست در کار گهرتا هست دندانش
جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی | صدا یک دامن افشانده است بر بیداد پنهانش
چه میدانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان | بکف جنسی که مفت آمدنباشد قدر چندانش
ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد | هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش
مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی | شرار کاغذ است آینهء عرض چراغانش
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را | قیامت میچکد هر گه بیفشارند دامانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت | که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش
برنگ بیضهء طاءوس چشم بسته ئی دارم | که یک مژگان گشودن میکند صد رنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن ببازاری
که چون آینه تمثالست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان نازافشاند زلف عنبر افشانش | خط مشکین دمید آخر زموج گرد دامانش
ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان | بطوق قمریان نقش قدم سروخرامانش
درانمحفل که شوق آینهء اسرار میگردد | ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او — نگاهش بر نمیگردد اگر بر گشت مژگانش
شکست موج دارد عرض بی پروائیء دریا — من و آرایش رنگی کز و بستند پیمانش
باین رنگست اگر حیرت‌حضور قاتل ما را — نیاراید روانی محمل خون شهیدانش
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی — که صد آینه باید ریخت از یکچشم حیرانش
فلک گر نسخهء جمعیت امکان زند بر هم — تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش
دل بیمدعا یعنی بیاض ساده‌ئی دارم — بآتش میبرم تا صفحه‌ئی سازم زر افشانش
وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد — که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبانش

در ین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)
چو اشک دیدهء شبنم طپیدن نیست امکانش

رسا ز قافله ما که ما و من جرسستش — بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پسستش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان — که چون سحر همه پرواز رنگ در قفسستش
ز کسب فضل حیا کن کزین دو روزه تخیل — کمال اگر همه عشق است خفت هوسستش
زمال غیر تعب چیست اغنیای جهان را — محیط در خور امواج وقف دیده خسستش
مراد هر بتشویش انتظار نیرزد — میی که جام تو دارد خمار پیشرسستش
دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت — مقابل دو جهان یکدل دو نیم بسستش
مرو بزحمت عقبی مد و بخفت دنیا — هوس سگیست که اینها گسستن مرسستش
چو شمع چند توان زیست داغ ارتعین — حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفسستش

در ین هوسکده (بیدل) چه ممکنست قناعت
بمور اگر نگری حسرت پر مگسستش

* سخن سنجی که مدح خلق نفریبد بوسواسش — مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
نفس محمل کش چندین غنا وفقر میباشد — که در هر آمد ورفتی است گرد جاه افلاسش
زتار و پود اضداد است عبرت بافیء گردون — کجی وراستی شد جمع تا گل کرد کرباسش
فسردن هم کمالش پاس آب روست درمعنی — نگین از کند نآزاد است اگرسازی ز الماسش
فلک سازیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی — من و مای تو میباشد گر آوازی است در طاسش
مرا بر بی نیازی های مجنون رشک می‌آید — که گمکرده است راه و نیست یاد از خضر و الیاسش
شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد — بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش
تو زین مزرع نمو های درو آماده ئی داری — که در هر ماه چون ناخن ز گردون میدمد داسش
با قلیم عدم گمکرد انسان ذوق سلطانی — که وهم هستی افگند این زمان در دست کناسش

حباب (بیدل) ما را غم دیگر نمیباشد
نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش

سرتاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش   بصد عجز حنا خون بهارافتاد در پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش   صدف لب بست از همدرسی لعل گهرزایش
زشبنم کاری خجلت سیاهی شسته میروید   نگاد دیده نرگس بدور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد   ختنها پایمال نگهت زلف سمن سایش
تبسم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی   مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
بکنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن   که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی مارا مایل پستی نمیخواهد   عرق ریزاست می از سرنگونیهای مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد   که چیدن از شگفتن بیش میبالد ز گلهایش
برفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی   زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی   نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
چو صبح این گرد وهومی که در بار نفس داری   پرافشانست ناپیدائی از پرواز پیدایش
دم تیغی که من دارم خمار حسرتش (بیدل)
سحر پرورده ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش   ایشرار سنگ از ان عالم که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست   صفحه آیینه ئی داری خیال اندود باش
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس   در خیالات مدت موهوم گو معدود باش
درزیا نگاه تعین نیست حسن عافیت   گر توانی خاک شد آینه مقصود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست   ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش
پرده ساز خداوندیست وضع بندگی   گر سجود آموز خود گردیده ئی مسجود باش
مال وجاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن   یکدو روز ای بیخبر گو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی انتقامی نیست درمیزان عدل   بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
هرچه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست   خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش
شکوه در درسائی را نمی باشد علاج   گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش
خانه آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ
بردر دل حلقه زن گوشش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش   که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم   صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را   چو گل دامان قاتل میدمد خون زمنگیرش
نگارستان بیرنگی جمالی درنظر دارم   که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری   برنگ مو که رسوائیست وقف کاسه شیرش

نم تهمت چه امکانست بر صیاد ما بستن که با آب گهر شسته است حیرت خون نخچیرش
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش
باین طاقت سرا تا چند معزورت کند غفلت نفس دارد بنائی کز هوا کردند تعمیرش
بچندین ناله یکدل محرم راز م نشد (بیدل)
خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

* شوق آزادی سرا ز سامان استغنا مکش گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند گر همه در سنگ باشی آنقدر ها وا مکش
بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
شمع را رعنائی او داغ خجلت می کند سر نگونی میکشی گردن باین بالا مکش
صرفهء هستی ندارد سایه را ترک ادب هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش
معنیء نازک ندارد تاب تحریک نفس از ادب محمل طناب خیمهٔ لیلی مکش
خشکیء خمیازه بر یاران پسندیدن تریست عالم آبست اگر ساغر کشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است خار را گرداری بپا رنج کشیدنها مکش
گفتگو هنگامهء برهمزن روشن دلی است این بساط آینه هادارد نفس اینجا مکش
آب میگردد دل از درد وطن آوارگان ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم رنگ میباز د حیا مارا بروی ما مکش
نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم
رشته ئی داری تو هم از دامن صحرا مکش

صبا ای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش
نفس تا میکشم در نالهء زنجیر می غلطم گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش
توهم ایدیده محو شوق باش و بیخودیها کن که عالم خانهٔ آینه است از حیرت رویش
دل یاقوت خون گردیده ئی در حسرت لعلش رم آهو بخاک افتاده ئی از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ بلب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد چو ماه نو همان پهلو خور عجز است پهلویش
شکست شیشهٔ ما تا کجا فریاد بر دارد تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش
دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد		بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از نا توانی رنج هجرا ن میکشم (بیدل)
ندا رم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح ازچه خرابات جنون کرد بها رش		کا فاق بخمیا زه گرفته است خمارش
شا م اینهمه سامان کدورت زکجا یافت		کز زنگ نشد پاك کف آینه دارش
گردون بتمنای چه گا میرود ازخویش		عمریست که برگردش رنگست مدارش
دریا بحضور چه جما لست مقابل		کز خانه ء آینه گرو برد کنارش
صحرا برم نازچه محمل نظر افگند		کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کوه ازچه ادب ضبط نفس کرد که هرسنگ		در دل مژه خوا باند چراغان شرارش
ابر ازچه تلاش اینهمه سامان عرق داشت		کاینه چکید از نمد خورده فشارش
برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب داد		کز عرض برون برد لب خنده سوارش
گلشن زچه عیش اینقدر راند وخت شگفتن		کافتاد سرو کار بدلهای فگارش
بلبل زچه ساز انجمن آرای طرب بود		کز یك نیء منقار ستودند هزارش
طاءوس بپرواز چه گلزار پرافشاند		کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشك		یك آبله گردید بهر گام دوچارش
موج گهر آشوب چه طوفان خبرش کرد		کز ضبط سرو زانوی عجز است حصارش
آینه زتکلیف چه مشرب زده ساغر		کز هرچه رسد پیش نه فخر است ونه عارش
دل رمزچه سحر است که دردیده ء تحقیق		حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش
عمرازچه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت		کاتش بنفس در زد و بگرفت شمارش

(بیدل) زچه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش		زجوهر نفس میزند مو بمویش
تبسم تکلم تغافل ترحم		نمیزیبد الا بروی نکویش
بجنت که می بندد احرام تسکین		فشاندند بر زخم ماخاك کویش
نهال خیالم که درچشم بینش		بصد ریشه یکمو نبالد نمویش
نگه سوخت در دیده ء انتظارم		خرامت مگر آبی آرد بجویش
زبس محو آن لعل گردید گوهر		عرق هم چکیدن ندارد زرویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن		گر آبیست دارد تیمم وضویش
اب ازهرزه سنجی است مقراض هستی		سر شمع هم در سر گفتگویش
چو نی هرکرا حرف برلب گره شد		تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی — مکن جز بچشم ترم رو برویش
خوشا انتقامی که از عجز طاقت — شوی خاک و ریزی بچشم عدویش
چو آتش سیاهست رنگ لباسش — بصابون خاکستر خود بشویش
جهان از وفا رنگ گردی ندارد — جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست (بیدل)
مبینش مدانش مخوانش مجویش

طرب خواهی درین محفل برون آگاهی آن سویش — بنالد موج از دریا تهی نا کرده پهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا — بجای سبزه میروید دم تیغ از لب جویش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمیگردد — نفس تا چند بالد سوخت در وهم تگ و پویش
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن — بدست آورده‌ام سر رشته‌ئی از تار گیسویش
غبار یکجهان دل میکند طوفان نومیدی — مبادا سر برآرد جوهر از آینه‌ئی رویش
بتاراج نگاه ناتوانش داده‌ام طاقت — هنوزم در کمین قامت پیریست ابرویش
صبا تا گرد از خاک سر راه تو می آرد — چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزهٔ بویش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن — مگر در خانهٔ خورشید گردد گرم پهلویش
جنون را تهمت عجز است بیسرمایگی هایت — گریبانی نداری تا به بینی زور بازویش
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم — سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
بزلفی بسته ام دل از مضامینم چه میپرسی — دو عالم معنیء باریک قربان سر مویش

کرا تاب عتاب اوست (بیدل) کاتش سوزان
بخاکستر نفس میدزدد از اندیشهٔ خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش — زین قدح خمخانها آمد بجوش
آسمان عمریست مینای مرا — میزند بر سنگ و میگوید خموش
بسکه گرم آهنگ ساز وحشتم — نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بیباکی خطاست — چشمه‌ئی آینه را محواست جوش
جمع نتوان کرد باهم عشق و صبر — راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما میبرد — سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس باهم دوات خامه اند — از زبانست آنچه می آید بگوش
زین محیط از هرزه تازیها چو موج — می برد خلقی شکست خود بدوش
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم — بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است — جستجوها خاک شد در صبر کوش
در سخن چینی حلاوت مشکل است — فهم کن از تلخکامیهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی   خون منصوری نیاوردی بجوش

* * *

عبارت مختصر تا کی سوال و صل پیغا مش   مبادای دشمن تحقیق از من بشنوی نا مش
برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش زن   غرورنازدرد بی نیاز از کفر و اسلا مش
نگرد اند ه است او راق تمنا انتظا ر من   هنوزاین چشم قربانی مقشر نیست با دا مش
رهائی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد   زخود غیراز گرفتاری برون افگندم ازدامش
هوای جستجوی وصل بردا ندیشه ء ما را   بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغا مش
ندانم شوق احرا م چه گلشن در نظر دارد   بهارا زرنگ و بوعمریست گم کرده است آرا مش
بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا با شد   عرقها بر چکید ن ما یاست از سقف حما مش
زدور آسما ن گر سعد و نحسی در گمان داری   اثر وا میکشد از کیفیت برجیس و بهر امش
دوعالم عیش و یکدم کلفت مرد ن نمی ارزد   حذر را ز الفت صبحی که با شد در نظر شامش
سما جت پیشه یکسر منع را تر غیب میدا ند   مگس هنگام را ند ن بیشتر میگردد دابر امش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد
کشد لنگی سر از پائی که پیش آید رهٔ با مش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش   چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام   همچو شبنم در گدا ز خجلتم از چشم خویش
بسکه دریا دنگاهت سرمه شد اجزای من   کس نمیخواهدجدایکساعتم از چشم خویش
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند   عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد   می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
نسخه ء مو هوم امکان نقش نیر نگی نداشت   اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
نیست ایمن خانه ء آینه از آفات زنگ   دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست   می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش
نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه   تا کجا ها در فشار وسعتم از چشم خویش
چون شرر هر گه درین محفل نظر وا میکنم   میزند چشمک وداع فرصتم از چشم خوش
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است   نیست بی سیر نگهت فطرتم از چشم خویش
یارب این گلشن تماشا خانه ء نیر نگ کیست   کرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم   رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

عیب همه عالم زتغافل بهنر پوش   این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی ‌‌‌‌ رسوائی پرواز با فشاندن پر پوش
درز نگ خوشست آئینه از ننگ فسردن ‌‌ ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتذل افتاده لباس من و مایت ‌‌ خاکی بسرو هم فشا نزخت دگر پوش
ایخواجه غرامت مکش از اطاس و دیبا ‌‌ آدم چقدر ناز کند رو جل خر پوش
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت ‌‌ داگیری این خانه بوا کردن در پوش
چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت ‌‌ تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش
پیش از نفس آئینه هستی بعرق گیر ‌‌ تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد ‌‌ یاقوت نمایان شوو خود را بجگر پوش
بی نقطه مصور نشود معنیء موهوم ‌‌ آن موی میانی که نداری بکمر پوش
بی پرده خیالی که نداریم عیانست ‌‌ حیرت نشود بر طبق آئینه سر پوش
انجام تلاش همه کس آبله پائی است
(بیدل) تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

* فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش ‌‌ تا سرمه رسانید بمژگان بلندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاك ‌‌ گم کرد صدا قافلهء زنگله بندش
ننمود سحر نیز در ینمعرض ناموس ‌‌ بیش از دو نفس رشته بصد چاك پرندش
هر گرد که بر خاست ازین دشت پری بود ‌‌ یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت ‌‌ پیش دو لب او که مکرر شده قندش
کو تحفهء دیگر که بیرزد بقبولی ‌‌ دل پیشکشی بود که در خاك فگندش
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید ‌‌ ای آئینه سازان عرق افتاد پسندش
تسلیم بغارتکدهٔ یاس ندارد ‌‌ جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
چون من ز دل خاك کمر بسته جهانی ‌‌ تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن ‌‌ زان شیشه حذر کن که براهست شکنندش
دل فتنهء شور افگن هنگامهء هستی است ‌‌ نه مجمر گردون ویک آو از سپندش
(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گرنه ئی عین تماشا حیرت سرشار باش ‌‌ سر بسر دلدار یا آینهٔ دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمهء ذوق وصال ‌‌ یا سراپا درددل چون ناله ئی بیمار باش
بال و پر فرسودهء دام فلک نتوان شدن ‌‌ گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس ‌‌ سازموده می که مادار یم گو بی تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی ‌‌ ناله هرجا گل کند کوته تراز منقار باش

گرهمه بوئی زافسون حسد دارد دلت   بردم عقرب نشین یا برد هان مار باش
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است   چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل مارا پر و امانده سیرعالمیست   عرصه کون ومکان گوبکث طپیدن وار باش
داغ هم رنگینی ئی دارد که درگلزار نیست   گرنه ئی طاوس باری رشت آتشکار باش
سیرچشمی ذره ازمهر قناعت بود نست   پیش مردم اندکی درچشم خود بسیار باش
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن میزند   ای زسرغافل برو بیمغزیء دستار باش
تابکی باشد دل ازخجلت شماران نفس   سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد   جنس موهومی دوروزی برسر بازار باش
یکقدم راهست (بیدل) ازتو تادامان خاک
بر سرمژگان چواشک استاده ئی هشیار باش

* کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش   موی چینی است رگ ابرسیاه خشکش
بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد   سرخشکی است که آتش بکلاه خشکش
سر بغفلت مفراز ید ز آه مظلوم   برق خفته است بفواره ء آه خشکش
شاه اگر دامن انعام بخست چیند   نیست جز مهرهء شطرنج سپاه خشکش
غفلت (بیدل) ماتا بکجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

* کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش   مگر بخاک نشینم کز نظر فگنیمش
غبار ماومنی کز نفس فتاد بگردن   زخانه نیست برون گر برون درفگنیمش
مآل کار زدیدیم ورنه دیدهء عبرت   جهانش آینه دار دبخاک اگر فگنیمش
سری که یک خم مژگان بخاک تیره نماند   چو اشک شمع چه لازم که باسحر فگنیمش
هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی   نفس بناله دهیم آنقدر که بر فگنیمش
چوشمع سر بهوا تاکجا دماغ فضولی   بلندئی که به پستی کشد زسر فگنیمش
بغیرخجلت احباب عرض شکوه چه دارد   گلاب نیست که برروی یکدگر فگنیمش
چه ممکن است نه چیند تری جبین مروت   زسر فگند ن شاخیکه از تبر فگنیمش
زضبط ناله بدل رحم کرده ایم وگرنه   جهان کجاست که آتش به خشک وتر فگنیمش
غنیمت است دوروزی حضور پیکرخاکی   جزاین لباس چه پوشیم اگر زبر فگنیمش
سری بسجدهء پیری رسانده ایم که شاید   ز نقش پا قدمی چند پیشتر فگنیمش
حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)
بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

* که دارد جو هرتحقیق حسرتگاه ناموسش   جهانتاب است شمع ورنه عنقاست فانوسش

تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تامحشر
بهرسو غنچه ها لب می کند از حسرت بوسش
خیال عشق چند ان شست اوراق دلایل را
که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش
نوید وصل آهنگی است وقف ساز نومیدی
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش
درینمحفل بهر جا شیشهء ماسرنگون گردد
خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش
شکستم در تمنای بهارت شیشهء رنگی
که هر جا میرسم پر میزند آواز طاءوسش
جهانیکسر حقست آری مقید مطلق است اینجا
زمینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش
زدیرستان عشقت درجگر جوش تبی دارم
که از تبخاله میباید شنیدن بانگ ناقوسش
دگرمیتاختم با ناز در جولانگهء فطرت
باین خجلت عرق کردم که نم زدپوست بر کوسش
زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل
بوهم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

بآزادی پری میزدنفس در باغ ما(بیدل)
تخیل گشت زندانش توهم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش
سموم آنجاکه زورآرد علاجی نیست جز شیرش
چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش
که پیکانیکقدم پیش است ازسعی پرتیرش
بدریا برد از دشت جنون دیوانهء مارا
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میبالد
که مژگاندر پرطاءوس دارد چشم نخچیرش
ز نفی سایه نور آینهء اثبات میگردد
شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش
بگرد سرمه خوابیده است مغزاستخوان ما
که شاید لذتی دزدیم از آواز نیء تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
سرازسودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن
که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم
که همچون پای بیکار ان رگ خوابست زنجیرش
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم
که میترسم برآرد کلفت این خانه دلگیرش
نفسها سوختم درعرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که ازخود رفته ام (بیدل)
رسا نداین شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستیئی دارم مپرس از بود و نابودش
بصد آتش قیامت میکنی گرواکشی دودش
بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرش زراندودش
بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما
زبس گم مایگی آخرفشاری میدهد جودش
سلامت آرزوداری برو ترک سلامت کن
بساحل موج این دریا شکستن می برد زودش
نه پنداری زجام قرب زاهد نشهئی دارد
دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
بزلفت شانه دستی میزند اما نمی داند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش
درینمحفل رموز هیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هرشمع روشن میکند دودش
بهر بیحاصلی (بیدل) زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوس ست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگلزار خیالش
پرواز سپرد ند بمقراض دو بالش
سرگشتگی ذره زخورشید عیان است
ای غافل حانم نظری کن بجمالش
در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش
چون لاله بحسنی نرسد آینه دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش
زینگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست
آینه ما چند دهد عرض مثالش
هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
عالم همه دشتیست که ما ئیم غزالش
از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبا بیست گره در پر و بالش
محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش
هر چند برون جستن ازین باغ محالست
دامن بهوا می شکند سعی نهالش
از عاجزی (بیدل) بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آینه حالش

* مکش دردسر شهرت میفگن بر نگین زورش
برای نام اگر جان میکنی مگذار در گورش
تلاش منصب وعزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش
خیالات دغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش
محالست این که کام تشنه دیدار تر گردد
زموسی جمع کن دل آتش افتاده ست در طورش
بذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی برهم
نیابی سرمه واری تا کشی در دیده مورش
همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش
بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون میخندد از خمیازه برمستان مغرورش
باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش
سراغ گرد تحقیقی نمیابا شد درینوادی
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش
نمیدانم چه ساغر دار داین دوران خود رائی
که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش
گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد
بموم از پر دهٔ زنبور نتوان برد ناسورش
باین شوریکه مجنون خیال ما بسر دارد
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش
بیاد صبح پیری کم از خود باید م رفتن
ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش
فلک هنگامه ئی تمثال زشتی های ما دارد
ز خود بینی است گر آینه ما نیست منظورش

انا لعشقی است سیر آهنگ تار تر ماغیها — توخواهی نغمه فرعون گر وخواه منصور ش

د گر مژگان گشودی منکر اعمی مشو (بیدل)
که معنی هاست روشن چون نقط از چشم بی نور ش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستنش — اگر چرخست خاکستش و گر طوبی است پستنش
باو ضاع جنون زا نزلف بی پروا نیم غافل — که در تسخیر دل هر موج دوعالم بند و بستنش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد — باین افسون اثرها در خیال خود پر ستنش
خد نگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی — چه صنعت دز رها یمای حکم انداز دشستنش
نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد — حنا هم زان کف پای نگارین گل بد ستنش
شگفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد — چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستنش
بکا نون خیال آن شعله موهومی انجامم — که در خاکستر امید دم صبح المستنش
بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی — شکستنش شکستنش شکستنش شکستنش
بر نگ شعله ئی کاسود نش خاکستر انگیزد — ز خود بر خاستنهای غبارم در نشستنش
پرطاءوس یعنی گرد نازاندوده ئی دارم — که در هر ذره رنگ چشمکی زانچشم مستنش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش (بیدل)
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستنش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش — زصدای خون بوسی مگریز بانخنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت زغبار کوچه عاجزی
اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش
بهزار یاس ستمکشی زده ایم ساغر عافیت
چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش
خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مباد زنگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش
بشهید تیغ و فا کرا رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقهء فلك ز شکوه زخم حمائلش
دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی ءآرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش
بخیال آینهء دل از دوجهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس
که زچاك پیرهن حیاعرقیست دردم سائلش

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطاب ز نامه ء(بیدلش)

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش　　ای زفرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچ کس　　شعله هم گربال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن　　نگهت گل گر نه ء دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت　　گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست　　یکقلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش
مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست　　ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاك آدم آتش ابلیس دارد در کمین　　از تعین هم برائی حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن　　حسن بی پروا خوشست آینه گو مردود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست　　گر همه داغست هرجا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانه ء هستی صدائی بیش نیست　　ای عدم نامی بدست آورده ئی موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ
چون تو اینجا نیستی گو هر که خواهد بود باش

* مپرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش　　بچندین کوچه افگنده است سعی نام در چاهش
خود آرائی بدیهیم زر و یاقوت مینازد　　زمانم کرده غافل خاك رنگین بر سر جاهش
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند　　گریبان دامن آراید بطوف دست کوتاهش
رهٔ امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی　　که محشر چشم میپوشد بمژگان پر کاهش
چو آن گل کز سر دستار مستی بر زمین افتد　　بلغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم　　سحر هر سو خرامد کوچه ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید　　گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه دار است ای زسامان طلب غافل　　که از خمیازهٔ یکریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمیباشد　　پریشان کرد عالمرا زمین آسمان خواهش
چه امکانست رمز پرده ئی این وهم بشگافی　　که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش
زبان در کام دزدد هر که درس عشق میخواند　　برون لفظ و خط راهی ندارد در ادب گاهش

گر اسقاط اضافاتست منظور یقین (بیدل)
بس است الله الله از «من الله والی اللهش»

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینه ء فرنگش　　تبسم امسال کرد انشارگی زیاقوت شعله رنگش

شکست ازان چشم فتنه مایل غبار امکان ببال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش

بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو بناز چشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده از نزینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ئی جنون کن سر از گداز جگر برون کن
دلی بذوق نیاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غبار نماید بشوق بیخواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری ز دم زوهم پری به سنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

نمیدانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هردو عالم میطپد در خون نخچیرش

دگرای وحشت از صید م بنومیدی قناعت کن
بگوش زخمم افتاد است آواز نیء تیرش

مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش

چه سازد غیر خاموشی جنون گریه در بارم
که همچون جوهر آینه در آب است زنجیرش

سبک گردی در این حیرتسرا آزاده ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش

صد آفت از که باید جست در معموره ئی امکان
اگر صبح است هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته میگوید
که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش

ز بخت تیره عاشق راچه امکانست آسودن
که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش

نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر ناله ئی دارم که خونریز است تاثیرش

برنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیاد
که جوشد حلقهء دام از رمیدنهای نخچیرش

ز صحرای فنا تا چشمهء آب بقا (بیدل)
رهء خوابیده ئی دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر گه روم ازخویش بسودای وصالش — طوفان کند از گرد رم بوی خیالش
خواند ندبکوثر زلب یار حدیثی — از خجلت اظهار عرق کرد زلالش
رنگی که دمید از چمن وحشت امکان — بستند همان نامه ئی پرواز ببالش
از کلفت آینه ئی عشاق حذر کن — بر جلوه اثر میکند افسون ملالش
عمری که زجیبش شرر خسته نخندد — نگذارد که پامال کند گردش سالش
تحریك زبان صرفهء بیمغز ندارد — سررشتهء رسوائی کوس است دوالش
درویش همان قانع آهنگ خموشیست — هم کاسه چینی نتوان یافت سفالش
کلکی که بسر منزل معنیست عصایم — صد شمع توان ریختن از رشتهء نالش
از مکر فلك اینهمه غافل نتوان زیست — چین حسدی هست در ابروی هلالش

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس وداع بهار خیال امکان باش — چو رنگ رفته بباغ دگر گل افشان باش
کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد — وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
گرفتم اینکه بجائی نمیرسد کوششم — چوشوق رنگ فسردن مکش پرافشان باش
بقدر بی سر و پائیست اوج همتها — بباد ده کف خاك خود و سلیمان باش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است — بدهر دیدهء بینا کجاست عریان باش
اگر گداز دلی نیست دیده ئی بفشار — محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش
سراسر چمن دهر نرگستانست — تو نیز آینه ئی برتراش و حیران باش
بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست — برنگ موج ز گردابها گریزان باش
مگیر این همه چون گردباد دامن دشت — بقدر آنکه سر از خود کشی گریبان باش
شرار کاغذم از دور میزند چشمك — که یکنفس بخود آتش زن وچراغان باش
جنون متاع دکان خیال نتوان بود — بهر چه از هوست واخرند ارزان باش
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد — دو خر گواه کمالت بس است انسان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست — شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

چوشانه ات همه گر صد زبان بود (بیدل)
ز مو شگافیء زلف سخن پشیمان باش

از قناعت خاك باید کرد در دندان حرص — آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی — بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
هرطرف مژگان گشائی عالم خمیازه است — از زمین تا آسمان چاك است از دامان حرص
دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را — موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید / آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص
تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان / تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
عالم اسباب برهم چید و زین دریا گذشت / تا نفس داری توهم پل بند از سامان حرص
خاکم هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست / از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص
تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب / معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا میکشیم / یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سر است / زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

خواه بر گنج قناعت خواه در قصر غنا
روزکی چنداست (بیدل) هر کسی مهمان حرص

* پرکوته است دست بهر سود را ز حرص / غیراز گره برشته نه بسته است ساز حرص
عزلت گزیده ایم و بصد کوچه میطپیم / آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص
در رنگ آبرو زر است از کیسه میرود / انجا مشمع بین و مپرسی از گداز حرص
خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است / ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند / خاکی مگر شود شره چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد / گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش / کین مزبله پر است ز بول و براز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست وجوست / گامی بمقصد است قریب احتراز حرص
تا مرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست / خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص / چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
شرار خرمن جمعیت است خود سریت / غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
اگر ز بزم جنون ساغرت بچنگ افتد / چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست / که نغمه غلغلهٔ محشر است و طوفان رقص
درین ستمکده گوئی دگر نمی باشد / سر بریدهٔ ما می کند بمیدان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر ند / بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آئینه دستگاه کمظرفیست / بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن / بکام دل نکند نالهٔ بی نیستان رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت / شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال / وگر نه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروش غبار ماور نه — ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست — شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه می نازی — باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد — که تازخود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش زموج گهر گل نمی کند (بیدل)
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

* * *

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض — بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است — رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند — توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض
همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار — مردن ازان به است که باشی گدای فیض
صاحبدلی ز گرد رهء فقر سر متاب — خاکستر است آئینه را توتیای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز — می بالد این نهال بآب و هوای فیض
دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن — تا زنده گی است نیست جهان بیصلای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است — افتادگی است نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار — فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی — بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمیرود — لغزیده است در دل آئینه پای فیض
صبح از نفس پری به بتکلف فشاند و رفت — یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

(بیدل) ز تشنه کامیء حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت بجای فیض

خلقی است شمع وار درین قحط جای فیض — قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض
بیهوده بر ترانهء وهم و گمان مپیچ — قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب — خمیازه موج میزند از خنده های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است — اینجا گذشته است ز عنقا همانی فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می کند — امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است — کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید وقت صبح — ترسم ز گریه وانکشی خونبهای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند — تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند — گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمر یست د رکمینگهء سا ز خمو شیم چین کرد ه ا ست نا له‌کمندرسا ی فیض
آ خر بخوا ب مرگ کشدصبح پیر یت ا فسون لغز ش مژ ه دا رد صفای فیض
آ غوش صبح می کشد ا ینجا ود ا ع شب
بید ل بقد ر نفی تو خا لی ا ست جا ی فیض

مبا د دا من کس‌گیر م ا ز فسون غرض کف ا مید حنا بسته ا م بخو ن غر ض
تو هم آ ئینه ء احتیا ج یکد گر ست منز هیم وگر نه ز چند و چو ن غر ض
فضا ی‌ششجهتم پا یما ل ا ستغنا ست هنوز د ر خم ز نجیرم ا ز جنو ن غرض
ز بحر بهر ه‌ء سیر ی نبر د چشم حبا ب پر یست منفعل ا ز کاسهء نگو ن غر ض
حریف تیشهء ا برام بود ن آسا ن نیست حذ ر کنید ز فر ها د بیستو ن غر ض
د ل ا ز امیدبپر دا ز جهل مفت غنا ست جها ن تما م فلا طو ن شد ازفنون عرض
ندا شت ضبط نفس غیرعا فیت منصور شنید م ا ز لب خا موش هم فسون‌ای‌غرض
سر ا غ ا نجمن کبر یا ز د ل جستم طپید و گفت همین یکقد م بر ون غرض
بروی کس مژ ه ا زشرم بر ندا شته ا یم
مبا د (بید ل) ما ا ینقدر ز بون‌غر ض

* مگشاجریده‌ئی حاجتت بر دو ستان‌ز کف‌غرض نو یس نا مهٔ آ بر و بسیا هی کلاف غر ض
ز سپا ه مطلب‌بیکر ان‌شد‌تنک عر صه‌ء ا متحا ن بظفرقرین‌نتوان‌شدن‌نشکسته گر دصف‌غرض
عبث‌از تلاش سبکسر ي نشو ي ستمکش آ روز که‌بباد می‌شکند کمان‌برنا و ک هدف‌غرض
بگذ رزمطلب‌هزه دوبز یا رت د ل صا ف ر و ز طواف کعبه‌چه‌حاصلت‌که‌توچنبر ی‌بدف‌غرض
چقد ر معامله‌ء جها ن‌شده‌تنگ‌ز ین همه نا کسا ن که چو سگ بحاصل‌استخوان کند آدمی‌عفف‌غرض
ز بها ر مز ر ع مد عا ند مید نو بر همتی که بد ا س تیغ غنا د هد سر فتنهء علف غرض
نگشودن لبت ا زحیا چمنی ا ست غنچهء مد عا بطلب‌تغا فل‌ا گرزنی‌گهرت‌دهدصدف غرض
غلطی ا گر نبر ی گما ن د همت‌علم یقین‌نشان زجحیم میطلبی ا ما ن بدر آز دو دو تف غرض
چه‌جگر که‌خون‌نشدازحیا‌بتلا ش‌حاجت نا روا نرسد کسی بقیا متی بقیا مت آنطر ف غرض
سز د آ نکه تر ک‌هوا کنی‌طربی‌چو (بیدل) ما کنی
ا گر آرزو ی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

* *

برجنون‌نتوان‌شدازعقل ادب پرور محیط سعی گوهر تا کجاها تنگ‌گیرد برمحیط
غیربیکار ی چه می‌آید ز دست مفلسا ن نیست جز برنا تو ا نی پیکر لاغرمحیط
بهرهٔ آسا یش‌دا نازگر دو ز روشن‌است ا زحباب‌وموج‌دارد بالش و بستر محیط
صا ف‌طبعا نرابه‌پستی می‌نشاندچرخ دون با همه روشند لی در دست‌گوهردرمحیط

کر د د ل را پا یما ل آ رزو سعی نفس
موج آخرا ز هوا ا فتا د غا لب بر محیط

هر کسی رادرخور اسباب تشویش است ورس
ا ز هجوم موج بر خو د میکشد لشکر محیط

عا لمی ر ا میکشی ز یر نگین ا عتبا ر
گرشوی بر آ بروی خویش چون گوهر محیط

قا بل تحر یر ا شکم نیست طو ما ر دگر
صفحه وار ی شایداز طوفان زند مسطر محیط

عز ت وخو اری غبارسا حل تمییز ما ست
و رنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط

بی ندا مت نیست هستی هر قد ر با لد نفس
مو ج تا با قیست د ستی میز ند برسر محیط

(بید ل) ا ز وضع قنا عت با ر دو ش کس نیم
کشتیء ما چو ن صد ف گیرد بسر کمتر محیط

شد ه فهم مقصدعا لمی ز تلاش هر زه قد م غلط
ته ء پاست کعبه ود یرا گر نکنیم را ه عد م غلط

بغبا ر مرحلهٔ هوس ا ثر نفس نشگا فت کس
بکجا رسد پی شکري که کند نشا ن علم غلط

نرسید محضرزند گی به ثبو ت محکمهٔ یقین
که گوا ه د عوی با طل تودروغ بود وقسم غلط

ز صفا ی شیشه طلب پر ی که رهٔ یقین بگمان بر ی
توبر آ ب منفگنی تری من وتست هر دو بهم غلط

به نمود شخص معینت د رعکس زد دم ا متحان
چه خطی که شد ز تأ مل تو کتا ب آینه هم غلط

ز تمیز جا د ه و منزلت ا لم تر د د نیک وبد
خط ما بد ا ئره میرسد سرا گر شود بقد م غلط

من و ما ی مکتب آب وگل ستم است اگر کندت خجل
بند ا مت ا بد ی مکش سبقی که گشته د و د م غلط

خط سرنوشت من آ ب شد زترا وش عرق حیا
چو نقوش معنیء روشنی که شو د بکا غذ نم غلط

ا گر آبم آب ر خ گهرو گر آتش آ تش سنگ ز ر
بتو آ شنا نیم آ نقد ر که د وئی کند بخود م غلط

من (بید ل) اینقد ر ا ز جنون بخیا ل هر زه تنید ه ا م
رقم جر ید ه ء مد عا غلط ا ست ا گر نکنم غلط

گشتم ا ز بید ست و پا ئیها بخشک تر محیط
کشتی ا ز تسلیم پید ا کرد سا حل در محیط

قا صدا ن شوق یکسر نا خدا ئی می کنند
مو جها دا ر د ز چشمم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند / میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار / رفته رفته می‌خزد در دیدهء گوهر محیط
شوخیء برگ نگه در دیدهٔ آئینه نیست / همچو گوهر موجها را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست / میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
هرقـد رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر / می‌گشاید درخور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست / خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست / آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه ئی فهمیده است / در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگر دیده باش / حلقه ئی دارد ز گردابت برون در محیط

دستگاه مستیء ارباب معنی باده نیست
(بیدل) از چشم تر خود می‌کشد ساغر محیط

نبود نقطه ئی از علم این کتاب غلط / شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخیء نفس نخوری / که تیغ را نکند کس بموج آب غلط
شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چید / ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد / که خلق کورسواد ست و این کتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع / گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت / که راه خانهء خود کرد آفتاب غلط
نداشت آئینه ئی موج آب غیر محیط / بجلوه خورده‌ام از اندیشهء نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد / نه بست عشق سرم را بآن رکاب غلط
بفرق حاصل ایندشت خاک می بائیست / عرق ز آئینهء سعی ریخت آب غلط
بخواب دیدمت امشب که در کنار منی / اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

***

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ / جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سروری است / شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد / خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریه ات رنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود / بی می از کیفیت خمیازهء ساغر چه حظ
کسب دانش سینهء خود را بناخن کندن است / می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کار مرانیها مکن / غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو و خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می کند
تشنگی می باید اینجا ور نه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر از بن کز دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهر آلود ه ئی از غیبت از شکر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ

چون کمان می بایدت با گوشه تسلیم ساخت
خانه دارو هم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرا یه تمثال نیست
گر کنی آئینه از خور شید روشنتر چه حظ

(بیدل) از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ
بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ

طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد
گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ

بخیال تا به کجا پرد هوس مقید ما و من
بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ

سحر و نفس گل پر گشا تو بغنچگی قفس آشنا
به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ

فلکت بچنبر پوست کش چه ترانه ها که نمیزند
ز طپانچه ئی که خوردرخت نرسی برمز صدا چه حظ

دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ

سپری اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برا
قدمی و گوشه دامنی ز خرام آبله را چه حظ

بحضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
درود شت بی سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ

ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدر اندو بس
بر محرمان قبول و رد ز برو چه غم ز بیا چه حظ

بدر آز کلفت کروفر ز دماغ پیری و خشک تر
چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشه ئی (بیدل) قدحی اگر بکف آیدت
ره ناله گیر وز خود برا سربام و کسب هوا چه حظ

نمیشود کس از ین عبرت انجمن محظوظ
مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ

درجنون زن و از کلفت لباس برا
چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ

نفس نمانده هنوز از ترانه های امل
چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ

بز خم خنده گل اختراع نومیدیست
چه عشر تست که باشی باین و آن محظوظ

جهان قلمرو امن است اگر توان گردید
چو طبع کر بشارت ز هر سخن محظوظ

زدور گردئی تمیز خلق کم دیدم
که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ

درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما
بر فتنی که توان شد ز آمدن محظوظ

ز ترد ماغیء و ضعف ادب مگوی و مپرس
ز بو سفیم ببوئی ز پیرهن محظوظ

کراست وسوسه هستی از حضور عدم
نشسته ایم بخلوت در انجمن محظوظ

زرقص بسملم این نغمه میخوردبرگوش		که عالمی است باین رنگ پرزدن محظوظ
بفهم عالم بیکار اگررسی (بیدل)
بحرف وصوت نیابی کسی چو من محظوظ

×××

ازعدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع		داغشد افروخت اشک وآه سامان کرد شمع
بسکه ازذوق فنا دربزم جولاز کرد شمع		ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع
از هجوم شوق بی روی تو درهرجا که بود		دود آه اظهار را زهر تار مژگان کرد شمع
آب حیوان ودم عیسی نگرددچون خجل		سربه تیغش داد وجان تازه سامان کرد شمع
آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است		فاش شد هرچند درد خویش پنهان کرد شمع
رشتهء جان سوخت برسرزدگل سوداگداخت		جای تا در محفل نازآوریان کرد شمع
دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

ای ثرخجالت مدعا اگراین عالم دمداز طمع		چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
اگر امتحان دهدت عنان بطناب خیمهء آسمان		تهٔ خاک خسپ وعلم مشو بنگو نیء علم از طمع
سرشاخ طوبی وسدره هم زثمر کشدبز مین علم		بکجاست گردن همتی که نمیرسد بخم از طمع
غرض جنون زده خاق را بسوال ساخته دربدر		بهم آیدت دوجهان اگر لبی آوری بهم از طمع
توز حرص باخته دست و پا چه رسی بقا فلهء غنا		که هزار مرحله پستری نگذ شته یک قدم از طمع
چه بلاست زاهد بی یقین بفسون زهد هوس کمین		زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
سر مسجدی ودرحرم دل دیری وطپش صنم		چه سروچه دل بجهان غم که نمیکشد ستم از طمع
ز قناعت ار نچشی نمک منگر بمائدهء فلک		غلط است حاصل سیریت نخوری اگر قسم از طمع
زجنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی		که بپوست توفتاده داغ وشمرده ئی درم از طمع
خط بینیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو		ستم است خجالت طبع دون برسانندش کرم ازطمع
اگر از تردد دربدر بود انفعال مذلتت
بتلاش همت (بیدلی) درنگ زن تو هم از طمع

ای هستی تو وضع درنگ وشتاب شمع		بردوش فرصتت سروپا دررکاب شمع
باز است چشم خلق بقدر رگ از خویش		پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته بتکلیف وا کنیم		مارا بهر نگه مژه واریست خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست		پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بهار زمانی بهوش باش		خودرا نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است		کرد انجمن خموش لب بیجواب شمع

اشکی که سیل کلفت هستی شود کر است   یاران قسم خورید بچشم پرآب شمع
جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند   برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما   تا مصرعی بنقطه رساندا نتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن   تا صبح پاک میشود آخر حساب شمع
(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم
پوشید مصلحت بدل آتش آب شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع   حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
صافی آئینه ناموس غبار رنگ است   جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم   حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست   حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
یکقدم ره همه شب تا بسحر پیمودن   بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست زدل کم نشود گرمیء عشق   شعله تابی است که در رشتهٔ جان دارد شمع
زندگی گرمیء بازار نفس سوز یها ست   از قماش پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است   بال دربستن منقار نهان دارد شمع
زنگ آئینهء دل آمد و رفت نفس است   از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان   اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع
چشم عشاق قیامتکدهء شوخی اوست   درلگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع
(بیدل) از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی نم خجلت نمیبا شد سرو کار طمع   جنس استغناعرق دارد ببازار طمع
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست   عالمی پرمیز ند در نبض بیمار طمع
عمر در حسرت شد و یکطوق قمری خم نه بست   خجلت بیحاصلی برسرو گلزار طمع
آسمان خمیازهء یأس تو خرم میکند   ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع
بی نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست   خدمت همت محال است از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تراست   خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان   لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع
در خور رجان کندن از اغراض می باید گذشت   عمرها شد مرگت از پامی کشد خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق   شور اقبال گدامی باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم   باید از شخص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن   چون مژه بی سر نگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع
نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع
بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض
محرم راز غنیایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع
خود گدازی آبروی دیگر است
میرسد بر انجمنها ناز شمع
ناله ها در دود دل گمکرده ایم
سرمه پیچیده است بر آواز شمع
عاشقا نرا مونسی جز درد نیست
سوختن باشد همین دمساز شمع
تا کی ای پروانه بال افشانیت
پرفشانیها ست باگلباز شمع
ختم تدبیر زبان لب بستن است
تا خموشی میرسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض نیستی است
سر بریدن میشود پرواز شمع
کیست در یابد زبان بیخودان
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
سعی خود را خودتلافی کرده ایم
هم سر خویش است پا انداز شمع
مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع
فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع
خامشی هم ترجمان حال ماست
بیسخن پیدا ست (بیدل) راز شمع

غبار تفرقه هرجا بود مقابل جمع
بهم رسیدن لب هاست قاصد دل جمع
ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال
بغیر وضع ادب صورت فضائل جمع
دمی فراهم شیرازهٔ تامل باش
کتاب معنیت اجزا شد از دلائل جمع
بکارگاه هوس احتیاجت اینهمه نیست
توفر دملک غنائی مباش سائل جمع
مدوز کیسه بوهم ذخیرهٔ انفاس
که این نقود پراگنده نیست قابل جمع
کجا بریم غم ذلت گرانجانی
که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع
تو در خیال تعلق فسرده ئی ورنه
همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع
نرست موجی ازین بحر بی تلاش گهر
تو هم بتاز دوروزی بحسرت دل جمع
حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل
چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)
بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

*نشسته ئی ز دل تنگ بر در تصدیع
دمی که وا شود این قفل عالمیست وسیع
بخویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست
که سر کشیده ئی از کارگاه صنع بدیع

طلب زهرچه تسلی شود غنیمت گیر — بجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع
قیامت است طمع زامتلا نمی میرد — که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل بسر باشی — بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست — زمقصد آنطرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن — چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا بکنار و فنا بقا به بغل — همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع
زشرم چشم گشودن ببارگاه حضور — عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع

پس از تامل بسیار شد عیان (بیدل)
که عات است تفاوتگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زد نی سعی جولان کرد شمع — تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است — هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی‌شد داغ آگاهی که داشت — اینقدر مارا درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخور داغماض دل است — عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش — رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند — کز تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت — سبحه وزنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست — از بن هر قطرهٔ اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی — عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است — موم تا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع

نیستی (بیدل) بداد خودنمائی میرسد
عاقبت خود درابرنگ رفته پنهان کرد شمع

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع — سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق زلاف دم هستی که رساست — از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خامشی می‌شود آخر سپر تیغ زبان — داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب دردیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس — سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست — در تماشاگهٔ پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است — چاره‌ٔ درپای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن — آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران — دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست — سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آئینه ئی این بزم چرا / اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست / نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه ئی باز کنید / کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع
بی تمیز است حیا حسن چو سر شار افتد / رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرام دگر است
(بیدل) اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده ات ساز رکوع / چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع
پیش از ان کز خاک من بالد نهال زندگی / میرسد از بار دل درگوشم آواز رکوع
پیچ و تاب موج ها یکسر گهر گردیدنی است / سجده انجام است هرجا دیدی آغاز رکوع
شخص تسلیمی ز پرواز هوس ها شرم‌دار / باهوا کاری ندارد سر نگون تا زرکوع
ما ضعیفان را بسامان سلیمانی بس است / سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین می شود / تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع
راست میتازم چو اشک از دیده تا دامان خاک / بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع
سر کشیها زین ادا آغوش رحمت می‌شود / دیگر ای غافل چه می‌خواهی زاعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیک است (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه سو قدم زند از طمع / بکجاست کنج قناعتی که در رقص زند از طمع
بدو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا / بزمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع
حذر از توقع این و آن که مذلتت نکشد عنان / همه گر بود سر آسمان که بخاک خم زند از طمع
فلکت اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد / چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع
چه خوش است آئینهٔ خسان نرسد بصیقل امتحان / که حریص اگر مژه وا کند بحیا قلم زند از طمع
مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو / که مباد جوهر آبرو بغبار نم زند از طمع
بلد است مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامتت / که تلاش هرزه دو امل بدر عدم زند از طمع
اگرت بود رگ غیرتی که بر آبرو زند تری / کف خاک گیر و حواله کن بلبی که دم زند از طمع
کف دست میگزد امتحان ز خسیس همت ما مپرس / که چو سکه هرچه بسر خورد بسر درم زند از طمع
نشود کدورت فقر ما کلف صفا کدهٔ غنا / چه قدر غبار دل گدا بصف کرم زند از طمع

سرو برگ (بیدل) ما شود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

بذوق گرد رهت میدوم سرا سر باغ / ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ
سزد که بیخودیم بخشد از بهار سراغ / پی شکستن رنگی رسیده است بباغ

بفکر عافیت از سرگذشته ام لیکن / چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زبان کرده ام زبیخردی / چه رنگها که نرفته است از کف صباغ
ز نقد عیش جنون یأس بهر جام مپرس / بغیر داغ میئی نیست در پیاله‌ء داغ
بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست / چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ وانجمش عدم است / چو شب گمان توطاءوس بسته بر پرزاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتائی است / مباد جلوه‌ء تحقیق کس بآئینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمیگیرد / درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد / بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ
چه کوری است که خفاش طینتان دلیل / بسیر خانهٔ خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشه‌ء کیم (بیدل)
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ / می توان گرد شناد رعرق روی چراغ
دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی / شعله کافی ست همان سر و لب جوی چراغ
سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید / بال پروانه‌ء ما شانه بگیسوی چراغ
نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل / بزم گرم است با فروختن روی چراغ
بالش عافیتی نیست درین شعله بساط / نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ
پیری و عشرت ایام جوانی غلط است / صبحدم رنگ نه بندد گل شبوی چراغ
قرب این شعله مزاجان بخود آتش زده است / نیست پروانهٔ ما بیخبر از خوی چراغ
عجز ما رنگ اشارتکده‌ء ناز تو ریخت / بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ
آب گردید دل و ناله همان عجزنواست / رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ / در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ
دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست / در زیر سیاهی است هنوز م سحر داغ
نقش پی خورشید همان ظلمت شام است / از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ
محو کف خاکستر خویشم که تب عشق / اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ
عالم همه در دیده‌ء عشاق سیاه است / بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد / تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
رنگی دگر از گلشن راز م نتوان چید / نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ
عمریست بحیرتکده‌ء عجز مقیمم / در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدیء مطلب
خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ
از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در زنگ خوش است آئینهٔ سوخته جانان
(بیدل) نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

• فقر ما را مشمار ید کم از عالم تیغ
که برشها ست بقدر تنکی دردم تیغ
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد
پشت در سینه نهان میکند اینجا خم تیغ
تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت
گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مباشید که در عرصهٔ عشق
زخمها هم چو نیامانده همه توأم تیغ
از قضا بیخبری ورنه درین عرصهٔ وهم
سر فرمان بر تسلیم ندارد غم تیغ
جز بتسلیم درین عرصه امان نتوان یافت
چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ
شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور
چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ
جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب
زن حیز است اگر مرد شود ملزم تیغ

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم زباغ
چوگل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست
که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل
تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما
ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینائیست
بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگیست
مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن
خمار نغمهٔ بلبل شکن ببانگ کلاغ
تلاش منصب پروانه مشربی مفتست
بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا
ز بیدماغیء مستان رسانده گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوشن زن (بیدل)
نه باغ در خور جولان آرزوست نه راغ

کو شعلهٔ دردی که بذوق اثر داغ
خاکسترمن سرمه کشد در نظر داغ
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد
چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ
غمخواری ماسوخته جانان چه خیالست
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
هر چند ندارد رهء ما منزل تحقیق
چون شمع روانیم همان بر اثر داغ
از اهل هوس جرأت عشاق محالست
زین بی جگری چندنجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینهء بر قیست جها نسوز — خورشید کشیده است جنونم ببر داغ
هر چند جهان خندهء یک لاله ستانست — کو دل که بردر نگ قبول از نظر داغ
مهتاب شبستان خیالم بر روئی است — آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ
با عجز بسازید که صد شعله درین دیر — شمشیر شکسته است بز بر سپر داغ
ما را ببلای سیهی کرد مقابل — یارب که بسوزد کف آئینه گر داغ

(بیدل) ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند بصد شعله پر دبال و پر داغ

ماشهید انراوضوئی داده اند از آب تیغ — سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست — خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ
هر سری کزفکر ابروی کجت گردید خم — از گریبان غوطه زد در حلقهء گرداب تیغ
دل زمژگانهای شوخت هم بساط نشتر است — چشم حیران درخیال ابروت همخواب تیغ
نیست ممکن پیش ابرو یتو سر بر داشتن — بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ
از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت — شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ
خون من در پرده بالی میزند اما چسود — شوخیء این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ
انتظاری درمزاج هر مراقب طینتی است — گل کند شاید زخونم مطلب نایاب تیغ
بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق — صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ
جوهر مردی نداری بحث بامردان خطاست — سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ
نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان — خون گرمم میفروزد شمع در محراب تیغ
بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد — کرده جوهر شبنمی با سبزهء شاداب تیغ
مایه گردنکشی غارت کمین آفتست — همچو شمع اینجاسر بی سجده باشد باب تیغ
بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش — سر بگستاخی مکش گردیده ئی آداب تیغ

(بیدل) از مژگان خواب آلود او ایمن مباش
میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازهء حسن جنون دماغ — پروانه است جوهر آئنهء چراغ
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب — تاکی رسد ببوس و کله کج کند ایاغ
مجبور هستیئیم زجرأت گزیر نیست — از پرزدن به نشه نگیرد کسی کلاغ
چون نالهء سپند بهر جا گذشته ایم — نقش قدم زگرمیء رفتار گشته داغ
درعشق کوش کزغم اسباب وارهی — درد دلی مگر دهد از درد سرفراغ
از سر کشان جاه توقع مدار چشم — افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال — الفت بس است شرم کن از بستن چناغ

عنقا بوهم مصدر آثار زندگیست ... ایکاش نیستی دهد از هستیم سراغ
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت ... آینه را هجوم صور کرد بیدماغ

(بیدل) نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نو بهار نبندی ببال زاغ

نشهٔ عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ ... از گداز عجز طاقت یافتم می در ایاغ
بیخودی گل میکند از پردهٔ آزادیم ... می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست ... دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستیء چشم تو هر جا برد ر دطرف نقاب ... از شکست رنگ می چون گل ز هم ریزد ایاغ
عافیت نظاره را در آشیان حیرت است ... داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ
گر باین بی پردگی می بالد آثار جنون ... دود میگردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود ... زنگ بر آئینهٔ ناصاف میگیرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می شود همچون توئی ... گر ندار ی باور از آئینه روشن کن سراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی
(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیست درین باغ ... وهم تو تماشائی بنگیست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده ... تصویر کمانی و خدنگیست درین باغ
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است ... کو سایهء گل پشت پلنگیست درین باغ
اقبال جهانرا به بلندی نستائی ... آغوش سحر کام نهنگیست درین باغ
ایغنچه مخور عشوه ئی امید شگفتن ... هشدار که بوی دلتنگیست درین باغ
انجام بهار اینهمه پامال خزانیست ... آینه مپرداز که رنگیست درین باغ
در خندهء گل بوی سلامت نتوان یافت ... گر قلقل میناست ترنگیست درین باغ
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود ... هر شیشه مچینید که سنگیست درینباغ
رسوائیء ناموس حیا بود تبسم ... گل حیف نفهمید که ننگیست درینباغ
پرواز نسیم است پر افشان تسلسل ... یاران همه نازان که درنگیست درینباغ

(بیدل) میء عشرت بکسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهء رنگیست درینباغ

نیست پروانهء من قابل پهلوی چراغ ... حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست ... بر نگه ختم نمودند تگ و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامیء دل میخندد ... من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد ... ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بینا بم بود
مجلس آرا بغلط بست بیا زوی چراغ

آ بیار چمن عشق گداز است اینجا
کشت پروانه‌ها ن سبز کند خوی چراغ

عشق‌درخلوت حسن انجمن‌را زخود است
جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ

سیر هستی چقدر برق ندامت دارد
شعله در رنگ عرق میچکدا زروی چراغ

طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است
تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل ار مرگ با فسونا مل نتوان زیست
شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد (بیدل)
تا بکی نکهت گل وا کشی از بوی چراغ

یارب ازسر منزل مقصد چسان یا بم سراغ
دیده حیرانست ومن بیدست وپاد لبیدماغ

غیرت بیدست و پائیها ی شخص همتم
هرکرا سوزد نفس می‌با یدم گرد ید داغ

دل اگر روشن‌شود غفلت نمیگنجد بچشم
آنچه نتوان دید تاریکیست درنور چراغ

زشت هم ازقرب خوبان وج خوبی میزند
خار را جوهر کند آینه د بوار باغ

ازسبکروحان گرانجا نیست گرما نداثر
بوی گل هرجارود با خویش برد ارد سراغ

ساغر فطرت بگرد ش گرنیاید گومیا
نیست کم بوی جنون هم بهرساما ن دماغ

کرد آگاهم ز سورو ماتم این انجمن
دربهار آوا زبلبل درخزان با نگ کلاغ

بی طپید ن نیست ممکن و ضع ایجاد نفس
ای زاصل کار غافل ز ندگی آنگه فراغ

سوختن آماده باش آگاهیت غفلت‌دمید
صبح خودرا شام کردی‌شام می‌خواهدچراغ

اختلاف و ضعها (بیدل) لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ است خون‌در پیکرطاوس وزاغ

×××

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف
شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف

تا دم تیغت کند گلچینیء باغ هوس
گردن‌خالقیست چونشمع ازسرخودگل بکف

چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود
هر که‌داردبوی‌مضمونی‌ا زان کا کل بکف

بزم امکان راکه ومه گفت وگو سرمایه اند
جامها در سرترنگ و شیشه ها قلقل بکف

غنچه واری‌رنگ جمعیت درین‌گلزار نیست
ازپریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است
چشم‌حیرا نیست گرسیلاب دارد پل بکف

گرم دارد اطلس ودیبا دماغ‌خواجه را
ازخری این‌پشت‌خرتاکی برآید جل بکف

ریشهٔ آزادگی درخاک این‌گلشن کجاست
سروهم چون‌گردن‌قمری‌است‌اینجاغل بکف

حسن‌چون‌شدبی‌نقاب‌ازفکرعاشق‌فارغ است
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف

محوگشتن میکند دریا حباب و موج را
جزوا زخود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چند انکه چون ابروی ناز
در نظرمی آید محراب جام مل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست
هوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف

یاد رخسار توسامان چراغان میکند
هرسرمویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست (بیدل) در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن ازقلقل بکف

* بحث و جدل به آفت جان میکند طرف
سرها بتیغ فتنه زبان میکند طرف

طعن خسان مقابل صدق مقال تست
اظهار راستی به سنان میکند طرف

ازگفتگو بخاک مزن گوهر وقار
این موج بحر را بکران میکند طرف

تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی
جنسی که آتشش بدکان میکند طرف

تشویش خوب وزشت ز آثار آگهیست
آینه را صفا بجهان میکند طرف

بد نیست با معامله جاه ساختن
اما دماغ را بخران میکند طرف

پیدا اگر نباشی از آفات رسته ئی
با ناوک غرور نشان میکند طرف

تا آتشی بدل نزند عشق چون سپند
آداب را بناله چسان میکند طرف

همدرس خلق باش تغافل کمال نیست
ای بیخبر کری بفغان میکند طرف

آسان مدان تردد روزی که چون هلال
با نه سپهر یک لب نان میکند طرف

(بیدل) غرور لاف دلیل سبکسریست
خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف
میدود اجزای ما چون موج دریا هرطرف

بسته اند از شوخیء اضداد نقش کاینات
کرده اندا جزای این پیکر بیکدیگر طرف

دل مصفا کرده ئی باید بحیرت ساختن
بیشتر آینه میگردد بروشنگر طرف

مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
جام لبریز است برجا سنگ باشد هرطرف

عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

هر کجا شورتمنایت دلیل جستجواست
پای خواب آلود میگردد دبال و پرطرف

ششجهت آینهء تمثال خوب وزشت ماست
کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف

تانمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
کرد آدم گشتنت آخر بگاو خر طرف

گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست
شوخیء این نقطه افتاده است با دفتر طرف

قطره کو گوهر کدام افسون خودبینی بلاست
جمله دریائیم اگر این عقده گردد برطرف

(بیدل) از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهء خوابیده میبالد چو مژگان هرطرف

• تحقیق را بماو من افتاده اختلاف
در هیچ حال با نفس آینه‌نیست صاف

همصحبتان ببازیء شطرنج سرخوش‌اند
تا نگذرد مزاج نفاق ازسرمصاف

یاران اگر لبی بتامل رسانده‌اند
خمیازه خورده‌است‌گره‌در کمین‌لاف

لطف معانی ازلب هذیان‌نوا مخواه
چون پاس آبرو ز دم تیغ بیغلاف

پیوندها بروی گسستن گشوده‌اند
گو وهم تار وبود خیالات‌ننگ باف

چون موسپیدشد سردعوا بخاک‌ دزد
این برف پنبه ایست‌اشارتگرلحاف

دیدی هزار رنگ ونشد رمزی آشکار
ای‌صاحب‌دماغ نه‌ئی‌شخص‌موشگاف

آخر همه به نشهء تحقیق میرسیم
پیداست‌تادماغ پس‌وپیش‌ودردوصاف

بی‌یارزیستن زتو (بیدل) قیامت‌است
جرمی نکرده‌ئی که توان کردنت‌معاف

جای آنست که بالدگهرشان صدف
بحردرقطره گی اینجا شده مهمان‌صدف

عزلت ازحادثه ئی‌دهر برون‌تاختن‌است
موج دریانشود دست وگریبان صدف

نیست درعالم بیمطلبی اسباب دوئی
دل‌صافیست‌همان دیدهٔ حیران‌صدف

ظرف بیتابیء یکقطره ندارد این بحر
موج گوهرشو و میتازبمیدان صدف

جهد افسوس طلب آبله‌واری دارد
سودن‌دست گهر ریخت بدامان‌صدف

قسمتت گردم آبیست غنیمت میدان
بحر بیجا نشکسته است لب‌نان صدف

بریتیمان چقدر سایه فگن خواهدبود
بدود یوار نگون‌خانهء ویران‌صدف

صحبت مرده دلان‌سخت سرایت‌دارد
آب گوهرهمه وقتست بزندان‌صدف

زله ما یدهء حرص نینداخته ایم
استخوان‌خشکیءمغزاست درانبان‌صدف

جوش یاسیست بهار طرب ما (بیدل)
میدمد چشم پر آب ازلب خندان صدف

چه‌دهدتردد هرزه‌ات‌زحضورسیروسفربکف
که براه ماننگذشته‌ء قدمی زآبله سربکف

دلت ازهوس نزدوده‌ءره‌ء معنیء‌نگشوده
زجنون سربهوامروچوسحاب دامن تربکف

ستم است میل طبیعتت بغبار عالم بی‌بقا
زمحیط تاقدحت رسدمشکن خمار نظر بکف

زغرورطاقت بی‌یقین مفروش ما ومن‌آنقدر
که‌رسی بعرصهء امتحان زگداززهره جگربکف

کشدازمزاج توتابکی درفیض‌تهمت بستگی
زگشادعقدهء دست ودل‌بدرا کلید سحربکف

تو بهشت نقد حقیقتی‌بامید نسیه الم مکش
بگذرزعشرت مبهمی که رسد زمان دگربکف

نه‌مرا بضاعت وطاقتی‌نه ترادماغ مروتی
زنیاز پنبه درآستین چه برم‌بسنگ شرر بکف

بغبار نم زده داشتم دوجهان‌ذخیرهء عافیت
چوسحرزدم بفضولی‌ئی که‌نه‌بال‌ماندو‌نه‌پربکف

بهزارگنج گهر کسی‌نخرد برات مسلمی
بحقیقت گل‌این چمن نرسیدهٔ خواجهء زربکف

نه بعزت آنهمه مایلم نه بجاه و رتبه مقابلم صدف قناعت (بیدلم) ز دل شکسته گهر بکف

XXX

*رستن چه ممکنست ز قید جهان لاف وا مانده ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش معذور ما مپرس پر میزنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح بگردون رسانده‌ایم زه کرده است تیر هوائی کمان لاف
آخر ز خودفروشیء اجناس ما و من لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی که دعویء تحقیق باطل است صدق مقال ماست همان ترجمان لاف
خجلت متاع ما و منا ز خویش میرویم دارد همین صدای جرس کاروان لاف
زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر بی خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تردد نفس از شرم آب کرد تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپردار خامشی مفگن بلب محرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما بفنا نیز کم نشد دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

(بیدل) بخواند عویء هستی نشسته ایم
اینجا بجز قسم چه‌خورد میهمان لاف

*سا ز تبختر است اگر مایهء شرف ایخواجه بوق میزند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف
از رونق کمال تعیین حذر کنید دکان مه پرست ز آرایش کلف
خلقی ز فکر هرزه بپیان پیش میبرد نازد پدر بشهرت فرزند ناخلف
شد بیصفادلی که به نقش و نگار ساخت گم کردن گهر فگند رنگ بر صدف
عارف ز اعتبار تعین منزه است دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف
وهم فضولی دشمن یکتائی است و بس آینه تا کجا نکند با خودت طرف
اسرار دل ز هرچه درد پرده مفت گیر مشتاق یکصدا است بهم خوردن دو کف
در دشت آتشی که شرر پر نمیزند ما پنبه میبریم بامید «لا تخف»
تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد از بس شکست و خاک شد آئینهء سلف
نایاب گوهری بکف دل فتاده است میلرزدم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صفها کشاده تیر و بیک نقطه دل هدف

عقل را مپسند با عشق جنون پرور طرف بیخبر تا چند سازی پنبه با اخگر طرف
کلفت جاوید و پستیهای فطرت توأم اند از جبین سایه کم گردد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن
لیک نتوان گشت با یکدل ز صدلشکر طرف

هرزه گورا قابل صحبت نگیری زینهار
عاقبت خون گشت اگر گشتی بدردسر طرف

ناتوانان ایمنند از رنج آفتهای دهر
تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف

تا نفس با قیست ممکن نیست ایمن زیستن
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف

ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز
سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف

جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
موج میباید که گردد با خط ساغر طرف

ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی
کرده اندا ین قطره خون را بصد گوهر طرف

سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

بوی گل با ناله بلبل وداع آماده است
خیر باد دوستانم داغکرد از هرطرف

هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف

شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی (بیدل) از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نو راست چون شد دود بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف
شور در بحر فگنده است نمکدان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن
اشک چندی گره دیده حیران صدف

نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف

در شکست جسد آرایش تعمیر دلست
نیست بیسود گهر تاجر نقصان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کر است
ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

اشک شوخست بضبط مژه گیرم (بیدل)
طفل چندی بنشانم بدبستان صدف

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد بابت دندان طمع
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی بار یک ماست
عرض نقصان تاده از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است
خون رنگی در فسرد نهار وان دارد عقیق

حرص هرجا غالب افتد برجگر دندان فشار / درهجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است / سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار / آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است / جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق
خون دلرا در بساط دیده رنگی دیگر است / آبرو درخاتم افزونتر زکان دارد عقیق
لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است / آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست / همچو دل تا رنگ خونی هست جاندارد عقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق / که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهء یکدلی سبقی نبرده ام از وفا / که زگرم جوشیء خون من بکف حیا نکند عرق
بلبم زحاجت نارواگر هیست نم زدهء حیا / سررشتهء گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگهٔ ستمزده اشک شد / کسی اینقدر که پیء هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستیء منفعل سرشمع بسته بدوش من / نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون زتری چسان نروم برون / چوقلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو / اگر از بلندیء دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم / که بخاك هم نرسم چو اشك اگرم وفا نکند عرق
بنفس رسیده ام از عدم چوسحر تهیه شبنمی / خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکندعرق

زنیاز (بیدل) ونازاو ندمد تفاوت ما وتو
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

غبرا زحیا چه پیش توان برد درعرق / چون اشك سعی تا قدم افشرد درعرق
با این هجوم عجز بهار قدم زدیم / خجلت بساط آبله گسترد درعرق
برروی ناز شرم نموهای اعتبار / رنگی نکرد گل که نیفشرد درعرق
شورشکسته شیشه زطوفان گذشته است / آن سنگدل مگر دلی آزرد درعرق
شبنم چه واکشید زتماشای اینچمن / ما را گشاد چشم فرو برد درعرق
گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم / کم نیست ته نشینیء این درد درعرق
نومید وصل بود دل ازساز انفعال / آینهات زما غلطی خورد درعرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چوشمع داغ شد و مرد درعرق

گاه برنگ مایلی گاه ببوی بی نسق / دستهٔ باطلت که بست ای چمن حضور حق

تاتوز حرص بگذری وز غم جوع وارهی چیده ز مین و آ سما ن عا لم کا سه و طبق
عمر شدو همان بجاست غفلت خود نمائیت از نظر تودو ر رفت آ ینه ها ی ما سبق
پوست بتن شکنجه چید هر سر مو بخم رسید منتخب چه نسخه ا ست اینکه شکسته‌ئی ورق
در عمل محال هم همت مر د سرخ روست برد علم بر آ سما ن پا ی حنا ئیء شفق
تحفه‌ئی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست کا ش شفیع ما شو د آ ینه سا ز یء عر ق
قانع قسمت از ل و ضع فضو لش آفت است مغز با متلا سپرد پسته د می که گشت شق
خوا ه د و روز ه عمر گیر خواه هزار سال زی یکنفس ا ست صدجنون یك رمق است صدقلق
هر کس ا ز ین ستمکشا ن قا بل ا لتفا ت نیست
چشم بهر چه وا کنید (بید ل) ما ست مستحق

• ماسجده‌ء حضو ر یم محو جنا ب مطلق گم گشته همچو نو ریم در آفتاب مطلق
د ر عا لم تجر د یا ر ب چه و ا نما ئیم اوصد جما ل جا وید ما یك نقا ب مطلق
ای خلق پوچ هیچید برو هم و ظن مپیچید کا فیست بر دو عالم این یك جوا ب مطلق
کم نیست گر بنا می ا ز ما ر سد پیا می شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کر د یم د ر نسخه‌ء مقید بو د ا نتخا ب مطلق
خواهی بر آ سمان بین خواهی بخاك بنشین زیرو ز بر جز این نیست و قف کتاب مطلق
افسانه های هستی در خلوت عد م ماند کس وانکرد مژ گا ن از بند خو اب مطلق
شاید به برق عشقی ا ز و هم پا ك گر دیم این نقش سنگ نتو ا ن شستن بآ ب مطلق
تقریر بیش و کم چند چشمی گشاو بنگر جز صفر بر نیا ید هیچ از حسا ب مطلق
هر چند وا رسید یم زین انجمن ندیدیم بایکجهان عما ر ت غیر ا ز خرا ب مطلق
(بیدل) برنگ گو هر زین بحر بر نیاید
آ ب مقید ما غیر ا ز شر ا ب مطلق

• ا ی مژده‌ئی د ید ار تو چو ن عید مبا ر ك فر د و س بچشمی که تر ا دید مبا ر ك
جا ن د ادم و خا ك سر کوی تو نگشتم بخت ا ینقد ر ا ز من نپسند ید مبا ر ك
د ر نرد و فا بر د همین با ختنی بو د منحو س حر یفی که نفهمید مبا ر ك
هرسایه که گم گشت رسا ند ند بنو ر ش گر د ید ن ر نگی که نگر د ید مبا ر ك
ا ی بیخبر دا ن غر ه‌ء ا قبا ل مبا شید د و لت نبو د بر همه جا و ید مبا ر ك
صبح طر ب با غ محبت دم تیغ است بسم ا لله اگر زخم تو ا ن چید مبا ر ك
ژ و لیدگی موی سر م چتر فر ا غیست مجنو ن مر ا سا یه ا ین بید مبا ر ك
بر با م هلا ل ا بر و ی من قبله نما شد کز هر طر ف آ مد خبر عید مبا ر ك
دل قا نع شو قیست بهر ر نگ که باشد دا غ تو بما جام بجمشید مبا ر ك

درعشق یکی بود غم وشادی (بیدل) بگریست سعادت شد و خندید مبارك

ایندم ازشرم طلب نیست زبان‌ما خشك — باصدف بودلبی در جگر دریا خشك
اشك گو درد سر تربیت ما نکشد — از ازل چون مژه کردند بهار ما خشك
کار مقصد طلبی سخت کشا کش دارد — آرزو تشنه‌لب‌ووادی استغنا خشك
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست — تابدریا برسد سیل شود صد جا خشك
پیء رشح کرم آب رخ امید مریز — ابرچون‌جوش‌غباراست‌درین‌صحرا خشك
سعی مژگان چقدر نم کشد ازدیدهٔ ما — کوشش ابر محالست کند دریا خشك
ایخوش آن‌بحرسرشتی که بود درطلبش — سینه لبریزگداز جگر و لبها خشك
لال مانده است زبانم بجواب ناصح — همچو برگی که شوداز اثر سرما خشك
زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست — چون عصا چند توان بودز سر تا پا خشك
عشق بیرنگ ازین‌وسوسها مستغنی‌است — دامن ما و تو آلوده برآید یا خشك
بگذراز حاصل امکان که‌درین‌مزرع‌وهم — سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشك
همچو نظاره که‌ازدیدهء تر میگذرد — درگذشتیم زآلودگیءدنیا خشك
حق‌شمشیر توساقط نشود از سر ما — پیش خورشید نگردد عرق سیما خشك

(بیدل)ازدیدهء حیران‌غم اشکم خون کرد
خشکیء شیشه مبادا کند م صهبا خشك

بسکه بی‌لعل‌تورفت ازبزم عیش ما نمك — میزند برساغر می خندهٔ مینا نمك
داغ شوقت زیرمشق منت‌هرپنبه نیست — اشك‌خود کافیست‌گرخواهد کباب‌ما نمك
جسم راحت‌خواه‌ودل‌جمعیت‌وعمر امتداد — با چنین‌طوفان حاجت دارد استغنا نمك
ایخردخمخانهء نازی بجوش آورده‌ئی — باش تا شورجنون ما کند پیدا نمك
پشت برگل دادن از آثار کافرنعمتی‌است — جای‌آن دارد که‌گیردچشم‌شبنم را نمك
اضطراب‌شعله‌تسکینش‌همان‌خاکستراست — کوشش ماهی برد داغی که دارد با نمك
بی تبسم نیست با آن جوش‌شیرینی‌لبش — تا تودریابی که‌درکار است‌درهرجا نمك
آفت هستی با سبابی درگرموقوف نیست — زخم صبح ازخندهٔ خود میکند انشا نمك
با همه ابرام باید تشنه کام یاس مرد — حرص مستسقی ودارد آبروی ما نمك

(بیدل) ازحسن‌ملیحش‌چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم میکند بینا نمك

تا کجا با طبع سرکش سرکندتدبیر جنگ — شیوهٔ کم نامرادی سازاین بی پیر جنگ
با جنون کن صلح واز تشویش‌پیراهن برا — ورنه درپیش است‌باهرخار دامنگیر جنگ
خیروشردروضع همواری زهم‌ممتاز نیست — صلح تقدیمی ندارد گر کند تاخیر جنگ

انفعالی کاش بر چیند بساط اختیار — آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد — بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ
از شکست ساغر مینا صدا آزاده است — در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ
مفلسی ما را بوضع هردو عالم صلح داد — ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ
مدعی هم گر بفکر ما طرف باشد خوش است — در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ
به که تیغی بر کشیم و گردن ملا زنیم — شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ
چشم بر تحقیق مگشا تا نشوردآ گهی — خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ
گر نمیخوردیم برهم وقر ماخفت نداشت — کرد بیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ
تنگیء این کوچها پهلوخراش آماده کرد — دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ
تشنه کام یاس مردیم از تنگ وتا زنفاق — آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما — عرصهٔ شطرنج با آن مهره های دیر جنگ
در مزاج خلق پیچش صلح راهی وا نکرد — رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ
حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد — سر بجای خشت نه گر میکنی تعمیر جنگ

برنیاید هیچکس (بیدل) زوهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم زوحشت دل تنگ — شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع ببخت سیاه باخته ایم — ز سایه آینهٔ ماهتاب ماست بزنگ
صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن — شکست رنگ نمیخواهد اعتبار ترنگ
زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم — کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست — شتابهاست بخون خفتهء فریب درنگ
بقدر شوخیء تدبیر خجلتست اینجا — عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست — بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم — مباد جامهء عریانیم برآرد زنگ
گذشت عمر چو طاءوس در پرافشانی — دلی نجستم از آینه خانهء نیرنگ
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار — که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ

بمکتبی که نوشتند حرف ما (بیدل)
بتارناله صریر قلم شکست آهنگ

درغبار جسم میگردد دل غافل هلاک — همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک
الفت دنیا نگردد دلنشین همتم — کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک
گیرودار خود زوال دولت هستی بس است — نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق ساغر می میطپد در خون چو چشم دردناک
زلف را در دور خط غبار از فسردن چاره نیست میشود افعی بچنگ خارپشت آخر هلاک
سیل بی پروای ما مهمان بحر رحمتی است دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک
زر فشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک
آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب سعی مژگان دیدهٔ ما را نکرد از اشک پاک
عمرها شد سر بجیب نیستی دزدیده ام برنمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک
تار و پود عافیت یکرشته ام صورت نه بست کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

هر کرا (بیدل) تامل سرمه ئی بخشیده است
ریشهای موج می بیند از رگهای تاک

در نظرها معنیم گل میکند غیرت بچنگ خامه ام دارد مداد از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی نقابی اینقدرها بر نمی دارد جمال هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ
هر قدر مینا بسنگ آید درین ناموسگاه خجلت اظهار از روی پری شستست رنگ
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ما و من خانهٔ آینه تمثال نفس ها کرده تنگ
از حدیث کینه جو ایمن نباید زیستن هر کجا دم میزند دود دگر دارد تفنگ
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق خواب کو گر بهر آهو پوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست بر صدای ناتوانان سینه مالیدست سنگ
رنگها دارد سواد سرمه ئی چشم بتان کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ
فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر در تهٔ بال پری این جا پری دارد خدنگ
باتامل مشورت در کار حق جستن خطاست دامن فرصت کم افتاداست در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداداست سعی عافیت
فکر ساحل میتراشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوهٔ تو که دارد هزار رنگ چون گل گرفته است مراد رکنار رنگ
عصمت صفای آینهٔ جلوه ات بسست تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درینچمن اسباب عیش کو اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
در برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان از بس شکسته است بطبع بهار رنگ
بی برگ ازینچمن چو سحر باید ت گذشت گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ

سیر بهار ما بتأمل چو ممکن است / بال فشانده ایست بروی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم / یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است / بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند / گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ
(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده ام چو رنگ برفع خمار رنگ

رسانده ایم درین عرصه ئی خیال آهنگ / چو شمع ناوک آهی بشوخیء پر رنگ
ز نا امیدیء دلها دلت چه غم دارد / شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرابخانهء هستی که عشق ساقیء اوست / بجز خیال حدوث قدم ندارد بنگ
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم / کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ
سواد الفت اندیشه عبرت اندوز است / نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد / درین ستمکده ماهم رسیده ایم برنگ
خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست / صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ
بتمیز می که فتد سایهء بنا گوشت / گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ
چه آفتی تو که نقاش فتنهء نگهت / برنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ
چو گل جزاین که گریبان درم علاجی نیست / فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ
هنوز شیشه نه ئی نشه عالم دگر است / تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ
بدوش برق کشیدیم بار خود (بیدل)
ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ / مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ
ساغر قسمت هر کس از لبی مینا شد / شیشه می میکشد اول زگداز دل تنگ
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست / آهو از چشم خود است آینه داغ پلنگ
غرهء عیش مباشید که در محفل دهر / شیشه ئی نیست که قلقل نرساند بترنگ
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد / موی چینی شکند خامهء تصویر فرنگ
فکر تنهائیم از بس بتأمل پیچید / زانو از موی سرم آینه گم کرد بزنگ
بیتو از هستی من گر همه تمثال دهد / آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس / یکخرابات قدح میکشد از گردش رنگ
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان / نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ
از ادبگاه دلم نیست گذشتن (بیدل)
پای تمثال من از آینه خورده است بسنگ

ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده است خونم آنسوی رنگ

بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ

نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر
بروی آب محال است ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ

بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست
که دل شگاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس
جهان الم کده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت ار همه معنی شوی رهائی نیست
فتاده است جهانی بقیدگاه فرنگ

بکسب نی نفسی زن صفای دل دریاب
گشوده اند مژه آئینه راست رفتن رنگ

وبال دوش کسان بودن از حیادور است
نبسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

*شرع هر دین بهره‌ئی او نیست جز رفع شکوک
قبضهٔ تیغ فرنگی ساخت با دندان خوک؟

گرچه حکم یکنفس سازست در دیر و حرم
نالهٔ ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک

از تکلف چون گذشتی رسم و آئین باطلاست
مشرب عریانی از مجنون نمیخواهد سلوک

غیر خوبان قدر دان دل نمیباشد کسی
عزت آئینه باید دید در بزم ملوک

دور گردون بامزاج کاملان ناراست است
رشته سمت افتد اگر باشد کجی درساز دوک

کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی
صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک

جبریان محفل تقدیر پر بیچاره اند
با قضا (بیدل) چه ساز داست و پای لنگ و لوک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا بکی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک

سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش
در دل آبست آنجا سخت ناپیدا نمک

جاده‌ها چون زخم بیچاک گریبان نیستند
گرد مجنون تا کجاها ریخت در صحرا نمک

زین گلستان هر چه می بینی برنگی می طپد
شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک

گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود
یاد دامان که شد یارب بزخم ما نمک

محو تسلیم و فایم از فضولیها مپرس
داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک

در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح
هر که گرد خاک راحت میکند پیدا نمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش — نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن — دیده‌باز است زخم و صورت دنیا نمک
طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جوشد باین تاثیر احسانش زسنگ — شیشهٔ نشکسته باید خواست تاوانش زسنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش — عزتی دیگر بود همچو نگیندانش زسنگ
تا ز بر ورد خیال جور طفلانیم ما — سایه دارد برسر خود خانه ویرانش زسنگ
با نگاهش برنیاید شوخیء خواب گران — چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش زسنگ
گر شرار ما بکنج نیستی قانع شود — تا قیامت میکشد روغن چراغانش زسنگ
مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد — هست طوماری که دارد مهر عنوانش زسنگ
همچو گندم میکشد هر کس درین هفت آسیا — آنقدر رنجی که بر می‌آورد نانش زسنگ
سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص — تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش زسنگ
پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا — همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش زسنگ
حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم — میتوان کردن برنگ شیشه عریانش زسنگ
شوق من (بیدل) درین کهسار پرافسرده نیست
ناله‌ئی دارم که می بالد نیستانش زسنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ — کز خویش میروم بخروش شکست رنگ
جام سلامت ازمیء آسودگی تهی است — غافل مشو زباده فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن — بالیده ایم لیک زجوش شکست رنگ
ایصبح گرد محمل عجزیم چاره نیست — باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار — خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ
چون موج برصحیفهٔ نیرنگ این محیط — نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشتست — صد کاروان دراست خروش شکست رنگ
آخر برای دیدهٔ بیخواب ماچو شمع — افسانه شد صدای خموش شکست رنگ
پرواز محو و منزل مقصود ناپدید — ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودئی ما باو رسد — حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ
(بیدل) کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبهٔ دل گرچه دارد تنگ ارکانش زسنگ — میدهد تمکین نشانی دربیابانش زسنگ
محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک — کم نمی باشد حصار چشم حیرانش زسنگ

عشرت مجنون چه موقوفست براطفال شهر — دشت هم از کوه پر کرداست دامانش ز سنگ
حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب — عاشقان چون شعله می بینند عریانش ز سنگ
آسمان مشکل گره از دانهٔ ما وا کند — گر همه چون آسیا ریزند دندان زیر سنگ
اعتبار است اینکه مارا دشمن ما میکند — سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
سختیء ایام درخورد قبول طبع کیست — چون فلاخن رد کند هرکس بردنانش ز سنگ
حسن کز جوش نزاکت یکقلم رنگست وبس — بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
سر برسوائی کشد ناچار چون نقش نگین — گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ
یکشرر بیطاقتی هرجا پرافشاند ز دل — نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ
مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است — آبیارش موج زنجیر است وبارانش ز سنگ
نیست آسان ره بکهسار ملامت بردنت — دانه میچینند همچون کبک مرغانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب تست — شیشه را در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

آتشی بسیار دارد (بیدل) این کهسار و هم — بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک — چو حباب حیفت اگر شوی ز غرور سربهوا سبک
نسزد ز مسند سیم وزر بوقار غره نشستنت — که زمانه میکشد آخرش چو گلیمت از تهٔ پا سبک
ز ترنم نی وارغنون بدل گرفته مخوان فسون — که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک
همه گر بناله علم کشی وگر اشک گردی ونم کشی — بتر از وئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک
بعلاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگیء دل برا — که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک
کند احتیاج اگر هدف مگشای لب مفراز کف — که وقار گوهر اینصدف نکنی بدست دعا سبک
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بردل ما گران — بکجاست جنسی ازین دکان که شود ببانگ درا سبک
مخروش خواجه بکروفر که ندارد اینهمه آنقدر — دوسه گام آخر ازین گذر توگران قدم زن وپا سبک
اگرت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان — چو سحر بجنبش یکنفس ز هزار ریشه برا سبک
زگرانیء سرآرروشده خلق غرقهٔ های هو — تواگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) از اینچمن عرق خجالت پرزدن — چوغبار بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ — هزار نامه بخط شکسته دارد رنگ
بعالمی که خیال تو میکند جولان — غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است — چو شمع خار بپا گر شکسته دارد رنگ
نه گل شناسم ونی غنچه اینقدر دانم — که جلوهٔ تو بدلهای خسته دارد رنگ
هوس هزار گل ولاله گو بهم ساید — کفت همان ز حنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خودچه امکانست شرارد رگرهٔ رنگ جسته دارد رنگ
طرب‌پرستی ازافسردگی برآ (بیدل)
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغزشد در سر پرشورمن ازسودا خشک باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون گشت چون ریگ روان آبله‌ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد که کرم تشنه سوال است وزبان‌ها خشک
بتغافل زهوس یکمژه دامن چیدن برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری میشود قطرهٔ ما تا بچکید نها خشک
گرم جوشست نفس ساغرشوقی دریاب نشه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصرفگیی اسرار است تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژهٔ غفلت ما خون یاقوت شد آخر برگ حنا را خشک
اشک مجنون‌چقدر خوشقلم تردستیست سطری از جاده ندیدیم‌درین صحرا خشک
نیست غیرا زعرق شرم شفاعتگر ما یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فرداخشک
حیرت ازما نبرد هول قیامت (بیدل)
آب آینه نسازد اثر گرما خشک

نامشاهان کزنگین گل کرده کروفر بچنگ عبرتی بیرون چکیده است ازفشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست یکقدم گربگذریم از چوب دربانان ننگ
در بیابا کست اما قابل بیداد کیست همت از مینا طلب در کوه بسیاراست سنگ
فضل اگر رهبربود اوهام ما نوا رهدی است ابر رحمت خضرمیرو یاند ازصحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد پربرون می‌آرد اینجا سعی منقار خدنگ
ازهوس عمریست چون آینه‌مژگان بسته‌ایم کم نگردد از سرما سایهٔ دیوار زنگ
خاک می لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد سرمه آهنگ است درآب تنک هوی نهنگ
گرمیء آغوش بیرنگی برودت‌ما یه نیست همچو بوی‌گل چه شد زیرپرم نگرفت رنگ
چشم بد مست که زد بر سنگ مینای مرا کزغبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد از نفس کرد بم آخر خانهٔ آینه تنگ
آسمان (بیدل) ندانم درکجا می‌راندم
این فلاخن میزند عمریست ازدورم بسنگ

نشد از حسرت داغ جگرم تنها خشک لاله را نیزدماغیست درین‌سودا خشک
منت چشمهٔ خضرآینه پرداز تریست دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک

برق حسن تو در ابروی اشارت دارد / خم موجی که کند خون دل دریا خشک
در تماشاکدهء جلوهء چشمش نرساد / موج آینه زند هر که شود برجا خشک
چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست / عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن / تار سد نان به تری میشود آب ما خشک
وقت آن شد که زبی آبیء ابر احسان / برگ گل روید ازین باغ چو اشک ما خشک
بسکه افسردگی افسون تحیر دارد / سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک
ترک اسباب لب شکوهٔ نایابی دوخت / کرد افشاندن این گرد جراحتها خشک
ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت
نالهٔ در سینهٔ (بیدل) چو رگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده زرویت بهار رنگ / میغلطد م نگاه بصد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید / چند بن سمن شکسته ام ازانتظار رنگ
موج طراوت چمن ناامیدیم / دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگی ئی بهیچ تعلق گرفته ام / یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
کو مایه ئی که قابل غارت شود کسی / ایصورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس زخجلت هستی قیامتی است / صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ
قسمت درینچمن زبهاران قوی تر است / آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
ما را چوگل بعرض دو عالم غرور ناز / کافیست زان بهار یک آینه وار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است / ای بوی گل بحلقهء در وا گدار رنگ
عمریست رنگ باختهٔ وحشت دلم / خون کرده وشم این گل بی اختیار رنگ
جوش خیال انجمن بی نشانیم
(بیدل) بهار من نکند آشکار رنگ

* * *

ازشوخی فضولیء ما داشت عار وصل / آخر کنار کرد ز ننگ کنار وصل
چشمی بخود گشوده ام ورفته ام زخویش / ممنون فرصتم بیک آغوش وار وصل
قاصد نوید وعده دهد لذا رمید هد / ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل
رنج دوئی نبرد زما سعی اتحاد / مردیم در فراق و نیامد بکار وصل
مژگان صفت موافقت خلق حیرتست / اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل
جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست / هجران کجاست تا نکند خار خار وصل
انجام سور بدتر از آغاز ماتم است / ایقدر دان امن مکن اختیار وصل
چندین مراد جام تمنا بسنگ زد / یکشیشه گو بطاق تغافل گذار وصل

با نام محض صلح کن از ربط دوستان
واو است وصل و لام درین روزگار وصل

خلق از گزند یکدگر ایمن نمیزیند
با ورمدا راینهمه در دور ما روصل

(بیدل) بزور راست نیاید موافقت
عضو بریده راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل
چمن از شرم عارضش ندهد گل بچنگ گل

بخرامی که گل کند زنهال جنون گلش
الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل

می مینای اینچمن زشکست است موج زن
پی بو گیر و در شکن بخیال ترنگ گل

ز نشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر
مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بتنگ گل

نه برنگ لذت بقانه ز بوی جلوه ئی رگشا
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل

طرب باغ رنگ اگرزند از خنده گل بسر
تو هم این زخم تازه کن دوسه روزی برنگ گل

بچنین وضع نا توان نستیزی باین و آن
نبرد صرفه صبا بخس و خار چنگ گل

سحر جام فرصتم رمق شمع و حشتم
نفسی چند میکشم بشتاب در نگ گل

من (بیدل) درینچمن زچه تشریف بشگفم
بفشار است رنگ هم ز قبا های تنگ گل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان دربغل
از شوخیء گرد رهت عالم گلستان دربغل

ابرو یت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین
چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران دربغل

بی رویت از بس مو بمو طوفان طراز حسرتم
چون ابرو دارد سایه ام یک چشم گریان دربغل

دل را خیال نرگست بر داشت آخر از میان
صحرا از گرد وحشیان پیچیده دامان دربغل

حیرت رموز جلوه ئی برروی آب آورده است
آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان دربغل

دیوانهء ما را دلی در سینه نتوان یافتن
دارد شراری یادگارا زسنگ طفلان دربغل

میخواست از مهد جگر بر خاک غلطد بی رخت
بر داشت طفل اشکرا چون دایه مژگان دربغل

هستی ندارد یکشرر نور شبستان طرب
این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان دربغل

عشق از متاع این وآن مشکل که آرا یدد کان
آخر خریدار تو کو ای کفر وایمان دربغل

کو خلوت و کوانجمن درفکر خود دارم وطن
چون شمع سر تاپای من دارد گریبان دربغل

چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان دربغل

دروادئی کز شوق او (بیدل) زخود من رفته ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان دربغل

* ای بهار جلوه ات را ششجهت دربار گل
بیرخت در دیدهٔ من میخلد چون خار گل

یک نگه نظاره ات سرجوش صد میخانه می
یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل

در گلستانیکه بوی وعدهٔ دیدار تست
میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل

اینقدر دربرده رنگ حنا شوخی کجاست — میزند جوش از کف پایت باین هنجار رنگ گل
تا بکی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب — در دل یک غنچه نتوان یافت انیمقدار رنگ گل
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افگنده اند — تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار رنگ گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز — لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار رنگ گل
میزند در جمع احباب از تقاضای بهار — سایهء دست کرم بر گوشهء دستار رنگ گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است — ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار رنگ گل
ریشه ها را گر باین سامان نمو بخشد هوا — موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار رنگ گل
نوبهار ست و طراوت شوخیئی دارد بچنگ — بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار رنگ گل

(بیدل) از اندیشهء لعلش بعجزم معترف
میکند در عرض جرأت رنگ استغفار رنگ گل

ایجوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل
عمریست که آواره امید نگاهیم — از گوشهء چشم تو بصحرای تغافل
ازشور دل خسته چه میناکه نچیده است — ابروی تو برطاق معلای تغافل
از نقطهء خالی که برآن گوشهء ابروست — مهری زده ئی بر لب گویای تغافل
سربازی عشاق ببزم تو تماشاست — هر چند نباشد بمیان پای تغافل
کو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند — سطر نگه از صفحهء سیمای تغافل
هر چند نگاه تو حیات دو جهان است — من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم — موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها بطپش خون شد و ناز توهمان است — مپسند باین حوصله مینای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست — ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم بمخموری صهبای تغافل

ای خانهء آئینه ز دیدار تو پر گل — خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد — عینک ز حباب بست بچشم قدح مل
بردامن پاکت اثری نیست ز خونم — شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
عمریست که گم گشت درین قلزم نیرنگ — از موج و حباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون خیز پرافشانیء کاهست — گر کوه شود پای بدامان تجمل
هرحلقه از زین سلسله صدفتنه جنون است — غافل نروی در خم آن طره و کاکل
از طینت امواج ترشد نتوان برد — تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نسبتیء عجز تظلم کدهء ماست — مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل

پر و از عر و ج اثر درد ندار د — بر نا له ببند ید برا ت پر بلبل
همت هو س ترک علا یق نپسند د — این جلوره از انجا ست که ار زد بتغا فل

(بیدل) همه جا آئینه صور ت عجز یم
نقش قد می را چه عر و ج و چه تنز ل

ای فر ش خرا مت همه جا چون سرما گل — د ر راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیر ت دیدار تو دا رد — د ر شیشه ء هر رنگ شکسته است صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچید یم — غیر از عر قی چند د رین با غ حیا گل
ای بیخبر ان غر ۀ اقبا ل مبا شید — از خاك چه مقدار کشد سرا بهوا گل
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است — د ریاب که از ر نگ چه دا ردته ء پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دار د — ای با غ هو س غنچه چه رنگست و کجا گل
آ شفتگی و ضع جنو ن بی چمنی نیست — گرذو ق تما شا ست باین رنگ برا گل
د لدار سر نا مه و پیغا م که دا ر د — آینه تو آنجا ببر از حیر ت ما گل
سیر چمن بیخودی آرایش نا زاست — گر میر وی از خو یش بر ور نگ و بیا گل

(بید ل) سر ا حر ا م تما شا ی که دا رد
آ ینه گر فته است بصد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا بکی بیکا ر گل — ر خصت نازی که گردد گرد آند ستار گل
نا لهء ما را ز تمکینت بهای د یگر است — میکند یکدم زد ن صد رنگ در کهسار گل
اینقد ر طوفا ن نوای حسرت گلزار کیست — کز شکست رنگ میبا لد بصد منقا ر گل
د ر گلستا نی که مخمور خیالت خفته ایم — ر نگ ئی با زد ز شرم سا یهء دیوا ر گل
آ گهی آینه دار معنیء آشفتگی است — میشود خواب پریشا ن چو ن شود بیدار گل
چشم تو نا محرام ا سرار بیر نگی بو د — ور نه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل
تا گهر با شد چرا دریا کشد ننگ حباب — حیف با شد جز دل عاشق بد ست یار گل
گر کنی یک غنچه فکر عالم آ زاد گی — یابی از هر چین دا من صد گریبان زا ر گل
عشرت این باغ یکسر بر گ تسلیم فنا ست — جبهه ئی چند از شگفتن میکند هموا ر گل
خلوت آنجلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت — هر قد ر بی پرده شد آینه کرد اظهار گل
خاك ما هم میکشد آغوش ناز جلوه ئی — چون بهار آمد جهانی میکند یکبار گل

سر بسر باغ جهان (بید ل) مقا م حیر تست
دا رد از هر بر گ اینجا پشت بر دیوا ر گل

باز آ که بیجما لت طو فا ن شکسته بر دل — تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل
سروتو د رچه گلشن دارد خرا م عشرت — چو ن داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم   کز یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها   آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد   افتاده ام براهت آینه بسته بر دل
افسوس از ین دودم عمر کزیاس باید م زد   در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل
چون اشک شمع (بیدل) دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل

بسکه افتاد است باغ آبرو نایاب گل   ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید   نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه گوئی چند لختی گرد خود گردیدنی   شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نباشد جلوه گر   دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند   در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت   برلب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نو بهاری همت عشرت ایسود ائیان   رشته ء سازجنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست   بعد ازین خواهد فشاندن در رهء احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پراست   در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
درهمه اوقات پاس حال باید داشتن   ننگ هوشیاریست کز مستان کند آداب گل
شوخی ءاظهار آخر با مزاج ما نساخت   آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل
عمرها شد شوخی ئی دیده خرامی کرده ام
میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

برنگی یاس جوشیده است با دل   که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم   غمت با بدلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج   طپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم   چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست   برنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید   هجوم بسملست از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید   چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار   مبادا نشکنی در زیر پا دل
درینمحفل کسی محتاج کس نیست   همین کار دل افتاده است با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار   نمیدانم نفس دامست یا دل
بصورت (بیدلم) اما بمعنی   بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظامست بعاشق چه مدارا چه تغافل

خود داری شبنم چکند باتف خورشید
ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل

کیفیت لعل تو ز بس نشه گداز است
در چشم حباب آینه دارد قدح مل

زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد
مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل

دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند
خورشید بویرانه دهد عرض تجمل

ما قمری آن سرو گلستان خرامیم
دارد ز نشان قدمش گردن ما غل

آینه در دیم چه عجزو چه رسائی
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل

هر غنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست
اشکیست گریبان در چشم تر بلبل

کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد
می میکند از شیشه همان شوخی قلقل

اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت
مفتاح درگنج معما نیست تامل

روزی دو بفکر قد خم گشته فنادیم
کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

* به پیری «گشته حاصل از برای من» فراغ دل
سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل

قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد
فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل

خمستان فلک صد نوبت صهباتهی دارد
ولی از بید ماغی تر نشد کام ایاغ دل

همای عزتی پرمیزند آن سوی اوهامت
کم پرواز عنقا گیرا گر گیری کلاغ دل

نه دنیا جهد میخواهد نه عقبی هوش میکاهد
دلی در خویش گم گشتست و میپرسد سراغ دل

حریفان از شکست رنگ شمع آوازمی آید
که مارا عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش واکرده است رنگ نازیکتائی
جزاین گل نیست (بیدل) هرچه میروید زباغ دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل
پرواز گرفته است شکن در پر بسمل

یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن
آسودگیم داشت سخن در پر بسمل

فرصت هوس افتادم آهنگ شرارم
طرز نو من گشت کهن در پر بسمل

دل محو شهادتگه نازیست که اینجا
خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل

ای شوق کرانیست طپشهای محبت
سر تا قدم من بشکن در پر بسمل

بیتابی ساز نفس از دردخموشیست
ای عافیت آتش مفگن در پر بسمل

شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی
عمریست که داریم وطن در پربسمل

هر جادم تیغ تو گل افشان خیالیست
فرشست چو طاءوس چمن در پر بسمل

ای راه روان منزل تحقیق بلنداست
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پرواز که دارد		محو است غبار تو و من در پر بسمل

* * *

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل		خون دو جهان ریخت بدامان تغافل
بر زخم که خواهی نمکی فشاند که امروز		گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست		چندین مژه چاکست گریبان تغافل
بر گیست لبت از چمنستان تبسم		موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مد الف آیت خوبی		ابروی تو بسم الله دیوان تغافل
امید بر اه تو ز مینگیر خیالیست		شاید نگهی وا کشد از شان تغافل
چشم تو باین مستی و پیمان شکنیها		نشکست چر اساغر پیمان تغافل
فردا که بقاتل گرود خون شهیدان		دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خسته ئی ما بست		آن غنچهء نشکسته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست		ای آینهء لطف تو برهان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست		یارب که بگردد سر مژگان تغافل

(بیدل) شرری گشت و بدامان نگه ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

* چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل		یکنفس و صد هزار تیغ دودم در بغل
گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین		الحذر از فتنه ئی دیر و حرم در بغل
منفعل فطرتم کوسر و برگ قبول		خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست		زیر زمین میرود ریشهٔ علم در بغل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار		غنچه ما خفته است باغ ارم در بغل
خشکیء مغز شعور جو هر فطرت گداخت		منشیء این دفتریم نال قلم در بغل
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا		کاسهء درویش داشت ساغر جم در بغل
گرنه ببوس آشناست زان دهن بی نشان		غرهء هستی چراست خلق عدم در بغل
لطمهء آفات نیست مانع جوع هوس		سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز		با سر زانو گذار گردن خم در بغل
مایهء ایثار مرد بر کف دست است و بس		کیسهء ممسک نه ئی چند درم در بغل

(بیدل) از اوهام جسم باخت صفا جان پاك
زنگ در آینه بست نور ز ظلم در بغل

خواندم خط هر نسخه بایمای تغافل		آفاق نوشتم بیک انشای تغافل
مشکل که توان برد بافسون تماشا		آسودگی از بادیه پیمای تغافل

هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آبست — پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کارگهٔ هستیء موهوم ندیدیم — نقشی که توان بست بدیبای تغافل
در عشق ننالی که اسیران نفروشند — صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل
گر بحر نقاب افگند از چهره وصالست — لطفست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد — سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که درگوشهٔ چشم تو مقیم است — دنباله دوانده است به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست — کیفیت نظاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگاه اند
(بیدل) تو نهٔ محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه ات آرد بروی کار گل — رنگها چون شمع بندد تا بنوک خار گل
رازداران محبت پرتنکسرمایه اند — کز جنون چید ندیك چاک گریبا ن وار گل
چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است — نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تاکم لب امیدبی خمیازه نیست — میکند زین ریشه آخر نشهٔ سرشار گل
سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار — گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل
الفت دلها بهار انبساط دیگر است — شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از انداز جرأت در عرق گم میشود — بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل
در گلستانی که رنگ و بوی میسازد بهم — عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل
ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر — چشم وا کردن نمی ارزد باینمقدار گل
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس — ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر — ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل — ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای گل
بحدیقهٔ که تبسمت فگند بساط شگفتگی — مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل
بفروغ شمع صدا نجمن سحریست مایل اینچمن — چو گلیم از بر و دوش من بکشند سایه ز پای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی — نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ توجای گل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی — که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عنان — ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل
قدح شکستهٔ فرصتت چقدر شراب نفس کشد — بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
تو بدستگاه چه آبروز طرب و فاکنی آرزو — که نساخت کاسهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام زدل شکسته کجاروم‌چو بهارم‌آبله پای گل
بگذشت‌خلقی ازینچمن بنگو نیءقدح طرب توهم‌آبگینه بخاك نه که خمست‌طاق بنای گل
ندوی چو (بیدل) بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که‌تهیست قافله‌ءسحر ز متاع رنگ‌ودرای گل

زخم تیغی زتو بر داشته ام همچو هلال ریشه واری بنظر کاشته‌ام همچو هلال
قانعم زین‌چمنستان برگ برگ گای از تبسم لبی آنباشته ام همچو هلال
عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد دردم تیغ سپر داشته ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کلف چهره‌ءعجز در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلك معرض رعنائی نیست ازخمیدن علم افراشته ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد آسمان برمژه برداشته ام همچو هلال
(بیدل) از هستیءمن پا برکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

زمن عمریست میگردد جدا دل ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خا را می گداز د من وراز ی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوك ابرو کمانی چو پیکانم گره از سینه تا دل
بامید پری مینا پرستیم ز شوقت کرد بر ما ناز ها دل
نفس آینه را از نگار یاس ست ز هستی باخت امید صفا دل
برنگ لاله نقد دیگرم نیست مگراز داغ خواهد خونبها دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم گره بالیده آهی نارسا دل
ثبا تی نیست بینا د نفس را حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن ای بیخبر لاف محبت مبادا آب گردد از حیا دل
درآنمعرض که جوشد شورمحشر قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم با حسان تغافل گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای‌جهان فتنهٔ سوداست خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که درین عشوه سراکام‌ستاند فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر وارسته نگاهست بزندان تغافل
یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم شوخی که ندارد زمن امکان تغافل

گو هر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد — ایجان تغافل مشکن شان تغافل
بر طرف بناگوش تو صف میکشد امروز — گردی عجب از دامن میدان تغافل
یکسطر نگاه غلط اند از نخوانندیم — زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل
عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم — مارا نتوان داد بطوفان تغافل
عمریست که اطفال هوس هرزه خرام اند — مشق ادبی کن بد بستان تغافل
ماو هوس هرزه نگاهی چه خیا است — دارد سرما گوی گریبان تغافل

(بیدل) مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

*سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال — آسیاها شد درین سودا تنگ تراز سفال
از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست — آب خاك آلوده را آرام میسازد زلال
دستگاه جاه اصلاش واضع شور و شر است — میخرو شد سیم وزر تا حشر در طبع جبال
از فضولیها ی طاقت عافیت آواره است — غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال
لب بحاجت وامکن سازغنا این است و بس — آب گو هر میز ندموج از زبان بی سوال
باعرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد — الحذراز خندهٔ دندان نمای انفعال
میکند بیکاریت نقاش عبر تگاه شرم — چون شود افسرده روها ساز داخگر از زگال
حسن نیر نگ جهان پوچ تا آمد بعرض — بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال
خواه برگردون علم زن خواه آنسو ترخرام — ای سحرزین یکدودم چندانکه میخواهی ببال
انتخاب نسخهٔ جمعیت هستی است فقر — عاشق بخت سیه میبا شد این جا خال خال
گامی ازخود رفته ام وقتی بیاد گیسوئی — نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال
از عدم هستی واز هستی عدم گل میکند — بال وپردر بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن ها رفت (بیدل) با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پای مال

*سنگی چوگوهر بستیم بر دل — از صبر دیدیم در بحر ساحل
رحمت گشود است آغوش حاجات — درهاست اینجا مشتاق سائل
چون شمع مارا باعجز نازیست — سر برهوائیم تا پاست در گل
رسوائی و عشق مستوری و حسن — مجنون و صحرا لیلی و محمل
نی دهر با لید نی خلق جوشید — چندانکه جستیم دل بود در دل
بی پا روانی بی پر پریدن — این باغ رنگیست از خون بسمل
هرجا دمد صبح شبنم کمین است — چشمی بنم گیرای خنده مائل
گرمرد جاهی جا گرم کم کن — خواهد عرق کرد رخشت بمنزل

چون سایه هرچند برخاک سودیم / خط جبین ها کم گشت زائل
یکسر چو تمثال حیران خویشم / با غیر کس نیست اینجا مقابل
شخص حبا بیم از ما چه آید / ضبط نفس هم اینجاست مشکل
ما و من خلق هذیانی است / از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر / خونها عرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم با ربط هستی / آزاد طبعان گفتند بگسل
نی مطلبی بود نی مدعائی
ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

* عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال / رشته‌ئی هست که لب میگزد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی / کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال
دعوی عشق و هوس عام فتاد است اینجا / عالم از کام و زبان عرصه کوس است و دوال
دل سخت آینه آتش کبر و حسد است / تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتی ایجاد نخورد / زنگی از داغ جبین سوخت بآرایش خال
خاکساریست بهاریکه چمن‌ها دارد / ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چکند / عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال
عالمست این بغرور تو که می پرد از د / بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است / چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود ز خود دم میبرد و می آرد / رنگ در دعوی پرواز ندارد پر و بال
به که چون شمع بسر قطع کنی راه ادب / تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال
دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چکند (بیدل) اگر رنگ ندزد آب از غربال

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل / از رنگ دامن بر کمر از بو گریبان در بغل
مجنون وسا ز بلبلان لیلی و ناز گلستان / من باد لداغ آشیان طاوس نالان در بغل
ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی / مشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره / آئینه هم دزدیده است آشوب طوفان در بغل
می آید آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب / می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز پا / این شعله هرجا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل / کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد / گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستیت کوکست با ساز عدم / تاچند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

دارد زیا نگاه‌جسد تشویش «حبل من مسد» — زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه‌ام مژگان بخون دارد وطن
تا چند باشد دیده‌ام از اشک پیکان در بغل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل — روزگاری شد بکار عشق حیرانست دل
سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس — میشود روشن که از هستی پشیمانست دل
خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست — بام و در میفهمد و غافل که ویرانست دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست — دامن برچید؛ چندین گریبانست دل
پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن — چشم گر وا میکنی عیب نمایانست دل
حسن مطلق بینیاز از احتمالات دوئیست — وهم میدارد که از آینه دارانست دل
دیدهء یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضراست — در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل
راه ناپیدا و جستجو پرافشان هوس — گرد مجنون تا کجا تازد بیابانست دل
با همه آزادی از الفت گریبان میدریم — در کجا نالد نفس زین غم که زندانست دل
حسن می‌آید برون تا حشر در رنگ نقاب — از تکلف هر چه می‌پوشیم عریانست دل

مفت موهومی شمر (بیدل) طفیل زیستن
در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جوشاند آثار دوئی تنگش ز دل — دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش ز دل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن — پاس مطلب آتشی داده است در چنگش ز دل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجواست — تا بلب صد نرد با نمی بندد آهنگش ز دل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی — چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل
ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک — میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است — تا کجا هاصافیءظاهر برد زنگش ز دل
خامیء فطرت دل ما را بداغ وهم سوخت — ایخدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل
غنچهء ما بر تغافل تا کجا چیند بساط — میرسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
در طلسم ما و من جهد نفس خون خوردنست — بر نمی‌آرد چسازد وحشت لنگش ز دل
شوخیءطاءوس این گلشن برون بیضه نیست — آسمان برمیکشد عمریست نیرنگش ز دل
با خرد گفتم درینمحفل که دارد عافیت — گفت آنسازی که نتوان یافت آهنگش ز دل
لیلیء آزاد و این نه خیمه دام وهم کیست — از فضولی اینقدر من کرده‌ام تنگش ز دل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازوئی که باشد در نظر سنگش ز دل

گر کند طاءوس حیرتخانهء اسباب گل — دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خود فروشاندکان رنگ باش　　بید ما غانیم ما اینجا نداردباب گل
ازخودم یاد جمال میثر وشی برده است　　کز تبسم جمع دارد باشراب ناب گل
جزخموشی برنتابد محفل تسلیم عشق　　ازچراغ کشته اینجا میکند آداب گل
آفت ایجاد است ساز زندگی هشیارباش　　ازطراوت خانه دارد در رهٔ سیلاب گل
فیض خاموشی بیاد لب گشودنها مده　　ای زخود غافل همین در غنچه دارد آب گل
گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس　　در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل
موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد　　شام ماهم میتواند چیدن از مهتاب گل
بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید　　جز پریشانی نکرد از نالهٔ بیتاب گل
غرهٔ عشرت مشو کاین نوبهار عمرنام　　نا امیدی نگهتست و مطلب نایاب گل
ای غنیمت جلوهٔی فرصت پریشان وحشتست　　رنگی از طبع هوس خندیده، دریاب گل

معنیٔ روشن بچندین پیچ تاب آمد بکف
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل　　چون چشم خوبان خفته ام نازغزالان در بغل
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن　　گل کرده ام زین انجمن دل نامحرمان در بغل
عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم　　چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل
خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس　　شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل
تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل میکشد　　خورشید هم تنگ میزند زر در کمر نان در بغل
دارد گدا از غفلتت برخود نظر وا کردنی　　ای سنگ تا کی داشتن آینه پنهان در بغل
از بسکه با خاک درت میجوشد آب زندگی　　دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل
از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خاکشد　　چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل
مشکل دماغ یوسفت پیمانهٔ شرکت کشد　　گیرد زلیخا یش ببر یا پیر کنعان در بغل
این درد صاف کفر و دین محو است درد یریقین　　بی رنگ صهبا شیشهٔی دارند مستان در بغل

(بیدل) باین علم و فنون تا کی ببازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل　　طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل
سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم　　پروانهٔ بزم وفا دارد چراغان در بغل
از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرود　　دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل
از چشم خویش ایمن نیم کاین قطرهٔ دریا نسب　　دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل
رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جنون　　چون آفتاب آینهٔی پوشید نتوان در بغل
گرید بحال آگهی کز غفلت نامحرمی　　چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنیاد سر در حسرت چاك جگر — و قتست چون گرد سحر خیزد گریبان دربغل
کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ماسوی — عمریست میخواهد ترا این خانه ویران در بغل
ای کارگاه وهم وظن نشگافتی رمز سخن — اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
دکان غفلت وامکن بازندگی سودا مکن — خودرا عبث رسوامکن زین سود نقصان در بغل
(بیدل) ندارد بزم ما ازدستگاه عافیت
چشمی که گیرد یکدمش چون شمع مژگان دربغل

* میتوان در باغ دید از سینهء افگار گل — کاین گل اندامان چه مقدار ندد رآزار گل
گر تبسم زین ادا چیند بساط غنچه اش — میدرد منقار بلبل خندهء سرشار گل
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین — در نظرها میخلد هرچند باشد خار گل
فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است — رنگ تا پر میگشاید می برد دستار گل
خانه ویرانست اینجا تا بخود جنبد نسیم — خشت چیند تا کجا بررنگ و بو معمار گل
پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار — مخمل و کمخواب دارد دولت بیدار گل
باید از دل تا بلب چندین گریبان چاك زد — کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل
باغ امکان درسگاه عذر بی‌سرمایگی است — رنگ کو تا گردشی انشاکند پرکار گل
غفلت بی درد پر بی عبرتم برد از چمن — نالهٔ دل داشت بودر بستر بیمار گل
تا بفکر مایه افتادیم کار از دست رفت — رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل
می بردخواب بهار نازم از یاد خطش
بی فسونی نیست (بیدل) سایهٔ دیوار گل

میکند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل — باهمه بیدست و پائی نیست پربیکار گل
غنچها از جوش دلتنگی گریبان میدرند — ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل
همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس — این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی — چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
بوی دردی میتراود از مزاج نو بهار — در غبار رنگ دارد نالهء بیمار گل
وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست — هر قدر زین باغ دامن چیده‌ئی بردار گل
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست — شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل
اینقدر زخم آشیان ناوك بیداد کیست — آرزو چیده است از دل تالب سوفار گل
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است — سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل
بلبل ما بیخبر بر شعلهٔ آواز سوخت
(بیدل) اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

نو بهار آرد بامداد من بیمار گل — تا بجای رنگ گردانم بگردیار گل

در گلستانی که شرم آئینه دارناز اوست
محو شبنم میشود از شوخیء اظهار گل

باغبان از دور گردان چمن غافلمباش
تا کیم دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل

ازخموشی پرده‌دار شوخیء حسن است عشق
میکند بلبل نهان درغنچهٔ منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
همز بوی‌خوبش‌داردر گریبان‌خار گل

رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است
خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده ئی
غیرداغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل

بر بساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
داغدارد زیب دل چون زینت دستار گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند
چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل

جلوه در پیشست تشویش دگر انشا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخیء نشو و نماها بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهر بار گل

*و فور مال بتا کید خست است دلیل
گشاد دست نمیخواهد آستین طویل

شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ
چراغ دیدهٔ مور است در سرای بخیل

بقوت حشم از جادهٔ ادب مگذر
صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل

ز سر کشان بیزرگی فروتنی مطلب
چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل

غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید
حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل

رموز عشق سزاوار حکم هرخس نیست
نفس بحو صلهٔ من نمیشود تحلیل

قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد
چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل

بسرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود
که جامه هر چه بود ماتمی است درخم نیل

بهر خیال قناعت گزاست موهومی
کشید سرمه بچشم پری ز سایهٔ میل

هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد
مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل

خبر زدل نگرفتی کسی چه چاره کند
که شیشه ایست بطاق تغافلت تحویل

ادب غبار خموشی است کاروان حباب
نهفته است بضبط نفس داری رحیل

چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل
که چین بلند گرفتست دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد سازبیانی یافتم
چون جرس در دل طپد نهاز بانی یافتم

خاکرا نفی خود اثبات چمنها کرده نست
آنقدر مردم بر او که جانی یافتم

بی نیازی در کمین سجدهٔ تسلیم بود
تا زمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر میکشد
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست
بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم
جلوه ها بی پرده و سعی تماشا نارسا
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یاس در راه چو تو امید بی سامان نبود
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست
شد سعادتها ضمانت تا استخوانی یافتم
همچو آن آئینه کز تمثال می بازد صفا
گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم
چونسحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست
گر همه دامن زخود چیدم دکانی یافتم
زندگانی هرزه تاز عرصهٔ تشویش بود
(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزوئی در گره بستم در یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود
از طپیدنها ورق گرداندم واجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانهٔ نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست
آنقدر وا گشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است
در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصهٔ خود داریم
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس
رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست
اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم
حیرتم (بیدل) ز مینگر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاندمن عنقا شدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمهٔ خیالش
یا خفته خاکساری سر بر در تبسم
مستی ادب طراز ست یا چشم نیم باز است
یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم
ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعهٔ ناز از رنگ پا نگیری
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آورد خط نازی بر قتل بیگناهان
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گر برق خونفشان نشد یا شعله خصم جان نشد　　بسمل ندیدوان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب و بال است در عشق ورنه من هم　　چون غنچه ام سراپا بال و پر تبسم
آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند　　چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم
از صبح باغ امکان غافل مباش (بیدل)
بی گرد فتنه ئی نیست این لشکر تبسم

آمدم طرح بهار تازه ئی انشا کنم　　یکدو گلشن بشگفم چشمی بر و یت وا کنم
از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست　　زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست　　التفاتی واکشم زانچشم و مستیها کنم
غنچه خرمن میکند شوقم زمین تا آسمان　　بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم
فکر آنقامت جهانی را بلند آوازه کرد　　رخصت نازی که منهم مصرعی رعنا کنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست　　بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده　　نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم
نازپرورد تغافل خانهٔ یکتائیم　　هر کجا آئینه ئی را بینم استغنا کنم
قطره اشکی بطوفان آورم کز حسرتش　　تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم
عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

• آنی که بی‌توام همه جا بی سخن نیم　　هرجا منم توئی توئی آنجا که من نیم
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است　　درعالمی که دم زده ام زان دهن نیم
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است　　یعنی که باعث تری و سوختن نیم
حاشا که بشکنم مژه در دیدهٔ کسی　　گر موشوم که بیش ز موی بدن نیم
ننموده ام درشتیء طاقت بهیچکس　　عرض رگ گلم رگ نشتر شکن نیم
نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین　　پیچیده ام بپای خود اما رسن نیم
عنقا بهرطرف نگری بال میزند　　رنگم بهار داردو من درچمن نیم
بیچاره ئی تظلم غفلت کجا برد　　افتاده ام بغربت ودور از وطن نیم
عریانی از مزاج جنونم نمیرود　　هرچند زیر خاک روم در کفن نیم
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی　　کنعانیء نقاب درم پیرهن نیم
بی فقر دعویء من و ما گم نمیشود　　نی شد زبور یا شدن آگه که من نیم
یاران ترحمی که درین عبرت انجمن　　من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نیم
(بیدل) تجددیست لباس خیال من
گرصد هزار سال برآید کهن نیم

آه دود آخته‌ئی میخواهم — روزشب ساخته‌ئی میخواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست — دل نگداخته‌ئی میخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست — گردن نفراخته‌ئی میخواهم
تا شوم محرم خاك قدمت — سرافراخته‌ئی میخواهم
صافیء آئینه منظورم نیست — خانه پرداخته‌ئی میخواهم
بمتاع طپش آباد هوس — آتش انداخته‌ئی میخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند — گرد پی باخته‌ئی میخواهم
سازاین انجمن آزادی نیست — آنطرف تاخته‌ئی میخواهم
چشم زخمست شناسائی خلق — قدر نشناخته‌ئی میخواهم

چون جرس تا نتمایم (بیدل)
ناله ساخته‌ئی میخواهم

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آئینم — بپا چو آبله فرسود نست تسکینم
زمحو یاد تو آزار کس چه امکان است — مژه ندید گرانی زخواب سنگینم
باختلاط هوس سخت مایلم یارب — سر یشمی نکند غفلت شلائینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست — پراست از پر رنگك شکسته بالینم
هزار شکر که آخر زحسن سعی وفا — حنای پای تو گردید اشك رنگینم
ز نقش پایتو بوی بهار می آید — بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
طپیدن دل من جوهر چه آینه است — که میروم ز خود و جلوه‌ء تومی بینم
بآستان تو عهد غبار من اینست — که گر سپهر شوم جز بخاك ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم — که خاك راه توام خواه آن وخواه اینم
هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص — مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
بپایه داریء صبرم فلك ندارد دست — بنشتر رگك خار اکمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی — که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم
برنگك جوهر آبی که در گهر سوزد — غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

مبرهنست ز آثار نام من (بیدل)
که غره نیستم از زمره‌ء مسا کنیم

ما زانفعال عشرت موهوم آگهم — ای چرخ پرمکن قدح هاله از مهم
صبح ازل شگوفهٔ اشکم بهار داشت — هم در پگاه بود چراغان بیگهم
شمعم فرو تنی ز مزاجم نمیرود — هر چند سر باوج کشم مایل چهم
پا در گل کدورتم از التفات جسم — گر اندکی ز وهم برایم منزهم

کوجهد همتی که بهمد و شیت رسد   ازگردن بلند تو یکدست کوتهم
پیری‌شکنج پوست‌بجسم فسرده‌است   ر ختم امید شست کنون میکند تهم
ازقامت خمیده‌گذشتن وبال شد   این ناخن بریده که افگند در هم
گنجینه‌وذخیره‌ءاسباب اعتبار   دست تا سفی است اگرآوری بهم
خاکم بپا یمالیءو ضعم تأملی   تا بینی آستان کیم یا چه‌د رگهم
از کبکِ‌من ترانه‌ءمستان شنید نیست   چیزی دگر مپرس همین اا الهم
تا بار گاه فقر شکوه که میرسد
(بیدل) گذشتگیست جنیبتکش شهم
ازبسکه چون نگه ز تحیر لبالبم   یک پرزدن‌بناله نداده است جا لبم
جرأت مباد منکر عجز سپند من   کم‌نیست اینکه‌سرمه کشید ازصدالبم
صد رنگ ناله درقفس یاس میطپد   کوگوش‌رغبتی که شود نغمه‌زا لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد   ترسم فشارد ل کنداز هم جدا لبم
خاکسترم اگرتب شوقت دهد بباد   تبخال راهنوز حسابیست با لبم
نام تراکه گوهردریای مدعاست   دارد صدف صفت‌بدودست‌دعالبم
بیدوست‌زندگی بعرق جام میزند   ترکرده است خجلت آب بقا لبم
زینسان که‌ناله هرزه درای‌تظلمست   ترسم بخامشی نبرد التجا لبم
این شیشهٔ‌هوس که دلش‌نام کرده‌اند   درخون‌گشوده‌است ره‌ءخنده‌تا لبم
رنگم چوگل هزار گریبان‌دریده‌است   زین بیشترچه ناله کنم بینوا لبم
زین قفل زنگ بسته مگو بیدمشنوید   خونشد کلید آه ونگردید وا لبم
(بیدل) خموشیم زفنا میدهد خبر
آگه نیم که این لب گوراست یا لبم
ازجراحت زار دل چیده است دامان‌ناله‌ام   میرسد یعنی زکوی گل فروشان ناله‌ام
دیده دردآلوده‌ءمحرومی دیدارکیست   کزشکست اشك میجوشد زمژگان ناله‌ام
همعنان درد دل عمریست از خود میروم   نسبتی دارد بآن سر وخرامان ناله‌ام
دیدو وادیدم برون پرده‌ءرنگست وبس   هرکجا باشم چه پیدا وچه پنهان ناله‌ام
بادوعالم اضطراب اظهارمطلب خامشی است   صد جرس دل دارم اما نیست امکان‌ناله‌ام
دوش کزبام ازل افتادطشت کاف‌ونون   گرتامل محرم معنی است من آن ناله‌ام
خنده‌ءگل را نمك ازشوربلبل بوده است   حسن اوبی پرده شد تاگشت عریان ناله‌ام
دردعشقم قصهٔ من بشنو وخاموش باش   تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله‌ام
ازشکست شیشهٔ دل آنقدرغمگین نیسم   دردآن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی   سرمه گشتم تا به بینند چشم یاران ناله ام
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من   میدرد در هر طپیدن صد گریبان ناله ام

(بیدل) از مشت غبار حسرت آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکردیم   کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت   این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمریهای نفس بال امل زد   پروا ز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
هرچند بصد رنگ دمیدیم درین باغ   پروا ز طرب جز بپر کاه نکردیم
چون شمع که از خویش رود سر بگریبان   نقش قدمی نیست که ماچاه نکردیم
صد دشت بهر کوچه دویدیم ولیکن   خاکی بسر از دوری آنراه نکردیم
ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم   از گرد سپه رو بسوی شاه نکردیم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید   شب رفت و نگاهی برخ ماه نکردیم
چون سایه بحرمانکدهٔ فرصت هستی   روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

(بیدل) تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام   عکس را سیلاب داند خانهٔ آینه ام
بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم   راز دل تمثال می بندد برون سینه ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی میکشد   ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام
طفل اشکم سرخط آزادیم بیطاقتی است   فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است   تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام
در خراش آرزویم بسکه ناخنها شکست   آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام
تیغ چوبین را بجنگ شعله رفتن صرفه نیست   دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه ام
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من   حسن هرجا جلوه پرداز است من آینه ام
تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت   برهوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقهٔ پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم   چیزی که مانده ایم درینجا نمانده ایم
روزی دو چون حواس بوحشت سرای عمر   بی سعی التفات و مدارا نمانده ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است   از پا فتاده ایم ولی وا نمانده ایم
سر بر زمین فرصت هستی درین بساط   زان رنگ مانده ایم که گویا نمانده ایم

زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش   حرفیست بعد مرگ بدنیا نمانده ایم
مجبور اختیار تعین کسی مباد   گوهر شدیم لیک بدریا نمانده ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت   جز نام گرد باد بصحرا نمانده ایم
محو سراغ خویش بر آمد غبار ما   بودیم بی نشان ازل یا نمانده ایم
دود چراغ بود غبار بنای یاس   بر سرچه افگنیم ته پا نمانده ایم
بر شرم کن حواله جواب سلام ما   تا قاصدت رسد بر ما ما نمانده ایم
چون مهره ئی که ششدر شش افسون حیرت است   ما هم برون ششدر اینخانه مانده ایم

(بیدل) بفکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جزوی بغیر لایتجزا نمانده ایم

* از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم   چو شد پر پروانه ز هر ذرهٔ خاکم
بیتابی عمن عرض نسب نامه مستی است   چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
دود نفس سوخته ام طره یار است   کانرا نبود شانه بجز سینهٔ چاکم
تهمت کش آلایش هستی نتوان شد   چون عکس ز تردامنی آینه پاکم
آهم شررم اشکم و داغم چه توان کرد   چون شمع درین بزم بصد رنگ هلاکم
ای همت عالی نظر از دست نگاهی   تا چند برد پستی طالع بمغاکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است   عمریست که در راه تمنای تو خاکم
چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید   گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک بساحل رسد از دست رد موج   از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) ز سر ما نشود سایهٔ ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم   تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم
وهم علائق از همه سو رهزن دل است   پادر گل خیال بصد قید میرسم
بر نقش پای شمع تصور حنا مبند   من رنگها شکسته به تصویر میرسم
رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست   بر باد میروم که به تعمیر میرسم
از کام حرص لذت طفلی نمیرود   دندان شکسته با ز پی شیر میرسم
بگذار چون سحر فگنم طرح فرصتی   گردی زدور نفس گیر میرسم
خواب عدم فسانهٔ هستی شنیده است   شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم
چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است   کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم
از نارسائی ثمر خام من مپرس   تا رنگ زرد نیز همان دیر میرسم
آسان نمیرسد به تسلی جنون من   چون ناله رفته بزنجیر میرسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو — من هم بتو همین که شدم پیر میرسم
همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است — بر هر چه میرسم دم شمشیر میرسم
(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه
بر گوش ناسخن شنوان تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم — من گوهر غلطان خودم اشک یتیمم
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا — طور ادبم سرمهٔ آواز کلیمم
هرچند سر و برگ متاع دگرم نیست — زین گرد نفس قافلهٔ ملک عظیمم
از نعمت بیخواست به کفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم
از سایهٔ گم گشته مجوئید سیاهی — شستند بسر چشمهٔ خورشید گلیمم
با لیدن من تا ندرد جامهٔ آفاق — باریکتر از ریشهٔ تحقیق جسیمم
چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم — عمریست چو عبرت بهمین کوچه مقیمم
با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت — چون شمع بهر جا سر خویش است غنیمم
بیدرد سری نیست سحر نیز درین باغ — صندل بجبین میوزد از دور نسیمم
چون خوشهٔ گندم چه دهم عرض تبسم — از خاک پیام آورد لبهای دونیمم
(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی
چون چرخ سرافگندهٔ ادوار قدیمم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم
عالم همه در چشم من از یاس سیه شد — جز کسوت پایم ببر دهر ندیدم
آماج جهان ستمم کرد ندامت — چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم — ایکاش عدم بشنود آواز بعیدم
جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم — نازت بنگاهی نپسندید شهیدم
میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار — دامن زدی آخر بچراغان امیدم
داغت بعدم میبرم و چاره ندارم — ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم
هیهات بخاکم نسپردی و گذشتی — نومید بر آمد کفن موی سپیدم
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد — رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
میگریم و چو شمع عرق میکنم از شرم — ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم
رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد — گردی شده بر باد نرفتم چه طپیدم
ای توسن ناز تو برون تا ز تصور — رفتم ز خود اما بر کابت نرسیدم
انجام تگ و تاز درین مرحله خاکست — ای اشک من بیسر و پا نیز دویدم
پیش که درم جیب که گردون ستمگر — عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

(بیدل) اگر این بود سرانجام محبت — دل بهرچه بستم بهوا آه امیدم

***

از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام — همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام
موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت — قطره دان خود نیم از بسکه باخود بوده ام
بیدماغی نشئهٔ اظهار ما ما بسته اند — یکجهان تمثال بر آینهٔ ننموده ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند — میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام
داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش — رنگ گردیداست هرگه دست برهم سوده ام
درعدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست — تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
برچه امیداست یارب اینقدر رجا نکند نم — من که خجلت مزد تر از کار نافرموده ام
نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی — نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
اینقدر یارب پرطاءوس بالینم که کرد — بسته ام صد چشم اما یکمژه نغنوده ام
دستگاه نقد هرچیز از وفور جنس اوست — خاک برسر کرده باشم گر بخویش افزوده ام

(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده ام

از کجا وهم دورنگی بقدح ریخته بنگم — حسن بیرنگ و من بیخبر آینه بچنگم
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد — همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم
تهمت آلود هوسهای دوئی نیست محبت — عکس او گفتم از آینه زدودند چو زنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینیء غفلت — چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی — هست هرذره جنون چشمکی از داغ بلنگم
طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی — بجهانی اگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر — جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن — چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من — دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دوعالم — کلک تصویر توام در بن هرموست فرنگم
شورموج خطر افسانهٔ تشویش که دارد — عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتیء شمع تحیر
(بیدل) آینه صد رنگ شبا بست درنگم

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم — همچومژگان پیش پائی تا بیاد آید خمیم
ذره ایم اما پر است از ما جهان اعتبار — بیشیء ما را حساب اینست کز هرکم کمیم
بیوفاق آشفتگی میخندد از اجزای ما — در کتاب آفرینش جمله خط توامیم

عالم عجزو غرور از یکدگر ممتاز نیست
گر همه خاکیم وگر افلاک ناموس همیم

تر دماغ انفعالیم از وفای ما مپرس
از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم

حسن را آغوش عشق اقبال نازدیگر است
او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم

کو جنون تا مست عریانی برائیم از لباس
ورنه دامن تا گریبان دستگاه ما تمیم

غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال پوچ
گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم

دستگاه کبرو نازعاریت پیداست چیست
ما بچینی جمله فغفور یم با ساغر جمیم

زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید
پنبه ئی گر هست صد زخم ز بان را مرهمیم

مرده را بهرچه میپوشند چشم آگاه باش
خاک خلوتگاه اسرار است وما نا محرمیم

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کمفرصتی است
چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم

* از هر طلبی پیش ندامت گله کردم
سودم قدمی چند که دست آبله کردم

در غنچگیم یکدلئی بود که چون گل
بر و هم شگفتن زدم و ده دله کردم

بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت
تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم

بنیاد شکیبائیء من جز و زمین داشت
ارزیدم از اندام و فا زلزله کردم

نومیدیء سعی از دم فرصت خبرم کرد
پا خورد بسنگم جرس قافله کردم

پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا
نفرت عملی بود درین مزبله کردم

ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد
زین صیقل معنی مدد حوصله کردم

مژگان نگشودم بتماشای تعین
سیر عدم و هستیء بیفاصله کردم

(بیدل) نفس اقسام معانی بفسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم
چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم

زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت
تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم

ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود
پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم

خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد
پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم

هر کجا رفتم غبار زندگی درپیش بود
یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم

چون نهال از غفلت نشوونمای من مپرس
پای من تا رفت در گل سر زجا برداشتم

از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن
چون مژه بهرچه دست نارسا برداشتم

سر خط بینش سوادنیستیها یم بس است
گردهستی داشت چشم از توتیا برداشتم

هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت
چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم

یا رهستی پیش از انجام دلیل عجز بود
چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

نوبهار بی نشانم از سلامت ننگ داشت　　تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق　　کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم
شبنم من زین چمن تا یک عرق آید بعرض　　با و صد ابرام بر دوش حیا برداشتم
طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

از ین حسرت قفس روزی دو میپسند ید آزادم　　که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد بفریادم
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم　　غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم
بطوفان رفته شوقم ز آرامم چه میپرسی　　که من گرخاک هم گردم همان در دامن بادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد　　محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
زبس گرمست دریادت هوای عالم الفت　　عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت　　دل گمگشته ئی دارم که از من میدهد یادم
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی　　که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
امید تلخ کامان و فاشیرینی ئی دارد　　لب حسرت بجوی شیر تر کرده است فرهادم
ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم　　پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم
قفس از ششجهت باز است اما ساز وحشت کو　　من و آن بی پرو بالی که نتوان کرد آزادم
شکوه فطرتم فرشست هر جا میروی (بیدل)
زهستی تا عدم یکسایه افگنده است شمشادم

ازین صحرای بیحاصل دگر باخود چه بردارم　　نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم　　برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چونچشمم فریب از بستن مژگان　　کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
نه برق شعله ئی دارم نه ابر شوخی دودی　　چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی ها　　چوا بروِ درخم چین اشارت بال و پر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد　　اگر آینه ام ساز دهان حیرت ببر دارم
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان　　که تا وا میکنم چشمی غباری در نظر دارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من　　کف خاکم غبار از هرچه گوئی بیشتر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من　　برنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد　　ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم
سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن　　رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی　　چومژگان برسر خود میزنم دستی که بردارم
توانم جست از دام فریب اینچمن (بیدل)　　چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم — درچشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم
هرچند درنظرها داریم نازگوهر — یکسر چو سلک شبنم در رشتهٔ هوائیم
برموج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست — ایغافلان دوئی چیست ماهم همین شمائیم
فطرت زشرم اظهار پیشانیم بنم داد — ماغرق صد خیالات زان یکعرق حیائیم
رمزعیان نهان ماند از بی تمیزیء ما — گردون گره ندارد ماچشم اگر گشائیم
راهی بسعی تمثال وا شد ولی چه حاصل — آینه نردبان نیست تا ما زخود برائیم
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید — درخورد یک تامل خشت در وفائیم
ازبیکسی نشستیم پامال سایهٔ خویش — غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر همائیم
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند مارا — بر گوشها گرانیم از بسکه تر صدائیم
ترک ادب دراین باغ چون ابربیحیائیست — پرواز میشود آب گر بال میگشائیم
ای بلبلان دمی چند مفتست شغل اوهام — در بیضه پرفشانی است از آشیان جدائیم
رنگ نه بسته برما بیداد کرد ورنه — دست کرانگاریم پای کراحنائیم
گررنگ گل پرستیم یا جام می بدستیم — اینها جنون عشق است ما بلکه آشنائیم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگک همین درائیم

اشک شمعی بودیکعمر آبیارد انه ام — سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه ام
تیره بختی فرش من آشفتگی اسباب من — حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه ام
خرمن بیحاصلانرا برق حاصل میشود — سیل هم از بیکسی گنجیست درویرانه ام
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست — کم مگرد دسایهٔ مو از سر دیوانه ام
رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوهٔ ئی — گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام
در زراعتگاه چرخ مجمری هم چون سپند — برگ دود آرد برون گرسبز گردد دانه ام
روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان — باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام
سیل را تا بحر ساز محملی درکار نیست — می بردشوقت بدوش لغزش مستانه ام
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است — اصطلاح عشق بسیار است ومن دیوانه ام
عمرها شد دست من داماان زلفی میکشد — جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام
شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنی است — شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام
چون حباب از نشهٔ سودای تحقیقم مپرس — بسکه مینالم بخود پرمیشود پیمانه ام
عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی — چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی دندانه ام

اگرد ریا نگیرد خورده بر بیش و کم شبنم | زمغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم
صبا بوی سرزلف که می آرد در ینگلشن | که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
نزاکت آشنای دل ندارد چاره ازحیرت | مگر آینه دریابد زبان همدم شبنم
بقا درعرض شوخیها همان رنگ فتاد ارد | نباشد مختلف آب وهوای عالم شبنم
هوای وحشت آهنگ درجولا نگهٔ امکان | زمین تا چرخ لبریزاست اززیرو بم شبنم
بجز تیغت که بردار د سر افتادهٔ ما را | همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم
بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند | تحیر میکشد همواری از پیچ وخم شبنم
غبار عاشقان با عهد خوبان تو امی دارد | زرنگ وی بوی گل دریاب اندازدم شبنم
تو هم مژگان نبندی تا بدگردیده نگشائی | که محو انتظار کیست چشم پرنم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم پیدائی عرق دارد | سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آینه دارشوکت هستی | مدان جزحلقهٔ چشمی نگین تاخاتم شبنم
عرق ریزحنا صد رنگ طوفان دربغل دارد | مگیرای جوش گل از نازتوانیها کم شبنم

طربها خاك تست آنجا که دل بیمدعا گردد
درین گلشن چمن فرشست (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی زموج باده بندد رشتهٔ سازم | رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم
عروج خاکسا ران آنقدکوشش نمیخواهد | چوگرد ازجنبش پائی توان کردن سرافرازم
مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل | کف خاکسترم بی بال وپر جمعست پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آینهٔ یأسم | گسستنها زپیوند جهان تاریست ازسازم
نفس تا بال بر هم میفشاند ناله میگردد | زاستغنای نومیدی بلند افتاده اندازم
زاسرار محبت صافی آئینهٔئی دارم | که نتواندبجزحیرت نمودن چشم غمازم
قدح پیمائیء الفت ندارد رنج مخموری | زبس گردیده ام گرد سر اونشهٔ نازم
کمال من عروج پایهٔ دیگر نمیخواهد | همان خورشیدخواهم بود اگرازذره ممتازم
وبال عشرتم یارب نگردد قید خود داری | که من با لغزش پا همچوطفل اشک گلبازم
هوای نارسا رانیست جز شبنم گریبانی | زخجلت آشیان سازعرق گردیده پروازم
بساما ن شکست رنگ من خندیدنی دارد | برنگی ناله سرکردم که کس نشنید آوازم

نیم چون موج جولان جرأت آزارکس (بیدل)
شکستن دارم وبرروی خود صدرنگ می نازم

امشب آن مست ناز میرسدم | رفتن از خویش باز میرسدم
عشق را با من امتحانی هست | نقد رشکم گداز میرسدم
گریه وناله عذرخواه منند | دردم افشای راز میرسدم

بسته ام دل بتار گیسوئی   ناز عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست   مگر آن دلنواز میرسدم
بحریفان زموج می نرسید   آنچه از تار ساز میرسدم
نیم از چشمت آنقدر محروم   مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ بایدم گرداند   بیخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتبار اتـم   بر شکست امتیاز میرسدم
یارب از دست دامنش نرود   هوش اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم   از نفس هم گداز میرسدم

محو دیدارم آنقدر (بیدل)
کـه بر آینه نـاز میرسدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم   نقطه‌ئی از اشک کن اندر کتاب صبحدم
عمرد را ظهارشوخی پرتنکسرمایه است   یکنفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره‌روزان جنون را هست بی اند ازچرخ   چاك دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
هردل افسرده داغ انتظار فیض نیست   آفتا بست آنکه می بینی لباب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است   تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد ازغبار ماسراغ   میدود این ریشه یکسرد ر رکاب صبحدم
آسمان گر بی حسد میبود در ایثار فیض   دیده‌های اخترش میداشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج از غیرجستن آفتست   رعشه بر مخمورمی می بند دآب صبحدم
نشهء غفلت بهررنگی که باشد مفت ماست   کاش مارا واگذارد دل بخواب صبحدم
از تو هم چند خواهی زیست مغرو رامل   ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم

گرقدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
دردم صد قست (بیدل) فتحباب صبحدم

ایطرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم   بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم
چار دیوار توهم سد راه شوق چند   کعبه‌ئی دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم
ساقیء بزم نشاط امروز شرم نرگسی است   از عرق چون ابر طرح جام ومینا میکنم
حسن خلقی درنظر دارم که افسون هوس   گرهمه آینه بینم در دلش جا میکنم
چون شفق هرچند برچرخم بردپروازرنگ   همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم
در طربگاه حضورم بارفرصت داده اند   روز کی چند انتخاب آرزوها میکنم
یک نگه دیدارمیخواهم دوعالم حوصله   میگدازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم
زین کلامم معنیء خاصیت سود اتفاق   غیر پندارد بحرف وصوت سودا میکنم

درد بستان محبت طور دانش دیگر است — سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم

حیرتم (بیدل) صفا رشناسء آینه است
میروم جائی که خود را او تماشا میکنم

ای نرگست حیاکدهء صلح وجنگ هم — ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم
دنبالهای ابروت ازدل گذشته است — می آید از کمان تو کار خدنگ هم
تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست — دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم
رنگینیء لباس چه مقدار دلکش است — گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم
از آگهی بمغز خرد جمع کرده ایم — کیفیتی که نیست در اوهام ننگ هم
زانو زدن زخصم مپندار عاجزیست — پیداست این ادا دم کین از تفنگ هم
ای خستت عقوبت جاوید هوشدار — بد تر زقبر می فشر دجسم تنگ هم
راهیست راه عمر که خود قطع میشود — وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
عجزیست درمزاج تحیر سرشت من — کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم
درکارگاه عشق سلامت چه میکند — اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم
بی الفت لباس زعریان تنی چه باک — جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم

(بیدل) مباد منکر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل میناترنگ هم

باده ندارم که بساغر کنم — گریه کنم تا مژه ئی تر کنم
کوتب شوقی که دم واپسین — آینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز توانائیم — تیغ گرا ز پهلوی لاغر کنم
تانگهی در طپش آرام شمع — ناخن پا تا مژه شهپر کنم
تهمت آسودگیم داغ کرد — رفع خجالت بچه جوهر کنم
کاشدرین عرصه برنگ شرار — از نفس سوخته سر بر کنم
درهمه کارم اگر اینست جهد — خاک بسر از همه بهتر کنم
نیست کسی دادرس هیچکس — رعد نیم گوش کرا کر کنم
ترشود از شرم لب تشنه ام — خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزتم این بس که چوموج گهر — پای به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید بشرح — تا بکجا آینه دفتر کنم

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد
قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم — آینه در بغل بدریار میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود
هر چند تا بسایهٔ دیوار میرسم

زین یکنفس متاع که باردلست و بس
شور هزار قافله در بار میرسم

میخانهٔ حضور رخیال نگاه کیست
جام دماغ دارم و سرشار میرسم

نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال
در عالمی که اوست من زار میرسم

ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید
از یک گشاد چشم بگلزار میرسم

غافل نیم ز خاصیت مژدهٔ وصال
مینالم آنقدر که بدلدار میرسم

هر چند نیست چون شرم پای اختیار
راهم بمنزلی است که ناچار میرسم

جسم فسرده راسرو برگ طلب کجاست
دل آب میشود که برفتار میرسم

شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

(بیدل) چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام
آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته ام

نسخهٔ آینهٔ دل دستگاه حیرتست
چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام

بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم
نامهٔ آهی ببال نکهت گل بسته ام

تا نفس با قیست باید بست در هر جاد لی
عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام

چون صدا سیرم برون از کوچهٔ زنجیر نیست
گر ز گیسو برگرفتم دل بکاکل بسته ام

نیستم دلکوب اینمحفل چو مینای تهی
پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام

از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است
جز وی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته ام

دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست
خفته ام بر خاک اگر بار توکل بسته ام

از هجوم ناتوانیها بر نگ آبله
تا ز روی قطرهٔ آبی بگذرم پل بسته ام

یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار
محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام

گردش رنگ از شرارم شعلهٔ جواله ریخت
نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته ام

خط او شیر از ده آشفتگیهای منست
از رگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته ام

در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست
رفته ام جائی که رنگ ساغر مل بسته ام

مید هم خود را بیاد ش تا فراموشم کند
مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دلنشین همتم
پرتو خورشید م احرام تنزل بسته ام

• بازبیتابانه ایجاد نوائی میکنم
مطلب دیگر نمیدانم دعائی میکنم

مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است
تا نفس پر میزند کسب هوائی میکنم

نا امید عالم اقبال نتوان زیستن
استخوان ندرمدارای همائی میکنم

دامن دیگر نمییابم درین حرمان سرا　　عذر بیکاریست بیعت با حنائی میکنم
چون نفس کارم به‌تعمیر دل افتاده است لیک　　طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم
زور بازوی توکل ناخدای دیگر است　　بی غم ساحل درین دریا شنائی میکنم
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان　　جاده ها را محمل بانگ درائی میکنم
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن　　پیر گشتم خدمت قد دوتائی میکنم
پیش یاران دل بی آرزو شرمنده کرد　　جام خالی گر قبول افتد حیائی میکنم
از تصنع ننگ دارم ورنه من هم چون سحر　　میدرم جیبی دماغ دلگشائی میکنم
یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی　　با قیامت میننمایم یا بلائی میکنم
ما و من (بیدل) تعلق بافِ شغل زندگی است
رشته ها میتابم و بند قبائی میکنم

باز دل مست نوائیست که من میدانم　　آن نوا نیز زجائیست که من میدانم
محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه　　گردی از بانگ درائیست که من میدانم
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت　　این همان رنگ حنائیست که من میدانم
چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم　　زندگی روز جزائیست که من میدانم
آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن　　پاس ناموس حیائیست که من میدانم
نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود　　پای خوابیده عصائیست که من میدانم
درمقامی که بجائی نرسد کوششها　　ناله اقبال رسائیست که من میدانم
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس　　سر این رشته بجائیست که من میدانم
طلبت یاس طپیدن هوس عشق و فاست　　کار دل نام بلائیست که من میدانم
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج　　فخر مفروش گدائیست که من میدانم
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید　　شعله هم آب بقائیست که من میدانم
دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد　　آخر این آبله پائیست که من میدانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او　　جهل هم نسخه نمائیست که من میدانم
بود عمری بمرم دلبر نگشوده نقاب
(بیدل) این نیز ادائیست که من میدانم

با صد حضور باز طلبگارت آمدم　　دست چمن گرفته بگلزارت آمدم
جمعیتی دلیل جهان امید بود　　خوابیدم و بسایهٔ دیوارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود　　بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است　　خود را فروختم که خریدارت آمدم
احسان بهرچه میخردم سود مدعاست　　از قیمتم مپرس ببازارت آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز — کم نیستم بعالم بسیارت آمدم
قطع نظر زهر دو جهانم کفیل شد — تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
مستانه میروم زخود ونشئهٔ رهبر است — گو یا بیاد نرگس خمارت آمدم
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو — من زانجهان بحسرت رفتارت آمدم
وقف طراوت من (بیدل) تبسمی
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم

با عشق نه نامیست نه ننگم که بر آیم — از خانه دگر با که بجنگم که برآیم
درعرصهء توفیق چو تیغ کف نامرد — نگرفته نیام آنهمه تنگم که برآیم
رسوائیء موهوم گریبان در ننگست — زین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم
خلقی بعدم آینه پرداز خیال است — من زانگل نشگفته چه رنگم که برآیم
بیهمتی از تهمت پستی نتوان رست — زلف تو دهد دست بچنگم که برآیم
مردان زغم سختیء ایام گذشتند — من نیز بر این کوه پلنگم که برآیم
یکبار زدل چون نفسم نیست گذشتن — تا چند خورم خون و بلنگم که برآیم
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل — نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم
پرواز دگر زین قفسم نیست میسر — راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم
کم همتی فرصت ازین عرصهء دلگیر — چندان نپسندید درنگم که بر آیم
در آینه خون میخورم از لنگر تمثال — ترسم زند این خانه بسنگم که برآیم
از کلفت اسباب رهائی چه خیال است
(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرد اند عدم — ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم
چون سحر نشوونماهایکقلم ساز هواست — زینچمن بیش از نفس دیگر چه رو یاند عدم
گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته ام — آه از آنروزی که برما دامن افشاند عدم
خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار — هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم
قاصد ملک خیالم از تگ و پویم مپرس — هر کجا بیم میفرستد باز میخواند عدم
خلوت تنزیه وابن سامان کدورت حیرت است — گرد ما عمریست از خود ورمیراند عدم
یکنفس اظهار و یکعالم غبار ما و من — چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم
مرگ هم از فتنهٔ خلد وجحیم آسوده نیست — کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم
ما ومن چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد — مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم
همچوبوی گل زنقد ما فنا سرمایگان — هم زخود گیرد شمار آنچه بستاند عدم
گفتگو بسیار دارد آندهان بی نشان — هوش مغز و راست اینجا تاچه فهماند عدم

لعبت خاکیم (بیدل) جوهر فطرت کجاست   گر همه هستی شود چیزی نمیداند عدم

باقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم   مشو غائب که چون آینه از رخ میپرد رنگم
شدم پیرو نیم محرم نوای نالهٔ دردی   محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک این قدر دانم   که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
ز خاک آستانت چشم بی نم میروم اما   دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به بیکاری نفسها سوختم یاد دل سیه کردم   ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبهٔ تنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی   برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی   که تا گل میکند یادش پری هم میزند سنگم
ز قانون نفس جستم رموز پردهٔ هستی   همین آوازمی آید که بسیار راست آهنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا   کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
بصرصر داده اند آینهٔ ناز غبار من   شهٔ فرمانروا آزادیم اینست اورنگم
بناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی بندد   پر طاؤسم و پرکار دارد گردش رنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من   باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین (بیدل)
پر پرواز گردد گرد را آید پای در سنگم

* باکف خاکستری سودای اخگر کرده ایم   سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده ایم
آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت   خویش را چون قطرهٔ بیموج گوهر کرده ایم
اشک غلطانیم کز دیوانگی های طلب   لغزش پا را خیال گردش سر کرده ایم
بیزبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست   هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم
از شکوه اقتدار هیچ بودن ها مپرس   ذره ایم اقلیم معد ومی مسخر کرده ایم
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم   چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده ایم
عاقبت خط غبار را از نسخهٔ ما خواندنی است   باد میگرداند آوازی که دفتر کرده ایم
خامشی در علم جمعیت رباضتخانه است   فربهی های زمان لاف لاغر کرده ایم
آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است   شعلهٔ جواله ئی را حلقهٔ در کرده ایم
مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد   رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم
زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه   خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده ایم

یکدودم (بیدل) بذوق دل درین وحشت سرا
چون نفس در خانهٔ آینه انگر کرده ایم

پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام   بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقدهٔ دل   نه فلک آبلهٔ پا به نمود آمده ام

حرف بیعانهٔ سودای امیدم هیهات / در زیان‌خانهٔ اندیشهٔ سود آمده‌ام
عمرها شد که بکانون دل آتش زده‌اند / تا ز عبرت نفسی چند بدود آمده‌ام
دل بخست گره و نقد نفس انباری / چقدر بیخبر از عالم جود آمده‌ام
هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد / اینچه سحراست که در چشم وجود آمده‌ام
عیب از اطلاق تعین کلف پیدائیست / معنیء مبتذل لم تا بشهود آمده‌ام
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه / نامه گم کرده خجالت بورود آمده‌ام
غیر رفتن بتماشاکدهٔ عالم رنگ / نیستم محرم عزمی که چه بود آمده‌ام
عرض حاجت چه خیالست بخاکم بزند / عرق شرمم و از جبهه فرود آمده‌ام

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)
من درین قافله دیر است که زود آمده‌ام

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم / خواستم ناز پری انشا کنم مینا شدم
صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی / برق زد جرأت لبی وا کردم و تنها شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند / چشم وا کردم بخویش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش / ناله‌ئی کردم غبار عالم بالا شدم
از سلامت نوبهار هستیم بوئی نداشت / یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس / گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم
الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار / خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم
جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست / عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
مایهٔ گفتار در هر رنگ دام کاهش است / چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم
در تحیر از زمینگری نگه را چاره نیست / این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پرشانی چسان آیم برون
مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم / صورت برگ حنایم معنیء بیکاریم
همچو شبنم کاش باخواب عدم می‌ساختم / جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم
اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت / سبحه راهم خاک کرد اندوه بی زناریم
هر کجا باشم کدورت جوهر از من است / چون غبار از خاک دشوار است بیرون آریم
عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست / بی پر و بالی شد افسون جنون منقاریم
همچو گوهر خاک گردم تاکی از وهم وقار / یکنفس کاش آب سازد خجلت خودداریم
قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس / موج یکدریا گهر فرشست در همواریم
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم / آفتاب اوج عزت کرد بی دستاریم

غنچهٔ من از شگفتن دست رد بیند چرا — تا دمیدن هرچه باشد نیست بی دلدارایم
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست — دشت را درخانه پرورد است بی دیواریم
نیست (بیدل) ذره ئی کز من طپش سرمایه نیست — چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

با هچکس حدیث نگفتن نگفته ام — در گوش خویش گفته ام ومن نگفته ام
زان نور بی زوال که در پردهٔ دلست — با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
این دشت ودربدوق چه خمیازه میکشد — رمز جهان جیب بدامن نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند — من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
موسی اگرشنیده هم ازخود شنیده است — (انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام
آن نفخه ئی کز ودم عیسی گشود بال — بوی کنایه داشت مبرهن گفته ام
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است — عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید — با هرکسی همین خم گردن نگفته ام
در پردهٔ خیال تعین ترا نهاست — شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
هرجاست بندگی وخداوندی آشکار — جز شبهۂ خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازئی مطلب چه ممکنست — پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام
این انجمن هنوز ز آینه غافلست — حرف زبان شمعم وروشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست — هرچند بی لباس نهفتن نگفته ام
این ما ومن که ششجهت از فتنه اش پراست
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

• پا یمالیم وفارغ از گله ایم — سر ببالین شکر آبله ایم
منزل ومقصدی معین نیست — لیک در فکر زاد وراحله ایم
همه چون اشک میرویم بخاک — سر نگونی متاع قافله ایم
از سجود دوام وضع نیاز — فرض خوان نماز نافله ایم
یکنفس سازو صد جنون آهنگ — کس چه داند که درچه سلسله ایم
پهلوی عجز ما مگر تانید — چون زمین خوابگاه زلزله ایم
عبرت از بند بند ما پیداست — شکل مربوط جمله فاصله ایم
امتحان گلفروش راز مباد — غنچه سان یکدلیم وده دله ایم
آخر از یکدگر گسیختن است — خوش معاشان بد معامله ایم
ناقبولی رواج معنیء ماست — هرزه گویان دم مزن صله ایم
شرم دار از کمال ما (بیدل) — قطره ظرف وحباب حوصله ایم

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس می برد نامم

برنگ نقش پا دارم بنام عجز تعمیری   به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم
هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد   همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم
چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی   گلوی شمع میگردد کمند سرمهء شامم
نه پیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری   چو تخمم تا گره وا کرده ئی گل میکند دامم
مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید   صدائی در شکست رنگ می دارد لب جامم
هنوزم شمع سودا در نقاب هوش میسوزد   سراپا آتشم اما بطرز سوختن خامم
بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت   ز صد روزن بحیرت میطپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نمیندیشد   کند صد کوچهء بیداد را رنگین گل اندامم
شکوه حسرت دیدار قاصد برنمی تابد   مگر در محفل جانان برد آینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام (بیدل)
برنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

بباغی که چون صبح خندیده بودم   ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
بزاهد نگفتم ز درد محبت   که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خط پرکار وحدت نباشم   بگرد دل خویش گردیده بودم
جنون میچکد از در و بام امکان   دماغ خیالی خراشیده بودم
اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم   بمژگان نازت که خوابیده بودم
هنوزم همان جام ظرف محبت   نم اشک چندی تراویده بودم
شرر جلوه ئی کرد و شد داغ خجلت   باین رنگ من نیز نازیده بودم
قیامت غبار است صحرای الفت   من اینجا دمی چند نالیده بودم
ند ز دیدم آخر تن از خاکساری   عبیری بر این جامه مالیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن   اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)
بیاد خرامی خرامیده بودم

ببین بسازو مپرس از ترانه ئی که ندارم   توان بدیده شنیدن فسانه ئی که ندارم
بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل   شناورم بامید کرانه ئی که ندارم
برنگ شعلهء تصویر سخت بی پر و بالم   چها نسوخته ام از زبانه ئی که ندارم
هزار چاک دل آغوش چیده ام بتخیل   هوا پرست چو گیسوست شانه ئی که ندارم
بچاره سازیء وهم تعلقم متحیر   مگر جنون زند آتش بخانه ئی که ندارم
فسون کمند هوس نیست بی بضاعتیء من   کسی کلاغ نگیرد بدانه ئی که ندارم
بعزم بیجهتی گم نکرده ام رهء مقصد   خطا ندوخته ام بر نشانه ئی که ندارم

دگرچه پیش تو آن برد را د نگهء نازش — بغیر آینه بودن بهانه‌ئی که ندارم
لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر — نفس شمارد و ساعت زمانه‌ئی که ندارم
فغان که بست به بالم هزار شعله طپیدن — نشیمنی که نبود آشیانه‌ئی که ندارم
اگر بدیر کبابم و گر بکعبه خرابم — من کشیده سر از آستانه‌ئی که ندارم
زیاس (بیدلیم) گل نکرد شوخیء آهی — نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ئی که ندارم

*بجستوی خود از سعی بیدماغ گذشتم — غبار من بفضا ماند کز سراغ گذشتم
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی — چو عمر هرزه‌خیالان بلهو و لاغ گذشتم
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل — ببال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم
نساخت حوصلهء شوق بامراتب همت — ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم
بهانه جوی هوس بود ورگردش رنگم — چو می ببوس لبی از سر ایاغ گذشتم
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیالت — ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم
جنون ترک علایق هزار سلسله دارد — گر این بلاست رهائی من از فراغ گذشتم
اگر بلهو و لعب بردنست گوی محبت — ز دوستی بپل بستن چناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید بماتم — ز کاروان بدراهای بانگ زاغ گذشتم
چرا چوشمع ننازم بقدردانیء الفت — که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم
نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت — بپای خفتهٔ (بیدل) زباغ وراغ گذشتم

بتحریک نقابش گرشود مایل سرانگشتم — ز پیچیدن جهانی رشته می بندد برانگشتم
مپرسید از اثر پیمائی حسن عرقناکش — اشارت گر کنم از دور میگردد تر انگشتم
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری — سنانها میکشد عمریست بر یکدیگر انگشتم
تحیر نامهء مضمون ز نهارم که‌می خواند — ببندد نامه بر ایکاش بر بال‌وپر انگشتم
توای نامهربان گروا نداری دستم از دامن — چه دارد مدعی بامن مگر بوسد سرانگشتم
اگر صد نوبتم نازت براند تیغ بر گردن — همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم
بسیم وزر چه امکانست فقرم سرفرود آرد — گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم
اگرچون گردباد از خاکساری میشدم غافل — قلم بر کهکشان میراند تحریک سرانگشتم
درین خمخانها مخمور من نگذاشت صهبائی — صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چوماه‌نو باین مستی شکست امشب کلاه من — که خاتم هم قدح کج کرده می بالد درانگشتم
نمیدانم چه گل دامن کشید از دست من یارب — که فردا دست چون منقار بلبل در هر انگشتم
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (بیدل) — که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم — خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم
سپند من بنومیدی قناعت کرد ازین محفل — تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن — چراغ لاله ء در رهن مهتاب و سمن دارم
وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری — که من چون برق از خود رفتنی درآمدن دارم
نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را — که خود را هم تو میپندارم و باخود سخن دارم
بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل — شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من — برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم
بغفلت خانه ء امکان چه امکانست یکتائی — دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخیء رنگی — قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دارم
درین صحرا ز بس فرشست اجزای شهید من — غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل — تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهر افسردگی (بیدل) مباش از ناله ام غافل
که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانهٔ ادراک میسازم — جنون ناتوانم حبیب مژگان چاک میسازم
تماشا هاست نیرنگ تحیر گاه الفت را — تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم
بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی — نهال شعله ئی سیراب ازین خاشاک میسازم
ندارد پنجه ء آفت کمین جیب عریانی — چو گل جرم لباسست اینکه من باخاک میسازم
همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی — به پستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم
بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی — کنون با سایه واری از نهال تاک میسازم
خیال از چین ابروئی تبسم میکند انشا — بناموس محبت زهر را تریاک میسازم
غرور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد — بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم
شکار افگن چوخون صیدم از ره بر نمیدارد — ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

• بدشت بیخودی آوازهء شوق جرس دارم — ز فیض دل طپید نها خروشی بی نفس دارم
در ینگلشن نوائی بود دام عندلیب من — ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپید نها — چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی — دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
بگفتگو سیه تا چند سازم صفحه ء دل را — ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیک از فسون شوخیء سودا — بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله بر خیزد عجب نبود
بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی (بیدل)
که چون مینای می از موج خول تا رنفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم
نفس تا خانهء آئینه روشن کردمن رفتم
شرار کاغذم از بیدماغیها چه میپرسی
همه گر یکقدم رفتم بخویش آتش فگن رفتم
زبان غافلیا ز آئینه گلچیدن نمی داند
تحیر خلوت آرا بود اگر د رانجمن رفتم
ز دل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تا زی
نیفتادم بغربت هر قدر دور از وطن رفتم
تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی
همان تا رنگاهم جاده بود آنجا که من رفتم
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم
کسی باخویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیها
بلغزشهای اشك آخر برون زین انجمن رفتم
بآگاهی نديدم صرفهء تدبیر عریانی
ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم
هجوم ضعف برد از یادم امید توانائی
نشستم آنقدر بر خاك كز برخاستن رفتم
بر طاءوس دارد محمل پرواز مشتاقان
بیادت هر کجا رفتم بسامان چمن رفتم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد
عدم شد جیب فطرت تا بفکر آن دهن رفتم
بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی
بیادت گر نمی آیم یقینم شد که من رفتم
مرا بر بستن لب فتحباب راز شد (بیدل)
که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بذوق سجدهٔ باز از عدم گلباز می آیم
چه شوقست اینکه یك پیشانی وصد ناز می آیم
تحیرنا مها دارم هزار آئینه در بارم
خیال آهنگ دیدارم بچندین ساز می آیم
خمستان درر کاب گردش رنگم چه سحر ست این
بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم
طواف کعبهء دل آمد و رفت نفس دارد
اگر صدبار ازینجا رفته باشم باز می آیم
بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد
ادب پروردهء عشقم باین اعزاز می آیم
ز تجدید بها رانس دارم در نظر رنگی
که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم
نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم
بهار آرزو در دل گل امید در دامن
بهر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم
بحکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را
پر و بالم توئی چندانکه در پرواز می آیم
خواص مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)
به هر جامیروم تا میدهی آواز می آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاک میسازم
غباری میدهم بربادو راهی پاک میسازم
بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم
فسانها میزنم کاین تیغ را بیباک میسازم

دران عالم که اندازعروجی میدهم سامان
سری می‌آورم درگردش وافلاک میسازم

نمیدانم چسان کام امید ازعافیت گیرم
که من دربیخودیها نیز باادراک میسازم

بهر تقدیر خورشید یست سامان غبار من
بگردون گرندارم دسترس باخاک میسازم

بعشقت تازننگ وضع بیدردی برون آیم
جبین راهم زخجلت دیدهٔ نمناک میسازم

باین اندازنتوان ریشه سامان دویدن شد
دلی چون آبله پامزد سعی تاک میسازم

زاستغنای نومید یست بامن دستافسوسی
که گربرهم زنم نقش دوعالم پاک میسازم

بعریانی تظلم نیز ازمن چشم می پوشد
اگرباشد گریبان تادر دل چاک میسازم

طمع را چاره دشوار است ازنازخسان (بیدل)
بدندان تاتوانم ساخت با مسواک میسازم

* برآسمان رسانم وگربرهوا برم
شت غبار خویش زراهت کجا برم

گرا ستخوان من بپذیرد سگ درت
برعرش نازسایهٔ بال هما برم

شایان دست بوس توام نیست نامهٔ
دریوزه ئی بقا صد برگ حنا برم

عمر بغم گذشته مبادآیدم به پیش
خودرا ازین ستمکده روبرقفا برم

امید فال جرأت دیدار میزند
آئینه سان عرق کنم وبرحیا برم

پرنارساست کوشش ظلمت خرام شمع
شب طی شود که من نگهی تابپا برم

پیری نفس گداخت کنون ماومن خطاست
بی ریشه چند تهمت نشو ونما برم

عریان تنان زننگ فضولی گذشته اند
کو پینه ئی که تحفه بدلق گدا برم

تارنج انتظار اجابت توان کشید
دست دگر بدعوت دست دعابرم

آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد
جیبی درم که رنگ زبند قبا برم

امید نارساست دعاکن که چون حباب
بار نفس دوروزبه پشت دوتا برم

(بیدل) زحد گذشت معاصی ومن همان
رد نیستم اگر بدرش التجا برم

پرافشانم چوصبح اما گرفتاری هوس دارم
بقدرچاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

فسون اعتبار افسانهٔ راحت نمی باشد
چودریا درخورامواج وقف دیدهٔ خس دارم

بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را
زغفلت تابکی آئینه درراه نفس دارم

محبت مشربم لیلی ازفسون شوخی سودا
بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم

تظلم یاس دارد ورنه من درصبر ناکامی
نفس دزدیدن سرکوب صدفریادرس دارم

ضعیفی کسوتم ازدستگاه من چه میپرسی
پری چون مورپیداگرکنم حکم مگس دارم

دل نالانی ازاسباب امکان کرده ام حاصل
هوس گوکاروانهاجمع کن من یکجرس دارم

نفس تا میکشم فردوس درپرواز می آید
برنگ بال طاوس آرزوها درقفس دارم

هجوم نشهٔ در دم مپرس ازعشرتم (بیدل) چو میناخون ز دل میریزم وعرض نفس دارم

***

برخموشی زده ام فکر خروشی دارم تا توان ناله درودن نفسی میکارم

امتحان گر سر طومار یقین بگشاید ریشه از دانهٔ تسبیح دمد زنارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید غناست پستیٔ سایه مگیر و کمر دیوارم

شمع در خلوت خاموشیٔ من صرفه نبرد بی نفس کرد ز بار ادب اسرارم

خضر جهد م نشود قافلهٔ سیر بهار بال طاءوس وصد مخمل رنگین دارم

هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن رقص گیرد چو سرشمع ز سر دستارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد سیل پرورده تر دستیٔ این معمارم

چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود سوخت این نسخهٔ عبرت نفس تکرارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدنکو نتوان کرد با فسون نگه بیدارم

زین ندامتکده چون موج گهر میخواهم آنقدر سودن دستی که کند هموارم

رگ گل جو هر آئینهٔ شبنم نشود به که من دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر بیقدریٔ ما غافل نیست

(بیدل) از گرد کساد آئینهٔ بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم یک لاله زار نسخهٔ سودا نوشته ایم

هر جا درین بساط خس مابه پرده ایست مضمون رنگ عجز خود آنجانوشته ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

خواهد بنام جلوه او واشگافتن از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم

حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه اسرار پر فشانیٔ دل وا نوشته ایم

بر نسخهٔ بهار خط نسخ می کشد رنگ شکسته ئی که بسیما نوشته ایم

پهلوی لاغریست که هم نقش بوریا ست سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم

ازگرد ما همان خط زنهارخواندنی است تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم

از صفحه کلک وحشت ماپیش رفته است امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته ایم

مشق خیال ما بتما می نمی رسد ای بیخود ان همه ورقی نا نوشته ایم

جز امتحان فطرت یاران مراد نیست بی پرده معنی ئی که بایما نوشته ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است خواهی بخوان وخواه مخوان مانوشته ایم

(بیدل) مآل سرکشیٔ اعتبارها

پیش از فنابنقش کف پانوشته ایم

برق حسنی درنظر دارم بخود پیچیده‌ام چو هر آینه یعنی موی آتش دیده‌ام
تا دمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست چون سحر عمر یست خود را با نفس دزدیده‌ام
هر قدر پرمیزنم پرواز محو بیخودی است از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام
تا ابد مینا یدم خط بر شکست دل کشید در غبار موی، چینی چون صدا لغزیده‌ام
جز ندامت چاره‌ء درد سراسباب نیست صندلی نشای کف دست بهم سائیده‌ام
محو گردد کاش از آینه ام نقش کمال گز صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام
صورت پیدائی و پنهانیء سازم یکیست هر کجایم چون صدا عریانیء پوشیده‌ام
زندگی یارب تماشا خانهء دیدار کیست گلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
غیر را درخلوت تحقیق معنی بار نیست جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام
صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده‌ام
پا بخاکم زن که مژگان غبارم وا شود گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام

(بیدل) از بیدست و پائیهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام

برکاغذ آتشزده هر چند سواریم فرصت شمران قدم آبله داریم
چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است گل میدمد آن خار که از پا بدر آریم
دل مغتنم فرصت اقبال حضور یست تا آینه با ماست تماشائیء یاریم
گر دقت فطرت ورق خاک تکاند مائیم که پیدا و نهان خط غباریم
روزی دو نفس گرمیء هنگامه‌ء ناز است هرچند فروزیم همان شمع مزاریم
زهاد اگر غره‌ء نیرنگ بهشتند ماهم پر طاءوس بسر چون نگذاریم
کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی پرواز در آتش فگن سعی شراریم
از وصل تعین بغلط کرده فراهم اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
آن قطره‌ء خونیکه بجوشیم بهم گر بیگانه تر از توامیء دانهء باریم
کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد از آینه پرسید که ما با که دو چاریم
باید الم خامهء نقاش کشیدن بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت
ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوئید از دل دیوانه‌ام ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
قامت خم گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه‌ام
خاک دامنگیر دارد سر زمین بیخودی سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
دل ز دست شوخی وضع نفس خون میخورد شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس — آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد — صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام
دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت — گوشها درچشم خواباندند از افسانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشوونماست — همچو راز ریشه ترسم پر بر آرد دانه ام
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من — چون دم شمشیر مژگان سربسر دندانه ام
تاشود روشنتر اسبابی که باید سوختن — احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه ام
زخمیء ایجادم از تدبیر من آسوده باش — درشکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

* برندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم — بی عرق گل میکند از جبههٔ تصویر شرم
درهوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو — تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم
میکند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش — درمزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم
شیوهٔ اهل ادب درهر صفت بی جرأتیست — رنگ اگر گردانده باشد نیست بی تقصیر شرم
لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد — میکند آب این شکر را ز اختلاط شیر شرم
ننگ بی کاری کسی را بیعرق نگذاشتست — از همین خفت ز خارا میچکاند قیر شرم
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون — بر نمی آید بزور خار دامنگیر شرم
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما — دارد از تمکین مجنون نالهٔ زنجیر شرم
زین تنکظرفان نمیباید مروت خواستن — نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم
خلق غافل را همین باپوشش افتاده است کار — کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان گر تکلفها نباشد سد راه — بی ازار افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرس حضورش خوانده ام
متن آیات تحیر دارد و تفسیر شرم

* برنگ گلشن از فیض حضور عشرت آهنگم — مشو غائب که چون آینه از رخ میپرد رنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت روئیها — نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم وگر پیدا همین رنگم
شدم پیرو نیم محرم نوای نالهٔ دردی — محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
ز خاک آستانت چشم بی نم میبرم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نگهت گلرا
نمیگنجد نفس در سینهٔ من بسکه دلتنگم

تنکظرفی چو من در بزم میخوران نمیباشد
که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
برنگ شمع یکسر تیغم و باخویش در جنگم

بوضع احترا از هر دو عالم باج میگیرم
جهانگیر است چون خور شید نا گیرائی چنگم

طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی گنجد
همان با خویش دارم کار گر صلح است و گر جنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

برنگ خامه ز بس نا توانی اجزایم
بسود نمژه فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
غبار چشم گشودن تهی کند جایم

حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست مینایم

شرار مرده ام از حشر من مگوی و مپرس
چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم

سحر طرازیء گلزار حیرتست امروز
شکسته رنگیء آینهٔ تماشایم

خیال هستی موهوم سر خوشم دارد
وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم

چو عمر رفته ندارم امید برگشتن
غنیمتست که گاهی بیاد می آیم

کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب
شگافته است بنام عدم معمایم

هزار رنگ ز من پر فشان نیرنگست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

غرور خود سری آینه‌نمودم نیست
چو انفعال عرق کرده است پیدایم

طواف دشت جنون ذوق سجده‌ئی دارد
که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک (بیدل)
نشانده است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم

نپنداری بمرگ از اضطراب شوق وامانم
سپند حسرتم تا سرمه میگردم فغان دارم

ز رمز محفل بیمغز امکانم چه میپرسی
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم

با این افسردگیها شوخیئی دارد غبار من
که گرد امن فشانم نا ز چشم آهوان دارم

برنگ گرد باد از خاکساری میکشم جامی
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم

مبا شید از قماش دامن برچیده ام غافل
که من صد صبح از ین عالم برون چیدن دکان دارم

نفس سرمایه‌ئی با این گرانی نمی باشد
شرر تا زاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم

بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
نمیدانم چه آسایش من آتش بجان دارم

با این سامان اگر باشد عرق پیمائی خجلت
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم

خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد
جدا از آستانت مردنم ایز بس که جان دارم

بدوش هر نفس بار امیدی بسته ام (بیدل)   ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

* * *

پر نفس میسوخت ما و من زغیرت تن زدم   ننگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم

ثابت و سیار گردون گرده وهم منست   صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم

گاه گاهی آفتابم ناز پرتو میفروخت   چشم پوشیدم ز غیرت گل بر این روزن زدم

کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت   با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم

حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز   بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم

تا تلاش موسی از من رمز حاجت وانشد   شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم

غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت   حرص را میخواستم سیلی زنم گردن زدم

رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من   هر کجا آینه دیدم بر دل روشن زدم

سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس   رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم

پری از من جز ندامت شیوهٔ دیگر نخواست   حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد

گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم   شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم

سر رشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب   بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم

دریای جستجو را بی پا و سر حبابیم   صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم

چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست   بس ناله گر ضعیفی آسودهٔ پناهم

گردون که از فراغش هر ذره آفتابیست   چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم

آخر ز شرم هستی باید بخود فرورفت   چونشمع در کمینست ازجیب خویش جاهم

سرمایهٔ حیا بود آیینه گشتن من   هموار کرد حیرت انگارهٔ نگاهم

محمل بدوش وهم فرصت شماریم کو   چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم

از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن   دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم

هر چند هستی من بیمغزی حبابی است   دریا سری ندارد جز در تهٔ کلاهم

مشتاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست   در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاهم

شبنم بهر فسردن محو هواست (بیدل)

دل عقده‌ئی ندارد در رشتهای آهم

پروانه شوم یا پر طاءوس گشایم   از عالم عنقا چه خیالست بر آیم

آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند   در چشم خیالست بچشم همه جایم

سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست   زین بعد مگر شوق بر در و بقفایم.

در دامن دشتی که نه راه است نه منزل / عمریست که محمل کش آواز درآیم
جوشیده ام از انجمن عبرت معشوق / مشکل که در آئینهء کس جلوه نمایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است / آغوش من اینست که چشمی بگشایم
سازم ادب آهنگ خیال نگهء کیست / در انجمن سرمه نشست است صدایم
با موج گهر باخته ام دست و گریبان / از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بی پردگی ئی معنیء آئینه لفظ است / فریاد که در ساز نگنجید نوایم
امید اجابت چقدر منفعلم کرد / امشب عرق آئینهٔ دست دعایم
تا غره افسون سعادت نتوان زیست / بر سایهء خود بال فشانده است همایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف / شاید روم از یاد خود و باز نیایم

(بیدل) مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم / چو رنگ قطره خون رفته است میدانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاءوس / بجوش آینه خفتن نگرد حیرانم
تحیرم طپشم برق ناله ام داغم / چو درد عشق بچندین لباس عریانم
حباب کسوتم از دستگاه عجز مپرس / هوا است نیم نفس تکمهء گریبانم
چو دشت دعویء آزادیم جنون دارد / ز دست خاک رهائی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی / بروی آبله کندند نام جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد / چه ممکنست برون قفس پرافشانم
هزار رنگ چو طاءوس سوختم اما / نگرد شعله زبی رونقی چراغانم
نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست / چو صبح دامن من چیده است دکانم
تأملی از گرهء هستیم گشود عدم / نگه بخاک چکید از فشار مژگانم
دماغ نشهء تحقیق اگر رسا گردد / برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل)
بغیر نالهٔ من نیست در نیستانم

بریار اگر پیام دل تنگ میفرستم / بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم
در صلح میگشاید ز هجوم ناتوانی / مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم
نیم آنکه دستگاهم فگند بورطهء خون / پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم
بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی / بخمی ز دوش مژگان تهء رنگ میفرستم
اثر پیام عجزم زخرام اشک واکش / بطواف دامن امشب دو سه لنگ میفرستم
زد رشتیء مزاجت ندیم ای رقیب غافل / اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بهزارشیشه‌زین بزم‌سروبرگ قلقلی نیست — زشکست دل صلا می بآر نگ میفرستم
ز جهان رنگ تاکی کشم انتظار نازت — تو بیاو گر نه آتش بفر نگ میفرستم
اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)
همه گر زمان وصل است بدرنگ مفرستم

* بزورشعله‌ءآواز حسرت گرم رفتارم — چوشمع ازناتوانی بال پروازاست منقارم
اگرچه‌بوی‌گل داردزمن درس‌سبکروحی — همان چون آه برآینه‌ءدلها گرانبارم
زترک هرزه‌گردی‌محوشدپست‌وبلندمن — برنگ موج گوهرآرمیدن کرد هموارم
چه‌مقدارانجمن پرداز خجالت بایدم بودن — که عالم خانه‌ءآینه است ومن نفس وارم
شکست ازسیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت — نمی افتد بزورآب چون آینه دیوارم
کسی‌جزمنتهی‌مضمون‌عنوانم نمی فهمد — بسردارد زمنزل مهرهمچون جاده طومارم
بدل هردانه‌ئی‌ازریشه‌ءخوددامها دارد — مبادا سربرون آرد زجیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم درزمین خاکساریها — که‌ازافتادگی‌باسایه همدوش است دیوارم
زحال رفتگان شد غفلتم آینه‌ءبینش — بچشم‌نقش‌همچون‌جاده‌ءخوابیده بیدارم
زشرم‌عیب خودچشم‌ازهنربرداشتم (بیدل)
که چون‌طاءوس پای‌خویش‌باشد خارگلزارم

* بسکه بیرویتولب‌برزند امت بوده ام — همچو دریاعضوعضوخویش‌برهم‌سوده ام
از کف خاکسترمن شعله جولانی مخواه — اخگری در دامن افسردگی آسوده ام
درخیالت‌حسرتی دارم بروی کاروبس — همچودل یکصفحه‌ءرنگ‌امید آلوده ام
سودها داردزیان من که چون مینای می — هرچه‌ازخود کاستم بربیخودی افزوده ام
هیچکس‌حیرت نصیب لذت کلفت مباد — دوش‌هرکس زیرباری‌رفت‌من‌فرسوده ام
بسته ام چشم ازخودوسیردوعالم میکنم — اینچه پروازاست یارب دررپرنگشوده ام
نی بدنیا نبستی دارم نه با عقبی رهی — تا امیدی دربغل چون کوشش بیهوده ام
گرچه قطع وادی امید گامی‌هم نداشت — حسرت آگاهست ازراهیکه‌من پیموده ام
درعدم‌هم‌شغل مشت‌خاکم‌ازخودرفتن‌ست — تاکجا منزل کندگرد هوا آلوده ام
نیست باکم (بیدل) از دردخمار عافیت
صندلی درپرده دارد دست برهم سوده ام

بسکه‌چون‌سایه ام ازروزازل تیره رقم — خط پیشانی من گمشده درنقش قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان‌تسلیم است — غیر خورشید پرو بال ندارد شبنم
قطع خود کرده ام از خیروشرم‌هیچ مپرس — خط کشدبرعمل‌خودچوشود دست قلم
راحت‌ازعالم اسباب تغافل دارد — مژه بیدوختن چشم نیاید برهم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد
نبرد چشم طمع‌سیری از اسباب جهان
طالب صحبت معنی نظر ان باید بود
عشق هر جا فگند مایدهٔ حسن ادب
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد
موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما
بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل

مارا زگنج چه‌اندوده و ماهی‌زدرم
رشتهٔ موج ندوزد اب‌گرداب بهم
خاک درصحن بهشتی که‌ندارد آدم
هم بپایت که‌بپایت نتوان خورد قسم
بسکه خم شد قدما ماند نظرمحو قدم
علم شعله بجز دود ندارد پرچم
تیغ ما تهمت خون میکشدازریزش دم
پنبه‌گردد،گراین رشته که‌گردد محکم
منکه‌آغوش‌شود داغ خودم‌ازقامت‌خم

بسکه‌چون‌طاوس پیچیده‌است مستی‌درسرم
گرد با دم مستیم‌ و قوف کوه‌ودشت‌نیست
تازه است از من بهار سنبلستان خیال
موج‌برهم خورده دارد عرض‌سامان‌حباب
وحشت‌آفاق در گرد سحرخوابیده‌است
باخیال جلوهٔ خورشید افتاده است کار
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی
حیرتم حیرت زنیرنگ بدو نیکم مپرس
نالهٔ‌عجزم من و بیطاقتیهای محال
صرفهٔ‌ئی آرام نتوان برد در تسخیر من
تابکی بینم بچشم بسته داغ سوختن

جامهادرگردش آید گربخود جنبد پرم
هر کجاگردید سر در گردش‌آمدساغرم
جوهرآیینهٔ زانو بود موی سرم
میتوان تعمیر دل کرداز‌شکست‌پیکرم
میکند خلقی جنون تامن‌گریبان میدرم
همچو شبنم میکندبال از نگه‌چشم ترم
بلبل تصویرم وتارنگ دارم‌می پرم
برده است‌آینه‌گشتن‌درجهان دیگرم
اینقدرآتش دل‌بیمارزد دربسترم
خس‌بچشم دام می‌افتد زصیدلاغرم
همچواخگر کاش‌مژگان‌واکند خاکسترم

ازخط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
میبرد(بیدل) ببال موج چشم ساغرم

بسکه دارد‌سوختن چون‌مجمرم دردل‌مقام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس
جز عمل آینه‌دار جوهر تحقیق نیست
فهم صورت دیگروادراک‌معنی دیگراست
گرکمالت نیست از رنجزوال آسوده‌باش
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ
سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس

دور میگردد عرق تامیتراود در مشام
چون‌شرار کاغذم خواهد طپید نکردرام
شعله رخت ماتمی دارد زدود چوب خام
امحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
گوش میباشد ز چشم آینه حسن کلام
ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
کیست تا فهمد که مائیم وهمین‌سودای خام

عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس
چند باید بود محو انفعال از احتلام

فرصت نیرنگ هستی پرتنکسرمایه است
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام

بسکه دارد گریه بر نومیدیء نخچیر من
جای نخم اشک میریزد گره از چشم دام

سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ئی
کز رمید نوا کند آغوش گوید رام رام

نازپروردی که موج گوهرش گردرم است
ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام

تا دوروزی دام چیند رنگ بر عنقای ما
حلقه ئی چند از پر طاءوس باید کرد وام

(بیدل) ازسامان رنگ آینه روشن کرده ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز و شب جان میکنم
گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم

در طلب چون ریشه نتوانشد حریف منع من
پیش راهم کوه اگر باشد بمژگان میکنم

سعی دانش بر نمی آید بموئی از خمیر
مست اگر باشم بناخن روی سندان میکنم

پیش همت رشنهء آمال پشمی بیش نیست
مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم

با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست
قدر دان اتفاقم بال مرغان میکنم

سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده ام
تا ابد لب میگزم از شرم و دندان میکنم

یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ
بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم

تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس
عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران میکنم

از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست
گل کجا و غنچه کو دل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کراست
نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم

بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم
میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم

صد عدم از جلوه زار هستی آنسو می پرم
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون ترم

مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست
موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم

جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد
حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم

چون سپندم آرزوها بسکه در دل خون شود
ورنه تا پر میفشاند ناله من خاکسترم

هیچکس آینه دار ناتوانیها مباد
انفعال شخص پیدائیست جسم لاغرم

هستی من بر عدم میچربد از بیحاصلی
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم

کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم

خاک من صد درد دل طوفان غبار تنگی است
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم

واعظ هنگامهء این عبرت آبادم چو صبح
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خودسری
خجلت پرواز چون ابرا زغرق ریزد پرم

بسکه‌نیرنگت قدح چیده است در اندیشه‌ام — میکند طاوس فریاد از شکست شیشه ام
تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند — ناله‌میبالد برنگ تار سا از ریشه ام
یکنفس‌درسینه ام‌بی شورسودای تونیست — میکندتاخاروخس چون‌شیرتب در بیشه‌ام
کسب‌دردی‌تا نگردد دستگاه مدعا — نیست‌ممکن‌رفع بیکاری بچندین پیشه ام
قصهٔ فرهاد من نشیده میبالد شمرد — سرمهٔ جوهرنها ندارد صدای تیشه ام
مزرع آفت کمین‌شوخی‌نشوونماست — چون نفس میسوزد آخراز دویدن‌ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلقهای‌من‌وارستگی است — بی‌گره خیزد برنگ ناله نی از بیشه ام
آنقدر رها لفظم ازمعنی ندارد امتیاز — در لطافت محوشد فرق پری از شیشه ام

(بیدل) آب گوهرا زتشویش امواج منست
با دل نا فسرده فارغ ازهزا راندیشه ام

بسعی ضعف گرفتم زدام‌خویش جستم — ببست اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
زبسکه‌سرخوشم ازجام بی‌نیازی‌شبنم — بها رشیشه بر ویم شکست ورنگ ببستم
سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان — چو گرد صبح بصد جا شکستم و ننشستم
گذشت‌همت ازین‌نه هدف به‌نیم تغافل — کمان نازکه زه‌کرده بود صافی شستم
زبسکه‌میبرم افسوس ازین‌محیط ندامت — حباب آبله دارد چو موج‌سودن دستم
باین ادب‌فلکم گرد هد عروج ثریا — همان زخجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم — زدرد بی پروبالی قفس بناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیالت — زبس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
برنگ آینه کز شخص غیرعکس نه بیند — بعین وصل من بیخبر خیال پرستم

کرامت شبهه درایجاد بی تعین (بیدل)
همانکه درعدمم دیده اند بودم و هستم

بسودای بهارجلوه‌ات عمریست گریانم — پرطاوس داما نی که نم چیند ز مژگانم
لبم ایشکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها — خموشی پنبه‌است‌امشب جراحتهای پنهانم
جنون کوتا غبار دستگاه مشربم گیرد — که دامنها فرو رفته است‌درچاک گریبانم
گدا از انفعالم مانعست ازهرزه گردیها — باین نم یکدودم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هرذره رنگ خانهٔ آینهٔ میریزد — بدیدارتو گرخیزد غبار ازچشم حیرانم
چوگل‌هرچندفرصت غیرتعجیلم نمیخواهد — بهار عالمی طی میشود تارنگ گردانم
کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من — محبت میدهد ساغر زچشم پیرکنعانم
سببها پرفشانست از نوای ساز رسوائی — جنونی هم ندارم اینقدر بهرچه عریانم
نه‌من‌ازخود طرب‌حاصل نه‌غیرازوضع من‌خوشدل — همان درخانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم

مزاج وحشت اجزایم تسلی بر نمید ارد / بگردون می برم چون صبح گردی راکه بنشانم
بیک وحشت زچندین مدعا قطع نظر کردم / جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
زحرف پوچ بیمغزان سرا پاشورشم (بیدل)
زوحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم / کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای بیمحفل / کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد / گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
باین گرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن / جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
بهر بیحاصلی بودم جنون انگاره حرصی / ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش / چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا نا تمامی بگسلاند رشته‌ها سازش / بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت / من از یک چاک دل سر کوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی / غبار رم سایه کردآندم که بی دیوار گردیدم
بقطع هرزه گردیها ندیدم چاره دیگر / زمشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل / صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد / بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
بهر جاموج می پیچد بخود گرداب میگردد / عنان از هر چه گرداندم بگرد یار گردیدم
زخود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

• بصد غبار درین دشت مبتلا شده ام / بدامنی که زنم دست از وجدا شده ام
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت / چه سرمه زد بخیالم که بیصدا شده ام
هنوز ناله نیم تارسم بگوش کسی / بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام
قفس بدرد کها ز چاک دل گشود آغوش / اگر ندید که بیبال و پر رها شده ام
خضر ز گرد پراگنده چشم میپوشد / چه گمرهیست که من ننگ رهنما شده ام
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی / نبودم اینهمه کامروز خودنما شده ام
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست / ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام
بمعنی آنهمه محتاج نیستم لیکن / ز قدردانیء ناز غنی گدا شده ام
ز اتفاق تماشای این بهار مپرس / نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام
چو موی ریخته پامال خار و خس تا کی / ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام
بهسقیم غم بست و گشاد دل خون کرد / ستمکش نفسم بند این قبا شده ام

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل) | که رفته رفته درین دشت نقش پا شده‌ام

* * *

بصد گردون تسلسل بست دورساغر عشقم | که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی | غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نه‌دنیا عبرت آموزم نه‌عقبی حسرت اندوزم | بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور زنگ خودبینی | مگر آئینه برسنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر ومن همان خاک درش ماندم | نشد این باد بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم دردم سرشکم ناله‌ام خون‌دلم داغم | نمیدانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم | دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گرد نم حق وفا ساقط نمیگردد | در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نیم نومید اگرروزی دو احرام هوس دارم | که من چون داغ هرجا حلقه گشتم بردر عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیرا کراهم | سر تسلیم و فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه‌ئی غیراز پریشانی
چه امکانست (بیدل) جمع گردم دفتر عشقم

بصد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم | ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
بدوش شعله چندین دو دبست امید خاکستر | بصبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی | بهرجا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را | که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش | بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را | در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم بی بهاری بود رخاطر زجوش گل | با میدشکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی برامروزی که من دارم شبیخون زد | جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی | کشیدم ناله‌ها تا کلک این تصویر گردیدم

صدای پر فشان عالم آزادیم (بیدل)
کز افسردن غبار کوچهٔ زنجیر گردیدم

بعد ازین ازصحبت این دیو مردم رم کنم | غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
درمزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر | زخم سگرا بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد | کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او | خوک را حلوا کشم درپیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پرداز د صلاح | آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاریهاد رین‌دل مرد گان‌از حدگذشت   بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
هیچم اما د رطلسم قد رت نیرنگ د هر   چون‌عد م کاري که‌نتوان کرد ا گرخواهم کنم
صنعتی دا رد خیال من که د ریکد م زدن   عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
حکم تقد یر د گر د رپردهٔ کلک منست   هر لئیمی را که خوا هم بی کرم حاتم کنم
ننگ همت گرنبا شد پوچ بافیهاي وهم   برهما حرفی نویسم جاه وچترجم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی   موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
ازصفا آینه واریکجهان دل میشود   سنگ خشتی‌راکه‌من بانقش‌خود محرم کنم
بسکه د رساز کلامم فیض آگاهی است عام   محرم انصاف گرد دگر کسی را ذم کنم

عبرت ایجا دست (بید ل) تنگیء آغوش‌شرم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم

* بعدازین د رگوشه‌دل چون نفس جامیکنم   چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم
زان دهان بی نشان هرگاه میآیم بحرف   برلب ذرات امکان مهر عنقا میکنم
تا چه پیش آید چوشمعم زین شبستان خیال   صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم
مدعای دل بلب داد ن قیامت داشته‌است   رو بنا خن میتراشم کاین گره وا میکنم
بی تمیزی کفرو اسلامم برون آورده اند   هرچه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد   خانه بازار است من د رپرده سودا میکنم
از چراغ دیده‌ء خفاش میگیرم بلد   تا سراغ خانهء خورشید پیدا میکنم
چون گهر خود داریم تاکی د رساحل زند   دست میشویم زخویش وسیر دریا میکنم
برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل   آه از امروزی‌که صرف فکر فردا میکنم
ناله‌ء دردی گر ازمن بشنوی معذوردار   غرقهء طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بید ل) ازسامان مستیهای اوهامم مپرس
دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهرطاقت د رین محیط خموشم   که من زبان نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمریاسم نداشت سرمهء دیگر   طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم
زبس بدرد طپید ن گداختم همه اعضا   توانشنید چوموج ازشکست‌رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد بشوخیء حالم   نشانده است تحیرب‌آب آینه جوشم
خوشم بحاصل تردامنی چواشک ندامت   نه گوهرم که شوم خشک وآبرو بفروشم
زآفتاب کشم ناز خلعت زرین   گلیم بخت سیه بس بود چوسایه بدوشم
نوید عافیتی دارم ازجهان قناعت   صدای بی‌نفس موج گوهر است سروشم
تغافلست زعالم لباس عافیت من   حباب وارند انم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب
صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد
در انتظار که نالم بآرزوی چه کوشم
درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)
مگر چو لاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
روشنست از دیدهٔ حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
پرفشانیهای یأس آخر بتسکین میکشد
عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شراب عاریت مینای من
رفتن خون ناگهان پرکرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گر بخت سیاهم خون شود
صد هما طاءوس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ
تیغ قاتل هم زخون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست
در پر خویشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی زسیر عالم رازم مپرس
خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم
شوق تا از پرزدن واماند صبح نیستی است
بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست
جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم
چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی دردست (بیدل) در ایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم
زدل تا عقده واشد چشم حیران بود در دستم
زغفلت ره نبردم در نزاکت خانهٔ هستی
زنبضم رشته‌واری زلف جانان بود در دستم
بهر بی دستگاهی گر بقسمت میشدم قانع
کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی
چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم
ببالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد
زپا تا میکشیدم خار پیکان بود در دستم
پیء تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران
بچشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیر و حرم عمریست میگردم
مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامهٔ عبرت
بحسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم
درینمدت که سعی نارسایم بال زد (بیدل)
همین لغزیدن پائی چو مژگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنای خویشتن گشتم
سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم
بتمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن
بسست آئینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم

بقد رگفتگوهز کس د را ینجا محملی د ارد   د وروزی منهم آوا زد را ی‌خو یشتن گشتم
سپند مجمر آ هم مپر سیدا ز سرا غ من   پری ا فشا ند م و گرد صدای‌خویشتن گشتم
غبا ر م عمر ها بر د ا نتظار با د د اما نی   زخود برخا ستم آخر عصای‌خویشتن گشتم
دمیدن‌دانه‌ا م را صید چند ین ریشه کرد آخر   قفس تا بشکنم د ا می برای خو یشتن گشتم
حیا یکنا له با ل ا فشا ن اظها رم نمیخوا هد   قفس فرسود د ل‌چون‌مد عای‌خویشتن گشتم
خط پر کا روحد ت را سرا پا ئی نمی باشد   بگرد ا بتد ا وا نتهای خویشتن گشتم
ند ا نم شعلهٔ افسرد ه ا م یا گرد نمنا کم   که‌تا ا زپا نشستم نقش‌پا ی خو یشتن گشتم
مآل‌جستجوی شعله‌ها خا کستر ا ست ا ینجا   نفس تا سوخت پروازرسا ی‌خویشتن گشتم
د رین‌د ریا که غا رتگاه بیتا بیست امواجش   گهروا را زد ل صبر آزما ی‌خویشتن گشتم
سرا غ مطلب نا یا ب مجنو ن کرد عا لمر ا   بذ وق خویش‌منهم د رقفای خویشتن گشتم
سوا د نسخهٔ عیشم بد رس حسن شد ر و شن   گشود م برتوچشم و آ شنای‌خو یشتن گشتم
خطا پیما ی جا م بیخود ی معذ و ر میبا شد   بیاد کرد ش چشمت فدا ی‌خودشتن گشتم

کباب یک‌نگاهم بو د ا جزای من (بید ل)
بر نگ شمع ا ز سر تا بپا ی خویشتن گشتم

بکمین دعوی‌ء هستیم که‌چوشمعش‌از نظر افگنم   هو س‌سری تهٔ پا کشم رگ گردنی‌بسرافگنم
زغبا رعا لم مختصر چه‌هوای‌سیم‌وچه فکرزر   ا ثر ی‌نچید ه‌ا م آنقد ر که‌بروبم وبد رافگنم
بسوادوری‌ء حرص‌وگدچه‌امیدمحمل من کشد   فلک‌اطلسش‌مگر آورد که‌جلی به‌پشت‌خرافگنم
اگرم‌نهد طلب و فابه بنا ی‌د ا غ غمت‌رضا   د وجهان آ تش‌دل‌گدازم‌وطرح‌یک‌جگرافگنم
نتوا ن‌شدن بوفا قرین‌مگرازسجودادب کمین   چوسرشک‌پا کشدم‌جبین که‌بآنمکان‌گذر افگنم
ا لمی که‌برجگر آور م بکجا زسینه بر آورم   که‌بکوه‌ا گر گذر آورم‌بصدایش‌از کمر افگنم
چقدربعرصهٔ آب‌وگل‌کندم‌مصا ف‌هوس‌خجل   مژه‌ئی زگر دشکست‌دل‌بهم آ رم وسپر افگنم
برهی که‌محمل نیک‌وبدهوس‌سجود تومیکند   سرخویشم ازمژه‌پاخوردچوبه‌پیش‌پانظر افگنم
چوسحاب‌میپرم‌ازتری‌بهوای منصب‌محوری   مگرا نفعال سبکسر ی عرقی کند که پر افگنم

بچنین بضا عت شعله زن من(بید ل)و غم سو ختن
که چو شمع د ر برانجمن‌شررا ست‌ا گر گهرافگنم

بکنج‌نیستی عمریست جایِ خو یش میجویم   سرا غ‌خود زنقش بوریا ی خو یش میجویم
هدا یت آ رزو یم میکشم د ستی بهر کنجی   درین‌ویرا نه چون ا عما عصای‌خویش‌میجویم
جنو ن می آ ورد زین کاروا ن‌دنباله‌فهمیدن   جز آتش نیست گردی کز قفای‌خویش‌میجویم
ز بس‌حسر ت کمین جنس مطلبها ی نا یا بم   زهر کس‌هرچه‌گمشد من‌برای‌خویش‌میجویم
جهانی آ رزوها پخت‌ورفت‌ا زخودبنا کا می   د وروزی‌من‌هم اینجاخونبهای‌خویش‌میجویم

خیالی کوکه نتوان یافت نقش پردهٔ خاکش — سراغ هرچه‌خواهم زیر پای خویش میجویم
محیط ازوضع موج آغوش پروازی نمیخواهد — من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم
چه مقدار از دماغ نارسائی نازمی بالد — که آن گل پیرهن راد رقبای خویش میجویم
بخاکستر نفس‌دزدیده‌ام چون شعله معذورم — بقائی کرده‌ام گم در فنای خویش میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده‌ام (بیدل)
ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزدم بدل شور هوس سوزم — خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
هوس پرداز یم از سیر مقصد بازمیدارد — چراغم در رهٔ عنقاست گربال مگس سوزم
دلیل کاروان وحشتم افسردگی تاکی — خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم
زیأس مدعا تا چند با شمع داغ خاموشی — مددکن ای نفس تا بردر فریادرس سوزم
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسامانم — که‌عالم در فروغ شمع غلطد گر نفس سوزم
ز وهم غیر خجلت میکشم در بزم یکتائی — چه‌سازم عشق مختاراست ومیخواهد هوس سوزم
برنگ حیرت آینه غیرت شعله‌ئی دارم — که‌گرروشن شود جوهر بجای خار وخس سوزم
سپند آهی بدرد آورد و بیرون جست از ین محفل — شورواری ببال ای ناله‌تامن هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده‌ام (بیدل)
تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنقش سخت روئیهای مردم بسکه حیرانم — رگ سنگست همچون جوهر آینه مژگانم
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد — زسرتا پا چوجام باده یکچاک گریبانم
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن — بپوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم
اگربنیاد مینا خانهٔ گردون بسنگ آید — منشس درچشم همت یک شکست اشک میدانم
چراغ گشته دودش زیردست داغ میباشد — ز نقش پا فروتر میطپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی‌روی توشمع انجمن بودن — گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم
ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری — بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخواهم
تماشا مشربم از سازراحتها چه میپرسی — جهان افسانه گردد تارسد مژگان بمژگانم
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری — چو مغز پسته هرچند استخوان باشد گریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میتازم — ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)
چو شمع از فیض خاموشی گریبان سازد امانم

بهرجا رفته‌ام از خویشتن راه تو می پویم — اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سرکویم
هوای ناوکی دارم که هرجا گل کند یادش — ببالد استخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضراب خیالی میکند طوفان خروش من   زبان رشتهء سازم نمیدانم چه میگویم
بگردون گرز سم ازسجدهٔ شوقت‌نیم‌غافل   چو ماه نوجبینی خفته در محراب ابرویم
دوتا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من   نوا در سرمه خوابانیده تراز چنگ گیسویم
نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی   غباری از طپش وامانده جولان آهویم
تحیرخون شد از نیرنگ سحر آمیزیء الفت   که من تمثال خود می بینم و آینهء اویم
بتکلیف بهارم میدهی زحمت نمیدانی   بجای گل دل‌خون گشته ئی دارم که می بویم
تمیز رنگ حالم دقت بسیار میخواهد   که من از ناتوانی در نظرها رستن مویم
چوشمع‌گر باین رنگست شرم سازپیمائی   عرق‌گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم
چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش   هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم
بضبط خود چه پرداز د غبار ناتوان من   نسیم کویش از خود رفتنی می‌آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم (بیدل)
که پندارم خیال او سری دارد بزانویم

* بهرزمین که خبر گیری ازسواد عدم   فتاده نامهٔ ما سر بمهر نقش قدم
زاهل دل بجز آثار انس هیچ مخواه   رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم
بخوان عهدوفا خلق خاک می لیسند   نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم
علم بعرصهء پستی شکست شهرت جاه   دمید سلسلهء موی چینی از پرچم
سخن اگرگهر است انفعال گویائیست   خموش باش که آب گهر نگردد کم
خیال خلدتو زاهد طویله آرائیست   خری رها کن اگر بایدت شدن آدم
بساگزند که تریاق در بغل دارد   زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم
مزاج خود شکن آزار کس نمیخواهد   کم است ریزش‌خون تیغ را از ریزش دم
غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت   یقین شد اینکه بلند است آستان کرم
خجالت است خرابات فرصت هستی   قدح زنید حریفان همین بجبههٔ نم
بخط جادهٔ پرکار رفته ایم همه   چوسبحه پیش وپس اینجا گذشته‌است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)
که از نم مژه‌ات ناله میچکد چو قلم

بهر طرف که هوای‌سفر شکست کلاهم   همانشکست شد آخر چوموج‌توشهٔ راهم
خیال موی میان که شد گره بدل من   که عرض‌معنیء باریک میدهد رگ آهم
بگلشنی که ادب داشت آبیاریء حیرت   نمو ز جوهر آینه‌وام کرد گیاهم
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی   ز رنگ رفته همان سر ببالش پرکاهم
بصفحه ئی که نویسند حرفی از عمل من   خطاست نقطه‌اش از انفعال کارتباهم

بعجز و بال چه دارد سواد نسخهٔ هستی — بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم
بقطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل — اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم
عبث درین چمنم نیست پر فشانیء الفت — چو صبح بوی گلی دارد آشنائیء آهم
چه ممکنست نبالد بعجز ریشهٔ جهدم — شکست آبله می افگند چو تخم براهم

بجلوهء تو ندانم چسان رسم (بیدل)
بخود نمیرسم از بسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم — چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین — که غیر آبلهء پا چو اشک پایه ندارم
چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من — یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم
تهیهء کف افسوس کرده ام چه توان کرد — بسرمه سائی عبرت جز این سلایه ندارم
بس است سطر گدازم چو شمع نامهء الفت — دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
بما کیان توزاهد مرا چه ربط و چه نسبت — تو سبحه گیر که من چون خروس خایه ندارم
سزد که مولویم خورده بر شعور نگیرد — که گمرهء از لم جزوی از هدایه ندارم
بهر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل — سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون پر طاءوس چمنها دارم — داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
بلبل من بنفس شور بهاری دارد — میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
معنیء موی میان تو خیالم نشگافت — عمرها شد چو صدا دیگرهء این تارم
قید احباب براهم نکشد دام فریب — خار پا تیز تر از شعله کشد رفتارم
نالها گرد پرافشانیء اجزای منند — تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی گرهء رشته پروازم نیست — ناله ئی صرف نیستان تامل دارم
عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام — شرری چند بخاکستر خود میارم
سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست — بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم
موی چینی بتوانائی من میخندد — چه خیالست باین ضعف صدا بردارم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست — کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تنکمایگیء طاقت اظهار مپرس — اشکم اما نفتاد است بمژگان کارم

بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشد
موج رنگم نرسانید شکست آزارم

بیاد نرگس او هر طرف احرام می بندم — جرسرو امیکنم از محمل و با دام می بندم

بقاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمائی — بحیرت میروم آینه بر پیغام می بندم
ز باغ زندگی هرکس غرور حاصلی دارد — با مید ثمر من هم خیال خام می بندم
چو صبح آزادیم پا لغز شبنم در نظر دارد — ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می بندم
نفس وارم در بن ویرانه صیاد پشیمانی — ز چیدنها همان واچیدنی بردام می بندم
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا — بقدر نردبان برخویش راه بام می بندم
جنون هرزه فکری از خمارم برنمی آرد — اگر پیچم بخود مضمون خط جام می بندم
درین ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن — چو طاوس از عدم بر بال و پر گلجام می بندم
دم صبحم بشور ساز امکان بر نمی آید — چو شب در سرمه میخوابم زبان عام می بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت — برین یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم

اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می بندم

بی تکلف گر گدا گشتیم وگر سلطان شدیم — دور از آن در آنچه ننگ قدرما بود آن شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم — ریخت قدرت بال و پرتا گرد این دامان شدیم
جرفنا گویند رنج زندگی را چاره نیست — از چه یا رب تشنهٔ این درد بیدرمان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموش بوده است — برزبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار — پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست — جلوه ئی کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم
از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق — بی زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله ئی پیدا نکرد — چون چراغ حیرت از آینه ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک — سجده ئی کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن — عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
بسکه ما را شعلهٔ درد وداع ازهم گداخت — آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست — چشم چون آینه تا واگشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر (بیدل) ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

بیتو در هرجا جنون جوش ندامت بوده ام — همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده ام
چون زمین زین بیش نتوان برد بار وهم بود — دوش هرکس زیرباری رفت من فرسوده ام
در خیال حسرتی دارم بروی کار و بس — همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده ام
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه — میروم از خویش و میدانم همان آسوده ام
سودها مزد زیان من که چون مینای می — هرچه از خودکاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته ام چشم از خود وسیر دو عالم میکنم — این چه پرواز است یا رب در پر رنگشو ده ام
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت — حسرت آگاهست از راهی که من پیموده ام
بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستیم — عمرها شد در لباس رنگم و ننمو ده ام
نیستم آگه چه دارد خلوت یکتائیش — انیقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

نیست (بیدل) با کم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست برهم سوده ام

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم — چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد — مخمل نیم اما سر هر موست بخوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد — از دور نمایند مگر همچو سرابم
آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم — بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته ومن میروم از خویش — ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحهء من غیر تحیر نتوان خواند — چون آینه شستند ندانم بچه آبم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است — با همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعین — شایستهء بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهء عجزیست — تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم
در جلوه گهء او اثر من چه خیالست — گم گشته تر از سایهء خورشید نقابم
تادم زده ام ساز طربها همه خشکست — آب تنکی تاخته بر روی حبابم

واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد
(بیدل) بهمین صفر فزوده است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بیحجابش سر زدم — از میان برداشتم خود را نقابی برزدم
وحشتم اسباب امکان را بخاکستر نشاند — چون گل از پرواز رنگ آتش ببال و پر زدم
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم — همچو بحر آخر بموج اینصفحه را مسطر زدم
غافل از معنی جهانی بر عبارت نازداشت — منهم از نامحرمی بانگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموریء عیشم مپرس — از هوس خمیازه ئی گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخمور نئی رطل گرانی میکشد — سنگی از لوح مزار خود کنون برسر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است — عافیت میخواست غفلت بردم خنجر زدم
شور این افسانه ساز اندرد سر بسیار داشت — با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم
اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز — خیمه ئی چون سایه از نقش قدم برتر زدم

زین تماشا خانهء حیرت رهائی مشکلست
چون مژه (بیدل) عبث داماﻥ وحشت برزدم

بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه ام
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام

دیگ بحر از جوش ننشیند بسر پوش حباب
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام

در بن هر موی من چندین امل پر میزند
همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام

نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام

عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش
ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

گر نفس در سینه می دزدم صلای جلوه ایست
نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه ام

رنگ شمعی کرده ام گل از خرابات هوس
باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام

با همه کم فرصتی از لنگر غفلت مپرس
سنگ در طبع شرر می پرورد اندیشه ام

نالها از کلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت (بیدل) در غبار دانه سعی ریشه ام

بید ستگاهیء بود چو نشمع در کمینم
پیشانیء عرق ریز بر داشت آستینم

بیقدریم برا ورد همقدر آتش خس
بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم

آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند
صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم

نامم گداخت چندان از انفعال شهرت
کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم

گویند از میانش جز در گمان نشان نیست
من هم درین توهم همسایهٔ یقینم

چون موج از محبت هر چند آب گشتم
نگذاشت آتش آخر در نبال انگبینم

در صلحنامهٔ هوش ثبت است بیدماغی
رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم

الفاظ بیمعانی بر فطرتم ستم کرد
دست چنار تا کی بندد حنای زینم

خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی
کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم

آخر بسجده تازی از من که می برد پیش
بگذار یگد و روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)
چو نشمع آخر کار زد گریه برزمینم

بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم
در سایهٔ تامل یادش نشسته ایم

فریاد ما بگوش ترحم شنیدنی است
پر بینوا چو نغمهٔ تار گسسته ایم

ای کاش سعی بیخودئی داد ما دهد
بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم

گوشی که بر فسانهٔ ما وارسد کجاست
حرمان نصیب نالهٔ دلهای خسته ایم

جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس
گلهای چیدهٔ بهمین رشته دسته ایم

خجلت نیاز دعویٔ مجهول ما که کرد
نگذشته زین سو آنسوی افلاک جسته ایم

این است اگر عقوبت اسباب زندگی
از هول مرگ و وسوسهٔ حشر رسته ایم

(بیدل) مپرس از رهٔ هموار یستی
بیچین تر از نفس همه دامن شکسته ایم

بی رویتو گر گریه بانداز کند چشم   بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت   دست مژه سد رده خمیازه کند چشم
باز آی که چون شمع بآن شعلهٔ دیدار   داغ کهن خویش همان تازه کند چشم
این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد   بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم
همنظر فیء دریا قفس و دم حبابست   با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم
چون آئینه یك جلوه ازین خانه برون نیست   از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبار است   یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم
کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار   گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم
از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم   مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

(بیدل) چمن ناز گلی خنده فروشست
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم   چون صورت عنقا چه خیالست خیالم
جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد   این دشت تخیل که منش وهم غزالم
گفتم چو مهء نو کنم اظهار تمامی   از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوهء اقبال فروشم   آنم که مرا هم نظری نیست بحالم
با بخت سیه صرفهء از فضل نبردم   در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاك جگر نسخه فروشست   حیرت چقدر رنامه کشود از پر و بالم
هر چند سبك میگذرم از سر هستی   چون رنگ همان پی سپر گردش حالم
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت   چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
هستی المی نیست که یابند علاجش   در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
(بیدل) بهوس سوختهء ذوق وصالم

*بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم   یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
نی منزلی معین نی جادهٔ نی مبرهن   عمریست چون نمه و سال بیمدعا روانیم
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست   دیگر بگو چه حالست فریاد بیزبانیم
افسانهء من و ما نشنیدنست اولی   تا پنبه نیست پیدا برگوش خود گرانیم
زین جنسها که چون صبح غیر از نفس ندارد   چیدن چه احتمالست برچیدن دکانیم
منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست   از خود برامدن کو حیران نردبانیم
قید خیال هستی افسون نارسائیست   پر نیست ورنه یك سر بیرون آشیانیم
در خاك تیره بوده است هنگامهء تعین   از یك چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد   حرف نگفته‌ئی را صد رنگ ترجمانیم
یادی ز نقش پا کن بر بیش و کم حیا کن   ما را بخود رها کن تخفیف امتحانیم
دردا که جوهر جسم از فهم ما نهان ماند   نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم
گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد   امید جا ندارد دامن کجا فشانیم
با خود اگر نسازیم برا لفت که نازیم   پر بیکسیم ناچار بر خویش مهربانیم
از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم   چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم

(بیدل) سراغ عنقا حرفیست بر زبانها
مائیم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

* پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم   من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم
در پلهٔ همسنگیء من ذره گرانست   خود را کم اگر نشمرم آخر ز که بیشم
وارستگیم نشهٔ کیفیتی انسی است   چون معنیء بیگانه بطبع همه خویشم
تسلیم سرشتان غم آفات ندارند   در خانهٔ زنبور عسل پرور نیشم
صد طول امل پشم خیالست درینجا   زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم
بر هم زدن سلسلهٔ ریش محال است   عمریست که همصحبت خرس و بز و میشم
جای همه خالیست بچشم من حیران   از نیک و بدم نیست خبر آئینه کیشم
این قافله گرد اثر غیر ندارد   گر یکقدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگرم عیب کسی در نظر آمد
انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

* * *

• سرشك بیخودم عیش میء ناب دگر دارم   ز مژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم
بتاراج تحیر داده ام آئینه و شادم   که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش   چو هستی در عدم یکعالم اسباب دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها   که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم
نگاهم در نقاب حیرت آئینه می بالد   چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم
دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت   وگرنه در دل آئینه سیماب دگر دارم

ز خون آرزو و صد رنگ میبالد بهار من
نهال باغ یاسم ریشه در آب دگر دارم

• • •

بیکس شهیدم خون هم ندارم   دیگر که ریزد گل بر مزارم
حسرت کش مرگ مردم به پیری   بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زد یاس بر ششیهء من — رطل گران بود بهر خمارم
افسون اقبال خواب گران داشت — بخت سیه کرد شب زنده دارم
بیمطلبی نیست تشویش هستی — چون دوش مزدور ممنون بارم
باید بخون خفت تا خاک گشتن — عمریست با خویش افتاده کارم
تمثال تحقیق دارد تأمل — آینه خشکست دل میفشارم
ای کلک نقاش مژگان بخون زن — از من کشیدند تصویر یارم
صحرا نشین اند آواره گردان — بی دامنی نیست سعی غبارم
رنگی نه بستم از خود شناسی — آینه عنقاست یا من ندارم
سر میکشد از من و هم هستی — خاری ندارم کز پا بر آرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیم یا آشنائیم — ما نیستیم اوست او نیست مائیم
پنهان تر از بود رساز رنگیم — عریان تر از رنگ زیر قبائیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم — پنهان نبودیم تا وانمائیم
پیش که نالیم داد از که خواهیم — عمریست با خویش از خود جدائیم
هر دو گذشتیم پیدا نگشتیم — رفتار عمریم بی نقش پائیم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست — مایک دو دم بیش دیگر کجائیم
تنگی فشرده است صحرای امکان — راهی نداریم دل میگشائیم
نفی دوئی بود علم تعین — تا خاک گشتیم گفتیم لائیم
فکر دوئی چیست ما و توئی کیست — آینه ئی نیست ما خود نمائیم
سیر دو عالم کردیم لیکن — جائی نرفتیم کز خود برائیم
گر بحر جوشید و قطره بالید — ما را نفهمید جز ما که مائیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش (بیدل) آب بقائیم

پیمانهء غنا [illegible] بیمثالیم — پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم بکنج فقر کز ابنای روزگار — سیلی خور جواب نشد بی سوالیم
خاک ضعیف مرکز صدشعله رنگ وبوست — غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفت هلال — بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستیء گل بلندیء نخلست ریشه را — درخاک خفته اینقدرا ز طبع عالیم
ازبس برنگ نی پر ازانتظار درد — آغوش ناله میکند ازخویش خالیم

عمریست وحشتم نگهٔ چشم حیرتیست
یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا
افگنده خواب باهمه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نیء بوریای فقر
مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگیء باغ اعتبار
هم جو هر چنار نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم بچه تنگی گشوده اند
در من شکسته است چو گردون حوالیم
نتوان بچشم داد سراغ نمود من
(بیدل) بیمن ضعف چو معنی خیالیم

تا بدریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم
مژه گشتم سر موئی بخمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود
زین گلستان بغبار ندمیدن رفتم
تا بمقصد بلدم گشت زمین گیریء عجز
همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است
یکمژه راه بصد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشهٔ تسلیم رساست
سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی میخواست
دل نپرداخت با فسانه شنیدن رفتم
این شبستان بچراغان هوس یمن نداشت
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید
قطره‌ئی داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنا یتو طاءوسم کرد
غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم
(بیدل) آندم که به تسلیم شکستم دامن
تا در امن بپای نرسیدن رفتم

تا جلوه ات پرافشاند از آشیانهٔ چشم
روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم
آینه ها زجوهر بال نگه شکستند
از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو
بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم
در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود
زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت
در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم
در جلوگاه نازش بار نگه محالست
دیگر چه وانماید حیرت بهانهٔ چشم
خلوتگهٔ تحیر بر بوالهوس نشد باز
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم
سرمایهٔ نشاطم زین بحر قطره اشکیست
بالیده ام چو گوهر از آب و دانهٔ چشم
شاید بسر فشانم گرد رهء نگاهی
افتاده ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم
برهرچه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم
نظاره سوخت ما را آتش بخانهٔ چشم
در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست
نشنیده است (بیدل) گوشت فسانهٔ چشم

شب گردش چشمت قدحی داد بخوابم
امروز چو اشک آئینهء عالم آبم

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم — چون شمع بطوفان عرق داده حجابم
هرلخت دلم نذر پرافشانیء آهی است — اجزای هوائیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دودی — عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت — بر مشق گداز است برات میء نابم
چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن — هرچند زسر تا بقدم یکمژه خوابم
معنی نتوان در گرهء لفظ نهفتن — بی پردگی ئی هست در آغوش نقابم
بر آب وگلم نقش تعلق نتوان بست — زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است وگرنه — دریاست میء ریخته از جام حبابم
واداشت ز فکر عدمم شبههء هستی — آه از غم آن کار که ننمود صوابم
پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت — چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی — بیتاب توام مجو توام خانه خرابم

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیریست
هرحلقه که آید بنظر پا بر کابم

تا چند بهر مرده وبیمار بگریم — وقتست بخود گریم وبسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان بتغافل — تا من بتماشای گل وخار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان — فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یکعرق ازدرد جدائی — یارب من بیشرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نیم اینچه معاشست — کزخواب بداغ افتم و بیدار بگریم
ای غفلت بیدردچه هنگامهٔ کوریست — اودر برو من درغم دیدار بگریم
تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد — چون ابر چه مقدار بکهسار بگریم
چونشمع بچشمم نمی ازشرم وفا نیست — تا در غم واکردن زنار بگریم
ایمحمل فرصت دم آشوب وداعست — آهسته که سردر قدم یار بگریم
تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشاندن — چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
برخاک دوش منفعلم با زگذارید — کزسعی چنین یکدوعرق وار بگریم
شاید قدحی پر کنم از اشک ندامت — می نیست درین میکده بگذار بگریم
تا سور جگرچند کشد رنج چکیدن — بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هرچند زغم چاره ندارم من(بیدل)
این چاره که فرمود که ناچار بگریم

تا چند زغفلت طرب اندیش نشینم — کو درد که لختی بدل ریش نشینم
یکچشمزدن الفت اشک ومژه کم نیست — ظلمست درین غم کده زین بیش نشینم

در آتش امید سپندم منشانید — تا جسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون ندو نفس نقش حصیرم نه پسندید — تا پهلو آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان — ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم
از نقش قدم سرکشی ناز نشاید — تامحو شدن به که ادب کیش نشینم
بر دامن پاک توغبارم من (بیدل)
مگذار که دیگر بسرخویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد زجایم — منزل همه چون آبله فرسود بپایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل — چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم
در پردهء هستی نفسی بیش ندارم — تا چند ببالد قفس اندود نوایم
پیداست ز پرواز غباری چه گشاید — ایکاش خم سجده خورد دست دعایم
حبیب نفسی میدرم ومیروم ازخویش — کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم
کونین غباریست کز آینه من ریخت — کو عالم دیگر اگرا زخویش برایم
از صنعت مشاطگیء یاس مپرسید — کزخون مراد دو جهان بست حنایم
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن — از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم — آهسته ترازسودن دستست صدایم
تحقیق ز موهومیء سازم چه نماید — تمثالم و وا نیست بهیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که ازروز وداعت — بر هر چه نظرمی فگنم رو بقفایم
(بیدل) بمقامی که توئی شمع بساطش
یکذره نیم گرهمه خورشید نمایم

تاخامه وارخود را ازسعی وا نداریم — مژگان قدم شما راست هرچند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر لب سوالست — کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
برما نفس ستم کرد کزعافیت برآورد — چون بوی گل بهررنگ تاب هوا نداریم
باید چوموج گوهرآسوده خاک گشتن — در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمنت — ایسایه خواب مفتست ماهم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی نشانی — فردوس هم ندارد جائیکه ما نداریم
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاقست — برهم خوریم یاران دیگرغذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانهٔ اقامت — خواب بهار رنگیم پادر حنا نداریم
نیرنگ وهم مارا مغرور ما و من کرد — گر هوش در گشاید کس درسرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملیها — عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آینه گرم دارد هنگامهٔ فضولی — آنجلوه بی نقابست یا ما حیا نداریم

زین تنگی‌ئی که‌دارد(بیدل) بسا طامکان ناگشته خالی از خویش امید جا ندا ریم

* * *

تاخیر ندارد خط فرمان نجاتم در کاغذ آتش زده ثبت است براتم
آثار بقایم عرق روی حبا بست شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم
هستی بهوس تک زدن گرد فسوس است مانند نفس سخت ندامت حرکاتم
عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم
گرد نفس و فال اقامت چه خیالست پرواز گرفته است سراه ثباتم
خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول در مشق جنون خامه نواکرده دواتم
چون نشه ندانم بکجا میروم از خویش دارد خط پیمانه شمار درجاتم
هیهات نبردم اثر از نشه‌ء تحقیق دین رفت بباد هوس از صوم و صلواتم
محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم
خاموشیم آن نیست که جوشم بتکلم از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگه‌ء حشرمعا نیست
چون غلغله‌ء صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمو گردیدم رنگی آوردم و گرد سرا وگردیدم
جز شکستم ننمود ندرین دیرهوس بارها آینهٔ جام و سبو گردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغر کش سیرابی نیست زین چه حاصل که مقیم لب جوگردیدم
حیرتم میبرد از خویش که چون ساغر رنگ بچه امید شکستم بچه‌رو گردیدم
فرصت سلسله‌ء زلف دراز است اینجا من بیکموی میان تو دو مو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخه‌ء تحقیق گشود که من آینه‌ء اسرار مگو گردیدم
خاك ناگشته زشور من وما نتوان رست سرمه جوشیدم و سر کوب گلوگردیدم
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست نفسی بود که در پرده‌ء او گردیدم
خجلت سجده‌ء خاك در او کرد مرا آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دو چار ناز کرد آن نرگس مستانه ام شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام
نشه‌ء از خود ربای محرم و بیگانه ام گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کارو بس نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام
آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد خاك کرد آخر هوای بازی طفلانه ام

موی کافوریست نومیدی که شمع عمر را — صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
هستیء موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست — در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن — روشنست ازچشم آهو روزن کاشانه ام
ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش — همرهت بوی بهاری هست ومن دیوانه ام
شوخیء نشو ونما از موج گوهر برده اند — درغبار نادمیدن ریشه دارد دانه ام
موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من — میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام
نالها ازشرم مطلب داغ دل گردید و سوخت — درد شد از سرنگونی نشه در پیمانه ام
شوق اگر باقیست هجران جز فسون وصل نیست — شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز
خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم — خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون درجگر از حسرت دیدار که داریم — آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد — ماییم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
رنگی نه نمودیم کز و یاس نخندید — چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود — از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست — یکسر قیامت کدهٔ گفت وشنودیم
یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست — گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست — ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فروشیست
ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

*تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم — از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمک دیده بگلزار نگاهش — داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم
مشاطه ز حسرت بگزد دست بدندان — هرگه ز تغافل برخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت — شوخیء ستمها بخود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه چغدند بدامش — هرگه ز صفیر نگه آوازه کند چشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فروشست
وقتست که داغ دل ما تازه کند چشم

*تا کجا بوس کف پایت شود ارزانیم — همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم
بال و پر گم کرده ام در آشیان بیخودی — چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان — چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس
نسخها برباد داد این یکورق گردانیم

چار سوی دهر جنس جلوه‌ها بسیار داشت
تخته شد هرجا دکانی بود ازحیرانیم

شبهه هستی بچندین رنگ داغم میکند
وانما تا کیستم جز خاک اگر میدانیم

هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد
چون گهر بر سر فتاد از ششجهت غلطانیم

دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست
نه فلک پوشد قبا گر یکمژه پوشانیم

فقرم ازتشویش چندین آرزوها بازداشت
بی تکلف هیچ گنجی نیست بر ویرانیم

داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی
بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانیم

جان فدی خنجر نازی که در اندیشه اش
هر کجا باشم شهیدم بسملم قربانیم

هیچکس نشگافت (بیدل) پردهٔ تحقیق من
چون فلک پوشیده چشم عالم عریانیم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم
زین بار عبرت آبله دوشست گردنم

طفلی گذشت ورفت جوانی هم از نظر
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم

ماضی گرفت دامن مستقبل امید
از آمدن نماند بجان غیر رفتنم

دستی که سر زدامن دلدار میکشد
از کوتهی کنون بسر خویش میزنم

پائی که بود گرم تراز اشک قطره اش
خوابیده با شکستگی چین دامنم

از بسکه سر کشید خم از قامت رسا
دشوارشدچوحلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دوعالم بهار داشت
صرصر دمید و زد بچراغان گلشنم

سطری زمو نماند کنون قابل سواد
دیگر چه بایدازورق عمر خواندنم

پوشیده است موی سفیدم برنگ صبح
چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم

آن رنگها که داشت خیال‌این‌زمان کجاست
افگنده بود آینه در آب روغنم

لبریز کرده اند بهیچم حباب وار
باد است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم

بالیدنم دلیل زخود رفتنست و بس
صبح جنون رمیده پرواز خرمنم

گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افگنم

یارب چه بودم وبکجا رفته ام که من
هرگه بیاد خویش رسم گریه میکنم

حشرم خوش است اگر بفراموشی افگند
تا یاد زندگی نشود بازمردنم

(بیدل) درین حدیقه زتحقیق من‌مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همانمم

تا می زجام همت بد مست میکشم
جز دامن تو هرچه کشم دست میکشم

عنقاشکار اگر نشود کس چه همت است
خجلت زمعنی ئی که تو ان بست میکشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحرعمر هاست همین شست میکشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر   چون آبله سری که کشم پست میکشم
دل بستنم بگوشهٔ آنچشم صنعتی است   تصویر شیشه در بغل مست میکشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت   دامان ناله ئی که ز دل جست میکشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز   اشکم همین سری بکف دست میکشم
چون صبح عمرهاست درین وادیء خراب   محمل بر آن غبار که ننشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدوشم فتاده است
بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زند گیست هیچ ببو نمیرسم   با تو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم
خجلت هستیم چو صبح درعدم آب میکند   جیب چه رنگ بردرم منکه ببو نمیرسم
در سر کوی میکشان نشه خجلتم رساست   دست شگسته دارم و تا بسبو نمیرسم
گر نه فسونگر ستچرخ خلق خراب ناز کیست   هیچ بسا زحسن این آبله رو نمیرسم
سجده گهء امید نیست معبد بی نیاز یم   تا نگدازد آرزو من بوضو نمیرسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا   میکشدم بمنزلی کز تگ و پو نمیرسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم   بی ثمری رسانده ام گر بنمو نمیرسم
چینیء بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا   تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
زین نفسی که هیچ سو گرد پیش نمیرسد   نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد   جرم بخود رمیدنست این که باو نمیرسم

(بیدل) از آن جهان ناز فطرت خلق عاریست
آنچه تو دیده ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تحیر آینهء عالم مثال خودم   بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال   هنوز جادهٔ سر منزل کمال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست   چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
ز چینی آفت بی آبیم مشو ایحرص   که من طراوت لب خشکیء سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من   چو اشک در گرهء صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش   شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست   بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نمود است ضعف پیکر من   خم اشارتی از ابروی هلال خودم
بحیرت آینهٔ ام بی نیاز هستی بود   تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجلس آرائیست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحیرسوخت پروازم فسردن کرد پامالم   بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی   غباری درشکست رنگ دارم گردش حالم
تمنائی نمیدانم تولائی نمی فهمم   جبین ناله ئی بر آستان درد میمالم
شرار بید ماغم رنج فرصت بر نمیدارد   چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من   که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم
ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی   چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم
نوای درددل نشنیده اند آخر درین محفل   شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار میجوشد   ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میبالم
خمار وصل و خرسندی بجوش ایگریه تا گریم   اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)
هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثالم

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم   نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا   لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
شبنم بر بستر گل یاد او گرداند پهلوئی   طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن   اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی   بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد   بخلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد   جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی   بخاک تیره چون شمع از مژه برهم زدن رفتم
بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا   نفس یکعمر برهم یافتم تا در کفن رفتم
باتش جگر خوردم بنفی خوددل افشردم   زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم (بیدل)
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تومیرفتی و من ساز قیامت باز میکردم   شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم
اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت   چو شوخی آشیان در دیدهٔ غماز میکردم
حیا رعنائیء طاءوس از وضعم نمیخواهد   وگرنه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم   نشد آینه ئی را یک نفس پرداز میکردم
عصای مشت خاك من نشد جولان آهوئی   که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم
درین محفل نمی یابد سپند بینوای من   گریبانی که چاك از شعله آواز میکردم
وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه   نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم
چو خاموشی وطن در پرده های راز میکردم

بخامی سوخت چون برق خیال زندگی پختن
با بن نومیدی انجامی دگر آغاز میکردم

گر از دست ستم گشاد کار دیگر بر نمی آید
بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی
بآهنگ زخود رفتن هزار انداز میکردم

تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز این که نخوانیم
در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم

کسی از محیط عدم کرانچه زقطر دو اطلبد نشان
زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود نرسانیم

بکجاست آنقدرم بقا که تامل کندم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

بفسرد نم همه تن الم بترد د آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانیم

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم

زکدورت من و ما پرم غم بار دل بکه بشمرم
ستمست سنگ ترازوئی که نفس کشد زگرانیم

زحضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد
که رساند برد ر نیستی خم پشت پای جوانیم

نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کو نکه خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پشهء بی نفس خجلست (بیدل) هیچکس
بکجایم و کیم و چیم که تو جز بناله نخوانیم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم
خامه یاسم خطی بر لوح سامان میکشم

نیست شمع من تماشا خاوت این انجمن
از ضعیفیها نگاهی تا بمژگان میکشم

ابجد اظهار هستی یکسحرر سوائی است
از گریبان جای سرچاک گریبان میکشم

میزنم فال فراموشی ز وضع روزگار
صورت بیمعنئی بر طاق نسیان میکشم

کس ندارد طاقت زور آزمائیهای من
بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم

عضو عضوم با شکست رنگ معنی میکند
ساغر اندیشه آن سست پیمان میکشم

جو هر آینهء من خامهء تصویر کیست
روزگاری شد که نازچشم حیران میکشم

خاک میگردم بصد بیطاقتیهای سپند
غیر پند ار دعنان ناله آسان میکشم

مشت خون نیمرنگم طرفه شوخ افتاده است
چون حنا دستی بدست و پای خوبان میکشم

با مروت توام افتاد ست ایجادم چو شمع
خار هم گر میکشم از پا بمژگان میکشم

از غبار خاطرم ای بیخبر غافل مباش
گرد باد آه مجنونم بیابان میکشم

سایهٔ بید ست و پائی از سر من کم مباد
کز شکوهش انتقام از هرچه نتوان میکشم

در غبار خجلتم از تهمت آزادگی
من که چون صحرا هنوز از خاک دامان میکشم

کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد
بار چندین پیرهن از دوش عریان میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنیء اظهار اوست   هر کجا او سر برآرد من گریبان میکشم

* * *

جبهه فکر ز خجلت عرق افشان کردیم   در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود   چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست   ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آینه دیدار نماید خرمن   تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان   خاکساریست که چون دست بدامان کردیم
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست   دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود   همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
اشک تا آبله پا همه دل میغلطید   آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار   رنگها ریخت ز بالی که پرافشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دماند چو شمع   صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
در بساطی که سرو برگ طرب سوختنست   فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم
(بیدل) از کلفت مخموری صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم   سپند پای تا سر داغ اما بر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانیء حبسم   ندارم ریشه و دلبسته آب و گل خویشم
زخود برخواستن اقبال خورشید است شبنم را   در آغوشست یارا ما همین من مایل خویشم
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من   و گرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
بچشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی   چکید نها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم
خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل   که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم
چه شد تخمم درین مزرع پرو بال شرر دارد   بصحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن   همان چون گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم   همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم
غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزیها   بدام و آشیان ممنون صید غافل خویشم
دم تیغم زیاد انتقام خصم میریزد   مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی   دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
بخلوتخانه تحقیق غیر از حق نمیگنجد   من بیکار در رفع خیال باطل خویشم
سراغ رفتن عمر یست عرض هستیم (بیدل)
چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم / عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم
در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد / عمریست که وا ماندهٔ این حلقهٔ دودیم
فریاد که در کشمکش وهم تعلق / فرسوده رگ ساز و جنونی نسرودیم
عبرتکدهٔ دهر غبار هوسی داشت / ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم
پیدائیء ما کون و مکان از عدم آورد / جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم
آینه جز آرایش تمثال چه دارد / صفریست تحیر که بر آنجلوه فزودیم
از شور دل گمشده سر کوب جرس شد / دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم
از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است / چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم
فرداست که باید زدو عالم مژه بستن / گو یکدو سه روزی بتماشا نغنودیم
(بیدل) چه خیالست زما سعی اقامت
دیریست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

جز سوختن بیادت مشق دگر ندارم / در پرتو چراغی پروانه مینگارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم / خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم
بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید / خاکستری زنند کاش گل بر سر مزارم
زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد / آینهٔ شکستم رنگی نشد دچارم
جزدرد دل چه دارد تبخاله آرمیدن / یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم
شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان / وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست / در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
خاکم بباد دادند اما بسعی الفت / در سایهٔ خطاو پرمیزند غبارم
صبر آزمای عشقت درخواب بی نیازیست / گرداند نم چه حرفست پهلوی کوهسارم
بی فهم معنئی نیست بردل تنیدن من / تمثال کرده ام گم آینه می فشارم
(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست
چند انکه میطپد دل من سبحه میشمارم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم / ازمژه برهم زدن برهردوعالم پا زدیم
وحدت آغوش وداع اعتباراتست و بس / فرع تا با اصل جوشد شیشه برخارا زدیم
ذوق آزادی قسم برمشرب ما میخورد / خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
نسخهٔ اسباب ازمضمون دل بستن تهی است / انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
حیرت آباد است اینجا کوقدم برداشتن / اینقدر ها بسکه دامان مژه بالا زدیم
بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست / یک شرر چشمک بروی پنبهٔ مینا زدیم
بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم / چون نوای سایلان ما نیز بردرها زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست | شد قیامت آشکار آندم که برفردا زدیم
ای تمنا نسخه ها نذرتو هم کن که ما | مسطری برصفحه ازموج پرعنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست | دل تغافل آتشی افروخت برد نیازدیم
پیشترزاشوب کثرت وحدتی هم بوده است | یاد آنموجی که ما بیرون این دریا زدیم

شام غفلت گشت (بیدل) پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه ها دردیدهٔ مینا زدیم

چشمش افگنده طرح بیدادم | سرمه کوتا رسد بفریادم
سرو تهمت قفس چه چاره کند | پا بگل کرده اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتیم | همه آبست وخاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس | خاک نا گشته میبرد بادم
دردعشق امتحان راحت داشت | همچوآتش به بستر افتادم
دلش آزادیم نمی خواهد | قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا بخود نگرم | من هم آینه در کفش دارم
خالیم از خود وپراز یادش | شیشهٔ مجلس پری زادم
بیدماغانه نشکنند چکنند | شیشه میخواست دل فرستادم
نفسی هست جانکنی مفت است | تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که میکنم تحریر | به که در زندگی کند شادم
ور نه حیفست نقشم ازپس مرگ | گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هرچه دارم ازمن و نیست | داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم بدادمن نرسید | مرگ مرد آنزمان که من زادم

یاس من امتحان نمی خواهد
(بیدلم) عبرت خدا دادم

چشم واکردم بچندین رنگ وبوساغر زدم | ازمژه طرف نقاب هردو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد | چون نفس از دست برهم سوده بال پرزدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت | اینقدرها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم
حاصل دل نیست جزدست ازجهان برداشتن | انتخابی بود نومیدی گزین دفتر زدم
خود گدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود | سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم | قامت از بار هوس تاحلقه شد بر درزدم
تا قناعت شد کفیل نشهٔ آسودگی | جمع گردید آبرو چندانکه من ساغرزدم
شبنم من ماند خاوت پرور طبع هوا | از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نست   سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت   یک شکست رنگ گرچو نصبح دامن برزدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز   آب گر دیدم زشرم و فال چشم ترزدم
(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه خیال خودیم   پرفشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد   آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کوتا عدم بگرداند   عالمی رفت وما بحال خودیم
غم اوج حضیض جاه کراست   عشرت فقر بی زوال خودیم
کو قیامت چه محشرای غافل   فرصت اندیشی ماه وسال خودیم
دور مارا نه سبحه ایست نه جام   گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشه مخموری   هجر پروردهٔ وصال خودیم
بحر در جیب وخاك لیسیدن   چقدر تشنهٔ زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود   گفت وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا   بیتو زحمت کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست   تا سری هست پایمال خودیم
از که خواهیم داد ناکامی
(بیدل) بیکسی مآل خودیم

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم   نفس دزدیدهٔ مینالم نمیدانم چه آهنگم
بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی   ندامتگاه مینا ئیست خلوتخانهٔ سنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من   که دریا عرض طوفان دارد و من یکدل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می بالد   که با هر بی پروبالی بپائی میرسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم   جهانگیراست چون خورشید ناگیرائی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد   بمنزل میرسد در یک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد   نواهم سر نگون گل میکند از خجلت چنگم
اثر ها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی   بغربال پرطاوس باید بیختن رنگم
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع ظلمت را   صفاهم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم
طرف در تنگنائی عرصهٔ امکان نمیگنجد   همان با خویش دارم کار اگر صلحست ور جنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت   بذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
زسعی بیخودی نقد اثر ها باختم (بیدل)   جهانی را بعنقا برد بال افشانیٔ رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم — مسلمست چو طاوس سکهء رنگم
ز نیستان تعلق بصد هزار گره — نیء نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت — فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام — ذخیره ئی که کند میهمانیء بنگم
چه نغمه وا کشم از دل که لعل خاموشت — بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش — بمیل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد — بدامن تو نهفته است صورت چنگم
بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید — ترازوی نفسم باد میبرد سنگم
بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست — عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم
چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد — هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم ودر هیچ جا قرارم نیست — باین چمن برسانید نامهٔ رنگم

چو سایه آینهء تیره روز خود (بیدل)
بصیقلی نرساندم مگر خورد ز نگم

چسان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم — نیستان صفحه ئی مسطر زند تا ناله بنویسم
بسطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود — خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
زفرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد — برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد — زخجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه میپرسی — مگر آدم برآید تا منش گوساله بنویسم
بخاطر شکوه ئی زان لعل خاموشم جنون دارد — قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
ازان مد تغافلها که دارد چین ابرویش — قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم
ازان مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی — کنون منهم تهی گردم زخویش وهاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم میرود (بیدل)
زمانی صبر کن تایکدو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم — از خون شهید که زند آب بچشمم
کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب — چون اشک کند یکمژه سیراب بچشمم
جز حیرت از انبوهیء مژگان چه خرو شد — یک تار نظر واینهمه مضراب بچشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم — گرداند حیا ساغر گرداب بچشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل — مشکل که برد صرفه ئی ازخواب بچشمم
آینهء تمثال تعلق نپذیرد — سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم
از دوش فگندم بیک انداز تغافل — بار مژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زنم آتش — صیقل نزند آینه مهتاب بچشمم
در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت — کج کرد قدح صورت محراب بچشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)
چون آبله آتش بدل است آب بچشمم

جنون از بس قیامت ریخت بر آئینهٔ هوشم — زشور دل گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تاثیری — بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم
بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما — نمی افتد شکست خود برنگ موج از دوشم
فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل — که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتائی خیالست این — هجوم غیر دارد اینقدر با خود هم آغوشم
نم خجلت چو اشک ز طینت من کیست بردارد — ز نومیدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد — بگوش من پیامی هست از طرف بناگوشم
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنیء یوسف — بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم — جهانی داشت همچون شمع بال افشانیء هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها — دو عالم ناله گردد تا بقدر یاس بخروشم
اگر رنگ نفس کو هیست بر آینه ام (بیدل)
خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم — بخورشیدم بپوشی تا بعریانی کنی فاشم
گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را — بچندین موج چون اجزای آب از هم نمیپاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی — حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم
سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی — چو آتش پیش پا دیدن به پستی افگند کشم
طرف با آفتاب محشرم از دست آگاهی — تو ای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم
روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خاموشی — زتیغ ایمن نیم هرچند با رنگست پرخاشم
ادب با شوخیء طبع فضولم بر نمی آید — برویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبریا پایان خار و خس که میخواهد — بننگ ناکسی زان در برون رفته است فراشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من یارب — عنان لغزش پا میکشد عمریست نقاشم
بمرگ از زندگی بیش است یاس بینوای من — کفن کوتا نباید آب گشت از شرم نباشم
چو شمع از امتحان سیرم درین دعوتسرا (بیدل)
بآن گرمی که باید سوختن خامان پخته اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم — اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی خندد — بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بوحشت سخت محکم کرده ام سررشتهٔ الفت / برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد / همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد / بغارت رفتهٔ طوفان طبع روشن خویشم
سیه بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت / عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد / که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی خواهد / خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نمیبود آنقدر عبرت نبود اینجا / تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشم
پرافشانم پری تا وارهم از چنگ خودداری / باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری / چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم

بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)
مگر بربادرفتن وانماید مسکن خویشم

*چنین زشرم که گردید سرنگون جامم / که از نگین چو نم از جبهه میچکد نامم
سرشک پرده در حسرت تبسم کیست / برون چو پسته فتاده است مغز بادامم
بخامشی چه ستم داشت لعل شیرینش / که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست / چه گل کنم که ز کردن اداشود وامم
دمی زخویش برایم که چون غبار سحر / شکست رنگ کند نردبانیء بامم
چو شمع صبح بهارم چکار می آید / بسست سایهء گل بر سر افگند شامم
حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست / عبث قدح کش گلجامهای حمامم
شرار کاغذ و آسودگی چه امکانست / غبار صید بغربال میدهد دامم
هزار نامه گشودم ز ناله لیک چسود / کسی ندید که من قاصد چه پیغامم
برنگ شمع گلم بر سراست و می درجام / اگر خیال نسوزد بداغ انجامم
تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبالست / بتار سبحه نبافی ردای احرامم

زخاک راه تحیر کجا روم (بیدل)
که پایمال فنا چون نفس بهر گامم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم / سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم
تو هر جا میخرامی نازنینان رفته انداز خود / بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سر زلفت زدستم رفت و اشکی ریخت از مژگان / چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهر تابت مقابل شد / هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون / سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکانست سعی دل طپیدن نارسا افتد / من و آهی که دارد بیتو بر نوک سنان انجم

نیاز آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم — که بر هم چیده اشک من زمین تا آسمان انجم
جفا خیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو — سپهر شر دست ظلمت و دل نامهربان انجم
ز گردون مایه عشرت طمع دارم وزین غافل — که اینجا همعنان اشک میباشد روان انجم
دماغت سرخوش پرواز و همت آنقدر رورنه — همان از نارسائی میطپد در آشیان انجم
تمیز سعد و نحس دهر بیغفلت نمیباشد — همین در شب تو اندیشد اگر دارد نشان انجم

مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان
کهن عمریست میبینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب بساغر باده نابی دگر دارم — ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم
بخون آرزو صد رنگ می بالد بهار من — نهال باغ یأسم ریشه در آبی دگر دارم
نفس دزدیدنم با دل طپیدن بر نمی آید — نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم
غرور وحشتم بار تحیر بر نمیدارد — چو شبنم در دل آئینه‌سیمابی دگر دارم
لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد — بجام بی‌نیازی چون گهر آبی دگر دارم
گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم — چو هستی در عدم یکعالم اسبابی دگر دارم
گسستن بر ندارد رشته ساز امید من — بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها — چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
نگه هم در پناه حیرت آئینه میبالد — چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم
بدست گلخنم بفروش از گلشن چه میخواهی — متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم
بتاراج تحیر داده ام آئینه دل را — در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
چو شمع از خجالت هستی عرق پیماست جام من — نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم
کدام آسودگی چون حیرت بیدار میباشد — تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان‌ناز اسراریست (بیدل) هر بن مویم
محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

* چو بوی گل بنظرها نقاب نگشودم — بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست — باین متاع که در پیش وهم موجودم
هزار خلد طرب داشته است وضع خموش — چها گشود برویم لبی که نگشودم
برنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس — گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر — همان تبسم خود میکند نمکسودم
ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس — هزار دشت باقبال ناله پیمودم
هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد — ز یاس دست و دلی داشتم بهم سودم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب — چو عمر رفته سراپا زیان بی سودم

زعرض جرم کم رنگ شعور هستی بود   بغبر خاک دگر بر عدم چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گیر
در ان بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریای قلم موجست شوق بیخودی هوشم   تمنای کناری دارم وطوفان آغوشم
بشورفطرت من تیره بختی بر نمی آید   زبان شعله ام از دود نتوان کرد خاموشم
قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون   دوعالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم
خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی   دل افسرده ما نند صدف شد پنبه درگوشم
هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیازمن   درین محفل همه گرشمع گردم دود نفروشم
خیال گل نمیگنجد زتنگی در کنار من   مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی   ندانم اینقدر ها چون نفس بهر چه میکوشم
بهرجا میروم از دام حیرت بر نمی آیم   برنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بردوشم
بحیرت خشک باشم به که در عرض زبانسازی   برنگ چشمهٔ آینه جوهر جوشد از جوشم
زیادم شبهه ئی درجلوه آمد عرض هستی شد   جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

شکستن اینقدر رها نیست در رنگ خزان (بیدل)
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چوسایه خاک بسرو داغم از غمی که ندارم   سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم
گداز طینت نا منفعل علاج ندارد   جبین بسیل عرق دادم از نمی که ندارم
نفس گداخت چوشمع وهمان بجاست تعلق   قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم
فگنده است بخوابم فسون مخمل و دیبا   بزیر سایهء دیوار مبهمی که ندارم
بصفر نسبت من کرد هر که محرم من شد   ندیده ام چقدر بیش از کمی که ندارم
چوشمع سرفگنم تا کجا زشرم رعونت   گران فتاد بدوش من آن خمی که ندارم
بقطع الفت اسباب ما نده ام متحیر   فسان زنید به تیغ تنک دمی که ندارم
خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم   بشور ماتم عید ومحرمی که ندارم
هزار رنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا   نشست نقش نگینم بخاتمی که ندارم

رسیده ام دوسه روزیست در توهم (بیدل)
از ان جهان که نبودم بعالمی که ندارم

چوشبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم   زشرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم
کف پا می شدم ایکاش زبی اعتباریها   جبین گردیدم وصد رنگ خجلت درطبق کردم
چوصبحم یک تامل درس جمعیت نشد حاصل   بسطری کز نفس خواندم زخود رفتن سبق کردم
بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر   پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

میرسید از قناعت مشرب بهای حیات من — بساغر آبروئی داشتم سد رمق کردم
بهرجا فکر هستی نیست مخموری نمی باشد — هوسهای غنا بود اینکه خود را مستحق کردم
شبی آمد بیادم گرمیء انداز آغوشی — چنان از خود بروی رفتم که بنیادم عرق کردم
زبان اصطلاح رمز توحیدم که میفهمد — که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میگردم — بصیقل میرسد آینه و من آب میگردم
حیا چون موج گوهر شوخی از سازم نمیخواهد — اگر رنگم در گردش زند بیتاب میگردم
ندانم درد دل جوشیده ام یا نیش فصادم — نواخونست سازی را که من مضراب میگردم
بضبط اشک برق مزرع شوقم مشو نصح — نهال ناله ام بی گریه کم سیراب میگردم
غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد — اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم
خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافد — زناموس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم
خمی بر دوش همت بسته ام از قامت پیری — کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب میگردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی — سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میگردم
بدیر و کعبه ام آوازه نا قدردانیها — سرم گر محرم زانو شود محراب میگردم
ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد — بچشم تر گهرها بسته چون دولاب میگردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم — بدست افتاده مضمونی کزین بحرش جدا بستم
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم — چو نام آوارگیها داشتم ننگی بپا بستم
دبیر کشور یاسم ز اقبالم چه می پرسی — قلم شد استخوان تا نامه بربال هما بستم
فراغ از خدمت تحصیل روزی برنمی آید — زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم
عدم آئینهٔ تمثال ما و من نمیباشد — فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم
فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد زبیکاری — بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم
کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا — چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم
ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بردن — من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم
خمار حرص می باید شکست از گردبادمن — سر تخت سلیمان داشتم دل برهوا بستم
دماغ وضع آزادی تکلف بر نمیدارد — نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
سخن از شرم عرض احتیاجم درعرق گمشد — چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم
بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی — ندانم از دوسها رست شستم یا حنا بستم

* جولان جنون آخر برعجز رسا بستم — چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم
هر کس ز گل این باغ آئین دگرمی بست — من دست بهم سودم رنگی ز حنا بستم
با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن — در راه نفس یا رب آینه چرا بستم
در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن — برخواستم از غیرت گر کف بعصا بستم
این انجمن از شوخی صدرنگ عبارت داشت — چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم
شبنم بسحر پیوست از خجلت پستی رست — آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم
بخت سیهی دارم کز سایهء اقبالش — هرچیز سیاهی کرد بر بال هما بستم
چون سبحه ز زنارم امکان رهائی نیست — یا رب من سرگردان خود را بکجا بستم
هنگامهٔ وهمی چند از ساد گیم گل کرد — تمثال بیاد آمد تهمت بصفا بستم
مقصود ز اسبابم بردا شتن دل بود — از بسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم
بر دل چو گهر خواندم افسانهء آزادی — این عقده بصد افسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقدر صحرا ست کز هستیء بیحاصل
بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدا بستم

چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم — جنون نها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم
با این گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد — طنین پشهٔ گر بشنوم الهام میگیرم
ز فهم مدعا پردورم افگنده است موهومی — همه با خویش اگرد ارم سخن پیغام میگیرم
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری — امل هر جا پرد در حلقه اندام میگیرم
هوای کعبهٔ شوقی بشور آورد مغزم را — که چون شمع استخوانرا جامهٔ احرام میگیرم
بیاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم — که هر مژگان فشردن روغن از بادام میگیرم
ضعیفی گر باین اقبال بالد پایهٔ نازش — بزیر سایهء دیوار چندین بام میگیرم
بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمیباشد — همین در سایهٔ برگ حنا آرام میگیرم
چو موی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من — شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم
ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی — لبی وا میکنم گل میفروشم جام میگیرم
بآسانی دل از بار تعلق وانمیگردد — ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیحاصلانم چون نگین (بیدل)
ز بانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

* چو سرو از ناز برجوی حیا بالیدنت نازم — چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم
همه موج شگفتن میچکد از چین پیشانی — گلستان حیا در غنچه گی پیچیدنت نازم
گهی از خنده گاهی از تغافل میبری دلرا — دقائق های ناز دلبری فهمیدنت نازم
بیا زار تمنا گوهر بحر تغافل را — بمیزان حیا ری هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه میگوید بزلف فتنه پیرایت   که با این سرکشیها گرد سر گردید نت نازم
ز شبنم اشک میریزد صبا ایغنچه برپایت   بحال گریهٔ آشفتگان خندید نت نازم
بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)
گل حسرت ز گلزار تماشا چید نت نازم
چون آینه چندان ببرش تنگ گرفتم   کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت   دامان خیالی بتهٔ سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش   ره بر رم آهو ز تگ لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد   دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد   من نیز گرفتم که رهٔ ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیها   نگشوده در صلح ورهٔ جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم   من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر نازو غنا بود   بر هرچه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم   چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم
(بیدل) نفس آخر ورق آینه گردانند
سیلی به تجرد زدم ورنگ گرفتم
چون حباب آندم که سیر آهنگ این دریاشدم   در گشاد پردهٔ چشم از سرخود واشدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود   بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنیم از شوخیٔ اظهار آخر لفظ تست   بسکه رنگ باده ام بی پردهٔ مینا شدم
در فضای بیخودیها پی بحالم برد نست   هر کجا سر گشتهٔی گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشا خانهٔ دیدار بود   عاقبت صرف نگه چون شمع سر تا پا شدم
خامشیهایم جهانی را بشور دل گرفت   آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم
ایخوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن   میزند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من   جستجوی هرچه کردم محرم عنقا شدم
شمع بزم انجمنها در گداز خویش داشت   هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی   رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید   احتیاج جوش زد چندانکه استغنا شدم
گرچه (بیدل) شیشهٔ من از فلک آمد بسنگ
اینقدر شد کز شکستن یکدهن گویا شدم
چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم   صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت   تسخیر عالم آب ترکیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد   دست تهی کلیدیست در پنجه سیاهم
غافل مباش چون شمع از ناتوانیء من   صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک آهم
در بارگاه همت سرگرمیی ندارد   هنگامهٔ گدائی یعنی دماغ شاهم
ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا   چون دل ز چشم حیران چاهست پیش راهم
آینه را ز جوهر تمهید دور باشست   آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم
در سرکشی دوتایم در ناله بینوایم   با هرچه بر نیایم عجز است عذرخواهم
تصویر انتظارم از راحتم مپرسید   در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی   دیگر چه وانماید آینهٔ سیاهم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن   از عافیت مپرسید در منزلست راهم
ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را   مینا شکسته‌ئی چند آسوده اند با هم

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

*چون سبحه یکدو روز که با هم نشسته ایم   از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم
باز است چشم ما برخ انجمن چو شمع   اما در انتظار فنا هم نشسته ایم
هر چند طور عجز بغیر از صواب نیست   زحمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم
دود سپند مجلس تصویر حیرت است   هر چند گل کنیم صدا هم نشسته ایم
غافل نه ایم از غم درماندگان خاک   چندی چو آبله ته پا هم نشسته ایم
ناقدردان راحت عریان تنی مباش   گاهی برون بند قبا هم نشسته ایم
خواب غرور مخمل و دیباز ما مخواه   بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم
دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما   بی پا و سر بروی هوا هم نشسته ایم
دود چراغ محفل امکان بهانه جوست   در راه باد ما و شما هم نشسته ایم
آسایشی بترک مطالب نمیرسد   در سایه های دست دعا هم نشسته ایم
گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست   بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) برنگ توأم با دام ما و تو
هر چند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم   سرمه دیگر دم اگر خواهی صدا پیدا کنم
دست گیرائی دگر باید که کار پا کنم   کو ز جا بر خواستن تا من عصا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندوز مستوری مباد   می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری   از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم
خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست   تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم است — واگداز خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای آن گلشن کجاست — آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی تمیزی چون خط پرکار مفت جستجو — انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند — آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است — خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
عشرت مشت غبارم در کمین وحشتی است — سیر با مم نیست هرجا گر هوا پیدا کنم
نغمهء یأسم مپرس از دستگاه ساز من — بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان — بال میگردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خویش از سراب وهم هستی تابکی — به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مد عمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم — میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم
محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست — تا نمیرد این چراغ امداد روغن میکنم
قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است — تا بیادت غنچه ام ناز شگفتن میکنم
صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل — کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم
گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک — سینه ئی دارم زیارتگاه کندن میکنم
سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست — بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم
ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست — چون جرس تا گرد دل باقیست شیون میکنم
همرکاب لاله ام از بیدماغیها مپرس — داغ در دل پا در آتش سیر گلشن میکنم
ناله عذر نارسائیهای پرواز است و بس — بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم
گربه این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ — گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست
بر سلامت نوحهء درد شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم — تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع بیاس گشتم از مشق کجکلاهی — یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم شوقی بهیچ شادم — گردی بباد دادم افشای راز کردم
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد — دل بردر طپش زد من ناله ساز کردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی — کار نکردهٔ دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت — من از فسانه شب را برخود دراز کردم
در دشت بی نشانی شبنم نشان صبح است — عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست — کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم
مینای من زعبرت در سنگ خون شد آخر — تا می بخاطر آمد یاد گداز کردم
جز یک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

*چو شمع زحمتی که بشبگیر میکشم — از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم
طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید — لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست — سیماب رفت و زحمت اکسیر میکشم
عجزم بزعم خویش رگ از سنگ میکشد — هر چند موی از قدح شیر میکشم
بیخم شدن ز دوش نیفتاد بار کس — رنج شباب تا نشوم پیر میکشم
مزدوریء بنای جسد بار گردن است — تا زنده‌ام همین گل تعمیر میکشم
زین ناله‌ئی که هرزه‌دو نارسائی است — روزی دو انتقام ز تاثیر میکشم
بنیاد اعتبار برین صورت است و بس — وهم ثبات دارم و تغییر میکشم
در دل هزار ناله بتحسین من کم است — نقاش صنعت المم تیر میکشم
ضعفم نشانده است برو ز سیاه شمع — پائی که میکشم ز گل قیر میکشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود — میسایم استخوان و تباشیر میکشم
پیری اشاره‌ئی ز خم ابروی فناست — ای سر مچین بلند که شمشیر میکشم
(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر میکشم

*چو شمع میروم ز خود و شعله قامتم — گرد رهٔ خرام که دارم قیامتم
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بباد — کهسار میخورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است — افگنده نیستی بجهان سلامتم
مینا طبیعتم حذر از انفعال من — هر گاه آب میشوم آتش علامتم
از قحط امتیاز معانی درین بساط — تحسینم این بس است که ننگ غرامتم
یکدانه وار آبلهٔ دل نکرد نرم — دست آسیای سودن دست ندامتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم — تشویش رفتن است بقد راقامتم
عمریست نام من بجنون دارد اشتهار — داغ نگین تراشیء سنگ ملامتم
(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس دزدیده‌ام — موجم اما در گهر لغزیده‌ام
مستیم از مشرب مینا گریست — هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام

رفتن رنگم به آن کو می برد — ازکه راه خانهات پرسیده ام
حیرتم آینهء تحقیق نیست — اینقدر دانم که چیزی دیده ام
فطرت شمع از گداز م روشن است — سوختن را آبرو فهمیده ام
عالمم رنگست سر تا پای من — در خیالت گرد خود گردیده ام
چون سحرا زوحشتم غافل مباش — تا گریبان دامن از خود چیده ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس — از همین تار اینقدر بالیده ام
رنگ تا باقیست آزادی کجاست — بهرخود چون گل نفس دزدیده ام
عمرها شد از خم دیوار عجز — سایه پیدا کرده ام خوابیده ام
شرم هستی ازخودآگاهم نخواست — تا شدم عریان مژه پوشیده ام

(بیدل) افسون کری هم عالمی است
گوشم امـا حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم — محمل بدوش بیخودی ء آه رفته ایم
پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست — عمری بدوش آبله ها راه رفته ایم
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین — از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس — چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم
محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست — مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم
امروزسود ماغم فردای زندگی است — اندیشهئی که در چه زیانگاه رفته ایم
عجزو غرور هرد وجنون تازوحشت اند — زین باغ گرگلیم و اگر کاه رفته ایم
لاف صفا ز طبع هوس موج میزند — ایهوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم
فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی — غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم
عنقا نشان شهرت گمنامیء خودیم — کو باز گشتنی که بافواه رفته ایم
با نگک درا است قافلهٔ بیقرار ما — یکگام ناگشوده بصد راه رفته ایم

(بیدل) به بندنی گرهی نیست ناله را
آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم — سایه از ما هرقدم وامانده و ما رفته ایم
دیده ها تا دل همه خمیازهء ما می کشند — جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم
کس زافسون تعین داغ محرومی مباد — چون گهرعمریست در یاز دریا رفته ایم
فکرخود مارا چو شمع آخر بطوف خاك برد — یکسر از راه گریبان د رتهء پا رفته ایم
رهرو عجزیم مارا جرأت رفتار کو — چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته ایم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست — تا تو ما را در خیال آورده ئی ما رفته ایم

بر زمین چند انکه میجوئیم گرد ما گم است — کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته ایم
چون اسل مار ادر ین محفل نخواهی یافتن — جمله امروز یم لیک آنسوی فردا رفته ایم
الفت هر چیز وقف ساز استعداد و ست — تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم
کلک معنی در سواد مدعا بی لغزش است — گر بصورت چون خط ترسا چلیپا رفته ایم
ساز هستی گر باین رنگ احتیاج آماده است — ما و آب روان زین غمخانه یکجا رفته ایم
از نفس کم نیست گر پیغام گردی میرسد — ور نه ما زین دشت پیش از آمد نها رفته ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم — طاوس پر افشان چمنزار فنائیم
هر چند بسامان اثر بی سر و پائیم — چون سبحه همان سر بکف دست دعائیم
شوخی سرو برگ چمن آرائی ما نیست — یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم
وا مانده عجز یم سر و برگ طلب کو — چون آبلهٔ پا همه تن آبله پائیم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست — از دیدن ما چشم به بندید صدائیم
آینهٔ تحقیق مقابل نپسندد — تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد — بگذار که یک آبله از پوست برائیم
کو ساز نگاهی که بیک ساز گریبان — د ابدار نقابی که ندارد نگشائیم
فرد است که یکتائی ما نیز خیال است — امروز که درسجده دوتائیم ودوتائیم
آینه اسرار غنا پردهٔ خاکست — تا سرمه نگشتن همه آواز گدائیم
پیش که دردهوش گریبان تحیر — دل منتظر فرصت و فرصت همه مائیم
در دشت تو هم جهتی نیست معین — ما را چه ضرور است بدانیم کجائیم
بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست — در طینت ما سوخت دماغی که بنائیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه تر از دست دعائیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم — زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم
دعوی هستی سند پیرایهٔ اثبات نیست — انیقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم
وحشت صبحیم ما را کو سر و برگی دگر — یعنی از خود میرویم وگرد دامان خودیم
سخت جانی عمر صرف ژاژخوائی کردنست — همچو سوهان پای تاسر وقف دندان خودیم
شیشهٔ ما را درین بزم احتیاج سنگ نیست — از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم
نقد ما با فلس ماهی همرواج افتاده است — درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم
عمرو همی در خیال هیچ ننمود نگذشت — آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرورتو فیر ماست   میزبان عرض بهارتست و مهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاد نست   دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
چشم میباید گشودن جاوه گو موهوم باش   هرقدر نظاره میخندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی ربطیء ما حیرتست   گر بهم آئیم یکسر دست و دامان خودیم

گوهرا شکیم (بیدل) از گدا ز ما مپرس
اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم   چو اشك لعزش پائی بس است زنجیرم
اثر طرازیء اشك چکیده آنهمه نیست   توان بجنبش مژگان کشید تصویرم
زبسکه ششجهت از من گرفته است غبار   اگر بچرخ برایم همان زمینگیرم
زیاس قامت خم گشته زلهام نفس است   شکسته اند بدرد کمان تدبیرم
جنون من چو نگه قابل تسلی نیست   مگر بدیده حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم زمینگیری   چو سایه میبرد از خویش پای در قیرم
نوای پست و بلند زمانه بسیار است   خیال چند فریبد بهر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من زساده دلی   چو صبح میروم از خویش تانفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش ازاینم نیست   که بیتو زنده ام و یکنفس نمی میرم
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست   نمانده است دماغ خیال تاثیرم

همچو م جلوه یار است ذره تا خورشید
بحیرتم من (بیدل) دل از که برگیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم   زشرم دست تهی دامنی بلب گیرم
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقیر   چو داغ لاله سحرها بطوف شبگیرم
باین زبان که چو شمعم دماغ میسوزد   خموش اگر نشوم انجمن به تب گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی   بمستیء حلب شیشه گر حلب گیرم
غم وراثت آدم نخورده ام چندان   که راه خلد با میداین نسب گیرم
ندارم اینهمه رغبت بلذت دنیا   که ننگ آتشك از بوی این جلاب گیرم
چو موی چینی از اقبال من چه میپرسی   عنان بشام شکستست سعی شبگیرم
خوشست چشم بپوشم ز نقش کار جهان   هزار نسخه باین نقطه منتخب گیرم

ز طرف مشرب مستان خجل شوم (بیدل)
دمیکه هفت فلك برگی از عنب گیرم

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم   که آواز پر طاوس می آید بزنجیرم
دلم یکذره خالی نیست از عرض مثال من   بهار مهرکجا رنگیست می نازد بتصویرم

کتاب صلح کل ناز عبارت بر نمیدارد / زبخت ماو من چون خامشی صاف است تقریرم
بدام حیرت صیاد کو اندیشهٔ فرصت / چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم
سری در خویش دزدیدم بفکر حلقهٔ زلفی / دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش / قضا گوئی بکلاک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن / برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چسان زمستیء طالع ز خویشم بر نمی آرد / وگرنه چون مژه درپرزدنهانیست تقصیرم
غبار حسرتم واماندهٔ از دامان پروازی / دهد هر کس بباد م میتواند کرد تعمیرم
زساز هستیم باوضع حیرانی قناعت کن / نفس درخانه نقاش گم کرده است تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم درخاک نومیدی / برنگ خواب پاواماندگی بودست تعبیرم
زبیقدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی / کتاب آسمان دانستم واین است تفسیرم
گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم / نوای گفت‌وگو پیرایهٔ چندین بم و زیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)
چوآه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

* چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم / رفته رفته هرچه دارم چون قلم گم میکنم
بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد / دل اگر پیدا شود دیروحرم گم میکنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ / زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم
تشنکام حرص میمیرد قناعت تا ابد / یکعرق گر از جبین شرمم نم گم میکنم
دعویء خضرطریقت بودنم آواره کرد / اندکی گر کم شود این راه کم‌گم میکنم
تا غبار وادیء مجنون بیادم میرسد / آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم
رنگ و بوچیزی ندارد غیراستغنا بهار / هرچه از خودگم کنم باا وبهم گم میکنم
دل نمیماند بدستم طاقت دیدار کو / تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست / درصمد دارم تماشا گرصنم گم میکنم
قاصد ملک فراموشی کسی چونمن مباد / نامهٔ دارم که هرجامی برم گم میکنم
دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من / هر چه می یابم زهستی تا عدم گم میکنم

بررفیقان (بیدل) ازمقصد چسان آرم خبر
منکه خودرا نیز تا آنجا رسم گم میکنم

* حباب وار که کرد اینقدر گرفتارم / سری ندارم و زحمت پرست دستارم
زناله چند خجالت کشم قفس تنگ است / ببال بسته چه سازد گشاد منقارم
هزار زخمه چو مژگان اگرخورند بهم / نمیبرد چو نگه بیصدائی از تارم
براه سیل فنا خواب غفلتم برجاست / گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاب بنای نفس مگوی ومپرس — گسسته بود طنابی که داشت معمارم
طاب چو کاغذم آتش زد وگذشت اما — هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست — ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا — بمهر آئینه باید رسانند طومارم
باین متاع غبار کرده ام قافله ام — که بیخودی به پر رنگ می کشد بارم
سماجت طلبی هست وقف طینت من — که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
گرفتم آینه ام زنگ خورد رفت بخاک — تو از کرم نکنی ناامید دیدارم

بدرد عاجزی من که میرسد (بیدل)
که بر نخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام — مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر سازمن — عمرها شد دست از ین تردامنان دزدیده ام
گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست — بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده ام
بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار — ناله دردی که از گوش جهان دزدیده ام
سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست — عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس — روز و شب مینازم از خویش و عنان دزدیده ام
هستیء من تا یکی باشد حجاب جلوه ات — آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام
چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد — جبهه ئی کز سجدهٔ آن آستان دزدیده ام
رنگ من یارب مبادا زچشم گریان نم کشد — این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام
میتوانم عمرها سیراب چون آینه زیست — زینقدر آبی که من در جیب نان دزدیده ام
خورده ام عمری خراش از چربیء پهلوی خوش — تا شکم از خور دنیها چون کمان دزدیده ام
معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست — نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده ام
ای هوس از تهمت پروا ز بدنامم مخواه — همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام
در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن — لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات — بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده ام

* حرفم همه از مغز است از پوست نمیگویم — آنرا که بجز من نیست من او ست نمیگویم
اسرار کماهی را تاویل نمیباشد — سر را سر و پا را پا زانوست نمیگویم
ظرفست بهر صورت آئینهٔ استعداد — در کوزه اگر آبست در جوست نمیگویم
معنی نظران دو رندازوهم غلط فهمی — نارنج ذقن سیب است لیموست نمیگویم

عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است　　هر چند گل چشم است بی بوست نمیگویم
من در بدر انصاف ازفعل خود آگاهم　　گر غیر بدم گوید بد گوست نمیگویم
گر صفحهٔ آفاقست یا آینهٔ افلاك　　تا پشت و رخی دارد یکروست نمیگویم
جاه و حشم دنیا ننگ است زسر تا پا　　چینی چو سر فغفور بیموست نمیگویم
لبریز فنا باید تا دل همه را شاید　　ناگشته تهی از خود مملوست نمیگویم
گر شبههٔ تحقیقم زین دشت سیاهی کرد　　لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم
آئین محبت نیست سودای دوئی پختن
من (بیدل) خودرا هم جز دوست نمیگویم

حسرتی در دل نماند ازبسکه ماوا سوختیم　　یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم
کس درین محفل زبان دان گداز دل نبود　　چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشهٔ تحقیق مارا شعلهٔ جواله کرد　　گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن　　آتش ما شد بلند امروز وفردا سوختیم
در چراغان وفا تاثیر شوق دیگر است　　خواب در چشم تماشا سوخت تاما سوختیم
یکقدم وحشت ادا شد گرمیٔ جولان شوق　　همچو برق از جادهٔ نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت　　چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
درد یار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود　　تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم
از نشان و نام ما بگذر که ما بیحاصلان　　دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم
صرفهٔ ما نیست (بیدل) خدمت دیر و حرم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

حضور معنیم گم گشت تا دل بر صور بستم　　مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم
ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل　　که چون شمع از رهٔ پیچیده دستاری بسر بستم
بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری　　که هرجا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم
زخاك آن کف پابوسهٔ میخواست مژگانم　　سرشکی را حنائی کردم و بر چشم تر بستم
مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد　　شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم
بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد　　گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم
دعا نشنید کس نفرین مگر خار دبن گوشی　　زنومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم
بآسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر　　طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم
درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی　　برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی　　پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم
اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو　　گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسرد از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی — دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

XXX

حیرت‌دمد از شوخیء گل کردن رازم — در آینه جوهر شکند نغمهٔ سازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم — صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم
وسعتگر اند از تغافل چه فسون داشت — بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
زان پیش که آینه شود طعمهء زنگار — بگذار که چندی بخیال تو بنازم
زین عرصهء شطرنج جنون‌تازیء هوشست — چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
تا سجده بهمواریئی خاکم نرساند — دارد گرهٔ ابروی محراب نمازم
خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد — آینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادیء من عرض گرفتاریء شوقیست — چون دیده‌ء حیرت زدگان عقدهٔ بازم
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند — در نقش قدم ریخت هجوم تگ و تازم
زین بیش غبارم طپش شوق نگیرد — چون اشک بصد بوته دویده‌است گدازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند — عمریست ز خود میروم و آبله سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیست
واماندگی افگند باین راه درازم

حیف سازت که منش پرده آهنگ شدم — چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بیتو از هستیء من گر همه تمثال دمید — بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
سر کشیهای شبابم خم پیری آورد — نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد — سازخون گشت زردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید — گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب‌نشناسی است — پا ز دامن بدر آوردم و بی سنگ شدم
چه یقینها که بافسون تو هم نگداخت — سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه‌ها حیرت من در قفس آینه داشت — مژه برهم زدم و برد وجهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطرهٔ این بحر که من — چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طائر از بی پروبالی همه جا در قفس است — من هم از قحط جنون‌صاحب فرهنگ شدم
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلیست — یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیرئی آغوش حبابم (بیدل)
مزد آنست که برخود نفسی تنگ شدم

- خاک بودم آب گشتم گل شدم — عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت — لیلیء بی پردهٔ محمل شدم

تشنه‌کام من بودم زین محیط / خاک مالیدم بلب ساحل شدم
کس مباد آفت نصیب امتیاز / سوختم تا شمع این محفل شدم
جوهر تیغش پر طاءوس داشت / رنگها گل کرد تا بسمل شدم
نغمه ها دارد مقامات ظهور / او غنا ورزید و من سائل شدم
بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع / خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم
در من و او غیر حق چیزی نبود / فرقی اندیشیدم و باطل شدم
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش / گام اول محرم منزل شدم
ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
(بیدل) اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم بسر که بیتو بگلشن نسوختم / گل شعله زد ز ششجهت و من نسوختم
اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد / من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم
شاید پیام یاس بگوش تو میرسد / داغم که چون سپند بشیون نسوختم
جمعیتی ذخیرهٔ دل داشتم چو صبح / از یکنفس تلاش چه خرمن نسوختم
بوئی نبردم از ثمر نخل عافیت / تا ریشهٔ نفس بدویدن نسوختم
افروختم بآتش یاقوت شمع خویش / باری بعلت رگ گردن نسوختم
در دشت آرزو ز حنابندئی هوس / رنگی نیافتم که بسودن نسوختم
مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم / گشتم چراغ و جزتهٔ دامن نسوختم
شرم وفا بسا ز چراغان زد از عرق / باهر فتیله‌ئی که چو روغن نسوختم
دوری بمرگ هم ز بتان داشت سوختن / مردم که مردم و چو برهمن نسوختم
(بیدل) نه پختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یاس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بیتابیء فریاد تو دارم / چندانکه فراموش توام یاد تو دارم
این ناله که قد میکشد از سینهٔ تنگم / تصویر نهال ز غم آزار تو دارم
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد / من آینهٔ حسن خداداد تو دارم
هرچند بصد رنگ زنم دست تصنع / چون وانگرم خامهٔ بهزاد تو دارم
تا زنده ام از جان کنی ام نیست رهائی / شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم
گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث / من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم
پرواز نفس یاد گرفتاریء شوق است / این یکدو پر از خانهٔ صیاد تو دارم
چشمت بنگاهی ز جهان منتخبم کرد / تمغای قبول از اثر صاد تو دارم
مطرب چه تراود ز نی بی نفس من / هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی — عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

***

خاک نمیم امروزدی محو باد بودیم — در عالمی که هستیم شادیم وشاد بودیم
در کوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ — با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم
چاک جگر کجا بود مژگان تر کرا بود — ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد — گرمی‌نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را باخود خیالها بود — در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور وغیبت کم داشت محفل انس — فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر — افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم
فطرت زما جنون خواند تحقیق چشم خوابانند — چون نقش بال عنقا پر بی‌سواد بودیم
گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست — زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
آن شعله تاقد آراست از خلق دود برخاست — بیت بلند او را ما مستزاد بودیم
از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطهٔ ما
تا بازگشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی ای تعمیر آزارم — چو مژگان سر بجیب سایه زدیده است دیوارم
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی — سواد معنیء باریک بس باشد شب تارم
محبت مشربی پروانهء شمعی نمیخواهد — بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی — بچشم نقش پاهمچون ردهء خوابیده بیدارم
بدل هر دانه ئی از ریشهٔ خود دامها دارد — مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
ز صهبای دگر بر خود نمی بالد حباب من — تهی گردیدن از خود دارد این مقدار سرشارم
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد — بسر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
تحیر عمرها شد در حصار آهنم دارد — نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم
زترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من — برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
زاکسیر قناعت ذرهء من گنجها دارد — کمم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم
بدوش بوی گل هرچند محمل میکشم (بیدل)
همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی ببرق وهم عقبی سوختیم — آه از آن آتش که ما در یادش اینجا سوختیم
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ — کاردل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست — سوخت پیش از مال اظهار هرجا سوختیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب — همچو خواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چسود   آتش شوقی زهر کس شعله زد ما سوختیم
سرد مهریهای گردون هم کم از آتش نبود   چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم
در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت   بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم
در گداز خویش دارد سرمهٔ تحقیق شمع   چشم واکردیم برخود هرقدر وا سوختیم
فارغیم ازخامکاریهای حسرت چون شرار   بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم
میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود   چهره‌ها افروختیم از غفلت اما سوختیم
شب که شمع جلوه ات آتش فروز ناز بود
ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط ز نساری که من چون سبحه املا میکنم   مایل تکرار تا گردم چلیپا میکنم
عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنی است   نقش هر اسمی که می بندم مسما میکنم
صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست   میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم
سنگ بر دل زن که منهم درخرابات خیال   از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم
آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست   دی چه وفردا کجا تشویشی انشا میکنم
منشأ عشق وهوس جز نا امیدی هیچ نیست   بسکه نا یابست مطلب آرزوها میکنم
هر عرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست   منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم
آنقدر بی نسبتم کز ننگ استعداد پوچ   می خلم در چشم خود گرد دلی جا میکنم
نیستم آگه هوس ممنوع چشم تر چراست   اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم
شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت   آب میگردد پری تا می بمینا میکنم
ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند
خانهٔ آئینه‌ئی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی‌ئی هست بهم   که بصد عقد وفا دل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیء ماست   خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعویء فقر ز پهلوی غنا پیش مبر   افسر و آبلهٔ پا ندهد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصول   ماهیانرا نرسد طعمه پیء شست بهم
دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد   بزم یکشیشه می و اینهمه بدمست بهم
آن سپندم که بیکشعله پرافشانیء شوق   نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم
وحشتی فرصتم از فکر سراغم بگذر   بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم
جگرا ز کلفت نومیدیء اشکم خون شد   که برید از مژه و بازنه پیوست بهم
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید   چرخ کم دید دو آینه که نشکست بهم
آبرو میطلبی ترک طمع کن (بیدل)   این دو تمثال بهیچ آینه ننشست بهم

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانیء خودیم — یعنی نگاه دیدهٔ قربانیء خودیم
ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست — مشتی غبار عالم ویرانیء خودیم
لاف بقا و زندگیء رفته ناز کیست — لنگر فروش کشتیء طوفانیء خودیم
موگشته ایم و نقش خیال تومشق ماست — حیران صنعت قلم مانیء خودیم
پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط — چو نشمع جمله اشک پشیمانیء خودیم
جمعیت از غبار هوای رمیده است — صبح جنون بهار پریشانیء خودیم
چون اشک راز ما بهزار آب شسته‌اند — آینهٔ خجالت عریانیء خودیم
خاک فسرده خواریء جاوید میکشد — عمریست پایمال تن آسانیء خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست — ای خام‌فطرتان همه زندانیء خودیم

(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پر افشانیء خودیم

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم — خلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم
سیر خیال هستی رنگ فضولیئی داشت — از خجلت جدائی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی میداد سر بآبم — در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم
همواری آتشم را باغ خلیل میکرد — محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت — هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم
پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی بست — تا سر نگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است — از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
آئینهء تجردجو هر نمی پرستد — پرچم گرانبی داشت خودرا علم نکردم
از طبع بی تعلق حیران کار خویشم — این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده بی سپر بود رنج قدم نکردم

خوشا وقتی که ازدل عقدهء گر باز میکردم — همان چون‌دانه بهرخویش‌دامی‌ساز میکردم
بصحرائی که‌دل‌محمل کش‌شوق‌تو‌بود آنجا — غباری‌گرزجا میجست من پرواز میکردم
ببزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی — بهار رنگهای رفته را آواز میکردم
درین گلشن ندارد هیچکس برحال دل رحمی — وگرنه همچو گل صدجا گریبان باز میکردم
خلیل همتم چون شمع نپسندید سوائی — کز آتش گل برون میدادمو اعجاز میکردم
در آن‌محفل که‌حسن‌ازجلوهٔ‌خودداشت‌استغنا — من بیهوش بر آینهء داری ناز میکردم
سحرشو رمن و با رشکست رنگ می‌بندد — نفس را کاش منهم رشتهء این ساز میکردم
جنون برصفحهء بیجا صلم آتش نزد ورنه — جهانی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

ندارم تاب شرکت ورنه منهم زین چمن (بیدل) قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم

+++

خرشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دل هم بکشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد شلائین ترز صد خار است دامن گیری گل هم
با فسون نفس عمری فلکها زهوس بودم کنون بیدم کزین جراءت ندارم راه در دل هم
بذوق جستجوی لیلیء عبرت نقاب ما مگو مجنون بیابانی است صحرائیست محمل هم
زمینگیری ندارد بهره راحت درین وادی چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم
غرور کیست سر مشق دبیرستان نومیدی که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم
کف خاکستر پروانهء ما این نظر دارد که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم
بتصویر خیال ای آئینه زان جلوه قانع شو همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم
غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد بهر کمفر صتی اینجا دماغی داشت بسمل هم
اگر از صفحهء آئینه حیرت میشود زایل
توان برداشتن از خاک راحت نقش (بیدل) هم

خونخوردم وزین باغ برنگی نرسیدم بشکست دل اما بترنگی نرسیدم
عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم
خود داری من سد ره عمر نگردید از سکته چو معنی بدرنگی نرسیدم
چندین فلک آغوش کشید آینهٔ شوق اما بعصای دل تنگی نرسیدم
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم
این بزم بجز نشهء اوهام چه دارد جائی نگرفتم که به بنگی نرسیدم
یک گام درین مرحله ام قطع نگردید کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم
چندانکه ز خود میروم آنجلوه به پیشست رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم
(بیدل) زگریبان دری و بی سر و پائی
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم درین چمن قلم نرگسی بسر دارم
نیاز من همه ناز احتیاج استغنا گل بهارتوام رنگ از که بردارم
وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابست من این امید ز آینه بیشتر دارم
دل وداغ تماشای فرصتم کم نیست هزار آینه در چشمک شرر دارم
بیاد نرگس مستش گرفته ام قدحی دگر مپرس زمن عالمی دگر دارم
خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم
حضور دولت بی اعتباریم چه کمست گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

غم فضولی وحشت کجا برم یارب
که ششجهت چو نگه یکقدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاریم زعریانی
بدست جای گریبان همین کمر دارم
کسی بفهم کمالم دگرچه پرداز د
زفرق تا بقدم عیبم این هنر دارم
دلیر عرصهء لافم ز انفعال مپرس
همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم
کجاست مشتری لفظو معنیم (بیدل)
پری متاعم ودکان شیشه گر دارم

خیز کز درس دوبی سر خط عاری گیریم
جای شر مست ز آینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بسته مکرر گردید
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آینهء رحمت دارد
خاك گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید
حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست
برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آبشد از کشمکش حرص و هوا
چند تازیم پیء سگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب
انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم
ملك آفاق گرفتیم و گدائی باقیست
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست
کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین رهٔ صدقافله طاقت زده است
پرگرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بیکسیء خویش ضروراست ضرور
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم
خاك ایندشت هوس هیچ ندارد (بیدل)
مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

داغم از کیفت آگاهی واوهام هم
جنس بسیاراست ونقدفرصت ناکام کم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام
کز نگین من چو شبنم میفرو شد نام نم
کورشدچشمش زسوزن کاریء دست قضا
پیش از ان کز نرگس شوخت زند بادام دم
از خجالت درلب گل خنده شبنم میشود
باتبسم آشنا گرسازد آن گلفام فم
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون
گریه‌ئی دارم که خواهد شد درین ایام یم
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشتست
از وصالم داغ دل میجو شد از پیغام غم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست
دل طپیدن نازو حی دارد والهام هم
آنچه ما درحلقهٔ داغ محبت دیده ایم
نی سکندر دید درآینه نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است
در سوادد یدهء حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد
عافیت در کشور ما دارد از آرام رم
زین نشیمن نغمهٔ شوقی بسامان کرده گیر
سایهء دیوار دارد زیر و پشت بام بم

اهل دنیارامطیع خویش کردن کار نیست — پر بآسانی توان دادن بچوب خام خم
وعظ رانتوان بەنیرنگ غرض بد نام کرد — این فسون برهر که میخواهی برون دام دم
بی لب نوشین او (بیدل) بزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

در آنمحفل کیم من تا بگویم این وآن دارم — جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذرهء من بسته اند از نیستی اما — بخورشیدیست کارم اینقدر برخود گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم — سرم برخاک راهی بودا کنون هم همان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها — تحیر دارد اظهاری کەپنداری زبان دارم
چەخواهم جز دل صدپاره برگ ماحضر کردن — غم او میهمان و من همین یک بیره پان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد — تو تیغی داری و من مشت خونی درمیان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی — کەمن چندانکه برمی آیم ازخود نردبان دارم
نگردی ای فسردن از کمین شعله ام غافل — کەدر گردشکست رنگ ذوق آشیان دارم
شرارم در زمین بی یقینی ریشهادارد — اگرگوئی گلم هستم و گرخواهی خزان دارم
گه از امید دلتنگم گهی بایاس درجنگم — خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم
جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش
من (بیدل) چەدارم تا ازآنحضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم — غیر من تاری ندارد چون نگەپیراهنم
رفت آن فرصت کەساز شوق گرم آهنگ بود — چون سپند ازسرمەگیرا کنون سراغ شیونم
حیرتی گل کن گراز تمثال اوخواهی نشان — یعنی ازآینه ممکن نیست بیرون دیدنم
با کەگویم وربگویم کیست تاباور کند — آن پری روئی کەمن دیوانه اویم منم
چون حبابم پردهٔ هستی غریبی بیش نیست — بحر عریانست اگربیرون کنی پیراهنم
قید الفتگاه دلرا چاره نتوان یافتن — عمرها شدچون نفس در آشیان پرمیزنم
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش — رفته ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
بسکه سرتاپای من وحشت کمین بیخودیست — نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
سوی بیرنگی نفس هردم پیامم می برد — میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم
(بیدل) از بس ماندەام چون کوەزیربار درد
ناله جائی گرد میگردد بلند از دامنم

درجگرصد رنگ طوفان کرده ایم — تا سر شکی نذر مژگان کرده ایم
حیرت از طاءوس ما پر میزند — وحشتی را نرگستان کرده ایم
اخگر ما پردهء خاکستر است — بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست چون حباب این جلوه سامان کرده ایم
شبنم ما حبیب خجلت میدرد یک عرق آینه عریان کرده ایم
ناله حسرت خانهٔ دیدار اوست در نفس آینه پنهان کرده ایم
عشق از محرومی ما داغ شد بی جنون سیر بیابان کرده ایم
دست برهم سودنی داریم وبس خدمت طبع پشیمان کرده ایم
ما و شمع کشته نتوان فرق کرد اینقدر سر در گریبان کرده ایم
ماتم فرحت ز حسرت روشن است جای مو مژگان پریشان کرده ایم
ای توانائی بزور خود مناز ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم
از هجوم اشک ما (بیدل) مپرس
یار می آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام بعدازین این نه فلک گویست چوگان ناله ام
هر نگه مدی بخون پیچیدهٔ صدآرزوست هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله ام
مستیء حسن وجنون عشق از جام منست در گلستان رنگم ودر عندلیبان ناله ام
بسکه خون آرزو در پردهٔ دل ریختم گرچه زخمی بود هرجا شد نمایان ناله ام
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام
سازوبرك عافیت یکبارم ازخود رفتنست چون نفس گرمیشود کارم بسامان ناله ام
هیچ جا از عضوا مکان قابل تاثیر نیست روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام
پوست ازتن رفت ومغز از استخوان اماهنوز بر نمیدارد چونی دست ازگریبان ناله ام
گرد من از عالم پروا زعنقا هم گذشت تا کجاخواهد رساند این خانه ویران ناله ام
گربدامان ادب فرسوده پایم باك نیست گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام
مژده ای آسودگی کزیك طپیدن چون سپند من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله ام
(بیدل) ازعجزم زبان درد دل فهمیدنی است
بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بها ریست رنگ دم بی فیض نیست گوشهٔ دلهای تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست دارد هوای خانهٔ آینه زنگ هم
بیگانگی زطور غزالان چه ممکنست ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
اضداد ساز انجمن یك حقیقت اند مینا ز معد نیست که آنجاست سنگ هم
درگلشنی که عرض خرام تو داده اند محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است کفری باین کمال ندارد فرنگ هم
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آبیار مزرع جمعیت کنند
آتش فگن بخرمن ناموس و ننگ هم

فرداست ربط الفت ما باد برده است
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم

صد رنگ جا نکنیست درین کوچه نام را
آسان نمرسید سر یاران بسنگ هم

گویند در بساط وفا عجز میخرند
ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آنشمع طرب بعد هلاکم
پروانه توان ریخت زهر ذرهٔ خاکم

خونم بصد آهنگ جنون ناله فرو شست
بیتاب شهید مژهٔ عربده ناکم

بیطاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است
چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم

امروز که خاک قدم او بسرم نیست
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زار است
بالیده نگاهی ز سمک تا بسماکم

گو شاخ امل سر بهوا تاخته باشد
چون ریشه بهر جهد همان درتهٔ خاکم

فریاد که دیوانهٔ من جیب ندارد
چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم

عمریست نشانداست بصد نشهٔ تمنا
اندیشهٔ مژگان تو در سایهٔ تاکم

گر نیستم از خجلت آینهٔ هستی
تمثال کشیده است تهٔ دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) زسرمایهٔ ما نشود سایهٔ ما کم

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده ام
از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام

هستی جنون معاملهٔ صبح شبنم است
اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام

محمل کش تصور خلد انتظار کیست
گامیست آرزو که براهی سپرده ام

پیری هزار رنگ ملالم زمود ماند
تا روشنت شود چقدر سال خورده ام

امروز ناله ام زبر یار میرسد
من گام قاصد از طپش دل شنیده ام

در یاد جاوهٔ که بهشت تصور است
آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام

اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست
نقاش خامه گیر ز موی سترده ام

خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود
آینه زنگ بسته زوضع فسرده ام

گامی بجلوه آی وزرنگم برار گرد
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

در خاک تربتم نفسی میزند غبار
(بیدل) هنوز زندهٔ عشقم نمرده ام

* در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم
همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنیم

چون سحر خمیازه آغوش فنا را میکند
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میزنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست
صفحهٔ بیکار است مجهولانه مسطرمیزنیم

نیستیم آگه تمنای دل بیمار چیست
ناله میبالد اگر پهلو به بستر میزنیم

زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما
میرسد چین برفلاک دامن اگر بر میزنیم

چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چسود
نقطه‌ئی تا گل کند آتش به بستر میزنیم

بر نمی آید دل از زندانسرای وهم وظن
هر قدر این مهره مینا زد بششدر میزنیم

کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست
حلقهٔ نامحرمی بیرون هر در میزنیم

موجها زین بحر بی پایان با فسردن رسید
نارسائیهاست ما هم فال گوهر میزنیم

عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد
لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر میزنیم

ششجهت برق است و ما را عجز مژگان داده اند
دست پیش هر که بر داریم بر سر میزنیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم (بیدل) بال دیگر میزنیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
جنسم همه لیلی است بمحفل چه فروشم

کفر است فضولی بادبگاه حقیقت
در خانهٔ خورشید دلایل چه فروشم

قانون ادب غلغل تقریر ندارد
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم

نقد همه پوچ است چه دانا و چه نادان
در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم

بر نقد هنر کیسهٔ حاجت نتوان دوخت
ملا نیم اجزای رسایل چه فروشم

جمعیت دل شکوهٔ کوشش نه پسندد
گردی زرهم نیست بمنزل چه فروشم

عمریست که بازار کرم گرد کساداست
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم

آینهٔ تحقیق ز تمثال مبراست
حیران خیالم بمقابل چه فروشم

سودائی اوهام تعلق نتوان زیست
ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم

بیمایگیء رنگ اثر منفعلم کرد
خونم همه آبست بقاتل چه فروشم

در بحر بآبی گهرم را نخریدند
خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمالست
آینه ندارم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
امروز از تو باغیم دی خاک هم نبودیم

از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی
آینه سکندر یا جام جم نبودیم

نی دیر جای ما شد نی کعبه متکا شد
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم

همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد
اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجاها شهرت طرازد از ما
در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم

شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند
در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

درعرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی — ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم
اکنون بقدرامواج باید قلم بخون زد — تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست — تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران — هر چند خاك بودیم از سرمه کم نبودیم
تا درخیال جا کرد تمییز آب و گوهر
(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

درگلستانی که محو آن گل خود روشدم — چشم تا واکردم ازخودچون مژه یکسوشدم
نشهٔ آزادی من آنقدر ساغرنداشت — گردش رنگی بعرض شوخی آمد بوشدم
هر که می بینم بوضع من تامل میکند — از قد خم گشته خلقی را سرزانو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل — آسمان گل کردم وبا عالمی یک روشدم
آسمان سازسلامت نیست وضع ماومن — عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس — تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابروشدم
وحشتم آخرززندان نگاه دلتنگی رهاند — خانه صحرا گشت ازبس دیدهٔ آهوشدم
یادم آمد درهت ذوق بسرغلطیدنی — همچواشک خویش ازسرتاقدم پهلوشدم
درس بلبل ازسوادنسخهٔ گل روشن است — از لبت حرفی شنیدم کاینقدرخوشگوشدم
درچه فکرافتاده ام یارب که مانندهلال — تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
درد دل‌هرذره ام‌طوفان‌دیداراست‌وبس — جوهرآینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من (بیدل) بدرد انتظار
هست پیغامی به‌آن گیسو که من هم موشدم

* درمکتب تأمل فارغ زصوت و حرفم — بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم
تادل نفس‌شماراست‌هرجاروم‌بهاراست — طاوس عالم رنگ لعبت گر شگرفم
نام تو بی تصنع درس کمال من بس — یارب‌مخواه‌ازین‌بیش‌مصروف‌نحووصرفم
چونصبح تا رمیدم غیراز عدم ندیدم — کمفرصتی درین‌بزم با کس نه‌بست طرفم
خفت کش حبابم از فطرت هوائی — گرجیب دل شگافم غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت — سیلست آنچه‌برخویش‌تل کرده است برفم
(بیدل) بخامیء طبع معیارم ازعرق‌گیر
آینه می ترا ود از انفعال ظرفم

درین حیرت‌سرا عمریست‌افسون جرس‌دارم — زفیض‌دل‌طپیدنهاخروشی‌بی نفس دارم
چو مژگان بسمل پروازم واز سستیء طالع — همین‌برپرفشانیهای‌خشکی دست رس‌دارم
بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها — غباردوست‌باشم گرغبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت اجزای غبار من / هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم
هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من / بهر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود / بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی / دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم
چو صبح از ننگ هستی در عدم هم برنمی آیم / غبارم تا هوائی دو نظر دارد نفس دارم
همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)
بعنقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم / چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم
گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی / پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
ز موهومی بدل راهی نبردم آه محرومی / شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم
تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دیداری / تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچیدم
چو صبح از برگ ساز بیکسیهایم چه میپرسی / غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم
خوشا آینه دار بهای عرض ناز معشوقان / بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدائی / چو شک از چهره هستی عرق واری تراویدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی / بمهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی / لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ / باین تمهید اگر مردی برا از ملک امیدم
ز فرق و امتیاز کعبه و دیرم چه میپرسی / اسیر عشق بودم هرچه پیش آمد پرستیدم
خموشی در فضای دل صفا میپرورد (بیدل)
غباری داشت گفت وگو نفس درخویش دزدیدم

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام / افگند یارب سر افتاده در پای توام
اینکه رنگم میپرد هر دم بناز بیخودی / انجمن پرداز خالی کردن جای توام
خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم / در کجا منزگان گشایم گرد صحرای توام
هیچکس آواره گرد وادیء همت مباد / مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام
نقد موهوم حباب آنگه بیازار محیط / زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام
خواه درد آرم بشوخی خواه صاف آیم بجوش / همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من / موج بی پروای طوفان خیز دریای توام
سجده ها دارم بناز هستیء موهوم خویش / کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام
در محبت فرق تمییز نیاز و ناز کو / هرقدر مجنون خویشم محو لیلای توام
میشگافم پرده هستی تو می آئی برون / نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمیء هنگامه موج و محیط امروز نیست | تا تو افشای منی من ساز اخفای توام
می‌شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم | اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم
گر ناله بر آیم نفس سوخته بالم | ور اشک کنم گل قدم آبله دارم
افسردگیم سوخت درین دیر ندامت | پروانهء بی بال و پر شمع مزارم
فرصت ثمر منتظر لغزش پائیست | سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم
چو نشمع درین بزم پناهی دگرم نیست | جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد | چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم
زین ساز تحیر طپش نبض خیالم | با جان نفس سوختهء جسم نزارم
نزدیکیء من میکند از دور سیاهی | چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم
هر چند سر شکم همه تن لیک چه حاصل | ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
بخت سیهم باب حضوری نپسندد | تا در چمنت یکدو سه گل آینه کارم
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات | کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم
رحمست بحال من گم کرده حقیقت | آئینهء خورشیدم و با سایه دچارم
ای نشهء تسکین طلبان گردش جامی | کز خویش نمی کرد چو خمیازه خمارم
نقد نفس ذره زخورشید نگاهی است | هر چند که هیچم تو فرامش مشمارم
گردی که بطوفان رود از طرز خرامت | امید که یادت دهد از نبض قرارم
صبحی که درد سینه بگداز ار خیالت | یارب که دهد عرض گریبان غبارم
در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم | در کارگهء عجز ندانم بچه کارم
بارم سر خویشست بدوش که به بندم | خارم دل ریشست زپای که بر آرم
شب چاک زدم جیب و بدردی نرسیدم | نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی | گفتم گلم و دور فگنده است بهارم
مژگان طپش ایجاد نقط ریزی اشکست | زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم
ای انجمن ناز تو خوش باش و طرب کن
من (بیدلم) وغیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا بدل سخت فشردم | خاکم بسرای وای که جان رفت و نه مردم
جا نسختی صبرم چقدر رنگ بر آورد | کاین یکمژه ره جز بقیامت نسپردم
پایم تهء سنگ آمد از افسردگیء دل | تاب رگ خواب از گرهء آبله خوردم
برگ طرب من ورق لاله بر آمد | آه از کف خونی که سیه گشت و فسردم

دل نیز ازافسردگیم سرمه‌نوا ماند — برشیشه اثر کرد سیه روزیء دردم
چونشمع قیامت بسرم میکند امروز — داغی که چراسر بخرامش نسپردم
ای‌هستیء مبرم چه ندامت هوسیهاست — گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم
بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن — فریاد زآبی که ندادند بخوردم

(بیدل) مژه ازخویش نه بستم گنهء کیست
راحت‌عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرینست هرسونظر گشائیم — درخانه هیچکس نیست آئینه است ومائیم
زین بیشترچه باشدهنگامهء توهم — چون گرد صبح عمریست هیچیم وخودنمائیم
ماراچوشمع ازین بزم بیخودگذشتنی هست — گردون چه برفرازیم سر نیستیم پائیم
تاچند دانهء ما نازد بسخت جانی — دریکدوروزدیگر بیرون آسیائیم
آئینه سعادت اقبال بی‌نشانی است — گراستخوان شودخاک برفرق خود نمائیم
آئینه مشربیها بیگانهء وفا نیست — جایش بدیده گرمست با هرکه آشنائیم
عجز طلب دراین دشت باماچو اشک چشم است — هرچندره بپهلوست محتاج صد عصائیم
شبنم چه جام گیرد ازنشهء تعین — درباده آب دائیم پیمانهء حیائیم
محتاج زندگی راعزت چه احتمالست — لبریز نقد لذت چون کیسهٔ گدائیم
تاکی کشد تعین ادبار نسبت ما — ننگی چوبارمردن درگردن بقائیم
ظاهرخروش سازش باطن جهان نازش — ای‌محرمان بفهمیدمازین میان کجائیم
شخص هوامثالیم خمیازهء خیالیم — گرصد فلک ببالیم صفرعدم فزائیم
رنگ‌حناست هستی فرصت کمین تغییر — روز سیاه خود را تاکی شفق نمائیم
گوش‌مروتی کو کزما نظرنپوشد — دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم
برهرچه دیده واکرد آغوش الفت ما — مژگان بخم زدوگفت خوش‌باش پشت پائیم

دوزخ کجاست (بیدل) جزانفعال غفلت
آتش حریف مانیست زین آب اگر برائیم

دلرا بمستی از من و ما ساده میکنم — بال صدای جام تراز باده میکنم
فکر تعلق جسدم نیست چون نفس — عمریست خدمت دل آزاده میکنم
جیبی بصد شگفتگیء صبح میدرم — حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم
دررنگ زرد میشکنم گرد خون دل — یاقوت میگدازم و بیجاده میکنم
جولان شعله‌عافیتش وقف اخگراست — من هم بساط آبله آماده میکنم
سیلم زبیقراریء مجنون من مپرس — هرجا که منزلیست غمش جاده میکنم
شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد — نذر خرام او سرافتاده میکنم

چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل آئینه حلقهٔ در نگشاده میکنم
گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت
(بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

دلرا بیاد روی کسی یاد میکنم آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم
بوی پیامی از چمن جلوه میرسد از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم
خاکم بباد میرود و آتشم به آب انشای صلحنامهٔ اضداد میکنم
چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست رنگ پریده را نفس امداد میکنم
علم وعمل فسانهٔ تمهید خواب کیست عمریست هر چه میشنوم یاد میکنم
قد خمیده نسخهٔ تدبیر جا نکنی است سرگوشئی به تیشهٔ فرهاد میکنم
درضمن نالهٔی که دل از یاس میکشد پروازهاست کز پرش آزاد میکنم
افسانهٔ تظلم حیرت شنیدنی است دست بلندی از مژه ایجاد میکنم
دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت آئینه میگداز م و فولاد میکنم
مینای دل بذوق خیالی شکسته ام آرایش جهان پریزاد میکنم
کیفیت میان تو باغ تصور است مو در دماغ خامهٔ بهزاد میکنم
(بیدل) خرابیم نفس وحشتست وبس
دل نام عالمی که من آباد میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد راما نم اثر پرداز داغم حرف صاحب دردامانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد درین غربت سراخورشید تنها گرد راما نم
بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد شگفتن درمزاجم نیست رنگ زرد رامانم
بحکم عجز شکک نتوان زدودا ز انتخاب من درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم
بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر پریشان روزگارم اشک غم پرورد رامانم
شکست رنگم وبرد وش آهی میکشم محمل درینددشت از ضعیفی کاه باد آورد رامانم
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید همه گرسر مه جوشم در نظرها گرد رامانم
نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی بساط آرای وهمم کعبتین نرد راما نم
بخود آتش زنم تاگرم سازم پهلوی داغی زبس افسرده طبعیها تنور سرد راما نم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم سراپا انفعالم دعوی نامرد رامانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد راما نم
بمجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم همه گر امدی دارم همان آورد رامانم
فلک عمریست دورازدوستان میداردم (بیدل)
بروی صفحهء آفاق بیت فرد راما نم

ه دعوت تنزیه حسن بیمثالی میکنم	گر زنم آینه صیقل خانه خالی میکنم
سجده ره همچون قدم آخر بجای میبرد	پا اگر از رفتار ماند جبهه مالی میکنم
پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من	گرد خود میگردم و ضبط حوالی میکنم
عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر	سیر این نه پرده فانوس خیالی میکنم
لاله وگل منتظر باشند و من همچون چنار	یک چراغان در بهار کهنه سالی میکنم
ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست	چینیم هر چند دل باشد سفالی میکنم
شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان	آتشم گر پنبه می بندد زگالی میکنم
پوچ بافیهای جاهم گر شود موی دماغ	پشمهای کنده بسیار است قالی میکنم
میزنم مژگان بهم تار نگ امکان بشکند	گاه گاهی اینقدر بی اعتدالی میکنم
زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن	تا دمی دارد نفس نازغزالی میکنم
شمع در محفل نمیداند کجا باید نشست	در گداز خویش جای خویش خالی میکنم
پیریم (بیدل) بهر مو بست مضمون خمی
بعد ازین ترتیب دیوان هلالی میکنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم	بمژگان زین شبستانها سیاهی پاک میکردم
بااین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من	گر از پامی نشستم عالمی را خاک میکردم
قضا گر میگرفت از من غبار قدر دانیها	فلکها را ازمین سایه های تاک میکردم
بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش	سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم
بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی	رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم
بپرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من	که شاهین کبوتر خانهٔ افلاک میکردم
بصید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه	فلک هم حلقهٔ واری بود اگر فتراک میکردم
بااین وضعی که میریزم عرق در دشت و در (بیدل)
غبار خودسری کاش اندکی نمناک میکردم

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ایم	ایقدمت بچشم ما خانه سفید کرده ایم
دل بخیال تا انجمن دیده بحیرتت چمن	سیر تاملی که دل تا مژه عید کرده ایم
همچو صدف قناعتست بوتهٔ امتحان فقر	مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم
فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست	خرقهٔ دوش عافیت سایه بید کرده ایم
معنیء لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد	بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم
گرد بباد رفتگان دست بلند مطلبی است	گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم
آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم	نام خموشی و کری گفت وشنید کرده ایم
فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی	خنده دیت نمیشود گریه شهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای مداد رخور ساز زندگیست   تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

***

دیده ئی داری چه میپرسی زجیب و دامنم   چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم
رفته ام بر باد تا دم میزنم تا ئید صبح   آسمان گردی عجب میبیز داز پرویزنم
اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است   تا نفس باقیست از شوق فنا جان میکنم
همچو گل بهر شکستم آفتی درکار نیست   رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم
دور گرد عجز ما در شهادتگاه شوق   تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق   چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است   آب چون آئینه افگنده است نان روغنم
صورت آئینهٔ خورشید خورشید است و بس   بر نمیدارد خیال غیر طبع روشنم
جوهر آزادیء بوی گلم پوشیده نیست   از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم
در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد   معنیء موهوم یعنی دل بدنیا بستنم
دانه ئی من در زمین نارسیدن کشته ام   عمرها شد پای خواب آلوده این دامنم

بسکه از خود رفته ام (بیدل) بجستجوی خویش
هر که بر گمگشته ئی نالیده دانستم منم

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم   که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست   مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشهء تحقیق بلند   می بساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تا رشته که هر دم نفسش میخوانند   مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت بسر چشم چه طاعت چه گناه   هر چه کردیم درین کلبهٔ ویران کردیم
عرصهء کون و مکان وسعت یک گام نداشت   چون نگه بیهده اندیشهٔ جولان کردیم
رهزنی داشت اگر وادیء بیمطلب عشق   عافیت بود که زندانیء نسیان کردیم
موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند   بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چوشمع   داغ را مغتنم دیدهء حیران کردیم
حاصل از هستیء موهوم نفس دزدیدن   اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
تازه روئی زدل غنچهٔ ما صحرا ریخت   آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست   چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم

(بیدل) از بسکه تنکمایهء دردیم چوشمع
صد نگه آب شد و یکمژه گریان کردیم

دیدهٔ مشتاقی از هر موبهار آورده ام   نخل بادامی زباغ انتظار آورده ام

ششجت دیدار گل میچیند از اجزای من — از تحیر زور بر آیینه زار آورده ام
حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن — کعبه جویان رو بخاک پای یار آورده ام
تا کشد شوق انتظار خجلت از افسردگی — رنگ می جستم براتی بر بهار آورده ام
چشم آن دارم که گیرم عالمی را درکنار — چون‌مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام
ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم — آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده ام
سادگی میخندد از آینهٔ اندیشه ام — دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام
ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن — بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلا نت) عالمی دارند در بازار نیاز
تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

* دو را زان در چند در هر دشت و در گردانده م
بخت بر گردیده بر گرد دکه بر گردانده م

طالعی دارم که چرخ بیمروت همچو شمع
شام پیش از دیگر آگه از سحر گردانده م

آگهی در کارگاه مخملم خون میخورد
خواب پا برجاست صد پهلوا گر گردانده م

زهره ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق
میتواند کوه یاقوت جگر گردانده م

خاک هم گاهی برنگ صبح گردی میکند
فقر میترسم با ستغنا سپر گردانده م

ای قناعت پابدامن کش که‌چشم حرص دون
کاسه ئی دارد مبادا در بدر گردانده م

هم بزیر پایم آب ودانه خرمن میکند
آنکه بیرون قفس بی بال وپر گردانده م

شیشها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست
بشکنند دل تا خرابانی دگر گردانده م

ازضعیفی سوده میگردد چوشمع انگشت من
گر ورقهای شکست رنگ تر گردانده م

چیزی از ایثار میخواهم نیاز دوستان
تا مبادا این سلام خشک تر گردانده م

چون حنا(بیدل) زگلزار عدم آورده ام — رنگ امیدی که پایش‌گرد سرگردانده م

* د وروزی گوبخون گل کرده باشد چشم نمناکم
تری تا گم شدا زخاکم زهر آ او دگی پاکم

گز ند هستیء باطل علاجی نیست جز مرگش
زبی تا ثیری ء اقبال سم گل کرده تریاکم

هوا تا زی بخاک ذلتم پامال میدارد
اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم

زصد مستی قناعت کرده ام با یاد مژگانی
دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم

مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد
سحر خندد غباری هم اگر برخیزد ازخاکم

پرافشان میروم چو نصبح ممکن نیست آزادی
چه سازم ار قفس فرسوده های سینهء چاکم

زبی دندانی ایام پیری نعمتم این بس
که فارغ دارد از فکر وخیال رنج مسواکم

طاسمی بسته ام چون شمع کوخلوت کجا محفل
زرویم رنگ اگرشو یند هستی تاعدم پاکم

کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد
امل هارشته در گردن کم است از سعی فتراکم

اگر رنگم پرافشانم اگر بو مست جولانم
بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم

نمیسوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت
دم فرصت کسل دارم منش نا چار درلاکم

بحرف وصوت اینمحفل ندارم نسبتی (بیدل)
خموشی کرده ام روشن چرغ کنج ادراکم

* دورهستی پیش از گامی تمامش کرده ایم
عمروهمی بود قربان خرامش کرده ایم

شیشها با ید عرق بر جبههء ما بشکنند
کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم

ماجرای صبح وشبنم دیدی ازهستی مپرس
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم

خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم

زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
آه از فکر ادائی آنچه وامش کرده ایم

تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست
تا شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم

ما اسیران چو نشرار کاغذ آتش زده
مشق آزادی زچشمکهای دامش کرده ایم

چشم مامژگان نند زدید است زآشوب غبار
دررهٔ او هرچه پیش آمد سلامش کرده ایم

پیش دلدار است دل قاصددمی کانجارسی
دم نخواهی زد که ماچیزی پیامش کرده ایم

غیرخاموشی نمیجوشد زمشت خاک ما
سرمه گردی دارد وفریاد نامش کرده ایم

منظر کیفیت گردون هوائی بیش نیست
بارها چو نصبح ما هم سیر بامش کرده ایم

نزد ما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

* دوریء بزمت درغم وشادی گر کند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روزم شمع نگرید بر سر شامم

صورت و معنی هیچ نبودن چند زند پرو بال نمودن
همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخر از میء رنگش شیشهٔ طاقت خورد بسنگش
دل ز چه شور جنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم
نامهٔ من که پیش تو خواند قصهٔ من که بعرض رساند
گر جگرم بصد آه طپیدن تا بلبم نرسید پیامم
در نظرم نه رهیست نه منزل میگذرم به تردد باطل
شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهوا ته پاست خرامم
پستیء طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم
داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله کشودم
گرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم
چون نفس پرو بال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی
ریشهٔ گشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم
گر بطپید بی جمع رسائل و ریز ندد رکسب فضائل
نیست کسی چو طبیعت (بیدل) باب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه ام
ناله ها خواهد پرافشاند از گشاد نامه ام
شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست
پنبه گوشست یکسر سوز این هنگامه ام
تا بکی باشد هوس مخوکشاکشهای ناز
داغ کردانديشهٔ رد و قبول عامه ام
قدردانی در بساط امتیاز دهر نیست
ورنه من در مکتب بیدانشی علامه ام
پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام
لوح امکان درخور بالیدن نطقم نبود
فکر معنیهای نازک کرد نال خامه ام
تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چو نصبح رنگ خاک دارد جامه ام
(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پراست
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم
شرری جست رهٔ ناله چراغان کردیم
دهر طوفانکدهٔ شوق سراسرزدگی است
گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت رهٔ عشق که در گام نخست
طوف آسودگیء آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار
ماهم از شوخیء خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان درخور خرسندی بود
عالمی را ز دل تنگ بز ندان کردیم
بیتو یک غنچهء آسوده درین باغ نماند
هرچه همرنگیء دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند   اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ   حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست   بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
بتنزل عرق سعی ندامت گل کرد   آنچه گمشد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل)
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم   صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشه ام از فیض ناکامی مپرس   آرزو یم هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت   از هجوم درد گردابی بچشم تر زدم
آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت   تکیه‌ئی چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان   چشم پوشیدم شبیخونی برین لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز منست   هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه‌چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند   عام شد درسی که من هم صفحه‌ئی سطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی است   من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است   دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود   دامن این گرد سنگین یکدو چین بر تر زدم
شعلهٔ افسرده ام اقبال نومیدی بلند   هر کجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است
(بیدل) از داغ محبت حلقه‌ئی بر در زدم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم   جلوه چندان بعرق زکه بطوفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است   یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید   جیب شوق آنهمه وا شد که بدامان رفتم
بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم   رنگ شد کسوت من کانهمه عریان رفتم
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند   تا بجای که نفس ماند ز جولان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید   که بطوف قدم آبله پایان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال   تا بدامان توا ز راه گریبان رفتم
چقدر کار غذا آتش زده ام داغ تو داشت   که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم
طپش دل سحری بوی گلی می آورد   رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن   یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگهٔ دیدهٔ قربانیم از شوق مپرس   سر آنجلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش   حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم
خجلت نشو ونمایم بعدم یاد آمد   رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم
پای پر آبله شد دست تاسف (بیدل)
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

رفت فرصت ز کف ما من حیرت زده هم   آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه   چون نگاهم همه تن جوهر آینهٔ رم
شمع عبرتگهٔ دل نالهٔ داغ آلودست   بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم
سر خورشید بفتراک هوا می بندد   گردنی کز ادب تیغ تو میگردد خم
بیخودی گر ببرد خامه ام از چنگ شعور   وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم
صافیٔ دل مده از دست باظهار کمال   نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر برهم
چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد   آب یاقوت بصد سال نمیگردد کم
آبروئی که بود عاریتی روسیهی است   جمله زنگست اگر آینه بردارد نم
غنچهٔ واشده آغوش وداع رنگست   بفسون دل خرم نتوان شد خرم
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما   آرزو نیست چراغی که توان کشت بدم
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست   قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید   از زمین تافلک آغوش گشوده است عدم
نامداری هوسی بیش ندارد (بیدل)
بنگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و ببزم جلوه اش لنگر زدم   شیشهٔ رنگی شکستم با پری ساغر زدم
صافیٔ دل بی نیازم دارد از عرض کمال   حیرتی گشتم رهٔ صد آئینه جوهر زدم
خشک طبعان غوطها در مغز دانش خورده اند   بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم
تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت   از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم
هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد   بیصدا بود این دو ساغر تا بیکدیگر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز   من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم
شبنم اشکی فرو برده است سرتا پای من   از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
بیتو یکدم ضرفهٔ راحت نبردم چون سپند   بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
چون سحر هرچند شوقم سوخت از کمفرصتی   اینقدر رها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود   مشت خاشاکی را فراهم کردم و آذر زدم
بیخودی (بیدل) بخاک افگند اجزای مرا
بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حا ایم — مستی نماست آینه جام خالیم
یکرو ی و یکدلم ببد و نیك روزگار — آینه کرد جوهر بی انفعالیم
هر برگ گل بعرض من آینه است و من — چون بو هنوز در چمن بیمثالیم
عمریست در اد بکدهٔ بوریای فقر — آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزند — حیرت صدا است چینی نازسفالیم
بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد — بر شب نوشته اند برات هلالیم
شد خاك از انتظار تو چشم تر و هنوز — قد میکشد غبار نگه از حوالیم
هر جز وم از شکست دلی موج میزند — من شیشه ریزه ام حذر از پای مالیم
در هر سری بنشهٔ دیگر دویده است — چون موج باده ریشهٔ بی اعتدالیم
موج از گهر ندامت دوری نمیکند — اندیشهٔ فراق ندارم وصالیم

(بیدل) بنا توانیء خود نازمیکنم
پرواز آشیانیء افسرده بالیم

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار توایم — جسته ایم از قفس خویش و گرفتار توایم
خاك ما جوهر هر ذره اش آینه گر است — در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم
مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست — از نگه تا بنفس یك خط پرکار توایم
اشك و آهست سواد خط پیشانیء شمع — همه و اسوختهء سبحه و زنار توایم
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید — میرویم از خود و در حیرت رفتار توایم
دامن عفو حمایتکدهء غفلت ماست — خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم
جنس موهوم هوس شیفتهٔ ارزش نیست — قیمت ما همه این بس که ببازار توایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم — هر کجا ئیم همان ساغر سرشار توایم
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید — ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائیء اشکست اینجا
(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار نازحیرانم چه سامان کرده ام — چون گل امشب تا گریبان گل بدامان کرده ام
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من — بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام
بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه — آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش — سیر مینائی دگر در طاق نسیان کرده ام
باشر ار کاغذم عشرت گرو تا زوفاست — هر گه از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام
از جنون سامانیء کیفیت عنقا مپرس — آنقدر پوشیده ام خود را که عریان کرده ام
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس — خانهٔ آینه‌ئی دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست   بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده‌ام
در غم نایابیء مطلب که جز وهمی نبود   سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده‌ام
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم   از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام
ابر را گفتم چه باشد باعث سیر آبیت   گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

(بیدل) از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگسستان چشمکی خس‌پوش مژگان کرده‌ام

ز ان پری چون شیشه تا کی شکوهٔ خالی کنم   میرود دامانش از کف گر دلی خالی کنم
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال   کاش من هم یک نگه آینه دلالی کنم
خاک من دارد سحر در جیب و خاری میکشد   همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
دست از اسباب جهان برداشتم اما چه سود   دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم
کثرت آثار در ترک تماشا وحدت است   چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی کنم
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر   آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست   نوبر این رنگ شاید در کهن سالی کنم
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل   گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن   ناله بیکارست وقف بی پرو بالی کنم
بر نیامد نه سپهر از چارهٔ مخمور من   شیشهٔ دیگر تو هم پرساز تا خالی کنم

عاجزی (بیدل) ندارد چاره از خفت کشی
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

* ز ان ناله که شب بیرخت افراخته بودم   در گردن گردون رسن انداخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش   رنگیست که من صبح ازل باخته بودم
پرواز غبار رم پر طاءوس ندارد   همدوش خیالت نفسی تاخته بودم
هیهات که فردا چه شناسم من غافل   دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
پیشانیم آخر ز عرق پاک نگردید   کز تاب رخت آینه نگداخته که بودم
جز باد نه پیمودم ازین دشت تو هم   چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد   او در بر و من آینه پرداخته بودم
خاکسترم امروز تسلی گر دو داست   پروانهء بیتاب همین فاخته بودم

(بیدل) زمیان دست غریقی بدر آمد
تیغی که بمیدان غرور آخته بودم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم   لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
چو تمثالم نهان از دیده های اعتبار اما   همان آینهء بی اعتباریها ست غمازم

نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم

خیالی میکشد محمل کدامین راه و کومنزل
سوار حیرتم در عرصهٔ آینه می‌تازم

درین گلشن که سامان من وما باختن دارد
چو گل سرمایه‌ئی دیگرندارم رنگ میبازم

ز شمع کشته‌داغی هم اگر یابی غنیمت‌دان
نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم

ندارد ذرهٔ موهوم بی‌خورشید رسوائی
تو گردی جلوه وافتاد برروی تختهٔ رازم

شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من
هنوز از پرده‌ساز عدم میجوشد آوازم

ز درد سعی ناپیدای تصویرم چه میپرسی
سراپا رنگم اما سخت بیرنگست پروازم

بنازم خرمنیهای بهارستان غفلت را
شکستن فتنه طوفانست ومن بررنگ مینازم

برنگ چشم مشتاقان زحیرت برنمی آیم
همان یکعقده‌دارم تا قیامت گر کنی بازم

ندانم عذراین غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)
که حسنش خصم تمثالست ومن آینه پروازم

زبس صرف ادب‌پیمائیء عجزاست احوالم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم

کف خاکم غبار است آبروی دستگاه من
بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم

نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد
نهال ناله ام آنسوی عرض رنگ میبالم

همان‌بهتر که پیش از خاک گشتن بی‌نشان باشم
دماغ شهرت عنقا ندارد در یزش بالم

برنگی آب میگردم زشرم خودنمائیها
که سیلابی کند در خانهٔ آینه تمثالم

چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد
بزیر خاک بایدرنگها گرداند یکسالم

دلی کو تا بدرد آید زعجز مدعای من
نفس شور قیامت میکند انشا و من لالم

زاوضاعم چه‌میپرسی‌زاطوارم چه‌میخواهی
بحسرت‌میطپم جان‌میکنم این‌است اعمالم

ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل
بگوشم میرسدآواز ها چندانکه مینالم

شرار کاغذم عمریست بال افشاندو عنقا شد
تمنا همچنان پرواز می بیزد بغربالم

زسازم چون نفس غیرا زطپش صورت نمی‌بندد
چه‌امکان داردآسودن دل‌افتاده است‌دنبالم

ندامت توام آگاهیم گل میکند (بیدل)
چومژگان دست‌برهم‌سوده ام تاچشم میمالم

زبس ضعیف مزاج جهان تدبیرم
چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم

هنوز جلوهء من در فضای بیرنگیست
خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم

کسی بهستیء موهوم من چه پردازد
که همچوخواب فراموش‌ننگ تعبیرم

ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم
گشوده اند بروی که چشم تصویرم

چواخگرم بگره نیست غیر خاکستر
تبم اگر شکنند سر بسر طباشیرم

چه نغمه داشت نی تیراو که درطلبش
چو رنگ میرود ازخویش‌خون نخچیرم

سیاه بخت محبت بهارها دارد — بهندناز فروش سواد کشمیرم
نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست — بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مراشکستی نیست — بخشت نقش قدم کرده اند تعمیرم
مپرس از آتش شوق که داغم ای ناصح — که چون سپند مبادا بناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام — بجام دیدهٔ قربانی افگند شیرم

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم — چو موج چشمهٔ آینه نیست یکمژه جوشم
زبان نالهٔ من نیست جز نگاه تحیر — چو شمع تا مژه بر هم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی — بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
بسعی حیرت ازین بزم گوشهٔ نگرفتم — همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم — گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم — چو گردباد ز سر گشتگی است ساغر هوشم
سپند جز طپش دل مدان فسانهٔ خوابش — بناله نشه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیلست بر تظلم عشق — شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد — هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم

سیاه بختیٔ من سرمه گاو شده (بیدل)
برنگ حلقه ز نجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم — برنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پردهٔ گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمیٔ من — بصد هزار طپش کرده اند آبله پوشم
شکست ساز امیدو نداد عرض صدائی — ندانم اینهمه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
مئی نماند و ز خمیازه میکشم قدح امشب — هنوز تازه دماغ خیال نشهٔ دوشم
سحر بگوش که خواند نوای ساز تظلم — شکست رنگ بطوفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل — دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم — پر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر — دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر بذوق فسردن سر محیط ندارد — بخود نساخته ام آنقدر که با تو بجوشم

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن
باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد و حشت گرفته است تنگم — بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد　　ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاه هم مپرس از کدورت　　چو آینه آبیست تکلیف رنگم
چسازم با فسون فرصت شماری　　چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تا کجا خجلت نارسائی　　بپا تیشه زن چون سراپای لنگم
ز موهومیم تا باثار عنقا　　تفاوت همین بس که نام است ننگم
به‌تحقیق ره بردم ازو هم هستی　　بکیفیت می رسانید بنگم
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد　　گلش میدهد می بداغ پلنگم
بدریوزه‌ء گرد دامان نازش　　اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
زگیسو نیاید فسون نگاهش　　تو از هند مگذر که من در فرنگم

دلم کارگاه چه میناست (بیدل)
جرس بسته عبرت بدوش ترنگم

زبس لبریز حسرت دار دامشت شوق دیدارم　　چکد آینه ها برخاک اگر مژگان بیفشارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی　　مژه خوابیدنی دارد بچندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارسائیها　　بدوش سایه‌هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد　　وگرنه همچو بوا ز اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عد زناله مخیواهه　　گران‌جان‌تر زچندین کوه و دل میکشد بارم
صعیفی شوخیء نشو و نمایم بر نمیدارد　　مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاک کم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد　　خدایا آتشین روئی کند یکچشم بیدارم
مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی　　که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده است منقارم
وفا سررشته‌اش صد عقد الفت در کمین دارد　　زبس درهم گسستم سبحه پیدا کرد زنارم
جنون صبحم از آشفتگیها یم مشو غافل　　جهانی را ز سرو امیتوان کردن بدستارم

زشرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)
بدر دخار پادا غست چون طاءوس گلزارم

زتحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم　　بچشمم هرچه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم
زوحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن　　شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
مطیع بی نیازی یافتم افلاک و دورانش　　خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت　　سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
بکیش الفت از بس قدردان نشئه دردم　　بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی　　صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم
غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی　　زبار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احترازاز تشنه کامی دارد ای منعم — توکردی شور دیگ حرص منهم کم نمک کردم
بجرم سر کشیدن شعلهٔ من داغ شد (بیدل)
کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

ز چاک سینه آهی می نویسم — کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پردازاست امروز — شرار برگ کاهی می نویسم
سراپا دردم از مطلب مپرسید — بمکتوب آه آهی مینویسم
برنگ سایه مشق دیگرم نیست — همین روز سیاهی می نویسم
غبار انتظار کیست اشکم — که هر سطری براهی می نویسم
سواد نقطهٔ موهوم روشن — بتحقیق اشتباهی می نویسم
رسائی نیست سطر رشتهٔ عجز — زبس خاکم گیاهی نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر — اگر عذر گناهی می نویسم
نیاز آئینهٔ اسرار نازاست — شکستم کج کلاهی می نویسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست — برغم جاده راهی می نویسم
دوعالم نسخهٔ حیرت سواداست — بهر صورت نگاهی می نویسم
زدل نقش امیدی جلوگر نیست — برین آئینه آهی می نویسم
چو صبحم صفحهٔ بی نقشست (بیدل)
شکست رنگ گاهی می نویسم

زحرف راحت اسباب دنیا پنبه در گوشم — مبادا از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بیصرفه گوئیها — زبان هم لال میگردید اگر میبود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی — که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما — نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
برنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم — که سعی غیر میبندد صدای خویش در گوشم
سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی — نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم
بذوق مژدهٔ وصل آنقدر بیتاب پروازم — که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
بدرس بی تمیزی چند خون سعی میریزم — چو شور عشق باید خواند افسونی بهر گوشم
زساز هر دو عالم نغمهٔ دلدار میجوشد — کدامین پنبه سیماب توشد ای بیخبر گوشم
مگر آواز پائی بشنوم (بیدل) درین وادی
برنگ نقش پا در راه حسرت سربسر گوشم

زخمی بدل از دست نگارین تو دارم — یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
آئینه جز اندیشهٔ دیدار تو دارد — گر من بخیال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم

آغوش هوس تفرقهٔ وضع حضور است
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم

داد است بباد طپشم حسرت دیدار
آینه چکد گر بفشارند غبارم

چون نخل سر و برگ غرورم چه خیالست
هر چند روم سر بهوا ریشه سوارم

رنگ پرطاوس ندارد غم پرواز
در کارگه آینه خفته است بهارم

در چشم کسان میکنم از دود رسیاهی
خورشیدم و آئینهٔ تحقیق ندارم

زان پیش که آید بجنون ساغر هستی
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم

در وصل ز محرومیء دیدار مپرسید
آینه نه فهمید که من با که دوچارم

چون رشتهٔ تسبیح خورم غوطه بصد جیب
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم

کس قطره کند تحفهٔ دریا چه جنون است
دل پیشکشت گر همه عذراست نیارم

شاید بنگاهی کندم شاد و بخواند
مکتوب امیدم برسانید بیارم

افسردگیء گل نکشد آفت چیدن
(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

* ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم
چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم

شرار بود که در سنگ بود آئینهٔ من
بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم

عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم
ببزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم

بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت
گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم

ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی
چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم

بمایهٔ نفس اندوه حشر منفعلم کرد
و بال لغزشم این بود کز حساب گذشتم

عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت
جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم

به پیریم هوس مستی از دماغ بدر زد
قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم

شرار کاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی
بر این حروفی چند انتخاب گذشتم

تری سراغ بر آمد غبار هرزه دویها
گریست نقش قدم هر کجا جواب گذشتم

نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم
کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم

سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم
ز جلوه نیز گذشتم گر از نقاب گذشتم

چه ممکن است باین جرأتم ز خویش گذشتن
اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم

چو بوی گل سبقی داشتم بجیب تأمل
چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم

فغانکه چشم برفتار زندگی نگشودم
ز خود چو سایه گذشتم ولی بخواب گذشتم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد
تو لب بعربده مگشا من از جواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم   فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم
خموشی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید   نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم
بغفلت وانمود م جوهر اسرار امکان را   جهان آئینه پیدا کرد تا منزنگ گردیدم
بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل   سزاوار فشار دیده های تنگ گردیدم
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد   جهان برصلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم
ندانم از که خواهد یاس داد ناشناسائی   که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم
بهر بیدست و پائی سعی همت کار ها دارد   بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم
بقید لفظ بودم عمر ها بیگانهء معنی   کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم
به پری هم وفا بی ناله نپسندید سازم را   نیء این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم
بهر وا ماندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)
که چون پر کار گرد خود بپای لنگ گردیدم

* زخورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم   بگردون میشود در دیدهء حیرت نهان انجم
سر زلفش زدستم رفت اشکم ریخت از مژگان   که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم
اسیر حلقه بیتابی شوق که میبا شد   که همون اشک میریزد زچشم آسمان انجم
مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد   که میگیرد مدام از گهاشار خس در دهان انجم
با میدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید
چو (بیدل) منتظر هر شب بچشم خونفشان انجم

زدست عافیت داغم سپند یاس پروردم   باین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم
اسیر شد روتد بیر آزادی جنونست این   چو طاءوسی بروهر نقشی آوردم نیاوردم
چو شبنم شرم پیدائیست آثار سراغ من   عرق چند انکه میبالد بلندی میکند گردم
چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اندا ما   جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم
دران مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد   کلاه جم بنازد برشکست گوشهٔ فردم
باین مستی زخوشم میبرد یاد خرام او   که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم
زعریانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی   شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم
وفایم خجلت ناقدردانی بر نمیدارد   اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم
نیم (بیدل) خجالت مایهء ننگ تهی دستی
چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

زدشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم   جنونی گر کنم ای شهریاران هوش معذورم
زقدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم   که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم
جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من   سراب آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردهء عبرت | نقاب از روی کارم برنداری خون منصورم
برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد | تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم
با قبال طپیدن نازها دارد غبار من | کلاه آرای عجزم برشکست خویش معذورم
سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من | چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم
اگر صدق طلب دست زپا افتادگان گیرد | بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده میبالم نفس دزدیده مینالم | دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم | سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

زدل چون غنچه یکچاک گریبان نگیر میخواهم | کشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم | سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری | دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم
بنایم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیت | غبار دامن زلفی پی تعمیر میخواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من | بوحشت جستنی زین خانهء دلگیر میخواهم
بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است مژگانها | ز شوقت جنبشی چون خامهء تصویر میخواهم
ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را | زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم
درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد | دوعالم جسته است از خویش و من نخچیر میخواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پروبالی | زگردون مقوس همتی چون تیر میخواهم
حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل | زمان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم
برنگ من برون آید کسی تا قدر من داند | باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم

ز حد بگذشت (بیدل) مستیء شور جنون من
بچوب گل چو بلبل اندکی تعزیر میخواهم

ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم | چو شمع از شوخیء برق نگه بالیدنت نازم
ز خاموشی بهم پیچیده ئی شور قیامت را | بجیب غنچه طوفانهای گل دزدیدنت نازم
نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان | برنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه ئی غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم | دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم | نه مردم بذوقی که آرام گیرم
سیه مست شهرت نیم ورنه منهم | چو نقش نگین صبح در شام گیرم

زبس همتم ننگ تذویر دارد
محالست اگر دانه در دام گیرم

چنین کز طلب بی نیاز است طبعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم بسامان هستی
مگر از عرق صورتی وام گیرم

درین انجمن مشرب غنچه دارم
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم

زمانی شود خواب عیشم میسر
که چون نقش پا سایه بر بام گیرم

کمند نفس حرص صیاد عنقا ست
باین نارسائی مگر نام گیرم

جهان نیست جز اعتبار من و تو
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است (بیدل)
همه گر وصالست پیغام گیرم

زسور و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم

چو گردون ششجهت همواریء من میکند جولان
برون وحشتم گردیست در هر جا گذر دارم

نه برق و شعله میخندم نه ابرو و دمی بندم
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم

سویدای دلست این یا سواد وحشت امکان
که تا وا کرده ام مژگان غباری در نظر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم

دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد
ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم

شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من
که با صد شوخی ئی اظهار یک چشمک شرر دارم

تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو
که من چون شمع رنگ رفته ء خود در نظر دارم

چه امکانست خوابم راه پرواز طپش بندد
که از ننگ فسردنها ببالین نیز پر دارم

مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار را ز هرچه خواهی بیشتر دارم

نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم

طلاطم دستگاه شوخیء موجم نمیگردد
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریب اینچمن (بیدل)
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بر دارم

زصد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم
ادب پرورده ء عشقم نگه را ناله میدانم

تماشای دورنگی برنمیدارد حباب من
نظر تا بر تو وا کردم زچشم خویش حیرانم

برنگ ابر دریاد تو هر جا گریه سر کردم
گهرا فشاند پیش از پرده های دیده دامانم

بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان
چو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم

درین حرمانسرا هر کس تسلی نشه ئی دارد
دماغ گنج برخود چیدنم این بس که حیرانم

خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند
جنون دارد تب شیرا ز خس و خار بیابانم

مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل
که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل   کنون دستی زنم برهم پشیمانم پشیمانم
جو گوهر موجها پیچید بر هم تا گره بستم   سر راحت بدامن چیده ء چندین گریبانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت   جهانی را توان چون چشم پوشیدن بمژگانم
ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

*ز علم و عمل نکته ها گوش کردم   ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان   مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش   جنون بود کاری که باهوش کردم
اثر تشنه کام سنان بود و خنجر   چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افگنم تا بر اعمال باطل   جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد   تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی   نفسها ز دم شمع خاموش کردم
بیک آبله رستم از صد تردد   کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها   که پیمانه پر گشت و من نوش کردم
ز قد دوتا یادم آمد وصالش   شدم پیر کاین طرح آغوش کردم
اگر بار هستی گران نیست (بیدل)
خمیدن چرا زحمت دوش کردم

ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم   برنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم بذوق سرمه گردیدن   سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد   سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگرم مپرس از سرگذشت من   شکست دل ز مژگان تا چکیدن داشت بر دوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدم   برنگ چشمهٔ آینه جوهر کرد خس پوشم
محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد   ز وصلت چند باشم دور و باخود تا کجا جوشم
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم   برنگ شمع رنگ رفته می پردازد آغوشم
چو تمثال لباسی نیست گز هستی بپوشاند   مبادا از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن   درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم
باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم   چو ماه نو بیکبال آسمان سیراست پروازم
بیاد چشمی از خود میروم ایفرصت امدادی   که از گردش رسد رنگی بآن پیمانهٔ نازم

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم — مپرس از نارسائی تا چه دار درشته سازم
بهجرت گر نیم دمساز آه و ناله معذورم — شکست خاطرم در سرمه خوابیده است آوازم
ز حیرت در کنم سررشته‌ئی داده است پیدائی — که تا مژگان بهم می‌آید انجام است آغازم
تماشاخانهٔ حسنم بقدر محو گردیدن — تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم
بهار آمد جنون از ششجهت سر پنجه میبازد — چو گل منهم درین گلشن گریبانی بپردازم
طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد — دو عالم رنگ و بوی او ست هر جا گل کند رازم
چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی — غباری را بگردون برده ام کم نیست اعجازم
غرور خودنمائیها باین زحمت نمی ارزد — برنگ شمع چندا ز سر برید نگردن افرازم
بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد — مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم

بهر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم — وقف رعنائی بساطی داشتم ته میکنم
پوچ میدانم سر و برگ بساط اعتبار — این کتانها را خیال پرتو مه میکنم
در خرابات تغافل دردهم ناصاف نیست — چشم اگر پوشم جهانی را منزه میکنم
ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی است — چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنم
یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار — یوسفستانها خبر از آب این چه میکنم
مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست — کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم
حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یاس کرد — نالهٔ گر میکنم اکنون یکی ده میکنم
چون نفس موهومیم هرچند اجزای فناست — کوس هستی میزنم گردر دلی ره میکنم

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو مباش
تا زبان می بوسدم کام الله میکنم

* ز نور و عالم امکان گر انتخاب گزینم — چراغ ترا نگزینم که آفتاب گزینم
چراغ عشرت این بزم بیتو نور ندارد — مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم
بچشمه گر برد م احتیاج تشنه لبی ها — جبین دهم بعرق تا تری ز آب گزینم
ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا — روم بسایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم
بمحفلی که نم منتی است در می جامش — سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم
طپانچه نقد نشاطست و گوشمالی مالش — چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم
گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت — درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم
بهر دری که نشاندز خود تهی شدن من — چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم
بمکتبی که بود درسش از حدیث تعلق — همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نیم ستمکش اوهام تا بزهد ریائی
خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم
بقصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان
چو رنجش زاهد اگر یکدو گز ثواب گزینم
فلک اگر دهدم اختیار عزت و خواری
بگنج پا زنم و یکدل خراب گزینم
مدم بگوش خیالم فسون آتش الفت
که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم
.ماغ دردسر موج این محیط که دارد
قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم
بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)
بجوش خم چقدر خامی شراب گزینم

*زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم
خون گشتم آنقدر که برنگ آشنا شدم
بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت
زین یکنفس هزار سحر فتنه وا شدم
دل دانه‌ئی نبود که گردد بجهد نرم
سودم کف ندامت و دست آسیا شدم
مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی
آماجگاه ناوک تیر قضا شدم
پیغام بوی گل بدماغم نمیرسد
آینه دار عالم رنگ از کجا شدم
حرفی بجز کریم ندارد زبان من
سلطان کشور طربم تا گدا شدم
یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی
شائستهٔ معاملهٔ کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد
او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم
(بیدل) ز ننگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاءوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
هر کس طراوتی برد من انفعال بردم
باد از تمامی اینجا آرایش کلف داشت
من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در دیر ناامیدی دل آتشی نیفروخت
آخر بدوش حسرت چون شب زگال بردم
داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد
در مجلس کری چند فریاد لال بردم
با وضع اهل عالم راضی نگشت همت
هر کلفتی که بردم زین بدخصال بردم
دل را تردد جاه از فقر کرد غافل
در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناه هست
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم
یاد نگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش
رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
تنهائیم بر آورد از تنگنای اوهام
زین ششدر آخر کار بازی بخال بردم
(بیدل) باین سیاهی کز دور کرده ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

•زین سجدهٔ خود دار تفاخر چه فروشم
در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت　　سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش　　بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم
خرسندی‌ام و هام ز اسرار چه فهمد　　آنسوی یقین مژده رسانداست سروشم
مجبور تردد کدهٔ وهم چه سازد　　روزی دو نفس بال فشانست بگوشم
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد　　گرم است دکان آینه داری بفروشم
زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس　　طنبور تقاضای همین مالش گوشم
چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم　　کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم
دوراست بمژگان بلند تو رسیدن　　من سرمه نگشتم چکنم گر نخروشم
(بیدل) چو خم می چقدر دل بهم آید
تا من بگداز آیم و با خویش بجوشم

* زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم　　آینهٔ حباب خیالت زدوده‌ایم
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است　　دستی که همچو عکس بر آینه سوده‌ایم
خلقی بیاد چشم تو دارد سجود ناز　　ما هم بسایهٔ مژه‌هایت غنوده‌ایم
جمعیت و سیاهء دیدار مفت ماست　　آینه داری از صف حیرت ربوده‌ایم
پر روشن است حاصل انجام کار شمع　　پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم
در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست　　با عشق طالعیست که ما آزموده‌ایم
از دوری حقیقت ادراک ما مپرس　　دریا سراب شد که بچشمت نموده‌ایم
از مزرع امید که داند چه گل کند　　ما دانه‌های کاشته نادروده‌ایم
جانیم رفته جسد بسته‌ایم نقش　　کم نیستیم کین همه بر خود فزوده‌ایم
معدومیء حقیقت ما حیرت آفرید　　پنداشتیم آینه دار تو بوده‌ایم
(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیثت شنوده‌ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم　　چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنای وصالت　　نتوان چو نفس کرد جدا زین آینه پاکم
از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد　　انگور نگردد گرهٔ ریشهٔ تاکم
بی موج بساحل نرسد کشتیء خاشاک　　از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست　　عمریست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی　　کانرا نبود شانه مگر سینه چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید　　دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست نگاهی　　تا چند کشد پستیء طالع بمغاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد زنهار تکلف مفروزید بخاکم

(بیدل) بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

سایه وار از نارسایان جهان غربتیم شخص طاقت رفته وما نقش پی طاقتیم
عجز بنیش جوهر مارا بخاک افگنده است یکمژه گرچشم بر داریم گردِ فطرتیم
دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار آنقدر ها نیست اما اند کی بی جرأتیم
هیچکس چو نشمع داغ بی تمیزیها مباد سر بجیب وپا بدامن در تلاش راحتیم
حرص برخوان قناعت هم همان خون میخورد میهمانان غنائیم و فضولی قسمتیم
زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند همچو باد رفته گان آینه دار عبرتیم
رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت این زمان از اختلاط این وآن بیحرمتیم
همچو مینائی نمی از جبههٔ ما کم نشد آب میگردیم اما انفعال خجلتیم
با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست چون شب عصیان زمشتاقان صبح رحمتیم
خواه عالم نقش بند وخواه عنقا کن خیال در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم وهیچ
چون شرر (بیدل) چراغ دود مان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم اثر ز آتش در آب رانده میگیرم
رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من سوار توسن برق جهانده میگیرم
سحر گذشت وشب آمد بیا که باز چوشمع رهی ز یاس بپایان رسانده میگیرم
بوادئی که کشد حرص تشنه کام زبان عرق ز جبههٔ خجلت دمانده میگیرم
هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت غمین مشو بکنارش نشانده میگیرم
مرا همین سبق از مکتب ادب کافیست که نام یار بلب نگذرانده میگیرم
ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست که دامن که بدست فشانده میگیرم
بضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست عنان دور و زدگر هم دوانده میگرم
گذشته ام بر کاب گذشتگان وهنوز سراغ خود بقفا باز مانده یگیرم
سواد نامه چو صبحم نهان نمیماند نفس دو سطر هوائیست خوانده میگیرم

چو شمع (بیدل) اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده میگیرم

سراگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام آستانش کرده ام یا دو جبین مالیده ام
برگ وساز تردماغیهای من فهمیدنی است عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام
سوز دل احسان پرست هرفسردنمایه نیست من بکار شعله چونشمع انگبین مالیده ام

موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است
درد سر معذور صندل بر جبین مالیده ام

کوکبم آینه‌در زنگار گمنامی گداخت
حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام

گوهر صد آبرو در پرده حل کرد احتیاج
تا عرق واری بروی شرمگین مالیده ام

جز ندامت نیست کار حرص و من بی اختیار
از پی ء مالیدن دست آستین مالیده ام

نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

* سر تمنای پابیوسی بهر در و دشت میکشیدم
چوشمع انجام مقصد سعی پایخود بود چون رسیدم

بگوشم از صد هزار منزل رسید بی پرده‌نالهٔ دل
ولی من بیتمیز غافل که‌حرف لعل تو می‌شنیدم

درانجمن سیرناز کردم بخلوت آهنگ ساز کردم
بهر کجا چشم باز کردم تراندیدم اگرچه دیدم

یقین بنیرنگ کرد مستم ندادجام یقین بدستم
گلی دراندیشه‌رنگ بستم‌شهود گم شد خیال‌چیدم

چه‌داشت آئینهٔ‌وجودم که کرد خجلت کش نمودم
دو روز از ین پیش شخص‌بودم کنون‌زتمثال‌ناامیدم

نه چاره‌ئی دارم و نه‌درمان نشسته ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان بکلک نقاش من کلیدم

بگردش چشم نازپرور محرفم زد بت فسونگر
که داردا ین سحرتازه‌باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سر فرازی نخورد از افسون یاس بازی
چو سرو در باغ بی نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم
چو اشک آخر بسر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد وحشت
من از تو همچو چشم آهو سیاهی‌ئی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آئینه در مقابل
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول دردی فتاد در سر زقرب و بعدم گشود دفتر
نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هو س شد عد م بجمعیتم قفس شد
هو ا تقا ضا ئیء نفس شد سحر نبو د م و لی دمیدم
خطای کور ی ا ز ا ن جما لم فگند ه د ر چاه ا نفعا لم
تو ا ی سر شک آه کن بحالم که من زچشم د گر چکیدم
بد ا من عجز پا شکستن جها نی ا ز ا من د اشت (بیدل)
د ل ا ز تگ و تاز جمع کرد م چو مو ج د ر گو هر آرمیدم

سحر ز شرم ر خت مطالعی بتا ب ر سا ند م
زمین خا نه خورشید ر ا بآ ب ر سا ندم
بیکقد ح بد ر آ و ر دم ا ز هز ا ر حجا بش
تبسم سحر ی گفتم آ فتا ب ر سا ندم
رهی بنقطهء مو هو م بر د م ا ز خط هستی
جر یده ئی که ند ا ر م با نتخا ب ر سا ند م
تلا ش ر ا حتم این بس که با کمال ضعیفی
چوشمع یکمژ ه تا نقش پا بخو ا ب رسا ندم
پیا م ملك یقینم ند ا شت قا صد د یگر
چوعکس ازآئینه برگشتم وجوا ب ر سا ندم
بیک حد یث که خو ا ندم ز شبهه زا ر تعین
بگو ش هر د وجها ن آ یهء عذا ب رساندم
صفای جو هر معنی ند ا شت غیر ند ا مت
مر ا نشا ند د ر آ تش بهر م آ ب ر سا ندم
چو شمع آ نسوی خا کسترم نبو د تسلی
د ما غ سو خته آ خر بما هتا ب ر سا ندم
بسعی فطر ت معذ ور بیش از ین چه گشاید
نگا هی ا مز ه بسته تا نقا ب ر سا ند م
شب چر ا غ خموش ا نتظا ر صبح ند ا ر د
د عا ی خو د بدعا ها ی مستجا ب ر سا ندم
بعشق نبست عجز م د ر ست کرد تخیل
سر ی ند ا شتم ا ما بآ ن ر کا ب ر سا ندم
خطی ز مشق یقین گل نکر د ا ز من (بیدل)
چو حر ف شبهه خراشی بهر کتا ب رساند م

سحر کیفیت د ید ا ر ا ز آ ئینه پر سید م
بحیرت ر فت چندانی که من هم محو گر د یدم
بذ و ق و حشتی ا زخود تهی کر دم جهانی ر ا
جنو ن چند ین نیستا ن کا شت تا یکنا له دز دیدم
بعر یا نی خیا لم نا ز چند ین پیر هن د ا ر د
سو ا د فقر پر و ر ده است یکسر د ر شب عیدم
ز افسو ن نفس برخو د نبستم تهمت هستی
شعاعی ر شته پیدا کر د بر خو ر شید پیچیدم
ند امت: ر خور گل کر دن آ گاهی است اینجا
کف ا فسو س گر دید آ نقدر چشمی که مالیدم
نیء ا ین محفلم ا ز سا ز عیش من چه میپرسی
بصد حسر ت لبی و ا کر دم اما نا له خند یدم
بشو خی گر د شی ا ز چشم تصو یرم نمی آید
که من د ر خا نهء نقاش پیش ا ز ر نگ گرد یدم
ز آ تش گل نکر د ا فسا نهء یا س سپند من
طپید ن با د لم حر ف و داعی د اشت نالیدم
نه آ هنگیست نی سا ز م نه انجامی نه آغاز م
بفهم خو یش مینا ز م نمید ا نم چه فهمید م
ا گر خود ر ا تو میدا نم وگر غیر تو میخوا نم
بحکم عجز حیر ا نم چه تحقیق و چه تقلید م
چر ا غ حسرت د ید ا ر خا مو شی نمید ا ند
تحیر نا له بو د ا ما من بیهو ش نشنید م

بزنگی رفته‌ام ازخود که پنداری خرامیدم | ندانم سایه‌ء سرو روان کیستم (بیدل)

* * *

سرخط نازیست امشب زخمهای سینه ام | جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام
شعله گر بار دفلک در عالم فقرم چه باك | حصن سنگینی است گرد خرقهء پشمینه ام
چون گلم در نیستی پرواز هستی بود و بس | تازه شد از خاك گشتن کسوت پارینه ام
می توان حال درون دیدن زبیرون حباب | امتحان دل عبث وامیشگافد سینه ام
باوجود حیرتم صورت نه بست آسودگی | خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام
نارسائی در مزاج شوق معنیها گداخت | ای بسا گوهر که گرد یدآب در گنجینه ام
خرقهء ناموس رسوائی کشد از احتیاط | بخیه ها برروی کار افتاد لیك از پینه ام
مدعی گوجمع دار دل زداغ انتقام | روشنست از آتش یاقوت دود کینه ام
انتظار فرصت از مخمورشوقت برده اند | جام تادر گردش آمد شنبه است آدینه ام

گر ادب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین
میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

* سرخوش آن نرگس مستانه ایم | ما گدایان در میخانه ایم
قید دل ما را امل فرسود کرد | در کمند ریشهٔ این دانه ایم
شغل سرچنگ حوادث مفت ماست | زلف بیداد آشنای شانه ایم
چون سحر جیبی که ما واکرده ایم | خندهء بیمطاب دیوانه ایم
بیچراغ ازما که می یابد سراغ | خانهء گم کردهء پروانه ایم
اسم ماتهمت کش وصف است و بس | گر پرو خالی همین پیمانه ایم
بت پرستی باعث ایجاد ماست | برهمن زادان این بتخانه ایم
گر نفس سرمایهٔ این فرصت است | آشنا تا گفتنهء بیگانه ایم
ما و من پرسحر کار افتاده است | هرچه میگوئیم هست امانه ایم

(بیدل) از وهم جنون سامان مپرس
گنج ناپیدا وما ویرانه ایم

سرمه شد آخر بخواب بیخودیها پیکرم | سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم | بالش پرواز شد واماند گیهای پرم
رشتهٔ تسبیحم از گمگشته های یاد کیست | تا سری از خود بر آرم صد گریبان میدرم
مزد ایمائی که ازمن رنگ حرفی واکشد | معنیء نشنیدهء افتاده در گوش کرم
الفت خویشم بیابان گردئی واماندگیست | هرد وعالم طی شود گامی که از خود بگذرم
انفعال جرمم سامان بهشت دیگر است | از نم یک جبهه خجلت آب چند ین کوثرم

باچنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید   ظلم مپسندید بر آتش زدامان ترم
بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر   چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد برم
دل بعزلت خاک شد از درد آزادی مپرس   کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
تهمت اوهام چندین دام پیدا میکند   طایر رنگم کجا پرواز وکو بال و پرم
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست   اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم
سیر گلشن چیست تادامان دل گیرد هوس   میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم
برحلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند
ناله ها (بیدل) بغارت داد چون نیشکرم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم   گرداندایم رنگ و چلیپا نوشته ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است   کاین جاده ها بصفحهٔ صحرا نوشته ایم
هر جا خطی زنسخهٔ امکان دمیده است   عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته ایم
از زخم حسرتی که لب جام میکشد   خون بر بیاض گردن مینا نوشته ایم
رمز ازل که صد عدم آنسوی فطرتست   پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته ایم
معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست   غمنامها بخون تمنا نوشته ایم
زین آبرو که پیکر ما خاک راه اوست   خط غبار خود بثریا نوشته ایم
از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی است   چون موج کارنامهٔ دریا نوشته ایم
قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما   معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم
در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر   چون خامه سجده ایست که صدجا نوشته ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بس است   تا روشنت شود که دعاها نوشته ایم
اسرار خط جام که پرکار بیخودیست
(بیدل) بسکلک موجهٔ صهبا نوشته ایم

سنگ راهم میخورد حرصی که دارد احتشام   روز اول طعمه از جزو نگین کرده است نام
خانه روشن کرده‌ئی هشدار ای مغرور جاه   آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا   غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام
تا سخن باقی بود در دست صهبای کمال   نیست غیر از خامشی چون صاف میگردد کلام
نامداران زخمیء خمیازهٔ جمعیت اند   سخت محرومست ناسور نگین از التیام
ذلتی در پردهٔ امید هر کس مضمر است   کاسهٔ دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش   شمعرا واکردن چشم است داغ انتقام
به که ما و من بگوش خامشی ریزد کسی   ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام
طبع دون یابیء مطلب سرا پا شکوه است   تا بود از می تهی لبریز فریادست جام

برنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب — روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست — صبح بهر عالمی صحبتست و بهر شام شام
همت آزادرا (بیدل) ره و منزل یکی است
نغمه را در جاده های تار میباشد مقام

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم — ازخویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت — دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
شرینیء گفتار زما ذوق عمل برد — چون وعدهء ناقص بوفائی نرسیدیم
تا رخت نبردیم بسرچشمهٔ خورشید — چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
واماندن ما زحمت پای دگر است — ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم
آن بی پروبالیم که در حسرت پرواز — گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه بمحرومیء ما کن — آینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت — مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از درد طپیدن — فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا — ماهرزه نگاهان بحنائی نرسیدیم
(بیدل) من و گرد سحر و قافلهء رنگ
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام — صبح آزادی چه حرفست این قفس بالیده ام
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی است — کاروانی چند آواز جرس بالیده ام
انفعال همتم ننگ جهان فطرتم — آرزوی درد ماغ بوالهوس بالیده ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتیست — چون حباب جرم مینا بی نفس بالیده ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو — پهلوی خشکی بقدر یکدو خس بالیده ام
هر غباری در هوای دامنی پرمیزند — من همای حسرت کشان زیند سترس بالیده ام
ناله ام اما نمیگنجم درین نه انجمن — یارب اینمقدار دریاد چه کس بالیده ام
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب — میدرم پیراهنت برخود زبس بالیده ام
(بیدل) از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخندد طنینی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهائی بهارانده میگفتم — ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده میگفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی — ز خود چون صفرا گرمیکاستم افزوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب — که من از هرچه میگفتم قدح پیموده میگفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما — هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری ... عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم
جنون کردو گریبان هاد ریدا زبند وبند من ... دو روزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده میگفتم
زغیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من ... بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد ... بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم
گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم ... شنیدن داشت هزیانی که من نغنوده میگفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)
بخاموشی یقینم شد که پر بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سررشته جان بود در دستم ... زموج گل رگ خواب گلستان بود در دستم
بغارت رفته ام تا ازگفم رفته است گیرائی ... چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم
فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی ... برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم
کف پائی نیفشاندم بعرض دستگاه خود ... و گرنه یک جهان امید سامان بود در دستم
نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه ... کلید نالهء چندین نیستان بود در دستم
سواد عجز روشن کردم ودرس دعا خواندم ... درین مکتب همین یکخط شبخوان بود در دستم
ز جنس گوهر نایاب مطلب هرچه گم کردم ... کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم
پرافشانی زموج گوهرم صورت نمی بندد ... سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی ... اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم
بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم ... تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفهء چاکی ... چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم
شبم آمد بکف (بیدل) حضور دامن وصلی
که ناخن هم زشوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم ... بدام حلقه مارا ز قدر وتا ماندم
گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم ... بپیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم
دلیل عجز همین خیر وباد طاقت داشت ... رفیق آبله پایان نقش پا ماندم
نه بست محملم امداد همنوائی کس ... زبار دل بتهء کوه چون صدا ماندم
هزار قافله بار امید داشت خیال ... عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم
جبین شام اجابت نمی برشحه نداد ... قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند ... جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید ... من از فسانهء کوثر بکربلا ماندم
زخوان بی نمک آرزو درین محفل ... بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم
چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت ... بطاق پردهٔ ناموسیء هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود — نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشهٔ خودم واداشت — گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید — بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم
بدست سوده مگر کار خود تمام کنم — که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر وهم ظن (بیدل)
که من چو شمع ز خود رفته رفته وا ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم — تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل نداند — گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت — جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست — پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم محالست کند ریشه فضولی — پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم
نیرنگ دل از صورت من شبهه‌ترا شید — رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم
آخر الم زندگیم تیر بر آورد — برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد — در سایهٔ مژگان تو کردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت — چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه‌چشمم چه توان کرد — هر گه بهم آرم مژه قفلست کلیدم

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم — آئینهٔ تو دیدم چندانکه ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است — رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی — یک جبهه‌سجده بستم چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان ازبسکه کم فضا بود — بر روی هردو عالم چشمی فراز کردم
نومیدیء طلبها آهی بجلوه آورد — بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده‌ام درین دشت از فیض نارسائی — گر دست کوتهی کرد پائی دراز کردم
تنزیه موج میزد در عرصهٔ حقیقت — من از خیال تازی گردمجاز کردم
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد — دل هم طپید و خون شد تا فهم راز کردم

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت
شد بوته گداز م‌چشمی که باز کردم

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم — گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت — پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلوتکدهٔ غنچه طرب گاه بهار است　　در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم

هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است　　این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم

بی برگیم از کلفت افسرده دلیها ست　　دستی که ندارم تهٔ این سنگ شکستم

آخر بدر یاس زدم حلقهٔ پیری　　فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم

خون گشتن دل باعث واماندگیم بود　　تا آبله‌ئی در قدم لنگ شکستم

گرد هوسی چند نشاندم بتغافل　　کونین صفی بود که بی جنگ شکستم

شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد　　در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم

در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت　　صد میکده مینا بسر سنگ شکستم

از ششجهتم گرد سحر آینه دار است　　چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم

خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد　　بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی
آینه را حسرتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آینهٔ آن آینه رو گردیدم　　جاوه‌ئی کرد که من هم همه او گردیدم

ساغر بیخودیم نشهٔ پروازی داشت　　رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم

حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم　　بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم

وضع این میکده واماندگی و بیکاریست　　محرم پای خم و دست سبو گردیدم

زخمها داشتم از جوهر آینهٔ راز　　صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم

در بیابان طلب هر که دوچارم گردید　　بتمنای تو گرد سر او گردیدم

داشتم شعله صفت در گرهٔ بیتابی　　آنقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم

گل شبنم زده بی رویتو داغم دارد　　از کجا مایل این آبله رو گردیدم

ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید　　مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا　　جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت
(بیدل) از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین میکردم　　دو جهان یک نگهٔ باز پسین میکردم

یاد نامی که بوحشتکدهٔ عنقائی　　ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم

باد برد آنهمه طاقت که بخاکستر ریخت　　نفس سوخته را پرده نشین میکردم

هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت　　صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین میکردم

عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت　　تا ز هر عضو خود ایجاد جبین میکردم

سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد　　میشدم بر فلک و یاد زمین میکردم

هرقدر گرد من ازحادثه میدیدشکست
من زدامان تواندیشهٔ چین میکردم

پیش از آندم که غم عشق بطوفان آمد
گریه بررنگ بنای دل ودین میکردم

نالها کردم وآگاه نگشتی ایکاش
خاک میگشتم و گردی به ازین میکردم

(بیدل) آرپش تحقیق مقابل میخواست
کاش منهم نگهی آینه بین میکردم

شب که عبرت راد لیل این شبستان یافتم
هرقدرچشمم بخود واشد چراغان یافتم

جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم

سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما ومن
نالهٔ گم کرده بودم در نیستان یافتم

سایهٔ ژولیده موئی از سر من کم مباد
پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم

هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکش است
لب بساغر باز کردم بیرهٔ پان یافتم

عمر هامی آمد از گردونم آهنگی بگوش
پرده تا بشگافت دو کی را غزلخوان یافتم

سیر کردم از بروج اختران تاماه ومهر
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم

ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی را چار موج فتنه طوفان یافتم

میوهٔ باغ موالید آ نقدر ذوقم نداد
از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم

بر رعونتها ز تمکین داشت تیغ کوهسار
جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود وبس
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتت

آسمان هرگه مهیا کرد آغوش هلال
پستئی را از لب این بام خندان یافتم

خانه خورشید جارو ب تأمل میزند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زنده گانی مردن آسان یافتم

موری روزی دانهٔ می برد در زیر زمین
چون برون افگند خال روی خوبان یافتم

آن صماروقی که میرست از غبار کوچها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
گرد چینی خانهٔ فغفور و خاقان یافتم

چشمهٔ اسکندر آبش موج در آینهٔ داشت
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

نا امیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم

عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد
مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتم

هر زمینی ریشهٔ و همی دگرمی پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم

سر بریدن در طریق و هم رسم ختنه داشت
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم

حرص وامانداز ترددراحت استقبال کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت میکشد در خورد تمییز فضول
ناقه مست وبار بردوش شتربان یافتم

هر کرا جستم چومن گمگشتهٔ تحقیق بود
بی تکلف کعبه راهم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش دامن این همت خلعت بی گریبان یافتم
(بیدل) اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت
پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر میخواهم بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم
زتیغ نازا ودر خون طپم چندان که دل گردم جهان گر کمیا خواهد من این اکسیر میخواهم
برنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم
بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم
درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد بذوق سجده خود را در جوانی پیر میخواهیم
دو عالم نیست جز آینهٔ زنگار پروردی منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم
ندارد دشت امکان آنقدر رمیدان آزادی نگاه آهوم ناچار پا در قیر میخواهیم
ز رمز جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر میخواهم
درین گلشن سلامت باب جمعیت نمیباشد چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهیم
سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم بهر بیحاصیلها روغنی زین شیر میخواهم
من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم
چسان آید ز شمع کشته (بیدل) محفل آرائی
زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخواهم

شبی که بی توجهانرا بیاس تنگ برآرم ز ناله ئی که کنم کوه را ز سنگ برآرم
چه دولتیست که دریاد آن بهار تبسم نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که واکشم بخیالت فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم
چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد چو سایه آینه ئی را که من ز زنگ برآرم
صفاست حوصله پرداز بحر ظرفیء دلها ز آب آینه منهم سر نهنگ برآرم
ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
شکست چینیء فغفور گو سفال برآمد چه صنعتست که موا زخمیر سنگ برآرم
نریخت سعی ز مینگیریم بحاصل دیگر جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم
خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد خوش است جام می از شیشها برنگ برآرم
ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلیها روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هزار رنگ گریبان در د جنون ندامت که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم
بششجهت گل خورشید بستم و ننمودم
بحیرتم من (بیدل) دگر چه رنگ برآرم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نبا شد غبارم / براه تو یک اشک غلطیده بودم
نهان از تو می باختم با تو عشقی / تو فهمیده بودی نفهمیده بودم
کس آینه دارت نشد ورنه منهم / بحیرت امیدی ترا شیده بودم
برنگیست چون سایه‌ام جوش غفلت / که می‌رفتم از خویش خوابیده بودم
طریق وفا تلخ کامی ندارد / شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
بنازم باقبال درد محبت / که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
زوهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی / بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم
تماشا خیالست و دیدار حیرت / ز آئینه این حرف پرسیده بودم
چو گل چاک میروید از پیکر من / ندانم برای چه خندیده بودم
بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل) / جمالی که پیش از نگه دیده بودم

* شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم / ز گال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم
غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن / پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم
ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد / دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم
وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را / شبم این بس که باصبح قیامت متصل گشتم
حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد / شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم
ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را / چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخل گشتم
قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمیخواهد / در مطلب زدم بر طبع خلقی دق وسل گشتم
بدل چندانکه میجویم سراغ خود نمی‌یابم / نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم
سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم / نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم
بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر / چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم
تلاش شوق از محرومی من داغ شد (بیدل) / که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

* شبی سیر خیال نقشهای دلربا کردم / گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم
بملک بیتمیزی داشت عالم ربط مژگانی / گشودم چشم و خلقی را زیکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور نازیکتائی / خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتائی / عرق غواصیئی میخواستم باری شنا کردم
غنا میباید از فقرم طریق شفقت آموزد / که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
بترک های و هویم بی تلافی نیست سامانش / نیء بزمم غنا گر بینوا شد بوریا کردم
بزنگ انباشتم آئینهٔ سوز محبت را / بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

کلامم اختیاری نیست درعرض اثر (بیدل) دل از بس ناله شد ساز نفس را ترصد اکردم

* * *

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد هوا تا صاف تر گردد غبار خویش میسوزم
فسرد نگاه امکان رامحالست آتش دیگر چو برق از جرأت بی اختیار خویش میسوزم
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره ئی بگشای سپندی جای خویش اول قرار خویش میسوزم
نمیدانم چه آتش برجگر دارد شرارمن که هر جامیشود چشمم دو چار خویش میسوزم
خرام فرصت کارم وداغ الفت یارم بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم
درین گلزار عبرت باد در دستست کوششها عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند نفسها در قفای نیسوار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله ئی دارد که در آغوش خود دور از کنار خویش میسوزم
نفس وقف تمنا ها نگه صرف تماشا ها دماغی دارم و در گیرودار خویش میسوزم
نواهای دل افسرده بر گوشم مزن (بیدل)
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

*شرار کاغذ فرصت کمینم چراغان نگاه واپسینم
زخط سر نوشتم میتوان خواند گریبان چاکیء لوح جبینم
غم دردی دلم آه حزینم نبودم نیستم گر هستم اینم
بمستی از عدم وا کرده ام چشم چه خواهم دید اگر او را نه بینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی بچندین صور میخندد طنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من که نتوان فرو بردن زمینم
حلاوت میمکد چو نشمع انگشت بقدر خود گدا زآ بگینم
چو نقش پا و من جولان چه حرفست ز کوتاهی بدامن نیست چینم
ز نیرنگ تگ و تازم مپرسید سوار حیرت آینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارسائیهای اقبال بپا افتاد دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی است نگین بند ید بر نقش نگینم
اگر (بیدل) بفردوسم نشانند
همان آلوده دنیا ست دینم

شرر واری ز فرصت رو نمای خویش میجویم نگاه واپسینم خونبهای خویش میجویم

بغیر از خانمان‌سوزی مقامی نیست عاشق را — چو آتش گوشه‌داغی برای خویش میجویم
خرابیهای دل بیدام امیدی نمی باشد — شکست طره‌ای و از بنای خویش میجویم
چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد — سر گمکرده‌ای کنون زیر پای خویش مجویم
توان درصافیء آئینه‌عرض نقشها دیدن — جهانی از دل بیمدعای خویش میجویم
بگردون گر رسم زان آستان سر بر نمیدارم — بهر جایم همان‌خودر ابجای خویش میجویم
بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد — بداغت بسکه‌ممنونم رضای خویش میجویم
ضعیفی تا کجاهابست خم بردوش عریانی — که منزاطلس گردون‌ردای خویش میجویم
طلب عجز و تمنا یاس و منزساده‌لوحیها — زدامان تودست نارسای خویش میجویم

از افسون جرسها محملی پیدا نشد (بیدل)
کنون آواز پایش در صدای خویش میجویم

* شعله‌ء بیطاقتی افسرده‌د رخاکستر م — صد شرر پرواز دارد بالش خواب ازسرم
سیر گلشن چیست تا درماندل گیرد هوس — میکند یادتو از گل صد چمن رنگین ترم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال — جوهر آینه‌ء زانو بود موی سرم
موج برهم خورده است آینه پرداز حباب — میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
درغبار نیستی هم آتشم افسرده نیست — داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم
میروم از خویش در هرجنبش آهنگ شوق — طایر رنگم غبار شوخیء بال و پرم
از نزاکت نشه‌گیهای میء عجزم مپرس — کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم
در محیط حادثات دهرمانند حباب — چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم
همچو شبنم جذبهٔ خورشید حسنی دیده‌ام — چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم
تخم اشک حیرتم بی‌ریشه‌ءنظاره نیست — درگره چون رشته پنهانست موج گوهرم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می پرد(بیدل) ببال موج چشم ساغرم

شعورت خواه مستم وانمایدخواه مخمورم — چوساغر میکشی داردازین اندیشه‌ها دارم
نفس بیطاقتی را مفت سازخویش میداند — همین پرمیفشانم آشیانی نیست منظورم
مهیای گدازم آنقدرازشوق دیدارش — که سوزدکرم شب تابی ببرق شعلهٔ طورم
چه‌طوفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش — کجای خون مجمر شعله میجوشدزناسورم
زداغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را — دهدچون مردمک هرچندگردون غوطه درنورم
نیازاختیار است ای حریفان عیش این محفل — که‌من چون شمع درمشق وگدازخویش مجبورم
ندارد دردل سازی که‌بندی پرده برراز ش — چرا عریان نباشم درغبار ناله مستورم
نفس بودم فغان کشتم دگر ازمن چه میخواهی — ندارم آنقدر طاقت که‌نتوان داشت معذورم

نه‌از دنیا غم اندیشم نه عقبا ئیست در پیشم — مقیم حیرت خویشم از ین پسکوچها دورم
درین محفل که پرد از دبد اد نا توان من — شنیدن درعدم دارد دماغ نالهٔ مورم
محبت از شکست دل چه نقصان میکند (بیدل)
نگردد موی چینی سرمهٔ آهنگ فغفورم

شکوهٔ اسباب چند دل بر میدن دهیم — دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم
در دسر ما و من سخت مکرر شده است — حرف فراموشی‌ئی باد شنیدن دهیم
عبرت این انجمن خور دسر پای ما — شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم
غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور — چشمی اگر واشود مژدهٔ دیدن دهیم
عبرت پیری شکست شیشهٔ گردن کشی — حوصله را بعد از ین جام خمیدن دهیم
هیچکس از باغ دهر صرفه برجهد نیست — بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
ریشهٔ ما میدود هرزه بباغ خیال — آبله کو تا دمی دل بدمیدن دهیم
مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست — دانه کجاتا بحرص رخصت چیدن دهیم
مایه همین عبرتست درگرهٔ اشک و آه — آنچه زما وا کند مزد کشیدن دهیم
بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست — یکدو نفس مهلتست داد طپیدن دهیم
زحمت مژگان کشد اشک جهان تازچند — کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم
شور طلب همچو شمع قطع نگردد زما — پا کند ایجاد اگر سر ببریدن دهیم
سیر خودش باعثی است کاش بدل رو کند — حسن تغافل ادا است آینه بدیدن دهیم
گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما (بیدلست) خط بدریدن دهیم

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم — باقبالی که دل برخاست از دنیا بتعظیمم
بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما — ادب روزی دوز بر پانشستن کرد تعلیمم
اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده‌ها بودم — چو فرصت بی نیازی برد وعالم داد تقدیمم
هوس تارنگ از شوخی بعرض آرد فضولی کو — فرود رکوه رفت از شرم استغنا زروسیمم
نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد — بدرد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم
طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی — فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم
مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد — برنگ شمع سرتا پاست استقبال دیهیمم
بهشت نقد آزادیست وعظ دردسر کمتر — هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم
غبار صبحم از پرواز موهومم چه میپرسی — پری بودم که درچاک قفس کردند تقسیمم
ز قدر خلق (بیدل) صرفه در نیمی نمیباشد
بر اعداد همه هرگه مضاعف مشوم نیمم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر میکنم — گردن مینا بدستم می بساغر میکنم
شعله ها را سیر خاکستر عروج دیگراست — جمله پروازم اگر سر در ته پر میکنم
گر بخوانم قصهء عیش تهی از خود شدن — عالمی را بهر این کشتی قلندر میکنم
دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی است — چون دم شمشیر پهلوئی که لاغر میکنم
مرگ میخندد بفهم غافل من تا ابد — بیتو گر یکلحظه خود را زنده باور میکنم
گر همه تنهائی اقبال است ننگ اختریست — گریه بر حال یتیمی های گوهر میکنم
صد نیستان نالهٔ بیمار دارد در بغل — آن نمی کز بوریایش فکر بستر میکنم
پرتبه کارم مپرس از معبد توفیق من — بیشتر غسل از فشار دامن تر میکنم
چون خط پرکار میباید ز مینگرم گذشت — زیر پای آیدم سرگر رهی سر میکنم
چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن — بوی گل پرورده بادامی مقشر میکنم
دامن مقصود صبحم پربلند افتاده است — دست بر خود میفشانم گرد دیگر میکنم
هیچکس (بیدل) رهین منت راحت مباد
کوه میگردد همه گر سایه بر سر میکنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام — بلبلی از پرفشانیها چمن گم کرده ام
حسرت جاوید از نارسائیء مطلب مپرس — نارسایان آنچه میجویند من گم کرده ام
ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم — جستجوها دارم اما یافتن گم کرده ام
هیچکس چون من زمان فرسودهٔ فرصت مباد — تا سراغ رنگ میپرسم چمن گم کرده ام
میشدم منهم بوحشت همعنان رنگ و بو — لیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده ام
روز و شب خون میخورم در پردهٔ بیطاقتی — گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده ام
چون سپند از بینوائیهای من غافل مباش — ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام
یافتن گم کردنی میخواهد اما چاره نیست — کاش گم کرده چسازم گم شدن گم کرده ام
(بیدل) از درد بیابان مرگیء هوشم مپرس
بیخودی میداند آنراهی که من گم کرده ام

شور آفاقست جوشی از دل دیوانه ام — چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه ام
تا نگه برخویش جنبد رنگ گردانده است حسن — نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه ام
شوخیء نظمم صلای الفت آفاق داشت — عالمی شد آشنا از معنیء بیگانه ام
یکجهان حسرت آب از چاک دلم وا کرده است — غیر ز الفت کیست تا فهمد زبان شانه ام
گرد باد م غافل از کیفیت حالم مباش — یادی از ساغر کشان مشرب دیوانه ام
بلبل منا ینقدر حسرت نوای دزد کیست — پرده های گوش در خون میکشد افسانه ام
خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود — شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است / سیل پرورده است اگر خاکیست در ویرانه ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد / از دو عالم بردبیرون تنگیء اینخانه ام
بر دماغم نشهء منیای خود داری مبند / مید مد لغزش چو اشک از شیوهء مستانه ام
قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم / یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام
گردش رنگی در انجام نفس پر میزند / برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام
آنقیامت مزرعم (بیدل) که چون ریگ روان
صد بیابان میدود از ریشه آنسو دانه ام

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم / چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم
گل میکند ز شعلهٔ خاکستر آشیان / بال شکسته ئی که بعنقا رسانده ایم
ترک طلب بعمر طبیعی مقابلست / آینهء نفس بمسیحا رسانده ایم
کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک / خود را بپای آبله فرسا رسانده ایم
وحدت نماست شور خرابات ما و من / وهم است این که نشه دو بالا رسانده ایم
آینهٔ جهان لطافت کدورت است / نقب پری ز شیشه بخارا رسانده ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد میکند / هرجا رسیده است کسی ما رسانده ایم
شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت / اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم
طاءوس ما بهار چراغان حیرتست / آینه خانه ئی بتماشا رسانده ایم
از بس تنک بضاعت درد یم چون گهر / یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم
گرمستیت شکست دو عالم بشیشه کرد / ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم
(بیدل) زسحر کاری جهد امل مپرس
امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

*صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم / یوسف ما میرسد آئینه سامان کنیم
حاصل باغ مراد حوصله خواه «دلست» / آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم
طرز طرب دلگشاست نشه ترنم نماست / مطرب ما ترصداست شیشه غزلخوان کنیم
چشم وفا مشربان اینهمه بینور چند / منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم
خوان بهار انجمن مایل این گلشن است / صدچمن اثبات ناز برگل وریحان کنیم
جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست / به که در ان نقش پا سیر گریبان کنیم
چشم دوعالم نشاط محو تماشای ماست / دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم
قابل این آستان جبهه نداریم حیف / سبزهء خاك رهیم سیر بمژگان کنیم
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست / قمریء این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم
از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم / مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه داری هوس چند توان زیستن — اب به‌ثنا بیش دهیم برنفس احسان کنیم
(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را درقدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آنطرف هوش خودم — اینقدر یاد که کرده‌است فراموش خودم
ذوق آرایشم از وضع سلامت دوراست — چونصدف خسته دل از فکر درگوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد — چشمهٔ آینه‌ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند — کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشانست نفس لیک زخود رستن کو — با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر من‌از داغ هم‌افسرده تراست — اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی است — میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضوعضوم چمن‌آرای پرطاءوس‌است — بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم
بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)
همچو تمثال کشد آینه بردوش خودم

صد شکر که جزعجز گیاهی ندمیدیم — فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی — خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت‌چه اثر واکشد ازحاصل‌مطلب — بر هیچ کس افسون نگاهی ندمیدیم
چون‌آه‌هوس‌هرزه‌دوی‌ریشهٔ‌ماسوخت — امازدل سوخته گاهی ندمیدیم
صدرنگ‌گل‌افشاند نفس‌لیک‌چه‌حاصل — یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم
سرتاقدم ما بهوس سرمه شد اما — درسایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست — کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل — آخر ژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گازار ندارد — از ناکسی آخر پرکاهی ندمیدیم
بربادندادیم دربنعرصه غباری — زانرنگ‌فسردیم که‌گاهی ندمیدیم
(بیدل) تو برون‌تازکه‌ما وهم پرستان
چند انکه نشستیم براهی ندمیدیم

صفحهٔ هستی شور تاراج آهی میکنم — یک نگه سیر چراغان جاوگاهی میکنم
تاغبار من بناز آسمانی پرزند — مشت خاکی‌هست نذر شادراهی میکنم
آنقدر روا مانده‌ء عجزم که مانند هلال — سیر ابرو تا جبین درعرض ماهی میکنم
دوری‌ء‌مقصد‌باین‌نیرنگ‌هم‌می‌بوده‌است — کزخیال پربه خود هم اشتباهی میکنم
هیچکس‌راجزحیادرجلوه‌گاهش‌بارنیست — چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همدوشم بوضع آبلـه — سر بپائی میگذارم قطع راهی میکنم
گر بهشتم مدعامی بود تقوی کم نبود — امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
دوستان معذورکز سر منزل وضع شعور — بسکه دورم یادخود هم گاه گاهی میکنم
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته است — درمحیط از جیب خویش ایجادچاهی میکنم
قامت پیری سرم در دامن زانوشکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق — میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم

(بیدل) از سیربهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم میپرد هرسو نگاهی میکنم

• صورت خود زتو نشناخته ام — اینقدر آینه پرداخته ام
گر فروغیست درین تیره بساط — رنگ شمعیست که من باخته ام
رم آهو بغبارم نرسد — در قفای نگهی تاخته ام
دوری یاروصبوری ستم است — آبم ازشرم که نگداخته ام
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت — کاش پروانه شود فاخته ام
برده ام برفلک افسانهٔ لاف — صبح خیز از نفس ساخته ام
شرم حیرت مژه خراباند نداشت — تیغها سر بنیام آخته ام
فرصت نازحباب آنهمه نیست — سر بـه بی گردنی افراخته ام
هستی از خویش گذشتن دارد — یکدودم با سرپل ساخته ام

(بیدل) این بارکه بردوش من است
مـژه تـاخـم شـود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بماهم — جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هرفسرده رنگی شادم که پیش شمعت — تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
جولان نازسرکن اندیشه مختصر کن — ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم
تازنگ پرده بردا شت آینه محوصافیست — خوابیده است عفوت درسایهٔ گناهم
زنجیر مینویسد سطری زحال مجنون — در دعویٔ اسیران زلف دوتاگواهم
جوهر زضعف پرواز آینه می پرستد — نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
آمد بیاد شوقـم کیفیت خرامی — شد موج ساغر می درچشم ترنگاهم
ای زلف یار تاکی باشانه همزبانی — مانیزسینه چاکیم رحمی بحال مـاهـم
تاریست پیکرمن در چنگ ناتوانی — از زخمهٔ نگاهی بنوازگاه گاهم
غرض مثال امکان منظور الفتم نیست — در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصورم سری ندارد باگیرودار فغفور — یارب چوموی چینی دل بشکند کلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش — از بخت تیره (بیدل) زین بیشتر چه خواهم

+ + +

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام — چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده ام

بایدم از دیدهٔ تحقیق پنهان زیستن — ناتوانیها از آن موی میان دزدیده ام

با خیال عارضت خوابم چسان آید بچشم — حلقهٔ زلف آنچه دارد من هم آن دزدیده ام

نیست گوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست — چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده ام

دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس — او متاع کاروان من کاروان دزدیده ام

داغ عشقی دارم از تشویش احوالم مپرس — مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده ام

در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست — صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده ام

تا ابد می بایدم غلطید در آغوش خویش — قعر این سیماب گون بحرم کران دزدیده ام

هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو — تا نفس دزدیده ام گنج روان دزدیده ام

هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند — این قدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده ام

وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست — دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده ام

دم زدن تا چرخ بر می آردم زین خاکدان — در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده ام

یکقلم جنس دکان ما و من شور و شر است — مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده ام

(بیدل) از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده ام

* عبرت انجمن جا نیست دامنی که من دارم — غیر من کجا دارد مسکنی که من دارم

در بهار آگاهی ناز خود فروشی نیست — رنگ بو فراموش است گلشنی که من دارم

موج گوهرم عمریست آرمیده میتازد — رنج پا نمیخواهد رفتنی که من دارم

منت کفن ننگ است بر شهید استغنا — غیرت شرر دارد مردنی که من دارم

خامشی ز هیچ آهنگ زیر بم نمیچیند — ناشنیده تحسینی است گفتنی که من دارم

وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسوائیست — در بغل نمیگنجد دامنی که من دارم

دار و ریسمان اینجا تا بحشر در کار است — شمع بزم منصوریست گردنی که من دارم

آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن — داشت هر کرا دیدم شیونی که من دارم

پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر — گفت دیدهٔ آخر جوشنی که من دارم

چرب و نرمی حرفم حیله کار افسون نیست — خشک میدود بر آب روغنی که من دارم

حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن — دم مزن ز خس و خار است گلخنی که من دارم

غور معنیم دشوار فهم مطلبم مشکل
(بیدل) از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم   بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم
چو آن طفلی که رقص بسملش دراهتزاز آرد   نفسها را پرافشان یافتم نازطرب کردم
بداغ کلفتی واسوختم از خامیء همت   چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم
مخواه ازموج گوهر جرأت طوفان شکاریها   کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم
ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی   درحیرت زدم آینه داری را سبب کردم
بمستان مینوشتم بیخودی تمهید مکتوبی   مداد ش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم
چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل   زچندین دفتر آخر نقطهٔی را منتخب کردم
چو گردون هرچه جوشید از غبارم جوهر دلشد   باین یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم
بمشق عافیت راهی دگر نکشود ابن دریا   چو ماه نوجبین گرسوده شد ایجاد لب کردم
ندامت داشت (بیدل) معنیء موهوم فهمیدن
بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

عزت کلاه بی سروسامانیء خودیم   صد شعله نازپرور عریانیء خودیم
آینه نقشبند گل امتیاز نیست   محو خیال خانهٔ حیرانیء خودیم
گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد   سر در کنار زانوی غلطانیء خودیم
پر میز نیم و هیچ بجائی نمیرسیم   وا ماندهای وحشت مژگانیء خودیم
دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمیشود   وانگاه ترد ماغ مسلمانیء خودیم
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند   دلدار باقیء خود و ما فانیء خودیم
چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد   از بسکه زیر بار گرانجانیء خودیم
پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند   حیرت قبای چارهٔ عریانیء خودیم
خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست   آئینهٔ کمین پرافشانیء خودیم
ما را ز تیره بختیء ما میتوان شناخت   چون سایه یکقلم خط پشیانیء خودیم
(بیدل) بجلوگاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانیء خودیم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمدیم   باده شور انگیخت بیرون خم راز آمدیم
آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود   سینه دریادت خراشیدیم گلباز آمدیم
جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت   بیشتر زین سرمه با ب چشم غماز آمدیم
چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس   با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان   گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمدیم
دوری آنمهر تابان نور ما را سایه کرد   بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود   شکر هم گرراه برشد شکوه پرداز آمدیم

نغمهٔ ما بر شکست ساز محمل میکشد — سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
از کفی خاک اینقدر گردقیامت حیرت است — بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول و آخر حسابی از خط پرکار داشت — چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست
راه ها سربسته بود آخر بخود باز آمدیم

*عمر ها شد ازادب موج گهر درد امنم — نمگک لغزیدن ندارم پای سر در دامنم
با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی — کارز و چین شد چو بند نیشکر در دامنم
تا عرق باشدنم اشکی دگر در کار نیست — چون جبین شرمساران چشم تر در دامنم
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان ومن — وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم
میزدم پائی بغفلت فتنه ها واکرد چشم — خفته بود آشوب چندین دشت و در در دامنم
بیش ازین نتوان درپرواز گمنامی زدن — کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
نا امید وحشتم از بیدماغیها مپرس — بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
عشق ز افسون نفس هیهات آگاهم نکرد — چنگک زد این خار غم پر بیخبر در دامنم
با فلک گفتم رهٔ صحرای عجزم طی نشد — گفت منهم چو نتو حیران سفر در دامنم

در چه سامانست (بیدل) کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستیء مبهم داریم — چون سحر در نفس آینهٔ شبنم داریم
قدردان چمن عافیت خویش نه‌ایم — چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم
یکنفس آینهٔ انس نپرداخت نفس — فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم
کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت — فرض کردیم کز ین داشته ما هم داریم
زندگی پردهٔ سحراست چه باید کردن — عشرت هردوجهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال — دامنی رفته زدستی است که محکم داریم
با همه ذوق طاب طاقت دیدار کراست — این هوس به که بر آینه مسلم داریم
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست — پا و سر چون خط پرکار بیکخم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد — گنجها بر کف دستی است که برهم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد — کوششی زخم بسامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق اینچه دل افشاریهاست — سبحه سان پا بسر آبله‌ئی هم داریم

شکر هم (بیدل) از آثار نفاقست اینجا
الفت آنگه گله پیداست حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل برچشم حیرانست وام — آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

از زبان بینوائیهای دل غافل مباش
غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام

حسرت لعل که پرواز آشیان بیخود یست
میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام

ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام

هرچه دارد خانهٔ آینه بیر نگست و بس
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام

ره نورد زندگی را سعی پا در کار نیست
بعد ازین بر جا نشین و ازنفس بشمار گام

تهمت آسودگی برما سبکرو حان مبند
ازصدا مشکل که گرددجلوه‌گرغیراز خرام

احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست
موج در گوهرز بانها دارد اما محو کام

اعتبارات‌جهان آینه دار کاهش است
پهلوی خودمیخوردنقش نگین‌ازحرص نام

گرهوائی درسرت‌پیچیده است‌ازخود برا
خانهٔ ما آنسوی افلاک دارد پشت بام

عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام

مورث کفران نعمت هم وفور نعمتست
از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام

یک تأمل وارهم کم نیست‌سامان حباب
وای برمغرورو رهمی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

عمریست بصحرای طلب عجز درائیم
چون اشک روانیم و همان آبله پائیم

از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشتهٔ سازی که ندا ریم صدائیم

تحقیق در آینهٔ ما شبهه فروشست
از بسکه سرابیم چنین دور نمائیم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم

بی سازدوئی جلوهٔ تحقیق نهان بود
امروزدر آینه نمودند که مائیم

ازخویش برون نیست چوگردون سفرما
سرگشتهٔ شوقیم مپرسید کجائیم

وسعتکدهٔ عالم حیرت اگراینست
از خانهٔ آینه محالست بر آئیم

شوردوجهان آینه دار نفس ماست
نی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم

پرواز سعادت‌چه قدرسرخوش نازاست
عالم قفس ظلمت وما بال همائیم

دریا نتوان درگرهٔ قطره نمودن
ای ساده دلان ماهم ازین آینه هائیم

(بیدل) به‌نشانی زیقین راه نبردیم
شرمندهٔ تراز کجروی تیرخطائیم

* عمریست درنظرها اشک عرق نقابیم
ازشرم‌خود نمائی خون دلیم و آبیم

جوشیده‌ایم ازدل با صد خیال باطل
دود همین سپندیم اشک همین کبابیم

خاقی زما نمود ارما پیش خود شب تار
خفاش نورخورشیم هرچند آفتابیم

مستان این خرابات هنگامهٔ جنون اند
ازظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم

دانش خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست
از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم

سامان پرزد نهاد رآشیان عنقاست
یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم

افسانها نهفته است در دل ولی چه حاصل
میخواند آنکه داند ما یکقلم کتابیم

هر گام باید اینجا بر عالمی قدم زد
چون ناله های زنجیر یکپا و صد رکابیم

دل مرکز سویداست خطش همان معماست
از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم

کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع
زین فرصت عرقنا کت در دسر حبابیم

از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود
با ما نفس مسوزید یکحرف بیجوابیم

بیدانشی چه مقدار نامحرم قبول است
(بیدل) دعا نداریم چند انکه مستجابیم

*عمریست زاسباب غنا هیچ ندارم
چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم

تحریك لبی بود اثر مایهء ایجاد
معذورم اگر جز من وما هیچ ندارم

تشویش خیالات وجود وعدمم نیست
چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم

یارب چقدر گرم کنم مجلس تصویر
سازم همه کوك است وصدا هیچ ندارم

چو نشمع اگر ششجهتم پی بسپر افتد
غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم

وا ماندهٔ یاسم که ازین انجمن آخر
بر خاستنی هست عصا هیچ ندارم

مغرور هوس میزیم از هستیء موهوم
فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم

همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد
گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم

شخص عدم از زحمت تمثال مبراست
آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامتکدهء گردش حالم
چون آینه مینای پریزاد خیالم

حسرت ثمر نشو ونمایم چه توان کرد
سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم

آینهٔ من ریختهء زنگ ملالی است
بالیدهٔ چینی چو مه از چینی هلالم

بیرنگیم از شوخی اظهار مبراست
در آینه هم آینه کافیست مثالم

معمورهٔ سوادش خط تسخیر جنون نیست
الفت قفس سایهء مژگان غزالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن
در خلوت اندیشهء خاکست سفالم

در پردهٔ خواب اینهمه طوفان خیالست
نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم

خود بینی شخص آینهء نازمثالست
برخود نگهی تا من موهوم ببالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشست
کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است   آشفت جوانی که طرف شد بسوالم

* * *

عمریست چون نفس بطپیدن فسانه ام   از عافیت مپرس دلست آشیانه ام
در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است   موج خیالم و بخیالی روانه ام
آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد   واسوخته است در گره دل زبانه ام
خط غبار آفت نظاره است و بس   بیصرفه نیست این که شناسد زمانه ام
نیشو حسد بوضع ملایم چه میکند   چون موم آرمیده بزنبور خانه ام
ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه   چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام
اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم   چون شمع زندگیست باین آب ودانه ام
خجلت بعرض جوهر من خنده میکند   موی ز چشمی رستهٔ مغرور شانه ام
آن شورطالعم که درین بزم خواب عیش   در چشم عالمی نمکست از فسانه ام
بی اختیار میروم ازخویش وچاره نیست   تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام
خاکم بباد رفت و نرفت ازجبین شوق   یکسجده وار حسرت آن آستانه ام
آسوده تر ز آب گهر خاك میشوم   پرواز در کنار فسردن بهانه ام
موج فضول محرم وصل محیط نیست   بیطاقتی مباد زند بر کرانه ام

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع
در رهگذار سیل فتاده است خانه ام

عروج همتی در کار دارم   همه گر سایه ام دیوار دارم
غبارم آشیان حسرت اوست   چمن در گوشهٔ دستار دارم
نفس بیتابی دل می شمارد   هجوم سبحه در زنار دارم
نگاهی تا بمژگان میرسانم   زخود رفتن همین مقدار دارم
مپرس از انفعال ساز غفلت   زهستی آنچه دارم عار دارم
چو شمعم چاره غیر سوختن نیست   بسر آتش ته پا خار دارم
بخود میلرزم از تمهید آرام   چوگردون سقف بی دیوار دارم
تظلم قابل فریادرس نیست   طنین پشه در کهسار دارم
ازین یک مشت خاک باد برده   بدوش هردوعالم بار دارم
دگر ای نامه پهلویم مگردان   که پهلوی دل بیمار دارم
بحیرت میروم آینه بر دوش   سفارش نامهٔ دیدار دارم

بچشمم توتیا مفروش (بیدل)
که من با خاک پائی کار دارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم — شکست خویش چون موجست هم برگردن خویشم
درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی بندد — نمید انم همچو م آفتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم — درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاءوسم — بها راین بساط م گرخزان گلشن خویشم
چو رنگ گل بشاخ برگ تحقیقم که می پیچد — که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم
درین وادی ندارد عافیت گرد «انا العشقی» — اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم: وضع خویش باید سرنگون بودن — بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
چو مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید — با ین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوشی و داعم در قفس دارد — شکست رنگ برهم چیدهٔ پیراهن خویشم
تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی — ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)
همه زنجیرم امادر نقاب شیون خویشم

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد مینگارم — بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد مینگارم
بمکتب طالع آزمائی ندارم از جا نکنی رهائی — قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد مینگارم
اگر بسر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم — ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد مینگارم
زسطر عنوان عجز نالی مبادمکتوب شوق خالی — زآشیان شکسته بالی پری بصیاد مینگارم
تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم — فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد مینگارم
نه کردمی فهمم ازسواری نه رنگ میخواهم از بهاری — شکستهٔ کلک اعتباری باوح ایجاد مینگارم
ادب بکلکم نیاز دارد وفاز من امتیاز دارد — بصدر گگ سنگ ناز دارد خطی که بر باد مینگارم
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون — نبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصاد مینگارم
برون گرد نمود ما ما زاسم دارم غم مسما — هنوز نقشی زبال عنقا بصفحهٔ باد مینگارم
بنقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم — دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مینگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بسکه نام (بیدل) بخط استاد مینگارم

* فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم — چندانکه سر بجیبیم چین گشته کمندیم
طاقت بزیر گردون خفت شکار پستی است — هرگاه پرشکستیم زین آشیان بلندیم
پروا زخاک غافل در دیده ها غبار است — عمریست از فضولی ردیم ناپسندیم
امروز هیچ کس نیست شایستهٔ ستودن — مضمون تهمت چند با ناقصان چه بندیم
از بس رواج دارد افسانهای باطل — چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم
نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد — در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلمت مرهم لطف از ما دریغ کردن — چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما — آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم
شیرینیء هوسها فرهاد کرد مارا — فرصت بجان کنی رفت دل از جهان نکندیم
آفاق کسوت شور تاکی بوهم بافد — ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم

(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم — خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم
زاندم که دامن گل رفته است از کف ما — در احتیاج هرجزو مجنون تراز ضروریم
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن — تا آشنای خویشیم بیگانهٔ شعوریم
مارا نمیتوان یافت بیرون ازاین دو عبرت — یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت — زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص — درهرصفت جهانی داریم ونا صبوریم
درساز ما نهفته است احیای عالم وهم — عمریست چون دم صبح طوفان خروش صوریم
هرکس بسعی بینش محرم سراغ ما نیست — درعرصهٔ خیالی گرد خرام موریم
این انفعال جاوید یارب کجا برد کس — گم گشتهٔ خفائیم آوارهٔ ظهوریم
دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش — گراینقدر بداند ما را که از که دوریم
رسوائیء تعین نتوان بوهم پوشید — این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم — رگ خوابست چون مخمل زغفلت هرسر مویم
برنگ پرتو خورشید عالم را ابزرگیرم — اگر میل پرافشانی نماید رنگ از رویم
ورق گردانده است ازمعنیء تحقیق لفظ من — بیاض نسخهٔ عبرت سواد چشم آهویم
من ونشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله — نهال جاده ام یکسجدهٔ هموار میرویم
زبان لاف هم درمفلسی ها بسته میگردد — تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم
درین گلشن بغیرازانفعالم نیست سامانی — گل چشمم همین عیبی است گر رنگست وگر بویم
بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من — با این آوارگی یارب که گرداند پهلویم
ندارد چاره ازدریاشگافی طالب گوهر — دلی گم کرده ام درعالم اسباب میجویم
زطاق چین ابروی که افتادم نمیدانم — که گل کرده است هرچینی شکست ازهربن بویم
ضعیفی ننگ تغییر وفایم برنمیدارد — چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم
بضاعت نیست جز تسلیم دربار نیاز من — محبت کرد اینجا از خمیدنهای ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد | زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
را فسون شرر پرواز یء من ناله درگیرد | زبان شمعم و حرف پر پروانه میگویم

ضعیفم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ دررویم

فسرده در غبار دهر چون آینه زنگارم | بخواب دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم
چو کوهم بسکه افگنده است از پا سر گرانیها | بسعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
درین گلزار عبرت گوشه امنی نمی باشد | چو شبنم کاش بخشد چشم تریک آشیان وارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاوسم | محبت در قفس دارد بچندین رنگ زنارم
با یزرنگی که چون گل در نظر دارد بهار من | بگرد خویش گردانده است یاد او چه مقدارم
طپش آوارهٔ دست خیال کیستم یارب | که همچون سبحه مرکز میدود در خط پرکارم
بطوف کعبه و دیر مدان بی مصلحت سیرم | هلاك منت غیرم مبادا فتد بخود کارم
سپند من بخاکستر نشست از سعی بیتابی | رسید آخر زگرد وحشت خود سر بدیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت باید م بودن | که عالم خانه آینه است و من نفس وارم
صدای شیشه ام آخر یکی صد کرد خاموشی | ز قلقل با زما ندم بید ماغی زد بکهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی | بر نگ نقش پا آخر بپا کرد ند بیدارم

برنگی درگشاد عقدهٔ دل خون شدم (بیدل)
که دندان درجگر گمگشت همچون دانهٔ نارم

فغان گل میکند هرگه بو حشت گام بردارم | سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
از ین دشت غبارا ندود جز عبرت چه بردارم | شرارم چشم برهم بستنی زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم | برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ایخواب چون چشمم فریب بستن مژگان | گزین بال این پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می پردازدم آینهٔ عزت | درین دریا بقدر آب گر دیدن گهر دارم
نمیگردد فلك هم چاره تعمیر شکست من | برنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد | برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد | اگر آینه ام سازی همان حیرت ببر دارم
سراغ من خوشست از دست برهم سوده پرسیدن | رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگانم بر نمیدارد | توسیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
بهار بی نشانم دستگاه درد سر کمتر | چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل | که من طاوسم و این حلقها بیرون در دارم
نگرددگوشه گیری دامراه وحشتم (بیدل) | اشارت مشربم در کنج ابرو بال وپردارم

فهم حقیقت من و ما را بهانه ام — خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام
چون بوی غنچه‌ئی که فتد در نقاب رنگ — خون میخورد ببردهٔ حسرت ترانه ام
پاکست نامهٔ سحر از گرد انتظار — قاصد اگر درنگ کند من روانه ام
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق — چون سبحه میدود بسر ریشه دانه ام
زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند — دنیاست آتشی که منش در میانه ام
چندی طپید شعلهٔ امید و داغ شد — چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام
عجزم چو سایه بر در دیروحرم نشاند — یك جبههٔ نیاز و هزار آستانه ام
آشفته نیست طره‌ء وضع تحیرم — یارب بجنبش مژه مپسند شانه ام
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام — محو است امتیاز کران و میانه ام
عنقا به بی نشانیء من میخورد قسم — نامی بعالم نشنیدن فسانه ام
لبریزم آنقدر ز تمنای جلوهٔ — کز شرم گر عرق کنم آینه خانه ام

تا پرفشانده ام قفس و آشیان گمست
(بیدل) چو بوی گل بکمین بهانه ام

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم — سر کشیها خاك شد تا صورت انسان شدیم
درعدم جنس محبت قیمت کونین داشت — تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شنید — تاکنون زیب تغافلخانه‌ء نسیان شدیم
گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار — همچو شمع کشته درزیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پرده خون میشد زیانی هم نبود — چون مه از عرض کمال آینه‌ء نقصان شدیم
پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند — در میان گوئی نبود آندم که ماچون کاشدیم
غنچه‌ء ماعرض چندین برگ گل در بار داشت — یك گریبان چاك اگر کردیم صد دامان شدیم
هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند — ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود — چشم تا واشد بروی نیك وبد حیران شدیم
بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا — آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است — نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
اینقدرها حسرت آغوش هم میبوده است — هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقشی خجلت از کمفرصتی — رنگ ماپیش ازوفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق — طبع ما وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم

(بیدل) ازماعالمی بادرس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف وخط نادان شدیم

قصه دیوانگان دارد سراسر نامه ام — میتراود شور زنجیر ازصریر خامه ام

دیک زهدی در ادبگاه خموشی پخته ام — زیر سرپوش حباب از گنبد عمامه ام
ز رفراغت خواستم درد لی انشا کنم — جوش زد خون پرده های دیده اشک از نامه ام
مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم — بی رخت خط میکشد برلوح هستی خامه ام
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات — میزند آتش بعالم گرمیء هنگامه ام
ر نمید ارد دماغ وحدتم رنگ دوئی — غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام

معنیم اجزای بیرنگیست (بیدل) چون حباب
اینقدر رها شوخیء اظهار دارد خامه ام

* قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم — کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم
صفای آینه می پرورم برنگ طبیعت — چراغ در تهء دامان گرفته ظلمت خویشم
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین — بهر نفس که کشد صبح من قیامت خویشم
غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند — بگل فرو نبرد گرنم خجالت خویشم
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد — بزینهار چو سبا به از شهادت خویشم
چوشمع چند کشم ناز پایداریء غفلت — بباد میروم وغروء اقامت خویشم
مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان — بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم
چو شبنمم بگذارید عذر خواه تردد — چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم
به پیریم زحوادث چه ممکنست خمیدن — نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد — جزاین که نیم نفس انفعال مهلت خویشم
میم کم است دماغم فروغ محو ایاغ است — گلی ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم

زخاک راه قناعت کجا روم من (بیدل)
باین غبار که دارم سراغ عزت خویشم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم — جهان شد صبح محشر زیرلب خندیدنت نازم
ز ر آغوش نگه کرد سر بیتابیت گردم — بتحریك نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگراست اینجا — گناه بی گناهی چند نا بخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این — جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذر خواهست از خیال گرد سرچشمی — که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشك اینقدر شت ندامت قابل جولان — در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی بندد — درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یك پنبهٔ گوش است — اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد — قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کیم من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت — بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا　　تبسم کردن و تیغ غضب بازیدنت نازم
تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی　　قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه میداند　　دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم
تغافل صد نگه میپرسد احوال من (بیدل)
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت میکند حسرت مپرس از طبع ناشادم　　که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهاد
زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن　　مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم
حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد　　دو عالم بافراموشی بدل کن تا کنی یادم
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمیء نازت　　اسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم
چو طفل اشك در رسم آنقدر کوشش نمیخواهد　　بعلم آرا میدان لغزش پا ثبت استادم
بسامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی　　زمنزل جاده ام دور است یارب گم شود زادم
طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش　　چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم
فلك مشکل حریف منع پروازم تواند شد　　چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد　　همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم
علاج خانهء زنبور نتوان کرد بی آتش　　رکاب ناله گیرم تا ستانند از فلك دادم
نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل　　که بیرون میبرد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جانکنی بربال وحشت بسته ام (بیدل)
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش یك نم گردش چشم تری میداشتم　　تا درین میخانه منهم ساغری میداشتم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست　　بحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم
دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد　　ورنه با این فقر منهم کشوری میداشتم
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت　　کاش یك آینه حیرت جوهری میداشتم
وسعتم چون غنچه دز زندان دل تنگی فسرد　　گر ز بالین میگذشتم بستری میداشتم
صورت انجام کار آینه دار کس مباد　　کو دماغ ناز تا کر و فری میداشتم
الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همتی　　جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم
چون نفس عشقم ببرق بی نشانی پاك سوخت　　صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم
انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس　　خاك میکردم براهت گر سری میداشتم
عشق بی پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت　　تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم
دل بزند انگاه غفلت خاك برسر میکند　　کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم
(بیدل) از طبع درشت آینه ام در زنگ ماند　　آب اگر میگشت دل روشنگری میداشتم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم

پاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک
کام و ز نا امید ز پیغام هم شدم

در عالمی که نقش نگین بال وحشتست
پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم

صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید
چون اشك اگر مسافر یك گام هم شدم

جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد
گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم

چون موی چینی از اثر طالعم مپرس
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم

آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم
کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم

یکعمر زندگی بتو هم خیال پخت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم

نا محرم حریم فنا چند زیستن
مو شد سفید قابل احرام هم شدم

باید ادا نمود حق زندگی بمرگ
زین یکنفس بگردن خود وام هم شدم

خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

(بیدل) چوسایه محو زخود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم
انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم

صبح بهار دلم لیك ز کمفرصتی
تا نفسی گل کند گرد برون خودم

شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را
تا ببهار جنون راه نمون خودم

صید بتان کرده ام از نگهٔ حیرتی
زینعمل آینه سان داغ فسون خودم

تنگی آغوش دل سوخت پر افشانیم
الفت این آشیان کرد زبون خودم

گر نبود زندگی رنج هوسها کراست
درخور آب بقا تشنهٔ خون خودم

قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست
غنچه صفت مرهم زخم درون خودم

خلوت آینه ام موج پری میزند
اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم

تا بثریا رسید آبلهٔ پای من
اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

درخور ظرف خیال حوصله دارد حباب
(بیدل) دریا کشم جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم
یعنی دل گداخته ام درد میکنم

عمریست گرمیء قدحش باده پرور است
شیری که چون سحر بنفس سرد میکنم

محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب
گویا وضو بزهرهٔ نامرد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز
از پا فتاده نی که ره آورد میکنم

فقرم بصد هزار غنا ناز میکند
کاری که از هوس نتوان کرد میکنم

بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان
تحقیق مینویسم و یک فرد میکنم

با خود حساب غیر چه مقدار حیرتست
عکسی که نیست آینه پرورد میکنم

غربت بالفت وطن از من نمیرود
در دل برون دل چو نفس گرد میکنم

گردانده ام بذوق خزان صد هزار رنگ
(بیدل) هنوز برگ گلی زرد میکنم

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم
چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم

غبار وادیء الفت سوار ناز که دارد
مقیم سایه بال هماست بخت سیاهم

دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد
که شسته است خط از نامه انفعال گناهم

درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست
ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم

تحیرم جرس شوق کاروان که دارد
که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم

ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن
که برتر از خم گردون شکسته اند کلاهم

غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی
بوادئی که دل برق سوخت عجز گیاهم

قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم

چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان زدام تحیر برون روم (بیدل)
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم
هزار گل ببغل داشتم بهار نکردم

جهان بضبط نفس بود من ز هرزه دویها
بابن کمند رسا یکد و چین شکار نکردم

نساختم به تنکروئی از تعلق دنیا
بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم

ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق
بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم

وفا بعبرت انجام کار کار ندارد
ز شرم میکشی اندیشهٔ خمار نکردم

جهان ز جوش دل آینه خانه بود بچشمم
گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم

غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من
ولی چسو که خود را بخود دچار نکردم

ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم
که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم

هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم

هزار رنگ فسون داشت تر دماغیء فطرت
ولی ز شرم ندم فکر هیچ کار نکردم

درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم .

گر از سایه یک نقش پا برترم | با قبال و هم آسمان منظرم
نخاکم مده منصب گرد باد | مبادا از تعین بگردد سرم
چو عنقا بر نگم خو شست آینه | که خود را بچشم هوس ننگرم
صدا نیست در نبض بیمار من | مگر گرد برخیزد از بسترم
ننگ مشرب حسرتم چون هلال | ز خمیازه پر میشوم ساغرم
تعین عرق واری آبم نداد | جبین کرد از بی نمی ها ترم
چو صبح قیامت ز سازم مپرس | بضبط نفس پرده محشرم
بلا ئی چو تکلیف پرواز نیست | قفس بشکند گر بر نجد پرم
چو موجم خیال گهر رهزن است | محیطم ازین پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان گه ز جهل | جنونهاست جیب نفس میدرم
کمان وار ازین خانهای خیال | بهر جا رسم حلقهٔ بیدرم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هردم زدن (بیدل) دیگرم

گر بپرواز و گر از سعی طپیدن رفتم | رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو نشمع | آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد | تا کجا ها پیء یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آینهٔ دیدار تو ریخت | آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایهٔ عزت دارد | بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم
بی پروبالیء من همقدم شبنم بود | زینچمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد | خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگهٔ باز پسین | اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم
چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بعرض | چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود | یکد و گل بر اثر سینه دریدن رفتم
نالهء جسته ام از فکر سراغم بگذر | تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم
موج گوهر بصدف راز خموشان میگفت | گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم
غدر تدبیر فنا داشت شکست پروبال | دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست | تو هما نگیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیا بی (بیدل)
اشک راهیست اگرمن زدویدن رفتم

گر چراغ از نفس سوخته برمیکردم | شب هنگامهٔ تشویش سحر میکردم

آرزو در غم نامحرمیء فرصت سوخت
کاشکی سیر گریبان شرر میکردم

گرد اوهام رهائی نشکستم هیهات
تا قفس را نفسی بالش پر میکردم

یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم
چشم نگشوده بر آنجلوه نظر میکردم

زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت
چه شناها که نه در موج گهر میکردم

آه بیدردئی فرصت نپسندید از من
آنقدر جهد که خونی بجگر میکردم

فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است
آب میشد اگر اظهار هنر میکردم

این بنائی که جهان خمزدهٔ پستیء اوست
نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم

امشبم نالهٔ دل اشک فشان پر میزد
چقدر حل معمای شرر میکردم

قدم سعی بجائی نرساندم (بیدل)
کاش چشمی بنمی آبله تر میکردم

گرد رهوای اوقدمی پیش رفته ایم
مانند شبنم از گره خویش رفته ایم

قید جهات مانع پروا زرنگ نیست
از حیرت اینقدر زقفس اندیش رفته ایم

آنجا که نقش جبههٔ تسلیم جاده است
آسوده ایم اگر همه درنیش رفته ایم

تا لب گشوده ایم بدریوزهٔ امید
چون آبروز کیسه درویش رفته ایم

زاهد فسون زهد رهاکن که عمرهاست
ماهم چوشانه از تهٔ این ریش رفته ایم

دنیا وصد معامله عقبی وصد خیال
ما بیخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم

غواص درد را بمحیط گهر چکار
اخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم

در آفتاب سایه سراغ چه میکند
از خویش تا توآمدهٔ پیش رفته ایم

با هیچ ذره راست نیاید حساب ما
از بسکه درشمار کم وبیش رفته ایم

(بیدل) نشاط دهر مآلش ندامتست
چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

کرشدم تا چند شور حق وباطل بشنوم
بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم

غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست
هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور
گرهمه حرف خوداست آن به که غافل بشنوم

چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم

احتیاج وشرم با هم میگدازد سنگ را
آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم

دوستان خون بحل هم از دیت نومید نیست
واگذاریدم دمی تا نالهٔ قاتل بشنوم

ای طپیدن بعد مرگم آنقدر مهلت گمار
کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم

از حضور دل نفس غافل نمیخواهد مرا
جاده گوشم میکشد کاواز منزل بشنوم

شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست
گوش من زین پنبه محروم است مشکل بشنوم

خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است | از زبان شمع تاکی شور محفل بشنوم
بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم وفن | آب میگردم همه گر شعر (بیدل) بشنوم

گر لبی را بهوس ناله کمین میکردم | صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت | صد تبسم ز لب چین جبین میکردم
گر خیال چمنت رخصت شوقم میداد | بی نگه سیر پریخانهٔ چین میکردم
نیقدر خنده که زافسون هوس رفت بباد | صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت | آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانمان پابرکاب هوس سوختنست | کوشراری که منش خانهٔ زین میکردم
گر بسحر و میء تمثال نمیسوخت نفس | خانهٔ آینه زنگار نشین میکردم
با سجود در ت امروز سروکارم نیست | مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
شغل نظمم درد از خاک شدن بخیه راز | که من سوخته فکر چه زمین میکردم
از دل سوخته خاکستر یاسی ندمید | تا کبابی که ندارم نمکین میکردم
عشق نقشی زد ما نید ز داغم (بیدل)
تا جهان را پر طاءوس نگین میکردم

* گر ما گوئیم ما کجائیم | ورتو تو هم آنکسی که مائیم
بو شهد گی ایم لیک رسوا | عریانی لیک در قبائیم
گوشیم شنیدنی ندا ریم | چشمیم و مژه نمی گشائیم
گر شکوه کنیم بی تمیزیم | ور شکر خیال نارسائیم
تا خاک نشان دهیم عرشیم | چون سر بگمان رسیم پائیم
بی نسبت نسبتیم و سحریم | نی همت نه نیست آشنائیم
زین شعبده هیچ نیست منظور | جز آنکه بفهم در نیائیم
عیب و هنر تعین ما ینست | پیدا و نهان جنون قبائیم
پنهان چیز یکه در گمان نیست | پیدا این ها که می نمائیم
آخر بکجا رویم زین دشت | در خارستان برهنه پائیم
اینجا چه سلامت و کجا امن | بکدانه و هفت آسیائیم
کوه و صحرا و باغ و بستان | مائیم اگر ز خود برائیم
با غیر یگانگی چه حرف است | از عالم خویش هم جدائیم
یارب ز کجا تمیز جوشید | کاینهٔ صد جهان بلائیم
در نسخه شبههٔ جدائی | تصحیف حقیقت خدائیم
استغنائی نیاز خویش است | خود را برخود چه وانمائیم

عرض من و ما عرق کمین است   ساز خاموش تر صدائیم
(بیدل) زین حرف و صوت تن زن
افسانهٔ راز کبریائیم

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم   زلف نیم از چه رو دام جنون خودم
شعلهٔ یاقوت من در غم پرواز سوخت   رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگهٔ آشنا انجمن الفتم   از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس   ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف برنگی نه بست   همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستیء موهوم نیست غیر طلسم فریب   تا نفس آئینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی   سایه ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است   هم ز برون دیدنی است آنچه درون خودم
(بیدل) ازین طبع سست وحشیء اندیشه را
رام سخن کرده ام صید فنون خودم

کف خاکستری میجوشم از خود پاک میگردم   چو آتش تا بر آیم از سیاهی خاک میگردم
شرار فطرت من غور این و آن نمی خواهد   بگلشن میرسم گر محرم خاشاک میگردم
درین صحرا بجستجوی حسن بی نشان رنگی   چو فهم خود برون عالم ادراک میگردم
شکار افگن بدرد اضطراب من چه پردازد   نم اشکی بچشمی حلقهٔ فتراک میگردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیاد آید   ز تلخیهای منت حقهٔ تریاک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من   که من درد دلی در سینه هائی چاک میگردم
دم صبح اضطراب شعلهای شمع میبالد   ترا می بینم و بر قتل خود بیباک میگردم
دماغ همت من ناز کوشش بر نمیدارد   دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم
بسامان بهار از من بجز عبرت چه میچینند   گریبان میدرم گل میفروشم خاک میگردم
ببینم تا کجا محروم کند شرم تماشایت   زخود باهر عرق مقدار رنگی پاک میگردم
بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)
خمستان در بغل چون ریشهای تاک میگردم

کف خاکم چسان مقبول جستجوی او گردم   فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم
دل مایوس صیقل میزنم عمریست حیرانم   نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا   روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی   روم از خویش هر گه باز گردم سوی او گردم
وفادار وصل هم آسوده عاشق نمیخواهد   بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم

خس معذ ور و ذوق الفت آتش جنون است این بخاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
ر میدن درسواد صیدگاه دل نمیبا شد تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم
چه امکانست با وضع کسان گردم طرف (بیدل)
که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جا عرق زا نماه تابان گلفشان انجم شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم که این ماهست و آن خورشید تابانست و آن انجم
تو بر خاک درش یکنقش پا کسب سعادت کن با ظهار اثر گو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوشست حسن ای شوق چشم حیرتی وا کن قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
بهر جا شکوه ئی گل کرده است از بخت ناسازم ز خجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان با ین حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش نمی تابد بکام بینوا یان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد نتابد کرم شب تا بی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت بصد امید سودا کرده ئی ورنه بیغبر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو (بیدل) میطپد هر شب بچشم خون فشان انجم

کوجهد که چون بوی گل از هوش خود افتم یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیاز یست بپسند که در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده ام اما چه خیالست کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بهر دگران چند کنم وعظ طرازی ایکاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پائی که بناموس وفایت بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمر یست که در یا بکنار است حبابم آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی تا در قدم سرو قبا پوش خود افتم
(بیدل) همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

کو شور دماغی که بسودای تو افتم گردی کنم ایجاد و بصحرا یتو افتم
عمر یست درین باغ پرافشان امیدم شاید چو نگه بر گل رعنا یتو افتم
آن زلف پریشان همه جا فتنه فگند است هر دام که بینم بتمنای تو افتم
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجود یست بگذار که در پای سراپا یتو افتم

مپسند که امروز من گمشده فرصت   در کشمکش وعدهٔ فردا بتو افتم
خورشید گریبان خیالات ندارد   کو لفظ که در فکر معما بتو افتم
پروای خم ابروی ناز فلکم نیست   هیهات گر از طاق دل آرا بتو افتم
چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی   یارب روم از خویش بدریا بتو افتم
(بیدل) برهٔ عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

کو فضائی که نفس را ز دل آزاد کنم   خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم
شرم بیحاصلی عمر نمی ساز نکرد   تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
بر نمیدارد م از خاک تلاشی که مراست   نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم
قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است   رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل   ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم
نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز   بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
عالمی چشم بویرانی من دوخته است   به که بر سر فگنم خاک و دلی شاد کنم
تاب محرومی پرواز ندارم ورنه   بال و پر بشکنم و خانهٔ صیاد کنم
بی خزانست بهار چمنستان خیال   هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم
هر قدم در رهٔ او کعبه و دیر دگر است   آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم
(بیدل) از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم بدل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم   بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شرار کاغذم محمل شوق که بود امشب   که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودائی   برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم
غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید   جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تز ویری   چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر   بچندین دور ساغر شیشهٔ را سر نگون کردم
بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن   غباری را بذوق جا نکیها بیستون کردم
نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد   درین خجلت سرا کاری که می باید کنون کردم
چه خواهم خواست عذر نازپروردی که رنگش را   بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم
حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گهی حجاب و گه آینه جمال توام   بحیرتم که چها میکند خیال توام

مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست — جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سائیست — ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز — اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمیدانم — جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام
زمانه کر نشناسد مرا باین شادم — که منهم آینهٔ حسن بیمثال توام
سپند من بفسردن چرا نه نازکند — نفس گداختهٔ جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی — حنا گداخت که من نیز پایمال توام
بچشم ترنتوان شبنم بهار تو شد — عرق فروش گلستان انفعال توام
بخود نمیرسم از فکر ناقصی که مراست — زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام
خیال وحشت و آرام حیرتست اینجا — چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز این که روزی چند — نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشهٔ دوئی پاکست — چرا ز خویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدلیء خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودائی وصال توام

گهی در شعله می غلطم گهی با آب میجوشم — وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم
درین محفل امید و یاس هر یک نشهٔ دارد — خوشم کز دردبی کیفیتی کردند مدهوشم
سراغم کرده ئی آمادهٔ ساز تحیر باش — غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم
چه سازد گر بحیرانی نپردازد حباب من — ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میپوشم
برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی — که چون تار نظر آوا ز نتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری — ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم
باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من — زیادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن بر نمیدارد — جنون شوق او دارم مبادا از خود برون جوشم
ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایهٔ حیرت — خریداری ندارد دل مگر آینه بفروشم
ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد — درین گلشن بقدر جلوهٔ خود منهم آغوشم
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن — چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بکنج عالم نسیان دل گمگشته ام (بیدل)
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم — آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قطره ام انداز محیطست پرافشان — حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم — در قافلهٔ حیرت اگر چون جرس افتم

بیقدر نیم گر بچمن سازیء تسلیم
در خاک بر نگ ذره پیش رس افتم

رسوائی عاشق بره یار بهشتی است
ایکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم

اندیشهٔ تغییر وفا هوش گدازاست
ترسم که ره رو دعشق و بدام هوس افتم

چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت
چندانکه قدم پیش نهم باز بس افتم

ازبسکه دوتا گشته ام از بار ضعیفی
خلخال شمارد چو بپای مگس افتم

فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
ای وای که دور از تو بیکتا له رس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی
از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم

سر تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی
عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاءوس ز نقش پر خود دام بدوش است
(بیدل) چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

میپرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم
از آب ناشتا تر میشود نانی که من دارم

دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن
بجز ننگ فضولی نیست مهمانی که من دارم

دل آواره با هیچ الفتی راضی نمیگردد
چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی که من دارم

جدا از انجلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن
بخارا تیشهمی باید ز جانی که من دارم

ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن
برنگ سودن دست پشیمانی که من دارم

ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب
پر طاءوس دارد گرد دامانی که من دارم

ندارد جز تامل موج گوهر مصرعی دیگر
همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم

ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید
بغیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم

بحیرت رفت عمرو بر یقین نکشود م آغوشی
بچشم بسته بر بند ندهژ گانی که من دارم

نمیدانم چسان از شرم نادانی برون آید
بزنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم

کفیل عذر یکعالم خطا طرفی دیگر دارد
حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم
گریبانهاست (بیدل) در گریبانی که من دارم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم

آن ناله ام که با همه پرواز نارسا
تا دل توان رسید ز نقب تأثرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را
کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
گل کرد از گداز خجالت تحیرم

زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش
خون میشود چو گل دم آبی که میخورم

جرات بنا توانیء من ناز میکند
رنگی شکسته ام چقدر ها بهادرم

گرد هزار جاده بمنزل شکسته است
چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم ازسر زانوی من مپرس | آئینه زنگ بست بجیب تفکرم
درد دلم گداز غمم داغ حیرتم | فریاد از خیالم و آه از تصورم
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب
(بیدل) من از تهی شدن خویشتن پرم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم | با عرق چون شمع میجوشد گداز هستیم
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست | چون نفس عمریست گرد ترکتاز هستیم
کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم | منفعل شد نیستی از امتیاز هستیم
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست | بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستیم
برهوا چند افگنم سجادهٔ ناز غبار | سجده ئی میخواهد ار کان نماز هستیم
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت | کاش هم در پرده خون میگشت راز هستیم
چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس | ای زمن غافل چه میپرسی ز ساز هستیم
صبح پیری میدمد ای شمع ما و من خموش | جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستیم
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست | پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستیم
سرنگونیهای خجلت تحفهٔ بیجا صلیست | کیست غیر از یاس بیند بر نیاز هستیم
(بیدل) از منصوبهٔ عنقائیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم | سر نکشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف | آبله گل کرده رهٔ منزلم
خاک ندامت بسر عاجزی | صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آینهٔ اثبات اوست | حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس میکشم و چاره نیست | بیتو فتاده است الم بر دلم
الـفت دل سد رهٔ کس مباد | کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد بطوفان شرم | راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس | تا بزبان آمده ام سایلم
بر طپشم تهمت راحت مبند | بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهٔ رنگ نیست | کلک مصور چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من | برگ حنائی بکف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه میخواهد و من (بیدلم)

مژه خوابانده م و دل را بجمعیت علم کردم | تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خم کردم

زد ورساغر امکان زدم فال فراموشی — براعدادخیال این حلقه‌صفری بود کم کردم
بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد — زتشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت — نوشتم نسخهء رنگی که شاخ گل قلم کردم
در آن‌دعوت‌که‌بودی‌منتی‌بیرون‌زدازخوانش — غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم
طمع‌را هم بحال این خسیسان رحم می آید — گرفتم ماهی‌ئی را پوست کندم بیدرم کردم
زمن میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی — چواشک از سربراه انداختن سازقدم کردم
بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی — ز هر اجیبی که در دامن زدم تیغ‌دودم کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من — که هستی‌شمع‌را هم کشت تا سیرعدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من — طپیدم سوختم تاسرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت‌برد ازآینه ام زنگ‌هوس (بیدل)
بسودنهای دست اینصفحه را پاک ازرقم کردم

مسلمان‌گشتم و هیچ ازمیان نگسست زنارم — بقدر سبحه گردیدن کمرهابست‌زنارم
خرابات‌محبت از اسیران ظرف میخواهد — خط پیمانه‌ئی دارد قدح در دست زنارم
بخود میلرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری — مبادا از سبحه بردارد بلند و پست زنارم
مسلمانی باین سامان دلگوبی نمی ارزد — زچنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم
بدیر همتم پروانهء آتش پرستیها — بخط شعلهٔ جواله باید بست زنارم
نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی باشد — ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم
مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی — گسستن در بغل می پرورم تا هست‌زنارم
چوشمع از سعی الفت‌غافلم لیکن‌اینقدردانم — که‌تا ننشاند در خاکم زپا ننشست زنارم

وفا سررشته‌ئی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)
نمی افتد زگردن گرفتاد از دست زنارم

*مشت عرق زجبهه بهر باب ریختم — آلوده بود دست طمع آب ریختم
طوف خودم بمغزرساند ازتلاش پوچ — گوهرشد آن کفی که‌بگرداب‌ریختم
زان منتی که سایهء دیوار غیر داشت — بردم سیاهی و بسر خواب ریختم
بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود — صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم
عشق ازغبار من بجز آشفتگی نخواست — آتش بکارخانهٔ آداب ریختم
چندین زمین بآب رسانید و گل نشد — خاکی که برسر ازغم احباب ریختم
مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند — خشت خمی بصورت محراب ریختم
موجی به تر صدائی بسمل نشد بلند — صد رنگ خون‌نغمه زمضراب ریختم
کردم زهر غبار سراغ وصال یار — هیهات آب گوهر نایاب ریختم

(بیدل) ز بیم معصیت تهمت آفرین   لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

* * *

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم   بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
نفس میسوزم و داغی بحسرت نقش می بندم   چراغی میکنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری   که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم
کدام آهو ببوی نافه خواباند است داغم را   که تا یاد سویدا میکنم سیر ختن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد   تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم
زدرس ما و من بحث جنونی غالبست اینجا   که هرجا لفظ پیدا ئیست بر معنی سخن دارم
قفس پرورده رنگم باین ساز است آهنگم   چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
بیا ای شوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی   درانکشور قماشی نیستی با بست و من دارم
ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن   درین محفل بچندین شمع یکدامن ز دن دارم

حجاب آلوده موهومیست مرگ و زندگی (بیدل)
از ین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم   چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم
حرف او میشنوم جلوهٔ او می بینم   پیش رو آئینه‌ئی چند از و می آرم
خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد   عمرها شد که درین بزم سبو می آرم
بند بندم چو نی افسانهٔ دردی دارد   تا کنم ناله قیامت بگلو می آرم
شرم می آیدم از طوف درش هیچمپرس   عرقی چند با حرام و ضو می آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت   سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم
نقش اجناس اشارتکدهٔ بیرنگیست   این من و ما همه از عالم هو می آرم
عمرها شد چو سحر میدهم از یأس بباد   جیب چاکی که بامید رفو می آرم
تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست   آبروئی که ندارم بسبو می آرم
چقدر گردن تسلیم و فا باریکست   پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم
نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز   میشوم آب و نگاهی بنمو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)
غیر پیراهن رنگی که ببو می آرم

* من خاکسار گردن زکجا بلند کردم   سر آبلهٔ دماغی تهٔ پا بلند کردم
در و بام اوج عزت چقدر شکست پستی   که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم
نفسی ز وهم گل کرد ز فسونگهٔ تعین   چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد   که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم

صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار   بچه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم
طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت   خم پایه اجابت بدعا بلند کردم
ره و هم زیرپا بود تنگ وهم دورفهمید   که برنگ شمع گردن همه جا بلند کردم
سروکار خود سریها ادب امتحانیء داشت   عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم
سحری نظر گشودم بخیال سرو نازی   ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم

بهزار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)
که سر ادب بپایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشهٔ فطرت که خمستان قدیم   دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم
ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس   صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش از آنست در آینهء من مایهٔ نور   که بهر ذره دو خورشید نمائیم تقسیم
دربهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم   وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم
شوقم آندم که پرافشاند بصحرای عقول   گشت یکعالم ارواح در اندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایهٔ قدری میخواست   چتر زد دود دماغ من وشد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور وجوب وامکان   ایند وتمثال در آینهٔ من بود مقیم
بگشادم مژه ام انجمن آرای حدوث   بشکست نفسم آینه پرداز قدیم
شعله بودم من ومیسوخت نفس شمع مسیح   من قدح میزدم ومست طلب بود کلیم
پیش از ایجاد بامید ظهور احمد   داشت نور احدم در کنف حلقهٔ میم
رفت آن نشه زیادم بفسون من و تو   برد آن هوش زمغزم الم خلد وجحیم
خاک بوسی است کنون سرخط پیشانیء ناز   عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم
حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش   حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلاب بست   جیم گل میکند از نون چو نمایند دونیم
بحر فطرت بگهر سازیء من میگوید   گرچه صیقل زده ام آینهٔ اشک یتیم
خلقی اینجاست بعبرت تکدهٔ کعبه و دیر   پیش پا خوردهٔ هر سنگ زجولان سقیم
زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد   جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم
زین شکستی که بمو میرسد از چینی دل   سرفغفور رچسان شرم نپوشد بگلیم
طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم   تا دم شیشهء دل ماند از آفات سلیم

(بیدل) افسانه ئیرم سبق آهی هست
میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

*موج ما را شرم دریای کرم   تا قیامت بر نمی آرد زنم
درکنار فطرت ما داد عشق   لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جبین ما نگاشت | سر نگونی برنیامد از قلم
آسمانها سر بجیب فکر ماست | تا کجا" بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است | پرتو خورشید میجوشد بهم
نیست موج وآب جز سازمحیط | برحدوث اینجا نمیچربد قدم
هم کنارگو هرآسوداست موج | در برآرام خوابیده است رم
جهل و آگاهی زهم ممتاز نیست | زین سرا فزود آنچه زان سرگشت کم
گردباد آسا درینصحرای وهم | میدود سر برهوا سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل برهم زند | فرق معدوم است در دیر و حرم
ذره تاخورشید معدومست وبس | میخورد عرفان بنادانی قسم
بعد معنی کسب مائی و توئی است | قرب تحقیق اینکه میگوئی منم
شخص حیرت مانع تمثال نیست | میکند آینه داری ها ستم
عالمی را ازعدم دو را فگند | این من و مای بهستی متهم

(بیدل) ازتبدیل حرف دال و نون

شد صمد بیگانهء لفظ صنم

می پرست ایجادم نشهٔ ازل دام | همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم
گرد هند بر بادم رقص میکند شادم | خاك عجز بنیادم طبع بی خلل دارم
آفتاب درکار است سایه گوبغارت رو | چون منی اگر گم شد چونتوئی بدل دارم
معنیء بلندمن فهم تند میخواهد | سیرفکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
ازمنی تنزل کن اوشو و توئی گل کن | اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بیخم نیست | راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم
دل مشبکست امروز ازخدنگ بیدادت | محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم بحال من گریه گر کند برجاست | بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترك سود وسودا کن قطع هرتمنا کن | می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر قدرتم (بیدل) موج خیز معنی ها

مصرعی اگرخواهم سرکنم غزل دارم

میدهد زیب عمارت ازخرابی خانه ام | آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام
ازگداز رنگ طاقت برنمی آیم چو شمع | گردش چشم که درخون میزند پیمانه ام
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم | گوشها میخانه شد از نعرهء مستانه ام
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم | ریخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه ام
هرکجا روشن کنند ازسرو اوشمع چراغ | نالهء قمری شود خاکستر پروانه ام

نشهء سودا باین نیرنگ هم می بوده است سنگ را گل میکند شور سر دیوانه ام
اختلاط خلق برمن تهمت الفت نه بست همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص مور را دست تصرف کوتهست از دانه ام
نامهء احوال مجنون سر بمهر حیرتست جای مژگان بسته میگردد لب از افسانه ام
پیچ و تاب طرهء امواج خون بسملم جوهر شمشیر میباشد زبان شانه ام
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند شمع می آید برون از سوختن پروانه ام
یارشد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکروحی بدادم میرسید
سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

میرسد گویند باز آن آفتاب صبحدم صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم
ناله یکسر نغمهء ساز شب اندوه ماست دیدهء گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند درچاک جگرافشانده ایم نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل بوحشت دادم اما گریه دام حیرتست شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم
غفلت آگاهیست میباید مژه برداشتن دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم
زندگی کمفرصتست از مدعای دل مپرس در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم
گر سواد عمر روشن کردهئی هشیار باش سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم
این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست عزم گازاری دگر دارد شتاب صبحدم
پیر گشتی اعتماد عمرت از بید انشیست دل منه بر دولت پادررکاب صبحدم
حسن چون گیرد عروج از خیره چشمان ایمنست ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم
آب ورنگ باغ فیض از عالم افراط نیست به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سرما وا نشد
سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بساغر اگر خشکشد خمار ندارم خزان گمست بباغی که من بهار ندارم
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد قیامتست که من سنگم و شرار ندارم
بحیرتم چه کنم تحفهء نوید وصالش نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم
ببحر عشق چه سازند زورق طاقت کنارجوست طلب لیک من کنار ندارم
کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی که خاک تا نشوم شکرحق گذار ندارم
توخواه سرخط گبرم نویس خواه مسلمان نگین بیحسم از هیچ نقش عار ندارم

زسحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد — برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم
اگر کند غم نایابیم کدورتی انشا — سراغم از که طلب میکنی غبار ندارم
فنا دوام بخم و پیچ عبرتی که مپرسید — برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
دگر میفگنم ای وهم در گمان تعین — که من اگر همه غیرم بغیر یار ندارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست
بجز خمی که بدوش من است بار ندارم

نالهء عجز نوای لب خاموش خودم — نشأ شوقم و دردی بیجوش خودم
بحر جولانگهٔ بیباکی و من همچو حباب — در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم
گریه طوفانکدهٔ عالم آبی دگر است — بی رخت درخور هر اشک قدح نوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست — مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم
خجلت غیرت از این بیش چه خواهد بودن — عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است — همچو صهبا بزمین ریختهٔ جوش خودم
درخور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا — من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب — من که از بار نفس آبلهٔ دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم — بهار فرصت رنگم بگرد یار میگردم
قضا چون مردمک جمعیت دلم نمیخواهد — تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم
حیا کو تا زند آبی غبار هرزه تازم را — که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم
بعجز خامه میفرساید مشق سیه کاری — که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم
نیء بی برگ من هنگامهٔ چندین نوا دارد — ز بی بال و پری سرتا قدم منقار میگردم
ز اشک افشانیء شمعم وفا برخویش میلرزد — که میداند ز شغل سبحه بی زنار میگردم
تعلق از غبار جسم بیرونم نمیخواهد — برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم — که برخود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن — کشم گر پا بدامن یک گل بیخار میگردم
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن — اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم
ز خواب ناز هستی عالمی لیک اینقدر دانم — که هر کس میبرد نام تو من بیدار میگردم
کجا دیدم ندانم آن کف پای حنائی را — که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیاید چارهٔ مخموریم (بیدل)
قدح از خویش خالی میکنم سرشار میگردم

نبری گمان فسردگی بغبار بی سر و پائیم   که بچرخ میفگند نفس چو سحر زمین هوائیم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من ازاین و آن   بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسائیم
بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشهٔ عاجزی   نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم
زخیال تا مژه بسته ام قدح بها نشکسته ام   چه خوش است آنکه سر پری ز طلسم شیشه نمائیم
هوسم زناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر   نهد استخوان مه نو مگر بنشان تیر هوائیم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان   بکنی بعشوه امتحان ستم آشیان رهائیم
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن   ز فسون صنعت وهم و ظن هوس آزمای جدائیم
بجهان جلوه رسیده ام زهزار پرده دمیده ام   ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوش جنون من   مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت (بیدلم) نه زمینم نه سمائیم

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم   بجنبش تا رسد مژگان محرف میخورد خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم   خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم
مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه   چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من   کتان در پنبگی میداد عرض سیر مهتابم
بامید قد خم گشته محمل میکشد فرصت   مگر پیری ازین دریا برون آرد بقلابم
بفکر خود فنا دم معبد تحقیق پیدا شد   خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
چو آتش گرمیء پهلو ندیدم جز بخاکستر   درین دیر هوس دامن زدند آخر بسنجابم
بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم   ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم
خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد   مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم

من (بیدل) نبودم اینقدر پرو انه جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

ندارم رشتهٔ دیگر که آئین طلب بندم   شب تاری مگر بر ساز آهنگ طرب بندم
ز گفتگو دهم تا کی بطوفان زورق دل را   حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم
باین ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی   دو مصرع ربط پیدا میکند گر لب بلب بندم
بخیر و شر چه پردازم که تسلیم حیامشرب   بکفرم میکند منسوب گر دل بر سبب بندم
مزاج خاکسارم بار عونت بر نمی آید   جبین بر سجده مشتاق است احرام ادب بندم
ز طبع موج گوهر غیر همواری نمیجوشد   مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم
دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد   جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم
ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا   نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم

هلاك گریه های مستیم ای اشک امدادی
که بر مژگان بی‌نم خوشهٔ چند از عنب بندم

به ستر حال چند ان ما تلم کز پردهٔ اخفا
اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم

ز مضمون دگر (بیدل) دماغم تر نمیگردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی بلب بندم

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افگن هوشم
که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم

بصد خورشید تا زد سایهٔ اقبال شام من
که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم

بحیرت بسکه جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد
من آن آینه ام کز شوخیء جوهر نمد پوشم

بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم
چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم

وداع غنچه گل رانیست جز پرواز مخموری
دل از خود رفت و بر خمیازهٔ محمل بست آغوشم

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد
بیاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن
خموشی هم نفس دزدیده فریاد است در گوشم

ز کس امید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم
بهر محفل که باشم با شکست رنگ درجوشم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
نگاهم بیش از ینها برنمی تابد برو دوشم

مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی
دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم

کجا بست از زبان جوهر آینه گویائی
چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد
دمی آیم بیاد خود که او سازد فراموشم

بیاد آن میان عمریست از خود میروم (بیدل)
چو رنگ گل ببال نا توانی می‌برد هوشم

ندانم مژدهٔ آواز پای کیست در گوشم
که از شور طپیدنهای دل گردید کر گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم

بگلشن بیتو میلرزم بخویش از نوحهٔ بلبل
مباد از شعلهٔ آواز گیرد در شرر گوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من
که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم

ز انداز پیامت لذت دیدار میجوشد
نهان میگشت چشم انتظار ایکاش در گوشم

نمیدانم چه آهنگست قانون خرامت را
که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم

چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من
توئی منظور اگر چشمم توئی مسموع اگر گوشم

خموشم دیده‌ئی اما بساز بینوائیها
خروشی هست کانرا درنمی‌یابد مگر گوشم

مقیم خلوت رازت نیم لیک اینقدر دانم
که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم

فسون درد سر برمن مخوانید ایسخن سازان
که من بر حرفهای نا شنیدن بیشتر گوشم

بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

د ماغی ساز کن در د سر اینجا کم نمی باشد
چهان اوسا نه‌ساما نست (بیدل) هر قدر گوشم

* * *

نسخهٔ هیچیم و همی ا زعدم آ ور ده ایم
ما و من حرفی که میگرددر قم آورده ایم

خا مشی بی آه و گفتگوی با ب نا له نیست
یکنفس سازیم وچندین زیر و بم آورده ایم

هیچ نقش از پردهٔ معدو می ٔ ما گل نکرد
یکقلم خا کستریم آینه کم آورده ایم

ا یفلک از ما ضعیفان بیش ازین طاقت مخواه
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم

آ فتا بی کر در نگ طاقت ما احتیاج
تا بخا طر سایهٔ دست کرم آورده ایم

بر در ت پیشانی ٔ خجلت شفیع ما بس است
سجده ئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم

عمر ها نا محرم جیب تا مل تا ختیم
تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم

کو تنزه سجده ئی تا آبرو بند یم نقش
زحمتی بر خاک پا یت ا ز قسم آورده ایم

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
سطر گردی در خیال از مشق رم آورده ایم

دست عجز ما صلای جلوه ئی دارد بلند
عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده ایم

اینقدر رقص سپند ما با مید فنا ست
ناله در باریم اما سر مه هم آورده ایم

سعی ما واماندگان سر منزلی دیگر نداشت
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم

همت ما چون سحر منت کش اسبا ب نیست
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم
طپید نها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم

حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت
نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم

چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری
دل خون بسته ئی پامال میگردد بهر گامم

خط پرکار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا
مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم

درین گلشن بهار حیرتم آینه ها دارد
اگر طا یر شوم طاؤ سم و گر نخل بادامم

ز قید من علایق آب در غربال میباشد
رهائی محضری دارد بمهر حلقهٔ دامم

جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی
بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم

خجالت میکشم از شوخی ٔ اظهار مخموری
ندارم باده تا بال صدائی ترکند جامم

جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم

بهر واماندگی ناچار می بایدز خود رفتن
تحیر میشمارد در دل موج گهر گامم

سراغ تیره بختی هم نمی یابم بآسانی
بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود شامم

ز بس بار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)
نگین در خود فرو رفته است از سنگینی ٔ نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم
تا لب گشوده‌ایم فراموش کرده‌ایم
درد دلیم شور دو عالم غبار ماست
اما زیارت لب خاموش کرده ایم
تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست
سیرنه آسمان بخم دوش کرده ایم
آفات دهر چاره‌گرش یک تغافلست
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده‌ایم
شوری دگر نداشت خمستان اعتبار
خود را چو درد می سبب جوش کرده‌ایم
حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده‌ایم
طاوس رنگ‌ماز نگاه که می کش است
پروا ز را بجلوه قدح نوش کرده یم
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
کم نیست این که پیروی هوش کرده‌ایم
مردم بدستگاه بقا ناز میکنند
ما تکیه برفنای خطا پوش کرده ایم
(بیدل) حدیث بیخبران نا شنیدنی است
بودیم معنئی که فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین درسوختن افسانه میسازم
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم
بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من
کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم
خیال مصرع یکتا ئیش بی پرده میگردد
بمضمونی که خود را معنیء بیگانه میسازم
نیم آیینه اما در خیالش صنعتی دارم
که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم
سراپا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم
بجسمم استخوان تا صبح گردد شانه میسازم
محبت در عدم بی نشه نپسند دغبار م را
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
چو وحشت در سواد چشم آهو خانه میسازم
عقده و بتها گوارا کرد بر من بی پروبالی
قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم
دماغ طاقتی کو تا توانگامی ز خود رفتن
سرشکی نا توانم لغزش مستانه میسازم
سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را
برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم
بکام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان
دو عالم مید هم بربادو یک دیوانه میسازم
مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

* نفسی چند جدا از نظرت میگردم
باز می‌آیم و بر گرد سرت میگردم
هستیم گرد خرامست چه صحرا وچه باغ
هر کجامهر تو تا بد سحرت میگردم
بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا
موج این بحر بذوق گهرت میگردم
نیست معراج دگر مقصد تسلیم و فا
خاک این مرحله ام پی سپرت میگردم
نفس خو نشده در خلوت دل بار نیافت
محرم رازم و بیرون درت میگردم
درمیان هیچ نمی یابم ازین مجمع وهم
لیک بر هر چه بپیچم کمرت میگردم

و هم دو ری‌چقد رسحرطرا زاست که من
همعنا ن تو بذو ق خبرت میگرد م

و صل بیتا ب پیام ا ست چه سا ز م یا ر ب
پیش خود د رهمه جا نا مه برت‌میگرد م

به نمی ا ز عر ق شر م غبا ر م بنشا ن
که من گم شده د ل د ر بد ر ت میگر دم

(بیدل) ازسعی مکن شکوه که‌یک گام د گر
پا ی خو ا بیدهٔ بی د ر د سرت میگرد م

نگه‌واری‌بست‌ازجیب عبرت‌سربرآ ورد م
شرا ر بید ما غ آخر ند ا ر د پر ز د ن هرد م

گر یبا ن مید ر م چو نصبح و برمی آیم‌ازمستی
چه سا ز م نعل د ر آتش‌ز ا فسون د م سر د م

چه‌سودا د رسرمجنو ن د ما غم آشیان دا ر د
که‌چونا برآب گردیدن ببرد آ شفتن گردم

غبا ر م تو ا م آ شفتن آ نطر ه می با لد
همه گرد ر عد م با شم نخوا هی‌یا فتن‌فردم

تو سیرزعفرا ن دا ری‌ومن میکا هم ازحیرت
زما نی هم بخند ا ی بیمروت‌بررخ ز ر د م

ندا ر م گر تلا ش منصب ا قبا ل معذ و ر م
بخاک آ سودهٔ بخت سیاهم سایه پر وردم

جها نی میگذ شت آ وا ر هٔ وحشت خرا مبها
د رمژگا ن فرا هم کر د م و د ر خا نه آوردم

جنون بر غفلت بیکا رِ ی‌من رحم کر د آخر
گریبا ن گر بد ست من‌نمی آمد چه میکر د م

چو شمعم غیرت نا محرمیها کا ش بگذ ا ز د
که‌من هر چندسرد رجیب میتازم بر و ن گردم

من (بید ل) نیم آ ینه لیک ا زساد ه لو حیها
بخو با ن نسبتی دا ر م که‌با ید گفت بیدردم

نمیبا شد تهی یک پر د ه ا ز آهنگ تسخیر م
ز هستی تا عدم پیچید ه ا ست آ و ا ز زنجیر م

چوخا کستر شو م دا غم بمر هم آ شنا گر د د
گدا ز خو یش‌دار دچون تب‌اخگرطباشیرم

جبین ا ز آستا ن سینه صا فا ن بر نمید ا ر م
چو حیرت آب‌این آینه ها کرده است‌تسخیرم

چرا صیا د چیند دا من نا ز ا ز غبا ر من
که چون آب گهر رنگی ندارد خون‌نخچیرم

د م پیر ی سوا دنا ا مید ی کرده ام روشن
غبا ر زندگی‌چو ن مونمودا راست ازین‌شبیرم

ببینم تا کجا تسکین رسد آ خر بفر یا د م
د ر ین‌محفل‌نفس‌عمر یست ازدل مکشدتیرم

غبا ر ی هم ز من پیدا نشد د ر عرصهٔ امکان
جها ن آ ینه و من مر د هٔ یک آ ه تا ثیر م

فلک صد سا ل‌می باید که خم بر گردنم بند د
با ین فرصت که تا سرد رگر یبان‌بردهام‌پیر م

ز بس د ا رد دماغ همتم ننگ گر فتنها
ا گر تا حشر گم باشم سرا غ خود نمیگیر م

د م عیسی سحردر آ ستین کلک نقا شی
که پر وا ز نفس‌دا رد بیاد ش رنگ تصو یرم

فنا ی جسم میگو یند‌حشری د رکمین د ارد
خجالت‌مز د نا کا می‌بمرد ن هم نمی میر م

تب و تا ب نفس صید کشا کش دا رد م(بیدل)
گر فتا ر م نیمدا نم بد ست کیست ز نجیر م

نمیدا نم هجوم آبا د سو د ا ی چه نیرنگم
که ا ز تنگی‌گر یبا ن خیا لش مید ر د ر نگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی / برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
زخلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیها / نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نمیابم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر / چه سازم مر یختند آینه ام چون سایه از رنگم
جنون بوی گل در غنچها پنهان نمی ماند / نفس بر خود گر ببالد میدرد در سینهء تنگم
تنکظرفی چو من در محفل امکان نمی باشد / که چون گل شیشه می باید شکست تا از گردش رنگم
بمیزان گرانقدر شر رسنجیده ام خود را / مگر از خود برائی نا توانی گشت همسنگم
طرب هیچست می بالم الم وهم است و می نالم / به هر رنگی که هستم اینقدر رسا مان نیرنگم
مبادا هچکس تهمت خطاب نسبت هستی / که من زین نام خجلت صد عرق آیینهء ننگم
باین هستی قیامت طرفیء اوهام را نازم / ز دور رنه فلک باید کشیدن کاسهء بنگم
بحکم عشق معذورم گر از دل نشوئی شورم / نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

ننمود غنچه ات آنقدر ادب اقتضای تأملم / که زبوی گل شاود کسی اثر ترا نهء بلبلم
بخیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی / که ترنگ شیشه بدل نزد ز شکست طرهء سنبلم
زمقابل تو ضروریم شده ننگ تهمت دوریم / ادب امتحان صبوریم بقفا نشانده کاکلم
نگه بهانه ناز کن در خلدم از مژه باز کن / که ندیا زمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم
زتصنع من و ما مگو اثرم ز وهم و گمان مجو / به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغافلم
خم دستگاه قد دوتا بچه طاقتم کند آشنا / مکن امتحان افامتم که ز سر گذشته این پلم
بفنا بودم گر ایمنی ز کشاکش غم زندگی / که فتاده برسر عافیت ز نفس غبار تسلسلم
غم نا قبولی ما و من یکه بشرم من بیخبر / که برنگ شیشه سر نگون دل آب برده تقلقلم
قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب / که دلیل رفتن دل نشد بهزار جادهء رگ گلم
چقدر رزمنظر بی نشان شده شوق مائل جسم و جان / که رسیده تا فلک این زمان خم پایه های تنزلم

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام / آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام
وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند / در وطن از اندیشهء غربت وطن گم کرده ام
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک / خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
از زبان دیگران درد دلم باید شنید / کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام
موج دریا در کنارم از تگ و پویم مپرس / آنچه من گم کرده ام یافتن گم کرده ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست / عالمی را در خیال آن دهن گم کرده ام

تاکجا یا رب نوی د وزد گر یبا ن مرا
چون‌گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده ا م

عمرها شدهمچونال خامه‌می پیچم بخویش
پیکر چون رشته‌ئی د ر پیرهن گم کرد ه ا م

شوخی پروا زمن رنگ بها رناز کیست
چون پرطا ءوس خودراد رچمن گم کرده ام

چون نفس از مدعای جست وجو آ گه‌نیم
اینقدر دانم که‌چیزی هست‌ومن‌گم کر ده‌ام

هیچ جا (بیدل ، سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع د رهرا نجمن‌گم کرده‌ام

نه تعین نه نا ز میر سد م
تا جبین یک نیا ز میر سد م

نا ز ا قبا ل نا ر سا ئیها
تا بز لف ا یا ز میر سد م

تا ز خا کستر م ا ثر پید است
سو ختن بیتو با ز میر سد م

تا شو م قا بل نم ا شکی
د ید ه تا د ل گد از میر سد م

مژ ده‌ء و صل و بخت من هیهات
ا ین نو ا ا زچه سا ز میرسد م

نشه‌ء ه ا نتظا ر یعقو بم
سا غر ا ز چشم با ز میر سد م

وا رث عبر تم علا جی نیست
ا زجها نا حتر ا ز میر سد م

سو ی د نیا نبر د ه ا م د ستی
گر کنم پا د ر ا ز میر سد م

گر همین نفی خو یش ا ثبا تست
ر نگ نا ر فته با ز میر سد م

سعی ا شکم که د ید ه تا مژگان
صد نشیب و فر ا ز میر سد م

گر ر مو ز حقیقتم ا ین است
هر کجا یم مجا ز میر سد م

نر سید م بهیچ جا (بید ل)
تا کجا ا متیا ز میر سد م

نه تنها نا امید وصل یادم دورم از دل هم
ز بس حرما ن نصیبم پیش من لیلیست محمل هم

حضور عافیت از فکرخویشم بر نمی آرد
درین بحر جنون آشوب گرد ابست سا حل هم

بهار عشق گلگشت بخو ن غلطیدنی دارد
شها د ت گر نباشد میتوان گرد ید بسمل هم

چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بود ن
اگر مطلوب آرامست دا ر د پا ی د ر گل هم

مبا دا فسر د نی دامان جولان طلب گیرد
درین وا دی بپا منشین که در راه است منزل هم

خوشت بادای تمنا بسمل پر وا ز بیر نگی
اگر همت پر افشا نست مشکل نیست مشکل هم

غبا ر غیر ر نگی بود از گلز ا ر یکتا ئی
ز حیر تگاه حق بیر و ن نبر دم راه باطل هم

نگه را ر بط عینک ما نع جولان نمی با شد
گذ شتن گر بو دمنظور مهمیز یست حامل هم

ز بی آ را می ء سا ز نفس آواز می آ ید
که جای یکنفس ر ا حت ندار د گوشه ء دل هم

من و آن مطلب نا یاب کز جوشی تقا ضایش
خروشی میگشا ید لب که آگه نیست سایل هم

ترحم نیست غا فل (بیدل) ا ز یاد شهید من
ز جوهر در عر ض خفته است اینجا تیغ قا تل هم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم
بحیرتم که محبت چه میکند تعلیم

بیا که منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب
فضای کلبهٔ احزان گرفته اند نسیم

ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است
بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم

بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب
جبین سایه و آئینه داریء تسلیم

چه شد زبان تمنا خموش آهنگست
نگاه نامهٔ سایل بسست سوی کریم

بیاس گرد هوسها یم از نظر برخواست
نفس گداخته را رنگ میکند تعظیم

برنگ پسته لب از جوش خون ندوخته ام
حذر که صورت منقار من دلیست دونیم

فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست
عصای جادهٔ همان میکشد خط تسلیم

عبث متاز که خونت بخاک میریزد
سرشک را قدم جرأت خود دست غنیم

پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر
خطوط و هم مپیما که کهنه شد تقویم

ز شور وحدت و کثرت بدرد سرنروی
حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم

مرو بصومعه کانجا نمیتوان دیدن
بو هم خلد جهانی گرفته کنج جحیم

در آن بساط که کهسار ناله پرداز است
غبار ماست هوس مردهٔ امید نسیم

غبار شمع بتاراج رنگ باخته رفت
متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم

درون پردهٔ هستی تردد انفاس
اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم

دل گداخته مضمون گوهر دگر است
محیط آب شد امانه بست اشک یتیم

چو ابر دست بدامان اشک زن (بیدل)
مگر بگریه برآید سیاهیت ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم
غباری پیش رویم بود زیر پشت پا کردم

شبی سیر خیال آن حنائی نقش پا کردم
گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم

باستقبال شوقش از غبار وادیء امکان
گذشتم آنقدر از خویش هم رو برقفا کردم

نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل
برون زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم

نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم

بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی
گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم

گرانی کرد برطبعم غرور ناز یکتائی
خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم

بسعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم

برنگ انباشتم آئینهٔ سوز محبت را
بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکتائی
عرق غواصئی میخواستم باری شنا کردم

غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد
که برفرق جهانی سایه از دست دعا کردم

بترک هاو هویم بی تلافی نیست آسایش
نیء بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

کلامم اختیاری نیست درعرض اثر (بیدل) دل از بس آب شد ساز نفس را ترصدا کردم

***

نه عبادت نه ریاضت کردم باده ها خوردم و عشرت کردم
میهمان کرمی بود خیال با فضولی دودم الفت کردم
هرچه زین مایده ام پیش آمد نعمتی بود که غارت کردم
خلق در دیر و حرم تنگ زد و من دل آسوده زیارت کردم
گردم از عرصه تشویش گذشت آن سوی حشر قیامت کردم
خاک را عرش برین نتوان کرد ترک خود رائی همت کردم
عافیت تشنه بیقدری بود سجده بر خاک مذلت کردم
آگهی رنج پشیمانی داشت عیش ها در خور غفلت کردم
بیدماغ من ما و نتوان زیست تن زدم خواب فراغت کردم
شوق بیمقصد و دل بی پروا خاک بر فرق ندامت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل سیر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بوده است کیست فهمد که چه خدمت کردم
هیچم از کرده و نا کرده مپرس یاد آن چشم مروت کردم

هرچه از دست من آمد (بیدل)
همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه نی اندیشهء گل میکند شبنم بمضمون گداز خود تامل میکند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم
درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش با میدضعیفیها توکل میکند شبنم
بآهی بایدم سیماب کرد آئینهء دل را نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم
تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو بیک پرواز جزو خویش را کل میکند شبنم
گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن همان از پشت خم آرایش پل میکند شبنم
چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم
طرب خواهی دمی برسنگ زن پیمانهء عشرت قدحها از گداز شیشه پرمل میکند شبنم
زبس بیحاصل افتاده است سیر رنگ و بو اینجا هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم
حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد عرق را مایهء عرض تجمل میکند شبنم
زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم
تو محرم نشهء اسرار خاموشان نهٔ ورنه درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

زسامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد　　　گهر در رشتهء موج رگ گل میکند شبنم

* * *

نه لفظ از پرده میجوشد نه معنی میدهد رویم　　　همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم
مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من　　　چو تخم اشک میکارم گند از ناله میرویم
بچندین ناز خونم میچکد در پردهء حسرت　　　تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گردا ندن　　　برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم
زبس شخص نمودم آبشد از شرم پیدائی　　　عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم
تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش　　　برنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم
بجا واماندهام چون شمع لیک از ننگ افسردن　　　بدوش شعله محمل میکشد عجز تگ وپویم
نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر　　　اگر طوفاند مد چون موج بوسد پای زانویم
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید　　　باین گردن که میبینی بصد باریکیء مویم
زعدل ناتوانی ناله را با کوه میسنجم　　　. درین بازار سنگ کم نمیگردد ترازویم
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم　　　حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بررویم
نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)
تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

* نه گردون بلندی نی زمین پستیء خویشم　　　چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیء خویشم
نو سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب　　　که دارد تا جبین غرق عرق تردستیء خویشم
نفس هرگام مینا میزند بر سنگ میگوید　　　باین دوری که دارم بیدماغ مستیء خویشم
ندارم جو هر عزمی که احرام نشان بندم　　　زیاس آما جگاه ناوک بی شستیء خویشم
بیاض نسخهء دیگر ندیا مد در کفم (بیدل)
درین مکتب تحیر خوان خط دستیء خویشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم　　　زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم
بچندین شعله روشن نیست از من پرتود وری　　　چراغان خیالم کسوت فانوس می پوشم
چه خواهم کرد اگر آینه گرد د برق دیدارش　　　تحیر مژدهٔ دارد که من نشنیده مدهوشم
چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد　　　ندانم اینقدر بهر چه واکرد ند آغوشم
نواهای بساط دهر ندر نا شنید نها　　　بشور اضطراب دل که سیما بیست در گوشم
دل از من شوخی عرض من وما بر نمیدارد　　　درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم
خرام تیر میسازد کمانرا حلقهء شیون　　　بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آبی　　　چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بردوشم
طپید نهای ناکامیست مضراب خروشن من　　　بجام آرزو خون میخورم چندانکه میجوشم

فزودا زگردش رنگم غرورمستیء نازت / نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم / زمانی یادتست آندم فراموشم فراموشم
چه‌حسرتها که‌د رخاکسترم خون میخورد (بیدل)
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

* نه‌وحدت سرایم نه کثرت نوایم / فنایم فنایم فنایم فنایم
نه پائی که گردون فرازد خرامم / نه دستی که بندد تعین حنایم
اگر آسمانم عروجی ندارم / اگر آفتابم همان بی ضیایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل / خیال آفرین حیرت خودنمایم
ز صفراست در دست تحقیق جامم / حساب جنون بر خرد میفزایم
سلامت که میجوید از دانهء من / هوس کوب دندان هفت آسیایم
درین چارسویم چه سودا چه سودی / چو صبح از نفس ما یگان هوایم
چه مقدار وحشت کمین است فرصت / که با هر نفس باید از خود برایم
شعور است آثار موجود بودن / من بیخبر هر کجا یم کجایم
لباس تعلق خیالست (بیدل)
گره نیست جز من به بند قبایم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک وبدم / صاحب خفتان شرمم عیب پوش چلقدم
منفعل نشوونمای سر بجیبم داده اند / رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم
هرچه‌پیش آید غنیمت‌مفت سعی بیکسی‌است / آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل‌گر تازد آنسوی قیامت گرد من / انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود / فرصت مستی در قفها کرد تا ساغر زدم
تنگیء میدان هوشم کرد محکوم جهات / زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ وبوها جمع دارد میزبان نوبهار / هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل / هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن / پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهارمن چراغ عبرتی روشن کنید / همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم
(بیدل) از ترک هوس موج گهرافسرده نیست
پشتیء بنیاد اقبالیست دردست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم / مشت‌خاکی را بذوق خونشدن میپرورم
بانگاه دیدهٔ قربانیانم توامی است / بی‌نفس عمریست خود را در کفن میپرورم
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد / تخم نومیدی سپندم سوختن میپرورم

سایه وار آسودگیها یم همان آوارگیست
تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم

پیرم و شرمم نمی آید ز افسون امل
عبرتی در سایهٔ نخل کهن میپرورم

بسته ام دل را بیاد چین گیسوی کسی
درد ماغ نافه ئی فکر ختن میپرورم

اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست
قدردان معنیم ربط سخن میپرورم

بی تماشائی نمیباشد تعلق از جسم
در قفس زین مشت پر گل در چمن میپرورم

اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست
میدمد لیلی نها لی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی زسازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوهٔ که بدل نقش بسته ام
طاءوس میپرد بهوا رنگ جسته ام

با موج گوهرم گرو تاختن بجاست
من هم بسعی آبله دامن شکسته ام

افسون الفت دل جمعم مآثر است
چون بوی گل بغنچه توان بست دسته ام

موج گهر خمار طپیدن نمیکشد
برخاسته است دل زغبار نشسته ام

وضع سحر مطالعهٔ عبرتست و بس
عالم بهار رداردو من سینه خسته ام

درضبط عیش جرات خمیازه ات رساست
میدان کشیدن رگ ساز گسسته ام

(بیدل) بطوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم
چو نصبح غباری بهوا چیده دکانم

عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم
زه در بن گوش که کشیده است کمانم

غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه
یکسنگ ندیدم که نزالد ز فغانم

هستی نه متاعیست که ارزد به تکلف
دل میکشد این بار و من از شرم گرانم

موج گهر از دوری دریا بکه نالد
فریاد که در کام شکستند زبانم

چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد
با لیکه ندارم بچه آهنگ فشانم

چون پیر شدم رستم از آفات تعین
در قد دوتا بود نهان خط امانم

مستان بخروشید که من نیز بتکلیف
پیغام دماغی بشنیدن برسانم

حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است
گر حوصلهٔ هست بـبوسید دهانم

نا منفعلی منفعل زندگیم کرد
چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخیء جولان
در سکته شکسته است قدم شعر روانم

واکرد صبح آهی بردل درتبسم
تاآسمان فشاندم بال و پر تبسم

دل بیتو زین گلستان یاد شگفتنی کرد
بر دم زجوش زخمش تا محشر تبسم

ما را بر مزاعجا ز لعل تو آشنا کرد / شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم
گر حسن در خورناز عرض بهار دارد / من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صدزخم ساز کردم / در حیرتم چو میخواند افسونگر تبسم
امید ما بهاراست از چین ابروی ناز / یارب مباد تیغش بی جوهر تبسم
نتوان زلعل خوبان قانع شدن ببوسی / گردید نست چون خط گرد سر تبسم
ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر / بی شوخیء خطی نیست آن مسطر تبسم
از صبح هستیء ما شبنم نکرد اشکی / پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقافروشد / ما لیده گبر بر لب خاکستر تبسم
(بیدل) ز معنیء دل خوش بیخبر گذشتی / این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم / نغمهٔ ساز دو عالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست / من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
ناخنی در پردهٔ طاقت نمی یابم چو شمع / میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود / گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
میشود در انتظارت اشک ومیریزد بخاك / حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد / کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق / بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن / به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم
هرسر مویم درین وادی براهی رفته است / ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
یار گرم پرسش ومن بیخبر کو انفعال / تا زموج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت / بخت کو تا یکشرر راه طپیدن وا کنم
شوخیء امواج آغوش وداع گوهر است / عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هرچند آنقدر رهاییش نیست / لیک کورنگی که بر گردانم وفردا کنم
اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین / جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بید ماغی اینقدر سامان طراز کس مباد / خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقیء این بزم ساغر چیده است / تا بکی بینم پر طاءوس و مستیها کنم
(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است / گر همه مانند ساحل ساغراز دریا کنم

وداع دورگرد عرصهٔ آرامرم کردم / سحر گل کردم و کار دو عالم درد و دم کردم
روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا / اگر آهم دو سرکر دهم در دل علم کردم

وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد
عسل گل کرد هرگه کام دل مسرور سم کردم

سحرگه مطلع اسرار آهم درعلو آمد
دل آسوده رامردو ددر گاه الم کردم

هوس مگمارد راحکام اعمال الم حاصل
حصول سکهٔ دل کوطلا و مس درم کردم

دل آواره ام طور رم آسودهٔ دارد
اگر گرده ملال آور دصحرارا ارم کردم

طمع وا کر دهر گه راه احرام دل طامع
صدا راد رسواد سرمه سر دادم عدم کردم

اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد
که مردم دررها مادردد ل آواره کم کردم

مآل عمر (بیدل) داد وهمم داد آسودم
دودم درس هوسها گرم کردم سردهم کردم

وقتست کنم شور جنون عام و بگریم
چون ابر برایم بسر بام و بگریم

تا گرد رهٔ هرزه دوی ها بنشیند
از آبله چشمی بکنم وام و بگریم

چون ابر بصد دشت و درم اشک فشانی است
کوبخت که یکجا کنم آرام و بگریم

فرصت زچراغ سحرم بال فشان رفت
از منتظرانم که شود شام و بگریم

شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی
درراه توچندی فگنم دام و بگریم

چون شمع خموشم بگذارید مبادا
یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم

دورا ز نگهت حاصلم این بس که در ینباغ
چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

نومید و صالم من (بیدل) چه توان کرد
دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

وقتیست کنیم گریه با هم
ای شمع شبست روز ما هم

دور یم جدا ز دامن یار
چون دست شکسته از دعا هم

هستی چقدر رعونت انشاست
سرها دارد چو شمع پا هم

تا زندگیت نفس شمار است
رو چون نفس از خود و بیا هم

زین گرد نشسته درز مینست
چیزیست چو صبح بر هوا هم

خونم چه نشان دهد ز دستی
کاینه نگیرد از حنا هم

گر سر نکنم ندا ز تسلیم
چون اشک که بشکند کلاهم

از کوشش نارسا مپرسید
ما را نرساند تا بما هم

هرجا بردیم نقب راحت
دیدیم بجا نبود جا هم

بر جوهر تیغ خم منازید
مرمی فگند قد دوتا هم

خاری ندمید ازین بیابان
مژگان طلب است خواب پا هم

(بیدل) چو عرق و فا سرشتان
آیند ز عبرت از حیا هم

*هرچند درین مرحله بیتاب و توانم — چون آبله سرد رقدم راه روانم
بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرائید — من بوی گلم ناله رنگین فغانم
دیدار طلب زهره گفتار ندارد — در جوهر آینه شکسته است زبانم
بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری — خم گشته فکر خودم از بسکه گرانم
جرأت ز خیالم بچه امید بنازد — فرصت شمر تیر نشسته است کمانم
چون موج گهر صرفه نبردم ز تأمل — زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم
بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی — گر دیکه ندارم بچه آتش بنشانم
جز وهم تمیز من و موهوم که دارد — برده است ضعیفی چو میانت ز میانم
از کوشش بیجا صل عشاق مپرسید — مرکز ببغل چون خط پرکار دوانم
مکتوب شکست از پر رنگم مگشائید — شاید که پیامی بشنیدن برسانم
چو نصبح چه نازم بمتاع رم فرصت — از دامن برچیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من مجنون
(بیدل) ز تکلف چه درم یا چه فشانم

*هرگه ببرگ و ساز معشیت گریستم — خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش — دور از وطن نرفته بغربت گریستم
نقشی برآب میزند اجزای کائنات — حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم
چون ابرم انفعال بدورحیا گداخت — تا برمزار عالم عبرت گریستم
ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است — من هم بنارسائی طاقت گریستم
از بسکه درد بی اثری داشت طینتم — در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
بیدردیم کشید بدریوزهٔ عرق — مژگان نمی نداشت خجالت گریستم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من — باری بدیدهٔ رم فرصت گریستم
حسرت شبی بوعدهٔ دیدارم آب کرد — از هر سرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گره دیدهٔ گهر — بر تنگیء معاش فراغت گریستم
هرجا طمع فگند بساط توقعی — چون آبرو بهرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصیء پوچ آنقدر نبود — بسر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

*هزار آئینه با خود دچار کردم و دیدم — بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم
ز نا امیدی خمیازه های ساغر خالی — چه‌سر خوشی که زصرف خمار کردم و دیدم
رچشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی — چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گرهٔ دل — نفس بسبحه رساندم شمار کردم و دیدم
سر غرور و هوا و هوس بطشت خجالت — من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل — ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم
برنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل — شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت — که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش کارگهٔ ما و من ثبات ندارد — منش بقدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت — هزار را یک و یک راهزار کردم و دیدم
جهان تلافی شغل تردی که ندارد — تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانیء هستی — شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم
گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
از ین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیده نمناک کرده ام — تا شمع سان جبین زعرق پاک کرده ام
راهم بکوچهٔ دگر است از رم نفس — زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی بجادهٔ دم الفت نمیرسد — سیر هزار راه خطر ناک کرده ام
دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو — این رشته را خیال چه فتراک کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج — واماندهام که تکیه برافلاک کرده ام
از ضعف پیریئی که سرانجام زندگیست — دندان غلط بریشهٔ مسواک کرده ام
پربید ماغ فطرتم از سجده ام مپرس — سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام
کردشکستم از چه نخندد بروی کار — مزدوریء قلمرو ادراک کرده ام
(بیدل) حنائی از چه نگردد بیاض چشم — خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام

چو آتش چند باهر خشکمغزی مشتعل گردم — حیا آبی زند تا زین ترپها منفعل گردم
اگر اسرار الفت پرده توفیق بردارد — بدزدم در خودآغوشی که با او متصل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت — نفس بنیادم از دلجوشم و برگرد دل گردم
باین هنگامهٔ تندی که من دارم هوسودایش — مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد — نیم خاکی که چون با آب گردم جمع گل گردم
شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند — بفتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم
طراوت درچمن کم نیست گرشبنم عرق کارد — حیا رم کرد از ین محفل بیاتا من خجل گردم
محبت گر عیار درد گیرد از من (بیدل)
بخون گشتن تناسخها زنم چندانکه دل گردم

همچو آینه تحیر سفرم — صاحب خانه ام و دربدرم

از بهار و چمنم هیچ مپرس   بخیال تو که من بیخبرم
یاد چشم توجنونها دارد   هر کجا یم بجهان دگرم
شعله ام تا نشود خاکستر   آرمیدن نکشد زیر پرم
زین جنون زار هوس آبله وار   چشم پوشیده ام و میگذرم
این چمن عبرت گلچینی داشت   چید دامن ز تبسم سحرم
احتیاجم در اظهار نزد   خشکیء لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوسها دور است   بیضه نشکست کلاهی بسرم
شور یکباریم آفاق گرفت   بهله زد دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش جسد می بالد   صدف آبله دارد گهرم
جنس آتشکده بیداغی نیست   مفت آهی که ندارد جگرم
ره نبردم بدر از کوچهٔ دل   تنگ و پوی نفس شیشه گرم
انفعال آینه پرداز من است   عرقی میکنم و می نگرم

من نه زان کمشدگانم (بیدل)
که رسد باد بگرد اثرم

همچوشمع از خویش برد اند از وحشت برترم   بسکه دامن چیدم از خود زیرپا آمد سرم
ناامید یهای مطلب پر نزاکت نشهء بود   از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است   سرمها دارد زدود خویش چشم مجمرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست   داغ چون اخگر نه کسود است از خاکسترم
میگشایم سر بمهر اشک طومار نگاه   نیست بیرون گره یگرشته موج گوهرم
همچو آن کلکی که فرساید بتحریر نیاز   نگذرم از سجده ات چندانکه از خود بگذرم
صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست   بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفترم
عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است   من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم
دعویء دل دارم و دل نیست در ضبط نفس   عمر ها شد ناخدای کشتیء بی لنگرم
مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست   تاز هستی جان برم عمریست زحمت میبرم
مستیء طاءوس من باصد قدح مخمور ماند   ظلمت پا بر نمیدارد چراغان پرم

بیکسی (بیدل) چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم

هزارها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم   زجوش جوهر این آینه را آخر نمد کردم
امل در عالم بیخواست برهم زد حقیقت را   ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم
رهٔ مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن   ز گرد همت رو برقفا تازی بلد کردم

باقبال دل از صد بحر گوهر باج میگیرد — سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم
درین گلشن زخویشم برد ناگه ذوق ایثاری — چو صبح از یک شکست رنگ برصد گل مدد کردم
فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد — بقدر نیسی کار یکه از من می سز د کردم
بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن — ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم
دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد — محیطی را با فسون گهر بی جزر و مد کردم
غرض جمعیت دل بود اگرد نیاو گر عقبی — ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم — ازل تا پرده بر دارد تماشای ابد کردم
هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)
باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

• هیچ میدانی مآل خود چرا نشناختیم — سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم
غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت — قدر ما این بس که ماهم خویش را نشناختیم
عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد — خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم
دل اگر با خاق کم جوشید جای شکوه نیست — از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد — غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم
در گلستانیکه رنگش پایمال ناز بود — خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم
چشم بندی بی تمیزی را نمیباشد علاج — حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم
جهل موج و کف بفهم را ز دریا روشن است — عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست — چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات — اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم
بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است — جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم
صبر اگر میبود ابرام طاب خجلت نداشت — ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم
زین تماشا (بیدل) از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

• هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم — من خاک ره بسر چه کنم خاک بر سرم
پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش — آئینه نقش پاست بهر سو که بنگرم
بیمار یاس بر که برد شکوهٔ الم — داغم ز ناله ئی که تهی کرد بسترم
زین عاجزی کسی چه بحالم نظر کند — سوزن بدیده میشکند جسم لاغرم
فریاد من ز شمع بگوشش که میرسد — هر چند بال ناله کشم رنگ بی پرم
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت — خاکستری مگر بکشد در تهٔ پرم
جیب ملامتم ز تظلم بهانه جوست — مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

دردامنی که دست زنم از ادب شلم   بر وعده‌ئی که گوش نهم از حیا کرم
اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش   می بیش ازین نبود که کم شد ز ساغرم
ایکاش در عدم بسراغم رضا دهند   تا می بدان جهان دوم و باز ش آورم
بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل   در ماتمم که گریه کند دیدهٔ ترم

(بیدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار
آواره قاصد نفسم نامه می برم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم   سجدهٔ چون آستان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق   بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد   در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی   عمر دامن چیده بود و ماد کانی داشتیم
گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش   رفت آن، کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
دست ما و دامن فرصت که تیر نازاو   در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم
ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها   ورنه ما درخاک نومیدی جهانی داشتیم
ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش   پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او چهره می افروخت ما میسوختیم   در خور عرض بهارا و خزانی داشتیم
در سر راه خیالش از طپیدنهای دل   تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش   خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما   در فراقش زندگی کردیم وجانی داشتیم
خامشی صدنسخه آهنگ طلب شیرازه بست   مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است   سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هرجا نیست (بیدل) ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم   چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار   ورنه ما هم شیشه واری ندر سنگی داشتیم
عافیت چون موج شست از نقش ما گردنمود   تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم
یاس گل کرد از نفس آئینهٔ ما صاف شد   آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم
خودنمائی هر قدر باشد تصور همتست   نام تا آئینهٔ ما بود ننگی داشتیم
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار   ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
نالهٔ ما گوش کردن صرفهٔ یاران نکرد   در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم
جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ   همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

حیرت آنجلوه ما را با خود آخر صلحداد   ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد   بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر وا گشت مژگان دلبر از ما دور ماند   چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در اوهام سوخت
ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی بسامان گشت ناز هستیم   نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم
تخم عجزم پر تنکسر مایهٔ نشوونماست   سجده‌ئی میدانم و بس نونیاز هستیم
تنگظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب   بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم
همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد   اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم
من هم از موهومیء ساز نفس غافل نیم   تا کجا خواهد میدافسون طراز هستیم
صبحم و در پردهٔ شب زندگانی میکنم   بی نفس خوابیده است افسانه ساز مستیم
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست   عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم
ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز   دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم   بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم
مفت تأملیم اگر وارسد کسی   از عالم برون ز سراغی رسیده ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس   طی گشت شعله ها که بداغی رسیده ایم
پردور نیست از نفس آتش رسوختن   پروانها بدور چراغی رسیده ایم
بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان   رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم
اقبال پرگشائی بخت سیاه داشت   از سایهٔ هما بکلاغی رسیده ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است   اشکی بیکدو قطره ایاغی رسیده ایم
چون سکته‌ئی که گل کند از مصرع روان   کمفرصت یقین بفراغی رسیده ایم

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلفشان
ما هم بوهم خویش دماغی رسیده ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لبم   یارب بروی نام که گردید وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل   چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
بالهوس ز موج گهر سر نمیکشد   چسپیده است بر دل بیمدعا لبم
لبریز حیرتم بکمالی که روزگار   خشت بنای آئینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر   دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

آسا ن بشکر تیغ تو نتوا ن بر آمد ن | جو شد ه گر چوز خم ز سر تا بپا لبم
میترسم ا ز فرا ق بحدی که گا ه حرف | درخون طپم ا گرشود ا ز هم جدا لبم
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست | و ر نه کجاحدیث وصال وکجا لبم
عمر یست عافیت کف ا فسو س میز ند | من در گما ن که با سخنست آشنا لبم
غیر ا ز تری چه نغمه کشد سا ز احتیا ج | موجی د رآب ریخته ا ست ا زحیا لبم
احرا م پا یبو س تو ا قبا ل نا زکیست | ر و ید مگر ز پر د هٔ بر گ حنا لبم
گر دو ن بمهر خا مشیم د ا غ میکند | چو ن ما ه نو مبا د فتد کا ر با لبم
خمیا زه هم غنیمت صهبای زند گی است | یا رب چو گل کشد قد حی ا زهوا لبم

(بید ل) ز با ن مو ج گهر با ب شکو ه نیست
گر مرد قد ر تی تو بنا خن گشا لبم

یکد م آسا یش بصد ا برا م پید ا کرد ه ا یم | سعی‌ها شد خاک تا آرام پید ا کر د ه ا یم
تیر ه بختی نیز مفت د ستگا ه عجز ما ست | روزا گر گم گشت باری شام پیدا کردہ ا یم
مقصد عشاق ر سوا ئیست ما هم چو ن سحر | یک گریبا ن جا مهٔ احرا م پیدا کرده ا یم
شهرهٔ و اما ند گیها ئیم چو ن نقش نگین | پا ی تا برسنگ آمد نا م پید اکر د ه ا یم
قطر هٔ ا شکیم ما را جهد کو جو لا ن کدا م | ا زچکید ن تهمت یک گا م پید ا کرده ا یم
ا ی شر ر زین بیش بر آینهٔ فطر ت منا ز | ماهم از آغا ز خویش انجا م پید ا کرد ه ا یم
چشم حیران د ر کفیم ا ز نشهٔ د یدا ر و بس | بیخودیِ وقف تما شا جا م پید ا کرد ه ا یم
عمرها شد با خیا ل جلو هٔ او تو ا م ا ست | بی نگه چشمی که چون با د ام پید ا کردہ ا یم
خا مشی خلو تگهٔ و صلست وما نا محر ما ن | ا ز لب غفلت نوا پیغا م پید ا کرد ه ا یم
عمر ز ندا نخا نهٔ چند ین تعلق بو د ه ا ست | د رغبا رخو دسر ا غ د ا م پیدا کرده ا یم
خا ک ما امروز گرم آهنگ پروا زفناست | ا یهو س کسب هوا ها با م پید ا کرد ه ا یم

عا لم موهومهٔ ئی ا سبا ب صو ر ت بسته ا ست
آ نچه (بید ل) ا ز خیا ل خا م پید ا کرد ه ا یم

آ خر ا ز با ر تعلق ها ی ا سباب جها ن | عبر تی بستیم بر د وش نگا ه نا توا ن
ا ز خم گردو ن مهیا شو با یمای بـلا | تیرمی با شد ا شارتها ی ا بر و ی کما ن
از تا مل چندبا ید آ بروی شو ق ر یخت | خا مشی تا کی گر ه د ر ر شتهٔ سا ز فغا ن
زحمت بسیا ر دا رد ازعد م گل کرد نت | نقب د ر خارا ز نی کز نام خود یابی نشا ن
گر چنین حیرت عنا ن جستجو ها میکشد | جو هر آ ینه میگر دد غبا ر کا روا ن
گرفروغ دل هوس داری خموشی ساز کن | میشود ا ینشمع را افشا ندن د ا من ز یا ن
از سوا د چشم پی بر معنیء د ل برده ا م | د رهمین خا ک سیه آ ینه‌ئی د ا رم گما ن

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است　　این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج　　زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان
شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم　　یکسخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم او ست　　آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بردیاد امید
غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من　　رنج کمر شد چینهای دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت　　دل هر چه برداشت گشتم دوتا من
زیر و بم عمر روشن نگر دید　　کاین شور عبرت او بود یا من
یا رب چه پرداخت سحر تعین　　خلقی شهید است زین خون بها من
غافل مباشید از فهم اسرار　　معنی خیالان یاد یست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم　　از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم　　یارب کجا ئیست این جا بجا من
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز　　مفت تراز وست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید　　زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار مگذر　　من تا کجا او تا کجا من

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم
در معنی او بود این بیو فا من

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن　　سر مید هد بسنگت رطل گران کشیدن
نشو نمای هستی چو نشمع خود گدازیست　　میباید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت　　تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو　　تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز　　تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایستهٔ پری نیست　　زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بد گوهری محالست کم گردد از ریاضت　　روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون بموئی　　چون من اگر توانند یك ناتوان کشیدن
با رخمید گیها یکسر بدوش پیریست　　بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست　　ما را بمار ساند آخر عنان کشیدن
گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد　　در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
(بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانی است　　تا کی بتار موئی کوه گران کشیدن

آفتست اینجا مباش ایمن زسر برداشتن / میکشد مژگان دو صف ازیك نظر برداشتن
بر فلك آخر نخواهی رفت ای مشت غبار / خویش را از خاك نتوان آنقدر برداشتن
شرم دار از فکر گیر ودار اسباب جهان / ننگ آسا نیست بار گاو خر برداشتن
جا نکنیها در کمین نامرادی خفته است / چون نگین صد زخم باید برجگر برداشتن
آگهی دست ازغبار آرزو افشاندنست / نشئهٔ پرواز دارد بال و پر برداشتن
همچو شبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق / سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن
از بساط وحشت ایندشت چون ریگ روان / دانهٔ دل بایدت زاد سفر برداشتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیرگیست / نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده ایم / ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
پستیء فطرت چه امکانست نپذیرد علاج / سایه را نتوان زخاك رهگذر برداشتن
شکوهء اسباب تاکی زندگانی مفت نیست / تا سری داریم باید دردسر برداشتن

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

* آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن / عالمی را کشت اینجا درسراغ خویشتن
رفت ایامیکه غیر از نشه ام در سر نبود / میخورم چو نسنگ اکنون بردماغ خویشتن
همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی / اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن
پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت / سیر خویش افگند بیرونم زباغ خویشتن
روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند / نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن
این بیابان هرچه دارد حایل تحقیق نیست / گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
تا گره از دانه وا شد ریشه ها پرواز کرد / کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن
هرچه گل کرد از بساط خاك هم درخاك ریخت / بادهء ما ماند حیران ایاغ خویشتن

محرمی پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن / خونم نزند دست بدامان چکیدن
بی وضع رضا بهره زهستی نتوان برد / از خاك که چیده است گهر جز بخمیدن
دندان طمع تیز مکن برهوس گنج / ازموج چه حرفست لب بحر گزیدن
وحشت نسبان درگروخانه نباشند / مانع نشود چشم نگه را زرمیدن
از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید / تاکی گل عکس از چمن آینه چیدن
هرجاست سری نیست گریزش زگریبان / در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تاکی چو نگه در هوس آباد تخیل / یکرشتهء موهوم بصد رنگ تنیدن

سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد برونست — کس پیش رهٔ عمر نگیرد بدویدن
طاءوس من و داغ فسردن چه خیالست — بربال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان رهٔ عجز نگردد — نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم — از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشهٔ نیرنگ تماشای تواین است — از حیرت آینه توان باده کشیدن
حیرت بدلم جرأت اندازطپش سوخت — چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبین اند
(بیدل) ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

*آه با مقصد تسلیم نه پیوستم من — نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشهٔ تاکم خون کرد — پا بگل داشتم و آبله ها بستم من
خاصهٔ غیرت عشقست زدن شیشه به سنگ — هرکه ساغر کشد از دست تو بدمستم من
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار — تو اگر جلوه کنی آئینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست — هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست — نمسی چند کنون ماهیء این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز — چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا — وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گذشته که در سینه سپند یها داشت — گرهی بود ندانم بکجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید — در کجایم بنمائید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
توخمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن — زین دود مزندگی ئی تا بقیامت مردن
داغ یأسم که بکیفیت شمعست اینجا — آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجلست — صرفه نقد شرر نیست مگر شمردن
پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد — بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس — چه خیالست بپرواز عنان نسپردن
دل تنگ حوصله و دشت تعلق همه خار — یارب این آبله راچند توان آزردن
چه توان کرد بهر بیجگر بها (بیدل) — ناگزیریم ز دندان بجگر افشردن

---

*آینهٔ وصل چیست حیرتی آراستن — وز اثر ما و من یکدو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک بشکر نگاه — از سرخود بایدت چون مژه برخواستن
جلوه رنگ دوئی خون حیا میخورد — سخت ادب دشمنیست آینه آراستن

به که به پیش کریم نازکنی وقت جرم　　ورنه زکم همتیست عذر گنه خواستن
عیش وغم روزگار طعمهٔ یکدیگراند　　حاصل روزوشب است دربرهم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار　　پیشتر از ما نشست جرأت برخواستن
(بیدل) اگر محرمی جلوهٔ بی رنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

ازتب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان　　کز طپش چون اشک شمع میشود آب استخوان
ازخیال کشتنم مگذر که بیتابی ترا　　میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت　　پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هرکجا درد تو باشد مطرب ساز جنون　　همچونی مستغنی است ازتار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم　　عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان
گر حریف درد الفت گشته ئی هشیار باش　　همچو شاخ آهو اینجا میخورد تاب استخوان
نرم خویانرا بزندان همدرشتی راحتست　　از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جزاسباب جاه　　میشود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
سختیء دنیا طربگاه حریصانست و بس　　میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان ازقعر دریا هم بیرون می آورند　　گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
درمقامی کارزوها بسمل حسرت کشی است　　ای هما کم نیست از یکعالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید　　جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهیء این بحرا خضر مطلب نایاب کیست　　عالمی را چون مهٔ نوگشت قلاب استخوان
صبح تادم میزند (بیدل) هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوك پیر نتوان یافتن　　گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد ازتهمت نقصان بریست　　رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد　　ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات　　خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آئینهٔ رمز هوالله است و بس　　فیض این خاك از هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت شو که گردد معنیء دل روشنت　　رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است　　جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
حرص و یکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز　　جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
ما درین محفل عبث جانی بحسرت میکنیم　　یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس　　مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) ره قرب وصول　　　جز بسعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

* * *

* از خاك یکدو پایه فرو تر نزول کن　　　سر کوبیء عروج دماغ فضول کن
تاب وتب غرور من و ما بسکته گیر　　　رقص خیال آبله پا بی اصول کن
نقصان گل اعادهٔ باغ کمال تست　　　آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن
خلقی فتاده در گو غفلت ز کسب علم　　　چندی تو نیز سیر چراغان غول کن
سعی نفس بخلوت دل ره نمی برد　　　گو صد هزار سال خروج و دخول کن
فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند　　　چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن
ای خط مستقیم ادب گاه راستی　　　فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد　　　چون شوق در طبیعت عالم حلول کن
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم　　　صبح سفید را بتکلف ملول کن

تا غرهٔ کمال نسازد قناعتت
(بیدل) ز خلق منت احسان قبول کن

از خود آرائی بجنس جاودان لنگر مکن　　　آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن
خار جوهر ز حمت گلبرگ تمثال مباد　　　پردهٔ چشم تر آینه را بستر مکن
تا توان در کسوت همواریء آینه زیست　　　دامن ابروی خود چون تیغ پرجوهر مکن
ای ادب، بگذار مژگانی بر ویش وا کنم　　　جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس　　　گر جبین دارد عرق اندیشهٔ کوثر مکن
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری　　　آسمان گو نسخه ام را جدولی از زر مکن
از محیط رحمتم اشك ندامت مژده ایست　　　یا رب این نومید را محروم چشم تر مکن
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا میکشد　　　تا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن
تا بکی چون خامه موی حسرتت باید کشید　　　اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن
درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش　　　جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن
خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیتست　　　نسخهٔ آینه از باد نفس ابتر مکن
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند　　　آدمی آدم وطن در فکر گاو خر مکن

تا کجا (بیدل) با فسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن

از خود سری مچینید ادبار تا بگردن　　　خلقیست زینچنین سر بیزار تا بگردن
ای غافلان گرا این است آثار سربلندی　　　فرقی نمی توان یافت از دار تا بگردن
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه باشد　　　چون موست پیکر ما یکتار تا بگردن

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشتت   آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن
تمکین نمی پسندد د هنگامهٔ رعونت   زین وضع زیر تیغست کهسار تا بگردن
فرد است خاک ایندشت پا بر سر شکسته است   امروز در ته پاش انگار تا بگردن
خلقیست زین جنون زار عریان بی‌تمیزی   دستار تا بزانو شلوار تا بگردن
رنج خلاب دنیا مست بهار خو بیست   تا پا نهی که رفتی یکبار تا بگردن
مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت   در خون نشستگانند بسیار تا بگردن
کز حرص ما تعلق دارد سر تملق   چندیش پای در گل بگذار تا بگردن
موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد   دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن
تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد   عقد انامل یاس بشمار تا بگردن
تا زندگیست چون شمع ایمن نمی‌توان زیست   یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن
در خلق اگر باین بعد بی ربطیٔ وفاقست   پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن
کو سیلیٔ ضرورت یا تیغ امتحانی   خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن
کو طاعتی که مارا تا کوی او رساند   تسبیح تا زبانست زنار تا بگردن
بید بهار یأسیم از بی بری مپرسید   اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن
رنگ حنایش امشب سیر بهار نازاست   پابوس و منت خون بردار تا بگردن
زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش   بردم ز هر سر انگشت زنهار تا بگردن
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت   رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

سودائیٔ هوس را کم نیست موی سر هم
(بیدل) مپیچ ازین بیش دستار تا بگردن

* از سعی ما نیامد جز زور در گریبان   چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود   از عالم خیالات دارد خبر گریبان
بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی   فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان
خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت   هر چند پیش پاداشت چون نیشکر گریبان
بیرون خانمانها آغوش عشق بازست   مجنون نمیفروشد بر بام و در گریبان
صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست   گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان
شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی   سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان
چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند   چاکی بسینه مانده است باما ز هر گریبان
زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوشباش   ما کسوت خیالیم پا تا بسر گریبان
آن کیست باز دارد مارا زهرزه تازی   دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان
سر در هوا فشردیم راهی بدل نبردیم   پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یک تامل راهم بدل نداد ند — بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان
سر رشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست — خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی — از دامن و کمر بود بر جسته تر گریبان
تا سر بامن دزدم (بیدل) ز چنگ آفات
جز در تهٔ زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن — نقش قدم نشه زپیمانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها — ای اشک وهم آتش ازین خانه طلب کن
دلها همه خلوت کدهٔ جرئت نازند — از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
طوفانکدهٔ جوش محیط است سرابت — از لفظ خود آنمعنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادیء موهوم حجابت — آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن
عمریست بیادش همه تن یکدل چا کیم — چون صبح ز آئینهء ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست — اشکیم زما لغزش مستانه طلب کن
سرجوش تماشا کدهٔ محفل رنگیم — مارا زهمین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست — این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
مردی زسرو برگ غرور است بریدن — گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع — از بستن منقار طلب دانه طلب کن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن — تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن
تهمت قفس الفت و همیست دل ما — این شیشه هم ازطاق پریخانه طلب کن
(بیدل) رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سرخط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از نالهٔ دل ما تاکی رمیده رفتن — زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد — حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضروراست — راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
جرأتگر طلب نیست بیدست وپائی ما — دارد بسعی قاتل خون چکیدن رفتن
چون شعله ئی که آخر پامال داغ گردد — در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بردوش نا امیدیست — بر آمدن نه بند درنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها کو فرصت تأمل — چونصبح بایداز خویش دامن نچیده رفتن
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر — باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست — در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو — در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد	در منزلست پروازاز آرمیده رفتن
قد دوتای پیریست ابروی این اشارت	کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست	با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن
تعجیل طفل خویان مشق خطا ست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشک از دودیده رفتن

* اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن	افتاد نست آخر اطفال را دویدن
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد	عمر دوباره گیرد چون ناخن ازبریدن
فقرست و نقد تمکین جاهست موج خفت	از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن
ار اب رنگ دایم محو لباس خویشند	از داغ نیست ممکن طاءوس راپریدن
(بیدل) بجوی شمشیر خون جگر خورد آب
زندان بیقراران نبود جز آرمیدن

* انفعال باطن خاموش دارد بوی خون	ریزش صهبا ست هر جا شیشه میگردد نگون
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند	چون عیار رنگ زر کز خاک میگردد فزون
ایمنی از طینت نارا ست نوان داشت چشم	رفه گیر یداعتماد از خانه های بی ستون
با مراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک	این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون
سرمه ساچشمی دوعالم رابجوش آورده است	کیست دریابد که خواموشی چه میخواند فسون
اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش	آخر این دفتر دو حرف است از حباب کف و نون
دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند	بیشتر رو بر قفا تازیست سعی رهنمون
مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ	یکعرق گر گل کند آینه می آید برون
سر نگونیهای ماه نو دلیل عبرتست	موج اب خشکی تری دارد چراغ آبگون
هر کرا دیدم توانائی بخاک افگنده بود
(بیدل) اینجا نیست غیرا زمرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن	زمطلب هرچه گم گردد دربین آینه پیدا کن
زخود نگذشته ئی از محمل لیلی چه میپرسی	غبار رت باقی است آرایش دامان صحرا کن
تجلی ازدل هر ذره شور چشمکی دارد	گره در کار بینائی میفگن دیده ئی وا کن
محیط بی نیازی در کنار عجز میجوشد	توای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن
درینمحفل که چشم اوادب سازحیا باشد	بر فع خجالت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
درین ویرانه تاکی خواهی احرام هوس بستن	جهان جائی ندارد گر توانی در دلی جا کن
بفکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن	سری دزدیده ئی در جیب حل این معما کن
بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل	طپیدن گر بحیرت زد گلی دیگر تماشا کن

اثر پرد ازئی تمثال تشویشی نمیخواهد   بیک آینه دیدن چاره معد و می ما کن
زساز پرفشانیها عرق میخواهد افسردن   غبار ساحلم راای حیابگذ از و دریا کن
کار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد   زباغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
درینجا گرم نتوان یافت جای هیچکس (بیدل)
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن

اگر مشت غبار خود پریشان میتوان کردن   بچشم هرد و عالم ناز مژگان میتوان کردن
متاع زندگی هرچند می ارزد بباد اینجا   بهمت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن
شب حرمان فرو برده است عصیانگاه هستی را   اگر اشکی بدرد آید چراغان میتوان کردن
بهار دستگاه شوق وچند بن رنگ سودائی   جنون مفتست اگر یکناله عریان میتوان کردن
غبار وادیء حسرت فسردن بر نمیدارد   بپای هر که از خود رفت جولان میتوان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را   برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن
برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازینمحفل   بپاجهدی که نتوانم بمژگان میتوان کردن
بوحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد   جهانی را غبار طاق نسیان میتوان کردن
بطاء وسی نیم قانع زگلزار تماشایت   مرازین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن
ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)
زشور دل دو عالم یک نمکدان یتوان کردن

ای اثر های خرامت چشم حیران در کمین   هر کجا پا می نهی آینه می بوسد زمین
گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست   اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار آنچشم حیا پرور نه ایم   تیغ خوابانیده ئی داردنگاه شرمگین
دستگاهت هرقدر بیش است کلفت بیشتر   در خور طول است چینهائی که دارد آستین
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب   گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین
پا بدامن کش که دارد عجز پیمای طلب   عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت   عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال   حیرت آینه میگرد د نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سر پنجهٔ خورشید زد   من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین
پیری ازدم سردئی یأ سم بخاکستر نشاند   شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گرنه از قرب حضورت نقدمژگان روشن است   دیگر از عقبی چه می بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن   چشم میروید درین محفل چوشمع از آستین
یکقلم شوقست (بیدل) کلفت وارستگان
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان — ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان
حیرت نوای زیروبم ساز قدر تو — اخفائی خموشی و افشائی زبان
هرچند ماو من بصد آهنگ گل کند — نبود خلل بمعنیء یکتائی زبان
تا بوی خیر وشر بری ازگلشن خیال — برگ گلی نرست برعنائی زبان
این چار سو که مرکز سودای ماو تست — دارد دکانی ازنفس آرائی زبان
خاموشی است مطرب ساز خروش ما — جزگوش نیست مایهٔ گویائی زبان
رمز چه مدعا که بافشا نمی کند — ازیک ورق خیال معمائی زبان
عالم بحسن خلق توان کردصیدخویش — دام و کمند نیست بگیرائی زبان
موجی که بال شوخیش آلود گوهراست — دل طرح میکند انشائی زبان

(بیدل) بحرف وصوت حقیقت نمیخرند
هذیان نوا ست جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن — صاف ودردی نیست اینجاو هم در ساغر مکن
شمع این محفل وبال گردن خویش است وبس — تا بود ممکن ز جیب خاموشی سر بر مکن
زندگی مفتست اگر بیفکر مردن بگذرد — شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن
تاتوانی در کمین زحمت دلها مباش — همچوسیل ازخاک این ویرانها سر بر مکن
لب گشودن کشتیء عمرت بطوفان میدهد — درچنین بحر بلای خاموشی لنگر مکن
قسمتت زین گردخوان بی انتظار آماده است — خاک کن بر دیده اما حلقه برهر در مکن
تا کجاخواهی با فسون نفس پرواز کرد — این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
ایهوس فرسای جولان خون جمعیت مریز — بررگ هرجاده نقش پای خود نشتر مکن
هرکس اینجاقاصد پیغام اسرارخود است — از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند — یارب این آینه روزرا محرم جوهر مکن
نخل گلزارجنون ازریشه بیرون خوشنماست — ایخموشی ناله ما را نفس پرور مکن
ترک زحمت گیرا گرز نگار خوردآینه ات — انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن
احتراز ازشورامکان درس هرمجهول نیست — فهم در کاراست اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیل بادبار زیستن — عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
اندیشه ئی که در چه خیال او فتاده ئی — مجبور مرگ و دعویء مختار زیستن
تاکی زخلق پرده بروافگنی چو خضر — مردن به از خجالت بسیار زیستن
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست — بیخوابی و بسایهٔ دیوار زیستن

غفلت ز داست پرتو اندیشهٔ کریم — حیفست یاد عهد و گنهگار زیستن
بی امتیاز بودنت از مرگ بدتر است — تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن
ماراز فرق تا بقدم در حنا گرفت — رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بیدوست عمرهاست در آتش نشسته ایم — با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست — لعنت ز وضع دور ز دلدار زیستن
آخر بمرگ زاغ و زغن کشته خلق را — در جستجوی لقمهٔ مردار زیستن
از درد نا قبولیء وضع نفس مپرس — بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ و اشك و آه بسر میبرم چو شمع — خوش دارم باینهمه آزار زیستن

(بیدل) من از وجود و عدم کرده ام انتخاب
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

* ایخواجه خود ستائی اقبال سر مکن — با مفلسان تبختر تعداد زر مکن
پیش آ ی تا حقیقت خلقت بیان کنم — مغز تمیز پنبهٔ گوش کر مکن
طبع فضول غرهٔ پرواز خود سریست — بشکن چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی بضاعتان تنک مایهٔ هوس — خود را بناز کیسه پربها سمر مکن
جائیکه فقر خرقهٔ انسان دریده است — وصف جل و ستایش پالان خر مکن
اشکیست هر کجا گرهٔ دیدهٔ یتیم — از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمیکه ز احباب بشنوی — سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری — چون نقطه پا ز دامن عبرت بدر مکن
تا لکنت تکلم کس در خیال تست — شعریکه سکته داشته باشد زبر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کلیست — گر سر بخاردت که بناخن نظر مکن
مینای اختراع اهانت بطاق نه — در پیش شخص لنگ رهٔ بام سر مکن
گر روز کس بشام رسانیده روزگار — خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس — کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده دار جوهر آزاده مشربی — خود را هم از گذشتگیء خود خبر مکن

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

ای رنگ طرب باخته خون در طبقی کن — تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
صد جلوه بهمواریء یک آینه ثبت است — اجزای نگه را بتحیر ورقی کن
نا منفعل ساز تعلق نتوان زیست — تا اندکی از خویش برائی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت — یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

تا سر زخط جادهٔ تحقیق برائی   چون توت تقریر بهر خامه شقی کن
بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد   بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن
مفتست حضور نفس باز پسینت   ایشمع سحر سیر بهار رمقی کن
عمریست هوس داغ چراغان خیالیست   برصفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن
عذر دل غافل بنم ازجبهه توان خواست
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

* ای عجز سجده کارطلب کن جبین زمن   این تخم رستنی است بشرط زمین زمن
چونشمع گرچه دورحلاوت نمانده است   وامیکشد گداز هنوز انگبین زمن
تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم   بر کند نی است عاقبت این پوستین زمن
فکر جسد بقیر فرو می برد مرا   چیزی نمانده است بروی زمین زمن
چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال   خالی نکرده است دل خود نگین زمن
چون سرو حسرت ثمر آزادیم نخواست   چندین هزار دست کشید آستین زمن
هر چند خاک من بغبار فنا رود   ای حسرت وصال تو دامن مچین زمن
عمریست پا بعرصهٔ عبرت فشرده است   آینه دیدنا ز تو و جز دل مبین زمن
تنهائی از غم دو جهان کرد فارغم   دنیا و دین همه ز همه من همین زمن
نقاش کارگاه چه عالم تحیر است
(بیدل) زخویش رفتن او آفرین زمن

ای هرزه درا ناله بلب دزد گره کن   سستست کمان از نفس سوخته زه کن
تلخیست درین باغ سرانجام حلاوت   بر سیب تغافل زن و دل جمع زبه کن
چون کاغذ سوزن زده درعرصهٔ آفات   رو سینه بناوك ده و سامان زره کن
بی گم شدن از آفت شهرت نتوان رست   در نام تو زخمیست نگین بشکن و به کن
زان بیش کزان معرکه نومید رائی
(بیدل) مژه بر بند و داع که و مه کن

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن   رفتم از خویش بجائی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر   میرود دل بادائی که ندارد رفتن
عاقبت شبنم وا مانده هوا میگردد   اشک آه است بجای که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوایتو نرفت از سرما   چکند کس ببلائی که ندارد رفتن
هرچه بود از کف مارفت بنا گیرائی   جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن
زاهدا با همه بینش چقدر کوردلی است   ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن
می رمد صیدم وزیر آر قفس ساز عرق   در شکستست صدائی که ندارد رفتن

پنبهء گوش گرفته است جهانرا چو نصیح   مروای ناله بجای که ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگهٔ عجزیم چو شمع   سجدهٔ ماست بپائی که ندارد رفتن
گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است   چکند پا بحنائی که ندارد رفتن
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا   داردابن خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

باما نساخت آخر ذوق شراب خوردن   چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مستست طبع خود سر از کسب خلق بگذر   تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون آ از تشنه کامیء حرص   چون وهم غوطه تا کی در هر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش   جهلست عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد   زخمی کی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار   طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار   با سنگ بر نیامد پهلو بخواب خوردن
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست   می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بد مستیء تعنم مغرور کرد ما را   اینکاش سیخ میخورد حرص از کباب خوردن
ملك تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا   مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترك تلاش دارد آب رخ قناعت   سیرا ست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)
تکلیف خاك وخونست این نان و آب خوردن

با بن حیرت اگر باشد خروشی نا گزیر من   بقدر جوهر از آینه می بالد صفیر من
سراغی از مثال من ندارد آینهٔ هستی   بملك نیستی رو کن مگر یابی نظیر من
در ین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او   تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من
بصبرت کرده ام آینهء نقش قدم روشن   تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده ئی دارم   چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل   توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشك بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم   مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من
گهر در پردهٔ آبی که دارد چاك میگردد   بفکر پر تو خود داغ شد طبع منیر من
از ین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید   مگر ریزد جنون در جیب پرواز ی عبیر من
اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر   برنگ آه واشکست آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید   مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من

بکنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو   که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیرمن

* * *

بتماشای این چمن درمژگان واز کن   زخمستان عافیت قدحی گیرو ناز کن
مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو   عرق احتیاج را می مینای راز کن
مپسند آنقدر ستم که بخست شوی علم   گره دست ودل زهم مژه بگشا و باز کن
بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی   تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
نه ظهوریست نی خفا نه بقائیست نه فنا   بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام   قدمی بز مین گذار و مرا سرفراز کن
با دای تکلمی بفسون تبسمی   شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم   همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی   سرت از آرزو وتهی چه شود پاد راز کن
زفسردن چو بگذری سوی آینهٔ پری   دل سنگین گداز و کارگهٔ شیشه ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را ز طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالید نم نتوان گمان بردن   بر نگ رشته فربه گشته ام لیک از گره‌خوردن
حضور زندگی آنگاه استغنا چه حرفست این   نفس را بردر دل تا بکی ابرام نشمردن
دلی پروازده کز ننگ کمظر فی برون آئی   ز صافی میتواند قطره‌را دریا فرو بردن
سیه بختی بسعی هیچکس زایل نمیگردد   مگر آتش برآرد ترک هندورا پس‌از مردن
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را   زگوهر تا کجا دریا شگافد جیب افسردن
مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباشد   زمنع سوختن نتوان دل پروانه آزردن
بحکم عجز ننگ طینت ما بود گیرائی   بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن
بهر وا ماندگی زین بیشتر طاقت چه میباشد   که باید همچو شمعم تاعدم خودرا بسر بردن

طربهای هوس شاید بوحشت کم شود (بیدل)
بچین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

* بخودداری فسردن گرم کردی جای بگذشتن   شدی آخر درین ویرانه نقشی پای بگذشتن
نفهمیدی کزین محفل اقامت دورمی باشد   گذشتی همچوعمر شمع درسودای بگذشتن
اگر آنسوی افلاکی همان واماندهٔ خاکی   گذشتن سخت‌دشوار است‌ازین‌صحرای‌بگذشتن
سواد سحر اینوادی تعلق جاده‌ئی دارد   زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن
جهان وحشتست اینجا توقف کوا قامت کو   تحیر یکدودم پل بسته بردریای بگذشتن
چو موج گوهر آسودن‌عنان کس نمیگیرد   جهانی میرود ازخود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پاودامن مفت جمعیت — ازین درشرم لنگی دارم ایمای بگذشتن
چه دارد مال وجاه اینجا که همت بگذرد زانها — بصد اقبال مینازم زاستغنای بگذشتن
درینبحر ازخجالت عمرها شد آب میگردد — حباب آرائی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس ازخود تهی باید شدن (بیدل) — کسی نگذشت بی این کشتی ازدریای بگذشتن

بدل گر یکشرر شوق تو پنهان میتوان کردن — چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن
برنگ غنچه گرد امان جمعیت بچنگ افتد — دل از اندیشهٔ یک گل گلستان میتوان کردن
زکلفت بایدم پرداخت حسرتخانهٔ دلرا — اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی — چو گل ازخونشدن رنگی بدامان میتوان کردن
ادا فهم مضامین تمناها نه ئی ورنه — چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد — نگه گوجمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
چوصبح از انفعال سازهستی آب میگردم — که ازخود گررووم یک آه سامان میتوان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود — که دربیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
حسد هرجا بفهم مطالب عیب و هنر پیچد — بر استغنادزا را برام بهتان میتوان کردن
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ دوعالم را — اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی ورنه — بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن
بهار بی نشانم لیک تا درفکرخویش افتم — زموج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن
شدم خاک وهمان آینه دار وحشتم (بیدل) — هنوز از گرد من طوف غزالان میتوان کردن

برآن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان
نمیتوان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
چه طاقت آئینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی
شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان
بسر کشیها تغافل آرا ترا زهم افتاده مو بمو یت
مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
گرفتم از در دهر دوعالم برآستان توخاک گردد
بدامن بحر بی نیازی چکیده باشد نمی بمژگان
خرد کمندی هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه‌عهد و فا شکستی مخواه بوی و فا ز هستی | که بسته‌اند اینطلسم چون گل برنگها یشکست پیمان
خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل | دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
بهر نوائی که‌سر بر آرد جهان‌همین شکوه میشمارد
درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان
عدم بآن بی نشانی‌ءرنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاءوس هرچه دیدم زبیضه‌ر ست‌است گل بدامان
هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زدور لب میگزد گریبان

برحیرت اوضاع جهان یکمژه خم زن | اینصفحه رقم گیر و فانیست قلم زن
تحقیق با سباب هوس ربط ندارد | هنگامه‌ءآینه و تمثال بهم زن
ممنون ستم کیشی انجام و فایم | بر شیشه‌ءما بر همان سنگ صنم زن
تا وا کشی از پرده‌ءتحقیق نوائی | سازی که ندار یم بمضراب عدم زن
آوارگی‌ءسعی هوس را چه علاجست | ای بیخبر از دل بدر دیر وحرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی‌ءتست | وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن
با جهد برون آز کمینگاه ندامت | تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن
این‌بزم‌جنون عرصهٔ رعنائی نازاست | چندانکه غبارت ننشسته است علم زن
بی‌کنج قناعت نتوان داد غنا داد | در دامن خود پا بسر عیش و الم زن
بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما | هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی | تا خشکی‌ءاینذف ندرد پوست بنم زن
(بیدل) اگرت دعوی‌ءآداب پرستی است
جائی که نیابی اثر آینه دم زن

* برخط ترك طلب گر راه‌خواهی یافتن | پشت‌دست‌و روی دست الله‌خواهی‌یافتن
جستجوی‌هرچه باشد‌مدعاخاص است‌وبس | گر گداجوئی سراغ شاه‌خواهی یافتن
هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید بپیش | یوسف خود را مقیم چاه‌خواهی یافتن
ترك مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار | هرچه خواهی چون شدی‌آگاه‌خواهی‌یافتن
تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست | گر هلال آید بچشمت ماه خواهی یافتن
احتیاطت گر نباشد حضر راه عافیت | هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن
شرم دارای ذره تاکی هستی‌ء موهوم را | گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن
هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش | مرگ‌را چون زندگی ناگاه‌خواهی یافتن
روز تا پیش‌است گامی میزنو میرفته باش | راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن

پوچ بافان امل را هر قدر وا میرسی		رشتهٔ ما شوره جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحل اند آگاه باش		طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار		دست و گردن راز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست		خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم		هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی
بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن		کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار		مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش بکمانخانهء سپهر		جای نفس همین پروبال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند		گر خود در آتشت بنشانند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است		زین وضع فال و گیرو بکام نهنگ زن
تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم		تیغی که مبز نی فسانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است		ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت		آتش بکار گاه خیالات بنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجالت است		در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد		امشب محرفی بدماغ فرنگ زن

(بیدل) شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

* پر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن		سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقهٔ تسلیم فقر		خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن
همت از دریوزهٔ علم و عمل وارستن است		ناز کن خرمن زننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه		چون نگه تاکی غم عبرت کمینی داشتن
آ نقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است		تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پامال خاکستر که کرد		گفت سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود		سرمه گیر از چشم برخط جبینی داشتن
بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند		جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار		آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم		پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر بلفظ و معنی افکار (بیدل) وارسی		ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن
ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن

هوس طرف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم
سر بی‌مغز و سامان هزار انداز گردیدن

اگر هستی زجیب ذره صد خورشید بشگافد
ندارد عقده‌ء موهومی من باز گردیدن

سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش
چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن

پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را
بناموس وفا مهر لب غماز گردیدن

دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش
بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن

گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهائی کو
گره واکردنست اینجا قفس پرواز گردیدن

شرارت گر نگه‌واری پرافشاند غنیمت دان
برنگ رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن

فناهم دستگاه هستیء بسیار میخواهد
بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان
کرده‌ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران

بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار
بعد ازین دیوار ها بی سایه خواهد شد عیان

از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلست
خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان

ای تمنا یت خیال اندیش تصویر محال
صید خود کن دیگر از عنقا چه میجوئی نشان

نارسائی جادهٔ سرمنزل جمعیت است
از شکست بال میبالد حضور آشیان

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان

عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
کرده‌اند آینه و شبنم بحیرت امتحان

رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ
کاین زمانم میدهد آتش سراغ کاروان

عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من
جوش مهتا بست هرجا پنبه شد تارکتان

کوشش گردون علاج بی پریهایم نکرد
مشکلست از سرو گلچیدن بسعی باغبان

در فضای دل مقام عزت و خواری یکیست
نیست صدر خانهٔ آینه غیر از آستان

بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان

صبح این هنگامه‌ئی از سیر خود غافل مباش
یکنفس پیدائیت از عالمی دارد نشان

چشم او رانیست (بیدل) سیری از خونریختن
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

بسعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن
پرافشانست همت آشیان در چشم عنقا کن

ازین صحرای وحشت هرچه برداری قدم باشد
سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن

بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن
اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن

زرفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن
نسیم امتحان شو گوشه‌ئی زین پرده بالا کن

گدا زقطره بحری را ز خود لبریزمی بیند — چودل صهبا شووازذره تاخورشید مینا کن
درینمزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری — زحاصل گر باستغنازدی آفت تقاضا کن
عمارتهای آب وخاک نتوان بر فلک بردن — اگرخواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو — همه یکقطرهٔ خون باش امادردلی جا کن
خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد — اگراز بزم همت ساغری داری پرازما کن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند — فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن
اگرچشمت زاسرارمحبت سرمه ئی دارد — به بین موی سرمجنون وسیرزلف لیلا کن

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت (بیدل)
بیک واکردن مژگان جهانی رازسروا کن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من — هرکه بسمل گشت می بندد طپلش دربال من
بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام — میتوان کردن برنگ رفته استقبال من
سازپروازم هوای گلشن دیدار کیست — جوهرآینه میبالد زگرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم — ششجهت را بر قفا افگند نقش خال من
در دل هر ذره گرد وحشتم پر میزند — گرهمه آینه گردی نیست بی تمثال من
نسخهٔ داغست وسامان سواد سوختن — میتوان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من
کو جنونی کز نفس شورقیامت واکشم — چون شررتفصیل چندین گلخنست اجمال من
جز فند رهیچ جا امیدی ازآرامم نیست — آتشم خاکستر افتاده است دردنبال من

همچو گل (بیدل) خمار انفعالی میکشم
شرم پا راست آبیار ریشهٔ امسال من

بعدمردن ازغبارم کیست تا یابد نشان — نقش پای موج هم با موج میباشد روان
خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا — همچو شمع کشته دارم داغ برروی زبان
خاک گردیدن حصول صدگهرجمعیت است — کاش موج من زساحل بر نگرداند عنان
کوخموشی تا نفس تمکین دل انشا کند — گوهراست اما اگر پیچد بخویش این ریسمان
نیست غیراز احتیاط آگهی دشواریم — زیرکوه از بار مژگانم همچوخواب پاسبان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود — نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
در فضای شعله خاکستر هم ازخود میرود — عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان
غفلت سازامل را چاره نتوان یافتن — ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمی ئی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست — آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
زینهمه نقشی که طوفان دارد از آینه ات — گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی درمیان
چون گهراشک دبستان پرورحیرانی ایم — تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی | مدعا پروازاگر باشد قفس گیر آشیان
خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسباب بست و بس | روزن بام و در از خمیازهٔ می بندد گمان
با همه پرواز شوق از ماز مینگیری نرفت | جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان
بسکه با رزندگی (بیدل) بپیری میکشم
موی من از سخت جانی بر در نگ استخوان

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من | خاک هم خالی در آتش مینماید جای من
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است | درد ل مایوس خود یارب نلغزد پای من
صد جنون شور قیامت میطپد در گرد یاس | از ادب گاه خموشی تا لب گویای من
آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام | بال طاءوس است اگر موجست در دریای من
کو تامل تا بکه نسخهٔ خاکم رسد | بی غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من
ایهوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده | خون پرواز یست در بال قفس فرسای من
روزگاری چشم مجنون داشت مشق گرد شی | گرد باد است این زمان در گردش صحرای من
دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست | میگشاید چشم من چو نشمع خار پای ن
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق | باده چون آب گهر جوشید با مینای من
دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض | صبح یکخواب فراموشست از شبهای من
هستیٔ موهوم عرض بی نشانی هم نداد | از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من
میکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا | تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر | کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من
کارگاه حیرتم (بیدل) خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من | چون صبح نفس جامه درید از کفن من
یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد | شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من
یارب ز نظرها بچه نیرنگ نهان ماند | برق دو جهان شمع قیامت لگن من
بر و حشتم افسون قیامت نتوان خواند | بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت | گردن همه جا رست چو مو از بدن من
رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد | حیرانم و آینه گری نیست فن من
شمع سحرم پیریم افسون تسلی است | خواهد مژه خوابا ند کنون پرزدن من
گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست | گفتم نگهٔ کار بعبرت فگن من
عمر یست تماشائی سیر دل تنگم | در غنچه شکسته است دماغ چمن من
فکرم بحریفان رگ خامی نپسندید | شد پخته جهانی ز نفس سوختن من

یکدل گهر رشتهٔ افکار کفافست   گو پای خری چند نه بندد رسن من

جز مبتذلی چند که عامست درین عصر
(بیدل) نرسیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین   سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین
چو سایه جذبهٔ خورشید او سراپایم   چنان ربود که نگذاشت سجده ام بجبین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس   خیال خال سیاه تو کرده است کمین
هوای گلشن یاد ترا بهاری هست   کزو چو شعله توان کرد نالها رنگین
چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسرم   جراحتیست که دارد تبسمی نمکین
بشعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست   بسوز هستی من تا بسوی غیر مبین
بجلوه ات رگ گلدسته بند مژگانم   بهامی چکد اینجا ز دامن گلچین
ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام   ز خاک من کف پای تو میشود رنگین
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب   تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین
چو کوه غیر زمینگیریم علاجی نیست   شکست در ره من شیشهای دل سنگین
طپیدن از چه جرس وام بایدم کردن   نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین
ز سر برآر هواهای عافیت طلبی   بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین
درین حدیقه سرو برگ خواب نازکراست   بهار هم ز پر رنگ میکند بالین

بهار لالهٔ این باغ دیدهٔ (بیدل)
تو هم بخاتم دل داغ نه بجای نگین

بمطلب میرساند وحشت از آفاق ورزیدن   که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن
بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم   برنگ سایه ام سرتاقدم فرسوده لغزیدن
ز دست خود نمائی میکشم چندین پریشانی   چو بوی گل ز گلزارم جدا افگند بالیدن
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی   برنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن
چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری   که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن
بمردن نیز حسرت صور خیز است از غبار من   نفس زد دیده ام اما ندارم ناله دزدیدن
مقابل کرده ام با نقش پائی جبههٔ خودرا   درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد   که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن
چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی   که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی بساز ای دل بحیرانی   که از آئینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن
ادب پرورده تسلیم دیرستان انصافم   دل آتشخانه ئی دارد که می باید پرستیدن
مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاکساریها   چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوادئی که فرو شد غبار ما ننشستن — ز گرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن
بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید — رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن
من و توزاهدا زین کوچه هیچ صرفه نبردیم — ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن
خدا بمرکز تشویش را حتم بنشاند — که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت — بخون نشاند از ین جرگه ام جدا ننشستن
مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد — بپا در فتن و بر محمل رضا ننشستن
بپا رسید سر شمع و وا نماند ز وحشت — نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن
چو ناله ئی که سراز بندهای نی بدرد آورد — نشسته ایم بچندین مقام تا ننشستن
سراغ خواب فراغت ندادهیچکس اینجا — مگر بسا به ء دیوار مدعا ننشستن
درین بساط غرض چیست قدردانی غربت — چو حلقه بر در کس باقد و دوتا ننشستن

بسست اینقدر از اختراع همت (بیدل)
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

بو هم این و آن خونشددل غفلت پرست من — وگرنه همچوصحرادامن خودداشت دست من
تحیر در جنون میغلطد از یرنگ تصویرم — ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من
سلامت متهم دارد بکمظرفی حبابم را — محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من
حریف ببخودیها کیست کز چشم جنون پیما — خمستان درسرو پیمانه دردستست مست من
رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشك درخاکم — زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من
ز برق آه دارم ناوکی در کیش نومیدی — حذرازجرأت ایظالم که پرصافست شست من

باین سستی که می بینم ز بخت نارسا (بیدل)
کشد نقاش مشکل هم بدامان تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن — باید بپای مردی دست ازجهان کشیدن
طوفان کن و برانگیز گرد بنای هستی — دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
یاك ناله سپندت از وهم می رهاند — تا کی برنگ مجمر دود از دهان کشیدن
اسباب میفزاید بر تشنه کامیء حرص — گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن
ایحرص وهم بنما قطع نظر کن از خویش — کاین راه طی نگردد غیر ازعنان کشیدن
صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز — باید بحلقهٔ دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی — همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن
گرد شکسته بالم پرواز من محالست — دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محو سجود شوقم دریاد چشم مستی — از جبههٔ خیالم می میتوان کشیدن
زانجلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی — نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کویاس تا نماید آزادم از دو عالم　　تاچند نازیوسف از کاروان کشیدن
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد　　مرگست داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است　　نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
(بیدل) دلی ز آهن باید درین بیابان　　تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من　　که میخواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل خون جگر کافیست رزق ناگزیر من　　همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون　　چو موج باده زین مینا برون جسته است تیر من
من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم　　بطبع خنده مینا ست افسون صفیر من
با قبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم　　که رفعت بر نمیدارد چو نقش پا سریر من
نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد　　بچندین لوح یک خط میکشد کلک دبیر من
الم پرورده یأسم مپرس از بیکسیهایم　　گداز خویش میباشد چو طفل اشک شیر من
باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل　　بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
بهر واماندگی ممنون بخت تیرهٔ خویشم　　که چون سایه بپای کس نه پیچیده است قیر من
ندیدم جز تعلق هرقدر بال و پر افشاندم　　چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من
نشانم روشنست اما سر و برگ تسلی کو　　هنوز از کجخرامیها کماندار است تیر من

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من　　سیاهی افگند در خانهٔ خورشید داغ من
ببوئی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا　　عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من
برنگ نشئهٔ می رفته ام زین انجمن اما　　همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من
حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد　　پری را از نگونی منفعل دارد داغ من
شبستان نهادر یندشت انجمن ساز جنون دیدم　　سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من
جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا　　نفس سوز ای هوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجوشم　　بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من
تماشای بهار انشا خط نارسته ئی دارم　　هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من
ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه مختل شد　　مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

بیا ای گرد راهت خرمن حسن　　بچشم ما بیفشان دامن حسن
سحر پرداز ئی خط عرض شامی است　　حذر کن از ورق گرداندن حسن
بچشمم از خطت عالم سیاه است　　قیامت داشت گردر فتن حسن
چو خط پروانهٔ حیرت مآلیم　　پر ما ریخت در پیرامن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباشید
شکست رنگ دارد گلشن حسن

نه‌ئی‌خفاش بامهرت چه کین است
بجز کوری چه دارد دشمن حسن

تعلقهای ما با عالم رنگ
ندارد جز دلیل روشن حسن

گشاد غنچه آغوش بهار است
مپرس از دست عشق و دامن حسن

نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
چها گل کرد از گل کردن حسن

شکست رنگ ما نازی دگر داشت
ندیدی آستین مالیدن حسن

ز دل تا دیده طوفان نگاه است
تحیر از که پرسد مسکن حسن

نگه سوز است برق بی نقابی
که دیدار حسن جز نادیدن حسن

غبارم پیش از آن کز جا بر د باد
عبیری بود در پیراهن حسن

رگ گل مرکز رنگست (بیدل)
نظر کن خون من در گردن حسن

پیر کشتم چند رنج آب و گل بر داشتن
پیکرم خم کرد ازین‌ویرانه دل برداشتن

خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است
چون حنا فرسودم از خون بحل بر داشتن

کاش خاکستر شوم تادل ز حسرت وارهد
چند دود از آتش نا مشتعل بر داشتن

پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست
بسکه از بار دعا ها شد خجل بر داشتن

از سپند ما اگر هوئی بدست آید بسست
بیش نتوان نالهٔ طاقت گسل بر داشتن

در خراب‌آباد هستی‌از کدورت‌چاره نیست
دوش زدوریم باید خاك و گل برداشتن

چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاك از عرق
نیست آسان بار طبع منفعل بر داشتن

با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر
هست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

عبرت آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن
بایدت مژگان بحیرت مشتمل بر داشتن

بی سراغی نیست گرد هستیء وحشت کمین
نقش پای جلوه‌ئی داریم در خط جبین

بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد
مهتر او در راستی در سجده از نقش نگین

وضع نخوت خاکیان‌را صرفهٔ آرام نیست
گرد باد آشفتگی میچینند از چین جبین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است
سخت‌مکروهست‌دنیا چشم‌اگرداری ببین

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگر ند
خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین

اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست
از نفس یک پیرهن بالیده تر آه‌حزین

خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست
گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین

از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کشید
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین

زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست
از شمار سجهٔ زهد عرق ریز است دین

وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس — از حباب اینجا نفس دارد حصار آهنین
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است — کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین
(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن — چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع — در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن
آیینهٔ حضوریم اما چه میتوان کرد — شرمت بدیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است — با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمیء ما آن جلوه ماند محجوب — داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود — بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن
حیفست محرم بحر برموج خورده گیرد — با خلق بی حیائیست شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا ای ساقیان صفیری — بر رنگ رفتهٔ ما تا کی صدا نکردن
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است — ای موج مصلحت نیست ترک شنا نکردن
نقد غنائم عمر واجستم از رفیقان — گفتند دامن هم از کف رها نکردن
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست — عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن
محجوب گفتگوایم مقدور جستجوایم — گفتار ما خموشی است کردار ما نکردن
(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت
سر نیست اینکه باید ازتن جدا نکردن

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن — عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
نور غیرا زکسوت عریانیء خورشید نیست — چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند زمن
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود — شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن
شهپر عنقاست موج جوهر آینه ام — مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند زمن
برغبار الفت این دشت دست افشانده ام — یاس میترسم جنون را هم برون راند زمن
هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون — داغ نومیدی مگرخورشید جوشاند زمن
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار — کاش بی برگی پر پروانه رویاند زمن
داغ شد از خجالت بنیاد من سیل فنا — آنقدر گردی نمی یابد که بنشاند زمن
سایه دارانبه که دیگر برندارم سرز خاک — تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
چون حباب آینه ام چشمیست آنهم بی نگاه — آه از آنروزی که حیرت دامنی افشاند زمن
درمقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار — مایه تمثالیست گر آینه بستاند زمن
تا نجوشد سرمه از خاکسترمن چون سپند — خامشی را هم محبت ناله میداند زمن

بیدلم (بیدل) زشرم سخت جا نیها مپرس　　دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند ز من

* * *

ببینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون　　پری افشاندە ام در رنگ یعنی میطپم در خون
بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما　　بذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا　　بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد　　زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون
گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد　　چو صحرا وسعتم افگنده است از خانمان بیرون
جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما　　طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند　　نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون
بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم　　بچندین سکته چون نی مصرعی را کرده ام موزون
ببزم کبریا ما را چه امکانست پیدائی　　مثال خاک نتوان دید در آینهٔ گردون
سواد آگهی گردیدهٔ هوشت کند روشن　　بزیر خیمهٔ لیلی رواز موی سر مجنون

مباش ایمن زلعل جانگداز گلرخان (بیدل)
بلای جان بود چون باهم آمیزد می و افیون

تا بکی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین　　ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین
گر نه ئی محکوم حرص افسانهٔ اوهام چند　　بگذر از زخرف جم جام و سلیمان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه　　یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
هوش اگر آینه پردازد دلیل عبرتست　　خود فروشیهای نام وقید زندان نگین
کاش رسوائی همین جادر خور زحمت دهند　　رشته واری میکشد نام از گریبان نگین
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست　　نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین
چون هلال از پیکر خم سربگردون سوده ام　　خاتم است اینجاد لیل عزت و شان نگین
سنگ را هم شیشه میسازد تهی از خود شدن　　سود نامی هست در اجزای نقصان نگین
صحبت اربابِ دنیا مفلسا نرا می گزد　　ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار　　ناقصان گو پهن تر چینند دکان نگین
باهمه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست　　خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس　　در پرطاءوس کن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست
نشهٔ پرواز دارد چین دامان نگین

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن　　چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن
چند باید شد زغفلت مرکز تشنیع خلق　　حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن

از حلاوت بگذر ای نی قدردان درد باش
نا له نا پیدا ست گر خوا هی شکر بر داشتن

رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر داشتن

ناله دردی نما یان از دل صد چاك باش
فیضها دارد سر از جیب سحر بر داشتن

پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج
از جهان بر دار باید دست اگر بر داشتن

نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است
چون نفس میباید از یکسو تبر بر داشتن

ساز بزم نا امیدی پر نزاکت نغمه است
ناله ئی دارم که نتواند اثر بر داشتن

ای سپند از یك صدا آخر کجا خواهی رسید
چون جرس زین جنس باید بیشتر بر داشتن

چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم
شعلهٔ ما را قدم برده است سر بر داشتن

کلفت احباب ما را زنده زیر خاك کرد
بیش از ین نتوان غبار یکدگر بر داشتن

بار دنیا کی توان (بیدل) بآسانی کشید
کوه هم می نالد از زیر کمر بر داشتن

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آسمان
مشتی بجبهه مالم از ان خاك آستان

زین محفل جنون چقدر ربط میدهد
آینه محو حیرت و تمثال پر فشان

غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار
بیمغز نیست ناله کش درد استخوان

عرفان بکسب عالم میسر نمیشود
از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان

از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم
آینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان

سر کن بکج ادائی ابنای روزگار
آتش مزن براستی از طبع بد گمان

زینهار از تواضع دشمن مخور فریب
برشیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان

سیر شکسته رنگیء ما هم غنیمتست
دارد شگفتنی برگ وریشه زعفران

تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
رنگست عالمی که ز بو میدهد نشان

یك ناوك تو بی اثر موج می نبود
خواندیم خط ساغر از ان حلقهٔ کمان

ناموس آگهی چقدر عجز پرورست
کوه است سایهٔ مژه بر چشم پا سبان

آب بقای عالم مرگ تلخ کرد
سود هوس زیان شد از اندیشهٔ زیان

خون خور بفقر و بار دل دوستان مباش
در عرض احتیاج نفس میشود گران

یوسف توان خرید بمژگان گشودنی
آینه باش جلوه متاعست کاروان

محمل بدوش اشك ازین عبرت انجمن
(بیدل) چو شمع می برم چشم خونچکان

* تا تب عشق آتشم را داد سرد رسوختن
پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن

هستی عشاق از آئین جهان دیگر است
بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن

روشن است اقبال ما چون شمع در ملك جنون
تخت داغ ولشکر آه و اشك افسر سوختن

در دل افسرده خونها میخورد ناموس عشق — آتش یاقوت دارد تا بمحشر سوختن
چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال — چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن
با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست — بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن
دل بدست آور تلاش دیگرت آوارگی است — موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن
بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول — گریه ها دارد ز دست هیزم تر سوختن
همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد — نیست غافل گرمیء پهلو ز بستر سوختن
شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی — گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن
نقطه ئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ — بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن
میهمان عبرتی ایشمع پر بر خود منال — تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن

با دل مایوس عهدی بسته ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن — آیینهٔ ما آب شد از شرم نمودن
مانند شرر دانه بیحاصل ما را — ناکاشته دیدند سزاوار درودن
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین — ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست — باید بتامل مژه ئی چند غنودن
ناصافیء دل بیخبر از وهم و گمان بود — تمثال بر آیینهٔ ما بست زدودن
علم و عملی چند که افسانه وهم است — میجوشد از ین پرده چو گفتن ز شنودن
ما را بتصرف کده عالم اسباب — دستی است که باید چو نفس بر همه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم — چشمم بتو وا میکند آغوش گشودن
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم — گل از سر تسلیم محالست ربودن
جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست — اندازخمی هست در ابروی نمودن

(بیدل) رم فرصت سر و برگ نفس تست
جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من — همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند — رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من
گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم — دهر شد طاءوس خیز از گریهٔ رنگین من
زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح — کز گریبان فلک دارد تبسم چین من
موج این بحر جنون هنگام طوفان مشربیست — نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من
ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد — عالم تمثال شد آئینهٔ خود بین من
بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد — موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

بستن چمشیست تسخیر جهات ما چه سود   داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من
نا روائی معنیم را بسکه در پستی نشاند   خاک می لیسد زبان عبرت از تحسین من
از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام   وا کشید از موی چینی مصرع تضمین من
شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست   از صدای دست برهم سوده کن تلقین من
شکوهٔ افسرده گی (بیدل) کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان   گردن مکش چو شمع بر عنائی زبان
خارج نوای ساز نفس چند زیستن   بر دل منبد تهمت رسوائی زبان
رمزی که در سر مکتب آرام خامشیست   نشکافت جستجوی معمائی زبان
پرواز آرمیدگی از بال می برد   از گفتگو مخواه شکیبائی زبان
خونین دلان بدیدهٔ تر گفتگو کنند   محتاج نیست شیشه بگویائی زبان
دندان شکست گوهر کارش درستی است   نرمی همان حصار توانائی زبان
در محفل شعور بلائی نیافتیم   جانکاه تر زصحبت غوغائی زبان
ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع   می دارد از گداز تو مینائی زبان
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم   سر می دهد بباد سبکپائی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقت اند   باید گریست بر غم تنهائی زبان
هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من   زشکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من
سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد   که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من
سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام   چه نمایم آنچه ندیده ام تو بپرس از آینه ساز من
عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن   ننهفت عیب کف تهی سر آستین درازمن
ز تلاش طاقت هرزه دو نشد مدوچار تسلی ئی   قدمی در آبله بشکنم که بخود رسد تگ و تاز من
ز ترانه ئی که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم   ز دل افسرده چه واکنم گره است رشته تار من
نه بخلد داشتم آرزو نه بباغ حسرت رنگ و بو   شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه ء باز من
ز غرور نشهٔ نازاو نرسیده ام بتغنی ئی   که خمد بافسر ئی فلک سر سجده کار نیاز من
ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یاد توخفته ام   سرزانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من
اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه نازدلی را محو احسان کن   تبسم میکند آینه بر گیر و نمکدان کن

طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد / در اینجا هرزه در آغوش گردی گل بدامان کن
شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد / جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن
بهار جلوه ئی گر اندکی از خود برون آئی / چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن
بگوشم از شبستان عدم آواز می آید / که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد / تو هم ای بیخبر از خود درو و گرد غزالان کن
اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت / براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن
بدریا قطرهٔ گم گشته از هر موج میجوشد / فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن
بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد / برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه عریان کن
نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد / گهر انگاره ئی داری بضبط موج سوهان کن
ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن (بیدل)
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من / جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من
چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن / ندانم از کجا گردید حیرانی دچار من
ز نقدم کیسهٔ هستی سر موئی نمی بالد / خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من
نیم آئینه اما از حضورت عشرتی دارم / که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من
دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان / نمیدانم که می آید بانداز شکار من
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم / ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من
شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد / طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من
علاج زحمت هوش از جنون نمیباید جستن / باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من
گهرداری صدف را از شکست ایمن نمیسازد / بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من
چو اشکم خود فروشی بیعرق نگذاشت دردت را / نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من
برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)
که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان کو اثر من / خودبین نتوان یافتن آئینه گر من
گم کرده اثر چون نفس باز پسینم / کو هوش که از آئینه پرسد خبر من
جمعیت شبنم گره بال هوائیست / تدبیر اقامت چکند با سفر من
در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است / چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
من آئینه پردازم و دل شعبده انگیز / ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم / پرواز عرق میشود از سعی پر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم / تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم
شب در نفس سوخته دارد سحر من

تا بر الم بیکسیم ناله نخندد
از سرمه توان سایه فگندن بسر من

عریان تنی ئی هست درین معرکه (بیدل)
این جامه که تنگی ننماید ببر من

جا نکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من
بیستون زار است هر جا میرسد فرهاد من

اضطرابم در کمین وعدهء فردا گداخت
دانه افگنده است بیرون قفس صیاد من

نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت
خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من

سیلی ئی گرمیکند با گردش رنگم طرف
صد گلستان بهله می پوشد کف استاد من

قلقل مینای دل یارب صفیر یاد کیست
رنگهای رفته بر میگردد از فریاد من

از مقیمان تغافلخانهء ناز توام
روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من

دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد
خواب پر دور اوفتاد از سایهء شمشاد من

بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات
گاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من

آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم
شد گره در کوچهٔ نی نالهء آزاد من

عرض جوهر شد حجاب معنیء آگاهیم
دیده در مژگان نهفت آئینهٔ فولاد من

جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال
خاک بودم آب گشتم اینکک استعداد من

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم
نالهء نگذشته بر لب از که خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن
مفت تو اگر پیش بری پیش نبردن

تا چند توان زیست بافسون رعونت
مکروه تر از سجده بهر کیش نبردن

ای شیخ تو در کشمکشی و نه بهشتی است
از شانه قیامت بسر ریش نبردن

انبوهیء مو نسبت تنزیه ندارد
حکمست بفردوس بز و میش نبردن

برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست
ظلمست نوبدی بدل ریش نبردن

دردا که دل آگه نشد از لذت دردی
خون میخورم از آبله بر نیش نبردن

ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند
حیف است بموج میم از خویش نبردن

جز در سخن بی غرضی راست نیاید
بر خلق ستمنامهء تشویش نبردن

(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز آب رخ درویش نبردن

*چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن
بخیال قامت یار دو سه سرو آه کردن

کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان
رهٔ سنگ میگشاید بدل تو راه کردن

ز قبول ورد میندیش که مراد سایل اینجا
دم جرأتی است وقف لب عذرخواه کردن

بغرور جاه وشوکت زقضا مباش ایمن
که بتیغ مرگ نتوان سپر از کلاه کردن
زمآل هستی آگه نشدند سر فرازان
که چوشمع باید آخر ز مناره چاه کردن
بجهان عجز وقدرت چه حساب دارد اینها
تو و صد هزار رحمت من ویک گناه کردن
برصنع بی نیازی چقدر کمال دارد
کف خاك برگرفتن گل مهرو ماه کردن
بمحیطت اوفگنده است عرق تلاش هستی
چو سحاب چند خواهی بهوا شناه کردن
اگر آگهی زمهلت مکش انتظار فرصت
همه بیگه است باید عملت پگاه کردن
زترانهای عبرت بهمین نوا رسیدم
که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

زمعاشران چو(بیدل) غم لاله کرد داغم
بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون
چومجنون کاش سا زدگرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم
کجا آرام کوراحت جهانی میطپد درخون
مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها
برفع بیکسی کم نیست موهم بر سرمجنون
درین گلزار ممکن نیست ازتحقیق گلچیدن
زدامان زمین یکچشم حیران گیرتا گردون
تبسم نسخه ازلعلش که دارد تاب برداد
رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون
فنون نرگسش هرجا کتاب سحر پردازد
بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
تب شوق که میجوشد زمغز استخوان من
که از نبضم چو تارشمع آتش میجهد بیرون
سوادا ضطراب موج اینطوفان نشد روشن
حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیحون
گرفتم واشگافی پردهء رمز نفسها را
چه خواهی خواندجز اوهام ازین سطرهوا مضمون
بغیرا زعشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
همه گر نام لیلی برده ئی گل میکند مجنون
مپرسید از نسبم ناتوان پروازایجادم
دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

یا ین عجزی که دربنیاد طاقت دیده ام (بیدل)
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

چنین کشتهء حسرت کیستم من
که چون آتش ازسوختن زیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
پری میفشانم کجا ئیستم من
اگر فانیم چیست این شورهستی
وگر باقیم از چه فانیستم من
بنا زای تخیل بیابال ای توهم
که هستی گمان دارم و نیستم من
هوائی در آتش فگنده است نعلم
اگر خاک گردم نمی ایستم من
نوائی ندارم نفس می شمارم
اگر سازعبرت نیم چیستم من
بخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده برخویش نگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب		بمرگی که بی دوستان زیستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد		کمالم همین بس که من نیستم من
باین یکنفس عمر موهوم (بیدل)
نا تهمت شخص باقیستم من

چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن		ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسلهٔ اختراع و هم چه دارد		بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشیء حرص آنگه انفعال تردد		قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
بهیچ مرحله همت پیء بهانه نگیرد		دلیل آبله پائیست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش نگین چه شمع فروزد		تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سر ما بخار سینه بر آتش		ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن گذشتگی از کف		الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاه کاریء غفلت		سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که میگشت جز تعلق دنیا		غریب مصلحتی بود ازین جاب نگذشتن
ترددی ز پل دوزخم گذشت بخاطر		یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن
چوسنگ شیشه بدامن شکست دل بکمینم		نشسته در رهم از کوچهٔ حباب نگذشتن
صد آبرو بگره بستن است (بیدل) مارا
برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن		سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن
تا فاش شود معنیء گلزار حقیقت		از رفتن رنگ آینه باید طلبیدن
درباغ خیالی که گذشتن ثمر اوست		انگار که، من نیز رسیدم برسیدن
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست		نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد		بال است و همان زحمت اندازه پریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم		یعنی نرساندیم صدائی بشنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم		تمثال ندارد سر آینه خریدن
تا پیرهن چند به نیرنگ ببالیم		چون شمع کفافست سرانگشت مکیدن
طاوءس من احرام تماشای که دارد		دل گشت سراپای من از آینه چیدن
دست دو سم شیفتهٔ دامن کس نیست
(بیدل) چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

*چون شمع تا چکیدن انکست ساز من		هستی خطیست و قف جبین گداز من
دامن بچین شکست ز نومیدیء رسا		دستی در آستین بهر سو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید
هموار شد خیال نشیب و فراز من
برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک
دیگر مجو قیام و قعود از نماز من
چو نشمع در ادبگهٔ همواری زبان
برهم زدم لبی که همان بود گاز من
تا درزبان خامهٔ حیرت بیان شقی است
خالیست در بساط سخن جای ناز من
وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید
مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من
مینا شکسته در سر ره گریه میکند
چون طفل اشک آبلهٔ خاکباز من
زین فطرتی که ننگ خیالات آگهیست
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من
دارم چو حلقه‌عهده‌ٔ نامحرمی بدوش
بیرون در نشاندمرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
(بیدل) در آب ریخت خجالت نیاز من

*چون صبح نخند ز قبایم غم دامن
جسته‌است‌گریبان من از عالم دامن
تا وحشت عنقا ئیم آهنگ جنون کرد
گرد دوجهان سوخت نفس‌در رخم دامن
از تنگیء دل وسعت امکان بگره رفت
شد کلفت این گرد دلیل رم دامن
گرتر کث‌حسد چهرهء توفیق فروزد
چون آتش یاقوت نشین بی غم دامن
بال رم فرصت نتوان کرد فراهم
چاکست گریبان گل از ماتم دامن
بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم
پایست درین انجمنم توام دامن
طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ
حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن
فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند
چو نشمع نچیدیم بمژگان نم دامن

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر هرچند برد ریا تند غوغای من
در نم یک چشم سرغرقست سرتا پای من
ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست
بیشترا ز سایه‌می بوسدز مین اعضای من
مسندآتش همان تسلیم خاکسترخوشست
جزغبار خویش ننشیند کسی برجای من
اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
برسرمژگان وطن کرده‌است دیدنهای من
منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود
«لن ترانی» داشت‌درس‌همت موسای من
زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا
قامت خم گشته گردید آبروایمای من
لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی
باده بر دل‌سنگ بست از الفت مینای من
ناله‌ء محو خیالت قابل تحریر نیست
هرقدر ننوشته ام بی‌پرده است انشای من
درجنون عریانیم تشریف امنی دیگراست
یارب این خلعت‌نگردد تنگ بربالای من
ازغبار شیشه‌ء ساعت قدح پر میکنم
خشکیء این‌بزم نم‌نگذاشت‌ د رصهبای من

سایه ام (بیدل) زنیرنگ غم و عیشم مپرس   نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین   غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا   از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوهٔ همواریم غافلمباش   کز جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین

در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی است   معنیء صدخیرو شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد   درد سر می بندد اینجا ناز صندل بر جبین

زینها رای اخگر از داغ محبت دم مزن   تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین

یارب این مقدار بی تاب سجود کیستم   میچکد عمریست چون شمعم زچشم تر جبین

همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت   گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من   حق تعظیمی است همچون سجده ام برهر جبین

شرم جرأت کاش مینای هوا ها بشکند   تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینهٔ پاداش اعمالم بس است   میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آینه دارد تا برون در جبین

ه چه بود سروکار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن
زغرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیا رها کن وقصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبانه زدن

زمزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که زمزرع فتنه نمونبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن

همه گر تگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد زمحیط ادب بکرانه زدن

مژه از توقع کار جهان بهم آرو غبار هوس بنشان
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعذاب نفاق و حسد
تو امان طلب از در خلد و در ابه تغافل از اهل زمانه زدن

اگرم بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند زفلک
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داریء عرض وفا تو و طرهء عربده شانه زدن

بدماغ تغیر ناز بتان زخرابی (بیدل) ما چه زیان
که بکلفت طبع غنی نزند غم پینه بدلق گدا نزدن

چه دارد این گیرودار هستی گدا زصد نام وننگ خوردن
شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر زخود برآرد نه رو زبیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن

مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
بصد فلك دست ودل نزیبد فشار یك چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
بکعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش باك نیست چندان
باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتدبیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت
که در نگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
مگرچو آماج لب گشاید زعضوعضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهٔ کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق بر دویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه اوشدی نی بخودرسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آنچشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قابل
بحل گرفتندخون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خودپسندیها ی طاقت کن • عرق درسعی ریزوصرف تعمیرخجالت کن
درین بحر آبروئی غیرضبطخودنمی باشد چوگوهرپای‌در دامن کش وسامان عزت‌کن
ندارد مغز تمکین از خیال میکشی بگذر ببوی باده‌ئی چون پنبهٔ مینا قناعت کن
بمحرومی کشد تا کی گرانخیزی چومژگانت تماشامیرو دازدیده‌چون‌نظاره سرعت کن
حباب از شکست آغوش دریا میکند انشا غبار عجزا گربرخویش‌بالدنازشوکت کن
علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن چو آئینه نمد را پنبهٔ ایندا غ کلفت کن

بنومیدی دل اززنگ هوسها پاک میگردد / گرش صیقل کنی از سود ندامت کن
زمشت خاک غیر از سجده کاری برنمی آید / عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هرزده اینجا چونتوجانی در بغل دارد / مناز ای بیخبر چندین مروت کن مروت کن
با حسان ریزش ابر کرم موقع نمیخواهد / گرفتم قابل رحمت نباشم با زرحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وامیکشد گوهر / توهم یاری دل ماواشگاف و از زیارت کن

سبکروحیست (بیدل) محمل اندازپروازت
فسردن نابکی با ناله دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من / گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من
نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام / آشیان لبریز نومیدیست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت برنزاکت جلوه بود / تا ببزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من
لفظ شد از خود فروشی معنیء بیرنگیم / نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
دل بهر اندیشه ئی طاءوس بهاری دیگر است / در چه رنگ افتاده است آینهٔ گلباز من
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام / ناله ئی کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شو ای پرشس از کیفیت حال سپند / نغمه ئی دارم که آتش میزند در ساز من
گوش گو محرم نوای پردهء عجزم مباش / اینقدرها بسکه تا دل میرسد آواز من
با مزاج هستیم ربطی ندارد عافیت / رنگ تصویر دلم خونست وبس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است / فکر انجامم مکن گردیده ئی آغاز من
چشم تا برهم زنم زین دامگاه آزاده ام / در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطپم
ره زمن بیرون ندارد فکر گردون تازمن

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من / چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من
بسکه بی رویت شگفتن فته از تخمیر من / نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
از عدم افسانهٔ عبرت بگوشم خوانده اند / در فراموشی است یکخواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا / خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند / دوده گیر یداز چراغ خانهٔ زنجیر من
یارب آنروزی که گیرد ششجهت گرد شکست / بر غبار خاطر کس نفگنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است / میدود چون موسحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفائی بر محبت آفتست / دام مینالد چو زنجیر از رم نخچیر من
چون سحر تا دست بازم گرد جرأت ریخته است / پر تنک کرده است نومیدی دم شمشیر من
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست / خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل بقید وهم وظن خون میخورد / رحم کن ای یاس برمجنون بی زنجیر من
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام / تا سحر هرشب همین پر میگشاید تیر من
عمر رفت وهمچنان سطر نفس بی مسطر است / تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من
(بیدل) از طور کلامم بی تامل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقریر من

* خداست حاصل خدمت گزین درویشان / مکار غبر جبین در زمین ودر یشان
هما بر اوج شرف نـاز آشـیان دارد / بر آستان سعادت کمین درویشان
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن / که نیستی است بنای متین درویشان
حضور وغیبت شان قرب بعد ماو تو نیست / ز عالم دگر است آن و این درویشان
بدستگاه تهی کیسه گـان فقر و نیاز / «ز کنت و کنز» پر است آستین درویشان
شک و یقین تو آئینه‌دار اضداد است / بحق حواله نما کفر و دین درویشان
چه ممکن است بر آید زانقلاب زمان / ستمکشی که ندارد یقین درویشان
محیط جود بهر قطره صدگهر دارد / ز پاس آب رخ شرمگین درویشان
جهان سیاهی‌ء دوریست از سراب خیال / بچشم آینهٔ پیش بین درویشان
بروی آیـنه شمشیر میکشی هـشدار / مباش زخم خورخود ز کین درویشان
هزار مد ازل تاابد همین نفسی است / بکار گـاه شهور و سنین درویشان
والنهی که مسماش آنسوی اسماست / مبرهن است ز نقش نگین درویشان
سپهر خرمن اقبال بی نیازیهاست
چو (بیدل) آنکه بود خوشه چین درویشان

خلقیست غافل اینجا از کشتن ودر ودن / چون خوشهای گندم صدچشم وبک غنودن
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند / برخویش پردها بست این نغمه از سرودن
گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد / نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن
آن به که همچوطاءوس از بیضه برنیائی / چشم هزار دامست در راه پر گشودن
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت / بر عـافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن
گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بر بند / حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن
ایحرص جبهه واری عرض حیا نگهدار / تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن
سیلاب خانه اینجاتشویش رفت ودر بست / غار تگری ندارد آینه جز زدودن
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد / از خویش نیز خالیست آغوش بیتو بودن
بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ (بیدل)
جز دردسر ندارد ازموی سرفزودن

* خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من ‌ ‌ ‌ گران شد زندگی امانمی افتد ز دوش من
تسلی کشته ام چو نموج گوهر لیك زین غافل ‌ ‌ ‌ که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من
غم عمر تلف گردیده تاکی باید خوردن ‌ ‌ ‌ زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من
چنین دیوانهء یاد بناگوش که مینا شم ‌ ‌ ‌ که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشود نها ‌ ‌ ‌ زوضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من
چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشایت ‌ ‌ ‌ ترا در خانه آینه دیدم رفت هوش من
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم ‌ ‌ ‌ محیط از سر گذشت آسوده تا یکقطره جوش من
برنگی بی زبانم در ادبگاه نگاه او ‌ ‌ ‌ که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم ‌ ‌ ‌ مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)
سحر در جیب می آید تبسم گلفروش من

* خوش عشرتست دمبدم از غم گریستن ‌ ‌ ‌ در زندگی چو شمع بی هم گریستن
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع ‌ ‌ ‌ چون دلو لازم است بعالم گریستن
غرق است پای تا بسر اندر محیط اشك ‌ ‌ ‌ باید سبق گرفت ز شبنم گریستن
بنیاد ما ز اشك چو شبنم رود بباد ‌ ‌ ‌ اجزای ما چو شمع کند کم گریستن
تاکی بوضع دهر زدن طعنه همچو شمع ‌ ‌ ‌ باید بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشك نقش قدم زن بروی زر
تاکی چو چشم کیسه بدرهم گریستن

حواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین ‌ ‌ ‌ ایعدم فرصت دوروزی هرچه میخواهی گزین
ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است ‌ ‌ ‌ یکقدم باهرچه جوشد شوق همراهی گزین
هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر ‌ ‌ ‌ ایطلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
چند در آتش نشاندت با فسون غرور ‌ ‌ ‌ اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین
دستگاه مشت خاك ناتوان پیداست چیست ‌ ‌ ‌ ایغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
هیچکس خودرا نمیخواهد غبار آلود عجز ‌ ‌ ‌ ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت در کمین غفلتست ‌ ‌ ‌ خضرا گر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شاهیست اوج عبرتش ‌ ‌ ‌ از کمال فقر باش آگه هواللهی گزین
هر دو عالم شوخیء پست وبلند ناز اوست ‌ ‌ ‌ گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن ‌ ‌ ‌ محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهئی (بیدل) ندامتساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانگاهی گزین

خوشا ذوق فنا و وحشت سازشرر کردن
غرورنازو انگه خاک گردیدن چه ننگست این
حوادث کم کند آشفته اوضاع ملائیم را
چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل
بر نگی بی غبار افتاده درراه توحیرانم
غبار مقدمت حشر دوعالم آرزو دارد
بهر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید
عرق غواص شرمم درغبارتهمت هستی
بر نگ توام باد ام دلهارا درین ومحفل
نمو ها نیست غیر از شوخی تن برهوا تازی
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشهٔ دردی
بدریای شهادت غوطه گرنتوانزدن (بیدل)

زسرتا پای خود محو یک انداز نظر کردن
حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن
پریشانی نه بیند آب از زیرو زبر کردن
بمژگان باید م گلچینیء داغ جگر کردن
که بر آینه چون آه سحر نتوان اثر کردن
قیامت میکند دلرا نمی باید خبر کردن
صدا ازخانهء زنجیر نتوان سفر کردن
مرا افگند درآب از سرا ین پل گذر کردن
وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن
ندارد نخل این بستان باصل خود نظر کردن
نیستان کرد ما را آرزوی ناله سر کردن
گلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده بشبنم گریستن
ایدیده با لباس سیه گریه ات خوش است
بر ساز زندگانیء خود نیز خنده ئی
تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است
گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب
ضعف اینچنین که خصم توانائی منست
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد
تا کی درین بهار طرب خندهای صبح
شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است
خجلت رضا بشوخیء اشکم نمید هد

یعنی که بیش از ین نتوان کم گریستن
دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن
تاچند در وفات اب وعم گریستن
میراث دیده گیر ز آدم گریستن
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
مشکل که بی رخ تو توانم گریستن
اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
اشکم نبست طاقت یکدم گریستن
این خنده توام است بشبنم گریستن
باید دو روزچون مژه باهم گریستن
می باید م بسعی جبینم گریستن

(بیدل) ز شیشه های نگون باده میکشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن

در جنون جوش سویدا تنگ دار دجای من
از هوا پروردگان نو بهار وحشتم
ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن
گاه اشک یاس وگاهی ناله عریان میشود

چشم آهوسایه افگنده است برصحرای من
چون سحر ازیکدگر پاشید نست اجزای من
رو بنا خن میکند بحر از طپید نهای من
چشمی و اشکی است همچونشمع سر تا پای من
خلعت دل درچه کوتاهست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست
چشمکی دارد پری در کسوت مینای من

بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا میکشد
میروم از خویش و امیدی ندارم وای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من

بیرخت آینهء نشو نما گم کرد و سوخت
چون نگه در پردهء شب روز ناپیدای من

سر کشید نهای اشکم غافل از عجزم مباش
آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بودست (بیدل) حاصل دریای من

درخور رنگ گل کردن فقر ست استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام
در غبار وحشت دی میطپد فردای من

سایهء موئی ز کلک خود تصور کرده و بس
نقشبند وهم در صنع ضعیفهای من

ترک دنیا هم دماغ همت من برنداشت
رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
عالمی آینه می پردازد از سیمای من

نقش مهر خاموشی چون موج برخود میطپد
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من

پردهء ناموس بیرنگیست شوخیهای رنگ
میدری جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش
چون نگه در دیده هاخالیست از من جای من

ایسقدرها لالهء گلزار سودای کیم
بی چراغان نیست دشت و درز نقش پای من

عمرها شد حسرتم خون گشتهء پابوس اوست
صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع این محفل نیم لیک از هجوم بیخودی
در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من

هیچکس خجلت نقاب ربط کم ظرفان مباد
نشه عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سرخوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جانکاهی همان ته جرعهء مینای من

درین وادی که میباید سراغ اعتبار من
مگر آینه گردد خاک تا بینی غبار من

کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پر افشانی
نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد
بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من

باین آتش که دل درمجمر داغ وفادارد
چه امکانست گردد شمع خامش بر مزار من

درین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم
مباد از بستن مژگان گره افتد بکار من

فنا مشتاقم اما سخت بی سرمایه آهنگم
فلک چون سنگ بردوش شرر بسته است بال من

چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی / چو دریا هر طرف درخاک میغلطد کنار من
نگاه عبرت از هر نقش پاباسر مه میجوشد / تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من
بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد / بهرجا میروم آینه میگردد دچار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم (بیدل)
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیرا ز ناله سر کشیدن / تا برنیائی از خویش نتوان بخود رسیدن
خوبی یکی هزار است از شیوه تواضع / ابروی ناز گردد شاخ گل از خمیدن
تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد / نقصان نمیفروشد سرمایه شنیدن
ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید / کوری درشت روئی آینه را بدیدن
جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش / افتادنست چون اشک اطفال را دویدن
فقر و حضور تمکین جا دوهزار خفت / از بحر و بیقراری از ساحل آرمیدن
حیفست محرم دل گردد فسانه مایل / آینه در مقابل آنگه نفس کشیدن
از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند / عمر دوبار گیرند چون ناخن از بریدن
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد / دارد حیا باین رنگ آینه آفریدن
صید کمند عجزم سامان وحشتم کو / رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن
طاءوس این بهارم ساغرکش خمارم / در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
گر هستیم باین رنگ محجوب خودنمائیست / آینه برنیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نومیدی آبیارم
بی برگ ازین گلستان می باید دمیدن

ر شکوه صافدل ندهد رخصت زبان / زنجیر نی حیاست بموج گهر فغان
سنبل اسیر زلف تر ادام وحشتت / افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسمت / گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر / بردل رسد چو تیر خطا گرد از نشان
چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم / محمل کشید بر سر تبخالم استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات / عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته ام / مشت غبار من بسلام چمن رسان
چون صبح رنگ آینهٔ هیچکس نیم / گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان
از گفتگو تلاش ستم پیشه روشنست / گاه خرام تیر نفس میزند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است / افگنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست / یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی ‌ ‌ منزل کجاست گر نبود جاده درمیان
بگذار سر بلندی اقبال این بساط ‌ ‌ تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش ‌ ‌ از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
(بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد
برحیرتست زورق ما بیخودان روان

درینمحفل ندارد یمن راحت چشم واکردن ‌ ‌ پریشانی است مشت خاک را سر برهوا کردن
اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی ‌ ‌ قضای هر دو عالم میتوان یکجا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش ‌ ‌ ز غفلت چند خواهی تکیه بربال هما کردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم میخورد برهم ‌ ‌ ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن
رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی ‌ ‌ که نور و سایه را نتوان به تیغ ازهم جدا کردن
میء مینای آگاهی فنا کیفیتست اینجا ‌ ‌ به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم واکردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد ‌ ‌ چو حیرت بایدم در خانهٔ آینه جا کردن
تمنا شد دلیل من بطوف کعبهٔ فیضی ‌ ‌ که از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد ‌ ‌ مدوزای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم ‌ ‌ شنیدم سرمه است وسرمه نتواند صدا کردن
اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت
توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین ‌ ‌ همچوشمع کشته خواباندم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلوتهی است ‌ ‌ عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج ‌ ‌ جمله قرآن در کنار رند وصنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج ازین دریا گذشت ‌ ‌ چند چون گرداب بندی پیچ وخم در آستین
شوق بیتابیم ما را رهبری درکار نیست ‌ ‌ اشك هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
کر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط ‌ ‌ هر کف خاکی است چندین جام جم در آستن
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال ‌ ‌ یك نفس سازد دو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است ‌ ‌ تا بافسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد ‌ ‌ ناله عریانست و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند ‌ ‌ چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود ‌ ‌ سود نست انگشتها را سر بهم در آستین
بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن — گر مایل نازی سوی این آینه رو کن
شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست — ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن
تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند — در جوهر این آینه جا کیست رفو کن
منظور روفا گر بود امداد ضعیفان — با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن
صد طبلهٔ عطار شکسته است در این دشت — هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن
تحقیق خیالات مقابل نپسندد — تمثال پرستی سر آینه فرو کن
برچینی دل غیر شکستن چه توان کرد — ابریشم این ساز نوا باخته مو کن
زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم — زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن
از قطرهٔ گم گشته همان بحر سراغ است — هر گاه که یادم کنی اندیشه او کن
بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبراست — آن روی امیدی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

دل چیست که بی رویتو از درد طپیدن — چون آب ز آینه توان ناله شنیدن
بی چاک جگر رمز محبت نشود فاش — خط عرضه دهد نامهٔ عاشق بدریدن
تسلیم همان شاهد اقبال وصول است — افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن
راحت طلبی سر شکن چین جبین باش — کس ره نتواند بدم تیغ بریدن
از دل بتغافل زدنش بی سببی نیست — چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن
بی ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است — می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن
زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم — تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن
پیری هوس جرأت جولان نپسندد — ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن
جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت — آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوش اند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دلرا بباد دادیم آه از نظر گشودن — اینخانه بال و پر داشت در رهن در گشودن
آینه فضولی زنگارش از صفا به — تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن
زین خلق بیمروت انصاف جستن ما — طومار شکوه درمرگ بر نیشتر گشودن
صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت — دارد گشود مژگان دست اثر گشودن
نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان — در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن
در گلشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش — فردوس در قفس داشت طاوس پر گشودن
بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید — بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانهٔ خیال است — در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد — از درد حق گذاری جز موی سر گشودن
دلبستهٔ وفائی جهدی که وانگردد — ظلمست این گره را بید ست تر گشودن
وارستن از تعلق با ما نساخت (بیدل)
نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن
ز جوهر خانهٔ آینه را زیر و زبر کردن

بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی
کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آینهٔ همت جلا گردد
توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردون

ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو
نفس را تا بکی شیرازهٔ لخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تیمم میکند موجش
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن

برنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی
رهٔ عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن

شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی
ز مکتوب ستم نتوان ببال نامه بر کردن

وبال لذت دنیاست بال رستگاریها
گره در کارنی کم افتد از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن
ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت
چو تار سبحه از صد جیب باید سر بدر کردن
ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)
ندارد گنج در ویرانه جز خاکی بسر کردن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن — در خانهٔی که گنج نیابی خراب کن

نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد / باب ترحمیم ز مانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خوردنست / خوابی تو هم به بالش ناز حباب کن
خلقی بزحمت سر بیمغز مبتلاست / با این کدو تو نیز شنای شراب کن
پیری چو صبح شبههٔ آثار زندگیست / این نسخه را بنقطهٔ اشک انتخاب کن
گرد نفس شکست و تو داری غم جسد / اوراق رفت احاطهٔ جلد کتاب کن
یکحلقه قامتیم چه هستی کجا عدم / این صفر را بهرچه پسندی حساب کن
برگردن تصرف ادراک بسته اند / بیداری‌ئی که خدمت تعبیر خواب کن
رنگ قبول حوصلهٔ عجز نازکیست / ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن
جام مروت همه برسنگ خورده‌است / زین دور خشک چشم توقع پر آب کن
گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر / زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

(بیدل) ز اختیار ربراهر چه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

* دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن / سر غرور نبندد بدوش ما گردن
ز سر خیال رعونت برار و ایمن باش / رگیست آنکه زتن میکند جدا گردن
زخود نمائی طاقت نمیتوان برخاست / بحکم خجلت اگر بشکند عصا گردن
چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال / مگر کشید ندارش کند رسا گردن
رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است / چو گردباد مده تاب بر هوا گردن
بجسمت از رگ و پی آنقدر گرفتاریست / که سر کشیده بچندین کمندها گردن
بهر که وانگری هستیء ستم ایجاد / ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن
برنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز / فتاده است سرو می کشد ز پا گردن
فگنده ایم سپر تا قضا چه پیش آرد / ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن
تو از حلاوت تسلیم غافلی ورنه / چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن
اگر نه درد م تیغ محبت اعجاز است / سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن
فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم / چو شمع سر بهوا رفت زیر پا گردن
کسی مباد هوس میهمان خوان غرور / ز اشتهای سری میخورد قفا گردن

رسا ز قلقل مینا شنیده ام (بیدل)
که سنگ اگر شکنی نیست بیصدا گردن

دوری مقصد دمید از سر کشید نهای من / نقش پا گم کرد پیش پا ندید نهای من
چون نفس از هستیء خود در غبار خجلتم / کز جهانی برد آسایش طپید نهای من
الفت هستی چو صبحم نرد بان وحشت است / چین دامن نیست جز برخویش چید نهای من

شور محشر گوش خلقی وا نکرد اما چسود اندکی نزدیک میخواهد شنید نهای من
شمع ما تمخانهٔ یاسم ز احوالم مپرس بیتو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکساری آبیارم چون نهال گرد باد گرد میگردد بلند از قد کشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی سعی گداز همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من
پا بدامن دارم و جولان حرص آسوده نیست خاک افسردن بفرق آرمیدنهای من
ریشهٔ واماندهام رنگ نمو گم کرده ام بارگ یاقوت میجوشد دویدنهای من

چون ثمر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من

دهر طوفان دارد از طبع جنون پیمای من قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم چون نفس میجوشد از هر دل طپیدنهای من
غنچه را جز شوخیٔ رنگ آفتی در بار نیست خود نمائی میدهد آخر بباد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال میزند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
صافیٔ دل در غبار عرض استعداد رفت موج می شد جوهر آیینهٔ مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حسن هر جا جلوه گر شد عشق می آید برون عرض مجنون میدهد آیینهٔ لیلای من
تا قیامت بایدم سرگشتهٔ پرواز بود دام دارد برهوا صیاد بی پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام طول صد عقبی امل صرفست بر پهنای من

پردهٔ تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شگافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

* رساند عمر بجائی دلا ز وفا کندن که کس نگین نتواند بنام ما کندن
ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر بناله کنی چارهٔ گرانیٔ دل هزار کوه توانی بیک صدا کندن
بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن
چو بخت نیست با قبالت اشتلم چه بلاست ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه بسر فتاده هواهای زیر پا کندن
قد دوتا بکجا میبری تأمل کن عصا بپیش گرفته است جا بجا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست نگین بخنده دهد از نقش برهوا کندن
گشود تکمه به پیری اهن حیا مپسند قیامت است دل از بند آن قبا کندن
بوهم نشو و نما نخلهای این گلشن رسانده اند بگردون ز بیخها کندن

فتاد کشمکشی چند در کمین نفس خوشست گر کنداین ریشه رارسا کند ن
تلاش رزق به تهدید کم نشد (بیدل)
فزود تیزی دندان آسیا کند ن

رسانده است به آن انجمن‌زما نرسید ن
هزار قافله آهنگ ویک دعا نرسید ن
نفس کشد چقدر محمل غرور تر دد
بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسید ن
تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان
برابتدای تگ وتاز و برانتها نرسید ن
زدیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان
رسیده‌اند بچندین مقام تا نرسید ن
چگویم از مدد ضعف نارسائی طاقت
بخود رساند مرا سعی هیچ جا نرسید ن
تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد
چکیدن از مژه چون اشک وتا بپا نرسید ن
ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل
تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسید ن
امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل
شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهورتنگ فضائی
گداخت شبنم گلزار از هوا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا
رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسید ن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)
عرق‌دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن
سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
بداد حسرت دل کس نمی پردارد ای بلبل
چوگل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن
قیامت نغمه ئی حیفست سرد رتار دزدیدن
که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارت
هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن
بروز اهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی
تو وصد سبحه جولانی من ویک اشک لغزیدن
درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد
سراپا مغز داناش گشتن چیزی نفهمیدن
نظر بربند و میکن سیر امن آباد همواری
بلند وپست یکسا نمینماید چشم پوشیدن
زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
بهم می آورد مژگان من برخویش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها
شرر هم دارد هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب ازچهرهء تحقیق بردارد
شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن
گشاد بال طاء وسم از عبرت چه میپرسی
شکست بیضهء ما داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوهء معشوق شد (بیدل)
طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهائی کن
پرافشاندهء را بسم الله بخت آزمائی کن
زغفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن
بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد
زخود گر برنیائی نوحه ئی برنارسائی کن

نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد
مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن

دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل
تو گرد احتیاجی برفلک هم جبهه سائی کن

نیاز پای بوسش تحفهء دیگر نمی خواهد
بخون هردو عالم صفحهء شوقی حنائی کن

زپیش آهنگی قانون عبرتها مشو غافل
بهرسازی که درپای شکست آید صدائی کن

حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی
چومحو جلوه اش گشتی دو عالم خودنمائی کن

حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو
شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن

نفس تابی نشان گشتن کمین زندگی دارد
غبارت را بهر رنگی که میخواهی هوائی کن

تمیز ناموننگست آشیان عزت و خواری
اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن

سحاب فضل از هر قطره استعداد میریزد
نه ئی کم از صدف ایدست حاجت دل گدائی کن

جهان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی
زخود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت
غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

*زان تغافلگر چرا ناشاد باید زیستن
ای فراموشان بذوق یاد باید زیستن

بلبلان نی الفت دام است اینجا نی قفس
بر مراد خاطر صیاد باید زیستن

من نمی گویم بکلی از تعلق ها برا
اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن

خواه در دوزخ وطن کن خواه بافردوس ساز
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن

چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی
برامید یک طپش فریاد باید زیستن

نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا
صلح کار عالم اضداد باید زیستن

زندگی برگردن افتاده است یاران چاره چیست
چند روزی هرچه بادا باد باید زیستن

موج گوهر درقناعتگاه قسمت خشک نیست
تر دماغ شرم استعداد باید زیستن

هر سر موبت خم تسلیم چندین جانکنی است
با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس
شمع را تا کی براه باد باید زیستن

زبس محو است نقش آرزوها در کنار من
بهشتی رنگ میریزد زپرواز غبار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد
گواهی میدهد حالم که بی پرواست یار من

چه سازم تا شوم از آفت نشوونما ایمن
چونخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من

تحیر رستم وبی جنبش مژگان پرافشاندم
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من

بهر کمفرصتی گرم انتخاب اعتبارا تم
خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من

جنون کوتا بدوش بحر بندد قطره ام محمل
که خود داری چو گوهر بردل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر تو افزایم | عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد | زمن تا چند پنهان میروی ای آشکار من
هلاک کم کرده ئی میپسند از آن فتراک محرومم | هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من
کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش | پر طاء وس خواهد شد سفید از انتظار من
براحت مرده ام اما زیار تخانه ننگم | تومی آئی و من آسوده آتش در مزار من

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل
که در هر ذره چشم آهوئی دارد غبار من

زپا بوسش بهار حیرت جاوید سامان کن | چمن تا در برت غلطد حنائی را گریبان کن
اثر پرورده یاد نگاه اوست اجزایم | زخاکم سرمه کش در دیده و عریان غزالا کن
بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی | دوئی تا محو گردد خانه ء آئینه ویران کن
درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش | تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد | بذوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن
بشور ما و من تا چند جوشد شوخی ء موجت | دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن
صفای عافیت تشویش صیقل برنمیدارد | اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن
تحیر میزند موج از غبار عرصه ء امکان | نم اشکی اگر در لغزش آئی نازجولان کن
شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد | هوا را گر مسخر کرده ئی تخت سلیمان کن
ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت | بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
بهار پستی انداز پر طاء وس میخواهد | بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو (بیدل)
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

• ز پرده آئی اگر از قبای تنگ برون | بروی گل ننشیند ز شرم رنگ برون
خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم | دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون
زمانه مجمع آئینه های ناصاف است | درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون
حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد | شرار کوفته می آید از دو سنگ برون
بساط صلح گر از عافیت نگردد تنگ | کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون
بهار عالم انصاف گر باین رنگست | نرفته است مسلمانی از فرنگ برون
بلاف پیش مبر دعوی ء توانائی | که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون
زطعن تیره درونان خدا نگهدارد | نفس جنون زده می آید از تفنگ برون
دریغ محرمی ء دل نصیب فطرت نیست | نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون
تعلقات جهان حکم نیستان دارد | نشد صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ بدل کوفتیم لیک چه سود
می نیامد از ین شیشه جز ترنگ برون
نفس نیاز خرام که میکنی (بیدل)
که سنگ سبزه نیارد با ین درنگ برون

ز خودداری نفس میزد تب و تاب چراغ من
در آتش تا ختم چندانکه شد هموار داغ من
سواد عالم اسباب کو صد دشت پرد ازد
تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی
مگر گردسرت گردم که بندد دسته باغ من
خیالات در دل هر ذره گم کرده است اجزایم
غبار خود شگافد هر که میخواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسر تابد
نگه در سایهء مژگان نخواباند چراغ من
بپاس نشهء عجز از تعلق بر نمی آیم
مبادا ز چیدن دامن بلند افتد دماغ من
بهر بوس و بیا مم سر فرود آید چه حرفست این
تو تا نگشوده لب کج نمیگردد دماغ من
چه نیرنگست (بیدل) برق دیرستان الفت را
که من میسوزم و بوی تو می آید ز داغ من

زرهء هوس بنتو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من
همه حیرتم بکجا روم بر هست سری نکشیده من
بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده من میء داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چو می من آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانهء حیرتم
که شهید خنجر نازتو شده عالمی و طپیده من
تو بمحفلی ننموده رو که ز تاب شعلهء غیرتش
ها اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من
می جام نازو نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
ببهار عالم رنگ و بو همه جاوه تو همه دیده من
نه جنون سینه در یدنی نه فنون مشق طپیدنی
بسوا دد رد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر
که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمهء دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
ز (بیدل) وغم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهء من پرست و بهیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین
عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین
ز دور گردیء تحقیق معبد تسلیم
چه سجده ها که نگردید پایمال جبین
تواضع آئینه دار کمال مرد بس است
چو ماه از خم ابرو کنید بال جبین
ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید
بخاک ختم عرق و جا ست اتصال جبین
تراست از عرق شرم تشنه کامیء حرص
ولی تو غافلی از چشمهء زلال جبین
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هر کس ظهو رطینت او ست
عروج منسب اقبال بی تلاش خوش است
کسی بمشق خط سر نوشت را نر سید
چو سایه داغ حنمیض است طالعم (بیدل)

بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین
چو مه بچین مشکن دامن کمال جبین
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

زشوخی تا قدح میگیرد آن بید ادمست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم
چو آن آتش که دودخویش داغ حسرتش دارد
بنظم عافیت د رفتنه زار کشور هستی
بتحقیق عدم افتادم و درخود نظر کردم
بهر جاپا بیفشر دم زوحشت صرفه کم بردم

بچینی خانهء افلاک میخندد شکست من
بصورت بی نبرد آئینهء معنی پر ست من
نگر دیداز ضعیفی سایهء من زیر دست من
لب و چشمیست گرمقد ور باشد بندو بست من
گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
نگین نقشم گشاد بال و پرداز د نشست من

بر نگ غنچه لبریز بهار آفتم (بیدل)
نفس گرمیکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابر و یت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گو هر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز رویتو گل بدامان

بغمزه سحر ی بنا ز جادو بطره افسو ن بقد قیامت
بخط بنفشه بز لف سنبل بچشم نر گس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلفر وشی
سحر ز گل کر د ن عر قها بعالم آب شبنمستان

زرو یت آینه صفحهء گل ز گیسو یت شانه مو ج سنبل
ختن سوادی زچین کاکل فر نگ نقاش چین دامان

اگر بود از رم نگاهت سوا د ایند شت بو ی گر دی
هجو م کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان

بو حشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت
خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

بکشت بیحا صلی که خاکش نمیتوان جز ببا د دادن
هو س چه مقدار کرده خر من تبسم گندم از لبی نان

حصول ظر فست اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت
گر فتم ای مور پر بر اری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردنم فسردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
متاب روی وفا ز (بیدل) مشو ز مجنون خویش غافل
بدستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
چون آبله در پای من افتاد سر من

مینای سر شکم می سودای که دارد
عمریست پری میچکد از چشم تر من

چون سبحه وزنار گسستن چه خیال است
بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من

ناموس دلم در گره ضبط نفسها ست
اشک است گر از رشته برآید گهر من

آینهء تحقیق شکستم چه توان کرد
در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من

چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش
شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من

خرسندئی طبع از همه اقبال بلند است
چون می ز دماغیست فلک پی سپر من

عریانیم آینهء تحقیق ندارد
رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من

من خود بخیالش خبر از خویش ندارم
تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلدار که دارد غم عشقت
فرمود همان (بیدل) بی پا و سر من

* سجدهء خواریست آب روی پیء نان ریختن
این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن

بهر یک شبنم در ینگاشن نفسها سوخت صبح
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن

گرد آثار تعین خجلت آزادگیست
چین پیشانی نمیزیبد بدامان ریختن

منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند
خاک برابری که کرد امساک باران ریختن

این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست
ساعتی بر باد رفتن بعد از ان شان ریختن

هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس
دامنی برچیده باید در گریبان ریختن

عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال
خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن

صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست
هیچکس این شمع نتوانست آسان ریختن

کشتگا نت در کجا ریزند آبروی شرم
بر در حیرانی ز خون این شهیدان ریختن

خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال
مافشاندیم اشک میبایست مژگان ریختن

ای ادب سنج وفا گر قدردان نالهٔی
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن

ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن

بوی شوقی برده ام در کارگاه انتظار
کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن

صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد
چون صدف صدر نگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون از وفا راهل درد آگه نشد   ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن
پاس ناموس دلم درپردهٔ شرم آب کرد   دانه‌ئی دارم که نتوان پیش مرغان ریختن
دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف
آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید بعرض امتحان   مغز ماراچون صدف خواهد بر آورد استخوان
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان   میکند فانوس شب روشن چراغ کهکشان
ازخم مژگان برون تازاست پرواز نگاه   وحشت مابال و پر کرده است اندر آشیان
در بیابانی که می بالد رم دیوانه‌ام   میکنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان
گر نشد دیوانهٔ من پابند امان ادب   ناله را از نجیر میگرد درگ خواب گران
مگذر ایشوخ از طواف دیدهٔ حیران من   دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان
رنگ می بازد سراپا یم بیک پرواز دل   در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست   کز رگ هر سنگ همچون تار میجوشد فغان
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط   موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان
حسرتم هر جا نشان ناوک نازتو کرد   ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان
قابل عرض سجود تکو بساما ن جبهه‌ئی   از عرق آبی مگر پاشم بخاک آستان
هر دو عالم در کمند سر بزانو بستن است   خانه دارد در بغل تا حلقه میباشد کمان
نیست (بیدل) گوشه گیریهای ما بی مصلحت
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

*سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن   قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن
برون افتادهٔ از پرده ناموس یکتائی   نمیباید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن
محبت هرخسی را مور دالفت نمیخواهد   بزلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن
نفس تا میطپد لبیک و ناقوسی است در سازش   دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن
چراغی را که پیش از صبحدم بردند ازین محفل   سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن
بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن   زمجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن
چراغی از قدح بردار و هرجانب که خواهی رو   نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن
بذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود   دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن
خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد   چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن
معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی   که گفتنها ست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن
زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)
جواب مدعا بت میدهد از ما نه پرسیدن

سر بزیر تیغ و پا بر خار باید تاختن   چون بعرض آمد برون تار باید تاختن
نغمهٔ تحقیق محو پردهٔ اخفا خوش است   یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن
منت هستی قبول اختیار کس مباد   دوش مزدوریم زیر بار باید تاختن
چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع   رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن
جهد منصوری کمینگاه سوار همت است   گر تو هم زین عرصه ئی تادار باید تاختن
دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان   نیسوار ان نفس ناچار باید تاختن
پاس دل تاچند دارد کس درین آشوبگاه   شیشه در باریم و بر کهسار باید تاختن
مرکز پرکار غفلتها همین جسم است و بس   سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن
چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است   آه ازان روزیکه در بازار باید تاختن
عرصهٔ شوق عدم پر بیکنار افتاده است   هرچه باشی چون شرر یکبار باید تاختن
سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ   مرکبی کرده را دشوار باید تاختن
سر بگردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است   چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن
پیش پای سایه تشویش باند و پست نیست   گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن
موج ما تا گوهر دل ره بآسانی نبرد   در پی این آبله بسیار باید تاختن
ای سحر زین یکتبسم وار جولان نفس   تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن
شرمدار از دعوی هستی که در میدان لاف   یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

از خط تسلیم (بیدل) تا توانی سر متاب
سبحه را بر جادهٔ زنار باید تاختن

سر طره ئی بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین   مژه ئی بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین
زسجا باینچمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو   بتوالتماسیء گریه ام دو سه خنده گل بسر آفرین
سر زلف حر بده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن   ر وشی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم ببهشت خوانیم وارم   بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان   بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
حذرا ز فضولی وهم و ظن تو چه میکند بجهان من   در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان   رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه بر آفرین
چمنی است عالم بی بری ز طرب شکاری عافیت   چو چنار روز کف تهی همه بهله بر کمر آفرین
سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن   چو غبار نم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام (بیدل) اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که کسی نمی طلبد ز تو صله ئی دگر مگر آفرین

سر مایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن   پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد گر رشته‌شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچهٔ بیباکی هر طبع غباریست کس مصلح کس نیست تو بر خود عسسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت گیرم همه‌تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیل کدهٔ وهم خیالیست یک را بتصنع عدد آوازه‌سی کن
هرجا رسد اندیشه ادبگاه حضوراست تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

(بیدل) چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال طپیدن‌های من عقدهٔ دل گشت آخر آرمیدن‌های من
آب یار مزرعم یارب تب سودای کیست دردمیجوشد چو تبخال از دمیدن‌های من
صد بیابان آرزو بی جستجو طی میشود تا بنومیدی اگر باشد رسیدن‌های من
آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم رستنست از قید هستی سر کشیدن‌های من
از مقیمان بهارستان ضعف پیریم گل زنقش پا بسر دارد خمیدن‌های من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز دور باش غمزه و دزدیده دیدن‌های من
از سر کویت غبارم برده‌اند اما هنوز میطپد هر ذره در یاد طپیدن‌های من
جرأت بیحاصلی خجلت گداز کس مباد اشک شد پرواز چون چشم از پریدن‌های من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت چون صدا شد عینک دیدن شنیدن‌های من
وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند دامن رنگم بلند افتاده چیدن‌های من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب تا بکی لغزش تراود از دویدن‌های من

وحشتم فال گرفتاریست (بیدل) همچو موج
نیست بی ایجاد دام از خود رمیدن‌های

* سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من بیتو نه رنگم و نه بوای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده‌ئی گل بسر امید زد کز ره دور میرسد سروچمن سوار من
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده‌ات آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گرهمه زخم خورده‌ام گل ز کف تو برده‌ام باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من
عکس تحیر آب رنگ منفعل است از آینه گرد نفس نمیکند هستیء من ز عار من
آه سپند حسرتم گرمیء مجمری ندید سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش بوامی از عرق حق وفا اداشود نم نگذاشت در جبین گریهٔ شرمسار من

خاك طپیدنم که برد گرد مرا بکوی تو — بندهٔ حیرتم که کرد آینه ات دچار من
ظاهر و باطن دگر نیست بساز این نشاط — تا من وتو اثر نواست نغمهٔ توست تار من

گر به سپهرم التجاست ور مه ومهرم آشناست .
(بیدل) بیکس توام غیر تو کیست یار من

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین — نرفت دامن عریان تنی بغارت چین
صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم — به آب آینه مشکل نمد شود سنگین
کدام ذره که خورشید نیست دربغلش — هزار آینه دارد حقیقت خود بین
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم — غبار کوچهٔ فکر است معنی رنگین
درین طپشکدهٔ الفت کمین رفتن باش — خوشست دابر کابی مقیم خانهٔ زین
بدرد عشق همان عشق محرم بس تواست — بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
درینچمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط — بجز غبار تو چیزی نمید مد ز زمین
زسعی شعله خوشست آشیان طرازی داغ — بلند رفته ای ناله ساعتی بنشین
براه حسرت پرواز دام چون طاءوس — نشانیده ام زهوس رنگها بزیر نگین
نه عیش دانم ونی غم جزاینقدر دانم — که چون جرس همه جا ناله میکنم بحنین

زاشك دیدهٔ (بیدل) چوغنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن — توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
امل میخواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی — براه آورده تیری را که میباید خطا کردن
دوئی درکیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد — من ومحو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن
شرار بید ما غم آنقدر کمفرصتی داری — که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن
هوس فرسودهٔ بوی کف پائیست اجزایم — وطن میبایدم در سایهٔ برگ حنا کردن
زنیرنگ خرامت عالمی ازخاك میجوشد — برفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاك گردیدم — تکلف بیش ازین نتواند بعرض مدعا کردن
حیابگدازدم تا از هوسها دست بردارم — شرر داماں خس بی آب نتوان رها کردن
تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی بندد — ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن
بهرو اماندگی زین خاکدان برخاستن دارد — دمی چون گرد باداز خویش میباید عصا کردن

بزهد خشك لاف تر دماغیها مزن (بیدل)
شنانتوان بروی موج نقش بوریا کردن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن — بهر چه مینگرم ناله کرده است وطن
بکلبه ئی که من از درد هجر مینالم — بقدر ذره چکد اشك دیده روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست — ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست — نفس بر آتش مهر تو میزند دامن
دل شکسته براه امید بسیار است — ز گرد ماست اگر دامنی گرفت شکن
بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت — منم من و توئی تو نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست — چراغ رنگ گل از آب میکند روغن
ز گفتگو ندهی جوهر وقار بباد — بموج میدهد از آب صورت رفتن
بهر طریق همین پاس آبرو دین است — اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
جنون بی نفس آرمیده‌ئی داریم — چو زلف سلسلهٔ ماست فارغ از شیون
بآرمیدگی وضع خویش می نازیم — چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
ز ما نه گوپی سامان من مکش زحمت — چراغ شعلهٔ ما را بس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنائی — چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نپذیرد بخدمتم (بیدل)
کمر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن

* شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من — سر بهوا میدود آبلهٔ پای من
بال فشان میروم لیک ندانم کجا — بر پر من بسته اند نامهٔ عنقای من
بسکه برویم عرق آینهٔ شرم بست — ماند نهان از نظر صورت پیدای من
همقدم گرد باد تاختم از بیخودی — گردش ساغر شکست گردن مینای من
خجلت اعمال پوچ نامه بفردا فگند — روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
تا زنم انفعال صورتی آرم بعرض — دام نکرد از حباب آینه در پای من
با همه آزادگی منفعل هستیم — حیف که چین وار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد — هر چه شنیدم ز دل بود همین وای من
ضعف بصد دشت و در میکشدم سایه وار — تا بکجایم برد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا بخود افسون کنم — سوختم و وانشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم — غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من

داغ شوای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف (بیدل) تنهای من

صبح است ازین مرحلهٔ یاس بدر زن — چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان — بر باد رو و دست بدامان اثر زن
چون نی گره کار تو الذات جهان است — گر دست دهد ناله ات آتش بشکر زن
خمها همه سنگ اند زمینگیر فشردن — خامیست درین میکده گو جوش شور زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیست — دل جمع کن وسنگ بسامان گهرزن
ساغرکش این میکده مخموری را زاست — خمیازه مهیا کن و بر حلقهٔ در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی — بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن
مجنون روشانخانهٔ دربستهٔ امن اند — تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنونهم — گر دست بجامت نرسد دست بسر زن
قطع نظر اولی است زپیچ وخم آمال — این شاخ پراگنده دمیده است تبرزن
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست — یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گرانست برخ آب دگر زن

صف حرص وهوا درهم شکستی کجکلاهی کن — دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت — سراب وهم گو درچشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد رائج دنیا — قیاس ثابت وسیار پوچ از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از طوفان غم رستی — فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
زرنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت — بخویش آورده روئی سبز گاز ار آلهی کن
تقدس پایهٔ قدرت باین پستی نمیخواهد — همه گر آسمان گردی زهمت عذرخواهی کن
زطبل وکرنای سلطنت آواز می آید — که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حقست آینه دار جوهر احکام تنزیهت — بر آوردی زدل زنگار باطل هرچه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملائک را — فریب غیر وهمی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی — ز وهم ظاهر ومظهر برا سیر کماهی کن
جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد — توهم فرمان بملک لا شریک خویش راهی کن

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم (بیدل)
به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

صفا گل کرده ئی تا کی غبار رنگ نشکستن — تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
باین عجزی که سازتست از وضع ادب مگذر — بدامن از حیا دوراست پای لنگ نشکستن
کفی خاکی وافسون نفس داده است بربادت — کلاه ناز تا کی برچنین اورنگ نشکستن
امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحراست این — بمنزل خفتن وگرد ره وفرسنگ نشکستن
بوهم ایکاش میکردم علاج بیدماغیها — رسا شد نشاء یاس از خمار بنگ نشکستن
نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری — درین کهسار دارد نوحه بر هرسنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد — چرا چون غنچه دامان توگیرد تنگ نشکستن
بجام عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد — توهم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت ازدل افسرده خونها میخرد (بیدل) ندامت میکشد زین سازبی آهنگ نشکستن

* * *

صفای دل بچراغ بقا دهد روغن نفس نلغزد از آینه تا بود روشن
گواه پستیء فطرت عروج دعوتهاست سخن بلند بود تا بلند نیست سخن
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات ببا د چند شوی چون حباب آبستن
لباس وهم نبرزد بخجلت تغییر مباش زنده برنگی که بایدت مردن
شکست جسم همان فتح باب آگاهی است گشاد چشم حبا بست چاک پیراهن
چه ممکنست نبالد غرور دل زنفس بموج میدمد از شیشه هم رگ گردن
کراست جرأت رفتار دراد بگهء عجز مگر برنگ دهد باغبان گردیدن
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا بسعی رشته زند موج چشمهءسوزن
کجاست نفی وچه اثبات جز فضولیء وهم پری پریست تو مینای خود عبث مشکن
هزار انجم اگر آورد فلک فلکست ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
فروغ خانهٔ خورشید اگر نمایان نیست عبث زدیدهء خفاش وامکن روزن
بقسمت ازلی گر دلت شود قانع بس است لقمه بیدرد سر زبان بدهن
بیکدودم چه تعلق کدام آزادی بزیر خاک بصحرا وخانه آتش زن
مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود که در پیء توزماپیش رفته است وطن
به پنبهءزاری اگرراه بردهء دریاب که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

چولاله ازدل افسرده تابکی (بیدل)
چراغ کشته توان داشت درتهٔ دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان ایدلت آینه عرض جوهرت دارد زبان
ننگ آگاهیست عرض کلفت ازروشن دلان آتش یاقوت را جز رنگ نمیبا شد دخان
چون سپندم محمل شوق آنقدر واماندهٔ نیست جاده میگردد بهرجا زین جرس بالد فغان
موج گوهرنیست در جویء دم شمشیر او از صفای آب میگردد پر ماهی عیان
وحشتی میباید اینجا خضرره درکار نیست رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
هر قدر از خود برائی دستگاه عبرتی منظر قدر تو زدیده است چندین نردبان
گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان
با کج آهنگان همان ساز کجی زیبنده است راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان
حرص تاچشمی دهدآب ازحضور عافیت دردم شمشیر می باشد رگ خواب گران
ای هما کام هوس ازما نخواهی یافتن مغز داران حقیقت فارغ اند ازاستخوان
هر کجا پامی نهی ماعاجزان خاک رهیم خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان

عمرها شد (بیدل) از بیچارگی پرمیزنم   چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان

***

ظلمست بتشویش دل اقبال نمودن   صیقل زدن آینه و تمثال نمودن
جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم   چون مرکز پرکار خط و خال نمودن
گرم است ز ساز حشم و زینت افسر   هنگامهٔ تب کردن و تبخال نمودن
ای شیشهٔ ساعت دلت از گرد خیالات   گردون نتوان شد زمه و سال نمودن
ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم   تسلیم متاع همه دلال نمودن
چون آبله آرایش افسر هوس کیست   مائیم و سری قابل پامال نمودن
فریاد که بردیم ز نامحرمیٔ خلق   اندوه زبان داشتن ولال نمودن
شد عمر بپرواز میسر نشد آخر   چون شمع دمی سربته بال نمودن
پیری زپر افشانیٔ فرصت خبرم کرد   شد موی سپید آب بغر بال نمودن

(بیدل) بنفس آینه پردازی دستی است
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن   پای جهد ساٰیهٔ جز در قیر نتوان یافتن
آنقدر وا ماندهٔ عجزم که مجنون مرا   از ضعیفی نالهٔ در زنجیر نتوان یافتن
مژده ای غفلت که در بزم کرمها ر قبول   جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن
رازها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال   جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن
بسکه این صحرا پراست از خون حسرت کشتگان   تاهوا بی خاک دامنگیر نتوان یافتن
کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست   چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن
وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت   جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن
تا بپا می و اکشند ایند وستان خصم کیش   هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن
فتنه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز   خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن
شمع را از شعله سامان نگاه آماده است   خانهٔ چشمی باین تعمیر نتوان یافتن
من باین عجز نفس عمریست سامان کرده ام   شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن
عمرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من   طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هرچه هست از الفت صحرای امکان جسته است
(بیدل) اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من   رهٔ صد دیر آتشخانه وا کرده است آب من
بهر مویم گه از دل رگ ابری دگر دارد   چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من
زعلم حسرت دیدار بختی در نظر دارم   که گرد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش
پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من

بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم
تنکروئیست پر بیگانه وضع حباب من

درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد
گلام اما خیال رنگ میگیرد گلاب من

ز آتشخانه امکان میسر نیست وارستن
برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من

نمود رمز رعه ام پای بدامن خفته‌ئی دارد
ترشح ریزه مینا ست در طبع سحاب من

ندانم در کمین انتظار کیستم یارب
ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من

بزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد
ز فکر سایه بگذار آفتابست آفتاب من

برنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)
نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آتش شمع حیا لیک از نظر پنهان
بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان

چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
بعشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان

زدم از آفت امکان ببرق سایهٔ تیغت
بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان

شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد
تحیر رشته‌ئی چون موج دارم در گهر پنهان

زموی خود خروش چینی از شرم صفیر من
صدای کاسهٔ چشمست در تار نظر پنهان

تماشاگاه جمعیت تحیر خانهٔ دردم
که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان

سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی
ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم (بیدل)
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار و هم ما و من
صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن

با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن

قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن

آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده اند
رنگها چیده است لیکن در غبار وهم وظن

هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودیست
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن

چند باشی انفعال آماده افراط عیش
خنده سرشار دارد گریه از آب دهن

غافل از تقدیر بر تدبیر میچینی دکان
کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن

از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده است خلق
ای ز خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
شمع از شرم آب میگردد تو زرین کن لگن

آنقدر رهارفتن از خویشت نمیخواهد تلاش
شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن

سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردنست
آتش را قوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست | میکند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن
غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست | فکر خونها میخورد تا رنگ میگیرد سخن
کارگاه انتظار ما تسلی باف بود | پنبهء چشم سپید آورد بوی پیرهن
خون پامالی که چون رنگ حنایت داده اند | آبرو گردد اگر برجا توانی ریختن
زندگی (بیدل) جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اند وه رفتن گر نمی بود آمدن
غرور خودنمائی تا کنیم از یکدگر پنهان | چوشمع کشته در نقش قدم کردیم سرپنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی | زیاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزه خطی که از سیر سواد او | نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان
چه فیض است این که در اندیشهء شیرینیء نامش | چو مغز پسته میگردد زبانها در شکر پنهان
خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را | که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
همه آگاهیی اینجا تو ترک وهم غفلت کن | چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان
مجو نفع از نکو کاری که با بدگوهر آمیزد | گورا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن | که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان
بوصل آینه نازم بهجران پرده ء راز م | بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان
توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من | درین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان
گشادی هست درمعنی بجیب هر گره (بیدل)
نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان
غم تلاش مخور عجز را مقدم کن | بخواب آبله پا مرز نی جنون کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید | بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد | با شک خاک درش نرم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است | اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن
رهت اگر فگند حرص در زمین طمع | ز آبرو بگند رخاکش از عرق نم کن
بامتحان هوس خفت وقار مخواه | گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز | به پشت خر جل رزین گذار و آدم کن
ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباش | کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن
درین بساط اگر حسرت علمداریست | چو گرد باد بسر خاک ریز و پرچم کن
نشاید این قدرت گردن غرور بلند | بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن
کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

* غنیمت گیرچون آینه‌محو شا ن‌خود بو د ن
جهانی را تما شا کرد ن وحیران خو د بود ن

چه صحرا وچه گلشن گرتامل رهبرت گردد
سلا مت نیست غیرا ز پای‌د ردامان خودبودن

زتشویش د وعا لم چشم زخم آزا د میبا شد
ته‌ یک پیر هن آ ز پیکر عر یا ن خو د بو د ن

د ود م شغل معا صی ا نتظا ر رحمتی د ا رد
که با ید تا ا بد شر منده‌ا حسا ن خو د بود ن

تومحرم نشهٔ فر صت شنا سی نیستی و ر نه
بصد فر د وس‌د ا رد نازد رزندان خود بودن

خیال‌سد ره‌وطو بی نیا ز طا ق نسیا ن کن
نگا هی با ید ت درسایه‌مژ گان خود بود ن

رضا ی خاطرفرصت‌ضرو رافتاده‌است‌اینجا
بهر تقد یر با ید خا د م مهما ن خو د بو د ن

کما ن قبضه ا سر ا ر یکتا ئی بزه‌ د ا ر د
مقیم گو شه‌تحقیق‌د ر میدا ن خو د بو د ن

یقین را شبهه‌د یدی آگهی را جهل فهمید ی
خد ا ئی د اد ا ز کف منکر فر ما ن خو د بود ن

وجوب آ ینه خود نیز جزپیش تو نگذ ا رد
زما نی گر توا نی محر م ا مکا ن خود بود ن

بگرد خویش میگردد سپهرو نا ز ها د ا ر د
که تا هستی‌است‌میباید‌همین‌قرباذ‌خود بود ن

تبسم وا ری ا زا خلا ق میخوا هد وفا (بید ل)
نمك د ا رد همین مقدا رشور خوا ن خود بود ن

* فلك‌چه‌نقش کشد‌صرف بند و بست جبین
مگرز مین فگند طرحی ا ز نشست جبین

بسجد ه نیز ز بـا ر قبو ل نو میـد یم
ز مین معبد ما بو د پشت د ست جبین

نگین عبر تی ا زسر نو شت هیچ مپر س
د مید ه گیر خطی چند ا زشکست جبین

زصد هزا ر جنون وفنون نخوا هی یا فت
بغیرسجد ٔه عجز ا ز بلند و پست جبین

به پیش خلق د نی عر ض ا حتیا ج مبر
بخاك جرعه نریزد قد ح پر ست جبین

بلند وپست جها ن زیرد ست هموا ریست
ز عضوها ست‌سرا فرا زتر نشست جبین

بهیچ سوزحیا گرم ننگری (بید ل)
عرق ا گر د هد آینه ات‌بدست جبین

* فلك نه‌بستره‌صبح لا ابا لی ء من
پلنگ د ا غ شد ا ز وحشت غزا لی ء من

به نقص قا نعم ا زمشق ا عتبا ر کمال
د مید نقطه بد ر ا ز خط هلا لی ء من

خم بنا ی سجود م بلند ئی د ا ر د
که چرخ شیشه بچیند بطا ق عا لی ء من

دما غ چینی ء اقبال موی‌بینی ء کیست
جنو ن فقر ا گـر نشکند سفا لی ء من

کسی فسا نه ا برا م تا کجا شنود
کری بگوش جهان بست‌هرزه نا لی ء من

بنا له روز کنم تا زخود برون آ یم
قفس تر ا ش بر آ مد شکستد با لی ء من

درا نتظار که‌محوم که‌همچو پرتوشمع
نشسته ا ست ز خود رفتنم حوا لی ء من

گد ا ی خا مشم اما بهرد ری که رسم
کریم میشنود حرف بـی سو ا لی ء من

طلسم من چوحبا ب آشیا ن عنقا بود
نفس پر ازدو جهان کرد جا ی‌خا لی ء من

بهرچه گوش نهی قصهٔ پریشانی است   تنیده است بر آفاق شبر قالیء من
فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است   با خگری نرسد تا ابد ز گالیء من
چو تخم آبله (بیدل) سرهوس نکشید
بهیچ فصل نمو های پایمالیء من

قدخم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن   باین قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن
نهٔی گردن که همچو شعله باید سر کشت بودن   تو با خود جبههٔی آوردهٔ ساز عبادت کن
برنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن   بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن
تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری   به پیچ و تاب جوهر چارهٔ پردازئی حیرت کی
زدستت هرچه آید مفت قدرتهای موهومی   دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن
درینمحفل سپندی نیست شوری برنینگیزد   توهم ای بیخبر با خوددلی داری قیامت کن
دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی   زگل قطع نظر بیما رچندی را عیادت کن
بچینی از اشارت آب ده اندازابروئی   مه نو را بگردون موج دریای خجالت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا   همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
زمینا خانهء گردون اگر نتوان برون جستن   تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن
کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت
چو شبنم زینچمن با سیرچشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن   همچو خورشید آتشی باید بسربر داشتن
غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع   تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن
سعی بیمغز ان بعزم خفت ما با طلست   نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن
برندارد دوش آزادی خم باری دگر   یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن
سایهء مو نیز میچربد برآثار نفس   اینقدر گردن نمی ارزد بسر برداشتن
جای دیگر ندارد منزل مقصود ما   گرد خود می بایدازره چون سحر برداشتن
همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست   میشود افگندن بارت مگر برداشتن
چون نگه تا کی زمژگان زحمتت باید کشید   یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا   زخم بسیار است می باید جگر برداشتن
شرم دار از سعی خویش ایحرص گوش بیخبر   عزم مقصد گور و آنگه کروفر برداشتن
گرچنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست   خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن
دانه را (بیدل) زفیض سجده ریزیهای عجز
نیست بی نشونما از خاک سر برداشتن

گوباین سازاست دورا ز وصل جانان زیستن   زنده ام منهم به آن ننگی که نتوان زیستن

انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس ، کاش باشد بیرخت چون مرگم آسان زیستن
موج گوهر نیستم زندانی خویشم چرا ، سر بجیبم خاک کر داین بامدادان زیستن
چشم زخم خودنمائی را نمی باشد علاج ، ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن
از وطن دوری و غربت هم گوارای منست ، چند خواهی اینچنین ایخانه ویران زیستن
یکدودم کم نیست خجلت ما یگیهای نفس ، چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن
همچو شمع از عشرت این انجمن غافلمباش ، گاه بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن
سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس ، جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن
کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست ، در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز ، بی خس جاو بد باید جوع دندان زیستن
کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند ، میتوان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن
خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهرتت ، حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن
سر بپای یکدگر چون سبحه باید بود و بس ، اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن
با وطن آوارگانرا غربتی در کار نیست ، موج نا چار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست (بیدل) غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن ، گاه اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
جبههٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است لیک ، عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن
اینقدر رکز خود بفکر جستجو یت رفته ام ، گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند ، با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگهء آرام نیست ، در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی درمزاجم تهمتیست ، از چکیدن گر فروماندم روان خواهم شد
آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند ، از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن
باچنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست ، گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن
خشک بردارید از یند ریا گلیم ابر من ، یکعرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن ، تا قیامت از سرها جای مود مد گردن
موجها نفس دزدید تا گهر بعرض آمد ، کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن
حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد ، سجده مفت راحتها گر کند مددگردن
هرچه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است ، تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

انتخاب این مسلخ قطعه های همواریست — پشت و سینه تا باشد کس نمیخرد گردن
کارگاه استعداد میکند چها ایجاد — خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار — خواهد تشکست آخر زیر این سبد گردن
ای وبال پیدائی هستی است و رسوائی — از تو چند بر دارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت پوئی رخش خود سری پی کن — منزلت سر دار است گر شود بلد گردن
گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد — غنچه گردو ایمن باش خنده میزند گردن
سرکشان دم افلاس رو بنقش پا دارند — هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق میکشد یکسر رنج درخور طاقت — تا سری ز دوش افتد کاش بشکند گردن
خاک ما سر موئی از زمین نمی بالد — یارب از کجا آورد این هزار قد گردن

تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)
همچو شمع در هرجا سر برآورد گردن

گرچه جز ذکرت نمیگنجد حدیثی در زبان — چون نگنیم جای نامت خالی بر زبان
درد عشق و ساز مستوری زهی فکری محال — خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست — رشحه معنی نه بندد ننگ خشکی بر زبان
نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی است — عمرها شد چون سخن پرمیزنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست — در قفس تا کی طپد ای بیخبر یک هرزبان
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی لاف نیست — شعله دزدیدن ندارد جز بخاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم — گر همه از کام بیرون افگند خنجر زبان
تا برنگ خانه چشم ایمن از آفت شوی — به که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت — چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجز ما (بیدل) بتقریری دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا برخاک پایت جبهه سا خواهد شدن — خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را بسا ما نگاه اقبال فنا — تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را — سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خودنمائی گر باین خجلت عرق سامان شود — عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ اینچمن بربا درفت — شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیریم بر از زندگانی نازهاست — کز خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع — یکسر این اجزا بچشمم توتیا خواهد شدن
گرچنین دارد کمین عافیت سرگشتگی — سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت زگرد این و آن افشانده گیر   رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن
امتحانی گر ز جولان نگاه طاقت گل کند   سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن
در جنون سامان جیب و دامنی در کار نیست   جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن
شوق طاوست (بیدل) بیضه میباید شکست
صد در فردوست از یکعقده وا خواهد شدن

گرد حرف بی نشانم عالمی را ترزبان   همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان
وصف آن خط شوخیئی دارد که در اندیشه اش   میدواند ریشها موج رگ گل بر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد   موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گردداد   خاص آن عالم تحیرتاب این کشور زبان
اهل معنی یکقلم در ضبط اسرار خود اند   موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان
بی خموشی کلبهٔ دل عافیت اسباب نیست   کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال   رو بناخن میکند آینه جوهر زبان
راحت اهل سخن در بی سخن گردیدنست   غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان
بحر برخود میطپد از خودفروشیهای موج   عالمی بیطاقتند از مردمان ترزبان
راز کمظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج   میکشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان
شور دل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد   پاس خاموشی چسان دارم بیکدفتر زبان
هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهیست
(بیدل) از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان

گرد وحشت بسکه برهم چیده است اجزای من   رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم   شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من
گر همه افسون جاهم بستر آرائی کند   خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می افگند   ناخنی چون موج اگر میبالد از اجزای من
عمرها شد انفعال از آستانت میکشم   کاش نقش سجده ئی می بست سر تا پای من
برامید حلقهٔ آغوش فتراکت کرم   داد دامان دعا هم دست ناگیرای من
آنسوی اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است   جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر میزند دل محو اسبابست و بس   رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من
نشهٔ شور دماغم پر بلند افتاده است   میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی نیاز دستگاه وحشتست آزادیم   زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم زخمست انتظار سوختن   آتش دل گر نپردازد بحال وای من
(بیدل) از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس   نسبت غیر از نیستی دین من و دنیای من

* گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
شیشه ها جام بکف تا حباب آید بیرون
تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر می
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
گر زند بال هواداری مست نگهش
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون
ننگ غیرتکدهٔ عشق بعرض آمده ایم
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
پردهٔ نامه سیاهان ندرد رحمت عام
حیف کز خامهٔ خورشید شب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون
لب ما پرده در راز تمنا نشود
ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون
گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست
هر که یکپا ره ز وضع ادب آید بیرون
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد
کاش نامم ز جهان نسب آید بیرون
آه از آن سر که درین غمکدهٔ یاس چو صبح
از گریبان بهوای طرب آید بیرون
نقطه واری ز حیا مهر بلب زن (بیدل)
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کف شاهان نگین
ای حباب از خودفروشی شرم باید داشتن
یکنفس فرصت نمی ارزد ببهتان نگین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آنخاتم که نپسندد ید احسان نگین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت
نقش نتواند کشیدن پا ز دامان نگین
هر چه نومید است در رفع جنون دستگاه
هر که را ره نیست در چاک گریبان نگین
گر همین ساز گرفتاریست بال اشتهار
دام هم در راه ما چیده است دوکان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین
جز بنرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
سستی طالع ز بس افسردگی در بار داشت
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین
ای نفس سرمایهٔ اقبالت فریبی بیش نیست
چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین
(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گدا دست طمع دزدد دز هم در آستین
میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یارب چه باید باختن
چون حباب هم از نفس نقد عدم در آستین
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست
سرو چندین دست میباید بهم در آستین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین
آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
بسکه چون شمعم تنکسرمایهٔ این انجمن
یک گام هم در گریبانست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد　　　همچوگل دستی که بر سر میزدم در آستین
وضع آسایش رواج عالم هشیار نیست　　　پنجهٔ اهل کرم خفته است کم در آستین
بی قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پرشدن　　　تا بکی چون نمار میگردی شکم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش　　　صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

تا بر نگ مدعادست هوس افشانده‌ام
کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

* کس چوشمع من نبوده است آشنای سوختن　　　کرد داغم داغ شد سرتا بپای سوختن
عاشقان بالی بذوق نیستی افشانده اند　　　کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن
دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش　　　از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن
شمع‌آداب‌وفا عمریست روشن کرده‌ام　　　تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست　　　با طبایع گرمی ئی دارد هوای سوختن
بیتومارا چون چراغ کشته هستی داغ کرد　　　هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن
از وبال بی پریها چون غبار آسوده ایم　　　در پناه سایهٔ دست دعای سوختن
نعل در آتش نمیباشد سپند بزم ما　　　لیک اندک وجد میخواهد نوای سوختن
تا نفس باقیست اجزای نفس می پروریم　　　مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن
طول و عرض حرص کوته کن که خطها می کشد　　　از طناب برق معمار بنای سوختن
لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست　　　کاسه داغیست در دست گدای سوختن
کم عیار انیم دار الامتحان عشق کو　　　نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن
خواه دور چرخ خواهی شعله جواله گیر　　　روز و شب میگردد اینجا آسیای سوختن
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگیست　　　هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن
شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده‌ای　　　داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان　　　نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش　　　چه طاقت آینه تو بودن از اینکه داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون　　　بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم باین بی نشانی از رنگ گلشنی داشت کز هوایش　　　چو بال طاوس هر چه دیدم ز بیضه انشا داشت گلی بدامان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود حرف یک تأمل　　　دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
بکشت بیحاصلی که خاکش نمی‌توان جز بباد دادن　　　هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت　　　گر فتم ای مور پر بر آری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن چو ابر تا کی بلندرفتن عرق کن واین غبار بنشان
هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب و همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زد ور لب میگزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یاس چید از من که رنگ خامهٔ نقاش هم دامن کشید از من
بهار حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من
یقینها نقش بندم گر بعرض شبهه پردازم درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من
چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم جبین چندانکه گل کردم عرق کرد و چکید از من
درین محفل بحدی انتظار آگهی بردم که پیغام وصال او بگوش من رسید از من
چو مژگان کز خمیدن میکند ساز نگه باطل قد پیری بطومار هوسها خط کشید از من
بیاد گفتگو نا قدردان مدعا رفتم بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من
بیاد جلوهٔ ات مرهون حسرت دارم آغوشی که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم ز فا افسانها دارد که می باید شنید از من
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
تمیز و حشت فرصت ندارم لیک میدانم که هر مژگان زدن چیزی درین صحرا رمید از من
شکست دل نشد (بیدل) کفیل نالهٔ دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

* گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن رنگ میبالید تا گردید در نگین انجمن
عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند میشود خلوت بحکم چشم حق بین انجمن
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون سایهٔ بال پری کرده است سنگین انجمن
بی نشان شوقی که نیرنگش برونست از حساب با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
گوشهٔ میخواستم زین دشت بیتا بی غبار مشورت از هر که جستم گفت برچین انجمن
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری درو داع و هم دارد رقص تحسین انجمن
تا کجا با هر جنون طبعی طرف باید شدن لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن
زین علایق هیچ چیز تخاردامنگیر نیست گر تو میخیزی نمیگردد شلائین انجمن
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
ماحریفان جهد ها داریم و تنها میرویم از گرو تا زیست در هر خانهٔ زین انجمن
بر خود از غوغای چید این قدر سامان نار یاد ما گرم میکرد از یاران پیشین انجمن
ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن
(بیدل) اینجا تر زبانان مایهٔ دردسر اند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

* گلی که کس نشد آینه اش مقابل اومن　　دری که بست و گشادش گم است سایل اومن
چو یاس داد رس سعی نارسای جهانم　　دلی که زورق طاقت شکست ساحل اومن
درین طپشکده بی اختیار سعی وفایم　　غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل او من
کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت　　که شمع بود دل و سوختم بمحفل او من
بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت　　چرا غبار خودم گر نرفتم ازدل او من
بعالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد　　دلست مزرع و آتش دمیده حاصل او من
کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغت　　بخون طپید مور ستم چو سبزه از گل او من
غبار تربت مجنون باین نوا است پرافشان　　که رفت و لیلی و دارم سراغ محمل او من
رها کنید سخن سازی جهان فضولی　　خجالت است که گوید زبان قایل او من
ز خود چه پرده گشایم جزاو دگر چه نمایم　　حق است آینه او وخیال باطل او من

بجود و مهر عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او گدای (بیدل) او من

کی شود وهم تعلق مانع وارستگان　　آب اگر درجوی شمشیر است میباشد روان
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل　　روزن این خانه دارد ناز چشم آهوان
چون جرس از تهمت آسودگیها فارغم　　یک گره در سینهء ما نیست بی مشق فغان
گرد باد آئینهء اقبال خار و خس بس است　　در ضعیفیهاست سر گردانیم بختی روان
ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس　　رنگ میدانم اگر گردد بچشمم آسمان
چون سپندم عافیت سودای بازار گداز　　سرمه بستم درگره گر ناله ئی کردم زیان
فکر معنیهای نازک دستگاه حیرتست　　چینیء دل بیصدا گردید از آن موی میان
جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است　　کاش رنگم در پر طاءوس بندد آشیان
ناتوانی تا هلال او جرعنائی شود　　میکند از استخوان پهلوی من نردبان
بزم درخون میطپد از پرتو بیتابیم　　همچو شمعم تیرشوق کیست مغز استخوان
ریزش اشکم چو شمع از کیسهٔ آهست و بس　　میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان
عبرت آلود است سیر اینچمن هشیار باش　　درغبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان
جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست　　شعله ها راغیر خاکستر که میگیرد عنان
سود بازار تماشا گر دوهمی بیش نیست　　گر متاع این است گو آئینه بر چیند دکان

کیست (بیدل) از میان او تواند دم زدن
خامهٔ تصویر اینجا مو برآورد از زبان

ما راز بار هستی تا کی غم خمیدن　　آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
چندین گهر درین بحرا فسرد و خاک گردید　　یمن آنقدر ندارد بر عافیت تنیدن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخ روئی | این لعل بی بها را نتوان بزر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانیء لباس اند | بی دام نیست طاوس در عالم پریدن
یک نخل از ین گلستان از اصل باخبر نیست | سر بر هوا ست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده باید زیست | ایدانه سبز بختیست ازخاک سر کشیدن
افسانهء حلاوت با ساز انگبین رفت | ایشمع چندخواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد | آنسوی رنگ و بو بر داین میوه رار سیدن
در کار وانشوقم دل بر دل جرس سوخت | این اشک بی فغان نیست از درد نا چکیدن
ایگاش قطع گردد سر رشتهء تعلق | مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر | باید به پیش چشمت از سر مه خط کشیدن
رنگی بپردهٔ شوق آرایش هوس داشت | چو نگل ز دیم آخر گل بر سر دمیدن

(بیدل) ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خونخورداز آرمیدن

ما و نگاه شرمگین از تگ و تاز تاختن | آبله سا بپای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره ناز کست | غنچه قبا بخاک داد رغم باز دوختن
عشق جنون تر انهاست ناله نفس بها نه است | بی لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن
شهرت خودنمائیت رونق شرم میبرد | پرده دیر نگهت جامهٔ ساز دوختن
درهمه حال نیستی است چاره گر شکست دل | قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن
گرد تردد حدوث بخیه بروی ما فگند | خرقه درید پردهء شرم مجاز دوختن
قرمژه بسته ئی زخاق هردوجهان نشکارتست | قوت بال میدهد دیدهٔ باز دوختن
عمر بتاب وتب گذشت محرم عافیت نگشت | رشتهء سعی نارسا کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو | رشته کجاست تا توان نغمهء ساز دوختن

(بیدل) ازین دو روزه عمر ننگ بقای کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن | که این طومار حسرت برندارد ننگ پیچیدن
شهادت گاه عشق است این مکن فکر تن آسانی | میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن
درین دریا که عریانیست بکسر ساز امواجش | حباب مابه پیراهن رسیداز چشم پوشیدن
با قبال محبت همعنان شوخیء نازم | زمین جوش غبار آه واز دلبر خرامیدن
بسعی بیقراری میگدازم پیکر خود را | مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن
ز خود داری تبرا کن اگر آرام میخواهی | که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
دمی آشفته باش ای غنچه گو هستی بغارت رو | بوهم عافیت تا کی نفس درخویش دزدیدن

نفس پیمائی صبحست گر دمحفل امکان
ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن

زقمری سبر و این گلشن بمنظر میکشد قامت
بخاکستر توان بر داز خطسیراب پا شیدن

بروی نکهت گل غنچه هرگز در نمی بندد
زحسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو برخودجلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس راه خانهٔ آینه پرسیدن

در آنمحفل که لعل او تبسم میکند (بیدل)
اگرپاس ادب داری نخواهی خاك بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من

بتحقیق چه پردازم که از نیز نگ دانشها
دلیل وحدت خویش است هرجا در نقاب من

قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمیداند
چو شبنم گوشهٔ چشمی است مینای شراب من

غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

براحت تهمتی دارم ز احوالم چه میپرسی
چو مخمل هم بچشم دیگران در باب خواب من

بهر بی آبروئی چشمهٔ آئینه ءیاء سم
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من

بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
کتانم پنبه گردد تابیا لد ماهتاب من

بتد بیر دگر از آب غفلت بر نمیخیزم
زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
ورق گرداند آخر بطا جزای کتاب من

در ینمحفل ندارد هیچکس خونگرمیء الفت
مگر از بیکسی براخگری چسپد کباب من

تهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را نا ز صنم داشتن
زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن

خاك خوری خوشتر است زین همه تن پروری
تا بکی انبان صفت حلق و شکم داشتن

می شکنند صد کلاه بر فلك اعتبار
سوی ادبگاه خاك یکمژه خم داشتن

چوب بکر باس پیچ طاسی و چرمی و هیچ
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن

کارگهٔ حیرتی ورنه که دارد گمان
دل ببر و حسرت دیر و حرم داشتن

گر طلب عافیت دامن جهدت کشد
آبله واری خوشست پاس قدم داشتن

محرمی وضع دهر ببعرق شرم نیست
آئینه صیقل زد است جبهه زنم داشتن

مهراز ل شامل ست با همه ذرات کن
ننگ کرم گستر یست علم کرم داشتن

بررخ ما با فتند پردهٔ تصویر صبح
دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن

آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت
مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن

ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس
خصم سرنا خن است شکل درم داشتن

(بیدل)ازامید خلدقطع توهم خوش است جز دل آسوده‌نیست باغ ارم‌داشتن

* * *

موج‌خونم هرقدر طوفان نماخواهد شدن حق‌شمشیرتور نگین ترا د اخواهد شدن

عمرها شد در تمنای خرامت مرده‌ام خاک من آینهٔ آب بقا خواهد شدن

از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار چشم وا کن غنچهٔ باد ام واخواهدشدن

درد مردن را بر زندگی افسوس نسبت حیف دامانت که از دستم رهاخواهد شدن

قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن

در کمین شعلهٔ هر شمع داغی خفته است هر کجا تا جیست آخر نقش پاخواهدشدن

بی تلافی نیست شوقم در تگ و پوی وصال دست اگر کوتاه‌شد آهم رسا خواهد شدن

نشهٔ آب و گل شوخی بنای وحشتیم دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن

در بیابانی که دل می نالد از بار غمت گر همه کوهست پامال صدا خواهد شدن

پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند انتهای هرچه دیدی ابتدا خواهد شدن

گر باین افسرده‌گی جوشد جنون اعتبار بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن

جادهٔ سرمنزل تحقیق ما پوشیده نسبت نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهدشدن

دوری از دل انرنگ اتحاد معنویست موج ما باگوهر از گوهرجدا خواهدشدن

سرمهٔ صد نرگسستان عبرتست اجزای ما خاک اگر گردیم چندین چشم‌واخواهدشدن

نیستم (بیدل) چوتخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیها یم عصاخواهد شدن

میروم هر جا بذوق عافیت اندوختن
همچوشمعم زاد راهی نیست غیراز سوختن

زخم دل از چاره‌جوئی‌های ما بی پرده شد
این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است
تابکی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن

دل اگر از دبداغی مفت سودای وفاست
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آینه‌دار منزلست
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و پود هستیء ما نیست بی پیوند خاك
خرقهء صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
خاك مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت(بیدل)رابهر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن
ازین الفت فریبان صلح کن چندی برنجیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر
وداع ساز بیخوابیست موی سر تراشیدن

بدامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد
برنگ پرتو خورشید تا کی خاك لیسیدن

چودل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد
شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن

زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
برنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن

میان استقامت چست کن مغزی اگر داری
دلیل خالی از می گشتن میناست غلطیدن

هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
بهر صرصر ندارد شعلهء تصویر لرزیدن

چسان خواهم بچندین چاك دل مستوری رازت
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن

نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن

جنون بینوایم هرچه بندد محمل وحشت
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن

نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم
چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن

نگردی محرم اوگر همه ازخود برون آئی
نچیند خاك سامان سپهر از سعی بالیدن

ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرمای نادیدن

سواد نسخهٔ تحقیق (بیدل) دقتی دارد
دوعالم جلوه بایدخواندو بی رنگ فهمیدن

نسزدزجوهر فطرتت بجنون شبهه و شك زدن
چونفس جریدهء ماو من بهوس نوشتن و حك زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل و باده که میکشد
که توان زحرف تبسمت بهزار پسته نمك زدن

توشهٔ قلمرو عزتی چه جنون زطبع توجوش زد
که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنك زدن

چه ظهور گرد سپاه توچه خفا تغافل جاه تو
بگشاد و بست نگاه تودررا زملك و ملك زدن

بجهان رنگ فنا اثرغم امتحان دگر مبر
برمحرمان ستم است اگر زگل رسد بمحك زدن

زمزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفتون
نشوی جراحت مرده راهوس آزمای کلك زدن

اثر دماغ رعونتت شد درنگ پستیء دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلك زدن

بگذر زحاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست برسر زخم ما گل انتظارگزك زدن

پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
زشنای بحر گمان مرو بخیال باطل حك زدن

حذرای حسود جنون حسب که بحکم آ گهیء ادب مثلی که (بیدل) ماز ند بتو نیست کم ز کلنگ زدن

***

*نشا ند عجزم بر آستانی که محوم ا ز جیب تا بدا من
ا گر بخو ا نند سر بجیبم و گر بر ا نند پا بد ا من

کجا ست مو قع شنا س راحت که کم کشد زحمت ترد د
بهر کجا رد . . . . د شت نا آشنا بد ا من

قما ش نا موس وضع خویشست د رهوس خا نهء تعین
که دست و پای جنون و دا نش همین بجیب است تا بدا من

غبا ر نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و من ر ها ئی
بحسرت سر مه میخر و شد هزا ر کو ه صدا بد ا من

جها نی ا ز وهم چید ه بر خود د ما غ ا قبا ل سر بلندی
گر فتم ا ی گرد باد ر فتی و تو نیز بر چین هو ا بد ا من

چه شیشه سا ز یست یار بـ ا ینجا بکا رگاه د ما غ مجنو ن
که کر د ه کهسا ر همچو طفلا ن ذخیر ه سنگها بدا من

چو آسما ن ا ز گشا د مژ گا ن ا حاطه کرد یم عالمی ر ا
ز و سعت بال حیرت آخر ر سید پروا ز تا بد ا من

بیک و مید ن ز گرد ا مکا ن حصول هر مطلبست آسا ن
بقد ر چین خفته است اینجا هزا ران د ست دعا بدا من

نفس بها ر است غنچهء د ل نیم ز امد ا د غیر غا فل
چو ر نگ گل آتشی که د ا رم نمی برد ا ز تجا بد امن

بها نه د ... د هم کما لیست د ر طریق و فا پر ستی
عرق مد تا من ا شک بند م بد وش چشم حیا بد ا من

بیا که چشم ا مید (بید ل) بپا یبو س تو با ز گر د د
ز شرم پو شید ه ا م چراغی چو ر نگ برگ حنا بد ا من

نفس عما رت دل دا رد و شکستنشست ا ین
کجا ست جو هر آهینه سینه خستنش است این

هزا ر تفر قهٔ جمعست د ر طلسم حو ا ست
شکسته بر گل ر نگی که دسته بستنش است این

نقس کد ا م و چه د ل ا یجنون تخیل هستی
د ر آتشست سپندی که گر جستنش است این

بحیر ت آینه بشکن نفس بسر مه گر ه زن
که نقش عا فیتی د اری و نشستنش است این

عد م شما ر و جو د ت غبا ر گیر نمو د ت
جهان شکنجهٔ و همست و طور رستنش است این

بلند یء مژ ه سا ما ن کن ا ز مر ا تب همت
بد امنی که تو د اری نظر شکستنش است این

نیافت سعی تامل ز شور معنیء (بیدل) جز اینکه نغمه‌ء ساز زخود گسستنش است این

* * *

نیامد کوششی بیحاصل گردون بکار من مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من

نهال ناله‌ام نشو و نمای طرفه‌ئی دارم دل هر کس گداز دید گرد ید آبیار من

نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد راکم که داغ دل شرار کاغذی شدد رکنار من

بوحشت ناله‌ئی آزادم از گردون چه غم دارد اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من

تحیر جوهری گل کرده‌ام نومید پیدائی مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من

چو اجزای تخیل نا مشخص هیأتی دارم قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد نمیگردد عرق هم بر ندامتهای کار من

رهائی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری بفتراک نفس عمریست میلرزد شکار من

نمیدانم هوس بهرچه میسوزد نفس یارب تو داری عالم نازی که ممکن نیست نازمن

ز بس در یاد چشم او سراپا مستیم (بیدل)

قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین

یار در آغوش و ما را از جدائی چاره نیست جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این

از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار این چمن در کار دارد دیده‌ء باریک بین

جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین

تا وفا از سجده‌اش عهد درستی بشکند بر میان زنار باید بستن از خط جبین

وادی امید بی پایان و فرصت نارسا میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین

صد گلستان رنگ در بار است حسن اما چسود خانه‌ء آینه ما نیست جز یک گل زمین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده‌ایم خانه‌ء پا راد رحنا نتوان گرفتن همچو زین

سایه وتمثال هرگز شخص نتوان شدن نیست هستی جز گمان گر پرده بر دارد یقین

سربسنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ میدهد تمثالت از آینه و نام از نگین

ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین

با مروت آشنائی نیست اهل حرص را دیده‌های دام نبود خانه‌ء مردم نشین

چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته‌ایم تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیار است در آشوبگاه جلوه‌اش اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش

همچو نی در دل گره مفگن ز چین آستین

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان عالم غبار دامن نازیست پرفشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست — از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر — دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد — از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست — من مرده ام بخواب وزخود رفته کاروان
ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا — آئینه هم نداد ز تمثال من نشان
هستی بغیر پردهٔ روی فنا نبود — روشن شد این متاع ببرچیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا — پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی بخدائی نمی رسد — ایخاك خاك باش بلند است آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند — رنگ شکسته میشود از خون من روان
آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست — ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
(بیدل) زشعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن — باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن
تا کی برنگ طفل مزاجان روزگار — بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن
عیش و غم تو تابع رسمست ورنه چیست — در عید خنده و بمحرم گریستن
آنجا که صبح گریهٔ شادیست شبنمش — آموخته است خندهٔ ما هم گریستن
سامان گریه هم بکف گریه دادن است — یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همتست — از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زیندشت اگر خیال نگاهت گذر کند — در دیدهٔ غزال شود رم گریستن
شاید گلی زعالم دیدار بشگفد — تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
یکذره زین بساط ندارد سراغ امن — باید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل زبس بی پرده است احوال من — میشود لوح هوا آینهٔ تمثال من
داده ئی مشتی غبار مرا بباد اما هنوز — خاك میبیزد بفرق عالمی اقبال من
نکتهٔ سربستهٔ موج گهر فهمید نیست — برسخن عمریست می پیچد زبان لال من
عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش — هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من
گوهرم از معنیء افسردنم غافل مباش — سکته میخواند تب دریائی از تبخال من
عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست — یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم — همچو تقویم کهن حشواست ماه و سال من

صبح محشر درغبار شام میسوزد نفس
گر شود روشن سواد نامهٔ اعمال من

عمرها شد شمع تصویرم بنومیدی گذشت
زآتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من

ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست (بیدل) رشتهٔ آمال من

همعنان آه آشوب جهان خواهم شدن
پیر و اشکم محیط بیکران خواهم شدن

دل زنیرنگ تغافلهای او مایوس نیست
ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن

چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست
قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن

نرگسش را گر چنین باتیره‌روزان الفتست
بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن

منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
چون نفس برخویش اگر بالم فغان خواهم شدن

بیدماغ فرصتم سودائی اقبال کیست
تا هما آید بپر و از استخوان خواهم شدن

خانهٔ جمعیتم بی آفت وسواس نیست
تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن

میکشم عمریست (بیدل) خجلت نشو نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن

تعلقهاست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت
دو روزی گر هوس دیوانه‌ئی غلغل تماشا کن

گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
بعرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن

سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن
ز هر جزو محقر انتخاب کل تماشا کن

بجیب هر بن مو جلوهٔ خاصیست خوبی را
اگر چشم است وگر رخسار وگر کاکل تماشا کن

ز بال و پرچه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
در آب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن

طپیدنهای دل صدرنگ شور بیخودی دارد
دهان شیشه‌ئی وا کرده‌ئی قلقل تماشا کن

کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری
کنون از خود برا آشفتن سنبل تماشا کن

چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن

بهشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

*هوئی کشید کلک قیامت صریر من
صدنیستان گداخت گره در صفیر من

خاک زمین فقر گلستان دیگر است
زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من

هر جا عیار اول و آخر گرفته اند
خطی است از قلمرو کلک دبیر من

چون نقطه‌ام نشاند بصد عرش امتیاز
جز پشت ناخنی که ندارد سریر من

فرصت شمار کاغذ آتش زده است عمر / از زود یک دو گام به پیش است دیرمن
پوشیده نیست راز هوا داری عدم / پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من
زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود / پروا زحیرتست ز مرغ اسیر من
رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی / برخاستن چو سایه نشد دستگیر من
در عرصهء که نیست نشان غیر بی نشان / چون نی نفس بس است پر و بال تیر من
چون صبح خرقه ایست نفس باف نیستی / باری که بسته اند بدوش فقیر من
زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب / غافل نیم هنوز جوانست پیر من
گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان / پرواز تا کی ای ادب نا گزیر من

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

*یاد ابروی کجی ز د بدل ما ناخن / موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن
سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است / میشگافد جگر سنگ درین جا ناخن
غنچه ئی نیست که اوراق گلش در بر نیست / هر گره راست بصد رنگ مهیا ناخن
صورت قد دو تا حل معمای فناست / عقده باز است کنون کرده ام انشا ناخن
بی تمیزان همه جا قابل بیرون در اند / بر کنار است ز هنگامهٔ اعضا ناخن
خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا / میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن
بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند / موی ودندان دمد از پیکر ما یا ناخن
خلق بیکار ز بس شیفتهٔ سر خاریست / همچو انگشت نشاندست بسرها ناخن
گرهٔ رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است / چه خیال است کند حل معما ناخن
موج این بحر فرو ماندهٔ ضعف گهر است / نیست دل بستهٔ کاری که کند وا ناخن
غافل از نشو نما نیست کمین آفات / سر بریدن نکند قطع وفا با ناخن
جوهر کارگشائی علم احسان هاست / میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دونان بتغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

*ازبسکه ضعف طاقت بو سید روی زانو / خط جبین غلط خورد آخر بموی زانو
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم / سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو
کو معبد حضوری کز ما برد رعونت / صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو
هر جلوه را درین بزم آینه است منظور / تمثال دل مجوئید نادیده روی زانو
شکر قد دو تایم امروز فرض گردید / عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو
مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد / اما نمیتوان خواند حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم — شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو
زین فکر های باطل چیزی نمیگشاید — گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
بیحاصلان سرا پا اندوه در کمین اند — چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد — یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو
(بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
پشانیم قدح زد اما بجوی زانو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو — ناقدردان راحتی بر خود زبان ننگ شو
جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر — یکره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرنا میگویدت کای بیحیا — زین دنگ ننگ رزوشب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی چیند غنا بر عشوهٔ پادر هوا — چون صبح گرد رفته ئی گو یک دو دم اورنگ شو
میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان — گر کننه ات خواهی گران با ذره ئی همسنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین — اوهام راهم کم مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان — یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت — چون عکس نتواندیدنت آئینه گوهر رنگ شو
آینه داران جنون دارند یک عالم فسون — هرچند جهل آئی برون سرکوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیرو هم ظن — باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو
(بیدل) بیاد زلف او گر ناله ئی سر میکنم
تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو — چون اشک هرقدر روی از خود دویده رو
فرصت درین بهار پرافشان وحشتست — همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن — یکقطره خون شو وز گلوی بریده رو
امروزت از امل پیء فردا گرفته است — ایغافل از غزل بخیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست — یك پر زدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است — عمریست بارمیکشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند — چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن — شاید که بازگردی ازین راه دیده رو
بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است — از بوی گل بخویش فسونها دمیده رو
زین خاکدان عروج تودر خورد وحشتست — بر نردبان صبح زدامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست — گز محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
(بیدل) بهر طرف کشدت کاتب قضا — مانند خامه یك خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو   شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن   زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست   محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو
آخر ازین زیانکده نومید رفتنست   خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
در گلشنی که رنگ بهارش ندامتست   ای شبنم بهار تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست   ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار   خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است   بر روی خود چمان نفس خود دمیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است   یکجرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو
شاید ز ترک جهد بجائی توان رسید   گامی درین بساط بپای بریده رو
ما از در امید وصالت نمی رویم   کو دل بحسرت آب شو و خون ز دیده رو
پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است
ای اشک یار میرود اینک دویده رو

* ای زعنایت آشکار شخص تو و مثال تو   آئینهٔ جمال تو آئینهٔ جمال تو
از تب و تاب آب و گل تا تگ و تاز جان و دل   ریشهٔ کس نمیدود در چمن خیال تو
چرخ بصد کمند چین بوسه زدست بر زمین   بسکه بلند جسته است گرد رم غزال تو
بر در ناز کبریا چند غبار ماسوی   در کف وهم ما که داد آئینهٔ محال تو
این بم و زیر و قیل و قال نیست بساز لایزال   نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
خلق زسعی نارسا سوخت جبین بنقش پا   بر همه داغ سایه بست سرکشیٔ نهال تو
شیشهٔ ساعت فلک از چه حباب دم زند   راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو
پیریم از قد دوتا راه نبرد هیچ جا   هم بدر تو میبرم حلقهٔ انفعال تو
تشنهٔ بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی   جرأتم آب میکند از تریٔ زلال تو
باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست   از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو
طائر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو   تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگست   باید قلم نه بندد نقاش چینی از مو
دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست   اخگر نمی‌پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را   افسون آفتابست مار آفرینی از مو
تعظیم ناتوانان دشواریی ندارد   بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی　　از رشته دامنیها یا آستینی از مو
بالیده ام از تخیل سرکوب آسمانها　　بر خود نپیچیدم اما فرق یقینی از مو
عمریست نا توانان ممنون آن نگاه اند　　ابدیده ومروت زحمت نه بینی از مو
ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروش
شبگیر کرد (بیدل) آوا زچینی از مو

باز چو صبح کرده ام تحفهٔ بارگاه تو　　رنگ شکسته ئی که نیست قابل گرد راه تو
ذره ببال آفتاب تا بسپهر می پرد　　کیست بخود نمیکند ناز ز دستگاه تو
بسکه شکوه جلوه ات ریخته است زهر طرف　　عکس بروی آینه آینه در پناه تو
خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست　　سرمه نمیشود سفید از مژهٔ سیاه تو
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد　　حیرت ما دلیل ما جلوهٔ تو گواه تو
دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست　　آینهٔ شکسته ئی یافته ام براه تو
از خط ساغر و فا جز کجیٔ نظر نخوانده　　هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو
سادگیٔ جهان رنگ جز توچه آورد بعرض　　هم بزبان ناز تست آینه عذر خواه تو
سعی پر شکستگی طرف عروج نازاوست　　گل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو
(بیدل) از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گدا ز آه تو

* باین موهومیم یارب که کرد آینه دار او　　تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او
سراغ خویش یابم تارهٔ تحقیق او گیرم　　مراد رخود نهان دارد جمال آشکار او
حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد　　سحرها رفت با خمیازهٔ ذوق خمار او
بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید　　نفس پر میخلد در سینه ام از خار خار او
چه امکانست آر دفطرت ما تا بدیدارش　　مگر آینه از بیدانشی گردد دچار او
غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد　　تو محو خویش باش اینها نمی آید بکار او
امید وصل تدبیرد گر از ما نمیخواهد　　سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او
هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم　　کنار خود هم افتاد است بیرون از کنار او
مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد　　دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او
تو آگاه از سجود آستان دل نه ئی (بیدل)
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

پر نارساست سعی تحیر کمند او　　ای ناله پستی ئی ز نهال بلند او
برقی بماه نو زد و گردی بموج گل　　از ابروی اشارهٔ نعل سمند او
ناسور را بداغ دوا میکنند و بس　　جز سوختن چه چاره کند دردمند او

آنجا که برق جلوهٔ او عرض نازداشت — آینه بود مجمر و جوهر سپند او
ز نهار از حلاوت دنیا مخور فریب — تا زند گبت تلخ نگرددزقند او
تیغیست آسمان که بانداز زخم صبح — دندان نماست جوهرش ازز هرخند او
قصر فنا اگرچه زاوهام برتر است — یک لغزوار بیش نه یدم کمند او
بیخوابیء فسانه طوبی که میکشد — مائیم وسایهٔ مژه های بلند او

(بیدل) مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت اوسوخت سرتا پای سرو — موج قمری ریخت ازخاکسترا جزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست — یکقلم دست تهی میروید ازاعضای سرو
نالهٔ آزاد الفت پرور زنجیر نیست — طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد — یک رگ گردن نمایا نست سرتا پای سرو
نالهء درد طراوت آبیار دل نشد — این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو
شور حسن ازساز عاشق بشنوو خاموش باش — کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بوهم قابل تشریف آزادی نبود — از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الفها را یکی ده میکند — طوق قمری میفزاید قدر استغنای سرو
خاك برسر کرده عشق و پای در گل ماند حسن — گر بها راین رنگ دارد حیف قمری وای سرو

(بیدل) آخرخاك میگردد درین حرمانسرا
عارض رنگین گل تاقامت رعنای سرو

بسکه یاد قامتت برباد داد اجزای سرو — نالهء قمری شد آخر قد کشید نهای سرو
چیدن دامن درینگلشن گل آزادگی است — کیست تافهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است — عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو
با غبانان قدر آزادی ندانستند حیف — ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
باده را دردامن مینا بهاری دیگراست — آب دارد آبرو تا میرود در پای سرو
شعلهء ادراك خاکستر کلاه افتاده است — نیست غیرا ز بال قمری پنبهء مینای سرو
بسکه موزونان زشرم قامتت گشتند آب — صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال ینچمن — سایهء نخل که افتاده است بربالای سرو

پای در زنجیردورش گفتگو آزادگی
(بیدل) این سطرتکلف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نیم غافل زعشق آنکمان ابرو — حضور قامت خم گشته ایمائیست زان ابرو
دم تیغی چوا شک ازخون من رنگین نمیگردد — مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشاکش برنمیدارد — اشارت چندباشد باردوش ناتوان ابرو
به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم — که‌عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران — نگه‌غارتگر آفاق وآشوب جهان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد — اگرازشوخیءایما نگردد ترجمان ابرو
خط پشت لبت هرجا برات تازگی آرد — عرق واشویدازلوح جبین نوخطان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن — هنوزازگردش آنچشم میخواهدنسان ابرو
تو محرم نشهٔ بزم تغافل نیستی ورنه — بطاق نازچینی خانهادارد نهان ابرو
بذوق سجده‌ات هرجا نیازی کرده ام انشا — بجای سبزه میرویدزخاک آنمکان ابرو
عروج پستی آرایم غرورعجز پیمایم — بنازدازکجیهایم به‌چشم راستان ابرو

سلامت دردم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی
که‌امشب نازگستاخانه‌می پیچدازان آبرو

* به پیکرم شکن پوست کوچه‌داده بهرسو — طناب خیمه گسست اینکه‌چین فتاده بهرسو
در انتظار جمالی نشسته ام بخیالی — تحیر از مژه آغوشها گشاده بهرسو
غم طلب بکه گویم سراغ خود زکه جویم — سفید گشت زمویم هزار جاده بهرسو
نفس غبارد لست اینکه میکشد بطپیدن — شکست شیشه بدوش است موج باده‌بهرسو
بحیرتم که چه میخواهداز بهار تخیل — چمن طرازیء آینه های ساده بهرسو
ز تخم مزرع غفلت نرست ریشهٔ دیگر — کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهرسو
بهوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت — مرس گسسته سگانند بیقلاده بهرسو
توشخص آبله پائی ودشت ودرهمه نشتر — متاز در طلب عافیت پیاده بهرسو
هوس زگوشهٔ تسلیم فال امن نگیرد — بیک مقام نسازد قدم نهاده بهرسو
غبار بی سروپای عنان گسستهٔ ما را — دویدنی است درین‌دشت بی اراده بهرسو
خدنگ مشق تلاش تو تارسد بنشانی — کمان بدوش فلک میکشد کباده بهرسو
بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید — عیار سعی مگیریدازین زیاده بهرسو
برنگ شمع دمی چندد ورگردیء عبرت — نظر کنید درین محفل ایستاده بهرسو

هوای لعل که دارد درین هوسکده (بیدل)
که میرود قدح از خویش لب گشاده بهرسو

تبسم تا چه گل ریزد زلعل میفروش او — تغافل غنچهاچیده است ازوضع خموش او
خوشاذوق نوید وصل تمهید زخود رفتن — که غیرازاضطراب دل نمیباشد سروش او
درینصحرای نومیدی بنازم ناتوانی را — که بارهرکه سنگین گشت می افتدبدوش او
نگردی ازحضور معبد اهل صفا غافل — که‌دوش صبح میخواهدادای خرقه پوش او

تمنا در نفس فکر معما ی دگر دارد ‌‌ ‌ ‌ نمیدانم چه انشا میکند لعل خموش او
زکسب فیض غافل طبع خواب آلوده ئی دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او
نم پیشانی ء همت مچین از قاز ما مکان ‌ ‌ ‌ ‌ برنگ چشمه ء آینه حیرانست جوش او
خرابات قناعت بی نیازی نشه ئی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ که خورشیدی بود ننگ دماغ دردنوش او
بیاد بزم جم عمریست حسرت میکشم اما ‌ ‌ ‌ ‌ ازین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

ندانم نشه ء درد که دارد طینت (بیدل)
که در آینه از تمثال می بالد خروش او

چوسرشک بی سرو پائیم قدمی نزد بهوای تو ‌ ‌ ‌ ‌ که هزار آبله درعرق بگداختم زحیای تو
بخرام فتنه مده عنان که مباد چو ندل عاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ بترنگ شیشه زند جهان ز شکست رنگ حنای تو
خجلست همت پرگشا که بفرصتی برد التجا ‌ ‌ ‌ ‌ دل چاك میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم ‌ ‌ ‌ ‌ که چوغنچه کاسه نهد بکف ز دل شکسته گدای تو
بشباب اگر همه خم رسد من و مابر بطعدم رسد ‌ ‌ ‌ ‌ نبری گمان که بهم رسد لب من ز حرف ثنای تو
ز سخن خروش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در ‌ ‌ ‌ ‌ بکدام زمزمه سر کند متحیر من و وای تو
ز فسانه ء منی وتوئی چه فروشم آینه ء دوئی ‌ ‌ ‌ ‌ بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
اگر از توام چه طلب کنم و گر این منم چه طر بکنم ‌ ‌ ‌ ‌ همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بخود تگ و تاز من چه خطا نشیب و فراز من ‌ ‌ ‌ ‌ چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو
بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من ‌ ‌ ‌ ‌ که بآب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه بدل ز عجز رسا رسم نه برمز آینه وا رسم ‌ ‌ ‌ ‌ بکجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جایتو
چو سحر بعالم جلوات خجلم ز تهمت اندکی ‌ ‌ ‌ ‌ نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه های تو

من (بیدل) وصف انس و جان دل خاك تا سر آسمان
بفدایتو بفدایتو بفدایتو بفدایتـــو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو ‌ ‌ ‌ ‌ آینه ئی شکست تغافل که آه ازو
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست ‌ ‌ ‌ ‌ افتاده است دلو فلك هم بچاه ازو
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس ‌ ‌ ‌ ‌ در منزل اوفتاده جهانی براه ازو
هر چند گرد دامن بی اعتباریم ‌ ‌ ‌ ‌ در دم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
حیرت غبار قافلهٔ انتظار کیست ‌ ‌ ‌ ‌ کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست ‌ ‌ ‌ ‌ افسوس ناله ئی که بجوید پناه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود ‌ ‌ ‌ ‌ ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
یارب علاج سوخته جانان که میکند ‌ ‌ ‌ ‌ داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج
جز عذر مطلبی که نداری مخواه از و

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاند نیست
غیر از عرق مخواه باین دستگاه از و

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که نروید گیاه از و

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه از و

سامان اشک ودیدهٔ (بیدل) چه تهمتست
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه از و

دل بسملیست کز طپش بی نشان او
نگرفت رنگ دامن خون روان او

ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه گمست آستان او

دریاز دست رفتهٔ موج خیال کیست
کز هر نسیم میرود از کف عنان او

آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی
پست و بلند دهر نشد نردبان او

دل کیست تا حریف خم ابرویت شود
نقاش نیز ناله کشید از کمان او

مژگان شانه رشتهٔ شمع تحیر است
تا بهله گشت شانهٔ موی میان او

طوق گلوی قمری ما نقش پا خوش است
در عالم خرامش سرو روان او

اندیشه در سواد عدم بال میزند
گویا رسیده ایم برمزدهان او

در ساز موج غیر نوای محیط نیست
من نیز میکشم سخنی از زبان او

تحقیق طایریست که در گلشن یقین
در بستنست بر رخ غیر آشیان او

رحمست بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبهٔ نکشید از کتان او

(بیدل) زدست شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه گمست پیء کاروان او

دل هم نبرد ره بدر کبریای تو
دیگر سراغت از که کنم ای توجای تو

برهر گلی فسون دگر میدهد بهار
خلقی است خود نما بخیال لقای تو

ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو

دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو

ما غافلان فسانهٔ حاجت کجا بریم
ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو

پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
نازو فنای ما بامید بقای تو

در کیسهٔ حباب سزاوار بحر چیست
بخشی تو امسری که بگویم فدای تو

نی را درین بساط بنائی چه نسبت است
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو

در چاه دو زخم فگند انفعال شرك
گر فکر ما سوی بودم ما سوای تو

تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
زان آینه که خلق ترا شد برای تو

تجدید از لباس تو بیرون نمیرود
محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خاق میدهد　　بی نغمه نیست (بیدل) حرمان سرای تو

* * *

دل هوش باخته جمع شدز فسون موسی وطور تو　　بکنارت ازتوشنیده ام همه جا فسانه دورتو
چه فلک چه ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پرفشان　　تو بهاروعالم رنگ و بوهمه آشیان طیورتو
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر　　مگر آنکه ریشهٔ عجز ما زده گل بسرز غرورتو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان　　بکمال ماچه کمال تو زقصور ما چه قصورتو
که رسد ببارگه قدم که بصد تأمل کیف و کم　　نشدیم محرم خویش هم زشکوه نازغیورتو
گل صورتی ندمید ه ام می معنئی نچشیده ام　　بخودآنقدرنرسیده ام که رسم بعلم ظهورتو
بسواد معنی بیگران نکنی بخجلتم امتحان　　دل تنگ قافیه شبنمی چکند ثنای بحورتو
رقم سپید وسیاه من بزمین شکسته نگاه من　　چه من وچه قدرگناه من خجلم زنام غفورتو
خم نازصد کلاهم رسدکه ملالی ازگنهم رسد　　کافی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نورتو
ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غناعلم　　زده اند حلقه جام جم بدرقناعت مورتو

همه را بعالم علم وفن بهزار شبهه علم شدن
چو قلم سر من (بیدل) وقدم نقاط وسطورتو

رفتی زدل نشست بخون در قفای تو　　ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
مستوریت نخواست جنون غرور ناز　　بالیدن توکرد ستم بر قبای تو
خونشد بنا له و دل دیوانه رنگ بست　　لیلی خیال محمل با رنگ درای تو
باز آکه رفت عمر وطپشهای دل همان　　جاروب میزند در مهمانسرای تو
رنگ قبول آن کف پا بی اثر مباد　　گل سجده کاشته است بباغ ضیای تو
از قطره تا محیط بجوش عرق گمست　　آئینه خانه کرد جهان را حنای تو
امکان جرأت مژه برداشتن کراست　　لغزیده است هرد وجهان در صفای تو
از دور میرسی و مرا برده انفعال　　جائی که باید از عرقم شست پای تو
در معبد وفا برکوعی نمی رسد　　دوشی که نیست قابل بار عطای تو
ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند　　تا گل کند بهانهٔ دست دعای تو

(بیدل) دلت به بند خودافسردو خاکشد
راحت بهیچ سو نگشود ند وای تو

*زین بزم شکل سازنگر یا نوا شنو　　نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو
این مژدهٔ طرب که وداع تکلف است　　چون غنچه از گسستن بند قبا شنو
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشاست　　کس واعظ تو نیست که کر باش یا شنو
عمریست زین بساط بغفلت گذشته ئی　　ای شمع سرگذشت خود از نقش پاشنو

راز دل شکسته بگردون حواله است | از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو
فهمید نیست معنیء انشای احتیاج | حرف بلند از کف دست دعا شنو
هر چند شور صبح قیامت جنون کند | افسانهء هوس همه پادر هوا شنو
خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم | از سرمه کر صدا نشنیدی ز ما شنو
گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند | آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو
در هر طنین پشه که کنج قناعت است | سرکوبی خروش دو عالم غنا شنو
آسودگی ترانهء اسرار فقر ماست | بی زحمت نفس ز نی بوریا شنو
گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است | بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو
نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف | حق گوی لیك ترجمه اش ماسوا شنو
در گوش دل ز ششجهت بانگ «ارجعی» است | نشنیده قصه ئی بر و اکنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش
حرف .... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلند ئی برسد ز شکوه خرام او | که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او
ز شکوه جلوه ندا شتم سرو برگ آینه طلب | بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او
اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمك بسمار سم | بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
سر خاك اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد | نرسیده ام بعبارتی که ببالم ازدرو بام او
بدو نیك شهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر | که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل | که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او
نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به | نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاك عدم بسر فگند دگر چکند کسی | نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه خون مکن | ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن (بیدلم)
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینیء شام او

طبعی که شد طرب اثر نو شخند او | چون نی شکر کشید سر از بند بند او
بوی گلست دام وفا غنچهء مرا | دارم سری که نیست برون از کمند او
حیران بی نیازیء خوبان کسی مباد | خونشد دل از نگاه تغافل پسند او
هر چند چشم زخم دوئی را علاج نیست | باری سپند باش برفع گزند او
کثرت غبار آینهٔ وحدت تست و بس | گاز ار عالم و هوس چون و چند او
زاهد بموشگافیء تزویر غره است | غافل که شانه است همان ریشخند او
ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند | از بسکه برلب ودهنش کوفت پند او

ای طعمهٔ زمانه چو خونخوار عبرتی — بر فربهی چه ناز کند گو سفند او
گفتم بسرو چو نتو ندیدم سهی قدی — آهی کشید و گفت نهال بلند او
(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طرهٔ
تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

گاه روی برخاکم گاه جبهه بر زانو — زین سریکه من دارم نیست بیخبر زانو
این قلم روانده و کارگاه راحت نیست — هر که فکر بالین کرد یافت ز یر سر زانو
یکمژه بصد عبرت شرم چشم ما نگشود — حلقه وار تنه کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است — بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا در گل کوره و کجا منزل — همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل اد بگهٔ نزاست دعوی هوس کم کن — باید تزدن چون موج پیش این گهر زانو
شوخی تمیز از ما و ضع امن نپسندید — ورنه سالک این کهسار بود سر بسر زانو
بسته ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم — بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت — پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
فکر سر نوشت من تا کجا تریها داشت — تا جبین بها رآمد گشت چشم تر زانو
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم — گفت بر نمیدارد درد سر مگر زانو
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی — طائران رها کردند ز بر بال و پر زانو
مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست
سر فرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجائی ای جنون ویرانه ات کو — خس و خارم آتشخانه ات کو
الم پیمایم از کمظرفی هوش — شراب عافیت پیمانه ات کو
تو شمع بی نیازیها برافروز — مگو خاکستر پروانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت — وگر آهی رم دیوانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی — چو مژگان لغزش مستانه ات کو
گرفتم موشگافی زلف رازی — زبان بینوای شانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره و اراست — و لیکن همت مردانه ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی اما — برون از خود سراغخانه ات کو
بساط وهم و اچیدن ندارد — نوا افسانهٔ افسانه ات کو
حجاب آشنائی قید خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر — گرفتم آب شد دل دانه ات کو
سرت (بیدل) هوا فرسودرا هیست — دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر ازموج گهر نشنیده‌ئی رمز خروش او   بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
حیا ساقیست چندانی که حسنش رنگ گرداند   ز شبنم میزند ساغر بهار گلفروش او
چمن جام طرب در جلوهء شاخ گلی دارد   که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او
ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید   که شد پادر رکاب از صورت پیمانه هوش او
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل   چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی باشد   مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا   چه نازم بر دل افسرده و سازخروش او

زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او   جوشد ز چشم آبلهء پا نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی   کز اشک تیغ آب دهد برق آه او
ما واکشیده ایم بدشتی که تا ابد   برق آب میخورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته اند   نقد محیط در خم ترك کلاه او
دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح   در کوچهای زخم گشوده اند راه او
بگذار تا بدرد تمناش خون کنند   دل قابل و فاست مپرس از گناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم   آسوده ایم ناله صفت در پناه او
زین قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودیست   دامی فگنده ایم براه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری   گردی غبار خاطر خال سیاه او
چند آنکه میشود نظر همتت بلند   دارد عروج آینهٔ بارگاه او
گر تار پود کارگهء عشق پروری   جز پنبه زار وهم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر بعشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشیداز خط مشکین عذار او   نگه را اینزمان فرض است طوف لاله زار او
بهارم کرد ذوق محرم فتراك او بودن   بخون خویش چندین رنگ مینا زد شکار او
مرادی نیست غیراز حاصل چشم سفید اینجا   شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او
باین سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل   که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او
بداغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی   درین گلشن گلی چیدیم ماهم از بهار او
ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم ورنه   سر سودائی دارم که بیمغزیست بار او
حیا میخواهد از ما نازکاندامی که از شرمش   دو عالم چشم پوشد تا شود یکجا مه‌وار او
وطن گر مایهٔ افسردنست آوارگی خوشتر   ز نومیدی گداز سنگ میخواهد شرار او

جهانی بردداغ حسرت رنگ قبول اینجا   دلی آورده ام منهم بامید نثار او
زآفات زمان (بیدل) خدایش در امان دارد
بیا گرد سرش گردیم تا گردد حصار او

ما غربت آشیا نیم ای بلبلان وطن کو   هرچند پرفشانیم پرواز آن چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود   باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
مارا برون آن در پاد رهوا خروشی است   آنجا که خاوت اوست امکان یا دمن کو
چندی بقید هستی مفتست رقص و مستی   هر گه قفس شکستی اشغال پرزدن کو
افسانه گرم دارد هنگامهٔ تو هم   از بوی یوسفا مروز جز حرف پیرهن کو
خلقی بو هم هستی نا محرم عدم ماند   هرحرف کز لبش جست نالید کان دهن کو
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی   هر چند کعبه سنگست تسکین برهمن کو
آینه دارئی و هم برق افگن شعور است   از شمع اگر بپرسی میگوید انجمن کو
تسکین هر غباری بردامنی نو شتند   آواره گرد یا سم یارب نصیب من کو
(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکردوام او   چو نگین نشد که فرورومبخود ازخجالت نام او
سخن آب گشت وعبارتی نشگافت رمز تبسمش   تنگ وتاز حسرت موج می نرسید تاخط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند   بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
به بیانم آنطرف سخن بتامل آنسوی وهم وظن   زچه عالمم که بمن ز من نرسید غیر پیام او
تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم   دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام   زپر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او
زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

*منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو   ای قدمت بر سرمن چون سرمن بر در تو
آئینهٔ کون ومکان حیرت سیر چمن است   ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو زکس راست نیاید ز هوس   حلقهٔ گیسویتو بس چشم تماشا گر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی   غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو
رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت   موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو
صبح برد تا بکجا پایه ز قطع نفسش   وا نشود زین هوسی چند رهٔ منظر تو
نه فلک از گردش سر گشته بخمیازه سمر   همت ظرف که کشد بادهٔ بی ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جادهء تحقیق رسا — سبحه صفت آبله ها خفته برون در تو
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا — صفر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی
رنگ چمن میشکند بوی بهار از پر تو

مهٔ نو مینماید امشبم از آسمان ابرو — قدح کج کرده‌می‌آید اشارتهای آن ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم — که جوهر دردم تیغست یا نازاندران ابرو
باین انداز در اندیشهٔ صید که میتازد — که عمری‌شدهمانافگنده‌است‌ازکف‌عنان‌زابرو
اشارت‌محو حیرت کن که در بزم‌تماشایش — برنگ‌ماه نودر چشم میگردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد — بعالم‌فتنه میکارد همان‌چشم‌و‌همان‌ابرو
چرادرخاک‌وخون‌ننشاندم‌دردی که‌من‌دارم — چو‌تیرافگنده‌است‌ازخویش‌دور آن کمان ابرو
خرابی میکنم تعمیر نازی در نظر دارم — زبخت تیرهٔ‌من وسمه‌ئی میخواهد آن ابرو
ز غفلت شکوها پرداختم اما نفهمیدم — که خوبان را تغافل گوش‌میباشدزبان‌ابرو
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم — نمیدانم چه تیغست اینکه داردرمیان‌ابرو
بیاد چین ابروی تودریاراز امواجش — شکستی میکشدبردوش‌چندین کاروان‌ابرو
اشارت‌هم بایمای خیالش برنمی‌آید — اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

* نا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو — خشک است جبین یکد وعرق‌آینه گرشو
حیف است رعونت دمدا زجوهرذاتت — گر تیغ کنند ت تو چو آینه سپر شو
جبیی که ندا ری نفسی نذر جنون کن — گرشب دمد از محفل امکان توسحر شو
تسلیم از احباب تغافل نپسندد — گر نیست ادب سر بز مین دست بسر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است — چون سرمه زتنبیه زبان نور نظر شو
گر حسن کلام آینه دارد دم پیر یست — در خلق ضیا فتکدهٔ شیر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت — مستسقی بیحاصلی‌ء آب گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد — کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگردد — از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه‌و پیغام یقین واسطه محو است — بر هر که رسانی خبر از یار خبر شو
هرحرف‌جنون تهمت‌صد پست‌و بلنداست — ای نقطهٔ تحقیق تو بی زیر و زبر شو

(بیدل) بتکلف رهٔ صحرای عدم گیر
زان پیش که گویند ازین خانه بدر شو

نتماش تا کشد اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایهٔ موی میان او
از بحر عشق رخت سلامت که می‌برد
کشتی شکستنست دلیل کران او
جز نی درین بساط تحیر نیافتم
شمعی که مغز ناله کشد استخوان او
راز تو آتشیست که چون پرده درشود
کام هزار سنگ شگافد زبان او
دارد وداع عافیت از عشق دمزدن
یعنی چو عود سوختنست امتحان او
آنموج تیغش از سر دریا گذشته است
کاینه دارد از دل گوهرفشان او
در وادئی که محمل امید بسته ایم
نالد شکست بر جرس کاروان او
عمرشرار فرصت گلزار زندگیست
از هم گذشته گیر بهار و خزان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقیست خودفروش متاع دکان او
هر ساز از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم است اگر ز من شنوی داستان او
(بیدل) سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

* نمیگویم بعشرتگاه مجنون جهد پیمارو
غبارخانمان لختی بروب از دل بصحرا رو
جهانی میکشد بردوش فرصت بار ناکامی
توهم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو
نمیباید سپند مجمرافسردگی بودن
به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو
چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان
برون زین کاروان دامن خود گیرو تنها رو
پیام یار می آید کنون ننگ است خودداری
عرق واری بحسرت آب کن دنراوا ز جا رو
تلاش گوهر نایاب جهد تند میخواهد
اگر مردی بغواصی زن و بیرون دریا رو
درینمحفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن
دوروزی هرچه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو
نهال گلشن اقبال پر معکوس میبالد
برنگ شمع سرچند انکه افرازی تهٔ پا رو
جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی آید
تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل
همه گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقا رو
غبار من ز حد بر داشت ابرام زمینگیری
مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو
بطبع دوستان یادت گرانی میکند (بیدل)
بدامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو
زقدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو
برار از عالم تمثال امکان رخت پیدائی
تو کار خویش کن گو خانهٔ آینه ویران شو
جمال بی نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد
که در اندیشهٔ ما خاک گرد و یوسفستان شو
جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو
به بیقدری ازین بازار سودی میتوان بردن
گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

در ین محفل با ظهار نیازو نا ز موهو می
هزار آینه است از هر کجا خواهی نمایان شو

طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر
حریف کفرا گر نتوانشدن باری مسلمان شو

ز گیرودار امکان و حشتی تا کنج زانوئی
بفکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو

هزار آینه چون طاءوس میخواهد تماشایت
بقدر شوخیء رنگی که داری چشم حیران شو

ببزم جلوه پیمائی حیاظرفی دگر دارد
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو

ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید
که ای آهنگ یکتائی از ین نه پرده عریان شو

گراز ساما ن اقبال قناعت آگهی (بیدل)
بکنج چشم موری وا کش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
میخانه است شوق بیاد نگاه او

دارم دلی بسینه کز افسون نرگست
فیروزنیست سرمه بروز سیاه او

آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او

خوبی ز الفت ذقنت ره بدر نبرد
یوسف از ان گریخت در آغوش چاه او

غافل ز خط مباش که صفحهای نازحسن
در هم شکسته است غبار سپاه او

در وادئی که شرم نقابت گشوده است
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون چو آستین شکند دستگاه او

نقش قدم نگشته مسیر نمی شود
آینه داریء سر تسلیم راه او

بر سر کشان چرا نفروشیم نازعجز
ما را شکسته اند بیاد کلاه او

شمعی که محو انجمن انتظار تست
آینه بر سر مژه بندد نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تود رخون طپید لیک
موزون نگشت یک الف ازمشق آه او

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو
یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو

آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است
باری فسانهء منو ما هم شنیده رو

زین دشت خارها همه بر باد رفته اند
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا سر برآری از چمن مقصد جنون
برجادهای چاک چو جیب دریده رو

درخرقه گدائی ودر کسوت شهی
سوزن صفت زتار تعلق جریده است

سیر بهار میکدهٔ ناز ت آرزوست
گامی زخود برون چو دماغ رسیده رو

گلچینیء بهار طرب بی تعلقی است
چون گردباد دامن ازین دشت چیده رو

بال امید بسمل این عرصه بسته نیست
پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت سازِ زندگیست	باری گهی که نیست بدوشت کشیده رو
(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

امروز کیست مست تماشای آینه	کز ناز موج میزند اجزای آینه
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو	جوهر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد میکند	جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار تست	جوش گهر ز موجهٔ دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات	گرداب خجلتست سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود	نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کد ورتست	در عشق بعد ازین من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه	زنگی خجل شود بتماشای آینه
حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل	ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میانِ یار	افتاد مو بدیدهٔ بینای آینه
چند آنکه چشم باز کنی جلوه میدهد	اسمیست شش جهت ز مسمای آینه
(بیدل) بهر دلی ندهند آرزوی داغ
اسکندر است بابِ تمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته	سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پائی براهت برده عجز لغزشی	بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال	کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی	جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت	جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند	آبروی فکر درجوی بیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست	موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بید ماغیهای ناز	یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون حرخلقی جنون کرده است و از خود میرود	بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار	قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچینند از گل و خار تعین انفعال	انس بوئی درد ماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آینه سازیهای شوق	کرده دل را آب و تشویشی دران انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست	راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم	غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ در کمان جوئید تیر برنشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس میناهیچ نیست آگهی برمغز بار استخوان انداخته
تانمیسوزیم (بیدل) پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
ای تماشایت چمن پرور بچشم آینه بیتو خس می پرورد جوهر بچشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو میزند مشاطه خاکستر بچشم آینه
شوق مشتاقان چرا در دیده مژگان نشکند میکشد یاد خطت مسطر بچشم آینه
تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانیم صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه
گریه پرسواست کو بند نقاب حیرتی تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه
از گرانجانی ندارم ره بخلوتگاه دل میشود تمثال من پیکر بچشم آینه
چون نگه بیمطلب افتد زشتی وخوبی یکیست سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغست انتظار کس مکن باور بچشم آینه
دعوی بار یک بینی تا توانی برد پیش فرق کن تمثال از جوهر بچشم آینه
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه
از صفای دل توهم (بیدل) سراغ راز گیر
حسن معنی دیده اسکندر بچشم آینه
بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته تو بنازو ما در آتش تو بخواب وما نشسته
سروبرگ جرأت دل با دب چرا نسوزد که سپند هم به بزمت ز طپش جدا نشسته
چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
مرو ای نگه بگلشن که بروی هرگل آنجا ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چو عصا وزند دوزانو نخوری فریب عجزش که بقصد جان تفنگی بسرد و پا نشسته
همه امشبت مهیا تو درانتظار فردا نکنی که نقش و همت زامل کجا نشسته
برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)
بچه نازد استخوانی که برو هما نشسته
* بدست تیغ تو تا خون من حنا بسته بحیرتم که عجب خویش را بجا بسته
چسان برو یتو مرغ نظر کند پرواز که حیرت از مژه اش رشته ها بپا بسته

بدل از شوق وصالت صد آرزو دارم — ولی ادب ره تقریر مدعا بسته
فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا — بگردن دل خون گشته خون بها بسته
زجیب نازخطش سر برون نمیآرد — که عقد عهد بخلوتگهٔ حیا بسته
چو شمع تابفنا هیچ جا نیاسایم — مرا سریست که احرام بوریا بسته
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف — که دل بسلسلهٔ نقش بوریا بسته
بها ربوسه بپای تودادو خون گردید — نگه تصور رنگینی حنا بسته
بوادیء طلب نارسائی عجزیم — که هر که رفته زخودخویش‌را بما بسته
کدام نقش که گردون نه بست‌بی ستمش — دلی شکسته اگر صورت صدا بسته
مگرزلف تو دارد طریق بست و گشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دلگشا بسته

برارد گرم آتش دل زبانه — شود گردبال سمند رزمانه
گشایم گر از بیخودی شست‌آهی — کنم فبهء چرخ زنبور خانه
بصدلاف وارستگی صید خویشم — نبرده است پرواز م ازآشیانه
چراغ ادبگاه بزم خیالم — نمی بالد از آتش من زبانه
دریند شت خلقی زخود رفت اما — ندانست سر منزلی هست یانه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن — باین خاتم صد نگین درمیانه
صدف وار تایک گهرا شک داری — ازین آسیاها مجو آب ودانه
دوروزی کزین‌ماومن‌مست نازی — بخواب عدم گفته باشی فسانه
کف پوچ مغزی مکن فکرد ریا — که هرجا توئی نیست‌غیراز کرانه
قیامت خروشست بنیاد امکان — ازین ساز نیرنگ انسان ترانه
دمیده است از آب‌منی‌مشت خاکی — بصد سخت‌جانی‌چو سنگ از مثانه
محالست پرواز ت از دام زلفش — اگر جمله تن بال گردی چو شانه
به پیری کشیدیم رنج جوانی — سحر میکند گل خمار شبانه
اگر گشت باغست و گر سیر صحرا — روا نیم از خود بچندین بهانه
غبار جسد چشم بند است (بیدل)
چو دیوارت افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره — تو گر ز بند هوس واشوی کجاست گره
طلسم وحشتی ای بیخبرچه خودرائیست — که شبنم تو ببال و پر هواست گره
ز آرمیدگیء دل فریب امن مخور — بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره
ره تردد اقبال کیست بگشاید — که از قلمرو ما تا پرهماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل | گداخت‌تار وز سختی همان‌بجاست‌گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست | چو شمع بر سر مژگان نگاه‌ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم‌وخاکشدیم | هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چوغنچه ئی که شود خشک برسر شاخی | در آستین امیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس‌جنون اثراست | بساز پیکرم از یکد گر جداست گره
ز کار بسته بلند است قدر راست روان | دران بساط که نی قدکشدعصاست گره
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام | بقدر قطره درین بحر عقدهاست گره

چسان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازیدن کناه | در دولت تیز مرکیست ناگاه
صد نقص دارد ساز کمالت | چندین هلالست پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو | ما را گریبان افگنده درچاه
یارب چه سحر است افسون هستی | از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید | منظور نازاست آینهٔ شاه
دل صیدعشقست محکوم کس نیست | الحکم لله و الملک لله
عمری طپیدیم تا خاک گشتیم | فرسنگها داشت این یکقدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد | جز محمل اشک بر ناقهءآه
بر طبع آزاد ظلمست الفت | تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش درخانه کس نیست | یکحرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یأس پیری
چون شمعم از صبح روز است بیگاه

پرتوت هرجا بپردازد کنار آینه | آفتاب آید بگلگشت بهار آینه
درهوای شست‌زلفت‌خاک‌برسرکرده‌اند | ماهیان جوهر اند رچشمه سارآینه
بی‌توچون‌جوهر نگه دردیده‌ها مژگان شکست | آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخهٔ طاءوس‌دارددربغل | اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت‌دیدار کیست | در شکست رنگ می بینم بهار آینه
هرچه بر معدوم‌مطلق‌بندی‌احسانست وبس | بایدم تاحشر بودن شرمسار آینه
تابتمثالی‌رسدزین جلوهای بی ثبات | رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
زین تماشاها صفای دل بغارت‌میرود | یک تأمل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن | عکس ایمن نیست اینجا درحصار آینه

دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ   میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشهء آنجلوهء حیرت گداز
میرود چون آب از دست اختیار آینه

پری میفشان ای تعلق بهانه   بدل چون نفس بستهئی آشیانه
درین عرصه زنهار مفر از گردن   که تیر بلا را نگردی نشانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی   طپش نیست در نبض دل بی ترانه
دل ما و داغی ز سودای عشقت   سر و سجده واری از ان آستانه
در ین دشت جولان بمقصد ما   بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد   مجوئید بی خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش   دراز است سررشتهٔ این فسانه
بهار است ای میکشان نشه تازی   جنون دارد از بوی گل تازیانه
سرشک نیازم نم عجز سازم   چسان گردم از خاک کویت روانه
دل خسته آنگاه سودای زلفت   بنالم بنا سوریء زخم شانه
بنومیدیم خاک شد عرض جوهر   چو شمشیر در قبضهٔ موریانه
صدائیست پیچیده بر ساز هستی   چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت حب جاه   قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه   شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتیست   تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد   رفتن دلرا شکست رنگ میبا شد گواه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است   جو هر آینه هم میریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم بذوق نشهٔ عجز است و بس   همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه
نیست غافل معنیء آسایش از بیطاقتان   در کمین کاروان خفته است منزل سر براه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خو نکرده ام   تیغ جوهردار و عریان میکنم درعرض آه
جو هر آینهئی در گرد پیغام گمست   نالهء من میرود جائی که میگردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن   دادرس در عهد ما سنگست و مینا دادخواه
اینزمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست   جو هر آینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست
تا بدر نگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را ابر آن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلائی نیست — از مژه دست بر قفاست نگاه
مایهٔ بینش است ضبط نفس — گر بشبنم تند هواست نگاه
بی صفا زنگ بر نمی خیزد — مژده بسته را عصاست نگاه
حرص معنی شکار عبرت نیست — دیدهٔ دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد — دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو چشم ازین و آن بر بند — که درین باغ خون بهاست نگاه
بال شوق رسا تری نکشد — همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست — شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم — طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

(بیدل) افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه

بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته — به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سرراه نا امیدی نه مقام انتظار است — دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته
زهجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو — که صدای پا بگوشم چو هزار پا نشسته
بچه دلخوشی نگریم زچه خرمی نسوزم — که درانجمن چو شمعم زهمه جدا نشسته
چو حباب عالمی را هوس کلاه داریست — بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
بغرور هستی ایصبح مگذر درین گلستان — که صد آینه براهت نفس آزما نشسته
رهٔ ناله نیست آسان بخیال قطع کردن — که نی ازگره درین ره بهزارجا نشسته
بسجود آن دوابرو نه من و تو سر بخاکیم — بعروج آسمانهم مه نو دوتا نشسته
گل زخم ناوك او چقدر بهار دارد — که چو حلقه برد رد ل همه دلگشا نشسته
چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش — نتوان نشاند دامن بغبار نا نشسته
مکش ای سپهر زحمت بتسلیء مزاجم — که بصد تحیر اینجا نگهی زپا نشسته

چه تأملست (بیدل) برشوق پر فشانم
که غبارها درین ره بامید ما نشسته

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه — میگداز م دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن — بر ملا افگند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بید ماغیهای من — نشئهٔ دیدار میخواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست — جلوه خوابیده است یکسر درغبار آینه

بسکه محو جلوه او گشت سرتا پای من حیرتم عکس است اگر گردم دوچار آینه
نور دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش جوش زنگار است وبس نقش ونگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان موی چشم آرد برون خط برغبار آینه
حسن اگراز شوخیء نظاره دارد انفعال بی نگاهی میتواند کرد کار آینه
شوخیء اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست چند باید بود نت آینه دار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر هم بروی خویش می تازد سوار آینه
درمراد آب ورنگ از ما تحیر میخرند برکفد ستست جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست چون نفس غافل مباشید از حصار آینه
انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد زمزمهٔ ساز نگاه مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه
در تمشایتو ام رنگ اثر باختن است همچوچشمم همه تن گردتگ وتاز نگاه
گر همه آب شود آینه بینائی کو نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنهٔ دیدار مپرس هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچوشمعی که کند دود پس از خاموشی حسرتت زمزمهٔ ئی میکشد از ساز نگاه
طوبی از سایهٔ نازمژه ام می بالد چقدر سروتوام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد برفلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشگافید که درعرصهٔ رنگ بی نشا نیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید یک طپش گردد ل ویک مژه پرواز نگاه
(بیدل) ز نور نظر صافی دل مستغنی است
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آینهء زمینگیر یست مژه تا نیست بیعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیز ها دارد کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک حیرتست این که برهواست نگاه
حاصل ما در این تماشا گاه انتها حیرت ابتداست نگاه
مژدهء بسته آشیان غناست ور نه هرجا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست | که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها | گر کدا حولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار تو ایم | گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست | شمعرا رشتهٔ بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست | بر رخ اوست هرکجاست نگاه

(بیدل) از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

*چیست گردون کاینقدر درخلق غوغار یخته | سرنگون جامی بخاک تیره صهبا ریخته
گردها صد بار از صحرای امکان رفته اند | تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل | خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا | درغبار دی هزارا مروز و فردا ریخته
تا نیفشانی بسر خاک بیابان امید | جمع نتوان کرد آب روی صدجا ریخته
زیر دیوار که باید منت راحت کشید | سایه ء موهوم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر دنیا دقناعت داشتیم | خاک مارا کرده گل آب رخ ما ریخته
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز | از تنگ روئی دم شمشیر خونها ریخته
از ازل گمگشته ء آغوش یکتائی توام | تابکی جویم کف خاکی بهدر یا ریخته
تاز هر عضوم سجود آستانت گل کند | پیکر چون آب میخواهم سرا پا ریخته

تاتوانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش
شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آینه | خشک می بینم رگ جوهر بچشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن | دیده ام خمیازهٔ دیگر بچشم آینه
برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت | تا بروی کیست آتشگر بچشم آینه
عجز بنیش آشیان پرداز چندین جلوه است | بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه
انیقدر گستاخ روئی دور از ساز حیاست | کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه
صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد | گرد موهومیست خیروشر بچشم آینه
عرض حال خویش وقف بی تمیزی کرده ام | داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست | شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه
گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال | میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است | گر نفس پی گم کند بنگر بچشم آینه
رنج بنیش بود (بیدل) هستیء موهوم ما | مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

خلقیست محو خود بتماشای آئینه — من نیز داغم از ید بیضای آئینه
بیچاره دل چه خون که زهستی نمیخورد — تنگست از نفس همه جا جای آئینه
در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت — ما دل گداختیم بسودای آئینه
تا کی دل از فضولیء حرصت الم کشد — ز نـگار نیستی مکن ایذای آئینه
آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست — خوبان چرا کنند تمنای آئینه
دل درحضور صافیء خود نشهٔ رساست — حیرت بس است بادهٔ مینای آئینه
آفاق شورظاهر و مظهر گرفته است — کو حیرتی که گرم کند جای آئینه
آنجا که صیقل آئینه دار تغافلست — پیداست تیره روزیء اجزای آئینه
عمریست از امید دلی نقش بسته ایم — گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه
الفت سراغ جلوه بجائی نمیرسد — حیرت دویده است به پهنای آئینه
از محو جلوه طاقت رفتار برده اند — دستی بسر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس
خود بینئی که هست درایمای آئینه

* داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله — دست رنج کس نشود مزد پای آبله
شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کون — صد فغان ادا نکند شکر سرمه ساکله
غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد — در شکست ساغر دل خفته است حوصله
محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم — شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله
نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس — در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله
نیست امتداد نفس بگذر از تامل و بس — بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله
چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان — هر طرف نظر فگنی فتنه زاست حامله
ناقه بی صدای جرس نی سراغ پیش نه پس — میرود بدوش نفس بادبردهٔ قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین
دارد آن لب شکرین گوهرآرین صله

در شکنج عزت اند ارباب جاه — آب گوهر بر نمی آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست — شمع ار در میکشد آخر کلاه
عمرها شد میطپد بی روی دوست — چون رگ یاقوت در خونم نگاه
در خیالش محو شد آثار من — این کتان را شست آخر نور ماه
در ادبگاه خم ابروی او — ماه نو دارد زبان عذرخواه
خانهٔ مجنون ماهم دود داشت — روزن چشم غزالان شد سیاه
شعلهٔ ما را درین آفت سرا — جز بخاکستر نمی باشد پناه

نا امیدی دستگاه زند گیست — تار و پود کسوت صبح است آه
شرم دارای سرکش از لاف غرور — نیست بال شعله ات جز برگ کاه
باغ و بستان پرمکرر می شود — جانب دل هم نگاهی گاه گاه
در تماشاخانهٔ آینه ام — میشود جوهر چو میسوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من — گریهٔ ابر است بر حال گیاه
میگذ از د شمع و از خود میرود — کای بخود وامان‌دگان اینست راه

دم مزن (بیدل) اگر صاحبدلی
محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته — کشتی ءمار اتحیر در سراب انداخته
باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ایم — عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشهٔ دلهای مار حمی نداشت — آنکه در طاق خم آنز لف تاب انداخته
تا کجا ها باید م صید خموشی زیستن — در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد — دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
هستیء ما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس — این کتان آینه پیش ما هتاب انداخته
غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت — عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته
گر نباشد حرص عالم بحر مواج غناست — تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته
رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری — سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال — میفشار د چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد — لفظ ما بیحاصلی دو را ز کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه — کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هر کجا تیغ تغافل آبداد — خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آبست امشب دل بیاد نرگسش — شیشها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل بنیرنگ خیالی بسته ایم و چاره نیست — ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیدهٔ وهمست و بس — نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نتابد بشین از ین — ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق — نیست ظاهر معنیء گوش کر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا — ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سرگرانیهای وهم — باید م کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبالست وبس
آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه
جبهه ئی داری جدا مپسند از آن نقش قدم
جای این عکس است (بیدل) خوشترا ندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچهٔ دل جز گره
دانه ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره
از امل محمل کش صد کاروان نومید یم
سبحه در گردن نمی بندد حمایل جز گره
از تعلق حاصل آزادگان خون خوردنست
سرو کم آرد ببار از پای در گل جز گره
از فسون عافیت برخود در کوشش مبند
رشته ء راهت نمی بیند ز منزل جز گره
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته ئی
بی زبانی نفگند در کار سایل جز گره
غافل از تردستیء مطرب در ینمحفل مباش
زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره
همتی ایشعله خویان کاین سپند بینوا
تحفه ئی دیگر ندارد در محفل جز گره
یکدل تنگست عالم بیحصول مدعا
تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان
نیست در چشم گهر دریاو ساحل جز گره
صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه ها را نیست در دل جز گره

عالم و این ترد ماغیهای جاه
شبنمی پا شید بر مشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس
آتش از خس بر نمیدارد نگاه
سر زمین شعله کار ان گلخن است
کشت ما را دود میبا شد گیاه
زندگانی از نفس جان می کند
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه
نا امیدی فتحباب عشرتست
خنده لب وا مکیند از حرف آه
ای زبان لاف افسون سلوک
با شد از مقراض مشکل قطع راه
باده روشن مشربی وا نگاه درد
پر تو خورشید و مه وا نگه سیاه
بی زبانی از خجالت رستن است
عذر تا با یست میبالد گناه
جستجو آئینه دار مقصد است
میشوی منزل اگر را فتی براه
ناز کن گر فکر خویشت ره نزد
از گریبان غافلی بشکن کلاه
نرخ بازار کرم نشکستنی است
گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه
(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست
سایه ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او برنگی سر بر آورده
که پنداری پر طوطی سر از شکر بر آورده
برون آورد چندین نقش دلکش خامهء قدرت
به آن رنگی که عارضش کمتر بر آورده
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلو دم
بهر مژگان زدن پروانه واری پر بر آورده
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیر نگش
تامل تا نفس دزدد سر شکم سر بر آورده

ندارم برجهان رنگ دام آرزو چیدن
که پروازم چو بوی گل زبال و پربر آورده

زتشویش توانائی نرو ن آکز هلال اینجا
فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده

چسا زد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی
ضیعفی آه ما راهر نفس برد ر بر آورده

بوضع فقر قانع بود ن اقبال غنا دارد
یتیمی گرداد بار از دل گوهر بر آورده

تو هم از نازترا نی فرش سنجابی مهیا کن
چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده

بسا مان غنا می نازم از اقبال تنهائی
دل جمعم برنگ خوشه یک لشکر بر آورده

بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را
چه ساز دطبع انسانی که چرخش خربر آورده

چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها
بصد چاك جگر از کیسه مشتی زر بر آورده

تغافل راز امداد کسان برگ قناعت کن
مروت عمرها شدرخت ازین کشور بر آورده

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا
سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده
اسیرم همچو جولان درطلسم پای خوابیده

بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی
تو هم ته جرعه ئی بردار ازین مینای خوابیده

بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم
رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده

بااین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بمژگان تو یعنی فتنه ئی بر پای خوابیده

هدایت خلق غافل را ابلای دیگر است اینجا
بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده

درین وحشتسرا موج گهرهم عبرتی دارد
بپهلو میرود عمری زیان فرسای خوابیده

بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاند ن
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده

غبارم اوج گیرد تاسرا زخجلت برون آرم
چو محمل بی سبب پا مالم از اعضای خوابیده

زجهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد
بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

زسعی نارسا مشق ندامت میکنم (بیدل)
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده

گر نفس چیند باین فرصت بساط دستگاه
چون سحر برما شکستن میرسد پیش از کلاه

سینه صافی میشود بی پرده تادم میزنم
در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه

ما و من آخر سواد یأس روشن میکند
خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه

صاحب دل کیست حیرانم درین غفلتسرا
آینه یک گل زمین است وجها نی خانه خواه

گرگشائی دیده انصاف بر اقبال ظلم
همچو آتش اخگر است وشعله آن تخت و کلاه

اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده است
بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه

استخوان چرب وخشکی هست کز خاصیتش
سگ توجه برگدا دارد هما بر پادشاه

ایهوس رسوائیء دیبا و اطلس روشنست
پیش ازین از جامه عریانیم عریان مخواه

با شکوه آسمان گردن نیفرازد زمین — خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه
محرم را زکرم نتوان شدن بی احتیاج — در پناه رحمت آخر میبرد ما را گناه
بی گداز نیستی صورت نبندد آگهی — شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه
گر باین رنگست (بیدل) رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید ز چاه

گرد هد رنگ تماشای تر پرواز نگاه — خیل طاءوس توان ریخت ز پرواز نگاه
قید یک حلقهء زنجیر خیا لیست محال — دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه
عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام — میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه
حیرت آینه ام مهر نبوت دارد — تا ب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه
دور باش عجبی داشت شکوه حیرت — دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه
آشیان میشود از وحشت شوقم پر و بال — مژه خمیازه کش است از پیء پرواز نگاه
در نهان خانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست — میکشد گوش من از آینه آواز نگاه
شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز — میکشم بوی گل از شوخیء انداز نگاه
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت — صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه
چون شرر چشم بذوق چه گشایم (بیدل)
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم درغبار رود و دا ینصحرای خوابیده — بجز خوابا ندن مژگان رهٔ پیدای خوابیده
ز مینگیری چه امکانست باشد مانع جهدم — بر نگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده
اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن — طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده
جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را — تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده
عدم تعطیل جوش هستیء مطلق نمیگردد — نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده
چنان در خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری — که جوشد از غبارم نازمژگانهای خوابیده
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن — که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابید
دل آرام چون برخاک زد بنیاد هستی را — نفس پامال شد زینصورت دیبای خوابیده
نما ند از قامت خم گشته در مارنگ امیدی — تنک کردیم برگ عیش از ینصحرای خوابیده
زحرف وصوت مردم بوی تحقیقی نمی آید — بهذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده
ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه — تا بصیرت بردیانت نیست معراجست جاه
زینچمن رشکیست برا قبال وضع غنچه ام — کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه

در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
زخم میبالد گل اینجا ناله میروید گیاه

نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست
خامهٔ تصویر نتوان کشیدن مد آه

مایهٔ یمنی ندارد دستگاه آگهی
خانمان مردمان دیده میباشد سیاه

جلوه فرش تست اگر از شوخ چشمی بگذری
میشود آینه چون هموار میگردد نگاه

تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس
شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه

بی تماشا نیست حیرت خانهٔ ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه

چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان گم است
جوهر آینه در دیوار حل کرده است کاه

سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست
حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد زماه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست (بیدل) مرشد این خانقاه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر برآورده
جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده

هوس آینهٔ عشق است اگر کوشش رسا افتد
سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده

درین گلشن ندارد غنچه تا گل آنقدر فرصت
فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده

حلاوت آرزو داری در منقار خموشی زن
گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده

بدامن تا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان
ازین دریا چه کشتی‌ها که این لنگر برآورده

ز رفتارت بساط این چمن رنگینئی دارد
که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده

صدف در بحر هنگام شکر پردازی لعلت
فراهم کرده موج خجلت و گوهر برآورده

فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان
طمع زین آب خلقی را بخشکی تر برآورده

برنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم
که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده

ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من
که پروازم ازین نه آشیان برتر برآورده

مگر از بیخودی راه امیدی وا کنی ورنه
شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند (بیدل)
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره
داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره

از جنون برخویش راه عافیت هموار کن
وانمیسازد طپش از بال بسمل جز گره

خامهٔ صد قیم آهنگ صریر ما حق است
بر زبان ما نیاید بی حرف باطل جز گره

بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس
موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره

چون نفس از عاجزی تار ظهور نارساست
هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره

گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است
وانکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره

وحشت ما گر مقاما لفتی دارد دلت
نا له را در کوچه نی نیست منزل جز گره

دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است
رشته ایم ودر رهٔ ما نیست حایل جز گره

هرچه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس
گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره

فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس
رشته کوتاه ما را نیست مشکل جز گره

ایخوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من
تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

تا نفس باقیست کلفت باید م اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه
جلوه‌میخواهی نگه می پرور اندر آینه

دل چو روشن شد هنرها محو حیرت میشود
موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه

حیف آگاهی که باشد مایل و هم دوئی
گر بمعنی آشنائی منگر اندر آینه

صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست
عکس میگردد عیان اسکندر اندر آینه

بسکه پیدائی درین تهمت سرا آلود گیست
دامن تمثال می بینم تر اندر آینه

رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامشم
سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه

هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات
مینماید کوه هم بی لنگر اندر آینه

دل مصفا کرده را از خودنمائی چاره نیست
بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه

حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست
عرض تمثال که دارد باور اندر آینه

کیست دل کز جلوهٔ طاقت گدازش جان برد
حسرت اینجا میشود خاکستر اندر آینه

تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست
از نفس باید فگندن بستر اندر آینه

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه‌ها شد جوهر اندر آینه

*وهم شهرت بهانه ایم همه
همه ما ئیم و ما نه ایم همه

عشق اینجا محیط بیرنگیست
ششجهت در میانه ایم همه

همه عالم غریق اوهام است
قلزم بیکرانه ایم همه

شیشه ساعت خیال خودیم
خاک بیز زمانه ایم همه

چون نفس میپریم و مینالیم
بسکه بی آشیانه ایم همه

بر کسی راز ما نشد روشن
آتش بی زبانه ایم همه

منت ما هر چه بشنویم زهم
بی تکلف فسانه ایم همه

سینه چاکیست موشگافی نیست
هر چه باشیم شانه ایم همه

دل خود میخوریم تا نفس است
عالم دام و دانه ایم همه

(بیدل) از دل برون مقامی نیست
دشت و در تازخانه ایم همه

هزار نغمه بساز شکست ماست گره — بموی کاسهٔ چینیء دل صدا است گره
ز موج با زنشد عقدهٔ دل گرداب — بکار ما همه دم ناخن آزماست گره
بکوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست — چو جاده رشتهء ما را در انتهاست گره
زخبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید — ببر شگال دم اسپ را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب — ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بوادئی که پرافشانده است کلفت من — ز گرد بادیه پیشانیء هواست گره
چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی — فلک بکار من افگند هر کجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام — بتار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد — بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره

تعلق من و ما سهل نشمری (بیدل)
تاملی که بتار نفس چهاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری — ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره گر طپشی واکشی بس است — در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحهئی — بی التفاتی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود طوفان این صداست — کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمهء خاکست از احتیاط — زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
در کاروان غبار املهای اعتبار — پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری

(بیدل) غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته‌ء زهیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری — دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری
تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن — یکنفس هم گرد و لب بر هم گذاری دفتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد — عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری
دل شکست اما صدا واری ننالیدیم حیف — موی چینی کرد ما را دستگه لاغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض — هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلتست — بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا — فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم — در عرق خوابانده پروازم زبی بال وپری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام — پوست رفت و بر نیامد استخوان چناری
مستی آهنگست پیغام از دل هشیار باش — جام و مینا در بغل می آید آواز پری
هر کدورت را که می بینی صفامی پرورد — سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی است ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری
الفت مستی و آزادی جنون و هم کیست پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری
از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری
خلقی از اوهام استخراج مستی میکند یاد گیر آنمی که پیماید فرس از ساغری
طوق در گردن بگردونی پری چون کرد با جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری
از فضولی قطع کن (بیدل) که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

* آه که با دلم نه بست عهد وفاق الفتی چون نفسم بسر شکست گرد هوای غربتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس خاک خورد مگر ز شرم سجدهٔ هیچ قیمتی
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی معصیت آتشی نیافت درخور ابر رحمتی
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو یاس حصول مدعاست ای دم سرد همتی
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد سوخت بنای شمع من گریهٔ بی ندامتی
ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو از تگ هرزه دوندید آبله هم مروتی
دل بگداز غم نساخت دیده ز بی نمی گداخت داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی
باهمه مبتلای کام نیست ز حرص سیری ام کاش دمی چو بندنی لب گزدم حلاوتی
همت سعی نیستی تا بکجا رسانده م خاک مرا بچرخ برد یاد بلند قامتی
همدم صبح محشرم در تگ و پوی جانکنی تا نفسم بلب رسد میگذرد قیامتی
راحت بوریای فقر نازهزار جلوه داشت من بگمان خواب بخت پا زده ام بدولتی
(بیدل) اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنیٔ بی عبارتی

ازین نه منظر نیرنگ تا بر تر زنم جوشی نفس بودم سحر گل کردم از یاد بنا گوشی
طپشها در هجوم حیرت ایجاد ار گم دارم نگاه نتوانم غرقهٔ طوفان خاموشی
ز تمکین رنگ یاقوت بستاند پشم سازم اشارات ادب آهنگیٔ خون گردد مخروشی
زدرس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم بصد تعبیر ایما میکند خواب فراموشی
بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب که از هر ذرهٔ بالم نگاه خانه بردوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی نفس دزدیده ام تا رنگ گیرد پنبه در گوشی
شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی
ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد | توبرخودجاوه کن‌مارا کجاچشمی کجاهوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام (بیدل)

بزیر بال دارم سیر طاءوس چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک بیروانی | مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب | گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آئینهء تحیر | رو شنتر از بیانها مضمون بی زبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی | تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا | نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست | تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی | از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی
درعالمی که نقدش مصروف احتیاجست | ابرام میفروشی چند انکه زنده مانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت | نا کردنست اولی کاری که میتوانی
بی صید دیده دام مخمور مینماید | قد دوتاست اینجا خمیازهء جوانی
خمخانهء تمنا جامی دگر ندارد | مفتست بیدماغی گر نشه میرسانی

(بیدل) غبار آهی تارنگ اوج گیرد

از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

افسانهءوفائی اگر گوش کرده‌ئی | یادم کن آنقدر که فراموش کردهئی
لعلت خموش ودل هوس انشای صد هوا | آبم زشرم چشمهٔ بیجوش کردهئی
خمیازهء خیال تسلی کنار نیست | ای‌موج اختراع چه آغوش کردهئی
دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت | آینه است آنچه نمد پوش کردهئی
موی سپید پنبهء گوش کسی مباد | درخواب سیر صبح بناگوش کردهئی
لغزیده برجهات پریشان نگاهیت | خطی دگر شد آنچه تومغشوش کردهئی
جزوهم چون حباب ندانم چه برداشت | خم گشتنی که آبلهٔ دوش کردهئی
گرشغل هستی تو همین‌سعی نیستی است | امروزخواهی آنچه کنی دوش کردهئی
زین بیش وکم نفس بتخیل شمرده گیر | فرداست کین حساب فراموش کردهئی
تصویر شمع محرم سوزوگداز نیست | درساغرت‌می است که کم نوش کردهئی

(بیدل) دلت بنورحضوری نبرد راه

ای بیخبر چراغ که‌خاموش کردهئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی | کف خاکسترم بابال قمری همسری کردی
ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها | برنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن — که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی
دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش — همان جوهر عرق از خجلت بیجوهری کردی
نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او — بهر گوسالگی خود را خیال سامری کردی
به بیدردی فسردو یکنفس آدم نشد زاهد — چه بودی ازهوس هم این هیولا پیکری کردی
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری — که آنجا نقش پا هم برسرما افسری کردی
اگر چون شانه حرفی ازفسون زلف دانستی — دل صد چاک ماهم دست در بال پری کردی
چو قمری چشم اگر میدوختم برسرو آزادش — بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
نگاه او گر افگندی سپند ناز در آتش — بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی (بیدل)
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جائی و گر جسمی سراب مطلب مائی — بهر جا جلوه گر باشی همان جزدور ننمائی
نه لفظ آینهء انشانه معنی قابل ایما — باین ساز است پنهانی باین رنگست پیدائی
بهار وحدت است اینجا دوئی صورت نمی بندد — خیال آینه دارد لیک بر روی تماشائی
بساما ن نگاهت جلوه آغوش اثر دارد — دوعالم سربهم سوده است مژگانی بهم سائی
دلی خون کردم ودرآب دیدم نقش امکان را — گدا از قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی
هجوم گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را — به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارائی
بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد — گای مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی
بوهم غبار ممکن نیست انداز برون جستن — چو گردون ششجهت آغوشوا کرده است یکتائی
قصور وحور گوآنسوی وهم آینه بردارد — زمان رصت آگاهان وصالت نیست فردائی
بنازم نشهء یکرنگیء جام محبت را — دل از خود رفتنی دارد که پندارم تومی آئی
هزار آینه حیرت درقفس کرده است طاء وست — جهانی چشم بگشاید توگر یکبال بگشائی

ز تحریک نفس عمریست (بیدل) درنظر دارم
پرپروانهء چندی جنون پرواز عنقائی

* اگر سیر زمین داری وگر افلاک می بینی — دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی
پری نفشانده ئی ناوانماید رنگ این باغت — قفس پرورده ئی گل از کمین چاک می بینی
نخواهی غرهء آرایش علم وعمل گشتن — خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی
نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل — بفالی گر فشاری دامن نمناک می بینی
نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوز ست — ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی
شکار وهم گردونی بزنجیر چه افسونی — که هرسو میروی یک حلقهٔ فتراک می بینی
که بردآن طول و پهنایت چه شد دریا دلیهایت — که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می بینی

اقامت آرزو هیهات با اسباب جوشیدن　　بقدر آشیان رنج خس وخاشاک می بینی
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد　　که تا لغزید مژگان هرچه دیدی پاک می بینی
غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد (بیدل)
بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی

* الهی سخت بی برگم بساز طاعت اندوزی　　همین یک الله الله دارم آنهم گر تو آموزی
زتشویش نفس برخویش میلرزم ازین غافل　　که شمع از باد روشن میشود هرگه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمیداند　　نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح نوروزی
سر انجام زبان آرائی من بود داغ دل　　سیه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی
درین وادی که دل از آه مأیوسان عصا گیرد　　چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلاد وزی
ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه　　تبسم میکشد سویت چو گندم محمل روزی
قباهای هنر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

ای امل آورده فطرت راچه رسوا کرده ئی　　نوحه کن دریا دامروزی که فردا کرده ئی
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت　　آه از آن یوسف که در چاهش تماشا کرده ئی
آشنای شخص با اسم و صفت محتاج چند　　خوانده ئی آیات تحقیق و معما کرده ئی
پشت وروی صفحهء ادراکست اسلام و کفر　　سطر قرآن را ز کم بینی چلیپا کرده ئی
حکم عنقا داشت اینجا معنیء فقر و غنا　　اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده ئی
پنبهء مینا ست گر محرم شوی ای بیخرد　　آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده ئی
چون کف صیقل گران تا کی مکدر زیستن　　ظاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده ئی
صورت آینه ئی از حال خود غافل مباش　　گر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده ئی
دیدن آینه اسرار عدم فهمید نست　　نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده ئی
در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد　　بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده ئی
ساغرت بر سنگ زن تا ناله ئی گردد بلند　　نشهء هنگامهٔ پستی و بالا کرده ئی
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده اند　　قطره ئی را دیده ئی گر سیر دریا کرده ئی
حیرت بیمعنیت خمیازه است آغوش نیست　　غفلت ! وهام طولی داشت پهنا کرده ئی
سیر زندانست (بیدل) دعوی آزدیت
از گشاد بال و پر چاک قفس وا کرده ئی

* ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی　　ما را که پر عیا نیم از ما چرا نهفتی
صبح تبسم نازصد کاف و نون گل افشاند　　لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی ناله دید رویت نی گل شنید بویت　　ای غنچهء تحیر آخر چنین شگفتی

خلوتگه تنزه ننگ از خیال ما داشت چندانکه گردگردیم بیرون خانه رفتی
خون گشت دل که هیهات اینجا نیا رمیدی شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نخفتی
قدر تو کس چه داند تا بر تو جان فشاند ای آفتاب تابان گنجی وگنج مفتی
وحدت خیال بازیست کثرت جنون طرازیست این جمله بی نیازیست نی طاقی و نه جفتی
آراسته است محفل افسانهای باطل
نی بادلی نه (بیدل) بی گفت و بی شنفتی
ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی
گر ذره محو نور شود آفتاب نیست تا کی بصیقل آینه کبریا شوی
بیگانگیست بوی بهار تعینت مفت تو گر دو روز برنگ آشنا شوی
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست اینجا چه دیده ئی ز بقا تا فنا شوی
کم نیست اینکه از نم نارنجی امل قمری و پیش خود سرو برگ غنا شوی
بر فرق عزت تو نزیبد گلی دگر ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی
سعی نفس رساند تنت آنسوی عدم این رشته تا کجا گساند تا رسا شوی
دست طلب بدامن صد حسرت آشناست بر خاک نه مباد غبار دعا شوی
تنها ئیء تو انجمن آرا نمی شود من تا کجا بخویش ببالد که ما شوی
فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح تا برده سر بجیب تأمل هوا شوی
سرمایهٔ تو جز عرق شرم هیچ نیست چیزی مشو که هر چه شوی بیحیا شوی
زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن ای عقدهٔ خیال جنونی که وا شوی
ناموس نیستی به تغافل نگاه دار امروز کو سری که تو فردا ش پا شوی
شبنم بجبهه ئی که ندارد عرق کش است
(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی
ای جگر خون کن پوشیده وپیدا چه بلائی جلوها یت همه اینجا ست تو باری بکجائی
تو نگاهی اگرم دیده زند فال تماشا وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی
سعی نظاره بسیر چمنت داغ تحیر شوخیء ناله باندازقدت محو رسائی
چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته زعالم این معمای تحیر تو مگر باز گشائی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد ازچه خود بین نشود کس که تو در کسوت مائی
بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی
طائر نامه بر شوقم و پرواز ندارم چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی
بست زیر فلک آزادگیم نقش فشردن ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگ فضائی
خنده عمر یست نمی آیدم از کلفت هستی حاصلی نیست دراینجا تو هم ای گریه نیائی

دل ز نیرنگ تو خون شد خرد آشفت و جنون شد ای جهان شوخیء رنگ تو تو بی رنگ چرائی

دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدائی

ای سعی نگو نزین دشت در سر چه هوا داری کز یکدو طپش با خاک چون آبله همواری
صد عشق و هوس داریم صد دام و قفس داریم تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری
پوشیدن اسرار است ای شخص حباب اینجا عریانیء دیگر نیست گر جامه فرود آری
غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن بیرنگ نمی آید از آینه ستاری
در غیبت نیک و بد نقد ست مکافاتت آخر بچه روی است این کز پشت برون آری
آگاهی و جهل از ما تمییز نمیخواهد بیچشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری
در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها سر بر فلکم اما از آبله دستاری
ماذرهٔ موهومیم اما چه توان کردن تشویش کمی ها هم کم نیست ز بسیاری
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر بی ناخنیم خون کرد از خجلت سرخاری
هر چیز میسر نیست از مخترع اوهام چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری

بار نفس (بیدل) بردوش دل افتاده است
دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر داری

ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی دستار به کهسار میفگن تل برفی
همنسبتیء جوهر راز ت چه خیال است از وهم برون آ کف این قلزم ژرفی
دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد برحوصلهء پوچ منه از آبله ظرفی
در عالم برق و شرر امید وفا نیست هستی رم ناز است و تو حسرت کش طرفی
با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست چون پیکر طاءوس ز نیرنگ شگرفی
بحث من و ما بر ده ئی آن سوی قیامت ای مدنفس با همه فرصت دو سه حرفی

(بیدل) ادب علم و فن از دور بجا آر
جز خجلت تقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاد و بست مژگانت معمای پری جام در دستست از چشم تو مینای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری
زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است گر بفهمی بی مساسی نیست اعضای پری
عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست شیشه ئی داری دوروزی گرم کن جای پری
تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع بگذر از زشیرا ز بندبهای اجزای پری
ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم وظن آدمی آدم چه میخواهی ز صحرای پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است — بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری
آخر از زو هم دورنگی قدرخود نشناختم — شیشه ها برسنگ زد فطرت زسودای پری
سخت محجوبست حسن آینه دارشرم باش — از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه‌ئی — بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری
(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این نه حلقه خلخالیست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی — دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
جو هر ناز چه مقدار تری می چیند — که بحسرتکدهٔ دیدهٔ نم می آئی
اینقدر سلسلهٔ ناز که دیده است رسا — عمر ها شد که بپرسو نگرم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه — بچمن سازی آثار صنم می آئی
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست — که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عقل وحس غیر تحیر چه طراز د اینجا — کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی
عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست — سحر کاریست که معنی برقم می آئی
فقر نازد که بتجرید نظر دوخته‌ئی — جاه بالد که بسامان حشم می آئی
ای نفس آمد ورفت هوست داغم کرد — میروی سوی عدم باز عدم می آئی
چشم تا بسته‌ئی آفاق سواد مژه است — صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد — ذره تا مهر بآرایش هم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش — هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی
کم آرایش تسلیم نگیری زنهار — ابروی نازی اگر مائل خم می آئی
چه ضرور است کشی رنج وداعم (بیدل)
میروم من بمقامی که تو هم می آئی

ای لعبت تحیر نور چه آفتابی — تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی
هنگامهٔ خموشت چندین کتاب دارد — یک حرف وصد بیانی یکشخص وصد خطابی
آزادی و تعلق فرصت شمارشوقت — بوی سبکعنانی رنگ گرانرکابی
آینهٔ تعین حکم حباب دارد — از یکعرق محیطی و زیک نفس سرابی
دل معنی غریبی است چشمی گشاو دریاب — یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست — اینجا پر و تهی چیست پیمانهٔ حبابی
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است — دل غرق انفعال است یونان زیر آبی
افتاده است حیرت درعالم خیالات — فرش بساط وهمی نی مخملی وخوابی
خواهی بعجزوتسلیم خواهی بنازومستی — برهرچه خواهی افزود صفرعدم حسابی

تد بیرعلم و دانش‌تمهید نا رسا ئیست — سر کوتهی نخواهی این رشته برنتابی
(بیدل) که داداینجا آگاهی‌ازتو ما را
ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

* این چه‌طاءوسی‌ءنازاست که‌اندوخته‌ئی — پای تا سر همه چشمی وبخود دوخته‌ئی
برق نیرنگ باین جلوه قیامت دارد — شعله‌درپرده‌ءسنگ‌است‌وجهان‌سوخته‌ئی
رونق چارسوی دهرزکالای دلست — کو دکانی که تواین آینه نفروخته ئی
صوف و اطلس بنظرتار تجرد ارد — پنبه‌ئی چند که بر دلق گدا دوخته ئی
فطرت‌آبست زاظهار کمالی که تراست — صنعت شیشه گران عرق آموخته‌ئی
آتشی منفعل ور ز مینگیر حیاست — لاله گل کردچراغی که توافروخته ئی
(بیدل) اندیشه‌ءطوروشجرایمن‌چند
آتشی نیست‌درین‌جا تونفس‌سوخته‌ئی

ای نفس مایه دریندرصه چه پرداخته ئی — نقد فرصت‌همه رنگست‌وتودرباخته‌ئی
صفحه آتش زده‌ءنازچراغان چه بلاست — تا بفهم پرطاءوس رسی فاخته ئی
کاش از آینه کس گردسراغت یابد — محمل آراچو سحر بر نفس ساخته‌ئی
بیش ازین فتنه‌ءهنگامه‌ءاضداد مباش — چه شرر رهاکه نه باپنبه دراندا خته‌ئی
ایقدر نیست دریندرصه جهاد نفست — قطع کن زحمت‌تیغی که‌توآش آخته ئی
دهر تاراج‌گه‌ءسیل‌وبنای توحیات — ای‌ستمکش‌نگهی خانه کجا ساخته ئی
عمر درسعی غبار جسدافشاندن رفت — آخرای روح مقدس ز کجا تاخته ئی
نقش‌غیروحرم عشق چه‌امکان دارد — صورت تست‌درآن‌پرده که نشناخته ئی
گر دباد آنهمه‌بر خویش نچیند(بیدل)
درخورگردش سرگردنی‌افراخته ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان‌نشوی — سیل خیز است‌حیا آنهمه‌عریان نشوی
چه بهاوچه خزان رنگ گل حیرت تست — جلوه ئی نیست گر آینه نمایان نشوی
اززمین تا فلک‌تدعوی‌استعداداست — بتکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
ذرهٔ خورشید دکان قطره‌ءدریا سامان — آ نقدرنیست‌متاع تو که‌ارزان‌نشوی
هرقدم رشته‌ءاین راه تأمل دارد — بگشاد گره‌ءآبله‌ءدندان نشوی
بیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار — گر برای چمن‌ازپرده وخندان نشوی
آفت رنگ حذادست بهم سوده مباد — خون‌عاشق گنهی نیست‌پشیمان نشوی
کشتی نه فلک اینجا بنمی طوفانی‌است — تاتوانی طرف اشک یتیمان نشوی
وحشت‌ازکف‌ندهی دهرفسردن قفس‌است — ای‌نگه سعی کمی‌نیست که‌مژگان‌نشوی

فکر کیفیت خود نیستی‌ئی میخواهد　　تاسر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پردازی و حیران نشوی

ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی　　تا مرگ باید بود شمع مزار طفلی
قد دوتا درین بزم آغوش نا امید یست　　خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری　　این شیوه یادگار است از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت　　مو هم سفید کردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک　　منزل نماند هر جا بستند بار طفلی
ما را از جام قسمت خون خوردنی است اما　　امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی
تا روزگار سازد خالی بدیده جایت　　چون اشک برنداری سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد　　میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من　　تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی
تا خاک یاس بیزم بر فرق اعتبارات　　یکبار کاش سازند بازم دوچار طفلی
بر غم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی　　تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما　　کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد　　رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی
بر روی پیری افتاد امروز نوبت رنگ　　زد خامه در سفیدا ب صورت نگار طفلی
امروز گام عشرت از زندگی چه جویم
رفت اعتبار (بیدل) با نی سوار طفلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی　　رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم　　مصرع موزون نکردم درزمین قلقلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد　　آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال　　عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد　　خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن　　پشم هم بر پشت خر کم نیست گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم　　جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار　　تا لب از خشکی بر آب رو نیاراید پلی
سر خوش پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش　　حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی
نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا　　با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست　　خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی

با زم بجنون زد هوس طرح زمینی گز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است بوی نگهی برده ام از آئینه بینی
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم صور است اگر واکشی از پشه‌طنینی
ای فقر گزین خرقهء صدرنگ مپرداز حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خست نسبان جوهر اخلاق از تنگی ءجاد ررحمی مرده جنینی
افسوس بدامان هویت نشکستیم گردی که زند دست بآرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله داراست درراه توهر سوعرق آلوده جبینی
با فتنهء آن نرگس کافر چه توان کرد چون سبحه گرفتم بهم آرم دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته است براهت در گردش رنگم نگهء بازپسینی

(بیدل)چو شرر چشم بفرصت نگشودم
تا یکمژه جاروب کشم خانهء زینی

باین تمکین خرامت فتنه درخواب است پنداری تبسم از حیا گل برسر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی بمژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده ام ذرات امکانرا تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل بر نمیدارد بساط خاکساریهاشکرخوابست پنداری
بفکر هستی از خود هر نفس میباید م رفتن خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن درین عبرت سرا آئینه نایابست پنداری
خسیسان برجهان پوچ دارند اینقدر غوغا سگانرا استخوان خشک مهتابست پنداری
گهرد ربحر از گرد یتیمی خاک می لیسد توا زپندار حرص تشنه‌سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن نگه گستاخی‌ئی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)
صفای خانه‌ئی دارم که سیلابست پنداری

بجلوهء تو نگه را ز حیرت اظهاری ببالد از مژه انگشتهای زنهاری
چو گرد باد اسیران حلقهء زلفت کشند محمل پرواز برگرفتاری
نگه ز پردهء آن چشم ناتوان پیداست برنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش که چشم از آبله ام برد سیل خونباری
چه ممکنست دل از گریه ام بجا ماند ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهاراست تو نیز جز بسرانگشت گام نشماری

گهر ز سنگدلی با رخاطر در یاست
بروی آب نشین چون کف از سبکباری

نظر بخاک ره انتظار دوخته ام
بس است مردمک چشم دام بیداری

بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری

در آن بساط که من مرکز فسردگیم
زند ز شعله جواله سعی پرکاری

غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست
چها بباد دهی تا مرا بهم آری

زبسکه ساغر بزم ادب زدم (بیدل)
چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

بخاک نا امیدی نیست چون من خفته در خونی
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی

نه شور واجب است اینجا و نی هنگامه ممکن
همین یک آمد و رفت نفس میخواند افسونی

ز اوضاع سپهر و اعتبار آتش یقینم شد
که شکل چتر بسته است از بلندی موی مجنونی

مشور ان تا توانی خاک صحرای محبت را
مبادا زهم جدا سازی سر و زانوی محزونی

فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمیخواهد
بگرد این ورق تا راست گردد نقش واژونی

رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
اگر وا کرده ئی بند نقاب جامه گلگونی

صفای کسوت آلوده ما بر نمی یابد
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی

تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد
وا گرنه هر خیال اینجاخمی برده فلاطونی

تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر
ندانستم که مشت خاک من میجست هامونی

ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنا رستن
پل از کشتی شکستن بسته ام بر روی جیحونی

تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان
بگوش از شش جهت می آید م فریاد موزونی

بگرم و سرد ماومن غم دل باید ت خوردن
چراغ خانه اینجا روشن است از قطره خونی

غم بیحاصلی زین گفتگوها کم نمیگردد
عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

بحیرت میکشم نقشی و از خود میروم (بیدل)
فریبم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی
مرتب کرده ام از مصرع برجسته دیوانی

خراش تازه ئی در طالع نظاره می بینم
درین گلشن زشوخی هر سر خاریست مژگانی

بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی

زوصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی

چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
که گرد اضطراب من زند دستی بدامانی

ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم
نگه بیخانمان میگردد از تحریک مژگانی

زخود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیماند
صدا بر شش جهت می پیچد از گام پریشانی

تماشا فرش راه تست از آزادگی بگذر
گشاد بال چون طاوس دارد نر گستانی

زخود بینیت عیب دیگران بی پردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی
زساما ن تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بخودچون شمع هرجا وارسی دارد گریبانی
فضای عشرتی کو وادی خونربز امکانرا
زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی
با فسون نفس روشن نگردید آتش مهرت
بهستی چون سحر می بایدم افشاندامانی
دو همجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو
زمژگان هم مگرد رخواب بینی ربط جسمانی
از ین گلشن جنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

بذوق عافیت ای ناله تاکی در جگر پیچی
چه باشد یکنفس خون گردی و بر چشم تر پیچی
بجیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن
مگرد رکاغذ آتش زده مشت شرر پیچی
ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بوگلرا
بساطی راکه برهم چیده ئی آن به که در پیچی
خیال هرزه گردی اینقدرآوارهات دارد
بجائی میرسی زین ره سرموئی اگر پیچی
گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
بخود می پیچ اگر میخواهی از آفاق سر پیچی
حریف آنمیان نتوان شد از بار یک بینیها
مگر از زلف مشکین تارموئی در کمر پیچی
تغافل چندخون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیرلب چون موج تاکی در گهر پیچیّ
سوادمدعای نسخهء هستی شود روشن
اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی
اگر فقر از تو می نالد و گرجاه از تو می بالد
نه ئی آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی
حجاب جوهرآزادتست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی
نفس در سینه تا دزدیده ئی اندیشه می تازد
عنانها دارد از خود در فتنت مشکل که در پیچی
خیالات جهان آخر ز سروا کردنی دارد
ازین ساز هوس بر هرچه پیچی مختصر پیچی
جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چوموگرد درسانا چارمی باید بسر پیچی
گرآزادی بلندیهای دنیا خومکن (بیدل)
مبادا همچوطوطی بر پروبال شکر پیچی

براوج بی نیازی اگر وارسیده ئی
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده ئی
ای نرد بان طراز خمستان اعتبار
چون نشهء تاد ماغ بصد جا رسیده ئی
این ما و من ترانه هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گو یا رسیده ئی
کو منزل وچه جاده خیالی دگر ببند
ای میوهء رسیده بخود وارسیده ئی
فهمید نی است نشو نمای تنزلت
یعنی چو موی سر بته پا رسیده ئی
وا ماندنی شد آبله پای همتت
پندا شتی باوج ثریا رسیده ئی
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنیء یقین بچه انشا رسیده ئی
داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده ئی تو و تنها رسیده ئی

خلقی بجلوهء تو تماشائی خود است — گویا ز سیر آینهء ما رسیده ئی
فکر شکست تو بهٔ ما نیست آنقدر — مینا تو هم ز عالم خارار سیده ئی
هر جارسی همین عملت حاصلست و بس — امر و ز فرض کن که بفردا رسیده ئی
ای کاروان واهمهء غربت و وطن — زان کشورت که راند که اینجا رسیده ئی
(بیدل) ز پهلوی چه کمال است دعویت — مضمون نکی بخاطر عنقا رسیده ئی

برخود مشکن تا همه تن رنگ نگردی — ای شیشه نجوشیده عبث سنگ نگردی
دور است تلاشت زرهء کعبهٔ تحقیق — ترسم که بگرد قدم لنگ نگردی
تاراه سلامت سپری ضبط نفس کن — قانون تو ساز است گر آهنگ نگردی
چون خاک هوا گیر درین عرصه محالست — کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی
در آینهٔ شوخی این جلوه شکستی است — بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را — از نام جرا چقدر ننگ نگردی
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن — آینه مشو تا قفس زنگ نگردی
در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلحست — با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیاد کمینگاه امل قامت پیر یست — هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی
بیگانگیء وضع جهان حوصله خواه است — از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آینهٔ نازت همه دم جلوه بهار است — ای رنگ نگردانده تو بی رنگ نگردی
(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی — پر شیفتهء محفل نیرنگ نگردی

بر داشتن دل ز جهان کرد گرانی — کز پیریم آخر بخم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق — نا مت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحیء عنقا — تا نام تو خفت کش یادیست گرانی
سر پنجهء تسخیر جهانت بچه ارزد — دست تو هما نست که دامن نفشانی
برهر که مدد کرده ئی از عالم ایثار — نامش بزبان گر ببری باز ستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است — هرچند بمیری که تو اشر سکته نخوانی
هر جا ت بپرسند ز تمثال حقیقت — باید نسب حرف به آینه رسانی
آ بست تغافل بدم تیغ غرورش — یارب که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جماه دلابل — پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هرکس بخیال دگرا ز وصل توشاد است — هنگامهء کنج دهن و موی میانی
کیفیت آند ست نگاربن اگر این است — طاءوس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن   رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی
(بیدل) اثر نشهٔ نظم تو بلند است
امید که خود را بدماغی برسانی

برون تازاست حسن بی‌مثال از گرد پیدائی   مخوان بر نشهٔ نازپری افسون مینائی
فریب آب خوردن تاکی از آینهٔ هستی   دورو زی گو نباشد کشتیٔ تمثال دریائی
گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا   ندارد خون کس رنگی مگر دستی بهم سائی
زاعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را   همان سطریست نامفهوم طوماری که نگشائی
نگردی از عروج نشهٔ دیوانگی غافل   خمی دارد فلک هم از کلاه بی‌سروپائی
جنون عشق طوفان میکند در پردهٔ شوقم   گریبان میدرد از بند بند نی دم نائی
بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی‌آید   چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی
بتمثالی که در چشمت سرو برگ چمن دارد   زخود رنگی نمیکاهی که بر آینه افزائی
وداع خودنمائی کن ز ننگ ذرگی مگذر   چو گم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی
ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان   حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی
بشغل گفتگو مپسند (بیدل) کاهش فطرت
بمضراب هوس تاکی چو تار ساز فرسائی

* برهر گلی دمیده است افسون آرزوئی   بوی شکسته رنگی رنگ پریده بوئی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم   رنگ شکسته دارد بر ششجهت غاوئی
سازیکه چینی دل نازتر نمش داشت   روشن شد آخر کار از پرده تارموئی
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود   زین چارسو گزیدیم دکان چارسوئی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد   کشتی شکسته آنگه غمخواریٔ سبوئی
از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد   مست شناست اینجا بیمغزیٔ کدوئی
تا چشم باز کردیم با توچه ساز کردیم   بر ما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی
چون گرد باد زیندشت صد نخل بیثمر رست   ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نموئی
جوش و خروش عشقیم زیروبم هوس چیست   هر پشه در طنینش دارد نهنگ هوئی
هستی همان عدم بودنی کیفی و نه کم بود   در هر لب و دهانی من داشته است اوئی
در معبدیکه پاکان از شرم آب گشتند   ما را انخواست غفلت تر دامن وضوئی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت   یاران نشاط بردند ما داغ شعله خوئی
دل هر چه داغ مالیم سربرچه سنگ سائیم   ما را نمیدهد بار آینه پیش روئی
(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی   غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

بسکه بی رویتو خجلت کرد خرمن زندگی   بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان — به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم — همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی
خجلت عشق و وفا یاس و امید مدعا — عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی
بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند — آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی
تشنهٔ آبی نباید بود کز سر بگذرد — میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی
فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست — تا بکی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی
هر که می‌بینی دکان آرای نازی دیگر است — زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی
تا کجا همکسوت طاءوس خواهی زیستن — بیخبر در آبت افگنده است روغن زندگی
گه بمنظر میفریبد گه ببامت میبرد — میکشد تا خانهٔ گور ت بهر فن زندگی
دستگاه ناله هم ایکاش مدی میکشید — چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

شبنم انشا بود (بیدل) خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی — سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن — گر بر آید از طلسم نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک کنج راحتی میخواستم — بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است — میکشد انجام نی از بوریا افتادگی
سرکشی تا کی گریبانت درد چون گرباد — همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
مرد وحشت گرنه‌ئی با هر چه هستی صلح کن — ای بیکروئی مثل یا جنگ یا افتادگی
غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی — بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی
خط پرکار کمالت ناتمام افتاده است — تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا — گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی — کز سرم چون بید واند ریشه ها افتادگی
کاروان نقش پائیم از کمال ما مپرس — منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سر زدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دوتا افتادگی

بطابع مقبلان یارب کدورت را مده راهی — بر این آینه هامپسند زنگ تهمت آهی
چراغ ابلهان عمریست میسوزد درین محفل — چه باشد یکشرر بالد فروغ طبع آگاهی
جهان آینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش — نفس پرداز تقلیدند و میگویند اللهی
پر است آفاق از غولان آدم رو چه ساز است این — باین بیحاصلان یاد انشی یا مرگ ناگاهی
بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد — فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

طپشها دارم واز آشیان بیرون نمی آیم
با ین اندا زمژ گانهم ندارد بال کوتاهی

بخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم
جنبی یا فتم د رنقش پیشا نی پس ا زما هی

ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من
که حسرت سخت گلبا زاست باگرد سر راهی

چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن
بغیرا ززندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی

بتنگیهای دل یکغنچه نتوان نقش بست اینجا
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجا ها می برد فکر خودم (بیدل)
برنگ شمع امشب در گریبا ن کنده ام چاهی

بعجز کوش ز نشو نما چه میجو ئی
بخاک ریشهٔ تست ا زهوا چه میجو ئی

دل گدا ختهٔ اکسیر بی نیا زیها ست
گدا ز درد طلب کیمیا چه میجو ئی

سراغ قافلهٔ عمر سخت نا پیدا ست
ز رهگذار نفس نقش پا چه میجو ئی

بهر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان
زکارگاه فنا و بقا چه میجو ئی

بفکر خلق؛ متن هرزه سعی جهل مباش
محیط نا شده زین موج ها چه میجوئی

محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نهٔی از حیا چه میجو ئی

بدامگاه جسد پرفشانیء انفاس
اشاره ایست کز ین تنگنا چه میجوئی

هزار سال ره اینجا نیاز یکقدم است
ز خود برای ز فکر رسا چه میجو ئی

زبان حیرت آینه این نوا دارد
که ای جنون زده خودرا زماچه میجو ئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)
تو کعبه د ربغلی جا بجا چه میجو ئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریا نی
که در خونم قیامت میکند ناز گل افشا نی

چه سازم درمحبت با دل بی انفعال خود
نیفتد هیچ کافر در طلسم نا پشیما نی

درآن محفل که بود آینه ام گلچین دیدارش
ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرا نی

اگر هوشیست پرسید ن ندارد صورت حالم
که من چون ناله ام صدپرده عریـانتر زعریانی

دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من
زمشت خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی

تنگ سر ما یه ام چون سا یه پیش آفتاب او
که آنجا تا سجودی برده ام گم گشت پیشا نی

با ین ساز ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم
سر مو می کند ما نند تصو یرم گریبا نی

چوشمع از نارسائیها ی پروازم چه میپرسی
که شد عمر وهمان در آشیان دارم پر افشانی

بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصهٔ فرصت
نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی

سحر خندیست از عصیان من گرد ندامت را
بقدر سودن دستم نمک دارد پشیما نی

محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من
حبا بم گرد برد ریا فشا ند از خانه ویرانی

ورق گردانی بیتابیم فرصت نمیخواهد
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم (بیدل) محال است این گهر را در گره بستن ز غلطانی

***

بغبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته ئی — که به پیش پای تو یکدل است و هزار شیشه شکسته ئی
نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد — که ز دستهای دعای بد بکمین تیغ دودسته ئی
سرو برگ عشرت صد چمن بحضور غنچه نمیرسد — تو بهار رونق خلد شو ز همان دلی که نخسته ئی
بحضور بارگهٔ ادب ستم است دمزدن از طلب — تگ و تاز گرد نفس مبر بدری که آینه بسته ئی
ز گل تعلق این چمن بکجاست لاله گوش من — چو سحر بدام و قفس متن نفسی وا ز همه رسته ئی
ز فضولیء هوس بقا شده ئی بعبرتی آشنا — مژه گر رسد بخم حیا چو خیال از آینه جسته ئی
نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرئت — به کف تو هم ازین چمن گل چیده داری و دسته ئی
نفس از کشاکش مدح ذم چقدر بر اردت از عدم — بتامل از چه گره خوری که رشتهٔ بگسسته ئی
چه بلاست (بیدل) بیخبر که بناله هرزه شدی ثمر
همه راست در شکست و تو که به بیدلی چه شکسته ئی

بگرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی — به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی
در آنمحضر که با لدکلك رنگ آمیزی یادت — نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی
جنون جانکنی تا کی دمی زین ماومن شرمی — همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی
بضبط نفس موقوفست آئین گهر بستن — فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی
ز ساز مجلس تصویرم این آوازمی آید — که پر دوراست از اهل نفس امداد خاموشی
همه گر تنگ باشد بیزبانی را غنیمت دان — مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر — رسانیدم بگوش آینه فریاد خاموشی
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن — درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی
بجرأت گرد طاقت از مزاج خویش میروبم — پسند نالهٔ من نیست بی ایجاد خاموشی
نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت — که من هم همرهم تا هر چه بادا باد خاموشی
بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت — نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی
چرائی اینقدر ناقدردان عافیت (بیدل)
فراموش خودی یا رفته ئی از یاد خاموشی

بگلزاری که آنشوخ چمن پیکر کند بازی — غبارم چون پر طاؤس گل برسر کند بازی
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش — ز دست افشانیء مژگان بابرو سر کند بازی
گدائی کز سر کویتو خاکی بر جبین مالد — بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
عرق بر عارضت هرجا بساط شبنم آراید — نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی
قلم هر گه بوصف نیش مژگان تو پردازد — چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی

مخور جام فریب از نقش صورتخانهٔ گردون بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی
مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم کم افتد مهره‌ئی زینسان که در ششدر کند بازی
زبس پیچیده است آفاق را بیمهری گردون عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی
وداع بیقراری میکند چون شعله پروازت هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

* بساو من غلو دارد دنی تا فطرت عالی جهان تنگ آسوده دل پر میکند خالی
نقوش وهم و ظن در هر تأمل می شود باطل خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش میخواهد که عمری شد ز هوشم میبرد این مصرع خالی
دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی
بهر واماندگی سعی ضعیفان در نمی ماند فسردن میشود پرواز رنگ از بی پر و بالی
نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم عرق عمریست بر پیشانی‌ام بسته است غسالی
ببازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب زیان و سود رفت و مانده بر جا ننگ دلالی
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان نیستان پشم میبافد ز شیر و گربهٔ قالی
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی

باین تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم (بیدل)
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

* بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید سرت بزانوا گر گشت خم چه فهمیدی
زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
بحرف و صوت خودت شبهه گر یقینی نیست ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی
برشته های نفس نغمه‌ئی جز اره نبود ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست منت بهیچ قسم میدهم چه فهمیدی
فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم که من بیاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما نارسای عرفان ماند — مباد غره دانش تو هم چه فهمیدی

***

بناقوسی دل امشب از جنون خورده است پهلوئی — برین نه دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی
ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا — چو دل دارم بپهلو گوشهٔ از عالم آنسوئی
بهر بیدست و پائی سیر گلزاری دگر دارم — سرشکی رفته ام از خویش اما تا سر کوئی
بساط خاک عرض دستگاه هم برنمی دارد — چو ماه نو بگردونم اگر بالم سرموئی
محیط نازکانجا زورق دلهاست طوفانی — حبابش گردش چشم است و موج ایمای ابروئی
خم هر سطر سنبل صد جنون آشفتگی دارد — درین گلشن مگر واکرده ئی طومار گیسوئی
ختن میگردد از ناف غزالان کاسه ها بر کف — سزد کز زلف مشکینت کند دریوزه بوئی
سری دارم بالفت نشئهٔ سودای فرمانت — بجولانگاه تسلیم از تو چوگان نهاز ما گوئی
نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن — مگر مینا بقلقل واکشد حرف از لب جوئی
زمنزل نیست بیرون هرچه می بینی درین صحرا — تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تگ و پوئی
شعور آینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن — بخاک بیخودی دارد غبارم سر بزانوئی
بیکعالم ترشرو کارم افتاده است و ممنونم — شکست رنگ صفرای طمع میخواست لیموئی
زخواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان — بزیر سایه ام دارد نهال ناز خودروئی
بخاک عاجزی چون بوریا سر کرده ام (بیدل)
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلوئی

پوچست قماش تو باظهار تلافی — ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشگافت کس از نظم جهان معنیء تحقیق — از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی
در فکر خودم معنیء او چهره گشا شد — خورشید برون ریختم از ذره شگافی
آینه دلان جوهر شمشیر ندارند — اجزای مدارائی مانیست مصافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفائیم — بر ما نتوان بست خطاهای معافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد — جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین ما و من اندیشهٔ تحقیق که دارد — معنی نفروشی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست — یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی
گواین دو سه رنگت بتو هم نفریبد — آینه مشو تا نکشی منت صافی
زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
(بیدل) عرقی ریز بسامان تلافی

بوحشت برنمی آیم زفکر چشم جادوئی — چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی
ببزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم — نه ام آئینه اما از تحیر برده ام بوئی

نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عهدم — که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی
به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن — قد خم گشته چینم میکشد با نا ز ابروئی
جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بازد — یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من روئی
سر تسلیم میدزدم ببالین پر عنقا — چه سازم درخم نه چرخ پیدا نیست زانوئی
سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را — برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی
دو عالم معنیء آشفته حالی درگره دارم — دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسوئی
دماغ آشفتگانرا مهرهٔ سودا اثر دارد — برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی
برنگی ناتوانم در تمنای میان او — که گرداند عیان مانند تصویرم سرموئی
محال است آنچه میخواهم خیال است اینکه می بینم — مقابل کرده اند آئینهٔ من با پریروئی
خیال نیستی سیر شبستانی دگر دارد — چو شمع کشته سردزدیده ام در کنج زانوئی
درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم — که خالی میکند صد بستر از تغییر پهلوئی

بهار راحتا زپاس نفس گل میکند (بیدل)
برنگ غنچه دارم زینچمن سر رشتهٔ موئی

* بوحشت نگاهی چه خو کرده ئی — که خود را به پیش خوداو کرده ئی
چوصبح از نفس پر گریبان مدر — که ناموس چاک رفو کرده ئی
یمین و یسار و پس وپیش چیست — تو یکسوئی وچهار سو کرده ئی
نه باغیست این جا نه گل نه بهار — خیالی در آینه بو کرده ئی
کجا نشه کو باده ای بیخبر — چو مستان عبث های وهو کرده ئی
عدم از تو مرهون صد قدرتاست — بدی هم که کردی نکو کرده ئی
اگر صد سحر از فلک بگذری — همان در نفس جستجو کرده ئی
ننالیده ئی جز بکنج دلت — اگر نیستان در گلو کرده ئی
بانداز نخلت کسی پی نبرد — که پر میزنی یا نمو کرده ئی
زهستی ندیدی بغیر از عدم — مگر سر بجیبت فرو کرده ئی
نفس وار مقصود سعی تو چیست — که عمریست بردل غلو کرده ئی
سخن های تحقیق پر نازک است — میان گفته و فهم مو کرده ئی
بشودست وزین خاک دامان پاک شو — تیمم بهل گر وضو کرده ئی
جهانی نظر بر رخت دوخته است — توای گل بسوی که رو کرده ئی
چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست — که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

بموضع غربتم منظور بیتابیست آرامی — زموج گوهرم گرد یتیمی نیست بیدامی
دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری — حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فنا گشتیم وخاک ما بزیر چرخ مینائی — چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی
حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را — درین محفل بکام بخت ماهم بود ایامی
غرورش سرکش افتاده است ای بیطاقتی عرضی — تغافل شوخی از حد می برد ای ناله ابرامی
زچشم تنگظرف خود بحسنش بر نمی آیم — چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی
درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها — مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی
خمار ومستیء این بزم جز حرفی نمیبا شد — مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی
نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن — جهانی بیشت آید گرتو از خود بگذری گامی
شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم — نشد این جامهء افسردگی منظور احرامی
دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد — بس است آینهٔ آثار عنقا کرده ام نامی
جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیبا شد — بهرجا کرد پروازیست منافگنده ام دامی
ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون — شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی
درینمحفل نه آن بیربطی افسرده است دلهارا — که یابی احتمال توامی در مغزبادامی

دماغی در هوای پختگی پرورده ام (بیدل)
بمغز فطرتم نسبت ندارد فکر هرخامی

بهار آندل که خون گردد بسودای گل روئی — ختن فکری که بندد آشیان در حلقه موئی
سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری — گهر اشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی
زپای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم — نشد بی اعتبار یهای من سنگ ترازوئی
چو گل امشب بآن رنگ آبرو بر خویش میبالم — که پنداری بخاک پای او مالیده ام روئی
بصد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر — گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شرر خوئی
سر سودائی پر آوارگی تا کی کند یارب — گرفتم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی
تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر — زدنیا نیست دل بر داشتن بی زور بازوئی
زدرد مطلب نایاب بر خود میطپد هرکس — جهان گردیست طوفان بردهٔ جولان آهوئی
وداع فرصت دیدار بی ماتم نمی باشد — زمژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی
قد خم گشته ئی در رهن صد عقبی امل دارم — باین دنباله داریها کم افتاده است ابروئی
بنای محض قانع بودنست از نقش موهومم — که من چون موی چینی نیستم جز سایهٔ موئی

درین گلشن زبس تنگست (بیدل) جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلوئی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشائی — بچندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پائی
خوشا شور دماغ شوق و گیر و دار سودائی — قیامت پر فشان هوئی جهان آتش فگن هائی
زهر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم — کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سائی

جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل
هوائی میدمد و هم نفس بر نقش زیبائی
طرب کن گر پیء محمل کشا ن صبح بر داری
که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلائی
بهر مژگان زدن سر میدهد در عالم آبم
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی
با مید گشاد دل نگر دی از خطش غافل
پی این مور میبا شد کلید قفل صحرائی
بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
سر افلاک اگر با شد نمی ارزد بسودائی
خراب جستجوی یکنفس آرام میگردم
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

زجیب عاجزی چون آبله گل کرده ام (بیدل)
سر خونا ب مغزی سایه پرورد کف پائی

• به شهرت زد اقبال خلق از تباهی
سپید است نقش نگین از سیاهی
دماغ غرور از فقیران نبالد
کجی نیست سرمایهء بی کلاهی
گر این است درد سر زر پرستان
هما ن اجتماع گدائیت شاهی
ندانم خیال دماغ آفرینان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
ندیده است ازین بحر غیر ازفسردن
بچشمی که موج گهر نیست راهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
در آب افگند سرمه را چشم ماهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
دو لب داده در هر حدیثت گواهی
گر اقبال خورشید بت او جگیرد
فروزد چراغ ازدم صبحگاهی
بهر جا گشاد ند مژگان نازت
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی
شنید م قدم میگذاری بچشمم
زمین سبز کرده است مژگان گیاهی
کتان باب مهتاب چیزی ندارد
بهر جاتوئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست (بیدل)
مرا سوخت اندیشه های بی گناهی

• به نموسری ندارد گل باغ کبریائی
ندمیده ئی برنگی که بگو دمت کجائی
پیء جستجوی عنقا بکجا توان رساندن
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی
ره دشت عشق آنگه من گشته گم درین ره
بسر چه خار بندم الم برهنه پائی
زده آفتاب وانجم بقبول بارگاهت
ز سر بریده برسر گل طالع آزمائی
سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم
ته خاک هم نیاسود گل باع خودنمائی
زشکوه ملک صورت سر برگ بارم این بس
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدائی
همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من
مگرم زنند صیقل بقبول جبهه سائی
من بیخبر کجایم که درد گر گشایم
ز تو آنچه وانمایم توئی آنکه وانمائی
زجهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها
که هنوز همچو صبحم قفسیست بارهائی

خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان　　بدرد مگر گریبان زجنون نارسائی
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی　　نه زماست عالم تو نه تو از جهان مائی
بم وزیر ساز امکان باد بگهٔ ثنایت　　عرقی دمانده بیرون زجبین ترصدائی
بصد انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا　　همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی
بمحیط عشق یارب بچه آبرو ببالیم　　چو حباب کرده عریان همه را تنگ ردائی

ز وصال مهر تا با نچه رسد بسایه (بیدل)
زوم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی　　جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی
بتدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم　　برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگک شاهینی
چو اشک از ننگ خودداری چسان آیم برون یارب　　هنوزم یکمژه برهم نیفشرده است تمکینی
درین محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم　　مژه وا کرده ام اما بروی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه　　تحیر داشت چون طاءوس چشمکهای رنگینی
ازین آینه سازیها که دارد فطرت اسکندر　　گرفتم چیده باشد خجالت تمثال خود بینی
بعبرت آب ده چشم هوس از سیر اینمحفل　　که اشکی چند بر مژگان تر بسته است آئینی
دماغ بی نیازان از وحشت بر نمیدارد　　مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن　　زخود برده است خلقی را هوای خانهٔ زینی
ز رنگ سایهٔ من بوی چندین نافه می بالد　　ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)
رگ گل بستر نازی پر طاءوس بالینی

بیاس هم نپسندید ننگ بیکاری　　دل شکستهء ما کرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بود نست غرض　　جو ذره اندکیء ما بس است بسیاری
برنگ غنچه درین باغ بیدماغان را　　نسیم درد سر و شبنم است سرباری
خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد　　منش بداغ جگر میکنم سپرداری
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید　　نفس بگردنم افتاد و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت　　که مرده است جهانی بذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم　　نفس بسینهٔ من ره برد بدشواری
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت　　ببحرش ای مژه ام بیش ازین نیفشاری
دگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی　　نشسته ام بغبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز　　سر برهنه کند چون حباب دستاری
زهرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است　　گهر شود چو نشیند زقطره سیاری

کجاست گوهر دیگر محیط عرفانرا — مگر ز جیب تأمل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است — بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری
چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)
صفای خانهٔ آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از قافله گیری — برنگ موج گهر گرپی یک آبله گیری
بعلم و فن تگ و تاز نفس چه فایده دارد — جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوشست ز برگ عدم بفرصت هستی — بیکقدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری
به محفلیکه بود دور جام و جلوهٔ ساقی — چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری
فتاده خلق مقید بدام گاه تعین — تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری
ز فکر مدحت ابناء روزگار حذر کن — که بدتر از لگداست آنچه زین خران صله گیری
دلت به کینه مینداز تا فساد نزاید — چه مردی است که بار زنان حامله گیری
نشسته هر نفس آماده هزار شکایت — گرفتن در لب به که دامن گله گیری
ز موج کف بگهر ختم کن تردد دنیا — سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری
صفای آینهء دل گشود کام نهنگست — فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری
قضا چه صور دمیده است در مزاج تو (بیدل)
که از نفس زدنی کوه را بزلزله گیری

بیتو دل در سینه ام دارد جنون افسانهٔی — ناله ام جغدی قیامت کرده در ویرانهٔی
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس — رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانهٔی
آتش بر خود زنم چشمی ز عبرت واکنم — چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانهٔی
جستجوها خاکشد اما درین صحرا نیافت — آنقدر میدان که هوئی بالد از دیوانهٔی
در کلید سعی امید گشاد کار نیست — از شکست دل مگر پیدا کنم دندانهٔی
چارهٔ دیگر نمی یابم گریبان میدرم — ناتوانیها چو مو میخواهد از من شانهٔی
عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا — سوخت خرمنها بهم تا پاک کرد دانهٔی
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کام باش — ما و خط ساغری و لغزش مستانهٔی
میکشان پیش از سواد چرخ واختر خوانده اند — بر بیاض گردن مینا خط پیمانهٔی
برد وام صحبت هم چشم ناتوان دوختن — آخر ای بیدل نشان خویشم یا بیگانهٔی
دود دل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس
بر گسستن بسته ام زنار آتشخانهٔی

بیجا صلیم بست بگردن خم پیری — چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست — مورست سیه پیشتر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی   کافور ندارد اثر مرهم پیری
موقوف فراموشیء ایام شباب است   خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری
هیهات باین حلقه دردل نگشودند   رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد   بر سرو نه بسته است خمیدن غم پیری
دل خوردفشاری که زهم ریخت نگینش   زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری
تاثیر نفس سوخت بسامان فسردن   رو آتش یاقوت فروزازدم پیری
انگشت نمای عدم از موی سپیدم   کردند چو صبحم علم از پرچم پیری
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن   هشدار که زال است همان رستم پیری

(بیدل) تو جوانی بتگ و تاز قدم زن
من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری   ای چمنستان جمال آئینه دارد سحری
زندگئی یکدو نفس اینهمه پرواز هوس   کاغذ آتش زده ئی سرخوش مست شرری
بر هوس نشوونما مفت خیالست بقا   ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری
آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس   مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
بیتو چو شمعم همه تن سوختهٔ یاس وطن   داغی و آهیست ز من گر طلبی پا و سری
قابل آگاهیء او نیست خیال من و تو   حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود   ما همه صیقل زده ایم آئینه بیجگری
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما   آئینه دارد همه جا خانهء بیرون دری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی   درهمه ساز است رمی با همه رنگست پری
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری   خفته تهٔ بال پری کارگهٔ شیشه گری

(بیدل) خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده ها نالهٔ من بی اثری

پیرو تسلیم باش آخر بجائی میرسی   از سر ما گر قدم سازی بپائی میرسی
کاروا نهامیرود زین دشت بیگرد سراغ   میشوی گم تا بآواز درائی میرسی
زیرگردون عقده کار کسی جاوید نیست   دانه وار آخر تو هم تا آسیائی میرسی
صبر اگر باشد دلیل نارسائیهای جهد   تا به مقصد چون ثمر بی رنج پائی میرسی
ای زبان دان عدم از خاموشی غافل مباش   زین ادا بازی بحرف آشنائی میرسی
چون سحر تا آسمان بالیده ئی اما هنوز   از بهار بی نشان برخود هوائی میرسی
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتت   ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی
بیدماغی میکند نازت بصد گردون غرور   تا بسیر کلبهٔ چون من گدائی میرسی

برملایک هم سجود احترامت واجبست   خاکی اما از جناب کبریائی میرسی
گرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال   نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی
ای بچندین پرده پنهان ترزسازبوی گل   یاد رنگی میکنی گلگون قبائی میرسی
باز میگردد مژه گل میکند عریا نیت   چشم می پوشی بسامان ردائی میرسی
رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشگافت   چون نفس هردم زدن هوئی بهائی میرسی

(بیدل) آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای زفهم آن سو بگوش ما صدائی میرسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی   چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست   ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست   دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که بفانوس خیال توفروزند   چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا   حیف است ز حرف کفنت پنیر پنبه بگوشی
گر آگهی از ننگ بد انجامیء اقبال   هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی
تا خجلت پستی نکشد نشهٔ همت   آن جرعه که برخاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت   برق آینه داراست مبادا مژه پوشی

(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی   نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
عرض کمال آینه موقوف سادگیست   زان جوهرت چه سود که خط برصفا کشی
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد   چشمی بگردش آری و جام هوا کشی
بار دلت بناله رسانی سبک شود   کز پای کوه رشته بزور صدا کشی
بیرون نه فلک فگنی طرح کشت و کار   تا دانهٔ سلامت از ین آسیا کشی
با این شکست و عجز رساموی چینی ایم   آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
با روفادمی که شود طاقت آزما   غیر از عرق دگرچه بدوش حیا کشی
مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد   خط بر زمین مگر ز نیء بوریا کشی
دوش غنا ستمکش نازهوس مباد   بار جهان خوشست که برپشت پا کشی
گر آگهی زخفت اوضاع احتیاج   دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی   شاید که سایهٔ کنی ایجاد دوا کشی

(بیدل) گذشت عمر و نهٔ فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشا کشی

٭تا کجا آنجلوه دردلها کشد میدان سری	در فشار شیشه افتاده است آغوش پری
غفلت ذاتی ز تدبیر تامل فارغ است	از فسون پنبه منت بر نمیدارد کری
تا عدم آوارهء آفات باید تاختن	جز فرو رفتن ندارد کشتیء ما لنگری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است	تا بدامن وارسی باید گریبان بر دری
برگ برگ بیداین باغ امتحان گاه خمی است	هیچ باری نیست سنگین ترز بار بی بری
باخرد گفتم چه باشد نفعال آدمی	سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمر ها شد میزنی (بیدل) در دیر و حرم
آه ازان روز یکه گویندت چه زحمت میبری

٭تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی	رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی
تا نیست وقف هر سر مویت محرفی	جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی
پست است نردبان عروج تعینت	تا سر نگون فهم تنزل نمیشوی
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست	آسوده جز بکسب تجاهل نمیشوی
هر غنچهء تاملی ای دود پرفشان	آخر درین چمن رگ سنبل نمیشوی
دوش حباب و بار نفس یکنفس بس است	زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی
تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار	موصول بارگاه توکل نمیشوی
بر طاق نه تردد مینای قسمتت	صد بار اگر گدا زخوری مل نمیشوی
تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد	آینه دار انجمن کل نمی شوی
از سجدهء فناست بقای حقیقتت	زین وضع گرچراغ شوی گل نمیشوی
با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر	کم نیست گر بگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است
(بیدل) چرا چوموج گهر پل نمیشوی

تبسم ازلبت چون موج در گوهر کند بازی	نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی
فلک بر مهره های ثابت و سیار میلرزد	صبا دا گردش آنچشم شوخ ابتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید	در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطهٔ جادو که دارد نبض گیسویش	چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
شهید نازا وخون گرمی ئی دارد که از شوقش	چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را	گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی
ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد	بگو این طفل شوخ از خانه بیرون ترکند بازی
نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش	چو طفلان تا بکی با حلقه های در کند بازی
فضای پرزدن تنگست در جولانگه امکان	شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بز یرچرخ ازانسان هرزه جولانی نمی آید — مگر بوزینهئی باشد که در چنبر کند بازی
دل خرسند بر هر کس زشوق افسون دمد (بیدل)
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی — خجل کرد آخر ازرویِ جنونم بی گریبانی
چه بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من — صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی
ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن — که شبنم کرد گلها را نهان در چشم قربانی
براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد — توای حسرت قدم می زن که ما سودیم پیشانی
بجای شعله از ما آب نم خون کرده میجوشد — چویاقوت آتش ما را حیا کرده است دانائی
بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت — بیاموز از شرار کاغذ ما سجده گردانی
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن — توان کردن باین گرداب دریا را گریبانی
محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش — گسستن بر نمی آید بزنار سلیمانی
سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر — بس است آینه دار جوهر شمشیر عریانی
باین سامان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم — که گرد سایه ام چون دیدهٔ آهو بیابانی
نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم — پر پروانهئی دارم بقدر رنگ گردانی
بنیرنگ خیالش آنقدر جوشیده ام (بیدل)
که در رنگ غبارم میتوان زد خانه عمانی

ءتمثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی — ای آینه بر ما نتوان بست دو روئی
ناموس حیا بر تو بنازد که پس از مرگ — با خاک اگر حشر زند جوش نروئی
هوشی که چها دوختهء از نفسی چند — چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی
ترطیب دماغت بهوس راست نیاید — خود را مگر ای غنچه کنی جمع و ببوئی
از صورت ظاهر نکشی تهمت غائب — باور مکن اینحرف که گویند تو اوئی
زین خرقه برون تاز و در غلغله واکن — چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی
حسن تو مبرا ز عیوب است و لیکن — تا چشم بخود دوختهء آبله روئی
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند — اما چه توان کرد که پر آینه خوئی
گر یکمژه جوشی بزبان نم اشکی — سیراب ترا زسبزهء طرف لب جوئی
تاچینیء دل کاسه به خوان تو نچیند — گرخود سر فغفور برائی دوسه موئی
تا آب تو نم دارد و گرد یست زخاکت — در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی
کوجوش خمستان و تماشای بهارت — زین ساز که گل در سبد و می بسبوئی
غواصی رازت بدلائل چه جنون است — در قلزم تحقیق شنا خوانده کدوئی
ای شمع خیال آینه اززنگ بپرداز — رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی

فهمی بکتاب لغز و هم نداری　　آنروز که پرسند چه چیزی تو چه گوئی
ای مرکز جمعیت پرکار حقیقت　　گر از همه سو جمع کنی دل همه سوئی

(بیدل) من و ما از تو ببالد چه خیال است
هر چند تو او نیستی آخر نه از وئی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی　　قبای لاله گون افزود برنگش درخشانی
جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر　　خطش امروز بر تعلیق می پیچد زریحانی
مژه گو بال میزن من همان محو تماشایم　　بسعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی
نمی باید بتعمیر جسد خون جگر خوردن　　بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی
برنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن　　چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی
هوس در نسخهء تسلیم ما صورت نمی بندد　　نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفتست گاباز تماشا را　　دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از غیرت دبستان خود آرائی　　زدرد دل چه میپرسی هنوز آینه میخوانی
کمینگاه شکست شیشهء یکدیگر است اینجا　　مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی
نیابی بی امل طبع گرفتاران عالم را　　رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی　　همان در خانهٔ نقاش ما فدا زما پرافشانی
عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را　　بعبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی
دو چار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من　　درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد
غبار رم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجهء نازک چه لازم رنگها بندی　　بیوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی
سراپایت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد　　تبسم زیر لب دزدی کز و بند قبا بندي
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم　　که میترسم قیامت بر من بیدست و پا بندی
درین محفل چه دارد سعیت از آینه پردازی　　جز این گر تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن　　عرق کن نقطه نظمی را که در وصف حنا بندی
شرار کاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد　　بلوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
درین صحرا عنان سیل بی پروا که میگیرد　　سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
بعرض نارسائیها چه طاقت چنگ این بزمم　　خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی
با ین طالع چه امکانست یابم بار اقبالی　　مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
بگردونت نخواهد بر دسعی پوچ بالیدن　　چونی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد　　گشاد آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی

وفا سررشتهٔ تسخیر میخواهد رسا (بیدل) — بآئینی که هر کس را گرفتی دست پابندی

* * *

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی — ای خاک بر آن سر که نورزید سنگی
انجام خرام تو شکار افگن دل بود — از سرو چمن هم بجگر داشت خدنگی
مخمور لبت گر چمنش نشه رساند — در شیشهء یک غنچه نماند میء رنگی
محو است در آئینهء تمکین تو شوخی — چون معنی پرواز شرر در دل سنگی
تا طرح تبسم فگنی چین جبین است — در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست — هر دل المی دارد و هر آینه رنگی
در دیدهء عبرت اثر دام حوادث — خفته است بزیر پر طاءوس پلنگی
خوشباش به پیری چو ز کف رفت شبابت — گر زمزمهء نی نبود نوحه چنگی
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش — زخم نفسی دارد و خونریزیء رنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم — بشکست دل اما نرسیدم بترنگی
عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم — با برق سواران چکند کوشش لنگی
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست — مکروه تر از صورت ایمان بفرنگی
تا خون که ساغر کش آرایش نازاست — از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزاد برنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بند رگ سنگی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی — از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
شیوهٔ عشاق چون اشک است در راه نیاز — ابتدا سرگشتگیها انتها افتادگی
نیست سعی ما بیابان مرگ منتهای خضر — لغزش پائیست خواهد برد تا افتادگی
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور — کرد ما را سایهء بال هما افتادگی
بگذر از کوشش که دارد وادیء تسلیم عشق — جاده از خود رفتن و منزل زپا افتادگی
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست — خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
هرچه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس — سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
گر کسی از پا درافتد ما ز سر افتاده ایم — یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم — شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش (بیدل) که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

*چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی — تو دست قدرتی ای بیخبر چرا نه سنگی
حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر — که تا گشوده ئی آغوش شوق کام نهنگی

ز صیدگاه طرب غافلی بوهم تعلق
اگر ز خانه برائی بر هزار خدنگی

فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد
فسرده صد درود شت از همین یک آبله‌تنگی

زداغ اگر همهٔ طاءوس گل کنی چه گشاید
که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی

بعشق تا عرق شرم نیست توام ا شکست
حذر که خنده‌دندان نمای عالم بنگی

دل پری که ندا ری مکن تهی ز تعین
کزین ترانه گرانترز عطسه های تفنگی

غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت
شکسته شیشه وا کنون توزان شکست ترنگی

مباد جرأت طاقت کشد بلغزش خفت
درین گذر بادائی قدم گشا که نه لنگی

گذشت قافله ها زین بساط نعل در آتش
سپند وار تو هم در کمین به‌هم شلنگی

بعزم هرچه قدم میزنی بجا است فسردن
شتاب تا نگذشته است از پر تو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو (بیدل)
بصیقل آئینه رفت وتوهمچنان نه‌ء زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادائی
زمو خط کشیدم بشهرت نوائی

فغان داغ دل شد زبی دست و پائی
فسرد آتشم ای طپیدن کجائی

بآن اوج اقبال از بیکسیها
که دارد مگس بر سر من همائی

پر افشان شوقم خروشی است طوقم
گرفتارم اما بقدر رهائی

کباب وصالم خراب است حالم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی

نشد آخر از خون صید ضعیفم
سر انگشت پیکان تیرت حنائی

تری نیست در چشمه‌ء زندگانی
ز خجالت نم جبهه دارم گدائی

فنا سازد یدار کرد از غبارم
نگه شد سراپایم از سرمه‌سائی

کنف مکن ساز تقلید عنقا
ز عالم برا تا بر نگم برائی

ببالد هوس در دل ساده‌لوحان
کند عکس در آئینه خود نمائی

درین کارگاه هلاکت تماشا
چه بافد شب وروز جز کربلائی

نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
به بیکاریم گشت بیمدعائی

هوائی نشد دستگیر غبارم
ز مینم فرو برد از بیعصائی

بساز خموشی شدم شهره (بیدل)
دوبالا زد آهنگم از بینوائی

چو قارون ته‌ء خاک اگر رفته باشی
بآرایش گنج و زر رفته باشی

چه کارست امل پیشه را با قیامت
بهر جا رسی پیشتر رفته باشی

برین انجمن وا نگردید چشمت
یقین شد که جای دگر رفته باشی

دم فرصت اینجا نفس میشمارد
چو عمر آمدن کو مگر رفته باشی

شرار است آینه پرداز هستی
نظر تا کنی از نظر رفته باشی

غبار تو خواهد جنون کردن آخر
در آن ره که با کر و فر رفته باشی

درین بزم تا کی فروزد چراغت
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی

جهان بیش و کم مجمع امتیاز است
تو پر بی تمیزی بدر رفته باشی

چه عزت چه خواری قامت محال است
بهر رنگ ازین رهگذر رفته باشی

هوا محملی گر همه آفتابی
وگر سایهٔ بی سپر رفته باشی

سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل)
که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی

متاع خانه آئینه حیرت است اینجا
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد
تو گر نه کور دلی از عصا چه میجوئی

جزاین که خورد کند حرص استخوان ترا
دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی

بسینه تا نفسی هست دل پریشان است
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجوئی

صفای دل نپسند د غبار آرایش
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست
ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدامگه عبرت اوفتاده کمی
قفس شکستهٔ بی بال دانه در عدمی

نفس بکسوت سیماب مضطرم دارد
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی

مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی

بصد هزار تردد درین قلمرو یاس
نیافتیم جز امید قابل ستمی

چو ابر برعرق سعی بسته ام محمل
کشد غبار من ایکاش از انفعال نمی

بخاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من
هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی

نیم بمشق خیال لبت کم از چراغ خموش
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی

عروج همتم امشب خیال قامت کیست
ز خود برامدنی میزند بدل عملی

کجا روم که برآرم سر از خط تسلیم
بکنج زانوم آفاق خورده است خمی

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

در بن ستمکده حیران نشسته ام (بیدل) چو تار ساز ضعیفی بناله متهمی

***

*چونصبح دارم از چمنی رنگ جسته ئی گرد شکسته ئی بهوا نقش بسته ئی
گل کرده ز مصرع برجستهء نفس یک سکته درد ماغ تأمل نشسته ئی
خون میخورم ز درد دل و دم نمیزنم ترسم بنالد آبله در پا شکسته ئی
چون من ندارد آینه دار بساط رنگ شیرازهء مژه بتحیر گسسته ئی
نی گرد محملیست در ین دشت و نی جرس میبالد از هوس دل بیداد خسته ئی
گردون چه جامها که بگردش نداشته است بر دستگاه شیشهء گردن شکسته ئی
آشفتگی به هیئت ما میخورد قسم کم بسته روزگار باین رنگ دسته ئی
صیاد پرفشانیء اوقات فرصتم نخچیر هاست هرنفس از خویش رسته
(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان
سر کوفتن بهاون گم کرده دسته ئی

جهان کورانه دارد سعی نخچیری بتاریکی بهر کس وارسی می افگند تیری بتاریکی
چراغ دل بفکر این شبستان گر نپردازد ندارد مردمک هم رنگ تقصیری بتاریکی
امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان خیالی چند می بیند زن پیری بتاریکی
برنگ آمیزیء عنقا جهانی میکشد زحمت تو هم زین رنگ می پرداز تصویری بتاریکی
چه مقصد محمل ما ناتوانان میکشد بارت که عمری شد چومو دارم شبگیری بتاریکی
کرم چون خام شد تمییز نیک وبدنمیداند محبت بر سر ما هم زد اکسیری بتاریکی
دلی روشن کن ازتشویش این ظلمتسرا بگذر بجز فکر چراغت نیست تدبیری بتاریکی
ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حالم سیاهی کرده امچون کاسهء شیری بتاریکی
نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن رسیدم همچو شمع اما پس از دیری بتاریکی
کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد (بیدل)
قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

جهد کن تا نروی بر اثر نیک و بدی که خضر نیز درین بادیه دام است و ددی
تا گلستان تو در سبزهٔ خط گشت نهان دیده ئی نیست که چون لاله ندارد رمدی
داغها در دل خون گشته مهیا دارم کرده ام نذر وفای تو پر از گل سبدی
جان چه باشد که توان نذر تو امل یشید اینقدر تحفه نیرزد بقبولی وردی
عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست نیست در محفل تحقیق چو می باخردی
ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما کاش از توبه کند مرگ کنار احدی
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان ابروی ظالم تهی نیست ز چین جسدی

رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد — صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی
همره قافلهٔ اشک تو هم راهی باش — که به از لغزش پا نیست بمقصد بلدی
همه جا داغ گدائی نتوان شد (بیدل)
خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی — غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی
بخاک افتاده ام اما غرور شعله خوبانرا — کفی خاکسترم از آرمیدن میدهد یادی
مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه ام غافل — هنوز این شعله خود پروانه می ارزد بارشادی
ز کوه و دشت عشق آگه نیم لیک اینقدر دانم — که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی
طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان — مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی
هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد — درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد — ندارد کارگاه وضع چون آینه بهزادی
نباشد گر حضور جلوهٔ بالا بلندانت — برنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی
بیاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان — صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی
خطا از هر که سر زد چون جبین من درعرق رفتم — ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی
توهم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن — درین راه هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی
نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)
دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

* چه دولت است نشاط تجدد اندوزی — دماغ اگر نشود کهنه از نوآموزی
نعیم وخلد برین گرد خوان استعداد — قناعت است ولی تا کرا شود روزی
بنور فطرت ازین مهرومه چه افزاید — چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی
فراهم است ز مژگان اگر نهی برهم — به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
بسایهٔ علم سرنگونیء مژه باش — جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی
چو صبح شور در آفاق میتوان افگند — بیک نفس زدنی گر خموشی آموزی
ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی — بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی — چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقیست فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن — عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی

اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا / بزمین نیفگنی از حیا برهی که خار قدم کشی
بیقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان / چو کشف مگر بخیال نان بروی وسر به شکم کشی
ببرت زجوهر آینه ور قیست نسخه طراز دل / سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
اگر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال وپر / چو نهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی
ندمید صبح ازین چمن که نه بست صورت شبنمی / حذر از ملال تردّدی که نفس گدازی و هم کشی

من زار (بیدل) ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

* چه غافلی که زمن نام دوست میپرسی / سراغ او هم از آنکس که اوست میپرسی
چه ممکنست رسیدن بفهم یکتائی / چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی
ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور / تیمم آب چه عالم وضوست میپرسی
نگاه در مژه ئی گم ز نارسائی ها / که کیست زشت و کدامین نکوست میپرسی
تجاهل تو خرد را بدشت ودر گرداند / رهی نداری و منزل چه سوست میپرسی
به تردماغی هوش تو جهل میخندد / کز اهل هند عبارات خوست میپرسی
دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت / تو گرم وسردیء نان دو پوست میپرسی
بچشمه سار قناعت نداده اند رهت / کز آبروی غنا از چه جوست میپرسی
سوال بیخردان کم جواب میباشد / نفس بدزد که تا گفتگوست میپرسی
ز قیل و قال منم ناگزیر میگویم / بحرف و صوت ترا نیز خوست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی زنخست
ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی / تعین است کمی هم مباد بیش برائی
ز سیر غنچه و گل زخمیء هوس نتوان شد / خوش آنکه غوطه زنی در دل وز ریش برائی
بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن / تو هم بناز بخود هر قدر بخویش برائی
بهشت عافیتت گوشه دلست مبادا / چو اشک آبله بر هزار نیش برائی
بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت / بگرد حسن مگرد آنقدر که ریش برائی
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا / ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برائی

فریب کسوت وهمت یقین زده (بیدل)
ز رنگ خویش برا تا برنگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی / رسائی مدان تا زخود برنیائی
چو رو یابد آئینه بیحیائی / شود جوهر آرای دندان نمائی
چه مقدار آرایش خنده دارد / کف خاک و آگه دماغ خدائی

متن برغروری که مانند آتش — روی شعله‌ئی چند و خاکستر آئی
نفس مایه را میکشد لاف هستی — برسوائی بی زرو میرزائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان — چه پروا هدف را ز تیر هوائی
در آئینهٔ هوش ما ز نگ غفلت — نهفت است چون فسق در پارسائی
بدرد سر تهمت سرکشیها — من و عافیت صندل جبهه سائی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن — شکست قفس را شود مومیائی
سخن کرد طوفانی انفعالم — شنا داد ساز مرا تر صدائی
قناعت کند مرکز آبروبت — شود قطره گوهر بصبر آزمائی
اگر کشتیء آسمان غرق گردد — قلندر ندارد غم ناخدائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد — غروری و خجلت بوریائی

بهستی من و ما ضروریست (بیدل)
نفس نیست جز مایهٔ خودستائی

*چه میشد گر نمیزد اینقدر رنج نفس هستی — مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی
شرار جسته از سنگ انفعالش چشم میپوشد — باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی
گر اقبال هوس را عزتی میبود در عالم — قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی
هوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد — نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی
غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن — حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی
تو بر جمعیت اسباب مغروری و زین غافل — که آخر میبرد در آتش از این خار و خس هستی
خروش الرحلی بشنو و از جستجو بگذر — سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی
نبودی آمدی و میروی جای که معدومی — ز مانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی
مزاری را که می‌بینم دل از شوق آب میگردد — خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه میبرد آدمی (بیدل)
درین حرمان سرا امید داشت گر فریادرس هستی

حبابت سا غرو با بحر طوفان پیش می آئی — حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آئی
حلاوت آرزوئیها گزند آماده است اینجا — همه گر در عسل پا افشری بر نیش می آئی
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد — محاسن میفروشی هر قدر با ریش می آئی
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد — تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش می آئی
در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد — خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آئی
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل — که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آئی
بعریانی سر یکر شته دامانت نمیگیرد — جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی

حباب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت
کیمی هم زین میان گر رفته باشی پیش می آئی
همین آوازم از دلهای درد آلود می آید
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آئی
بهارت (بیدل، آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی

حریف مشرب قمری نه ئی طاءوسی ء نازی
کف خاکستری باشوخی پرو از گلبازی
نفس حسرت فریبست اینقدر هنگامهٔ ما را
نوای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی
سرت را ه گریبان و انکرد از بی تمیز یها
وگر نه بر تأمل سنگ هم دارد در بازی
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد
که چون طاءوس در بالم چراغان کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم
چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامهٔ رازی
غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد
که برگرد سر او گودم و بر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم
بطوفان میگریزم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد
درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من
نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی
بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل
دری از آشیان تا وا شود یکچند پروازی

حیرت قفسم کوا ثر عجز و رسائی
مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی
آئینه و تسلیم فضولی چه خیالست
رنگی ننمائیم که آنرا ننمائی
وقست که چون آبله از پوست بر آئیم
کز خویش برون میکشدم تنگ قبائی
از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم
چون غنچه دمیدازنفسم عقده گشائی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست
عالم همه راه است گر از خویش برائی
ای حسن معیت زفریبت نگهم سوخت
یک پرده عیانتر که بسی دور نمائی
برگنج همان صورت ویرانه نقابست
پوشد مگرت بندگی آثار خدائی
در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نباشد
در بزم کریمان چه خیالست گدائی
از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا
پرواز فروشی و فسردن بدر آئی
رفع هوس از طینت مردم چه خیالست
زین قافله بیرون نرود هرزه درائی
نتوان شدن از وهم وجود وعدم آزاد
با دام و قفس ساز که دوراست رهائی
حاصل نکنی صندل درد سر هستی
(بیدل) برهء عشق اگر جبهه نسائی

خشم را آینه پرداز ترحم کرده ئی
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی
هرسرمو یت زبان التفاتی دیگراست
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

تاعرق از چهره ات خورشید ریز عبرتست
چرخرا یگدشت نقش پای انجم کرده ئی

عقده های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
میبسا غر کن گزین انگور در خم کرده ئی

گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
ساحل جمعتی گرد ست و پا گم کرده ئی

برحدیث مدعی کافسانهٔ درد سر است
گر تغافل کرده ئی برخود ترحم کرده ئی

ایخیالت غرق سودای جهان مختصر
قطره ئی را برده ئی جائی که قلزم کرده ئی

موج اقبال تو در گرد عدم پر میزند
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده ئی

بی تکلف گرهمینست اعتبارات جهان
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی

معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده ئی

اینزمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی

بحرامکان شوخی موج سرابی بیش نیست
دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

بسته ئی (بیدل) اگر برخود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن دربار پیغامی
بهارا ندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی

چوخواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی
بتلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی

بیاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم
در آغوش نگاه واپسین ازدیده ام کامی

بحمدالله دمید آخر خط مشکین زر خسارت
چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی

گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمیریزی
دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی

بهار آمد جنون سرمایگان مفتست صحبتها
چو بوی گل نمیباشد پریزاد گل اندامی

کدامین نشه جولان صید بیرون جست از بن صحرا
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهء دامی

چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم
ببزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی

بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی
نگین جا نمیکند تا زین سبب حاصل کند نامی

کمند همت از چین تأمل ننگ میدارد
مپیچ از نارسائیها بهر آغاز و انجامی

بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد
روم تا رنگ بر گردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)
هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پر است مباش ای براستی عاری
که گر سپهر شوی میکشی نگونساری

جهان ز شوخی نظارهٔ تو کهسار است
بچشم بسته نظر کن بهار هموار ی

قبول آفت هر کس بقدر حوصله است
به تیغ میکند اینجا طرف جگرداری

چو گل درینچمن از بحر عبرت کافیست
تبسمی که همان چین دامن انگاری

برنگ و بو دل خود بسته ئی وزین غافل
که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

گره بکار فرو بستهٔ تو بکشاید　　اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
غبار دامن اندیشت ناله اندود است　　قدم دلبر منه تا دلی نیفشاری
بغیر طبع تو گر سجده است معراجش　　کدام شعله که خاکش بکرد هموار ی
چنان ز دهر سبکبار باید ت رفتن　　که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است　　بخون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه مبر و دبر باد　　مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
بمزرعی که دلش برگ خرمن آرئیست　　شکست میدرود آبگینه میکاری
بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند　　خوش آن زمانکه ز اسباب دست بر داری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری (بیدل)
کند بکسوت موجت شکست معماری

• خوش آن ساعت که چون تمثال از آینهٔ فردی　　تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی
ز رنگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم　　بدستنبوئی خجلت ندارم جز گل زردی
اگر گردی کند خاک تهٔ پا پشت پا بوسد　　برا حباب از زین بیشم نمی باشد ره آوردی
عقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد　　شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ میبازد　　بجز دست پشیمانی که دارد بردو آوردی
مروت سخت دوراست از مزاج بیحس ظالم　　ز زخم کس نمیگردد دچار نیشتر دردی
باین سامان که گردون نشهٔ وارستگی دارد　　بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بیدرد سر دارم　　بملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی

بذوق کوثر والوان نعمت خون مخور (بیدل)
بهشت آن بس که یابی نانک گرم آبک سردی

خوشست از دورند محفل هم صحبتان بوسی　　جهان جز کنج تنهائی ندارد جای مانوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری　　بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل　　شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت　　چه شمعست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم　　بخاک افتاده ام در حسرت معراج پا بوسی
چه اقبال است یا رب مژدهٔ شمشیر قاتل را　　که بوی خون چکیدن در دماغم میزند کوسی
ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد　　با استقبال بالم میرسد پرواز معکوسی
بصد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم　　در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تامل نیستی (بیدل)
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاوسی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم بطوفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی
بپاس راز الفت شکر بیدردیست کار من اگر دل آب میگردید مژگان هم تری کردی
باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی
شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
درین گلشن که از افلاس نامی دزد آزادی چه کردی سرو مسکین گر وداع بی بری کردی
ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم زدی آئینه ام بر سنگ اگر روشنگری کردی
نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش که تا نقشش قدم گشتن سراپایم سری کردی

ازین بی‌ماحصل افسانه‌های دردسر (بیدل)
کسی گوشی اگر میداشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور بیخودی جوشی نمیگنجد بدیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها بپیمانه‌ی نگاه افگند کار من چو مژگان میکنم مضراب بی آهنگ خاموشی
ازان نامهربان منت کش صد رنگ احسانیم باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی
نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم نگه می پرورم در سایهٔ خط بناگوشی
بروی جلوهٔ او هرچه بادا باد می تازم باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاءوس خیال من که وا کرده است فردوس از بن هر مویم آغوشی
هنر کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید زجوهر چشمهٔ آینه دارد آب خس پوشی
بغفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی
زبار حسرت دنیا دوتا گشتیم وزین غافل که عقبی هم نمی‌ارزد بخم گرداندن دوشی

حباب من ز درد بی نگاهی داغ شد (بیدل)
فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی گلبرگ کمانی پر طاءوس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم دارم سر و اما بگریبان نهنگی
آنجلوه که بیرون خیالست خیالش دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را آینه شد آخر جرس ناله بچنگی
کلفت نبرد ره بدل باده پرستان آینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی

هشدار که برگوش عزیزان نتوان خورد — گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی بگشاد خط پرکار نرفتیم — چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی
گرد رم عیش است چه صحرا وچه گلزار — فرصت همه جا خون شده دربخیهٔ رنگی

(بیدل) خوشم از عارض گلگون بخط سبز
فارغ ز میم ساخته کیفیت بنگی

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی — گریبان دامنیها دارد دامن گریبانی
بچشم بی نگه آینه می بیند جهانی را — خوشا احوال دانائی که دارد وضع نادانی
تواضع نسخه ایم از سرنوشت ما چه میپرسی — خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
غبار تن سر راه سبکر وجان نمیگیرد — نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی
برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمیباشد — همین در خانهٔ آینه هاجمع است حیرانی
گریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان — بجوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
باین هستی چسان باشم نقاب شوخی راز ت — که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد — شکست افتاده گانرا میکشد سوفار پیکانی
حیا اینجا داز من بی نقاب بیها نمی آید — اگر مژگان گشودم چشم می پوشم بحیرانی
ندارد موج جز جوش محیط آینهٔ دیگر — زجیبت سر کشم گر خودمرا از من نپوشانی
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد — نمی بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

درین صحرا بفکر جستجو زحمت مکش (بیدل)
که جولان آبله گل میکند از ننگ میدانی

درپردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی — دادهاست قضا کار گهٔ شیشه بمستی
بر نقش خیال تو ومن بسته شکستی — از هردوجهان آنطرف آینه بدستی
عمر یست بهار دل فردوس خیالست — گل تخت چمن بار گه غنچه نشستی
خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم — کوآ نقدرم رنگ که آرد بشکستی
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی — کردند بلند آتشم از خانهٔ پستی
هرچند که اقبال کلاهم بفلک سود — بی خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
کاری دگراست آنچه دلش حاصل جهد است — این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی
از معبد نیرنگ مگوئید و مپرسید — مائیم همان سایهٔ خورشید پرستی
گل کن بنم جبهه غباری که نداری — درکشور اوهام چه بندی و چه بستی
هشدار که درعرصهٔ همت نتوان یافت — چون سعی گذشتن زنشان صافی شستی

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است
آتش بدوعالم فگن از سودن دستی

در دل ز خیال پرتو مهرت سحر گاهی   چراغان فلک چو نصبح کردم خامش از آهی
چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می بینم   نیازم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی
بهار آرزو نگذاشت درهر رنگ نومیدم   ز چشم انتظار آخر زدم گل برسر راهی
چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد   غبار سینه چاکان در نظر دارد سحر گاهی
به بیدردی تو هم ای شوق شمعی کشته روشن کن   ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار نا کسی افسرده اجزایم   خزان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی
بجیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم   که دارد نیش تفتیشی که بشگافم رگ آهی
طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد   بطوف خانهٔ دل کوش اگر پیدا شود راهی
جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد   ز سامان ادب مگذر پراست این لشکر از شاهی
مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده ئی دارد   تسلی هم در ین محفل بآتش میطپد گاهی

دردلی اما بقصد اشکم افسون میکنی   سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست   مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی
با حنا ربطی ندارد شکت استغنای ناز   می نهی پا بردل پرخون و گلگون میکنی
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاکست وبس   یکز مانم کرد سرگردان که گردون میکنی
گر باین ساز است آهنگ تغافلهای ناز   جوهر آئینه را از نجیر مجنون میکنی
فطرت از تاب سر موئی محرف میخورد   در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی
هر قدر سعی زبانت پر فشان گفتگوست   عافیت می روبی و از خانهٔ بیرون میکنی
ماهیء بحر حقیقت تشنهء قلاب نیست   هر زه بر زانو سرت را نقطهء نون میکنی
دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست   بیخبر خاموش مویی چینی افزون میکنی
(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد   ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

*درزندگی نگشتیم منظور آشنائی   افتد نظر بخاکم چشمی ز نقش پائی
همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست   چون من ندارد این بحر شخصی تنک ردائی
بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت   برخاک من ستم کرد فریاد سرمه سائی
خوان مآل هستی عبرت نصیبیئی داشت   شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی
در کارگاه تجدید حیران رنگ وبو باش   چندین بهار دارد گلزار بیوفائی
مینا نخورده برسنگ کم است از دل تنگ   پهلوتهی کن از خویش در بزم پست جائی
کیفیت مروت در چشم دوستان بست   مژگان مگر ببندند تا گل کند حیائی
جز عبرتی که داریم دیگر چه وا نمائیم   آینه کرد ما را نیرنگ خود نمائی
جائی که ناتوانش بگرفت خس بدندان   انگشت زینها راست گرقد کشد عصائی

همت زترک دنیا برقد رخود چه نـاز د — مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پائی
جیب دریده ء صبح مکتوب این پیام است — کی بیخبر چنین باش دنیا ست خنده جائی
اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
(بیدل)زدور داریم درگوش همصدائی
درگرفته است زمین تا بفلک بی سروپائی — ای حیا نشه مبادا تو باین رنگ برآئی
خاک خورتا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف — چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
هرکجا کوکب اقبال جنون ناز فروشد — تاج شاهیست غبار قدم آبله پائی
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد — مژه برهم زدنست آن کفدستی که بسائی
فیض اقبال قناعتکده ء فقر رسا تر — میکند سایهٔ دیوار درین گوشه همائی
زین تماشاکده حیرانی ء ما رنگ نگبرد — ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی
حسن تحقیق گرا زعین وسوی پرده گشاید — تری و آب بهم نیست باین تنگ قبائی
غیرت مهر نتابد اثر هستی ء انجم — صرفهٔ ماست که در آئینه ء ما ننمائی
شعلهٔی خواست بمهمانی خاشاک اجازت — کفت درمن نتوان یافت مرا گرتو بیائی
میکشم هرنفس از جیب طپیدن سر دبگو — دارم از گرددرهت آینهٔ بیسروپائی
چشم بررو یتو نگشود کسی غیر نقابت — محو گیرآئینهٔ وعکس که از پرده برآئی
(بیدل) ازما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی
درین محفل که پیدانیست رنگ حسن مقصودی — چراغ حسرت آلودنگاهم میکند دودی
چوآن شمعی که از فانوس تابد پرتوآهش — درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینوائیهای من یارب که میفهمد — چومژگانم زسرتا پا زبان سرمه آلودی
طریق بندگی نازفضولی بر نمیدارد — توازوضع رضا مگذرچه مقبولی چه مردودی
عدم ایمای اسرارت وجوداظهارآثارت — زنیرنگ توخالی نیست معدومی وموجودی
بیکک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد — بحیرت سازرنگ خود نمائی می بردزودی
به تیغ آبرو گنج زروگوهر نمی ارزد — اگرانصاف باشدطبع سایل نیست بیجودی
مشوغافل زوضع فقر اگرآرام میخواهی — چوصحرای خاکساری نیست بیدامان مقصودی
برنگ طوق قمری درهوای سروموزونت — کند خاکسترمن ناله از هرحلقهٔ دودی
براه انتظارجلوهٔی افگنده ام (بیدل)
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی
درین حدیقه نهٔی قدردان حیرانی — بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی
بکارعشق نظرکن شکست دل دریاب — زموج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است
بس است صندل اگر سوده ایم پیشانی

زخویش رفتن ما محملی نمیخواهد
سحر بدوش نفس بسته است آسانی

بعالمی که خیال تو نقش می بندد
نفس نمیکشد از شرم خامهٔ مانی

جماعتی که به بزم خیال محو تو اند
هزار آینه دارند غیر حیرانی

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد
که رنگ نشهٔ آن نیست جز پریشانی

خرابی آینه رنگ بنای مجنونم
فلک در آب وگلم صرف کرده ویرانی

کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
جهان گرفت غبار من از پرافشانی

چو ناله سخت نهانست صورت حالم
برون زخویش روم تا رسم بعریانی

ندامتم زتردد چو موج باز نداشت
کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی

بعافیت نتوان نقش این بساط شدن
مگر بسعی فنا گرد خویش بنشانی

نیرزد آینه بودن، بآنهمه تشویش
که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

گل است خاک بیابان آرزو (بیدل)
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی
که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی

بقانون ادب سازان زم دل چه پردازد
هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی

نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد
بخاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی

اسیر چرخم وشد عمرها کز شوق میخواهم
سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی

نمیدانم چه پردازد هوس درخانهٔ گردون
مگر با گردگانی چند از ین اختر کند بازی

بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
شرر را اول بود آخر بخاکستر کند بازی

بخاک از لهو مفگن جوهر پرداز همت را
کبوتر مایل پستیست هرگه سر کند بازی

بد و نیک جهان رقاص وهم هستی است اما
کجا رندی کزین بازیچه بیرون تر کند بازی

نگه گر نیستی اشکی شو و ازخویش بیرون آ
چو مژگان چند پروازت ببال و پر کند بازی

قد پیری نمودار است طفلی تا بکی (بیدل)
کجچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

درین ویرانه بی سعی قناعت وا نشد جائی
بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی

بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها
شدم خاک ورساندم دست تا نقش کف پائی

نمیباشد پریشان بالی نظاره شبنم را
بدیوان تحیر نیست برهم خورده اجزائی

دلت مرد از سخن سازی درعزم خموشی زن
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی

درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن
که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینائی

قفس سرمایهٔ اینچار سوئیم ای هوس شرمی
بضاعتها پرافشانیست کو سودی چه سودائی

ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد / توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پائی

زیادت رفته است افسانهٔ بزم ازل ورنه / نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی

جهانی صید حیرت بود هرجا چشم واکردم / ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرائی

بدردبی نگاهی درهم افشرده است مژگانم / خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنائی

ندانم فرش تسلیم سر راه کیم (بیدل)

بدامن گردی از خود داشتم افشانده ام جائی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برائی / چو ناله دامن صحرا بکف ز خانه برائی

بساز عجز ز سرچنگ خلق نیست گریزت / چو مو ز پرده چه لازم بذوق شانه برائی

گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری / مگر ز جرگه یاران باین بهانه برائی

شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ / ز توسنی است که محتاج تازیانه برائی

چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد / برون نرفته ازین بحر برکرانه برائی

ز جا درآمدن آنگه بحرف پوچ حیا کن / بکودکی که بصوت دهل ز خانه برائی

چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی / که پر برآری و از احتیاج دانه برائی

ز گوشهٔ دل جمع آنزمان دهند سراغت / که همچو فرصت آسوده از زمانه برائی

بخاک نیز پرافشان فتنه ایست غبارت / بخواب آنهمه کز عالم فسانه برائی

بخود ستائی بیهوده شرم دار ز همت

که لاف دل زنی و (بیدل) ازمیانه برائی

دلدار قدح بر کف ما مرده ز مخموری / آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری

سرمایهٔ آگاهی گر آینه داریهاست / در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری

از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس / تا نام و نفس باقیست آینه و بی نوری

زین یکدو نفس هستی صد سنگ بدل بستم / ویرانهٔ قیامت چید بر خویش ز معموری

تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل / از پوست برون آورد ما را غم مستوری

رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست / خورشید هم اینجا نیست بی علت شبکوری

بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش / گر حرص عسل خواهد پیش آی بزنبوری

در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود / پرکرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری

هر کار که پیش آید انگار که من کردم / زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری

در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر / در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری

ملکیست شکست دل از ساز وفا مگسل / مو چیند گر دارد در کاسهٔ فغفوری

همنسبتی (بیدل) ما را بجنون انداخت

ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری — گره گشائی ناخن کشد بسر خاری
میان آگهی و راحتست بیزاری — ز جوهر آینه ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج — بود رهائی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس — که آدمی بسر دار به ز ادباری
زلوح سایه جزا نیحرف سرخطی ندمید — که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله سیاهی زداغ ما نرود — بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگیم — جنون بهاری ماداشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن — بلند وپست جهان سایه است همواری
چنان مباش که زچشم مردم از حسدت — مژه بگرد دمی افتد نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بید ردیست — خوش آنکه خونشوی و رنگ دردبرد اری
چوذره هستی من کاش بی نشان بودی — خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز وفامبر (بیدل)
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری

دور از بساط وصل تو مائیم و دیده ئی — چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ئی
شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال — در سایهٔ گلی به نسیم وزیده ئی
ماحسرت انتخاب صبائیم از محیط — کنج دلی و یک نفس آرمیده ئی
در حیرتم براحت منزل چسان رسد — راهی بچشم آبلهٔ پا ندیده ئی
محمل کشان عجز رسا قطع کرده اند — صد دشت وره امید بپای بریده ئی
اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد — آینه داری از دل حسرت چکیده ئی
آخر بپاس راز وفا تیغها کشید — چون صبح بر سرم نفس ناکشیده ئی
دارم دلی بصد طپش آهنگی عجنون — یک اشک وارنا بچکیدن رسیده ئی
میبایدم ز خجلت اعمال زیستن — نومید تر ز زنگی آینه دیده ئی

(بیدل) ز کشت زار تمناست حاصلم
تخم دلی بسعی شکستن دمیده ئی

*دوستا نا این خاکدان چون من ندارد دیگری — خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پادری
مردم و باد مرا بر من نکرد آن مست ناز — در غبارم داشت استقبال پا بوسش سری
میروم از خود چوشمع و پا بدل افشرده ام — کشتیء من باد بادان دارد بجیب لنگری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت — زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری
اخگری بودم زداغ بیکسی پامال یاس — بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
از حلاو تگاه فقرم بوریای داده اند — با زمین چون بند نی چسپیده ام بر شکری

آرزوها در سواد وهم جولان میکند / آنسوی میدان در افتاده است باهم لشکری
زنگ غفلت محرم آینهٔ دل بوده است / عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد / عمرها شد یک مرکب میکشم از مجمری
وادی واماندگی طی میکنیم و چاره نیست / میبرد ما را ته پا نارسیدن رهبری
آب میگردیم تا مشتی عرق گل میکنیم / شیشه‌ساز ما ندارد جز حیا آتشگری
بسکه بیرویش چو شمعم زندگانی خجلت است / گر برم رنگم بروی آب میگردد پری
در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان / گردن من بین اگر خواهی ز وهم لاغری

(بیدل) از مقدار ظرف خود نمیباید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی / یارب این آئینه را از انگل حضور شبنمی
آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست / چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی
گریه گو خجلت‌فروشیهای عرض درد اوست / از عرق در پرده‌های دیده میدزدم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من / خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست / در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش / هردو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت / نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش / بر سراپای تو پیچیده است مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن / تیغ کین را جز تنک‌روئی نمیباشد دمی

با کمال عجز (بیدل) بی‌نیازی جوهرم
در شکست کلاه آرائی دارد خمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی / ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی
جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد / زد بر کمرت بار دل و در ننشستی
نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت / پرواز هم افسرده و ته بر ننشستی
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن / خوش باش که بر مسند گوهر ننشستی
چون آتش از این جاه که خاکستر ماتش / گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی
ای سایه چنین پهن که چیده است بساطت / آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد / چون نقش نگین یکدو عرق تر ننشستی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداعست / آه از تو ازین مجلس اگر کر ننشستی
ناراستی از جادهٔ فهمت بدر انداخت / بودی خط تحقیق و بمسطر ننشستی
گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت / تشهیر کسی نیست که بر خر ننشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل		درخاک نشستی و بران در ننشستی

* * *

رمی بیتابی ئی تغییر رنگی گـردش حالـی		فسردن بیخبر جهدی که شاید واکنی بالی
برنگ غنچه نتوان عافیت مغرورگر دیدن		پریشانی بود تفصیل هرجمعیت اجمالی
بغیر از نفی هستی محرم اثبات نوان شد		همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی
حصول آب ورنگ امتیاز آسان نمیباشد		بسوزوداغ شوتا بررخ هستی نهی خالی
بذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان		همین شام ست وبس گرشمع دارد صبح اقبالی
تحیر زحمت کلیف دیگر بر نمیدارد		نگه بش ومژه بردار هربار ی و حمالی
من از سود وزیان آگه نیم لیک اینقدر دانم		که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی
بهرجا رفته ایم از خود اثررفته است پیش ازما		غباری کوکه نازد کاروان ما بدنبالی
بسر سوائی کشید از شوخیء چاک گریبانت		تبسم ازسحر همچون شگیج زچهره زالی
بهیچ آهنگ عرض مدعاصورت نمی بندد		چو ضمون بلند افتاده ام درخا طرلالی
مگرخم کستر دل دارد استقبال آهنگم		که از طبع پند من طپیدن میکشد بالی
طپش درطبع امواجست سعی گوهر آرائی		تبی دارم که خواهدریخت آخررنگ تبخالی
چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی		مگر از خامهء تحقیق بیرون افگنم نالی
بنا سور جگر عمریست گردناله می بیزم		خوشا عرض ضاعتها کف خاکی وغربالی

زتشریف جهان (بیدل) بعریانی قناعت کن
که گل اینجا همین یک جامه می یابد پس از سالی

زاستغنا نگشتی مایل فریاد قربانی		زبانها داشت تامژگان مبارك باد قربانی
مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی آید		بیاد عید تا آید بیادت یاد قربانی
تحیر انتقام یکجهان وحشت کشید ازمن		ندارد حاجت دامی دگرصیاد قربانی
زحیرت پازدم نقش نگارستان امکانر		بمژگانم بنازد خامه بهزاد قربانی
هنوزازچشم حیرانم سفیدی میکند طوفان		کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی
تحیرنسخه ها شستهاست درچشم سفید من		همین یکصفحه دارد جزو استعداد قربانی
سواد حیرتی روشن کند ازمشق تسلیمم		نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی
چه دیرو کعبه هرجامیروم خونی بحل دارم		مروت خاك شد تا کردعشق ایجاد قربانی
کسی از عهدهء دیدار قاتل برنمی آید		کبابم از نگاه هرچه بادا باد قربانی

زچشم بی نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

زبسکه کرد تصور نگاه مژگانی		بخودشناسیء ما ختم شد خدا دانی

شرر گل ست خزا ن وبها را مکا نی — ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
زخود بر آمدگان شوکتی دگردارند — غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
بعجز کوش گراز شرم جوهری داری — مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس برتن آزادگان نمی زیبد — بس است جوهر شمشیر موج عریانی
گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه — فلک بچین مهء نو نهفته پیشانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه — یکیست سبحه وز نار در سلیمانی
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن — که انتظار نویسی بچشم قربانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد — چوصبح میدمد از پیکرم خود افشانی
زا بر گریهء دیده گر ا یمنی میداشت — نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی
چوخون بسلم از دستگاه شوق مپرس — بهار کرد طواف من از پریشانی

درین هوسکده تا ممکنست (بیدل) باش
مکار آینه تا حیرتی نروبانی

زیرپیراهن برون آبی شکوهی نیست عریانی — جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی
گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی — دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی
بپاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل — بخاک افگندنست این طفل از گهواره جنبانی
بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیبا شد — زآدم فرق بسیار است تا غول بیابانی
بهرجا چاره میجستند مجروحان الفت را — فتیله درد هان زخم بود انگشت حیرانی
سر بیمغز ما را چاره ئی دیگر نمیباشد — مگر تیغی شود نا خن برین عقد گرانجانی
در بر بسته میگوید رموز خندهء ممسک — سواد تنگیء دل روشنست از چین پیشانی
شمار عقدهء دل همچنان باقیست در زلفش — گر انگشت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی
ندانم آرزو و تمهید دیدار کیم امشب — چو چشم یک لب عرض وهزار انگشت حیرانی
توا زخود ناشناسی حق عزت کرده ء باطل — در ان محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
غرور طبع وا گه لاف ازین داری چه ظلمست این — بدلهاریشه ئی چون سبحه میخواهد سلیمانی

ز اظهار کمالم آبی باید شدن (بیدل)
لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

*زچه ناز بال دعوی بفلک گشاده باشی — تو غبار نا توانی تهء پا فتاده باشی
می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم — سرا زخیال خالی دلی بی اراده باشی
قدمی اگر شماری پی عزم پر فشانی — بهزار چین دامن زسحر زیاده باشی
زتلاش برق تا زان گروت گذشته باشد — تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
زنمو برنگ شبنم طرب بهار این بس — که زچشم ترسرکشی بدر افتاده باشی

نسزدبمکتب وهم غم سرنوشت خوردن
خطا این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی

همه را زباغ اعمال نظرا ونبست نازش
تونم جبین نداری چه گل آب داده باشی

شرر پریده رنگت اگر این بها رد ارد
زمشیمهٔ تعین بچه ننگ زاده باشی

گل سرخوشی ومستی طلبی است مابقی هیچ
اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی

چوجوانی وچه پیری به کشاکش است کارت
چوکمان دمی که زورت شکنند کباده باشی

نروی بمحفل ای شمع که زتنگی دل آنجا
به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی

سخنت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)
سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی

رخویش رفته ام اما نرفته ام جائی
غبار رراه توام تا کیم زنی پائی

تحیر توز فکر دوعالمم پرداخت
بجلوه ات که نه دین دارم و نه دنیائی

نشسته ام بادبگاه مکتب تحقیق
هزار اسم گره بسته در معمائی

رموزحیرت آینه کیست دریابد
اقامت در دل نیست بی تقاضائی

مقیم کنج خرابات زحمتیم همه
گمان مبر که برون افتد از خمش لائی

زساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا
سپند سوخته ئی یا ترنگ مینائی

نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس
جمال در نظر و انتظار فردائی

درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه
جنون دماند خط از نقطهٔ سویدائی

نظر بحیرت تصویر هند باخته ام
کزین سیه قلمان بر نخاست لیلائی

بآن خمی که جنون چین دامنم پرداخت
چوگرد باد شکستم کلاه صحرائی

چوصبح میروم از خویش تا کجا برسم
بهر نفس زدنم پر گشاست عنقائی

غرور خود سری از پست فطرتان (بیدل)
دمیده آبله ئی چند از کف پائی

زدستگاه مبر زحمت گرانجانی
مکش روانی از آب گهر بغلطانی

خوش آن نفس که چومعنی رسد بعریانی
چوبوی گل ز بهارش لباس پوشانی

بنظم و نثر میاز از لطافت تقریر
زبور معجزهٔ دارد از خوش الحانی

کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
ادا کنید بخواندن حق سخندانی

سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن
که معنی آب نگردد زننگ عریانی

حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست
کسی مباد طرف با عذاب روحانی

درین هوسکده درس خموشیت اولی است
که بر وقار نویسی برات نادانی

خدای را مپسند ای بهار رنگ عتاب
شکست آینهٔ دل بچین پیشانی

تغافلت عدم آواره کرد عالم را
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

مسیح موج زند تا تبسم آرائی
جنون بهار کند زلف اگر پر افشانی

نشاط با دل آزرده ام نمیسازد
بروی زخم کند خنده اش نمکدانی

خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا
که درس عمر روانست و سکته میخوانی

بتیغ قطع نشد انتظار ما (بیدل)
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

زعریانی جنون ما نشد مغرور رسامانی
توان دست از دو عالم برد اگر با شد گریبانی

مگر از خود روم تا اشکی و آهی بموج آید
که چون شبنم نیم سر تا قدم جز چشم حیرانی

چسان زیر فلک عرض بلند یهاد هد همت
که از کوتاهیء این خیمه نتوان چید دامانی

ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب
نوای شوقم گم کرده ام ره در نیستانی

تبسم جلوه ئی چون صبح بگذشت از کنار من
سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی

زسوز دل تجلی منظر برقیست هر عضوم
چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی

زقرب سایهء من میگدازد زهرهٔ راحت
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی

چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم
پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی

بزلف او شکست آمادهء حسرت دلی دارم
که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی

باسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی

هیولی ماندهر و نقشی از پیکر نبست آخر
ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

* زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی
که چو مو نشسته هزار سر ته‌ء تیغ از رگ گردنی

تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در
تو بعجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش نه و رهزنی

دو سه روز گو طپش نفس بهوا زند علم هوس
ندوید در یشه ات آنقدر که رسد بزحمت کندنی

چو سحر تلاش گذشتنی زجهات بایدت آنچنان
که ز صد فشاندن آستین نگذرد شکستن دامنی

گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی
بکجاست بار تعلقی که کشی بدوش فگندنی

خجل از لباس غرور شو به تجرد از همه عور شو
که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی

زغم امل بدر ا گر ز مآل زندگی آگهی
شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی

چمن است خلق نو و کهن زبهار عبرت و هم وطن
نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی

چقدر گرانیء غفلت زده بر فسردن همتت
که زسعی گردش رنگ ها نرسیدهٔ بفلاخنی

بکمین صفحه باطلت نفتاد آتش امتحان
که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی

به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی
نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی

چو نفس ز همت پرفشان من (بیدل) از همه رسته ام
بخود م فتاده تردی نه بدوستی نه بدشمنی

ز نفس اگر دو روزی ببقا رسیده باشی   چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی
زخیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت   چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن بعدم رساند خود را   تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی
چه طپیدنست ای اشک بتو ام نه این گمان بود   که ز سعی آب گشتن بحیا رسیده باشی
بفسون دولت خشک مفروش مغز عزت   که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید   من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست   من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن   چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره بامهر ز حساب سعی دوراست   بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

بتأمل خیالت جگرم گداخت (بیدل)
که توتا بخود رسیدن بچها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی   شرر جواله گردیده است تا گردنده ام رنگی
تجلی صیقل دیدار چون آینه ام اما   نمیباشد بقا بینائی حیرانیم زنگی
تلاش لازم افتاده است سا ز زندگانی را   سری بر سنگ می باید زدن بیصلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامیست سامان بهار من   ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن   تگ و پوی شررنی جاده میخواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت   همانچین است اگر خاری بداما نت زند چنگی
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن   طپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز یاس قامت خم گشته برخود نوحه ئی دارم   پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد   شکستم شیشه ئی اما نبردم بوی آهنگی
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من   شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی بردیا در فتگان (بیدل)
خرام نالها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی   می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم   صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود   گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
تا بکی دزدد تری یارب خط پیشانیم   خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد   کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمیباشد همه محو دلیم   سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت   خفته است آینهٔ در دست قفس دزدیدنی

عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی

خود نمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
چون گره بیرون تارم از همین بالیدنی

دیده از نقش تماشا خانهٔ گردون مپوش
دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی

غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم
دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

سبکسار یست هر گه در نظرها بید رنگ آئی
باین جرأت مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی

باندازتغافل نیم رخ هم عالمی دارد
چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی

زما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی
در قلقل مزن چندانکه در پای ترنگ آئی

همه گر جبن باشد از طریق صلح گل مگذر
چو غیرت تا کجا با هر که پیش آئی بجنگ آئی

حیا سامانی اینمقدار رسوائی نمیخواهد
که چون فواره هرچند آب گردی در شلنگ آئی

خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر
که میاندیشم از خمیازه در کام نهنگ آئی

بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد
حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی

کسی با برق بی زنهار فرصت بر نمی آید
با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی

سخن دردسر است امامتن برخامشی چندان
که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی

دران محفل بظرف وهم وظن کم میرسد فطرت
مگر گردون شوی تا قابل یک کاسهٔ بنگ آئی

همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت
بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آئی

بساما نست (بیدل) عشرتت در خورد همواری
بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی
سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی

از شعاع مهر یکسر خاکساری میچکد
برجبین چرخ هم خطیست با افتادگی

سجده را در خاکرا هش گر عروج آبرواست
میشود چون دانه آخر عصا افتادگی

نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن
با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی

استقامت نیست ساز کهنهٔ دیوار جهد
عضو عضوت میزند موج از پا افتادگی

بی عرق یکسجده از پیشانیء من گل نکرد
میکنند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی

چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم
تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی

آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است
آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی

تا بچشم نقش پائی راه عبرت وا کنم
پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی

با کمال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم
همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سر شکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری — کنون از ناله در تاریکیء شب افگنم تیری
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد — تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری
فلک بر ما به دوران من و ما با جها دارد — عدم شو تا نه بینی گیر و دار حکم تقدیری
اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی — که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری
بنفی سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی — همه قابیم اما درگداز ماست اکسیری
رهائی نیست ازاندیشهء عجز و غرور اینجا — بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری
چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی — تو اخوان عرضه‌ده تا منهم آغازم بتفسیری
نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد — درین صحرا جنونی کرده باشد گردنخچیری
محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد — پرپروانه ممکن نیست گردد زینت تیری
گر از دود دل و خون جگر صد پیراهن پوشم — همان چون ناله ام سرتا قدم نی رنگ تصویری
دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان — مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب چشم نیم مستش وا شد زخواب نیمی — در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
موج خجالت سرو پیداست از لب جو — کز شرم قامت او گردیده آب نیمی
گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم — از شوخیء تبسم وا کن نقاب نیمی
زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت — خورشید پنجهء ناز زد در خضاب نیمی
پاکست دفتر ما کز برق ناکسیها — باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی
سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم — در کسب حرص نیمی درخورد و خواب نیمی
قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش — قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی
عمریست آهم از دل مانند دود مجمر — در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
آن لاله ام درین باغ کز درد بید ماغی — تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی
در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم — اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی
موی سفید گل کرد آمادهٔ فنا باش — یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم ما زبسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که‌نشانده‌ام بکمین اشک چکیده‌ئی — دلکی زناله بی اثر گرهی زرشته بریده‌ئی
بکجاست آنهمه‌دسترس که‌زنم زطاقت دل نفس — چوحباب میکشم از دوس عرقی بدوش خمیده‌ئی
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله‌تاختم — که‌چوشمع شده‌همه‌عضو من کف پای آبله دیده‌ئی
زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا — زده شور مستیم این صد ابد ماغ نشه‌رسیده‌ئی

حذر از فضولیء عز و شان که مباد در دم امتحان   هوست ز نقش نگین خور دغم پشت دست گزیده‌ئی
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام   بکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیده‌ئی
زوداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم نشان   مگر این جریده رقم ز نم بخط غبار رمیده‌ئی
بفنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من   زحیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده‌ئی
زقبول معنیء دلنشین نیم آنقدر باثر قرین   که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ئی
نه ز شور انجمنم خبر نه به زشوخیء چمنم نظر   مژه‌ئی چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریده‌ئی

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده‌ئی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی   صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی
عمل پوچ مکافات کمین می باشد   آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی
ذوق دریا کشی از حوصلهٔ وهم برآر   تا زخمیازهٔ امواج گریبان نکنی
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد   نیست نقدتوازن کیسه که نقصان نکنی
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی   آه ازان داغ که ابر آئی و باران نکنی
سیل بنیاد تماشا مژه برهم زدن است   خانهٔ آینه هشدار که ویران نکنی
دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا   تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن   گل کنی آینه ونا ز بدامان نکنی
نفس اماره جزا یذای جهان نپسند د   تانخواهی بد کس برخودت احسان نکنی
حیف سعیت که باندا ز ز منیگیر یها   پای خود رانفسی آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند
همچو (بیدل) هوس ملک سلیمان نکنی

* شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی   حیف همت که شود منفعل عنقائی
ننگ هوش است که چون عکس در ین دشت سراب   آب آینه کند کشتیء کس دریائی
خلقی از لاف جنون شیفتهء آگاهیست   تو بخمیازه مبر عرض قدح پیمائی
شمع وا ماندنش از خویش گذشت آخر کار   پشت پای است ز سر تا بقدم بی پائی
در مقامی که نفس نعل در آتش دارد   خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
یاد آن قامت رعنا بتکلف نکنی   که مبادا روی از خویش و قیامت آئی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور   کوه ها رفت بباد از هوس مینائی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل   این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی
شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک   بیصدا تر ز دو دست است چو برهم سائی
حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا   بند نی گردد اگر لب بهم آر دنائی

خواب در دیدهء ارباب قناعت تلخ است / بوریا گر نکند مخملی و دیبائی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن / ششجهت عالم عنقاست پر از تنهائی
شعله را جز تهء خاکسترش آرام کجاست / جهد آن کن که تو در سایهء خویش آسائی
(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمائی

شهیدان وفا را درس دیداریست پنهانی / سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشهء وهمی / سرابی هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی
نگه واری تاملگر نمائی صرف این گلشن / تماشا هرزه گردی دارد و حیرت تن آسانی
چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل / که هر کس گرد دامان خود داست از دامن افشانی
حریف عرض رسوائی نهء ئی فال تغافل زن / مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی
بچشم خلق آدم باش اگر گاو خری داری / که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن / اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی
بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن / نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی
جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان / همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد / مروتا میتوانی جز بی کاری که نتوانی
ز پیراهن برون آتا به بینی دستگاه خود / حباب آینهء دریاست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من / عرق خواهد هیولا کردن از دیوار پیشانی
نگه کافیست (بیدل) نالهء زنجیر تصویرم
زبان جوهر آینه کم لاف از حیرانی

• صدرنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی / طاءوس کرد ما را تصویر نازنینی
پروا زشوق امروز محمل کش طپش نیست / در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی
وهم برهنه پائی گرد امنت نگیرد / هر خار این بیابان دارد ترنجبینی
صور و خروش محشر در گوش عاشقانت / کم نیست گر رسانند از پشه ئی طنینی
ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق / میخواست این تماشا چشم بخود نبینی
در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد / مشق خیال هستی از سر خط جبینی
زین دشت و در ندیدیم جائی که دل گشاید / در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی
شهرت کمین عنقا مردیم خاک گشتیم / بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی
از ذره تا مه و مهر آمادهء رحیل است / در پای بر رکابی هر توسنی و زینی
(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه‌خستی — تو همین آینه بودی بچه امید شکستی
چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن — امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی
مثل موج گهر آینه دار است درا ینجا — گره دام تو گردید کمندی که گسستی
بتماشاگه فرصت نشوی محو فسردن — نفس آینه‌غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تامل ننمودی چکند کس — قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل ز انداز تو افسون تغافل نه پسندد — بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی
چو نفس مغتنم انگار پرافشانیء وحشت — که بگردد دو جهان آب‌زدی گر تو نشستی
ثمر لمعهء تحقیق نشاید مژه بستن — حذر از خیره‌گیء چشم بخورشید پرستی
بنگاهیست چو همت اثر اوج و نزولت — همه گر عرش‌بنائی مژه تا خم زده پستی
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم — توهم ای موج درین بحر چه بستی چه‌شکستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن — چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من (بیدل)
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی — ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی
بنور دل دو گامی هم درین وادی نه‌پیمودی — چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفا نرا چراغ راه مقصد سته گل شد — تو داغ لاله‌ئی با نیل سوسن زین چمن بردی
صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد — که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی
سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن — از ین غربت سر ارفقی و آتش در وطن بردی
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد — که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل بر آمد سعی مجهولت — با میدآ برو ها ریختی خون ریختن بردی
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت — که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
بخواب امن میترسم سیاهیها کند زیرت — کزین آتشکده دودی عجب باخویشتن بردی
وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد — محبت بودی ای بیدل خصمیها بتن بردی
بنفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را — از ین بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی

بهر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
زخلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری — خامه‌ها در مشق لغزش گم شد از بی‌مسطری
فرصت جمعیت دل نو بهار مدعا ست — غنچه خسپی ها مقدم گیر برگل بستری
گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد — گر همه کهسار باشی زین صداها میپری
بی محابا دم مزن گر پاس دل می بایدت — با نفس دارد حباب آینهٔ مینا گری

ریزش اشکی چو شمع خضر مقصد کرده اند
کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری

ریشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست
سعی با لیدن نبرد از پهلوی ما لاغری

در پیء ما انفعال سرنوشت افتاده است
نامه ما را مپیچان خط ما دارد تری

زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاوس بایستی دوکان مشتری

عرق از خجالت میگدازد سعی بیتابی
ندارم مزرعی میدامید دم آبی

در این دریا بکام آرزو نتوان رسید اما
مه اینجا بعد ماهی میکشد ماهی بقلابی

خجالت هم زابرام طبیعت بر نمی آید
حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی

گهی فکر تعیین گاه هستی می کنم انشا
سرو کارم به تعبیر است گویا دیده ام خوابی

خم تسلیم قرب راحت جاوید میباشد
بذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی

قناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفی ها
غنیمت میشمارد رشتهٔ ما خوردن تابی

زفکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت
بر ناآشنا سیر گریبان بود گردابی

تلاش حرص هم سرمایهٔ مقدور میخواهد
دماغ ما زخشکی داغ شد ای دردسر خوابی

برود ر کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا
شهید ناز او از تیغ میخواهد دم آبی

نوائی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس (بیدل)
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری بمضرابی

* عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی
دامن خود گرفته ام می نگرم تو میروی

موج نقاب حیرتست بر رخ اعتبار بحر
گر گهرم تو ساکنی ور گذرم تو میروی

غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف
جیب تأمل از هوس گر بدرم تو میروی

بر در جود کبریا نیست ترا نهٔ گدا
نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی

خلق طلب بهانه ات محمل وهم میکشد
سیر خود تو هزار جاست دیر و حرم تو میروی

با نفس آمدو شدیست لیک ندارم امتیاز
قاصد من تو میرسی نامه برم تو میروی

لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من
همچو بهار از ین چمن گل بسرم تو میروی

هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست
با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی

عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست
من ز برت کجا روم گر ز برم تو میروی

(بیدل) از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو میروی

* عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی
زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی

هرچه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر
در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی

آخر کار زندگی نیست بغیر انفعال
رفت شباب و اینزمان قد دوتاست زندگی

دل بزبان نمیرسد لب بفغان نمیرسد — کس بنشان نمیرسد تیر خطاست زندگی
پرتوی از گداز دل بسته ره خرام شمع — زین کف خون نیمرنگ پا بحناست زندگی
تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست — دود دلی بلند کن دست دعاست زندگی
از همه شغل خوشتر است صنعت عیب پوشیت — پنبه بروی هم بدوز دلق گداست زندگی
یکدو نفس خیال باز رشتهء شوق کن دراز — تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم — هرچه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی
شور جنون ماو من جوش و فسون وهم و ظن — وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی
جز بخموشی از حباب صرفهء عافیت که دید — ای قفس این قدر مبال تنگ قباست زندگی

(بیدل) ازین سراب وهم جام فریب خورده‌ئی
تا بعدم نمیرسی دورنماست زندگی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی — دامن فشاندن من دارد جگرفشانی
واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب کو — خاکست و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز توهم بر باد خودسری داد — مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجا که بیدماغی زور آزمای عجز است — دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمی‌ئی ضرور است — بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل — با رنگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعین وارستن از امل نیست — در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند — از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت بفکر هستی خود را گره نسازد — حیفست کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت — خواهد بباد رفتن گردی که می‌فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها — چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

(بیدل) بساط دل را بستم بناله آمین
کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خط آینه سیمائی — بقلب آسمانها میزنم از آه هیهائی
ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد — شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی
دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم — نهال داغ حرمان را زمینگیری است بالائی
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن — دل خون گشته در دستی سر فرسوده در پائی
سراغ خون من از گرد رنگ گل چه میپرسی — بیاد دامن او میکشم آخر سر از جائی
چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم — رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدائی
درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن — که در هر برگ گل آینه دارد حسن رعنائی

ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی
حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی

نبود امیدی از جام سلامت غنچهٔ ما را
هم از جوش شکست رنگ پر کردیم مینائی

ندامت مایه ایم ای یاس آتش زن بعقبی هم
کها مروز زیان کاران نه می ارزد بفردائی

دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی
بساما ن غبارم دامن افشانده است صحرائی

من (بیدل) حریف سعی بیجانیستم زاهد
تو و قطع منازلها من و یک لغزش پائی

غبارم میکشد محمل بدوش نالهٔ دردی
که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی

بطوفان تماشای که از خود رفته ام یا رب
که گردم میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی

خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم
بحال خویشتن هم با زآمدن دارد ره مردی

تماشای سوادعافیت برده است از خویشم
مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی

درین غفلتسرا از یاس بردم فیض آگاهی
گلاب افشاندهمچون صبح برویم دم سردی

جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی

چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم
غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی

شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد
جهانی خفت است اینجا و پیدا نیست شبگردی

بجسیتم آخر از قید طلسم نارسایها
شکست بال قدرت گشت برما جنگ نامردی

زبس چون شمع (بیدل) باشکست رنگ درجوشم
زهر عضوم توان کرد انتخاب چهرهٔ زردی

غبار هوش طومان داردای مستی جنون تازی
بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی

نمیدانم بغیر از عذر استغناچه میخواهم
گدای بی نیازم برد رد لدارم آوازی

خیالش درنظرخمیازهٔ بالیدنی دارد
زحشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی

غبارم هر طپیدن نازدیگر میکند انشا
اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی

گداز یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
زخاکستر فگند این شعله طرح بستر نازی

بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
بروا فتاد از هر قطره اشکم بخیهٔ رازی

حیارا هم نقاب معنی راز تمیخواهم
که میترسم عرق برجبهه بند د چشم غمازی

نفس گیر است همچون صبح موی پیری ایغافل
سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی

قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را
بطبع غنچه پنهان در نهٔ بال است پروازی

خط پرکار خواندی دل زمعنی جمع کن (بیدل)
ندارد نسخه نیرنگ دهر و انجام آغازی

فریبم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری
برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری

ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم
که در گردنفس پیچیده است آواز زنجیری

جهان میدان آزادیست اما مرد وحشت کو / نبالید از نیستان تعلقها نیی تیری
بمغروران طاقت برنمی آئی مدارا کن / نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود / غبار زندگی هم بود اگر میکرد تعمیری
چه خواهد کرد با ما صافیء آئینهء دلها / گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد / چو خون بسملم یک سجدهء شوق زمینگیری
نفس در پرزدن گردد و عالم رنگ بود ارد / زصید خود مشو غافل که داری طرفه نخچیری
بآسانی مدان آئینهٔ دیدار گر دیدن / صفا در پردهٔ زنگار دزدیده است شبگیری
من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی / نشد ظاهر ز چندین خامه ام یک اشک تحریری
نمود معنیء احوال من صورت نمی بندد / مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

قدح از شوق لعلت چشم بیخوابست پنداری / گل از شرم رخت آئینهٔ آبست پنداری
خیال کیست یارب شمع نیرنگ شبستانم / هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم / رگ گ‌وای که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد / بخود پیچیدنم در زلف او تابست پنداری
بچندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی آیم / سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من / گریبان چاکیم موج میء نابست پنداری
بنیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو / تواضع دم خمی دارد که محرابست پنداری
چنان برخود گوارا ساز نوش و نیش دورانرا / که گر تیغ از گلویت بگذرد آبست پنداری
امل از چنگ فرصت می رباید نقد عمر ترا / توانرا رشته تسخیر اسبابست پنداری
بملک نیستی راه یقینت اینقدر وا کن / که هر کس هرچه آنجا می برد بایست پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر (بیدل)
چو محمل هر سرمویم رگ خوابست پنداری

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی / بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی
نگه صورت نه بندد بیگشاد بال مژگانی / تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی / برهن گرد باد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی میتواند برد از ما رخت خود داری / جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی و جولانکن / بقدر گردش رنگت نفس رفته است میدانی
فلک گر حلقهء زنجیر عدلست اینقدرها بس / که بهر نازنینان ساز داد آئینهٔ زندانی
گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد / زدود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی

با سباب هوس مفریب شوق بی نیا زم را
غرورموج برخاروخس افشانده است دامانی
سو اد دشت امکان روشنست از فکرخود بگذر
تأ مل نشه دا مـن نمیخوا هد گریبا نی
د رین دقت فضاسعی قدم معذور میبا شد
مگرد ستی بهم سائی ور یزی رنگ جولا نی

قنا عت نیست د رطبع فضولی مشربت (بید ل)
و گرنه آسما ن شب تا سحرد ارد چرا غا نی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگرد ی
ای خیا ل آینه هو شی که چها میگرد ی
لامکان سیر یت از بسکه بلند افتا ده است
تا بگرد ون نگری آبله پا میگرد ی
حسن و عشق وطلب ووصل وفراق وا مید
همه اینجا و تو با ری بکجا میگرد ی
مر کز و گر دش پر کا رقیا مت د ارد
گرنه ئی رنگ در ین باغ چرا میگرد ی
حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست
این چه جام است که د ر مجلس ما میگردی
شحض تمثا ل شود تا تو ببینی خود را
آنقدر بهرچه ازخو یش جد ا میگردی
هوش ازاند یشهء نیر نگ جنابت خون شد
که نفس داری و آئینه نما میگرد ی
قید و پروا ز چه مقدا رجنون آ را ئیست
چون نفس پا به گل وسر بهوا میگرد ی
ر هبر عا فیت آه سپندی کا فیست
چند چون شمع ز اشک آبله پا میگرد ی
طپش آینهء د رنبض خیالی دارد
کاروانی که تواش بانگ درا میگرد ی
اول و آخر بنیا د نفس بر باد است
گرهمه کوه برا ئی که صدا میگردی
چون سحر سلسلهٔ سا زودا ع تورسا ست
تانفس را ست کنی د ست د عا میگرد ی
حیرت تست گر یبا ن در استقبا لت
جلوه ها میروی وآینه وا میگرد ی

(بیدل) افسون سری پربد ما غت زده است
با خبر با ش که نقش کف پا میگرد ی

کجا خلوت وانجمن دیده ئی
توشمعی همین سوختن دیده ئی
زرنگی که جزد اغش آینه نیست
چوطاءوس خود راچمن دیده ئی
بو هم حسد با ختی نور دل
چرا غی ند ید ی لگن دیده ئی
که صیقل زد آینهء عبر تست
که او بودی امروزومن دیده ئی
جنون بر شعورت نخند د چرا
که گم کرده را یا فتن دیده ئی
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
ز مین بر ز مین ر یختن دیده ئی
بتر کیب پیری چه دل بستن است
خم طا قها ی کهن دیده ئی
زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم
چو نباش عرض کفن دیدهٔی
اقامت تصور کن وآب شو
گر ازخانه بیرون شد ند یده ئی
ز اسبا ب خاشاك بردل مچین
اگر ز حمت رو فتن دیده ئی

بدر زن چو موج از کنار محیط
که رنج سفر در وطن دیده ئی

کسی داغ عبرت مباد
زرفتن مگو آمدن دیده ئی

سحر خوانده ئی گرد آشفته را
حیا کن که برخویش خندیده ئی

بصبح قیامت مبر دستگاه
چو (بیدل) نفس را سخن دیده ئی

کرد شبنم را بخورشید آشنا افتادگی
قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی

راحت روی زمین زیر نگین نازتست
گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی

بی نیازی نیست نازغیرت آهنگان عشق
شعله را گرد نکشی برده است تا افتادگی

عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم
این نیستان داشت وا پیش از بوریا افتادگی

داغ میگرید بگوش شعله، کای مست غرور
تا بکی سر بر هوای پیش پا افتادگی

ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه
مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی

از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند
با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی

گه بپای کاکلش افتم گهی در پای زلف
خوش سرو کاری مرا افتاد با افتادگی

رفته ام از خویش تا از خاک بردارم سری
اینقدر چون سایه ام دارد بپا افتادگی

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه میگرید کاش این نارسا افتادگی

فال اشکی میزند بیدست پائیهای آه
شبنم است آندم که گل کرد از هوا افتادگی

خاک عاجز نیز خود را میزند بر روی باد
خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی

ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تو ابر
دستگیری از تو میزیبد ز ما افتادگی

تا توان خواست عذر سرکشیهای شباب
میکند (بیدل) بما قد دوتا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی و گر دستاری زر پیچی
دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی

نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل
چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی

ز حیرت پای در گل مانده ئی تحریک مژگانی
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی

بخط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی

ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید
بگرد نازکی گرد میانت تا کمر پیچی

کمند اینجا رسائی در خود سامانچین دارد
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی

بر و زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن
تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی

بپرواز هوس تا کی نفس میسوزی ایغافل
کمند نالهٔ جهدی که بر صید اثر پیچی

تماشا زین دو تیر نگ هوس بیرون نمیباشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی

بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگر چون عنکبوتان رشته بر صدم بام و در پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد   تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید (بیدل) ناله‌ات بر دامن شبها
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر بگردون میکشی گردن و گر در سجده‌ی   همز تو گل میکند الله اکبر سجده‌ئی
خم چرا باید شدن باری اگر بردوش هست   زندگی دارد بلائی کاین قدر در سجده ئی
هر زه برخود چیده‌ئی ای محو اسباب غرور   یکسر مو گر زوهم آئی فرو تر سجده‌ئی
همچو اشکم مائل آن آستان اما چه سود   عشق میگوید ادب کن جبهه‌ء تر سجده‌ئی
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ   زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ئی
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش   ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده‌ئی
جرأت پرواز خاکت را بگردون برده است   ورنه هر گه میکشی سر در ته‌ء پر سجده‌ئی
سرکشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست   میرسی تا صبحدم جائی که یکسر سجده‌ئی

گر خم اندیشه‌ات (بیدل) گریبانی کند
میشود روشن که خود محرابی و در سجده‌ئی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی   نجسد رنگ نمو گیر دونی جان مددی
سرسری نگذری ای بیخبر از عقده‌ء دل   گر زنا خن نشود کار بدندان مددی
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست   کس نمیخواهد از اقبال تو چندان مددی
در قناعت همه اسباب بزیر قدم است   مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی
اینقدر باز نگردد در تشویش سوال   از کریمان نرسد گر بگدایان مددی
صحبت بیخردان آفت روحانی بود   آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه   خاک گشتند و نکردند بیاران مددی
فصل بیحاصلیء اشک تر ینها دارد   سنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی
اشک بی رونقیء بخت سیه نپسندید   داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون حوصله ئی میخواهد
(بیدل) از چاک ضرور است بدامان مددی

گر قدم شوخیت با شور صد محشر کند بازی   می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
بهر دشتی که صید طره‌ات برهم زند بال   غبار ش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
ز جیب هر بن مژگان دهد موزونیء سروی   خیال قامتت هر گه بچشم تر کند بازی
غنا پرورد یاد تست طفل اشک مشتاقان   که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
زیاد شانه بر زلف دلاویز تو میلرزم   رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
بموج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را   اگر یکجنبش مژگان جنونم سر کند بازی

شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم
چه لازم اشک من بادیدهٔ اختر کند بازی

بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد
گهر هم چون حباب اینجا همان باسر کند بازی

سفیدی کرد موی لیک از طفلی نمی فهمی
که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی

شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم
که همچون شعلهٔ جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)
که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

* گر نیست در این میکده هاد و ر تمامی
قانع چو هلالیم به نصف خط جامی

در ملک قناعت بمه و مهر مپرداز
گر نان شبی هست و چراغ سر شامی

این باغچه دارد ز سر و برگ تعین
تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی

بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است
در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی

شاهان بنگین غره گدایان بقناعت
هستی همه را ساخته خفت کش نامی

عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال
این وصل نه زانهاست که ارزد به پیامی

دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسون اند
هر دانه که دیدی گرهی بود بدامی

هستی روش ناز جنون تاز که دارد
می آیدم از گرد نفس بوی خرامی

تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید
گوش همه پر کرده صدای لب بامی

آفاق ز پرواز غبار رم مژه پوشید
زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کو ابد از وهم برون آی
در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ئی
تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی

بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده ئی

لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجز یست
ای همه معنی بجرم خط مسطر سجده ئی

دام تکلیف نیاز تست هر جا منزلیست
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی

تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نماز تنگ غفلت بر مکرر سجده ئی

خاک گردیدی واز وضعت پریشانی نرفت
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی

در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصدا است
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده ئی

اوج عزت زیر دست پایهٔ عجز است و بس
سرنوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده ئی

بی نیاز یها جبین میمالد اینجا بر زمین
ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی

هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر
کز گریبان تا برون آورده ئی سر سجده ئی

گر یکسره چون چشم فراهم شده باشی　　شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آئینهٔ اصل بهار است　　بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار که اجزای هوائیست بنایت　　گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند　　کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است　　حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست　　هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی
پرواز نفس راز هوا نیست رهائی　　در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
ناصح سخن ساخته ات پر نمکین است　　رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نه بندند بدوشت　　آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست که خاکست سر و برگ غرورت　　هر چند که امروز فلک هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست　　ای جبههٔ همت چه قدر نم شده باشی
خلوتگهٔ تحقیق ز تمثال مبراست　　آینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مهٔ نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

گه بر و میدوی گاه بسر می آئی　　نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
درد فرصت ز هجوم امل تا زنداشت　　سنگها بسته بدامان شرر می آئی
زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست　　قطره نارفته باندازه گهر می آئی
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند　　آخر از ضبط نفس در تهٔ پر می آئی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظریست　　بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد　　تا تو یک نالهٔ پرواز اثر می آئی
پایه ات آنهمه از خاک نچیده است بلند　　تا کجاها بسر آبله بر می آئی
نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست　　هر چه شب رفته ئی از خویش سحر می آئی
آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدنست　　وعده وصل است و تو آینه ببر می آئی
نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل　　حیرت این است که در دل بنظر می آئی
میشود هردو جهان یکمژه آغوش هوس　　تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی

(بیدل) این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی

که کشید دامن فطرتت که بسیر ما و من آمدی　　تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحر حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد　　چه هوا بپر زد آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت زچه ره فتاده ضرورتت　　برمیدی آنهمه از صمد که بملک برهمن آمدی

زعدم جدا نفتادهٔ قدم در گرنگشادهٔ
نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی

نه سفر بهار طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت بدر تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که دریدآن ملکی ردا
که تو درزیا نکدهٔ فنا پی یکدو گز کفن آمدی

زخروش عبرت مردو زن پریاس میزند این سخن
که چو شمع در بر انجمن زچه بهر سوختن آمدی

زمزاج سایهٔ آفتاب اثر دوئی نشگافتم
من اگر نه جای تو داشته تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو (بیدل) بیخبر درا عتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

کیستم من نفس سوخته ئی منجمدی
دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی

نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم
دعویم شوخی و مستی و ندارم سندی

وصل جستم دو جهان جلوه دوچارم کردند
چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی

هر چه موقوف بیانست شماری دارد
از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی

جز خاموشی که کس انگشت بحرفش ننهد
سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی

غنچهٔ سر گرهٔ وهم تعلق تا چند
ای نسیم دم شمشیر شها دت مددی

عرض هستیت گزندی که علاجش عدمست
نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی

موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن
میشود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی

مژده عافیتی یافتم از کلفت دهر
موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند
در هوای قد اونا له کشیده است قدی

* کیسه پرداز خیال شادی وغم رفته ئی
چون نفس چندانکه می آئی فراهم رفته ئی

بیدماغی فرصت آگاهیء خویشت نداد
کز چه محفل آمدی وا زچه عالم رفته ئی

خواه گردون جلوه گر شو خواه دریاموج زن
هرچه باشی تا نهادی چشم برهم رفته ئی

با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن
دعویت بی پرده شد آخر که ملزم رفته ئی

ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست
از بهشت آخر تو هم با صاحب آدم رفته ئی

عیش وغم آن به که از تمییز آن کس بگذرد
تا بهشت آمد بیادت درجهنم رفته ئی

آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است
گر بدانی رفته ئی در حصن محکم رفته ئی

هیچکس در عرصهٔ وحشت گرو تاز تو نیست
تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته ئی

سعی جولان تو یکسیر گریبان بود و بس
چون خط پرکار هرجا رفته ئی خم رفته ئی

دوستان محمل بدوش اتفاق عبرت اند
پیش و پس چون دست برهم سوده باهم رفته ئی

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش   بیقدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ئی

* * *

کیم من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی   بصحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی
بسرد ارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی   که تیغش شاخ گلریز است و تیرش سرو آزادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی   که گرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صیدآب شد در حسرت شوق گرفتاری   رسد یارب بگوش حلقهء دام تو فریادی
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن   بها راست از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ ما دام می چیند   ندارد غیر نقش بال و پر طاءوس صیادی
بصد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم   ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خاروخس افسرده می بالد   غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
بیک طرز تغافل هردو عالم را بحرف زن   ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما بحرفی میخورد برهم   بچندین رنگ میگردد بها را زسیلی بادی
زسعی جا نکنیها یم مباش ای همنشین غافل   که دهر نالهٔ من تیشه دزدیده است فرهادی
جدا از ان بزم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)   چو موج افتد بساحل میکنند ناچار فریادی

ما رانه غرور بست نه فری نه کلاهی   خاکیم بز یر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی   گرم است سر کوه بزیر پر کاهی
بردولت بیدار ننازم چه خیالست   خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
برصد چمن هستیم افسانهٔ نازاست   خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تامل   چون خامه ز نالم رسنی هشته بچاهی
یارب تو تن آسانیء جهدم نپسندی   میخواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکتازیء فرصت ندما نید   گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها   رفتیم ببادو ننشستیم براهی
گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد   در آینهٔ ماعرقی کرده نگاهی
(بیدل) شدم ورستم از اوهام تعین   آینهٔ شکستن ببغل داشت کلاهی

مائیم و دلی سر ورق بی سروپائی   چون آبله صحرائی وچون ناله هوائی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم   ننگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گامی بره تناز ده در خاک نشستم   چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود   زخم است همه گرمژه واریست جدائی

دل مایل تحریر سجود بست که امروز   نقش قدم او ورقی کرده حنائی

ای آینه گرد نفسی بیش ندارم   زین بیش مرا در نظر من ننمائی

همت نپسندد که با ین هستیء موهوم   چون عکس در آینه کنم خانه خدائی

در کشور یاسی که سحر خنده ءشام است   خفاش شوی به که دهی عرض همائی

زین جوش غباری که گرفته است جهان را   فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی

تا چند خراشد اثر لاف گلویت   داءود نخواهی شدن از نغمه سرائی

گر چون مهء نو سرکشی از منظر تسلیم   بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی

بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست   این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ماو منت چیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزائی

مائیم و گرد هستیء حرمان دمیده ئی   چون صبح آشیانه رنگ پریده ئی

دردا من خیال تو دارد غبار ما   بید ست و پائی بشر یار سیده ئی

بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس   عرض گدا ز صد نگهست آب دیده ئی

غافل مباد وصل ز فریاد انتظار   چشمی گشوده ایم بحرف شنیده ئی

عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد   جوشی به کلک پیکر افعی گزیده ئی

آسودگی سراغ رهء عافیت نداشت   دستی زدم چو رنگ بدامان چیده ئی

دارد محبت از دل بیمدعای من   نومیدئی بخون دو عالم طپیده ئی

امروز بیتو ریگ بیابان حسرتست   اشکم که داشت بوی دل آرمیده ئی

باز آکه دارم از نگهء واپسین هنوز   ته جرعه ئی بشیشهء رنگ پریده ئی

هر چند خاک من چو سحر باد برده است   دارم هنوز رنگ گریبان دریده ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمت بس است
پیشانیء شکسته و دوش خمیده ئی

مباش مایه صفت مرده ء تن آسانی   دلت فسرد مبادا بخود فرومانی

فریب حاصل جمعیتی بمزرع وهم   چو خوشه از گرهء کاکل پریشانی

چو گل مباش هوس غرهء فسون طرب   هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی

جنون مفلس ما عالمی دگر دارد   زبرگ و ساز مگو ناله است عریانی

خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است   ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی

بفکر خویش نرفتی ورفت فرصت عمر   کنون مگر لب گورت کند گریبانی

اگر امید خراب بنای بیخللی ست   عمارتی نتوان یافت به زویرانی

غبار نا شده زین دامگاه رستن نیست   چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدیده هرچه کند جلوه ازخزان وبهار
همان چون آینها زماست رنگ گردانی
بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم
چراغ انجمن ما مدان شبستانی
بهیچ جیب قبول سر سلامت نیست
شکست گو که کند رنگ نیز دامانی
بخلوتی که حیا پرورا مست شوخی حسن
زچشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آنجلوه بودن آسان نیست
نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

زفرق تا قدمم صرف سجده شد (بیدل)
چو خامه رفته ام ازخود بسعی پیشانی

محوبودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی
گرهمه مژگان گشود آغوش دانستم توئی
حرف غیر تراه میزدا زهجوم ما و من
بردردل تا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکث واینهمه سامان نازاعجاز کیست
بیش از ین ازمن غلط مفروش دانستم توئی
نیست ساز هستیم تنها دلیل جلوه ات
باعدم هم گرشدم همدوش دانستم توئی
محرم رازحیا آئینه دار دیگر است
هرچه شد ازدیده ها روپوش دانستم توئی
غفلت روز و داعم ازخجالت آب کرد
اشک میرفت ومن بیهوش دانستم توئی

(بیدل) امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله ئی را یافتم خاموش دانستم توئی

مزد تلاشم برهت دیده ندارد گهری
آبله ئی کو که نهم درقدم خویش سری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن
گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
گرجرس آید بنوا ورز سپند امت صدا
غیر من بی سروپا ناله ندارد گری
برقد خم سنگ مزن شیشهٔ رنگم مشکن
تا بکشد نالهء من کوه ندارد کمری
شورجهان درقفسم صور قیامت جرسم
میگسلد هر نفسم رشتهء ساز سحری
همچوسپندم همه تن داغ سر پنبه کفن
تاعدم ازهستیء من ناله فشانده است پری
نیست اقامتگهء کس وادی جولان هوس
دامن عجزاست رسا آبله پا یان سفری
هست امل پرورئی لازم اقبال جهان
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شبههء هستی چو سحر میکندم خون بجگر
آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راه زنت
جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری
لذت این محفل دون برنیء ماخوانده فسون
داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری

(بیدل) ازآغاز گذر زحمت انجام مبر
بررخ فرصت چقدر آینه بند دشرری

مژه وا ری زخواب نـ ز جستی
دوعالم نرگستان نقش بستی
تغافل مهرگنج کاف و نون بود
تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت — عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد — سخن بر معنیء نایاب بستی
محیط آنگه محاط قطره حرف است — که میداند چسان در دل نشستی
خود آرائی چه مستور و چه اظهار — خراباتی چه مخموری چه مستی
نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار — تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحرکار یست — بهار بی نشانی گل بدستی
دریغا رمز خورشید ت نشد فاش — ابد رفت وهمان صبح الستی
کسی دیگر چه اند یشد چه فهمد — بآئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)
بلند یها ست سر در جیب پستی

مژه بهم نزنی آینهٔ بز نگ نگیری — فضای مشرب دل حیرتست تنگ نگیری
خم نگین نخورد نام بی نیازی همت — حذر که راه سبکتازیت بسنگ نگیری
قضای زانوی اینجا م اگر دهند نشانت — وطن بسایهٔ دیوار نام و ننگ نگیری
بوحشتی ز تعلق برا که چون پر عنقا — بصورت کندایجاد نقش ورنگ نگیری
اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت — گلی دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری
زده است عشق توسنگی بشیشه خانهٔ رنگم — ز خود بر آمدنم راکم از ترنگ نگیری
چه دین ودل که بمستی نشد مسخر چشمت — بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
کسی نبرد سلامت زآه سوخته جانان — ز خودسری سراین کوچه تفنگ نگیری
خطیست جلوه گر از پردهٔ منقش دیبا — که زینهار ببازی دم پلنگ نگیری
مبند محمل امرو ز بر تصور فردا — طرب شتاب ندارد توگر درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت (بیدل)
عجب که بالش ناز از پرخدنگ نگیری

*معراج ماست پستی اقبال ما زبونی — عمریست کوکب اشک میتابد از نگونی
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساویست — اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست — تهمت کشان نام اند بیرونی و درونی
آن به که خاک باشید در سجده گاه تسلیم — بر آسمان میندید از طبع پست دونی
در حرف وصوت دنیا گم گشت فهم یکتا — فرسود بال عنقا پرواز چند وچونی
در عشق جا نکنی همدارد ثبات جاوید — بنیاد نام فرهاد کرده است بیستونی
نامحرمی بگردن بی اعتبار یم بست — شد صفر حلقهٔ در راز خجلت برونی
ای گمرهان خودسر تحقیر عاجزان چند — از خس عصا گرفته آتش بر هنمونی

در ساز عجز کوشید گردن بمو فروشید   با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خونی

چندانکه وارسیدیم زآینه عکس دیدیم

(بیدل) تلاش تحقیق بوده است واژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب‌وتاب رسی   پا بدامن نشکستی که به آداب رسی

مخمل کارگهء غفلتی ای بیحاصل   سعی بیداریت این بس که‌توتا خواب رسی

آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویشش   که بخفت کده‌ء منت احباب رسی

رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش   گر بشاگردی شاگرد درسن تاب رسی

منت آلود مکن چارهٔ زخم دل کس   ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی

بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر دمد   بر مدار آنهمه این خاک که تاآب رسی

ماهیء قلزم حرص آب دگر میخواهد   عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی

سیر این بحر دلیل سبق غیر تهاست   گر دخود گرد زمانی که بگرداب رسی

نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست   واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی

ختم غواصیء دریای یقنیت این است   که‌زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی

واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند   سر بزانو نه ودیدی که بمحراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات

تا بذوق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش‌رنج تأمل گر زیان خواهی‌وگرسودی   درنگ عالم فرصت نمیباشد کم از زودی

جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد   ندارد این کتان‌جز‌چاک‌حسرت‌تاری‌وپودی

خیال آبادامکان غیرحیرت برنمی دارد   بساط خودنمائیها مچین بر بودونابودی

در ین‌گلزار کم فرصت کدامین‌صبح‌وکوشبنم   عرقها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی

خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم   که‌می‌بالد زچشمم حیرت‌بوی گل‌اندودی

شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد   که‌چون‌صبحم سراپاپیکرزخم نمک سودی

از ین‌سوداکه‌من درچارسوی‌نه فلک دارم   همین درسودن دست ندامت دیده‌ام‌سودی

بهرسو بنگری دود کباب یأس می آید   بغیرازدل ندارد مجمرکون ومکان عودی

توهم درآرزوی سیم وزر زنار می بندی   مکن‌طعن برهمن گر کند از سنگ‌معبودی

علاج زندگی بی نیستی‌صورت نمی بندد   چوزخم صبح دارم درعدم امید بهبودی

بچندین داغ آهی از دل‌ماسر نزد (بیدل)

چراغ لاله‌ء ما نیست تهمت قابل دودی

من ودیوانه خوطفلی که‌هرجاسرکند بازی   دوعالم رنگ برهم چیند وابترکند بازی

خیال چین ابرویت‌وهرجا بی نقاب افتد   نظرها دردم شمشیر با جوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم / که هر مژگان زدن درعالم دیگر کند بازی
برویت پیچ و تاب طرهٔ مشکین به آن ماند / که شاخ سنبلی برلالهٔ احمر کند بازی
در آن محفل که گل چین هوس باشد دم تیغت / مرا چون شمع یک گردن بچندین سر کند بازی
بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن / بگو تا جلوه در آینه ها کمتر کند بازی
دل عاشق بگلگشت چمن حیف است پردازد / سپند آن به که در جولانگهٔ مجمر کند بازی
طلب سرمایهٔ عشقی بدرس لهو کمتر رو / مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد / چرا طاءوس ما با نقش بال و پر کند بازی
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمیداند / جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازی
طرب کن گر نشاط وهم هستی زود طی گردد / بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمیداند
چه امکانست (بیدل) موج در گوهر کند بازی

* می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی
چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پاس ادب بقبول یقین رسد آن نفست
که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت بغبار و نفس نکشی

نی زمزمه های بساط وفا خجل است ز حرف ریائی ما
مرسان بنگونی خامه خطی که بمسطر چاک قفس نکشی

ز جهان تنزه بیخللی چه فسرده عالم دون عملی
تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال مگس نکشی

ز گذشتن عمر گسسته عنان دل بیحس مرده نزد بفغان
ستم است که قافله بگذرد تو ندامت بانگ جرس نکشی

رهٔ ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل
که بدشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی

اگرت ز مواعظ (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا
به دو دم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی / تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
سرت ار بچرخ ساید نخوری فریب عزت / که همان کف غباری بهوا رسیده باشی
بهوای خود سریها نروی زره که چون شمع / سر ناز تا ببالد تهٔ پا رسیده باشی
زدن آینه بسنگت ز هزار صیقل اولی / که بزشتیٔ جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرهٔ اجابت بعروج بی نیازیست / تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی

همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
که بدرد دل رسیدی چو بمار سیده باشی

بروای سپند امشب سر و برگ ما خموشیست
تو که سوختند ساز تب نوا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
بخم سپهر تا کی می ناررسیده باشی

نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

ازین کهسار مگذر بی ادب کز درد یکرنگی
پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی

بغفلت داده ئی آرایش ناموس آگاهی
گریبان میدرد آینه گر برهم خورد رنگی

فسردن تا بکی ای بیخبر گردی پرافشان کن
تو هم داری بزیر بال طاءوس آینه نیرنگی

چو شمع خام سوز از نارسائیهای اقبالت
ته پا مانده جولانی بمنزل خفته فرسنگی

غنا پرورده فقرم خوشا سامان خورسندی
کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی

جهان حرف افسون مخالف برنمیدارد
جنون و هوش عقل و بیخودی هر نامی و ننگی

باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش
بخود خندیدنی دارد جنون جولانی لنگی

سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی بآهنگی

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی

ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)
بها را ینجاست سامانش درون بوئی برون رنگی

نشد آینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی
نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی

بغفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان
چها میسوخت این آینه گر میداشت بینائی

مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی

بلد عشق است از سر منزل مجنون چه میپرسی
که اینجا خانه ها چون دیدهٔ آهو ست صحرائی

خیال زندگی پختن دماغ هرزه میخواهد
همه گرد دل شود آینه است آن به که ننمائی

علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت
که دوش از بار اگر دزدی بزیر چوب می آئی

ز ننگ اعتبار پوچ هستی برنمی آید
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی

نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت
لب خشکی که ما داریم دریا نیست دریائی

بخاموشی مباش از ناله بی رنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نائی

بخواب ناز هم زان چشم جادو میکشد قامت
بنا ندازبلندیهای مژگان فتنه بالائی

نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخائی

هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد
فلک فرشی گر از خود یکخم ابرو فرود آئی

ندانم باکه می‌باید درین ویرانه جوشیدن
بهرمحفل که‌ره‌بردم‌چوشمعم سوخت‌تنهائی
هوای دامن او گرنباشد شهپر همت
که برمیدارداز مشت‌غبارم ناتوانائی

چه‌سان از سستیء طالع زپا افتاده‌ام (بیدل)
که تمثال ضعیفم را کند آینه‌دیبائی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
حباب را نه زپیراهن‌است عریانی
جزانیقدر نشد ازسر نوشت من ظاهر
که سجده میچکدم چون نگین زپیشانی
چوشمع دام امید است سعی پروازم
سزدکه رنگ قفس ریزم از پرافشانی
بخاک تا نشود ساز ما ومن هموار
نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی
زپیچ‌وتاب‌نفس عالمی‌جنون قفس‌است
چوگردباد تو هم دسته کن پریشانی
سفر گزیده بفکروطن چه پردازد
دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نوای عیش تو تارشتهٔ نفس دارد
زسطر نسخهٔ زنجیر ناله میخوانی
بمرگ نیز همان حب جاه‌خاق بجاست
مگر هما برد از استخوان گرانجانی
گدازماچونگه‌آنسوی نم افتاده است
دل و دماغ چکیدن با شک ارزانی
غبار کثرت امکان حجاب وحدت‌نیست
شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی
جنون بکسوت ناموس‌جلوه‌ها دارد
چو اشک آینه صیقل مزن زعریانی

چوخامه گر بخموشی بسر بری (بیدل)
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

که‌دم زند زمن و ماد می که ماتونباشی
باین‌غرورکه‌مائیم از کجا تو نباشی
نفس چوصبح زدن بیحضور مهرنشاید
چه‌زندگیست کسی‌راکه آشنا تو نباشی
ازل بیاد که باشد ابد دل که خراشد
که‌بود و کیست‌گر آغاز وانتها تونباشی
فنای موج تلافیگرش بقای‌محیط است
نه‌کشت عشق کسی‌راکه خونبهاتونباشی
محیط عشق بگوشم جز این خطاب ندارد
که‌ای‌حباب‌چه‌شدجامه‌ات‌فناتونباشی
دکش خجالت محرومی از غرور تعین
چه‌من‌چه‌او همه‌باتست اگر توباتو نباشی
جهان پراست زگرد عدم سراغیء عنقا
تونیز باش برنگی که‌هیچ جاتونباشی
طمع بشش جهتت بسته راه حاصل مطالب
جهانهمه‌دربازاست اگر گداتونباشی
برین بهارچوشبنم‌خوشست چشم‌گشودن
دمی که غیر عرق چیزی‌ازحیاتونباشی
چنین که قافلهٔ رنگ بر‌هواست‌خرامش
برنگ شمع نگاهی که زیر پا تونباشی

منوتو (بیدل) مارا بوهم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد توئی چرا تو نباشی

* نفس درطلب سوختی دل ندیدی
بلبلی چه داری که محمل ندیدی

به شبگیرچو نشمع فرسوده و همت | بزیر قدم بود منزل ندیدی
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر | برون گرد ما ندی وساحل ندیدی
بقطع مرور زمان تعین | نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق | تو رفتار این پای در گل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن | تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبر یا راست ناید | زمین را بگردون مقابل ندیدی
بغیر از تنگ و تاز گرد خیالت | کس اینجا نبودو تو غافل ندیدی
ز اسباب خوردی فریب تجرد | تماشای بیرون محفل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت | که حق دیدی وغیر باطل ندیدی

از ین علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار (بیدل) ندیدی

* نقش ما شد و بال یک تائی | برد طاءوس عرض عنقائی
نفس آمد برون جنون به بغل | کرد آشفته گرد صحرائی
چیست ما و من تو در عالم | انفعال غرور پیدائی
عمرها شد ز جنس ما گرم است | روز بازار عبرت آرائی
تا ابد باید از خیال گذشت | یکقلم دیده ایست فرو دائی
ای هوا ناقۀ هوس محمل | یکجا میروی و می آئی
برده ئی سر بآسمان غرور | خاک ناگشته کی فرود آئی
صحبت اد بار بیکسی آورد | عالمی داشته است تنهائی
ششجهت چشم زخم میبارد | جهد آن کن که هیچ ننمائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم | خاک در چشم نا شناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سائی

* نگه از مستیء چشم تو با ساغر کند بازی | حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش | زحسرت مورجوهر در دم خنجر کند بازی
بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند | بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی
ببزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم | من واشکی که چون اطفال بااخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم (بیدل)
زبان کلک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیبا شد چومن در کسوت تجرید عریانی | که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی ومژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی — خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی
چو شمع از ما چکیدن هم درین محفل غنیمت دان — که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی
هوا سامان هستی شد حیات بی سروپا را — نفس کوتا رسد آینهء ما هم ببهتانی
جهان یکسر سراب مطلبست وگیرودار ما — فضولی میکند درخانهء آینه مهمانی
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا — بمیرد شمع ما گر بر زند فانوس دامانی
دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد — چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
درین ویرانه تاکی بایدت آواره گردیدن — بسعی آبله یکدم بخاک افشارد ندانی
ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی — چو طومار نگاهم غیر حسرت نیست عنوانی
بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد — فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدانی
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب — که چون طاءوس وحشت نیز میخواهد چراغانی

بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن (بیدل)
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسانی

نمیباشد دل مایوس بی کیفیت نازی — پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی
بتسکین دل بیتاب ما عمریست میخندد — شرر خو لعبتی در خانه نهان آتش اندازی
بباد نیستی رفتیم از افسون خود رائی — نبود آینهٔ ما جز غبار شعله پروازی
توخواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر — ز مشت خاک ماخواهد دمیدن شوق گلبازی
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت — جهان پر میزند در سایهٔ بال غلیوازی
خران پر بیحس اند از فهم انداز گل اندامان — مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی
تمیز خوب وزشت از دیدهٔ حیران نمی آید — مقابل کو بچندین بستگی دارم در بازی
نزاکت بر خموشی بسته است آئین اینمحفل — لب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی
درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد — غبار بی پرو بالم ستم فرسای پروازی
بناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر — که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم — بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم (بیدل)
هنوزم گوش میمالد پیام سرمه آوازی

نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی — بچشمم میکند موج پر طاءوس مژگانی
شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد — مبادا از سجده بینم آستانش زیر پیشانی
طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من — نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی
بجولان توچون بوی گلم کوتاب خود داری — که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
چه پردازم بعرض مطلب دلسخت حیرانم — تو هم آخر زبان حیرت آینه میدانی

فریب عشرت ازین انجمن خوردم ندانستم
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی

بدل گفتم از ین زندان توان نامی بدر بردن
ندانستم که اینجاچون نگین سنگست پیشانی

ندا رد اطلسی افلاک بیش از پردهء چشمی
چواشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی

ندامت هم دلیل عبرت مردم نمیگردد
در ینجاسودن دست است مقراض پشیمانی

کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
محیط و قطره یکموجست در آلوده دامانی

ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدل) آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گشته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد بعریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد درحسرت پرواز مژگانی

نفس در سینه امموجیست از بحر پریشانی
نگه در دیده مدجادهء صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم
که گردم را طپیدن شد چراغ زیر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم
کجا جوهر چه زنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

من آن آوارهء شوقم که بر جمعیت حالم
بقد رحلقهء آن زلف میخندد پریشانی

بر زوحشت من سخت دشوار است پی بردن
صدا چشم جهانپوشیده است ازگرد عریانی

سبک چون برق می باید گذشت از وادی امکان
سحرگل کردن اینجانیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه رو ئی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشهء تخم حسد از چین پیشانی

چه افشاندا ز خو ددانه تا وحشت کند پاکش
نه پنداری دل از اسباب بر خیزد بآسانی

سواد مقصد شوق فنار وشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی

زکفر طینتیهای دل بیدرد میترسم
که زنارم مباد از سبحه روید چون سلیمانی

بنایم را نم اشکی بغارت می برد (بیدل)
بکشتیء حبا بم میکند یکقطره طوفانی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودائی
بهر جا میروم از خویش میبالد تماشائی

چه گل چیند دماغ آرزو از نشهء تمکین
من و صد بزم مخموری دل و یک غنچه مینائی

در اول گام خواهد مفت گردون پی سپر گشتن
سجود آستانش از جبینم میکشد پائی

عنان گیر غبار کس مباد افسون خودداری
وگر نه ساحل ما نیز دارد جوش دریائی

تعلق میفروشد عشوهء مستقبل و ماضی
تو گر امروز بیرون آئی از خود نیست فردائی

بز ندانم مخواه افسرده‌ای تکلیف آسودن
غبار مرا همان دامن فشانیهاست صحرائی

رم هر ذره مهمیز یست بهرو حشیء غافل
مرا بیدار سازد هر که برراحت زند پائی

دل من واشگاف و هر چه میخواهی تماشا کن
که عمری شد بنام حیرتی دارم معمائی

عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبائی

به بیدردی درین محفل چه لازم متهم بودن
گدازی گریه‌ئی اشکی جنونی ناله‌ئی وائی

درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من
که از هر نقش پایم تا عدم خفته است عنقائی

تأملهای یکسطر فی فشرد اجزای من (بیدل)
دو روزی پیش از ینم قطر گیها بود دریائی

نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی

شوق دیدارم و یکجلوه ندارم طاقت
مگر آینه کند بر من حیران مددی

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی

یاد چشم تو زآوارگیم غافل نیست
گرد این دشتم و دارم زغزالان مددی

بسملم گرم طواف چمن عافیتی است
ای طپیدن بتغافل نزنی هان مددی

راحت از قافله هوش برون تاخته است
ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی

کیست بار طپش از دوش هوس بردارد
بیعصائی نکند گر بضعیفان مددی

باهمه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
آه ازان روز که میکرد باحسان مددی

حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

(بیدل) از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی
زد یوانگان امشب برون آورده ام فردی

بروی چهرهء امکان من آن سنگ سبکپایم
که هر کس میرود از خویش میخیزد زمن گردی

ببال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم
برنگ اضطراب ناله ام طوفانیء دردی

بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد
تو و تسبیح ما و میکشی هر کاری و مردی

ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم فتانم
بیازی نیز نتوان یافتن درطاسم آوردی

زخودرفتن بیاد تر یشه درموج گهر دارد
باین تمکین نمی باشد خرام ناز پروردي

بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی
چواخگر درشکست رنگ پیدا کرده ام گردی

خمار عافیت نتوان شکست از نشهٔ صهبا
گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی

زبس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت
زنان ریشی بردن آوردند تا پیدا شود مردی

طپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد (بیدل)
بسعی کو فتنها گرم کردم آهن سردی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی
غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی

حباب این محیطم مفت دید نهاست اسرارم
پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی

ندانم تیغ قاتل ازچه گلشن داده است آبش
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاءوسی

حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا
زبالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی

دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی
بهار آینهٔ دارد درشکست رنگ ناموسی

ز نیرستان حیرت تشنه دیدار می آیم
بیا رهرنم اشکی فغان گم کرده ناقوسی

کباب لذت خاموشیم از گفتگو بس کن
بهم آوردن لبها بیادم میدهد بوسی

شکست آینهٔ تعمیر چندین جلوه است اینجا
چکیدا شک من و حسن تو در آفاق زد کوسی

نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل
که رخاکستر ماهم پرافشان بود طاءوسی

زخود گر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)
کنون از گردش رنگست با من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیرهم با من پیامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

یاد بادای حسرت ننهاده پا از دل برون
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی

گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند
یک دو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی

کردی از اهل وفا یکبار ه قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد
چون نگاه بی نیاز ان سیر بامی داشتی

ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی

سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی
آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی

تیغ هم بر (بیدل) ما مدا احسان بود و بس
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

یک تا رموگر از سرد نیا گذشته ئی — صد کهکشان زاوج ثریا گذشته ئی

بار دلست این که بخاکت نشانده است — گربی نفس شوی زمسیحا گذشته ئی

ای هرزه تاز عرصهء عبرت ندامتی — چون عمر مفلسان بتمنا گذشته ئی

جمعیت وصول همان ترک جستجواست — منزل دمیده ئی اگر از پا گذشته ئی

ای قطرهٔ گهر شده نازم بهمتت — کز یک گره پل ازسر دریا گذشته ئی

در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند — از هرچه بگذری ز سرما گذشته ئی

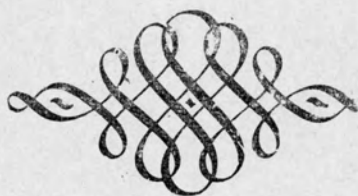
ای جاده ات غرورجهان بلند وپست — لغز یده ئی گر از همه بالا گذشته ئی

اشکیست بر سر مژه بنیاد فرصتت — مغرور آرمیدنی اما گذشته ئی

حرف اقامتت مثل ناخن است ومو — هرجارسیده باشی از انجا گذشته ئی

برق نمودت آمد ورفت شرار داشت — روشن نشدکه آمده ئی یا گذشته ئی

(بیدل) دماغ ناز تو پر میزند بعرش
گویا بیدل پشه زعنقا گذشته ئی



(خسته) شد این نسخه طبع در تمری سال او (آیینهٔ معجز است فطرت بیدل) بگو

۱ ۳ ۸ ۲

فهرست غزلیات

(۱)

شماره	مضمون	صفحه
	باوج کبریا... . .	۱
	از نام اگر نگذری	»
	ازین هوس کده	۲
	ای مردهٔ تکلف	»
	چو شمع یک مژه	»
	چه کدخدائست ای ستم کش	۳
	آبیار چمن رنگ	»
	آخر بلوح	٤
	آخر ز فقر	»
۱۰	آسودگان گوشهٔ	٥
	آن پری گویند	»
	آنجا که فشارد	»
	آنچه نذر درگه	٦
	آئینه بر خاک	»
	آئینهٔ چندین	۷
	اثر دوراست	»
	از بس گرفته است	۸
	ازپا نشیند ایکاش	»
	از حادث آفرینی	»
۲۰	از سپند ما که میبابد	۹
	از ما پیام وصل	»
	ازین محفل چه امکانست	۱۰
	افتاده زندگی	»
	اگر اندیشه کند	۱۱
	اگر به گاشن ز ناز گردد	»
	اگر حیرت باین رنگست	۱۲

شماره	مضمون	صفحه
	اگر مردی در تسلیم . . .	۱۲
	الهی پارهٔ تمکین	»
	ای آب رخ از خاک	۱۳
۳۰	ای آرزوی	»
	ای آئینه حسن	۱٤
	ای بزلفت جوهر	»
	ای بهار جلوه بس کن	»
	ای بهارستان اقبال	۱٥
	ای جگر هاد اغدار	»
	ای چشم تو مهمیز	۱٦
	ای خیال قامتت	»
	ای رسته زگلزارت	۱۷
	ای زچشم می‌پرستت	»
٤۰	ای ز شوخیهای حسنت	۱۸
	ای غافل از رنج هوس	»
	ای فدای جلوهٔ	۱۹
	ای قیامت صبح خیز	
	ای گداز دلنفسی	»
	ای گرد تگاپوی	۲۰
	ای موج زن بهار	»
	این انجمن عشق است	۲۱
	اینقدر نقش که گل کرد	»
	ای همه آیات قدرت	»
٥۰	با بد و نیک است	۲۲
	پا بنومیدی	»
	بادل آسوده	»

شماره	مضمون	صفحه
	باز آب شمشیرت...	۲۳
	با سحر ربطی	»
	پاس کار خود	۲۴
	با کمال اتحاد	»
	با همه افسردگی	»
	بتازگی نکشد	۲۵
	به تردستی بزن ساقی	»
۶۰	بحرمی پیچد بموج	۲۶
	بحیرت آئینه	»
	بخاک تیره آخر	»
	بخیال آن عرق جبین	۲۷
	بخیال چشم که‌میزنند	»
	بداغ غربتم واسوخت	۲۸
	بدزد گردن بیمغز	»
	بدعوت هم کسی را	»
	بذوق داغ کسی	۲۹
	بران سرم که	»
۷۰	پرتشنه است	۳۰
	پرتوآهی زجبیت	»
	برسنگ زدزمانه	۳۱
	برطاق نه تبختر	»
	برقماش پوچ هستی	»
	پرکرده جزو	۳۲
	برنگ غنچه سودای	»
	پریشان نسخه کرد	۳۳
	بسکه ازسازضعیفی	»
	بسکه چون گل	»
۸۰	بسکه دارد ناتوانی	۳۴
	بسکه شد حیرت	»

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه وحشت کرده ...	۳۵
	بشبنم صبح این گلستان	»
	بطوق فاخته	۳۶
	بعجزی که داری	»
	بگلشن گربرافشاند	۳۷
	بگلشنی که دهم	»
	پل وزورق	۳۸
	بمهرما در گیتی	»
۹۰	بنمود هستیء	۳۹
	بود بی مغز سرتند	»
	بود سرمشق درس	»
	بوی وصلت	۴۰
	بهار اندیشهٔ	»
	به پیری الفت	۴۱
	بهرجبین که بود	»
	بهستی انقطاع	»
	بیا تا دی کنیم	۴۲
	بیا خورشید معنی	»
۱۰۰	بیاد آرد دل بیتاب	۴۳
	بیا که جام مروت	»
	بیتوچون شمع	»
	بی ثمری حصار	۴۴
	بی دماغی بانشاط	»
	بی ریشه سوخت	»
	پیش آن چشم سخنگو	۴۵
	پیش توانگرمنشان	»
	تا بکی درپرده	۴۶
	تا چند بهر عیب	»
۱۱۰	تا دربن گلزار	»

شماره	مضمون	صفحه
	تا راج گر گل بود . . .	٤٧
	تبسم ریز لعلش	»
	تجدید سحر کاریست	٤٨
	تعلق بود سیرآهنگ	»
	جام امید نظرگاه	»
	جز پیش ما مخواهید	٤٩
	جلوهٔ او داد فرمان	»
	چنان پیچیده	٥٠
	چند ین دماغ	»
١٢٠	جنون آنجا که	»
	جنون کی قدردان	٥١
	چواشک آنکس که میچیند	»
	چو تخم اشک بکلفت	٥٢
	چو سایه چند بهر خاک	»
	جوش اشکیم و	٥٣
	جوش زخم داد	»
	چو شمعم از خجالت	»
	جولان ما فسرد	٥٤
	چون سرو کلفتی	»
١٣٠	چون شمع ز آتشی	٥٥
	چون صبح مجو طاقت	»
	چون غنچه همان به	»
	چون نقش پا	٥٦
	چون نگاه از بس	٦
	چه امکانست فردا	٥٧
	چه امکانست گرد غیر	»
	جهان گرفت غبار	»
	چه ظلمت است اینکه گشت	٥٨
	چه فسردگی بلدتو شد	٥٩

شماره	مضمون	صفحه
١٤٠	چه ممکن است که راحت ...	٥٩
	چیده است لاف	»
	چیست این باغ	٦٠
	حرص فرصت انتظار	»
	حسابی نیست با وحشت	٦١
	حسن شرم آئینه داند	»
	حسن است بر رخش	٦٢
	حیرت حسنی است در طبع	»
	حیرت دل گر نپرداز د	»
١٥٠	حیرت دیدار سامان	٦٣
	حیرتیم اما بوحشتها	»
	حیف است کشد سعی	٦٤
	حیف کز افلاس	»
	خارج آهنگی ندارد	»
	خار غفلت می نشانی	٦٥
	خاکسار تو طپیدن	»
	خدا چو شمع دهد	٦٦
	خداوندا به آن نور نظر	»
	خط آوردی	»
	خط جبین ماست	٦٧
١٦٠	خوا چه ممکن نیست	»
	خیال قرب غفلت	»
	داغ عشقم	٦٨
	داغ گل کرد	»
	داغم از سودای	٦٩
	داغیم چون سپند	»
	دام یک عالم تعلق	٧٠
	در بی زری ز جبههٔ	»
١٧٠	در خموشی همه صلح	٧٠

شماره	مضمون	صفحه
	در داغ دل‌نهان . . .	۷۱
۱۷۰	در شهد را حتند	»
	در طلب تا چند	۷۲
	در عالمی که با خود	»
	در فکر حق و باطل	»
	در محفل ما و منم	۷۳
	در یای خیالیم	»
	در ین محفل که دارد	»
	در ین نه آشیان غیر	۷٤
	در ین وادی چسان	»
	دل میرود و نیست	۷۵
۱۸۰	دو روزی فرصت	»
	ربود از بس خیال	»
	رخصت نطاره ئی	۷٦
	رنگ شوخی نیست	»
	روزی که زد بخواب	۷۷
	ز آهم مجوئید	»
	ز باده ایست	»
	زبخت نارسا نگرفت	۷۸
	ز برق این تحیر آب	»
	ز بزم وصل	۷۹
۱۹۰	ز بس جوش اثر زد	»
	ز چشم بی نگه بودم	»
	زخم دل چندین زبان	۸۰
	ز فسانهٔ لب خامش	»
	ز گفتگو نیامد صید	۸۱
	زهی چون گل بیاد	»
	زهی سودائی شوق تو	۸۲
	زهی نظاره را	»
	زین گلستان‌درس . . .	۸۲
	زین وجودی کز عدم	۸۳
۲۰۰	ساختم قانع	»
	سادگی باغیست	۸٤
	ستم است اگر هوست	۸٤
	سجود خاک راحت	۸۵
	سخت موهوم است	»
	سخن شد داغ دل	۸٦
	سرمه سنگین نکند	»
	سری نبود بوحشت	۸۷
	سطر یقین بحکی داد	»
	سعی دیروحرم	»
۲۱۰	سلسله ء شوق کیست	۸۸
	سوار برق عمرم	»
	شب وصل است	۸۹
	شدی پیروهمان	»
	شرر تمهید سازد	»
	شرم از خط پیشانی	۹۰
	شفق در خون حسرت	»
	شکوه ء جور تو	»
	شور جنون در قفس	۹۱
	شوق اگر بی پرده	»
۱۲۰	شوق تو دامی زد	۹۲
	صبح پیری اثر قطع	»
	صورت وهمی بهستی	۹۲
	طرح قیامتی	»
	عبث تعلیم آگاهی	۹٤
	عبرتی کوتا اب و	»
	عریان گذشت زین چمن	»

شماره	مضمون	صفحه
	عشق اگر در جلوه آرد...	۹۵
۲۳۰	عشق هر جا شوید	»
	عقبهٔ دیگر نباشد	۹۶
	عمریست گرد گردش	»
	عمریست نازدیده	»
	عیش داند دل	۹۷
	غبار یم زحمت	»
	غم طرب جوش	۹۸
	غنچه سان	»
	غیر وحدت برنتابد	»
	فال حباب زن	۹۹
۲۴۰	فرصتی داری	»
	فسون جاه	۱۰۰
	فشاند محمل نازت	»
	فقر نخواست شکوه	۱۰۱
	فلک این سرکشی چند	»
	قاصد بحیرت	»
	قید هستی نیست مانع	۱۰۲
	کافرم گر مخمل	»
	کجا الوان نعمت	۱۰۳
	گدا زسعی دلیل	»
۲۵۰	گداز گوهر دل	»
	گدا مین نشه بیرون	۱۰۴
	گذشت از چرخ	»
	گذشتگان	۱۰۵
	گربا این وحشت	»
	گرچنین بالد	۱۰۶
	گرد می بوس گفت	»
	گردم رقم بکلک	»

شماره	مضمون	صفحه
	کرده ام باز بآن ...	۱۰۷
	کرده ام سرمشق	»
۲۶۰	گرگمان دارد خیالت	»
	گر کنم با این سر	۱۰۸
	گر کنی با موج خونم	»
	گرلعل خموشت	۱۰۹
	گر یک نفس	»
	کسی چه شکر کند	۱۱۰
	کسی در بند غفلت	»
	گفتگو صد رنگ	۱۱۱
	گل بر رخت گشود	»
	کلک مصور	»
۲۷۰	کو بقا گر نفست	۱۱۲
	کوتاه نیست سلسله	»
	کود ماغ جهد	۱۱۳
	کوذوق نگاه	»
	گه از موی میان	۱۱۳
	کی بود سیری ز ناز	۱۱۴
	کی جز امیر سد	»
	کیست گز راه تو	۱۱۵
	کیست بردارد	»
	لب جوئیکه	»
۲۸۰	لغزشی خورده	۱۱۶
	مآل کار چه بیند	»
	مآل کار نقضا هاست	۱۱۷
	مارا زگرد این دشت	»
	مارشتهٔ سازیم	۱۱۸
	مپسند جز بر هن	»
	محبت بسکه پر کرد	»

1203

شماره	مضمون	صفحه
	مغتـنـم گیـرید ...	۲۱۹
	مکش ای آفتاب	»
	مکن ز شانه پریشان	۱۲۰
۲۹۰	مکن سراغ غبار	»
	موج پـو شـید	»
	میخورد خون نفس	۱۲۱
	نام خود را	»
	نبا شد بی عصا	»
	نبا شد گر کمند	۱۲۲
	نبا شد یاد اسباب	»
	نبود بغیر نام تو	»
	نخل شمعیم که	۱۲۳
	ندیدم مهربان	»
۳۰۰	نرسیدی بفهم خود	۱۲٤
	نزیبد پردهٔ فانوس	»
	نیستم شانه کند	»
	نشاند بر مژه	۱۲۵
	نشد درین درسگاه عبرت	»
	نشود جاه و حشم	»
	نظر بر کجروان	۱۲٦
	نغمه رنگ افتاده	»
	نفس آشفته میدارد	۱۲۷
	نقاب عارض	»
۳۱۰	نگاه وحشیء لیلی	»
	نگردد همت موجم	۱۲۸
	نمیدانم چه تنگی	»
	نمیدزدد کس ازلذات	۱۲۹
	نه طرح باغ و نه گلشن	»
	نیست با حسنت مجال	»
	نیست باک از برق . .	۱۳۰
	نیست با مژگان	»
	نیست خاکسترما	۱۳۱
	نیستی پیشه کن	»
۳۲۰	وصف لب تو	۱۳۲
	وفاق تخم ثباتی	»
	وهم راحت	»
	هرجا روی	۱۳۳
	هرچند گرانی	»
	هرزه برگردون	۱۳٤
	هرکجا تسلیم بندد	»
	هرکجا نسخه کنند	»
	هستی بطپش رفت	۱۳۵
	هم آبله هم چشم	»
۳۳۰	همچوعنقا بی نیاز	۱۳٦
	همه‌عمرباتوقدح‌زدیم	»
	هوس مشتاق	»
	یک آه سرد	۱۳۷
	از خامشی مپرس	»
	ازروانی درتحریر	۱۳۸
	از سرمستی نبود	»
	اگربرافگنی ازروی	»
	امشب زسازمینا	۱۳۹
	ای جلوهٔ تو	»
۳٤۰	ای چیده نقش	۱٤۰
	ای منت عرق	»
	باز در گلشن	۱٤۱
	ببند چشم و	»
	بخاک راه	»

1204

شماره	مضمون	صفحه
	بروی نسخهء هستی ...	١٤٢
	پر توحسن تو	»
	بزم مارا نیست	١٤٣
	بسکه دارد برق تیغت	»
	بسکه شد از تشنه	»
٣٥٠	بود داغ من	١٤٤
	بوصول مقصد	»
	به نیم گردش	١٤٥
	پیامد اشت بعنقا	»
	بی کمالی نیست	١٤٦
	بی لطافت نیست	»
	پیوسته است از مژه	»
	تاازان پای نگارین	١٤٧
	تاب ز لفت سایه	»
	تا زند مال گهر	١٤٨
٣٦٠	تا نمی دزدد	»
	چوشمع تا سحر	١٤٩
	چو من ز کسوت	»
	چیست آدم	»
	خون بسته است	١٥٠
	دل ار خمار طلب	»
	زدرد تشنه بی	١٥١
	سایه انداز	»
	شب که شد جوش	١٥٢
	صبحدم سیاره	»
٣٧٠	طرب درین باغ	»
	علمیکه خلق یافته	١٥٣
	فال تسلیم زن	١٥٤
	فیض حلاوت	»
	گذ شته ام ...	١٥٤
	گربا ین گر میست	١٥٥
	گرد رین بحراعتباری	»
	گرشود آن نرگس	١٥٦
	کیفیت هوای	»
	ممسک اگر بعرض سخا	١٥٧
٣٨٠	میدهد دل را نفس	»
	میکنم گاهی بیاد	١٥٨
	ندانم بازم آغوش	»
	نشسته ایم بیادت	»
	نگویمت بخطا ساز	١٥٩
	نیم آنکه بجرأت	»
	وقت پیری	١٦٠
	هرکجایی رویت	»
	هرگرا کردند	١٦١
	هرگه بباغ	»
٣٩٠	همیشه سنگدلانند	١٦٢
	یا حسن گیر	»
	آتش وحشتم	»
	آخرسیاهی	١٦٣
	آرزوی دل چو اشک	»
	آزادگی غبار	١٦٤
	آستان عشق	»
	آغاز نگاهم	»
	آفت سرو برگ	١٦٥
	آگاهی وافسردگی	»
٤٠٠	آمدم تا صد چمن	١٦٦
	آمد ورفت نفس	»
	آن جنگجو	١٦٧

شماره	مضمون	صفحه
	آنچه در بال طلب...	١٦٧
	آ شعله که	١٦٨
	آئینه دل	»
	اجابتی ندمید	»
	احتیاجی با مزاج	١٦٩
	ادب اظهارم	»
	ادب نه کسب عبادب	»
٤١٠	ازبس قماش	١٧٠
	ازچمن تا انجمن	»
	از حباب اینقدر رم	١٧١
	ازره و منزل تحقیق	»
	از میانش مو بموی	١٧٢
	ازین بساط	»
	اشک از مژگان	١٧٣
	اشک یک لحظه	»
	اضطراب بنض دل	»
	اگر می نیست	١٧٤
٤٢٠	الفت تن باعث	»
	الفت دل عمرها	١٧٥
	امروز دور صحبت	»
	امروز که امید	١٧٦
	امشب که بدل	»
	اندیشه درنزاکت	»
	اوج جاه آثارش	١٧٧
	او گفتن ما و تو	»
	ای پرفشان چون	١٧٨
	ای خم مژگان شکوه	»
٤٣٠	ایذوق فضولی	»
	ای صبح گرد نازتو	١٧٩
	ای ظفرشیفته...	١٧٩
	ای عدم پرورده	١٨٠
	ای غرۀ اقبال	»
	ای کعبه جو	»
	ای که دنیا و جلالش	١٨١
	این انجمن	»
	این زمان یک طالب	١٨٢
	ای هستی از قصرغنا	»
٤٤٠	با دل تنگست کار	»
	باز با طرز تکلف	١٨٣
	باز درس خاشاکم	»
	باز سرگرمیء نظاره	١٨٤
	باز گردون در عبیر	»
	بازم بدل نوید	»
	باز وحشی جلوه ئی	١٨٥
	با کمال بی نقابی	»
	بانوا رقدم	١٨٦
	بجاست شکوۀ ما	»
٤٥٠	بحر رازم	»
	بحیرتم چه فسون	١٨٧
	بخوان لذت دنیا	»
	بدست و تیغ	»
	پر بیکسم امروز	١٨٨
	بر چهرهء آثار	»
	بر روی ما چو صبح	١٨٩
	بر طپیدن ها دل	»
	پرفشان زین گلشن	١٩٠
	برق آفت لمعه	»
٤٦٠	برق باشوقم	»

شماره	مضمون	صفحه
	برگ طربم ...	۱۹۱
	برگ عیش من	«
	برکمر تا بهله	۱۹۲
	برگ و ساز	«
	بروت تا فتنت	۱۹۳
	بزخم هستی	«
	بزم پیری	«
	بزم تصور	۱۹۴
	بزم گردون	«
۴۷۰	بسکه آفت	«
	بسکه اجزایم	۱۹۵
	بسکه از طرز خرامت	«
	بسکه امشب بیتوام	۱۹۶
	بسکه این گلشن	«
	بسکه برق یاس	«
	بسکه بی قدری	۱۹۷
	بسکه حرف مدعا	«
	بسکه دارم غنچه سان	۱۹۸
	بسکه در بزم توام	«
۴۸۰	بسکه دشت از نقش	۱۹۹
	بسکه راز عجز ما	«
	بسکه ساز این بساط	«
	بسکه سودای توام	۲۰۰
	بسکه مستانرا	«
	بعد ازین باید	۲۰۱
	بعد مرگم	«
	بفکر دل	«
	بگلزاریکه	۲۰۲
	بمحفلی که	«

شماره	مضمون	صفحه
۴۹۰	بندگی بامعرفت...	۲۰۳
	بندگی هنگامهٔ	«
	بهار آئینهٔ	۲۰۴
	بیا ای جام	«
	بی ادب بنیاد هستی	«
	بیا که آتش	۲۰۵
	بیاکه هیچ	«
	بیتا بیء عشق	۲۰۶
	بیتو ام جای نگه	«
	بیتو درهرجا	«
۵۰۰	بید ماغی مژدهٔ	۲۰۷
	بیرخت درچشمهٔ	«
	پیر عقل از ما بدرد	۲۰۸
	بیروی تومژگان	«
	پیربم پیغامی	«
	بی ساز انفعال	۲۰۹
	پیش چشمیکه	«
	بی شکست از پردهٔ	۲۱۰
	بیقراریهای چرخ	«
	بی کدورت نیست	۲۱۱
	بی محابا برمن	«
۵۰۱	پیوستگی بحق	«
	تا بکی خواهی	۲۱۲
	تا بمطلوب	«
	تا جنون	۲۱۳
	تا حیرت خرام تو	«
	تاز آغوش وداعت	۲۱۴
	تا زجنس تب وتاب	«
	تا زحس اوگلستان	۲۱۵

شماره	مضمون	صفحه
	تا زمستی غنچه ...	۲۱۵
۵۲۰	تا عرقناک از چمن	»
	تا غبار خط	۲۱۶
	تا فلک گردش	»
	تانظر برشوخی	۲۱۷
	تا نفس با قیست	»
	تعین جزافسون	»
	تنم زبند لباس	۲۱۸
	تنها نه ذره دقت	»
	توآفتاب وجهان	۲۱۹
	تو از ان خلوت یکتا	
۵۳۰	توان بصبر	»
	توئی که غیر دام	»
	توخودشخص	۲۲۰
	تومحو خواب و	»
	تومست وهم	۲۲۱
	تهمت افسردگی	»
	تیره بختی چون	۲۲۲
	جائیکه مرگ شهرت	»
	جائیکه نه فلک	۲۲۳
	چارهٔ در دسر	»
۵۴۰	جای آرام	»
	جرأت سوال	۲۲۴
	جز خموشی هر که	»
	جزخون دل ز نقد	۲۲۵
	چشم بید ار طرب	»
	چشم خرد آئینهٔ	»
	چشم وا کن	۲۲۶
	چشمیک ندارد	»
	چمن امروز...	۲۲۷
	جنس ما	»
۵۵۰	جنس موهومم	۲۲۸
	چنین که عمر	»
	چنین که نیک	۲۲۹
	جوش حرص	»
	چوصبحم	»
	چولاله بیتو	۲۳۰
	چون حباب آئینهٔ	»
	چون حبابم الفت	۲۳۱
	چون حبابم شیشهٔ	»
	چون سپند	۲۳۲
۵۶۰	چون سایه بسکه	»
	چون سحر	»
	چون شمع	۲۳۳
	جهان در سرمه	»
	جهان ز جنس	»
	جهان قلمرو	۲۳۴
	چه خوش است	»
	چه دارد این	۲۳۵
	چه سحر بود	۲۳۶
	چه گوید آئینه	»
۵۷۰	حایل عزم نفس	»
	حزرزراه محبت	۲۳۷
	حیرتم عمری	»
	حضور کابهٔ فقر	۲۳۸
	حیرت دمیده ام	»
	خاک غربت	»
	خاک نمیم	۲۳۹

شماره	مضمون...	صفحه
	خامش نفسم	۲۳۹
	خامشی در پرده	۲۴۰
	خاموشیم	»
۵۸۰	خط خوبان	»
	خط لعلت	۲۴۱
	خلق را بر سر	»
	خم مکن	۲۴۲
	خنده صبحی	»
	خنده تنها	»
	خنده ام	۲۴۳
	خواب درچشم	»
	خواب را دردیده	۲۴۴
	خواجه تا کی	»
۵۹۰	خودگدازی	۲۴۵
	خود نمائی‌ها	»
	خیالی‌سد راه	»
	دارم ز نفس‌ناله	۲۴۶
	داغ اگرحلقه‌زند	»
	دران بساط	۲۴۷
	دران مقام	»
	در بهار گریه	۲۴۸
	در پیچ و تاب	»
	در تکلم	»
۶۰۰	در تماشائیکه	۲۴۹
	در چمن	»
	در جنونم	۲۵۰
	در جهان عجز	»
	در خموشی یکقلم	»
	در خور غفلت	۲۵۱

شماره...	مضمون	صفحه
	در خیال آباد...	۲۵۱
	در خیال مزن	۲۵۲
	در ربط	»
	در سایهٔ ابرو	»
۶۱۰	در سیرگاه	۲۵۳
	در طپش آباد	»
	درطریق رفتن	۲۵۴
	درظلمت شب	»
	در گلستانیکه دل	۲۵۵
	در گلستانیکه گرد	»
	در گلشن هوس	۲۵۶
	درندامت گل	»
	دروادئی	»
	در وصلم	۲۵۷
۶۲۰	درین گلشن	»
	دل ازبهار خیال	۲۵۸
	دل ازغبار نفس	»
	دل ازندامت	۲۵۹
	دل انجمن	»
	دل بسعی آب	»
	دل بیاد پرتو	۲۶۰
	دل بیاد جلوه ئی	»
	دل در قدم	۲۶۱
	دل را بخیال	»
۶۳۰	دل را زنگه	»
	دل را گشاد	۲۶۲
	دل‌زاوهام	
	دل عمر هاست	۲۶۳
	دل گرم من	»
	دل ماند بی‌حس	۲۶۴

شماره	مضمون	صفحه
	دلم چو غنچه...	۲۶٤
	دل مضطرب	۲۶۵
	دوری ازاسباب	»
	دوری منزلم	
٦٤٠	دوستان	۲٦٦
	دوش از نظر	»
	دوش درراه	٦٦٧
	دل بشبنم	»
	دی ترنگی	۲٦٨
	دی حرف خرام	»
	دیدهٔ حیرت	۲٦٩
	دیده ئی را	۲۷۰
	راحت جاوید	
	راحت کجاست	»
٦٥٠	رزق خلوتگهٔ	»
	رفتن عمر	۲۷۱
	رنگت بچشم	»
	رنگ خون	»
	رنگ عجزم	۲۷۲
	رنگ گلشن	»
	رنگم درین	۲۷۳
	زآهم	»
	زآتش رخسار	»
	زان اشک	۲۸٤
٦٦٠	زانخوشه که	»
	زانقلاب جسم	۲۷٥
	زاهد که بادش	»
	زبان چو کج	»
	زبس بخلوت	۲۸٦
	زبسکه معنی ء	»
	زخود رمیدن...	۲۷٦
	زخویش مگذر	۲۷۷
	زدستگاه جنون	»
	زدهر نقد	۲۷۸
٦۷۰	زشور حیرت	»
	زغصه چاره	»
	زفقر تا به‌شهادت	۲۷۹
	زگریه سیری ء	
	زلف آشفته سری	۲۸۰
	زندگانی ازنفس	»
	زندگانی در جگر	۲۸۱
	زندگانیست که	»
	زندگی تمهید	»
	زندگی را	۲۸۲
٦۸۰	زندگی سدرهٔ	»
	زندگی شوخی	۲۸۳
	زندگی نقد	»
	زنقش پایتو	۲۸٤
	زهی چمن	»
	زهی خمخانهٔ	۲۸٥
	زهی مخموری	»
	زهی هنگامهٔ	»
	زیر گردون	۲۸٦
	زین دو شرر	»
٦۹۰	زین سال وماه	۲۸۷
	زین عبارات	»
	زین من و ما	»
	سادگی	۲۸۸
	سازتو	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	سایهٔدستی ...	۲۸۹		شوخ بیباکی ...	۳۰۱
	ستم شریک	»		شوخیء انداز	»
	سخت جانی	»		شوخیکه جهان	۳۰۲
	سر خط درس	۲۹۰		شور استغنا	»
	سر شکم نسخهٔ	»		شوق تا گرم	»
۷۰۰	سر کشیها	۲۹۱		شوق دیدار	۳۰۳
	سر کیست	»	۷۳۰	شوکت شاهیم	»
	سر مایهٔ عذر طلب	»		شهید خندهٔ	۳۰۴
	سر منزل ثبات	۲۹۲		شیخ	»
	سر نوشت	»		صاحب خلق	۳۰۵
	سر وبهار	۲۹۳		صاف طبعان را	»
	سر وچمن	»		صبح از دل چاک	»
	سر هر کس	»		صبح این بادیه	۳۰۶
	سعی جاه	۲۹۴		صبح هستی	»
	سعی روزی	»		صد هنر	۳۰۷
۷۱۰	سعی ناپیدا	۲۹۵		صفای آب بیاد غبار	»
	سفله با جاه	»	۷۴۰	صفای حال ما	»
	سوخت دل	۲۹۶		صفحهٔ دل بی خط	۳۰۸
	سیرابی	»		صنعت نیرنگ دل	»
	سیر بهار	»		صورت راحت	۳۰۹
	شب بیاد	۲۹۷		طاس این نرد	»
	شبکه جوش	»		طبعیکه امید ش	»
	شبکه حیرت	۲۹۸		طپیدن دل عشاق	۳۱۰
	شبکه شور بلبل	»		طوق چون فاخته	»
	شبکه طاءوس	۲۹۹		عاشقی	۳۱۱
۷۲۰	شب گریه ام	»		عاقبت چون شعله	»
	شب هجوم	»	۷۵۰	عالم ایجاد عشرتخانهٔ	۳۱۲
	شعلهٔ بی بال	۳۰۰		عالم طلسم وحشت	»
	شعله ها در گرم جوشی	»		عالمی را بی زبانیها	»

شماره	مضمون	صفحه
	عجز بینش ...	۳۱۳
	عجز ما چندین غبار	»
	عرق فشانی شبنم	۳۱٤
	عزت و خواری دهر	»
	عشرت فروز انجمن	»
	عشرت موهوم هستی	۳۱۵
	عشق از خاک من	»
۷٦۰	عمر گذشت بر مژه ام	۳۱٦
	عمرها شد عجز طاقت	»
	عمریست بچشمم	»
	عمریست بحیرت	۳۱۷
	عنقا سراغم از اثرم	»
	غزال امن که الفت	۳۱۸
	غفلت از عاقبت	»
	غلغل صبح ازل	۳۱۹
	غم فراق چه و حسرت	»
	غنچه در فکر دهانت	۳۲۰
۷۷۰	فردوس دل	»
	فرصت نظاره	»
	فریاد که در عالم	۳۲۱
	فسون وهم	»
	فضای وادی امکان	۳۲۲
	فغان که فرصت	»
	فکر آزادی با این عاجز	۳۲۳
	فکر تدبیر سلامت	»
	فنا مثالم و آئینه	»
	قابل نخل ما	۳۲٤
۷۸۰	قامتش سامان شوخی	»
	قانون ادب	۳۲۵

شماره	مضمون	صفحه
	قصر غنا که ...	۳۲۵
	قید الفت هستی	۳۲٦
	کار بنقش پا	»
	کاهش طبع من	۳۲۷
	کام همت اگر انباشتهٔ	»
	کتاب عافیتی	»
	گذارا من درین انجمن	۳۲۸
	گر آئینه ات محرم	»
۷۹۰	گر بسبر انجمن	۳۲۹
	گر جنونم هوس	»
	گرد اندوه دلم	۳۳۰
	گرد باد امروز	»
	گردی زخویش	»
	گرم رفتار	۳۳۱
	گر همه در سنگ بود آتش	»
	گل در چمن رسید	۳۳۲
	گلدستهٔ نزاکت	»
	گل کردن هوس	۳۳۳
۸۰۰	کنون که مژدهٔ دیدار	»
	کو خلوت وچه انجمن	»
	گوهر دل ز سخن	۳۳٤
	که شود بوادی مدعا	»
	کینه را در دامن	۳۳۵
	لاف ما و من	»
	لوح هستی	»
	ما را براه عشق	۳۳٦
	ما و من شور	»
	ما و من گمگشت	۳۳۷
۸۱۰	مبتذل	»

شماره	مضمون	صفحه
	محرم حسن از ل ...	۳۳۸
	مرا بآبلهٔ پا	»
	مست عرفان	۳۳۹
	مشاطهٔ شوخی	»
	مقیدان وفا	۳٤۰
	موج جنون میزند	»
	موج هر جا در جمعیت	»
	میروم از خویش وحسرت گرم	۳٤۱
	می ئی که شوخیء رنگش	»
۸۲۰	ناتوانی گر چنین اعضای ما	۳٤۲
	ناله ها داریم	»
	نالهٔ ما شکوه ها	۳٤۳
	نسبت اشراف	»
	نسخهء آرام دل	۳٤٤
	نسزد بوضع فسردگی	»
	نسیم گل بخموشی	»
	نشهٔ هستی بدور جام	۳٤٥
	نفس بوالهوسان	»
	نفس را الفت دل	۳٤٦
۸۳۰	نفس سحر کث جسم	»
	نقاش از ل	»
	نقش دیبای هنر	۳٤۷
	نور دل در کشور	»
	نه جاه مایهٔ عصیان	۳٤۸
	نه دیر مانع و نی کعبه	»
	نه عشق سوخته	۳٤۹
	نه ما را صراحی	»
	نه منزل بی نشان	»
	نه همین سبزه	۳٥۰
۸٤۰	نیاز نامهٔ ...	۳٥۰
	نیست ایمن از بلا	۳٥۱
	نیستی تا علم همت	»
	نیک و بد این مرحله	۳٥۲
	نیک و بدم از بخت	»
	نی نقش چین	۳٥۳
	واژگونی بسکه با وضعم	»
	وحشت مدعا	»
	وحشی صحرای حسن	۳٥٤
	وضع ترتیب ادب	»
۸٥۰	وضع خطوط	۳٥٥
	وهم هستی	»
	هر جا دل طپیدن	۳٥٦
	هر چند درین گلشن	»
	هر چه از مدت هست	۳٥۷
	هر سو نگرم	»
	هر کجا وحشتی	»
	هر کجا دستت برون	۳٥۸
	هر کجا گل کرد داغی	»
	هر کجا اهل تورنگ	۳٥۹
۸٦۰	هر که آمد سیر یأسی	»
	هر کرا دستی ز همت	»
	هر کس اینجا	۳٦۰
	هستی برنگ صبح	»
	هستی چو سحر عهد	۳٦۱
	هماسر اغم	»
	همت از هر دو جهان	۳٦۲
	همت چه برفرازد	»
	همت زگیر و دار جهان	»

1213

شماره	مضمون	صفحه
	همت من از نشان جاه ...	۳٦۳
۸۷۰	همچو شبنم ادب	«
	هم در اینجا دشکستی	۳٦٤
	همه کس کشیده محمل	«
	هوس بفتنه ء صدا انجمن	۳٦٥
	هوس دلرا شکست	«
	هوس نماند ز بس	«
	هیچکس جز یأس	۳٦٦
	هیچکس چون من	«
	یاد آن جلوه	۳٦۷
	یاد وصلی	«
	یارب امشب	۳٦۸
۸۸۰	یار دور است ز ما	«
	یأس مجنون	«
	یک شبنم درد دل	۳٦۹
	بیمغزی	«
	تأمل عارفان چه دارد	۳۷۰
	خواریست بهر کج منش	۳۷۱
	رهٔ مقصدی که گم است	«
	نتوان بردز آینه	۳۷۲
	از بسکه خورده ام	«
	بعبرت آب شو	«
۸۹۰	تا ز پیدائی بگو شم	۳۷۳
	جان هیچ و جسد هیچ	«
	در لاف حلقه ربا مزن	۳۷٤
	عمریست سرشکی نزد	«
	عمریست که در حسرت	۳۷٥
	عنقا سر و برگیم	«
	مائیم و خاک	«
	مباد چشمهٔ شوق	۳۷٦

شماره	مضمون	صفحه
	از کواکب . .	۳۷٦
	انجم چو تکمه ریخت	۳۷۷
۹۰۰	بازم از فیض جنون	«
	بی پرده است جلوه	«
	خجلم زحسرت پیری ئی	۳۷۸
	خلقی از پهلوی قدرت	۳۷۹
	دل فتح و دست فتح	«
	شبکه حسنش برعرق	«
	مگو طاق و سرائی	۳۸۰
	موی پیری بست	«
	نداشت دیده ء من	۳۸۱
	باز از پان گشت لعل	«
	دم سرد بسته	۳۸۲
	شد لب شیرین ادایش	«
	آب و رنگ عبرتی	۳۸۳
	آتش شوق طلب	«
	آخر از جمع هوسها	«
	آخر ز سجده ام	۳۸٤
	آدمی کاثار تنزیهش	«
	آرزو سوخت نفس	۳۸٥
	آفات از هوس	«
	آفاق جا ندارد	۳۸٦
	آگاهی از خیال	«
	آگاهی دل	«
	آنجا که خیالت	۳۸۷
	آنجا که طلب محو	«
	آنجا که عجز ممتحن	۳۸۸
	آنروز که پیدائی	«
	آن سبکروحان	«

1214

شماره	مضمون	صفحه
	آن سخا کیشان ...	٣٨٩
	آن فتنه که آفاقش	»
	آنکه از بوی بهارش	٣٩٠
٩٣٠	آنکه ما را بجفا	»
	آنها که رنگ خود	٣٩١
	آنها که لاف افسر	»
	آه بدرد عجز هم	»
	آه بدوستان	٣٩٢
	آه نومیدم	»
	آهی بهوا چتر زد	٣٩٣
	اتفاق است آنکه	»
	احتیاج خجلت	»
	احتیاجیکه سر مرد	٣٩٤
٩٤٠	ادب چون ماه نو امشب	»
	ادب چه چاره کند	٣٩٥
	ادب سازیم	»
	ادب سنج بیان حرفی	»
	از بسکه به تحصیل	٣٩٦
	از پنبه اگر آتش	»
	از تغافل زدن	٣٩٧
	از چرخ نه هر ابله	»
	از چه دعوی شمعها	»
	از حلقهٔ دهانش	٣٩٨
٩٥٠	از حوادث خاطر آزاد ما	»
	از دلم بگذشت خون	»
	از شکست رنگم	٣٩٩
	از غبارم هر چه	»
	از قضا برخوان	٤٠٠
	از کجا آینه با مردم	»

شماره	مضمون	صفحه
	از کشمکش کف ...	٤٠٠
	از نامه ام آن شوخ	٤٠١
	از هجوم کلفت دل	»
	اسرار در طبایع	٤٠٢
٩٦٠	اسیر آن پنجهٔ نگارین	»
	اشک زبیداد عشق	٤٠٣
	اشک گهر طینت	»
	اشکم از پیری	٤٠٤
	اگر ازگدازم	»
	اگر با فوج عزم	٤٠٥
	اگر تعین عنقا	»
	اگر خضر خطت	٤٠٦
	اگر در طلب	»
	اگر دماغم درین خمستان	٤٠٧
٩٧٠	اگر سور است وگر ماتم	٤٠٨
	اگر معشوق بیمهر است	»
	اگر معنیء خامشی	»
	اگر نظاره	٤٠٩
	امروز بعد عمری	»
	امروز ناقصان	٤١٠
	امروز نو بهار است	»
	امشب غبار نالهٔ دل	٤١١
	اول در عدم	»
	اول دل ستمزده	»
٩٨٠	اهل معنی گر بگفتگو	٤١٢
	ای بهار پر فشان	»
	ای بیخردان	»
	ای بی نصیب عشق	٤١٣
	ای سازقدس	»

شماره	مضمون	صفحه
	ای شمع تنگ و تا ز...	٤١٤
	این انجمن افسانهٔ	»
	این حرصها که دامن	٤١٥
	این دورد وحبز است	»
	این ستم کیشان	٤١٦
٩٩٠	این غافلان که	»
	اینقدر اشک	»
	اینقدر ریش	٤١٧
	اینقدر نمی دانم	»
	اینکه درد برغمت	٤١٨
	اینکه طاقتها	»
	ای هوس آوارگان	»
	با این خرام ناز	٤١٩
	با خزان آرزو	»
	باد صحرای جنون	٤٢٠
١٠٠٠	بادهٔ تحقیق	»
	بارما عمریست دوش	»
	باز اشکم بخیالت	٤٢١
	باز بیتابیم احرام	»
	باز دامان دل	٤٢٢
	بازم از شرم سجود	»
	باز مخمور است دل	»
	باغ نیرنگ جنونم	٤٢٣
	با که گویم چه قیامت	»
	با مانه نم اشکی	٤٢٤
١٠١٠	بامید فنا تاب و تب	»
	باندک شوخی ئی	»
	با هستیم وداع	٤٢٥
	پای طلب	»

شماره	مضمون	صفحه
	باین ضعیفی...	٤٢٦
	باین عجزم	»
	بپرهیز ازحسد	»
	به پستی وانماند	٤٢٧
	بت هندی	»
	بحرف و صوت	٤٢٨
١٠٢٠	بخیال زنده بودن	»
	بر آستان تو	٤٢٩
	پر افشانده ام	»
	بر اهل فضل	»
	برای خاطرم	٤٣٠
	بر در دل حلقه زد	»
	بر دستگاه اقبال	٤٣١
	بر رمز کارگاه	»
	بر طمع طبع خسیسی	»
	برق خطی	٤٣٢
١٠٣٠	برگ و سار عندلیبان	»
	پر مفلسم	»
	بر من فسون عجز	٤٣٣
	بروی آن جهان	»
	بروی من ز کجا	٤٣٤
	بروی عالم	»
	پر هماچه کند بخت	»
	برین ستمکده یارب	٤٣٥
	بسرم شور تمنای	»
	بسعی یاس نفس	٤٣٦
١٠٤٠	بسکه بی رویت بهارم	»
	بسکه بیمار تو بر بستر	»
	بسکه درسا زصفا کیشان	٤٣٧
	بسکه زخم کشتهٔ نازش	»

شماره	مضمون	صفحه
	بشوخی زد طرب...	٤٣٨
	بطراز دامن نازاو	»
	بعبرت سرکشان را	٤٣٩
	بعد ازینت	»
	بکدام فرصت ازین چمن	٤٤٠
	بگرمیء نگه از شعله	»
١٠٥٠	بگفتگوی کسان	٤٤١
	بکوی دوست	»
	بلاکشان محبت	٤٤٢
	بمحفلی که فضولی	»
	بنای حرص	»
	بنای رنگ فطرت	٤٤٣
	به نظم عمر	»
	بوالهوس ازسبکسری	٤٤٤
	بهار حیرتست اینجا	»
	بهار رنگ عبرت	»
١٠٦٠	بهار صبح نفس	٤٤٥
	بهار عمر بصبح	»
	بهار عیش امکان	٤٤٦
	بهار مهرو دو گل	»
	بهرجا باغبان	٤٤٧
	بهرجا ساز غیرت	»
	بهرجا نعمتی هست	٤٤٨
	بهرکجا مژه ام	»
	به که چندی دل ما	٤٤٩
	پهلو بچرخ میزند	»
١٠٧٠	بیا ای شعله	»
	بیاد آستانت	٤٥٠
	بیاد گردش رنگم	»
	پیء اشک من ندانم ...	٤٥٠
	پیء تحقیق کسانی که	٤٥١
	بیخودی امشب	»
	بیدلان چند	٤٥٢
	پیر خمیازه کش	»
	پیر گردیدم	٤٥٣
	پیری آمد گشت چشم	»
١٠٨٠	پیری آمد مانند عشرتها	»
	پیریم آخر	٤٥٤
	پیری وداع عمر	»
	بی زنگ درین محفل	»
	بیستون یادی	٤٥٥
	پیش ارباب حسب	»
	بی فقر آشکار	٤٥٦
	بیقراران تو	»
	بیقراری در دل	٤٥٧
	پیکرم چون تیشه	»
١٠٩٠	بی نمک از نمک غیر	»
	بی نیازان برق ریز	٤٥٨
	بی یاس دل از هرچه	»
	تا آینهٔ رو برو	٤٥٩
	تا پری بعرض آمد	»
	تا بعالم رنگ بنیاد	»
	تا جلوهٔ بیرنگ	٤٦٠
	تا حنا از کفت	»
	تا درآینهٔ دل	٤٦١
	تا دل از انجمن وصل	»
١١٠٠	تا دل بساز زمزمهٔ	٤٦٢
	تا دل دیوانه	»

شماره	مضمون	صفحه
	تادم تیغت...	٤٦٣
	تاز چمن دماغ را	»
	تاز عبرت سر مژگان	»
	تاز گرد انتظارت	٤٦٤
	تا ساز نفسها	»
	تا شدم گرم طلب	٣٦٥
	تا عرق گلبرگ	»
	تا کاتب ایجادم	»
١١١٠	تا گرد ما باوج	٣٦٦
	تا کی ازین باغ	»
	تا لبش درنظرم	٤٦٧
	تا مشرب محبت	»
	تا مقابل برخ آن شعله	٤٦٨
	تا مهٔ نو بر فلک	»
	تا نفس ما و من	٤٦٩
	تبسم هر کجا رنگ سخن	»
	تدبیر عنان من	٤٧٠
	ترک آرزو کردم	»
١١٢٠	تسلی کو اگر منظورت	٤٧١
	تصورجودر آگاهی	»
	تغافل چه خجلت	»
	تقلید از چه علم	٤٧٢
	تگ وبوی نفس	»
	تمام شوقیم لیک غافل	٤٧٣
	تن پرستان	»
	تنگی آورد	٤٧٤
	توان اگر همه دوران	»
	توشمیشر حقی	٤٧٥
١١٣٠	تو کارخویش کن	
	چاک کسوت فقرم	»
	جام غرور کدام رنگ...	٤٧٦
	جائی که جام دردست	»
	جائیکه سعی حرص	»
	جائیکه شکوها	٤٧٧
	جبههٔ حرص	»
	چرا کس منکر	٤٧٨
	چرا کسی چوحباب	»
	جزوموزون اعتدال	٤٧٩
١١٤٠	چشم تو بحال من	»
	چشم چون آینه	»
	چشمیکه بر ان جلوه	٤٨٠
	جگری آبله زد	»
	جماعتی که نظر باز	٤٨١
	جمعیت ازآن دل	»
	جمعیکه با قناعت	»
	جمعی که پربفکرهنر	٦٨٢
	چمن دلیکه بیادتو	»
	جنون ازبس شکست	٤٨٣
١١٥٠	جنون اندیشه	»
	جنون بینوایان هر کجا	٤٨٤
	جنون جولانیم	»
	جنونی باد ل گمگشته	»
	چنین گرطبع بیدردت	٤٨٥
	چنین کزتاب می	»
	جو دندان ریخت	٤٨٦
	چو دولت درش	»
	چوسبحه برسر هم	٤٨٧
	چوشمع ازساز من	»
١١٦٠	چوشمع عضوعضوم	
	چوشمع برسرت اقبال	٤٨٨

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	چوفقرد ست د هد .. .	۴۸۸		حرصت آن نیست که ...	۵۰۱
	چوگو هرقطره ام	۴۸۹		حرف پیری	»
	چون آب روان	»		حریفیهای عشق	»
	چوناله گرد نمودم	۴۹۰		حسرت امشب	۵۰۲
	چون برگ گل	»		حسرت پیام بیکسی	»
	چون رشته ئی	۴۹۱		حسرت دل کرد برما	۵۰۳
	چون شرر اقبال هستی	»		حسرت زلف توام بود	»
	چون شفق از رنگ	»		حسرت مخمورم	»
۱۱۷۰	چون شمع هیچکس	۴۹۲	۱۲۰۰	حسرتی رد راز ان	۵۰۴
	جوهر تمکین مرد	»		حسن بیشرم	»
	جهان چون بهار غفلت	۴۹۳		حسن کلاه وسی	۵۰۵
	جهان کجاست گلی	»		حسنی که ید دش	»
	چه بلاست	۴۹۴		حق مشربان	۵۰۶
	چه وربا وچه مخمل	»		حکم عشق است	»
	جهد کن که دل ز وس	۴۹۵		حیا عمریست	۵۰۷
	چه شد که قاصد امید	»		حیرت کفیل	»
	چه شمع امشب	»		خارج ابنای جنس	»
	چه غفلت	۴۹۶		خاکستری نماند	۵۰۸
۱۱۸۰	چه حکمت	»		خاک شد رنگ	»
	جبینم گر اینچنین	۴۹۷	۱۲۱۰	خامش نفسی	۵۰۹
	چینی هوسان	»		خرد بعشق کند	»
	حاشاکه مرا طعن	»		خطیئه	»
	حاصل عافیت	۴۹۸		خلقیست پراگنده	۵۱۰
	حاصلم زین مزرع	»		خلوت سرای تحقیق	»
	حاضران ازدور	۴۹۹		خواهش زضبط نفس	۵۱۱
	حال دل	»		خود سر هوا	»
	حدیث عشق	»		خود سر بمرگ	»
	حرص اگر بر عطش	۵۰۰		خوش خرامان	۵۱۲
۱۱۹۰	حرص پیری	»		خوش خرامان ... اد طبع	»

1219

شماره	مضمون	صفحه
	خیالت در غبار دل ...	۵۱۳
	خیال چشم که	»
	خیال‌خوش نگاهان	»
	خیال نامداری	۵۱٤
	داد عشق	»
	داغ بودم که	۵۱۵
	داغ عشقم	»
	دراحتیاج نتوان	»
	درادبگاهی که لب	۵۱٦
	دربساطیکه دم تیغ	»
۱۲۳۰	دربیابانیکه سعی	۵۱۷
	درشت خو	»
	درعشق آنکه قابل	»
	درغبا هستی	۵۱۸
	درغمت آخربجائی	»
	درگلستانیکه چشمم	۵۱۹
	درگلستانی که حسنش	»
	درهوای او	۵۲۰
	دربن خرابه نه دشمن	»
	درین ره	»
	درین گلشن	۵۲۱
	درین وادی کف پائی	»
	دگر تظلم ماعاجزان	۵۲۲
	دل از دم محبت	»
	دل ازنیرنگ آگاهی	۵۲۳
	دل از وسعت اگر شانی	»
	دل اگر محو مدعا	»
	دل انجمن محرم	۵۲٤
	دل باز بجوش	

شماره	مضمون	صفحه
	دل پا شکسته...	۵۲۵
۱۲۵۰	دل با غبار هستی	»
	دل بال یاس زد	۵۲٦
	دل بخورسندی	»
	دل بزلف یار	۵۲۷
	دل بقید جسم	»
	دل تا بکیم	»
	دل تا نظر گشود	۵۲۸
	دل‌چو آزاد	»
	دل چوشدروشن	۵۲۹
۱۲٦۰	دل جهان دیگر	»
	دل جهان‌دیگرا زرفع	۵۳۰
	دل‌خاک‌سر کوی	»
	دل خلوت اندیشهٔ	»
	دلدار رفت	۵۳۱
	دلدار گذشت	»
	دلدار مقیم دل ما شد	۵۳۲
	دل در جسد شبهه	»
	دل‌زپیش‌عمر هاست	۵۳۳
	دل زهر اندیشه	»
	دل سحرگاهی	»
۱۲۷۰	دل شکستی دارد	۵۳٤
	دل شهرهٔ تسلیم	»
	دل صبر آزما	۵۳۵
	دل گداخته	»
	دل‌مبادا فسرده	۵۳٦
	دل مپر سید	»
	دلها تا مل آئینه	»
	دلیل شکوهٔ من	۵۳۷

1220

شماره	مضمون	صفحه
	دماغ بلبل ما ...	۵۳۷
	دماغ وحشت آهنگان	»
۱۲۸۰	دمیکه تیغ تو	۵۳۸
	دندان بخنده چون کنند	»
	دنیا و تلاش هوس	۵۳۹
	دورگردون	»
	دوستان	»
	دوستان افسرددل	۵۴۰
	دوستان درگوشهٔ چشم	۵۴۱
	دونان که در تلاش گهر	»
	دون طبع	
	دیده را مژگان	۵۴۲
۱۲۹۰	ذره تاخورشید	»
	ذره تا مهر	۵۴۳
	ذوق فقر	»
	راحت دل زنفس	»
	راحت نصیب ایجاد	۵۴۴
	راز داران کزادب	»
	راه فضولی ءما	۵۴۵
	رسید عید	»
	رشته بگسیخت	»
	رضاعت	۵۴۶
۱۳۰۰	رفته رفته این بزرگیها	»
	رفته رفته عافیت هم	»
	رفتیم و داغ ما	۵۴۷
	رگ گل آستین شوخی	»
	رمز آشنای معنی	۵۴۸
	رم وحشی نگاه	»
	رنگ اطوار	»
	رنگ حنا درکفم ...	۵۴۹
	رنگم نقاب غیرت	»
	روزسیهم سایه صفت	۵۵۰
۱۳۱۰	روزگاری شد که	»
	روزی گاری که بعشق	۵۵۱
	روزی که هوسها	»
	روزی که بیتو	»
	روزیکه عشق رنگ جهان	۵۵۲
	روزی که قضا سرخط	»
	روزی که نقش گردش	»
	روشندلان	۵۵۳
	ریشه واری عافیت	»
	زابرام طلب	۵۵۴
۱۳۲۰	زانداز نگاهت	»
	زان زروسیم	۵۵۵
	زان نشه	»
	زبان بکام	»
	زبسکه منتظران	۵۵۶
	زبعد مانه غزل	»
	زتخمت	۵۵۷
	زتنگی منفعل گردید	»
	زجرگهٔ سختم	۵۵۸
	زدردیاس ندانم	»
۱۳۳۰	زدنفس فال تن آسانی	۵۵۹
	زدنیا چه گیرد	»
	ززلف وروی	»
	زساز جسم	»
	زسخت جانی من	۵۶۰
	زشرم سرنوشتی	»

شماره	مضمون	صفحه
	زشرم عشق فلکها . . .	٥٦١
	زشوخی چشم من	»
	زمینگیری ز جولانم	٥٦٢
	زندگی افسرد	»
١٣٤٠	زندگی در ملک عبرت	»
	زنگ در دل داشتم	٥٦٣
	زننگ سنت راحت	»
	زوهم متهم ظرف	٥٦٤
	زهر مود م بردوشم	»
	زهستی قطع کن	٥٦٥
	زیر گردون آنچه	»
	زین باغ بسکه بی ثمری	»
	زین ساز بم و زیر	٥٦٦
	زین شیشهٔ ساعت.	»
١٣٥٠	زین گرم خوان	٥٦٧
	ساز امکان	»
	ساغرم بیتو	»
	سبکرواد	٥٦٨
	سپند بزم تو	»
	سپند بزم تو گوبند	»
	ستمکشی که بجزگریه	٥٦٩
	سجدهٔ خاک درت	»
	سحر آه	٥٧٠
	سحر طلوع گل دعا	»
١٣٦٠	سخن ز مشق ادب	٥٧١
	سراغت از چمن	»
	سران زنسخهٔ	»
	سرکشی میخواستیم	٥٧٢
	سی نفس جز شمار	»

شماره	مضمون	صفحه
	سیل غمیکه داد جهان . . .	٥٧٣
	سیه مستی بدور ساغر	»
	شب حسرت دیدار	٥٧٤
	شبکه از جوش خیالت	»
	شبکه از شور شکست دل	»
١٣٧٠	شبکه از شوق	٥٧٥
	شبکه جز یاس	»
	شبکه در زم دب	٥٨٦
	شبکه دریا ت	»
	شبکه ل از یاس	٥٧٧
	شبکه طوفان وشی	»
	شبکه وصل آغوش	»
	شبکه یاد جلوه ات	٥٧٨
	شبنم آهی ز دل	»
	شبنم صبح	٥٧٩
١٣١٠	شدم خاک و نگفتم عاشقم	»
	شرم تصورم از سخن	»
	شکوه مفلسی	٥٨٠
	شمع بزمت	»
	شمعها زین انجمن	٥٨١
	شوخی بهار	»
	شور اشکم	٥٨٢
	شور حاجت تا کی	»
	شور لیلی کوکه	»
	شوق تا گردد دو بالا	٥٨٣
	شوق تا محمل بدوش	»
	شوق تو بمشت پرم	٥٨٤
	شوق دیداری که زدل	»
	شوق موی نگهم	٥٨٥

شماره	مضمون	صفحه
	صبح شد ...	٥٨٥
	صبح شوای شب که	»
	صبح بگوش عبرتم	٥٧٦
	صبحی که گلت بباغ	»
	صبری که صبح این باغ	»
	صدا بد عیش طربخانه	٥٨٧
	صفاداغ کدورت	»
١٤٠٠	صفا فریب‌فقیهان	٥٨٨
	صیادی نشانی	»
	ضعیفیها بیان عجز	
	طالعم زلف	٥٨٩
	طبع خاموشان	»
	طبع دانا الم دهر	٥٩٠
	طبع سرکش خاک گشت	»
	طبع قناعت اختیار	٥٩١
	طرهٔ او در خیالم	»
	ظالم چه خیال است	»
١٤١٠	عاقبت در حلقهٔ آن زلف	٥٩٢
	عاقبت شرم امل	»
	عالم همه زین میکده	٥٩٣
	عالم گرفتاری	»
	عجز طاقت	٥٩٤
	عجز نپسند ید	
	عدم زین بیشو	»
	عرض هستی	٥٩٥
	عرق آلوده	»
	عریانی آنقدر	٥٩٦
١٤٢٠	عشاق گر از سبحه	»
	عشاق چون فسانه	٥٩٧

شماره	مضمون	صفحه
	عشق مطرب زاده ...	»
	عشق هرجا ادب‌آموز	»
	عقل اگر صدانجمن	٥٩٨
	علم و عیان خلق	»
	علو یانی که	٥٩٩
	عمر از ذل	»
	عمر یست رخت حسرتم	٦٠٠
	عملیکه که شرم هو	»
١٤٣٠	عیداست غبار سر راه	»
	عیش ما کم نیست	٦٠١
	غافلان چند	»
	غافل شدیم	»
	غافلی چند	٦٠٢
	غبارما	»
	غرور قدرت	»
	غرو ناز تو	٦٠٣
	غفلت آهنگان	»
	غنا مفت هوس	٦٠٤
١٤٤٠	فالی از داغ	»
	فرصت انشایان	»
	فرصت ناز کرو فر	٦٠٥
	فریب جاه مخور	»
	فسردن از مزاج	»
	فسردگیهای سازامکان	٦٠٦
	فسون عیش	٦٠٨
	فطرت آخر	»
	فکر خویشم آخر	»
	فکر نازک عالمی را	٦٠٧
١٤٥٠	فناکی شغل سودا	»

شماره	مضمون	صفحه
	قامت خم ...	۶۰۹
	قدح می بر کف است	۶۰۹
	قضا تا نقش بنیاد من	۶۱۰
	قماش رنگ	»
	قیامت خنده	»
	کار جهان خواه عجز	۶۱۱
	کار دلها باز از مژگان	»
	کار دنیا بسکه مهمل گشت	۶۱۲
	کام جو یان اند کی	»
۱۴۶۰	کام دل از لت خاموش	۶۱۳
	کجاست سایه که	»
	گذشت عمر بهار ز بدنم	۶۱۴
	گذشت عمرو دل از حرص	»
	گذشتگان که	»
	گر آرزوی	۶۱۵
	گر آگهی بسیر فنا و	»
	گر آن خروش جهان	»
	گر آئینه ات	۶۱۶
	گر بوی وفا	۶۱۷
۱۴۷۰	گر بیتو نگه را	»
	گر جنونم ناله واری	۶۱۸
	گر چنین اشکم	»
	گر چنین بخت نگون	»
	گر خاک نشینان	۶۱۹
	گر خیال گردش چشم	»
	گرد عجزم خوش	۶۲۰
	گرد مرا تحیر	»
	گردد گر نشد	»
	گر شور مستیم	۶۲۱
۱۴۸۰	گر شوق بر اهت ...	۶۲۱
	گر شوق پیء مطلب	»
	گر طمع دست	۶۲۲
	گر فنار رسوم	»
	گر کمال اختیار	۶۲۳
	گر نالهٔ من پرتو	»
	گر نه مشت خاکم	»
	گره بر شتهٔ ساز	۶۲۴
	کس طاقت	»
	کسی از التفات چشم	۶۲۵
۱۴۹۰	کسیکه چون مژه	»
	کسیکه نیک و بد	»
	کسی معنی بحر	۶۲۶
	کلاه هر که فلک	»
	گل بسر جام بکف	۶۲۷
	گل نکرد آهی	»
	گلهای آن تبسم	»
	کم نیست صحبت دل	۶۲۸
	کم و بیش و هم تعینت	»
	گو جنون تا عقدهٔ هوش	۶۲۹
۱۵۰۰	کو رنگ چه بو	۶۲۹
	گهی بر سر گهی در دل	۶۳۰
	کی بآن سانی	»
	کیست از جهد	۶۳۱
	لاغری آنهمه	»
	لاله و گل چشمک	»
	لب بی صرفه نوا	۶۳۲
	لعل لب او	»
	لمعهٔ مهرش	۶۳۳

1224

شماره	مضمون	صفحه
	ما را بدر دل ...	٦٣٣
١٥١٠	ما را که نفس آینه	»
	ماضی ومستقبل	٦٣٤
	مباش غره بسامان	»
	مبصران حقیقت	»
	محبت ستمگر	٦٣٥
	محرم آهنگ دل	»
	محرمان کاثار صنع	٦٣٦
	محرمانیکه بآهنگ	»
	محفل هستی	٦٣٧
	محو تسلیمیم	»
١٥٢٠	محو طلبت	»
	محو گریبان ادب	٦٣٨
	مخمل و دیبا	»
	مد بقا کجا	»
	مدعا دل بود	٦٣٩
	مرا این آبرو	»
	مژده ای ذوق وصال	٦٤٠
	مشتاق تو	»
	مشرب عشاق	٦٤١
	مصوران	»
١٥٣٠	مصور نگهت	»
	مطلبی گر [illegible] از هستی	٦٤٢
	معنی سبقان	»
	مفلسی دست تهی	٦٤٣
	مکتوب شوق	»
	مکتوب مقصد	»
	مکتوب من	٦٤٤
	مگر با نقش پایت	»
	مگو این نسخه ...	٦٤٥
	مگو دل	»
١٥٤٠	مگو رنداز می	»
	مگو صبح طرب	٦٤٦
	من آن غبارم	»
	منتظران بهار	٦٤٧
	من و حسنیکه	»
	موج گل	٦٤٨
	موج گوهر	»
	موی دماغ	٦٤٩
	میل هوس	»
	می و نغمه مسلم	٦٥٠
١٥٥٠	ناتوانی باز آ چون شمع	»
	ناتوانی در تلاش حرص	٦٥١
	ناله ام در دل	»
	ناله می افشاند پر	٦٥٢
	نامم هوس نگین	»
	ناموس عالم	»
	نتوان بتلاش	٦٥٣
	نشاط این بهارم	»
	نشه دودیست	٦٥٤
	نشهٔ گوشهٔ دل	»
١٥٦٠	نشهٔ یاس	٦٥٥
	نشد آنکه شعلهٔ وحشتی	»
	نظم امکانی	»
	نفس با یکجهان وحشت	٦٥٦
	نفس بغیر تگ و پو	»
	نفس تا پر فشانست	٦٥٧
	نفس درازی کس	»

شماره	مضمو ن	مضمون
	نفس ز ینسا ن . . .	٦٥٧
	نفس ر اشو ر د ل	٦٥٨
	نفس هم ا ز د ل من	«
١٥٧٠	نقش د و ئی	٦٥٩
	نقشم ا ز ضعف	«
	نقشم کسی ا ز سعی	«
	نقش نیر نگ جها ن	٦٦٠
	نقش هستی	«
	نقطهٔ د ل	«
	نگا هت جو ش	٦٦١
	نگه د رشبهه	«
	نگه زرو ی	٦٦٢
	نو بها ر ا ست	«
١٥٨٠	نها ل ز ند گی	٦٦٣
	نها ل و حشت	«
	نه با سا ز هو س	٦٦٤
	نه تنها ا ز قدح مستی	«
	نه غنچه سر بگر یبا ن	«
	نه فخر میدمد ا ینجا	٦٦٥
	نه مفصل	«
	نه هستی از نفسها یم	٦٦٦
	نیا م تیغ عالمگیر	«
	نیر نگ ا مل	«
١٥٩٠	و حشت ما ر ا	٦٦٧
	و حشتم گر یک	«
	و دا ع سر کشی کن	٦٦٨
	و دا ع عمر چمن	«
	و دا ع کلفتم	«
	و ضع فلک	٦٦٩

شماره	مضمون	صفحه
	و عده ا فسو نا ن . . .	٦٦٩
	و هم بلند و پست	٦٧٠
	هر جا خرا م ناز تو	«
١٦٠٠	هر جا صلای محر می	٦٧١
	هر جا طپش شمع	«
	هر جا نفسی هست	«
	هر چند بحق قر ب تو	٦٧٢
	هر چند خو د نما ئی	«
	هر چند د ل ا ز وصل	٦٧٣
	هر چه آ نجا ست	«
	هر سخن سنجی	«
	هر سو نظر گشود یم	٦٧٤
	هر کجا آ ئینهٔ	«
	هر کجا سعی جنون	٦٧٥
١٦١٠	هر کجا شمع تما شا	«
	هر کجا عبرت	٦٧٦
	هر کجا عشا ق	«
	هر کرا ا جزای موهوم	«
	هر کرا د ید م	٦٧٧
	هر گز بد ستگا ه	«
	هر کس بر هت چشم	٦٧٨
	هر که آمد د رجها ن	«
	هر که ا نجا م	٦٧٩
	هر که ا ینجا میرسد	
١٦٢٠	هر که حرفی ا ز لبت	٦٨٠
	هر که د را ظها ر مطلب	«
	هر که زین انجمن	«
	هر نفس	٦٨١
	همت ا زگرد ن کشی	«

شماره	مضمون	صفحه
	همتی گر هست ...	٦٨٢
	همچو آتش	»
	همچو گوهر	٦٨٣
	همچو مینا	»
	همه راست زین چمن آرزو	»
١٦٣٠	همین دنیاست	٦٨٤
	هوس پیمائی جاهت	٦١٥
	هوس پیمائی فرصت	»
	هوس تا چندبر دل تهمت	»
	هوس تعین خواجگی	٦٨٦
	هوس جنون زدهٔ	»
	هوس در مزرع آمال	٦٨٧
	هوش تا عاقبت	٦٨٨
	هیهات دم بازپسین	»
	یاد تو آتشی است	»
١٦٤٠	یاد شوقی	»
	یاران مژهٔ عبرت	٦٨٩
	یاران فسانه های	»
	یاران درین بیابان	٦٩٠
	یاران چو صبح قیمت	»
	یاران تمیز هستی	٦٩١
	یارب چسان کنم	»
	یاران برنگ رفته	٦٩٢
	یاس فرسای تغافل	»
	یکدودم	»
١٦٥٠	یکسرمو	٦٩٣
	ای سازبرود وش	»
	ای شعله نهال	٦٩٤
	ستمکش تو	»

شماره	مضمون	صفحه
	ازبسکه ز دخیال ...	٦٩٤
	از غبار جلوهٔ	٦٩٥
	ای ابر	»
	ای قاصد تحقیق	٦٩٦
	این بحر	»
	ای هوس	٦٩٧
١٦٦٠	با رشاد ادب	»
	با همه بید ست وپائی	»
	بخود آنقدر کروفر مچین	٦٩٨
	بر تماشای فنا یم	»
	برخیال چیده ئیم	٦٩٩
	بصفحه ئی که حدیث	»
	بعجز کوش وتک وتاز	٧٠٠
	تا چند حسرت	»
	تا کنم از هرین مو	٧٠١
	تا کی خیال هستی	»
١٦٧٠	ترک دنیا کن	»
	تیغ درد ستست	٧٠٢
	جسم غافل	»
	چشم تعظیم	٧٠٣
	چشم واکردم بخویش	»
	چشم واکن	٧٠٤
	چه رسد زنشه معنوئی	»
	چیست هستی	٧٠٥
	حکم دل داود	»
	خاک ما	»
١٦٨٠	خیال زلف	٧٠٦
	دارم زسبر گلش	»
	در چمن تاقامتش	٧٠٧

1227

شماره	مضمون	صفحه
	درس هستی ...	۷۰۷
	در طلسم درد	»
	در عشق ز پرواز نفس	۷۰۸
	در گلستانی	»
	در هوسگاه عالم	۷۰۹
	درین ادبکده	»
	دست داری	»
۱۶۹۰	دل از فسون تعلق	۷۱۰
	دل بیضهٔ طاوس	»
	زاهد زدعوت خلق	۷۱۱
	ز صبح طلعتش	»
	زهی ز رویتو	»
	زین بحر بیکران	۷۱۲
	سعی نفس کفیل تست	»
	سیر گلزار	۷۱۳
	شب زندگی	»
	شبی که شعله	»
۱۷۰۰	شد نظر واکردنی	۷۱٤
	غبار فرصت	»
	قد خمیده	»
	گل عجزی تصور کن	۷۱۵
	مردی چو شمع	»
	مژگان گشا	۷۱٦
	نا تمام همتی	»
	نکرد ضبط نفس	۷۱۷
	نمیگویم	»
	نه جام باده شناسم	»
۱۷۱۰	نه غنچه عافیت افسون	۷۱۸
	هستی چو صبح	»

شماره	مضمون	صفحه
	همنشین ...	۷۱۹
	هوای تیغ	»
	از جیب هزار آئینه	۷۲۰
	ای بیخودی	»
	بدل ز مقصد موهوم	»
	بسکه از شادابی	۷۲۱
	بکنج زانوی تسلیم	»
	بی پرده است و نیست	۷۲۲
۱۷۲۰	پوچست سر بسر	»
	جامی مگر از بزم	۷۲۳
	جرأت پیریم	»
	چو شمع غره مشو	۷۲٤
	خارخارت کشت	»
	خودسری	»
	خون شد دل	۷۲۵
	دارم دلی	»
	دل مصفا کن	۷۲٦
	رنگ طاقت سوخت	»
۱۷۳۰	سودای تگ و تاز	»
	عمری خیال پخت	۷۲۷
	غبار ره شو	»
	فتیله ئی بدل بیخبر	۷۲۸
	کی رود از خاطر	»
	نرگسش وا میکند	۷۲۹
	هر کجا آینه	»
	از لب خامش	»
	ایدلت صیا دراز	۷۳۰
	بی پرده گی	»
۱۷٤۰	بی تأمل	۷۳۱

شماره	مضمون	صفحه
	پرتیر ه روز م ...	۷۳۱
	تب وتا ب ببهد ه	»
	جزستم بر د ل نا کا م	۷۳۲
	چشم و اکن	»
	چندنشینی‌ز کلفت	»
	خو د سر	۷۳۳
	د رین بساط	»
	د ل قیا مت میکند	۷۳۴
	ذوق شهر تها	»
۱۷۵۰	زند گی محروم	۷۳۵
	صا حب د ل را نز یبد	»
	صبحست و دارد آنگل	»
	غفلت آ هنگم	۷۳۶
	غم نه تنها	»
	کا ر واز ما	۷۳۷
	گر شود ا زخواب من	»
	گر ه چو غنچه	»
	نفس ثبا ت ندا ر د	۲۳۸
	نیست بیشورحوا د ث	»
۱۷۶۰	آب ا زبا قوت‌میر یز د	۷۳۹
	آخر چو شمع	»
	آ نرا که ز خو د برد	۷۴۰
	آه ا ز ین جلو ة	»
	آئین خود آ ر ائی	»
	ا شکم قدم آبله فر سا	۷۴۱
	ا گر چه غنچه میسر شو د	»
	ا گر ز ین ر نگث	۷۴۲
	ا ی خیال آو ارة	»
	ا ی ز لعلت	۷۴۳

شماره	مضمون	صفحه
۱۷۷۰	این صبح که‌جولا نها ...	۷۴۳
	ببر کشید	»
	بتا را ج جنو ن	۷۴۴
	بر نگی کجکلا ه افتا د ه	»
	پر خود نما ئی کا ر گة	۷۴۵
	بزم ا مکان	»
	بسا ز نیستی	۷۴۶
	بسکه افتا د ه است	»
	بلو ح جسم	۷۴۷
	بها ر صنع	»
۱۷۸۰	به پیری ا ز هو س	»
	بهر بز می که	۷۴۸
	بیتو مشکل	»
	بیخلل نگذ اشت	۷۴۹
	بی نشان حسنی	»
	تا کی افسرد ن دمی	»
	تما شا ئی که دا رم	۷۵۰
	جفا جو ئی که من دارم	»
	چند پا شی ز جنون	۷۵۱
	چنین تا کی طپد	»
۱۷۹۰	جوانی دا من افشا ن	۷۵۲
	جو ا نی سو خت	»
	چو ا بر و بحر	»
	چو تمثا لی که بی آینه	۷۵۳
	چو در یا بد کسی	»
	چه سا ز م	۷۵۴
	چه لا ز مست	»
	چه لاز م جو هر د یگر	۷۵۵
	حیا بی پر د ه نپسند ید	»

1229

شماره	مضمون	صفحه
	خط مشکین ...	٧٥٥
١٧٩٠	خواه در معمورهٔ جان	٧٥٦
	در آن کشور	»
	دل بکام تست	٧٥٧
	دل بهجران صبر کرد	»
	دل بیمدعا	٧٥٨
	دل دیوانه ئی دارم	»
	دل گم گشته ئی دارم	»
	دلی دارم	٧٥٩
	دلی را که بخشند	»
	دلی که گردش چشم	٧٦٠
١٨٠٠	رنگ گل	»
	زبان فرسوده نقدی را	»
	زبرق بی نیازی خنده	»
	زبس دامان نازافشاند	»
	زساز قافله ما	٧٦٢
	سخن سنجی	»
	سرتاراج گلشن داشت	٧٦٣
	شخص معدومی	»
	شکست خاطر	»
	شوق آزادی	٧٦٤
١٨١٠	صبا ای بیکک مشتاقان	»
	صبح ازچه خرابات	٧٦٥
	طپید آئینه	»
	طرب خواهی	٧٦٦
	عالم ازچشم ترم	»
	عبارت مختصر	٧٦٧
	عمرها شد بی نصیب	»
	عیب همه عالم	»
	فریاد جهانسوخت...	٧٦٨
	گرنه ئی عین تماشا	»
١٨٢٠	کشت عاشق	٧٦٩
	کلاه نیست تعین	»
	که دارد جوهر تحقیق	»
	گزند زندگانی	٧٧٠
	متاع هستی	»
	مرغی که پر افشاند	٧٧١
	مکش دردسر شهرت	»
	من و آن فتنه بالا	٧٧٢
	من و پرفشانی حسرتی	»
	من نمگویم زیانکن	٧٧٣
١٨٣٠	مپرسید از نگین شاه	»
	نداشت پروا	»
	نمیدانم چه گل	٧٧٤
	هرگه روم از خویش	٧٧٥
	هوس وداع بهار	»
	از قناعت خاک باید کرد	»
	پر کوته است دست	٧٧٦
	گرفته اشک	»
	ای بیخبر	٧٧٧
	خلقی است شمع وار	»
١٨٤٠	مبادنامن کس گیرم	٧٧٨
	مگشا جریده	»
	بر جنون نتوان	»
	شده فهم مقصد عالمی	٧٧٩
	گشتم از بیدست و پائیها	»
	نبود نقطه ئی	٧٨٠
	دارد از ضبط نفس	»

شماره	مضمون	صفحه
	نشکسته‌ساغر عاریت . : .	۷۸۱
	نمیشود	«
	از عدم مشکل	۷۸۲
۱۸۵۰	اثر خجالت	«
	ای هستی	«
	باز امشب	۷۸۳
	بی‌نم خجلت	«
	سوختن یک نغمه است	۷۸۴
	غبار تفرقه	«
	نشسته ئی	«
	نی در پرواز زد	۷۸۵
	هرچه‌دردل‌گذرد	«
	هر کجا کردم بیاد سجده‌ات	۷۸۶
۱۸۶۰	هوس جنون‌زده	«
	بذوق‌گرد رهت	«
	شمع من‌گرم حیا کرد	۷۸۷
	عالم همه داغست	«
	فقر ما را مشمارید کم	۷۸۸
	کنون که‌میگذرد	«
	کوشعلهٔ دردی	«
	ا شهیدان	۷۸۹
	نازد بعشق	«
	نشهٔ عجزم	۷۹۰
۱۸۷۰	نه‌صورت بوئی	«
	نیست‌پروانه‌ء من	«
	یارب از سرمنزل مقصد	۷۹۱
	ای‌ز عکس نرگست	«
	بحث‌وجدل	۷۹۲
	تانمیگرددتب وتاب	«

شماره	مضمون	صفحه
	تحقیق را بما ومن ...	۷۹۳
	جای آنست که‌بالد	«
	چه دهد تردد هرزه‌ات	«
	رستن چه ممکنست	۷۹۴
۱۸۸۰	ساز نبختر	«
	عقل را مپسند	«
	نسبت لعل	۷۹۵
	بر خود از ساز شگفتن	«
	رخ شرمگین	۷۹۶
	غیر از حیا	«
	گه برنگ مایلی	«
	ما سجدهٔ حضوریم	۷۹۷
	ای مژده دیدار	«
	اینده‌م از شرم طلب	۷۹۸
۱۸۹۰	بسکه بی‌لعل تو	«
	تا کجا با طبع سرکش	«
	چو غنچه بسکه طپیدم	۷۹۹
	در غبار جسم	«
	در نظرها معنیم	۸۰۰
	دریا دجلوهٔ	«
	رسانده‌ایم درین عرصهٔ	۸۰۱
	رفت مرآت دل	«
	ز خود فروشی پرواز	۸۰۲
	شرح هردین	«
۱۹۰۰	غیر خاموشی	«
	گر جنون جوشد	۸۰۳
	گرم نوید کیست	«
	کعبهٔ دل	«
	گهر محیط تقدسی	۸۰۴

شماره	مضمون	صفحه
	مگر پیام وفا..	۸۰٤
	مغز شد درسر پرشور من	۸۰٥
	نام شاهان	»
	نشد از حسرت داغت	»
	یک برگ گل	۸۰٦
۱۹۱۰	از شوخیٔ فضولی	»
	اگر آن نازنین	۸۰۷
	ای از خرامت	»
	ای بهار جلوه ات	»
	ایجوش بهارت	۸۰۸
	ای خانهٔ آئینه	»
	ای فرش خرامت	۸۰۹
	با چنین شوخی	»
	باز آکه بجمالت	»
	بسکه افتاد است	۸۱۰
۱۹۲۰	برنگی یاس	»
	بلبل الم غنچه کشد	۸۱۱
	به پیری گشته حاصل	»
	تا بست ادب نامهٔ	»
	تا چشم تو شد ساغر	۷۱۲
	چیست زین فتنه زار	»
	خواندم خط هر نسخه	»
	در چمن گر جلوه	۸۱۳
	دل آرمیده	»
	زخم تیغی ز تو بر داشته	۸۱٤
۱۹۳۰	زمن عمریست	»
	زین باغ گذشتیم	»
	سعی روزی کاهش است	۸۱٥
	سنگی چو گوهر	»

شماره	مضمون	صفحه
	عشرت سالگره ٥۰.	۸۱٦
	عمریست چون گل میروم	»
	گاه موج اشک	۸۱۷
	گر چنین حو شاند	»
	گر کند طاءوس حیرت	»
	محو جنون	۸۱۸
۱۹٤۰	می آید از دشت جنون	»
	میتوان در باغ دید	۸۱۹
	میکند درس رمی	»
	نو بهار آرد	»
	وفور مال	۸۲۰
	آرزو بیتاب	»
	آرزوئی در گره بستم	۸۲۱
	آمد ز گلشن ناز	»
	آمدم طرح بهار	۷۲۲
	آنی که بیتو	»
۱۹٥۰	آه دود آخته	۸۲۳
	ادب سرشتهٔ	»
	از انفعال عشرت	»
	از بسکه چون نگه	۸۲٤
	از جراحت زار دل	»
	از چاک گریبان	۸۲٥
	از خیالت	»
	از زندگی	»
	از شوق تو	۸۲٦
	از ضعف	»
۱۹٦۰	از عزت و خواری	۸۲۷
	از قاصد دلبر	»
	از کتاب آرزو	۸۲۸

1282

شماره	مضمون	صفحه
	از کجا وهم دور نگی ..	۸۲۸
	از کال سرکشی	
	از هر طلبی	۸۲۹
	از هوس	»
	ازین حسرت قفس	۸۳۰
	ازین صحرای بیحاصل	»
	اسمیم بی مسمی	۸۳۱
۱۹۷۰	اشک شمعی	»
	اگر دریا	۸۳۲
	اگر ساقی	»
	امشب	»
	ای دلت حسرت کمین	۸۳۳
	ایطرب وجدی	»
	ای نرگست حیا کده	۸۳۴
	باده ندارم	»
	بازا زجهان حسرت	»
	باز بر خود	۸۳۵
۱۹۸۰	باز بیتابانه	»
	باز دل مست نوائیست	۸۳۶
	باصد حضور بار	»
	با عشق نه نامیست	۸۳۷
	باغ هستی نیست	»
	با قبال حضورت	۸۳۸
	با کف خاکستری	»
	پاکم ازرنگ هوس	»
	بالی از آزادی افشاندم	۸۳۹
	با همه سرسبزی	»
۱۹۹۰	با هیچکس	۸۴۰
	پایمالیم	»

شماره	مضمون	صفحه
	با این طاقت نمبدانم ...	۸۴۰
	بباغی که چون صبح	۸۴۱
	ببین بساز ومپرس	»
	بجستجوی خود	۸۴۲
	بتحریک نقابش	»
	بحسرت غنچه ام	۸۴۳
	بحیرت خویش را بیگانهٔ	»
	بدشت بیخودی	»
۲۰۰۰	بدل گردیز هستی یافتم	۸۴۴
	بذوق سجده ئی	»
	بذوق جستجو	»
	برآسمان رسانم	۸۴۵
	پر افشانم چو صبح	»
	برخود شی زده ام	۸۴۶
	بر سینه داغهای	»
	برق حسنی	۸۴۷
	بر کاغذ آتش زده	»
	برگ خود داری	»
۲۰۱۰	بر ندارد شوخی	۸۴۸
	برنگ گلشن	»
	برنگ خامه	۸۴۹
	برنگ شمع	»
	پر نفس میسوخت	۸۵۰
	پرواز بی نشانی	»
	پروانه شوم	»
	برون دل	۸۵۱
	بریار گر بیام	»
	بزور شعله	۸۵۲
۲۰۲۰	بسکه بیرویتو	»

1233

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه چون سایه...	٨٥٢
	بسکه چون طاءوس	٨٥٣
	بسکه دارد سوختن	»
	بسکه در شغل ندامت	٨٥٤
	بسکه در هجر تو فرسود	»
	بسکه نیرنگت	٨٥٥
	بسعی ضعف گرفتم	»
	بسودای بها رجاوه	»
	بسودای هوس	٨٥٦
٢٠٢٠	بصد غبار	»
	بصد گرد و ن تسلسل	٨٥٧
	بصد وحشت رفیق	»
	بعد ازین از صحبت	»
	بعد ازین در گوشهٔ دل	٨٥٨
	بعرض جوهر طاقت	»
	بعد کشتن	٨٥٩
	بعشقت گر همه یک داغ	»
	بفقر آخر سر و برگ	»
	بکمین دعوی هستیم	٨٦٠
٢٠٣٠	بکنج نیستی	»
	بلب حرف طاب	٨٦١
	بنقش سخت روئی ها	»
	بهر جا رفته ام	»
	بهر زمین که خبر گیری	٨٦٢
	بهر طرف که هوای	»
	بهستی از اثر اعتبار	٨٦٣
	بهوس چون پرطاءوس	»
	بیاد نرگس او	»
	بی تکلف	٨٦٤

شماره	مضمون	صفحه
٢٠٤٠	بیتو در هر جا...	٨٦٤
	بیحو صلگی	٨٦٥
	بیخودی کردم	»
	بیخودی ننهفت	٨٦٦
	بیدستگاهی	»
	بیدست و پا	»
	بی روی تو	٨٦٧
	بی شبههٔ تحقیق	»
	بی شبهه نیست هستی	»
	پیش آکه بخوانی	٨٦٨
٢٠٥٠	سرشک بیخودم	»
	بیکس شهیدم	»
	بیگانه و ضعیم	٨٦٩
	پیدانهٔ غنا	»
	تا بدریوزه	٨٧٠
	تا جلوه ات	»
	شب گردش چشمت	»
	تا چند بهر مرده	٨٧١
	تا چند ز غفلت	»
	تا حسرت	٨٧٢
٢٠٦٠	تا خامه	»
	تا خبر ندارد	٨٧٣
	تا درین باغ گل	»
	تا دچار نازکرد	»
	تا سایه صفت	٨٧٤
	تا دفتر حیرت	»
	تا کجا بوس کف پایت	»
	تا کی ستم کند	٨٧٥
	تا می زجام همت	»

شماره	مضمون	صفحه
	تا نفس آب ...	٨٧٦
٢٠٧٠	تحیر آینه	»
	تحیر سوخت پروازم	٨٧٧
	تحیر مطلعی	»
	تو میرفتی	»
	تو کریم مطلق	٨٧٨
	تیغ آشی	»
	جبهۀ فکر ز خجلت	٨٧٩
	چراغ خامشم	»
	جز حیرت ازین مزرعه	٨٨٠
	جز سوختن	»
٢٠٨٠	چشم پوشیدیم	»
	چشمش افگند	٨٨١
	چشم واکردم	»
	چغد ویرانه	٨٨٢
	چکیدنهای اشکم	»
	چمن طراز	٨٨٣
	چسان با دوست	»
	چندین مژه	»
	جنون از بس قیامت ریخت	٨٨٤
	جنون ذره رام درساز	»
٢٠٩٠	چنین آفت نصیب	»
	چنین ز شرم که گردید	٨٨٥
	چنین کز گردش چشمم	»
	چو آتش چند	١٠٠٠
	چو اشک امشب	٨٨٦
	چو بوی گل	»
	چو دریا یکقلم موجست	٨٨٧
	چو سایه خاک	»

شماره	مضمون	صفحه
	چو شبنم تانقاب ...	»
	چو شمع از انفعال	٨٨٨
٢١٠٠	چو گوهر	»
	جولان جنون	٧٨٩
	چو ماه نو	»
	چو سرو از ناز	»
	چون آینه چندان	٨٩٠
	چون حباب	»
	چون خامه	»
	چون سبحه	٨٩١
	چون سپند	»
	چون شرار	٨٩٢
٢١١٠	چون شمع	»
	چون شمع زحمتی	٨٩٣
	چون شمع میروم	»
	چون طپش	»
	چون غنچه	٨٩٤
	چون قلم	»
	چون کاغذ	٨٩٥
	چون نگه عمریست	»
	چه حاجتست	٨٩٦
	چه دولت است	»
٢١٢٠	چه نیرنگست	»
	چیزی از خود	٨٩٧
	حباب وار	»
	حرف داغی لاله	٨٩٨
	حرفم همه از مغز است	»
	حسرتی در دل	٨٩٩
	حضور معنیم	»

شماره	مضمون	صفحه
	حیرت دمد ...	۹۰۰
	حیف سازت	»
	خاک بودم	»
۲۱۳۰	خاکم بسر	۹۰۱
	خاموشم	»
	خاک نمیم امروز	۹۰۲
	خراب راحتم	»
	خرمن هستی ببرق	»
	خط زناری	۹۰۳
	خلق را نیست	»
	خلوت پرست	۹۰۴
	خود را بعیش	»
	خوشا ذوقی	»
۲۱۴۰	خوشا عهدی	۹۰۵
	خونخوردم	»
	خیال آنمژه	»
	خیز کز درس	۹۰۶
	داغم از کیفت	»
	دران محفل	۹۰۷
	درتجرد	»
	درجگر صد رنگ	»
	درجنون گرنگسلد	۹۰۸
	درجیب غنچه	»
۲۱۵۰	درحسرت آنشمع	۹۰۹
	درراه عشق توشه	»
	دررهت نارفته	»
	درعالم حق	۹۱۰
	درکارگاه تحقیق	»
	درگلستا نیکه محو	۹۱۱

شماره	مضمون	صفحه
	درمکتب تامل ...	۹۱۱
	درین حیرتسرا	»
	درین گلشن	۹۱۲
	دست و پا	»
۲۱۶۰	دل با تو سفر کرد	۹۱۳
	دلبر شد	»
	دل حیرت آفرینست	۹۱۴
	دلرا بمستی	»
	دلرا بیاد روی	۹۱۵
	دلیل کاروان	»
	دعوت تنزیه	۹۱۶
	دمی چون شمع	»
	دیدهء انتظار	»
	دیده‌ئی داری	۹۱۷
۲۱۷۰	دیده را باز	»
	دیدئی مشتاقی	»
	دوراز آن در	۹۱۸
	دوری	۹۱۹
	دور هستی	»
	دوریء بزمت	»
	دوش چون نی	۹۲۰
	دوش کزدود	»
	دوش کز سیر بهار	۹۲۱
	دوش گستاخ	»
۲۱۸۰	رفت فرصت	۹۲۲
	رفتم از خویش	»
	رفتم زخویش و یاد	۹۲۳
	رنگ پر ریخته	»

1236

شماره	مضمون	صفحه
	زان بهار...	۹۲۳
	زان پری ...	۹۲٤
	زان ناله که شب	»
	زبال نارسا	»
	زبس صرف ادب	۹۳۵
	زبس ضعیف	»
	زبسکه حیرت	۹۲٦
۲۱۹۰	زبسکه شور جنون	»
	زبس گرد وحشت	»
	زبس لبریز حسرت	۹۲۷
	ز تحقیق	»
	زچاك سینه	۹۲۸
	زحرف راحت	»
	زخمی بدل ازدست	»
	زخود تهی شدم	۹۲۹
	زخودداری	۹۳۰
۲۲۰۰	زخورشید جمالش	»
	زدست عافیت	»
	زدشت بیخودی	»
	زدل چون غنچه	۹۳۱
	زرنگ ناز	»
	زسودای چشم	»
	زسور و ماتم	۹۳۲
	زصد ابرام	»
	زعلم و عمل	۹۳۳
	زفیض گریه	»
۲۲۱۰	زفیض ناتوانی	»
	زندگی را ازقدخم	۹۳٤
	زنور عالم امکان	»

شماره	مضمون	صفحه
	زین باغ تا ستمکش ...	۹۳۵
	زین باغ همچو شبنم	»
	زین سجدهٔ خوددار	»
	زین صفر کز عدم	۹۳٦
	زین گریه	»
	سایه وار	۹۳۷
	سراغ عیش	»
۲۲۲۰	سراگر برآسمان	»
	سر تمنا	۹۳۸
	سحر زشرم رخت	۹۳۹
	سحر کیفیت دیدار	»
	سرخط نازیست	۹٤۰
	سرخوش آن نرگس	»
	سرمه شد آخر	»
	سطری اگر	۹٤۱
	سنگ راهم	»
	سودیم سراپا	۹٤۲
۲۲۳۰	سینه چاك	»
	شب ازرویت	»
	شب از یاد خطت	۹٤۳
	شباب رفت	»
	شب بزم خیالی	۹٤٤
	شب چشم امتیازی	»
	شب جوش بهاری	»
	شب که آینه	۹٤۵
	شب که در حسرت	»
	شب که عبرت	۹٤٦
	شب گردش چشمت	۸۷۰
	شب وصل است	۹٤۷

شماره	مضمون	صفحه
	شبی که بیتو ...	٩٤٧
	شبی کز خیال	»
	شبی مشتاق	٩٤٨
	شبی سیر خیال	»
	شرار سنگم	٩٤٩
	شرار کاغذ	»
	شرر واری	»
	شعله بیطاقتی	٩٥٠
٢٢٥٠	شعورت خواه مستم	»
	شکوه اسباب چند	٩٥١
	شکوه فقر	»
	شمع شانچشمی	٩٥٢
	شمعی از وحشت	»
	شور آفاقست	»
	صبح است	٩٥٣
	صبح تمنا دمید	»
	صد بیابان جنون	٩٥٤
	صد شکر که جز	»
٢٢٦٠	صفحه هستی	»
	صورت خود	٩٥٥
	صید کمند	»
	عافیتها در مزاج	٩٥٦
	عبرت انجمن	»
	عبث خودرا چو آتش	٩٥٧
	عزت کلاه	»
	عشق هوئی زد	»
	عمرها شد ارزادب	٦٥٨
	عمرها شد عرق	»
٢٢٧٠	عمرها شد نقد دل	»

شماره	مضمون	صفحه
	عمریست بصحرای طلب...	٩٥٩
	عمریست درنظرها	»
	عمریست زاسبا غنا	٩٦٠
	عمریست قیامت کده	»
	عمریست چون نفس	٩٦١
	عروج همتی	»
	غبار عجز	٩٦٢
	غبار یاس	»
	فرصت کمین	»
٢٢٨٠	فریا کز توهم	٦٦٣
	فسردن نیست	»
	فسرده در غبار	٩٦٤
	فغان گل میکند	»
	فهم حقیقت	٩٦٥
	قابل با را ما نتها	»
	قصهٔ دیوانگان	»
	قفای زانوی پیری	٩٦٦
	قیامت کرد گل	»
	قیامت میکند حسرت	٩٦٧
٢٢٩٠	کاش یکنم	»
	کام ازجهان گرفتم	٩٦٨
	گاه خرد جوهرم	»
	گاهی بناله	»
	کباب عافیتم	٩٦٩
	گذشت عمر	»
	گرازسایه	٩٧٠
	گربه پرواز	»
	گرچراغ	»
	گرد رهوای او	٩٧١

شماره	مضمون	صفحه
٢٣٠٠	کرشدم ...	٩٧١
	گر لبی را	٦٧٢
	گرما اگوئیم	«
	گرنه شرابم	٩٧٣
	کف خاکستری	«
	کف خاکم	«
	کند هرجا عرق	٩٧٤
	کوجهد	«
	کوشور دماغی	«
	کوفضائی	٩٧٥
٢٣١٠	گهی برصبح بپیچیدم	«
	گهی حجاب	
	گهی درشعله	٩٧٦
	کی درقفس	«
	مپرسید از معاش	٩٧٧
	محو دلم مپرس	«
	مرده‌ام اما همان	٩٧٨
	مزرع تسلیم	«
	مژه خوابانده‌م	«
	مسلمان گشتم	٩٧٩
٢٣٢٠	مشت عرق	«
	مقیم وحدتم	٩٨٠
	من درین بحر	«
	من خاکسار گردن	«
	منم آن نشهٔ فطرت	٩٨١
	موج ما را	«
	می پرست ایجادم	٩٨٢
	میدهد زیب عمارت	«
	میرسد گویند	٩٨٣
	میم بساغر اگر خشکشد	«

شماره	مضمون	صفحه
	نالهٔ عجز نوای لب..	٩٨٤
٢٣٣٠	نه برصحرا نظر دارم	«
	نبری گمان فسردگی	٩٨٥
	ندارد آنقدر قطع	«
	ندارد رشتهٔ دیگر	«
	ندانم مژدهٔ وصل که شد	٩٨٦
	ندانم مژدهٔ آوازی پای	«
	نسخهٔ هیچیم و همی	٩٨٧
	نشد از سعی تمکین	«
	نشنیده حرف چند	٩٨٨
	نفس را بعد ازین	«
٢٣٤٠	نفسی چند	«
	نگه‌واری بست	٩٨٩
	نمیباشد تهی یک پرده	«
	نمیدانم هجوم آباد	«
	ننمود غنچه‌ات آنقدر	٩٩٠
	نورجان ذرظلمت آباد	«
	نه تعین نه ناز	٩٩١
	نه تنها ناامید	«
	نه خط شناس امیدم	٩٩٢
	نه دنیا دیدم	«
٢٣٥٠	نه عبادت	٩٩٣
	نه فکر غنچه	«
	نه لفظ از پرده میچوشد	٩٩٤
	نه گردون بلندی	«
	نه مضمون	«
	نه وحدت سرایم	٩٩٥
	نیست در میدان عبرت	«
	نی‌سر تعمیر دل	«

1239

شماره	مضمون	صفحه
	نیرنگ جلوهٔ ...	۹۹۶
	نی قابل سودم	»
۲۳۶۰	واکرد صبح آهی	»
	وحشتی کوتا وداع	۹۹۷
	وداع دور گرد	»
	وقتیست کنم شورجنون	۹۹۸
	وقتیست کنیم	»
	هرچند درین مرحله	۹۹۹
	هرگه ببرگ و ساز	»
	هزار آینه با خود	»
	هستی نیاز یده	۱۰۰۰
	همچو آینه	»
۲۳۷۰	هچو شمع ازخویش	۱۰۰۱
	هنرها عرضه دادم	»
	هیچ میدانی	۱۰۰۲
	هیهات	»
	یاد آن فرصت که عیش	۱۰۰۳
	یاد آن فرصت	»
	یاد من کردی	۱۰۰٤
	یاران نه‌درچمن	»
	یکچشم حیرتست	»
	یکدم آسایش	۱۰۰۵
۲۳۸۰	آخر از بار تعلق	»
	آزادی آخر	۱۰۰۶
	آسان مکن تصور	»
	آفتست اینجا مباش	۱۰۰۷
	آگهی تاکی کند	»
	آن عجز شهیدم	»
	آه بامقصد تسلیم	۱۰۰۸

شماره	مضمون	صفحه
	آه ناکام چه مقدار ...	۱۰۰۸
	آینهٔ وصل چسیت	»
	از تب شوق	۱۰۰۹
۲۳۹۰	از جوان حسن سلوک	»
	از خاک یکدو پایه	۱۰۱۰
	از خود آرائی	»
	از خود سری	»
	از سعی مانیامد	۱۰۱۱
	از دیده سزاغ دل	۱۰۱۲
	ازنالهٔ دل ما	»
	اشکم زبیقراری	۱۰۱۳
	انفعال باطن	»
	اگر حسرت پرستی	»
۲٤۰۰	اگر مشت غبار خود	۱۰۱٤
	ای اثر های خرامت	»
	ای التفات نام تو	۱۰۱۵
	ای بعشرت متهم	»
	ای حاجتت دلیل	»
	ایخواجه خودستائی	۱۰۱۶
	ای رنگ طرب باخته	»
	ای عجز سجده کار	۱۰۱۷
	ای هرزه‌درا ناله بلب	»
	باز چون جاده بپائی	»
۲٤۱۰	بامانساخت	۱۰۱۸
	باین حیرت اگر باشد	»
	بتماشای این چمن	۱۰۱۹
	بخود پیچده‌ام	»
	بخود داری فسردن	»
	بدل گریک شرر	۱۰۲۰

1240

شماره	مضمون	صفحه
	بر آن سرم کز جنون نمایم...	۱۰۲۰
	بر حیرت او ضاع جهان	۱۰۲۱
	بر خط ترک طب	»
	بر شیشه خانهء دل	۱۰۲۲
۲۴۲۰	پرملاف از جوهر	»
	پریشان کرد	۱۰۲۳
	بسته‌ام چشم امید	»
	بسعی بی نشانی	»
	بسکه ناموس	۱۰۲۴
	بعد مردن از غبارم	»
	بعد مردن گرهمین	۱۰۲۵
	بگذشت زخاکم	»
	بکنج ابروی دلدار	۱۰۲۶
	بمطلب‌مبرساند	»
۲۴۳۰	بوادی که فروشد	۱۰۲۷
	بوهم این وآن خون شد	»
	از چرخ بارمنت	»
	به پهلو ناوک	۱۰۲۸
	بهرجا پر توحسنت	»
	بیا ای گرد راحت	»
	پیر گشتم چند	۱۰۲۹
	بی سراغی نیست	»
	بی سیر عبرتی	۱۰۳۰
	بی‌نشان حسنی	»
۲۴۴۰	ببینم تا کیم	۱۰۳۱
	تابکی باشی	»
	تابکی چون شمع باید	»
	تابگذرم بصد سر	۱۰۳۲
	تاتب عشق	»
	تاچند بعیب من وما ...	۱۰۳۳
	تا فلک بر باد ناکامی	»
	تاکی غرور	۱۰۳۴
	تب وتاب اشک	»
	ترشح مایهٔ	»
۲۴۵۰	تغافل دارد	۱۰۳۵
	تمثال فنا یم	»
	جا نکنیها چیده هستی	۱۰۳۶
	جائی که بود پیش بری	»
	چقدر بهار دارد	»
	جنون ما بیابانها ست	۱۰۳۷
	چنین کشتهٔ حسرت	»
	چو موج گوهر	۱۰۳۸
	چون ریشه در بن باغ	»
	چون شمع تا چکیدن	»
۲۴۶۰	چون صبح نخندد	۱۰۳۹
	چون گهر	»
	چون هلاکم	۱۰۴۰
	چه بود سرو کار	»
	چه دارد	۱۰۴۱
	حیا را دستگاه	»
	حیرت آهنگم	۱۰۴۲
	خارخار کیست	»
	خدا ست حاصل	۱۰۴۳
	خلقیست غافل	»
۲۴۷۰	خم قامت	۱۰۴۴
	خوش عشرتست	»
	خواه غفلت پیشه گی کن	»
	خوشا ذوق فنا	۱۰۴۵

شماره	مضمون	صفحه
	داغم ز ابر دیده ...	١٠٤٥
	در جنون جوش سویدا	»
	در خور گل کردن فقر	١٠٤٦
	درین وادی	»
	درس کمال خودگیر	١٠٤٧
	در شکوه صافدل	»
٢٤٨٠	درین محفل ندارد	١٠٤٨
	دست جرأت دیدم	»
	دل پیش نظر گیر	١٠٤٩
	دل چیست که بیروی تو	»
	دلرا بباد دادیم	»
	دل روشن چه لازم	١٠٥٠
	دل گر نه داغ عشق	»
	دمی عبرت	١٠٥١
	دوری مقصد	»
	دهر طوفان دارد	١٠٥٢
٢٤٩٠	رساند عمر بجائی	»
	رسانده است به آن	١٠٥٣
	روانی نیست محو جلوه	»
	رهت سنگی ندارد	»
	زان تغافل فلگر	١٠٥٤
	زبس محو است	»
	زپابوسش	١٠٥٥
	زپرده آئی	»
	زخود داری نفس	١٠٥٦
	زرهٔ هوس بتو کسی رسم	»
٢٥٠٠	زسجده بیخبری	»
	زشوخی تا قدم	١٠٥٧
	زهی بشوخی بهار نازت	»

شماره	مضمون	صفحه
	زین شکر که تا کوی تو	١٠٥٨
	سجدهٔ خواریست	»
	سخت جانی	١٠٥٩
	سراغ دل نخواهی	»
	سر بر تیغ	١٠٦٠
	سر طرهٔ بهوا فشان	»
	سرمایهٔ اظهار	»
٢٥١٠	سوخت چون موج گهر	١٠٦١
	سوخته لاله زار من	»
	شکست حادثه	١٠٦٢
	ندارد موج جز طومار	»
	شکست رنگ	»
	شمع صفت دیدنی است	١٠٦٣
	صبحست ازین مرحلهٔ	»
	صف حرص و هوا	١٠٦٤
	صفا گل کرده ئی	»
	صفای دل بچراغ	١٠٦٥
٢٥٢٠	صورت اظهار	»
	ظلمست بتشویش دل	١٠٦٦
	عجز ما جولا نگر	»
	عرق دارد عنان	»
	عرقها دارد آن شمع	١٠٦٧
	عمرها در پرده بود	»
	غرور خودنمائی	١٠٦٨
	غم تلاش مخور	»
	غنیمت گیر چون آینه	١٠٦٩
	فلک چه نقش کشد	»
٢٥٣٠	فلک نسبت	»
	قد خم گشته	١٠٧٠

شماره	مضمون	صفحه
	کار آسانی مدان ...	۱۰۷۰
	گر با این ساز است	»
	گر با این واماندگی	۱۰۷۱
	گر بخون مشتاقان	»
	گر چه جز ذکرت	۱۰۷۲
	گر حنا بر خاک پایت	»
	گرد حرف بی نشانم	۱۰۷۳
	گرد وحشت	»
۲۵۴۰	گر ز بزم آن بت	۱۰۷۴
	گر قناعت را	»
	گر گدا دست	»
	کس چو شمع	۱۰۷۵
	گشاد چشمی	»
	گل نشو و نما	۱۰۷۶
	گلفروش	»
	گلی که کس نشد	۱۰۷۷
	کی شود وهم تعلق	»
	ما راز بار هستی	»
۲۵۵۰	ما و نگاه	۱۰۷۸
	مجو از ناله‌ام تاب	»
	محیط جلوهٔ	۱۰۷۹
	منفعل خلق را	»
	موج خونم هر قدر	۱۰۸۰
	میروم هر جا بذوق	»
	ندارد ساز صحبت ها	۱۰۸۱
	نسزد ز جوهر فطرتت	»
	نشاند عجزم بر آستانی	۱۰۸۲
	نفس عمارت دل دارد	»
۲۵۶۰	نیامد کوشش	۱۰۸۳
	نیست ممکن ...	۱۰۸۳
	وارستگی ز حسن	»
	هر چند نیست بی سبب	۱۰۸۴
	همچو بوی گل	»
	همعنان آهم	۱۰۸۵
	هوسها سید مد	»
	هوئی کشید	»
	یاد ابرو	۱۰۸۶
	از بسکه ضعف طاقت	»
۲۵۷۰	ای پرفشان گرد نفس	۱۰۸۷
	ای بسمل طلب	»
	ای بیخبر بدرد	۱۰۸۸
	ای ز عنایت آشکار	»
	ای فکر نازکت را	»
	باز چو صبح کرده‌ام	۱۰۸۹
	با این موهومیم یارب	»
	پر نارساست	»
	بسکه رشک قامت	۱۰۹۰
	بسکه یاد قامتت برباد	»
۲۵۸۰	به پیری هم نیم غافل	»
	به پیکرم شکن پوست	۱۰۹۱
	تبسم تا چه گل ریزد	»
	چو سرشک	۱۰۹۲
	دل آب گشت	
	دل بسملیست	۱۰۹۳
	دل هم نبرده	»
	دل هوش باخته	۱۰۹۴
	رفتی زدل نشست	»
	زین بزم شکل ساز	»
	سر نقش پا	۱۰۹۵
۲۵۹۰	طبعی که شد طرب	»

شماره	مضمون	صفحه
	گاه‌روی برخاکم ...	١٠٩٦
	کجائی ای جنون	»
	گر از موج گهر	١٠٩٧
	کوعبرت آگهی	»
	لباس کعبه	»
	ما غربت آشیانیم	١٠٩٨
	من سنگدل چه اثر برم	»
	منفعلم برکه برم	»
	مه نومینماید امشبم	١٠٩٩
٢٦٠٠	تا منفعلی گریه کن	»
	نقاش تا کشد	١١٠٠
	نمیگویم بعشر نگاه	»
	نمیگو یم قیامت جوش	»
	هر چند دورم	١١٠١
	همچون نفس به آئینهٔ	»
	امروز کیست	١١٠٢
	ای باوج قدس	»
	ای تماشایت	١١٠٣
	بتو نقش صحبت ما	»
	بدست تیغ تو	»
٢٦١٠	برارد گرم	١١٠٤
	برشنه ات اثروهم	»
	برشعله تا چند	١١٠٥
	پرتوت هرجا	»
	پری میفشان	١١٠٦
	بسکه میجو شد	»
	بسکه ما را برآن	١١٠٧
	بغبار این بیابان	»

شماره	مضمون	صفحه
	بوی وصلی هست ...	»
٢٦٢٠	تا بشوخی نکشد	١١٠٨
	تار پیراهن	»
	چیست گردون	١١٠٩
	حیرت حسن	»
	خلقیست محو خود	١١١٠
	داد عجز ماند هد	»
	در شکنج عزت اند	»
	در محیطی کز فلك	١١١١
	زد عرق پیمانه	»
	زینچمن درکف ندارد	١١١٢
	عالم و این	»
٢٦٣٠	غبار خط	»
	غبارم بر نمیخیزد	١١١٣
	گر نفس چیند	»
	گرد هدر نگ تماشا	١١١٤
	ندیدم در غبار	»
	ننگ دنیا	»
	نه پنداری همین	١١١٥
	نیست خاموشی	»
	نیست محروم تماشا	١١١٦
	وهم شهرت	»
٢٦٤٠	هزار نغمه بساز	١١١٧
	آسوده است	»
	آفت ایجاد است	»
	آه که با دلم زه بست	١١.
	از ین نه منظر نیرنگ	»
	افتاده ام براهت	١١٩
	افسانهٔ وفائی	»

شماره	مضمون	صفحه
	اگر با پای سروی...	۱۱۱۹
	اگر جانی و گرجسمی	۱۱۲۰
	اگر سیر ز مین داری	»
۲۶۵۰	الهی سخت بی برگم	۱۱۲۱
	ای امل آورده	»
	ای آنکه روز اخفا	»
	ای بیخبر بکوش	۱۱۲۳
	ای جگر خون	»
	ای سعی نگون	۱۱۲۳
	ای شیخ	»
	ای گشادو بست مژگانت	»
	ای که در دیر وحرم	۱۱۲۴
	ای لعبت تحیر	»
۲۶۶۰	این چه طاءوسی	۱۱۲۵
	ای نفس	»
	ای نم اشک هوس	»
	ای هوس سخت	۱۱۲۶
	باز آمد در چمن	»
	بازم بجنون زد	۱۱۲۷
	باین تمکین خرامت	»
	بجلوهٔ تو	»
	بخاک نا امیدی	۱۱۲۸
	بدل دارم چه شمع	»
۲۶۷۰	بذوق عافیت ای ناله	۱۱۲۹
	بر اوج بی نیازی	»
	بر خود مشکن	۱۱۳۰
	بر داشتن دل	»
	برون تا ز است حسن	۱۱۳۱
	بر هر گلی دمیده است	»

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه بی رو بتو...	۱۱۳۱
	بسکه گردید آبیار	۱۱۳۲
	بطبع مقبلان	»
	بعجز کوشش	۱۱۳۳
۲۶۸۰	بعزم بسملم تیغ	»
	بغبار عالم جستجو	۱۱۳۴
	بگرد سر مه خفتن	»
	بگدازاری که آتشوخ	»
	بما و من غلو دارد	۱۱۳۵
	بمکتب هوس	»
	بنا قوسی دل امشب	۱۱۳۶
	پو چست قماش	»
	بوحشت بر نمی آیم	»
	بوحشت نگاهی	۱۱۳۷
۲۶۹۰	بوضع غربتم	»
	بهار آن دل	۱۱۳۸
	بهار است ای ادب	»
	به شهرت زد اقبال	۱۱۳۹
	به نمو سری ندارد	»
	بهستی از گداز	۱۱۴۰
	بیاس هم نپسندید	»
	به یمن سبقت جهد	۱۱۴۱
	بیتو دل در سینه ام	»
	بیجا صلیم بست	»
۲۷۰۰	بیخبر از خود مگذر	۱۱۴۲
	پیر و تسلیم باش	»
	تا چند کشد دل	۱۱۴۳
	تا چند ناز غازه	»
	تا کجا آنجلوه دردلها	۱۱۴۴

1245

شماره	مضمون	صفحه
	تا محرم طبیعت . . ۱	۱۱۴۴
	تبسم از لبت	»
	تبسم قابل چاکی نشد	۱۱۴۵
	تمثال خیالیم	»
	تنش را پیرهن	۱۱۴۶
۲۷۱۰	تو با این پنجهٔ نازک	»
	جزعافیتم نیست	۱۱۴۷
	چند پیچد	»
	چو بوی گل	»
	چو چینی شدم	۱۱۴۸
	چو قارونی تهٔ خاک	»
	چو محو عشق شدی	۱۱۴۹
	چو من بدامگه عبرت	»
	چو نصبح دارم	۱۱۵۰
	جهان کورانه دارد	»
۲۷۲۰	جهد کن تا نروی	»
	چه دارم درنفس	۱۱۵۱
	چه دولت است	»
	چه شد آستان	»
	چه غافلی	۱۱۵۲
	چه لازم است	»
	چه معنی بیانی	»
	چه میشد گر نمیزد	۱۱۵۳
	حباب ساغر	»
	حریف مشرب قمری	۱۱۵۴
۲۸۳۰	حیرت قفسم	»
	خشم را آینه	»
	خطا بم میکند امشب	۱۱۵۵
	خطاپر است مباش	»
	خوش آن ساعت...	۱۱۵۶
	خوشست از دور	»
	خیالت هر کجا	۱۱۵۷
	خیالش بر نمی تابد	»
	دارد بمن دلشده	»
	دران محفل که الفت	۱۱۵۸
۲۷۴۰	درپردهٔ هر رنگ	»
	دردل زد	۱۱۵۹
	در دلی اما بقصد	»
	درزندگی نگشتیم	»
	درگرفته است	۱۱۶۰
	درین محفل	»
	درین حدیقه	»
	درین مکتب	۱۱۶۱
	درین ویرانه	»
	دلت فسرد	۱۱۶۲
۲۷۵۰	دلدار قدح بر کف	»
	دمی که عجز شود	۱۱۶۳
	دورا زبساط وصل	»
	دوستان	»
	دیده‌ئی داریم	۱۱۱۶۴
	رفتی چو می ازساغر	
	رمی بیتابی ئی	۱۱۶۵
	زاستغنا نگشتی	»
	زبسکه کرد تصور	»
	ز پیراهن برون آ	۱۱۶۶
۲۷۶۰	زچه‌نازبال دعوی	»
	زخویش رفته ام	۱۱۶۷
	زدستگاه مبر	»

شماره	مضمون	صفحه
	زعر یا نی جنون ...	۱۱۶۸
	زغرور شمع ورعو نتش	»
	زنفس اگر دوروزی	۱۱۶۹
	زنیرنگ خیال	»
	زین گلستان	»
	سبک ساریست	۱۱۷۰
۲۷۷۰	سجده بنیادی	»
	سرشکم صد سحر	۱۱۷۱
	شب چشم نیم مستشن	»
	شده عمرها که	»
	شور کاغذی	۱۱۷۲
	شور گم گشتگیم	»
	شهیدان وفا	۱۱۷۳
	صد رنگ نقش	»
	عبث ای دشمن	۱۱۷۴
	عبث چون چشم قربانی	»
۲۷۸۰	عالمی بر باد رفت	»
	عرق ریز خجالت	۱۱۷۵
	عمر سبک عنان	»
	عمرگذشت و همچنان	»
	عمریست وهمچومژگان	۱۱۷۶
	عنانم گر نیگرد	»
	غبارم میکشد محمل	۱۱۷۷
	غبار هوش طوفان دارد	»
	فریبم مید هد آسودگی	»
	قدح از شوق لعلت	۱۱۷۸
۲۷۹۰	قدح پیمای زخمم	»
	گاه گل گاه چمن	۱۱۷۹
	کجا خلوت	»

شماره	مضمون	صفحه
	گرد شبنم ...	۱۱۸۰
	گر از گوهر کمر سازی	»
	گر بگردون میکشی	۱۱۸۱
	گر در ین قحط سرا	»
	گر فتم شوخیت	»
	گر نیست در ین میکده	۱۱۸۲
	گر همه رفتی چو ماه	»
۲۸۰۰	گر یکمژه	۱۱۸۳
	گه برو ید وی	»
	که کشید دامن	»
	که دم زند	
	کیستم من	۱۱۹۲
	کیسه پرداز	»
	کیم من از نصیب	۱۱۹۷
	کیم من شخص نومید	۱۱۸۵
	ما را نه غروریست	»
	مائیم و دلی سرورق	»
۱۸۱۰	مائیم و گرد هستی	۱۱۸۶
	مباش سایه صفت	»
	محو بودم	۱۱۸۷
	مزد تلاشم	»
	مژه بهم نزنی	۱۱۸۸
	معراج ماست پستی	»
	مشکل ار هرزه دوی	۱۱۸۹
	مکش رنج تأمل	»
	من و دیوانه خودطفلی	»
	می جام قناعت	۱۱۹۰
۱۸۲۰	نبری گمان که یعنی	»
	ندارد ساز این محمل	۱۱۹۱

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	نشد آئینه کیفیت ...	۱۱۹۱	۲۸۳۰	نه‌یگنجم بعالم . . .	۱۱۹۵
	نشد حجاب خیالم	۱۱۹۲		نه با صحرا سری دارم	۱۱۹۶
	نفس در طلب	»		نه نفس تربیتم کرد	»
	نقش ما	۱۱۹۳		نیاز جلوه دارم	»
	نگه از مستی	»		کیم من ار نصیب عالم	۱۱۹۷
	نمیباشد چو من	»		یاد با آن کز تبسم	»
	نمیباشد دل مایوس	۱۱۹٤	٦	یک تارمو	۱۱۹۸
	نمید انم زگازارش	»			



